
شیدا
هانی زند
des:Nadia_seif



°•تـریـــــــاق•°

خلاصه :

کسری فخار یه تاجر سرشناس و موفقه با یه لقب خاص که توی تموم شهر بهش معروفه! عالی‌جناب! شاهزاده‌ای که هیچ‌کس و بالاتر از خودش نمی‌دونه! اون بی رقیب تو کار و تجارته و سرد و مرموز توی روابط شخصیش! بودن با این مرد جدی و بی‌رقیب قوانین خاص خودشو داره و تاحالا هیچ زنی بیشتر از یکی دو شب شریک زندگی و سقف خونه‌ش نبوده! عالی‌جناب حتی توی انتخاب شریک تختش هم به شدت وسواسی عمل میکنه! قصه از اون‌جا شروع میشه که رقباش برای زمین زدنش از هر راهی استفاده میکنن حتی دست به دامن یکی از بزرگترین خلاف کارهای جنوب شهر شدن دختری که به پنجه‌طلا معروفه! نوارهای پیروزی برای جناب فخار دریده میشه اما اون هرگز از باعث رسواییش نمیگذره و برای این کار روش‌های کثیف خودش و داره!!!!



ـ کاوه فخار... گروه خونی، مایه‌پلاسِ مثبت! نوع ژن، کاملاً مرغوب. بدون ناخالصی؛ اصل و اورجینال.

عارضم به خدمتت که اینا نسل‌اندرنسل، تاجر و تاجرزاده‌ن. خودشم کله‌گنده صادرات‌وارداته! یه شرکت بازرگانی، چند تا خیابون اون‌ورتر داره که توش با اَبوی و اَخوی، دور هم تجارت می‌کنن. همه‌شونم اِتیکت‌دار و اطوکشیده! از این پولدارای چندش، عصا قورت‌داده‌ها. این هتل پنج‌ستاره روبه‌رو هم خونه آق‌مهندسه...

طبق آمار، طرف صبح که می‌شه، دست‌وصورت‌شسته می‌ره سر کار. شبم برمی‌گرده؛ جیش و مسواک و لالا. برنامه همینه کلاً. همه‌ش خونه، شرکت... رفت‌وآمد آن‌چنانی هم نداره... خلاصه که سرت رو درد نیارم. این بابا، راستِ کار خودمونه... والسلام!

خیره به دیوارهای سفیدرنگ خانه ویلایی مقابلم، پرسیدم:

ـ تو، بالاتر از منطقه ده باس با ویزا تردد کنی، «اِسی»! این یکی رو از کجا پیدا کردی؟



لبخند دندان‌نمایی زد.

ـ این یکی بحشش فرق می‌کنه، خانوم‌خانوما! خودش ما رو پیدا کرده! هلو، برو تو گلو! شمام انقد ما رو دست‌کم نگیر. ما شامه‌مون تیزه. بو بکش... این‌جا بوی مایه می‌آد!

ـ چرا مزخرف می‌گی؟ جواب من‌و بده. این آمارا رو از کی گرفتی؟

ـ نکیر و منکر نشو، سر جدت قسم. چه فرقی می‌کنه کدوم خری آمار این بهشت‌و داده؟ مهم اینه که خوشبختی ما چند قدم اون‌ورتر، تو این خونه‌ست. فکر کن شانس در خونه‌مون رو زده. عادت کردی همیشه بدبختی و مصیبت سرت بیاد؟ بلیطمون برده، دخترا! اساسی هم برده. شاه‌ماهی افتاده تو تورمون، «رها»!

نگاهی به اطراف گرداندم. هیچ جنبشی دیده نمی‌شد. خانه‌ها بافاصله ازهم قرار گرفته و با مرز دیوارهای بلند، جایی انتهای باغ‌های وسیعشان ازهم جدا شده بودند. همه‌جا غرق در سکوتی



سنگین بود. آن‌قدر که صدای بال‌زدن پرنده‌ها، صدای به‌هم خوردن شاخه‌های خالی‌شده از تهاجم پاییز، حتی صدای ضعیف افتادن برگ‌ها روی زمین، وقتی بادِ آرامی می‌وزید؛ همه‌وهمه به‌راحتی شنیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم. حق با اسی بود. این‌جا بوی غریبی داشت. انگار اکسیژن شکل دیگری بود و من با هر نفس، پر از احساس متفاوتی می‌شدم. حسی شبیه به لمس اسکناس نو و تانخورده، وقتی از جیب کسی بیرون می‌کشیدم و کیفش را در نزدیک‌ترین سطل زباله می‌انداختم و بغض و لذت، هم‌زمان به دلم چنگ می‌کشید.

وقتی دلم نمی‌خواست و فقط مجبور بودم.

اسی هم‌چنان با یک خنده بزرگ نگاهم می‌کرد.

ـ به چی فکر می‌کنی؟ چرا ماتت برده؟

ـ عین شهر اموات می‌مونه، اسی! انگار این‌جا همه مردن....

ـ اون که مرده ماییم، بیچاره. زندگی دربست مال ایناست.

پوزخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست.



ـ راست می‌گی. ما الکی دلمون خوشه که داریم زندگی می‌کنیم!

ـ ما زندگی نمی‌کنیم، گمونم که اصلاً زنده هم نیستیم. فقط ادای زنده‌ها رو درمی‌آریم، رها. من یه‌مدت انقد به فرق خودمون با اینا فکر کردم که تهش مغزم رگ‌به‌رگ شد، افتاد به زُق‌زُق. بعد با خودم گفتم خب، آخرش چی. بشینم هی فکر کنم، چیزی عوض می‌شه؟ سروته این شهر رو خدا جابه‌جا می‌کنه؟ پول می‌آد جیبمون؟ ما بدبخت‌بیچاره‌ها دستمون به کجا بنده آخه؟ خلاصه دیگه ولش کردم. از اون روز به بعد کرکره مُخم رو دادم پایین و تصمیم گرفتم دیگه فکر نکنم. بی‌کله شدم، رها. کلاً چپیدم تو کوچه علی‌چپ. بذار همه فکر کنن خلم. بگن پسره عقل تو کله‌ش نیست. دیگه خودم که حالیمه، عمدی این مخ وامونده رو کردم تو گنجه؛ به درش یه قفل گنده زدم که مبادا باز هوس فکر کردن به سرش بزنه.

گفت و وقتی جوابی از من نگرفت، خودش ادامه داد:



ـ ای بابا، چته تو؟ چرا پنچری؟ اون جوابی که دنبالشی رو من خیلی گشتم و نبود. تو هم الکی نگرد که نیست. حالا اینا رو ولش کن، برسیم به پروژه خودمون که خربزه آبه، رفیق. چی شد؟ عشق کردی؟ جون من سرحال اومدی؟ هی من می‌گفتم مورد اُکازیونه، تو هی نِق می‌زدی! بفرما... تحویل بگیر. این از اکازیونم یه‌چی اون‌ورتره، لامصب. تو فقط محله رو نگاه کن. دنج، خلوت. جون می‌ده واسه دزدی! انقد اومدیم بالا، من گوشام کیپ شده. حالا برو بازم بگو اسی بد کوفتیه! ببین کجا آوردمت. اصلاً رسیدگی به این یکی، واجبه! کلی هم ثواب داره!

بالاخره تکیه‌ام را از درخت برداشته و نگاهم را از روبه‌رو جدا کردم.

ـ دزدی کردن از ملت حالا دیگه ثوابم داره؟ از کی تا حالا ؟

ـ به جون خودم، ثواب داره! یه‌چی حالیمه که می‌گم. ببین، این بابا زندگیش زیادی سوت‌وکوره! گناه داره طفلی! یه‌کم بالاپایین واسه‌ش لازمه. ما قصدمون خیره، یه نمه شور و هیجان می‌دیم به زندگیِ حال‌به‌هم‌زنش؛ چند وقتی سرحال می‌مونه... تضمینی!

ـ آهان! اون‌وقت بعدش چی؟ لابد ازمون تشکرم می‌کنه!

ـ والا بعدش ما رو نمی‌بینه که بخواد تشکر کنه! ته پروژه، هرکی می‌ره دنبال سرنوشتش.

در آخر چشمکی زد و با همان لبخند که انگار روی لب‌هایش دوخته شده بود لب زد:

ـوکیلم؟ سوژه مورد پسندتون قرار گرفته، همکار محترم؟ بریم سر معامله؟

سرم را بالا انداختم.

ـ نچ! اول درست‌ودرمون بگو برنامه‌ت واسه این کاخِ سفید چیه، صیادِ شاه‌ماهی؟

ـ به روی چشم. همه‌ش چند تا عکسه، مختصر و مفید که اونم الان می‌دم خدمتت.

و از جیب کاپشن گل‌وگشاد ارتشی‌اش چند عکس بیرون کشید و میان دستانم قرار داد. نگاهم را به عکس‌ها دادم و همان‌طورکه سرسری ورقشان می‌زدم، سر تکان دادم.

_ خب؟

_ خب به جمالت. اینا عکسای همین خونه‌س! فقط دقیق نگاه کن که نکته‌ش رو بگیری. طلاس، لامصب!

عکس‌ها را بالا گرفتم و جلوی صورتش تکان‌تکان دادم.

_ خب، بقیه‌ش! این که همه‌ش دارودرخت و در و پنجره‌س... توش چه خبره، اسی؟ به من بگو مایه چقدر تو خونه‌ست؟ طلاملا چی؟ اصلاً چی تو این خونه‌ست که می‌ارزه ریسک کنیم و بریم توش؟ این دیگه خالی کردن خونه این پیرپاتالای سمعکی یا دست انداختن تو جیب این و اون نیست که بگیم یانصیب و یاقسمت... این حسابی خطریه... باس بیارزه... این صیدی که می‌گی، زیادی سنگینه، پسر. گاف بدیم، خودمون رو کله کرده تو دریا! پس حواست جمع باشه. سیزده‌به‌در نمی‌خوایم بیایم که عکس از طبیعت نشون من می‌دی!

هاج‌وواج، انگار که به یک زبان دیگر حرف زده باشم، نگاهم می‌کرد.

ـ چیه زُل‌زُل منو نگاه می‌کنی؟! یعنی تو فقط رفتی آمار این بابا رو درآوردی!؟ کِی جیش می‌کنه، کِی می‌ره لالا؟ مگه می‌خواد بیاد خواستگاری ننه تو! توی خونه چه خبره، بی‌عقل؟ این قبرستون راه دَررو چندتا داره... می‌دونی؟ سرایدار داره یا نه؟ سگی، دزدگیری، چیزی؟ اصلاً چند نفر تو این خونه‌ن؟ حالیته که می‌خوایم چیکار کنیم، اسی؟ ما رو قرار نیست دعوت بگیرن مهمونی، خونه‌شون... ما قراره از دیوار بکشیم بالا!

و عکس‌ها را محکم به سینه‌اش کوبیدم!

خیره به چشمانم، بوسه‌ای در هوا فرستاد و گفت:

ـ یواش‌تر حرف بزن تا شهر رو خبر نکردی، آخه قربون اون حال عصبیت بشه، اسی. جوش نزن این‌قدر... دِ آخه تو امون نمی‌دی من حرف بزنم که... با خونه‌ش کاری نداریم که بخوام پی آمارِ توی خونه‌ش برم، خب...

با اشاره‌ای به خانه ادامه داد:

ـ از کل این هتل پنج‌ستاره، همین در پارکینگ، واسه ما حکم در باغ بهشت رو داره... بقیه‌ش دیگه به ما مربوط نیست!

نخ سیگاری گوشه لبم گذاشتم و همان‌طورکه توی جیب‌هایم دنبال فندک می‌گشتم، به اسی توپیدم:

ـ تو مخت عیب کرده، بچه! می‌خوای بری دخل خونه این بابا رو بیاری، حالیته؟ یعنی چی که کارم به خونه‌ش چیه و توش به ما مربوط نیست... گرفتی ما رو؟

فندکی زیر سیگارم گرفت و چشمکی زد.

ـ بابا، بذار حرفم رو بزنم. هی نزن تو برجک ما؛ رشته کلام از دستمون درمی‌ره.

کام اول سیگارم را بیرون فرستادم و عصبی پا به زمین کوبیدم.

ـ این‌همه مغز منو خوردی، حرفتم نزدی؟ جون ننه‌ت انقد نزن جاده خاکی، اسی... من گشنمه. اعصابم ندارم... اصل حرف چیه؟ اونو بنال، بریم رد کارمون... زیرلفظی می‌خوای؟

نگاهش مرتب بین من و عکس‌های در دستش جابه‌جا می‌شد... قرار نداشت، می‌شناختمش؛ اسی برای من مثل کف دست بود. می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، فقط نمی‌دانست چه‌طور باید

بیانش کند... برای همین هی به حاشیه می‌رفت و حرف‌توحرف می‌آورد.

ـ از اولم برنامه دزدی از خونه نبوده، رها... یعنی می‌دونی، اصلاً شدنی نیست، راه نداره. این‌جا آژیرش به‌راهه و با این دک‌وپز، حکماً به خود سازمان ملل وصله...

یک پک دیگر به سیگار زدم؛ کلافه شده بودم.

ـ علافیم، اسی؟ خب وقتی راه نداره، واس چی آوردیمون این‌جا؟ اومدیم هواخوری؟ از اون سر شهر، کشون‌کشون آوردیمون این سر شهر. هی این مخ ما رو تیلیت کردی که رها، یه کیس دارم طلا، یه موردِ جورشده نیست‌درجهان! چی شد حالا؟ نقشه دارم قندوعسلت همین بود؟ درودیوار نشونمون بدی و تازه بگی برنامه ردیف نیست؟ مکان آژیر داره؟ من دیوانه رو بگو، یک ساعته وایستادم به چرت‌وپرتای تو گوش می‌دم...

ـ چرت‌وپرتای منو تا تهش باس بشنوی، اون‌وقته که می‌گی ایول، آق‌اسی... من جایی نمی‌خوابم زیرم آب بره، دختر. گوش بگیر...

یک عکس از نمای کامل خانه را جلوی صورتم بالا گرفت و ادامه داد:

ـ دقت کن. تو همه این عکسا فقط یه چیز مشترکه. همونم برگ برنده ماست.

سعی کردم باقی تصاویر را به‌خاطر بیاورم و در همان‌حال، با چشمانی تنگ‌شده پرسیدم:

ـ چی مشترکه؟ همه‌ش، گل‌درچمنه دیگه!

ـ گل‌درچمن چیه، رها؟ در به این گندگی رو توی این‌همه عکس ندیدی؟ همین در ماشین‌روی پشت سرت... تنها چیزی که واسه ما مهمه، همینه!

ـ ربط این در به ما چیه؟

ـ توی این خونه یه بچه‌ست، رها!

گیج شده بودم. ربط بین حرف‌های اسی و در آخر، ارتباطش با خودمان را پیدا نمی‌کردم. متعجب تکرار کردم:

ـ بچه؟ خب که چی؟

سیگار نزدیک به فیلتر را از دستم کشید و درحالی‌که پک آخر را به آن می‌زد، چشمی تنگ کرد و در جواب گفت:

ـ تو که خنگ نبودی، دخترا! این بچه، از تخم‌وترکه آقازادگان فخاره. یعنی تشکش از طلاست. برنامه همینه دیگه، بچه رو از بهشت باباش، دو روز امانت می‌بریم. اون‌وقت بابا کاوه‌جونش واسه برگردوندنش، خودش رو واسه‌مون اساسی می‌تکونه. سختیش دو روزه و بعدش خلاص. چطوره؟ به‌نظرت راحت‌تر از یه عمر دله‌دزدی نیست؟

انگار که اشتباه شنیده باشم، ناباورانه پرسیدم:

ـ حالیته چی داری بلغور می‌کنی؟ شوخیت گرفته؟ این آدم‌رباییه، اسی! چِت کردی تو باز؟

ـ من چیزی نزدم، مخمم عین ساعت داره کار می‌کنه. حواسمم جَمعه، پرنسس... خسته نشدی از آفتابه‌دزدی؟ تا کی این همه مصیبت بکشیم؛ خطر کنیم؛ دست بندازیم تو جیب این و اون؛ اون‌وقت پِهِن هم بارمون نشه آخرش. دارم می‌گم یه بچه رو دو

روز ببریم نگه داریم، باباش رو تیغ بزنیم و یه پول گنده بیاد تو جیبمون... طرف انقد داره که ککش هم نمی‌گزه. می‌خوایم دست بندازیم از تو جیب گل‌وگشاد این یارو پول برداریم و بذاریم تو جیب تنگ و وصله‌پینه خودمون... والا انقد که این داره، اسرافه. این‌جوری خدا رو هم خوش نمی‌آد. این جماعت که آب از دستشون نمی‌چکه. خودمون باس دست‌به‌کار شیم.

ـ این کار اسمش گروگان‌گیریه، بی‌شعور! می‌دونی جرمش چقدره؟ اصلاً می‌دونی حکمش چیه؟ آویزونمون می‌کنن. اینا رو می‌فهمی؟

ـ بابا، مگه می‌گم ببریم بچه رو نفله کنیم که چشات رو واس من درشت می‌کنی؟ گروگان‌گیری چیه، دختر؟ چرا جناییش می‌کنی؟ دو روز می‌بریمش سیزده‌به‌در. یه کف دست بچه‌ست، حالیش نمی‌شه که... دو بار من خر شم، سوارم شه و دور اتاق بگردونمش، ده‌تای این قصر بابا جونش بهش خوش می‌گذره، تو نمیری... تهش هم یه شیتیل اساسی گیر ما اومده، یه بادی هم به سروکله این بچه خورده. والا به خدا دوسر ثوابه این کار!

لگدی به سنگ جلوی پایم زدم و همان‌طورکه پشتم را به او می‌کردم، بلند هگفتم:

ـ من نیستم...

بازویم را کشید و در جا نگهم داشت.

ـ وایسا ببینم! چی‌چی رو من نیستم؟ باور کن رها، خط قرار نیست به بچه بیفته. به‌خیالت ما آدم نیستیم؛ نون سر سفره ننه بابا نخوردیم؟ اصلاً... اصلاً برنامه اینه که تا پول رو از باباش بگیریم، بچه پیش خودت بمونه که خاطرت جمع باشه... خر نشو، رها... من به‌جهنم. وضع خودت رو مگه نمی‌دونی؟

ـ وضع من به تو ربطی نداره. لازم نکرده واسه من نسخه بپیچی!

ـ من رفیقتم، دیوونه. دشمنت که نیستم. مگه اجاره دخمه‌ی اون زنیکه، اختر، عقب نیفتاده؟ نگفته اگه مایه کف دستش نذاری، می‌فرستت هتل‌پارک؟ مگه خرج بیمارستان این ماه بچه آهو رو تونستی جور کنی؟

دستم را به‌ضرب آزاد کردم و دودستی تخت سینه‌اش کوبیدم.

ـ بکش کنار بابا، نفله... نمی‌خواد دونه‌دونه بدبختیای منِ فلک‌زده رو شمارش کنی. خودم می‌دونم ته جیبم چه‌خبره. آمار اجاره اختر، دوا درمون حنا و کوفت‌وزهرمار زندگیمم دستمه. اما این یکی، تو مرام من نیست. داری راجع به یه بچه حرف می‌زنی، اسی! خودت می‌گی یه کفِ‌دسته... بعد من دودَره‌ش کنم که سوراخای جیبم پر بشه؟ ا

ین طفلک، ننه باباش رو نبینه وحشت می‌کنه، پس می‌افته. ببین رفیق، من از همه این جماعت ازمابهترون بدم می‌آد، درست. من از خوشی اونا و بدبختی امثال خودمون گله دارم، اینم درست. اصلاً من از خود خدا گله دارم. بازم درست. اما این بچه هیچ گناهی تو هیچ کجای دنیا نداره. می‌دونم بزرگ که بشه، لنگه باقی پولدارا، تا یکی از ما رو ببینه دماغش رو می‌گیره و فکر می‌کنه چون پول نداریم، بوی "گُه" می‌دیم. که سعی می کنه تنش به تن ما نخوره که لباساش اَخ نشه، اما الان فقط یه بچه‌ست که هیچی از پولداری خودش و کثافتِ زندگی ما حالیش نیست. فکر می‌کنی تو، خرتر از این‌که الان هستی بشی

و بهش سواری بدی، ماچت می‌کنه و بهت می‌گه، عمو اسی جون؟!

ـ گوش بگیر، رها... این بچه الان حالیش نیست، اما دو صَباح دیگه که عقلش رسید، یه سنگ ورمی‌داره و دودستی می‌کوبه تو سر امثال ما. اینم یکی لنگه بقیه‌شون که ما رو به چشم یه تیکه نجاست می‌بینن. اینم از همونا‌ست.

ـ باشه. پس آمارشو نگه دار، همون دو صباح دیگه که بزرگ شد، خودم شخصاً می‌رم سروقتش. اما الآن، نه... الآن نیستم.

وباره به راه افتادم. اسی تندوتند دنبالم می‌آمد. دلیل اصرارش را نمی‌فهمیدم. آن "نه" که گفته بودم، عوض‌شدنی نبود. حاضر نبودم برای رسیدن به خواسته‌هایم، روی یک بچه بایستم و به بلندی آرزوهایم، دست دراز کنم. اسی هم‌چنان دلیل می‌آورد و سعی در راضی کردنم داشت.

ـ انقد به این سروکله من نوک نزن. حرفم همونه که گفتم.



ـ دو دقیقه گوش بگیر، رها. حنیف می‌گفت بابای این بچه... میلیون چیه، میلیارد رو می‌ذاره تو حساب‌کوچیکه‌ش. تو حساب دم‌دستیش... می‌گفت...

شستم خبردار شد. از اول هم می‌دانستم یک چنین برنامه‌ای از مغز تارعنکبوت‌بسته این دیوانه درنیامده است. قدم‌هایم آهسته‌تر شد. نفسی با حرص بیرون دادم و بی‌توجه به لحن پرهیجانش، با چشم‌های تنگ‌شده پرسیدم:

ـ حنیف دیگه چی می‌گفت؟ پس همه این آتیشا، از تو گور اون داره بلند می‌شه، نه؟ باز اون دوتا از شاهکاراش رو تعریف کرد، آب از لب‌ولوچه تو راه افتاد؟ اصلاً حنیف از کجا این یارو رو می‌شناسه؟ از کجا سروته باغ این بابا رو متر کرده و چیلیک‌چیلیک عکس انداخته و داده دست توی نادون؟ اسی، مگه من نگفتم سرت رو از سر این مرتیکه سوا کن؟ اون‌وقت تو



با اون حروم‌لقمه، باز سر یه سفره نشستی... رفیق دزدی و شریک قافله؟ نمی‌دونی من از اون آدم چقدر متنفرم؟

ـ والا بریدم از دله‌دزدی دیگه! هی هرروز منِ دومتری باس به خودم بلرزم که کِی یکی مچم رو گیر بندازه و گرفتارم کنه... حنیف کارش درسته. خودت می‌دونی... یه‌روز کار می‌کنه، یه‌سال می‌خوره. مثل من و تو نیست که هر روزه روز، واسه سیر کردن خندق بلا هم که شده، بیفته به تخم‌مرغ‌دزدی... نقشه‌ش طلاس، مو لا درزش نمی‌ره. من با این فهم ناقصم حکماً خوب حالیم نشده که برنامه چشمت رو نمی‌گیره. باس خودش برات بشکافه. نقشه کشیده، حلوای تن‌تنانی... حالام من نوکرتم، رها... اصلاً من خرتم... بیا بریم یه‌چی بخوریم، من این موتور مغزم روشن بشه... باز می‌گم برات. به‌جون ننه‌م، هرچی دستگیرم شده رو می‌گم.

«برو بابایی» نثارش کردم و دوباره به‌سمت سر خیابان قدم تند کردم و به او که شانه‌به‌شانه‌ام قدم برمی‌داشت، غر زدم:



ـ من نیستم! حالا که پای اون کثافت وسطه، کوتاه بیا هم نیستم. می‌شناسین که چه کله خرابی دارم و می‌دونی حرفم دوتا نمی‌شه... پیش خودت فکر نکنی که رها داره دنبالم می‌آد، پس حکماً راهی هست که راضی بشه. من راضی‌بشو نیستم. به‌وقتش گوشِت رو واسه خاطر نشست‌وبرخاستت با اون حنیفِ بی‌پدر، یه پیچ اساسی می‌دم. الان قاروقور این وامونده مخم رو اساسی تعطیل کرده. خلاصه که هوا برت نداره که بی‌خیالت شدم. به‌وقتش دارم برات... علی‌الحساب بریم یه‌چی کوفت کنیم. دیگه خون به مغزم نمی‌رسه از گشنگی. اما بگم بی‌مایه فطیره‌ها... هرچی دارم باس بدم به آهو. موعد دیالیز حنا نزدیکه... خوش ندارم لنگ بمونه، یه‌موقع به اون عوضی رو بندازه...

خودم نوکرتم... اصلاً من به عشق خودت تا حالا آدم نشدم، رها... که خودت یه دستی به سروگوش ما بکشی و ما رو آدممون کنی... خیلی خرتم، رها... بریم مغازه ممدکبابی، مهمون خودم. تو غمت نباشه، پرنسس...



خودم را روی صندلی ایستگاه اتوبوس انداختم و گفتم:

ـ ناپرهیزی می‌کنی، اسی‌خان... خیالات ورت نداره‌ها. نخوای ببری، نمک‌گیرمون کنی.

چشمکی زد و گفت:

ـ ما نمک پرورده‌تیم، دختر. بذار این توله رو ببریم ددر؛ به جیب پاپاش تیغ بندازیم... شام و ناهار چیه؟ نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره مِن‌بعد..

انگشت اشاره‌ام را کنار شقیقه‌اش فشار دادم.

ـ تو مخت نمی‌ره، نه؟ به‌خیالت دارم واسه‌ت غمزه می‌آم، می‌گم نیستم؟ این‌و تو کله پوکت فرو کن که من... تو این کار... نیستم!



خودت می‌دونی و اون حنیف بی‌شرف که این تخم لق رو تو دهن تو کاشته!...

رویش را از من گرفت و به مسیری که اتوبوس از آن به‌سمت ایستگاه می‌آمد، نگاهی کرد و آرام از جا بلند شد.

ـ پاشو، حالا ترش نکن. قرار شد ما رو بعداً آدممون کنی؛ نه که هنوز الف به ب نرسیده، سروکله واموندەمون رو سوراخ کنی. فعلاً حرفش رو نزن که جونت جمع بمونه. تا از این بالا بخوایم برسیم محل خودمون، کلی راه داریم، خانوم‌طلا...

دستم را کشید و کنار خودش از پله‌ها بالا برد. هیچ‌کس داخل اتوبوس نبود.

صدای شلیک خنده اسی بلند شد.



ع_ به... دربسته؟ بابا، ایول به این حوالی که توش اتوبوس هم دربستی می‌ره. جون... حالا کجا بشینیم.

اخم‌هایم بی‌اختیار توی هم رفته بود. آن‌قدر از خانه دور شده بودیم که حالا از یادآوری مسیر پیش رو سرگیجه می‌گرفتم. اسی نگاه گذرایی به صورتم انداخت و پقی خندید.

_ اوه! اوه! وضعیت قرمزه انگار... تا ترکشت به تنمون نگرفته، من برم این راننده حوصله‌ش سر نره.

بعد به‌سمت راننده رفت و بلندتر گفت:

_ سلامتی آقای راننده... داداش، بیا دو کلوم حرف بزنیم. دلمون پوسید تو این اتوبوس خالیت.

چشم از اسی و مسخره‌بازی‌هایش گرفتم. خودم را روی صندلی کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم. فکرم کشیده شد به آن خانه ویلایی، به آن عکس‌ها، به آن اسم «در باغ بهشت» که اسی روی در پارکینگ گذاشته بود.

رو به شیشه سرد اتوبوس «ها» کردم. بخار که گرفت، انگشت اشاره‌ام را روی شیشه کشیدم... خط‌خطی می‌کردم... با همه حرصم انگشتم را روی شیشه فشار می‌دادم و رویش ردهای کوچک و بزرگ به‌جا می‌گذاشتم. سرم پر از تصویر بود. نگاهم بی‌هدف روی ماشین‌های مدل‌بالایی که تندتند با شیشه‌های بالا داده، از کنار اتوبوس می‌گذشتند، می‌چرخید.

با لبه آستینم همه خط‌خطی‌های ریز و درشت را پاک کردم و دقیق‌تر شدم.

دختری در ماشین غول‌پیکر کنار اتوبوس، از بازوی راننده آویزان شده، گوشی را مقابل صورت گرفته بود و سلفی می‌گرفت. صورتش غرق در خوشی بود. از این بالا چیز زیادی نمی‌دیدم، اما چشمانش خیره به لنز دوربین می‌خندید و برای

تشخیصش دقت زیادی لازم نبود. راننده زن ماشین کناری‌اش، از حرکت آهسته کلافه‌شده، بوق‌های متوالی می‌زد و راهی برای عبور می‌خواست. چند ماشین آن‌طرف‌تر هم مردی روی صندلی کنار راننده لم داده و دستش را از شیشه بیرون گذاشته بود.

خودم را کمی جابه‌جا کردم و سرمای چسبیده به صندلی اتوبوس خالی در تنم بیش‌تر نفوذ کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم که ما به کدام گناه ناکرده، چوب زندگی را می‌خوردیم و آدم‌های سوار بر این ماشین‌ها، به کدام ثواب، پاداش گرفته بودند. توی یک شهر مشترک زندگی می‌کردیم و فاصله میانمان بیان‌کردنی نبود. انگار این بالا کُره‌ای دور، از یک منظومه دیگر بود و بالانشین‌ها، همه، آدم‌فضایی بودند.

با صدای اسی که با آب‌وتاب، چیزی برای راننده بی‌نوا تعریف می‌کرد، سر از شیشه بلند کردم.

تندتند حرف می‌زد و خودش غش‌غش می‌خندید.

چهره راننده را از این‌جا نمی‌دیدم. حالا حتماً از دست خزعبلات اسی کلافه شده بود. دستانم را روی سینه به‌هم پیچیدم و بیش‌تر داخل صندلی فرو رفتم. خوش‌به‌حال اسی. حداقل مادری در خانه منتظرش بود و چراغ خانه را برایش روشن نگه می‌داشت. خوش‌به‌حالش که مادرش یک زن عادی بود و ساقی‌گری نمی‌دانست! هیچ‌وقت بسته‌های کوچک و یک‌اندازه را به‌ضرب‌وزور قورت نمی‌داد و آن‌همه کثافت را میان معده، از این شهر به آن شهر نمی‌کشید. وجهِ‌اشتراک من و اسی پدرانمان بودند. ما از کودکی‌هایمان، حتی قبل‌تر از آن، روزی که عاقبت بسته‌های جاسازی‌شده در جان مادرم، جانش را بگیرد؛ همسایه بودیم و پدرانمان پایه بساط یکدیگر بودند. عاقبت هم پدر او پای همان منقل تمام کرده و پدر من، با طناب دار دور گردنش، جان کنده بود. وای که بدبختی، پیشانی‌نوشت من بود و ته نداشت.

با تکان‌های دستی روی بازویم، هشیار شدم. کی خوابم برده بود؟



ـ پاشو، پرنسس. آخر خطه...

احمقانه پرسیدم:

ـ مگه رسیدیم؟ رسیدیم خونه؟

صدای خنده‌اش را آزاد کرد و دستم را کشید تا سر پا بایستم.

ـ آره، بابا... رسیدیم خونه... خلبان هی اعلام کرد، مسافران محترم، درحال فرود هستیم؛ تو خواب بودی نشنیدی. الان هم غمت نباشه؛ وسط لاس‌وگاسیم.

یه‌کم تحمل کنی می‌ریم خونه پاپاجونِ من، لب استخر آب پرتقال می‌گیرم برات...



پشت سر آخرین مسافر، پله‌ها را پایین رفتیم و خیره به جمعیتی که از اتوبوس دور می‌شدند، باز پرسیدم:

ـ این‌همه آدم از این اتوبوس رفت پایین؟ اینا کی سوار شدن، اسی؟

ـ کجای کاری، بابا؟ یه لشکر آدم سوار و پیاده شدن. دوسه نفر سر صندلی گیس‌کشی کردن، یه بچه تو شلوارش شاشید و جیب یکی رو هم خالی کردن. تازه تو می‌گی لیلی زن بود یا مرد؟ این‌که داری شیش می‌زنی، مال گشنگیه‌ها، رها! چراغای مغزت داره پِت‌پِت می‌کنه.

بدو بریم که الان هیچ‌جا جز مغازه ممدکبابی، برام شکلِ خود بهشت نیست.

با قدم‌هایی بلند و سریع شبیه به دویدن، دنبالش کشیده می‌شدم...

ـ بهشت خونه مهندس رو با دکونِ زپرتی ممدکبابی عوض کردی؟

ـ ننه‌م می‌گه، بهشت هفت‌تا طبقه داره؛ خونه مهندس اون طبقه هفتمِ بهشته.

****

پشت میز پلاستیکیِ درب‌وداغان کبابی محله نشسته بودم و تمام حواسم پرت هیاهوی مقابلم بود. سروصدای دو مرد پوشیده در فرم یک‌دست شهرداری، از در نیمه‌باز می‌گذشت و راحت به گوش می‌رسید. یکی تا زانو داخل جوی رفته بود و دیگری با چوب بلندی، سعی در بازکردن مسیر آب داشت. باران تندی که دیشب تا نزدیکی صبح باریده بود، آن‌طرف مرز شیشه‌ای مغازه،



حجم عظیمی از آب جمع کرده و چیزی شبیه به یک دریاچه کوچک درست کرده بود.

سر ظهر بود. بچه‌ها دسته‌دسته از مدرسه برمی‌گشتند و فارغ از دنیا، میان آب‌ها پا می‌کوبیدند و لی‌لی‌کنان از جلوی چشمانم دور می‌شدند. بوی کثافت حاصل از بالا آمدن محتویات جوی‌ها زیر دماغم می‌زد و دلم را به‌هم می‌پیچاند.

دست‌هایم را روی سینه درهم پیچیدم و سرم را به‌سمت اسی گرداندم که هنوز غذا نرسیده، به سنگک‌های نیمه‌بیات حمله کرده بود. از سنگینی نگاه خیره‌ام سر بلند کرد و با همان دهان پر، پرسید:

_ ها! چیه؟ نگاه داره؟

صورتم به حالت چندشی جمع شد.

_در گاراژو ببند، بابا. حالم به‌هم خورد.

ع بی‌خیال دست دراز کرد و نوشابه را برداشت.



ـ دردت این گاراژِ ماست؟ با این عطر دل‌انگیزی که تو هوا پیچیده، مشکلی نداری؟

بینی‌ام چین خورد.

ـمن اشتهام کور شد، اسی. چه‌جوری می‌خوری؟

آن‌چنان خندید که نوشابه از دهان و حتی از حفره‌های بینی‌اش بیرون پرید.

«آه» بلندی گفتم و دستمال‌کاغذی روی میز را سمتش پرت کردم.

ـ بالاشهر روت تأثیر منفی گذاشته‌ها، دختر. تو سوسول نبودی قبلاً. دوبار دیگه بریم و بیایم، حتماً می‌خوای ناخنمون رو هم ببینی هرروز، خانم بهداشت... جونِ رها ادا در نیار، بذار بچسبه به جونمون.

به بیرون اشاره کردم.

ـ ادا چیه؟ دارم بالا می‌آرم!

ـ خوب آب‌بندی نشدی، رها. من بچه بودم، مدرسه می‌رفتم؛ لقمه‌هایی که ننه‌م بهم می‌داد، واسه زنگ تفریح رو، از ترس اون سال‌بالاییا می‌بردم تو دستشویی می‌خوردم. بی‌پدرا کوفت رو هم که دست آدم می‌دیدن، حمله می‌کردن. مام بچه‌جغله بودیم، زورمون نمی‌رسید، ناچار می‌چپیدیم تو دستشویی!

و همان‌طور که یک تکه نان دیگر در دهانش می‌گذاشت، سرش را به پشت گرداند و تقریباً فریاد کشید:

ـ چی شد پس این غذای ما، داش‌ممد. مردیم از گشنگی...

دوتا سیخ کباب که انقده لفت دادن نداره... کجا موندی پس؟!

ـ تو که هرچی رو میز بودو رنده کشیدی، باز گشنه‌ای؟ می‌آره دیگه...

ـ نون‌ها رو فرستادم، چاله‌چوله‌های معده‌م رو پر کنه، بابا. چیزی نخوردم که. هنوز انقد جا دارم که خود این ممد رو هم می‌تونم بخورم....

دستم را به‌حالت مسخره‌ای تکان دادم.

ـ من موندم کجا می‌ره این‌همه که تو می‌خوری! والا هربار که ما تو رو دیدیم، اون فکت داره می‌جُنبه، ولی هنوز عین نیم‌رخ همین چنگالی...

و چنگال را از سر میز برداشتم و مقابلش تکان دادم.

ـ ایناها، ببین!

چنگال را از دستم کشید و با حالت خاصی از جا بلند شد و نگاهم را با خودش بالا کشید. شق‌ورق ایستاد و صدایش را صاف کرد:

ـ شما قدو ببین، خانوم‌خانوما... من باس بخورم تا این قد، صاف بمونه دیگه... یک‌مترونودوپنج، خالص. جوون! خداوکیلی عشق می‌کنی؟ قد هیچی اصلاً، هیکل‌و ببین، شما.

و فیگور بامزه‌ای گرفت.

پقی خندیدم. آن‌قدر لاغر بود که می‌توانستم دانه‌به‌دانه دنده‌هایش را حتی از روی لباس، دقیق بشمارم.

ـ بشین بابا، شاخ شمشاد! شما کارت درسته. بشین که هنوز درست‌حسابی نخوردی، یه‌وقت قدت تا می‌خوره...

روی صندلی برگشت.

ـ به چی می‌خندی، حالا؟

ـ چه کنم؟ رفیق به این باحالی دارم گریه کنم؟ ماشاءالله، آقا، بامعرفت، خوش‌هیکل... قد رعنام که داری. فول‌آپشنی تو، اسی.

ـ پس چی؟ مثل بعضیا اندازه یه مترِ خیاطی باشم خوبه؟

بعد بادی به غبغب انداخت و من خنده‌ام بیش‌تر شد. ریش‌هایش تازه یک‌دست شده بودند، اما پوستش حسابی زمخت بود. چند سالی می‌شد که مرد خانه‌شان شده بود. نان دیگری برداشت و به من اشاره‌ای کرد.

ـ اون پایین مایینا دلت نمی‌گیره، رها؟والا چیه همه‌ش اون پایینی، تو؟ خدایی دوس داشتی یه دست و یه پا نداشتی، قد من رو داشتی؟

سرم را بالا انداختم:



ـ "نچ".

نیشش جمع شد و سؤالی نگاهم کرد. خودم ادامه دادم:

ـ عقلم کمه مگه؟ یه دست و یه پا و مغزو باهم نداشته باشم؟ خون نمی‌رسه به ارتفاعات سر تو آخه، بچه. واسه همینه بالاخونه‌ت تعطیله.

گفتم و بلندتر خندیدم. هنوز جواب نداده بود که یک سینی، پرت شد وسط میز و تا سر بلند کردم؛ دستی هم محکم کوبیده شد پشت کله اسی...

هاج‌وواج، نگاهم بین ممدآقا و اسی که تندتند دست پشت سرش می‌کشید، جابه‌جا می‌شد.

ـ واس چی می‌زنی ممدآقا؟ چیکار کردم مگه؟

ـروتو برم، بچه! هنوز یه دفتر چهل‌برگ حساب‌کتاب صاف‌نکرده با من داری، باز پا شدی اومدی. روی حساب سلام‌علیک با اون آقای خدابیامرزت هیچی بهت نگفتم. هیچی نگفتم که تو اون



صدای نکره‌ت رو بکشی سرت؛ هی چی شد، چی شد کنی به من؟ آمار دستت باشه که حسابت خیلی سنگین شده، اسی لک‌لک! می‌آم شکایتت رو به ننه‌ت می‌کنما!

خودم را جلو کشیدم و زدم زیر آن دست ممدآقا که لب میز ستون کرده بود و توپیدم:

ـ یه تیکه غذا رو بعد از دو ساعت آوردی، دیگه چرا زهرمون می‌کنی! می‌ده دیگه... مگه مُرده که می‌خوای بری سراغ ننه‌ش، دنبال حساب دوتا سیخ کوبیده؟ برو بذار کوفت کنیم بابا... سگ گازت گرفته مگه اول ظهری، مرد حسابی؟

ممدآقا پراخم، نگاهی بین من و اسی گرداند و هم‌زمان که سبیلش را زیر دندان می‌کشید، از سر میز عقب رفت و سر راه هم لگدی به پایه میزی پراند و از مغازه خارج شد.

اسی، همان‌طور خیره به در مغازه مانده بود که دستی جلوی صورتش تکان دادم.

ـ الو... آنتن داری؟

انگار که به خودش آمده باشد درجا پرید و روی صندلی نیم‌خیز شد.

ـ جون رها، ناغافل زد، هنگ کردم! برم یه گردوخاک کنم، ببینه دنیا دست کیه؟ دیگه این سگ‌برگر چی هست که این‌همه هم منت بالاش می‌ذاره.

مشتی حواله بازویش کردم.

ـ ساکت بابا توأم. باز دورش رو خلوت دید، لات شد. بشین غذات رو بخور، حوصله شر ندارم.

روی صندلی برگشت و دلخور، برگ ریحانی داخل دهانش گذاشت.

ـ ببین، یادت باشه فقط واس خاطر تو می‌شینم سر جام، هیچی نمی‌گما. خوبیت نداره مرد پیش چشم خانوم‌بچه‌ها، دعوا راه بندازه...

لقمه‌ای برایش پیچیدم. بعد مقابلش گرفتم و خنده‌کنان گفتم:

ـ خب، بابا. قربون خودت و اون خانوم‌بچه‌هات. غذاتو بخور، یخ کرد...

بی‌توجه به متلکی که پرانده بودم، خیره در چشمانم، آهسته گفت:

ـ رها، این داستان تموم بشه، دست پر می‌آم؛ دستت رو می‌گیرم از تو خونه اون مادر فولادزره، می‌آرمت بیرون، خانم خونه خودم بشی.

برات اثاث می‌خرم، ده‌تای مغازه اون سیروس‌سمسار توش چیزمیز باشه. النگو دستت می‌ندازم، از این‌جا تا این‌جا...

و هم‌زمان، با دستش جایی از مچ تا نزدیک شانه‌اش را نشانم داد. خنده من بند نمی‌آمد.

ـ مسخره می‌کنی، رها؟

ـ نه جون تو. مسخره واسه چی؟ تو اول بگو مطاع این‌دفعه‌ت رو از کی گرفتی تا من برم باباشو دربیارم که جنس خیار به رفیق شفیق ما انداخته، بعد حالا سر فرصت، النگوهای منم یکی‌یکی می‌خریم. گاماس‌گاماس.

اسی، دلخورشده نگاهش را از من گرفت.

ـ حالا بخند رها... حسابی بخند که قربون خنده‌هاتم، خودم می‌شم. حالا داری مسخره می‌کنی، اما اون‌وقت که کت‌شلوار پوشیدم، عین این بالاشهریا، فکل‌کروات کردم؛ ماشین شاسی‌بلند سوار شدم، اومدی به التماس که آقااسی، ما رو هم ببین، حالت رو می‌پرسم، خانوم. حالا که فعلاً ما فقط امشبیم، شما هزارویک شب. تا می‌تونی بخند رها. این بابا رو که تیغ بزنیم، بار خودمون رو بستیم. یه‌عمر تو می‌شینی، خانومی می‌کنی؛ خودمم آقای خودم می‌شم. آدم می‌شم، می‌چسبم به یه کار درست و حسابی. از این مدلا که صبح کیف دست بگیرم برم سر کار. عین این مهندس ژیگوله. چند نفرم دوروبرم جمع می‌کنم، هی بهم بگن مهندس. می‌گن دیگه؟ تو می‌گی، نمی‌گن؟ اصلا کی‌به‌کیه بابا؟ مایه رو ببینن، حاضرن صدجا شهادت بدن که من تا اون پدرجدمم مهندس بوده! شب‌به‌شب تو راه خونه خرید می‌کنم. همچین که دوتا دست پر باشه، درو

خودم نتونم وا کنما، اون‌جوری چیزمیز دست می‌گیرم، می‌آم خونه. تو و ننه و بچه‌ها رو می‌بینم؛ همچین سرکیف می‌آم و با خودم می‌گم، دستت درست اسی‌خان. کارت خیلی درسته.

دستم را زیر چانه ستون کرده بودم و دندان‌ها را روی‌هم فشار می‌دادم، مبادا آن سیل خنده راهی به بیرون باز کند. اخم‌های پسرک ساده‌دل و خوش‌خیال مقابلم در هم فرورفت.

ـچیه، چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ گفته باشم... من نمی‌تونم ننه رو تنها بذارما؛ که تا گفتم تو و ننه، اخمات رفت تو هم. ننه جز من کسی رو نداره. باس با ما زندگی کنه. حواسش به بچه‌هام می‌شه. اون‌جوری خاطرم جمع می‌مونه. یه خونه بزرگ می‌گیرم که اذیت نباشین اما این که ننه ما کلاً نباشه، نچ... شدنی نیست.

دیگر حریف خودم نمی‌شدم. پقی زدم زیر خنده و حالا هجوم آن سیل روی لب‌هایم، تمام شدنی نبود. بریده‌بریده از بین خنده‌هایم گفتم:



ـ خدا خیر به... امواتت... بده، اسی... خیلی‌وقت بود... این‌جوری نخندیده بودم به... جون خودت...

دستش را به علامت «برو بابا»، توی هوا تکان داد.

ـحالا تو هی مسخره‌بازی در بیار. منِ خرو بگو برداشتم بردمت پشت باغ بهشت، راهش‌و نشونت دادم که بری توش و دیگه عشق‌وحال خالص... اون‌وقت تو این‌جوری نشستی از خنده ریسه می‌ری... انگاری جدی نگرفتی قضیه رو... حرفای ما واسه‌ت شوخی می‌آد... رها... این توله رو...

پریدم میان حرف‌هایش.

ـ توله‌ای در کار نیست، اسی. باشه هم با من صنمی نداره، رفیق! من گفتم نیستم.

ـ از بس‌که خری... والا کفران نعمته. می‌گیم یه سفره‌ای پهن می‌شه و توش انقدر فراوونی می‌آد که مام بتونیم باهاش یه گوشه‌ای از دنیا رو بگیریم. اون‌وقت تو همه‌ش می‌گی نه... من این نه تو رو نمی‌فهمم.



ـ نه، همه‌ش دو تا حرفه... کجاش رو نمی‌فهمی تو؟ بگو تا برات بگم!

ـ معنیش‌و می‌دونم. دلیلش رو نمی‌فهمم. رها، خودتم می‌دونی داری لج می‌کنی...

ـ لج نمی‌کنم، اسی... بچه‌دزدی عین اینه که خودت سروکله خودت رو بکنی تو چاه مستراح... انقدر کثافته این کار... من با همین آفتابه‌دزدی سهم خودمو از تو جیب چهار تا بی‌عار می‌کشم بیرون. اصلاً پول کلون به ما نمی‌سازه.

ـ چی‌چی رو به ما نمی‌سازه! ما خاکشیرمزاجیم، رها. بذار مایه برسه، می‌بینی چه خوب بهت سازگاره. چرا هی سنگ می‌ندازی تو، دختر؟ باور کن، به پیر، به پیغمبر، به جون ننه‌م، خَش به بچه نمی‌افته، رها... تا وقتی‌که باباش پول رو بده می‌ذاریمش لای پر قو... کوتاه بیا جون اسی...

و ضربه‌ای کنار گونه‌اش زد و آهسته‌تر ادامه داد:

ـ این تن بمیره، کوتاه بیا...

پوف کلافه‌ای کشیده و کمرم را عقب بردم و با حرص، به پشتیِ صندلی کوبیدم. چشمم که به شیشه افتاد، عین برق‌گرفته‌ها درجا خشک شدم.

اسی رد نگاهم را دنبال کرد و او هم به‌وضوح تکان خورد. دیدن مردی که تمام‌قد، به شیشه چسبیده بود و خیره نگاهمان می‌کرد، جفتمان را خشک کرده بود.

آب دهانم را فرودادم و به اسی نگاه کردم. حالا دیگر بهت‌زده نبود و با بی‌خیالی روی صندلی جابه‌جا می‌شد.

ـ این... این دیگه کیه؟

ـ نترس، بابا... کریم عملیه!

به اسم شناختمش. یکی از همان پایه‌های ثابت بساط همیشگی غلام بود.

ـ پدر نیامرز، سکته‌مون داد. چرا اون‌جوری نگاه می‌کرد.

ـ رها، داره می‌آد تو.

دوباره سر به‌سمت شیشه گرداندم. دست کریم روی دستگیره نشست و وارد شد.

بینی بالا کشید و از همان جلوی، در با لحن کشیده‌ای گفت:

ـ چاکر دختر شاغلامم.

حالا که نزدیک می‌شد، دیگر اصلاً آن هیبت ترسناک مرد پشت شیشه را نداشت. یک بیچاره با شانه‌های آویزان و پلک‌های نیمه‌بسته، با لباس‌های کهنه و پاره بیش‌تر نبود.

به میز ما که رسید، صندلی را بیرون آورد و کنار من نشست.

اسی باز نیم‌خیز شد.

ـ هوی، عمو... کجا کله رو انداختی پایین؟ پذیرایی اون طرفه... پاشو خودتو جمع کن، بابا.

کریم دوباره بینی بالا کشید و همان‌طورکه دستمال توی دستش را به پیشانی‌اش می‌کشید، نیم‌نگاهی به اسی انداخت.

ـ با تو کار ندارم که واسه من صداتو کلفت می‌کنی. با این نازنین، دختر شاغلام، کار دارم.

کریم بی‌نوا جوری کلمه شاه را کشیده و بلند ادا می‌کرد که اگر آن غلام خدا نیامرز را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم حتماً شاه ولایت، این بنده خدا بوده است.

نفسی بیرون فرستادم و هم‌زمان، دست روی بازوی اسی گذاشتم تا سر جایش بنشیند.

ـ چیه شاغلام، شاغلام راه انداختی، عمو؟ اگه همون آقای ما رو می‌گی که اون شاه مستراح خونه خودشم نبود. واسه یه اجابتِ مزاج، باس با ده نفر دست‌به‌یقه می‌شد. اختیار همون دو متر جا رو هم از خودش نداشت.

کریم بار دیگر دستمال به پیشانی کشید.

ـ تو نمی‌دونی، دختر. آقات شاه بود. به مرتضی‌علی یه کوچه‌بلبل بود و یه مرد. خدا رحمت کنه، تا بود کسی تو این محل غم نداشت.

خنده‌ام گرفته بود نگاهی به اسی کردم و پرسیدم:

ـ داره بابای منو می‌گه، اسی؟

خود کریم جوابم را داد:

ـ آره دختر، مگه تو دختر شاغلام نیستی. من رفیق‌تورَگی آقات بودم. روزگارا داشتیم با آقات. با هم سر یه سفره می‌نشستیم.

پریدم وسط حرفش.

ـ سیخ و سنجاقتون رو، روی یه پیک‌نیکی داغ می‌کردین...

این را گفتم و صدای خنده‌ام را آزاد کردم.

کریم دو دستش را بلند کرد و محکم روی میز کوبید. خنده روی لب‌های ما ماسید .از ضربه‌ی دستش یک پیاز آرام‌آرام قل خورد و روی زمین افتاد.

ـ صداتو ببر، گیس‌بریده بی‌حیا. من جای آقاتم. حرمت سن‌وسال منو نداری، حرمت آقای خدا بیامرزتو نگه دار.

گفت و یک‌بار دیگر روی میز کوبید. این بار آهسته‌تر، اما همان هم چنگال را از لبه سینی، روی میز چرک و چسبناک ولو کرده بود.

از گوشه چشم اسی را دیدم که اخم کرده بود و دوباره داشت گارد حمله می‌گرفت. دستم را جلوی سینه‌اش گرفتم و رو به کریم کردم:

ـ چته عمو؟ میزو چرا می‌ترکونی؟ سر ظهری عین اجل‌معلق، یه‌دور از پشت شیشه سکته‌مون دادی، حالام هی تق‌وتق می‌زنی رو این میز! گیرم شما رفیق آقام بودی... اصلاً داداشش بودی، ما رو سننه؟ الان چی می‌گی؟ اومدی هی خاطرات غلامو هم بزنی؟ اینا واس تو خاطره خوشِ رفیقِ شفیقِ از دست‌رفته‌ته. هرچی هم می‌خوره، بوی گندش منو خفه می‌کنه. چون از وقتی خودمو شناختم، غلام دوتا حال بیش‌تر نداشت؛ یا خمار بود یا نئشه. وقتی جنس نداشت، می‌افتاد به جون ما و گیرش که می‌اومد، دیگه کاری به دنیا هم نداشت. فقط حواسش جمع این بود که یه وقت سوخته و شیره‌ش حروم نشه.

کریم دست دراز کرد و تکه کبابی از سینی برداشت و گفت:

ـ همون دیگه... تو یادت نمی‌آد، دختر جون. اون‌وقتا که آقات مردِ همه مردای محل بود، تو یه کفِ‌دست بچه بودی که تو

کوچه، پی بچه‌ها جیغ می‌زدی و صدای ننه خدابیامرزت رو درمی‌آوردی. هی روزگار! خدا مادرتو هم رحمت کنه. شیرزنی بود برای خودش. تا اون بود، کار هیچ‌کس لنگ نمی‌موند. همیشه تو بساطش یه چیزایی پیدا می‌شد. خدا بیامرزتت، زن. از وقتی رفتی، دست ما مونده زیر ساطور. حالا واسه یه ذره دوا باید به هر کس و ناکس رو بندازیم. هی روزگار لاکردار... هرچی خوبه رو زود گلچین کردی و بردی و ما موندیم، آواره...

سرتو درد نیارم، دختر... کجا بودم؟

ـ داشتین از بچگیای من و افتخارات ننه بابای قهرمانم می‌گفتید. ظاهراً هم، سوپرمن دوران بودن این‌جور که شما می‌فرمایید، عمو!

ـها، یادم اومد. تو، اون‌وقتا پی بازی بودی همه‌ش. واس همین تو خاطرت نمونده. همین پسر جعفر که الان واسهْ من صداشو کلفت می‌کنه هم همیشه دماغش تا رو لبش آویزون بود و دنبالت ریسه می‌شد.

و با دست به اسی اشاره کرد.

چشمان اسی در حدقه گشاد شد و گفت:

_ نئشه‌ای، عمو؟ جعفر کیه؟ من پسر حبیبم...

کریم سرش را خاراند و دقیق شد.

_ ئه... تو پسر حبیبی؟ حبیب‌سیاه؟ پدربیامرز، آقای تو هم با ما بود، اونم رفیق ما بود. جاش سر چشم ما بود. چقدر شکل آقات شدی، تو. همون شکلی، کله‌فرفری و سیاه‌برزنگی شدی، پدرسوخته.

همان‌طورکه سعی می‌کردم خنده‌ام را مهار کنم، گفتم:

_ ماشالله محله نیست که... ایستگاه فضاییه. همه اهل محل هم پایه سفر، روزی چند نوبت می‌رفتین فضانوردی... آقام سفینه رو مهیا می‌کرد، همه رو به ترتیب سوار می‌کرد و دِ برو که رفتیم.

اسی پقی خندید. پایم را از زیر میز به پایش کوبیدم و ادامه دادم.

ـ خب، الان چی می‌خوای، عمو؟ الحمدلله از اون نسل طلایی هیچی باقی نمونده. میراث‌دارشون فقط خودتی انگاری! حبیب که انقد کشید تا پای همون بساط منقل و وافورش، جونش دراومد. شاغلامتونو هم کشیدن بالای دار. باور کن که من حتی نمی‌دونم قبرش کجاس. اعدامیِ بی‌کس‌وکار بود دیگه. حکماً یه‌جا، چاله‌ای، چیزی کندن و بی‌سروصدا اون امام عمل رو کردن تو خاک و تموم. پوف... انگار که از اولم غلام رو ننه‌ش نزاییده بود.

یک‌مرتبه از جا پرید و دستم را چسبید. اسی روی میز خم شد و محکم زیر دستش کوبید.

ـ هوی... دستتو بکش.

بی‌اهمیت به حرف اسی، به آستین من چنگ انداخت.

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هایم را در حدقه گرداندم.

ـ اسی، یه‌دقه زبون به دهن بگیر ببینم چی می‌گه... چیه عمو... آستین‌و کندی بابا... رفیقت قد خریدن همین تیکه پارچه هم ارث‌ومیراث نذاشته برام که حالا تو اومدی از جا درش می‌آری‌ها.

ـ کوچیک خانومیتم. تو دختر شاغلامی. منو بساز. خانومی کن و منو بساز. راه به جایی ندارم.

سرش را پایین کشید و پیش چشمان متعجبم، تندتند پشت دستم را بوسید.

انگار کسی چنگ به قلب من کشید. تمام تنم منقبض شد. دستم را بازور از دست و لب‌هایش فاصله دادم و ازجا بلند شدم. اسی هم‌زمان با من ایستاد. یک قدم به‌سمت او برداشتم و دستم را سپر سینه‌اش کردم. هر لحظه ممکن بود سمت کریم حمله کند. صدای باز شدن در مغازه و فریاد ممدآقا باهم قاطی شد.

ـ چه خبره؟ این‌جا محل کسب منه. برید گم شید بیرون ببینم. هوی... عملی! تو کی چپیدی تو مغازه من ندیدم؟

کریم، بی‌توجه باز نزدیک من آمد و بازویم را گرفت و تکان داد.

ـ خانومی کن، دختر غلام. یه چیزی به من بده خودمو بسازم. من تحمل خماری ندارم. نثار روح ننه و آقات بده. صدقه سر خودت بده. دارم می‌میرم...

اسی از بالای شانه‌ام دست دراز کرد و ضربه‌ای روی شانه کریم زد. بی‌نوا، تلوتلویی خورد و چند قدم عقب رفت.

ـ به کاهدون زدی، عمو. ما همین یه لقمه رو هم نسیه داشتیم کوفت می‌کردیم که اونم شما زهرمارمون کردی. قربون قدمت، خوش گذشت!

تنها یک قدم به‌سمت در برداشته بودم که کریم روی زمین نشست و پایم را سفت بغل گرفت.

ـ التماس می‌کنم؛ یه‌چیزی به من بده. فکر کن خوراک سگ کردی.

اسی این‌بار محکم‌تر به شانه‌اش کوبید.

ـ بکش کنار دیگه، پیری. هی من هیچی نمی‌گم، هی باز می‌پره سروکول ناموس ما.

مسخره بود که وسط این بلبشو، از ناموس گفتن اسی خنده‌ام گرفته بود.

پسر حبیب کجا سیر می‌کرد؟

یقه کاپشنش را گرفتم و سمت در هلش دادم.

ـ راتو بکش برو تو هم، بابا. ممدآقا، این خروس جنگی رو بنداز بیرون. هنوز بیست سالش نشده، ناموس‌ناموس راه انداخته واسه من. من ناموس هیچ‌کس نیستم.

اسی، دلخور و ناباور نگاه از من گرفت و بیرون رفت. با صدای گریه کریم، نگاهم پایین کشیده شد. باصدا گریه می‌کرد و تمام تنش می‌لرزید. دلم برای مردی که در خودش مچاله شده و رعشه گرفته بود، عجیب می‌سوخت.

دست در جیب شلوارم گرداندم و به همه اسکناس‌های جیبم چنگ انداختم. روبه‌روی کریم زانو زدم و هرچه که در چنگ داشتم را در دست‌های لرزانش گذاشتم.

ـ فکر نکنی این‌و چون اسم اون غلام‌و آوردی، دادم. دفعه دیگه هم دوروبرم ببینمت، چشمم‌و می‌بندم، مثل صفت همون سگی که گفتی، جوری گازت می‌گیرم که زودتر بار سفرتو ببندی و به رفقات برسی.

اسکناس را بوسید و روی چشمانش گذاشت.

ـ لنگ نمونی، دختر غلام. واسه روح آقات دعا می‌کنم.

ازجا بلند شدم و سمت در رفتم.

ـ هر چه‌قدر دعا کنی، غلام آمرزیده نمی‌شه. واسه منِ زنده، دعا کن. اونی که دربه‌در مونده، منم عمو.

این را گفتم و خودم را در هجوم پاییزِ پیچیده در جان خیابان، انداختم.

****

سرجایم غلتی خوردم و طاق‌باز شدم. خوابم نمی‌برد... چشمم خورد به ترک بزرگ سقف که در همین تاریک‌وروشن اتاق هم می‌شد با چشم دنبالش کرد. از بالای در شروع شده بود و تا بالای آشپزخانه پیش‌روی داشت. آشپزخانه که نه، تا بالای آن میزی که یک گاز سه‌شعله روی آن گذاشته بودم و یک یخچال سبز قدکوتاه، کنارش بود.

چشم از ترک دنباله‌دار سقف برداشتم و کمی گردنم را بالا آوردم. یک لکه بزرگ زردرنگ حاصل از نم‌زدگی، توی چشمم خورد و آن‌طرف‌تر، گچ دیوار پستی و بلندی داشت. باید آن دوسه‌دست رختخواب را از معرض نم دیوار جمع می‌کردم و جای دیگری می‌کشاندم. هر چند ثانیه، از مهتابی نور ضعیفی پخش می‌شد و لباس‌های آویخته به میخ پایینش را روشن می‌کرد. باید به روشنایی جدید هم فکر می‌کردم. سرم را روی متکا برگرداندم و پتو را تا گردن بالا کشیدم. پوزخندی بی‌دلیل، لب‌هایم را کج‌وکوله کرده بود.

بابت همین چهاردیوار نم‌زده و سقف ترک‌خورده، اختر هرروز به چهارمیخم می‌کشید.

باز نگاهم را دورتادور اتاق گرداندم. ملافه ضخیم آویزان مقابل در، با نور حیاط روشن بود و تکان مختصری می‌خورد. باد از میان درز آن هجوم می‌کشید و صدایی به شکل یک صوت آرام ممتد ایجاد می‌کرد. هنوز سروصدای پسرک شیطان زیور بلند بود و صدای خنده‌های مردان ساکن در آن دو اتاق انتهای

حیاط. دقیق‌تر که گوش می‌دادم، صدای غرولندهای اختر هم به گوشم می‌رسید.

ساعت دیواری گرد و کوچک زردرنگ با نشان بزرگ ایرانسل را نور حیاط روشن نگه داشته بود. نزدیک ۱۰ بود.

به پهلو چرخیدم و خیره به شعله‌های بخاری ماندم. کم‌جان بود و کفاف همین اتاق ۹ متری را هم نمی‌داد.

صدای ضعیف ویبره گوشی از جایی زیر سرم، نزدیک به گوشم، بلند شد.

دستم را زیر متکا گرداندم و گوشی را بیرون کشیدم. یک پیام جدید از "آقااسی‌خان" رسیده بود. حتماً باز گوشی را برداشته و بعد از "محبوب دل‌ها"، این اسم را برای شماره خودش ذخیره کرده بود.

پیام را باز کردم. به‌اندازه یک طومار نوشته بود، "رها" و در انتها، یک "در چه حالی" مختصر به آن چسبانده بود.

پیام بلند پرشده از اسم خودم را بستم و نگاهی به باقی پیام‌ها انداختم. چندتایی بیش‌تر نبود. یعنی اگر از پیام‌های تبلیغاتیِ

کاشت مو و لیزر و رفع موهای زائد، فاکتور می‌گرفتم و از اعلان تماس‌های ازدست‌رفته اسی می‌گذشتم. فقط تک‌وتوک، چندتایی از آهو پیام داشتم و انتهای لیست پیام‌ها، یک پیام بی‌پاسخ مانده از تیمور هم به چشم می‌خورد.

به پیام‌های آهو دقیق‌تر شدم. اکثراً یا بی‌جواب مانده بود یا آهو با یکی‌دو جمله کوتاه، مرا از سر خود باز کرده بود.

خواهر کوچک بی‌معرفتم، اگر مجبور نمی‌شد، همین جملات کوتاه یخ‌زده را هم از من دریغ می‌کرد.

از دست او دلخور نبودم. هرقدر هم سرد و سنگی بود، باز همه جان من، همین خواهر کوچک‌تر بیست‌ویک‌ساله و دخترکَش بودند.

از یادآوری حنا با آن چشمان پف‌دار و دست‌وپای ورم‌کرده، بغض باشدت توی گلویم نشست.

دختر کوچک شش‌ساله، دوازده روز از ماه را گریان و بی‌قرار، روی تخت نفرین‌شده دیالیز می‌گذراند.

دکتر گفته بود کلیه جدید و حرف از عمل پیوند زده بود و من از شنیدن مقدار پولِ لازم، تن‌لرزه گرفته بودم.

دوباره نگاهم را تا آن پیام انتهای لیست پایین کشیدم و بازش کردم.

اسم تیمور آن بالا بود و بقیه خطوط، پشت پلکم می‌لرزیدند.

"ببین، به این خواهرت حالی کن انقد تا من‌و می‌بینه، ضجه‌موره راه نندازه. سیمام اتصالی کنه، دیگه هیچی حالیم نیست. جفتشون رو می‌ذارم سر کوچه. زن گرفتم...

ادامه را نخوانده، پیام را به‌سرعت بستم. قلبم درد می‌کرد و انگار یک‌درمیان می‌زد.

از تصور لحظاتی که آهو به پای آن عوضی می‌افتاد و ضجه‌زنان برای دخترکش مرهمی طلب می‌کرد، دلم به‌هم می‌پیچید.

اما بی‌فایده بود. همان وقتی که پیشکشی غلام به خانه تیمور فرستاده شد و فقط چند ماه بعد، ماهانه‌ای که تازه در آهو شروع شده بود بند آمد، تیمور اتمام حجت کرده بود که بچه را

نمی‌خواهد و وقتی اولین نشانه‌های بیماری حنا نمایان شد، تیمور فقط شانه بالا انداخته بود.

من تعریفی از مرد برای خودم نداشتم. اولین مردی که در زندگی‌ام شناختم، غلام بود که همیشه روی تشکچه گوشه اتاق می‌نشست و هرچیزی که به دستش می‌رسید را دود می‌کرد.

بقیه مردهای دوروبرِ من‌هم تقریباً همان‌شکلی بودند؛ دوستان غلام، مردان ساکن توی اتاق‌های حیاط خانه اختر، همسایه دو در آن‌طرف‌تر توی کوچه.

همه و همه با آن‌چه از تلویزیون سیاه‌وسفید اتاق زیور یا بعدها از آن‌چه که بعضی دخترکان مدرسه با آب‌وتاب تعریف می‌کردند و من از دور می‌شنیدم، فرق داشتند.

توی ذهن کودکانه‌ام مردها دو دسته می‌شدند؛ یک دسته شکل مردهایی که دیده بودم و دسته دیگر خیالی و مربوط به مردان نمایش‌های تلویزیونی و پدران قهرمان دخترکان مدرسه بود. من از تمام کودکی‌ام، یک دامن چین‌دار قرمز را خوب به‌خاطرم

مانده بود. همانی‌که غلام مجبورم می‌کرد بپوشم و برای خودش و آن چند پایه ثابت بساط دائمی‌شان برقصم و چرخ بزنم.

مادرم خیلی زود خلاص شد. گرچه بود و نبودش هم خیلی فرقی نداشت. او هم، خانه که بود پای بساط غلام بود و کیفش که کوک می‌شد بیرون می‌رفت و ساقی می‌شد. پوشش خوبی بود. هنوز خیلی از قیافه نیفتاده بود. اتفاقاً زن زیبایی هم بود. بیرون می‌رفت و خرجمان را از ساقی‌گری درمی‌آورد. من هم با همان دامن چین‌دار قرمزرنگم میان اتاق چرخ می‌خوردم و چرخ می‌خوردم.

آهو سه سالی کوچک‌تر بود. گوشه‌ای در خودش مچاله می‌شد و صدایش درنمی‌آمد و من گاهی برای خنداندن او بیش‌تر کمرم را تکان می‌دادم و بازهم چرخ بیش‌تری می‌خوردم.

غلام و هم‌پیاله‌هایش توی چرت و بی‌خبریِ نشئگی که می‌رفتند، من با همان دامن قرمز، کنار آهوی پنج‌ساله می‌نشستم و مدادرنگی‌های کوتاه و بلند و دفتر نقاشی ورق‌ورق شده را به دست او می‌دادم و خودم تندتند مشق می‌نوشتم تا

زودتر تکلیف شب را تمام کرده و گوشه‌ای فارغ از تمام مردان دور و برم بتوانم یک قصه خیالی از پدر سر هم کنم و فردا به گوش همکلاسی‌ها برسانم.

کودکی‌ام که گذشت، همه‌چیز بدتر شده بود. مادرم مرده بود، غلام خرده‌فروشی می‌کرد و کم‌کم پای همه مدل ساقی و عملی، بیش‌تر به اتاق کوچک ما باز شد.

من و آهو بزرگ شده بودیم و خودمان می‌دانستیم مهمانان غلام که می‌آیند، دیگر نمی‌توانیم کنج اتاق پناه بگیریم. من آن دخترکی که با دامن قرمز چرخ می‌خورد، نبودم. آهو هم دیگر با دفترنقاشی سرگرم نمی‌شد.

حالا هرشب دست همدیگر را می‌گرفتیم و بی‌سروصدا به پشت بام پناه می‌بردیم. سرما و گرما فرقی برای ما نداشت. باید می‌رفتیم و منتظر رفتن ساقی‌ها و کاسب‌های وقت‌وبی‌وقت مهمان‌شده بر همان اتاق کوچک می‌ماندیم.

تیمور یکی از همین پایِ‌ثابت‌های رفت‌وآمد بود. ساقی سرشناس‌تری بود و همه‌جور جنسی در بساطش پیدا می‌شد.

بین جماعت هپروتی، ارج و قرب زیادی داشت. هربار که غلام به استقبالش می‌رفت، تا کمر برای او دولا می‌شد. آن‌قدر بلندبلند مجیز تیمور را می‌گفت که ما از همان پشتِ‌بام هم می‌شنیدیم.

هم‌سن‌وسال خود غلام بود. آن‌قدر رفت و آمد و کِیف شاه‌غلام را کوک کرد که دیگر حتی در خلوت هم یک خان ته اسم او می‌چسباند.

یک‌بار بی‌وقت آمده و دختران بخت‌برگشته ۱۷ و ۱۴ ساله غلام را لب پاشویه دیده بود و نمی‌دانم بین او و غلام چه گذشته بود که آن شب دیگر لازم نشده بود به پشت‌بام بخزیم.

به خودمان که آمدیم، میان اتاق ایستاده بودیم و نگاه تیمورخان، بالا و پایین‌مان می‌کرد.

من همان شب بی‌کس‌وکار شدم. همان‌وقتی‌که صدای لرزان و لحن پر از تملق غلام، توی گوشم نشسته بود. وقتی از ترس این‌که مبادا دختران نوجوانش پسند ساقی اسم‌ورسم‌دار هپروتی‌ها نشود. تندتند گفته بود:

ـ منت سر من و دخترا گذاشتی تیمورخان. یه عمر دعاگوت می‌شم. این دوتا دختر رو من به دندون کشیدم و بزرگ کردم. با هزار بدبختی فرستادم مشق یاد بگیرن. بزرگه امسال دیپلم می‌گیره. این دوتا نباشن، زندگی من لنگ می‌مونه، اما مگه می‌شه حرف سالاری مثل شما رو روی زمین انداخت؟ کی از شما بهتر... آقایی می‌کنی، می‌خوای سایه سر یکی از این بی‌مادرا بشی...

من و آهو با تنی لرزگرفته، با درک خودمان از معنی حرف‌های پدر بی‌غیرتمان، میان اتاق خشک شده بودیم. مثل چوبی که در زمین فرو رفته باشد، پای فرار نداشتیم و تمام اتاق، مثل مردابی متعفن ما را درون خودش می‌کشید. نگاه تیمور همچنان حریصانه بین من و آهو می‌گشت و خدایا، مرگ کجا بود؟

باز صدای نحس غلام، بندبند وجودم را لرزاند.

ـ امر، امرِ شماست تیمورخان. اشاره کن فقط...

ـ والله الان هندونه رو هم به شرط چاقو می‌دن دست خلق‌الله... یعنی می‌گی چشم‌بسته یکی سوا کنیم؟

چه کسی گفته بود مُردگان نفس ندارند؟

من یک مُرده جان‌دار بودم. من همین‌حالا که روی دو پای خودم ایستاده بودم و زیر نگاه لجن‌گرفته تیمور بالا و پایین می‌شدم، حتی باوجودِ همین قلبی که وحشیانه به سینه‌ام می‌کوبید، نفس‌نفس‌زنان و ایستاده، مُرده بودم.

ناخودآگاه قدمی به‌عقب برداشتم و با چشمان وَق‌زده‌ام دیدم که انگشت اشاره‌ای به‌سمتم بلند شد.

ـ این یکی اسمش چی بود؟

ـ این رهاست! کنیز شما...



ـخوشم می‌آد ازش. فقط باس ملتفتش کنی که این‌جوری عقب نکشه. من حال‌وحوصله لوس‌بازی ندارم.

ـ رها، بابا... چرا رفتی عقب دخترم؟ یه دقه بیا...

به خودم که آمدم دیگر حراجی تمام شده بود. جنسی نمایش داده و پسند خریدار شده بود. من به فروش رفته بودم و حتی قیمت خودم را نمی‌دانستم.

آهو که به گریه افتاد، تکان خوردم. انگار که سطل آب سردی روی سرم ریخته باشد، دندان‌هایم باصدا به هم می‌خورد.

ـ آهو، بابا... گریه نکن. بیا این‌جا که دیگه تو فقط برام موندی. بیا...

و من میان حرف غلام، مثل تیر ازکمان رهاشده به‌سمتش یورش بردم و با همه قدرتم، با همان دست‌هایی که بی‌امان می‌لرزیدند، به شانه‌اش کوبیدم، نیم‌خیز شده بود. با ضربه من تعادلش از دست رفت و روی زمین ولو شد.

صدای گریه آهو بلندتر شده بود و برای من دیگر هیچ‌چیز اهمیت نداشت. تصویر دختربچه‌ای که با یک دامن قرمز



چین‌دار، جلوی چندین نگاه می‌رقصید و چرخ می‌خورد، توی سرم پررنگ شده بود.

غلام هاج‌وواج بود. گردنش را بالا کشید و گیج نگاهم کرد. با چشمانی دریده نگاهش می‌کردم.

_ حاشا به غیرتت.

و روی زمین کنارش تف انداختم.

صدای قهقهه تیمور که انگار داشت یک نمایش مفرح می‌دید، از کنارم به گوشم رسید. سرم پر از صدا بود.آهو به هق‌هق افتاده بود و تیمور قهقهه می‌زد، پشت پلکم دختری هم‌چنان می‌رقصید.

سرم را پرشتاب به‌سمتش گرداندم و مستقیم نگاهش کردم. زیرِلب غریدم:

_ گم شو!



خنده‌اش پرصداتر شد. خم شدم و از روی منقل همیشه‌روشن و بساط به‌راه غلام، یک سیخ داغ برداشتم و بی‌توجه به سوزش کف دستم، جلوی چشمان تیمور تکان دادم

ـ گفتم گم شو، حروم‌زاده.

تیمور کاملاً خونسرد، بی‌توجه به من و آن سیخ که کف دستم را داغ کرده بود، تابی به سبیل بلندش داد و آرام سر پا ایستاد.

خنده‌اش جمع شده بود. نگاهی به آهو و بعد به غلام انداخت و در آخر توی چشم‌هایم خیره شد.

ـ بهت نمی‌اومد انقد سلیطه باشی. از چشمات خوشم نمی‌آد، توش آتیشه. من یه دونه آروم و سربه‌زیر می‌خوام که آتیش خودم رو خاموش کنه.

و سرش را بالا گرفت و به‌سمت در رفت.

صدای نفرت‌انگیز غلام بلند شد. ترس از دست رفتن حمایت و سایه اسم تیمور، صدایش را می‌لرزاند.



ـ تیمورخان، غلط کرد... تیمورخان، این گیس‌بریده گه زیادی خورد. غلامتم تیمورخان. می‌آد پاتو می‌بوسه.

درِ نیمه‌باز را رها کرد و رویش را سمت ما گرداند.

ـخوشگله غلام، اما افسار می‌خواد. از چشماش یه چیزی به پروپاچه آدم می‌پیچه. خوشگلِ وحشی، مفتش هم گرونه. من یه مطیع و رام می‌خوام. گفتی دو تا دختر سربه‌زیر دارم. گفتم شرع و دین گفته، توأم که راضی هستی، مام یکی رو می‌بریم آتیش زیر لحافمون می‌شه... نه آتیش زندگیمون. این وسط توأم به یه نون و نوایی می‌رسی. حالا که جفتک می‌ندازه، بمونه واس خودت. من دیگه ازم گذشته پوزه‌بند دور دهن این سگ هار تو بندازم. نخواستیم... مال بد بیخ ریش صاحبش...

من خیلی دلم می‌خواست با تمام توانم سمت در بدوم و آن سیخ بلند که دیگر از سوز افتاده بود را با لذت توی گردن تیمور فرو کنم و بگردانم.

آهو، نفس‌بریده، مثل برگی که از شاخه جدا شده باشد، ازحال رفت و روی زمین افتاد و من آن فرصت طلایی را برای همیشه از دست دادم.

بعد از آن شب لعنتی، تیمور به اتاق ما نیامد. غلام هم ساکت شده بود و دیگر هیچ حرفی نمی‌زد. من راضی بودم. از فراری دادن تیمور و از سکوت غلام بیش‌تر از هرچیزی راضی بودم. انگار دنیای دوروبرم ساکن شده بود و در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

فقط یک روز که از مدرسه باعجله برگشتم تا برای آهویی که سرماخوردگی، خانه‌نشینش کرده بود، چیزی سر هم کنم؛ خواهرکم دیگر در این اتاق نمزده نبود.

توی حیاط و پشت‌بام و خانه همسایه هم نبود. آهو نبود و همین مرا وحشت‌زده به خیابان کشاند. تا عصر، کل محله را زیرورو کرده بودم، به کلانتری خبر دادم و شب وقتی دنبال عکسی از آهو برگشتم و در اتاق را باز کردم، غلام را دیدم که

روی تشکچه‌اش نشسته بود و جای بساط همیشگی‌اش، دسته‌دسته اسکناس مقابلش چیده بود.

آن‌وقت دنیا تمام شد. گوشه در سر خوردم و به غلام که با سرخوشی به پول‌ها نگاه می‌کرد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید، خیره ماندم.

ـ کجا بودی، رها؟ بیا که روزگار بدبختی‌مون سر اومد. بیا ببین چقد مایه این‌جاست.

فقط پرسیدم:

ـ آهو کجاست؟

ـ آهو رفت خونه بخت، بابا جان. خودش خواست. خودش تیمور رو پسند کرده بود، وگرنه من مگه از اون شب دیگه حرفی زدم؟ ها، بابا؟ دیگه اصراری کردم؟ آهو عاقل بود. تیمور نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره. آدم حسابیه، تو که ندیدی. یه گاراژ داره، چهارتای این حیاط بزرگیشه. همه واسه‌ش خم و راست می‌شن، رها. حالا نگاه نکن گه گداری هم پیش ما می‌اومد و ما و خودش

رو باهم می‌ساخت. حسابش با همه فرق داشت. آهوم سفیدبخت شد، بابا. رفت خونه شوهرش.

سرم را به چهارچوب در کوبیدم. غلام دسته‌های اسکناس را روی هم می‌چید و مثل دیوانه‌ها می‌خندید. چهره گریان آهو در نظرم می آمد، سرم را محکم‌تر می‌کوبیدم.

غلام سرخوشانه بلند شد و توی هوا بشکن می‌زد و دور خودش می‌چرخید و باز بلندتر می‌خندید و من محکم‌تر و محکم‌تر سرم را می‌کوبیدم.

کم چیزی هم نبود. بعد از آن با پول فروش آهوی چهارده‌ساله، غلام پاپتی که بعد از مرگ مهین، مادرم، پول عمل خودش را هم به‌زور جور می‌کرد، غلام‌خان شد و سری توی هپروتی‌ها بالا آورد و احترام نصفه‌نیمه‌ای خرید.

و من هیچ‌وقت لذت آن روز و آن لحظه که پلیس از درودیوار خانه اختر بالا آمد و دنبال غلام، تمام درها را یک‌به‌یک با لگد باز کرد، تا به همین اتاق ۹ متری رسید را فراموش نکردم.

وقتی پدرم را مثل یک گونی سرخالی روی زمین کشیدند و بی‌توجه به داد و فریاد و گریه و زاری‌اش کشان‌کشان بردند.

حالا من بودم که بی‌توجه به همسایه‌های وحشت‌زده توی حیاط، دور خودم چرخ می‌خوردم و مثل جنون‌زده‌ها می‌خندیدم.

آن‌قدر جنس خریده بود و برای تقسیم دور خودش چیده بود که با همان حالم، طناب‌دار را دور گردنش تصور می‌کردم و با لذت قهقهه می‌زدم.

من فقط به پلیس یک تلفن زده بودم. توی آن انتهایی‌ترین اتاق حیاط، که تنها یک ساکن داشت. توی همان اتاقی که همیشه به دیوارش کوهی از بشکه و جعبه میوه خالی و آت‌وآشغال روی هم تلنبار بود. چند بوسه داده بودم تا یک تلفن چند ثانیه‌ای بزنم.

دستمالی شده بودم که غلام را به درک بفرستم.

چیزی از خودم خرج کرده بودم تا لذت بی‌نهایتی را زیر زبان مزه‌مزه کنم.

صدای ویبره بلند و ممتد گوشی، از جایی روی سینه، مرا به خودم آورد. «آقااسی‌خان»، روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. نگاهم به ساعت بالای صفحه کشیده شد. از یازده گذشته بود.

ـ چته، اسی؟

ـ خواب بودی، رها؟ پیام دادم، جواب ندادی. خواب بودی؟ مرغی مگه تو؟ از الان چپیدی تو لونه؟ ساعت دهه تازه، به سر شب لات و الوات هم کلی مونده، دختر... حالت خوبه؟ میزونی؟

ـ دکتری مگه تو؟ چته حالا از سر شب گوشی رو سوزوندی؟

ـ پاشو بیا سر محل آتیش کردم. بیا، مخت هوا بگیره.

ـ کیا هستن؟

_ همه دکترمهندسای محل دور هم جمعیم. این سؤالا چیه می‌کنی، تو؟ پاشو بیا ورم مخت بخوابه، بابا.

«خب» بی‌حوصله‌ای توی گوشی پراندم و قطع کردم. سر جا نشستم. هوم، خوب بود. می‌رفتم و پای بساط شب‌زنده‌داران محل می‌نشستم و فکر لجن‌گرفته‌ام را سبک می‌کردم.

دست انداختم و از بالای سرم شلوار شیش‌جیبم را برداشتم و روی همان شلوار چیت و گلدار خانگی‌ام پوشیدم. بعد ازجا بلند شدم و بدون روشن کردن مهتابی نیم‌سوز، مانتو و کاپشن گل‌وگشاد اهدایی اسی را تن کشیدم و همان‌طورکه از جیبش کلاه را در می‌آوردم و روی موهای کوتاهم مرتب می‌کردم، سمت در اتاق رفتم.

وارد حیاط که شدم، هنوز پسرک زیور دور حوض ورجه‌ورجه می‌کرد. در را قفل کردم و کلید را توی جیبم انداختم. بی‌حواس لبم را گزیدم.

کلید طبق معمول از آستری پاره جیب گذشته بود و وقتی برمی‌گشتم باید با مصیبت از فضای خالی آستر و پارچه بیرون می‌کشیدمش.

چند قدم که برداشتم، اختر آفتابه به دست از دستشویی بیرون آمد و مرا میان حیاط غافلگیر کرد. پسر کوچکش بی‌شلوار پشت سرش خارج شد و همان‌طور به‌سمت پسر پابرهنه زیور دوید.

ـ به...! چشم ما به جمال شما روشن شد، پرنسس... تاریک‌خونه درست کردی؛ مثل جغد چپیدی تو سیاهی که سر من‌و شیره بمالی، حالیم نشه خونه‌ای؟

لبه کلاهم را پایین‌تر کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

ـ جون عزیزت بی‌خیال، اختر. بدجور مگسیم... به پروپای من نپیچ.

ـ من به پروپای تو چیکار دارم، سرکه هفت‌ساله؟ هرچی می‌خوای باش.

و آن دست آزادش را که بند آفتابه نبود، از کمر رها کرد و مقابلم گشود.

ـ کرایه رو اِخ کن بیاد... چند روز گذشته...

گردنش را به‌سمت حوض گرداند و جیغ کشید:

ـ بی‌پدر، چرا کون‌لخت داری می‌چرخی تو؟ بیا شلوارت‌و پات کن.

دوباره نگاهش را روی من ثابت کرد.



ـ کَری الحمدلله؟ می‌گم مایه رو رد کن بیاد.

ـ دو روز وقت بده، اختر... دستم تنگه... خرج دوا درمون حنا رو باید به آهو برسونم... دو روز وقت بده. بدجور کفگیرم گرفته به ته دیگ.

ـما از این دو روزا از شما زیاد شنفتیم . من این حرفا حالیم نیس. یالا پول...

و دوباره دستش را باز و بسته کرد.

کلافه پوفی کردم و صدایم را پایین‌تر آوردم.

ـ می‌گم الان ندارم، زن حسابی... بی‌مایه فطیره...

ـ پس کیلیدو رد کن بیاد.



ـ مصبتو شکر. کیلیدو بدم، خودم کدوم گوری برم که از سرما نمیرم؟ تو راضی می‌شی من تو کوچه بخوابم؟

مثل نوار ضبط‌شده‌ای که روی تکرار باشد، باز دستش باز و بسته شد.

ـ کیلیدو رد کن بیاد.

زیر دستش زدم و غریدم.

ـ از تو گور اون غلام گوربه‌گوری الان پول در بیارم، آدم ناحسابی؟ می‌گم الان تو جیبم هیچی نیست. تا آخر شب که می‌تونی صبر کنی... نمی‌تونی؟ صبر کن دارم می‌رم بیرون، ردیفش می‌کنم تا آخر شب می‌آرم.

بالاخره آن دست لعنتی را عقب کشید.

ـ حیف، رها... حیف که دلم برات می‌سوزه... می‌بینم بی‌کس‌وکاری، می‌گم گناهه بندازمت بیرون. باز این‌جا چش و گوش خودم بهته. آی سنگ شه این دل وامونده که واسه توی چش‌سفید می‌سوزه.

ـ نمی‌گفتم پول‌و شب می‌دم، تا کیلیدو نمی‌گرفتی، ول کن نبودی که، چی شد؟ الان یهو دلت واسه بدبختی ما ترکید؟ بکش کنار، بابا...

ـ حقا که از تخم همون نسناسِ بی‌آبرویی. از ریشه خار، گل سنبل در نمی‌آد که... اگه شب بی‌مایه اومدی، تا صبح می‌فرستمت هواخوری.



دیگر جوابی ندادم. با حرص کنارش زدم و سمت در کوچه پا تند کردم.

از در خانه تا سر کوچه و بعد کنار پاتوق شبانه را قدم‌زنان و آرام، طی کردم. پاهایم، سنگین دنبالم کشیده می‌شد. صدای ساییدن کف کتانی‌هایم با آسفالت، گوش‌هایم را پر کرده بود.

بی‌هدف گاهی لگدی به سنگی می‌زدم و گاهی ناخن به دیوار می‌کشیدم... فایده نداشت... چیزی عوض نمی‌شد. دلم آن‌قدر گرفته بود که حتی کنار بساط بچه‌های محل نشستن هم نمی‌توانست چیزی از غبار نشسته به جان روزها و آرزوهایم را ته‌نشین کند.

ـ به... ببین کی این‌جاست؟



صدای پر از خنده اسی نگاهم را بالا کشید. نزدیک‌تر رفتم و دور پیت حلبی که آتش کم‌جانی از آن شعله می‌کشید، ایستادم.

سرم را دور گرداندم. کنار اسی، آزاد و یوسف را دیدم و کمی آن طرف‌تر، نگاهم روی حنیف چفت شد.

نفسم را با یک دم بلند بیرون فرستادم و یک سلام کلی کردم.

حنیف خیره نگاهم می‌کرد. نگاهش مثل تمرکز نور خورشید از پشت ذره‌بین بود. تیز بود و می‌توانست مرا بسوزاند. هفت سال گذشته بود. هفت سال از هفده سالگی‌هایم گذشته بود.

از روزی که بوسه‌های نفرت‌انگیزی به او داده بودم، چیز زیادی نمی‌گذشت. در من هربار وقتی از حیاط رد می‌شدم، وقتی صدایش را حین بحث با همسایه‌ها می‌شنیدم، حتی وقتی سایه‌ای از او روی دیوار می‌دیدم؛ داغی تازه می‌شد. داغی به سوزانندگی چند لمس نفرت‌انگیز و بوسه‌دادن به دهانی که طعم کثافت می‌داد.

بوی عرق تنی از زیر پیراهنی شوره‌بسته، هنوز توی بینی‌ام پر بود. هفت سال گذشته بود و رد آن دست‌ها از تن من پاک نمی‌شد.

چه خوب بود که از راز نفرت‌انگیزمان، کسی جز خودمان نمی‌دانست.

دستانم را بالای آتش به‌هم ساییدم.

ـ اسی، مایه‌تیله چقدر تو بساطته؟

با لودگی جواب داد:

ـ آمارشو ندارم جونِ رها. اس‌اماس بانکم قطع شده باس برم بانک بپرسم.

و یک قدم به‌سمت مخالف برداشت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، ایستاد و به آسمان نگاه کرد

_ اما الان که بانکا تعطیله...

گفت و غش‌غش به شوخی بی‌نمکش خندید. حتی حنیف هم با صورتی جمع‌شده نگاهش می‌کرد. اسی انگار متوجه شد که خنده‌اش را فوری جمع کرد و به من که با چشمانی تنگ شده و پرحرص نگاهش می‌کردم، چشم دوخت.

سرم را تکان‌تکان دادم و دست‌هایم را توی جیب کاپشن فرو بردم.

_ مسخره‌بازی تموم شد، سلسله جبال نمک؟

در جوابم خیلی کوتاه لب زد: «غلط کردم».



ـ مایه واسه چی می‌خوای، رها؟

یوسف این را پرسید و اسی بلافاصله غرید:

ـ رها خانوم!

بی‌اهمیت به او صادقانه گفتم:

ـ واسه اختر می‌خوام، یوسف. تا آخر شب باید براش مایه ببرم، وگرنه می‌فرستتم هتل‌پارک.

حنیف غر زد:

ـ گه خورده زنیکه! فکر کرده هتل پنج‌ستاره داده به ما؟ والا یه اتاق که توش پاتو دراز کنی، به دیوار بخوره و یه مستراح که هر دفعه باید یه ربع قبل نوبت بگیری، دیگه این حرفا رو نداره...



ـ فعلاً که واسه منِ بدبخت، همون لونه‌مرغ، حکم شاه‌نشینو داره. زیر اجاره همون زاییدم. شمام از منبر بیا پایین، پیش ما باش، حنیف خان. ما مثل شما نفسمون از جای گرم در نمی‌آد. دو دقیقه عین آدم جواب من‌و بدین، پول مول تو بساط ندارین؟

صدا از کسی درنیامد. تنها نگاه‌ها یکی‌یکی به‌زیر کشیده می‌شد. خودم جواب خودم را فهمیدم.

باید می‌رفتم و یکی‌دوتا لباس بیش‌تر بر تن می‌کشیدم و شب را آواره خیابان می‌شدم. اختر کوتاه نمی‌آمد. می‌شناختمش.

ـ مهمونی تعطیله... همگی، خوش گذشت... پاشید خلوت کنید...

هاج‌وواج به حنیف نگاه کردم که چشمکی زد و گفت:



_ با تو کار دارم، رها...

تنم لرزید. من از یادآوری خاطره آن اتاق توی پستو که در آن مردی به بهای یک تلفن کوتاه، به تنم دست کشیده بود و مرا از خودم بیزار کرده بود، تنم لرزید.

درحالی‌که بقیه پراکنده می‌شدند، با خودم فکر می‌کردم دیگر حتی به قیمت مردن توی خیابان هم حاضر نخواهم بود چیزی از خودم خرج کنم.

خودم را جمع‌وجور کردم و رو به حنیف پرسیدم:

_ خب...؟

پوزخندی تحویلم داد... «به جمالت»



حنیف فهمیده بود. ترسم را حس کرده بود. لعنت به من! حتماً مثل آن روز تن‌لرزه گرفته بودم. هفت سال گذشته بود و من هربار از او فرار کرده بودم.

حنیف همچنان خیره نگاهم می‌کرد و من مثل احمق‌ها دنبال نقابم می‌گشتم. نقاب رهای خونسرد را گم کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را تنگ کردم و به هر جان‌کندنی بود، سعی کردم صدایم نلرزد.

_ گفتم خب!

همان‌طور خیره توی صورتم پرسید:

_ هستی یا نه، رها؟

اسی که سرش را پایین انداخت، حساب کار دستم آمد. مرا به این‌جا کشانده بودند تا از نقشه کثافتشان بگویند.

ـ به اسی گفته بودم که نیستم. همون صبحی گفتم بهش. چند بارم گفتم. اینی که داره خوب واسه تو دم تکون می‌ده، بهت نگفت؟

سر اسی بیش‌تر توی یقه‌اش فرو رفت و من با حرص بیش‌تری تأکید کردم.

ـ آقا رو ملتفت نکردی، اسی؟

ـ منو ببین، دختر. اسی رو ولش کن. من لازمت دارم، رها. از اولم می‌دونستم فقط تو رو واسه این کار می‌خوام. رفتم سراغ اسی، چون می‌دونستم تو اصلاً برای حرف من، تره هم خورد

نمی‌کنی. مجبور بودم اسی رو راه بندازم بیاد اول برنامه رو برات بگه. تو که تا ما رو می‌بینی، رم می‌کنی.

صورتم را سمت اسی گرداندم. چشم به زمین دوخته بود، انگار حتی نفس هم نمی‌کشید.

ـ کجایی، شاه‌پسر؟ الو؟ پس این تو رو به جون من انداخته؟ نشستین دودوتا چهارتا کردین، دیدین رها لنگ پوله... خیلی راحت و آسوده وا می‌ده و می‌آد تو بازی؟ خواب دیدین، خیره. من نیستم. گرفتین؟ نیستم! خودتون می‌دونین و در باغ بهشتتون.

تا رویم را گرداندم، سر اسی هول به‌سمتم چرخید و تندتند گفت:

ـ رها، وایسا. باید یه زن تو کار باشه. حنیف می‌گه شریکش فقط تو رو قبول داره، می‌گه فقط تو از پسش برمی‌آی.

متعجب به حنیف خیره شدم که کلافه به‌نظر می‌رسید.

ـ شریکت کدوم خریه که من نمی‌شناسم و اون منو قبول داره؟

ـ تیمور.

احمقانه تکرار کردم.

ـ تیمور؟!

ـ شوهر خواهرت.

انگار خون توی رگ‌هایم یخ بست.

حس می‌کردم هیچ درکی از اطرافم ندارم. تمام حواسم یک‌جا از دست رفته بود. حنیف هم‌چنان حرف می‌زد، اما من نمی‌شنیدم. انگار صدا نداشت و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد. کلمه «شوهرخواهر» توی سرم تکرار می‌شد.

انگار چندین و چند نفر آن اسم نفرت‌انگیز را توی سرم تکرار می‌کردند، شوهرخواهر کثافتم.

حالا همه‌جا تیمور بود. انگار جای حنیف نشسته بود و صحبت می‌کرد. انگار جای آن عابر از پیچ محل می‌گذشت. انگار انگشت اشاره‌ای به‌سمت دختری نشانه می‌گرفت و بعد شوهرخواهرش می‌شد.

درد داشتم. تمام تنم بی‌وقفه زق‌زق می‌کرد و مغزم از هجوم افکار درهم‌وبرهم، انگار ورم کرده بود و توی کاسه سرم جا نمی‌گرفت. حسرت ازدست‌رفتنِ فرصت طلایی‌ام برای فروکردن آن سیخ توی گردن تیمور، به دلم چنگ می‌کشید.



این‌که حنیف کی رفت را نفهمیدم. فقط گه‌گاهی اسی، بی‌صدا چوبی به آتش می‌انداخت و رو به من چیزهایی می‌گفت که آن را هم خوب نمی‌فهمیدم. سرم پر از سؤال بود و هیچ جوابی برای هیچ‌کدام پیدا نمی‌کردم. فقط این را می‌دانستم باید نقاب محکم‌تری از خودم پیدا کنم و بر چهره بنشانم.

باید سراغ تیمور می‌رفتم و همه فریادهای دلم را بر سر او می‌کشیدم. باید خودم را زودتر از این کثافت خلاص می‌کردم. اما نه، حالا از یک چیز مطمئن بودم. تیمور الکی مرا به میان نیاورده بود. می‌دانست آهو برایم اهرم فشار است و می‌دانستم مخالفتم فقط منجر به فشردن بیش‌تر این اهرم خواهد بود. انگار از این کثافت راه خلاصی نبود.

❊❊❊

با صدای کشیده شدن یکنواخت چیزی بر زمین، سرم را از زانو برداشتم. هوا روشن شده بود و رفتگری، کمی آن‌طرف‌تر، جارو بر زمین می‌کشید و هرازگاهی، متعجب به من و اسی که کنارم نشسته بود، نگاهی می‌انداخت.



دست انداختم و پاکت روبه‌اتمام سیگارم را برداشتم و تکانش دادم. زیر پایم پر از فیلترهای مچاله بود.

ـ رها؟

سرم را سمت اسی گرداندم و یک چیزی شبیه «هوم» بر زبان آوردم.

ـ نمی‌خوای حرف بزنی؟ دودکشت سوراخ شد آخه، لامصب. یه نیگاه به اون ته‌سیگارا بنداز. من جای تو باد کردم، انقد به این کوفتی پک زدی...

باز سرم را پایین انداختم و یک بار دیگر پاکت را تکان دادم. لب‌هایم طرح یک پوزخند گرفته بود.

ـ تو چه می‌فهمی؟ من قلبم سوراخ شده، اسی... قلبم...

با صدایی گرفته‌تر از قبل پرسید:

ـ چرا؟

به‌جای جواب، سرم را تکان دادم و تندتند تکرار کردم «چرا»، بعد یک‌هو مثل دیوانه‌ها خندیدم. اسی هاج‌وواج نگاهم می‌کرد.

ـ بالاخونه رو تعطیل کردی؛ آخرشم خل شدی، رها؟ ها؟ می‌گم چرا؟ به چی می‌خندی؟

ـ خنده خوشحالیه. از حال خوشم می‌خندم، اسی. نمی‌بینی؟ انقد خوش‌خوشانمه که می‌بینم اون کثافت پشت همه چیه، اصلاً از خوشی رودل کردم. یهو به خودم اومدم و دیدم حتی

توام شدی لب و دهن تیمور و حنیف. این حرفایی که تو گوشم خوندی، حرفای اونا بوده. خنده کمه به این حال من. باید از خوشی بمیرم، اسی.

ـ شر و ور می‌گی، منو چه به تیمور آخه. والا حنیف اومد سراغ ما. اول گفت نقشه خودمه. بعد که اسم تو رو آورد و اصرار کرد، پاپیچش شدم. گفت، تیمور گفته، فقط رها. گفته فقط اون از پسش برمی‌آد.

باحرص نگاهش کردم.

ـ توام قبول کردی بیای منو راضی کنی، ها؟

ـ وا بده، بابا. چه فرقی می‌کنه کدوم خری، چی گفته. گه همون گهه دیگه. یکی دیگه گفته بود، گهه می‌شد پی‌پی؟



ـ راس می‌گی. چه فرقی می‌کنه؟

و محکم توی سر خودم کوبیدم.

ـ ای خاک بر سرت، رها.

دستم را از روی سرم کشید و به‌تندی گفت:

ـ خودت رو چرا می‌کوبی؟ تو سرما موندی، مخت چرک کرده؟

مثل برق‌گرفته‌ها از جا بلند شدم.



ـ آره، من مخم چرک کرده، اتصالی کرده! من رد دادم، چون تو هم لب و دهن تیمور شدی واسه من. زده به سرم، چون اول منو به‌هوای خونه یارو کشیدی اون بالامالاها، گفتی باکت نباشه. باکم نشد، چون فکر می‌کردم توئه نارفیق، رفیقی. برنامه عین همیشه‌ست و فقط یه‌نمه باس بیش‌تر احتیاط کنیم. بعد اصل قصه رو گفتی و گفتم نیستم. گفتی حنیف گفته، بار یه عمر رو می‌بندیم؛ گفتم نیستم، گفتی تهش با تهمون افتادیم تو خمره عسل، بازم گفتم نیستم... نگفتم؟گفتم این عسل نیست، آدم ساده... لجنه! این کار اصلِ کثافته. گفتم نیستم، اما چه می‌دونستم با اون دوتا بدتر از خودت چه خوابی برای رهای ننه‌مرده دیدین... چرا از اولش نگفتی اسی؟ چرا نگفتی پای اون حروم‌زاده وسطه؟ چرا؟ چرا...

چرای آخر را تقریباً جیغ کشیدم. اسی معذب از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. رفتگر هنوز جارو به زمین می‌کشید، اما همه حواسش پیش ما بود.



ـ بیا بریم یه جای دیگه، بعدش هرچی خواستی، بگو... اصلاً بزن ما رو نفله کن... می‌خوای همه اهل محل بفهمن چیکاره‌ایم؟

ـ آره می‌خوام بفهمن، اصلاً بذار همه دنیا بفهمن که تا گردن تو لجنیم....

ـ گه خوردم، رها خوبه؟ اصلاً منم نیستم. تو آروم باش نخواستیم. می‌رم به حنیف می‌گم ما نیستیم.

با تمام حرصم تخت سینه‌اش کوبیدم.

ـ طرفمون حنیف نیست، آشغال‌کله. حنیف خودش خر تیموره. طرفمون اون حرومیه... تیموری که گوشتم لای دندونشه.



دیگر منتظر نماندم تا جوابی بگیرم. مثل دیوانه‌ها تا سر خیابان یک نفس دویدم و خودم را توی اولین ماشین عبوری انداختم. بازهم همه‌جا تیمور بود.

جای راننده نشسته بود و از توی آیینه نگاهم می‌کرد. جای مسافری، از کنار خیابان برای تاکسی دست تکان می‌داد. جای پدری، دست دختربچه‌ای را گرفته بود و از عرض خیابان می‌گذراند تا به مدرسه برساند. اصلاً همه دنیا شکل شوهرخواهر کثافتم شده و همه دخترکان شهر، شبیه آهو بودند. وقتی از گیس‌هایش چسبیده و او را کشان‌کشان به بستر می‌کشید.

آن‌قدر هیزم به آتش نفرت دلم ریختم که نفهمیدم کی رسیدم. باید تکه‌پاره‌های رها را از گوشه و کنار جمع می‌کردم و سرهم می‌نشاندم.

باید تمام درد مانده بر جانم، بعداز هربار دیدن تن کبود خواهرم را یک‌جا جمع می‌کردم و سر شوهر کثافتش آوار می‌شدم. بی‌قراری‌های حنا، روی تخت دیالیز را هم به آن اضافه می‌کردم، شاید هم بخت یارم می‌شد و باز فرصتی طلایی گیرم می‌آمد و

کار ناتمامم را به سرانجام می‌رساندم. آن‌وقت برمی‌گشتم به چهاردیواری نم‌زده‌ام و دامن قرمز چین‌دارم را پیدا می‌کردم و یک دل سیر، چرخ می‌خوردم.

به خودم که برگشتم، جلوی گاراژ ایستاده بودم.

حالا دیگر شکل سابق نبود. شکل یک انباری بزرگ و بی‌دروپیکر شده بود. دورتادور محوطه، داربست‌های فلزی بنا کرده و سقفی از ایرانیت روی آن کشیده بودند و هر قسمتی، چیزی درهم‌وبرهم روی‌هم افتاده بود. یک گوشه قطعات ماشین و یک گوشه مصالح ساختمان، آن‌طرف‌تر کارتن‌های روی‌هم چیده‌شده... ماشین تیمور هم کناری پارک شده بود.

ـ فرمایش؟

به پسری که چند قدم آن‌طرف‌تر، به لبه اتاقک جلوی در بزرگ انبار تکیه داده بود، نگاه کردم. کاپشنش را تن کشیده بود و دنبال لنگه دمپایی‌اش می‌گشت.

بینی‌ام را بالا کشیدم و دستانم را «ها»کردم. از شدت سرما سر شده بودم.

ـ با تیمور کار دارم!

لخ‌لخ‌کنان نزدیکم شد و صورتم را برانداز کرد.

ـ کیشمیش هم دم داره، خوشگله... تیمورخان! بگو دهنت عادت کنه! حالا کارت با آقا چیه؟ چیزی می‌خوای؟

اخم‌هایم را بیش‌تر توی هم کشیدم.

ـ مفتشی؟ از تو نمی‌خوام! برو بگو آقات بیاد...

ـ حالا تو بگو چی می‌خوای؟ شاید تو بساط ما پیدا شد.

اخم‌هایم را توی هم کشیدم و خیره نگاهش کردم. سوتی کشید و سرش را نزدیک‌تر آورد.



ـجوون! اخمت همه گاراژو پر کرده سر صبحی، دخترا! بابا وا بده، دلمون گرفت.

سیگاری از پاکت روبه‌اتمام بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم و همان‌طور خیره در چشمانش، پرسیدم:

ـ آتیش داری؟

چشمکی زد و با لحن چندش‌آوری در جوابم لب زد:

ـ چه آتیشی هم دارم... پایه آتیش‌بازی هستی، قناری؟



گفت و لب‌هایش را به فرم بوسه آرامی به‌هم رساند و از شلوار گل‌وگشادش فندکی بیرون کشید و زیر سیگارم گرفت. دستش را هم با مکث عقب کشید.

ـ نگفتی چی از آقا می‌خوای؟ به خودم بگو تا ردیف کنم واست.

کام اولم را گرفتم و با کلافگی دودش را بیرون فرستادم و خیره در چشمانش لب زدم:

ـ برو بگو ولیت بیاد تا کاری نکردم که به خر بگی خانباجی. برو تا داغت نذاشتم، بچه!

خنده روی لب‌هابش ماسید. نیم‌تنه‌ام را سمت دیگری گرداندم و فریاد کشیدم:

ـ تیمور...

ترسیده و متعجب پرسید:

ـ چته؟ چرا هوار می‌کشی؟

بی‌اهمیت به سؤالش، این‌بار بلندتر فریاد کشیدم.

ـ هوی چته پاچه ورمال، صداتو کشیدی سرت؟ بیا برو گم شو بیرون. کی هستی تو اصلاً؟

ـ من عزرائیل آقاتم!

این را گفتم و سمت ماشین تیمور دویدم و با لگد به جانش افتادم. انگار که این ماشین، خود تیمور بود. با تمام توانم به آن

لگد می‌کوبیدم. پسرک مبهوت‌مانده سعی می‌کرد مرا عقب بکشد، اما زورش نمی‌رسید.

از حرصی که درونم شعله می‌کشید، انگار توان مضاعفی گرفته بودم. بی‌وقفه و با تمام قوا به پسرک مشت و به در ماشین، لگد می‌کوبیدم.

ـ چه خبره این‌جا؟

صدای تیمور از جایی پشت سرم می‌آمد. به‌سمت صدا برگشتم و دیدمش که با کاپشنی بر دوش، با چشمانی که هنوز خواب‌آلود بود، پای برهنه سمت ما می‌دوید و هنوز به ما نرسیده، باز فریاد کشید:

ـ چه خبره... این دختره کیه، جابر؟

آرنجم را محکم توی شکم جابر که از پشت مرا به‌قصد مهارم دربر گرفته بود کوبیدم و خودم آن چند قدم باقی‌مانده تا تیمور را طی کردم.

صورتش از آن خواب‌آلودگی درآمد و هشیار شد. با حس راه گرفتن مایعی مرطوب از بینی‌ام، دست به لبم کشیدم، انگشتم که خونی شد، سرم را به‌سمت جابر گرداندم. یقه لباسش جر خورده بود و رد یک چنگ عمیق از پایین گوش تا گردنش دیده می‌شد. یک سرخی واضح هم روی گونه راستش داشت.

رد نگاه مرا که گرفت، مثل کودکی که به ناحق از کودک دیگری کتک خورده و حالا بزرگ‌ترش را دیده باشد، سمت تیمور دوید و تندتند شکایت کرد.

ـ به جون سیبیلات، آقا... این لکاته سرصبحی عینهو اجل معلق نازل شد. خواستم دکش کنم، صداشو گذاشت روی سرش.

پوزخندی زدم و بی‌خیال گفتم:

ـ خواستی دکم کنی یا ترتیبمو بدی، نخاله؟ تو مگه اون جلوی در، از راه دهن حرف نمی‌زدی، پهلوون‌پنبه؟

ـ خفه شید، بی‌پدرا. جفتتون خفه شید تا خودم دهناتونو درز نگرفتم.

از بلندی صدای تیمور ساکت شدم و به او خیره ماندم.

ـ تو این‌جا چه غلطی می‌کنی، رها؟ اول صبحی افسارتو پاره کردی، این‌جا رو با طویله آقای گوربه‌گوریت عوضی گرفتی؟

و بعد انگار تازه ماشین را دیده باشد، ناباور سمتش رفت و جلوی در سمت شاگرد زانو زد. جای لگدهایم به‌وضوح دیده می‌شد.

بالذت لبخند زدم. سر تیمور به‌سمتم بالا کشیده شد و لبخندم را شکار کرد، ابروهای پهنش بیش‌تر درهم پیچید و به‌آرامی از جا برخاست. نگاه تیزش را از روی من برنمی‌داشت، باز جابر تندتند حرف زد:

ـ آقا، به جان عزیزت تا به خودم بجنبم، اینا رو کوبید تو در ماشین. بقیه‌ش رو من نذاشتم بزنه دیگه. ببین چی به روز در آورده، آکله!

تیمور سری به نشانه تأسف تکان داد.

ـ خاک بر اون فرق سرت که از یه ضعیفه این‌جوری کتک خوردی. گم شو تا بعداً حسابتو برسم، از زن کم‌تر!

ـ این‌و بندازم بیرون، آقا؟

نیم‌نگاهی سمتش کردم و گفتم:

ـ چخه بابا!

تا خواست قدمی به‌سمتم بردارد، تیمور لگدی به پایش انداخت.

ـ گم شو دیگه، تخم جن! وای‌سادی چی جلوی من یکی‌به‌دو می‌کنی؟ گم شو، الان نیسان می‌آد بار بزنه، تن لش. گم شو...

جابر نگاهش را بین من و تیمور گرداند و باحرص، سمت اتاقکش برگشت.

ـ پوزه‌بند باس بندازم دور دهنت، نه؟ چه مرگته تو، کله‌سحری هار شدی؟

با نفرت نگاهش کردم. هنوز همان تیمور هفت سال پیش بود. همان قد بلند و شانه‌های پهن و موهای کم پشتی که حالا کمی در شقیقه، خاکستری‌هایش بیش‌تر توی چشم می‌زد. هنوز همان تیمورخانی بود که شاه‌غلام برایش تا کمر خم می‌شد و تملقش را می‌گفت.

سبیل‌های بلندش تا روی لب‌هایش پایین افتاده بود و دکمه‌های یک‌درمیان بسته پیراهن از قسمت شکم، به‌سختی به‌هم می‌رسید. بوی تند سیگار بهمنی که می‌کشید، زیر بینی‌ام می‌زد. نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم.

ـ آهو گفته بود شبا تو این سگ‌دونی می‌مونی.

ـ تو رو سننه؟

ـ دیشب حنیف یه چیزایی قرقره می‌کرد، تیمور. بچه‌دزدی افتخار جدیدته؟ بعد از بچه‌بازی؟!

ـ دهنتو آب بکش، دخترا!

ـ تو نگران نباش خانِ والا. مسواک‌زده رسیدم خدمتت...

ـ حنیف چی تَف داده واسه‌ت؟

توی صورتش بُراق شدم.

ـ درازگوش نبودی، تیمورا! پیر شدی، خرفتم شدی؟ حنیف می‌گفت حرفای تو رو داره نشخوار می‌کنه، واسه من.

صدای سایش دندان‌هایش روی‌هم، به گوشم می‌رسید.

ـ پارس نکن، رها! با من حرف می‌زنی، صدات پایین باشه. حالیته؟

دستم را مقابلش به علامت تهدید تکان دادم. بازی با آتش می‌کردم و خودم هم خوب می‌دانستم.

ـ ببین، خودتم داری می‌گی و می‌دونی، من سگم. من هارم، تیمور. یه کاری نکن بپیچم بهت. یه کاری نکن آمار ریز و درشتتو بدم دست پلیس. می‌دونی که ازم برمی‌آد.

همان دستی که به نشان تهدید مقابلش تکان می‌دادم را توی هوا گرفت و به‌آنی پشتم پیچاند. از دردی که توی کتفم پیچید، چشمانم بی‌اختیار بسته شد و لبم را گاز گرفتم. سرش را از

پشت توی گردنم فرو برد و لب‌هایش را آن‌قدر نزدیک گوشم آورد که تکان خوردنشان را به‌راحتی حس می‌کردم.

ـ ببین، من با اون بچه‌مچه‌هایی که تو محلتون بهشون می‌گن لات، خیلی فرق دارم، پتیاره‌خانم! تو سگ باشی، من گرگم. گاز بگیری، می‌درمت، پاره‌ت می‌کنم، رها! می‌شناسی منو که چه بد کوفتیم. پا رو دم من نذار.

بی‌توجه به کوبش بی‌امان قلبم و درد پیچیده توی دستم، غریدم:

ـ تو دمتو از زیر پای من جمع کن. منو از این کثافت قلم بگیر، تیمور.

ـ من اشتباه کردم، رها... هفت سال پیش فکر می‌کردم یه بره مظلوم رو می‌خوام، اما حالا انگار از این سگی که چنگ می‌ندازه و دندون نشونم می‌ده، بیش‌تر خوشم اومده. تو به مزاج من سازگارتر بودی، خواهر بزرگه! تو از جنس خودمی، خوشم می‌آد چنگ و دندون می‌ندازی؛ اما غلاف‌کن، بچه. غلاف کن که داری دست‌وپای باطل می‌زنی. یادت نره من کیم. هی با خودت تکرار کن تا یادت نره، رها.

ـ بکش عقب، تیمور. نفست داره حالم رو به‌هم می‌زنه! همچین می‌گی کی هستی، هرکی نشناسه فکر می‌کنه پسر سکندرشاهی! بکش عقب، گنده الکی!

در جواب، به‌سمت ماشین هلم داد. از شکم به صندوق‌عقب چسباندم و با فشار دستش، بالاتنه‌ام را روی صندوق‌عقب انداخت. از درد کتفم، نفسم توی سینه گره می‌خورد و بریده‌بریده از دهان بیرون می‌آمد.

ـ من، منم... رها! پسر سکندرشاه نیستم، اما منم؛ تیمورم. توام هیچی نیستی، بچه! آمارت زیر دستمه؛ فکر نکن چهار تا دله‌دزدی کردی و جَستی، پُخی شدی واسه خودت و می‌تونی تو روی من دربیای. می‌گم لازمت دارم، می‌گی چشم. وگرنه دمار از روزگار تو و خواهرکوچیکه بی‌خودیت و اون توله زردنبوش درمی‌آرم. من وقتی می‌گم یه کاری باس بشه، شک نکن که باس بشه. بی‌تو هم می‌تونستم این کارو بکنم، اما می‌گم باس باشی و بشه و می‌گی چشم. من هم‌پیاله اون غلام هپروتی بودم، اما تو نباس منو با اون بابای دیوثت عوضی بگیری.

چشمانم را روی‌هم فشردم و از همین حالا خودم را در آن کثافت متفعن، غرق‌شده دیدم. دیگر درد کتف و کمری که تاخورده بود و شکمی که در تماس با بدنه سرد صندوق یخ‌بسته بود، اهمیتی نداشت. کار تمام شده بود.

خودش را بیش‌تر و بیش‌تر به تنه‌ام چسباند. از تماس تنش و هرم داغ نفسش که توی گوشم پخش می‌شد به جنون رسیده بودم، اما حتی ذره‌ای هم نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار جان من هم مثل این فلز بی‌جانِ یخ‌زده بود.

ـ یه چیزی هم گیرِ تو می‌آد این وسط. اون‌قدری هست که از آفتابه‌دزدی خلاص شی. من هواتو دارم، خوشگله! تیمور، مالِ‌یتیم‌خور نیست...

ـ آمار منو داری، اما نمی‌دونی من هر آشغالی که هستم، واسه خاطر حنا و آهوئه. خواهرم بیوه شوهرداره و بچه‌ش یتیمِ پدردار. تو کلاهت رو بذار بالاتر، بی‌غیرت!

ـ کلاه من پشم نداره، دختر غلام! توله خواهرتم به من هیچ دخلی نداره. بهش گفته بودم حکمش تو زندگیم چیه؛ گفته بودم بچه تو کارش نباشه. شکمش که بالا اومد، گفتم یا خاکش کنه یا جفت‌شونو خاک می‌کنم؛ گوش نگرفت. من به اون بابای دیوثت پول خونش رو ندادم که جوجه‌کشی به‌راه کنم. من یه

عروسک آرایش‌کرده رختخوابی می‌خواستم واس خودم که هروقت اَلو گرفتم، فوتم کنه. حالیته؟ یه زیرخواب می‌خواستم، نه این آینه دق‌و که دیگه رغبتم نمی‌شه تو روش نگاه کنم. انقدر که زر و زر می‌کنه، از مردی می‌افتم. حالم از خواهرت به‌هم می‌خوره، رها! حالام انقدر واسه من شاخ‌وشونه نکش که دق‌ودلیِ اون‌و هم این‌جا سر تو خالی کنم! واسه من شاخ بشی، شاخت رو بدجور می‌شکنم.

با سروصدایی که از سمت مخالف بلند شد، فشار دست تیمور بر شانه‌ام شل شد و خودش را عقب‌تر کشید. سرم سمت دیگری بود و چیزی نمی‌دیدم، اما کم‌کم واضح‌تر شد. صدای ضرب پاهایی به شکل دویدن توی گوشم پیچید.

تن تیمور در اثر ضربه‌ای، بالاخره از تنم جدا شد و نفسم از میان سینه راه گرفت. سرم را پرشتاب به عقب گرداندم و در برابر نگاه حیرت‌زده‌ام، اسی را دیدم که در برابر نگاه مات تیمور، گارد حمله گرفته بود. آن‌طرف‌تر، دستان جابر، جایی میان زمین‌وهوا خشک شده و با استرس به تیمور نگاه می‌کرد که



پره‌های بینی‌اش تندتند، بازوبسته می‌شد و نفس‌های صداداری می‌کشید.

اسی که متوجه نگاهم شد، بی‌توجه به بقیه، سمت من آمد و دست دور شانه‌هایم انداخت و آرام پرسید:

ـ خوبی؟ اذیتت کرد؟ خاک بر سرم، رها. نباید می‌ذاشتم تنها بیای. می‌دونستم می‌آی سراغ این حرومی. خاک بر سرم...

مرا بیش‌تر به خودش فشرد و مجدداً پرسید:

ـ خوبی؟

خب، من خوب بودم. اگر آن درد پیچیده توی کتفم و تلخیِ پیچیده در دهانم و احساس نفرت‌انگیز لمس نزدیک تیمور و داغی تمام چیزهایی که با تهدید در گوشم خوانده بود را نادیده می‌گرفتم؛ من خیلی خوب بودم.

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و لب زدم.

ـ خوبم...



جابر باز تندتند توضیح داد:

ـ آقا، به خدا... به موت قسم خیلی جلوی در زور زدیم نیاد تو، آقا! بی‌پدر چغر، نفهمیدیم چطوری از دستمون در رفت، چپید تو گاراژ!

تیمور نگاه خیره‌اش را از ما برداشت و رو به جابر غرید.

ـ برو لچک به سر کن و دامن بپوش، حیف نون که عین مترسک سر جالیز، اون‌جا وایسادی و نمی‌تونی از پس یه دختربچه و یه میرزامقوا بربیای!

اسی براق شد.

ـ با کی بودی؟ با کی بودی میرزامقوا رو، ها؟ گول هیکلت رو خوردی؟ واسه همه خانی، باش. با رها در بیفتی با من طرفی!

دلم از حجم حمایت تنها رفیق این روزهایم فشرده شد. بااین‌حال، بازوی اسی را عقب کشیدم و اسمش را با تشر، داد زدم. نمی‌خواستم اهرم‌های فشار بیش‌تری به تیمور بدهم. تیمور هنوز خیره بود و مستقیم نگاهم می‌کرد. یکی دو قدم نزدیکم آمد و بازوی اسی توی دستم منقبض شد. پنجه‌هایم را بیش‌تر و بیش‌تر فشردم تا ساکت بماند. سرش را تا نزدیکی گوشم آورد و با صدایی آرام پچ زد:

ـ دست این نردبون‌و بگیر و جفتتون از این‌جا گم شید، تا اون روم بالا نیومده. گم شید الان از جلوی چشمم. با حنیف هماهنگ می‌کنم میام یه روز برنامه رو برات می‌گم. الان فقط برو گورتو گم کن، خواهربزرگه.

اسی را به هر جان‌کندنی که بود، به‌سمت مخالف گرداندم.

ـ منو از اون روت نترسون، تیمور.

خودم هم چرخیدم و چند قدم به‌سمت در برداشتم. اسی به‌زور دنبالم کشیده می‌شد اما هم‌چنان گردنش به‌سوی تیمور بود. صدای فریاد نفرت‌انگیزش در آخرین لحظه، قبل‌از این‌که از آن جهنم بیرون بزنم تکانم داد.

ـ از اون رویی که هیچ‌کس تا حالا ندیده بترس، رها!

****

ـ فالِت ببینُم؟

سرم را به‌سمت صاحب صدا گرداندم. زنی درشت‌اندام و سیه‌چرده با چادری رنگ‌ورورفته که دو انتهای آن را دور گردنش بسته بود، مقابلم ایستاده بود.

اسی تک‌خنده‌ای زد و سر جایش اندکی جابه‌جا شد.

ـ فال ما رو خدا دیده... برو رد کارت، تو حال خودمون نیستیم. برو، نوکرتم...

ـ خو معلومه فالِ همه آدمایه خدا دیده و نوشته، خاله... مگه جز خدا دیگه کی می‌تونه اقبالِ آدمِ قلم بزنه؟

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

ـ خدا؟ خدا هم ما جماعت‌و محض شوخی خودش آفریده...

پیرزن تندوتند چیزی زیر لب گفت و نفسش را در هوا فوت کرد.

ـ توبه... توبه! این چه حرفیه؟ چرا کفر می‌گی، خاله؟ خدا رحمان و رحیمه، دخترجان. انقد تلخی نکن، قهرش می‌گیره. همین که چهارستون بدنت سالمه و جلوه جمالت داده، روزی هزار بار شکرشو به‌جا بیار.

گفت و روی نیمکت کنارم نشست. بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. کنار چشم‌هایش چین‌های عمیقی افتاده بود و لب‌هایش به کبودی می‌زد. یک سربند سیاه از روی چادر خاکستری به پیشانی بسته بود و روی چانه‌اش نقش یک خال‌کوبیِ کوچک داشت.

ـ هی بسوزی، طالعِ سیاه. هی بسوزی، اقبال ناخوش. چه غمی تو این چشای سیاه خونه کرده، خاله. غمت سنگینه، بَچَه‌م. الله

برکت به روزگارت بده. یه‌چی تو دستُم بذار؛ بذار نقشِ طالِعِتُ به کفِ دستت ببینُم.

ازجا بلند شدم و سرم گیج رفت. سر جایم تلوتلویی خوردم که اسی به‌ضرب از جا بلند شد و دستم را گرفت. پیرزن هاج‌وواج به من نگاه می‌کرد که یک دستم را به سرم بند کرده بودم و یک دستم را اسی در دست خودش گرفته بود. حالم خوش نبود. از صبح که از گاراژ بیرون آمده بودیم، خودمان را تا این پارک کشانده و تا همین حالا که آفتاب نیمه‌جان عصرِ پاییز هم از رمق افتاده بود، روی همین نیمکت فقط سیگار آتش زده بودیم. هرچه بیش‌تر فکر می‌کردم، کلمه آدم‌ربایی و گروگان‌گیری بیش‌تر توی ذهنم معنا می‌گرفت. تیمور کوتاه نمی‌آمد و کار تمام شده بود و من باید تن می‌دادم.

و عجب کثافتی شده بودم.

ـ چرا بلند شدی، دخترجان؟ انگار که روبه‌راهم نیستی.

اسی گردن کشید.

ـ بی‌مایه فطیره. ما شیتیل و مایه هیچی تو بساطمون نیست. برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

زن دستش را بلند کرد و آرنجم را گرفت و به‌سمت نیمکت کشید.

ـ بشین با این حال زارِت، بنده خدا. بشین، پول نخواستُم. همه عالم که پول نیست. پول چرک کفِ دسته، خاله. بشین که هم رمق به جونت برگرده و هم فالِت ببینُم.

نگاهی با اسی ردوبدل کردم که لب و شانه‌اش را هم‌زمان به‌سمت بالا کشید و سری تکان داد.

ـ چیه هی همدیگه رو نگاه می‌کنید شونه بالا و پایین می‌ندازین. من آدمم، لولوخرخره که نیستم. بشین و دلت رو صاف کن، دخترجان. شک آیینه دل‌و کدر می‌کنه.

بالاخره سر جای قبلی‌ام برگشتم و گفتم:

ـ بفرما نشستم. حالا باید چیکار کنم؟

ـ چمچاره. دستت‌و بده نقشِش ببینُم و خلاص. این دیگه انقد اَره بده و تیشه بگیر نداره که، دخترجان.

دست راستم را به دستش دادم و کلافه پوفی کشیدم. اسی بادقت نگاه می‌کرد. انگار از حالت پیرزن که سرش را آن‌طور نزدیک دستم آورده و به کف دستم خیره مانده بود کنجکاو شده و دیگر کلافگی من‌هم برایش اهمیت نداشت.

انگشت پیرزن جایی میان انگشت شست و اشاره‌ام کشیده شد.

ـ این خطِ زندگیه، دختر. خط عمره که برای تو بلند و طویله. بیا خودت سِی کن که چه عمر درازی پیش روته. عمرت بلنده، خاله. اما دوسه‌تا نقش صلیب به این خط افتاده. پُررنگ نیست و کم‌جانه، اما مواظب باش؛ اینا نشونه اتفاقه.

خیره به کف دستم پرسیدم:

ـ صلیب دیگه چیه؟ چه اتفاقی؟

ـکف دستِ دختر، آیینه جهان‌نما که نیست. این ابروهای بلندتِ بیخود تو هم گره نزن. دلت رو سیاه نکن تا حاصل عمرت سفید باشه، دختر.

اسی آرام خندید.

ـ بدبخت شدی، رها. عمرت درازه. خدا ما بدبخت بیچاره‌ها رو از گِلِ با کیفیت خلق کرده. هی این عمره کش بیاد و مام تا آخرش با بدبختی دست به یقه باشیم. هی داغ بشیم و اینور و اونور بسوزیم. مرخصم که شدیم و رفتیم سرای باقی اونورم با کله می‌ریم تو جهنم. چون اونورم بهشت جای نور چشمی‌های خداست. ما در هر دو حالت جزغاله‌ایم.

پیرزن چشم غره‌ای به اسی رفت.

ـ این حرفا چیه می‌گی، تو؟ توبه کن، پسر جان. خداوند مگه نعوذبالله پدرکشتگی داره با بنده. اعمالت درست باشه خدا بهشتش رو وعده کرده، خاله.

و باز سرش را توی دستم فرو برد.



ـ خطِ خِرَدِت هم که خوب عمیقُ و باریکه، اما خودت ببین که پر از زنجیره. یعنی تو خوب فکر می‌کنی اما امان از نتیجه که همیشه چَپه.

سرش را بالا کشید و خیره در چشمانم باز تندوتند چیزی زیر لب گفت و فوت کرد.

ـ دهنم پر از خاک شه نکنه طلسمت کرده باشن و فکرت رو بسته باشن، خاله...

اسی باز بلندتر خندید.

ـ ما رو گرفتیا، خاله. کی می‌آد ما رو طلسم کنه؟



ـ خب من تو رو نگفتم. تو خودت طلسم بختی، خانه‌خمیر. دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی می‌گم به این دختر. هی وسط کلام ما نپر.

و دوباره دستم را بالا کشید.

ـ خب کجا بودُم؟ این پسر اگه امانم بده ببینُم... ها، خطِ خِرَدِت هم که جدا از خط زندگیت افتاده!

کم‌کم داشت برایم جالب می‌شد. پرسیدم:

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی تو دختر جسوری هستی، خورشید خاله. یعنی جیگر داری. برات مهم نیست که این مسیر طول‌ودرازت چقد خاروخاشاک داره و چقدر ناهمواره. اما بمیرم برای چشمات،

بچه‌م، که این مسیر پرِ رنجه و این طوفان به‌آسانی از غرش نمی‌افته.

بلندبلند خندیدم...

ـ خب اینایی که گفتی همه‌ش بدبختی بود که... یه چیزی این کف دست ما ننوشته دلمون رو باهاش خوش کنیم؟

ـ ها که نوشته... صبر بده، دختر. عجله کار شیطون مکاره. خود خدا که قربون کرامتش برم گفته پشت هر رنجی آسایشی هست. خدا آدمو به مکافات امتحان می‌کنه، دختر. خب شب سیاه رفتنیه و روسیاهی مالِ زغاله. پشتِ هر ظلماتِ شب، صبحِ صادقی هست، تصدقت بشم.

بعد انگشتش را روی واضح‌ترین خط بالای دست، درست زیر انگشتانم کشید.

ـ این که بالای خط خِرَدِت انقد خوش نقشه خط عشقه، عزیزجان.

اسی از کنارم بلند شد و روی زمین مقابل پاهایمان روی دو زانو نشست و خیره و جدی پرسید:

ـ تو این خطه... خط عشقه، چی نوشته؟

پیرزن عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

ـ مگه دفتر مشقه که توش چیزی بنویسن، بچه؟ می‌ذاری این خط عشقو ببینم یا نه؟

ـ یعنی عشقش رو از تو دستش می‌بینی؟ چه شکلیه؟

گفت و کف دست خودش را مقابل صورتش گرفت.

ـ قربون خدا برم، یه کف دست چه چیزایی توش نوشته. کو این خط عشقِ کوفتیِ ما پس؟ اصلاً مال ما نداره انگار. ولش کن مرد که نباس خط عشقش تو چش باشه. مال رها رو بگو خاله چه شکلیه؟

می‌خندیدم و تیمور و نقشه‌اش را به فراموشی سپرده بودم. هرچند موقتی و گذرا، اما این فال به همان فراموشی موقت هم برای من خوش بود.

پیرزن کلافه به اسی نگاه می‌کرد و من خنده‌ام بیش‌تر می‌شد.

_ ها! چه شکلی باید باشه؟ شکل یه‌سرودوگوش. این‌جا که من عکسشِ نمی‌بینم اما بنی‌بشرِ آدمیزاده دیگه، بچه جان. امونم می‌دی یا نه؟

_ باشه دیگه حرفی نمی‌زنم، فقط این تن بمیره، اول ببین اسمش‌و ننوشته!؟

اخم‌های زن بیش‌تر درهم کشیده شد.

_ اسم تو چیه، شاخ شمشاد؟

چشمان اسی برق زد و با لبخند گل‌وگشادی گفت:

_ نوکرتم، خاله. کوچیک شما اسی. البته شما دقت کن شاید کاملش رو نوشته باشه‌ها.هر دوش یکیه. حالا اون تو نوشته؟

ـ نخیر... اسم شما رو این تو ننوشته. اما انگار رو این پیشونی سیاه من نوشته شده که تو امروز به پست من بینوا خوردی، بخت‌النحس! دو دقیقه آروم بگیر. تخم مرغ به چونه بستی مگه، خانه‌خراب؟

و دست مرا که حالا یک‌نفس می‌خندیدم به‌تندی تکان داد و توپید:

ـ جنون این به تو هم سرایت کرد؟ حال من بدبخت خنده داره؟ هی بسوزه طالع سیاهم. کجا بودم؟...

اسی آرام و باملاحظه جواب داد:

ـ تو خط عشقش بودی.

_ ها... داشتم می‌گفتم. این که بالای خط خردت افتاده خط عشقه، دختر. ببین که چه پُررنگ و خوش‌نقش‌ونگارم هست. قربون قلم پروردگار برم. بیا خودت سِی کن. این چنگالا رو می‌بینی ته این خط؟ اینا می‌گه تو خاطرخواهت زیاده. می‌گه این دختری که بر و روش فتنه‌خیزه، اقبال عشقش هم بلنده. می‌گه...

اسی باز میان حرفش پرید.

_ غلط کرده اون بی‌ناموسی که تو اون خطه، این چیزا رو هم می‌گه.

پیرزن نفسش را باحرص بیرون داد و سرش را به‌سمت اسی گرداند.

ـ کف دستش نقش یه زرافه هم افتاده. زرافه وراجی هم هست. مخصوصاً نوشته از اون برحذر باشه که اون زرافه فقط گردن دراز کرده، اما مغزش با کاه اندود شده.

حالا دیگر از شدت خنده تکان می‌خوردم. اسی، هاج‌وواج به دهان زن خیره بود و سرش را به‌حالت تفهیم تکان می‌داد. بعد نگاهش را تا من کشاند و گیج پرسید:

ـ یعنی قدش بلنده؟ آره؟ زرافه یعنی قد؟

پیرزن جای من جوابش را داد.

ـ نخیر! اون زرافه گردن‌دراز تویی که دو دقیقه زبان به کامت بند نمی‌مونه. حالا ساکت باش بذار کارمو بکنم.

و دوباره سرش را روی دست من خم کرد.

ـ یه خطی وسط خط عشقت می‌بینم، خورشید خاله. عمیق نیست، اما نقش واضحی داره. یه سنگی به‌راته. اما تو دلتو سیاه نکن براش. زن باش و از هرچی که سر راه عشقت می‌آد رد شو.

باد تندی وزید و چند برگ را با خود به زمین انداخت. سوز سردی میان تنم پیچید. با دست آزادم لبه‌های کاپشن را به‌هم نزدیک‌تر کردم. اسی آهسته لب زد:

ـ سردته؟

سرم را آرام تکان دادم و باز به پیرزن مقابلم نگاه کردم. همچنان به دستم خیره مانده بود. انگار این خطوط نامفهوم و درهم پیچیده‌شده کف دست من تمام‌شدنی نبود. مثل گره افتاده به روزگارم که آن‌هم باز نمی‌شد.

ـ این خط کوچیک که می‌بینی، خط ازدواجه، خاله. نقشش خیلی به دست تو کم‌رنگه. حیفه دختری به جمال تو تنها بمونه. به ازدواج فکر نمی‌کنی، اما بدون بچه‌م که تنهایی فقط شایسته پرورگاره. یه روزی می‌رسه که ستاره بختت جلوه‌گر می‌شه. دیر و زود داره، اما سوخت‌وسوز به کارش نیست. اما مهم‌ترین خط... این خط خورشیده...

یک قطره باران روی بینی‌ام افتاد. نگاهم را تا آسمان بالا کشیدم. ابرها به هم پیچیده بودند و باران کم‌کم شروع می‌شد. اسی هم‌چنان خیره مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد. سر زن بالا کشیده و نگاهش توی نگاهم چفت شد. توی نگاهش چیزی بود که آن را نمی‌فهمیدم. سرم را تکان دادم.

ـ چیه، خاله؟ چرا اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟

ـ مونده خط خورشید شدم به دستت. این خط خیلی مفهوم داره. فکریم نکنه یه وقتی بی‌ربطی بگم و دلت آشوب شه، خاله...

دلم، آشوب شده بود. اسی ازجا بلند شد و خودش را تکاند.

ـ پا شو رها. بارونه داره تند می‌شه. پا شو ولش کن تو هم با اون دستت. مرده‌شور اون خط وخطوط کج‌وکوله‌ش رو ببرن.

دستم را مقابل نگاه زن بستم و ازجا بلند شدم. مچم همچنان میان پنجه‌هایش فشرده می‌شد.

ـ فکریم برات، خورشید خانم. خط خورشیدت زیادی دوپهلوئه.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و لب زدم.

ـ صفحه تقدیر منو با جوهر مصیبت نوشتن. زندگی ما از اول تا آخرش بدبختیه، اینم روش که حتی کف دستمون هم، یه خط راست پیدا نشد!

مچم را رها کرد و اسی لب زد، بریم و پیرزن تندوتند گفت:

ـ خدا به همراهت باشه، دختر قشنگم. دل‌آشوب نباش. تو پیشونیت بلنده. خط خورشید دستت به خط سرنوشتت تنیده شده.

اسی بازویم را کشید. و باز در همان حال پرسیدم:

ـ خط خورشید یعنی چی؟

ـ دو معنی داره و هزاران مفهوم.

ـ اون دو تا معنی چیه؟

ـ یا شانسه یا رسوایی!

اسی بازویم را محکم‌تر کشید و من درحالی‌که دور و دورتر می‌شدم، با خودم فکر می‌کردم حتی از خطوط درهم‌پیچیده پر از مفهوم رسواییِ خودم هم متنفرم.

***

کلید را در قفل گرداندم و آرام وارد حیاط شدم. از صبح خیلی زود که از ترس روبه‌رو شدن با اختر بیرون زده بودم تا همین‌حالا که هوا تاریک شده بود را بیرون گذرانده بودم و به هر دری زده بودم، اما همان کرایه اتاق لعنتی را هم نتوانسته بودم از جیب کسی بیرون بکشم.

دو روز از آن روز نحس گذشته بود و هیچ خبری نبود... تیمور و حنیف، نه سراغ من را گرفته بودند و نه حتی پیغامی فرستاده بودند. شاید هم معجزه‌ای شده بود و قید دزدیدن آن طفل معصوم را زده بودند.

خودم را در سایه دیوار کشیدم، حیاط و اتاق‌ها را ازنظر گذراندم. هیچ خبری نبود. حیاط غرق در سکوت بود. تنها صدای گوینده اخبار تلویزیون از یکی از اتاق‌ها می‌آمد و از اتاق دیگری، صدای خنده خفیفی به بیرون درز می‌کرد. نه لب پاشویه کسی ظرفی می‌شست و نه چراغ دستشویی روشن بود. پاورچین‌پاورچین خودم را از کنار دیوار به‌سمت اتاقم کشاندم و وقتی رسیدم، حتی قید درآوردن کفش‌هایم را از ترس زده بودم. داشتم از سرما تلف می‌شدم. صبح از شدت عجله، دستکش‌هایم جا مانده بود و حالا با فکر ساییدن دست‌هایم بالای همان بخاری با شعله‌های کم‌جان هم چشمانم برق می‌زد. کلید را که آماده در دست نگه داشته بودم، نزدیک بردم و هنوز به قفل نرسیده،

صدای تق فشرده شدن یک پریز در گوشم پیچید و دست‌هایم را میان زمین‌وهوا خشک کرد.چشمانم را روی‌هم فشردم.

ـ شرمنده، خوشگله. کلیدش خرابه. یعنی کلید درسته‌ها، قفلش دیگه اون قفل قبلی نیست، کلید جدید دست منه.

سرم را به‌سمت صدا گرداندم، اختر به دیوار تکیه زده بود و نگاهم می‌کرد. تمام حس استیصالم را درون نگاهم ریختم و آرام لب زدم:

ـ خیلی سردمه... تو رو خدا...

سری بالا انداخت و نوچی کرد.

ـ راه نداره، پرنسس. شرمنده‌ت شدیم. باس ببخشی. بهت گفته بودم یا پول من‌و می‌دی یا تشریف می‌بری هتل‌مقوا! چند شب پیش تو همین حیاط گفتی می‌رم با پول می‌آم. رفتی حاجی‌حاجی‌مکه، فکر کردی صبح خروس‌خون بزنی بیرون و بوق سگ برگردی، سر اخترو کلاه گذاشتی؟ نه جونم... سر من کلاه نمی‌ره.

حالا علاوه بر دست‌هایم، مغزم هم رو به انجماد می‌رفت. انگار تمام افکارم جایی توی سرم یخ زده بود.

ـ خانمی کن این یه‌بار رو هم، اختر. به خدا می‌آرم برات، دارم یخ می‌زنم.

دست در جیب‌هایم گرداندم و هرچه بود، بیرون کشیدم. سه‌تا ده‌هزارتومنی بود و یک پنج‌هزاری تاخورده، یکی‌دوتا دوهزاری

و یک پانصدی مچاله که گوشه هم نداشت. پوزخندی زد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

ـ بذار جیبت اینا رو. اون بیرون لازمت می‌شه. یا کرایه من‌و تمام‌وکمال می‌دی یا تشریف می‌بری بیرون. این‌دفعه دیگه نمی‌تونی خَرم کنی و حواله‌م بدی به فرداپس‌فردایی که الحمدلله، هیچ‌وقتم از راه نمی‌رسه...

ـ من الان چیکار کنم؟

صدایش را بالا برد.

ـ من چه می‌دونم تو الان چیکار کنی؟ مگه گداخونه زدم این‌جا؟ یا مایه رو رد کن بیاد یا هری، بیرون. خوش گَلدین.

دروپنجره‌ها یکی‌یکی باز می‌شد و همسایه‌ها کنجکاوانه توی حیاط سرک می‌کشیدند. سرم را زیر انداختم و تمام گزینه‌های احتمالی را مرور کردم. کجا می‌رفتم؟ باید می‌رفتم خانه آهو و تا صبح غصه‌های خواهرم را می‌شمردم. آن‌هم اگر بخت یاری‌ام می‌کرد و تیمور هوس عروسک‌بازی به سرش نزده بود.

بی‌توجه به نگاه‌های چفت شده رویم، جلوتر رفتم.

ـ جون بچه‌ت بذار امشب‌و بمونم. تو که از وضع من خبر داری. هیچ‌جا رو ندارم برم. جون بچه‌ت، اخترخانم.

ـ ببین، همون بچه که می‌گی بی‌مایه قد نمی‌کشه. بچه پول می‌خواد. یالا پول...

بعد رویش را از من گرفت و رو به همسایه‌هایی که حالا توی حیاط جمع شده بودند، هوار کشید.

ـ ایهاالناس... من پولمو می‌خوام. گناه کردم این دختره رو بعد اون همه رسوایی ننه باباش نینداختم تو خیابون؟ چقدر فرصت بدم... یه روز، دو روز... دِ آخه چند روز باس فرصت بدم بهش؟ آی هوار! من به کی بگم این نیم‌وجب‌دختر چه‌جوری هر ماه من‌و دنبال یه‌قرون و دوزار می‌کشونه. بابا به استخونم رسیده. مالمه، اختیارش رو دارم، پولشو می‌خوام. صدقه‌سری نمی‌تونم بدم.

بعد دوباره رو به من چرخید.

ـ حالیته یا نه؟ اتاق صدقه‌سری ندارم بدم. نمی‌تونمم بدم. حالا یالا... یا مایه یا گم شو هر گورستونی می‌ری.

ساکت بودم. زیر سنگینی آن‌همه نگاه در آخرین شب پاییز، انگار به یک‌باره تمام تارهای صوتی‌ام از دست رفته و صدایم را گم کرده بودم.

تنها با همان افکار منجمدشده‌ام با خودم فکر می‌کردم که تیمور قول داده بود سهم ما آن‌قدر می‌شود که از دربه‌دری خلاصم کند. شاید می‌توانستم اتاق کوچک نم‌دارم را با همان ترک عمیق سقف و گچ‌های ریخته برای خودم بخرم. آن‌وقت کاغذدیواری‌های گلدار بر دیوارش می‌کشیدم و رد نم را می‌پوشاندم. مهتابی نیم‌سوز را هم عوض می‌کردم و از درخشش گل‌های کاغذدیواری تازه‌ام زیر نور پُررنگ مهتابی جدید کیف می‌کردم و جانم تازه می‌شد. یک در جدید هم برای اتاقم می‌خواستم. که هیچ‌کس زورش نرسد قفلش را عوض کند. بعد لباس نو می‌خریدم که کلیدش را لابه‌لای آستری پاره، گم نکنم.

شاید می‌شد یک کلیه هم برای حنا بخرم. خیالم از بابت درد نکشیدن‌هایش که راحت شد، دست خودم را بگیرم و ببرم کمی بگردانم. چند روزی در جلد آدم‌های خوشبخت و بی‌تفاوت فروبروم. خودم را رستوران ببرم، غذاهایی بخورم که نامشان را هم بلد نیستم. به گارسون انعام بدهم و در جواب تشکرش فقط

لبخند بزنم. دلم می‌خواست خودم را ببرم شهربازی و وقتی بالای چرخ‌وفلک رسیدم، یک‌نفس آن‌قدر جیغ بکشم تا صدایم در گلو زخم بردارد و درد سینه‌ام را پاره کرده و راهی به بیرون باز کند. در آخر هم برگردم توی اتاق جدید و گلدارم و خودم را بغل بگیرم و نوازش کنم. خودم را برای خودم لوس کنم. دست بر سر تنهایی‌هایم بکشم برای خودم لالایی بخوانم و دلم را بخوابانم. شاید هم یک دل سیر بمیرم.

امشب را باید در خیابان می‌گذراندم و فردا به تیمور زنگ می‌زدم و کار را تمام می‌کردم. زندگی با همه توانش با من می‌جنگید و من سلاح انداخته و تسلیم بودم.

ـ چه خبرته باز، اختر؟! بابا، تو خیال برت داشته که صاحب هتل‌هیلتونی که هر روز سر همین چند تا سوراخ موش، صداتو می‌گیری سرت؟

نگاه خالی‌ام را بالا کشیدم، حنیف بود. از سمت همان اتاق هفت سال پیش، به‌سمت ما می‌آمد. یک گرم‌کن خانگی و یک تیشرت

آستین‌کوتاه تنش بود و دمپایی‌های لاانگشتی‌اش روی موزائیک‌های لق حیاط صدا می‌کرد.

نزدیک که شد، سری تکان داد و با تأکید بیش‌تری پرسید:

_ ها... چه خبره باز؟ چرا معرکه گرفتی؟

_ شما بفرما، حنیف‌خان. والا مستأجر خوب مثل خودت نعمته. ده ساله تو این خونه‌ای، یه‌بار صدای من بلند نشده، اما امان از این قوم‌الظالمین...

و به من اشاره کرد هنوز داغ بچه‌دزدی به پیشانی نداشتم، اما جزو دسته ظالمین رفته بودم.

_ تا وقتی اون ننه بابای گوربه‌گوریش زنده بودن، این‌جا رو کرده بودن شیره‌کش‌خونه. دیگه از عملی و مفنگی و طلبکار تو این شهر نمونده بود که تو این خونه نیومده باشه. دوسه‌تا از

مستأجرای من همون موقع خالی کردن، رفتن. مردم آبرو دارن، جونشون‌و ورداشتن در رفتن از دست رفت‌واومد اون‌همه نااهل به این خونه. مگه یادت رفته اوضاع رو، حنیف‌خان؟ شما که خودت بودی اون روزا. بوی تریاک اون غلام، هر روز تا وسط حیاط می‌اومد و این دو تا خواهرم که آواره حیاط و پشت‌بوم بودن.

دیگر دست‌هایم سرد نبود. حالا از شرم مرور آن سال‌های لعنتی، جلوی قدیمی‌ترهایی که با تأسف سر تکان می‌دادند و جدیدترهایی که چیزی نمی‌دانستند و حالا گوش تیز کرده بودند.

چانه‌ام توی یقه فرو رفته بود و از گونه‌هایم حرارت بیرون می‌زد.

چند قدم به‌سمت در برداشتم. باید می‌رفتم و امشب به تیمور زنگ می‌زدم و حتی موعد کار را جلو می‌انداختم.

ـ صبر کن، رها. کجا می‌ری؟

سرم را گرداندم و توی چشم‌هایش زل زدم. همان‌طور خیره به من، اما خطاب به اختر ادامه داد:

ـ قفل در اتاق رها رو باز کن، اختر. کیلیدم بهش بده.

اختر جای جواب، بلند خندید.

ـ یک‌ساعته دارم روضه می‌خونم، مرد حسابی؟ این دختره باید کرایه اتاق‌و بده. از موعدش خیلی گذشته. شمام ضمانت این‌و نکن که چوب‌خطش حسابی پره.

حنیف دست‌هایش را از روی سینه برداشت و توی جیب شلوارش فروبرد و دسته‌ای اسکناس بیرون کشید.

چشمان اختر درخشید و دست‌هایش برای چنگ‌زدن به اسکناس‌ها تا بالا کشیده شد.

ـ دیگه صدات رو این دختر بالا نمی‌آد، صابخونه! حالا برو درو باز کن، کیلید رو تحویل خانم بده.

گفت و دسته اسکناس را کف دستش کوبید و سرش را سمت بقیه گرداند.

ـ وایستادین چی رو تماشا می‌کنید؟ مگه اومدین سینما؟ برین خونه‌هاتون... یالا خلوت کنید.

و باز رو به اختر کرد.

ـ ما دیگه تو این حیاط از این معرکه‌گیریا نداریم. امشب آخریش بود. گرفتی چی گفتم؟

ـ رو چشمم. اگه شما دیگه شنفتی من به این برگ گلم، بگم بالای چشمش ابرو؟! این دختر مثل دختر خودم می‌مونه. تو این خونه قد کشیده. مگه دلم می‌آد این بچه آواره بشه؟ والا منم گرفتارم. سه تا نون‌خور جز خودم، چشم‌شون به همین یه قرون‌دوزارِ کرایه‌ست. شما که غریبه نیستی؛ اون کرامت گوربه‌گور شده، منو با این بچه‌ها می‌ذاره و ماه تا ماهم خونه پیداش نمی‌شه. منم یه زن تنها. خدا از آقایی کمت نکنه، حنیف‌خان. الهی که یه مردی پیدا بشه دست این دختر رو بگیره و سایه سرش بشه. ثواب داره به علی قسم. مثل اون خواهرش که رفت سر زندگیش و از آلاخون‌والاخونی دراومد و سفیدبخت شد.

من کنار دیوار خشک شده بودم. تصاویر، پشت پلکم جان گرفته بود. دختری چهارده‌ساله، نوعروس خانه تیمور شده بود و غلام، دسته‌دسته اسکناس روی‌هم سوار می‌کرد. من تا صبح سرم را به لنگه در کوبیده بودم و یک مرد، خواهر تازه‌نوجوان‌شده‌ام را که هیچ از زنانگی نمی‌دانست، به بستر کشانده و تمام

دخترانگی‌هایش را به‌تاراج برده بود. حقا که خواهرکم سفیدبخت شده بود.

حنیف باز صدایم زد و مغزم از افکار تهی شد. بی‌اختیار دوسه قدم بیش‌تر سمت در کوچه برداشتم. برده‌ای بودم که معامله شده و بهایش پرداخت شده بود. حالا ارباب صدایش می‌زد.

در ازای یک تلفن، بکارت روحم به‌تاراج رفته بود و حالا همان مرد مقابلم ایستاده بود، دسته‌ای اسکناس داده و قفل اتاق نم‌زده‌ام را گشوده بود و من تاوان را نمی‌دانستم. تاوان کشیدن‌های این مرد، زیادی سنگین بود.

ـ رها؟ با توأم، دختر. کجا می‌ری؟ بیا، کارت دارم...

انگار هزاران نفر هم‌زمان جایی میان سرم فریاد می‌کشیدند. گوشم لبریز از هیاهوی اصوات پیچیده‌درسر، عقل در فکر گریز، چشمانم خیره به در کوچه و قلبم در شرف متلاشی شدن بود. حنیف با دو گام بلند مقابلم رسید و بازویم را گرفت.

بی‌آن‌که نگاه از در بگیرم، تندوتند گفتم:

ـ تو رو خدا... تو رو خدا... پول رو برات جور می‌کنم... امشب جور می‌کنم... تو رو خدا...

سرش را نزدیکم آورد.

ـ می‌گم بیا کارت دارم... چرا می‌لرزی؟

بیش‌تر و بیش‌تر زیرِلب التماس کردم. هجاهای نامفهومی از دهانم خارج می‌شد که خودم هم درست معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم. محکم‌تر تکانم داد.

ـچته تو؟ این‌همه وحشت از چیه، رها؟ تو رو خدا چی؟ کاریت ندارم... می‌فهمی چی می‌گم؟ من اون نوسبیل هفت سال پیش دیگه نیستم، دختر. می‌شنوی؟ تیمور اومده باهات حرف بزنه. تو اتاق من منتظره!

بدنم از انقباض درآمد و بالاخره نگاهم از در گرفته شد و مردمک‌های بی‌قرارم توی صورت حنیف به گردش درآمد. تیمور آمده بود. حنیف فکر غارت بیش‌تر و فتح و بوسه‌ای نداشت. آرام‌تر پچ زد:

_ اومده واسه قرارمدار... برنامه، آخر هفته‌س....

این را گفت و فشاری به بازویم آورد و تن لمس‌شده‌ام را دنبال خودش تا آن اتاق انتهای حیاط کشید. هفت سال میان خواب و بیداری هذیان گفتم و حالا تیمور آمده و کابوس تکمیل شده بود. امشب، آخرین شب پاییز بود. فردا زمستان می‌رسید و آخر هفته، کودک را می‌دزدیدیم و دیگر هرشب، یلدا می‌شد.

****

کفش‌هایم را با اکراه درآوردم و دست‌ها را به‌هم پیچاندم تا مانع لرزیدنشان باشم. هنوز حتی آن نقاب پوزخند مسخره را پیدا نکرده بودم تا بر چهره بنشانم و این‌طور رنگ‌پریده و مضطرب، به‌نظر نرسم. پس‌از سال‌ها، انگار بازهم در نقطه صفر ایستاده

بودم و این‌بار بهانه‌ای دیگر داشتم. این اتاق و سرنوشت من به‌هم پیچیده شده و هردو نفرین شده بودند.

حنیف ضربه‌ای به در زد، دولنگه‌اش را از هم گشود و موجی از گرما به صورتم پاشید.

اتاق غرق در دود سیگار بود و همه‌چیز از پشت مه غلیظی از دود، به چشم می‌خورد. تیمور بالای اتاق، به پشتی تکیه زده و خاکستر سیگارش آماده سقوط بود. دست حنیف آهسته پشتم کوبیده شد.

ـ برو تو ، معطل چی هستی؟

با تماس دستش، مثل برق‌گرفته‌ها ازجا پریدم و وحشت‌زده نگاهش کردم. سرش را تکان داد.

ـ تیمورخان خیلی وقته معطل توئه، رها... برو تو خانوم. برو... نترس!

عاقبت جسم لرزانم، حال دلم را لو داده بود. من ترسیده بودم و حنیف این را فهمیده بود. نترس بعدی را آهسته‌تر نزدیک گوشم گفت و دوبار دیگر، آهسته‌تر میان دو کتفم کوبید و خودش رفت کمی آن‌طرف‌تر از تیمور، روی زمین نشست.

ـ چی می‌گفت این ضعیفه، حنیف؟! چه مرگش بود انکرالاصوات؟ هرچی زده بودیم پرید، لاکردار!

ـ ویتامین ریالش افتاده بود، تیمورخان! رسوندم بهش، حالش جا اومد.

و رو به من که همچنان مثل مجسمه‌ای، جلوی در خشک شده بودم، چشمکی زد.

ـ یادم باشه بعداً از سهمت، پولمو وردارم، رها! حالا بیا تو که گفتنی بسیار داریم...

در را پشت سرم بستم و تن لرزانم را به‌سختی جلو کشیدم. جایی بافاصله از آن‌ها روی دو زانو نشستم و اتاق را ازنظر گذراندم.

تخت فلزی یک‌نفره هنوز در همان جای سابقش قرار داشت. این تنها چیزی بود که از تمام جهان، ریزبه‌ریز و با جزئیات، به‌خاطر می‌آوردم. ملحفه سبز آن روزها، حالا جایش را به یک ملحفه کرم‌رنگ داده بود.

دیوارها از پوستر مردان درشت‌اندام فیگورگرفته بدنساز و عکس‌های دسته‌جمعی مردانه و تک‌نفره حنیف، پوشیده شده بودند. در یکی، دست در گردن دیگری انداخته و میان حیاط یک زیارتگاه ایستاده بود. در دیگری، تنهایی جایی میان چند درخت، پیک به‌دست و لبخند به لب، دوربین را نگاه می‌کرد.

روی طاقچه، هنوز هم یک قاب چوبی قدیمی از عکس سیاه‌وسفید زن و مردی با کودکی در میان قرار داشت که از انعکاس نور لامپ، رد ضخیم خاک روی آن دیده می‌شد.

با صدای تیمور، نگاهم از کوه لباس‌های درهم‌پیچیده که گوشه‌ای روی‌هم آوار شده بودند، فاصله گرفت و جایی حوالی تخت، ثابت شد.

ـ بیا جلوتر، رها...

ـ من این‌جا راحتم، حرفتون رو بزنید.

ـ من راحت نیستم بچه! بیا جلوتر. باس آروم حرف بزنیم. نمی‌خوایم که همه شهرو خبر کنیم.

ـنترس تیمورخان! کسی تو کثافت‌کاری‌مون سرک نمی‌کشه!

پوزخند صداداری زد:



ـبه چی زل زدی اون‌جا؟ یاد چیزی افتادی که از وقتی اومدی، نگاهت قفل شده رو اون تخت؟ کسی اون‌جا داغ گذاشته روت، رها؟!

چشمانم از تعجب گرد شد و نگاه ناباورم میان دو مرد نفرت‌انگیز مقابلم به‌گردش درآمد. تیمور، استاد زدن حرف‌های دوپهلو و نیش‌دار بود و حالا من از حدس منظورش وحشت کرده بودم. از چه حرف می‌زد؟ آن بوسه‌های تند و وحشیانه؟ آن دستمالی شدن‌های دخترکی هفده ساله روی همین تخت لعنتیِ روبه‌رو؟

تیمور هم می‌دانست؟ می‌دانست و این‌طور بی‌رحمانه به رویم می‌آورد؟ حادثه به آتش کشیده شدن دختری به‌دنبال تلفن، در یک اتاق اشتباهی، دیگر مخفی و پوشیده نبود؟ سرم گیج رفت و دستم را به پیشانی فشردم. صدای حنیف به‌اعتراض بلند شد.

ـ تیمورخان!



ـ تیمورخان چی؟ مجلس بی‌ریاست، رفیق!

و رو به من که هنوز هاج‌وواج مانده بودم، ادامه داد:

ـ غلام، بابای عوضی‌ای بود، رها. اما تو از اونم عوضی‌تری، می‌دونستی؟ از کمر خودش پایین افتادی و فرستادیش گَلِ دار!

دوباره رو به‌سمت حنیف گرداند:

ـ حالا تا کجا پیش رفتین؟ هوم... حنیف؟ ما که غریبه نیستیم؛ بگو ببینم تا تهش رفتی یا نه؟ به جون خودت قسم که این رگ غیرتم داره پاره می‌شه الان!

و صدای قهقهه‌اش بلند شد. دست انداختم و تا جایی که می‌شد، یقه لباسم را از گردن فاصله دادم. داشتم خفه می‌شدم. مایعی ترش‌مزه از معده‌ام می‌جوشید و تا پشت حلقم بالا می‌آمد. کاش کسی پیچ آن بخاری لعنتی را می‌گرداند و شعله‌اش را کم

می‌کرد. من با تنی به‌لرزنشسته، تب کرده بودم. راز از پرده بیرون افتاده بود و تیمور آن را عیان، به صورتم تف می‌کرد. غلام، آهو را به او فروخته بود و می‌خندید. حالا تیمور بهایِ به‌درک فرستادن غلام را مرور می‌کرد، کثافتش را هم زده و بلندتر قهقهه می‌زد. کاش کسی در را باز می‌کرد تا هوای سردِ یلدا، آتش نشسته‌به‌جانم را خاموش که نه، فقط کمی سبک می‌کرد.

حنیف سرش را پایین انداخته بود و روی فرش رنگ‌ورورفته لاکی‌رنگ، خطوط فرضی می‌کشید و من به این فکر می‌کردم که باید زودتر پول کرایه را از سهم خودم به او بدهم. بدهی‌ام را که پرداختم، این اتاق و این تخت لعنتی را به آتش می‌کشیدم. کاش می‌شد این دو مرد مقابلم را هم این‌جا حبس کنم؛ آن‌وقت تازه بی‌حساب می‌شدیم.

ـ بهت گفته بودم رها، من و تو از یه قماشیم! وقتی یه چیزی رو می‌خوایم، باس بشه. یه روز خواستی که غلامو بفرستی به‌درک و هرچی بود رو به‌جون خریدی. حالا من می‌خوام کاری که می‌گم رو بکنی، وگرنه من بدجوری تاوان نکردنش رو ازت

پس می‌کشم! حالا بیا جلوتر بشین! حنیف دیگه کاری به کارت نداره. ناسلامتی تو ناموس منی، خواهربزرگه!

تن کرخت‌شده و بی‌جانم را جلو کشیدم و مقابل تیمور نشستم. بغض را به هر ضرب‌وزوری که می‌توانستم، فروداده و دلم را ازجا درآوردم. دیگر رازی نمانده بود. من ناموس تیمور بودم و حنیف کاری به کارم نداشت. هنوز دلم به‌هم می‌پیچید و کاش می‌شد گوشه‌ای، این نسبت نفرت‌انگیز را بالا می‌آوردم. دلم را میان مشت، بیش‌تر فشار دادم و گفتم:

ـ می‌شنوم!

تشت رسوایی‌ام از بام افتاده بود، اما هنوز اهرم‌های فشار بیش‌تری دست تیمور داشتم. باید دل وامانده‌ام را زیر پایم له می‌کردم. کار تمام شده بود. توی سرم کودکی از دور، خیلی دور، پرسروصدا گریه می کرد.

ـ اون چیزی که به‌خاطرش تا این‌جا منو کشوندی و داری به تاوانش تهدیدم می‌کنی رو زودتر بگو، تیمور! تو بردی. کاری که



می‌خوای رو انجام می‌دم. فقط زودتر بگو تا از این جهنم برم بیرون... نفس‌تون داره حالم رو به‌هم می‌زنه!

_ حالا شد، دختر. حالا شدی یه دختر حرف‌گوش‌کن! خب، تا این‌جا چی می‌دونی؟ حنیف می‌گفت اسی برده خونه طرف‌و نشونت داده، آره؟ مکان‌و دیدی؟

_ آره، تا اون‌جا رفتم. یه چند تا عکسم دیدم، اما می‌دونم که همه‌ش همین نیست. تو ابله نیستی، تیمور! من خوب می‌شناسمت! جفت‌مونم می‌دونیم که واسه همچین کاری، چندتا عکس که از باغ اون خونه گرفته شده، به هیچ دردی نمی‌خوره!

_پس هنوز من‌و نشناختی! من همیشه دنبال چیزی می‌رم که به‌دردم بخوره...



بقیه‌ش وقت تلف کردنه! الانم برای کار ما، همون عکسا که فقط موقعیت دوربینای بیرون خونه رو باهاش فهمیدیم، کفایت می‌کنه.

ـ کی اون عکسا رو گرفته؟

ـ باغبون خونه، خر خودمونه. این داستان، نقلِ یه‌روز، دوروز نیست. من چند ماهه دارم رو این نقشه کار می‌کنم، رها. تو اون خونه دوتا مرد با یه بچه زندگی می‌کنن. یعنی تا جایی‌که رابط آمار داده، باید همین باشه. ما تا همین‌جا می‌دونیم. ربطشون به‌هم رو درست نمی‌دونم. به کارمونم نمی‌آد. یه زنی هم هر روز صبح زود، سر یه ساعت مشخصی وارد خونه می‌شه که باید پرستار بچه باشه. رابط ما سه روز در هفته، تو اون خونه‌س. شنبه، دوشنبه و چهارشنبه. چهارشنبه‌ها، رأس ساعت ده صبح، بچه و باباش و پرستاره از خونه می‌زنن بیرون. طرف ما دیده که



بچه، عقب و رو صندلی مخصوص می‌شینه. پشت راننده. یعنی سمت چپ ماشین.

حنیف سیگاری آتش زد و مقابلم گرفت. اهمیتی ندادم و بانفرت، صورتم را جمع کردم.

_سیگار نمی‌کشی؟

یک " کثافت" غلیظ، زیر لب پراندم که صدای خنده دوباره تیمور را بلند کرد.

_ تو با این دختر چه کردی، مرد حسابی که یه نخ سیگارم جرئت نمی‌کنه از دستت بگیره!

نیم‌خیز شدم و با اخم رو به هردو توپیدم:

_ انگار نقشه‌کشی تمومه، زدین جاده خاکی!

دست تیمور فوراً روی پایم نشست.

_ هنوز حرفام تموم نشده، بشین سر جات!

و خطاب به حنیف ادامه داد:



ـ خانم از دست شما چیزی نمی‌گیره، داداش. می‌ترسه جیزش کنی بعدش!

دستش را با بغضی که دوباره به گلویم هجوم آورده بود پس زدم و غریدم:

ـ حالم ازتون به‌هم می‌خوره!

ـگفتم بتمرگ سر جات!..

با فریاد بلند تیمور، مثل کاغذ تا خوردم و روی زمین تقریباً وا رفتم.

با صدایی که آشکارا می‌لرزید، لب زدم:

ـ زودتر همه چیزی که مونده رو بگو تیمور... زودتر بگو تا بعدش برم به‌حال خودم بمیرم!

نگاهی با حنیف ردوبدل کردند و پرسید:

ـ کجا بودم؟ که زودتر تمومش کنیم، مزاحم خواهربزرگه نباشیم.

حنیف پوزخندی زد:



ـ آقا رو راهنمایی کن، رها! چی می‌گفتن؟

خدایا، من داشتم می‌مردم و کسی نمی‌فهمید. حال نزار مرا هیچ‌کس نمی‌فهمید. کاش زلزله‌ای می‌آمد و این سقف، روی سر هرسه‌نفرمان خراب می‌شد..

تیمور کمی سرجایش جابه‌جا شد و گفت:

ـیادم اومد. پس شد چهارشنبه‌ها، راس ساعت ده، اینا از خونه می‌زنن بیرون و جای بچه تو صندلی مخصوصش و پشت سر راننده‌س. پرستارش هم کنار بچه، عقب ماشین، یعنی سمت راست می‌شینه. رابط من می‌گه مهندس عادت داره جلوی در صبر کنه تا در پارکینگ کاملاً بسته بشه. امکان نداره تا وقتی که در بازه، حرکت کنه. جوری‌که اون می‌گه، یک دقیقه بعد از گذشتن ماشین طول می‌کشه تا در کاملاً بسته بشه و خب، این یک دقیقه کل زمان ماست. ماشین رأس ده از خونه بیرون می‌آد. تو اون یک دقیقه، اسی می‌ره درو باز می‌کنه و بچه رو بغل می‌گیره و بقیه‌ش دیگه با حنیفه.



به حنیف نگاه کردم که چهره‌اش از پشت هاله غلیظ دود، به‌درستی دیده نمی‌شد. تک‌سرفه‌ای کرد و در ادامه حرف‌های تیمور گفت:

_ بیست قدم از در به‌سمت چپ، یه راه در رو هست که به خیابون اصلی راه داره. اما نه با ماشین، فقط موتور از اون جا رد می‌شه. من اون‌جا، اسی رو سوار می‌کنم و الفرار! این کار باید انقد سریع انجام بشه که تا طرف به خودش بجنبه و بخواد پیاده شه، ما دود شده باشیم. سخته، ولی شدنیه. بین ما، اسی از همه تیزتره. از پسش برمی‌آد.

چیزهایی که شنیده بودم، توی سرم تکرار می شدند. حالا " در باغ بهشت" برایم معنا داشت. ظاهراً همه‌چیز حساب شده بود. حتی مسافت در خانه تا آن کوچه در رو را به‌قدم، شمارش کرده بودند. تیمور تأکیدی پرسید:

_تا این‌جای داستان‌و خوب حالیت شد؟

سرم را به‌علامت فهمیدن تکان دادم.

ـ نقش من این وسط چیه؟

حنیف جوابم را داد.

ـنقش تو، خیلی ساده‌س. اسی که بچه رو بلند کنه، مسلماً ونگش درمی‌آد. باید چندتا خیابون پایین‌تر، تو جایی که مشخص می‌شه آماده باشی تا بچه رو تحویل بگیری. این که بچه تو بغل یه زن جیغ بزنه، به‌چشم بقیه چیز عجیبی نیست. اما دست من و اسی خیطه، مردم گرفتارمون می‌کنن. یه تاکسی سر همون خیابونی که توش بچه رو تحویل می‌گیری، منتظرت می‌مونه. خیلی عادی سوار می‌شی و با اون ماشین می‌ری گاراژ. اون‌جا رو خلوت کردیم. تا تموم شدن کار، هیچ برو و بیایی نداره.

خیره به آتش سرخ نوک سیگار، پرسیدم:

ـ چی گیرتون می‌آد؟ چقدر کیسه دوختید واسه طرف؟

تیمور جوابم را داد:

ـ نفری صدتا گیر شما دوتا می‌آد. بقیه‌ش دیگه دخلی بهتون نداره. یارو رو که تیغ زدیم، توله‌ش رو می‌دیم بغلش و هرکی سهم خودش رو می‌گیره و خلاص!

ـ از کجا معلوم که طرف پول رو می‌ده، تیمور؟ اصلاً از کجا که پای پلیس وسط نمی‌آد؟

ـ می‌ده. دم و دستگاهی داره واسه خودش، نسناس. مایه رو می‌ده، یعنی اگه بچه‌شو می‌خواد، باید بده. نده، به‌زور می‌گیرم ازش، پفیوزو!

ـ این طرفو از کجا می‌شناسین؟

ـ این بابا، تو کار صادرات‌وارداته. یه سری از جنساشو بعد ترخیص از گمرک، تو گاراژ انبار می‌کنه. خیلی وقته تو نخشم. این چیزایی که شنفتی رو من چند ماهه دارم براش نقشه می‌کشم.

ـ اسمش چی بود؟

ـ فخار، کاوه فخار!

***

جایی پشت ردیف شمشادهای منظم و به‌هم‌فشرده که هنوز از بارش برف دیشب سفیدپوش بودند، روی زمین نشسته و تکیه‌ام به دیوار ساختمانی سنگی بود که سر در آسمان داشت.

پاهایم را بی‌خیال روی زمین دراز کرده بودم.

کارتن مقواییِ زیرم، از خیسی زمین چروک خورده و شلوار جین آبی تیره‌ام غرق در آب و گل بود.

از سرما پاهایم بی‌حس شده و کمرم تیر می‌کشید.

دستکش‌های بافتنی‌ام کنارم افتاده بود و روی تاروپود کاموایی آن، رد رطوبت دیده می‌شد.

با هیاهوی کلاغ‌ها سرم را بالا کشیدم.

روی شاخه‌های درختان بلند و درهم‌تنیده، آشوب به‌پا کرده بودند.

چندتایی هم روی حفاظ‌های شاخ‌گوزنی دیوار خانه ویلایی روبه‌رو نشسته و گاهی با بقیه هم‌نوایی می‌کردند.

حتماً این‌گونه، چیزی را با تکرار یک هجای ساده به‌هم می‌فهماندند.

آن‌وقت آدم‌ها باوجود آن‌همه حرف و واژه هم زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند.

من دلم می‌خواست زبان کلاغ‌ها را بلد باشم. یک زبان تک‌هجایی، مثل همین قارقار ساده بدانم.

کاش می‌شد بگویم " آخ " و بقیه با من تکرار کنند.

آسمان پوشیده از ابرهای تیره و آماده بارش دوباره برف بود.

زمستان امسال، از راه نرسیده، خودش را حسابی نشان می‌داد.

دختربچه‌ای پیچیده در کاپشن و شال‌گردن صورتی‌رنگ، با یک کوله‌پشتی از یکی از آپارتمان‌های بلند بیرون دوید و بی‌قرار، به این‌طرف و آن‌طرف سرک کشید.

پاهایش را کلافه به زمین کوبید و خطاب به نقطه نامعلومی، با بغضی که صدایش را می‌لرزاند، فریاد کشید:

"دیرم شد"...

زندگی در حوالی‌ام، باشدت جریان داشت. صبح یک چهارشنبه معمولی بود، مثل باقی روزهای دیگر هفته. شاید هم معمولی‌تر.

پشت دیوارهای خانه‌های لوکس بلند و کوتاه این خیابان، آدم‌ها از خواب بیدار می‌شدند.

بی‌تفاوت به‌هم «صبح به‌خیر» می‌گفتند. با فنجانی گرم در دست، کنار پنجره می‌آمدند. از حجم سفیدی یک‌دست نشسته بر زمین، ذوق‌زده می‌شدند و برف را به یکدیگر از پشت شیشه نشان می‌دادند. بعد حتماً می‌رفتند سراغ چوب‌اسکی‌هایشان و قرار اسکی آخر هفته را باهم تنظیم می‌کردند.

کسی مرا نمی‌دید که میان برف‌ها نشسته و از زندگی جا مانده بودم.

جهان من غرق در سکون بود و جریان زندگی آدم‌های این خیابان، از من به‌اندازه قرن‌ها جلو افتاده بود.

همه‌چیز برای من ته‌کشیده و به آخر نزدیک می‌شد. شاید هم مرده بودم.

شاید امروز، شاید هفت سال پیش، توی آن اتاق انتهای حیاط خانه اکرم... شاید روزی که مادرم مرد و هیچ‌کس خم به ابرو نیاورد.

شاید روزی که به خانه برگشتم و آهو را پیدا نکردم و غلام، تمام شب را بالای دسته‌های اسکناس شادی کرده بود یا شاید هم از خیلی قبل‌تر.

از همان روزهایی که دختری به اجبار پدر، دامن سرخ چین‌دار می‌پوشید و

رقص‌کنان، دلش پیش نگاه ترسیده خواهرکش مانده بود. یا شاید هم از همان بدو تولد، به‌نام زندگی، مرده متولد شده بودم؛ وگرنه زندگی نمی‌توانست این‌گونه باشد. این‌قدر تلخ و سیاه.

کاش می‌شد به‌جای آن کودک، کمی از زندگی را بدزدیم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. هیچ عقربه‌ای در آن تکان نمی‌خورد. باطری‌اش تمام شده بود و جهانِ به‌خواب‌رفته من، ارزش حرام کردن یک باطری را نداشت.

دست‌هایم را مقابل دهان گرفتم و «ها» کردم. مفصل انگشتانم از شدت سرما تیر می‌کشید اما حتی نفسم هم دیگر گرما نداشت.

این‌جا دو خیابان بالاتر از بهشت، نشسته بودم و جان نیمه‌جانم دیگر به هیچ هایی و هویی، گرم نمی‌شد.

ماشینی به‌سرعت داخل خیابان پیچید و مقابل دخترک ترمز گرفت.

تندوتند، حین سوار شدن، به‌سمت همان نقطه نامعلوم دست تکان داد و ماشین با بوق کوتاهی دور شد.

گوشی روی پاهای منجمد شده‌ام لرزید. برای دومین‌بار از وقتی رسیده بودیم، تماس "آقااسی‌خان" را رد کردم.

کمرم را از دیوار فاصله دادم و انتهای خیابان را ازنظر گذراندم.

هنوز تاکسی موردنظر تیمور سر جایش مستقر نشده بود.

یک پیغام جدید روی صفحه ظاهر شد:

"حنیف داره می‌آد سراغت، رها."

کم‌تر از دوساعت مانده، حنیف هم رسیده بود و کم‌کم این پازل مسخره تکمیل می‌شد.

سکوت حاکم بر خیابان را ورود پرسروصدای یک موتور درهم شکست. موتور حنیف بود.

کمی آن‌طرف‌تر از من ایستاد و پوشیده در لباس‌های یک‌دست تیره، پیاده شد. کلاه کاسکت را از سر برداشت و از دسته آویزان کرد.

سرش را این‌طرف و آن‌طرف گرداند و آهسته صدایم زد...

ـ رها؟

گردنم را بالا کشیدم و با صدای ضعیفی جواب دادم.

ـمن این‌جام... سمت راستت!

نگاه متعجبش روی من چفت شد. با ناباوری چند قدم به‌سمت راست برداشت و از میان شمشادها گذشت و مقابلم ایستاد.

ـ این چه وضعیه؟ چرا رو زمین نشستی؟ حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و سرم را سمت دیگری گرداندم.

ـ خوب؟ شوخیت گرفته حتماً، من توپِ توپم، حنیف‌خان. از این بهتر نمی‌شم.

از گوشه چشم دیدم که دستش را سمتم دراز کرد.

ـ بلند شو، دیوونه! این‌جا جای نشستنه؟ خودت رو دیدی؟ همه جونت خیسه!

من خودم را گم کرده بودم و حالا چه چیز از خودم تماشایی بود؟ حنیف دیوانه خطابم می‌کرد و دیوانگی برای حال آشفته‌ام صفت مناسبی نبود. بی‌توجه به دستش، اشاره‌ای به جای خالی تاکسی زدم.

_سرویس حمل‌ونقلم که نیومده...

_ می‌آد حالا، دیر نکرده. هنوز به اومدنش مونده.

_ طرف شناسه؟

_ از آدمای تیموره، دهنش چفت‌وبست داره و واسه ما همین کفایت می‌کنه. پولش‌و می‌گیره و می‌ره رد کارش.

و خم شد و بازویم را گرفت تا از زمین بلندم کند.

ـ فقط تو این وسط داری خودتو می‌کشی، احمق جون!

بازویم را به‌ضرب آزاد کردم.

ـ به من دست نزن، عوضی!

روی پاهایش نشست و دستش را عقب کشید و بالای سرم به دیوار ستون کرد.

ـ خودتو جمع‌وجور کن، رها. چته تو؟ گاف بدیم، تیمور دودمانمونو به‌باد می‌ده. این کار باید بشه. دو روز خفه‌خون بگیر و بذار فقط بگذره. بعدش همه‌مون خلاص می‌شیم.

ـ فکر می‌کنیم، خلاص می‌شیم. تهش از حالام بیش‌تر تو لجن رفتیم.

ماها یه مشت کثافتیم که زورمون از تموم دنیا به یه بچه می‌رسه فقط.

ـ همون بچه‌ای که سنگشو به سینه می‌زنی، پول لباسای تنش از پول خون امثال من و تو بیش‌تره. فقط کاری که بهت گفتن رو انجام بده تا این دو روز سگی بگذره، دایه دلسوزتر از مادر!

خیره در چشم‌هایش پرسیدم:

ـ اگه نشه چی؟

ـ چشمات رو خوب باز کن و ببین الان کجایی! چند ماه نقشه نکشیدیم که حالا تو بازی درآری و گند بکشی بهش. ما نشد و نمی‌شه حالی‌مون نیست دختر. نشه، داغت می‌کنیم، رها!

صدای خنده‌ام را آزاد کردم.

ـ من‌و خدا داغ کرده. یه عمر وسط جهنم زندگی کردم و خیلی ساله دارم می‌سوزم. حالا تو چی تو گوش من می‌گی؟ که با تن گُرگرفته نباید دوئید؟

نامم را تشر زد و صدایم بالاتر رفت.

ـ ها... رها چی؟ کاش می‌فهمیدی اگه این‌جام، واسه خاطر خودم نیست... که من قبلاً هم جهنم رو دیدم و از داغی نمی‌ترسم. چون از این داغ‌تر نمی‌شم!

اگه این‌جام، فقط مجبورم! من از خودم که زورش به هیچی نمی‌رسه، متنفرم. از تیمور که مجبورم کرده این‌جا باشم، متنفرم! از این خیابون، از دنیا و آدماش، متنفرم. از تو که الان این‌جا کنارم نشستی و می‌گی اگه نشه داغم می‌کنی، متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره، حنیف!

ـ من اون‌قدرام که تو فکر می‌کنی، عوضی نیستم، رها!



ـ همه آدما عوضی‌ان. فقط هیچ‌کس نمی‌خواد قبول کنه که چقدر از اون یکی بدتره! تو یکی از همه‌شون عوضی‌تری!

نفسش را باصدا بیرون داد و ازجا بلند شد.

ـ پس من برم که بیش‌تر از این حالت به‌هم نخوره!

و اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش کرد.

ـ دیگه چیزی نمونده!

سرم را بالا کشیدم و پرسیدم:

ـ سیگار داری؟



پاکتی از جیب کاپشن سیاه رنگش بیرون کشید و پرسید:

ـ سیگار آرومت می‌کنه؟

ـ اولا فکر می‌کردم آرومم می‌کنه. به خودم که اومدم، دیدم درد من با این چیزا آروم نمی‌شه. حالا هر نخی که آتیش می‌زنم، قلبمم باهاش می‌سوزه. اما بازم سیگار می‌کشم و آخرش یه روز، به امید آروم شدن با یه نخ سیگار تو دستم می‌پوسم و تموم می‌شم.

پاکت را توی دستم گذاشت و لب زد:

ـ بکش که آروم بشی.

ـ آروم؟! من می‌کشم تا تموم بشم، حنیف!

صدای زنگ همراهش از جایی توی جیبش بلند شد. گوشی را بیرون کشید و خیره به صفحه‌اش، لب زد:

"اِسیه"...

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. هشت و سی و چهار دقیقه را نشان می‌داد. بیش‌تر از یک ساعت، به قرارمان مانده بود.

یک‌بار دیگر تا انتهای خیابان گردن کشیدم. تاکسی هنوز نرسیده و در محل تعیین شده مستقر نشده بود.

حنیف تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

ـ ها؟ چته، اسی؟

ـ .....



ـ آروم حرف بزن، ببینم چی می‌گی!

ـ .....

ـ یعنی چی این‌جا یه خبراییه؟

ـ .....

ـ درست حرف بزن، بچه. چه خبرایی؟

ـ .....

ـ چی... زنه کیه؟ می‌گم آروم حرف بزن! این‌طوری نمی‌فهمم!

ـ .....

ـ پرستار بچه‌ست دیگه، نادون...

ـ .....

ـ نه، احمق. اون‌جا خبری نیست. تو یه دست بگردون تو شلوارت، ببین اون تو چه خبره! ببین چیزی از مردونگی دستگیرت می‌شه یا نه!



همچین حرف زدی، گفتم مأمور ریخته سرت...

ـ .....

ـ خیله خب، بابا! انقد ور نزن تو گوش من. صبر کن، بیام ببینم چی می‌گی.

ـ .....

ـ بهت می‌گم همون‌جا بمون! از موقعیتت بیرون نزن. صبرکن، دارم می‌آم خودم، حیف نون!

دستم را به دیوار پشت سرم گرفتم و تن یخ‌زده‌ام را با مصیبت از زمین بالا کشیدم.

شلوارم کاملاً خیس شده بود و حالا در مجاورت هوا پاهایم داشت یخ می‌زد. جوراب‌هایم هم نم برداشته و کف هردو پایم به گزگز افتاده بود

سعی کردم فکم را ثابت نگه دارم و مانع به‌هم خوردن غیرارادی دندان‌هایم زیر نگاه تیز و هوشیار حنیف باشم.

از نوک پا تا فرق سرم لرز نشسته بود. حنیف تک خنده‌ای کرد.

ـ چی شد؟ چرا می‌لرزی؟

ـ به تو ربطی نداره.

ـ تو، این کار ما رو امروز درست و تمیز تحویل بده، بعد برو لای برفا جفتک بزن. خواستی برو بمیر اصلاً! اون دیگه به من ربطی نداره، اما امروز چرا... امروز همه‌چیز تو به من ربط داره.

صدای گوشی دوباره بلند شد. حنیف فحشی زیر لب داد و تماس را قطع کرد.

با بی‌خیال‌ترین حالتی که بلد بودم پرسیدم:

ـ کیه؟

ـ کی می‌تونه باشه؟ این رفیق لک‌لک‌نشان توئه دیگه. دهن‌مهن ما رو آسفالت کرده از صبح.

ـ چی می‌گه؟

ـ چرت‌وپرت! می‌گه یه زنه باعجله رفت تو خونه. همچین صداش می‌لرزید، گفتم پلیس خفتش کرده. ما رو باش با کی اومدیم سیزده‌بدر.

ـ مگه نمی‌دونست پرستاره می‌آد؟

ـ چرا بابا. موبه‌مو همه رو می‌دونه. می‌گه مشکوک بود. یه جوری عجله داشت که در رو هم پشت سرش نبست و الان در خونه، همین‌جوری باز مونده.

خم شدم و دستکش‌های نم‌دار و یخ‌زده‌ام را از میان برف‌ها برداشتم و درحال تکاندنشان، با پوزخند گفتم :

ـ فکر کنم تو بهشت‌تون یه خبرایی شده، رئیس!

سرش را نزدیک صورتم آورد.

ـ تو بهشت ما خبری نشده، این پسره مردی نداره! رسماً خودشو خیس کرده بود!

پوزخندی زدم.

ـ مرد! من تعریفی از مردی ندارم، حنیف‌خان. همین پسره که می‌گی، تنها مردیه که دیدم!

حالا آن‌قدر جلو آمده بود که نفسش مستقیم روی گونه‌هایم پخش می‌شد.

ـ تعریفی نداری؟ اشتباه می‌کنی! مرد دیدی، فقط فراموشی داری، دختر جون! اراده کنی، مردی رو چنان یادت می‌آرم که همه عمرت مردونگیم تو خاطرت بمونه!

بعد مرا همان‌جا، میان جهنم حرف‌هایش رها کرد و تندتند با گوشی شماره‌ای گرفت.

آن‌قدر نزدیک بود که صدای بوق‌های ممتد و در آخر آن "درحال‌حاضر مشترک موردنظر پاسخ‌گو نمی‌باشد" اپراتور هم به‌راحتی شنیده می‌شد.

نچی کرد و کلافه گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد و غر زد :

ـ این تیمور لعنتیم جواب‌بده نیست!

دلم می‌خواست دندان‌هایم را توی گردنش فرو کنم و بالذت فشار دهم. از شدت حرص صدایم می‌لرزید.

ـ انگاری رئیس‌بزرگه قالت گذاشته!

خونسرد عقب کشید و سمت موتور پا تند کرد.

ـ خودت رو جمع‌وجور کن، برم ببینم این دیوونه چی می‌گه!

کلافه از این‌که به‌اندازه جگر سوخته‌ام نتوانسته‌ام او را هم بسوزانم، مثل بچه‌ها پا بر زمین کوبیدم... حنیف اما قبل از گذاشتن کلاه‌کاسکت سیاه‌رنگش، خیره در چشمانم لب زد:

ـ یه روزی نشونت می‌دم رئیس کیه، رها!

گفت و موتور را روشن کرد و پر سروصدا دور شد.

خیره به مسیر دور شدن حنیف، پوزخندی زدم و نخ سیگاری بیرون کشیدم. آن‌قدر سوخته بودم که دیگر از هیچ تهدید و کنایه‌ای نمی‌ترسیدم.

انگار در من همه‌چیز ته‌نشین شده بود.

مثل قایم‌باشک‌بازی‌های کودکی، دور از چشم هم‌بازی‌ها، تنهایی دستم را به انتهای دنیا رسانده و سک‌سک کرده بودم. بعد شانه‌هایم را بالا انداخته، لب‌هایم را کج کرده بودم که دیگر بازی نمی‌کنم. در آخر هم آمده بودم توی این خیابان خلوت و

خالی، پشت این شمشادهای پوشیده از برف، میان هیاهوی کلاغ‌ها پوست انداخته بودم.

من از شدت درد، به‌قدمت عمر بیست و چهار ساله‌ام، حالا دیگر سر شده بودم.

حالا از تهدید حنیف نمی‌ترسیدم. به نرسیدن تاکسی و جواب ندادن تیمور هم اهمیت نمی‌دادم.

بی‌خیال سیگارم را می‌کشیدم و حتی به باز ماندن در بهشت هم فکر نمی‌کردم.

نفهمیدم چقدر به آن دیوار سنگی تکیه دادم و سیگارهای بعدی‌ام را با آتش قبلی روشن کردم.

حتی به نگاه پیرزنی که عصازنان دور شد و باتعجب براندازم کرد هم اهمیت ندادم. فقط آن‌قدر نگاهش کردم که در پیچ خیابان ناپدید شد و تا آخرین لحظه، هرازگاهی به عقب برگشت و دیوانه‌ای را نگاه کرد که از همه ترسیدن‌هایش بریده بود و حالا دلش می‌خواست همان نترسیدن‌های اندکش را هم جمع

کند، توی جیبش بگذارد و از این به بعد، همه‌جا با خودش بگرداند.

کلافه نگاه دوباره‌ای به گوشی انداختم.

کمی از نه گذشته بود و این برزخ، یک ساعت دیگر طول می‌کشید.

گوشی را که توی جیبم برگرداندم. یک لنگه از دستکش‌های بافتنی محبوبم روی زمین افتاد.

هنوز برای برداشتنش خم نشده بودم که صدای گاز موتور و نعره حنیف باهم یکی شد و خشکم کرد.

جوری گردنم را به‌سمت صدا گرداندم که تق صدا داد و آخم را درآورد.

حنیف، نعره‌زنان از سمتی که طبق برنامه نبود، نزدیک می‌شد.



ـ رها... بدو. رها! بدو!

من مثل صاعقه‌زده‌ها درجا خشک شده بودم.

هنوز یک ساعت مانده بود و حالا حنیف نامم را فریاد می‌کشید و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

بعد با صورتی سرخ شده و چشمانی از حدقه درآمده، نفس‌نفس‌زنان و پریشان، جایی مقابلم آن‌طرف مرز شمشادها ایستاد

. نگاهم خیره مانده بود به حجم سورمه‌ای‌پوش کوچکی که به‌شکل ناشیانه‌ای، زیربغل گرفته بود.

دستان کوچکی پیچیده‌شده در دستکش‌های آبی آسمانی، توی هوا آویزان مانده بود و سرش جایی توی کاپشن حنیف فرو رفته بود و فقط منگوله طوسی‌رنگ ظریفی از کلاهش دیده می‌شد.

ـ الان می‌آن، الان می‌رسن. بدو، لعنتی! بدو، رها !



دیگر نفهمیدم چه شد. انگار زمان را بعد از یک سکون طولانی، حالا باشدت به جریان انداخته بودند.

با تکرار دوباره نامم از زبان حنیف، ابلهانه دوروبرم را نگاه کردم و با فریاد بعدی‌اش، تازه مغزم به‌کار افتاد و به بقیه اعضای بی‌قرارم فرمان فرار صادر کرد.

جوری به‌سمتش خیز برداشتم که پایم جایی میان شمشادها گیر افتاد و با صورت جلوی موتور پرت شدم. درد باشدت در تمام تنم پیچید.

سرم را از میان برف و آب مخلوط‌شده روی زمین بیرون کشیدم و دستم را به چرخ جلویی موتور بند کردم.

_ پا شو، رها! زود باش... یالا، پا شو.

سر پا که شدم، از درد آن پایی که اول گیر کرده و به زمینم انداخته بود، چشمانم سیاهی رفت.

لبم را زیر دندان فشار دادم تا از درد پا فریاد نکشم.

آن‌وقت دو قدم فاصله را لنگان‌لنگان طی کردم و ترک حنیف پریدم.

هنوز کامل ننشسته بودم که موتور با صدای بلندی از جا کنده شد و به پرواز درآمد.

یک لنگه از دستکش‌های محبوبم کنار آن ساختمان جا ماند. لنگه دیگر در جیبم تنها مانده بود.

از این فاصله تازه صدای خفه‌شده‌ای شبیه جیغ و گریه به گوشم رسید.

نگاهم تا روی سورمه‌ای‌پوش کشیده شد.

پوتین‌های اسکیمویی کوچکش نزدیک کلاه‌کاسکت حنیف بود. طفل بیچاره را سروته گرفته بود.

درد پا از یادم رفت و به پهلوی کودک پادرهوامانده چنگ انداختم. با تماس دستم، حنیف فریاد کشید:

ـ چیکار می‌کنی؟

صدایش از میان کلاه، بم و گرفته به‌نظر می‌رسید. دست دیگرم را مشت کردم و چندبار محکم به پهلویش کوبیدم.

ـ بچه رو کشتی، کثافت. ولش کن. سروته گرفتیش! ولش کن.

هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودیم. حنیف به این‌طرف و آن‌طرف نگاهی انداخت و جایی میان دو ماشین، توقف کرد.

دودستم را به پهلوی کودک رساندم و او را از بغل حنیف بیرون کشیدم.

سرش که بالا آمد، نفسی گرفت و بلندتر جیغ کشید.

من هنوز صورتش را ندیده بودم. بچه را سمت خودم گرداندم و روی پاهایم نشاندم.

صدای حنیف که هم‌چنان نفس‌نفس می‌زد، توی گوشم پیچید:

ـ خیلی زر می‌زنه، یه جوری خفه‌ش کن. الان ملت می‌ریزن سرمون.

گفت و قبل‌از آن‌که چیزی بپرسم، دوباره به راه افتاد.

لباس‌هایم خیس و گلی، به تنم چسبیده بودند. دندان‌هایم بی‌اختیار به‌هم می‌خوردند و بدنم می‌لرزید.

حنیف حواسش بیش‌تر جمع آیینه بود. مدام از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفت و هرازگاهی هم کمی سرش را به عقب می‌گرداند و پشت سر را چک می‌کرد.

آن‌قدر سریع مسیر عوض می‌کرد که دل و روده‌ام به‌هم می‌پیچید و حالت تهوع گرفته بودم.

باد خودش را باشدت به صورتم می‌کوبید. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و چشمانم می‌سوخت.

آن‌قدر همه‌چیز سریع اتفاق افتاد که مغزم فلج شده بود.

از همه آنچه گذشته بود، لحظه گیرافتادن پایم میان شمشادها و پرت شدنم را خوب به‌خاطر می‌آوردم و بقیه اتفاقات توی ذهنم، جایی در تاریکی پنهان شده بودند.

کم‌کم به‌خاطر آوردم که وقتی روی زمین افتادم، چیزی میان پیشانی‌ام فرو رفت و چانه‌ام روی آسفالت کشیده شد.

بینی‌ام نیز زُق‌زُقی کرد و وقتی ایستادم، درد مچ پا نفسم را برید.

شاید قسمتی از حافظه‌ام را از دست داده بودم که قلبم به‌شدت می‌سوخت و من یادم نمی‌آمد حین زمین خوردنم به کجا ساییده شده بود.

سورمه‌ای‌پوش هنوز یک‌نفس گریه می‌کرد.

از شدت گریه و بی‌قراری‌اش، سر کوچکش تکان‌تکان می‌خورد.

من‌هم ترسیده بودم و انگار همه نترسیدن‌هایم، جایی حوالی زمین خوردنم از جیبم بیرون افتاده و کنار لنگه دستکشم، توی آن خیابان خالی، جا مانده بود.

یک دستم را به‌ناچار به کاپشن حنیف چنگ کرده و با دست دیگرم، آن حجم کوچک گریان را محکم چسبیده بودم.

آن‌قدر ظریف بود که می‌ترسیدم باد بلندش کرده و همراه خود به آسمانش ببرد.

کلاه کوچکش تا روی چشمانش پایین آمده بود و میان گریه، مرتب سعی می‌کرد آن را از جلوی چشمانش عقب ببرد، اما دستکش‌های بادی و ضخیمش مانع می‌شد.

من از تمام او تنها لب‌های برچیده‌اش را می‌دیدم و آن قطره‌های اشکی که تندتند از چانه لرزان ظریفش روی کاپشنش می‌ریخت.

هنوز چشم‌هایش را ندیده بودم. آن منبع تمام نشدنی اشک، جایی زیر کلاه مانده بود.

دلم داشت پاره می‌شد و کاری از دستم برنمی‌آمد.

بی‌اختیار سرم را پایین کشیدم و بوسه‌ای روی سرش نشاندم و هم‌زمان، بغض باشدت توی گلویم نشست و مایع مرطوب و گرمی میان چشمانم جوشید.

طفلک بی‌گناه نه ما را می‌شناخت و نه از جیب‌های خالی‌مان چیزی می‌دانست.

نه مفهوم دزدیده شدن را می‌فهمید و نه از کیسه‌های پیش‌پیش دوخته شده برای ثروت پدرش خبر داشت.

تنها گناهش یدک کشیدن نام فامیل فخار بود و تقدیری که در آن نقشی نداشت.

من دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم. دیگر آن اتاق نه‌متری نم‌زده را تا همیشه برای خودم نمی‌خواستم و همه آن سهمی که تیمور قولش را داده بود، از چشمم افتاده بود.

شاید می‌توانستم بدهکاری‌ام به حنیف را جور دیگری بپردازم و نقشه دیگری برای به آتش کشیدن آن اتاق نفرین‌شده بچینم.

کاش این مصیبت زودتر به آخر می‌رسید. کاش این بازی کثیف میان ما و کودک گریان پیچیده در میان بازوهایم، زودتر تمام می‌شد.

من از همه بازی‌ها بریده بودم و دلم دیگر شهربازی رفتن هم نمی‌خواست.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و دنیا جایی قبل از نه صبح، در همان خیابان خلوت به پایان می‌رسید. آن‌وقت، سورمه‌ای‌پوش از روی صندلی مخصوصش، وقتی تازه از در باغ بهشت گذشته بود، بیرون کشیده نمی‌شد.

با خودم فکر کردم یعنی او را طبق نقشه دزدیده بودند؟ وقتی درست پشت سر پدرش نشسته بود و می‌خندید؟

راستی پدرش... پدری که شاید صبح امروز، همین چشمان گریان زیر کلاه مانده را هزاران بار بوسیده بود.

با صدای حنیف سرم را بلند کردم. گوشی‌اش را به‌سمت من گرفته بود و چیزی می‌گفت که درست نمی‌فهمیدم.

شدت باد گوش‌هایم را سنگین کرده بود. سرم را جلو بردم و تقریباً فریاد کشیدم:

ـ چته؟ نمی‌شنوم.

گردنش را کمی به عقب مایل کرد.

ـ تیمور رو بگیر، ببین جواب می‌ده.

ـ من نمی‌تونم، بچه دستمه.

ـ ول کن اون تخم سگ‌و، هیچیش نمی‌شه.



ـ می‌گم نمی‌تونم!

ـ گفتم بگیر زنگ بزن.

ـ حالیت نمی‌شه چی می‌گم؟ یه جا وایسا، هر غلطی می‌کنی، خودت بکن!

ـ رها، الان اون‌قدر سگم که خودمو تو و اون بچه رو یه‌جا می‌ترکونما، بگیر زنگ بزن.

از صدایش کلافگی می‌بارید و من باز ترسیدم. این بار برای این کوچکِ بی‌گناهم ترسیدم و گوشی را با آن دستی که به کاپشنش چنگ انداخته بودم، گرفتم.



محال بود آن دست پیچیده دور کودک را جدا کنم. تنم را جلوتر کشیدم و فریاد زدم:

ـ لا اقل آروم‌تر برو، حیوون. بچه می‌افته.

یک «به درک» بلند در جوابم گفت و من تندوتند، لیست مخاطبین را به‌دنبال شماره تیمور بالا و پایین کردم.

دست‌هایم به‌شدت می‌لرزیدند. حالا که سرعت موتور کم‌تر شده بود، صدای گریه بچه واضح‌تر به گوش می‌رسید.

شماره را گرفتم و در انتظار برقراری تماس، چشمم را به صفحه دوختم. تماس بی‌پاسخ ماند و قطع شد.

ـ جواب نمی‌ده.



ـ گه خورده. دوباره بگیر بی‌ناموس‌و. بگیر ببینم باید چه غلطی بکنم.

دوباره گرفتم و دوباره تماس بی‌پاسخ ماند و قطع شد.

هنوز بار سوم تماس را برقرار نکرده بودم که گوشی توی دست‌هایم لرزید. «اسی لک‌لک» پشت خط بود.

تماس را وصل کردم و موبایل را بین سرشانه و گوشم گذاشتم.

ـ الو... الو داداش، چی شد؟

صدایش می‌لرزید و من حال هراسانش را به‌وضوح حس می‌کردم.

مغزم هشیار شد و چیزهای بیش‌تری به‌خاطر آوردم.



این‌که اسی قبل از آن ساعت نفرین شده تماس گرفته و از زنی گفته بود که دوان‌دوان به داخل خانه رفته و در باغ بهشت، پشت سرش باز مانده بود.

خودش ادامه داد.

ـ صدامو می‌شنوی؟ الو... حنیف، کجایی؟

بی‌اختیار پرسیدم:

ـ چی شده؟

من هنوز گیج بودم و هیچ از آن‌چه گذشته بود، نمی‌دانستم.

حالا تمام وجودم گوش شده بود و انتظار پاسخ را می‌کشید.

ـ رها، تویی؟! خدا رو شکر. تو با حنیفی؟ دختر، من داشتم سکته می‌کردم. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ کجایین الان؟

ـ تو کجایی؟ اصلاً چی شده؟ چرا یهو همه‌چی این‌جوری شد؟

حنیف از جلو فریاد کشید:

ـ بهش بگو مکان رو امن کنه. نزدیک گاراژیم.

ـ تیمور نیست که، اِسیه.

و توی گوشی ادامه دادم:

ـ اسی، چی شده؟ من هنوز هیچی نمی‌دونم.

ـ نمی‌دونم، رها. حنیف که رسید، پنج دقیقه...

صدای بوق ماشینی از پشت سرم، مانع شنیدن بیش‌تر شد.

ـ یه‌بار دیگه بگو، اسی. یه‌بار دیگه بگو، نشنیدم. پنج دقیقه چی...

اسی تندتند حرف می‌زد و انگار اصلاً حرف‌های مرا نمی‌شنید. ماشین پشتِ‌سری، هم‌چنان بوق می‌زد.

ـ ... زدوخورد شد. بی‌پدر ول نمی‌کرد. داشتیم گرفتار می‌شدیم.

بی‌اختیار مشت توی کمر حنیف کوبیدم.

ـ یه‌کم آروم‌تر برو، نمی‌شنوم چی می‌گه... الو، دوباره بگو. صداتو ندارم.

سرعتمان کم‌وکم‌تر شد و تازه توانستم صدای نفس‌نفس‌زدن‌های هیجان‌زده اسی را بشنوم.

ـ می‌گم زد دکور ما رو آورد پایین. بی‌پدر خیلی چغر بود.

ـ قبلشو دوباره بگو؛ نشنیدم. مگه برنامه ساعت ده نبود... چرا یه ساعت افتاد جلو؟

موتور از حرکت ایستاد و قبل‌از آن‌که پاسخی بگیرم، گوشی باسرعت از فضای بین سرشانه و گوشم بیرون کشیده شد.

آن‌قدر سریع که سرم هم‌چنان کج و دهانم برای ادامه حرف، باز مانده بود.

حنیف کلاه از سر برداشت و توی گوشی فریاد کشید:

ـ کدوم گوری هستی تو؟

ـ .....

ـ خفه شو، جواب منو بده.

ـ .....

ـ داشتی سرمون رو به‌باد می‌دادی، مردیکه پفیوز. چی‌چی‌و یارو زبل بود.

ـ .....

ـ زر نزن، اسی. انتظار داشتی بچه‌ش رو از تو ماشینش بلند کنی، تکونم نخوره؟ مجسمه‌س مگه؟ دِ آخه من نبودم که یارو شلوارت رو درآورده بود.

ـ .....

ـ آره... آره، تو خودت می‌تونستی. اون که مثل سگ کتک می‌خورد، من بودم. لااقل از راه دهن حرف بزن. آبروی هرچی مرده، بردی تو.

ـ .....

ـ هر غلطی می‌کنی بکن، فقط علی‌الحساب جلو چشمم آفتابی نشو. بگرد دنبال سوراخ موش که بد ازت شکارم، اسی.

ـ .....

ـ گم شو فعلاً... تو دسترس باش.. زنگ بزنم جواب ندی، گیرت می‌آرم؛ خودم از مردی خلاصت می‌کنم، خاک بر سر...

و باحرص تماس را قطع کرد.

ـ می‌شه یکی به من بگه چی شده؟ البته اگه گاز نمی‌گیری، رئیس.

آن‌قدر که پشت موتور با صوتی شبیه فریاد باهم حرف زده بودیم، حالا گلویم زخم شده بود و حرف که می‌زدم، می‌سوخت.

دست بردم و کلاه را از روی چشمان کوچک گریان بالا کشیدم.

برای لحظه‌ای ساکت شد و پلک‌هایش را بازوبسته کرد.

دقیق‌تر نگاهش کردم. چشمان درشت مشکی‌اش از شدت گریه سرخ شده و مژه‌هایش به هم چسبیده بودند.

تاروپود کلاه، پشت پلک‌های متورمش رد انداخته بود و راحت به چشم می‌خورد.

مرا که دید، لب‌هایش بیش‌تر بالا کشیده شد و این‌بار بلندتر گریه را ادامه داد.

حنیف با صدای کنترل شده، اما لحن کلافه‌ای توپید:

ـ این جغجغه رو یه‌جوری خفه کن. صداش افتاده تو سرم. بی‌پدر یه‌کله داره عرعر می‌کنه.

از روی پا بلندش کردم و سرش را به شانه‌ام تکیه داده و آرام تکانش دادم.

ـ چه غلطی بکنم؟ دست بندازم دور گردنش، خفه‌ش کنم، خوبه؟

اصلاً این بچه رو دیدی؟ دیدی چقدر کوچیکه، عوضی؟ والا به خدا که ماها از حیوونم کم‌تریم.

جوابم را نداد. نگاهش جایی در روبه‌رو ثابت شده بود. کلافه‌تر از آن بودم که به‌دلیل سکوت عجیب و بهت نگاهش دقت کنم. ضربه‌ای روی شانه‌اش زدم.

ـ هووی... با توأم. واسه چی وای‌سادی؟ برو دیگه. این بچه هلاک شد، انقد گریه کرد.

ـ کدوم گوری برم... مگه اون‌جا رو نمی‌بینی!؟

ـ کجا رو؟

و هم‌زمان جهت نگاهش را تعقیب کردم. در فاصله دوری از ما، جلوی یک در بزرگ، عده‌ای تجمع کرده بودند.

سرم را به اطراف گرداندم و خیابان را به‌خاطر آوردم. حوالی گاراژ بودیم.

انگار برق باشدت از تنم عبور کرد و تمام تنم را تکان داد. وحشت‌زده خودم را جلو کشیدم و به بازویش چنگ انداختم.

ـ اون‌جا گاراژه... آره؟ چه خبره، حنیف؟

ـ منم مثل تو. چه می‌دونم چه خبره

حالا که ترس آمده بود و میان ما نشسته بود، هردو بی‌اختیار آرام و بااحتیاط حرف می‌زدیم.

همان‌طورکه تندوتند به کمر بچه به هوای آرام کردنش ضربه می‌زدم، سرم را بیش‌تر به گوشش چسباندم و پچ زدم.

ـ یعنی تیمور لو رفته؟

بدون این‌که نگاهش ذره‌ای از روبه‌رو جدا شود مثل خودم به‌نجوا جواب داد:

ـ من هیچی نمی‌دونم. دیدی که از صبح چند بار شماره‌ش رو گرفتم، جواب نداد.

ـ حالا چیکار کنیم؟



ـنمی‌دونم. فقط اون تخم‌جن‌و خفه‌ش کن. دیوونه‌م کرد.

عقب رفتم و کودک را بیش‌تر و بیش‌تر تکان دادم. فایده نداشت.

آن‌قدر همه‌چیز به‌هم پیچیده بود که دلم می‌خواست خودم هم پابه‌پای این بچه زیر گریه بزنم.

ـ ساکت نمی‌شه... ساکت نمی‌شه. می‌گی چه غلطی بکنم.... پاشو برو ببین چه خبره، خب.

ـ کجا پا شم برم، دیوونه. نمی‌بینی چه معرکه‌ایه؟

ـ خب بالاخره چی؟ تا وقتی این‌جا بشینی و هی نگاه کنی که نمی‌فهمی چه خبره.

ـ با اون الم شنگه صبح و جواب ندادنای تیمور، الان جلو رفتن دیوونگیه.



ـ می‌شه عین آدم بگی چه خبر شده. اسی چی می‌گفت؟ جریان زدوخورد چیه؟

ـ اسم اون عوضی رو نیار که انقد ازش حرصیم، جای اون سر تو خراب می‌شم. اون پسرکوچیکه اختر جیگرش از این حیف نون، بیش‌تره.

فقط بدون اگه خودمو جلو نمی‌نداختم، یارو الان چوب تو آستین همه‌مون کرده بود.

ـ خب چی شده؟ وای دیوونه شدم از دستتون. چرا نسیه حرف می‌زنی؟

ـ یارو بد کوفتی بود، رها. اسی در رو باز نکرده، خفتش کرد. زنیکه پرستاره هم صداش‌و انداخت سرش. یارو هم افتاده بود رو سر اسی.

دیدم دیر بجنبم، ملت می‌ریزن بیرون، پسره رو گرفتار می‌کنن.

دیگه نفهمیدم چی شد. یه سنگ بود، آجر بود، نمی‌دونم چی بود؛ خلاصه یه‌چی از زمین ورداشتم، زدم فرق سر یارو، اسی رو از زیر دست‌وپاش جمع کردم.

یه‌کم گیج‌گیج زد... تا بخواد به خودش بیاد، سریع بچه رو کشیدم بیرون و فلنگ‌و بستیم.

دم آخری یکی دیگه هم از خونه زد بیرون.

فقط چند ثانیه دیر می‌جنبیدیم، کار تموم بود.

یکی‌شون رو حریف نبودیم. همون یارو با سروکله خونی تا موتور دنبالمون دوئید. دوتا می‌شدن، هیچ‌رقمه نمی‌شد جمعش کرد.

یک «وای»، بی‌اختیار از دهانم بیرون پرید.



ـ شماها چه غلطی کردین؟

همان‌طور که موتور را روشن می‌کرد، جوابم را داد:

ـ ببخشید که با زبون خوش نمی‌تونستم حالیش کنم بذاره این جغجغه‌شو بدزدیم. این کار باید می‌شد؛ هرجوری که شده.

بچه را که دیگر از شدت گریه بی‌حال شده بود، دوباره روی پاهایم نشاندم.

ـ حالا کجا می‌ریم؟

ـ قبرستون!



عالی بود. کودکی را از بهشت خانوادگی‌اش به برزخ خودمان کشانده بودیم و حالا با خود به گورستان بلاتکلیفی‌مان می‌بردیم.

نقشه جدیدی در کار نبود. آن قبلی‌ها هم به انتها رسیده بودند.

رویاهایمان هم همگی ته کشیده و مشتی لجن از آن‌ها به‌جا مانده بود.

نه... صبح چهارشنبه چیزی شبیه به کابوس‌ها و هذیان‌های بی‌قراری تمام شب‌های یلداگونه‌ام نبود.

حقیقت داشت و حالا تمام حقیقت میان آغوشم بود و بی‌قراری می‌کرد.

زنده بودیم و بوی گند تعفن مردار می‌دادیم.

کاش می‌شد خودمان را ببریم و زنده، در گور کنیم. خاک می‌ریختند سر واقعیت کثافت‌گرفته وجودمان... آن‌وقت، فاجعه هم تمام می‌شد.

حنیف به‌شدت عصبی بود. باسرعت می‌رفت و بلندبلند حرف می‌زد. انگار تمام افکارش را فریاد می‌کشید.

دیگر کلاه بر سر نداشت و برای فهمیدن حرف‌هایش احتیاج به‌دقت زیادی نبود. من‌هم دستِ‌کمی از او نداشتم.

اسی کتک خورده بود و تیمور هم که جواب نمی‌داد. ما هم گناه بزرگمان روی دستمان مانده بود و داشتیم به دنیا نشانش می‌دادیم.

ـ رها...

کمی خودم را جلوتر کشیدم.

ـ نزدیکیم. باید حرفامون رو یه کاسه کنیم.

کلمه نزدیک را پیش خودم تکرار کردم و سرم را به اطراف گرداندم و سعی کردم موقعیتمان را بررسی کنم.

چشم‌هایم گرد شد و باز به امید این که اشتباه کرده باشم، بیش‌تر و بیش‌تر نگاه کردم.

خدای من... نزدیک خانه خودمان بودیم. آن‌قدر میان افکار خودم غرق بودم که اصلاً متوجه مسیر نشده بودم.

بی‌اختیار به پهلویش چنگ انداختم.

ـ داری می‌ری خونه؟

ـ چاره‌ای ندارم. تا حالاشم خیلی ریسک کردیم، با این زنگوله تو خیابون چرخیدیم.

ـ دیوونه شدی؟ وایستا ببینم!

جوابم را نداد. دوباره دست‌وپایم لرزش گرفته بود و تمام بدنم را موجی عصبی تکان می‌داد.

ـ وایستا، حنیف. با توأم.

تندوتند، به شانه و کمرش مشت کوبیدم.

ـ می‌گم وایستا، کثافت... وایستا.

ـ چته، وحشی؟ الان تصادف می‌کنیم.

ـ لعنتی، وایستا. تو زده به سرت؟

گفتم و بیش‌تر و بیش‌تر کوبیدم.

انگار واقعاً جنون گرفته بودم و همه آثارش را این‌طور توی مشت‌هایم می‌ریختم و بی‌این‌که فکر تصادف، یا افتادنم از پشت موتور باشم، بر سر و شانه حنیف می‌کوبیدم.

میان ضربه‌ها جیغ کشیدم.

ـ بریم تو اون کاروانسرا با این بچه، چی بگیم، دیوونه؟ بگم صبح زاییدمش؟

نگه دار بهت می‌گم. تو عقل تو سرت نیست؟

اهمیت نمی‌داد و هم‌چنان پیش می‌رفت. کم‌تر از چند دقیقه دیگر به پیچ محله می‌رسیدیم.

رفتن به خانه دیوانگی محض بود و دیوانه روبه‌رویم این را نمی‌فهمید.

حالا فقط مشت می‌کوبیدم و بی‌هیچ کلامی، فقط جیغ می‌کشیدم. جنون کار خودش را کرده بود.

صدایی شبیه به آژیر پلیس از جایی نزدیک‌مان بلند شد.

صدا توی گلویم ماند و دستم بی‌حس، پایین افتاد.

وحشت‌زده به‌سمت صدا چرخیدم. پلیس بود که نشانه‌ای را از شیشه بیرون گرفته و خطاب به ما، تکان می‌داد.

عرق سرد روی تمام تنم نشست و خیره به ایست نوشته شده روی علامت، در دل فاتحه خودمان را خواندم.

ماشین پلیس از ما جلو افتاد و با همان نشان قرمزرنگ، جایی کنار خیابان متوقف شد.

حنیف سرعتش را کم کرد.

ـ می‌خوای وایستی؟



ـ مجبورم. وانیستم شک می‌کنن، دنبالمون ریسه می‌شن.

ـ اینا پلیسن، حنیف. چرا فرار نمی‌کنیم؟

ـ پلیس راهنمایی‌رانندگیه، احمق.

ـ واسه بچه نیومدن؟

ـ نه! یک ساعته داری به سروکله من مشت می‌زنی.

هیچ‌کدوم کلاه نداریم، بسه یا باز بگم؟

بلندبلند نفس می‌کشید. از حرص نهفته شده در لحن صدایش و تک‌تک کلماتش لال شدم.



موتور را به‌آرامی به حاشیه کشید و کمی بالاتر از ماشین ایستاد.

ـ گم شو پایین. وای به‌حالت، دختر. وای به‌حالت اگه شری که ساختی، دامن من‌و بگیره.

پای سالمم را روی زمین ستون کردم. آن یکی را تا تکان دادم، نفسم از درد برید.

لبم را زیر دندان گاز گرفتم تا صدای ناله‌ام بلند نشود.

عرق از پیشانی‌ام راه گرفته بود. حنیف خیره و عصبی نگاهم می‌کرد.

به هر جان کندنی که بود، از موتور پایین آمدم و مثل دختربچه خطاکاری، سرم را پایین انداختم. حنیف سرش را نزدیک‌تر آورد.

ـ می‌رم می‌گم بچه‌م مریضه، داریم می‌ریم بیمارستان. زنمم زده به سرش از حال بچه، دیوونه‌بازی درمی‌آره. اگه اومدن، تو هم همین‌و بگو.

و دست در جیب کرد و کیفی شبیه به کیف مدارک بیرون کشید و ادامه داد:

ـ برگردم، به خدمتت می‌رسم.

آرام از کنارم دور شد و به‌سمت ماشین پلیس رفت.

خیره به مسیر رفتنش، نفس لرزانم را بیرون دادم.

از عصبانیت حنیف و این وضعیت افتضاح وحشت کرده بودم.

شبیه کودک بازیگوشی بودم که اخطارهایش را گرفته و باز اشتباهش را تکرار کرده بود. حالا باید در انتظار تنبیه می‌ماند.

نگران، نیم‌نگاهی به‌سمت ماشین پلیس انداختم.

حنیف خم شده و سرش را از شیشه کمی تو برده بود.

بچه توی بغلم تکان خورد و نقی زد. کمی از خودم جدایش کرده و توی صورتش نگاه کردم. لب‌هایش برچیده و آماده گریه بود.

ـ چته... چته؟ دیوونه‌م کردی. من چه غلطی می‌تونم واسه تو بکنم؟

من تو کار خودم موندم، می‌فهمی؟ من از تو بدبخت‌ترم، بچه!

چته هی در گوش من ونگ می‌زنی؟ من زورم به هیچ‌کس نمی‌رسه، زبون‌نفهم. کسی به حرف من گوش نمی‌ده، می‌فهمی... آره؟

من با تو چیکار کنم. ها؟

گفتم و بچه بیچاره را تکان‌تکان دادم.

صدای گریه‌اش که بلند شد، خودم هم به گریه افتادم.

دیوانه شده بودم. سرم را جایی توی گردنش فرو کردم و اشک‌ریزان التماس کردم.

ـ آروم بگیر تو رو خدا. آروم بگیر بذار تموم شه، باشه؟

اصلاً غلط کردم. غلط کردم... فقط گریه نکن. تو رو خدا گریه نکن، غلط کردم.

با صدای ترمز ماشینی، سرم را از گریبان کودک بلند کرده و به‌سمت صدا گرداندم.

یک تاکسی کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و زنی بچه به بغل، قصد سوار شدن داشت.

یک زن معمولی بود. از آن معمولی‌های خوشبختی که خودش قیمتش را نمی‌دانست.

با لبخندی روی لب، در را گشود و بعد سر کودک را به سینه چسباند و به‌نرمی روی صندلی نشست.

یک تکه از چادر سیاهش، آن قسمتی که از همان اول هم روی زمین کشیده می‌شد، بیرون از در مانده بود که ماشین راه افتاد و دور و دورتر شد.

یک قدم از موتور فاصله گرفتم و کمی بالاتر را نگاه کردم.

یک پیرمرد معمولی از دکه، روزنامه می‌خرید و جوانکی با فندک آویزان شده به نخ مقابل دکه، سیگارش را آتش می‌زد.

آن‌طرف خیابان هم یک صف از آدم‌های معمولی، در انتظار نوبت نانوایی ایستاده بودند.

به حنیف نگاه کردم که با ابروهایی درهم‌کشیده، رو به پلیس که حالا از ماشین پیاده شده و کنارش ایستاده بود، چیزهایی می‌گفت.

برای یک لحظه نگاهش در نگاهم چفت شد و اخمش غلیظ‌تر شد. سری تکان داد و به من اشاره‌ای کرد که سرم را ناخودآگاه پایین انداختم.

بازهم انگشت اشاره‌ای بود که به‌سمت من بلند شده و مردی که گفته بود برمی‌گردد و به حسابم می‌رسد و من از این حساب‌رسی‌ها می‌ترسیدم.

این‌بار بی‌گناه هم نبودم.

گناهی که جان داشت و نفس می‌کشید و گریه هم می‌کرد و میان آغوش من بود.

گناهی که آن‌قدر سنگین بود که می‌توانست تمام مرا له کند.

قلب بیچاره‌ام خودش را به درودیوار سینه می‌کوبید و شدت کوبشش تا مغز سرم را میان جمجمه، تکان می‌داد.

چشم بستم و دو قدم دیگر برداشتم.

نفسم جایی میان ریه‌هایم گیر می‌کرد و با دم‌های بلند و ترسیده‌ام، تکه‌تکه و دردناک، از بین لب‌های لرزانم راهی به بیرون باز می‌کرد.

چنگی به سینه انداختم و یک قدم دیگر برداشتم.

انگار یک لشکر هزاران‌نفری از آدم‌معمولی‌ها پشتم صف کشیده بودند و از میان نجواهای عجیبشان می‌توانستم چند تایی را واضح بشنوم که پشت هم تکرار می‌کردند: «دزد»...

چنگم را از سینه برداشتم. دستم را روی گوشم فشردم و چند قدم نامتعادل دیگر برداشتم.

پای دردناکم دنبالم کشیده می‌شد و پای سالمم از مغزم فرمان نمی‌گرفت و بی‌خودی، چپ‌وراست می‌شد.

بچه را تکان محکمی دادم.

ـ جیغ نزن. دیوونه‌م کردی. دیوونه شدم. خفه شو.

ـ خانوم... خانوم...

باوحشت چشم گشودم. زنی با چشمان درشت شده، کمی آن طرف‌تر براندازم می‌کرد.

جوری نگاه می‌کرد که انگار از یک سیاره دیگر به زمین آمده باشم، درحالی‌که دو شاخ روی سرم دارم و پوستی به رنگ دیگر.

بچه را توی آغوشم جابه‌جا کردم و بی‌اختیار و تندتند گفتم:

ـ ببخشید.

می‌خواستم از بهت فضایی بودنم بیرونش بکشم و زبان آدمیزادی‌ام را نشانش بدهم.

چشمانش گردتر شد و لب زد: «خدا شفات بده».

من‌هم که ذکر «ببخشید» برداشته بودم... همان‌طورکه تکرارش می‌کردم، قدم کج‌ومعوج دیگری برداشتم.

زن، هاج‌وواج نزدیکم شد.

ـ چته خانوم؟ حالت بده؟ رنگ میت شدی! می‌خوای یه دقیقه بچه رو بدی بغلم؟ داری می‌افتی، زن حسابی! چته؟

بی‌اختیار سورمه‌ای‌پوش را به خودم فشردم.

ـ بچه خودمه... بچه خودم... ببخشید... ببخشید...

اخم‌ها را درهم کشید و دستانش را به طرفم گرفت.

ـ نمی‌خورمش که! بده من... این طفل معصوم کشت خودشو، زنیکه‌ی خل‌وضع.

تنم را عقب کشیدم و بچه را بیش‌تر و بیش‌تر به شانه فشردم. صدای گریه‌اش بلندتر شد.

خیره در نگاه زن، اشک‌هایم پشتِ‌هم از پلکم پایین افتاد.

اخم‌هایش که درهم رفت رو گرداندم و چند قدم دیگر برداشتم.

صدای بچه در سرم پیچیده بود و آن لشکر پشتِ سر هم، به یک‌قدمی‌ام رسیده بود. آن‌قدر که مطمئن بودم تا سر بگردانم، با اولین‌نفر صفشان سینه‌به‌سینه خواهم شد.

از گوشه چشم حنیف را نگاه کردم که هنوز مرا نشان می‌داد.

سر پلیس به‌سمت من چرخید و چشمانم سیاهی رفت.

دستش به‌سمت کمرش رفت و حس کردم دنبال دستبندی می‌گردد که سراغ من بیاید.

حتماً فهمیده بود. این لشکر معمولی‌های پشت سرم که حالا یک صدا تکرار می‌کردند: «دزد»، رسوایم کرده بودند.

زن نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را دوباره به‌سمت من دراز کرد.

ـ بده من بچه رو هلاک شد. بده، دیوونه.

باوحشت به خیابان نگاه کردم. همه معمولی‌ها نگاهم می‌کردند و با انگشت نشانم می‌دادند.

لب‌هایشان بازوبسته می‌شد و هم‌نوا با پشت‌سری‌ها، با ریتم یک‌نواخت و عذاب‌آوری تکرار می‌کردند: دزد... دزد...

_ خانوم... خانوم...

بی‌اختیار زن را با دست دیگرم هل دادم و لنگ‌لنگان به‌سمت حاشیه خیابان دویدم.

دستم را بلند کردم و جلوی اولین ماشین عبوری تکان دادم و هم‌زمان، فریاد کشیدم: «دربست»...

آن‌قدر بلند که صدایم از شیشه‌های بالاداده پراید نقره‌ای عبور کند و به گوش راننده جوانش برسد.

ماشین پرسروصدا ترمز گرفت و دستم روی دستگیره نشست.

صدای حنیف که نامم را فریاد کشید، کاملاً تفکیک‌شده از دزد گفتن‌های اطرافم در گوشم نشست.

خودم را روی صندلی پرت کردم. صدای پاها نزدیک‌ونزدیک‌تر شده بود.

در را به‌سرعت بستم و با چشمان وق‌زده‌ام دیدم که یک زن شبیه خودم را آدم‌معمولی‌ها به آتش کشیدند و در تماشای سوختنش هلهله کردند.

خدایا... دیوانه شده بودم. داشتم با چشم باز کابوس می‌دیدم.

سایه حنیف را دیدم و قفل در را زده و چندبار به پشتی صندلی کوبیدم.

_ آقا برو... برو...

پسر انگار که به خودش آمده باشد، تکانی خورد. با ضربه دست مردانه‌ای که روی شیشه کوبیده شد، ماشین از جا کنده شد و از شتابش کمرم به صندلی چسبید.

سر گرداندم و مردی را دیدم که دست‌هایش را روی سر گذاشته و خیره به ماشینی بود که دور و دورتر می‌شد.

چشم بستم و نگاه بهت‌زده حنیف گم شد.

پشت پلکم، دختری با دامن سرخ چین‌دارش، رقص‌کنان، میان گریه می‌خندید.

***

تو شب سیاه، تو شب تاریک...

از چپ و از راست

از دور و نزدیک...

یه نفر داره، جار می‌زنه جار...

ـ آبجی... می‌خوای خاموشش کنم، بچه خوابیده؟



سرم را از روی شیشه بلند کردم و نگاهم را از توی آیینه، به چشمان راننده دوختم که گه‌گاه سؤالی نگاهم می‌کرد.

ـ ها... چی؟ چیزی گفتین؟

ـ می‌گم صدای این ضبط بچه رو بیدار نکنه یه وقت، می‌خواید خاموشش کنم؟

نگاهی به کودک در آغوشم انداختم. طفلک بیچاره آخر هم میان گریه خوابش برده بود. هنوز هم توی خواب گاهی لب برمی‌چید و صورت گرد و سپیدش را در هم جمع می‌کرد.

رد اشک روی صورت کوچکش خشک شده و شوره بسته بود.

قطره اشک داغ دیگری از پلکم جدا شد و میان گونه راه گرفت.

با صدایی که از شدت بغض خش برداشته بود، لب زدم:



_ نه، بذار بخونه...

گفتم و دست مرد راننده که آماده فشردن دکمه قطع پخش بود، جایی میان زمین‌وهوا خشک شد.

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار

سورمه‌ای‌پوش را کمی جابه‌جا کردم و تنش را بیش‌تر و بیش‌تر به خودم فشردم.

دست آزادمانده‌اش در هوا را به‌نرمی گرفتم و روی سینه‌اش گذاشتم.

تکان مختصری خورد و با همان دستکش‌های ضخیمش، سفت به دستم چسبید. دلم فشرده شد.



از گلوی من دستات‌و بردار

دستات‌و بردار... از گلوی من

_ مقصدتون کجاست؟

احمقانه تکرار کردم:

_ مقصدم؟

پرسشم به‌قدری احمقانه بود که این‌بار چند ثانیه‌ای بیش‌تر از آیینه نگاهم کرد

_ بله آبجی، کجا باید برم؟





این بار با خودم تکرار کردم:

ـ کجا باید برم؟

تک خنده‌ای زد.

ـ از من می‌پرسی، آبجی؟ این‌و شما باید بگی که من کجا برم.

سرم را دوباره به شیشه تکیه دادم.

ـ نمی‌دونم... من... هیچی نمی‌دونم...

گفتم و صدای گریه‌ام بلند شد.

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار



از گلوی من دستات‌و بردار

دستات‌و بردار از گلوی من

ـ یا بسم‌الله... چی گفتم مگه؟ حالت خوبه؟

صادقانه جواب دادم: «نه»...

خوب نبودم. از شب یلدا تا امروز هیچ‌کدام از نقاب‌هایم را پیدا نکرده بودم.

آخرینشان، صورتک خندانی بود که وقت بغض بر چهره می‌کشیدم و همین امروز ،کلاغ‌ها برده بودندش.

آن‌طرف وجودم که کم‌تر کسی دیده بود، امروز بیرون افتاده بود.

آن دختری که روزها جای من می‌رفت و با زندگی می‌جنگید، میان بلندی یلدا نیمه‌جان شده و امروز لابه‌لای برف‌های پای آن ساختمان بلند مرده بود.

حالا یک رهای بیچاره مانده بود که شب‌ها توی اتاق کوچکش دست روی دهان می‌فشرد و اشک هایش را تنهایی می‌ریخت.

آن طرف پنهان وجودم مریض بود و حالا که عیان شده بود، جانم از تب آشکارش می‌سوخت.

تمام وجودم از تظاهر درد می‌کرد. آن پوسته مسخره و نازک از شجاعتی که سال‌ها ذره‌ذره دور خودم پیچانده بودم را اشک‌های سورمه‌ای‌پوش امروز بخار کرده و به آسمان فرستاده بود.

حالا همان‌که گوشه‌گوشه نه متری نم‌زده شب‌ها توی بالش گریه می‌کرد، بی‌پوشش و پوسته‌ای، میان اتاقک فلزی ماشین نشسته و از عریانی حقیقت زار می‌زد.

من همه عمرم را مشغول بازی بودم.

بچه که بودم گاهی در نقش مادر، برای دختربچه پنج‌ساله‌ای و گاهی برای جماعتی در نقش رقاصه نابلدی، چرخ خورده بودم.

بزرگ که شدم، تنها توانستم پیشنهاد نقش‌های متعدد معشوقه‌های ساعتی را رد کنم و و درعوض، نقش جیب‌بُر گریان را پذیرفته بودم.

این زندگی... انتخابی نبود. یک صحنه نمایش خاک‌گرفته و قدیمی با مجموعه‌ای از نقش‌های اجباری و بازی‌های حرفه‌ای آدم‌ها با نقاب‌های گوناگونشان بود.

نقاب‌های گریان و خندان. برخی طلایی و برخی طلقی. سنگی و پوشالی.

در میان دنیای نقاب‌ها، دلم یک نقش پیشنهادی با نقاب بی‌جانی می‌خواست که بازی کنم و میان تلقینش، کسی بگوید کات... بعد همه‌چیز در سکوت مرگ، آرام بگیرد و تمام شود.

من خسته بودم. همه عمرم را بازی کردم و حالا از نمایش‌ها بریده و از نقاب‌ها متنفر بودم.

کوچه‌های شهر پر ولگرده

دل پر درده...

شهر پر مرد و پر نامرده....

متوجه کم شدن سرعت و به حاشیه خیابان رفتن ماشین شدم. زبان سنگین‌شده‌ام را با مصیبت در دهان چرخاندم.

ـ چی... شد... شده؟

راننده، بی‌توجه به سؤال و زبان الکنم، سوییچ را گرداند و روی صندلی به عقب چرخید و نگاهم کرد.

دوباره پرسید:

ـ خوبی؟

درظاهر، یک چهارحرفی معمولی پرسیده بود.

پرسید خوبی و من در جواب هق زدم. صورتم از گریه جمع شد و سرم را به چپ‌وراست تکان دادم.

ـ زخمی شدی...

دستش را نزدیک آورد و نرسیده به صورتم متوقف کرد.

ـ این‌جا بیش‌تر... این‌جا و یه‌کمم این‌جا.

به بالای ابرو و چانه و گونه‌ام، خیره در چشمانم اشاره می‌کرد و من دلم می‌خواست دستش را بگیرم و روی موهایم بگردانم و قبل از بازیِ پرده آخر، لذت نوازش را بچشم.

با خودم فکر کردم مهربانی همین بود؟ یک سؤال ساده و چند اشاره از دور؟

سرفه‌ای کردم و نگاه دزدیدم. در هوای سؤال ساده‌اش، نفسم بریده بود.

خوبی مطلق چه شکلی بود؟ من یک خوب ساده هم نبودم.

ـ از همون اول که پریدی جلوی ماشین، دیدم خوب نیستی...

سرم را پایین انداختم و شانه‌هایم لرزید.

ـ جایی نرو، الان می‌آم...

با صدای باز شدن در ماشین، سورمه‌ای‌پوش در آغوشم تکان خورد و دستش را جدا کرد.

سردم شد. بی‌اختیار گفتم هیس و بچه را تکان‌تکان دادم تا خواب و بی‌خبری‌اش کمی بیش‌تر طول بکشد.



ـ ببخشید...

گفت و آهسته پیاده شد و در را آهسته بست و بی‌صدا از پشت شیشه لب زد:

ـ الان می‌آم.

بعد پلک‌هایش را به نشان اطمینان بازوبسته کرد و دور شد.

آهای خبردار... آهای خبردار....

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل، یکی پر خار.....



سرم را نزدیک شیشه بردم و پسر را تا آن دست خیابان تعقیب کردم.

زنی توی شیشه بخار گرفته ظاهر شد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و در نگاهم خیره شد.

لب‌هایم تکان خورد و هم‌زمان با زن تکرار کردم: «الان می‌آد».

پوست چانه‌ام کش آمد و نگاهم به زخم چانه زن توی شیشه افتاد.

آن‌که بالای پیشانی بود، عمیق‌تر بود، اما این یکی با هر قطره اشک خیلی می‌سوخت.

دست سورمه‌ای‌پوش را بالا کشیدم و لب‌هایم را در ابر نرم آسمانی‌رنگ فرو بردم و بوسه‌ای میانش نشاندم.

زن توی شیشه پلکی زد و قطره اشکش روی دستکش‌های کودک در آغوشم چکید.

مردی نزدیک شد و تصویر زن گریان نشسته در شیشه، جایی توی کاپشن روشنش گم شد.

دست که به دستگیره انداخت، سرم را بلند کردم و به دنبال زن نگاه گرداندم. دیگر ندیدمش. حتماً جایی میان شیشه یخ زده و مرده بود.

در باز شد و سرما هجوم کشید. بطری آب معدنی کوچکی به‌سمت من گرفته شد.

ـ بیا یه‌کم آب بخور...

و دست در کیسه پلاستیکی توی دستش گرداند و چند شکلات بیرون کشید.

ـ اینا رو بخور، حالت جا بیاد.

یک لبخند مچاله و کج‌وکوله بی‌دلیل روی لب‌هایم نشست.

ـ خیلی داغونم؟

خندید...

ـ نه... اما من‌و داری داغون می‌کنی.

ـ چرا؟

ـ زنا که گریه می‌کنن، دلم می‌گیره... زنا باید بخندن...

ـ خوش‌به‌حال زنت...

چشمان مهربانش غمگین شد.

ـ اگه خوش‌به‌حالش بود که با پسرعموم نمی‌رفت...

گیج نگاهش کردم. سرش را سمت خیابان گرفت و بیش‌تر خندید. خنده‌اش طعم زهر می‌داد. انگار با خودش زمزمه می‌کرد:

ـ خنده بهش می‌اومد...

یک‌هو تکان خورد و کلافه دست توی موهایش کشید.

ـ چی دارم می‌گم من؟

حالا نوبت من بود که بپرسم: «خوبی»؟

ـ نه، منم مثل تو خوب نیستم.

بطری را تکان داد.

ـ یه‌کم آب بخور، خوب می‌شی.

بطری را از دستش گرفتم و پوزخند زدم.

ـ با این خوب می‌شم؟

باز دستش را نزدیک آورد و نرسیده به صورتم، مکث کرد.

_ گریه نکن...

گفت و دست انداخت و گوشه شالم را گرفت و زیر چشمم کشید.

_ به‌خاطر بچه‌ت خوب باش.

سرم را هول عقب کشیدم و نگاه دزدیدم که مبادا داغ بچه‌دزدی از روی پیشانی‌ام پیدا شود.

بطری را به دهان چسباندم و چند قلپ خوردم و بغض پایین نرفت. سفت‌وسخت، سرجایش مانده بود.

دستم به‌شکل افتضاحی می‌لرزید و بیش‌تر از آن‌که بخورم، از دهانم سرریز شد.

خنکی آب چانه زخمی‌ام را سوزاند و صورتم از سوزشش جمع شد.

ـ من دستمال دارم... تو ماشین... دستمال دارم صبر کن...

و فوراً رفت و در سمت راننده را باز کرد و از جایی‌که در دیدم نبود، دستمالی بیرون کشید و مقابلم برگشت.

بطری بلاتکلیف را از دستم گرفت و کمی از آب را روی دستمال ریخت.

ـ بیا صورتتو تمیز کن...

دختر بچه‌ای بودم که بعد از شیطنت تنبیه سختی شده و حالا راحت حرف گوش می‌کردم.

بی‌حرف اضافه‌ای دستمال را گرفتم و به چانه‌ام کشیدم خونابه قهوه‌ای‌رنگ، تاروپود دستمال را تیره کرد...

بی‌اختیار دستمال را بالا گرفتم و نشانش دادم.

_ کثیف شد....

_ فدای سرت، پیشونیت هم هست می‌خوای بازم آب بزنم راحت‌تر پاک کنی؟

آهای خبردار، آهای خبردار

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل، یکی پر خار

مرد داریم تا مرد....

یکی سر کار، یکی سر بار

آهای خبردار یکی سر دار....

تأکیدی‌تر گفتم:

_ ببین، دستمالت رو کثیف کردم... ببخشید... ببخشید...

دستمال را از دستم بیرون کشید و با حال عجیبی نگاهم کرد.

خواستم حرفی بزنم اما دهانم مثل ماهی ازآب‌بیرون‌افتاده، الکی بازوبسته می‌شد.

داشتم از شدت بغض نشسته‌درگلو خفه می‌شدم. جوری نگاهم می‌کرد که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم.

بی‌اراده دستم را به پیشانی کشیدم. نکند آن داغ، سرخ شده باشد و رسوایم کند؟

با حس راه گرفتن آب روی پیشانی‌ام تکان خوردم.

ـ هیش... آروم باش... من برات تمیز می‌کنم... تو فقط آروم باش...

گفت و من محبت‌ندیده آرام گرفتم. کاش می‌توانستم زخم‌های دلم را هم نشانش بدهم و بگویم ببین، این‌جا بیش‌تر زخم شده. ببین چقدر بر سر جگر دندان کشیده‌ام...

کاش می‌شد این دستمال جادویی را بر سر دلم می‌کشیدم...

صدای زنگ گوشی از جیبم بلند شد و سورمه‌ای‌پوش از بلندی صدا، هراسان چشم باز کرد و فوراً گریه را از سر گرفت.

خنکی دلچسب پیشانی‌ام از بین رفت. کلافه گوشی را بیرون کشیدم و برای قطع صدا تماس را وصل کردم.

ـ رها...

اسی بود. بی‌اختیار آه کشیدم انگار از خواب و فراموشی بیدار شده باشم.

صدای اسی برایم غریبه بود. دلم هنوز آن دستمال را می‌خواست که روحم را خنک کند.

دلم، پاک شدن اشک، حتی با گوشه شال، بدون قضاوت شدن را می‌خواست.

بچه را که انگار بعد از خواب کوتاهی که کرد، انرژی مضاعفی برای گریه‌های یک‌نفس گرفته باشد، تکان محکمی دادم.

ـ بسه... بسه... دیوونه‌م کردی...

پسر، مقابلم دستمالش را در مشت فشرد و نچی کرد و فاصله گرفت.

ـ چته، رها؟ با کی این‌جوری حرف می‌زدی؟



این دنیای من بود. کسی در آن از من نمی‌پرسید، خوبی؟

خوب بودن من مهم نبود. خوب نبودم و برای کسی اهمیتی نداشت.

ـ با این نونی که گذاشتید تو دامنم و هرکدوم تو یه سوراخ قایم شدید. بی‌پدر، دیوونه‌م کرده دیگه... یه‌کله داره زر می‌زنه. من نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم.

ـ آروم باش، رها.

اختیار صدایم از دستم دررفت.

ـ آروم باشم؟ چطوری می‌شه آروم بود... من راه به هیچ‌جا ندارم، می‌فهمی؟ از دست حنیف دررفتم. گذاشتمش وسط خیابون... آروم باشم؟



ـ تو کجایی؟

تقریباً جیغ کشیدم: «قبرستون»!

ـ تیمور داره دنبالت می‌گرده.

ـ به‌جهنم. ما هم خیلی دنبال اون گشتیم.

ـ رها، می‌فهمی چی می‌گی؟ راستی‌راستی زده به سرت؟ حنیف می‌گه فرار کردی، تیمور آوار شده سر اون... جفتشون آوار شدن سر من. خودشم داره دنبالت می‌گرده؛ کل خاک محل‌و الک کرد. دیوونگی نکنی، رها. برسون خودتو، شر می‌شه‌ها.

ـ از این بدتر چی قراره سرم بیاد، اسی؟ به اون تیمورم بگو وقتی منو با اون حیوون دست‌آموزش ول می‌کنه، انتظار نداشته باشه الان از خوشی براش برقصم.

صدای خش‌خشی در گوشی پیچید.

فریاد کشیدم:

ـ الو... الو!

راننده نزدیکم شد و سؤالی نگاهم کرد.

ـ منو دور می‌زنی، آکله؟ دستم بهت برسه، خودم به رقصت می‌آرم، دختر غلام.

صدای تیمور بود. سرم گیج رفت. گوشی از دستم جدا شد و روی صندلی افتاد.

نگاهم از گوشی که از همان پایین هم صدای فریاد تیمور را منعکس می‌کرد تا بالا و چشمان راننده که روی دو زانو کنار در ماشین نشسته بود و نگاهش را بین صورتم و گوشی جابه‌جا می‌کرد، بالا کشیده شد.

ـ چی شد؟

فقط خیره نگاهش کردم و لب گزیدم. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که با طمأنینه پرسید:

ـ من حرف بزنم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

دست دراز کرد و گوشی را از کنار پایم برداشت بعد سرپا ایستاد و الو گویان دور شد.

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار

از گلوی من، دستات‌و بردار

دستات‌و بردار، از گلوی من..

کمی بعد پشت فرمان برگشت و با لبخندی، گوشی را از بین دو صندلی به‌سمت من گرفت.

ـ این‌و بگیر، در رو ببند بریم.

در را بستم و دستم را با تردید جلو کشیدم و از همان آیینه روبه‌رو نگاهش کردم.

ـ برادرت خیلی نگرانت بود. یه آدرس داد، تأکید کرد سریع برسونمت اون‌جا.

سرم را به پشتی صندلی کوبیدم و باز نگاهم را به خیابان دوختم.

پاهایم زیر تن سرمه‌ای‌پوش، بی‌اختیار تکان‌تکان می‌خورد.

ـ چیزی شده؟

سر بالا انداختم، یعنی نه... باز قدرت تکلمم از دست رفته بود.

ماشین استارت خورد و عمر آرامش ساعتی‌ام به پایان رسید. واقعیت همین بود.

حال سربازی را داشتم که تنها میان میدان جنگ و در انتظار هجوم بعدی لشکر دشمن و شکستش ایستاده باشد. همان‌قدر ناامید و خالی بودم. تسلیم و ناچار...

بی‌اختیار خنده بلندی کردم و دیگر به نگاه متعجب او، از توی آیینه هم اهمیتی ندادم.

رویا تمام شده بود. واقعیت همین کودک بی‌قرار در آغوشم بود.

من حالا با همین ماشین که ساعتی پیش حکم فرشته نجاتم را داشت، با سر به‌سمت جهنمی که نمی‌دانم کجا بود، می‌رفتم.

چشم‌هایم را با درد بستم و حتی از مقصد هم نپرسیدم.

برای دیوانه چه فرقی داشت به کدام دارالمجانین تبعید شده باشد.

***

آن‌قدر ایستادم و دور شدن ماشین را تماشا کردم تا از پیچ خیابان پیچید و ناپدید شد.

نقشه‌ها تغییر کرده بودند و برنامه تازه‌ای چیده شده بود.

راننده هم مرا تا آدرسی که تیمور داده بود رسانده و در آخر، یک «مواظب خودت باش»، زمزمه کرده و رفته بود.

لنگان‌لنگان خودم را به حاشیه دیوار کشاندم. از آخرین باری که این کوچه را ترک کرده بودم، ماه‌ها می‌گذشت.

عصر گرم یک روز کشدار تابستان رفته و حالا در صبح سرد کوتاه زمستان برگشته بودم و پای این دیوار، خیره به در قهوه‌ای‌رنگ میان کوچه، اشک‌هایم را پاک می‌کردم.

سورمه‌ای‌پوش را روی دست‌هایم خواباندم و خوب نگاهش کردم.

دهان کوچکش باز و چشم‌های گرد و سیاهش خمار خواب بود. لپ‌هایش هم از سرما گل انداخته بود.

سرش را توی سینه فرو کردم که گرمش کنم؛ هشیار شد و دهانش را نزدیک سینه‌ام گرداند.

انگار قلبم از سینه درآمد و روی برف‌ها افتاد. دهانش را باز روی کاپشن می‌گرداند و نق‌های بی‌جانی می‌زد.

سرم را تا نزدیکی صورتش پایین کشیدم.

_ گرسنه‌ته؟

نگاهم که کرد، لب برچید. دوباره که پرسیدم، هق بی‌صدایی زد و سرش را باز نزدیک سینه‌ام برد و از نو جستجو کرد.

اخم‌هایم از سنگینی بغض و غصه درهم رفت. نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و سمت در رفتم.

از شدت درد پای ضرب‌دیده‌ام، بی‌اختیار ناله‌ای کردم و دوقدم مانده، ایستادم و به در خیره شدم.

آن‌قدر تا به امروز، در انتظار گشوده شدن در ساده تک‌لنگه روبه‌رویم چشم به آن دوخته بودم که حالا جزییاتش را هم می‌شناختم و طرح نقش‌ونگارش را از بر بودم.

کاش می‌شد کسی از این در قهوه‌ای بیرون بیاید و برایم آغوش باز کند.

دندان روی‌هم فشردم و دوقدم باقی‌مانده را هم طی کردم. بعد پوزخندی به رویایم زدم.

آن کسی که دلم می‌خواست، هیچ‌وقت این‌جا منتظر من نبود.

دستم را با اکراه بلند کردم و زنگ را خیلی کوتاه، فشردم.

صدای کشیده شدن دمپایی روی موزائیک، از سمت حیاط خانه به گوشم رسید.

دستم را روی سینه فشار دادم. در به‌آرامی باز شد و من از سردی نگاه زن روبه‌رویم یخ زدم.

نگاهش شبیه نگاه یک آدم‌برفی بود. همان‌قدر سرد و همان‌قدر خالی...

در را گشود سری تکان داد:

«بیا تو، منتظرته...»

نگاه بی‌قرارم توی صورتش بالاپایین می‌شد و ناامیدانه دنبال یک لبخند هرچند مصنوعی می‌گشت.

پیشانی‌اش آماس کرده و زیر چشم‌هایش رد سیاهی ریخته بود.

سرخی مصنوعی دور لب‌هایش پخش شده و خبری از لبخند در آن نبود.

زمزمه کردم: «سلام»...

پوزخندی زد و از در فاصله گرفت.

ـ خوش اومدی، خواهر بزرگه...

گفت و باز پوزخندی زد و به‌طرف در ورودی اتاق به راه افتاد.

داخل شدم و در را پشت سرم بستم.

ـ آهو...

سر جا ایستاد. پرسیدم:

ـ تو هم خبر داشتی؟

سرش را گرداند و عاقل‌اندرسفیه، نگاهی در صورتم گرداند. بعد دستش را بالا آورد و اشاره‌ای به صورتش کرد.

ـ امروز شیرفهم شدم...



دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

ـ یعنی چی...

دستم را پس زد.

ـ خنگ نبودی، رها...

و با ابرو اشاره‌ای به بچه زد.

ـ مبارکه... چه بی‌خبر...

گیج پرسیدم:



ـ چی می‌گی تو...

ـ همین که با شوهر من دوتایی زاییدین دیگه... این مبارکه...

وا رفتم.

ـ آهو... من... یعنی ما...

دمپایی‌هایش را با حرص از پا درآورد و کناری انداخت.

ـ بی‌خیال، رها... کارای شما به من ربطی نداره...

هیکل درشت تیمور در آستانه در ظاهر شد.

ـ چی وزوز می‌کنی تو گوش این دختره؟

و رو به من ادامه داد:

ـ رسیدن به‌خیر... تو آسمونا دنبالت می‌گشتم، مادمازل...

آهو کنارش ایستاد.

ـ تبریک می‌گفتم به خواهرم... واسه قدم نورسیده‌تون...

تیمور شانه‌اش را گرفت و به داخل هل داد.

ـ ترش‌وشیرین واسه من حرف نزن، ضعیفه. گم شو تا ناقصت نکردم.

خودم را جلو کشیدم.

_غلط می‌کنی!

بلند خندید.

_ غلط رو که تو کردی... واسه تو گذاشتم کنار... نگران نباش...

با پشت دست به سینه‌اش کوبیدم.

_ برو اون‌ور...

جوری تخت سینه‌ام کوبید که دو قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

ـ کجا با این عجله؟ قرار بود یه‌کم برقصی برام...

سرش را نزدیک گوشم آورد.

ـ با من بازی می کنی حالا؟ خودت داری شروع می‌کنی‌ها... دست‌به‌مهره بازیه، خواهر بزرگه. هوس بازی کردی، بسم‌الله...

سرم را با نفرت کنار کشیدم.

ـ آهو رو واسه چی زدی؟

با تفریح نگاهم کرد.

ـ نچ نچ... دخالت تو زندگی زن و شوهری؟ خاله زنک نبودی تو...

صدایش را پایین‌تر آورد.

ـ پولش رو دادم، خریدم. یادت رفته؟

لال شدم. خدا نیامرزدت، غلام. خدا نیامرزدت...

ـ چی شد پس... لال شدی؟ چنگ و دندونات کو؟ زبونت کو؟ اونا رو دوست دارم...

گفت و بلافاصله یقه‌ام را در چنگ گرفت.

ـ امروز بدجور مگسیم، رها. دختر خوبی باش و بهانه دست من نده.

از صبح گند خورده به اعصابم. الان دنبال یکی‌ام دندونام‌و تو تنش فرو کنم.

گزک نده دست من. هرچی می‌پرسم، عین آدم جوابم‌و بده.

دوبار آرام، با دست دیگرش به گونه‌ام کوبید.

ـ دختر خوبی باش، آفرین...

چشمانم را در کاسه گرداندم. فریاد کشید.

ـ من‌و نگاه کن...

بچه وحشت‌زده از خواب پرید.

ـ چته، دیوونه؟ نمی‌بینی بچه بغلمه.

ـ گور پدر تو و اون بچه باهم. حنیف و چرا پیچوندی؟

ـ برو بابا. چه پیچوندنی؟ خبر مرگم، این‌جام دیگه؟

ولم کن ببینم. خودت از صبح غیب شده بودی، من‌و با اون سگ هارت ول کرده بودی؛ چه غلطی می‌کردم؟

حنیف بدتر از تو. تو بدتر از حنیف. یکی از یکی بی‌کله‌تر.

خودت نقشه کشیدی، خودتم گوربه‌گور شدی. اونم زده بود به سرش، داشت با کله می‌رفت تو لونه زنبور.

باس می‌موندم، ماشالله‌ماشالله بهش می‌گفتم؟ دیگه باید...

با صدای کوبیده شدن بلند و پشت‌سرهم به در حیاط، ساکت شدم و پرسؤال، تیمور را نگاه کردم. بی‌خیال، خنده دیگری کرد.

ـ خودش اومد... اینا رو نگه دار، به خودش بگو...

ـ کیه؟

ـ همون که ذکر خیرش بود. همچین از این پیچی که بهش دادی و داشتی دست پلیس گرفتارش می‌کردی، خوش‌خوشانشه که یحتمل، با دسته‌گل و شیرینی اومده دیده‌بوسی...

جای تو بودم، این‌قدر تلخی نمی‌کردم. یه‌نفر رو واسه خودم نگه می‌داشتم، حداقل...

سرش را سمت اتاق گرداند و فریاد دیگری کشید:

_ آهو... بیا این بچه رو از خواهرت تحویل بگیر... مهمون واسش رسیده...

آهو بلافاصله در آستانه در ایستاد و دستانش را به‌طرف من دراز کرد.

_ بده بچه رو... بدو!

با بغض نگاهش کردم که سرش را تند تکان داد.

_ ها.. چته؟

خنده‌های تیمور حالا صدادار شده بودند.

ـ لال شده، خواهرت... مهمونت رو می‌بینی شفا می‌گیری. غمت نباشه، دختر غلام.

و رو به در فریاد کشید:

ـ هُش! چتونه؟ آرومم در بزنی می‌شنویم، حیوون! درو ازجا کندی...

صدای حنیف از آن طرف بلند شد:

ـ باز کن، تیمورخان. این در لعنتی رو فقط بازش کن.

و دوباره به در کوبید. آهو کلافه غر زد:

ـ وایستادی استخاره می‌گیری که چی؟ بده من دیگه اون بچه رو... پیازم سوخت!..

گفت و نچی کرد و دست پیش آورد و سورمه‌ای‌پوش را که باز به گریه افتاده بود، از آغوشم بیرون کشید.

دست‌هایم خالی شد... مغزم خالی‌تر... دلم اما... از غصه پر بود.

دست‌ها را به‌هم پیچاندم و باغم، نگاهش کردم.

ـ این‌جوری نگام نکن! خربزه می‌خوری، پای لرزش وایسا...

تیمور از همان جلوی در خطاب به آهو، بلند فریاد کشید:

ـکم اَره بده، تیشه بگیر، زنیکه... گم شو برو تو...

آهو پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد. بعد فقط کمی خودش را داخل کشید.

لگد دیگری به در خورد. تیمور دست به دستگیره انداخت.

بی‌اختیار نالیدم: «تیمور»...

سرش را گرداند و بلندتر خندید.

ـ جونِ تیمور... یه‌بار دیگه بگو... اوف خوشم اومد اون‌جوری گفتی تیمور...

اخم‌هایم درهم رفت که ادامه داد:

ـ وقت رقصه، رها.

گفت و در را باز کرد و کنار ایستاد.

حنیف مثل پلنگ تیر خورده داخل حیاط پرید و پشت بندش اسی، درحالی‌که آستینش را می‌کشید تا نگهش دارد، داخل شد.

حتی فرصت نکردم تنم را از دیوار پشت سرم جدا کنم.

تا به خودم بجنبم، دستی توی موهایم چنگ شد و صدایی در گوشم پیچید.

ـ منو دور می‌زنی، پتیاره؟ آره؟ عوضی، بابام دراومد تا بعد از تو پلیس رو دست‌به‌سر کنم.

حالیته چه غلطی کردی؟ منو می‌پیچونی؟ نشونت می‌دم با کی طرفی...

دو دستی مچ دستش را چسبیدم و تنها یک«ولم کن» آرام بر زبان آوردم که حرصش را بیش‌تر کرد.

اسی بازویش را کشید.

ـ ولش کن، حنیف... قاطی می‌کنما. واسه چی دست می‌زنی بهش... ولش کن بهت می‌گم...

جوری با دست آزادش اسی را هل داد که تعادلش از دست رفت و از پشت توی باغچه غرق در برف و گل افتاد.

ـ تو یکی خفه شو تا نیومدم همین وسط، شیکمت رو سفره نکردم.

با پای سالمم به ساق پایش کوبیدم.

ـ یواش بابا! بذار بیان به اون قبلیا که شیکم‌شون‌و سفره کردی رسیدگی کنن اول...

در جواب، آن‌چنان موهایم را کشید که جیغ خفه‌ای کشیدم

ـ چه زری زدی؟ دوباره بگو....

و بیش‌تر و بیش‌تر کشید... «دوباره بگو»!

حس می‌کردم فقط کمی مانده تا پوست سرم کنده شود.

موهایم درحال درآمدن از ریشه بود. هرچقدر هم به دست حنیف فشار می‌آوردم، فایده نداشت.

مثل همیشه زورم به چیزی نمی‌رسید. اسی خودش را از باغچه بیرون کشید و باز حمله کرد.

ـ می‌کشمت به خدا... ولش کن بهت می‌گم.

تیمور بی‌خیال و خنده‌کنان جلو آمد و پشت سر اسی که باحرص، یقه حنیف را می‌کشید، ایستاد.

دستش را آرام دوبار پشت شانه‌اش زد و به‌محض آن‌که سرش را گرداند، آن‌چنان با مشت به صورتش کوبید که من ضعف کردم.

دستش از یقه حنیف جدا شد و تلوتلویی خورد و باز روی زمین افتاد.

تیمور خونسرد سیگاری آتش زد و رو به اسی کرد.

ـ دیگه تو کار بزرگترا نمی‌آی... باشه، پسر؟ وگرنه من می‌دونم و تو...

بعد چند قدم آهسته برداشت و با پا، محکم به پای اسی مچاله‌شده روی زمین، کوبید.

ـ چَشمت رو نشنیدم، بچه!

اسی سر بلند کرد و با پشت دست، خون راه‌افتاده از بینی‌اش را پاک کرد.

تیمور بلندتر تکرار کرد: «نشنیدم»...

گفت و لگد دیگری کوبید. جیغ کشیدم.

ـ ولش کن... من بگم، قبوله؟... چشم بشنوی، عقده‌ت می‌خوابه؟ چشم... چشم... ولش کن...

حنیف سرم را تکان داد.

ـ تو خفه! یکی می‌خواد ضمانت خودتو بکنه.

با آرنج به شکمش کوبیدم.

ـ ولم کن تا بهت بگم کی باید ضمانت کی رو بکنه.

تیمور غش‌غش خندید.

ـ حنیف... یه کارتونه بود، دوتا خنگ بودن... همه‌ش به‌هم گره می‌خوردن... چی بود اسمش؟

صدای آهو از جایی کنارم بلند شد: «پت و مت»... گفت و بلندبلند خندید. ناباور، سرم را به‌سمت او گرداندم. میان خنده‌هایش، نگاهش در نگاهم چفت شد. لب‌ها می‌خندیدند

و چشم‌ها غرق در غم بودند. لب‌ها پشت نقاب و چشم‌ها آیینه درون بودند و دروغ نمی‌گفتند. من آهو را بزرگ کرده بودم.

بااین‌حال، با پررویی سری تکان داد و پچ زد: «حقته»؛ بعد نفسی گرفت و دوباره قهقهه زد. تیمور دوقدم بلند برداشت و کف دستش را چنان به شیشه کوبید که چشمانم را ناخودآگاه بستم.

_مگه به تو نمی‌گم، گم شو؟

خنده روی لب‌های آهو ماسید. با همه درد پیچیده در سرم، غریدم.

_برو تو، آهو...

تیمور پقی خندید:

ـ اوه... چه دلسوز!

بعد جلو آمد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید.

ـ دلم دختر وحشی می‌خواد. از اینا که آخ نگه... لنگه خودت. گذشتن ازت داره سخت می‌شه، خواهر بزرگه!

و رو به حنیف، ادامه داد.

ـ ولش کن... ادب شدن... دیگه شیکرخوری نمی‌کنن... هم این....

و به اسی اشاره‌ای کرد.

ـ هم اون میرزا مقّوا...

حنیف با نفرت چنگش را از موهایم بیرون کشید.

ـ این‌دفعه رو واسه خاطر حرمت خونه‌ت گذشتم، تیمورخان. خدمت شما.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ آخ هم نمی‌گه، اتفاقاً. من تست کردم، خاطرجمع باش!

تمام تنم ازشدت شرم، منقبض شد. نگاهم برای ثانیه‌ای به اسی افتاد که هاج‌وواج نگاهمان می‌کرد.

عرق از تیره کمرم سُرخورد. این کابوس تمام شدنی نبود.

دست حنیف روی بازویم نشست و با خنده، پرسید.

_ مگه نه؟ هوم، رها... یادته؟

مثل دیوانه‌ها نگاهش کردم و با همه اندک توان باقی‌مانده‌ام، پسش زدم.

دستش که جدا شد، هجوم بردم و همه نفرت هفت‌ساله را به صورتش تف کردم.

آن‌قدر سریع این کار را کردم که برای لحظاتی، مات‌وگیج مانده بود.

من هم مقابلش ایستاده بودم و زل‌زل نگاهش می‌کردم. آماده هر عکس‌العملی بودم.

من پوست‌کلفت شده بودم. آب از سرم گذشته بود و دیگر از چیزی دردم نمی‌گرفت.

خیره در نگاهم، دندان به‌هم سایید و با آستینش، محکم به صورتش کشید و تا تکان خورد، فریاد تیمور از پشت سر بلند شد:

ـ وایسا سرجات!

سرم را که گرداندم، با چشمان ریزشده براندازم می‌کرد.

برخلاف بقیه، ذره‌ای بهت در چهره‌اش نبود. با ابرو به اتاق اشاره کرد: «برو تو»...

از کنارش که گذشتم، دهانم را نزدیک گوشش بردم و پچ زدم:

ـ این سگت رو یه گوشه ببند، تیمور.

بعد بی‌هیچ حرف دیگری، لنگان‌لنگان خودم را تا اتاق کشیدم و آهو را که هنوز ایستاده بود، باشدت کنار زدم.

بچه وسط قالی خوابیده و دست‌وپای کوچکش را توی هوا تکان می‌داد.

کاپشن سورمه‌ای دیگر تنش نبود و با سرهمی زردرنگی که آستین و پاچه‌های تیره داشت، بی‌شک شبیه زیباترین زنبورعسل دنیا بود.

بغلش که کردم، بغضم باز ترکید.

یک روز می‌مردم و تمام درددل‌هایم را برای خدا می‌بردم... که این درد، تمام‌شدنی نبود...

***

_ خاله...

سرم را از روی زانو بلند کردم و گردنم را جلو کشیدم.

ـ این‌جام، حنا!

صدای تق فشردن یک کلید آمد و بعد از آن، همه‌جا غرق در روشنایی شد. روی چشم‌هایم را پوشاندم.

ـ خاموشش کن، حنا. چراغو واسه چی روشن می‌کنی؟

ـ من از تاریکی می‌ترسم آخه.

با ناامیدی دستانم را کنار کشیدم و چشمانم را ریز کردم.

دخترک مقابلم ایستاده بود و رواندازِ سبکی در دست داشت:

ـچرا تو آشپزخونه خوابیدی؟

ریز خندید:

ـ بغل سیب‌زمینیا.

تلخندی زدم و به سبد سیب‌زمینی و پیاز کنار دستم نگاهی کردم:

ـ خواب نبودم، خاله.

ـ آشپزخونه سرده.

و به پنجره روبه‌حیاط، اشاره‌ای کرد.

ـ اون بالا شیشه‌ش شکسته.



رونداز توی دستش را تکان داد.

ـ برات پتو آوردم.

بی‌اختیار خندیدم و دست دراز کردم و جای گرفتن پتو، دستش را گرفته، به‌سمت خودم کشیدم.

ـ بیا این‌جا ببینمت. تو کجا بودی؟ من از ظهر که اومدم، ندیدمت.

خنده ریز دیگری کرد و توی آغوشم جابه‌جا شد.

شش‌ساله بود اما خیلی کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید. طفلک بیمارم، جان نداشت.

سرم را توی موهای نرم و لختش فرو کردم. روی دستش به‌شکل واضحی کبود بود.



ـ دستت چی شده، حنا؟

آستینش را پایین‌تر کشید.

ـ جای سوزن "سُلُمه". خیلی دردم آورد.

بغض را پس زدم و روی دستش را بوسیدم و برای انحراف فکرش از درد آن سُلُم که می‌گفت، حرف را عوض کردم.

ـ بابات رفت بیرون؟

ـ اوهوم. با اون آقا عصبانیه رفت بیرون.

گوش تیز کردم. تلویزیون روشن بود.

ـ پس کی داره تلویزیون می‌بینه؟

ـ اون، آقا درازه...

دهانش را تا نزدیک گوشم پیش آورد.

ـ الکی داره تلویزیون می‌بینه، خاله. داشت گریه می‌کرد. مامانم دید.

صورتم را عقب کشیدم و نگاهش کردم. دخترک زیادی رنگ پریده بود.

ـ چرا گریه می‌کرد؟

ـ نمی‌دونم. من داشتم با مامانم می‌رفتم حیاط جیش کنم؛ ما رو که دید، گریه‌ش رو پاک کرد.

پهلویش را قلقلک دادم.

ـ تو مگه بزرگ نشدی؟ با مامانت می‌ری جیش می‌کنی؟

غش‌غش خندید.

ـ آخه از تاریکی می‌ترسم. خیلی هم طول می‌کشه تا جیشم بیاد. یه‌دونه‌یه‌دونه می‌آد.

دست‌هایم توی هوا خشک شد. دخترک نگاه دزدید و انگشت‌هایش را درهم پیچاند. دست‌ها غرق در ورم بود.

ـ خاله، اون مریضه؟

صورت کوچک و به‌رنگ مهتابش را بین دودست گرفتم. چشم‌های آهو را داشت. دو تیله سیاه، در قابی کشیده... اما بی‌فروغ و کدر. ورم به دور چشم‌ها هم رسیده بود.

ـ کی مریضه؟ اسی؟

تیله‌های سیاه درشت شدند و لب‌ها ازهم فاصله گرفتند. لب‌های تیمور بود. گوشتی و برجسته. فقط کبود و تیره.

ـ اسی کیه دیگه؟

پیشانی‌اش را بوسیدم و صدایم را پایین آوردم.

ـ همون درازه.

نخودی خندید و سر بالا انداخت، یعنی«نه».

ـ پس کی مریضه؟

ـ نی‌نی‌کوچولوئه! آخه همه‌ش گریه می‌کنه.

منم که دردم می‌گیره، گریه می‌کنم. مامان می‌گه من مریضم. اونم مریضه که گریه می‌کنه؟

توپ‌تخم‌مرغی مزاحم برگشت و باز توی گلویم نشست.

ـ نه، حنا. دلش برای مامانش تنگ شده، گریه می‌کنه. بعدشم کی گفته شما مریضی؟

ـ مامانم گفته! اون آقا دکتره گفته بهش.

دست روی پهلویش گذاشت و ادامه داد:

ـ گفته من که این‌جام خیلی درد می‌کنه، مریضم.

دوانگشتم را به نشانه کم‌بودن به‌هم چسباندم.

ـ خیله خب. انقد مریضی همه‌ش.

ـ اما من زیاد مریضم.

بعد دودستش را بالا آورد و تا جایی‌که می‌توانست، ازهم فاصله داد.

ـ ببین! انقد مریضم. همه‌ش باید آمپول بزنم. تازه....

دهانش را تا نزدیکی گوشم آورد.

ـ بابا می‌گه من قراره بمیرم.

دست‌های متورمش را گرفتم و پایین آوردم.

ـ نه خیرم. شما خیلی زودِزود، قراره خوب بشی. بابات شوخی می‌کنه.

ـ بابا شوخی نمی‌کنه. همه‌ش به مامان می‌گه حنا قراره بمیره.

بعد با دلخوری، دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد.

ـ مامانمم همه‌ش گریه می‌کنه.

ـ گفتم که خاله، شوخی می‌کنه با مامانت.

_آخه همیشه مامانی رو می‌زنه و می‌گه من بمیرم، راحت می‌شه. بابا از من بدش می‌آد، خاله رها. من می‌دونم.

پلک زدم و یک قطره اشک از چشمم پایین افتاد.

_ توام گریه می‌کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه خاله! این پیازا چشمم رو می‌سوزونه.

متعجب، «آهانی» گفت و نگاهش را به سبد پیازها دوخت.

چانه‌اش را سمت خودم گرداندم.

_ مامان رو دوست داری، حنا؟

بی‌معطلی سرش را تکان داد.

ـ اوهوم. خیلی. اما از بابا بدم می‌آد. همیشه مامان رو کتک می‌زنه.

یه‌بار که دعواش کردم، گفتم مامانم رو نزن، منم کتک زد. کاش هیچ‌وقت نیاد خونه اصلاً.

دست زیر چشمم کشیدم.

ـ چرا؟

ـ آخه وقتی می‌آد، به مامانم می‌گه من‌و بندازه تو اتاق که من رو نبینه.

اگه نرم تو اتاق مامان‌و می‌زنه منم می‌رم اما از تنهایی خیلی می‌ترسم.

خاله، چرا پیازا چشم منو نمی‌سوزونه پس؟

ـ برای این که چشمای خوشگل شما قویه! مثل خودت که دختر قویی هستی.

سرش را تکان داد و«آهانی» گفت. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، هول پرسید:

ـ خاله، من چندبار باید بخوابم و بیدار شم تا جونم دیگه تموم بشه بمیرم؟ چند تا مونده از جونم؟

تلخ شدم.

ـ من‌و ببین، حنا.

مستقیم نگاهم کرد. تیله‌های نگرانش... همان تیله‌های آهو بود. وقت‌هایی که گوشه اتاق باهم نقاشی یک خانه را می‌کشیدیم.



ـ دیگه این حرف‌و نزن، خب؟

نه به من، نه به مامانت، نه به هیچ‌کس دیگه.

تو چیزیت نیست. زود خوب می‌شی. باشه؟ باشه، حنا؟

سیبک گلویش تکان خورد. درست شبیه فرودادن یک بغض بود.

سر خم کردم و زیر گلویش را بوسیدم.

ـ بگو، حنا... به من قول بده که خوب بشی... باشه؟ قول بده...

ـ یه باشه بگو و شر رو بکن، حنا خانم.

این خاله خانمت الان تا اونی که می‌خواد رو نشنوه که ول کن معامله نیست...



هردو هم‌زمان، از پشت کابینت به‌سمت ورودی آشپزخانه گردن کشیدیم.

اسی روی زمین نشسته و به در تکیه داده بود. پاهایش هم به شکل بی‌خیالی، تا وسط آشپزخانه دراز شده بودند.

ـ تو کی اومدی؟

به‌جای جواب، جور عجیبی نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و سرم را تکان دادم. «چیه»؟

حنا بی‌حرف از آغوشم بلند شد و به‌آرامی سمت در رفت.

بیرون‌نرفته، اسی دستش را گرفت.

ـ پس چرا قول ندادی، حنا خانم؟

حنا به‌جای جواب، دستش را روی گونه اسی گذاشت.

ـ دیگه گریه نکن، عمو؟ باشه؟

اسی، هول انگشت زیر چشمش کشید. حنا دستش را از گونه او برداشت و رو به من کرد.

ـ خوب می‌شم، خاله...

و دستش را به پهلو رساند و ادامه داد:

ـ دیگه این‌جا درد نمی‌کنه. توام دیگه بغل پیازا نشین که چشمات انقد بسوزه و گریه کنی.

به‌سختی خندیدم.

ـ چشم، حنا خانم. نمی‌شینم پیش پیازا دیگه.

ـ منم می‌رم با نی‌نی‌کوچولو بازی کنم.

اسی پشت دستش را بوسید.

ـ برو، عمو. برو باهاش بازی کن. بهشم بگو انقد جیغ نکش، سر جدت.

ـ مریض که نیست. پس دلش واسه مامانش تنگ شده که گریه می‌کنه دیگه. حرف منو هم گوش نمی‌ده.

ـ حالا تو بازم بهش بگو.

حنا شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت.

اسی خیره به مسیر رفتنش، لب زد:

ـ بچه شیرینیه! یه‌چیزایی از بچگی آهو یادمه. شکل خودشه.

این شونه بالا انداختنش مخصوصاً. وقتی نمی‌خواست بازی کنه و من پیله می‌شدم بهش.

چهاردست‌وپا از حصار کابینت‌ها بیرون آمدم و روبه‌روی اسی نشستم.

چشمانش سرخِ‌سرخ بود و مرتب نگاه می‌دزدید.

ـ بقیه‌شم بگو دیگه. بگو آهو که باهات بازی نمی‌کرد، موهاش رو می‌کشیدی.

ـ کاش الانم بچه بودم، موهای اونی که باهام بازی کرده رو راحت می‌کشیدم! دلم شاید خنک می‌شد.

ـ کی باهات بازی کرده الان؟

ـ کی باهام بازی نکرده... این‌و بپرس... ما رو خدا محض بازی‌بازی بقیه آفریده... شدیم زنگ تفریح خلق‌الله!

نفس عمیقی کشیدم. اسی گذرا نگاهم کرد.

چشم‌هایش سرخ و شیشه‌ای بودند؛ لبالب از اشک‌هایی که حنا می‌گفت.

ـ می‌دونستی تیمور وعده کرده برا حنا کلیه بخره؟

چشمانم گرد شد.

ـ شوخی می‌کنی.

لبانش به‌سمت بالا کشیده شد.

ـ ریخت من الان به اونایی می‌خوره که دارن شوخی می‌کنن؟

قلبم از سردی کلامش و نگاه گذرا و گاه‌وبیگاهش یخ زده بود.

با این‌حال پرسیدم:

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ خودم دیدم. داشت به آهو وعده‌ش رو می‌داد.

همین قبل رفتنش بهش گفت.

محبت کرد، یه دستی هم سر حنا کشید.



ـ باریک‌الله، تیمور. پس...

ـآهو بیچاره، از ذوق زبونش بند اومد. خم شد، دستش رو بوسید.

لگدش رو من و تو خوردیم، تیمور این وسط قهرمان یه شبه شد. اونم با پول یه بدبخت دیگه!

ـ تو چرا حرص می‌خوری؟ حال اون بچه خوب بشه... من صدتا دیگه هم لگد بخورم، آخ نمی‌گم!

ـ خیلی تو هم ذوق کردی، اومد، برو توام دستش رو ماچ کن. بذار بیش‌تر باد کنه.

توام لنگه خواهرتیا، رها. همون‌قدر احمق!

حنا بیش‌تر از همه‌تون اون ولد حروم رو شناخته که سرش رو از زیر دستش عقب کشید.



ـ یعنی چی؟ سرش رو چرا عقب کشید؟

ـ چون با همه بچگیش، فهمیده بابایی که همیشه مرگش رو خواسته، چرا یهو محبتش قلمبه شده!

ـ شایدم راست بگه، اسی... ها؟ کلی پول قراره گیرش بیاد!

سرش را بالا گرفت:

ـ دیوونه خوش‌خیال.

ـ من نمی‌فهمم، تو چرا ناراحتی!

ـ من واسه خودم ناراحتم، رها.

امروز زیر دست‌وپای این یارو که بودم، از خودم بدم اومد.

اولین‌بار بود یکی افتاده بود سرم، من حتی سعی نمی‌کردم که اگه نمی‌تونم بزنم، لااقل لنگی، لگدی، چیزی بندازم، کم‌تر بخورم.

اون می‌زد، من جیگرم حال می‌اومد. می‌دونی، حقم بود.

من خودم، خودم رو چپوندم وسط این کثافت!

اولین مشت رو که خوردم، حقیقت کارمون گرومبی خورد تو سرم.

ما اینیم، رها. تو راست می‌گفتی.

ماها یه مشت کثافتیم که از تموم دنیا، زورمون به همون بچه رسید.

ـ حرفای گنده می‌زنی، اسی‌خان...

ـ از دنیا مشتای گنده خوردم، رها.

کاش یارو یه دونه می‌زد تو مخم؛ لااقل مخم پاک می‌شد، یادم می‌رفت همه‌چی.

یادم می‌رفت نگاه یارو رو.

زور زدناش... حتی وقتی حنیف با آجر زد تو سرش، دست از بچه‌ش نمی‌کشید.

یه زمانی اگه یکی می‌اومد جلوی آقای من و تو رو می‌گرفت و می‌گفت با یه لول تریاک بچه‌ت رو عوض کن، گوربه‌گور شده‌ها حتی دوزار چونه نمی‌خواستن بزنن که لااقل دوتا لول تریاک بخوان، بعد بچه رو تقدیم کنن.

می‌دونی، همون اول کار، با همون یه لول نئشه می‌کردن، اسم بچه‌شونم یادشون می‌رفت.

می‌فهمی چی می‌گم؟

یه‌چیزی من امروز تو بابای این بچه دیدم که ربطی به اون کت‌شلوار چندمیلیونی تنش نداشت.

ربطی به اون ماشین چندصدمیلیونی زیر پاش و دک‌وپز محل و خونه‌ش هم نداشت.

این بابا حاضر بود بمیره، اما بچه رو نده. وقتی کتکم می‌زد، یک کیفی می‌کردم!

آخه من تا قبل امروز نمی‌دونستم باباها چه‌ریختی پشت بچه‌هاشون درمی‌آن. ندیده بودم تا حالا...

دستم را روی دستش گذاشتم.

_ اسی...

دستش را فوری پس کشید.

_ یادمه یه‌بار، با یه بچه تو مدرسه دعوام شد.

کتک‌خورده، با لب‌ودهن ترکیده اومدم خونه.

ننه گریه‌زاری راه انداخت، آقامم جنسش جور بود. نشسته بود و زده بود.

توپ‌توپ بود، سینه رو داد جلو، گفت بریم ببینم کی پسر ما رو زده. مام عشق کردیم.

فرداش، گردن‌افراشته، دست باباهه رو گرفتیم و سینه کفتری رفتیم سمت مدرسه.

یه‌جوری باد کرده بودم، هرکی می‌دید فکر می‌کرد من اونیم که زده... نه اونی که کتک خورده!

خلاصه رفتیم. حواسمونم نبود امروز آقام دیگه توپ نیست.

دیگه جنس گیرش نیومده بزنه، مثل دیروز باشه.

اون‌جوری پسرم‌پسرم ببنده به نافمون.

وسط حرفای ناظم‌مون، انقد چرت‌زد که یادش رفت کلاً داستان چیه!

ناظم‌مون شاکی شد، دست گذاشت سر شونه‌ش.

این چرتش پاره شد، گرفت وسط مدرسه یه‌جوری من‌و زد که یه هفته تب کردم.

از درد کتکا نه‌ها! از درد دلم تب کردم. از خجالتم!

یادم که می‌اومد آقام تهش به ناظم‌مون گفت: من فکر کردم این بچه بی‌ادبی کرده، من‌و خواستید. این‌جا زدم، ادب شه... بیش‌تر تب می‌کردم.

یه‌جوری مخش پوک شده بود، اصلاً یادش نبود واسه چی اومده مدرسه.

آقای من و تو این‌ریختی بودن، رها؛ اما این یارو امروزیه... آخ...

این یارو امروزیه رو اگه می‌دیدی! اون‌جور دوئیدن دنبال بچه‌ش رو باید بودی و می‌دیدی! واقعی بود... می‌فهمی؟

شبیه آقام و آقات نبود. حتی شکل دست کشیدن تیمور سر حنا هم نبود.

یارو واقعی بالاخواه همین یه‌کف‌دست بچه دراومده بود.

صدایم را پایین آوردم و آهسته پرسیدم:

ـ چیزیش نشد؟

شانه بالا انداخت.

ـ نمی‌دونم. وقتی با همون سروکله هم ول نمی‌کرد، یعنی چیزیش نشده. شایدم داغ بود حالیش نبود. نمی‌دونم...

ـ کاش کسی بود که به دادش برسه...

ـ بود کسی که بهش برسه.

دقیقه نودی، یکی دیگه از تو خونه اومد بیرون.

کاش زودتر می‌رسید اون دومیه!

گیج پرسیدم:

ـ چرا؟

ـ ما همون یکی رو هم حریف نبودیم. این یکی سیس‌آرنولدی داشت، می‌اومد سراغمون... تازه‌نفس هم بود، همچین گردن‌شو تبرم نمی‌زد.

اون می‌رسید، امشب همه خلاص شده بودیم.

با نگاهی به چشمان پرسش‌گرم ادامه داد:

ـ کاش زودتر می‌رسید، گیر می‌افتادیم، خلاص. یکی باید یه جا رشته این کثافت‌کاریا رو پاره می‌کرد دیگه.

سرش را به‌سمت پنجره شکسته گرداند.

ـ چه سرده این‌جا. دارم یخ می‌زنم.

دوباره دستم را روی دستش گذاشتم و باز دستش را پس کشید.

ـ ان‌قدر دست به من نزن، رها!

ـ بسم الله! چته، اسی؟

ـ چمه؟ شب حجله ننه‌م با شوهرننه تازمه... معلوم نیست چمه؟

دست زیر چانه‌اش زدم و سرش را روبه‌روی خودم ثابت کردم.

ـ می‌گم چته؟

سرش را هم پس کشید.

ـ آدمیزاد نیستیم ما؟ بهمون نمی‌آد تو لک بریم؟ این همه درد و ورم واسه ناک‌اوت شدن کافی نیست؟

به چشمانش اشاره زدم.

ـ واسه همین گریه کردی؟

چانه‌اش را آزاد کرد:

ـ به تو مربوط نیست!

ناباور نگاهش کردم و نامش را لب زدم.

ـ ها! اسی... اسی چی؟ حرف بزنم، بوگندش بیش‌تر بلند می‌شه. بذار دهنم بسته بمونه.

ـ بوگندِ چی؟ چی می‌گی اصلاً تو، بچه؟

ـ بچه زیر پستون ننه‌شه. من‌و ننه‌م خیلی ساله از شیر گرفته، رها.

ـ چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

ـ چه ریختی حرف بزنم، رفیق؟

رفیق را به‌شدت معنادار و با کنایه ادا کرد. لب زدم:

ـ نمی‌فهممت!

تلخ خندید و سرش را سمت پنجره گرداند.

ـ منم نفهمیدمت این‌همه سال، رها. فکر می‌کردم همه‌چی رو می‌دونم، اما نمی‌دونستم.

کاش امروز پی حنیف ریسه نمی‌شدم، وقتی داشت می‌اومد سراغت...

اون‌وقت باخیال راحت، تو همون نفهمیِ خودم چرخ می‌خوردم.

اصلاً اسی کی داخل آدم بوده، چیزی بفهمه.

کاش اصلاً خودم رو زورچپون این بازی کثیف نکرده بودم.

دستم را به لبه سینک گرفتم و ازجا بلند شدم.

ـ کجا، خانوم؟ حقیقت درد داره؟

ـ وقتی نمی‌فهمم چی می‌گی باس خر باشم بشینم ور دلت، درشت بشنوم ازت.

روبه‌رویم ایستاد و این‌بار، خیره نگاهم کرد.

ـ حنیف چی زر می‌زد، رها؟

چشم‌هایم را ریز کردم:

ـ حنیف؟

ـ یه‌جوری می‌گی حنیف، انگار طرف رو از بیخ نمی‌شناسی.

آره، حنیف... همسایه‌ت. همین حنیف که ظهریه تو حیاط معرکه گرفته بود.

ـ با من این‌ریختی حرف نزن، اسی. می‌دونم حنیف کیه.

روز اولی که نقشه رو از دهن اون واسه من بلغور می‌کردی، حنیف کله‌طلایی، رفیق شما بود، مام تخم‌مرغ‌دزده بودیم. حالا شده همسایه من؟ درست حرف بزن بفهمم چی می‌گی.

ـ تو باهاش بودی؟ با حنیف؟

دلم ازجا درآمد.

ـ خجالت بکش.

ـ خجالت رو من نباس بکشم. تو باس بکشی. تویی که حنیف از تست استقامتت، وسط حیاط با افتخار حرف می‌زد!

ـ اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی!

ـ پس چطوریه؟ ساده حرف بزن، رها. یه‌جوری که منِ نفهم هم بفهمم چی می‌گی.

من چطوری فکر می‌کنم؟ اون‌طوری نیست، پس چطوریه... ها؟

ـ خیلی چیزا گفتنی نیست...

ـ رها، من از ظهر که اون حرفا رو شنیدم، دارم از زور غیرت می‌میرم. می‌فهمی؟

یه‌عمر از درد بیداری، خودم رو به خواب زدم و تو عالم خواب و خیالم، تو زنم بودی.

امروز می‌بینم بَه... کجای کارم من آخه. عروس خانم با همسایه‌شون خوابیده!

به‌سمتش هجوم بردم و توی صورتش غریدم: «خفه شو»...

ـ بابا ای‌والله! گفتم به روت بزنم، لااقل سعی می‌کنی بزنی زیرش.

نمی‌دونستم با این چشای دریده، هجوم می‌آری تو شیکم من.

یه‌جوری شاکی هم می‌آی، انگار من رفتم زیر یکی خوابیدم، تو مچ من‌و گرفتی!

دستم را بالا آوردم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

ـ بهت می‌گم، خفه شو!

ـ یه‌عمر خفه شدم که این حال‌وروزمه. این یکی ناموسم بود، سر ناموسمم خفه شم؟

امروز یکی اومده از خاطراتش با همین ناموس معرکه گرفته... به یکی دیگه هم بفرما زده.

من خرم نشستم به تماشا... چون زورم نرسیده برم شیکم یارو رو سفره کنم.

می‌فهمی؟ من دارم از درد اینا می‌میرم، رها! حالیته این چیزا رو؟

تنها زل‌زل در جواب نگاهش کردم که چندبار محکم توی سرش کوبید.

ـ ای خاک‌برسرت، اسی. خاک بر سرت. کجای کاری، آدم ساده. بیخ گوشت چه خبرایی بوده، تو سرت رو کرده بودی لای برفا.

تو چه دریده‌ای هستی، رها. کجا بود این رویی که تاحالا ندیده بودم؟

کی وقت کردی این‌همه کثافت بشی، تو.

یه‌جوری شاکی نگام می‌کنی انگار اون‌که حقه، تویی و من دارم شعر می‌گم.

انگار به‌حق رفتی با طرف خوابیدی!

شایدم به‌حقه، ها؟ اینم من نمی‌دونم؟ دیگه چیا هست؟

دیگه چیا رو از من خاک‌برسر پیچوندی، تو؟ بگو باید منتظر چی باشم!

خودت بگو که حرف رو از دهن کس دیگه نگیرم!

باس بشینم هتلت بالا بیاد این سری؟

دستش را که مقابلم تکان می‌داد روی هوا گرفتم و انگار که هنوز بین برف‌ها نشسته باشم، دوباره یخ زدم.

تکه‌ای از یخ بود...

تا بخواهم بیش‌تر به سردی دستانش فکر کنم، خودش را باشدت پس کشید.

ـ گفتم به من دست نزن، زنیکه بی‌آبرو!

دیگر نفهمیدم چه شد و چطور دستم را بالا آوردم و با همه توانم زیر گوشش کوبیدم.

سرش به‌سمت شانه خم شده بود و تندتند نفس می‌کشید.

دستی روی قلبم فشردم و سعی کردم با فشار دست، تپش دیوانه‌وارش را آرام کنم.

ـ تو آخرین نفری توی دنیا بودی که یه‌روزی فکر می‌کردم ممکنه بهش با نفرت سیلی بزنم، اسی.

این‌و زدم تا خفه‌خون بگیری و همه‌چیز رو بین‌مون خراب‌تر از این نکنی.

دستش را از روی گونه برداشت و تیز نگاهم کرد.

ـ دیگه خراب‌ترش چیه، رها؟ خراب‌تر از اونی که حنیف گفت، واسه یه مرد چی می‌تونه باشه؟

بیا اگه فرقی تو ماجرا داره، بازم بزن. اوناها، چاقو پشت سرته.

وردار اون چاقو رو بکن تو شیکم من اگه تو اصل داستان فرقی می‌کنه.

اگه عوض می‌شه این خوابیدن تو زیر...

باز تخت سینه‌اش کوبیدم. یک قدم که عقب رفت، بیش‌تر و بیش‌تر کوبیدم. آن‌قدر که به دیوار چسبید.

آن پوزخند کج چسبیده به لبش داشت به مرز جنونم می‌کشید.

ـ خوب گوش‌کن، عوضی. هفت سالم نشده بود که یه‌روز غلام اومد به ننه‌م گفت: شب می‌ریم خونه رفیقم که تازه اثاث آوردن تو خونه‌ای که دیوارش چسبیده به دیوار خونه‌مون.

شبش که راهی شدیم، پرسیدم: «بچه هم دارن»؟

غلام گفت: «آره، یه پسر داره، رفیقم».

دو سالت بود اون شبی که اول بار دیدمت، گل پسر.

فکرشم نمی‌کردم همون بچه سرتق موفرفری، یه‌روز بشه تنها رفیقم از کل این دنیای بی‌دروپیکر.

این‌و گفتم که یادت بیارم از وقتی یه جغله‌بچه بودی، تا الان که دو متر قد دراز کردی، می‌شناسمت، رفیق.

گفتم تا سن‌وسال دوستی‌مون یادت نره!

دهانش را کج کرد.

ـ رفیق! هه... من‌و نخندون، رها!

ـ آره، رفیق. یه‌بار دیگه هم واسه من دهنت رو کج‌وکوله کنی، قول می‌دم یه‌جوری بزنم تو دهنت که واسه همه عمرت کج بمونه این فکت و دیگه به پوزخند یه‌وری نشه!

چشمانش را در حدقه گرداند و با حرص خندید.

ـ اینا رو می‌گی که چی یاد من بیاری، رها؟

که پنج سال بزرگ‌تری؟ چیه... کمم برات؟ اَخَم برات... بچه‌م برات؟

چیم من برای تو، لعنتی؟ من‌و به کی فروختی؟ به چی؟

از وقتی دست چپ‌وراستم رو شناختم، توی کثافت رو خواستم.

این‌و نفهمیدی هیچ‌وقت که رفتی با حنیف؟

مشت محکمی به سینه‌اش کوبیدم.

ـ اینا رو می‌گم تا همه اون‌چیزی که باعث شده توی این کله خرابت عروس‌دومادبازی راه بندازی با من و خودت رو... بریزی دور!

که الانم با حرفای یه دیوونه فکر نکنی زنت بی‌عفت بوده و یه کلاه گنده از سر تا خشتکت کشیده!

من زنت نیستم که رگ غیرتت باد کنه، به خودت اجازه بدی سر این این‌جور چیزا سؤال‌جوابم کنی!

بهت‌زده نگاهم کرد.

ـ رها... ولی من... ولی...

ـ ولی چی؟ ولی تو این‌جوری فکر نمی‌کردی؟ خیلی غلط می‌کردی!

هردفعه لنگ منو ورداشتی کشیدی وسط خواب خوش خرگوشیت... گفتم بچه، حرف نزن. اسی، بزرگ شو.

من ان‌قدر سمن دارم که یاسمن توش گم شده.

هی گفتم فکروخیال نکن واسه خودت؛ باز بی‌خیال نشدی.

گفتم می‌افته از سرت، اما حالا می‌بینم نه... این قصه سر دراز داره!

دستم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت.

ـ یعنی راسته؟! راسته که با حنیف...

ـ الان می‌پرسی؟

الان که هرچی رسیده سر زبونتو تف کردی تو صورتم، تازه یادت افتاده بپرسی راسته یا دروغ؟

الان به درد من نمی‌خوره دیگه. نوش‌داروی بعد مرگ سهرابه.

الان که اون زنیکه بی‌آبرو از دهنت بیرون افتاده، هیچی به‌درد نمی‌خوره.

یک قطره اشک از چشمم پایین افتاد.

تلخ خندید: «پس راسته»...

ـ نه، شاه پسر. نه اون‌جور که تو واسه خودت بافتی!

بین من و حنیف هیچی نبوده. حداقل نه اون چیزی که فکرش رو می‌کنی!

ـ از کجا بفهمم؟ از کجا بفهمم تو راست می‌گی و حنیف دری‌وری؟

اگه دروغه، چرا نزدی تو دهنش؟

چرا راست‌راست وایستادی به تیمور تعارفت کنه؟

بین شماها چی گذشته، کثافتا؟

ـ می‌دونی چی درد داره برام؟

این که حرف من‌و بعد این‌همه سال به هیچ‌جات نمی‌گیری و همون یه‌خط یاوه حنیف‌و می‌کنی پیرهن عثمان!

همه‌چیز گفتنی نیست، اسی! این‌و تو کله‌ت فروکن!

دودستش را روی بازوهایم گذاشت و مثل دیوانه‌ها تکانم داد.

ـ دروغه دیگه، آره؟

اگه دروغه، بهم ثابت کن! من‌و تو این‌حال نذار، رها!

من این‌جوری دیوونه می‌شم! بهم ثابت کن که دروغه!

ـدارم می‌گم چرنده، باور نمی‌کنی؟ چه‌جوری بهت بفهمونم؟

تو چه‌جوری باورت می‌شه، رفیق؟ وقتی بعد این‌همه سال نشناختی منو، الان چه طوری...

_ باهام بخواب...

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد و قلبم از تپش ایستاد.

دست‌هایم لمس‌شده کنارم افتاد و نگاه وق‌زده و خیره‌ام هم‌چنان به دهان اسی بود.

جای دستانش روی بازوهایم می‌سوخت. دستانی بود که دنیایم را تکان می‌داد.

_ گوشت با منه؟ مگه تو حق نیستی؟ پس با من بخواب. بذار خودم بفهمم چی راسته، چی دروغ...

اگه راست گفته باشی، رو سرم می‌شونمت، رها.

اگه راست باشه...

پریدم میان حرفش.

با همان صدایی که از شدت بغض، حالا دیگر برای خودم هم ناشناخته بود.

ـ اگه... دروغ باشه هم می‌ری وردست اون حنیف و دوتا... دوتایی به یکی دیگه تعارفم می‌زنین حتماً...

دستانش را از روی بازوهایم برداشت و من بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم و ادامه دادم:

ـ فرق تو با حنیف می‌دونی چیه؟ تو از اونم بی‌شرف‌تری!

چون اون فقط حرفش رو زده! اما تو تا پای عمل هم جلو اومدی!

گفتم و قطره‌های اشک بعدی از چشمم پایین افتاد.

دست اسی که به‌سمت صورتم بالا آمد، هیستریک تکان خوردم.

ـ به من... دست نزن! دیگه به من دست نزن...

ـرها! من...

ـ پشتم بهت گرم بود، اسی.

فکر می‌کردم یه رفیق دارم که خیلی... خیلی مرده. الان فهمیدم از مردونگی، فقط جلدش بهت رسیده!

من اشتباه کردم، اسی. توام لنگه مابقی مردا، فقط یه نری!

گفتم و یک قدم دیگر به عقب برداشتم و تأکید کردم: «فقط نر»...

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سرش را پایین گرفت و به‌سرعت از آشپزخانه بیرون رفت.

به‌دنبالش بیرون دویدم. توی راهرو یقه کاپشنش را از پشت گرفتم.

ـ چرندی که امشب گفتی رو می‌ذارم پای نفهمیت و واسه همیشه فراموشش می‌کنم... که اگه فراموش نکنم، تبر می‌شم به ریشه رفاقت‌مون بعد این‌همه سال!

هروقت حس کردی اون‌قدر مرد و مرهمی که بشینی پای حرفای رفیقی که بدجوری زخم خورده از زندگی، بیا و پای دردِدلم بشین!

تا اون روز دیگه حرفی باهات ندارم.

شانه‌اش را جلو کشید و در را باشدت باز کرد.

کتانی‌ها را باحرص پوشید و به‌سرعت سمت در رفت.

مثل دیوانه‌ها تا وسط حیاط دنبالش رفتم، اما در چشم‌به‌هم‌زدنی از خانه بیرون رفت و در حیاط را محکم به‌هم کوبید.

پای برهنه روی موزائیک‌های سرد حیاط، خشک شده بودم.

صدای تیمور از آن‌طرف دیوار و از توی کوچه بلند شد.

ـ هُش! در خونه رو کندی، بچه!

ابروهایم درهم گره خورد. پاورچین سمت در رفتم.

ـ من بچه نیستم، تیمور!

ـ تیمورخان از دهنت افتاده‌ها، اسی! کجا حالا راه افتادی؟

صدای زنگ یک گوشی موبایل هم بلند شد و هم‌زمان، صدای حنیف!

ـ جواب آقا رو بده! کجا کله رو انداختی؟

اسی بلندتر از حد معمول فریاد کشید:

ـ تو یکی خفه‌شو!

و بلافاصله صدای کوبیده شدن چیزی به در آهنی آمد.

درجا پریدم و دستم را به دهان فشردم.

ـاین چه غلطی کرد، تیمورخان؟ چه غلطی کرد؟



و بلندتر ادامه داد.

_ هو... کجا؟ اسی؟ مردی، وایسا...

صدای زنگ گوشی هم‌چنان می‌آمد.

_برو دنبالش، حنیف! پسره نره کار دستمون بده.

برو هواشو داشته باش، منم جواب این‌و بدم.

_ خودشه؟

_ آره، عزیزه! فردا مایه رو بگیریم بریم از شر این کوروکچلایی که دورمون رو گرفتن، خلاص شیم. برو دیگه پسره رفت!





حنیف فریاد کشید:

ـ اسی... وایسا!

و آرام ادامه داد:

ـ سهم اینا چی؟

زنگ موبایل قطع شد.

ـ ای بابا، قطع شد! کدوم سهم؟ من بز نمی‌دم دست این دیوونه‌ها ببرن صحرا. دویست‌تا بی‌زبون بدم دستشون!؟

گفت و غش‌غش خندید.

ـ قربون سیبیلات، تیمورخان!



ـ برو دیگه. رفت این پسره برو که یه امشب بگذره، از فردا خلاص شدیم از دست‌شون!

نری دست‌به‌یقه شی باهاشا. به زبون بگیرش، ببین چه مرگشه که رم کرده!

دوباره صدای گوشی بلند شد.

ـ رفتم... رفتم، آقا. پس قرارمون شد فردا.

شما جواب عزیزخان‌و بده، باز سفارش ما رو بکن. من خودمم باهاش حرف زدم. ما رفتیم.

ـ هوی، حنیف؟

صدای حنیف دورتر بود

_ جونم، آقا؟

_ سیم‌کارت رو بده بیاد.

_ انداختم رو گوشیت، آقا. سیم‌کارت توی گوشیت، تازه‌س.

صدای خش‌خش کلید آمد.

_ خیله خوب، برو دیگه.

هول اطرافم را نگاه کردم.

دوسه قدم آن‌طرف‌تر، فرورفتگی دیوار دستشویی بود که نسبت به در ورودی، نقطه کوری به‌حساب می‌آمد و کلی خرت‌وپرت اطرافش ریخته بود.

کلید در قفل چرخید و من خودم را با دو قدم بلند، پشت دیوار دستشویی کشاندم و در تاریکی، پشت وسایل مخفی شدم.

پاهایم برهنه بود و امیدوار بودم صدایی ایجاد نکرده باشم.

در باز شد و تیمور گوشی‌به‌دست داخل حیاط شد.

ـ جونم، عزیزخان؟

درحالی‌که سرش را مرتب به چپ‌وراست می‌گرداند وارد حیاط شد و در را با پا، پشت سرش بست.

ـ همه‌چی ردیفه، مرد. طرفت منم ناسلامتی.

تیمور وقتی می‌گه ردیفه، یعنی خاطرت جمع باشه.

از من حرف ناحسابی شنیدی تا حالا؟

سمت در ورودی اتاق رفت. در باز مانده بود.

ـ یه دقیقه گوشی دستت باشه، داداش!

گفت و گوشی را پایین آورد و سرش را تو برد و فریاد کشید

ـ رها...

نفسم بند آمد. اگر می‌فهمید این‌جا پنهان شده‌ام و احتمالاً حرف‌هایش را با حنیف شنیده‌ام، افتضاح می‌شد.

ـ رها... کدوم گوری هستی؟

صدای نامفهومی از داخل خانه به گوشم رسید.

ـ تو آشپزخونه نشسته، کر شده! یالا بگو بیاد کارش دارم!

بعد در را به‌شدت بست و توی گوشی ادامه داد:

ـببخش، عزیزخان. داشتی می‌گفتی...

ـ ...

ـ آره، رها همونه که تعریفش رو واست کرده بودم.

دیگه دوری شما داداش، نشد تقدیمت کنیم! باس ببخشی...

سر گرداند و جلوی کفش‌ها و دمپایی‌ها مکث کرد.

یک لنگه از دمپایی‌ها، وقتی بیرون دویده بودم به پایم گیر کرده و در حاشیه دیوار افتاده بود.

_ فکر نکنم. به‌هرحال با طرف شرط کردم اول مایه رو می‌گیریم، بعد بچه رو می‌دم همین دختره ببره براش.

_ ...

_فردا صبح اول وقت...

روی دو زانو نشست و آن لنگه دمپایی جلوی در را در دست گرفت و کمی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد.

دمپایی‌ها را شمرده بود!

_ آره دیگه، گیر می‌افته حکماً.

تا اون‌موقع ما دود شدیم.

_ ...

_ نه، نقد می‌ده!

بچه رو ببره اصلاً نمی‌تونم بمونم دیگه که پول‌و ببرم صرافی.

طرف از اون پی‌گیراست. دختره رو بگیره، مُقرش می‌آره!

_ ...

_گفتم بهش! همه به دلار.

ایستاد و مستقیم سمت در دستشویی آمد.

چراغش را روشن کرد و داخل را نگاهی انداخت.

دستم را روی دهانم گذاشتم و خودم را بیش‌تر به دیوار فشردم.

تیمور خیلی آرام حرف می‌زد.

از ترس این‌که حتی یک کلمه را از دست بدهم، حتی نفس نمی‌کشیدم.

_ مطمئنه طرف؟ نرسیده به مرز، لخت‌مون نکنه؟

واسه خاطر خودم نمی‌گما! نمی‌خوام آب تو دل زنم تکون بخوره.

بار شیشه داره.

گیج، سر تکان دادم. زنش... آهو حامله بود؟ پس چرا حرف حنا نبود؟

خودم که گیر می‌افتادم؛ مهم نبود. کار که از کار گذشته بود، برایم چه فرقی می‌کرد؟

خوب بود که تیمور به خواهرکم فکر می‌کرد، اما حنا کجای این داستان ایستاده بود.

سر گرداند و انگار دمپایی گوشه دیوار را دیده باشد، به آن سمت رفت و با پا، آرام‌آرام دمپایی را به‌سمت لنگه جلوی‌درمانده هدایت کرد.

ـ نه، عزیزخان. دو نفر! منم و مهری فقط! نفر اضافی نتراش واسه من.

قلبم تیر کشید! مهری؟

همین مهری که می‌گفت، زنش بود و بار شیشه هم داشت؟

ـ پسره واسه خودش می‌گفت.

تو دیگه چرا مرد حسابی. نمی‌شناسی منو مگه؟

ـ ...

ـ گاراژ رو نتونستم پول کنم، عزیز. خریدار نداشت.

تازه فقط من نیستم که... آقام غیر من چهار تا ارث‌خور داره.

تو بگیروببند انحصار ورثه نشد که بیفتم. خونه به نام خودم بود که فروختم.

چشمانم توی تاریکی دودو می‌زد.

لبم را زیر دندان فشردم تا فریاد نکشم.

تیمور خانه را هم فروخته بود و با مهری‌جانش که نمی‌خواست آب در دلش تکان بخورد، قصد رفتن داشت.

ـ یه هفته بعد طرف می‌آد. طی کردم باهاش.

برسم اون‌ور، زنگ می‌زنم می‌گم با سندش پاشه بیاد.

این گداگشنه‌ها رو هم بندازه تو خیابون.

سوز سردی از تماس با موزائیک‌ها، توی پاهای برهنه‌ام پیچید و تمام تنم را به لرز کشاند.

ـ آره بابا، فردا صبح پول دستمه! مهری نگفت مگه بهت؟

فردا تمومه؛ خاطرت جمع.

فردا تمام می‌شد. این را مهری‌جان تیمور هم می‌دانست.

ـ تو با طرف هماهنگ کن، بگو صددرصده.

نریم اون‌جا ببینیم جا تره و بچه نیست...

ـ ...

ـ جای خواهرت رو تخم چشم ماست، آقا.

شنفتی ازش بگه تیمور گفته بالا چشمش ابرو... این گردن ما از مو باریک‌تر!

خوبه می‌خواییم بیایم ور دل خودت!

کبودی‌های صورت آهو پشت پلکم نقش بست و تصویر چشمان همیشه‌اشکی‌اش به‌سرعت جان گرفت.

ـ مهری هماهنگه. چمدونش رو بسته.

مهری‌جان تیمور، چمدانش را هم بسته بود و همین‌حالا با تمام توان، از روی خواهرکم رد شده بود.

بار شیشه هم داشت و حنا...

حنا با همان خنده بی‌صدا آمد و پشت پلکم نشست. با دستی که به پهلو می‌فشرد و قولی که برای خوب شدنش می‌داد.

ـ چشم به‌هم‌بزنی پیشتیم، برادرزن جان!

کمی آن‌طرف‌تر آهو بود که از ذوق، دست‌های تیمور را می‌بوسید.

ـ پشت خطی دارم، عزیز. بذار ببینم این پسره چی می‌گه. شر نشه شب آخری.



ـ ...

ـ خاطرت جمع باشه، داداش. عزت زیاد!

ـ چته حنیف؟ می‌بینی پشت خطی هستی دو دقیقه وا بده دیگه...

هی زر و زر می‌آی پشت خط آدم.

ـ ...

ـ یعنی چی؟ یعنی چی که غیب شده؟ پس تو چه غلطی می‌کردی؟

کجا گمش کردی؟

ـ ...

ـ اومدم بابا، اومدم. بیا سر کوچه دنبالم.

گفت و باحرص گوشی را قطع کرد و لگدی به دمپایی‌ها هم کوبید. بعد فحشی داد و به‌سرعت از خانه خارج شد.



در که بسته شد، من پای دیوار وا رفتم. چهارشنبه من پای دیوارها گذشته بود.

صدای بازشدن در اتاق و بلافاصله صدای آهو توی گوشم نشست.

ـ تو آشپزخونه نیست، تیمورجان!

با کمی مکث، چند بار تیمور را صدا کرد و غری زد و داخل رفت.

حق با اسی بود. ما احمق بودیم.

آهو یک جان به اسم تیمور می‌بست و دستش را هم بوسیده بود. بی‌خبر از آن‌که جان شوهرش حسابی عزیزکرده بود و بار شیشه هم داشت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به‌سمت آسمان گرداندم.

امشب برف دیگری می‌بارید. همه‌چیز امروز صبح شروع شده بود و فردا صبح به پایان می‌رسید.

یک بازی بیست‌وچهارساعته رو به اتمام بود.

پوزخندی به تصویر تیمورِ نشسته در خیالم زدم و پایان بازی را همان‌طورکه می‌خواستم، مرور کردم.

این‌بار من تمامش می‌کردم.

با تصورش، لبخند تمام صورتم را پوشانده بود.

***

آخرین دور شال را به مچ پایم پیچیدم و دو سرش را محکم به‌هم گره زدم. ورم داشت و هم‌چنان ذوق‌ذوق می‌کرد.

سرم را به‌سمت راهرو گرداندم. حیاط تاریک بود.

تیمور هم هنوز برنگشته بود.

با خودم فکر کردم پیش مهری‌جانش رفته باشد.

تکیه‌ام را از پشتی برداشتم و آرام ازجا بلند شدم.

نور کم‌رنگی از زیر درِ تنها اتاقِ خانه به بیرون خزیده بود و صدای ضعیفی از زمزمه‌ای ظریف و زنانه آرام توی فضا چرخ می‌خورد.

مابقیِ خانه غرق در تاریکی و سکوت بود.

لی‌لی‌کنان خودم را تا پشت اتاق کشاندم. صدا واضح‌تر شد. شبیه یک لالایی بود.

چند ضربه آرام به در زدم.

ـ آهو... می‌تونم بیام تو!؟...

زمزمه آهنگینش قطع شد و جوابش با مکثی طولانی به گوشم رسید.

ـ چیکار داری؟ دارم بچه رو می‌خوابونم...

دستم از روی در سر خورد.

ـ هیچی... کاری ندارم... یعنی... گفتم یه‌کم حرف بزنیم...

دستگیره پایین رفت و در به‌آرامی باز شد.

ـ حرفم داریم مگه ما با هم؟

ـ نمی‌تونیم با هم حرف داشته باشیم؟

ما خواهریم، آهو... خواهرا با هم حرف می‌زنن.

پوزخند زد و کنار کشید.



ـ خواهرا! هه... بیا تو حرفتو بزن، اما لطف کن منو با این نسبت مسخره‌مون نخندون!

به چهارچوب تکیه زدم. آهو بچه به بغل در فضای کوچک اتاق قدم رو می‌رفت و حنا چسبیده به کمد، نشسته چرت می‌زد.

ـ نخوابیدین؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

ـ خواهرا از این سؤالای مسخره از هم می‌پرسن؟

کف دستم را به پیشانی کوبیدم.



ـ وای... آهو، چته!؟ یه سؤال کردما!

ـ آخه داری خودت می‌بینی. باز یه‌کاره می‌پرسی...

دهانش را کج کرد و ادامه داد:

«نخوابیدین»؟

اشاره‌ای به بچه زد.

ـ دیوونه‌م کرده. آروم و قرار نداره. می‌ذارمش زمین جیغ‌وداد می‌کنه.

خیره به بچه پرسیدم:

ـ شاید جاییش درد می‌کنه؟ هوم؟ گرسنه‌ش نیست؟



_ نه، دکتر. شکمش که سیره، جاش هم خشکه.

فکر نمی‌کنم جاییش درد کنه.

درد داشته باشه، این مدلی نق‌نق نمی‌کنه.

بی‌تابه فقط. گریه‌ش از سر بی‌قراریشه.

بعد پیشانی بچه را بوسید و ادامه داد:

_ شاهزاده، حسابی هم بغلیه. رو زمین جاش نیست!

_ خب الان که بغلته چرا گریه می‌کنه؟ امروز تمام مدت تو بغل من بود و باز پدر منو درآورد.

_ بی‌قراره، رها! گفتم که...



ـ خب بی‌قرار چی؟

باحرص به بچه اشاره کرد.

ـ می‌خوای بیا ازش بپرس! ببین جواب تو رو می‌ده؟

من پرسیدم: ببخشید بچه‌جون، بی‌قراریت واسه چیه؟

درست حسابی جواب نداد! سؤالایی می‌کنی‌ها!

بچه‌ست دیگه! خوب نگاش کن ببین. خیلی هم کوچیکه. الان من چطوری بفهمم چشه که یه‌بند گریه می‌کنه.

این الان مادرش رو می‌خواد.

من چهارده سالم بود از خونه آقام رفتم ده تای این گریه کردم.

حالا من، آقام غلام، عملی بود. این که دیگه تکلیفش معلومه.

ـ می‌فهمه مگه؟ خودت می‌گی بچه‌ست!

ـ بچه‌تر از این تویی که فکر می‌کنی نمی‌فهمه.

من‌و بو می‌کشه، رها. بو می‌کشه، بعد می‌زنه زیر گریه. من و تو از این کم‌تر می‌فهمیم!

ـ شاید باید پسش بدیم...

ـ غروبی، باباش زنگ زد. پولشون حاضره. فردا برمی‌گرده قصر باباش. تیمور می‌گفت...

پریدم میان حرفش.

ـ شاید باید زودتر از فردا پسش بدیم!

گفتم و منتظر به آهو خیره شدم.

من تصمیمم را گرفته بودم. کاش آهو هم مهر تأیید می‌زد، آن‌وقت دلم آرام می‌گرفت.

چشم‌هایش در جواب گرد شد.

ـ دیوونه شدی؟ یه غلطی رو کردین، تموم شده رفته. الان تازه وجدانت درد گرفته؟

الان که تیمور گاو رو پوست‌کنده و به دم رسونده... می‌خوای اونو بندازی به جونمون؟

ـ ولی آهو... تیمور...

دستش را توی هوا تکان داد.

ـ خوبه خوبه... بسه دیگه! ولی آهو نداره دیگه.

برو بگیر بخواب به وجدانت هم وعده فردا رو بده.

فردا همه‌چی تموم می‌شه.

فردا همه‌چیز تمام می‌شد... و انگار باید تنهایی تمامش می‌کردم...

حرف‌های تیمور باز توی سرم تکرار شد... از رفتن گفته بود و از چمدان‌های بسته مهری‌جانش...

بغض راه گلویم را بست. نگاه از آهو گرفتم.

مهری‌جانِ تیمور، بار شیشه داشت و چشم چپ خواهر من رو به کبودی می‌رفت...

فردا هم پول‌ها را می‌برد و خواهرکم بی‌خودی ذوق کلیه حنا را داشت.

نگاهی به سقف اتاق انداختم. همین سقف هم دیگر موقتی بود...

دستش بوسیده شده و خانه را فروخته بود و حتماً اکنون با مهری‌جانش، چمدان دیگری می‌بست.

بغضم را به ضرب‌وزور قورت دادم. باز صدایم می‌لرزید.

فردا تمام می‌شد. فردا تمامش می‌کردم.

ـ تیمور نیومد چرا؟

پرسیدم و در چشم آهو زل زدم.

نگاهش مشکوک بود.

ـ از کی تاحالا دل‌نگرون تیمور شدی تو؟

ـ آخه باید بیاد امشب!

ـ چرا اون‌وقت!

آهو سر سازش نداشت و این اصلاً خوب نبود.

یاد آن تیمورجان که در حیاط گفته بود افتادم.

آهو به وعده‌ای الکی خوش بود. همان وعده‌ای که اسی برای من گفته بود.

تیمور زرنگ بود. شاید فکر دیوانگی مرا کرده بود که با امید دادن به آهو، درواقع او را برای من مانع قرار داده بود.

امکان نداشت آهو بچه را به من بسپارد.

تیمور این را خوب می‌دانست که با خاطرآسوده رفته بود.

الکی خندیدم...

ـ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ خوب باید بیاد که ببینم برنامه‌ش واسه فردا چیه دیگه...

حس کردم نفس راحتی کشید.

ـ دردت همینه، ویار تیمور کردی؟ برنامه چی؟

به طرف گفت اول پولا رو می‌گیره، توام از اون‌طرف انگار باس صبح یه‌جا با بچه واستی.

پول رو که گرفت، نشونی جای تو رو بده بهشون...

ـ تیمور گفت؟

ـ نه. با یارو حرف می‌زد، شنیدم.

ـ بعدش چی می‌شه؟

ـ بعدش هرکی سهمش رو می‌گیره و تمام.

ـ سهم تو چیه؟

ـ خرج عمل بچه‌م!

صدای خنده‌ام بلندتر شد.

ـ چه سخاوتمند! عجب نقشه تمیزی...

از صدای خنده‌ام چرت حنا پاره شد و چشم‌های خمارش را باز کرد.

ـ چته، رها؟ جوک گفتم مگه؟ به چی می‌خندی؟

حنا... پاشو مادر. پاشو بالش و پتو بردار، برو تو هال، بغل بخاری بخواب.

پا شو جونم، این‌جا پهلوت سرما می‌خوره.

حنا، مست خواب ازجا بلند شد و نزدیک آهو رفت و دست دور کمرش انداخت.

ـ وا! چرا چسبیدی به من. جیش داری؟

سر بالا انداخت و نچی کرد.

ـ می‌خوام پیش تو بخوابم. بیرون تاریکه.

ـ این‌جا چراغ روشنه، مامان‌جان. نور می‌آد بیرون. برو بخواب، بهانه نگیر.

لجوجانه پا بر زمین کوبید و حرفش را تکرار کرد.

ـ پیش تو می‌خوام بخوابم.

آهو غرید:

ـ برو بهت گفتم!

کلافه از بحث بینشان گفتم:

ـ خب بذار بخوابه همین‌جا! چرا گیر دادی به این؟

ـ تو حرف نزن، رها!

بدو، حنا. بغل بخاری بخوابیا.

شبم جیش داشتی، حتماً صدام کن.

از همون‌جا یواش هم بگی مامان، می‌شنوم.

نگه نداری خودتو یه‌وقت!

حنا، ناامید دستانش را از دور کمر آهو باز کرد و غر زد: «مامان بد»!

بعد بالش را زیر بغل زد و سمت در رفت.

آهو تأکید کرد.

ـ جیش داشتی، صدام کنیا!

در جواب، «باشه» بی‌حوصله‌ای پراند و از اتاق خارج شد.

ـ چرا نذاشتی این‌جا بخوابه؟ می‌ترسه از تاریکی.

آهو، بچه را که باز استارت بی‌قراری می‌زد، بیش‌تر تکان داد.

ـ از تاریکی بترسه، بهتر از اینه که اون حرمله بیاد، بیفته به جونش!

تیمور گفته شب برمی‌گرده.

بیاد ببینه تو بغل من خوابیده، غوغا می‌کنه!

گیج پرسیدم.

ـ چرا؟

ـ غلام یه شب در میون واسه چی می‌گرفتمون زیر کمربند؟

اینم از همون قماشه دیگه!

دیوونه‌ست!

این بچه مریضه. طاقت نمی‌آره زیر دست‌وپای اون حیوون!

«آه» کشیدم.

ـ ولی ما می‌آوردیم!

ـ ما پوستمون کلفت بود!

من که دیگه پوستم عین پوست کرگدن شده!

تو، هفت ساله خلاص شدی! دیگه درد کتکای غلام، یادتم نمی‌آد.

من اما تا دلت بخواد مشت‌ولگد خوردم. جای جفتمونم خوردما.

غلام خودش گوربه‌گور شد، جاش واسه من خالی نموند!

ـ بمیرم برات...

پقی خندید.

ـ ادای خواهر دلسوزا رو در نیار واسه من!

من خیلی ساله یادم رفته مهربونیات چه‌شکلی بودن، رها!

ـ خودت نخواستی. هربار خواستم کنارت باشم، خودت ردم کردی.

یادت رفته؟

ـ اون‌وقت که باید پشتم وای‌می‌ستادی، کجا بودی؟

خودتو عقب کشیدی و وایستادی به تماشا. دیگه بودنت کنارم به چه کارم می‌اومد، رها!

ـ هفت ساله داری این حرفا رو می‌زنی. خسته نشدی، تو!؟

ـ نه نشدم. خسته نمی‌شم و انقد می‌گم که داغت بذارم، رها. که چشم باز کنی و ببینی با زندگی من چه کردی!

هنوز یادمه...

جزءبه‌جزء، تو خاطرم مونده. ان‌قدر دقیق که انگار دیروز بود... وقتی انگشتش رو سمت تو گرفت، من تو دلم خالی شد، رها.

از تصور این‌که خواهرم رو اون قلچماق می‌خواد ببره، داشتم قبضِ‌روح می‌شدم. اما تو چیکار کردی؟ کشیدی عقب...

تو بزرگ‌تر بودی، عقلت می‌رسید و خودت رو عقب کشیدی.

من اگه عقلم می‌رسید و خشکم نمی‌زد، ان‌قدر عقب می‌رفتم که دست هیچ‌کس بهم نرسه.

که امروز این‌جا نباشم.

هنوز یادمه... یادمه تیمور به غلام گفت اون بی‌زبونه، کار من‌و راه می‌ندازه. یکی رو می‌خوام آخ نگه!

آخ که یادمه، رها...

ـ چرند نگو، آهوا! خودت که دیدی غلام...

پرید میان حرفم...

ـ غلام چی؟ ها؟ غلام من رو داد به تیمور؟

واسه اون عملی چه فرقی می‌کرد کدوم گوسفند از طویله‌ش کم بشه؟

اون تو هپروت خودش سیر می‌کرد!

ـ بس کن دیگه، آهوا! نخواستم حرف بزنیم.

_دردت می‌آد حرف می‌زنم؟ دروغ می‌گم؟

فکر کردی عقب کشیدی و تموم! گفتی جستم از بلای تیمور؟

آره دیگه، چرا نگی؟ مگه خلاص نشدی... تو خلاص و من اسیر! کی‌به‌کیه؟

به کی بگم دردمو؟

که تیمور از شب اولم به‌بعد، هربار اسم تو رو تو گوش من خونده و گفته چه غلطی کردم...

_ آهو، من...

باحرص حرفم را برید و ادامه داد:

_ گفته، من اون شب نشئه بودم، زود وا دادم!

گفته، آخه من چرا خر شدم، تو رو آوردم. گفته، بی‌زبونه، حوصله‌ش رو سر می‌بره! حالش رو به‌هم می‌زنه!

گفته، خواهربزرگه حکماً خوشمزه‌تر بوده! من اینا رو به کی بگم، رها؟

صدایم بی‌اختیار بالا رفت!

ـ بفهم، آهو! من عقب نکشیدم که تو رو گرفتار کنم.

هفت ساله دارم برات می‌گم. بفهم تو رو خدا.

منم ترسیده بودم. فکر کردی من خیلی عقلم می‌رسید؟

ترسیده بودم، آهو.

اون‌شب که تیمور رفت، من فکر می‌کردم خلاص شدیم.

یادته چندوقت پیداش نبود، چقد خوش بودیم؟

یادته می‌گفتی، آبجی خلاص‌مون کردی؟ یه‌کار کردی ترسید، دیگه نیومد...

یادت رفته... من چه می‌دونستم غلام عوضی...

یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد.

ـ نمی‌بخشمتون...

ـ نبخش... اما بفهم! بفهم که غلام رو درعوض کاری که با تو کرد، فرستادم به‌درک!

ـ هه... به‌درک رفتن غلام دیگه چه فرقی به‌حال من داره؟

کاش بود، می‌دید چه آتیشی به جونم زد.

ـ فکر کردی می‌فهمید؟

اشکش را با نوک انگشت پاک کرد.



ـ راست می‌گی، نمی‌فهمید... بود، دو تا لگدم خودش می‌زد.

ـ کاش بریم از این جا، آهو...

پوزخند زد.

ـ کجا بریم؟

ـ یه‌جا که هیچ‌کس نباشه! تیمور نباشه! اسم غلام رومون نباشه...

ـ اون‌که آزاده، تویی...

اون‌که با یه مهر تو شناسنامه، پاش رو بستن منم، رها...



من اسیر تیمورم، رها... اسیر اسم و جسمش... حتی اسیر سایه‌ش...

من اگه بذارم و برم، هیچ‌کس نمی‌گه چرا...

نمی‌گن که زنه جون به لبش رسید و رفت...

می‌گن زنیکه شوهر داشت و رفت... می‌گن حتماً سروگوشش می‌جنبید که رفت...

هیچ‌کس دلش برامون نمی‌سوزه، رها...

حالا صدای او هم بالاتر رفته بود.

_ اصلاً کی دلش بسوزه؟ برای کی بسوزه؟

برای زن بدبختی که همیشه خدا اسیره؟ پاش گیره؟

گیرِ هزارویک درد بی‌درمونی که هیچ‌کس جز خودش اونا رو نمی‌فهمه؟

دست انداخت و لباس را از سر شانه‌اش پایین کشید.

سرشانه‌ها از کبودی به سیاهی می‌رفت... به سیاهی شب...

ـ اینا رو می‌بینی؟

بی‌اختیار اخم‌هایم درهم رفت...

ـ چیه؟ دلت می‌سوزه برام؟

می‌دونی، اینا چون به چشم دیده می‌شن... چون می‌بینی، دلت می‌سوزه... ده تای دیگه‌م مثل تو...

من خودم اما نه... دیگه دلم با این چیزا نمی‌سوزه... چون... چون...

دستش روی سینه چنگ شد...

ـ چون درد اصلی این‌جاست...

هفت ساله دلم خیلی می‌سوزه، رها...

تیمور دیربه‌دیر می‌آد خونه‌ها، اما همون‌که می‌آد، وقتی می‌بینمش، یه‌جوری دلم می‌سوزه که تا دفعه بعدی، خوب جز می‌زنم.

اون‌وقت تو می‌گی بریم؟

تیمور سایه منه. کجا برم که از سایه‌م خلاص شم؟

ـ آهو، هزارتا راه هست که از این سایه خلاص شی... هزارتا راه هست، به خدا...

سرش را به‌سمت سقف بلند کرد... سقف موقتی...

ـ به همون خدا که از اون هزارتا راه، یکیش به درد من، دوا بشو نیست که نیست....

من هفت سال ان‌قدر نشستم و به یکی‌یکی این راه‌هایی که می‌گی فکر کردم که دیگه همه‌ش رو حفظم... می‌خوای بگم برات؟

صدای گریه بچه بلند شد.

ـ آروم‌تر، آهو... فکر کنم ترسید. صدامون رفته بالا...

ـ عادت می‌کنه! آدمیزاد به ترساش هم عادت می‌کنه!

ببین، من همونم که وقتی آقامون حراج‌مون کرد، غش کردم از ترس!

حالا این‌جا وایسادم، چون می‌دونم عزرائیلم امشب می‌آد!

یه‌وقت فکر نکنی ترسم ریخته‌ها! نه جونم! من هنوزم می‌ترسم. فقط عادت کردم.

ـ کاش می‌دونستی اوضاع من از تو بهتر نبوده هیچ‌وقت...

بغض به صدایش خش انداخت.

ـ رها، من دیگه پنج سالم نیستا!

که نوک یکی از مدادرنگیام که می‌شکست، دونه‌دونه مدادای مدرسه‌ت رو می‌تراشیدی تا تموم بشه و من غصه اون نوک شکسته مداد رنگیم رو نخورم! منو خوب ببین، چی می‌بینی؟

و با نگاهی خیره به بچه ادامه داد.

ـ دیشب که بعد چندوقت اومد خونه، گفتم خب... مثل همیشه‌ست!

هوسش که بخوابه، باز یه پولی می‌ذاره زیر بالشم و صبح زود می‌ره تا چندوقت دیگه!

آخه خرجیم رو این مدلی می‌ده، دیگه...

نامرد، کارش رو می‌کنه، پولش‌و می‌ذاره زیر بالشم.

می‌خواد یادم نره که من‌و، آقام به فاحشگی رسمی فروخته!

دیشب خوب کیفش کوک بود. منم نقشم رو بلدم دیگه.

می‌دونم یه‌کم به دلش راه بیام، خرج دوادرمون بچه‌م رو واسه یه مدت می‌ده!

دیشب... دیشب بهم می‌گفت، لعبت‌خانوم!

صبح که پا شدم، از پول خبری نبود. منم شده بودم آهو!

لعبت رو دیشب کشته بود!

گفت باید بره گاراژ.

رفته‌نرفته برگشت، افتاد به جونم!

دیگه خودم شده بودم اون‌موقع، رها! شده بودم دختر غلام!

می‌زد و می‌گفت: «خواهرت نیاد، تو باغچه چالت می‌کنم، دختر غلام»!

نامش را زمزمه کردم و در جواب فقط نگاهم کرد. چشم‌ها خیس از اشک بودند.

ـ می‌بینی، خواهر بزرگه؟ آبجی دلسوزه؟ تا من پرسیدم چی شده... چرا اسم رها رو می‌آری، منو می‌زنی... دیگه نصف تنم سر شده بود.

نپرسیدم دیگه. چه فرقی داشت.

خودش خسته که شد، گفت خواهرت با یه بچه می‌آد و منم باید خفه‌خون بگیرم و بچه رو نگه دارم... همین.

منم دیگه صدام در نیومد. مثل همیشه... صدام دربیاد که چی اصلاً...

صدای امثال ما بلند نمی‌شه، چون فایده‌ای هم نداره... همون در نیاد، بهتره...

ـ من مجبور شدم، آهو. باور کن...

تیمور مجبورم کرد.

گفت اگه تو این کثافت کمکش نباشم، سر تو و حنا یه بلایی می‌آره!

ـ سر من دیگه بلا از این بزرگ‌ترم مگه می‌آد؟

من هفت ساله وسط مصیبتم. چی می‌گی تو؟

یک قدم به‌سمتش برداشتم و بی‌اختیار گفتم: «آخ».

پای ورم‌کرده‌ام را فراموش کرده بودم.

ـ چی شد؟ پات درد می‌کنه هنوز؟ یواش دیگه... چته؟ روش نباید راه بری!

بی‌اختیار خندیدم. درد از یادم رفت. مشتاق نگاهش کردم...

ـ دیگه نه... درد نمی‌کنه... خوب شد اصلاً...

با غیظ رو گرداند.

ـ تیکه ننداز به من، رها. انتظار نداشته باش همه دردِدلم الان پای تو باشه.

پا شو برو بیرون! غلط کردم.

برو بمیر اصلاً. فقط برو، بذار تو حال خودم باشم.

ـ کاش بفهمی حالم رو، آهو!

ـ ببین، من از وقتی افتادم زیر تیمور، نفهم شدم دیگه.

انقد اسمت بیخ گوشم تا وسط رختخوابم اومده و رفته؛ من همین نفهم بمونم، بیش‌تر به نفع خودته!

سرجا ایستادم.

ـ یعنی چی؟

ـ ولش کن! چی بگم من الان واسه تو، آخه!

پا شو تا نیومده، خودت رو جمع کن برو پیش حنا.

فردام ببرید این بچه رو بدید دست ننه باباش.

یه لطفی کن دیگه دوروبرم نیا! خب؟

دل به دریا زدم.

ـ فردایی در کار نیست، آهو. تیمور...

ـ فردایی در کار هست... خوبم هست... مگه امشب دنیا بترکه و فردایی در کار نباشه... ببین من‌و...

همه‌مون تو این کثافت غرقیم.

کم‌تر دست‌وپا بزنیم، دیرتر نفس‌مون می‌بره!

آروم بگیر، بذار بگذره این ساعتای کوفتی...

دردت چیه؟ پول؟ چند ساعت دیگه دستته... هول نزن...

فکر نکن می‌تونی خرم کنی، بچه رو ببری، همه‌چی رو تنها به‌جیب بزنی!

من خر نمی‌شم...

یعنی خرتر از اینی که هستم، نمی‌شم...

ـ بفهم... تو رو خدا، بفهم... فردایی در کار نیست، آهو.

این شر فقط دامن ما رو می‌گیره.

تیمور پول رو بگیره، می‌ره... پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه.

این‌و بفهم... من به‌خاطر پول اومدم تو این معرکه، قبول... اما خودم نخواستم. والله که نخواستم...

تیمور گفت یه پولی بهم می‌ده؛ منم گفتم خرج کلیه حنا می‌کنیم....

ـ پا شو برو، رها. از شما به ما رسیده. به‌اندازه هم رسیده. اون یه قرون دوزاری که هر دفعه میریزی به حسابم و من دست هم بهش نمیزنم. ارزونی خودت.

من از تو واسه بچه‌م هیچی نخواستم که حالا گندکاریِ خودت رو می‌خوای به اسم من و بچه‌م توجیه کنی.

تیمور خودش گفت این بچه رو تحویل بده، خرج عمل حنا رو تمام‌وکمال می‌ده.

مقابلش ایستادم و دست روی بازویش گذاشتم.

ـ دروغه، آهو. نمی‌ده، هیچی نمی‌ده. تیمور همه رو پیچونده. می‌خواد قال‌مون بذاره.

خودش را عقب کشید.

ـ تو دل من رو خالی نکن. واسه چی باید دروغ بگه.

انقد هست که سهم من و بچه‌م یه کلیه باشه. نیست؟

تو داری جوش چی رو می‌خوری؟ نترس، سهم تو هم محفوظه.

ـ گور بابای من. چرا نمی‌فهمی. می‌گم خودم شنیدم؛ با این گوشام شنیدم. تیمور دستش به پول برسه، می‌زنه به‌چاک.

اون‌وقت من و تو این بچه می‌مونیم وسط این کثافت، حیرون.

تیمور نمی‌مونه، آهو. بفهم تو رو خدا.

ـ پول عمل بچه من رو بده. چیکار دارم می‌مونه یا نمی‌مونه.

فکر کردی الان خیلی هست؟

تیمور رو من کجا دیدم دو شب پشت هم، قبل این ماجرا؟

اون هوس‌به‌هوس در این خونه رو وا می‌کنه؛ که اونم از بخت سیاه منه....

ـ وای! باز داره حرف خودش رو می‌زنه، می‌گم...

ـ برو بیرون، رها. ان‌قدر تن و بدن من‌و نلرزون.

دلم خوشِ فرداست. گند نزن به حال من.

قول داده. خودش قول داده. مگه من زورش کردم؟ می‌تونست قول نده.

چاقو کسی گذاشته بود بیخ گلوش؟ شاید خدا انداخته به دلش.

من که چیز زیادی نمی‌خوام. خرج عمل این بچه رو بده، به خدا پاش رو می‌بوسم.

من واسه خودم هیچی نمی‌خوام.

دستم را به پیشانی گرفتم. درمانده شده بودم. تیر آخر را انداختم.

ـ می‌دونستی زن داره؟

جوابم، خنده تلخی بود.

ـ کدوم‌شون رو می‌گی؟

با تعجب پرسیدم:

ـ می‌دونستی؟ آره، آهو؟ می‌گم می‌دونستی تیمور زن داره؟

ـ به یه زبون دیگه جواب دادم، نفهمیدی؟ پرسیدم کدوم‌شون رو می‌گی؟

مثل یخ وا رفتم.

ـ پس می‌دونستی!...

دوباره خندید.

ـ از مهوش و پریوش بگیر، تا خود تو. هفت ساله هربار که دیدمش، هوس یه کدوم‌تون به دلش بوده.

الانم پا شو برو تا نیومده.

الان بیاد، داغ دلش تازه می‌شه که چه خریتی کرده، هفت سال پیش از تو گذشته....

فایده نداشت... میخ به سنگ می‌کوبیدم و خیال باطل داشتم.

باید برمی‌گشتم کنج اتاق و بیش‌تر فکر می‌کردم...

رو گرداندم و لنگان‌لنگان سمت در برگشتم.

ـ تشریف می‌بری؟ حرفات تموم شد دیگه؟

سرم را به‌حالت تأسف تکان دادم.

ـ ولش کن!

ـ به سلامت! در رو ببند پشت سرت!

چرخیدم و نگاهش کردم.

لب‌ها را به‌هم فشرده بود و چشم‌هایش از اشک، برق می‌زد.

صدایش را صاف و بعد تکرار کرد.



ـ در رو ببند پشت سرت! لطفاً!

ناامید رو گرداندم و از اتاق بیرون آمدم. در را که بستم باز تاریکی پیش چشمم پرده کشید.

پاهایم دیگر رمق نداشت. سُر خوردم و همان‌جا کنار در نشستم.

صدای زمزمه ظریف آهو دوباره بلند شد.

کمی جابه‌جا شدم و گوشم را به در چسباندم.

خواهرکم دوباره لالایی می‌خواند... آهسته، آرام...

با همان صدای لرزان...

او می‌خواند و من عجیب، دلم شنیدن می‌خواست.

لالات می‌آد، لالات می‌آد



خواب میون چشات می‌آد

غمت بره و خوشت بیاد

جوجو اومده پیشتش کن

لالا و پیش و پیشش کن

جوجو اومده پیشش کن

لالا و پیش و پیشش کن

جمجمک برگ خزون

خزون نبینه باغت

روشن باشه چراغت

مادرت بی‌بی‌خاتون

دیگه نمیاد سراغت

کاکات نبینه داغت

با صدای محکم بسته شدن در حیاط ازجا پریدم.



صدای آهو برای لحظه‌ای قطع شد. چشمانم را توی تاریکی به ساعت دیواری دوختم. هیچ‌چیز پیدا نبود.

صدای کشیده شدن کفش روی موزائیک‌های حیاط و زمزمه مجدد آهو یکی شد.

هرچه صدای خرت‌خرت کفش‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، صدا بیش‌تر می‌لرزید.

حالا لالایی به‌شکل یک مرثیه بود... آن‌قدر حزین که جگر را بسوزاند.

بزرگ بشی و آقا بشی

نه دولا شی و نه تا بشی

چه‌ها کنی و چه‌ها بشی

هاپو اومده چِخِش کن

لولو اومده پِخِش کن



در اتاق باز شد و با صدا به دیوار خورد.

فوری ایستادم و میخکوب راهرو شدم.

سرما بلافاصله در جان خانه پیچید. نگاهم به حنا افتاد.

پتو تا روی سرش بالا آمده بود.

بزرگ بشی و آقا بشی

نه دولا شی و نه تا بشی

چه‌ها کنی و چه‌ها بشی

هاپو اومده چِخش کن

لولو اومده پِخِش کن

هیبت تیمور را که در تاریکی اتاق تشخیص دادم، دست‌وپایم بی‌اختیار لرزید.

من از این مرد می‌ترسیدم. این ترس با من بزرگ شده بود و حالا هفت سال داشت.

آب دهانم را با زور از حلق خشک‌شده‌ام پایین فرستادم و کینه در دلم قد کشید. کینه بزرگ‌تر بود... خیلی بزرگ‌تر...

تیمور، تلوتلوخوران نزدیک شد. چشم‌هایم گرد شد.

قدم‌ها پس‌وپیش می‌شدند. سرما در خانه پر بود.

صدای بسته‌شدن در اتاق را پشت سرش نشنیده بودم.

لرز خفیفی از میان تنم گذشت. یک‌قدم سمتش برداشتم و ایستاد.

چشم‌ها در تاریکی ریز شده بودند، چشم‌های شغال...

دست به صورتم کشیدم، خیس بود.

بغض را فرو دادم. ترس را به دندان گرفتم تا ببرم و گوشه‌ای تفش کنم.

نزدیکش که رسیدم، بوی گند الکل زیر بینی‌ام پیچید و هم‌زمان، بازویم گیر افتاد. ایستادم.

ترس با زور می‌خواست خودش را از بین دندانم بیرون بکشد و به درونم برگردد.

فکم را به‌هم فشار دادم. ترس، زیر قدرت آرواره‌هایم له شد.

حالا هرچه مانده بود، کینه بود و نفرت... نفرتی که بیست‌وچندساله بود.

با من قد کشیده بود. نفرت از خودم و دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

گیر افتادن ماهی گلی میان تنگ...

زنده و اسیر... ناچار و گرفتار.....

سرش را نزدیک آورد، بوی گند می‌داد. ترکیبی از عرق بدن و الکل و پاهایی که ساعت‌ها در کفش مانده باشد.

ابروها را به‌هم رساندم و طلبکارانه نگاهش کردم.

ـ تویی، خواهر بزرگه؟



بازویم را به‌امید رهایی، تکانی دادم.

ـ می‌بینی که!

ـ تاریکه، لعبت! خوب نمی‌بینم!

ـ دستمو ول کن!

هشدارگونه گفتم. صدایم هم نلرزید. ترس مرده بود.

خشم قل می‌خورد، می‌جوشید...

ـ چقد وول می‌خوری، بچه!

دست دیگرم را بالا آوردم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

مست بود، تعادل نداشت. فشار پنجه‌اش شل شد.



یک قدم عقب رفت. چیزی نگفت، فقط صدای نفسش بود.

نفس‌های بلند، دم‌های عمیق و کشدار...

ـ پولم کو؟

متعجب پرسیدم:

ـ پولت؟!

ـ بچه‌هه! پولمه دیگه!

یکی از ابروها را بالا فرستادم و طعنه زدم.

ـ آها! پولت... پیش آهوئه که نگهبان پولت کردیش!

ـ زنم کو پس؟

پوزخند زدم.

ـ زنت؟ کدوم زنت؟

بی‌اهمیت سرش را سمت در اتاق گرداند و صدایش بلند شد.

ـ آهو، کجایی... لعبت خانم؟

حنا زیر پتو تکان خورد. شک نداشتم که بیدار بود.

صدایی از اتاق بیرون نیامد.

باز رو به من کرد که مثل تکه چوبی، سر جایم خشک شده بودم.

ـ زنم کو، خواهر بزرگه؟

سرم را تکان دادم. از حس بد نگاه خمارش، پوست تنم به گزگز افتاده بود.

درجا تکان خورد. کمی به‌سمت در رفت و باز به‌طرف من برگشت!

صدایش کش می‌آمد... نگاهش کشدارتر بود.

تلوتلو خورد و مقابلم ایستاد. باز دلم هم خورد.

نگاهم بی‌جهت پی ساعت روی دیوار بود.

چند بود؟ کی فردا می‌رسید؟ فردا تمام می‌شد...

نگاهش کردم. مست بود، اما لایعقل، نه... تیمور، هشیار بود.... همیشه هشیار بود...

ـ چشات چه وحشی شدن امشب! دختر غلام... چی توشونه؟

نگاه گرفتم. وقت رسواشدن نبود.

ـ می‌خوامت، وحشی!

ـ برو کنار که حالم از نفست به‌هم خورد.

عمداً توی صورتم «ها» کرد.

ـ چشه نفسم؟

ـ مستی! حالیت نیست!

در جوابم صدایش را کشید.

ـ مست... اما حالیمه، خواهر بزرگه. حسابی حالیمه!

اوف، چه شبیه امشب.

اون که باید هفت سال پیش می‌اومد، امشب تازه اومده!

صدای تق بازکردن در اتاق توی گوشم نشست.

ـ اومدی، تیمور جان!

گردن تیمور به‌سمت در چرخید. آهو در آستانه آن ایستاده بود.

ـ چقد دیر کردی، تیمور جان!

وعده تیمور غوغا کرده بود... وعده دروغ تیمور!

ـ از خواهرت بپرس.

متعجب پرسیدم:

ـ من؟!

ـ آره دیگه. رفتیم اون رفیق دیوونه تو رو آروم کنیم، ناچار شدیم خودمونم یه لبی تر کنیم.

ـ اسی؟ اسی رو؟

ـ آره بابا. همون لک‌لک که جفتک می‌زد. دیگه تلخی رو که ریختیم تو حلقش، اسم خودشم یادش رفت.

مام دادیمش دست ننه‌ش!

گفت و آروغی زد و ادامه داد: «بچه ننه رو»!

دوقدم عقب رفت. بعد یک‌قدم سمت چپ.

ثابت که ایستاد، مردمک‌ها در حدقه هم‌چنان می‌چرخید.

آهو صدایم زد.

ـ رها، بیا این بچه رو بگیر... خوابیده!

و مکث مرا که دید، تشر زد: «بدو»!

نزدیک شدم و آرام بچه را در آغوش گرفتم.

آهو سمت تیمور رفت که دستش را به سرش بند کرده بود.



ـ آبلیمو بدم بهت، آقا؟!

سر بالا انداخت.

ـ نه! ردیفم. کله‌م یه‌نمه گیجه فقط.

ـ خب چی می‌خوای الان؟

سرش در گردن آهو فرو رفت. چندشم شد.

ـ تو رو می‌خوام، لعبت!

آهو، دستپاچه سمت اتاق تقریباً هلش داد.



ـ برو... برو... بخواب، تیمور جان.

منم بیرون... می‌مونم امشب، راحت بخوابی.

صبح... خیلی کار داریم.

سرخوشانه خندید.

ـ هوم... صبح خیلی کار داریم... خیلی...

ـ آره دیگه. باید این بچه رو تحویل بدین. بعد بریم دنبال کلیه واسه حنا...

گفت و تأکیدی پرسید:

ـ مگه نه، آقا؟

تیمور بار دیگر حرفش تکرار کرد:

ـ خیلی کار داریم!

و آهو حرف خودش را!

ـ مگه نه، تیمور؟

تیمور یک هووم و باشه ضعیف در جواب پراند و همان هم لب‌های آهو را به‌سمت بالا کشید.

خواهرک احمق و دیوانه من...

دست آهو را گرفت و سمت اتاق کشید.

ـ بریم بخوابیم!

ـ ولی... ولی صبح... یعنی دیشب...

وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید. انگار که روانه مسلخ باشد.

تیمور، بیش‌تر دستش را کشید. «یالا»!

هم‌چنان حرف‌ها در دهانش کش می‌آمد.

شانه‌های آهو پایین افتاد. نگاه خیره‌اش را به من دوخت!

تیمور دستش را به چهارچوب بند کرد. کنار کشیدم و سر پایین انداختم.

کاری از دستم برنمی‌آمد. حداقل تا فردا برنمی‌آمد.

ـ به چی زل زدی، زنک؟ اولین‌باره دیدیش؟

می‌خوای اینم بیاد؟

چند قدم عقب رفتم، ارادی نبود. صدای آهو در گوشم نشست!

ـ بریم!

ـ گریه زاری نداریما!

جواب آهو میان صدای بسته‌شدن در، گم شد.

کمی بعد، تنها صدای هق‌هق خفه شده زنی می‌آمد و صدای نفس‌های بلند و لحن عتاب‌آلود مردی...

از در فاصله گرفتم و رفتم بچه را روی زمین گذاشتم و پتوی حنا را که حالا کنار رفته بود و نفس‌هایش نشان از خواب عمیقش می‌داد، رویش مرتب کردم.

بعد به آشپزخانه رفتم و پشت پنجره ایستادم.

کاش می‌شد همین حالا از این خانه فرار کنم.

بیرون هنوز تاریک بود. صدای هوهوی باد از تکه شکسته پنجره شنیده می‌شد.

خوب بود. صدای باد خوب بود و سرمای آشپزخانه خواب را از چشمانم می‌گرفت.

آن هم خوب بود.

سر به دیوار کوبیدم و کوبیدم... شبیه همان شب.... هفت سال پیش... که تا صبح سر به چهارچوب در کوبیده و تنها به یک تلفن فکر کرده بودم....

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که به اتاق برگشتم.

صدای هق‌هق دیگر آرام گرفته بود....

هوا که گرگ‌ومیش شد، از همیشه هشیارتر بودم.

مثل شبحی سرگردان، آن‌قدر بی‌صدا تا آشپزخانه رفته و سرجایم برگشته بودم که عاقبت شب شکسته بود.

سیاهی رقیق شده و به‌زودی در سپیده حل می‌شد.

با شنیدن صدای خش‌خش ضعیفی از داخل اتاق، هشیار شدم و دستگیره که پایین کشیده شد، فوراً روی زمین دراز کشیدم.

آهو، آرام از اتاق خارج شد.

پلک‌هایم را به‌هم نزدیک کردم و خودم را به‌خواب زدم.

فین‌فین‌کنان نزدیک شد و پتوی حنا را مرتب کرد. بعد نگاهی به‌سمت من و بچه انداخت و به‌طرف راهرو قدم برداشت.

تا خارج شدنش از اتاق تکان نخوردم. همین‌که در پشت سرش بسته شد، سر جا نشستم.

صدای خروپف بلند تیمور، راحت شنیده می‌شد.

آهسته ایستادم و پاورچین خودم را به‌سمت آشپزخانه کشاندم.

چراغ حمام روشن بود.

نگاهی به ساعت انداختم. وقت نبود.

هوا هر لحظه روشن و روشن‌تر می‌شد.

سمت در اتاق رفتم و بااحتیاط داخل را نگاه کردم.

تیمور، برهنه وسط رختخواب پهن شده بود و خرناس می‌کشید.

وقتی برای خجالت کشیدن نداشتم. چشم‌هایم را ریز کردم و توی تاریکی دنبال تلفن تیمور، نگاه چرخاندم.

هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. قلبم از شدت ترس و هیجان داشت از سینه بیرون می‌پرید.

از نگاه کردن دست کشیدم و تمام جسارتم را جمع کردم و وارد اتاق شدم.

برای عملی کردن آن‌چه که تمام شب از ذهن گذرانده بودم، یک شماره‌تلفن می‌خواستم.

شماره‌ای که در گوشی تیمور پیدایش می‌کردم.

روی تشک خالی آهو ایستادم و کمرم را خم کردم و با دقت بیش‌تری نگاه کردم.

نور ضعیفی کنار بالش تیمور را روشن کرد و بلافاصله خاموش شد... خودش بود. گوشی تلفن را دیدم.

نور هشدار پیامش خاموش و روشن می‌شد.

یک قدم کوتاه برداشتم تا بتوانم دست دراز کنم و گوشی را بردارم.

پایم به پتوی مچاله شده گرفت و تعادلم از دست رفت و دوزانو، روی تشک افتادم.

تیمور تکان خورد و طاق‌باز شد و با چشم بسته، دستش را روی تشک کشید.

بی‌فکر قبلی سر جای آهو دراز کشیدم و پتو را تا سرم بالا آوردم.

صدای خش‌خش جابه‌جا شدن تیمور سر جایش می‌آمد. ضربان قلبم روی هزار بود.

در دل، هرچه دعا بلد بودم را خواندم.

هر لحظه که می‌گذشت، وحشتم بیش‌تر می‌شد.

جرأت پایین دادن پتو را نداشتم، اما مجالی هم نبود.

هر ثانیه به برگشتن آهو نزدیک‌تر می‌شدم.

با وحشت پتو را تا روی چشمم پایین آوردم.

صورت تیمور درست در یک‌وجبی صورتم بود.

دهانش نیمه‌باز بود. نمی‌توانستم صبر کنم و در انتظار خرناس مجدد و آسودگی‌ام از بابت عمیق شدن خوابش بمانم.

نیم‌خیز شدم و با چشمان وق‌زده به صورت تیمور خیره شده و بدنم را به‌سمت گوشی کش دادم.

تیمور، تکان کوچکی خورد و نفس من در سینه حبس شد.

به‌شکل افتضاحی بالای سرش به‌سمت مخالفش دراز شده بودم.

در دل خدا را صدا کردم و دستم را حوالی جایی که گوشی را دیده بودم، روی زمین چرخاندم.

با نوک انگشت که لمسش کردم، بی‌اختیار، نفس حبس‌شده‌ام آزاد شد.

دیگر به هیچ‌چیز فکر نکردم.

گوشی را با انگشت جلو کشیدم و وقتی به چنگ کشیدمش، با یک حرکت سریع زیر پتو برگشتم.

تمام تنم از استرس می‌لرزید. صدای نفس کشیدن تیمور بیخ گوشم بود و من زیر پتو، شرشر عرق می‌ریختم.

با دست‌های لرزان، کلید قفل را در بغل گوشی فشردم و در صدم ثانیه، با آرزوی قفل نداشتنش در دل دعا کردم.

صفحه که روشن شد، بی‌اراده خندیدم.

سه پیام جدید روی صفحه ظاهر شد.

دکمه قرمز را که لمس کردم، صدای دینگ ضعیفی از گوشی بلند شد. دستم را به‌شدت روی دهانم فشار دادم.

به‌علامت زنگ بالای صفحه خیره ماندم.

با وحشت، قبل‌از فشردن هر کلید دیگری، گوشی را روی حالت سکوت گذاشتم.

خط کج که روی تصویر زنگ نشست، نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم.

بدون معطلی وارد دفترچه تماسش شدم و لیست مخاطبانش را بالاپایین کردم.

فامیلی مرد فراموشم شده بود.

یک‌بار دیگر، اما آهسته‌تر، لیست را بالا و پایین نمودم.

به حرف «ف» رسیدم و نام «فخار» به چشمم خورد، همین بود؛ «فخار».

به‌همین نام هم ذخیره شده بود. نام مرد را یادم نمی‌آمد، ولی مهم نبود.

وارد اطلاعات مخاطب شدم و شماره‌ها پیش چشمم رقصیدند.

آن‌قدر رُند و پر از تکرار بود که دوبار از ابتدا تا انتهایش را ازنظر گذراندم و بار سوم، چشم بستم و در دل تکرارش کردم.

یک‌بار دیگر شماره حک‌شده توی سرم را با تصویر چک کردم و دیگر به خودم امان ندادم.

گوشی را زیر بالش فروکردم و با احتیاط پتو را کنار زدم.

نفس تیمور مستقیم به صورتم خورد. کمی خودم را عقب کشیدم.

موهایم خیس شده و به سرم چسبیده بودند.

تمام لباس‌های تنم هم خیس‌از عرق بدنم بود.

آرام ایستادم و این‌بار با احتیاط بیش‌تری از روی پتو قدم برداشتم و همان‌طورکه شماره را تکرار می‌کردم، از اتاق بیرون آمدم.

اول نگاهم را به‌سمت آشپزخانه و پنجره‌اش کشیدم.

چراغ حمام هنوز روشن بود، اما نورش ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید.

چیزی تا روشن شدن کامل هوا نمانده بود.

سمت کاپشنم هجوم بردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم و شماره را که هنوز تکرار می‌کردم، تندتند وارد کردم.

گوشی‌به‌دست، وسط اتاق معطل مانده بودم.

نگاهم بین بچه‌ها و درِ اتاق و درِ راهرو، مدام در گردش بود.

گوشی را در جیبم گذاشتم و به‌سوی راهرو رفتم.

نمی‌توانستم ریسک حرف‌زدن با تلفن در خانه را قبول کنم.

تنها جایی‌که به‌نظرم می‌رسید، دستشویی بود.

آن‌جا می‌توانستم حرف بزنم، بی‌آن‌که هول سر رسیدن کسی را داشته باشم.

دستم که روی دستگیره نشست، صدای نق‌نق بچه بلند شد.

دوباره وحشت‌زده سمت اتاق چرخیدم. این یکی را فراموش کرده بودم.

اگر بچه با گریه تیمور را بیدار می‌کرد، کار تمام بود.

مطمئن بودم همان ثانیه اول از جابه‌جا شدن موبایل همه‌چیز را می‌فهمید.

حتی نمی‌توانستم به باقی ماندن آثار مستی‌اش هم دل خوش کنم.

تیمور همان دیشب هم آن‌قدر مست نبود که بشود سرش را کلاه گذاشت؛ وای به‌حال الان که مستی هم از سرش پریده بود.

دستم را روی سرم فشردم.

«فکر کن، رها. فکر کن... یالا»...

چیزی در سرم جرقه زد و قبل‌از آن‌که پشیمان شوم، در را باز کردم و وارد حیاط شدم.

سوز سردی تن عرق‌کرده‌ام را لرزاند.

آرام سمت حمام رفتم و قفل در را آهسته از پشت انداختم.

صدای ضعیفش لابه‌لای صدای شرشر آب گم شد.

بلافاصله به اتاق برگشتم و کاپشنم را تن زدم.

سراغ بچه رفتم و قبل از در آغوش کشیدنش، یاد سرمای هوا افتادم.

کاپشن سورمه‌ای‌اش را شب کنار کمد، توی اتاق دیده بودم.

حاضر نبودم یک‌بار دیگر به اتاق برگردم.

بچه را با احتیاط لای همان پتو پیچیدم و آهسته بغلش کردم.

قلبم باز وحشیانه می‌زد.

نمی‌دانستم اگر بیدار شود و گریه را از سر بگیرد، باید چه غلطی بکنم.

در دلم مدام صلوات می‌فرستادم.

شالم را روی سر انداختم و سمت راهرو رفتم.

هربار که پای ضرب‌دیده‌ام روی زمین می‌نشست، اخم‌هایم نیز بیش‌تر درهم می‌رفت، اما اهمیت نمی‌دادم.

حالا فقط به در کوچه فکر می‌کردم.

در راهرو را آرام باز کردم. صدای قیژی داد.

لبم را گاز گرفتم و بی‌صدا درجا ایستادم و گوش تیز کردم.

هیچ صدایی از داخل نبود.

آهسته قدم به حیاط گذاشتم.

لبم هم‌چنان زیر دندان مانده بود. صدای آب هم هنوز می‌آمد.

نگاهم را بین کفش‌ها گرداندم و کتانی‌های بندارم را ازنظر گذراندم.

پوشیدنش سخت بود، وقت نداشتم. قیدش را زدم.

دم‌پایی‌های مردانه کمی جلوتر بود. همان هم به‌درد پای ورم‌کرده‌ام می‌خورد.

آهسته پیش رفتم و دم‌پایی‌ها را پا زدم.

بعد همان‌طورکه گردنم را مرتب سمت اتاق می‌چرخاندم، به‌طرف در کوچه رفتم.

دستم روی قفل نشست و نفسم به بیرون پرت شد.

ضامن قفل را که کشیدم، «آه» از نهادم برآمد، قفل بود!

یاد دیشب و تأخیر تیمور در ورود به خانه افتادم.

آن‌قدر هوشیار بود که حتی در را قفل کرده بود.

یک‌بار دیگر، ناامید، ضامن را کشیدم. فایده نداشت...

مشتم را به سرم کوبیدم و مستأصل به‌سمت در خانه برگشتم.

هرچه به مغزم فشار می‌آوردم، یادم نمی‌آمد دسته‌کلید آهو را کجا دیده‌ام.

چاره‌ای نبود، باید داخل می‌رفتم و دنبال دسته‌کلید می‌گشتم.

پا که به اتاق گذاشتم، با همان نگاه اول چشمم به طرح یک خانه چوبی آویزان‌شده بر دیوار افتاد.

دسته‌کلید آن‌جا بود. چشمانم برق زد.

نزدیک شدم، اما با صدای سرفه‌ای که از اتاق تیمور بلند شد، سر جایم خشک شدم.

وحشت‌زده مقابل در باز اتاق ایستادم. تیمور ایستاده، پشت‌به‌در، داشت شلوار می‌پوشید.

بچه را به خودم فشردم و فوری چند قدم به‌سمت بخاری برداشتم و روی زمین خوابیدم.

گوشه پتوی حنا را روی سر و تنم کشاندم.

دیگر ذکری نبود که نخوانده باشم.

تمام وجودم گوش شده بود و صداها را می‌پاییدم.

صدای پایی توی اتاق پیچید و به‌طرف راهرو رفت و ضعیف شد.

در که بسته شد، صدای لخ‌لخ دمپایی به گوشم رسید.

فوراً بلند شدم و سمت در دویدم. از لای در نگاه کردم و دیدم که در دستشویی بسته شد.

خوب گوش کردم؛ صدای شرشر آب هم قطع شده بود.

دویدم و دسته‌کلید را از دیوارکوب چوبی چنگ زدم و دوباره وارد حیاط شدم.

جز دمپایی‌های صورتی حنا دیگر دمپایی نمانده بود.

بدون فکر همان‌ها را پوشیدم و با یک خیز، خودم را به دستشویی رسانده و پشت درش را هم انداختم و بعد پشت در کوچه ایستادم.

این در، مرحله آخر بود. با دست‌های لرزانم کلید اول را نزدیک قفل بردم. کلید داخل قفل نمی‌شد، لعنتی!

صدای در حمام بلند شد.

کلید دوم که قفل را باز کرد، نفس راحتی کشیدم.

دیگر به صدای ضربه‌هایی که به در حمام خورد هم اهمیت ندادم.

خودم را توی کوچه پرت کردم و با همان کلید به در کوچه سه قفل انداختم.

بعد بدون این‌که کلید را از روی در بردارم، چرخیدم و به‌سمت سر خیابان تقریباً پرواز کردم.

بچه میان پتو نق‌نق می‌کرد و تکان می‌خورد.

اهمیت ندادم، فقط پتو را بیش‌تر دورش پیچاندم و قدم‌ها را سریع‌تر کردم.

هرازگاهی سر می‌گرداندم و به در قهوه‌ای میان کوچه باریک و دراز نگاهی می‌انداختم.

دیگر این در را نمی‌دیدم. این را مطمئن بودم.

پیچ کوچه را که پیچیدم، اشک و خنده‌ام مخلوط شده بود.

دهانم طعم شور اشک می‌داد.

گوشی تلفن را توی مشتم فشار می‌دادم و به یک تماس فکر می‌کردم.

باید جای امنی پیدا می‌کردم و یک تلفن می‌زدم.

حالا دیگر اسمش هم یادم آمده بود.

شماره توی سرم هم‌چنان تکرار می‌شد و من درحالی‌که کودکِ صاحب آن شماره را در بغل داشتم، می‌رفتم که با «کاوه فخار» حرف بزنم.

.....

ـ الو... الو...

صدای گریه توی گوشی پر بود.

ـ چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی، رها؟ می‌کشتمون. تیمور، می‌کشتمون...



ـ تیمور هفت ساله که داره می‌کشتت، بدبخت!

ـ رها! رها، برگرد. جون آهو، برگرد. تیمور، مثل دیوونه‌ها شده. برگرد!

ـ نمی‌تونم! الان دیگه نمی‌تونم! چرا نمی‌فهمی؟

چیکار کنم که بفهمی؟ احمق، دیوونه، تیمور بازی‌مون داده!

می‌خواست ما رو بندازه تو هچل، فلنگو ببنده.

الو... آهو... می‌شنوی؟ می‌شنوی صدامو؟

در جوابم تنها صدای گریه‌ها بیش‌تر و بلندتر شد. خودم ادامه دادم:

ـ گوش کن، آهو! تیمور کجاست؟ به من فقط بگو تیمور الان کجاست؟



صدای ناله‌اش بر دلم چنگ می‌کشید.

ـ رفت... مثل دیوونه‌ها از خونه رفت بیرون.

گیرت می‌آره، رها! گیرت می‌آره... تو نمی‌شناسیش. زنده‌مون نمی‌ذاره... برگرد...

ـ از اون خونه بیا بیرون، آهو. هرجوریه بیا بیرون و خودتو گم‌وگور کن.

بی‌توجه به آن‌چه گفته بودم، التماس کرد.

ـ رها... تو رو خدا... به پات می‌افتم... التماست می‌کنم برگردون اون بچه رو... برش گردون....

ـ برای کی داری التماس می‌کنی، دیوانه... برای تیمور؟!

باور نمی‌کنی؟ می‌گم اون...

پرید میان حرفم.

ـ برای بچه‌م... به‌خاطر حنا... قول داده بود... تیمور قول داده بود...

التماست می‌کنم، رها! قسمت می‌دم به...

با ورود یک مرد، بی‌اختیار انگشتم روی دکمه قرمز لغزید و گوشی را به سینه‌ام چسباندم.

مرا که دید، بهت‌زده بر جا ایستاد.

یک زن ایستاده در دستشویی زنانه پارک! بچه‌به‌بغل، با دمپایی‌های صورتی... یعنی چیز عجیبی می‌توانست باشد؟

بچه را که چرت می‌زد، بیش‌تر به تنم نزدیک کردم و تکیه‌ام را از دیوار گرفتم.

نگاه مرد از نگاهم کنده نمی‌شد. نفسی گرفتم و اخم کرده، توپیدم.

ـ چیه؟

ـ چی چیه؟

ـ نگاه می‌کنی آخه! چیه یارو؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟

دستی به ریشش کشید و خندید!

ـ سواد داری؟

ـ تو رو سننه؟ تو مستراح، بیست‌سؤالی می‌پرسی؟

دستی توی هوا تکان داد و سمت یکی از درها رفت.

ـ همون، نداری! مردونه‌ست این‌جا، دیوونه! زنونه اون‌وره!

گفت و وارد دستشویی شد.

خودم را از سرویس عمومی پارک بیرون انداختم و تابلوی آقایان را ازنظر گذراندم.

پوفی کشیدم و ساختمان را محتاطانه دور زدم.

یک نیمکت نظرم را جلب کرد. خشک به‌نظر می‌رسید.

پاهایم توان ایستادن نداشت و هنوز تماس اصلی مانده بود.

خودم را جلوی نیمکت کشاندم و رویش نشستم.

سرد بود، اما خوب بود. همین‌که خشک بود، خوب بود.

دور و برم را نگاهی انداختم و گوشی را دوباره مقابل صورتم گرفتم.

هنوز حتی نفس‌هایم به‌حالت طبیعی برنگشته و لرزش دست‌ها متوقف نشده بودند.

بااین‌که حالا کلی از خانه دور شده بودم، اما بازهم هرثانیه می‌ترسیدم تیمور از گوشه‌ای سر برسد و غافلگیرم کند.

صفحه گوشی را نگاه کردم؛ یک ریز زنگ می‌خورد. تیمور و حنیف، گه‌گداری هم آهو...

چشمم به آن هشدار باطری رو به اتمام افتاد و نفسم بند آمد.

گوشی به‌زودی خاموش می‌شد و من وقت نداشتم.

حالا که به این‌جا رسیده بودم، مجال برگشت هم نبود. باید کار را یک‌سره می‌کردم.

بچه را بیش‌تر به سینه فشردم. دستم زیر تنش خواب رفته بود.

تماس تیمور را قطع کردم و قبل‌از آن‌که بار دیگر زنگ بخورد، فوری آن شماره رند را ذهنی گرفتم.

با هر آوای بلند و کشدار بوق آزاد، چشمانم سیاهی می‌رفت.

هنوز چهارمین بوق کشدار به اتمام نرسیده بود که نشانگر آغاز تماس روی صفحه ظاهر شد.

فوری موبایل را به گوشم چسباندم.

ـ الو...

زبانم بند آمده بود. می‌خواستم حرفی بزنم؛ مغز فرمان می‌داد و زبان فرمان نمی‌برد.

ـ لالی؟ الو...

کلافگی صدا و توپ پر آدم پشت گوشی، دست‌ودلم را بدتر شل می‌کرد.

بوق مزاحمی میان الو گفتن‌ها توی گوشم پیچید.

هشدار پشت‌خطی بود. بی‌بروبرگرد، باز تیمور بود... شاید هم حنیف.

تا بخواهم بیش‌تر فکر کنم، تماس از طرف فرد مقابل قطع شده بود و حالا اسم تیمور، واضح روی صفحه، خاموش و روشن می‌شد.

علامت باطری قرمز شده بود.

وقت نداشتم و دلم قرار نمی‌گرفت. دست‌وپایم را گم کرده بودم.

آن‌قدر به صفحه چشم دوختم که تماس تیمور بازهم قطع شد و من بلافاصله دوباره شماره را گرفتم.

این‌بار به یک بوق نرسیده، صدای مرد توی گوشی پیچید.

ـ یا حرف بزن یا قطع کن. خطو اشغال نکن.

پلک‌ها را روی هم فشردم و قبل‌از این‌که دوباره تماس قطع شود، فوری با صدای بلند گفتم:

ـ قطع نکنید... کارم واجبه، آقای فخار.

ـ کی هستی، شما؟ واجبا رو زنگ بزنید به آقای فخار!

حیرت‌زده پرسیدم:

ـ مگه شما آقای فخار نیستید!

یک «آه» بلند در جوابم کشید و گوشی را دوباره قطع کرد!

با خودم گفتم: نکند اشتباه کرده باشم؟

نکند آن ترس و اضطراب موقع خواندن شماره، عددی را پس‌وپیش کرده باشد.

سرم به دوران افتاد. دلم می‌خواست جیغ بکشم.

علامت باطری گوشی هم چشمک‌زن شده بود.

قلبم یکی‌درمیان می‌زد.

تماس ورودی حنیف را رد کردم و یک‌بار دیگر شماره را گرفتم.

تماس خودم هم رد شد.

صفحه پیام را باز کردم و با دست‌های لرزان تایپ کردم: «در مورد بچه‌ست»!

تیک تحویل پیام که روی صفحه آمد، به ثانیه نکشیده، گوشی در دستم لرزید.

فوری وصل کردم.

صدایش این‌بار بی‌تاب و هیجان‌زده بود.

ـ شما کی... کی هستید؟ از بچه من چی می‌دونید؟

محتاطانه و تکه‌تکه پرسیدم:

ـ آقای... کاوه... فخار؟ درست گرفتم دیگه!

ـ حرفتو بزن! گفتی راجع‌به بچه! حرف‌بزن، لعنتی!



صدایش جوری بود که می‌توانستم قسم بخورم اکنون درجا ایستاده است. با چشمانی وق‌زده و رنگی‌پریده، درحالی‌که تمام وجودش گوش شده و به گوشی چسبیده است...

من‌هم گیج شده بودم. آن‌قدر گیج که حتی کلمات را گم می‌کردم. خودش ادامه داد:

ـ الو... صدامو می‌شنوی؟

راجع‌به بچه من چی می‌دونی؟ تو رو خدا حرف‌بزن...

با خودم فکر کردم چه فرقی داشت! همین‌که با یک فخار صحبت می‌کردم، یعنی اشتباه نکرده بودم.

نفسی گرفتم و تند گفتم:

ـ بچه‌تون پیش منه!





ـ یعنی چی؟ تو کی هستی؟

ـ وقت سؤال‌وجواب ندارم، آقای فخار. یه آدرس از خودتون به من بدید. هرجا که هستید همین الان.

ـ چرا؟! آدرس برای چی؟

ـ مگه بچه رو نمی‌خوای، آقا؟ من‌و سؤال‌وجواب نکن!

هر لحظه ممکنه گرفتار بشم! فقط بگو کجا بیارم بچه رو!

صدای عربده‌اش توی گوشی پر شد.

ـ کثافتا، بازی جدیده؟

ـ آقای فخار، گوش کنید.



ـ تو گوش کن، عوضی. من تا نیم ساعت دیگه باید سر قرار باشم و بچه رو تحویل بگیرم. این چه...

پریدم میان حرفش.

ـ سر کدوم قرار؟ صبر کن... بچه پیش منه. بچه‌تون پیش منه، آقا...

ـ این یعنی چی؟

و تأکیدی‌تر و بلندتر تکرار کرد:

ـ یعنی چی؟

صدای هشدار به اتمام رسیدن باطری دیوانه‌ام کرده بود. پشت خط آمدن‌های تیمور هم یک لحظه قطع نمی‌شد.

سرم گیج می‌رفت و دهانم طعم شن می‌داد.

زیر لب نالیدم: «وقت ندارم... وقت ندارم»...

بعد گوشی را به دهان نزدیک کردم و با همه توان جیغ کشیدم:

_ خفه شو. خفه شو!

بچه توی آغوشم تکان خورد و به نق‌نق افتاد.

هیچ چاره‌ای نداشتم.

پتو را از روی صورتش کنار زدم و صدای گریه‌اش که آزاد شد، توی گوشی که حالا هیچ صدایی از آن‌طرفش نمی‌آمد، آرام گفتم:

ـ گوش کن. صدای بچه‌تو می‌شناسی؟ حرفم رو گوش بده.

صدایش در بهت فرو رفت.

ـ این صدای مانیه! آره؟

آره... آره صدای مانیه. پول آماده‌ست.

من هرچی خواستید رو آماده کردم، فقط بیارش... بیارش... خواهش می‌کنم...

ـ آره صدای بچه‌ته! حالا گوش می‌دی؟ من وقت ندارم.

یه آدرس به من بده. من گوشیم داره خاموش می‌شه.

ـ باشه! باشه! گوش می‌کنم. یعنی چی رو گوش می‌کنم.

خدایا! دارم چرت‌وپرت می‌گم. چی می‌خوای الان؟ بچه‌م رو می‌آری؟ آره؟ بنویس... آدرس‌و بنویس...

صدای بوق پشت خطی دوباره تکرار شد.

مرد هم آن‌قدر هول شده بود که هرچیزی به‌جز یک آدرس لعنتی را صدبار تکرار کرده بود.

نگاهی به کودک گریان انداختم. اسمش مانی بود؟

دلم می‌خواست خودم هم با تمام وجود گریه کنم.

ـ آدرس رو بگو! فقط آدرس! زود باش!

صدایی نیامد. فریاد کشیدم«الو!»

جوابی هم نیامد.

گوشی را مقابل صورتم گرفتم. خاموش شده بود....

ـ وای خاموش شد!... خاموش شد!

بچه را تکان‌تکان دادم و چندبار بی‌اختیار تکرار کردم: «وای»...

این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کردم و چشمم به کیوسک وسط پارک خورد، باز بود. پسرک جوانی هم اطرافش پرسه می‌زد.

از جا بلند شدم و به‌سمتش رفتم.

زار و پریشان به بچه نگاه کردم.

باز دوباره روی دور گریه افتاده بود.

ـ آروم بگیر، بچه! بذار تموم شه. دارم دیوونه می‌شم. تو رو خدا تو آروم بگیر...

احمقانه بود که فکر می‌کردم التماسم ثمری می‌دهد.

سرم را بالا کشیدم. دکه در چندقدمی‌ام بود.از آن دکه‌ها که هرچیزی روی پیش‌خوانش پیدا می‌شد.

با همه وجود آرزو کردم یک تلفن از میان این بازار شام روبه‌رو نصیبم شود.

انگار سرنوشت من در همه عمر، گشتن به‌دنبال تلفن بود.

آن گاو که آهو مثالش را زده بود، حالا خودم پوست کنده و به دم رسانده بودم. باید تمامش می‌کردم، همین حالا هم دیر شده بود.

مقابل پسر که رسیدم آهسته گفتم: «ببخشید»...

همین‌که بسته‌های آدامس را روی پیش‌خوان مرتب می‌کرد، سر چرخاند و نگاهم کرد.



ـ بله، خانم؟

ـ یه تلفن لازم دارم! باید همین الان زنگ بزنم. فوریه.

و گوشی خودم را بالا گرفتم.

ـ گوشیم خاموش شده!

جوری نگاهم کرد که معنایش را نفهمیدم.

ـ می‌شه ده تومن!

ـ هیچی پول ندارم!



ـ تلفن، مفتکی نمی‌شه که! پنج تومن بده!

پسرک دلال!

ـ پول داشتم الان ازت کارت تلفن می‌خریدم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و روی پاهایم بیش‌تر مکث کرد. دمپایی‌های صورتی!

ـ شر نشی برام!

ـ الان هیچی جز خیر نیستم! می‌شه یه تلفن کوفتی بزنم یا نه!؟ واجبه!

ـ زدی بیرون؟

ـ گفتم گوشی تو می‌دی یه زنگ بزنم یا نه!؟

با سر به داخل کیوسکش اشاره زد.

ـ برو زنگ بزن!

معطل نکردم و داخل اتاقک کیوسک پریدم.

نگاهم خیره ماند روی بسته‌های سیگار...

از کی نکشیده بودم؟ دیروز بود؟ ماه پیش؟ سال پیش؟

یادم نمی‌آمد. انگار همه افکارم جایی توی سرم معلق شده بودند.

پسرک پشت سرم وارد شد.

ـ امروز برف‌مرف نیومد، اما از دیروزم سردتره‌ها! یخ کردی، نه؟

گفت و در را پشت سرش بست!

خوشم نیامد. همان‌طورکه از طرز نگاه پسرک...

ـ گوشی رو بده! نمی‌دی، برم رد کارم.

خم شد و از روی چهارپایه‌ای، گوشی تلفنش را به دستم داد.

ـ بابا چرا رم می‌کنی! باش حالا! یخم کردی!

بعد همان‌طورکه چانه‌اش را می‌خاراند، باز پرسید:

ـ بچه خودته!؟

اهمیت ندادم و تندوتند شماره را گرفتم.

بوق‌های کشدار پشت هم نواخته شدند و تماس بدون پاسخ قطع شد.

«آه» بلندی گفتم و باز شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم و زیر لب غریدم:

- «یالا! یالا جواب بده»!

پسرک خنده احمقانه‌ای کرد.

ـ بابای طرف پیچونده!

لحن لوده‌اش در صدای الو گفتن شخص پشت تلفن گم شد! تند گفتم:

ـ من گوشیم خاموش شده! آدرس رو بگید بهم، آقای فخار!

ـ الان اون یکی همکارتون زنگ زد گفت قرار دو ساعت دیگه‌ست! دو ساعت عقبش انداخت یعنی!

شماها چندچندین با خودتون؟

ابروهایم به نشانه تعجب بالا پریدند.

این صدای کسی نبود که قبلاً با او حرف زده بودم.

یک صدای دیگر بود. اتفاقاً خونسرد هم بود. جوری‌که انگار عادی‌ترین مکالمه عمرمان باشد.

آن‌قدر که یک‌بار دیگر شماره تلفن را چک کنم!

شماره ایرادی نداشت! همان شماره رند و پر از تکراری بود که شک نداشتم حالاحالاها فراموشش نخواهم کرد.

ـ چی شد؟ دارید باهم هماهنگ می‌شید؟



نگاه‌های خیره پسرک مقابلم کلافه‌ترم کرده بود.

محیط داخل کیوسک، خفه‌کننده به‌نظر می‌رسید.

خدایا این دیگر چه جهنمی بود.

چرخیدم و نگاه خیره را پشت سرم جا گذاشتم.

ـ فقط یه آدرس بهم بده و سر قرار با کسی نرو!

ـ پس بین دزدا دعوا بالا گرفته!

ـ چی می‌گی واسه خودت؟!

دو ساعت قرار رو عقب انداخته، چون داره دنبال من می‌گرده!

اگه یه نشونی کوفتی بهم ندی، ممکنه گیرم بیاره و من واسه بعدش هیچ تضمینی ندارم!



می‌فهمی؟ باور می‌کنی؟

ـ مجبورم که باور کنم! بیا نیاورون. خیابون...

داشت آدرس بهشت را می‌داد. آن‌جا را هم چشم بسته بلد بودم.

بهشت را و دو خیابان بالاتر از آن... پریدم توی حرفش...

ـ بلدم! می‌آم اون‌جا. فقط سر قرار نرید.

ـ فعلاً که عقب افتاده! من تا رسیدن تو هم صبر می‌کنم!

برای من جون مانی مهمه، نه اختلاف بین دزدا!

پول‌تون آماده‌ست. فقط دارم اخطار می‌دم که اگه کلکی تو کارت باشه...

ـ من پول...

با چسبیدن کسی از پشت سر به تنم، واژه در دهانم یخ بست!

فوراً چرخیدم.

پسرک، وقیحانه نگاه می‌کرد. از آن نگاه‌هایی که هربار به دنبال تلفن رفته بودم، نصیبم شده بود.

صدای الو گفتن‌ها توی گوشی می‌پیچید. تماس را قطع کردم.

هفت سال گذشته بود، من بزرگ شده بودم. دیگر این نگاه را می‌شناختم!

از آن نمی‌ترسیدم.

ترس را همین دیشب کشته بودم.

ـ ترسوندمت؟

بچه را که کمی آرام گرفته بود، به دست دیگرم دادم.

دستم زیر پتو عرق کرده و سِر شده بود.

حالا آدرس را هم داشتم و فقط به رفتن فکر می‌کردم.

برای رسیدن کمی پول احتیاج داشتم و مقدار زیادی هوا!

داشتم در این جهنم دم‌کرده خفه می‌شدم.

مطمئن بودم پایم را که بیرون بگذارم، با اولین ذره‌های اکسیژن، دوتا بال درمی‌آورم و تا بهشت را پروازکنان می‌روم.

پسرک، منتظر و خیره نگاهم می‌کرد.

خنده مسخره‌ای کردم.

_ مگه چیکار کردی که بترسم؟

لبخند چندش‌آورش غلیظ‌تر شد و یک «جون» کشدار در جوابم گفت!

کاپشنش را درآورد و روی همان صندلی گذاشت.

ـ چه گرم شد یهو!

این تب لعنتی میان همه‌شان مشترک بود.

چشمم خورد به کیف پولی که می‌توانستم گوشه‌اش را از جیب داخلی کاپشن ببینم. خنده‌ام عمق گرفت.

ـ نگفتی، بچه خودته؟

ـ فرقی داره؟

ـ این کاره‌ای؟



پوزخند زدم.

ـ همه‌کاره‌ام!

ـ ایول! چقد می‌گیری؟

دستم را به‌دور پتو، حسابی محکم کردم.

ـ چقد می‌دی؟

ـ راضیت می‌کنم!

مقابلش ایستادم.

ـ این‌جا آخه؟



فوراً خم شد و یک تکه مقوا از زمین برداشت و جلوی شیشه گذاشت. نور کم شد.

ـ چشه مگه؟

ـ هیچی! خیلی هم خوبه!

این را گفتم و آن یکی دست را هم دور بچه پیچیدم.

ـ یه چایی بیارم، گرم شی اول؟

بیش‌تر خندیدم!



ـ نمی‌خواد! من گرمم!

گفتم و پای سالمم را باضرب بالا کشیدم و با همه توانم با زانو میان دوپایش کوبیدم.

چنان عربده‌ای زد که گوشم سوت کشید و گریه بچه باز بلند شد!

از درد پای دیگر، نفسم رفته بود.

از کنار پسرک که روی زانو به زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید، سریع گذشتم و خم شدم، کیف پول را بیرون کشیدم.

دست انداختم و یک پاکت سیگار توی جیبم چپاندم.

پسرک هنوز پیچ‌وتاب می‌خورد که در آن دخمه را گشودم.



پایم را که بیرون گذاشتم، کیف را باز کردم و یک اسکناس بیرون کشیدم و به‌سمتش پرت کردم!

ـ این پول سیگارت! در رو هم باز می‌ذارم، باد بیاد خنک شی، یارو!

در جوابم ناله‌ای کرد که خنده‌کنان در را تا انتها باز گذاشتم و به‌سمت خروجی پارک رفتم.

به حاشیه خیابان نرسیده، محتوای کیف را خالی کردم.

زیاد نبود، اما خرج یک دربستی تا بهشت را می‌داد!

نفس‌نفس‌زنان دست برای تک‌وتوک ماشین‌های عبوری بلند کردم.

تیمور؟ حنیف؟ باغبان خانه فخارها؟ چه کسی این بازی را شروع کرده بود؟

چه اهمیتی داشت، وقتی می‌رفتم که تمامش کنم.

حالا دیگر نزدیک خط پایان بودم و اهمیتی نداشت اگر پایان این خط، ابتدای دروازه‌های جهنم باشد.

***

توی تاکسی نشسته بودم... راحت و بی‌خیال...

آن لبخند، بی‌جهت هنوز روی لب‌هایم نشسته بود و نگاهم خیره به کودک خوابیده روی دستانم بود که انگشتم را محکم به چنگ گرفته بود و گه‌گداری سعی می‌کرد به دهان نزدیک کند...

هربار که دستم را عقب می‌کشیدم، با چشمان تیله‌ای و درشتش کمی نگاهم می‌کرد و بعد به زبان خودش غری می‌زد و باز انگشتم را پیش می‌کشید.

دیگر بی‌قراری نمی‌کرد؛ انگار حالا که مقصدمان به‌سمت بهشت بود، او هم آرام گرفته بود...

دقیق نگاهش کردم...

دلم برای لپ‌های درشت و گل‌انداخته‌اش ضعف رفت...

وقتی لب‌های کوچکش فرم خنده می‌گرفت، لپ‌هایش چال می‌افتاد.

دلم می‌خواست انگشتم را در چال لپ‌هایش بگردانم و گریبان شفاف و سپیدش را هزاربار ببوسم.

محیط ماشین گرم و دلچسب بود و پیرمرد راننده، درسکوت رانندگی می‌کرد...

خیابان‌ها هم هنوز در حال‌وهوای خلوتی صبح بودند و تک‌وتوک، ماشینی باسرعت می‌گذشت...

دلم آرام بود... آن اندک دلشوره رویارویی با فخارها هم آن‌قدرها برایم مهم نبود...

ـ دخترم، گفتی خیابون گوهر دیگه؟

_ بله آقا... خیابون گوهر.

_ خب، همینه... اینم خیابون گوهر... گفتی اسم کوچه چی بود؟

تا نوک زبانم آمد بگویم بهشت... بگویم همان‌که انتهایش یک ویلای پر از دارودرخت دارد و یک در بزرگ سفید که به‌روی بهشت باز می‌شود... اما نگفتم...

خنده روی لب‌هایم عمق بیش‌تری گرفته بود...

همان‌طورکه گردنم را پایین می‌کشیدم تا اسم خیابان را بخوانم، گفتم:

_ اسم کوچه رو نمی‌دونم، ولی انتهای خیابونه.

پیرمرد، «باشه»ای زیر لب زمزمه کرد و ماشین را آرام به حاشیه کشید و سرعتش را کم کرد.

سر جایم برگشتم و بالذت، به خیابانی چشم دوختم که بهشت را در یکی از فرعی‌هایش پیدا می‌کردم...

امروز هوا روشن بود... نور داشت...

دنیا اگر رنگ داشت، امروز حتماً آبی بود... یک آبی شفاف براق... انگار یک دست نامرئی، گَرد دنیا را تکانده باشد...

همه‌جا برق می‌زد... همه‌چیز جان داشت... من هم خوب بودم... حال دلم خوش بود...

امروز دوباره دخترکی هفده‌ساله بودم...

همان‌که وقتی غلام را می‌بردند، توی حیاط و پیش چشم‌های ازحدقه درآمده سرخش، دست‌ها را باز کرده و دور خودش چرخیده بود...

امروز هم همان رها بودم... شبیه هفت سال پیش...

بچه را که تحویل می‌دادم، گوشه‌ای از شادی دور خودم می‌گشتم...

فارغ از دنیا... فارغ از تاوان بهای سنگین تلفن‌ها...

بازهم شبیه اسم شناسنامه‌ام می‌شدم... رها...

باید زودتر برمی‌گشتم.

هرچند رهایی تاوان سنگینی داشت، باز باید برمی‌گشتم...

سرعت ماشین بازهم کم‌تر شده بود و راننده، مرتب از شیشه تاانتها بالاداده و بخارزده‌اش، دنبال اسم کوچه‌ها، گردن می‌کشید...

ـ خانوم، خیابون تموم شد که... کو این کوچه پس؟

تنم را کمی از بین دو صندلی جلو کشیدم.

ـ اوناها، آقا... اون یکی مونده به آخری... همون که سوپرمارکت داره سرش!

«آهانی» گفت و راهنما زد...

صدای تیک‌تیک راهنما توی ماشین پیچید...

نرسیده به کوچه، از چیزی که کمی جلوتر و کنار درخت‌های حاشیه خیابان و دوقدمی سوپرمارکت دیدم، نفسم برید...

خنده از لبم پر کشید و بی‌اختیار به شانه پیرمرد چنگ انداختم... و تقریباً فریاد کشیدم:

ـ وایسا، آقا...

از صدای بلندم، هم‌زمان، راننده و بچه ازجا پریدند..

ـ چی شد، دختر؟ جن دیدی؟

خودش بود... اشتباه نمی‌کردم.. من این کابوس هفت‌ساله را می‌شناختم... از همان هفده‌سالگی‌هایم...

ـ آقا، تو رو خدا وایسا...

هم‌زمان با ایستادن ماشین، سر جایم برگشتم و با آستین، بخار شیشه را پاک کردم...

پشت به ماشین و ایستاده به‌سمت کوچه...

قطعاً می‌دانست یا خودم می‌آیم یا به انتظار آمدن فخارها در کمین نشسته بود...

پیرمرد گردنش را به‌سمت من گرداند:

ـ مگه اون همون سوپرمارکتی نیست که گفتی!

دیگه کوچه‌ای نمونده تو این خیابون، دختر... یه دونه این... یه دونه هم بعدی...

این را گفت و دستش را به‌سمت کوچه گرداند...

من فقط حنیف را می‌دیدم. دقیق و با جزئیات.

همان لباس‌های یک‌دست‌مشکی دیروزی را به‌تن داشت و رو به کوچه، به تنه درختی تکیه زده بود...

من حتی آن سیگار میان دوانگشتش را خوب می‌دیدم.

ـچیکار کنم، دخترم... برم یا نه؟

فوری از شیشه فاصله گرفتم و وسط صندلی نشستم.

پیرمرد مبهوت نگاهم می‌کرد.

ـ نه...نه... اشتباه کردم... رد کردیم... حواسم نبود...

ـ رد کردیم؟ مگه نگفتی انتهای خیابون، همون‌که سرش..

ـ خیابون رو اصلاً اشتباه اومدم... باید می‌رفتیم دوتا خیابون پایین‌تر...

مشکوک نگاهم کرد.

ـ چیزی شده؟!

نگاه بی‌قرارم دائماً بین راننده که کاملاً به عقب چرخیده و شیشه که حالا حتی از پوشش بخار هم خالی مانده بود، درگردش بود.

ـ نه، آقا. اسم خیابون رو اشتباه گفتم... باید دوتا خیابون پایین‌تر بریم...

ـدوتا پایین‌تر! اسمش چیه؟

ـ اسم چی؟

ـ اسم من! خب دختر جون، اسم خیابون دیگه...

ـ نمی‌دونم. تو رو خدا زودتر بریم... دوتا قبل این...

سر جایش برگشت و با دست به خیابان اشاره کرد.

_ خب، باید برم از بالا دور بزنم؛ باز برگردم و بیفتم تو اصلی...

این خیابون یه طرفه‌ست. نمی‌شه برگشت همین و...

گذشتن از کنار حنیف؟ این چیزی بود که هرگز نمی‌خواستم...

حتی اگر مطمئن بودم دیده نمی‌شوم، نمی‌توانستم ریسک گذشتن از کنارش را قبول کنم...

تمام تنم منقبض شده بود. بی‌اختیار دستم را در جیب کاپشنم فروکردم...

چاقوی کوچکم کنار پاکت سیگار به دستم خورد. آماده بودم برای زدن... برای دریدن...

آب از سرم گذشته بود... اگر این در لعنتی بی‌هوا باز می‌شد، می‌زدم و به بعدش حتی فکر نمی‌کردم...

_ نه آقا... تو رو خدا! دیرم شده...

پوف کلافه‌ای کشید.

ـ خب چیکار کنم؟! می‌گم یه‌طرفه‌س... می‌ریم از اصلی برمی‌گردیم دوباره...

ـ دنده‌عقب بگیر، آقا... دوسه‌تا کوچه پایین‌تر راه داره به اصلی.

پیشانی‌اش چین خورد... زیرلب «لا اله الا الله» زمزمه کرد و بعد دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشرد و باز صدای تیک‌تیک ضعیفی توی ماشین پیچید.

ـ کدوم کوچه، دختر؟! من بلد نیستم. ببین خودت می‌شناسی، بگو از کدوم کوچه راه داره.

فقط خوب حواست رو جمع کن دیگه، بابا...

گردنم را گرداندم و با انگشت نقطه نامعلومی را جایی پشت سر نشان دادم.

ـ اوناها، از اون کوچه...

ـ این‌جوری‌که نمی‌فهمم. بیا کنار، عقب رو نمی‌بینم.

همین‌جوری داریم خلاف می‌ریم؛ لااقل کار دست خودمون ندیم... خدا کنه مأمور سبز نشه یهو...

فوراً کنار کشیدم و به‌محض رسیدن به کوچه‌ای که می‌دانستم از آن می‌شود به خیابان دیروزی رسید، تند گفتم:

ـ همینه... از این‌جا راه داره.

«خیلی خب»ی گفت و راهنما زد...

قبل‌از پیچیدن جرأت کردم و باز روبه‌رو را نگاهی انداختم...

حنیف هم‌چنان تکان نخورده بود و من همان بودم که از بهشت رانده شده و به ضیافت کلاغ‌ها برمی‌گشتم...

بدون فکر قبلی مقصدم آن‌جا بود و برایش هیچ دلیلی نداشتم.

یاد تلفن خاموشم، «آه» از نهادم برآورد...

چطور باید خبر می‌دادم... اصلاً اسم آن خیابان چه بود...

از همه مهم‌تر، اگر فخارها از خانه بیرون می‌زدند، حتماً حنیف دنبالشان روان می‌شد...

نکند قبل‌از رساندن بچه گیر می‌افتادم... نکند نتوانم تمامش کنم...

سرم گیج می‌رفت... غرق در افکار درهم‌وبرهم خودم بودم که پیرمرد پرسید:

_ همینه؟!

گیج پرسیدم:

_ چی؟!

_ ای بابا! دوتا کوچه پایین‌تر از گوهر می‌شه این. خوب نگاه کن ببین همینه...

کمی شیشه را پایین کشیدم و به اطراف نگاه کردم... خودش بود.

چشمم خورد به تابلوی آبی‌رنگ... خیابان گل...

_ آره... آره همینه اون کوچه...

و با انگشت لرزانم مقصدم را نشانش دادم... همان نقطه‌ی آغازین بیست‌وچهار ساعت گذشته را...

ماشین به‌آرامی داخل کوچه پیچید... خلوت بود... شبیه دیروز، شاید شبیه روزهای قبل.

نفسم بریده‌بریده از دهانم خارج می‌شد...

انگار این کوچه لعنتی خارج از مدار اکسیژن باشد... هوا نداشت... جان نداشت...زیادی سرد و سنگین بود....

_ خب کجا واایستم، باباجان؟

سرم را به عقب گرداندم و پشت سر را ازنظر گذراندم...

صدها فکر هم‌زمان در سرم می‌چرخید... نکند مرا دیده باشد... نکند تعقیبم کرده باشد...

داشتم از هجوم افکار سیاه دیوانه می‌شدم... سیاهی‌ها، آبی‌ها را کدر کرده بودند...

باید خبر می‌دادم... باید زودتر به فخارها خبری ازخودم می‌رساندم و هشدار کرکس‌های کمین‌کرده در اطراف بهشت را به آن اضافه می‌کردم...

_ دخترجان، حواست کجاست؟! می‌گم کجا وایستم؟

_ ببخشید، آقا...

از توی آینه سؤالی نگاهم کرد.

ـ می‌شه همین‌جا وایستید و گوشیتیون رو بهم بدید تا یه زنگ بزنم؟ گوشی خودم خاموش شده...

بلافاصله ماشین را کناری کشید و از حرکت ایستاد...

جایی در چندقدمی همان ساختمان بلند...

بعد بی‌هیچ حرفی گوشی‌اش را از بین دو صندلی به‌سمت من گرفت.

ـ بیا، بابا جان... زنگتم بزن.

گوشی را از دستش بیرون کشیدم و فوری گفتم:

ـ ببخشید.

آرام خندید و دست به دستگیره انداخت.

ـ خدا ببخشه... تا تو زنگت رو بزنی، منم بیرون یه سیگاری بکشم...

ـ بیرون سرده... راحت باشین... من از دودش اذیت نمی‌شم.... همین‌جا...

حرفم را برید:

ـ تو اذیت نشی هم اون بچه اذیت می‌شه...

نگاهی به بچه انداختم که دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و غان‌وغون می‌کرد...

پیرمرد خنده‌کنان پایین رفت.

لبم را گاز گرفتم و خودم را بابت بی‌حواسی‌ام لعنت کردم.

صفحه گوشی را باز کردم وانگشتانم روی شماره‌گیر لرزید...

هر شماره را که می‌گرفتم بیش‌تر دلم به‌هم می‌پیچید...

بوق اول نخورده، بی‌اختیار دکمه قرمز را لمس کردم.

از شدت اضطراب تهوع گرفته بودم...

ـ «تو می‌گی چیکارکنم؟ چی باید بگم»؟

این را از بچه پرسیدم که حالا لب‌هایش را روی هم فشرده بود و مصرانه سروصدایی می‌کرد و از گوشه لب‌هایش تف بیرون می‌داد...

در دلم خدا را صدا زدم و دوباره شماره گرفتم.

دستم را روی سینه چنگ کردم و نفس عمیقی گرفتم...

بوق اول چشم بستم و با بوق دوم، پلک‌هایم بیش‌تر روی هم فشرده شد...

_ الو.

تا شنیدن الوی بعدی سکوت کردم... خودش بود... همان صدای بم و خونسرد...

تمام توانم را جمع کردم و فوری گفتم:

_ نتونستم بیام سر قرار...

این را گفتم و بی‌اختیار تنم در انقباض کامل فرو رفت...

دندان‌هایم را روی هم فشردم و خودم را آماده شنیدن هرچیزی کردم...

ـ این بازی کثیف و مسخره‌تون کی تموم می‌شه؟ کجا تموم می‌شه؟ شما انسانید؟

ما حالمون بده... می‌فهمی این‌و؟! حالمون بده...

چی می‌خواید دیگه... چقدر می‌خواید؟ چقدر تا تمومش کنید؟

ـ نتونستم بیام، چون...

ـ مانی رو بیارا! فقط مانی رو بیارا!

هر چقدر که پول بخواین، بهتون می‌دیم تا سیر شید... تا دندون‌هاتون رو از شاهرگ ما در بیارید بیرون...

بگو قیمت تو چقدره و بچه رو بیار... بیارش، کثافت...

دیوونه‌مون کردین از دیروز...

اشک در گوشه پلکم و حرص در تمام تنم جوشید!

با غیظ گفتم:

ـ من هیچی نمی‌خوام... تو هم پولت رو نگه دار تا سیرتر بشی!

نتونستم بیام چون خونه‌تون تحت نظره!

اگه می‌اومدم، ممکن بود قبل‌از این‌که بتونم شاهزاده رو تحویل بدم، گیر بیفتم و تو مجبور بشی واقعاً اون پول حال‌به‌هم‌زنت رو خرج کنی.

ـ چی می‌گی؟ تحت نظر چیه؟

ـ ساکت باش و گوش بده!

هر جوری که می‌تونی ازخونه، اونم طوری‌که تعقیب نشی، بزن بیرون....

دو تا خیابون پایین‌تر از خونه‌تون منتظرتم، آقای دست‌به‌نقد!

بیا این بچه رو بگیر و برو.

ازاین به‌بعدم دو دستی بچسبش تا کفتارا رو بیخ گوشت و دور خودت جمع نکنی...

بدون توجه به حرف‌های تندوتیزم هول پرسید:

_ دوتا خیابون؟!

_ آره... دوتا خیابون قبل خودتون! خیابون گل!

دیگه با این شماره هم تماس نگیر. فقط بیا!

گفتم و بدون این‌که منتظر جواب بمانم، قطع کردم و باز نگاهی به بچه انداختم...

ـ این دیوونه زنجیری کیه دیگه، بچه... باباته؟!

در جواب اخم کرد و لب برچید...

از صدای بلندم ترسیده بود...

دست‌هایش را که روی هوا مانده بود گرفتم و زیر پتو بردم. بعد پتو را دورش محکم کردم...

ـ خب حالا! به اسب شاه گفتیم یابو! اخمشو! بابات دیوونه نیس! من دیوونه‌ام اصلاً...

جون ننه‌بابات، این دم آخری زنگوله رو فعال نکنی!

صدای نق‌نقش که بلند شد، کف دستم را روی پیشانی کوبیدم...

ـ شروع کرد... همون غان‌وغونت رو بکن، سر جدت!

فایده‌ای نداشت، استارت گریه را زده بود...

همان‌طورکه تکان‌تکانش می‌دادم، در ماشین را باز کردم و آهسته پایین رفتم...

پیرمرد سیگار به فیلتر رسیده را زیر پا له کرد و نزدیکم شد.

ـ این که ساکت بود! چی شد یهو!

ـ کوپن سکوتش تموم شده دیگه، عمو!

خندید:

ـ خدا حفظش کنه!

گوشی و مبلغی که طی کرده بودیم را به همراه یک اسکناس اضافه‌تر به طرفش گرفتم... مال پدرم که نبود...

ـ بفرما، عمو... دم شما هم گرم...

ـ قابل نداره، دختر...

و با نگاهی به پول اسکناس اضافه‌تر را نشانم داد.

ـ این که زیاده.

ـ این‌و گذاشتم واسه خاطر دنده عقبه... شما بفرما دیگه...

ـ همین خیابون بود آخرش؟... این‌که سوپرمارکت نداره سرش؟

الکی خندیدم.

ـ من همین‌جا کار دارم...

و با دست به ساختمان بلند دیروزی اشاره کردم. «آهانی» گفت و دست به دستگیره انداخت...

ـ خدا نگه‌دارت، باباجان...

«خداحافظ»ی زمزمه کردم و تا نشستنش در ماشین و استارت زدن و دور شدنش، از جایم تکان نخوردم...

شک نداشتم که تا لحظه آخر از آیینه تماشایم کرده بود...

یک دیوانه دم‌پایی‌پوشِ بچه‌به‌بغل... با حرف‌ها و جواب‌های پریشان میان این محله اعیانی، تماشایی هم بود...

حالا دوباره به نقطه صفر برگشته بودم، ایستاده بر روی نقطه شروع... دو خیابان پایین‌تر از بهشت.

نگاهم خیره ساختمان بلند دیروزی بود.

انگار بیست‌وچهار ساعت گذشته، جایی توی زمان گم شده بود...

خودم را می‌دیدم روی زمین، روی یک تکه مقوای خیس و تکیه‌زده به دیوار... با چشم‌هایی پر از خالی...

با امیدهای پوچ... به سر، آشوب و به دل، حسرت.

پر پروازی شکسته و آوای کلاغ‌ها...

دوباره برگشته بودم... این‌جا هیچ‌چیز عوض نشده بود.

کوچه خلوت، و برفی که پای دیوارها رد انداخته بود...

شمشادها هم بودند، درخت‌ها و هوهوی باد...

تنها من بودم که... آه از منِ ویران... ویران... ویران...

چند قدم آرام برداشتم... لنگ‌لنگان و بی‌هدف...

فقط می‌رفتم که ساکن نباشم... دلم از شدت اضطراب مچاله شده بود...

مطمئن بودم آن کسی که ساعتی پیش از دانستن شدت بی‌قراری‌اش، پشت تلفن بند دلم بریده بود، کمی دیگر با سر به این‌جا می‌رسد.

به‌همین وعده‌گاه ساکت و خلوت که حادثه در آن آغاز شده بود...

حادثه‌ای که کودکی سروته در آن جیغ می‌کشید و دست‌وپا می‌زد...

امروز بهشت این‌جا بود... این‌جا که بی‌قراری‌های مردی تمام می‌شد.

برای چندمین بار بالاوپایین کوچه را ازنظر گذراندم...

وحشتِ هرلحظه رسیدن حنیف تمام جانم را گرفته بود.

زمان نمی‌گذشت... ثانیه‌های لعنتی هرکدام به قدر سالی کش می‌آمدند...

هرقدر که زمان می‌گذشت، ترس بیش‌تر و بیش‌تر به جانم لشکر می‌کشید...

این‌که هربار از مهلکه‌ها گریخته بودم و حالا محکوم به ایستادن و انتظار شده بودم... حسی شبیه مرگ بود...

میان وحشت مرداب‌مانند این کوچه لعنتی، قالب تهی کرده بودم...

خیره به دم‌پایی‌های صورتی‌رنگ حنا ایستادم...

پای ورم‌کرده‌ام توی دم‌پایی جا نمی‌شد. جوراب‌هایم خیس بود...

دلم یک جای گرم می‌خواست... یک اتاق...

دلم نه‌متری نم‌زده خودم را می‌خواست با همان بخاری کم‌جان...

دلم می‌خواست برگردم و به صدای زوزه باد، از لای در گوش بدهم و مهتابی هم هی بپرد...

نورش قطع و وصل شود.

بنشینم کنج دیوار، یک لیوان چای صدبارجوشیده بخورم و فکر اجاره سر ماه اختر را بکنم...

بعد بخزم توی رختخوابِ همیشه‌پهن و رویای کاغذدیواری‌های گلدار و تازه را فراموش کنم...

خودم را پشت تنه درختی کشیدم و به سینه‌ام چنگ زدم... بچه را بی‌جهت، باز تکان دادم...

در سرم هیاهوی بازار مسگرها به‌پا بود...

در این دنیا چه چیز بدتر ازانتظار وجود داشت...



انتظارها کشنده بودند...

هنوز چند دقیقه از تماسم با فخارها نگذشته بود، اما دیگر توان نداشتم...

بی‌قرار بودم و دلم رفتن می‌خواست...

حس اسیری را داشتم که با آزادی‌اش فاصله‌ای نداشت، اما همان فاصله اندک به‌قدر تمام سال‌های اسارتش طول می‌کشید.

با صدای ترمز شدید یک ماشین، سرم را به‌سمت راست گرداندم...

یکی از همان ماشین‌های اعیانی بود... با شیشه‌های بالا داده و احتمالاً صندلی‌های راحت...

از شتابی که موقع ورود به خیابان داشت و بلافاصله کم‌کردن سرعتش، حدس زدم خودش باشد.

از راننده تنها سایه نصفه‌ونیمه‌ای می‌دیدم که مرتب این‌طرف و آن‌طرف کوچه را نگاه می‌کرد...



خودش بود. این را وقتی نزدیک‌تر آمد، از سر بانداژ شده‌اش فهمیدم...

دلم را در چنگ گرفتم و آرام از پشت درخت بیرون آمدم.

دستم را دور بچه محکم کردم و سرم را پایین انداختم.

جوری همان گوشه ایستادم که به‌راحتی دیده شوم...

هنوز کمی تا رسیدن به من فاصله داشت.

آهسته پیش می‌آمد، آن‌قدرکه هنوز نفس حبس‌شده‌ام را آزاد نکرده بودم که ایستاد...

بلافاصله در باز شد.

جرأت سر بالا گرفتن نداشتم...

خیره چرخ‌های ماشین بودم و پاهایی که فوراً پایین پریدند و هنوز قدمی برنداشته، درهم پیچیده و سکندری خوردند...

صاحب پاها انگار توان راه رفتن نداشت...

زانوها که صاف شدند، دو قدم دیگر در سکوت پیش آمد و با قدم سوم، باز پاها به‌هم گره خورده واین‌بار با زانو روی زمین افتاد...

حالا خوب می‌دیدمش... سرش را با تأخیر بالا کشید و بالاخره نگاهم با نگاهش جفت شد...

رنگش پریده بود و نفس‌های کوتاه می‌کشید.

چشم‌هایش مرتب بین من و جسم پتوپیچ روی دستم که مدام تکان می‌خورد، جابه‌جا می‌شد...

نگاهش یک‌جا بند نبود. یک دستش را که موقع زمین افتادن ستون تنش کرده بود از توی برف‌های نیمه آب‌شده بیرون کشید و به گلو رساند...

دستانش روی پیراهن مردانه یک‌دست‌سفیدش رد انداخت...

روی یقه‌ای که نامرتب ایستاده بود و دکمه‌هایش جابه‌جا بسته شده بود...

نفس عمیقی گرفت و یک پا را بالا آورد و ستون کرد.

نگاهش عاقبت ثابت شده و خیره مانده بود به دستانم.

چند قدم باقی‌مانده را خودم آرام طی کردم.

او هم بالاخره ایستاد.

دستش هنوز به گلو مانده بود...

این حس خفگیِ لعنتی میان ما مشترک به‌نظر می‌رسید...

دست لرزانم را از تنم فاصله دادم و مقابلش بالا گرفتم.

نگاهش با دستانم کش آمد... نگاه بی‌قرار و دنباله‌دارش...

نگاهش با دستانم کش آمد... نگاه بی‌قرار و دنباله‌دارش...

کاش زودتر به‌خودش می‌آمد و این بارِسنگین را از دستان من برمی‌داشت...

هر لحظه ممکن بود بندبند جانِ موریانه‌خورده‌ام از هم وا برود و تکه‌تکه روی زمین بریزد...

بچه، پیچ‌وتابی به تنش داد و نقی زد...

مردِ روبه‌رویم از صدایش تکان خورد و طوری دست دراز کرد و او را از آغوشم بیرون کشید که خودم نیز همراهش به جلو کشیده شدم...

گوشه‌ای از شالم حالا زیر پتو، میان دستانش بود...

_ مانی... باباجان!

دست پیش بردم و شال گرفتارم را بیرون کشیدم و یک‌قدم عقب رفتم. سر بالا گرفت.

_ سالمه؟ آره... سالمه؟ بچه‌م سالمه؟

پرسید و در انتظار پاسخ نمانده، سراسیمه پتو را کنار زد...

دست‌ها را یکی‌یکی دست کشید... پاها را... سینه و شکم کوچکش را... صورت گرد سپیدش را...

همه را حریصانه لمس می‌کرد...

بچه به گریه افتاده بود، اما مرد دست‌بردار نبود.

انگار که یک رویای دور را در آغوش گرفته یا از میان آرزوهایش، حقیقتی را بیرون کشیده باشد...

یا این‌که از آخرین دیدارشان سال‌ها گذشته باشد...

عاقبت هم لب‌هایش را به پیشانی بچه چسباند و آن‌همه بهت و ناباوری یک‌جا فروریخت...

شانه‌های پهنش به لرزه افتادند...

نام کودک را مرتب زمزمه می‌کرد و میان هق‌هق مردانه‌اش، همان خدایی را شکر می‌کرد که من‌هم بارها صدایش زده بودم.

دل بیچاره و حسرت‌کشیده‌ام از دیدن صحنه روبه‌رویم قرار نمی‌گرفت...

زبانم بند آمده بود و همه کلمه‌ها از ذهنم پاک شده بودند...

از خودم پرسیدم یعنی این بچه چیزی از بی‌قراری این مرد را می‌فهمید...

از اشک پدر چیزی در خاطرش می‌ماند؟!

کاش فقط کمی بزرگ‌تر بود و فراموش نمی‌کرد... مثل من که خاطره دامن سرخ چین‌دار کودکی‌ام را هیچ‌وقت از یاد نمی‌بردم...

دلم از تماشا سیر نمی‌شد... انگار اولین‌بار بود که بعداز نمایش‌هایی که در کودکی، از میان قاب تلویزیون کوچک اتاق زیور دیده بودم، یک پدر را می‌دیدم...

یک پدر واقعی... آن‌هم از نزدیک... درست در یک‌قدمی‌ام...

با تمام وجود می‌خواستم که نزدیک‌تر بروم و یک دست نوازش برای خودم طلب کنم...

سرم را پایین انداختم و نگاه دزدیده و دندان سر جگر فشردم...

دیوانه شده بودم، باید می‌رفتم...

باید این‌همه اندوه و حسرت را جمع می‌کردم و کنار باقی نداشته‌هایم، به اعماق قلبم تبعید می‌کردم و با خود می‌بردم...

کمی پابه‌پا شدم و باز دزدانه، نگاه دیگری کردم...

پدرها چه شکل خوبی بودند چه هیبت عجیبی داشتند... آغوششان چه جای راحتی به‌نظر می‌رسید...

این‌بار که سرم را به یقه چسباندم، تصویر دم‌پایی‌های صورتی پیش چشمم بالا و پایین شدند.

به ثانیه نرسیده، یک قطره اشک از پلکم پایین چکید و صورتم را داغ کرد...

به‌آرامی در جا چرخیدم و پدر و پسر را پشت سرم جا گذاشتم...

باید فقط کمی طاقت می‌آوردم و خودم را به گوشه دنجی می‌رساندم...

وقت و فرصت داشتم تا برای همه این حسرت‌هایم، یک عمر گریه را از سر بگیرم.

هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که دستی دور بازویم پیچید...

_ کجا؟

نفسم در سینه حبس شد. سر گرداندم و آشفته نگاهش کردم...

یک سه‌حرفی ساده پرسیده بود و من پریشان شده بودم!

راستی، کجا می‌رفتم؟ دیگر کجا را داشتم... آشیان باد کجا بود؟

_ باید... برم...

این را گفتم و بازویم را عقب کشیدم و دوباره تکرار کردم: «باید برم».

نگاهش رنگ تعجب گرفت و ابروهایش را درهم کشید.

_ بذار من برم... تو رو خدا...

فکش از انقباض درآمد.... عجیب‌تر نگاهم کرد...

یک دیوانه که رفتن می‌خواست... من چیزی بیش از این نبودم...

نگاهش کردم. همه عجز و ناتوانی‌ام توی نگاهم ریخته بود...

یک دنیا اشکِ نریخته توی چشم‌هایم سنگینی می‌کرد....

تمام من بند تار مویی بود... دیگر بریده بودم... بار دیگر التماس کردم:

ـ تو رو خدا! فقط بذار برم...

ـ بذارم بری؟ به‌همین راحتی؟

ـ من حالم.... حالم بده...

ـ حال من خیلی خوبه؟ آره؟ من شبیه اونایییم که خوبن؟

می‌دونی چی به ما گذشت؟ بذارم بری؟ دزد بچه‌مو؟

ـ مجبور بودم.

نگاهی به بچه انداخت و تکرار کرد:

ـ مجبور! مجبور به چی؟ دزدیدن یه بچه یازده‌ماهه؟!

ـ من...

دستش را بی‌هوا لای موهایش فرو برد... موها هم از رد گِل بی‌نصیب نماندند...

ـ خدای من! می‌گه مجبور بودم! اصلاً تو می‌فهمی دقیقاً چیکار کردی؟

ـ من آوردمش، آقای فخار...

تا خواست دهان به پاسخ باز کند، دستم را به‌نشانه سکوت بالا گرفتم.

ـ من از خیلی چیزها گذشتم که آوردمش...

نمی‌دونم چی قراره سرم بیاد. برای این لحظه‌ای که بتونی بچه‌ت رو بغلت بگیری، من باید تاوان سختی بدم! من هیچی نمی‌خوام.

خودم نخواستم بچه رو ازتون جدا کنم، اما چون خودم خواستم برش‌گردونم، نمی‌دونم چی برام پیش می‌آد.

بذار برم به بدبختی خودم برسم. تو بچه‌ت بغلته... گیرانداختن منم حقته. ولی من هیچ‌کاره‌م...

من فقط آوردمش... آوردمش که داغ این کار نمونه رو پیشونیم.

باتردید نگاهم کرد:

ـ به‌همین راحتی! یعنی...

ـ به خود خدا قسم که اگه بیفتم تو هلفدونی، زهر زندون نوشه واسم، ولی نمی‌تونم. باید برم به داد یکی دیگه برسم. یکی که از منم بدبخت‌تره.

ـ وایستا ببینم! اگه کار تو....

ـ چیزی نپرس! باس التماست کنم؟ باشه، التماست می‌کنم. تو رو جون خودش بذار برم....

بچه را بیش‌تر به سینه چسباند... هم‌چنان نق‌نق می‌کرد...

ـ برو.

این تنها چیزی بود که از میان لب‌های برهم‌فشرده‌اش بیرون پرید...

ـ من... من...

ـهیچی نگو و برو. فقط زودتر... یالا!

«آه» بلندی کشیدم و به بچه اشاره کردم.

ـ فقط می‌دونم که گرسنه‌شه...

گفتم و در انتظار جواب نمانده و فوراً به‌سمت مخالف چرخیدم و پاهای خسته‌ام را به‌دنبال خودم، آرام‌آرام کشاندم...

کمی که دور شدم، با صدای بلندِ بسته‌شدن در ماشینی از پشت سر، چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شد...

انگار تمام حرصش را سر در بی‌نوا خالی کرده بود.

هر چقدر منتظر ماندم، صدای استارت ماشین نیامد...

جرأت برگشتن و نگاه‌کردن را نداشتم...

گفته بود برو و همین یک کلمه، همه آن چیزی بود که می‌خواستم...

دیوانه بودم اگر خودم برای بشکه باروت، جرقه کوچک یک کبریت می‌شدم.

نفس عمیقی گرفتم و همان‌طور آرام، راهم را رفتم...

«تموم شد! تموم شد، رها! گفت برو... دیگه تموم شد.»

چشمانم خیره مانده بود به پیچ کوچه. تصاویر هم‌چنان جلوی چشمم بالا و پایین می‌شدند...

سنگینی نگاهی را از پشت سر روی تنم حس می‌کردم...

کاش رمق به پاهای ناتوانم برمی‌گشت و زودتر از آن پیچ لعنتی رد می‌شدم...

دستم را در جیب گرداندم و پاکت سیگار غنیمتی‌ام را بیرون کشیدم.

با دیدنش بی‌خودی گوشه لب‌هایم بالا کشیده شد و آستینم را به اشک روان روی صورتم کشیدم.

زرورق پاکت را با لذت باز کردم و بعد بامصیبت، فندک را که از درز پارگی آستر جیبم رد شده بود، بیرون آوردم.

چند قدم باقی‌مانده را بلندتر برداشتم و بالاخره کنار دیوار آخرین آپارتمان ایستادم.

شانه‌ام را تکیه دادم به دیوار و با حالی عجیب، یک نخ سیگار بین لب‌هایم گذاشتم و بعد صدای تق فندک توی گوشم پر شد.

ریه و گلویم از کام گس و تند سیگار سوخت... اهمیت ندادم...

سرم را رو به آسمان بلند کردم و بغض را به‌ضرب‌وزور پایین فرستادم.

دستم را روی تن سرد دیوار کشیدم.

«دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردم.»

این را زیر لب زمزمه کردم و با قدم بعدی، کوچه کلاغ‌ها پشت سرم جامانده بود...

چشمم که به خیابان افتاد، هم‌زمان از حس و افکار متفاوت پر شدم...

تکیه زدم به دیوار و بی‌جهت به رفت‌وآمد اندک ماشین‌ها در خیابانی که هنوز خلوتی اول صبح را می‌گذراند، دقیق شدم.

- «حالا چه غلطی بکنم»؟

این تنها سؤالی بود که به‌تکرار، گاه در افکار و گاه بر سر زبانم جریان داشت...

آخرین کام را از سیگاری که طعم زهرمار می‌داد گرفتم و هم‌زمان که فیلترش را زیر پا له می‌کردم... نگاهم روی دستانم ثابت شد...

هنوز رد پتو روی پوست دستم به‌چشم می‌خورد... جای سرمه‌ای‌پوش روی دست‌هایم خالی مانده بود...

دست‌ها را به سینه گره کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

درست همین جایی‌که فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده، تازه نقطه شروع فاجعه به‌نظر می‌رسید...

تصویر تیمور همه فضای ذهنم را پر کرد...

دست انداختم و بی‌حواس، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم...

با دیدن صفحه خاموشش، تازه تمام شدن باطری را به‌خاطر آوردم.

گوشی را باحرص، دوباره داخل جیبم سر دادم... که دستم خورد به باقی‌مانده اسکناس‌های غنیمتی صبح...

همه داروندارم همین بود و اهمیتی هم نداشت...

آن‌قدری بود که بتوانم لااقل با یک تاکسی برگردم و خودم را بعد از یک روز پرهول‌وهراس کامل، به یک ساندویچ مهمان کنم.

دست‌هایم را درهم پیچاندم و صدای ترق‌وتوروق انگشتانم را درآوردم...

تصویر تیمور یک لحظه از خاطرم جدا شدنی نبود... کاش می‌شد از کسی خبری بگیرم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و تکیه‌ام را از دیوار برداشتم...

من باید برمی‌گشتم... چاره‌ای نبود.

تا وقتی غم اسارت خواهرکم را مثل تیغ بر گلو داشتم، رفتن و همیشه دور شدن احمقانه به‌نظر می‌رسید.

این‌بار باید قدمی پیش می‌گذاشتم برای خواهری که هفت سال با خودش فکر کرده بود من گرفتارش کرده‌ام...

این‌بار باید سپر بلا می‌شدم... حتی اگر به قیمت جانم هم تمام می‌شد. این‌بار قدمی عقب نمی‌رفتم...

با صدای بوق بلند ماشینی از جایی پشت سرم، از افکار درهم‌وبرهم بیرون آمدم و آهسته به‌سمت حاشیه خیابان قدم برداشتم...

صدای بوق‌های متوالی، یک لحظه هم قطع نمی‌شد...

یک آن ترسیدم که نکند همان که گفته بود برو، حالا پشیمان شده باشد.

هول، سر گرداندم. خبری از آن ماشین اعیانی نبود...

یک دیوانه بود که از فاصله اندکی پشت سرم، توی خیابان خلوت فقط بوق می‌زد.

شانه بالا انداختم و برگشتم... دست‌ها را در جیب فروبردم و منتظر ماشین ماندم.

صدای بوق بالاخره قطع شده بود...

یک ماشین چند متر جلوتر ترمز گرفت و ایستاد. شیشه جلو به‌آرامی پایین آمد.

هنوز قدمی به‌سمتش نرفته بودم که دستی دور بازویم پیچید.

آن‌قدر ناگهانی که چند قدم به عقب پرت شدم....

خون توی تنم یخ بست... حتی جرأت نکردم سرم را برگردانم... تنها، دستم را در جیبم روی ضامن چاقو فشردم.

این دیگر چه کسی بود که این‌طور پنجه دور بازویم می‌فشرد...

حنیف... تیمور... یا همان که خودش گفته بود: «برو»؟

پلک‌هایم را بی‌اراده روی‌هم فشردم...

حالا که گرفتار شده بودم، باز هم آزادی و خلاصی تنها چیزی بود که از همه دنیا می‌خواستم.

آزادی برای آدم‌ها چیزی شبیه هوا است...

ازدست که می‌رود، حسی شبیه مرگ می‌آید و دستش را دور گلو می‌فشرد.

و آدم‌ها قطعاً دیوانگان خطرناکی هستند، فرورفته در نقش عاقلان که فقط از ضرورت هوا حرف می‌زنند و منطق‌های علمی سرهم می‌کنند و جز در وقت اسارت، بهای آزادی را نمی‌فهمند.

راننده دنده عقب گرفت و مقابل پایم ایستاد.

از ترس به نفس‌نفس افتاده بودم. مثل کسی که مسافتی را یک‌نفس دویده و حالا که به مقصدش رسیده است، می‌فهمد تمام مسیر را به‌اشتباه آمده و ناخواسته سر از ناکجا درآورده است.

ـ خانوم، نمی‌آی؟ من برم؟

ـ خانم، تشریف نمی‌آرن! بفرما آقا!

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن باز شد و سرم بی‌اختیار به عقب چرخید...

از چیزی که می‌دیدم شوکه شده بودم... نه حنیف بود، نه تیمور و نه پدر بی‌قرار مانی.

روبه‌رویم مردی ایستاده بود که نگاه خونسرد و خیره‌اش، هیچ تناسبی با فشار بی‌امان حرصی پنجه‌هایش نداشت.. با ظاهر آشفته و آن رگ گردن برآمده هم همین‌طور.

ماشین که گاز داد و دور شد، انگار تازه به خودم آمدم...

خودم را به‌تندی عقب کشیدم.

ـ تو کی هستی؟

سرش را تکان داد و موهایش یک‌درمیان روی پیشانی پراکنده شدند.

ـ حالا بهت می‌گم کی هستم!

این را گفت و فشار دیگری به بازویم داد.

تا راه افتاد، بی‌اختیار به‌دنبالش کشیده شدم.

جوری بازویم را می‌کشید که هر لحظه حس می‌کردم دستم الآن کنده خواهد شد.

خدایا، گیر عجب دیوانه‌ای افتاده بودم.

ـ هوی یارو... با توئم... عوضی گرفتی!

ـ اتفاقاً درست و به‌موقع گرفتم! راه بیفت بیا! یالا!

نگاهم به روبه‌رو چفت شد... سمت همان ماشینی می‌رفت که دیده بودم...

این همان دیوانه‌ای بود که بوق می‌زد! بیش‌تر به تقلا افتادم.

ـ کجا می‌بری منو، دیوونه! عوضی گرفتی... دستمو ول کن...

ـ خودت می‌فهمی!

کنار ماشین که رسیدیم، آرنج همان دستی را که اسیر کرده بود به تنش کوبیدم!

ـ می‌گم ولم کن، زبون نفهم! عوضی گرفتی! ولم کن، وگرنه...

حرفم را تمام نکرده، در کم‌تر از ثانیه‌ای سمت ماشین هلم داد.

آیینه بغل توی کمرم فرو رفت... «آخ» بلندی گفتم و روی تنم خم شدم.

ـ وگرنه چی؟ ببین، واسه من ننه‌من‌غریبم‌بازی درنیار!

راست ایستادم و توی صورتش براق شدم...

انگشتم هم‌چنان روی ضامن چاقو بود...

ـ ببین، یارو! روز روشن وسط خیابون خفت آدم رو می‌گیری، کشون‌کشون دنبال خودت می‌کشی... تازه می‌گی ننه‌من‌غریبم‌بازی در نیار!

کمرم رو شکوندی با این لگنت، روانی!

گفتم و هم‌زمان سمت ماشین چرخیدم و همان‌طورکه با زانو توی در ماشین می‌کوبیدم، بلندتر ادامه دادم:

ـ می‌گم عوضی گرفتی!

سمتم خیز برداشت و این‌بار به‌جای بازو، گوشه یقه‌ام را گرفت...

صدایم در گلو برید...

سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و سرش را آن‌قدر پایین کشید که صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرارگرفت.

من تا سر شانه‌هایش هم نمی‌رسیدم!

ـ ببین، دختر. واسه من قاطی‌بازی دربیاری، من از تو بدترما!

الان اون‌قدر دیوونه‌م که می‌تونم هر غلطی بکنم و به بعدش همون بعداً فکر کنم! این اداها رو در نیار.

زبانم سر شده بود... فشار چنگش هر لحظه دور یقه‌ام بیش‌تر و محکم‌تر می‌شد و این را به‌راحتی از فشار پارچه روی گردنم می‌فهمیدم.

این دیوانه شوخی نداشت.

تته‌پته‌کنان گفتم:

ـ عوضی... عوضی گرفتی... من... من‌و!

نفس‌های بلند می‌کشید، اما چشم‌هایش هم‌چنان خونسرد بودند... قهوه‌ای‌های درخون‌غلطیده خونسرد.

ـ روز روشن بچه رو از توی ماشین باباش می‌زنی زیر بغلت و بعدم می‌ری قد خون بابات پول می‌خوای.

من عوضی نگرفتم! توی عوضی خیال کردی با خودت، زنیکه!

شانه‌هایم از انقباض درآمد و پایین افتاد...

تمام حواس تنم به‌یک‌باره از دست رفت.

ـ منو نگاه کن! لال شدی چرا! پشت تلفن زبونت خوب درازه...

اون‌که عوضی گرفته، تویی! عوضی، فکر کردی با خودت که اینا حالیشون نیست و منم جستم! تو منو نمی‌شناختی!

کلمات را گم کرده بودم.

لعنتی... صدایش ابداً و ذره‌ای بالا نرفته بود، اما من از جذبه کلامش حساب خودم را برده بودم...

ـ من... من...

ـ ها! تو چی؟! شریکت که خوب از چنگمون دررفت، توئم میدون رو خالی دیدی، فلنگ‌و بستی؟!

ـ شریکم کیه؟

ـ حالا دیگه نمی‌دونی شریکت کیه... نه؟ همون موتوریه!

مرد نیستم گیرش نیارم، کنار تو به چهارمیخش نکشم...

ـ اما به من گفت برو... به خدا بچه رو... بچه رو که دادم بهش... بهم گفت... گفت برو...

ـ غلط کرد! اون که به تو گفت برو... اون اصلاً تو حال خودش بود بفهمه به کی چی داره می‌گه؟

زنگ می‌زنی خونه تحت‌نظره... من می‌رم اونو گیر بیارم، می‌آم می‌بینم خودت دود شدی؟! فکر کردی خیلی زرنگی؟

این را گفت و یقه لباسم را تکان‌تکان داد...

مثل برگی افتاده در برابر هجوم باد، با هر تکان دستش جابه‌جا می‌شدم.

_ اما من آوردمش!

لحظه‌ای توی چشم‌هایم دقیق شد...

مردمک‌هایم میان کاسه چشمانم شناور شده بودند...

قبل‌از این‌که اشکی از پلکم فروبیفتد و بیش‌تر از اینی که بودم، ضعیف به‌نظر برسم، فوراً نگاهم را از زیر نگاه تیز و سوزانش بیرون کشیدم.

سرم را تکان دادم و تندتند تکرار کردم:

ـ آوردمش به خدا...

ـ زحمت کشیدی!

گفت و با سرش اشاره‌ای به دستش کرد که به سرشانه لباسم چنگ زده بود.

ـ حیف که دستم گیره، وگرنه کف می‌زدم برات.

بعد مرا کناری کشید و در ماشین را باز کرد و سمت صندلی هلم داد!

ـ یالا!

دستم را به سقف ماشین زدم و مانع شدم.

ـ کجا... کجا می‌بری من‌و...

ـ می‌برمت پارک! می‌ریم بگردیم! دزدا رو کجا می‌برن؟

هم‌زمان، فشار دستش روی کتفم بیش‌تر شد.

ـ من هیچ‌جا نمی‌یام... اصلاً تو کی هستی؟!

من بچه رو آوردم به خدا...

ـ نمی‌آوردی که هرجا بودین گیرتون می‌آوردم، زنده‌زنده چالتون می‌کردم! الان چون آوردیش، می‌برم تحویل پلیس می‌دمت.

ـ به من گفت برو! به خدا گفت برو!

ـ اون واسه خودش گفت!

ـ ولم نکنی، جیغ‌وداد راه می‌ندازم به خدا...

در جواب محکم روی دستم زد و به‌راحتی تنها اهرم اتصالم از بین رفت.

ـ نمی‌گی قبض روح می‌شم از جیغ‌ودادت؟

دستانم که از سقف ماشین جدا شد، به شانه‌ام فشاری داد و تقریباً روی صندلی پرتم کرد.

تا به‌خودم بجنبم، در را محکم به‌هم کوبید.

قلبم از استرس، توی دهانم می‌زد و دستانم یخ بسته بود.

تا مغزم توان تجزیه و تحلیل خود را به‌دست بیاورد، خودش فوری توی ماشین نشست و استارت زد و در کم‌تر از چند ثانیه، ماشین ازجا کنده شد و به‌پرواز درآمد.

آرنجم را روی زانو ستون کردم و سرم را میان دستانم فشردم...

تمام تنم در لرزشی عصبی فرورفته بود.

صدای بلند و پی‌درپی زنگ تلفن همراه دیوانه کناری‌ام، روی اعصابم خط می‌کشید...

پایم را بی‌اراده مرتب کف ماشین می‌کوبیدم...

چه رویای دوری بود آزادی!

با صدای «آه» گفتن بلندی در جا پریدم.

گوشی را از جلوی داشبورد برداشت و انگار خاموشش کرد که صدایش برید و بعد روی صندلی عقب، پرتش کرد...

ـ اون‌جوری واسه من خودتو به موش‌مردگی نزن...

ـ من‌و کجا می‌بری؟!

ـ هواخوری، به‌صرف آب‌خنک!

ـ می‌خوای به چی برسی؟

ـ همین الانشم رسیدم!

پوزخندزنان اشاره‌ای به خودم کردم.

ـ به چی رسیدی؟ به من بدبخت؟

ـ دقیقاً به خودت... به همدستای عوضیت هم می‌رسم...

بی‌اختیار خندیدم.

ـ جک گفتم؟!

ـ موتوریه که زاغ‌سیاتون رو چوب می‌زد رو گرفتی؟

ـ اونم گیر می‌ندازیم...

ـ همون پس! زورت به خره نرسیده، داری پالونو می‌کوبی...

ـ زبونت خیلی درازه‌ها....

زبان به‌کام گرفتم و دیگر چیزی نگفتم و پلک‌هایم را روی‌هم فشردم...

چوب دوسرنجس من بودم...

من که از دام تیمور به‌خیال خودم گریخته و گیر کسی افتاده بودم که حتی درست نمی‌دانستم کیست! جرأت پرسیدن هم نداشتم...

تنها چیزی‌که راجع‌به آن مطمئن بودم، همان منظورش از هواخوری بود.

دلم برای خودم می‌سوخت...

بی‌گناه‌ترین آدم این بازی من بودم و انگار جز خودم، کسی این را نمی‌فهمید.

این نمایش مسخره قرار بود جور دیگری تمام شود.

پرده آخر این نمایش، بسته شدن دستبند روی دست‌هایم بود.

مغزم خالی بود.

واقعیت این بود که من هیچ‌وقت در هچلی به این بزرگی گیر نیفتاده بودم.

تنها یک‌بار یکی از همان ژیگول بالاشهری‌ها مچم را وقت خالی‌کردن جیبش گرفته بود که آن‌هم...

چشم‌هایم را تندتند بازوبسته کردم.

یعنی امکان داشت که این‌بار هم بتوانم با همان شگرد قبلی خودم را خلاص کنم؟

گردنم را کمی چرخاندم و مرد کناری‌ام را ازنظر گذراندم.

ابروهایش را درهم کشیده و فرمان را مابین دست‌هایش جوری می‌فشرد که بند انگشتانش سفید شده بود.

صدای نفس‌های بلند و حرصی‌اش در تمام فضای ماشین پیچیده بود.

دستم را تا نزدیکی جیبم پیش بردم، اما فوراً پشیمان شده و دستم را عقب کشیدم.

وسوسه آزادی باز به جانم افتاده بود.

نگاه دیگری از گوشه چشم انداختم و در دل دعا کردم قبل از دست بردن به آن چاقوی جیبی لعنتی راهی برای فرار پیدا کنم.

دلم رضا نمی‌داد.

یک لحظه بدون هیچ فکر قبلی هر دودستم را پیش بردم و از یکی از دست‌هایش آویزان شدم.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ چرا این‌جوری می‌کنی، دختر؟

ـ تو رو به پیر، به پیغمبر، بذار من برم... والا من هیچ‌کاره‌ام... من باید برم...

ـ دستم رو ول کن، بابا... چی‌چی رو بذار من برم... بشین سر جات...

دستش را تکان‌تکان دادم، آن‌قدر که از فرمان جدا شد.

ـ حضرت عباسی بذار برم... بد کردم بچه رو آوردم؟

والا من اصلاً نمی‌دونم تو کی هستی... آقایی کن، بذار من برم...

سرعت ماشین کم و کم‌تر شد... نگاهی به روبه‌رو انداختم. آن روبه‌رو چراغ قرمز بود.

ثانیه...

شاید این ثانیه تمام فرصت من برای آزادی بود.

برای بار آخر حرفم را تکرار کردم:

ـ بذار برم، آقا...

دستش را به‌شدت پس کشید.

ـ بشین سر جات، کم حرف بزن.

کمرم را به پشتی صندلی کوبیدم و بی‌صدا خیره نمایشگر زمان چراغ قرمز شدم...

ثانیه... و بعداز آن همه‌چیز تمام می‌شد... اگر همین‌طور می‌نشستم و کاری نمی‌کردم.

دو ردیف ماشین جلوی ما بود....

از شیشه کناری‌ام نگاهی انداختم...

پسرکی چند متر آن طرف‌تر از ماشین، درست در اولین صف ماشین‌های منتظر سبز شدن چراغ، بی‌خیال پشت موتور سیگار دود می‌کرد.

ثانیه...

با صدای تق‌تق خوردن دستی به شیشه ازجا پریدم.

دختربچه‌ای با یک بغل گل، منتظر، داخل ماشین را نگاه می‌گرداند.

دستم دوباره سمت جیبم رفت.

ثانیه و دوباره تق‌تق کوبیده شدن به شیشه!

شیشه با صدای قیژ مانندی پایین کشیده شد و فقط پنجاه ثانیه.

پسرک موتوری هنوز سیگارش را می‌کشید.

انگشت من حالا دیگر کاملاً روی ضامن چاقو نشسته بود.

ـ عمو، گل می‌خری؟

انتظار داشتم با آن اخم‌های درهم‌رفته و لب‌های به‌هم‌فشرده، هر لحظه فریاد یا تشری را به دخترک گل‌فروش بشنوم.

ـ آره عمو، می‌خرم... چنده؟

ابروهایم بالا پرید و نگاه حیرت‌زده‌ام به‌سختی از مرد مرموز کناری‌ام فاصله گرفت و چفت شد روی ثانیه شمار...

فقط ثانیه دیگر مانده بود...

چاقو را بین دستانم گرفتم فرصت تجزیه تحلیل نداشتم...

دستش که به‌سمت کیف پول جلوی داشبورد کش آمد، انگشت من روی ضامن فشرده شد.

دست‌هایم بی‌امان می‌لرزید...

ثانیه... دیگر به هیچ‌چیز جز خلاصی فکر نمی‌کردم...

حتی به مهربانی مردی که بی‌خیال و خونسرد داشت از دخترکی گل می‌خرید...

چند اسکناس از کیفش بیرون کشید و سمت دخترک گرفت...

از شدت اضطراب حتی نمی‌توانستم آب دهان را فرو بدهم. پلکم بی‌خودی می‌پرید.

عاقبت دستش که به جستجوی گل از میان شاخه گل‌های دخترک رفت، آن نیمه دیوانه‌تر وجودم چاقو را بیرون کشید و تا نیمه عاقل‌ترم به خودش بیاید، تیزی چاقو آستین پیراهن مردانه‌اش را شکافته و به پوست و گوشت رسیده بود.

صدای فریادش با صدای جیغ دخترک گل‌فروش یکی شد.

هیچ‌کدام از اعضای تنم از آن یکی فرمان نمی‌برد...

خودم هم «هین» بلندی کشیدم و مثل برق‌گرفته‌ها عقب کشیدم.

خون پرشتاب تمام دست و پارچه پیراهن را پوشانده بود.

با صدای جیغ بعدی دختربچه وحشت‌زده، در جا تکان خوردم و دست انداختم و قفل در را باز کردم و با همان چاقو سمت پسرک موتور سوار دویدم.

ثانیه‌ها تمام شدند... چراغ سبز شده بود و صدای بوق ماشین‌ها به آسمان می‌رسید...

ترک موتور پریدم و به پسرک سیگار به‌دست هم امان ندادم.

جیغ کشیدم: «برو»...

و هم‌زمان جوری چاقو را به پهلویش فشردم که بتواند حسش کند....

چند «باشه»، پشت‌هم و با تته‌پته گفت و موتور ازجا کنده شد...

سر گرداندم و مردی را دیدم که یک دستش را چسبیده و کنار ماشین ایستاده بود.

به هیاهوی بوق‌ها و سبز بودن‌های چراغ اعتنایی نداشت...

خیره نگاه می‌کرد و من بیش‌تر مطمئن می‌شدم که این نگاه را هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد...

دستم را از پهلوی پسر فاصله دادم و نگاهش کردم...

نوک انگشتانم سرخ بود... بغض راه گلویم را بست...

نیمه عاقل‌تر، مغلوب و پشیمان گوشه‌ای خودش را بغل گرفته بود و ضجه می‌زد...

دلم می‌خواست با همین چاقو دستم را تکه‌تکه کنم و ببرم و بیندازم دور.

***

ـ رها؟

هول سرم را سمت صدا گرداندم...

یوسف بود که دست در جیب و متفکر، با یک ابروی بالاداده نگاهم می‌کرد...

دستم را از روی دیواری که به‌خیالم پشت آن پناه گرفته بودم و رفت‌وآمد کوچه و خانه اختر را زیر نظر داشتم، برداشتم و کامل سمت یوسف چرخیدم...

هم‌چنان مستقیم و مشکوک نگاهم می‌کرد.

نفسی گرفتم و سعی کردم پریشانی‌ام را با نقاب خونسردی بپوشانم...

همان‌طورکه دست‌هایم را به‌هم می‌کوبیدم تا رد خاک دیوار را از رویشان پاک کنم، با بی‌خیال‌ترین لحنی که بلد بودم، جواب دادم...

ـ چرا مثل جن پشت آدم ظاهر می‌شی؟ چته؟

تک‌خنده تمسخرآمیزی کرد:

ـ من مثل جن ظاهر می‌شم یا تو که یه ساعته پشت این دیوار، آمار می‌گیری؟

خودم را نباختم.

ـ آمار چی رو می‌گیرم؟ برو رد کارت بابا، دلت خوشه!

ـ پس چرا این‌جا وایسادی؟

ـ تو رو سننه؟ نمی‌دونستم مسئول عوارضی محل شدی! مگه رو سر تو وایسادم؟

ـ حنیف بدجوری دنبالت بود.

این را گفت و گوشه لب‌هایش بالا کشیده شد...

برای آن‌که لرزش دست‌هایم عیان نباشد در جیب فشردمشان. آن‌قدر محکم که آستری پاره از فشار دستم، شکاف‌های بیش‌تری برداشت...

ـ آره می‌دونم، دیدمش...

ـ تو که از وقتی اومدی تو محل آمارت رو دارم.

کجا دیدیش؟! همه‌ش چپیدی پشت این دیوار که!

ـ فکت خیلی می‌جنبه امروز، یوسف! سرت تو حساب باشه که حسابت نزنه بالا!

سر و تنش را نزدیک کشید و دهانش را به گوشم نزدیک کرد.

ـ بهش نمی‌گم این‌جایی!

و بلافاصله دست انداخت و بازویم را چسبید و مانع عقب کشیدنم شد!

ـ خاطرجمع باش!

دستم را از جیب بیرون کشیدم و با همه توانم تخت سینه‌اش کوبیدم.

مبهوت عقب کشید.

ـ چته، وحشی! چرا می‌زنی؟!

ـ به من دست نزن!



ـ خب حالا... تحفه‌ای مگه! خوبی بهت نیومده!

نمی‌گم به حنیف که تو محلی!

بازهم خودم را نباختم.

ـ گفتم دیدمش! هی می‌گم نمی‌گم راه نداز واسه من....

برو رد کارت، یوسف...

ـ تو که راست می‌گی!

کلافه سر تکان دادم.

ـ عجب پیله‌ای هستی، تو...



و چند قدم فاصله گرفتم... خنده‌کنان دنبالم روان شد.

ـ واسه چی راه افتادی دنبال من؟

ـ سیگار داری، رها؟

ـ نخیر... بقالی تعطیله. شرمنده! بزن به‌چاک... داری می‌ری رو اعصابم دیگه، بچه...

ـ می‌گم چیزه، رها... حنیف...

درجا ایستادم و مثل دیوانه‌ها سمتش هجوم کشیدم.

ـ دِ برو رد کارت دیگه... کار دستت می‌دما!

امروز بدجور سگم! دوروبر من نپلک ان‌قدر! گم شو!

چانه‌اش را خاراند و این‌طرف و آن‌طرف را نگاه گرداند...

ـ حرف آخرته؟ برم؟

ـ نه! پس بفرما خونه، چایی در خدمت باشیم!

حرف اولم چی بود مگه نفله که این حرف آخرم باشه؟ پیشته، برو خونه‌تون.

بی‌خیال سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

ـ اوکی، ما رفتیم! ولی جای تو بودم، سمت خونه نمی‌رفتم!

انگار از یک بلندی سر خورده باشم، دلم هری پایین ریخت...

ـ چرا اون‌وقت؟

موذیانه خندید...

ـ هم حنیف خیلی پیگیرت بود هم...

بی‌خیال بابا... تو که می‌گی حنیف‌و دیدی دیگه! مام به همه می‌گیم دیده! کی به کیه!

دلم داشت از حلقم بیرون می‌زد.

دستم را مشت کردم و ناخن بر گوشت فشردم تا صدایم بیرون نیاید.

ـ بزن به چاک دیگه! خوش گذشت!

شانه بالا انداخت.

ـ از ما گفتن بود...

دست‌به‌سینه شدم و تنها تماشایش کردم.

آن کج‌خنده لعنتی‌اش به‌شدت عصبی‌ام می‌کرد، اما جز سکوت و تظاهر به بی‌خیالی هیچ راهی نداشتم.

من کمی زمان می‌خواستم.

ـ چیه؟ نگاه‌نگاه می‌کنی؟

ـ گفتی قراره شر رو کم کنی، می‌خوام بدرقه‌ات کنم...

ـ بابا به تو چیکار دارم... تو کوچه هم نمی‌شه وایساد؟

_ نچ! گاز بده دودتو ببینم! یالا!

«خبی» گفت و رویش را سمت دیگری گرداند.

نقاب پوشالی شجاعتم از روی صورتم سر خورد و کنار دمپایی‌های صورتی، روی زمین افتاد...

شانه‌هایم پایین افتادند و دست‌هایم لمس و بی‌حس کنار تنم افتاد...

چرخیدم و قدم دیگری به‌سمت خانه برداشتم که دو ضربه آرام به شانه‌ام خورد.

چرخیدم و قدم دیگری به‌سمت خانه برداشتم که دو ضربه آرام به شانه‌ام خورد.

وحشت‌زده چرخیدم که پسرک دیوانه در چندسانتی صورتم فریاد کشید:

«هاپ‌هاپ»

چشم‌هایم دودو می‌زد و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

ضربه دیگری به شانه‌ام زد و یک قدم عقب پرت شدم.

جان ایستادن هم نداشتم... یوسف خنده‌کنان ادامه داد:

ـ دیدم خیلی هاری! گفتم به زبون صفت خودت باهات خداحافظی کنم، ماده‌سگ! به حنیف سلام برسون!

لب‌هایم به‌هم چسبیده بود... از فریاد بلندش چنان ترسیده بودم که توان تکلم را از دست داده بودم.

یوسف خنده دیگری کرد و به من که گنگ و مبهوت نگاهش می‌کردم تنه‌ای زد و سوت‌زنان و بی‌خیال دور شد...

شک نداشتم که می‌رفت و حضور مرا به حنیف خبر می‌داد... باور نکرده بود...

نقاب‌های لعنتی‌ام همگی به درد نخور شده بودند.

خودم را سست و بی‌رمق به حاشیه دیوار کشاندم...

به‌زودی حنیف می‌رسید.

باید تا قبل از رسیدنش خودم را به اتاقم می‌رساندم و چند دست لباس اضافه تن می‌کشیدم و راهی هیچستان می‌شدم.

باید خبری از آهو می‌گرفتم. باید از خشم تیمور نجاتش می‌دادم...

باید به داد خودمان می‌رسیدم.

ای وای! که تمام سنگینی جهان روی دوشم سنگینی می‌کرد... داشتم زیر بار دردها تکه‌تکه می‌شدم.

دو سه قدم مانده به خانه اختر ایستادم...

تیمور کجا بود؟ حنیف کی می‌رسید؟

منظور پسرک دیوانه از این‌که گفت خانه نروم چه می‌توانست باشد؟ دستم انداخته بود؟

خدایا آهو را کجا باید پیدا می‌کردم؟

هزاران سؤال بی‌جواب در سرم چرخ می‌خورد و دل من پیش ته‌مانده پنیر و نان چند روز مانده، داخل یخچال اتاقم بود...

دلم از گرسنگی مالش می‌رفت... اما جرأت رفتن را نداشتم. نه تا وقتی نمی‌دانستم آن‌جا چه چیز انتظارم را می‌کشید.

پاهایم به زمین چسبیده بود، جلوتر نرفتم.

شاید کمی صبر، چراغ‌های بیش‌تری از مسیر ناشناخته را روبه‌رویم روشن می‌کرد و از تاریکی نجاتم می‌داد... اما کجا؟

حتی رمق چند دقیقه بیش‌تر ایستادن را در خودم نمی‌دیدم.

از گوشه چشم نگاهی به در کناری‌ام کردم و بدون فکر دیگری نزدیک شدم.

با استرس زنگ در را فشردم و هم‌زمان گردنم را این‌طرف و آن‌طرف گرداندم.

در ظاهر که همه‌چیز عادی بود و تکراری.

مثل همیشه لشکر زن‌های وراج و بیکار محل طبق معمول چند در آن‌طرف‌تر مقابل خانه‌ای تجمع کرده بودند.

بچه‌هایشان سرخوش و بی‌خیال، جیغ‌جیغ‌کنان کنار دیوار با برف‌های کثیف و گلی، آدم برفی کج‌وکوله‌ای می‌ساختند.

این‌جا خبری از سکوت و سکون جاری در اطراف بهشت نبود.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چندبار پشت‌هم, زنگ خانه اسی را فشردم.

ـ کیه باز؟! چه خبرته؟! سر آوردی مگه؟!

ـ باز کن، شوکت خانم. رهام.

صدای لخ‌لخ دمپایی متوقف شد.

با کف دست به در کوبیدم.

ـ باز کن، شوکت خانم.

ـ چیکار داری؟!

دهانم را به در نزدیک کردم.

ـ باز کن، می‌گم چیکار دارم. از پشت در سؤال‌جواب می‌کنی؟!

ـ می‌گم چیکار داری؟

ضربه‌هایم مشت شد.

ـ لابد کار دارم که در می‌زنم! باز کن، سر جدت!

بالاخره صدای تق کشیده شدن ضامن در، توی گوشم نشست.

در قیژی کرد و باز شد و شوکت خانم در آستانه‌اش ایستاد...

چادر را به کمر بسته و اخم‌ها را درهم کشیده بود.

دو رشته موی گیس‌شده سیاه‌وسفید از زیر روسری کوتاهش بیرون زده و دو طرف شانه آویزان بود.

ـ سلام.

تیز پرسید:

ـ چی می‌خوای؟!

از لحنش دلم خالی شد...

نیم‌نگاهی دیگر به در خانه اختر انداختم و لرز به جانم برگشت.

دلم آشوب بود.

حالا که در یک‌قدمی خانه ایستاده بودم و از هیچ‌کس خبری نداشتم، ترس به همه جانم نیشتر می‌کشید!

هر لحظه ممکن بود حنیف سر برسد و من مثل کودکی ترسیده از کابوس نیمه‌شبی، به‌دنبال پناه امنی می‌گشتم!

حتی شده همین امشب!

برای امشب ظرفیتم تکمیل بود. فردا و فرداها را فرصت داشتم که غم آوارگی بعد از این را به دل بکشم

ـ اسی... اسی خونه‌س؟ باهاش کار دارم.

ـ نه‌خیر، خونه نیس.... برو رد کارت!

تا خواست در را ببندد، پای سالمم را مانع قرار دادم.

ـ نمی‌دونی کجا رفته؟ کارم واجبه.

ـ پاتو وردار از لای در!

خودم را بیش‌تر سمت در هل دادم و اصرار کردم.

ـ اگه می‌دونی کجاست بگو بهم، تو رو خدا.

ـ می‌گم نمی‌دونم... اون پسر سبک‌مغز من که غلام حلقه‌به‌گوش خودته. حالا اومدی از من می‌پرسی کجاست؟

ـ این چه حرفیه، شوکت خانم؟!

ـ گفتم برو رد کارت، دختر.

ذره‌ای عقب نکشیدم.

_ تا نگی کجاست نمی‌رم.

یک ضربه محکم به شانه‌ام کوبید.

_ مگه دست خودته که نمی‌ری؟

مثل سگ می‌ندازمت بیرون، دختره پاچه‌ورمالیده! اصلاً تو چی می‌خوای از جون ما؟

تا وقتی ننه‌بابات زنده بودن، مرد خونه‌مو اسیر و گرفتار خودشون کرده بودن. حالا که گوربه‌گور شدن، تخم‌وترکه‌شون بند کرده به یه دونه پسرم.

با التماس نگاهش می‌کنم.

_ می‌گم کارم واجبه.

_ تو بی‌خود می‌کنی کار واجب داری با اسی!

شرم‌وحیا رو قی کردی؟ خجالت نمی‌کشی اومدی درخونه من، پی پسر عزبم؟!

کلافه از این بحث بی‌سرانجام نالیدم.

ـ والله به پیر... به پیغمبر... به هرچی قبولش داری، من اون کاری که فکر می‌کنی رو ندارم با پسرت، زن حسابی... از اولم نداشتم... تا لب گور هم ندارم... بذار بیام تو منتظرش بمونم... می‌گم برات...

ـ کجا بیای تو؟ درو اشتباهی زدی، دخترجون. چون خونه شما در بغلیه. تشریفتو ببر... اومد می‌گم اومده بودی عقبش...

مستأصل، دستم را به پیشانی فشردم.

ـ نمی‌تونم برم خونه مصبت رو شکر. انقد نکیرومنکر نپرس... دارم هلاک می‌شم. به خدا رو به راه نیستم! بذار بیام تو.

خودش را عقب کشید و به در فشاری داد تا عقب بکشم.

ـ برو خدا روزیت رو جای دیگه بده، دختره چشم‌دریده.

همان‌طورکه برای بسته نشدن در مقاومت می‌کردم و همان اندک توان باقی‌مانده‌ام تحلیل می‌رفت، آخرین تیر ترکشم را رها کردم.

ـ ارواح خاک حبیب‌خان، شوکت خانم!

فشار دستش از روی در برداشته شد و من فرصت کردم که بیش‌تر تنه‌ام را به‌سمت داخل متمایل کنم.

انگار که به خودش آمده باشد فوراً سر راهم ایستاد...

ـ من گفتم بیای تو؟

لحنش دیگر آن تندی قبل را نداشت اما هنوز هم اثری از نرمش در آن نبود.

ـ بذار بیام تو... والا نمی‌تونم برم خونه... می‌آم می‌شینم تو حیاط.

می‌رم تو زیرزمین... می‌رم تو مستراح، که اصلاً گوشه حیاطتم نبینی من‌و... بذار بیام تو فقط.

والله گیرم که این‌جوری افتادم به التماس! نه نیار جان اسی!

چشم‌ها را تنگ کرد و مشکوک پرسید:

ـ چرا نمی‌تونی؟ چه غلطی کردی که اون شوهرخواهر قلچماقت از صبح محل رو به آتیش کشیده؟!

شوهرخواهرم؟! پس خودش هم این‌جا بوده!

شوهر خواهر کثافتم دنبالم گشته بود و مرا پیدا نکرده بود؟

الان کجا بود؟! کاش این را هم می‌دانستم.

چند بار محکم پلک زدم تا خودم را از هراس کابوسی که در بیداری گرفتارش شده بودم بیرون بکشم.

ـ تیمور... تیمور هم این‌جا بوده؟!

این را پرسیدم و عرق سرد از تیره کمرم راه گرفت!

یک تای ابرویش را بالا انداخت!

ـ بوده!

و با دست کنارم زد و این‌طرف و آن‌طرف کوچه گردن کشید...

ـ هنوزم همین طرفاست حکما!!

دلم به‌هم پیچید و باز ضربان قلبم تند شد.

ترس و وحشتی هفت‌ساله از مردی که هیچ مرزی برای جنون نداشت، باز روی همه وجودم سایه انداخت.

از فرصت سرک‌کشیدن زن در کوچه استفاده کردم و چند قدم بیش‌تر خودم را داخل کشیدم.

چرخید و تا متوجه شد، در کوچه را طاق‌باز گذاشت و نزدیکم شد.

ـ بیا برو بیرون، دختره پاچه‌ورمالیده. برو تا کل محلو خبر نکردم.

با استیصال نگاهش کردم... دست به کمر زده و پره‌های بینی‌اش از حرص مدام بازوبسته می‌شد.

دست لرزانم را به چادرش رساندم.

ـ فقط یه امشب بذار این‌جا بمونم همین امشب.

در جواب آستینم را گرفت و سمت در کشید.

ـ بیا برو بیرون، بی‌آبرو! خودتو واسه چی می‌ندازی تو خونه من؟! چه شری به‌پا کردی که این‌جور هراسونی؟ می‌خوای گرفتارمون کنی؟!

تنم از وحشت صدای بلندش در انقباض فرورفته بود.

ناخودآگاه با دست آزادم جلوی دهانش را گرفتم...

ـ هیس... چرا هوار می‌کنی، شوکت خانم... تو رو خدا آروم حرف بزن...

صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم و هم‌زمان صدای بلند اسی، در جا پراندم.

ـ چه خبره، ننه؟! واسه چی هوار می‌کشی؟!

فوری به‌سمت حیاط و صدا چرخیدم.

اسی بود که حالا تا وسط حیاط رسیده بود و گیج و مبهوت و خیره، براندازمان می‌کرد...

نامش را زمزمه کردم...

حال کودکی را داشتم که وسط خیابان در شلوغ‌ترین روز خدا، بعداز ساعت‌ها گم‌شدن و تجربه تنهایی، حالا آشنایی را دیده باشد...

بی‌اراده یک قدم سمت حیاط برداشتم.

ـ تو خونه‌ای؟!

این را پرسیدم و دیگر برایم مهم نبود بین ما چه حرف‌هایی جریان داشته است.

مهم نبود چقدر از او رنجیده‌ام.. مهم نبود چقدر دلم شکسته است.

بی‌کس‌وکارها قدر داشته‌هایشان را بیش‌تر می‌فهمیدند...

من می‌دانستم چه نعمتی بود... داشتن یک دوست...

حتی اگر به قدر همه سال‌های رفاقت، دلت را شکسته باشد.

تا قدم دیگری به‌سمتش برداشتم، یقه‌ام از پشت کشیده شد.

ـ بیا برو گورتو گم کنن، دختر غلام... شر نتراش واسه من و بچه‌ام...

لب به جواب نگشوده صدای فریاد اسی توی گوشم نشست.

ـ ولش کن، ننه.

ـ چی‌چی رو ولش کن... اون شوهرخواهر هفت‌خطش از صبح من و تو رو به چهار میخ کشیده... حالا می‌گی ولش کن؟!

بذار بره گم شه تا شرش دامن‌گیرمون نشده.

تند جلو آمد و از گوشه آستینم گرفت و سمت حیاطم کشید.

ـ می‌گم ولش کن...

توی چشم‌هایم خیره شد و ادامه داد:

ـ رفیقیم دیگه؟!

پلک‌هایم را آهسته به‌هم رساندم و در جواب جمله پرسشی‌اش لب زدم:

«همیشه بودیم»!

با مشتی که میان دو کتفم نشست، درجا تکان خوردم.

ـ الهی آتیش به ریشه عمر تو بگیره، دختره هرجایی... که هرچی می‌کشم از دست توئه!

این را گفت و تا سرگرداندم، عقب‌عقب رفت و گوشه دیوار سر خورد و ادامه داد:

ـ الهی که روز سفیدت مثل شب سیاه باشه... الهی که...

اسی براق شد.

ـ بسه دیگه، ننه... ان‌قدر شب‌وروز می‌شینی به این سروسینه‌ات مشت می‌زنی، نفرین می‌کنی، عاقبتمون شده عاقبت یزید... با این...

دستم را به‌نشانه سکوت مقابل اسی بالا گرفتم.

ـ نفرین نکن، شوکت خانم... من‌که از این بدبخت‌تر نمی‌شم، لااقل تو دهن به نفرین باز نکن.

با حرص روی ران‌هایش چند بار کوبید.

ـ آی تو چه می‌فهمی از حال من آخه... بچه‌ام رو دیشب اون شوهرخواهر عوضیت اومد انداخت تو دامن من و رفت و نفهمید چه آتیشی به جون من انداخت.

تا خرخره زهرماری ریخته بودن تو حلقش .. بچه‌ام تا صبح هذیون گفت و تو تب سوخت.

اسی نچ بلندی کرد.

ـ ای بابا، ننه. وا بده دیگه... حالا ما دوتا پیک خوردیم... تا صبح قیامت می‌خواد از ما توئون بکشه...

زن نیم‌خیز شد.

ـ تو، غلط کردی لب به نجسی زدی... تو، بی‌جا کردی با اون تیمور و حنیف یه‌کاسه شدی!

ـ دوتا از این غلط کردی، شکر خوردیا رو بار اون شوهرت می‌کردی، اون‌جوری سنکوب نمی‌کرد!

چشم‌های زن گرد شد. یاد قسمی افتادم که دست‌هایش را شل کرده بود...

به پهلوی اسی کوبیدم تا ساکتش کنم. صدای جیغ زن به آسمان رفت.

ـ دختره عوضی، داری این پسر خر و ساده منو یاد می‌دی که بیش‌تر از آقاش بد بگه؟

تته‌پته‌کنان گفتم:

ـ من... من چرا... اصلاً...

ـ بابا... ننه، بس‌کن دیگه!

الان هر چی بدبختی داریم می‌خوای بکوبی سر این.

ازجا برخواست و با یک جست خودش را به اسی رساند و یقه‌اش را به چنگ گرفت...

ـ چون زیر سر اینه هرچی می‌کشیم! آقات رو ننه‌بابای این بدبخت کردن... تو رو هم خودش جادو کرده، کم عقل.

اسی خودش را عقب کشید.

ـ ولمون کن، حضرت عباسی!

آقام می‌رفت اون ریختی برمی‌گشت، جای این‌که دست‌وپاشو بمالی، این‌ریختی یقه‌شو می‌گرفتی، این روزگارمون نبود. این بدبخت سر پیازه یا تهش؟

آقامو غلام می‌اومد چاقو می‌ذاشت رو شاهرگش، خفتی می‌کشید می‌برد پای بساط؟

بابا، حبیب‌خانت نزده می‌رقصید.

ـ پسره بی‌آبرو، اسم آقاتو درست بیار!

تو رو از خونه آقام نزدم زیر چادرم بیارما! تو بچه همون بابایی! جادوت کرده این دختره، نادون... نمی‌فهمی این چیزا رو.

ـ ننه ما رو ببین، ناموساً... همون خودت سروکله ما هر روز فوت می‌کنی، بسه! کسی مخش تاب نداره بیاد ما رو جادو کنه.

گفت و آستین من بی‌نوا را سمت حیاط کشید!

ـ اسی، این دختره رو می‌ندازی بیرون یا...

آستینم را بیرون کشیدم.

ـ من می‌رم، اسی...

ـ حنیف‌جونت از صبح کل درودیوارای محلو دنبالت کشیده بالا!

کجا می‌خوای بری؟ تا همین‌جام شانسی رسیدی...

این را گفت و سمت در کوچه رفت و اطراف را نگاهی گرداند.

بعد در را بست و مقابل شوکت‌خانم که رسید، خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

ـ قربون ننه! بیا تو، جیغ‌جیغ نکن... بیا برو چایی‌تو تیار کن. پسرت مهمون داره.

بعد دوباره نزدیکم شد و با فشار دستش، سمت حیاط هلم داد.

ـ چیکار کردی، رها... چیکار کردی؟

ـ همون کاری که باید از اول می‌کردم!

ـ دیوانه، تیمور آتیشت می‌زنه.

ـ چه مدلی قراره آتیشم بزنه؟ یعنی می‌گی از آتیشی که تو دیشب به جونم انداختی بیش‌تر قراره توش بسوزم، رفیق؟

میان حیاط نرسیده دست از پشتم برداشت و سرش را پایین انداخت.

ـ رها... من... یعنی دیشب، من...

پوزخندی بی‌دلیل روی لب‌هایم نشسته بود.

ـ ولش کن این من و تو گفتنا رو، اسی... من باید برم خونه خودم.



ـ پس این‌جا چیکار می‌کنی؟

ـ راستش ترسیدم اول برم اون‌جا... باید برم از رو پشت‌بوم آمار بگیرم... می‌ترسم خبرایی باشه، گیر بیفتم.

ـ چی می‌خوای از خونه؟

ـ خودمم نمی‌دونم... یه چیزایی که بشه یه مدت گم‌وگور شد باهاش...

ـ می‌خوای بری؟

ـ باید چندوقت برم، اسی... باید آهو رو پیدا کنم و یه‌مدت بریم یه جا قایم بشیم تا آبا از آسیاب بیفته...





ـ فکر کردی تیمور به این راحتی...

پریدم میان حرفش...

ـ یکی رو با چاقو زدم امروز... درد من الان فقط تیمور نیست...

چشم‌هایش گرد شد.

ـ چیکار... چیکار کردی؟

نفسی گرفتم و گفتم:

ـ بچه رو که تحویل دادم، یکی ریسه شد پی‌ام... می‌خواست ببره تحویلم بده... مجبور شدم...

ـ اصلاً کی بود؟





ـ چه می‌دونم... یه دیوونه بدپیله... خان می‌بخشه، خان‌قلی نمی‌بخشه، حکایت اون بود...

ـ زدی ناک‌اوتش کردی؟

سر بالا انداختم و نچی کردم.

ـ زدم تو دستش... فقط زدم که ولم کنه.

ـ خب، پس چته الان؟

ـ فکریم کی بود اصلاً یارو...



هنوز جوابم را نداده، شوکت‌خانم از کنارمان دوان‌دوان رفت و از انتهای حیاط جاروی دسته‌بلندی برداشت و برگشت و به‌شکل هشدارگونه‌ای سمتم گرفت...

ـ یالا بیا برو بیرون، گیس‌بریده... با زبون خوش دارم بهت می‌گم...

اسی پقی خندید.

ـ ننه ما رو... نکش ما رو با این سلاحت حالا...

ـ تو ساکت باش، پسر... بخوای پشت این در بیای، شیرمو حلالت نمی‌کنم...

ـ نوکرتم، ننه... از وقتی نیم‌وجب بودم تا الان که دو متر شدم، اندازه موهای سرم تا حالا اون شیرت رو به ما حلال‌حروم کردی...

بی‌خیال ما شو... برو جارو رو بذار سر جاش... رها مهمون منه...

ـ این مهمون نیست... آفته...

و رو به من ادامه داد:

ـ برو بیرون تا شهرو خبر نکردم!

گفت و جارو را تکان‌تکان داد.

اسی دستش را به‌حالت سپر مقابلم گرفت.

اشک بی‌اختیار روی گونه‌ام سر خورد...

ـ گفتم کارش نداشته باش، ننه...

شوکت‌خانم جیغ‌جیغ‌کنان با همان جارو به کمر و شانه اسی کوبید.

ـ کاریش نداشته باشم که تو چشم‌بسته خودتو بندازی تو چاه بلا؟

دِ آخه من از دست تو چیکار کنم، بچه؟ چیکارکنم که چشاتو وا کنی ببینی خودتو تو چه مصیبتی داری گرفتار می‌کنی؟!

اسی دست دراز کرد و جارو را بالاخره از دست مادرش بیرون کشید.

ـ احترامت واجبه، ننه... بیا برو شر رو بخوابون... با تو کاری نداره... می‌برمش تو اتاق خودم...

ـ بله... بله! خوشم باشه... دیگه چی؟! می‌خوای کاچی‌پزون راه بندازم صبح برات، شاه‌پسر؟ چه غلطا... می‌برمش تو اتاق خودم!

اشک بعدی از چشمم پایین افتاد. بی‌کسی عجب درد بی‌درمانی بود.

ـ چی می‌گی واسه خودت، ننه؟ امشب حالت خوش نیست...

ـ حال من خیلی هم خوش بود... این فتنه اومد، ناخوش شد...

رو به من ادامه داد:

ـ گورتو گم می‌کنی یا نه؟!

تا خواستم جوابی بدهم، اسی فریاد کشید:

ـ بابا، مصبتو شکر... ذکر بیرون چرا گرفتی، مادر من...

این دختر پاشو بذاره بیرون، اون حرومی تیکه‌تیکه‌اش می‌کنه... دِ آخه تو که از چیزی خبر نداری!

گفت و جارو را به‌شدت سمت دیوار پرت کرد.

ـ از چی خبر ندارم؟ بگو تا خبردار شم. اصلاً تیکه‌تیکه‌اش کنه، تو رو سننه؟

از این فتنه حذر کن، بچه... خودتو با فک‌وفامیل این در نینداز...

اون یارو اسمشم شره... آتیشه... گرفتارت می‌کنن، مادر.

حرف من موسفید رو گوش بگیر. منو بیچاره نکنن، سر پیری... گرفتارم نکن، پسر...

ـ من خودم از عالم و آدم بیچاره و گرفتارترم، ننه.. بیا برو تو... تو رو روح آقام قسم، برو تو...

برو... بشین با همون تسبیحت ذکر شبت رو بگو... دهن باز نکن به چیزی که ازش خبر نداری...

والا به همون خدایی که هر روز صداش می‌زنی، گناهه...

ـ چیزی‌که عیان است، چه حاجت به بیان است... من چیزی رو که چشمم می‌بینه می‌گم...

دارم آتیش رو دور این دختر می‌بینم... دارم مرغ شوم بلا رو می‌بینم که دور سرت پرپر می‌زنه.

رو گرداندم و اشک چشمم را پاک کردم.. سرگیجه امانم را بریده بود... باید می‌رفتم...

باید تمام بدبختی و مصیبت هوارشده به جان خودم را جمع می‌کردم و کنار حسرت‌هایم جا می‌دادم و همه را به‌دوش گرفته و با خود به استقبال بلا می‌بردم.

اسی فریاد دیگری کشید، از لحنش کلافگی می‌بارید.

ـ بابا، تو دیگه کی راه افتادی... ای بابا... کجا می‌ری؟ رها؟!

همان‌طورکه افتان‌وخیزان سمت در می‌رفتم، جواب دادم:

ـ می‌رم سراغ تیمور...

صدای پایش را از پشت سر شنیدم، دستم کشیده شد.

ـ دیوونه شدی؟

_ بالاخره که چی؟ بذار تموم شه، اسی...

و همان‌طورکه بغض لعنتی را قورت می‌دادم، ادامه دادم:

_ دیگه خسته شدم.

شوکت‌خانم بلندبلند خندید.

_ دختره هفت‌خط مارمولک... اگه می‌خواستی بری، چرا اومدی؟ اومدی این کم‌عقلو بندازی به جون من؟!

سرم را تکان‌تکان دادم و دست اسی را پس زدم.

_ اشتباه کردم، ببخشید.

اسی راهم را بست.

_ بیا برو تو... امشب، رفتنت سراغ تیمور خودکشیه، رها.. تو که ندیدی حالش رو... زنده‌زنده پوستتو می‌کنه...

تو برو تو، من ننه رو آروم می‌کنم.

_ درد تیمور منم، اسی... اصلاً درد همه عالم من بدبختم. امشب نه، فردا. تهش چی؟ بالاخره که باید برم سراغش... اون منو می‌خواد.

_ رنگ به روت نیست، رها... امشب نه... امشبو وا بده، فردا با هم می‌ریم.

لبخندی ناخودآگاه صورتم را پوشاند و صدای فریادِ زن به آسمان رفت.

ـ آی هوار... آی هوار، به دادم برسید...

چنان شیون می‌کرد و بر سروسینه می‌کوبید که من و اسی عملاً در جا خشک شده بودیم.

همان‌طور ضجه‌زنان سمت در کوچه رفت.

صدای تق بازشدن در کوچه را که شنیدم، چشمانم سیاهی رفت. صدایش هرلحظه بلندتر می‌شد.

ـ به دادم برسید، جماعت... بیاید خلاصم کنید از دست این جماعت بی‌آبرو... دختره چپیده تو خونه‌م، بیرونم نمی‌ره...

هیاهوی گنگ و مبهمی از کوچه با صدای زن قاطی شد و خودش هم‌چنان ادامه داد:

ـ شوهرمو کردن زیر یه خروار خاک، حالا دست از سر پسرم برنمی‌دارن... به دادم برسید، ایهاالناس...

با صدای شکستن شیشه از جایی میان حیاط مجاور، در جا تکان خوردم و چند قدم به عقب برداشتم.

اسی نگاه مبهوتش را مرتب بین من و دیوار حیاط مجاور و در کوچه جابه‌جا می‌کرد.

هق زدم و نالیدم:

ـ اسی...

انگار تازه به خودش آمده باشد، چند بار توی سرش کوبید و دوان‌دوان سمت در کوچه دوید.

با صدایی از لبه بام، سرم را بالا گرفتم.

ـ تیمور، موش اومد تو تله... پسره بی‌راه نمی‌گفت.

این را حنیف درحالی از لبه بام فریاد می‌کشید که به‌سمت حیاط خانه اختر گردن کشیده بود.

همه‌چیز تمام شد... جیغ و زاری زن، آخرین تیر ترکش بر تن نیمه‌جانم بود...

با فریاد بعدی حنیف، مثل دیوانه‌ها به این‌طرف و آن‌طرف دویدم و بعد بیچاره و پریشان، گوشه دیوار ایستادم...

حنیف اما دیگر لبه بام نبود... دست‌هایم را درهم گره کردم و بازهم عقب‌عقب رفتم...

نگاهم از در کوچه جدا نمی‌شد... پایم میان شیلنگ بلند آب گیر افتاد و تعادلم از دست رفت.

سکندری خوردم و همان‌طور خیره به در کوچه خم شدم...

پیچ شیر آب را گرداندم. چند ثانیه بعد آب پرفشار بیرون می‌ریخت...

شیلنگ را برداشتم و لب‌های خشکیده‌ام را به آن چسباندم... از سرمای آب دندان‌هایم تیر کشید.

کمی بعد تمام آتش درونم را خنکای دلنشینی خاموش کرد.

مغزم اما هم‌چنان میان کاسه سرم می‌جوشید. کمر راست کردم و شیلنگ را هم با خودم بالا کشیدم...

بعد بی‌فکر و دلیل دستم را بلند کردم و آب را مستقیم روی سر شعله‌ورم گرفتم...

هین بی‌اراده‌ای کشیدم. سوز و سرما از سرم جریان گرفت و در تمام تنم و میان تک‌به‌تک استخوان‌هایم پیچید...

آب که بر روی گوش‌هایم راه گرفت، سروصداهای بیرون به‌شکل اصوات نامفهومی درآمدند و کم‌وکم‌تر شدند.

چشم‌هایم هم‌چنان تا انتها باز بودند.

من از تاریکی راه‌گرفته پشت پلک‌هایم هم می‌ترسیدم.

آن‌جا دخترکی زندگی می‌کرد که هراسان ناخن به دندان گرفته و می‌جوید و با دست دیگر مدام گوشه دامنش را از زانو پایین‌تر می‌برد.

من از آن تصویر وحشت داشتم...

آب هم‌چنان راهش را از روی سرم گرفته و قطره‌قطره از پلک‌هایم پایین می‌چکید...

گوش‌هایم دیگر کیپ شده بودند...

از پشت قطره‌ها دیدم که چند نفر وارد حیاط شدند...

از میانشان قامت بلند تیمور را به‌راحتی تشخیص دادم...

دندان‌هایم بی‌امان به‌هم می‌خورد. آب سرد همه تنم را سر کرده بود.

تصویر تیمور نزدیک و نزدیک‌تر شد... آن‌قدر که پیش روی چشمان وق‌زده‌ام قد کشید...

کسی در سرم بی‌وقفه طبل می‌کوبید...

نفسم را در سینه حبس کردم و لب‌های بی‌حس‌شده‌ام را به‌هم فشردم. انگار قلبم نیز جایی میان سینه‌ام منجمد شده بود...

دلم می‌خواست مثل این آب جاری شوم و پایین بریزم یا مثل آدم‌های تو کوچه، از دور و دورتر، دست‌به‌سینه برای دخترکی دلشوره بگیرم...

عاقبت مقابلم ایستاد و من چقدر دلم می‌خواست که می‌توانستم همان‌موقع بمیرم...

شیلنگ از دستم بیرون کشیده شد... چشم‌ها را به‌هم فشردم...

دستی به گلویم چنگ شد... چشم‌های دریده تیمور را حتی از پشت پلک‌های بسته می‌دیدم.

ـ یه کاری می‌کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی، رها.

گفت و گلویم بیش‌تر فشرده شد. نفس‌هایش چیزی شبیه خرخر بود.

دلم می‌خواست تمامش کند... من از یک عمر آرزوی مرگ کردن خسته بودم.

ـ ولش کن!

صدای فریاد اسی بود که با صدای جیغ‌جیغ شوکت یکی شده بود.

_ ببین، ضعیفه! این پسرت جلو بیاد، خونش حلاله.

صدای شیون زن بلندتر شد که مدام مرا نفرین می‌کرد... من بیچاره را.

_ آقا، دختره خودش چپید تو خونه... وردار ببرش دست از سر من و پسرمم بردار.

دست تیمور از یقه‌ام جدا شد.

چشم باز کردم و دیدم که به‌سمت اسی چرخید...

سرفه‌کنان تا خواستم قدمی به‌طرفش بردارم، وسط حیاط پرت شدم... گوش‌هایم سوت کشید... بلند و ممتد...

تا بخواهم تکان بخورم و تن دردمندم را گوشه‌ای دیگر بکشم، لگدی توی پهلویم خورد...

آه در گلویم نشست. درد به‌سرعت در تمام بدنم پیچید...

با فشاری که با کف کفشش به تنم آورد، به پهلو شدم و لگد بعدی محکم‌تر در جانم نشست...

صدای دادوفریاد تیمور و اسی به‌صورت اصوات نامفهوم و عجیبی به گوشم می‌رسید.

تنها صدای واضح پیچیده در سرم همان سوت ممتد بود.

جنین‌وار توی خودم جمع شدم و بی‌اراده فقط دست‌هایم را سپر سرم کردم.

لگد بعدی قفسه سینه‌ام را نشانه رفته بود... نفسم در سینه برید.

با خودم فکر کردم چقدر مانده تا عمر این جان نیمه‌جان برای همیشه تمام شود و خلاصم کند.

از میان پلک‌های نیمه‌بازم دیدم که تیمور کنارم دوزانو نشست و کمی عقب‌تر، اسی با چشمان وحشت‌زده، پنجه در موهایش کشید و با زانو روی زمین افتاد.

دهانم مثل ماهی بیرون از آب افتاده الکی بازوبسته می‌شد.

موهای کوتاه و بلندم دور دست تیمور پیچیده شد...

زیرِلب آخی گفتم و تا بخواهم به درد فکر کنم، همراه با موهایم بالا کشیده شدم...

تنم آن‌قدر درد می‌کرد که نمی‌توانستم دقیق بگویم کدام نقطه درد بیش‌تری دارد... همه جانم زق‌زق می‌کرد...

اولین سیلی که روی گونه‌ام نشست، بالاخره نفسِ در گلو مانده‌ام آزاد شد...

هینی کشیدم و سرم را عقب بردم... طعم خون در دهانم پر شد.

ـ امشب می‌فرستمت وردست اون غلام پفیوز، دختره لکاته! اول تو رو می‌فرستم، بعد می‌رم سراغ اون خواهر بدتر از خودت...

تخم‌وترکه غلام رو می‌فرستم به درک.

گفت و سیلی دیگری زیر گوشم کوبید.... بلندتر فریاد کشید.

ـ می‌فرستمتون به درک، پتیاره‌ها! به دونه‌دونه‌تون نشون می‌دم عاقبت درافتادن با تیمور چیه.

فکم سر شده بود، اما خیس شدن چانه‌ام را به‌وضوح حس می‌کردم...

طعم افتضاح آهن هر لحظه بیش‌تر توی دهانم پر می‌شد.

سرم گیج می‌رفت و دلم از بوی خون به‌هم پیچیده می‌شد...

دلم می‌خواست آن‌قدر توان داشتم که خودم را خلاص کنم... بروم گوشه‌ای تمام بدبختی‌هایم را یک‌جا بالا بیاورم.

تیمور هم‌چنان فریاد می‌کشید...

صدایش جور عجیبی در سرم طنین می‌انداخت. شبیه زوزه شغال، زوزه‌ی کفتار... همان‌قدر ترسناک و دل‌آزار...

تمام حواسم را یک‌جا جمع کرده و از لای پلک‌های نیمه‌بازم، خیره نگاهش کردم...

دندان به‌هم سایید و فریاد کشید...

تازه شکل خودش شده بود... کابوس دخترکی هفده‌ساله، یک خواب تلخ هفت‌ساله...

دست بی‌جانم را با مصیبت بالا کشیدم و روی سینه‌اش گذاشتم...

مستأصل و درمانده سعی داشتم پسش بزنم... اما زورم نمی‌رسید.

مطمئن بودم به‌زودی استخوان بازویم از فشار پنجه‌هایش خرد خواهد شد.

اسی دستش را می‌کشید و به شانه‌اش مشت می‌کوبید.

مادرش سعی داشت او را عقب بکشد و از مهلکه تیمور دور کند. او هم موفق نبود...

امشب زور هیچ‌کس به دیگری نمی‌رسید.

همسایه‌ها از بیرون توی حیاط سرک می‌کشیدند و از همهمه‌شان، وزوز نامفهومی به گوش من نیمه‌جان شده می‌رسید.

هیچ‌کس جلو نمی‌آمد... این‌جا همه تیمورخان را می‌شناختند و تمام پهلوان‌پنبه‌های محل غلاف کرده بودند...

گرچه زور هیچ‌کدام از آن‌ها هم به این‌همه سیاهی و ستم نمی‌رسید.

همان‌طورکه مثل یک برگ خشک بی‌جان با تکان‌های دست تیمور جابه‌جا می‌شدم، دلم بیش‌تر به‌هم پیچید و عق زدم...

در جواب موهایم بیش‌تر کشیده شد.

عق بعدی را که زدم، مایع تلخی ازمیان معده خالی‌ام راه گرفت و در گلویم جوشید و بی‌اختیار از گلویم بیرون ریخت.

تیمور فریاد کشید و فحش داد و سرم آزاد شد...

مثل عروسک پارچه‌ای روی زمین وا رفتم و باز عق زدم.

تمام دردها را بالا می‌آوردم... و خوبی‌اش این بود که تیمور با نفرت عقب کشید.

صدای جیغ شوکت‌خانوم بلندتر شد... نگاه کردم و این‌بار یقه اسی را در مشت تیمور اسیر دیدم...

عق بعدی را زدم وچشمانم سیاهی رفت...

دستم که ستون تنم کرده بودم تا خورد و توی دریای استفراغ خودم افتادم.

دلم می‌خواست دستی بیاید و دکمه پایان جهان را بفشارد و بعد از آن همه‌چیز برای ابد در سیاهی مطلق فرو برود.

خودم دلم می‌خواست همه‌چیز تمام شود، اما چیزی در من بود که وادارم می‌کرد حتی پلک‌هایم را نیمه‌باز نگه دارم.

چیزی شبیه امید... شبیه آخرین تلاش‌های صید برای فرار از دست صیاد.

با نگاه خیره به زدوخورد تیمور و اسی، لب‌هایم جنبید.

ـ ولش... کن...

صدایم آرام بود... جان نداشت... شبیه خودم که جان نداشتم... شبیه آوای یک نی پوسیده که کسی میان هوهوی باد و غرش طوفان می‌نواخت.

صدایم همان‌طور میان شلوغی‌ها گم شد.

شبیه خودم که عمری گم شده بودم. اما نه، این سرنوشت من نبود...

این دنیا زیادی به من بدهکار بود... حداقل یک آوا برای فریاد بلند...

پلک‌هایم را روی هم فشردم و تمام توانم را جمع کردم و بلندتر تکرار کردم.

ـ ولش کن...

دستم به سمتشان بلند شده بود، تار می‌دیدم. اما گوش‌هایم دیگر کیپ نبود.

گوش‌هایم دیگر کیپ نبود... هرچه می‌شنیدم، همهمه و فریاد بود.

برق چاقوی جیبی تیمور را که دیدم چشمانم هم تا انتها باز شد... این بار با تمام وجود جیغ کشیدم...

امید چیز عجیبی بود. صدایم جان گرفته بود...

سر هر سه نفر هم‌زمان به سمتم چرخیدند.

تیمور، اسی وا رفته را به گوشه دیوار پرت کرد و لگدی به ساق پایش کوبید و چاقو را مقابلش تکان‌تکان داد...

نگاه دنباله‌دار من با آن چاقو بالا و پایین می‌شد و دلم هری می‌ریخت... انگار خاری در دلم فرو رفت.

تصویر آستین پاره‌شده که با خون تازه رنگ می‌گرفت، در سرم پُررنگ شد.

_ یه بار دیگه تو دست‌وپای من بیای خونت حلاله، بچه... طرف من تو نیستی...

اسی بی‌حال کنج دیوار سر خورد و روی زمین وا رفت.

خیره ماندم به رد سرخ به جا مانده از خون روی آجرهای دیوار... بوی خون بیش‌تر زیر بینی‌ام پیچید.

تیمور چاقوبه‌دست نزدیکم شد... ترسیدم! منِ ترسیده، خودم امروز با یکی شبیه همین چاقو، گوشت و پوست بی‌گناهی را دریده بودم.

چند قدم مانده ایستاد و سرگرداند و به دو سه مردی که کمی جرئت به‌خرج داده، جلو کشیده بودند فریاد کشید.

ـ برید گم شید.

ترسوها هماهنگ و متحد عقب کشیدند. کفتار قصد طعمه کرده بود و شغال‌ها را می‌ترساند.

صدای شیون شوکت‌خانم توی گوشم پر بود و نگاهم هم‌چنان مات آن رد خون روی دیوار.

تیمور آن دو سه قدم باقی‌مانده را هم طی کرد و مقابلم ایستاد.

لگدش دوباره توی پهلویم نشست. آن‌قدر محکم می‌زد که حس می‌کردم رد کفش‌هایش تا همیشه روی پوست تنم مهر خواهد شد.

دوباره روی زمین ولو شدم، میان همان دریای استفراغ و خونابه‌ای که نمی‌دانستم از کجا منشأ می‌گرفت.

این بار صدایم هم درنیامد... محکم‌تر زده بود وکم‌تر دردم گرفته بود. جان نیمه‌جانم سر شده بود...

شبیه آرزوهایی که آن‌قدر در حسرتشان آه کشیده بودم که از رنگ و رو افتاده بودند...

آهسته روی زانو نشست و با حالت چندشی براندازم کرد و سر تکان داد...

از پس شانه‌های پهنش آسمان را دیدم... آبی‌ها تسلیم سیاهی‌ها شده بودند... این سیاهی‌های همیشه‌پیروز... امشب حتی خبری از ابرها هم نبود...

یک سیاهی غلیظ آمده بود و دنیا را بغل گرفته و در خود حل کرده بود.

ـ حال‌به‌هم‌زن شدی، دختر غلام.

نگاهش کردم و لبم بی‌اختیار به دوطرف کشیده شد.

کریه و نفرت‌انگیز بود... اما حقیرتر از هفت سال گذشته به‌نظر می‌رسید...

ابروها را به نشان اخم درهم فرو برده بود، اما در چشمانش یک لشکر شکست‌خورده سپرانداخته بود که گویی جنگی عظیم را باخته است.

تیمور بازی را به من باخته بود... من برنده این قمار نابرابر شده بودم.

ـ به چی زل زدی؟

بیش‌تر نگاهش کردم و بیش‌تر خندیدم. چشم‌ها کاسه خون بودند.

با حرکت آرامی اشاره‌ای به خودش زدم و بریده‌بریده گفتم:

ـ به... به تو... تماشایی شدی... تی... تیمورخان...

حتی در همان‌حال هم «خان» تیمور را با طعنه ادا کردم.

انگشت زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید... رگ خشک شده گردنم تقی صدا داد.

ـ یه بلایی سرتون بیارم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنید!

صدای جیغ‌جیغ شوکت‌خانم باز به آسمان بلند شد.

ـ ما چیکاره‌ایم، تیمورخان... همه‌چی زیر سر همین آکله‌س... پسرمم این از راه به در کرده... همین خونه‌خراب‌کن.

باز خندیدم... و طعم خون از میان لب‌های نیمه‌بازم راه گرفت و بیش‌تر توی دهانم پیچید.

ـ کدوم... بلا؟ بلایی مونده که توی این هفت... هفت سال نیاورده باشی به سرمون؟! خلاصی واسه ما... واسه ما آرزوئه، تیمور...

چاقو را مقابلم تکان‌تکان داد... برق استیل تیغه‌اش چشمم را می‌زد.

تکان‌هایش چیزی شبیه به‌صدا درآمدن ناقوس مرگ بود.

– غمت نباشه. خودم می‌رسونمت به آرزوت.

بیش‌تر خندیدم.

– من‌و... از چی می‌ترسونی؟! از همون چیزی که یه عمر زیر گلوی ملت گذاشتیم و جیباشون رو خالی کردیم؟ کاش... فقط حرفش رو نزنی... بزن... بزن خلاصم کن، تیمور.

دندان به‌هم سایید و چاقو را جلو کشید و تیغه‌اش را زیر گلویم فشار داد.

انگشتان کم توانم را دور مچش پیچیدم و ناخودآگاه با همان اندک جان باقی‌مانده‌ام فشردم.

اشاره‌ای به دستم زد.

– هنوزم از دست‌وپا زدنت لذت می‌برم، خواهر بزرگه.

فشار دستم شل شد.

– بزن...

– التماسم کن، رها... التماسم کن.

– تو مریضی، تیمور!

صدای فریادش چشم‌هایم را تا انتها گشود.

– التماسم کن، دختر غلام! شبیه التماسای آقات! التماسای خواهرت!

– هیچ... هیچ‌وقت التماس... من‌و نمی‌بینی... پس چاقوت رو فشار بده!

– این‌جوری کم درد داره برات! واسه خاطر غلطی که کردی، صد بار بکشمت کمه!

– بهت قول می‌دم... اگه نزنی، من تو رو... من تو رو یه روز بکشم.

– تو؟! سگ کی باشی، دختر؟

– من... سگ دست‌آموز... خودت و غلامم، تیمور!

– پس خوب اهلیت نکردم.

– چرا، تو کارت رو خوب انجام دادی!

– دِ نه دِا سگ خوبی بودی، تو صورت صاحبت پنجه نمی‌کشیدی!!

– دیر هم... کردم! هفت سال! هفت سال دیر شد تا فهمیدم که... باید تو صورت کفتار... پنجه بکشم!

دندان به هم سایید و چاقو را بیش‌تر زیر گلویم فشار داد.

سوزش گلویم را به‌وضوح حس می‌کردم.

– بزن... تمومش کن... تمومم کن! بزن، ترسو!

صدای فریاد آشنایی، فشار لبه تیز چاقو را از روی گلویم شل کرد.

– تیمور، بزن‌به‌چاک. یالا! ولش کن.

تیمور سراسیمه در جستجوی صدا سر گرداند و در آخر روی نقطه‌ای متمرکز شد.

باز بین جمعیت که تا چند لحظه پیش انگار به نقطه اوج نمایشی مهیج رسیده و سکوت کرده بودند، ولوله افتاد.

رد نگاه تیمور را تعقیب کردم و به تصویر نصفه‌ونیمه مردی وحشت‌زده روی لبه بام رسیدم! حنیف بود که هراسان فریاد می‌کشید!

– بزن به چاک، تیمور! ول کن اونو! زود بیا بالا، یارو این‌جاست!

تیمور هول در جا ایستاد!

– یارو کدوم خریه؟ کی این‌جاست؟

– اون گردن‌کلفته... از سر محل آمارشو دارم! یالا، مرد! الان می‌رسه!

– دِ می‌گم کی، مرتیکه پفیوز! کی رو می‌گی؟

– فخار! بجنب، مرد! الان می‌رسه... بیا پشت‌بوم... بدو

تیمور با غضب و حال برزخی‌اش به‌سویم چرخید... گیج‌ومنگ نگاهش کردم...

فخار؟! فخار دیگر که بود که این دو را این‌گونه هراسان کرده بود؟ چرا چیزی یادم نمی‌آمد؟!

تیمور خیره در چشمم نعره کشید و هم‌زمان پایش را بالا آورد و آن‌چنان با کف کفشش توی صورتم کوبید که نفسم در سینه بند آمد...

سرم روی موزائیک افتاد و خون تازه به‌سرعت روی آن پخش شد...

از میان پلک‌های نیمه‌بازم دیدم که به‌سرعت به‌سمت پله‌های فلزی پشت بام دوید.

طاق‌باز شدم و میان آسمان نقش یک ستاره را دیدم... ستاره پرنوری بود! کسی از میان جمعیت فریاد کشید.

– مأمورا!

چشم‌هایم روی هم افتاد ... این‌جا پرده آخر نمایش بود.

انگار دستی آمد و یکی‌یکی تمام دکمه‌های وابسته به حیات جانم را بی‌خیال خاموش کرد و رفت.

تق... و تمام...

دیگر چیزی نفهمیدم...

****

تیک... تاک... تیک... تاک...

این تنها آوایی بود که از زمان هشیاری‌ام واضح و دقیق در سرم تکرار می‌شد.

همه‌جا تاریک و سیاه بود و مردمک چشمانم بی‌جهت میان سیاهی‌ها می‌چرخید.

بوی خاصی در فضا پیچیده بود... یک بوی گرم و زنده... شبیه بوی غذا...

بوی جریان یک زندگی با قابلمه‌ای درحال قل‌قل جوشیدن روی گاز، یک خانه واقعی!!

من مرده بودم؟! این آرامش و این سکوت چیزی شبیه بهشت موعود من بود.

معده‌ام تیر کشید و آه از نهادم بلند شد. زنده بودم و زندگی هنوز در رگ‌هایم جریان داشت...

کسی در بهشت نمی‌توانست گرسنه بماند... من هنوز زنده بودم.

بیش‌تر بو کشیدم. چیز تلخی شبیه به خون در مسیر گلویم نشست و به سرفه که افتادم، همه جانم از درد منقبض شد.

برای ثانیه‌ای حتی نفس نکشیدم... بوی غذا سمج‌تر از قبل زیر بینی‌ام پیچید و وادارم کرد دم عمیقی از هوا بگیرم.

قفسه سینه‌ام تیر کشید و صورتم از درد حاصل از آن بی‌اختیار چین خورد.

کوتاه نیامدم و دم دیگری گرفتم. کاش می‌شد از بوی غذا سیر شد.

آن‌قدر گرسنه بودم که هیچ درد دیگری اهمیت نداشت...

تمام توانم را جمع کردم و نیم‌خیز شدم.

بلافاصله عق زدم و هم‌زمان جایی میان مچم سوخت... سرم را آهسته گرداندم.

علناً صدای تق‌وتوق مهره‌های گردن خشک‌شده‌ام را شنیدم.

یک آخ کوتاه بی‌اختیار از میان لب‌هایم بیرون پرید.

چند بار چشم‌هایم را بازوبسته کردم. حالا که مردمک‌هایم به تاریکی خو گرفته بودند، بهتر می‌دیدم.

سوزن سرم تا نیمه روی دستم بیرون زده بود.

سرم را بالا گرفتم و شیلنگ باریک و درازش را با چشم‌های وق‌زده‌ام تعقیب کردم...

یک سرم به نیمه رسیده بالای سرم از یک چوب‌لباسی قدیمی آویزان بود که حالا تکان‌تکان می‌خورد.

بدون هیچ فکر قبلی دست پیش بردم و سوزن را کامل بیرون کشیدم و بازهم همان طعم افتضاح آهن. دوباره عق زدم...

حالا کاملاً نشسته بودم. کمی سرم را به این‌طرف و آن‌طرف گرداندم. همه‌جا تاریکی مطلق بود.

دیدن آن چوب‌لباسی هم تنها به مدد نور ضعیفی بود که سرکشانه از زیر در به داخل هجوم می‌آورد امکان پذیر بود.

زانویم را روی زمین ستون کردم و همان‌طورکه دستم را روی دست دیگرم فشار می‌دادم تا جلوی خونریزی را بگیرم، سعی کردم سر پا بایستم.

سرم گیج می‌رفت... بوی گرم و جاری غذا هم‌چنان مصرانه از بین محفظه‌های خالی از خون بینی‌ام، راهی تا مغزم باز می‌کرد و آن‌قدر دلم را مالش می‌داد که می‌خواستم به‌سمت منشاء این بو پرواز کنم.

حتی یادم نمی‌آمد آخرین بار کی غذا خورده بودم.

کمر که راست کردم، درد ضعف‌آوری توی پهلویم پیچید. دست به پهلویم رساندم و آه از نهادم برآمد.

این درد لعنتی برای چه بود؟! با قدم‌های نامتعادل به‌سمت آن نور ضعیف رفتم.

دلم می‌خواست هرچه زودتر از داخل این چهاردیواری سرد و ساکت وسیاه فرار کنم.

نزدیک نور که شدم، زمزمه‌ای از جایی دور به گوشم رسید.

گوشم را به در چسباندم. آوای گنگی شبیه حرف‌زدن‌های چند نفر به گوشم رسید آرام و خفه صحبت می‌کردند...

صدایشان از پشت در، چیزی شبیه وزوز به گوشم می‌رسید.

صدای یک گریه ریزریز زنانه را میانشان به‌خوبی تشخیص دادم.

اشتباه نمی‌کردم؛ صدای گریه بود! یک زن نامفهوم و تندتند حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

بی‌اختیار اخم‌هایم درهم رفت. ابروهایم که به هم نزدیک شد، بازهم درد در تمام صورتم پیچید.

انگشتم را بااحتیاط به صورتم کشیدم. چند برجستگی ریزودرشت را زیر انگشتانم به‌راحتی لمس کردم.

این دیگر برای چه بود؟ کمرم چرا خم مانده بود؟ اصلاً این دخمه تاریک در کدام سیاه‌چاله جهان واقع بود؟!

یک دخمه تیره با دری که از زیر آن نور به‌زحمت می‌گذشت و آدم‌هایی که پشت این در حرف می‌زدند و زنی که هم‌چنان می‌گریست!

تردید را کنار گذاشتم و دستم را به‌جستجوی دستگیره، روی تن چوبی در گرداندم که با صدای قیژ ضعیفی باز شد.

فوراً چشم‌هایم را بستم، انگار از قعر ظلمت به مقابل خورشید رسیده باشم...

چشمانم از هجوم روشنی سوخت. موجی از گرما به صورتم خورد و تنم لرزید.

حالا تاریک‌خانه سرد با چوب‌لباسی ترسناکش پشت سرم جا مانده بود.

صداها نیز واضح شده بودند.

حالا به‌راحتی صدای حرف‌زدن دو مرد را می‌شنیدم که در حاشیه گریه‌های یک زن، هنوز پچ پچ‌وار به‌نظر می‌رسید.

سرم را به دور و بر گرداندم... داخل یک راهرو بودم... با موکت‌های قهوه‌ای و دیوارهای کرم پررنگ.

با تعجب به دیوارها نگاه کردم، یک تابلوی چهارقل بزرگ و چند عکس کوچک و بزرگ!

عکس‌هایی از یک پسربچه موفرفری گریان در آغوش مردی که دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش تا انتها باز بود و لبخند به لب، خیره به لنز دوربین بود!

من این پسربچه را سال‌ها بود که می‌شناختم!

عکس بچگی‌های اسی بود. قاب‌عکس‌هایی روی دیوارهای کرم‌رنگ خانه شوکت‌خانم.

گیج شدم. من این‌جا چه می‌کردم! آن‌هم در یک سیاه‌چاله سردوتاریک، تنها و سرم‌به‌دست!؟

دستم را به سرم بند کردم و نگاه از تابلوها گرفته و یک قدم نامتعادل به جلو برداشتم.

صداها هر لحظه جان بیش‌تری می‌گرفت اما هنوز صاحبانشان در دیدم نبودند و این راهروی لعنتی هم انگار کش آمده بود.

در میان قدم برداشتن‌های کج‌وکوله‌ام شنیدم کسی گفت:

– تیمور!

ناگهان انگار جریان پرقدرت برق از تمام تنم گذشت.

نگاهی به خودم انداختم. مانتوی گِلی و کثیف، با دکمه‌های ازجادرآمده و پارچه هزارپاره‌شده، نشان از یک درگیری می‌داد.

مغز نیم‌سوزم یک‌باره به‌جریان افتاد و در کسری از ثانیه، واژه دیگری را با نام تیمور و خانه اسی به هم متصل کرد.

نفسم در سینه گیر افتاد... دهانم بی‌اختیار در جستجوی هوا بازوبسته شد!

درد نفس‌گیر پهلو و برجستگی‌های زیر انگشتم از لگد آخر تیمور... تیمور؟

تصویر به‌جنون‌رسیده توی سرم جان گرفت و قلبم هم‌زمان تیر کشید.

فریاد لحظه آخر حنیف از پشت‌بام توی گوشم زنگ خورد و تیموری که سمت پله‌های فلزی پشت بام دویده بود.

این تمام چیزی بود که به‌خاطر می‌آوردم و بعداز آن، تمام جهان پیش چشمانم سیاه شده بود و در تاریک‌خانه دیگری چشم گشوده بودم...

تیمور رفته بود... رفته بود؟!

خدایا! آهو... از جا کنده شدم و با همان کمر خمیده مانده‌ام به‌طرف صدا رفتم.

دلم می‌خواست تا انتهای جهان را همین‌جور دولادولا بروم و فقط خبری از خواهرکم بگیرم.

پاهایم درهم گره می‌خورد... تا راهروی بی‌سروته تمام شد، چند بار سکندری خوردم.

حس می‌کردم روی آب پا می‌گذارم و با هر قدم در آن فرو می‌روم.

به اتاق که رسیدم، تمام اطرافم در سکوتی ترسناک فرورفت... حتی آن گریه آهسته و اعصاب‌خردکن را دیگر نشنیدم.

اولین نفر اسی را دیدم... روبه‌رویم نشسته بود روی زمین...

تکیه داده به دیوار، پاها دراز شده وسط گل‌های زرد و آبی فرش لاکی... سر باندپیچی و لب‌های متورم... با یک نگاه خالی.

یک نگاه سنگین و وزن‌گرفته از هیچ!

شوکت‌خانم، چادرپوشیده؛ کنارش زانو زده و با صورت خیس از اشک و همان‌طور بهت‌زده، خیره به دخترکی دیوانه مانده بود... با دستی که با تمام بهت و تعجب، هنوز اتوماتیک روی موهای فرفری اسی بالا و پایین می‌شد.

سرم از سنگینی نگاهی، به‌سمت دیگری از خانه چرخید و ناگهان برای لحظه‌ای ایستادم. تمام علائم حیاتی‌ام گویی از دست رفت!

تمام افکارم به یک‌باره از جریان افتاد...

انگار که کسی دکمه توقف یک فیلم پرهیاهو را وسط پرهیجان‌ترین سکانس آن زده باشد...

تکان نخوردم... حتی پلک نزدم... خیره ماندم به تصویر دو مرد درشت‌هیکل روبه‌رویم و بعد وسط کوچه برفی پرت شدم.

حالا گیجی و گنگی از میان رفته بود و من مثل صاعقه‌زده‌ها، از نوک انگشتان پا تا فرق سر خشک شده بودم.

آن‌که جلوتر ایستاده بود، همان بود که بچه را به آغوشش داده بودم...

مردی با سری پیچیده در بانداژ و پیراهنی که بازهم دکمه‌هایش بالاوپایین بسته شده بودند...

آن دیگری که زیر آتش نگاه مستقیمش درحال ذوب‌شدن بودم، همان دیوانه‌ای بود که با چاقوی لعنتی‌ام گوشت و پوستش را دریده و به‌خیال خام خودم از مهلکه‌اش گریخته بودم.

نگاه بی‌قرارم حول تنش می‌چرخید و دستش را جستجو می‌کرد.

انگار معنی نگاهم را فهمیده باشد. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و کنار مرد دیگر ایستاد...

تمام دستش پیچیده در بانداژهای سفید رنگ بود.

پلک زدم و جوری چشم‌هایم سوخت که انگار تمام نمک‌های جهان را به میان کاسه چشم‌هایم سرازیر کرده باشند.

درد سر و سینه و پهلو همه از یادم رفت.

دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و تمام مرا به یک‌باره می‌بلعید! کار تمام‌شده به‌نظر می‌رسید.

در سرم صدها نفر هم‌زمان و با تمام توان، بر طبل‌های بزرگ می‌کوبیدند.

قلب بیچاره‌ام گویی در سینه آویزان مانده بود و مثل یک آونگ، بی‌هدف و از سر رفع تکلیف، تنها از این‌سو به آن‌سو می‌رفت.

– آقای فخار، من می‌تونم برم؟!

این را دختر جوانی که گوشه اتاق ایستاده بود و حتی سؤال پرسیدنش باعث نشده بود سرش را از گوشی بلند کند، می‌پرسید.

او را تازه دیدم، نمی‌شناختمش و اهمیتی هم نداشت.

همان نگاه دزدانه را هم گرفتم و به پاهایم روی زمین دوختم.

جوراب‌هایم از رد آب و گل تیره شده بودند.

– خانم، از ما پرسیدی یا از اون‌که پشت خط گوشیه؟!

هشیار شدم... همان صدا بود... همان‌که نگفته بود برو... همان‌که صبح پشت یک چراغ قرمز جا گذاشته بودمش.

– من با کسی صحبت نمی‌کنم، آقا! کسی پشت خط نیست!

– آخه داری اون ماس‌ماسکت رو نگاه می‌کنی، سرکار خانم. فکر کردم داری با گوشی حرف می‌زنی.

گردنم را کمی بالا آوردم. دختر جوان فوری گوشی را توی جیب مانتواش فروکرد.

– نه... نه.. چیزه... خانم حالشون خوب شده انگار... سرم‌شون هم تموم شده که راه افتادن.

– در این‌که خانم خیلی خوبه که شکی نیست! ولی در مورد سرم‌شون مطمئن نیستم...

اوضاع دستش چیز دیگه‌ای می‌گه، شمام فعلاً هستی!

می‌بینی که این‌جا هر کی یه‌جوری پنچره! پرستار لازم داریم!

لبم را گاز گرفتم... رد خون به‌جا مانده از کشیدن سوزن سرم روی دستم درحال خشک‌شدن بود.

مثل بچه‌ها فوراً دستم را پشتم مخفی کردم و در دلم هزار بار از تیزی و دقت مرد ایستاده کنار دیوار بیش‌تر ترسیدم.

صدای زنگ در خانه، تیز و بلند در فضا پیچید... اسی سرش را از دیوار فاصله داد.

– ننه، برو دیگه! پسره رو یه ساعته کاشتی پشت در.

پیرزن به خودش آمده دوباره به هق‌هق افتاد...

انتهای گیس بافت سیاه‌وسفیدش از شدت گریه روی سینه تکان می‌خورد.

– آخه کجا برم؟! تو رو با این حالت کجا بذارم و برم؟! کجا برم که دلم هر لحظه نترکه برات...

اگه چیزیت بشه، زبونم لال اگه ضعف کنی...

صدای بم ومردانه‌ای توی فضا پیچید.

– پس ما این‌جا چیکاره هستیم، حاج خانم؟! شما بفرما؛ ما هستیم.

نگاه گذرایی به مرد انداختم... قدبلند و چهارشانه بود... با ابروهایی گره‌کرده و موهایی ریخته روی پیشانی...

یک پیراهن مردانه پوشیده بود که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و دست سالمش را زیر دست پوشیده در باند ستون کرده بود...

فوراً نگاهم را شکار کرد... برای دزدیدنش دیگر دیر شده بود!

برخلاف انتظارم اخم‌هایش را از هم باز کرد... در نگاهش چیزی بود که آن را نمی‌فهمیدم؛ خونسرد بود...

همان مردی بود که امروز صبح ده ثانیه مانده به سبزشدن چراغ، گل می‌خرید.

دست باندپیچی شده را کمی تکان داد، هم‌زمان گوشه لبش بالا کشیده شد.

از فرق سر تا نوک انگشت‌های پایم گر گرفت...

لبم را زیر دندان کشیدم و اخم‌هایش دوباره درهم گره خورد.

– آخه کجا برم؟! اگه اون از خدا بی‌خبر

دوباره برگرده، کی حواسش به بچه منه؟

اسی کلافه‌شده سر تکان داد.

– بر نمی‌گرده، ننه... والا به پیر، به پیغمبر، بر نمی‌گرده! عقلش کمه برگرده تو لونه زنبور؟! می‌خواست برگرده، پس چرا فرار کرد؟!

– تا وقتی این خیرندیده بی‌آبرو این‌جاست، دلم قرار نمی‌گیره، ننه.

لبم را بیش‌تر و بیش‌تر گاز گرفتم.

بی‌آبرو من بودم که تشت رسوایی‌ام مدت‌ها بود از لبه بام افتاده بود... خیرندیده هم من بودم! هیچ‌وقت هیچ خیری ندیده فلک‌زده بیچاره!

صدای زنگ دوباره بلند شد! این‌بار کمی ممتد!

– پا شو، ننه. پا شو چادرت رو بکش سرت برو، پسرخاله منتظره! تو نری، شب کی بمونه پیش خاله؟ گناهه، ننه! پا شو برو. ما این‌جا تنها نیستیم!

برو دو ساعته نشستی بالا سر ما، روضه رضوان می‌خونی این سروکله ما جوش نمی‌خوره به هم، بدتر وا می‌ره!

– دلم رضا نیست، مادر!

به خداوندی خدا که اگه به اون خواهر بی‌کس‌تر از خودم وعده نکرده بودم، امشب‌و نمی‌رفتم!

آخه کجا برم من گردن‌شکسته، وقتی اینه حال‌وروز تو... وقتی خونه‌م پر از غریبه‌ست!

غریبه را که می‌گفت، تیزی نگاهش به جانم خنجر می‌کشید!

– پا شو برو، ننه. غریبه کدومه! صد بار گفتم آقایون آشنان! از طلبکارای تیمورن! اومدن فکرامون رو یک‌کاسه کنیم بتونیم گیرش بیاریم... دیدی که ردش رو هم تا این‌جا زده بودن...

برو، ننه! اون پسرخاله بدبخت من چوب شد پشت در، تو این سرما.

زن بالاخره با صورت درهم‌رفته دل کند و سر پا ایستاد.

– پا نشی راه بیفتی، سرت گیج می‌ره‌ها!

صدای پق خنده از گوشه اتاق بلند شد.

– خیالت راحت باشه، حاج خانم! ما حواسمون هست... نمی‌ذاریم از جاش تکون بخوره اصلاً!

– این خانم‌دکترم این‌جا می‌مونه من دلم قرص باشه؟!

– ایشون پرستار هستن! بله تشریف دارن!

– خیر از عمر و جوونیت ببینی، پسرم.

شما رو خدا رسوند امشب! اگه نمی‌رسیدید اون کفتار بچه‌م رو تیکه‌پاره کرده بود...

الهی که به حق علی به تیر غیب گرفتار بشه!

اسی بار دیگر غر زد.

– برو، ننه... برو!

شوکت‌خانم ول‌کن نبود:

– رفتم، مادر... رفتم. سپردم صبح زود یکی بیاد بیمارستان، من خواهرم رو بسپارم دستش؛ خودم زودی برمی‌گردم. پا نشی از جات، ننه... استراحت کن... غذات هم سر اجاقه، بخوری‌ها.

– وای ننه، می‌خورم... می‌خورم... برو...

زن چند سفارش دیگر پشت هم ردیف کرد و بالاخره رفت.

به‌محض بسته‌شدن در، صدای بیرون دادن نفس‌ها از پرچانگی‌های بی‌پایان زن از هر گوشه اتاق به گوشم رسید!

دختر جوان نزدیکم شد.

– بیا، خانم. بیا بریم ببینم از سرمت چقدر مونده! دستت رو هم که زدی لت‌وپار کردی!

شما دکتری مگه خودسر، سرم از دستت درمی‌آری؟

دستش را که به‌سمت بازویم دراز کرد، تنم را عقب کشیدم. جفت ابروهایش بالا پریدند.

– وا! چرا این‌جوری می‌کنی، خانم؟

– حالم خوبه.

دروغ می‌گفتم، خوب نبودم. تمام تنم را رعشه‌ای بی‌امان تکان می‌داد.

– چی‌چی رو خوبم! بذار بیارم فشارت رو بگیرم.

– گفتم خوبم.

پشت چشمی نازک کرد و با آن صدای نازک، خطاب به دو مرد ایستاده جلوی در ورودی گفت:

– آقای فخار! با این وضعیت من این‌جا نمی‌مونم.

آن‌که جلوتر ایستاده بود، دست‌ها را از سینه باز کرد و تا خواست دهان باز کند، آن دیگری که عقب ایستاده بود، چند قدم جلو آمد.

– شما بفرما سر جات بشین.

– یعنی چی، آقا؟ خانم چیزیش نیس که، راه افتاده!

– خانم چیزیش نباشه، من چیزیمه! خانم، ما با هم طی کردیم. قرار شد تا ساعت تعیین شده در خدمتتون باشیم! دیگه چیزی نشنوم.

دخترک دوباره خطاب به پدر مانی غر زد!

– آقای فخار؟!

– چیه خانم، هی آقای فخار؟ حرف آقای فخار همونیه که من می‌گم.

سر سوزنت گیر کرده هی فخارفخار می‌کنی؟ بفرما بشین دیگه هم چیزی نشنوم.

دخترک درجا وا رفت! مثل بچه‌ها پا بر زمین کوبید و باحرص برگشت و روی مبل نشست و گوشی‌اش را بیرون کشید!

حالا این دیوانه که نمی‌دانم که بود، مقابلم ایستاده بود و جوری خیره نگاهم می‌کرد که تا مغز استخوانم می‌سوخت!

کاش همپای پرستار تسلیم اتاق تاریک چوب‌لباسی شده بودم.

در نگاه این مرد چیزی بود که ناخودآگاه تمامم را تکان می‌داد.

خب! این‌جا وقت حسابرسی به‌نظر می‌رسید.

چشمانم را بستم! بین من و مرد روبه‌رویم حکایتی بود به دردناکی زخم چاقو... عمیق و پوشیده در باند...

ظاهراً هم کسی حریفش نبود... دیوانه کم‌نظیری به‌نظر می‌رسید!

اتاق در سکوت مطلق فرورفته‌بود.

آدم‌هایی بودیم با نقطه اتصالی مشترک... هرکدام، از آن یکی زخم خورده که حالا در ساکت‌ترین نقطه جهان با هم تنها شده بودیم و من از همیشه تنهاتر بودم.

– آقا کسری، اون دختر جون نداره! رنگ‌وروش رو نمی‌بینی! حرفی هست بیا و به من بزن.

کسری... نام دیوانه روبه‌رویم کسری بود!

نگاهش ثانیه‌ای از نگاهم جدا نمی‌شد... و من که جوری لال شده بودم که انگار از همان ابتدا زبان نداشتم.

– با شمام، آقا کسری.

باز صدای اسی بود و بلافاصله صدای مرد دیگر!

– وایسادی چی رو بروبر نگاه می‌کنی، کسری؟ خب حرف بزن یک کلمه!

پوزخندبه‌لب، گردنش را کمی عقب کشید!

– تو ساکت باش، کیان!

کیان... کسری... در این دارالمجانین بی‌دروپیکر چه خبر بود؟!

– شمام دیگه حرف نزن بی‌زحمت، شازده! مادرتون هم که دیگه تشریف بردن... لازم نیس خیلی به خودتون فشار بیارید.

چشمای اسی گرد شد.

– با منی، مهندس!؟

– من مهندس نیستم، یک! دوماً بله، با شمام! من با این دختر کار دارم. طرف من ایشونه، پس کسی حرف نزنه!

تنه‌اش را از دیوار جدا کرد و سینه جلو داد.

اسی غرید:

– طرف حسابت من باشم!

پقی خندید و تنه‌اش را کامل سمت اسی گرداند.

– غیرتی شدی الان؟! سرت خیلی گیج رفته پسر، نه؟! حاج خانم نیستن، امری فرمایشی نداری؟! لگن‌مگن نمی‌خوای بیاریم زیرت بگیریم؟

صدای خنده دختر بلندنشده با صدای بلند کسری درجا برید!

– خانم، من دارم جوک تعریف می‌کنم شما می‌خندی؟!

آن‌که اسمش کیان بود از در فاصله گرفت!

– چته، مرد حسابی؟! چرا با همه دعوا داری؟

عصبی دست‌هایش را بین موهایش فروبرد... تارهای سیاه وحشی را از روی پیشانی عقب راند.

– یه نگاه به حال‌وروزمون بکن، کیان! وضع الان‌مون رو ببین، خدا وکیلی! انگار اومدیم عیادت مریض! نیومدیم دزد بگیریم.

اسم دزد که آمد چانه‌ام بیش‌تر به یقه چسبید. اسی دوباره به حرف آمد. این بار صدای بلند او هم تحلیل رفته بود.

– دزد چی، کسری خان؟! ما شکل دزداییم؟

– شما حرف نزن سرت گیج می‌ره یه وقت!

این بار صدای خنده نیامد، تنها صدای خش‌خش.

از گوشه چشم دیدم دخترک لب به‌هم می‌فشرد و روی صندلی جابه‌جا می‌شد!

– خانم، شما پا شو تشریف ببر تو حیاط.

دختر تیز در جا ایستاد.

– یعنی... یعنی چی، آقا... حیاط چرا؟

– یعنی همین‌که من می‌گم! این خنده‌هات رو اعصاب منه!

– اصلاً پول من رو تسویه کنین من برم، شما دارین به من توهین می‌کنین.

– چی می‌گی، خانم؟ می‌خوای بیام نازت کنم؟ حرف خصوصی داریم.

اصلاً بیرون تشریف داشته باش، احتیاج به شما شد شخصاً صدات می‌کنم.

دخترک چنگ به کاپشنش انداخت و حین رفتن سمت در، غر زد.

– اگه به‌خاطر دکتر نامدار و سفارش ایشون نبود من یک دقیقه هم این وضع رو تحمل نمی‌کردم.

– خب خدا رو شکر که توصیه ایشون هست! بفرما بیرون!

دختر که رفت از صدای کوبیده‌شدن در ازجا پریدم.

برخلاف انتظارم خیره به در، باخونسردی «دختره جلف»ی زمزمه کرد و خندید!

این چه مدل دیوانه‌ای بود!

کیان دوباره نامش را تشر زد!

– زهرمار و کسری! الان به اسب شاه گفتیم یابو! می‌خوای برم ماچش کنم از دلش دربیاد!

حالا خوبه به دکتر سپردم یه بی‌حاشیه بفرسته!

– من اون دختره رو نمی‌گم که! این رو می‌گم!

ـ نمی‌ذاری که!

و تا به خودم بجنبم از بازویم گرفت و سمت صندلی کشاند.

بهت‌زده و بی‌اختیار به‌دنبالش کشیده شدم!

– خانم، می‌شینی این‌جا هرچی می‌پرسم، عین بچه آدم جواب می‌دی. ننه‌من‌غریبم‌بازی هم درنمی‌آری!

حالا دست‌هایم آشکارا می‌لرزیدند...

با چشم‌هایی وق‌زده نگاهش کردم که ظاهرش خونسرد بود، اما پره‌های بینی‌اش تندتند بازوبسته می‌شد.

– چی... چی باید بگم؟!

در جواب با فشار دستش سمت صندلی هدایتم کرد.

کمرم که به پشتی صندلی خورد، از شدت درد بی‌امانی که در تنم پیچید، بی‌اختیار آخ گفتم.

اسی دوزانو جلو آمد و نامم را صدا کرد و کیان باز تشر زد.

– کسری!

– کیان، هیچی نمی‌گی‌ها! دلت واسه اینا نسوزه! همین لنگ‌دراز نبود دیروز داشت مرخصت می‌کرد؟

باحرص ادامه داد:

ـ این دختر رو این‌جوری نبین، اینو من شناختم! یک چاقوکشی‌ای می‌کنه بیا و ببین!

امون داشت، واسه این‌که فلنگ‌و ببنده، شاهرگم رو هم زده بود!

بی‌اراده پوزخند زدم. نمی‌دانست که همان را با دست‌هایی لرزان زده بودم و هزار بار با چشم باز کابوسش را هم دیده بودم.

– به‌جای ژوکوند تحویل من دادن جواب بده!

با کف دستم بازوی دیگرم را که دردش داشت از حد توان و تحملم خارج می‌شد مالیدم و درهمان‌حال گفتم:

– چیزی... نمی‌دونم...

– تو رو خدا! نمی‌دونی؟ ببینم، گوشای من درازه؟

حرفم همان بود که گفتم، پس دوباره تکرارش کردم.

– من چیزی... نمی‌دونم.

این بار پدر آرام مانی بود که غرید.

– توأم بس کن دیگه، هی نمی‌دونم نمی‌دونم! بذار بپرسه اول!

– صبرکن، کیان! این فکر کرده روی نمی‌دونم کوک کنه، من بی‌خیال می‌شم! دیگه خبر نداره این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست!

این‌جا دیگه وسط خیابون و پشت چراغ قرمز نیست که یه چاقو بکشی و دِ برو که رفتیم!

این‌جا من به حرفت می‌آرم!

به حرف نیای، می‌برم تحویلت می‌دم و خلاص! کاری که باید همون صبح هرجور شده بود، انجام می‌دادم.

عین نواری که روی تکرار باشد باز تکرار کردم:

– من... چیزی نمی‌دونم!

نفسش را پرشتاب و کلافه بیرون داد!

دوباره همان ژست خونسرد خودش را گرفت و روی صورتم خم شد:

– ببین، دخترجون! تو راجع به من چی فکر می‌کنی؟!

فکر می‌کنی هالوئم؟! یا این‌که صبح بی‌هوا چاقو کشیدی روم، خودت رو خیلی قالتاق می‌دونی؟!

دختر خوبی باش و منو اذیت نکن! من بد کوفتیم! مطمئن باش تا به‌حرف نیارمت، ول‌کن نیستم... و تا قیام قیامتم شده بالاسرت وایمیستم.

نمی‌دونم نداریم! این‌جا اونیه که من می‌گم و خوب به دور و ورت نگاه کن که راه فرارم نداری!

اتاق در سکوت مطلق فرورفته‌بود.

– اذیتش نکن، کسری‌خان!

ـ دختر خوبی باشه کاریش ندارم! فقط اسم و آدرس اون بابا رو می‌خوام! اونی که خودشم به این ریخت درآورده!

– اونو ولش کن بیا من بهت بگم! نمی‌بینی حالشو!

مثل فشنگ ازجا پریدم و از فراز شانه‌های مرد روبه‌رویم، رو به اسی که حالا چهارزانو تا وسط اتاق رسیده بود، غریدم:

– ساکت باش.

کسری بلندتر خندید و کمر راست کرد. با فشار دست دوباره روی صندلی هدایتم کرد!

این بار کمی جسارت کرده و دستش را عصبی از روی شانه‌ام پس زدم!

– به من دست نزن! دستت به من نخوره!

همان دستش را که بلاتکلیف توی هوا مانده بود، باحالت متعجبی به‌علامت تسلیم بالا گرفت. انگار اصلاً انتظار این برخورد و واکنش را از من نداشت.

کمی خیره نگاهم کرد و این بار از آن غالب مسخره بیرون آمده و ابرو درهم کشید.

– پس حرف بزن.

– چی باید بگم وقتی چیزی نمی‌دونم؟

– نه دیگه... نشد! می‌دونی که این حال‌وروزته!

این درد آدماییه که زیاد می‌دونن! اونی که بی‌خبره رو کسی نمی‌گیره زیر مشت‌ولگد، به این حال بیفته! تو دردت، درد زیادی دونستنه!

پس دهن وا کن و حرف بزن؛ من و خودت رو خلاص کن! وگرنه من یکی دست از سرت برنمی‌دارم!

دستش را بالا گرفت و ادامه داد:

– به‌اندازه کافی هم بهانه دارم ازت! دختره چاقوکش!

در سکوت نگاهش کردم.

– اون‌جوری نگام نکن.

بی‌اهمیت به حرفش گردنم را بالا گرفتم و کیان را مخاطب قرار دادم.

– آقای فخار...

دست از سینه برداشت و متعجب پاسخ داد:

– بله؟!

– منو ببرید تحویل بدید! به هر جایی که خودتون فکر می‌کنید! تحویل بدید بلکه زودتر تموم شه همه‌چی!

این قصه یه مجرم و متهم می‌خواد، اونم منم!

کسری روی زانو نشست و این بار عصبی بود، دیگر خبری از آن نقاب خونسردی‌اش در میان نبود!

– ببین، خانم‌خطری، من صبرم زیاده! ولی بزنم به سیم آخر دیگه هیچی حالیم نیست!

می‌شم یکی لنگه خودت که تو سیم آخرت چاقو می‌کشی! شایدم بدتر!



کیان دست سر شانه‌اش گذاشت!

– پا شو، کسری! خودم می‌پرسم!

پا شو زنگ بزن ببین بچه‌ها از تعقیب اون مرتیکه به کجا رسیدن!

– برو خودت زنگ بزن، کیان! کار تو نیست! اون‌جورکه تو می‌خوای بپرسی، من خوابم می‌گیره!

اسی با هن‌وهون ازجا بلند شد. سر کسری به آنی به‌طرفش برگشت

– کجا؟! تو چرا بلند شدی! مگه حاج‌خانوم نگفت تکون نخور!



– ول کن اون دختر زبون‌بسته رو، کسری خان! خودم می‌گم... مصبت‌و شکر، مگه حالش‌و نمی‌بینید!

سر گرداند و خیره نگاهم کرد:

– چشه حالش؟! از من و تو سالم‌تره! بگیر بشین سر جات.

یه‌جوری می‌گه ولش کنید، انگار به چهار میخ کشیدیمش!

– گفتم هرچی می‌خوای بدونی رو خودم می‌گم!

آقایی کردی، مرام گذاشتی تا همین‌جاش هم پای مأمور وا نکردی! حقت بود، ولی نکردی!

اوضاع ما رو که داری می‌بینی... ما خودمونم بی‌تقصیریم!

– گیریم قبول کردیم، شما بی‌تقصیر! من نشونی اصل‌کاری رو می‌خوام! نمی‌تونیم رو امنیتمون ریسک کنیم!

– من آدرسش رو بهت می‌دم.

بی‌اختیار غریدم: «اسی» و تا جمع در سکوت رفت، آرام‌تر زمزمه کردم: «دهنت‌و ببند.»

– اسی؟! اسی چی؟! صداش می‌کنی که چی؟! که صداش رو ببری؟!

نیم متر دختربچه چه تشری هم می‌زنه! زَهره‌مون ترکید، دختر! یواش‌تر!

کیان غر زد.

– کسری، دو دقیقه می‌تونی هیچی نگی؟ دو دقیقه فقط!

– برو بابا، توأم! ذکر کسری، کسری برداشته واسه من! اصلاً این‌جوری نمی‌شه!

خریت کردم به حرف تو گوش کردم. پا شو ببینم، دخترا!

سر بالا کشیدم و نگاهش کردم. طلبکارانه بالای سرم ایستاده بود.

من از دست این دیوانه خلاصی نداشتم.

این را باید توی همان خیابان برفی یا در گذر به‌اتمام رسیدن ثانیه‌های سرخ‌رنگ چراغ‌قرمز می‌فهمیدم.

– چرا من‌و نگاه می‌کنی؟! پا شو، می‌گم. خودت پا شو تا به‌زور بلندت نکردم.

دستمم که بهت می‌خوره، آژیر می‌کشی. اعصاب درست‌وحسابی ندارم من.

اسی کنارش ایستاد.

– کجا پا شه آخه، مهندس!

فوراً برگشت و یقه لباس اسی را درچنگ گرفت.

هم‌قد اسی بود، اما سرشانه‌های دوبرابر و جثه درشتش کاملاً او را غالب نشان می‌داد.

– گفتم من مهندس نیستم. واسه خاله‌بازی و قایم‌موشک‌بازی هم نیومدم دنبالتون.

اگه دیدی تا الان جفت‌تون رو کَت‌بسته تحویل ندادم، واسه خاطر این نیست که عاشق چشم‌وابروی این دختر یا کله فرفری تو شدم... که اون‌قدری از دست جفتتون شکارم که چشممو رو همه چی ببندم!

– چرا ما رو تحویل مأمور ندادی؟

این را من پرسیدم، درحالی‌که دست‌هایم را در هم می‌پیچاندم و نگاه وق‌زده‌ام خیره به بند انگشت‌های مردی بود که از شدت فشار حاصل از چنگ‌زدن به یقه اسی، سفید شده بود.

—اونم از خریت خودمه. ولی خوب گوش کن ببین چی می‌گم...

اگه این قفل لامصبو از دهنت برنداری، یه پرونده سنگین واست می‌سازم که تا آخر عمرت گوشه زندان بمونی و به‌إزای تمام سال‌های قفسی بودنت رو دیوار خط بکشی، دخترجون!

من از تموم این ماجرا تو و این پسره رو می‌شناسم! امکان نداره جاسوسی و درآوردن زیروبم خونه کیان از شما دوتا بچه براومده باشه.

من اون اصل‌کاری رو می‌خوام! چون نمی‌تونم تحمل کنم ببینم که درواقع یه موش دور و برمون بوده و حالا هم به‌خیال خودش فکر می‌کنه خلاص شده و یه کلاه گشاد رو از بالا تا پایین‌مون کشیده!

کیان مقابلم زانو زد...

– ببین، دختر جون! همین الان هم پلیس در جریان کامل ماجرا هست! یعنی از اول هم بود!

با پیداشدن مانی این پرونده از جریان نیفتاده!

راستش امروز صبح برای تحویل‌دادن پولا قرار بود پلیس همراه ما باشه! اون‌وقت با زنگی که تو زدی، همه‌چی به‌هم ریخت.

پلیس درگیر تعقیب اون موتوریه شد و اوضاع ما رو هم که خودت دیدی. تو با پس دادن مانی درواقع...

کسری ادامه داد:

– خلاصت کنم... گند زدی به کل ماجرا...

یاد حرف تیمور افتادم که دیشب توی حیاط میان زمزمه‌هایش با تلفن شنیده بودم.

تیمور احتمال درگیری با پلیس را داده بود.

برای همین می‌خواست من را جلو بیندازد و روانه معرکه کند.

تیمور خیلی باهوش بود.

شک ندارم که خودش هم برای گرفتن پول‌ها هم دنیایی برنامه داشت که من خرابش کرده بودم.

پوزخندی زدم که اخم‌های کسری را بیش‌تر درهم فروبرد.

درجا خم شد و یکی سر شانه کیان زد.

– تحویل بگیر! می‌بینی که روش‌های پرسش و پاسخ لطیفانه جنابتون جواب نمی‌ده!

ایشون داره رسماً می‌خنده بهت!

تمام جسارتم را جمع کردم و تند جواب دادم:

– باور کنید من به حرف آقا نخندیدم؛ به‌حال خودم خندیدم.

– خب بگو تا ما هم بخندیم!

– اما حال‌وروز من چیز خنده‌داری برای شما نداره.

– آها! ببین کیان، دوباره داره مثل صبحش می‌شه. یعنی صبحم همین ریختی بلبل نغمه‌خوان بود.

کیان غرید: «اجازه بده، کسری» و رو به من ادامه داد:

– منظورت چیه؟

لب‌هایم بیش‌تر کش آمد.

– ساده‌ست! چون بازم این من بودم که گیر می‌افتادم؛ درست مثل الان... فقط فرقش این بود که...

اسی دنباله حرفم را گرفت:

– فرقش با حالا این بود که اون تیمور بی‌همه‌چیز با پولا فلنگ‌و بسته بود... نه دست خالی! اصلا از اون حرومزاده بعید نبود پول و بگیره و حتی نذاره رنگ آقازاده تون و دیگه ببینید!

پلک‌هایم را برهم فشردم! واقعیت همین بود که اسی می‌گفت!

حالا هم تیمور رفته بود و من مانده بودم اسیر، با دنیایی دلهره برای خواهرکی که از حالش هیچ خبری نداشتم...

– من آدرس تیمورو می‌خوام!

این را کسری گفت و طلبکارانه نگاهم کرد. تندتند سر تکان دادم!

– ما چیزی نمی‌دونیم!

– کیان، خودتو خسته نکن؛ از اینا آبی واسه ما گرم نمی‌شه. به ولله که حماقت کردم به حرف تو گوش دادم و مأمور نیاوردم. زنگ بزن مأمورا بیان ببرنشون. اونا خودشون خوب بلدن چطوری اینا رو به‌حرف بیارن!

اسی کلافه نالید:

– کجا ببرن، آقا؟! به خدا که ما بی‌تقصیریم!

با نگاهی پرحرص اسی را برانداز کرد.

– تو یکی حرف نزن که تقصیرت از همه بیش‌تره!

بعد باعصبانیت به سر کیان اشاره کرد و ادامه داد.

– دسته‌گلت کلی بخیه خورده!

اسی چشم درشت کرد و سرش را به چپ‌وراست تکان داد.

– من نزدم، آقا کیان... به پیر، به پیغمبر من نزدم شما رو!

کیان تأیید کرد.

– راست می‌گه. این نزد!

– باشه، این نزد! کی زد پس؟!

و خطاب به من پرسید:

– تو زدی لابد!

و دستش را دوباره نشانم داد...

– ماشالله دست بزنتم که خوبه!

– من؟! من اصلاً... اصلاً اون‌جا نبودم!

– می‌دونم نبودی! ولی وقتی نمی‌گین کی بوده، من می‌گم تو زدی اصلاً! هوم چطوره؟ بگم؟

اسی پرید میان حرفش.

_ حنیف زد! حنیف...

بلند صدایش زدم و درجا ساکت شد دست‌به‌کمرزده نگاهی بین من و اسی جابه‌جا کرد و بعد سر بالا انداخت و نچی کرد.

_ نچ! ما این مدلی معامله‌مون نمی‌شه. شما، پا شو.

در خودم جمع شدم و سر تکان دادم.

_ کله رو تکون نده، خانوم‌جان! با من همون‌جوری حرف بزن که اسم این بدبخت رو صدا می‌کنی، زرد می‌کنه!

پا شو، یالا!

کیان گردن به عقب گرداند!



ـ کجا پا،شه آخه؟ ول نمی‌کنی!

ـ این چشمش چهارتا آدم یه‌جا دیده، شیر شده!

من این دختر رو صبح تو خیابون شناختمش. بلدم یه کار کنم به‌حرف بیاد!

نگاه به اداهاش نکن همه‌چیز رو می‌دونه! خوب هم می‌دونه!

اون یارو تیمور و این یارو جدیده چی بود اسمش؟

بعد انگار یادش نیامد که کف دستش را پرحرص به پیشانی کشید و رو به اسی پرسید:

ـ چی بود اون اسمه که گفتی؟ کله فر؟ حمید؟!

اسی هول شده و تندتند جواب داد:



_ حنیف بود، آقا! حنیف!

_ ها، همون حنیف رو هم خوب می‌شناسه! به ما هم کمک می‌کنه پیداش کنیم. مگه نه، خانوم؟

جوابی ندادم و خودش ادامه داد:

_ ببین، این‌جا دیگه وسط خیابون نیست که معرکه درست کنی، غیب شی‌ها...

تو منو نشناختی هنوز... من ولت نمی‌کنم تا اون چیزی‌که می‌خوامو ازت درنیارم بیرون...

از صبح دنبالت راه نیفتادم با یه دست علیل که وبال گردن‌مون کردی که حالا یه کله تکون بدی و دوتا نمی‌دونم بندازی تنگش، منم بی‌خیال بشم!

بی‌اختیار پرسیدم:

_ تعقیبم کردی؟!

سرش را پایین انداخت و خیره در چشمانم غرید:

_ بو کشیدم، دختر! من ردت رو بو کشیدم!

عین آدم حرف بزن، بیش‌تر از این من‌و دیوونه نکن!

صورتش آن‌قدر نزدیک صورتم بود که هرم گرم دم‌وبازدم حرصی‌اش مستقیم به پشت لبم می‌خورد.

نفس عمیقی کشیدم و این‌بار یک بوی خنک و زنده مثل نغناع، از میان محفظه‌های باز بینی‌ام راه به مغزم گرفت!

عطر خمیردندان نعنایی!

ـ ولی من... من بچه رو پس دادم... صحیح و سالم پس دادم...

و نگاهم را ملتمسانه تا کیان که دست بر چانه زده و خیره نگاهم می‌کرد کشاندم.

ـ پس دادم، آقای فخار!

کسری جابه‌جا شد و مقابلم ایستاد. هیکل درشت و ورزیده‌اش اتصال نگاهم را ازبین برد.

ـ من‌و نگاه کن! من دارم باهات حرف می‌زنم. پس جواب من‌و بده.

این‌که شما منت سر ما گذاشتی و بچه خودمون‌و بهمون پس دادید و این وسط تیغ‌مون هم نزدید، کار بزرگی نیست!

پس آوردن مانی پنجاه‌درصد قضیه رو حل کرده و اونم اینه که من الان با یه لشکر مأمور از درودیوار کل این محل بالا نرفتم!

من دزد بچه رو می‌خوام! اون دونه‌درشت و اصل‌کاریشم می‌خوام! مشکل اینه، دخترخانوم... اگه می‌بینی مثل روغن وسط ماهی‌تابه دارم جلزوولز می‌کنم، به‌خاطر اینه که نمی‌تونم اجازه بدم از یه سوراخ دو بار نیش بخورم!

از کجا معلوم یه بار دیگه هوس پول نمی‌کنید و بابای بچه و صاحب بچه رو نمی‌سوزونید!

– اون دیگه برنمی‌گرده!

– ئه... خودش گفت بهت؟ گفت من دیگه برنمی‌گردم، عزیزم؟!

اسی غر زد.

– آره، این‌جوری حرف زد باهامون!

و به‌حال زار من و خودش اشاره کرد و ادامه داد:

– همین‌جوری... عزیزم، من دیگه برنمی‌گردم. سلامتون هم رسوند اتفاقاً...

کسری دستش را توی هوا تکان داد و قدمی عقب رفت.

– جمع کنید ببینم. اینا همه‌ش شوآفه، آقا... شوآفه... کیان، زنگ بزن به مسؤول پرونده بگو خودمون یارو رو گیر آوردیم. مأمور بفرستید اینا رو ورداره ببره!

از اولشم نباید به حرف تو گوش می‌دادم.

کیان مقابلش ایستاد!

– آروم باش، کسری! بچه من صحیح و سلامته! همین دختره آورده پسش داده؛ غیر اینه؟! به‌قول خودت تیغمون هم نزده!

– خب که چی؟ می‌خوای تشویقی بدم بهش؟!

– نه... ئه... اجازه بده تو... این‌جوری‌که تو بالا و پایین می‌پری، منم باشم هیچی نمی‌تونم بگم!

– اجازه نمی‌دم! من خودم ختم روزگارم، کیان. نگاه به این نمایش عصرشون نکن! دو روز بگذره، یه کیسه گشادتری می‌دوزن

می‌گن فخارِ هالو هفت‌شغله‌ست! حسابی هم که دست‌به‌جیبه! این دفعه میان خودتو برمی‌دارن می‌برنا! اینا حرفه‌ای هستن! باید بفهمیم نفوذیشون تو دم‌ودستگات کیه یا نه؟!

با این وضعیت که اینا تا بیخ گوشت اومدن و از جلوی در خونه‌ت بچه‌تو زدن زیربغلشون، دیگه تو تختخوابت هم امنیت نیست!

این‌و بفهم! پس دادن مانی فیلمشونه! اینا نقشه‌های دیگه دارن واست، بدبخت!

ناامید نگاهش کردم که به هیچ صراطی مستقیم به‌نظر نمی‌رسید.

اسی باز غر زد.

– چه فیلمی آخه؟! شما چرا حرف خودتو می‌زنی همه‌ش؟

ولله، بالله، ما این میونه فقط عروسک خیمه‌شب‌بازی بودیم!

بعد به من اشاره کرد و ادامه داد:

– این بدبخت‌و که به‌زور و تهدید و کشون‌کشون آوردن تو ماجرا! خودم شاهدم!

کسری پقی خندید و کیان دست در جیب فروبرد و سر تکان داد.

– از روباهه پرسیدن شاهدت کیه؟ گفت دمم! حالا حکایت ایناست!

– اجازه بده، آقا کسری!

پریدم میان حرفش!

– اسی، تمومش کن! بسه!

– چی بسه، رها؟ وضعیتمونو مگه نمی‌بینی؟

بابا، بردار اون قفلو از دهن لامصبت. حرف‌بزن و شرو بخوابون تا قاتلمون نکردن!

کسری فریاد کشید.

آن نقاب خونسردی که اول بر چهره داشت، حالا گم‌شده به‌نظر می‌رسید.

– بابا، چرا هی توپو ول می‌دید تو زمین همدیگه؟ کلافه شدم از دستتون.

دستم را روی گوشم گذاشتم.

– داد نزن... نزنید...

– داد می‌زنم! ده‌برابر اینم داد می‌زنم! رو نیست که!

به ولله کیان ما دیوانه‌ایم که این‌جا وایسادیم و با یه مشت دزد و جانی یکی‌به‌دو می‌کنیم.

این را گفت و دست در جیب شلوارش فروبرد و گوشی موبایلش را بیرون کشید.

اسی نزدیکم شد.

– چرا تمومش نمی‌کنی، رها؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

دِ تموم کن این لال‌بازی مسخره‌ت‌و... چیزی‌که می‌خوان رو بهشون بگو دیگه. بذار جونمون خلاص شه.

بعد دهانش را تا نزدیکی گوشم آورد و ادامه داد:

– بهشون بگو تیمور از کجا راه گرفت وسط زندگیشون!

قضیه باغبون و زاغ‌سیاه چوب زدنشون رو بگو! اینا که دیر یا زود پیداش می‌کنن.

– نمی‌تونم، اسی!

– چرا نمی‌تونی؟! مگه دیوونه‌ای!

تو فکر کردی اینا دستشون به تیمور برسه حافظه‌شون هم پاک می‌شه، یادشون می‌ره این خر همون خریه که تو انبار گاراژش خرت‌وپرتاشون رو می‌ذاشتن؟!

حیرت‌زده نگاهش کردم.

– چی می‌گی تو؟! انبار تیمور کجاس؟!

– سر قبر پدر من؟ تو نمی‌دونی انبار تیمور کجاس؟! گاراژ دیگه!

کسری همان‌طورکه سرش تو گوشی بود، بلندبلند غر زد:

– کیان، بیا بگو این واموندە چند بود؟ من شماره‌ی مستقیم سرگرد رو ندارم! تو داری...

دیده بودم زدی تو گوشیت... بیار شماره رو ببینم!

– گاراژ چه ربطی به اینا داره؟!

اسی چشم درشت کرد و یک ضربه آرام به پیشانی‌اش زد.

درست روی بانداژها و بعد درحالی‌که صورتش از شدت درد درهم رفته‌بود، غرید:

– رها، یعنی تو این چیزا رو نمی‌دونستی؟

فکر کردی شاخکای تیمور رو یه باغبون دوزاری راه انداخته دنبال خودش تا وسط عمارت فخار کشونده؟!

ابله، اینا تاجرن! خرت‌وپرتاشون که از اون‌ور آب می‌رسه، همه رو تو گاراژ انبار می‌کردن.

تیمور از اون‌جا رد اینا رو زده بود. باغبونه رو هم خودش چپونده تو خونه و زندگیِ این بابا که آمارشون رو بگیره. فهمیدی؟

لبم را زیر دندان کشیدم و یک وای بی‌اختیار از بین لب‌هایم بیرون پرید.

– وقت آه و ناله نیست، رها! دِ وا کن اون قفل لامصبو تا همه‌چی از این بدتر نشده...

خودت بگی، خیلی بهتر از اینه که خودشون بفهمن.

اون‌وقت دیگه زمین هم به آسمون برسه، باورشون نمی‌شه که تو با شوهرخواهر خودت دستت تو یه کاسه نیست.

کسری دوباره تکرار کرد:

– کیان! شماره! چرا ماتت برده!

اسی گردن چرخاند و التماس کرد.

– صبر کن، آقا کسری! تو رو خدا زنگ نزن! آقا کیان، شما یه چیزی بگو!

کیان دستی توی هوا تکان داد و سمت کسری رفت.

در گوشش چیزی گفت که کسری پوفی کشید و به ما اشاره‌ای کرد.

– تو ببین آخه! اینا ما رو مسخره‌کردن. دوتا مرد گنده، یه‌لنگه‌پا معطل دوتا بچه موندیم!

اون‌وقت اینا دارن قصه واسه هم تعریف می‌کنن!

بی‌اهمیت به حرفی که زده بود، گوشه پیراهن اسی را گرفتم و کشیدم.

– رها، بذار بگم تموم شه بره! از این خراب‌ترش نکن.

– چی رو بگی؟! مگه نمی‌گی اینا تیمور رو می‌شناسن! یعنی این ننه‌ت اون‌قدر ذکر تیمور گوربه‌گوری گرفت، حالیشون نشد؟!

– دلت خوشه‌ها. تیمور واسه ما بدبخت بیچاره‌ها تیمورخانه!

فکر کردی خیلی آدم مهمیه واسه اینا که اسمش رو هم یادشون بمونه!

تازه یادشون مونده باشه، چه‌جوری صاحب گاراژ جنساشون رو به دزد بچه‌شون از وسط خونه ربط بدن؟

بابا، تیمور چندوقته کاسه‌لیسیِ اینا رو کرده!

الان بگیم این خر همون خره، باس وایسیم پشت بندش هم قسم حضرت عباس بخوریم تا باورشون بشه!

تازه اگه یادشون بیاد تیمور حیوونِ کدوم قفسه!

– ببینم، این جلسه شورای امنیتِ سازمان ملل تموم نشد؟!

انگار همه دردودلاتون مونده واسه امشب!

ببین، این مذاکراتتون نتیجه نده و من دستم به این بابایی که می‌گی نرسه، پوستتون رو می‌کنم. حالا هی دل‌وقلوه تحویل هم بدید!

چشم‌هایم از شدت اضطراب سیاهی می‌رفت. آهسته‌تر پچ زدم.

– من می‌ترسم، اسی!

با درماندگی پرسید:

– دِ آخه از چی؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

فقط در جواب یک کلام زمزمه کردم:

«آهو» و همین کافی بود تا اسی چشم در حدقه بگرداند و مثل خودم چند «ای وای»، زیرِلب زمزمه کند.

صدای طبل زدن‌ها بلند و هماهنگ و دیوانه‌کننده هم‌چنان در سرم پیچیده بود.

این دیوانگان حرف مرا باور نمی‌کردند!

این‌که من از اول این بازی کثیف شریک حماقت تیمور نبوده‌ام، حقیقتی بود که غیرقابل‌باور به‌نظر می‌رسید.

– دیگه دارید حوصله من‌و هم سر می‌برید!

این را کیان گفت و با نیم‌نگاهی به کسری فهمیدم که باید تمامش کنم!

آب دهانم را به‌سختی فرودادم. دهانم طعم شن می‌داد؛ شن و خون!

دستم را به سرم فشردم و آرام لب زدم.

– می‌گم!

اسی خندید. با همان سر پیچیده در باند و گونه متورم و لب کبود هم می‌توانست بخندد، من اما نمی‌توانستم.

من حتی یادم نمی‌آمد که آخرین بار لبم کجا رنگ یک لبخند واقعی به‌خود گرفته‌بود!

– خب بگو! یعنی الان زیرلفظی می‌خوای؟!

آخ که چه‌قدر دلم می‌خواست همین سر درب‌وداغان‌شده را از دست این دیوانه به دیوار بکوبم.

اسی سمتش رفت و دستش را به بازوی کسری گرفت.

– دِ نوکرتم، شما آروم باش. چرا مثل اصغرترقه می‌مونی آخه! می‌گه دیگه! من این دخترو می‌شناسم. می‌گه! خودش گفته...

بعد سر برگرداند و ملتمسانه نگاهم کرد.

– مگه نه، رها؟ بگو و تمومش کن. بگو ما این وسط بی‌تقصیریم.

بگو خودتو و چه‌جوری داغ گذاشتن و کشیدنت وسط این کثافت... دِ حرف بزن، لامروت!

– می‌گم، ولی یه تضمین می‌خوام... همه‌چی رو می‌گم. خودمم کمک می‌کنم که پیداش کنید.

کیان فوری پرسید:

– تضمین چی؟

و کسری بازویش را از چنگ اسی آزاد کرده و به‌سمتم آمد.

– به شما جماعت رو بدیم، آستر هم می‌خواین‌ها!

شرط‌وشروط نذار واسه من! اسم و آدرس... یالا! خودتم کمک می‌کنی پیداش کنم!

از آن حالت خمودگی خارج شدم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم...

یک عمر مصیبت کشیده بودم و حالا از هیچ عتاب و تشری نمی‌ترسیدم!

حتی اگر مرد روبه‌رویم همانی باشد که با نوک چاقویی گوشت و پوستش را ناغافل دریده باشم!

– گفتم که، یه تضمین می‌خوام! من‌و نترسون! که من اون‌قدر سوخته‌م که از آتیش کلامت از این بیش‌تر نمی‌سوزم، عالی‌جناب!

لب‌هایش ازهم فاصله گرفت و جور عجیبی نگاهم کرد.

ایستاده بودیم وسط اتاق، سینه‌به‌سینه هم و خیره در چشم هم نگاه می‌کردیم و برایم مهم نبود که باید برای دیدنش سرم را بالا می‌گرفتم!

مهم نبود که پلک لعنتی‌ام از خیرگی نگاهش می‌پرید و دستم با این‌که به پهلو فشرده بودمش، باز می‌لرزید.

آب از سر من گذشته بود و دیگر چیزی برایم مهم نبود جز خواهرکم... تنها دردم در این دنیا آهو بود.

– حالا تضمین چی می‌خوای، پرنسس!

اسی جای من تندتند جواب داد.

– تضمین برای خواهرش!!

حس کردم در جا تکان خورد و شانه‌هایش کمی آویزان شد!

– یعنی چی؟!

اسی باز جواب داد:

– یعنی ممکنه خواهرش...

دست سالمش را به‌نشانه سکوت بالا گرفت.

– بذار خودش جواب بده! سه متر زبون داره!

و خطاب به من تشر زد:

– تضمین چی؟ خواهر چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ حرف بزن ببینم!

نگاهم هم‌چنان خیره و چفت نگاهش بود.

حالا که باید حرف می‌زدم، لال شده بودم و کلمات را پیدا نمی‌کردم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم و از کجا شروع کنم! سرش را جلو کشید...

متعجب تنم را عقب کشیدم و زبان به‌کام چسبیده‌ام بالاخره به‌کار افتاد.

– چیه، آقا؟!

– آخه حرف نمی‌زنی! فقط نگاه می‌کنی! گفتم شاید لال‌بازیه، بیام جلو تمرکز کنم.

خدایا این دیگر که بود! کاش لااقل نقاب‌ها را گم نکرده بودم.

نگاه خیره و سوزاننده‌اش حتی ذره‌ای از مرکز چشمانم جابه‌جا نمی‌شد؛ چشم‌های سرد... قهوه‌های یخ‌زده ازدهان‌افتاده!!

– تیمور! تیمور و حنیف!

بی‌قرار سرش را تکان داد. کیان هم آمد و نزدیک‌تر ایستاد.

– تیمور و حنیف، خب! اسماشون‌و که خودمون می‌دونیم! بهم بگو کجا می‌تونم پیداشون کنم!

– تیمور... شوهرخواهر منه... این بازی رو اون شروع کرد.

لبانش به‌حالت یک لبخند مصنوعی بالا کشیده شد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد...

قهوه‌ها هم گرم شدند. غلتیدند میان تشت خون و رنگ گرفتند.

– که این‌طور.. پس خونوادگی تو این حرفه مشغولید... ها؟! آفرین! خوشم اومد.

خاری به دلم رفت و حقیقت بدون هیچ پوششی به صورتم تف شد.

نگاه گرفتم... سردم شد... جانم دوباره یخ بست و هم‌زمان آتش در همه وجودم زبانه کشید.

این حقیقت‌های تلخ، عمری بود که گلوگیرم بودند و درد مرورشان هیچ‌وقت کهنه نمی‌شد!

– چی شد؟! پشیمون شدی؟! یا استراحت بین دونیمه‌ست؟ بابا، حرف بزن دیگه!

با نگاه پایین‌افتاده دستش را دیدم که به‌طرفم بلند شد و قبل‌از این‌که لمسم کند، هول سرم را بالا گرفتم.

نگاهی بین صورت من و دست در هوا خشک‌شده‌اش جابه‌جا کرد.

– ببین، من نمی‌خوام اذیتت کنم! پس مجبورم نکن!

بقیه‌اش رو بگو. یالا! من وقت ندارم هی این‌جا یه‌لنگه‌پا منتظر بمونم شما کله رو بالاوپایین کنی!

تیمور شوهرخواهر شما... خب!

قهوه‌ای‌های به‌خون غلتیده طلبکار لعنتی!

– این نقشه رو تیمور و حنیف با هم کشیدن! من...

بعد به اسی که مظلومانه و خیره نگاهم می‌کرد اشاره‌ای کردم و ادامه دادم:

– یعنی ما... به‌زور وارد این بازی شدیم!

نگاه خشمگین و حرصی‌اش را بین ما جابه‌جا کرد.

– زور؟! زور واسه گروگان‌گیری؟! ببینم خانوم، من گوشام درازه یا چیزی تو همین مایه‌هاست؟! هوم... دم دارم که این‌قدر ابله به‌نظر می‌رسم؟!

آن دختر قوی و جسوری که روزها را جای من می‌رفت و با زندگی می‌جنگید، حالا در این شب نفرین‌شده لعنتی آمد.

آمد و کنارم نشست و دست‌های حمایت‌گر گرمش را دور شانه‌های آویزان‌مانده‌ام پیچید.

دوست جنگجو و قوی‌ام باز برگشته بود و داشت بازوی دردناکم را دست نوازش می‌کشید.

تمام قدرت و جسارتم را یک‌جا جمع کردم.

– بیش‌تر از اون چیزی که خیال می‌کنی، ابلهی!

به ثانیه نرسیده، چشم‌های هر سه نفر در کاسه گرد شد.

برای لحظه‌ای نفس‌های ممتد هم برید... دستم را بی‌اختیار بالا آوردم و روی بازو فشردم... روی دست‌های خیالی حامی قدرتمندم!

اسی ناباور نامم را لب زد... دست آویزانم را دخترک شجاع خیالی گرفت و به‌نشان سکوت بالا آورد.

– تو ساکت باش! مگه نگفتی بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست؟!

این آقا دیگه زیادی یابو برش داشته که فکر می‌کنه خیلی تیز و بزه!!

دیگر حتی خبری از لرزش صدایم نبود! هنوز تمام بدنم ذق‌ذق می‌کرد، اما اهمیتی نداشت!

دلم می‌خواست گونه‌های گل‌انداخته از هیجان و غرور دخترک را ببوسم!

کسری قدمی جابه‌جا شد و چشم‌هایش را باریک کرد. بعد نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

– حق با توئه؛ من یکی خیلی ابلهم. یه ابله تمام‌عیارم که به‌خاطر التماس‌های این پسره زنگ نزدم پلیس!

شما هم بفرما تحویل بگیر، آقا کیان! قدِ یه متر خیاطیه، راست‌راست تو چشمم نگاه می‌کنه و می‌گه، ابلهی!

راهش‌و بلده‌ها!

با گرگ دنبه می‌خوره، با چوپون گریه می‌کنه!

نگاه خیره‌ام را قطع نکردم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

– ابلهی دیگه که دزد خونه‌وزندگیت بغل گوشت رفته و اومده و نفهمیدی.

کیان جلو آمد و کسرای گاردگرفته را از مقابلم کنار زد.

ـ بغل گوشم؟ تو چی می‌دونی؟

– دزدی مانی از جلوی چشماتون شروع شده، جناب فخار! پیش خودتون چی خیال کردید؟

و نگاهم را تا کسری که طلبکار، اما هاج‌وواج مانده بود کشاندم.

– با شما هستم! پیش خودتون فکر کردید خراب شدید سر دو تا هیچ‌کاره، خیلی زرنگید! خیلی این‌کاره‌اید؟ چاییدید!

منو از صدای کلفت و رگ گردنت نترسون!

منی که جلوت وایستادم، چهار ستون بدنم داره از درد می‌ترکه، اما می‌بینی که هنوز سرِپام.

اگه می‌خوای اون امنیت لعنتیت رو با گرفتن دزد بچه‌ت دوباره تو چنگت بگیری و باهاش به دنیا پز بدی، دو دقیقه خودت ساکت باش.

این‌قدر با ادعات این‌جا رو سوراخ نکن! من همه‌چی رو می‌گم!

اسی که انگار جان دوباره‌ای گرفته بود، گردن راست کرد و سینه جلو داده و کنارم ایستاد.

– بله، می‌گیم همه‌چی رو!!

کسری نگاهی بین ما جابه‌جا کرد و پقی خندید.

– این یکی رو تو رو خدا! مامانت اومده، شیر شدی!

صاف وایستا بچه. کت‌وکولتم بی‌خودی واسه من باد نده.

و به من اشاره زد.

– توأم، یالا! بسه دیگه سخنرانی، خانم شگفت‌انگیز! والا این‌جور که داریم پیش می‌ریم، انگار بدهکارت هم می‌شیم کم‌کم!

– من تضمین می‌خوام!

– روت‌و برم، دختر. دستورم می‌دی؟ بابا، تو دیگه کی هستی؟ یه‌دفعه بیا سوار...

تا به گردنش اشاره کرد، فوری گفتم:

– دارم خواهش می‌کنم.

حرفش را برید و سر تکان داد.

– چه تضمینی؟

– تیمور اگه بو ببره پلیس دنبالشه یا سایه‌ای از شما رو ببینه، خواهر من آهو توی دردسر می‌افته! همین الانشم من ازش بی‌خبرم.

از صبح که بچه رو از خونه آوردم بیرون، نمی‌دونم تو چه حالیه و تیمور چه بلایی ممکنه سرش آورده باشه! خواهرمو پیدا کنید. می‌دونم که می‌تونید.

قسم می‌خورم خودم تا ته کار پیدا کردن تیمور و حنیف، قدم‌به‌قدم باهاتون بیام!

کسری خندان دست در جیب شلوار جینش گرداند و پاکت سیگاری بیرون کشید.

نگاهم همراه با پاکت سیگار توی دستش جابه‌جا می‌شد.

– مشکل شد دوتا!

این را گفت و خنده‌کنان نخ سپیدی از میان جعبه بیرون کشید و رو به کیان که تنها نگاهش می‌کرد، پرسید:

– می‌کشی؟

– الان وقت سیگار کشیدنه؟

– الان تو پمپ بنزینیم مگه؟ گرچه با این قصه هزارویک شب، من خودم الان بشکه بنزینم.

شنیدی که چی می‌گه، مشکل شد دوتا... خواهر پرنسس گم شده. امر کردن پیداش کنیم...

ببین، پشم این کلاه‌و تو ریختیا، آقای دلسوز!

گفت و بیش‌تر خندید و سیگار را روشن کرده و پک عمیقی زد.

دست خودم نبود که چشم‌های متورمم را بستم و بالذت نفس عمیقی کشیدم!

– کسری، جدی باش خواهش می‌کنم.

– باورکن، کیان تو عمرم این‌قدر جدی نبودم!

این زهرمارو می‌کشم تا کاری نکنم روح لطیفت خش برداره، مهندس.

و رو به من ادامه داد:

– حالا نمی‌شه شما یه تخفیفی بدید، ملکه من؟!

این‌که اول محبت بکنی و منت بذاری سرمون، جای تیمورو نشونمون بدی؟ ها...

– شما خودتون تیمورو می‌شناسید.

کیان با چشم‌های درشت‌شده پرسید:

– می‌شناسیم؟!

اما کسری کام دیگری از سیگار گرفت و همان‌طور که دودش را از بینی بیرون می‌فرستاد، غر زد:

– آره که می‌شناسیم، کیان. یادت نیست؟

ما با این جماعت آدم‌کش بچه‌دزد از بچگی رختامون رو یه بند خشک می‌شده!

بابا، این داره شعر می‌گه.

– آقای فخار؟

این را اسی مظلومانه پرسید. کیان در جواب گفت:

– بله!

– ما دروغ نمی‌گیم، به خدا! ما هر گندوگهی باشیم، چاخان‌پاخان تو ذاتمون نیست! نگاه به سروریخت غلطاندازمون نکن.

– نه، شما راستِ‌راستین! اون‌که نافش‌و با دروغ بریدن منم!

– راستیم آقا! فقط شما باورمون نمی‌کنی!

– شما عین آدم حرف بزن، باورمون می‌شه.

– اون‌جوری نیشخند می‌زنی اعصابم خورد می‌شه، آقا.

به خدا ما از اوناش نیستیم که اگه صدتا چاقو بسازیم، یکیش دسته نداشته باشه! وقتی می‌گیم هیچ‌کاره‌ایم و علفِ هرز تیمور

از بغل گوش خودتون سبز شده، عین حقیقته! ولی شما همه‌ش حرف خودتو می‌زنی!

نمی‌دونم کی و کجا تا تهش دروغ تحویلت داده که حالا مارگزیده شدی و حرف راست ما رو به‌گوش نمی‌گیری!

شانه‌های مرد قدبلند پرهیبت روبه‌رویم آویزان شد.

کیان برگشت و با نگرانی نگاهش کرد.

سرش را تکان‌تکانی داد و پایین انداخت و با همان شانه‌های فروافتاده، تندتند از سیگار به فیلتر نزدیک‌شده‌اش کام گرفت.

صدا در گلوی اسی می‌لرزید، وقتی دوباره گفت:

– آقا... ما به خدا...

دلم به آتش کشیده شد!

چه جماعت بدبختی بودیم که حناهایمان از رنگ افتاده بود و راستی‌هایمان هم دیگر خریدار نداشت.

پریدم میان حرف اسی...

– تیمور رحیمی.

گفتم و هوای اطرافم از جریان افتاد.

– واسه ما تا بوده و بوده، تیمورخان بوده! واسه شما فقط تیمور رحیمی. آشنا نیست واسه‌تون؟

کسری و کیان خیره به هم نگاه کردند.

حس کردم درحال مرور اسامی توی ذهنشان هستند و تیمور رحیمی آن‌قدر بی‌اهمیت بود که حتی به ذهنشان هم خطور نکند.

صدای لرزان اسی بود که سکوت را شکست.

– شما تو گاراژش جنس انبار می‌کنید، آقا... پایین‌تر از چهارراه سیروس! اون گاراژ قدیمیه که...

کسری دستش را بالا آورد.

– یه لحظه وایستا ببینم! همون یارو گاراژداره؟!

بعد با بهت به کیان وارفته نگاه کرد.

– کیان شنیدی؟ تیمور رحیمی!

حرفش را به پایان نرسانده، عقب‌عقب رفت و روی کاناپه‌ی زهواردررفته وا رفت.

سیگار به انتها رسیده و خودبه‌خود توی دستش خاموش شده بود و از تمام آن دود باریکی رقص‌کنان بالا می‌رفت.

کیان احمقانه پرسید:

– کدوم رحیمی؟

این یکی اوضاع بدتری داشت! هنوز هم باور نکرده بود.

– بابا! رحیمی... صاحاب اون گاراژ دودهنه خیابون سیروس دیگه!

همون یارو که هر دفعه رفتیم اون‌جا، کم مونده بود کفشامونم واکس بزنه... همون که شاگردش...

کیان وارفته ادامه داد:

– همون که گفت شاگردش باغبونی بلده و مادرش مریضه و احتیاج داره!

– توی بیچاره ساده هم دلت سوخت و هفته‌ای سه نوبت در خونه‌ت رو براش باز کردی...

این‌بار من بودم که خندیدم، خنده‌ام طعم هلاهل می‌داد.

– خب... انگار به‌جا آوردید...

– به‌جا آوردیم! فقط باورمون نمی‌شه.

– باورتون بشه! ما جماعت عین کف دستیم! راستیم! هر گندوگهی که هستیم، راستیم!

همه‌ی این بازی کثیف، نقشه‌ی تیمور بود. حنیفم خرِ تیموره. من و این بدبختم با توسری اومدیم وسط بازی...

"بدبخت" را که می‌گفتم، به اسی اشاره‌ای کردم که سر به یقه چسبانده و مثل پسربچه‌های شیطان خطاکار، با گوشه‌ی پیراهنش ورمی‌رفت...

هی الکی می‌چلاند و رها می‌کرد...

دست‌ها و چانه‌اش هم هی می‌لرزید!

آن لرزش بی‌امان چانه‌اش، خبر از فرودادن بغضی سنگین می‌داد.

کسری کلافه ازجا برخاست و چند قدم الکی به عقب و جلو برداشت.

دست در میان سیاه‌های آزاد وحشی‌اش می‌کشید و باز دور خودش هی می‌چرخید...

من تنها نگاهش می‌کردم؛ مشغول مرور بود.

مرور همه‌ی آن‌چه که از تیمور دیده بود...

آن نفس‌های عمیق و صدادار کلافه‌اش خبر از بی‌نتیجه بودن تمام افکارش می‌داد.

به‌یک‌باره سر بلند کرد و به‌ثانیه‌ای، چند قدم فاصله‌ی بینمان را پر کرد و مقابلم ایستاد...

مقابل منی که چانه‌ام شبیه چانه‌ی اسی اصرار به لرزش داشت...

اما نه این‌جا...

برای دختری که یک عمر سنگ‌های سنگین به دل بسته بود و گریه‌هایش را کنج خلوت خانه‌ی نه‌متری‌اش کشانده و باریده بود... حالا گریه جلوی چشمِ یک نامحرم به دنیای درد، چیزی شبیه مرگ بود...

دست‌هایم را مشت کردم و ناخن‌های یک‌درمیان شکسته‌ام را با تمام توان میان گوشت دستم فشردم...

درد داشت، ولی لرزش چانه بند آمد...

خوب بود...

همان هم خوب بود...

– حرفی نیست، قبول! دزدی مانی کار تیموریه که بچه‌های باربری ما بهش می‌گفتن تیمورگلابی. باز هرهر می‌خندید...

می‌گم قبول چون از همون اولم اون‌قدر از دستمال‌کشیاش متنفر بودم که حالا می‌تونم دلیل اون‌همه کاسه‌لیسی رو به نقشه‌ی کثیفش وصل کنم.

رو به اسی کردم و بی‌اختیار پوزخند زدم:

– می‌شنوی، اسی؟ تیمورگلابی! راست می‌گفتی که تیمور واسه‌ی ما لات و خان و آقاست! واسه‌ی بقیه تیمورگلابیه...

گوشه‌ی لب‌های لرزانش که به‌نشانه‌ی یک لبخند بالا کشیده شد، دلم آرام گرفت.

– ولی تو رو نمی‌فهمم.

صورتم را تمام‌رخ مقابل مرد عصبانی روبه‌رویم گرفتم.

– چی رو نمی‌فهمی؟

– این‌که می‌گی تو و این خط‌کش‌خان‌و با پس‌گردنی آورده.

زورکی نمی‌شه کسی رو برد که یه بچه‌ی یازده‌ماهه بدزده.

اسی غر زد:

– می‌شه ان‌قدر این لفظ دزدو به ناف ما نبندی، نوکرتم؟

تنها در سکوت نگاهش کردم و دیدم که سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد.

تمام آن خویشتن‌داری‌اش، ازدست‌رفته به‌نظر می‌رسید.

– کاریش نداشته باش، اسی! ادامه بده، شازده.

فقط محض اطلاعت باید عرض کنم اون لفظ دزدی که واسه چماق کردن و کوبیدن تو سر ما زیاد داره سر زبونت می‌چرخه، توی محل ما کسرِشأن محسوب نمی‌شه.

این‌جا هرچی دزد بزرگ‌تری باشی، بیشتر واسه‌ت خم می‌شن. ما با این چیزا خورد نمی‌شیم!

صدای فریاد بلندِ "تمومش کنید" کیان که ظاهراً صبوری و آرامش او هم تمام شده به‌نظر می‌رسید، به‌انتها نرسیده، صدای زنگ تیز و کشدار خانه توی گوش‌هایم پیچید.

سر هر چهار نفرمان به‌سمت در آلومینیوم نقره‌ای‌رنگ اتاق برگشت

به ثانیه نرسیده، دستگیره پایین کشیده شد و دخترک رانده‌شده از محکمه‌ی فخارها، هراسان، خودش را داخل اتاق پرتاب کرد...

صدای زنگ همچنان بی‌امان می‌آمد؛ بلند و پشت‌سرهم...

دلم شور می‌زد... دست‌وپایم را گم کرده بودم...

– کیه، اسی؟

در جواب نزدیکم شد و دستم را به دست گرفت.

– ننه‌مه، شاید.

تا خواستم دهان باز کنم و جواب اسی را بدهم... دخترک، هراسان، جیغ‌جیغ کرد.

– یه زن داره توی کوچه جیغ می‌کشه. درو داره ازجا درمی‌آره.

صدای زنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد...

دخترک دست روی قلبش گذاشته بود و قفسه‌ی سینه‌اش، تندوتند بالاپایین می‌شد...

مردها به هم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

نگاه من به در چهارطاق بازشده آلومینیومی رو به حیاط بود که باد، در سکوت محض و کشنده، صدای شیون زنی را هوهوکنان از آن رد می‌کرد و به فضای نیمه‌منجمد اتاق می‌فرستاد...

یک زن که شیون می‌کرد، پشت در کوچه بود!

دستی نامرئی بر قلبم چنگ می‌کشید...

اتاق هم‌چنان در همان سکوت و خفقان فرورفته بود.

بی‌اختیار دست اسی را رها کردم و سمت در رفتم...

هر چه‌قدر صدا واضح‌تر می‌شد، نفس‌های من به همان اندازه می‌برید.

نفسی که تکه‌تکه و کوتاه از میان لب‌های نیمه‌بازم راهی به بیرون باز می‌کرد.

هم نفس می‌کشیدم و هم حسی شبیه خفگی داشتم.

با همان دست خونی و نیمه‌جان با ناخن‌های یک‌درمیان شکسته، دخترک را کنار زدم و پای برهنه روی کاشی‌های لخت و یخ‌زده ایوان ایستادم.

از این‌جا که ایستاده بودم صدا جان بیش‌تری داشت.

دستم را روی سینه چنگ کردم. دلم می‌خواست دست بیندازم و این قلب بی‌قرار لعنتی را از سینه بیرون بکشم.

بعد بیندازمش دور و جسم پوچ و خالی‌ام را بردارم و ببرم گوشه‌ای بنشانم و گوش‌هایش را بگیرم!

من دلم می‌خواست از صدای شیون زنی که آهنگ آشنایی داشت، بمیرم!

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. یک قطره اشک بالاخره از پلکم پایین افتاد.

انگار بعداز این زنگ و صدای آشنا دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود.

سر گرداندم. اسی را دیدم که با رنگی پریده‌تر از قبل مردمک‌هایش را مرتب بین من و در کوچه جابه‌جا می‌کرد.

حالا به صدای ضجه‌وشیون، صدای همهمه نیز اضافه شده بود.

ـ رها، این صدای...

پلک زدم وقطره‌های بعدی پایین افتادند.

ـ خب یکی بره درو باز کنه!

صدای طلبکار کسری بود.

ـ وای، نه! آقای مهندس، من می‌ترسم.

این را دخترک می‌گفت. و تک‌تک کلماتش را کشدار ادا می‌کرد.

دلم می‌خواست برگردم و لب‌های ماتیک‌خورده سرخش را به‌هم بدوزم.

ـ کسری، برو درو باز کن.

این را کیان می‌گفت؛ با لحنی آرام و محتاطانه.

کسری «خیله خبی» زمزمه کرد و سمت در رفت و دست اسی هم‌چنان روی سرشانه من خشک شده بود.

چشمان وق‌زده‌ام خیره به قدم‌های بلند کسری بود حیاط نیم‌وجبی خانه اسی هم که کش می‌آمد و تمام نمی‌شد.

تا دست سالمش روی ضامن قفل نشست، من چند قدم به جلو برداشتم.

دلم می‌خواست با یک مشکل شنوایی جدی درگیر باشم؛ مثلاً یک بیماری که گوش‌ها صداها را جور دیگری منتقل کنند.

اصلاً این یک مریضی لاعلاج باشد، بعد من از درد این مرض بمیرم و فقط این صدا، صدای آهو نباشد.

این آوای دردناک و جیغ‌های زنی وحشت‌زده، صدای خواهرک مظلوم من نباشد.

در که باز شد، جمعیت به داخل هجوم کشید.

زن و مرد با چهره‌های عصبی و کلافه از پاره شدن چرت‌های شبانه با نگاه‌هایی جستجوگر و دل‌آزار.

پیش‌دسته‌شان زنی بود با کمر خم شده، موی آشفته و یقه چاک‌خورده.

زنی که صدایش از شدت فریادهایش، شبیه ناله‌های یک گربه زخمی به‌نظر می‌رسید.

و جسمی که انگار روح از آن پر کشیده بود.

زنی با دست‌هایی گره‌کرده و صورتی که پایین گرفته بود، اما بازهم در تمام آن، یک نقطه سالم به‌نظر نمی‌رسید.

نزدیکم که رسید، با همان زبان نصفه‌نیمه الکنم نامش را زمزمه کردم.

همین صدا زدنِ کم‌جان برای کشیدن ماشه و زدن تیر خلاص به زنی به جنون رسیده، کافی به‌نظر می‌رسید.

سر بلند کرده و خیره نگاهم کرد.

چشم‌هایی کبود و به‌خون غلتیده و لب پاره و آماس‌کرده...

انگار این‌که روبه‌روی من ایستاده بود، تنها پوسته‌ای از زنی بود که در رویاهای دورم «آهو» خطابش می‌کردم.

برای دومین بار اسم قشنگش را صدا کردم و این بار به‌جای آن نگاه کشنده‌اش، به‌سمتم هجوم آورد.

تا بخواهم به خودم بجنبم، هم‌زمان صدای فریاد مردها و جیغ‌های دلخراش آهو در گوشم پیچید.

دست‌هایی را می‌دیدم که در پنج‌سالگی، گوشه نه‌متری دل‌آزارمان گرفته و بارها بوسیده بودم...

دست‌هایی که زمستان‌ها روی پشت‌بام، وقتی به‌انتظار رفتن جماعت هپروتی یخ می‌بست، به آن‌ها می‌دمیدم تا گرمشان کنم.

حالا همان دست‌های فراموش‌کار آمده بود و بی‌رحمانه بر سر و صورتم چنگ می‌کشید.

– حالت خوبه؟

چشم‌هایم را در حدقه گرداندم. سرم از شدت درد، رو به انفجار بود.

– آخ! سرم!

– داغون شدی، دختر.

بی‌اراده زمزمه کردم: «آهو».

و هم‌زمان اشک در کاسه چشمم جوشید!

– ص... صورت قشنگت چی شده، رها!

دوباره زمزمه کردم: «آهو!»

و این بار اشک روی صورتم راه گرفت و تمام صورتم سوخت.

– اونا... رفتن؟!

با سر به در حیاط اشاره کرد.

– تو حیاطن! پلیس رو خودشون رد کردن رفت! آهو هم تو اتاقه. پرستاره بهش آرام‌بخش زد؛ از حال رفت.

– یعنی می‌گی تیمور فرستادتش؟

همان‌طور که سرم را تکان‌تکان می‌دادم، سعی کردم صاف بنشینم.

– نمی‌دونم! کاش تیمور فرستاده باشدش، این‌جوری دلم کمتر می‌سوزه.

– خودشم درب‌وداغون بود... هرچیه، زوریه! خودشم سروصورتش داغون بود!

گوشه لبم، بی‌اختیار بالا کشیده شد.

– زوری! چقدر حالم به‌هم می‌خوره از این‌همه زورآزمایی که زور همه بهمون می‌رسه...

مهم نیست چقدر نره‌خر شدیم، توسری‌خور عالمیم، اسی!

– نفس کشیدنمون هم زوریه.

– آخه این یکی زورش واقعاً زور بود... یه‌کاره پرید وسط میدون، عین خواهر جومونگ گرفتت به چک و چنگ...

این بابا نبود، چشم‌وچالت‌و درآورده بود! رها، این بدبخت رد داده دیگه... حالش حال آدم عادی نبود.

سعی کردم سر پا بایستم. سرم گیج می‌رفت.

– کاش می‌دونستم حنا کجاست.

– کجا راه افتادی، با این حالت؟

– می‌رم ببینم به‌هوش نیومده؟ دل‌نگرون حنام! دلم شور می‌زنه، اسی!

لنگان‌لنگان به میانه اتاق نرسیده، در حیاط باز شد و کسری میان چهارچوب ایستاد!

نگاهم بی‌اختیار در نگاهش چفت شد...

لباس‌هایش از آن حالت مرتب درآمده و توی تنش کج‌وکوله شده بود...

روی گردنش یک رد سرخ بود... رد خراشیدگی، جای ناخن‌های آهو...

من هنوز صورتم را ندیده بودم، فقط می‌سوخت... درد هم می‌کرد!

گاهی حتی بیشتر از قلبم!

– چی شد، مهندس؟!

این را اسی پرسید، درحالی‌که نیم‌خیز شده بود...

با چشم‌هایی نگران، نگاهم را از او تا در اتاق کشاندم و باز بی‌اختیار به کسری دوختم.

ابروها را درهم گره کرده و از پشت نقاب خونسردی‌اش بیرون زده بود...

– بیا...

تنها همین را گفت و تمام هراس گم‌شده‌ام به‌یک‌باره پیدا شدند.

اسی مثل فشنگ ازجا پرید..

– کجا بیاد؟!

متعصبانه پرسید؛ با گاردی بسته و شانه‌هایی بالاداده، اما کسری تنها سری به نشانه کلافگی تکان داد و این بار صدایش را بالاتر برد...

– بیا بهت می‌گم!

گفت و خودش از در آلومینیومی نقره‌ای دور شد...

پاهایم بی‌اختیار به حرکت افتاد...

حس خوبی نداشتم...

نگاهم را آخرین بار تا در بسته اتاق چوب‌لباسی کشاندم و بعد دوباره پا روی کاشی‌های سرد و مرده ایوان گذاشتم...

در میان حیاط، زنی ایستاده بود با چادر سیاه و روی پوشانده و کیانی که در چندقدمی‌اش، یک دست به سینه و دست دیگر به چانه، با حالتی متفکر براندازش می‌کرد...

مثل انسانی خارج از درک و احساس و علائم حیاتی به کسری نگاه کردم. انگار که بتواند تمام مجهولات ذهن گنگ من را بخواند.

فوراً با دست سالمش به زن اشاره‌ای کرد...

– از همسایه‌های خونه خواهرته. انگار خواهرت که از خونه زده بیرون، دنبالش اومده.

می‌گه پلیسا ریختن، جلو نیومده. صبر کرده همه برن خلوت شه.

به زن دقیق شدم که این‌پا و آن‌پا می‌کرد و مردد بود و کیان که هم‌چنان متفکر و عمیق نگاهش می‌کرد.

– چی می‌گه؟

شانه بالا انداخت.

– می‌گه به خودش می‌گم.

سرم را تکان دادم و همان‌طور پابرهنه میان حیاط رفتم.

انگار سرمای هوا از کاشی‌ها به مغزم می‌رسید همه جانم یخ بسته بود.

زن که متوجهم شد نزدیک آمد و کمی چادر رنگ‌ورورفته‌اش را از روی صورتش کنار زد.

می‌شناختمش؛ همسایه دیواربه‌دیوار خانه تیمور بود. یکی از آن پایه‌های ثابت دورهمی‌هایِ بی‌حاصلِ زن‌های محل...

چادربه‌سر و تکیه‌زده به دیوار، هر روز و هر روز و هر روز...

– رها خانوم؟

بی‌اختیار پرسیدم:

– چی شده؟!

پرسیدم؛ جواب را نگرفته، دلم از حادثه‌ای شوم گواهی می‌داد.

– حال خواهرت خوبه؟

گردنم را به عقب گرداندم و پنجره تاریک اتاق را از نظر گذراندم.

– تیمور زدش؟!

– بچه رو برد!

شبیه انسانی با حافظه ازدست‌رفته پرسیدم:

– کدوم بچه؟!

صدای «یا خدا» گفتن اسی قلبم را لرزاند...

کدام بچه را می‌گفت؟ من که بچه فخارها را صبح، وسط کوچه و میان هنگامه کلاغ‌ها، پس داده بودم...

این زن از کدام بچه حرف می‌زد؟!

کدام بی‌گناهی، از کدام جای جهان دزدیده شده بود؟

اسی خدا را صدا می‌زد و دلم هزارپاره می‌شد!

– سر ظهری، خیرندیده اومد خونه. من داشتم رختا رو پهن می‌کردم روی بند.

صدای کلید انداختنش رو شنیدم...

حرومی، پاش نرسیده به حیاط، صدای جیغ و داد خواهرت بلند شد... نره‌غول زن بیچاره رو گرفته بود به مشت و لگد...

تیمور خواهرم را به مشت و لگد بسته بود؟

خواهرم بر صورتم ناخن کشیده بود و روح من زیر مشت و لگد، له‌شده به‌نظر می‌رسید... زن ادامه داد:

– رفتم در خونه همسایه روبه‌رویی که مردش بیست‌وچهارساعته خونه علافه... گفتم بیا برو این یارو رو بگیر، هلاک کرد این زن مظلومو...

یک‌کاره گفت ما رو سننه... زن و شوهر خودشون می‌دونن...

صدای جیغ و داد آهوخانم یه محل‌و برداشته بود...

– خانم، می‌شه این کتکارو با جزئیات تعریف نکنی؟ کدوم بچه؟

از این مرد طلبکار زیاد دلِ خوشی نداشتم، اما در این لحظه با تمام وجود از او ممنون بودم...

دلم در سینه آویزان مانده بود...

– حنا رو برد! بچه رو...

صدای «وای» گفتن اسی، صدای منحوس زن را برید!

گیج و گنگ از آستین اسی آویزان شدم.

– حنا کیه؟! حنا کیه، اسی! کدوم حنا رو می‌گه؟

سنگینی نگاه جمع روی جسم خسته‌ام، شانه‌هایم را آویزان کرده بود...

حقیقت وزنه سنگینی بود که به سرم کوبیده می‌شد... گیجم می‌کرد...

اسی با کلافگی دستش را آزاد کرد.

– کجا بردش؟

دست‌هایم توی هوا آویزان مانده بود...

چرا یادم نمی‌آمد حنا کدام‌یک از بچه‌هایی بود که می‌شناختم...

کدام بچه‌ای که اسی به‌خاطرش این‌قدر خشن و کلافه دست‌های منِ هاج‌وواج پُرسؤال را پس می‌زد...

– ما چه می‌دونیم کجا برد... طفل معصوم رو عین هندونه زد زیر بغلش و برداشت برد... طفلک خودش‌و از ترس خیس کرده بود.

– حنا کیه؟!

چه‌قدر دلم می‌خواست بروم و دست و پای کیان ساکت‌مانده را به‌خاطر این سؤال به‌موقعش ببوسم!

این حنا که بود که من خوب می‌شناختم، اما به‌شدت درصدد انکارش برمی‌آمدم.

نه، دلم می‌خواست هزاران‌هزار حنا می‌شناختم و حتی یک‌کدامشان همین حنای پُررنگ‌شده توی سرم نبودند...

حنایی با پلک‌های متورم و دست و پای آماس‌کرده و جای سوزن‌های زیاد سُرم روی رگ‌های خشک‌شده...

یک حنای ترسیده گریان که خودش را هم خیس کرده بود.

جواب اسی ضربه آخر را زد.

– بچه خواهرش!!

آن قسمت سمج و انکارکننده مغزم سپر انداخته و ناچار عقب کشید.

بچه خواهرم را برده بودند... پدرش او را برده بود...

دست‌های نافرمانم بالا آمدند و روی دهانم کوبیده شدند...

هر ضربه‌ای که روی دهانم می‌زدم، هم‌زمان کمرم خم و خم‌تر می‌شد و زانوهایم تا می‌خورد.

اسی هم‌چنان منگ بود. دست‌های کیان کنار بدنش آویزان مانده و نگاه حیرت‌زده زن به من بود که به جان خودم افتاده بودم...

می‌زدم و ذکر «حنا» برداشته بودم!

– وایسا ببینم... جاش‌و بلدی؟

دست‌هایی به کمکم آمدند که با چاقو وسط خیابان دریده بودمشان...

پیش آمدند و محکم هر دو مچم را چسبیدند.

– به خودت بیا، دختر!

شبیه صاعقه‌زده‌ها نگاهش کردم...

با چشمان جدی و فک سفت‌شده‌اش براندازم می‌کرد...

فشار انگشتانش هر لحظه دور مچم بیشتر می‌شد...

– آروم بگیر! می‌گم جاش‌و بلدی؟ می‌دونی کجا بردتش؟

همه تنم را رعشه‌ای عصبی تکان می‌داد.

ـ کی... کی رو کجا برده؟

ـ بچه خواهرت‌و!

بچه خواهرم را برده بود؟ خواهرم؟ بچه آهو را؟

اسمش چه بود؟ همین الان اسمش را گفته بودند و من باز فراموشش کرده بودم!

هم‌چنان در سرم تصویری بود از یک دختربچه لاغر با صورتی رنگ‌پریده و پلک‌هایی پف‌دار... که جای سوزن سرمش درد داشت و کبود شده‌بود.

ـ با توام، دختر! چرا یخ‌زدی!

سرم را تندتند تکان دادم.

ـ نمی‌دونم... نمی‌دونم.

ـ دستش‌و ول کن، مرد حسابی. نمی‌بینی داره سکته می‌کنه؟

سکته می‌کردم؟! من جان‌سختِ پوست‌کلفت را بالاخره مرضی خلاص می‌کرد؟

سکته؟ سکته درد داشت؟ دردی بالاتر از درد پیچیده میان استخوان‌هایم داشت و آتشی بالاتر از آتشِ افتاده به خرمن روزگارانم بود؟

گیج به اسی نگاه کردم. نگاه عصبی و خشمگینش به اتصال پنجه‌های قوی کسری دور مچ‌هایم خیره مانده‌بود.

فکش قفل شده بود و پره‌های بینی‌اش بازوبسته می‌شد!

نگاهم را تا کسری کشاندم که هر لحظه فشار پنجه‌های لعنتی‌اش دور مچم بیشتروبیشتر می‌شد.

کاش همین فشار عاقبت تمام مرا فرومی‌پاشید و خرد و متلاشی می‌کرد.

به دست‌هایش نگاه کردم... دست‌های بی‌گناه مردی که یقه‌ام را رها کرده و دست‌هایم را تکان می‌داد تا به خودم برگردم!

به خودی که انگار گم شده بود! جایی میان سیاه‌چاله‌های بی‌انتهای جهان، رها و تنها، رو به نیستی می‌رفتم!

بچه خواهرم را برده بود! تیمور برده بود!

چرا اسمش یادم نمی‌آمد! سکته با فراموشی شروع می‌شد؟ آیا حسی شبیه حسی که من داشتم بود؟

پلک‌هایم را چند بار بازوبسته کردم!

ردی از خونابه هر لحظه مساحت بیشتری از بانداژ تمیز دست مرد روبه‌رویم را پر می‌کرد...

زخمی که خودم زده بودم سر باز کرده بود.

امشب تمام دردهای عالم سر باز کرده و به خونریزی افتاده بودند.

ـ ببین منو! با توام! به خودت بیا! تو همونی هستی که یه ساعت پیش وسط اتاق تو چشمای من نگاه کردی و گفتی هنوز سرپایی!

چته؟ چرا با یه خبر پس افتادی؟

سرپا بمون! خودتو جمع کن... حال منو بهم نزن...

یالا، دخترا! یه‌کم فکر کن... بچه همون جاییه که بابای بی‌ناموسش هم هست!

یه‌کم فکر کنم؟ به چه باید فکر می‌کردم؟

از اعماق آن سیاه‌چاله‌های نفرین‌شده دقیقاً باید به چه چیزی فکر می‌کردم!

آن‌جا گورستان فراموش‌شدگان بی‌حس‌وجان بود!

چشم‌هایم عاقبت از بیهوده چرخیدن ایستاد و ثابت شد... یادم آمد...

این‌ها گفتند، حنا! دخترک آهوا! تیمور حنا را برده بود.

یک تکه کثافت متعفن آمده و گل سرخ مرا با خودش به ناکجاآباد برده بود.

موج تکان دیگری از دست‌هایم منتقل شد و تنم را تکان داد.

بی‌اختیار زمزمه کردم:

– حنا! حنا، رو برده!

– آها! همینه! به من گوش کن! خوب حواستو جمع کن... فکر کن ببین این ولد حروم کجاها رو داره که ممکنه رفته باشه.

کمکم کن پیداش کنم! منم کمکت می‌کنم بچه خواهرتو پیدا کنی! من پسر بابام نیستم اگه اون مرتیکه رو زنده‌زنده پوست نکنم!

زن همسایه‌ی خانه آهو چند قدم جلوتر آمد و چادرش را روی سر جابه‌جا کرد.

از او بدم می‌آمد... از آن سیاهی ریخته به زیر چشمانش می‌ترسیدم.

شبیه جادوگران کارتون‌های کودکی‌ام توی تلویزیون کوچک اتاق زیور به‌نظرم می‌رسید!

شبیه پیک مرگ بود! حامل بدترین خبر دنیا!

– شیر مادر حلالت، جوون! یه محل از دست اون قرمساق شب‌وروزشون به‌هم دوخته شده!

من نمی‌دونم با تو چیکار کرده که از چشات آتیش الو می‌کشه، ولی اگه بتونی یه گوشمالی بهش بدی، دعای خیر یه محل پشتته!

جادوگر خبر از سیاهی و سنگینی طلسم می‌داد!

تیمور خود طلسم دیو به‌بندکشاننده دختر شاه پریان بود...

وای از حنای مظلوم من!

کیان هاج‌وواج مانده، دست از زیر چانه برداشت.

– یعنی چی اگه بتونه!

زن پشت‌چشمی نازک کرد و دوباره رو گرفت.

– دلت خوشه، آقا! یعنی اون ضحاک ماردوش خوراک هر روزش خونِ توشیشه‌کرده ما بدبخت‌بیچاره‌هاست! دیگه اون حرمله‌ای که به تخم خودش رحم نکنه حسابش مشخصه! از تیمور یه محل حساب می‌برن!

کسری عصبی خندید!

– کیان، اینا یه مدلی حرف می‌زنن من دارم کم‌کم به شک می‌افتم نکنه تیمور اینا با تیموری که ما می‌شناسیم فرق داره!

چی می‌گی واسه خودت، زن حسابی، هی تخم شک و ترس‌و می‌ندازی به جون این دوتا بچه!

زن گفت:

– تیمورو بشناسی، توام ازش خوف می‌کنی!

– وا بدین بابا! شده حکایت شهری که ازبس خلوته توش، قورباغه هفت‌تیر می‌کشه!

بعد رو به کیان کرد و ادامه داد:

– تو دیگه چرا؟ تو مگه ندیدی اون یارو بادکنک‌و؟

یه پیرمرد سیبیل‌کلفته تهش! نترسون اینا رو!

کیان جلو آمده و دست روی شانه کسری گذاشت.

– آروم باش.

دست من بینوا را رها نکرده و باخشم غرید.

– آروم نمی‌شم! حال اون زن بیچاره رو ندیدی؟! حال خودت واسه مانی یادت رفته؟ حال اینا رو ندیدی؟

تو منو می‌شناسی، کیان که چه‌قدر کله‌م خرابه! چه‌قدر درد می‌کنه واسه دردسر.

خوب می‌دونی که چه‌قدر رو بچه‌ها حساسم!

حرف از بچه که می‌زد فکش سفت می‌شد! مرد عجیبی بود!

پشت چراغ‌قرمز و میان هیاهوی بوق و شلوغی ماشین‌ها... وسط جهنمی‌ترین روز خدا، باخنده از دخترک گل‌فروشی گل می‌خرید و شب برای بچه دیگری که حتی یک بار در تمام عمرش هم ندیده‌بود، سینه چاک می‌داد!

– باشه، کسری. آروم باش. پیداش می‌کنیم.

بعد رو به من وامانده آش‌ولاش کرده و پرسید:

– فکر می‌کنی کجا رفته؟

اسی دست‌های لاغرش را دور مچ کسری پیچید.

– ولش کن، داداش. این زبونش بند رفته!

در جواب دستش را همراه دست من پس کشید.

– زبونش راه می‌افته دوباره! راش می‌ندازم من!

بعد مستقیم در چشم‌هایم خیره شد! حال، قهوه‌ای‌های طلبکارش ترسناک شده بودند!

– توام، راه بیفت. با تو باشه تا صبح قیامت می‌خوای وایسی این‌جا فکر کنی.

من شده وجب‌به‌وجب خاک این شهرو زیرورو کنم، پیداش می‌کنم اون عوضی هیچی‌ندارو!

بدون آن‌که اختیار و تاب مقاومتی داشته باشم سمت در کشیده می‌شدم.

حیاط نیم‌وجبی این خانه امشب عجیب کشدار شده بود.

رد شدن از هر موزاییک رنگ‌ورورفته آن انگار صدها سال طول می‌کشید.

هی الکی می‌رفتیم و نمی‌رسیدیم!

امشب دومین یلدای سال بود! اسی از جایی پشت سرم فریاد کشید:

– کجا؟ بابا این وسط مام آدمیما! یه‌کاره دست ناموس ما رو می‌گیره می‌کشه؛ یا علی! دِ برو که رفتیم! منم می‌آم!

کسری درجا ایستاد و به‌سمت صدا گردن کشید.

– شوهرشی، خوش‌ناموس؟

پرسید و منتظر جواب نمانده رو به من بلندتر تکرار کرد.

– این خط‌کش‌خان، شوهرته؟

جواب که ندادم بار دیگر با تشر پرسید:

– با توام! جواب منو بده. می‌گم این پسره، شوهرته؟

تنها چانه بالا انداختم و در سکوت به اسی نگاه کردم.

به اسی که لخ‌لخ‌کنان با دمپایی‌هایی که روی موزاییک‌های کش‌آمده می‌کشید، نزدیکمان شد.

– شوهرش نیستی که! چیه هی ناموس‌ناموس می‌کنی؟

– قراره بشم! قراره شوهرش بشم! اصلاً تو رو سننه، مهندس! ناموسمه! من همه‌کاره‌شم!

– فردین مال تو فیلما بود. شما لازم نکرده دنبال ما راه بیفتی! دو تا مرد نباید تو این خونه بمونن؟ شاید برگرده!

مرد را که گفت، اسی سینه جلو داد و چیزی شبیه رضایت در چشمانش درخشید.

اسی یکی شبیه غلام بود. تا یکی بادش می‌کرد ناموسش را سر می‌برید و ته غیرتش را نخ می‌بست و مثل بادبادک به آسمان می‌فرستاد.

دیگر برایش مهم نبود روی کدام پشت‌بام فرودخواهدآمد!

چه معنای دور از باوری داشت ناموس کسی بودن برای من که پدرم به‌اجبار دامن قرمز چین‌دار تنم می‌کرد و خواهرم را به دسته‌های اسکناس فروخته‌بود!

– حله، نوکرتم! من چهارچشمی حواسم به خونه‌ست!

کسری بی‌توجه رو به کیان کرد.

– کیان، حتماً این‌جا بمون. ممکنه برگرده! این آقا هم حتماً تو خونه بمونه کمکت! بیرون نره!

کسری مرد باهوشی بود! غیرمستقیم بیرون رفتن اسی را ممنوع کرد و درعین‌حال رضایت خودش را هم خرید!

باهوش بود و در عین باهوشی ترسناک به‌نظرم می‌رسید!

مردان باهوش زندگی من همگی جگرم را جور دردناکی سوزانده بودند!

– کفشاش‌و هم بیار پاش کنه!

این را به اسی گفت و اسی چشم‌چشم‌گویان پی کفش‌ها رفت!

مرد باهوشی که حتی حواسش به برهنگی پاهای یخ‌زده‌ام روی موزاییک هم جمع بود!

– کی برمی‌گردی، تو؟

این را کیان پرسید و کسری در جواب شانه بالا انداخت.

– معلوم نیست! می‌رم که پیداش کنم. هر چه‌قدرم که لازم باشه می‌گردم.

حرفش تمام نشده کفش‌ها رسید. پر از گل و خس‌وخاشاک...

پر از رد خستگی‌های دختری که ساعت‌ها آن‌ها را دنبال خودش روی زمین کشیده بود.

– بپوش!

همین تک‌کلمه را گفت و من شبیه دختر بچه‌های ترسیده و حرف گوش‌کن کفش‌ها را پوشیدم...

پاهای سردم را نم ناخوشایندی احاطه کرد و برای لحظه‌ای تمام تنم لرزید.

– کیان، دیگه سفارش نکنم!

گفت و آن دو سه قدم دیگر تا در کوچه هم مرا با خودش کشید.

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، قفل در را باز کرد و مرا با خودش به‌سمت ظلمات خیابان کشید.

در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

این‌بار به‌جای مچ دستم که هنوز از فشارش ذق‌ذق می‌کرد، آستینم را گرفت و کشید.

همان‌طورکه میان کوچه افتان‌وخیزان دنبالش کشیده می‌شدم، پرسیدم:

– کجا بریم؟

– هر جا که ممکنه باشه.

– اون دقیقاً هرجایی می‌تونه باشه!

سرش را به طرفم گرداند.

– و ما دقیقاً همه اون‌جاها رو می‌گردیم! من اون یارو رو می‌خوام، توام می‌خوای؟

در جواب بی‌اختیار بغض کردم.

بغض لعنتی مزاحم مثل خنجر بر گلویم تیر کشید.

– من حنا رو می‌خوام!

اسمش را که بردم قطره‌های درشت اشک حلقه‌زده در چشمم، میل به سقوط داشتند و من با تمام توان با آن‌ها می‌جنگیدم.

غریبه‌ها محرم به گریه نبودند حتی اگر حواسشان به برهنگی پاهای یخ‌زده هم جمع باشد.

– هرجا خودش گوربه‌گور شده، بچه رو هم برده دیگه!

با همان بغض خفه‌کننده و جاگیر شده در گلو نالیدم:

– حنا، مریضه! مریضه... می‌دونم دووم نمی‌آره به خدا!

کنجکاوی نکرد. بیشتر نپرسید.

– خب واسه همین ننه‌من‌غریبم‌بازی به‌راه انداختی؟ تندتر بیا.

– من نمی‌تونم از این تندتر بیام. اصلاً هم نمی‌دونم کجا قراره بریم.

– ببخشید، شازده‌خانم. الان اسب سفید پادشاه‌و زین می‌کنم واسه‌ت!

راه بیا و به دردات فکر نکن! به درد فکر کنی، رو خودش تشدید می‌ذاره! اون زوری‌ام که داری حروم فکت می‌کنی رو بریز تو پاهات! ماشین سر خیابونه.

لال شدم، لالِ‌لال. نگرانی حنا آن‌قدر زیاد بود که در خودم جان و توان مضاعف دیگری برای کل‌کل با این دیوانه نمی‌دیدم.

پیچ خیابان را درحالی گذراندیم که من هم‌چنان شبیه طفیلی به دنبال مرد مصمم و عجیب‌وغریب جلویی‌ام کشیده می‌شدم.

خیابان خلوت بود و من حتی ساعت را نمی‌دانستم.

سوزوسرمای یک شب تاریک و بی‌رحم دی ماه جگرم را سوزانده بود.

تنها تصویر پررنگ توی سرم تصویر حنا بود.

همین‌که نمی‌دانستم دقیقاً چه غلطی باید بکنم و کجا دنبالش بگردم داشت مرا مرز جنون می‌کشید.

بالاخره لباس صدچاک‌خورده بینوایم را رها کرد و دست در جیب گرداند و یک سوییچ بیرون کشید.

کمی آن‌طرف‌تر چراغ یک پژو روشن و خاموش شد، همان ماشین صبح بود.

دعادعا می‌کردم رد خون را از اتاقک لعنتی‌اش پاک کرده باشد.

– سوار شو!

هیچ نرمشی در کلامش نداشت. نه الان، نه وقتی کفش‌ها را درخواست می‌کرد.

نه حتی وقتی می‌خواست من ازخودرفته را به خودم برگرداند.

تمام فعل‌ها دستوری بودند... ما بیچارگانِ عمری جامانده میان افعال امری!

نه حرف اضافه زدم و نه بحثی کردم! چراکه نه جانش را داشتم و نه زورم می‌رسید!

حقیقت همین بود! از پس این‌یکی برنمی‌آمدم!

در سکوت دست انداختم و در را باز کردم و کمر خشک‌شده‌ام را روی صندلی کشاندم.

فوراً پشت فرمان نشست و استارت زد.

نگاه نگرانم در میان تاریکی دنبال رد خون می‌گشت. پیدایش نکردم.

بو کشیدم و جز عطر خوش‌بوکننده ماشین و بوی چرم روکش‌های مشکی‌رنگ صندلی‌ها بویی به مشامم نرسید.

خوب بود! هر بویی جز بوی زهم خون و مردار برای من حکم اکسیژن داشت که به کمک آن می‌شد نفس کشید!

– فکر کن ببین کجا باید برم، الکی نگردیم تو شهر!

نفس عمیقی کشیدم و حتی قفسه سینه‌ام تیر کشید.

حس می‌کردم دنده‌هایم نیز درهم پیچیده باشند.

باور این‌همه سخت‌جانی حتی برای خودم نیز آسان نبود.

چند سرفه کردم و تمام صورتم ازشدت درد درهم فرورفت.

بی‌اختیار دست بلند کردم و آفتاب‌گیر ماشین را به‌دنبال آینه پایین دادم.

کسری بی‌هیچ حرفی چراغ سقفی را روشن کرد تا آن‌چه را که دیگر من نبودم در میان روشنایی بهتر ببینم!

– داغونی!

حتی افعال خبری‌اش با امری‌ها گره خورده‌بودند.

این را گفت و من حتی سعی نکردم بیشتر دقیق شوم.

چیزی از من درون آینه نبود. آن‌که در آن‌سوی آینه بغض را با حرص و فشار پایین می‌فرستاد، دختری بود که زنده و سرپا ماندنش از عجایب به‌نظر می‌رسید.

جای کشیده‌های تیمور واضح و دقیق و با ذکر جزئیات این‌که کدام انگشت کجای صورتم نشسته، روی گونه‌ام رد انداخته‌بود و رو به کبودی می‌رفت.

گوشه لب‌هایم ترکیده بود و خون کنارشان خشک شده بود، وضعیت چشم‌ها و بینی‌ام گفتن نداشت.

شبیه آهو شده بودم. شبیه دیوانه‌ها خوشحال و راضی بودم که این‌بار نمی‌توانست من را به تنها گذاشتن و پا پس کشیدن متهم کند و با این داغ تمامم را بسوزاند.

بقیه چیزها زیاد مهم نبود.

دخترک سیلی‌خورده درونم رفت و گوشه‌ای از قلبم کز کرد و سر بر زانو گذاشت.

آفتاب‌گیر را بالا دادم و خودم دست انداختم و با یک دکمه نور را کشتم! چیز قابلی میان نور و آینه قابل دیدن نبود!

– باید بری دکتر ببیندت!

وسط این آشفته‌بازار خنده‌ام گرفت.

مسخره بود! دکتر؟ ما جماعتی که عمری پا به مطب نگذاشته‌ایم را حالا برای چند کبودی و پارگی دکتر ببیند؟

جای اسی خالی... اگر این‌جا بود سینه‌سپر می‌کرد که: «این قرتی‌بازی‌ها اف داره واسه ما، مرده و جای زخماش»!

زن بودم و زخم‌هایم! زخم‌هایی که مرهمی نداشت!

– گفتی اون یارو باغبونه رو خود تیمور معرفی کرده؟

ابرو بالا انداخت و بعد سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

فهمیده بود تمایلی به ادامه بحث این تک‌کلمه‌ای‌های اجباری ندارم.

– آره، پسره تو گاراژ خودش شاگرد بود. انگاری اگه اشتباه نکنم همچین چیزایی بلغور کرد.

– برو گاراژ.

متعجب تکرار کرد:

– گاراژ؟!

– همون پسره که می‌گی، شب گاراژ می‌خوابه!

چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.

تیمور امکان نداره رفته باشه اون‌جا، ولی

ممکنه بشه از زیر زبون جابر حرف کشید لو بده سوراخ موشاش‌و!

– می‌شناسیش؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم را روی پهلوی دردناکم بیشتروبیشتر فشردم.

– کی رو؟

– همین یارو باغبونه رو!

– باغبون شما رو نه! ولی اون‌که شاگرد و وردست تیموره، جابره! این‌طورم که پیداست همون رو جای آنتن فرستاده تو خونه‌ت!

– خونه من نیست!

– حالا خونه هر خر... هرکی که هست!



لبخند گذرایی از صورتش گذشت.

– خونه کیان!

– پس تو چیکاره‌شی یقه جر می‌دی؟

– من رفیقشم! راننده‌ش یعنی.

– همه راننده‌ها این مدلی یقه جر می‌دن؟

– راننده‌هایی که رفیقن، آره!

دوباره تکرار کردم:

– برو گاراژ! جابر تو گاراژه!



– تیمور با یه اسم دیگه به ما معرفیش کرد، ولی اصلاً شاید این اون نباشه. اون‌که تو گاراژ بود و شاگردش بود، اسمش حمید بود.

– آمار تیمور و کثافت‌های دوروبرش رو دارم! یه کارگر ثابت بیشتر نداره اون‌جا و اصلاً خیلی وقتم هست که راکده اون خراب‌شده.

– راکد به‌نظر نمی‌رسید!

– تیمور شما رو پیدا کرد یا شما تیمور رو؟

کمی فکر کرد و دست به ته‌ریش کم‌رنگ صورتش کشید.

ـ ما آگهی کردیم. اون زنگ زد و گفت که انبار داره. رفتیم دیدیم، آمارشم گرفتیم، همه گفتن آره، این‌جا قدیمیه.

ـ اون‌جا ارث بابای تیموره! قدیمیه و در اصل روکش کثافت‌کاریاش! این‌جورکه معلومه، شمام گول اون حرومی رو خوردید!

تیمورگلابی شما و تیمورخان ما زرنگ‌تر از این حرفاست!

– از همون اول ازش بدم می‌اومد. فقط برسه این دست بی‌صاحاب بهش!

بعد نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و پوزخندی زد.

– دست سالمم البته! یکیش صبحی ناقص شده.

پهلویم را بیشتر فشردم و صورتم از شدت درد در هم کشیده شد.

– ببخشید واسه دستت... ببخشید... ما وحشی بار اومدیم. این‌که می‌گم مسخره نیست؛ ما تو جنگل بزرگ شدیم و با قانونای جنگل.

به ما گفتن بزن و برو... ناکار کن و فلنگ‌و ببند و الباقی دیگه علی بمونه و حوضش! هرچه باداباد. طرف دیگه دخلی نداره به ما...

– حتی اگه طرف‌و بکشید!؟

بعداز مدت‌ها یک زهرخند عصبی روی صورتم جا گرفت.

– نخواستم همون اول بهتون بگم که قانون اول ما اینه، بکش و برو. جون آدما واسه این جماعت مهم نیست.

– ولی تو من‌و نکشتی، می‌تونستی چاقو رو بکنی تو شاهرگم.

– من اون دست‌و که باهاش چاقو کشیدم، هزار بار تا خونه آب کشیدم، شازده.

– چرا؟ مگه تو جنگلی نیستی؟

از لفظ جنگلی که با آن خطابم می‌کرد خنده‌ام می‌گرفت...

ما جنگلی‌های رانده‌شده به تمدن و جامانده در عصرحجر.

– انتخاب خودم نبود.

– ولی به انتخاب خودت چاقو کشیدی!

– به انتخاب خودم بود که خلاصت نکردم.

کمی فکر کرد و این بار پرسید:

– نگران بچه خواهرت نیستی دیگه؟ نگران حنا!

از گوشه چشم نگاهش کردم که نگاهش مرتب بین من و شیشه جابه‌جا می‌شد.

۳۳۴

– تا حالا تو زندگیم ان‌قدر نگران چیزی نبودم.

– آخه دیگه گریه نمی‌کنی!

مرد باهوشی بود که حتی آن چند قطره اشک یواشکی را دیده بود.

– تو دلم گریه می‌کنم.

مبهوت تکرار کرد: «تو دلت»!

گردن خشک‌شده‌ام را به‌سختی تکان دادم.

– واسه تو که از درد من هیچی نمی‌دونی و تا یه ساعت پیش یقه ما رو گرفته بودی و برچسب دزد به نافمون بسته بودی، برای چی باید بشینم گریه کنم؟ تو نمی‌فهمی!

دنده را عوض کرد و ماشین شتاب بیشتری گرفت.

– نمی‌فهمیدم، این‌جا نبودم.

نگاه یخ‌بسته و بی‌حالتم را روی شیشه‌ی جلو ثابت کردم و خیابان‌های خلوت و برف جامانده کنار بلوارها و لامپ‌های روشن شهرداری.

تمام شهر چیزی جز این نبود و من نمی‌دانستم در کدامین نقطه این وحشت‌آباد، حنای کوچک بی‌دفاعم را پیدا خواهم کرد...

صدای تق یک فندک توی گوش‌هایم پیچید.

کمی بعد عطر گس سیگار شامه‌ام را پر کرد... بوی تندش را با تمام وجود به ریه کشیدم.

– خیلی مونده برسیم؟

سر بالا انداخت و نچی کرد.

– نه، خلوته. زود می‌رسیم، خوبه که خلوته.

– ساعت چنده اصلاً؟

– نزدیک دوازده!

پلک‌هایم را روی‌هم فشردم. نزدیک دوازده بود و حنا نبود.

حنا توی خانه خودشان نبود، در جایی‌که می‌بایست باشد نبود؛ احتمالاً در آغوش آهو!

آهویی که حالا دوباره از حال او هم بی‌خبر مانده بودم. از خواهر دردکشیده‌ای که امشب خودش بر جانم درد گذاشته بود.

کسری را دوباره نگاه کردم که با فک سفت‌شده و ابروهای درهم‌کشیده به روبه‌رو نگاه می‌کرد و هرازگاهی کام‌های عمیق از سیگار به نیمه رسیده میان انگشتانش می‌گرفت.

دلم شور می‌زد و درهم می‌پیچید...

دلم حنای معصوم را می‌خواست که برگردد و در خانه‌شان میان آغوش مادرش جای بگیرد.

برگردد، حتی اگر ماه‌تاماه دیدنش نصیبم نباشد. همین‌که می‌دانستم هست، برایم کافی بود.

دلم دخترکم را می‌خواست و هم‌زمان از رسیدن به مقصد وحشت‌زده بود...

پایم را با استرس ریزریز کف ماشین می‌کوبیدم...

درد ضعف‌آور پهلویم کم‌کم داشت از آستانه تحملم خارج می‌شد.

بوی سیگار مصرانه توی شامه‌ام می‌پیچید.

سرم را با کلافگی سمتش گرداندم. تحمل این بو بعداز این‌همه بی‌نصیب ماندن دیگر از توانم خارج بود.

– یه نخ سیگار بهم بده!

شبیه خودش امری گفتم و منتظر نگاه عجیبش ماندم.

نه نگاهم کرد و نه درحالت چهره‌اش کوچک‌ترین تغییری ایجاد شد.

تنها از کنسول وسط، پاکت را برداشت و مقابلم گرفت.

– فندک تو داشبورده... باز کن بردار خودت...

نگاهم خیره ماند به فندکی که هنوز میان دستش که دور فرمان گرفته بود، خودنمایی می‌کرد.

بی‌حرف و سؤال دیگری در داشبورد را به امید برداشتن فندک باز کردم.

یک شیشه خالی ادکلن از داخل آن قل خورد و کنار پایم روی کف‌پایی افتاد.

– چی بود؟

با درد و مصیبت خم شدم و شیشه خالی ادکلن را برداشتم و مقابلش گرفتم.

آه بلند و کلافه‌ای گفت و شیشه را باحرص از دستم بیرون کشید و میان بهت من از رفتارش، از میان شیشه نیمه‌باز، درون ظلمات خیابان انداخت.

دستم را که خالی مانده بود عقب کشیدم و هم‌زمان چشم‌هایم را بستم.

حس کردم آن چیزی‌که به تاریکی پرتاب شد و شکست، خاطره‌ای بود قدیمی و کم‌رنگ و ازیادرفته که میان داشبورد ماشین مردی جا مانده بود.

خاطره‌ای از کسی‌که روی همین صندلی می‌نشسته و ادکلن دم‌دستی‌اش را داخل داشبورد ماشین می‌گذاشته است.

کاش دامن قرمز چین‌دارم را همراه داشتم و شیشه را پایین می‌کشیدم و وسط گورستان فراموشی پرتش می‌کردم!

– مگه فندک نمی‌خواستی؟

ابلهانه تکرار کردم: «فندک»؟!

– آره دیگه فندک! که سیگارت‌و آتیش کنی!

آن فندک توی دستش هم چیزی از جنس خاطره به‌نظر می‌رسید که جز خودش کسی حتی به‌اندازه یک جرقه زدن به آن محرم نبود.

– پیدا می‌شه تو داشبورد! لطفاً فقط فندک پیدا کن!

سرم را تکان دادم و نگاه از شیشه نیمه‌باز گرفتم و دست در داشبورد کردم.

سعی کردم دیگر خاطره‌ای دست‌کاری نشود.

از میان خرت‌وپرت‌های درونش اولین چیزی که شبیه فندک بود را بیرون کشیدم و بعد بی‌معطلی سیگار را آتش زدم و سر بر پشتی صندلی فشردم.

– نزدیکیم!

طعم محبوبم با شنیدن خبر نزدیک شدن به منبع ترس هفت‌ساله‌ام زهرمار شد.

ترس آرام‌آرام آمد و سایه‌های سیاهش را روی سرم انداخت...

خودم و ترس‌هایم را بغل گرفتم و خاکستر سیگار را با دستی که می‌لرزید، از پنجره بیرون تکاندم.

از پنجره نگاهی انداختم و خیابان‌های آشنای اطراف گاراژ را تشخیص دادم.

حتی نزدیک‌تر از آن‌چه که فکر می‌کردم بودیم!

– شما سر خیابون وایسا!

فوراً سر گرداند و به من که درظاهر بی‌خیال بودم، ولی با دست‌های لرزان سیگار دود می‌کردم نگاه کرد.

– چرا؟

سؤالی‌هایش هم به‌شدت امری بودند!

– چی چرا؟ گفتم شما سر خیابون وایستا! نباید با من دیده شی!

– چرا نباید با شما دیده شم، خانوم؟

روی خانم گفتنش تشدید گذاشت. خانم شنیدن حس قشنگی بود حتی اگر با طعنه و کنایه ادا شده‌باشد!

– مگه نمی‌گی می‌شناستت! خب تو رو ببینه مقر نمی‌آد! فهمیدنش خیلی راحته که! نیاز نیست ما رو نکیرومنکر کنی، آقای یک‌کلامی!

بی‌توجه به کنایه‌ام پرسید:

– می‌خوای تنهایی بری؟!

– من همیشه تنها می‌رفتم! همه‌جا همیشه تنها رفتم! احتیاجی به وبال گردن ندارم!

– منو ببینه مقر نمی‌آد! تو رو ببینه می‌آد؟ تو رو؟ چرا؟

از لحن کلامش خوشم نیامد، بوی گند طعنه می‌داد بوی کثافت ظن و تردید.

سیگار به فیلتر رسیده را درحالی از پنجره بیرون پرت کردم که هم‌زمان از پیچ خیابان گاراژ داخل پیچیدیم...

محوطه مقابل در ورودی با یک لامپ کم‌جان روشن شده‌بود. کسی در دلم آتش به‌پا کرده‌بود...

کاش می‌شد می‌توانستم به آن جهنم نرسیده، خود شکستنی‌ام را میان مشت بگیرم و شبیه آن شیشه خالی ادکلن از پنجره بیندازم دور...

بعد بشکنم و از من عطر مختصری در مشام رهگذری بپیچد و بعداز چند روز تمام شوم. برای همیشه!

– با هم می‌ریم!

از لحن قاطع و یک‌کلامش خوشم نیامد.

من از دستوری‌ها به بلندای عمر بیست‌وچهارساله‌ام بریده بودم!

آن رهای یاغی درونم چهره درهم کشید و دست‌ها را مشت کرد.

– نگه دار بهت گفتم!

– نگه دار نگه دار راه نندار واسه من! صداتم پایین باشه با من حرف می‌زنی! نمی‌تونم بذارم تنهایی بری!

پوزخند زدم.

– چرا؟ نگرانمی مثلاً؟

کاملاً بی‌منطق و احمقانه دلم می‌خواست تأیید کند و هیچ دلیلی برای آن نداشتم!

نگرانی‌اش برای برهنگی پاهایم، برای منِ عمری توجه‌ندیده حسابی به جانم چسبیده بود.

– چرا باید نگران تو باشم؟

تمام شوق مخاطبِ یک نگرانی و دل‌شوره بودن با این جمله سؤالی‌اش دود شد و به هوا رفت! از آن دودهایی که حتی رد و بو نداشت. کاملاً هیچ می‌شد.

خودش ادامه داد:

– اعتماد ندارم بهت! باید حتماً باشم خودم!

آرزو درون سرمای سینه‌ام یخ زد و شانه‌هایم آویزان شدند.

من هنوز هم همان دزد سر گردنه بودم، حتی اگر نوزاد پتوپیچی را میان یک کوچه برفی به آغوش پدرش بازگردانده باشم!

آن رهای دیوانه درونم سر به طغیان گذاشت.

– چی می‌گی واسه خودت، مرتیکه توهمی؟! اعتبار نداری دنبالم راه افتادی!؟

نمی‌ترسی یه وقت جیزت کنم وسط خلوتی خیابون؟

– مال این حرفا نیستی، دختر خانوم! صبح رو فراموش کن! نشون دادی آدم غافلگیری هستی! منم فهمیدم که نمی‌شه بهت اعتماد کنم! واسه همین می‌گم که منم باید باهات بیام!

– قضیه رو پلیسی نکن، شازده! الان هدف ما یکیه!

– دقیقاً! من دنبالت راه افتادم چون یه بچه دزدیده شده!

– فکر کردم پی‌گیرِ تیموری!

– فعلاً عذاب کشیدن یه بچه واسم مهم‌تر از پیداکردن تیموره! چون اون رو به‌وقتش گیر می‌آرم!

– خب عالیه! چون منم فقط حنا رو می‌خوام...

پس وقتی می‌گم نگه دار، اگه ببیننت مقر نمی‌آد، حتماً یه چیزی حالیمه که می‌گم! الانم بزن بغل داریم می‌رسیم، دوربین داره جلوی در...

آه بلند و کشداری گفت و ماشین را به‌سرعت به حاشیه خیابان کشید.

کمی مانده به در ورودی گاراژ چیزی حدود صد قدم... صد قدمی که آن هم به بلندای یلدا طولانی و کشدار به‌نظر می‌رسید.

– ببین، دختر، بخوای هوس پیچوندن و دور زدن من به سرت بزنه، اون سر دنیام که باشی گیرت می‌آرم و بغل تیمور چالت می‌کنم...

دست به دستگیره انداختم و دست آزادم را توی هوا تکان دادم و «برو بابایی» گفتم که گوشه آستینم را کشید.

– احترام خودتو نگه دار تا باهات خوب رفتار کنم!

دستم را پر حرص پس کشیدم...

– احترام شوهر کرده، شازده دوزاری! تیمور رو می‌خوای، هوای زبونتو داشته باش که اگه این‌جام واس خاطر حناس فقط! نه اون تیمور پفیوزی که باتمام وجودم آرزوی تیکه‌تیکه شدنش رو دارم! من واسه آرزوی خودمم شده کمکت می‌کنم تیمور رو پیدا کنی! غمت نباشه، آقای راننده سینه‌سوخته! آقای رفیق بامرام!

من شرف ندارم اگه پابه‌پات نیام واسه تورکردن تیمور. پس فکر نکن می‌خوام دورت بزنم! الان همه فکرم حناست، وگرنه من خودم خیلی وقته چیزی واسه ازدست دادن ندارم.

منو نترسون، میرزا قلمدون! با منم زیر دیپلم حرف بزن که حالم بهم میخوره از این لفظ قلمت!

من جز همین نفسی که می‌آد و می‌ره هیچ‌چیز دیگه‌ای ندارم که خرج همون لامصبم یه تیغه که رو شاهرگ می‌شینه... دست به تیغمم بد نیست! گواهش زخم روی دستته...

بعد دهانم را کج کردم و به تقلید از خودش ادامه دادم.

—احترامتو نگه دار! هه، وا بده بابا. احترام سیخی چنده؟ احترام یاد ما ندادن! زبونتو کوتاه بگیر! من یکی از همه دنیا دیوونه‌ترم!

این را گفتم و دیگر نماندم تا واکنشش را ببینم.

دستگیره را کشیدم و خودم را توی سرمای خیابان انداختم.

چراغ‌های ماشین خاموش و سایه بلند افتاده جلوی پایم محو شد.

اندکی بعد صدای موتورِ آن هم از میان رفت. همه‌جا در تاریکی فرورفت.

تنها نور باقی‌مانده همان نور اندک چراغ آویخته از سقف ایوانی‌شکل گاراژ بود.

سردم شد... سوز سرما آمد و از میان درزهای پاره لباس راهی به درون گرفت و از پوست گذشته و به عمق استخوان نشست.

فکم منقبض شد و پاهایم لرزید. وزن جسمم بر روی پاهایم زیادی سنگین بود.

نگاهم خیره ماند به لامپ روشن مقابل گاراژ که با باد دی‌ماهی تکان می‌خورد و رد نور را با خودش جابه‌جا می‌کرد.

نور زردرنگ روی برف‌های نیمه‌آب‌شده چپ و راست می‌شد.

همان‌طور دست‌به‌پهلو مانده با قدم‌هایی که دنبالم کشیده می‌شد، به‌سمت نور رفتم.

شبیه شب‌پره‌ای بی‌فکر و بی‌حواس که

بدون بیم و هراس از سوختن، خودش را طبق سرنوشت ازپیش نوشته‌شده‌اش به نور می‌زد.

برایش مهم نبود آن نور بالاخره از پای درش خواهد آورد.

شب‌پره‌ای بودم که جانم را میان مشت می‌فشردم و خودم را به خورشید بی‌رحم و کشنده ظهر سوزان مردادی می‌زدم.

حالا هر قدم که نزدیک‌تر می‌شدم، پاهایم بیشتر می‌لرزید.

با خودم فکر کردم اگر تیمور این‌جا باشد چه؟

شوق در آغوش کشیدن نور، وحشت سوزانندگی را در من کم‌رنگ کرده بود.

نمی‌دانستم با این تن صدپاره و پاهایی که از الان می‌لرزیدند، جان رویارویی دوباره با آتش را خواهم داشت یا نه!

قدم بعدی را که محکم‌تر روی زمین کوبیدم فهمیدم حتی از جانم گذشته‌ام.

من زمین بودم و برای سبزشدن باید نور را در خودم حل می‌کردم.

افکار سمج و مزاحم و ترس مسموم را عقب راندم و ترجیح دادم به حنا فکر کنم و آهو.

صدای زوزه چند سگ از ناکجا می‌آمد و عبور تک‌وتوک و گاه‌وبی‌گاه ماشین‌هایی با شیشه‌های بالا داده و سرعت زیاد، چرت موقت خیابان را پاره می‌کرد و آن را به بیداری می‌کشاند.

غرق در افکار پاره‌پاره شده و به‌هم‌ریخته‌ام، خود را مقابل در دیدم.

دستم را مقابل در بالا گرفتم و باز مشت کردم...

دخترک قوی و جسور همراهم رفته بود هوایی تازه کند و نفسی بگیرد.

نفسش از هوای ابری شهر گرفته بود و حالا فقط من مانده بودم و من...

من با یک دنیا ظلمت و یک در آبی‌رنگ بزرگ آهنی که نمی‌دانستم آن طرفش دقیقاً چه چیزی انتظار مرا می‌کشد.

– من این‌جا وایمیسم!

با شنیدن صدا هین بلندی کشیدم و بی‌اختیار عقب رفتم.

– محض اطلاعتون البته! توام تابلوبازی در نیار. مگه نگفتی دوربین داره؟ صاف واستا سر جات! اون جوریم به من نگاه نکن! این‌جا که دیگه می‌شه وایستاد. خانوم قروقاطی؟

کسری کمی آن‌طرف‌تر میان نور و تاریکی دست‌ها را به سینه قلاب کرده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

نگاهش هرچند مشکوک و تیز و باریک، به شب‌پره درونم جرئت بیشتری می‌داد.

آن آرزوی مرده درون دلم نفس‌های ضعیفی کشید و به حیات برگشت.

صدایم را تا حد امکان پایین کشیدم.

– ای بر ذات هرچی آدم بدپیله‌س لعنت! من جایی نمی‌رم! یعنی ندارم که برم... از من آویزون‌تر خودمم، سیریش! برگرد تو ماشین...

گفتم و در دلم دعا کردم همان‌جا بایستد و جایی نرود. دلم از شور دلهره آرام گرفته بود.

شانه بالا انداخت و همان‌جا میان سایه‌ها تکیه‌اش را به دیوار زد

– این‌جا باشم خیالم راحت‌تره!

خیال من‌هم راحت‌تر بود، اما به نشان نارضایتی دندان روی‌هم ساییدم و نفسم را پرحرص بیرون فرستادم! یک به‌درک زیرلبی هم نثارش کردم.

کسی نباید از آرزوهایم چیزی می‌فهمید.

این بار برای کوبیدن به در دژ دیو سه‌سر به خودم امان ندادم...

تندوتند و رگباری به در کوبیدم. انگار که شیشه عمر دیو را شکسته باشم شور و شعف در دلم خروشید.

لامپ بالای سرم هم‌چنان میان هوهوی باد می‌رقصید. چپ، راست... سرنوشت این لامپ هم دور باطل زدن و تکرار بود.

– کسی نیست؟!

– می‌شه حرف نزنی و همون‌جا بمونی؟!

– بلد نیستی خوب حرف بزنی؟!

– خوب حرف زدن ما این‌ریختیه، وگرنه یه چی دیگه می‌گفتم!

– مثلاً چی؟

– لال شو! می‌شه؟ دارم می‌گم دوربین موربین وصله به این خراب‌شده!

– لال شو ته بی‌تربیتیته؟

حرصی تشر زدم!

– خفه خون بگیر، لطفاً!

صدای کشیده شدن دمپایی روی آسفالت، آن بحث مسخره‌ی جریان یافته بین ما را تمام کرد.

بی‌اختیار دستم را به نشانه سکوت مقابل کسری بالا آوردم و تا هر دو دستش را به‌علامت دوربین نشانم نداده بود، حتی مداربسته‌ای که خودم گفته بودم را فراموش کرده بودم.

هول دستم را پایین انداختم و خبردار ایستادم.

حالا صدای هر دو نفرمان بریده بود و به‌جای آن، گوش و مغزهایمان در هشیارترین حالت ممکن به‌سر می‌برد!

– کیه نصفه‌شبی! پاشنه‌ی درو ازجا کندی! مگه سر آوردی؟!



آمده بودم سر ببرم! سر صاحب همین صدای نفرت‌انگیز و اربابش را!

نمی‌خواستم به خودم بقبولانم، اما حالا که مردی دست‌به‌سینه و خونسرد در چندقدمی‌ام ایستاده بود، دلم کمتر بهانه می‌گرفت!

جواب ندادم و صدای پاها نزدیک و نزدیک‌تر شدند!

– اون‌که پشت دره کر و لاله؟ می‌گم کیه؟! ای به گور پدر مرده‌های آدم مزاحم لعنت!

– عزراییل! درو وا کن یارو، تف و لعنتت‌و حروم نکن!

پاها از حرکت ایستادند و صدا بلندتر شد...



– عزرائیل زنه مگه؟! حوریا زن بودن که!

– زنا پاش بیفته صدتا عزراییلن واسه گرفتن جون مردای بی‌ناموس! درو وا کن، نفله!

– می‌گم کی هستی؟

– من خودمم! غریبه نیستم! تو رو هم می‌شناسم که اومدم پشت این در! حالا وازش کن در این دروازه کوفتی رو، غربتی!

– تعطیله! صبح بیا!

بلند و نمایشی خندیدم. حتی خنده‌هایم می‌لرزیدند.

– تو زنی گمونم، موندی از پشت در لفظ‌قلم می‌آی! مرد بودی، تو کارت این‌همه اما و اگر نبود!

وا کن در این خراب‌شده رو. کار واجب دارم... باید...

حرفم به اتمام نرسیده صدای کشیده شدن چفت در آمد و در دولنگه آبی آهنی با صدای قیژی باز شد.

بی‌حوصله در را با دست هل دادم و بیشتر بازش کردم...

خودش بود. پسرک دستمال‌به‌دست و جیره‌خور تیمور که حالا با چشمانی از حدقه بیرون‌زده و متعجب و دهان نیمه‌باز، خیره دخترک از گور برخواسته توی آینه مانده بود.

– تو... تویی... تویی! همون دختره، فامیل آقا!

– خودمم، نفله! فامیلی اون آقای بی‌همه‌چیزتم به من نچسبون! من خودمم. تو چته عین سکته‌ایا فکت وا مونده و چشات زده بیرون...؟

– خودتی؟! همون... همون...

– همون عزرائیل آقاتم! نشناختی، سجلد بیارم خدمتت! تیمور کدوم گوریه؟! کار واجب دارم باهاش!

اسم تیمور که آمد انگار به خودش آمده باشد، هشیار شد.

– آقام این‌جا نیست. تو چی می‌خوای باز، نصفه‌شبی اونم این ریختی، خرمگس معرکه؟!

– ریختم چشه، لق‌لقو؟ نصفه‌شبی در مشاطه‌خونه رو می‌بندن، وگرنه با میزامپیلی خدمت می‌رسیدم. بکش کنار بابا.

گفتم و بی‌توجه به درد تمام تنم، سینه جلو داده یک قدم به جلو برداشتم که تمام‌قد روبه‌رویم ایستاد و راهم را بست.

– هو، طویله‌ست مگه! کجا کله رو انداختی پایین و...؟! می‌گم کارت چیه؟

– کی با تو کار داره آخه؟

– پس رات‌و بکش برو. به‌سلامت، هری! خوش گلدین! آقا الان نیست! تعطیله. ساعت بلدی؟! تایم کاری فردا!

از فراز شانه‌های لاغرش چشم به کانکس اقامت خودش انداختم.

چراغش خاموش بود اما از لای در اتاقک انتهای گاراژ نوری ضعیف و کم‌رنگ بیرون پاشیده بود.

تیمور این‌جا بود! حنا هم! آن روشنایی نمی‌توانست بی‌جهت باشد!

دستم را بند یقه‌اش کردم.

– طویله که هست، الاغ‌خان! نبود که تو رو توش نمی‌بستن! بکش کنار، من اعصاب ندارم...

دستش را روی دستم گذاشت و سعی کرد از یقه‌اش جدا کند.

– برو رد کارت، شر نخر واسه خودت! آقا این‌جا نیست! عربی بلتی؟ ال‌آقا ال‌این‌جا نیست! لاموجود! یوخدی! هری، سلیطه وقت‌نشناس! هرچی زدیم پرید!

لعنتی... باحرص پرسیدم:

– پس کجاست؟ فک‌و بجنبون نشخوار کن ببینم کدوم گوریه، آقات! باس ببینمش، کار واجب دارم می‌گم...

انگشت شصت و سبابه‌اش را گوشه لب‌هایش کشید و سرتاپایم را برانداز کرد

– چه‌قدر واجب؟!

حالم به‌هم خورد... هم از آن کف جمع‌شده دور لب‌های کبودش و هم از آن رصد کردن تهوع‌آور سرتاپایم...

آن‌قدر فروریخته و درهم‌شکسته بودم که فراموشم شده بود که هرچه باشم، زنم و حتی در بدترین و به‌هم‌ریخته‌ترین وضعیت خودم می‌توانم نری از نرهای فرورفته در قالب مردی را بشورانم!

نگاهش جوری بود که احساس برهنگی می‌کردم و بیشتر سردم می‌شد.

با تمام توان باقی‌مانده‌ام تخت سینه‌اش کوبیدم.

انگار که انتظار این عکس‌العمل مرا نداشته باشد، دوسه قدم عقب رفت.

– شیطونه می‌گه بزنم از مردی بندازمش، پاپیون بزنه به اون موهای چرب یه خط درمیونش!

بکش کنار بابا، عملی! برو پا منقلت، بوگندت خفه‌م کرد! تیمور تو اون اتاقه‌ست دیگه؟

– کدوم اتاق؟

– همون که چراغش روشنه! محض خاطر رد گم نکردن، ارواح ننه و آقات که اون لامپو روشن نذاشتی. تو برو به فضانوردیت برس، منم می‌رم سراغ تیمور!

گفتم و تا به خودش بجنبد از کنارش خودم را داخل گاراژ پرت کردم.

صدای فریاد خفه‌اش از پشت سرم شنیده می‌شد.

ـ هوی هالو هفت‌شنبه! می‌گم تیمور اون‌جا نیست، سلیطه! نرو اون‌جا! با توام.

به غرولند و فریادهای خفه‌شده توخالی‌اش اهمیت ندادم.

ـ با توام، آدم نافهم!

هر چه جان ته استکان نیمه‌جانی‌ام مانده بود را جمع کردم و شبیه همان شب‌پره به‌دنبال نور آن اتاقک دویدم.

می‌دویدم و هر لحظه احساس می‌کردم که گویی هرآن زانوهایم تا خواهند خورد و من شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی بندبند وجودم از هم وا خواهد رفت.

تمام تنم از درد فریاد می‌کشید، اما هنوز در مسیر نور بودم.

آن‌که پشت سرم می‌دوید و به من نمی‌رسید، دلش پر کشیدنم را نمی‌خواست!

من اگر می‌مردم نیز هراسم نبود. دلم از پیله‌ها بریده و پروانگی می‌خواست!

من دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم! حتی اگر عروسک روی زمین وا می‌رفت و خیره به اتاقک، چشم‌هایش برای همیشه بسته می‌شد.

نرسیده به اتاقک صدای کشیده شدن زنجیر آمد.

هنوز نایستاده بودم که صدای پارس سگی از فاصله خیلی نزدیک به آسمان رفت.

مثل برق‌گرفته‌ها سر جا ایستادم و حالا صدای خنده‌های بلند جابر با صدای پارس سگی که از این‌جا فقط سفیدی دندان و چشم‌هایش را می‌دیدم، یکی شده بود.

نفسم را در سینه حبس کردم و نگاه حسرت‌زده‌ام را تا اتاق کشاندم.

تیمور آن‌جا بود!

ـ گرخیدی؟! خودیا رو نمی‌گیره. یعنی من بهش بگم می‌گیره، بگم نگیره کاریت نداره، توله!

بعد سینه‌ای صاف کرد و خطاب به سگ تشر زد.

ـ بشین سر جات، پسر... این خوشگله دوسته.

بی‌اختیار پوزخندی زدم و سمتش چرخیدم.

در تاریک و روشن گاراژ یک پسربچه لاغر استخوانی دیدم با سیبیل‌های یک‌درمیان و موهای کوتاه و صورت شش‌تیغه‌شده.

حتی در این سرمای زمستانی هم بوی گند شهوت و نجاستش راحت به مشام می‌رسید...

شبیه سگ‌های ولگرد و گرسنه که گاه به بوی استخوان یا ماده‌ای ولگرد هار می‌شدند!

من همان ماده ولگرد بودم، در این جهنم سرد؛ ایستاده بر برف‌های آب‌شده داغ! قدم گذاشته بر هیچ، وقتی شب از نیمه گذشته بود.

حالا من وحشت‌زده از سگ‌های نر اطرافم در این جهنم نفرین‌شده، خیره مانده بودم به روشنایی اتاقی که انگار فرسنگ‌ها با آن فاصله داشتم!

صدای خرخر حنجره‌ی سگ بر روحم خنجر می‌کشید!

ـ بشین حیوون! رفیق منه این دختره!

دلم درهم پیچید و آن روی یاغی‌ام گردن برافراشت.

ـ مثل ننه‌ت که رفیق آقام بود؟! همون‌جوری؟

ـ کاش می‌شد اون زبون درازت‌و از حلقت بکشم بیرون، دختره عوضی.

ـ رفیق بودم که، پشمک‌خان! حالا شدم عوضی! یالا بگو تیمور بیاد!

ـ سگه رو بازش می‌کنم اگه راه نیای!

شاخک‌های هشدارم فعال شدند.

از حرف‌هایش بوی دردی عمیق و هفت‌ساله به مشام می‌رسید!

بوی درد از دستمالی شدن‌های دخترکی لرزان و فریادهای خفه‌شده لابه‌لای ملافه‌های سبزرنگ پهن شده روی تشک چرک تختی زنگ‌زده.

چانه‌ام را درون یقه فروبردم و بی‌توجه به پارس سگ و مرد نفرت‌انگیز کناری‌ام سمت نور رفتم...

دست‌هایم باز مشت شده‌بودند و سوزش وحشتناکی از نوک انگشتانم به تمام تنم لشکر می‌کشید...

حدس زدم یکی از ناخن‌های نامرتبِ یک‌درمیان‌شده‌ام عاقبت شکسته باشد.

خوب بود... این دردها مرا زنده نگه می‌داشت! زنده و گرم!

شبیه آن شب‌هایی که برای حفظ شرفم از دستبرد مهمانان شب‌زنده‌دار غلام، دستم را با نوک چاقویی خراش می‌دادم و تا صبح بر آن نمک می‌ریختم که مبادا خوابم ببرد و شرفم میان کابوس و هذیان نیمه‌شبی از میان برود.

تمام وجودم هشیار و آماده بود تا برای آن چیزی از شرافت و دخترانگی‌ام که با چنگ‌ودندان حفظش کرده و تا این‌جا کشانده بودم، بجنگد!

ـ نرو اون‌جا، تخم جن! می‌گم تیمور اون‌جا نیست... سگه رو باز می‌کنما...

حالا که مقابل در رسیده بودم فریاد کشیدم:

ـ من‌و از سگ بسته به زنجیر نترسون که یکی هارترش بدون زنجیر داره دورم واق‌واق می‌کنه... من از هیچی نمی‌ترسم!

گفتم و با همان پای علیل دردناکم، با تمام قوا به در بسته اتاقک کوبیدم!

درون اتاقک دودزده و میان هاله‌ای از دود و بخار و بوی گند عرق، دختر و پسری برهنه در آغوش هم فرورفته‌بودند.

شبیه کسی که مسافتی را با چشم بسته دویده و حالا با سر به دیواری سخت خورده باشد، گیج‌ومنگ از آن‌چه مقابل چشمانم بود ایستادم.

دختر و پسر هراسان از همدیگر جدا شدند و خیره منی ماندند که خودم از شدت بُهت حتی یادم رفته بود چه‌طور باید چشم‌هایم را ببندم!

دخترک انگار زودتر از جمع هاج‌وواج‌ها به خودش برگشته باشد، جیغ خفه‌ای کشید و ملافه‌ای چرک‌گرفته را نصفه‌ونیمه دور خودش پیچید.

پسرک اما شاکی و طلبکار و باحرص شبیه کفتاری که گوشت لذیذش را از جلوی دهانش به‌یغما برده باشند، با چشمانی مست و دریده نگاهم کرد...

دلم درهم پیچید... اتاقک بدون پنجره مالامال از بوی تند و تهوع‌آور شهوت بود.

یک بوی نفرت‌انگیز ماندگار که هفت سال آزگار در خاطرم مانده بود!

مایع تلخ‌مزه‌ای از معده‌ام جوشید و تا گلویم بالا آمد.

دلم می‌خواست حسم از چیزی‌که مقابلم بود را عق بزنم و بالا بیاورم.

سال‌ها گذشته بود و من در خلوت خودم نیز برای برهنه شدن اول تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کردم!

من همانی بودم که از خودش حتی بیزار و متنفر شده بود.

حال شبیه برق‌گرفته‌ها خیره مانده بودم به تن‌های عرق کرده و موهای خیس‌شده و به کف سر چسبیده‌شان که زیر نور کم‌جان زردرنگ برق می‌زد.

– سینما تعطیله! خوب نگاه کردی؟

نگاه دزدیدم و به تته‌پته افتادم. حس برهنگی داشت مرا به جنون می‌کشید.

تمام خودم را میان این وحشت گم کرده بودم.

– چیزه... آاا... من....

– خب حالا! تمرین الفبا نکن. گم شو بیرون. ریدی تو حالمون رفت!

من هم‌چنان شبیه موتوری ازکارافتاده که جان می‌کند و روشن نمی‌شد، می‌خواستم حرف بزنم!

– عوضی!

– عوضی آقاته! با کی بودی، عوضی؟

و تا خواست نیم‌خیز شود، تندوتند تکرار کردم:

– عوضی! عوضی اومدم... من... یعنی تو!

– اصلاً تو کی هستی دیگه، یابو؟! طویله آقاته مگه این‌جا؟

صدای پرخنده جابر از جایی پشت سرم به گوشم رسید.

– داداش، راه گم کرده این، حیوونی! رفیق منه! مسافر اتاق دیگه‌ست. اشتب سر از این‌جا درآورده!

– خاک بر سرت، جابر، با این مالی که بلند کردی! چیه این؟ کفاره لازمه! اَه‌اَه...

و من مانند مردگانی شوک‌زده از مرگِ آنیِ خود، با چشم‌های تا انتها باز مانده، خیره زمین بودم.

از این‌جا فقط پاها دیده می‌شد. پاهایی برهنه که درهم‌پیچیده به‌نظر می‌رسید.

صدای نازک دخترک آمد.

– این‌و از کجا بلند کردی؟ ندیده بودمش تا حالا! جدیده؟

جابر خنده‌کنان دست سر شانه‌ام کوبید.

دلم به‌هم خورد و حتی نمی‌توانستم دستش را پس بزنم.

حس می‌کردم درون یک قفس یک‌نفره تنگ و خفه‌کننده گیر افتاده‌ام.

تمام تنم در انقباض فرورفته و قفل‌شده به‌نظر می‌رسید.

– این‌کاره نیست آخه! می‌گم که مهمونمه! حالا امشب می‌آد با هم حرف می‌زنیم! خودم راش می‌ندازم. دختر خوبیه!

دخترک جیغ‌جیغ کرد.

– وردار ببرش بیرون. من مشتری دارم، باید برم. دیگه هم این‌ورا نمی‌آم!

باهام دو نفر طی می‌کنید، بعد می‌بینم رفتین خانوم اُوردین! اونم این تصادفی رو! اصلاً ما این‌ریختی معامله‌مون نمی‌شه!

بعد با همان ملافه نمادین و الکی که دور خودش گرفته بود، سر پا ایستاد.

– اصلاً من می‌رم! پولمو بدید ببینم!

پسر دست دراز کرد و پایش را گرفت و به‌ضرب عقب کشید.

– بگیر بشین سر جات ببینم، بابا! چه بازارگرمی‌ای راه انداخته این وسط!

جابر، می‌رین بیرون یا پا شم خودتو بی‌سیرت کنم!

کفتارها دندان نشان می‌دادند.

جابر اما برخلاف انتظارم هرهر خندید.

– داداش، ما زمین‌خورده‌تیم! چشم‌چشم، رفتیم. بچه‌ها، بابت پارازیت پیش اومده عذرخواهی می‌کنم! دل به کار بدید!

ماده از جسوری نرش خوش‌خوشانش شده بود. ایشی کرد و رو گرفت.

ـ بندازشون بیرون دیگه، صادق!

من هم‌چنان سر به‌زیر داشتم و خودم را پیدا نمی‌کردم.

جابر راهم را بسته بود. دلم می‌خواست با تمام وجودم از این جهنم فرار کنم.

زیر لب غریدم:

ـ راه‌و باز کن، تن لش!

در جوابم نچ بلندبالایی کرد و جفت دست‌ها را مانع خروج قرار داد.

ـ هوی مرتیکه، راه‌و بازکن برید بیرون دیگه جفتتون! پول دادم پای هر دقیقه این سگ‌دونی! هرچی زده بودم پرید! جابر، با توام! به چی داری می‌خندی؟ چرا نمی‌کشی کنار؟

جابر هم‌چنان از خنده ریسه رفته بود. صدای خنده‌هایش برای من چیزی شبیه کشیده شدن ناخن روی تخته گچی مشمئزکننده بود.

پسرک درشت‌هیکل پوفی کرد و بی‌شرم از برهنگی‌اش سر پا ایستاد.

ـ چی زدی تو، مرد حسابی که فاز خنده برداشتی! بارت رو دیدم، گل تو بساطت نبود که! به چی می‌خندی!

سرم را بیشتر به یقه چسباندم و یک قدم به امید تسلیم جابر عقب‌تر رفتم، اما تنها تنم با تنِ مرد پشت‌سری مماس شد!

هشیار بود و انگار خیال تکان خوردن نداشت.

من مثل برق‌گرفته‌ها برای فرار از اتصالی نفرت‌انگیز، خودم را بیشتر داخل اتاق انداختم!

ـ چرا بیشتر می‌آی تو، زنک؟

نگاه تیزم را به جابر دوختم و غریدم.

ـ از جلوی در گم شو کنار! می‌خوام برم بیرون!

– کجا، خوشگله؟! بلیط نخریده اومدی، تندم می‌خوای بری؟!

صادق کنارش ایستاد. برهنه و بی‌شرم!

– می‌شه گم شی بیرون مخش‌و بزنی، پفیوز؟! این زنیکه هر دقیقه‌ش داره پول واسه ما کنتور می‌ندازه‌ها!

جابر خنده چندش‌آوری کرد و به دختر که حالا ابایی از کنار رفتن ملافه لجن‌بسته نداشت و خیره و مات، با دهان نیمه‌باز ما را نگاه می‌کرد اشاره کرد.

– نه بابا! مهربونه! این پارازیت‌و پای ما نمی‌نویسه که!

دخترک جیغ‌جیغ‌کنان نزدیک شد و همان اندک پوشش کنار پایش روی موکت کهنه افتاد.

خدایا در این معرکه چه خبر بود!

حالت تهوعم هر لحظه تشدید می‌شد. انگار که از وسط جزیره سرگردانی به وسط جهنم پرت شده باشم!

– چی‌چی رو نمی‌نویسه؟ از کیسه خلیفه می‌بخشی! پول من‌و باید کامل بدید... یکی دیگه خرمگس معرکه شده، می‌خواید پول من‌و هاپولی کنید!؟ شلوارتون‌و درمی‌آرم...

زیرزیرکی نگاهش کردم... بیشتر از بیست سال نداشت. با پوستی مهتابی وچشم‌هایی آبی که می‌شد در آن‌ها غرق شد و حتی خفگی را نفهمید.

گل زیبایی بود که زیر قدم‌های کفتارها به لجن کشیده شده بود.

صادق باشور نگاهش کرد و به‌سمتش خیز برداشت. دو تن برهنه این بار مقابل چشمان من در آغوش هم فرورفتند.

لب‌های سرخ دخترک به یغما رفت و دست‌های بی‌شرمی روی تن مهتاب‌گونه‌اش بالا و پایین شد.

– عشقم، ما خودمون شلوارمونو واست درمی‌آریم. تو نمی‌خواد وحشی بشی!

صدای شلیک خنده دو مرد بلند شد و از آن دردناک‌تر خنده‌های ریز و بی‌شرم دخترک بود.



– پس چی خیال کردید، دارم زحمت می‌کشم.

داشت زحمت می‌کشید! تن‌فروشی زحمت داشت؟! درد داشت؟ روح را می‌خراشید؟ برهنگی کشنده بود؟

یعنی یک عمر پابرهنگی درد بالاتری از تن‌برهنگی نبود؟!

نفس تکه‌تکه شده‌ام را بیرون فرستادم و رو به جابر توپیدم...

ـ بکش کنار توام. وایستا شریکی به کثافت‌کاریتون برسید، حرومیا!

دخترک پر اخم جلو آمد.

– خودت اومدی فانوس نگه داری؟ جانماز آب می‌کشی چرا؟

این و اون جفتشون یه گهن! کلاً سروته یه کرباس!



دست‌هایش را بین جابر و صادق جابه‌جا کرد.

– ما جفتمون از انبار یه طویله داریم می‌خوریم، شازده خانوم! پس زبونتو کوتاه بگیر و تیکه بار من نکن، وقتی سر توام تو همین آخوره! پول من و تو جفتش یکیه! حالا یا نجسه یا تمیز! پول تنمونه!

دستی آمد و محکم وسط سرم کوبید.

نگاهم را از زمین کندم و با نفرت به دختر نگاه کردم.

ـ شغل شریفتو به این‌و اون حواله نده، زنیکه‌ی پولی. فهمیدیم این‌کاره‌ای! مدال افتخار همه این‌کاره‌ها مال تو!

دخترک در جایش جابه‌جا شد.

ـ می‌آم چشات‌و درمی‌آرما، آکله خانم! همون جدید اومدی که هاری هنوز! دو روز دیگه بادت می‌خوابه، پوزه‌کشی یاد می‌گیری!

ـ زرشک! همین‌و کم داشتیم! سلیطه‌ها وایستن به گیس‌کشی، سر ما بی‌کلاه بمونه.

جابر هنوز می‌خندید و میان خنده‌هایش دست روی شانه‌ام گذاشت.

دختر آرنج صادق را گرفت و کشید.

بعد به جایی پشت سرم و احتمالاً به جابر نگاه کرد.

ـ چرا مثل ماست همزده وا رفتی از هم! وردار ببر بیرون این‌و دیگه! من پولم‌و کامل می‌گیرما! حالا هی وایستید اره بدید، تیشه بگیرید!

تنم را باحرص از زیر فشار دست جابر که به‌اندازه یک کوه سنگین بود عقب کشیدم و احساس سبکی کردم.

– بکش کنار ببینم! دست کثیفت‌و به من نزن!

صدای بم پسرک آمد.

– چه هارم هست! از هارا خوشم می‌آد! چند می‌گیره حالا این؟

حالم از خود لال‌مانده‌ام به‌هم خورد؛ از آن‌که بهت به خفگی‌اش کشانده بود.

دخترک لوس شد و به سینه پسر آهسته مشت کوبید. البته که مشت‌ها چیزی شبیه نوازش به‌نظر می‌رسیدند.

– بگو بره گم شه، صادق! من مگه کم گذاشتم! چیه این؟ آدم ریختشم می‌بینه می‌خواد بالا بیاره! من پاش بیفته صدتای این هارم!

حالا دیگر حتی دلیل آمدنم را فراموش کرده بودم.

خشم قل می‌خورد و نفرت می‌جوشید.

– می‌خوای دمتم تکون بده براش، پولی خانم! خاک بر سرت!

صدای خنده جابر اوج گرفت و پسر با خشم خروشید.

– مرتیکه پفیوز، به چی هرهر می‌خندی و ضعف می‌کنی؟

کله رو انداختین پایین اومدین تو؛ حالا هم لنگه خر آخور گم‌کرده وایسادین تا فیها خالدون ما رو دید زدین. برید گم شید دیگه، نسناسا!

وردار ببر این وحشی رو، جابر، مفت چنگت! زنیکه سلیطه!

بعد انگار که بخواهد دل دخترک که ابرو درهم کشیده بود را به‌دست بیاورد، دست روی بازوی برهنه‌اش کشید.

– من این لی‌لی خانومو با هیچی عوض نمی‌کنم!

صورتم از انزجار درهم فرورفت. تنم را به عقب چرخاندم.

– بکش کنار! واسه بار آخر می‌گم!

پر تفریح نگاهم کرد.

– نکشم کنار چه‌طور می‌شه؟

دندان‌هایش را چند بار روی‌هم کوبید و صدایشان را درآورد.

– گازم می‌گیری؟

بعد دست پنجه‌شده‌اش را نشانم داد.

– یا چنگم می‌کشی؟

صادق آه کلافه‌ای کشید.

– بابا، برید گم شید بیرون سر نرخ چونه بزنید!

حس کردم درون دیگی از آب جوش پرت شده‌ام.

چرخیدم و حتی به برهنگی تن‌هایشان فکر نکردم.

با یک خیز خودم را به پسرک رساندم و بی‌اختیار همان ناخن‌های شکسته را به صورتش کشیدم.

– اون‌که سر قیمت چونه می‌زنه ناموس خراب خودته، مرتیکه هرزه! با من حرف می‌زنی دهنتو آب بکش!

دخترک این‌بار جیغ جان‌داری کشید.

صادق شوکه دست بر گونه گذاشته، صورتش را کنار کشید و با چشم‌هایی دریده‌تر از قبل نگاهم کرد.

صدای خنده برید. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای نفس‌های بلند و هیجان‌زده من بود.

جابر چند سرفه پشت‌سرهم کرد و هول و دستپاچه خودش را وسط معرکه ما انداخت و آستینم را گرفت و سمت در خروج تقریباً پرتم کرد!

از خدا خواسته پا روی پله کوتاه سیمانی اتاقک گذاشتم و تا خواستم قدم‌ازقدم بردارم، باز آستینم کشیده شد.

کلافه از این بگیروببندهای اجباری سر جا ایستادم و دیدم که جابر درحالی‌که هم‌چنان صادق را قانع می‌کرد، آستینم را سفت چسبیده بود.

صدای نازک و ریز دخترک هم‌چنان روی اعصابم ناخن می‌کشید.

حالا که کامل بیرون اتاقک ایستاده بودم دیگر به دعوای کفتارها اهمیت نمی‌دادم. هم‌جنس هم بودند و خودشان حلش می‌کردند.

من از آن چنگ که کشیده بودم، جگر سوخته‌ام به‌اندازه کافی خنک شده بود...

هرچه کردم دستم را آزاد کنم موفق نشدم.

روی من به‌سمت محوطه گاراژ بود ونیم‌تنه جابر داخل اتاق.

پاهایم را کلافه روی زمین کوبیدم و پلک‌هایم را چند بار بازوبسته کردم تا به کم بودن نور عادت کنم.

سگ هم‌چنان واق‌واق می‌کرد. حیوان دیوانه شده بود.

کمی آن‌طرف‌تر از محوطه روشنایی یک جنبش حس کردم؛ در راستای دیوار اتاق، میان تاریکی‌ها! انگار که کسی آن‌جا ایستاده باشد.

باز به سگ نگاه کردم که مرتب روی پا بلند می‌شد و واق‌واق می‌کرد و زنجیر گردنش تنها دلیل برای دریده نشدنم به‌نظر می‌رسید.

در گاراژ تا انتها باز بود.

باز صدای خش‌خش آمد و کمی بعد سایه ضعیف و کوتاهی روی نور کم‌جان پخش‌شده جلو در افتاد.

به‌سمت منبع سایه سرگرداندم و از دیدن کسی که حالا درست در چندقدمی من ایستاده بود، یخ بستم!

کسری بود. یکی از انگشتان کشیده‌اش را به‌علامت سکوت به بینی چسبانده بود و خیره و مستقیم نگاهم می‌کرد.

با وحشت گردن گرداندم و به جروبحث ادامه‌دار نگاهی انداختم.

باز با هول کسری را نگاه کردم که کف دستش را به‌علامت آرام باش نشانم داد و من آرام گرفتم!

_ داداش، حله دیگه! دارم می‌گم شیکر خورد! به من ببخش. اصلاً دونگتم پای من! من خودم می‌دونم چه‌طوری این وحشی رو رامش کنم.

وحشی را که می‌گفت همزمان دست مرا تکان‌تکان می‌داد.

باز به کسری نگاه کردم که دستش هم‌چنان به معنای آرامش به‌سمت من بود.

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، جابر در فلزی اتاقک را محکم به‌هم کوبید.

هنوز سر برنگردانده بود که کسری فوراً با یک جست آرام دوباره خودش را در پناه سیاهی‌های دیوار کشید.

نور اتاق از میان رفت. هرچه مانده بود همان نوری بود که از لای درزهای بازِ در هجوم می‌کشید.

دیگر حتی سایه کم‌رنگ و کوتاهی هم در میان نبود.

با اخم‌های درهم کشیده راه افتاد و مرا شکل برده زرخریدی دنبال خودش کشید.

ـ چته چنگ‌ودندون می‌ندازی، فاحشه؟ کاه و یونجه‌ت زیادی اومده؟ دِ من نبودم که تو همون اتاق از هستی ساقطتت می‌کرد!

احساس شجاعت عظیمی داشتم. حالا حتی دیگر از صدای سگ هم نمی‌ترسیدم.

– نه بابا! نچایی! حالا چه‌جوری لطفت‌و جبران کنم که جونم‌و نجات دادی!

بی‌توجه به طعنه‌ای که زده بودم دستم را بیشتر کشید.

– بیا بریم تو اتاق، بهت می‌گم چه‌جوری باس جبران کنی! این‌جا وسط محوطه ممکنه سردت بشه!

– چی بلغور می‌کنی واسه خودت، عملی! دستم‌و ول کن بگو تیمور کجاست!

من از اولم پی اون اومدم، اما با کله افتادم تو نمایش شب جمعه تو و رفیقت!

– حالا شب درازه، به تیمورم می‌رسیم! مگه الکیه؟ جای آقا رو لو بدم، هیچی نماسه به خودم؟

شنیدن اسم تیمور هشیارم کرده بود!

– تو جاش‌و بلدی، آشغال‌کله! بنال ببینم!

– خرج داره، خوشگله!

– مایه تو بساطم نیست، وگرنه مثل استخون، حروم سگی لنگه تو می‌کردم! بگو تیمور رو کجا پیدا کنم!

– کی از تو پول خواست آخه! حالا از اسب افتادی از اصل نیفتادی که، اصل‌کاری سر جاشه! من اون‌و می‌خوام!

گیج‌وکلافه دستم را بیشتر کشیدم، اما بی‌فایده بود و تنها اتصال دستش دور مچ کم‌جانم قوی‌تر شد.

– چی زررر می‌کنی واسه خودت؟! اون روز یادت رفته؟! می‌زنم از مردی بیفتی.

– بابا شل کن یه چیزیم به ما بماسه! چرا ان‌قدر وحشی هستی، تو!

چشم‌هایم درشت شد.

– چی قراره بماسه بهت، نسناس!

در آن تاریک و روشن هوا چشمک کج‌وکوله‌ای زد.

– بوسی، بغلی، شب جمعه‌ای! بعدشم جای آقا! معامله می‌کنیم دیگه!

– داری گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی، کثافت! برو با ننه‌ت معامله کن تا مثل اون روز خونین‌ومالینت نکردم!

درجا ایستاد و به‌حالت وحشیانه‌ای روی کتفم کوبید که آخم را درآورد.

– مطمئنی می‌تونی ماده‌پلنگ اون روز باشی یا الان یه موش بدبختی که بوی جوب گرفته؟!

یه نگاه به خودت بنداز! فوتت کنم افتادی! آب می‌گرده جوب‌و پیدا می‌کنه! خیالت راحت، گیر یکی لنگه تو، بهتر از من نمی‌آد!

– دستمو ول کن تا نشونت بدم پای شرفم که وسط باشه، صدتای بی‌ناموسی لنگه تو رو حریفم!

چشم‌هایش را در کاسه گرداند!

– ببین زنیکه، تو تیمورو می‌خوای... حرفی نیست؛ من جاش‌و بهت می‌گم. فقط باس قبلش با من راه بیای! هرچند از این ریخت از گور برگشته‌ت حالم به‌هم می‌خوره، ولی خب می‌تونم چشمامو ببندم.

همان حرف‌های تکراری... همان درخواست‌های همیشگی، به‌دنبال تلفن و تیمور، فرقی در سرنوشت من نداشت.

با آرنج میان شکمش کوبیدم... تنش را عقب کشید، اما ذره‌ای از فشار دستش کم نشد.

کفتار هار و گرسنه دندان تیز کرده بود تا بره‌ای را به‌خیال بی‌پناهی ازهم بدرد!

– دست‌وپا می‌ندازی بیشتر تحریک می‌شم!

صورتم از انزجار کلام نفرت‌انگیزش درهم رفت!

از درد پهلو عاجز مانده بودم. دلم می‌خواست بلندبلند ناله کنم.

– خلاصه که لنگ‌ولقد الکی نندازا! می‌ریم اتاق من و اون‌جا تو من‌و راضی می‌کنی و منم آدرس تیمورو....

با شنیدن صدای پا از پشت‌سر، درجا ایستاد.

– نپره گلوت، پسرجون! هلو با هسته می‌خوای؟ فکر پس دادنشم باش! می‌خوای اول من تو رو ببرم تو اون اتاقت، شاید

برفرض محال تونستی تو من‌و راضی کنی؛ ان‌قدر که من رضایت دادم خونت‌و حلال نکنم، بچه؟

آن‌قدر شمرده و آرام حرف می‌زد که باورکردنی نبود.

حسی شبیه تابیدن آفتاب بعداز مدت‌ها یخبندان داشتم!

لعنتی، چه‌طور می‌توانست حتی در این جهنم خونسرد باشد!

سر جابر تند به عقب چرخید. کسری کمی دورتر ایستاده بود و صورتش را تاریکی پوشانده بود.

من دیگر حتی صدای سگ را نمی‌شنیدم!

ـ تو کی هستی، یارو؟ چی می‌خوای این‌جا؟!

– من مشتری‌ام دیگه! مشتری خودت! دیدم اهل راضی کردنی، گفتم اولین مشتریت خودم باشم!

– مشتری چی، دو زاری! بیا برو ببینم، هری! اگه در این‌جا وا بمونه باید هرکی سر خرش‌و کج کنه بیاد تو؟ گم شو تا نزدم ناقصت نکردم! نصف‌شبی مشتری چی هستی؟

با تمام شدن حرف جابر کسری آرام نزدیک‌تر آمد و حالا صورتش کامل در نور قرار گرفته بود!

قهوه‌های چشمانش میان جام خون ریخته بودند!

جابر به‌وضوح تکان خورد. دستم را رها کرد و چند قدم عقب‌عقب رفت.

– آقای... آقای...

کسری مثل برق ازجا پرید و جلوی دهانش را گرفت.

بعد رو به من که درجا خشک شده بودم با صدای آهسته تشر زد:

– برو در گاراژو ببند! بدو!

و چون تعللم را دید، صدای خفه‌اش را بالاتر برد.

– یالا، دختر! خشکت نزنه! بدو در اصلی رو ببند. سریع!

و خودش جابر لاغرمردنی را همان‌طور که جلوی دهانش را گرفته بود سمت کانکس اقامت او کشاند.

با هرچه جان در بدن داشتم سمت در ورودی دویدم. انگار رمق به بندبند استخوان‌هایم برگشته بود.

نفس‌نفس‌زنان در آستانه در ایستادم. خیابان هم‌چنان خلوت بود.

چپ‌وراست را با استرس ازنظر گذراندم و در را آرام بستم و رو به محوطه برگشتم و تکیه‌ام را به در بسته دادم.

نگاه نگرانم بین در اتاق انتهایی گاراژ که بسته بود و میان هجوم ظلمت فقط با روزنه‌های ضعیف نور قابل‌تشخیص بود و کانکس اقامت جابر که از داخل آن صدای تقلا و درگیری به‌گوش می‌رسید، جابه‌جا شد!

جز ما سه نفر، دو نفر دیگر هم در این جهنم حضور داشتند؛ هرچند در اتاقک انتهایی انبار و مست و لایعقل، اما نمی‌شد حضورشان را ندیده گرفت!

اگر سر می‌رسیدند، ممکن بود به دردسر بیفتیم!

تصویر دست زخمی کسری پشت پرده پلکم جان گرفت.

«فکر کن، دختر. فکر کن! یالا»...

این را هم‌چنان که قفسه سینه‌ام از شدت هیجان تندوتند بالا و پایین می‌شد با خودم تکرار کردم.

ناگهان فکری در سرم جرقه زد. باید هرطور که می‌توانستم مانع خروجشان می‌شدم.

ازجا پریدم و سریع خودم را به اتاقک انتهایی رساندم.

در آن تاریکی بی‌جهت این‌سو و آن‌سو می‌رفتم.

صدای سگ باز بی‌امان بلند شده بود.

کورمال‌کورمال خودم را تا دیوار اتاقک کشاندم. آن‌جا کوهی از خرت‌وپرت روی‌هم انبار شده بود.

پلک‌هایم را چندبار بازوبسته کردم تا به خودم مسلط شوم.

چشمم به یک میله آهنی خورد که نزدیک پله سیمانی روی زمین افتاده بود.

سریع به در اتاقک نگاه کردم... دو حلقه پهن فلزی به دیوار و در جوش خورده بود که جای قفل به‌نظر می‌رسید.

میله متوسط بود و خداخدا می‌کردم از فضای خالی حلقه رد شود.

پاورچین رفتم و پشت در ایستادم و میله را بالا گرفتم. چشمی اندازه بود.

نمی‌دانستم اگر در همین لحظه در باز شود، باید چه غلطی بکنم.

معطل نکردم و میله را به حلقه‌ها نزدیک کرده و بعداز عبورش از اولین حلقه، بی‌اراده گوشه لبم بالا کشیده شد!

میله با صدای تق‌وتوق بلندی که بر اثر سایش با آهن ایجاد می‌کرد از هر دو حلقه گذشت و در چفت شد.



نفس عمیقی کشیدم و با کف دست چند بار محکم به در کوبیدم.

– توصیه می‌کنم دنبال راه دررو نباشید! این بیرون اوضاع خیطه!

بعد دهانم را به در نزدیک کردم و ادامه دادم:

– خوش بگذره!

کمی بعد صدای دست‌هایی بود که بی‌امان به در کوبیده می‌شدند و خرخر گلوی سگ و من‌که هم‌چنان دست‌به‌پهلو مانده به‌سمت کانکس می‌رفتم.



نزدیک که شدم، هنوز قلبم میان سینه به‌قیام ایستاده بود.

دستم را روی قلبم فشردم و ناخودآگاه قدم‌هایم را آهسته کردم.

دیگر هیچ صدایی جز واق‌واق سگ و طپش وحشیانه قلبم که توی سرم اکو می‌شد، به‌گوش نمی‌رسید.

پاهایم لرزید و دست‌ها بی‌حس شدند. یک ترس و دلشوره بزرگ دلم را به تکاپو انداخت.

شاید علتش همانی بود که حضورش باعث شده بود از صدای سگ و حمله کفتار نترسم!

دستم را از پهلو جدا کردم و روی قلبم فشردم.

چیزی نمانده بود دیواره سینه را پاره کند و بیرون بپرد.

دهان باز کردم ناجی را صدا کنم، اما هیچ آوایی در گلویم نبود.

باید صدایش می‌کردم؟ چه چیز می‌گفتم؟ اصلاً نگران چه چیز بودم؟

حتی نمی‌دانستم با چه چیزی مواجه خواهم شد!

امیدوار بودم جراحت مردی که طول آشناییمان هنوز بیست‌وچهار ساعت نشده بود، از همان دستی که خودم زخمی کرده بودم فراتر نرفته باشد.

درست بود که خلاصی از این دیوانه را آرزو کرده بودم، ولی آزاری بیش‌از آن‌چه خود رسانده بودم را هرگز نمی‌خواستم!

نزدیک و نزدیک‌تر رفتم و کنار در آلومینیمی کانکس ایستادم.

تمام وجودم گوش شده بود و آماده شنیدن؛ پر از هراس شنیدن! قلب لعنتی آرام نمی‌گرفت!

سرم را که به در نزدیک کردم، صدای نفس‌نفس‌های نامفهومی به گوش جانم رسید! صدای تقلاهایی نامفهوم...

بند دلم پاره شد! اختیار از کفم رفت!

دست لرزانم را روی‌لبه در گذاشتم و هنوز سرم را داخل نبرده، صدای فریاد کسری بلند شد!

– نیا تو، رها!

درجا خشک شدم. دستم هم‌چنان بر لبه در مانده بود و آن دیگری روی قلبم فشرده می‌شد.

صدای تقلا و فریاد نامفهوم بلندتر شد و من حالی شبیه حال مرگ داشتم.

صدای فریادش عادی بود. خش نداشت!

یک فریاد زجرآور نبود؛ از آن‌ها که خودم یک عمر هر گوشه خلوتی گیر آورده بودم می‌کشیدم! نه... از آن جنس نبود! یک فریاد دستوری به‌نظر می‌رسید!

– چی شده! این صدای چیه! چرا نباید بیام تو؟

اصوات نامفهوم شبیه صدای مردی بود که سر در سطلی کرده و فریادهای خفه می‌کشید!

چه خبر بود که نباید داخل می‌رفتم؟! این همهمه از کدام درد نشأت می‌گرفت!

– دارین چیکار می‌کنین؟ آقای....

لعنتی! حتی نمی‌دانستم باید چه‌طور صدایش کنم!

تمام توان و جسارتم را در مشت فشردم. خودش مرا رها نامیده بود.

– داری چیکار می‌کنی... کسری؟

کسری را آهسته‌تر گفتم و امید داشتم خودش نشنیده باشد.

– هنوز هیچی! ولی این رفیقمون باید منو راضی کنه! قبول نکنه مجبورش می‌کنم!

از چیزی که شنیدم چشم‌هایم گرد شد و بی‌هیچ فکر دیگری، هول‌زده خودم را داخل اتاقک کانکس انداختم.

از چیزی که مقابل چشمانم می‌دیدم، هر دو دستم را محکم روی دهانم کوبیدم!

نگاه کسری تا منِ بهت‌زده بالا کشیده شد.

– مگه نمی‌گم نیا تو!

سکوت و بهت تمام‌شدنی نبود.

– تو چرا حرف گوش نمی‌دی؟ لابد یه چی می‌دونم که می‌گم تو نیا دیگه!

باورکردنی نبود!

– داری... داری... باهاش....

بی‌توجه به تته‌پته‌های نامفهومم کمرش را جلو کشید و چشم‌هایش را باریک کرد.

– انگشتت داره خون می‌آد!

هم‌چنان باوحشت نگاهش می‌کردم که خونسرد روی کمر جابرِ دمرشده درازکش نشسته بود. آن‌هم درحالی‌که شلوار جابر تا نیمه پایین آمده بود!

امشب این‌جا چه خبر بود! جابر با دست‌ها و دهانی بسته‌شده با تکه‌ای پارچه، تکان‌تکان می‌خورد و فریادهای خفه می‌کشید.

– داری... داری چیکار می‌کنی؟! این‌جا چه خبره؟

– ناخنت شکسته؟!

دیوانه لعنتی! هنوز خونسرد بود!

– شلوارش... یعنی... تو چرا...

– چته تو؟ جن دیدی؟ لباس تنمونه. نکنه تو تصویرو لخت داری که این‌جوری چشمات گرد شده؟!



– چرا... چرا....

– می‌گم انگشتت داره خون می‌آد!

دستم را مقابل صورتم بالا گرفتم.

ناخنم از بیخ شکسته بود و خون از میان گوشت صورتی‌رنگ و تازه به‌روی پوستم راه گرفته بود...

چندشم شد... بازهم بوی خون تا مغز سرم پیچید.

– ناخونته فکر کنم!

از آن دسته دیوانگانی بود که دیوانگی را به روی خودش نمی‌آورد.



تا خواستم انگشتم را کف دست دیگرم بفشارم، کسری از روی کمر جابر بلند شد...

نگاه دریده‌ام روی لباس‌هایش خیره مانده بود.

آن‌قدر عادی بود، انگارنه‌انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد.

اورکت مشکی بلندش را به تن داشت و کمربند شلوار جینش محکم بسته بود!

فقط نمی‌دانستم شلوار پسرک نقش بر زمین چرا تا زانو پایین آمده بود.

– چی رو نگاه می‌کنی!

سرم را تکان‌تکان دادم و تند تکرار کردم.

– هیچی! هیچی!

– دادوفریادشو نگاه نکن! الکی شلوغش کرده! کاریش نکردم!

این را گفت و بعداز کمی مکث دوباره ادامه داد:

– البته هنوز!

کمرم را خم کردم و جابر را نگاه کردم که هم‌چنان تقلا می‌کرد، درحالی‌که تنها پوشش تنش تیشرت و لباس زیرش بود!

دست کسری مقابل صورتم بالا و پایین شد.

– منو نگاه کن! چیه اونو نگاه می‌کنی؟ با تو دارم حرف می‌زنم!

گیج و وامانده نگاهش کردم.

– ها؟ چیکار... چیکار کنم؟

– می‌گم داره خون می‌آد دستت! حواست به من باشه، اون‌و ولش کن!

– باشه! الان... الان خونش بند می‌آد! زیاد نیست! فشارش بدم... بند می‌آد!

– با چی فشارش بدی؟ با اون یکی دستت که از این یکی خاکی‌خلی‌تره؟ این دستت الان خیلی وضعیتش میزونه که می‌خوای باهاش خونریزی زخم باز رو بند بیاری، خانوم دکتر؟

نگاهم تا چشمانش بالا آمد. به جابر که هم‌چنان تقلا می‌کرد اشاره زدم و گفتم:

– چیکارش کردی؟

– ادبش کردم!

– این‌جوری؟ یعنی... یعنی باهاش...

سرش را تا نزدیکی گوشم جلو کشید.

– چی فکر می‌کنی راجع‌به من! بوگندش حالم‌و به‌هم زده! می‌خواستم حس مردیش بیفته، هر زنی رو می‌بینه فکر نکنه از قماش خودشه!

بعد گردنش را سمت جابر که هنوز شبیه کرم بی‌دست‌وپایی روی زمین می‌لولید گرداند و صدایش را بالا برد.

– دیدم این آقاپسر خیلی حس مردی داره و دنبال راضی کردن این و اونه، گفتم اول خودمو راضی کنه! فقط نمی‌دونم چرا این‌قدر شلوغش کرده؟ رضایت من و تو چه فرقی با هم داره؟

گفت و گوشه لبش بالا کشیده شد!

همه‌چیز فراموش شده بود!

دلم می‌خواست برای لحظه‌ای سوای از همه دنیا به‌صرف آن حمایتی که هیچ‌وقت از کسی ندیده بودم، بلندبلند گریه کنم.

– نمی‌دونم چرا تا پشت لبشون سبز می‌شه فکر می‌کنن خیلی مرد شدن! کاش همه اونایی که این دوزاری پیششون ادعای مردیش شده، الان می‌دیدنش!

هوی، آقاپسر! محض اطلاعت بگم، مردی که می‌خواد شلوار از پای این و اون دربیاره، باید اول بتونه شلوار خودش‌و سفت بچسبه، پیزوری!

بغض در گلویم جای گرفت.

کاش می‌شد بعضی حرف‌ها را نوشت و قاب گرفت و برد برای همیشه گوشه اتاق رویاها آویخت! بهترین جای نه‌متری گلدار خیالی‌ام... زیر نور مهتابی تازه و پرنور....

دلم می‌خواست می‌توانستم تک‌تک کلماتش را ببوسم!

خوب بود که تنهایم نگذاشته بود! خوب بود که تنها نمانده بودم. زیادی خوب بود...

– بیا برو تو ببین دستمال‌کاغذی پیدا می‌کنی، بذاری روش...

گیج به صورتش نگاه کردم.

– دستمال... دستمال واسه چی؟

– ای بابا! دختر تو چرا ان‌قدر مغزت صحنه منفی می‌سازه؟

دستمال واسه زخم ناخنت که داره خون می‌آد!

گفت و سمت جابر برگشت و لگد آرامی نثار پهلویش کرد.

– می‌گی تیمور کجاس یا همین‌جا نفستو بگیرم، پسر؟ کم زوزه بکش، صدات افتاد تو سرم!

واسه من عار نیست جلوی همینی که داشتی از مردی نداشته‌ت پیشش لفظ‌قلم می‌اومدی و تو دلش ترس می‌نداختی، بی‌حیثیتت کنما!

با همه حواسی که درگیر حرف‌های نامفهوم جابر با دهان بسته بود داخل کانکس شدم.

جعبه دستمال‌کاغذی را روی یک چهارپایه چوبی پیدا کردم.

بی‌آن‌که کنجکاوی دیگری در انتهای این دخمه بکنم، فوری چند برگ بیرون کشیدم و سمت کسری برگشتم.

– دستمال‌و چندلا کن فشار بده روش، خونش بند بیاد!

مگر می‌شد یک نفر حواسش به همه‌جا باشد؟ به برهنگی پاهای کسی و ناخن شکسته‌اش؟ یک عمر پابرهنگیِ مرا کسی ندیده بود!

– دهنش... دهنش‌و... باز کن بگه تیمور کجاست!

کسری روی دوزانو کنار جابر نشست و دستش را دور موهای کوتاهش چنگ کرد.

نگاهم مات و خیره ماند به مچ دستش که از خون تازه رنگ گرفته بود...

زخم سر باز کرده بود! تیمور و حنا نبودند و ما معطل زبان باز کردن یک «نر» به تکامل نرسیده بودیم که به‌حالت مضحکی کف کانکس، بدون شلوار و درازبه‌دراز روی زمین افتاده بود.

جلو رفتم و چندتا از دستمال‌های کاغذی تمیز را مقابلش گرفتم.

– خودتم دستت داره خون می‌آد!

بدون آن‌که نگاهم کند دستمال‌ها را از دستم گرفت و روی مچش فشرد و شنیدم یک لعنتی زیرِلب زمزمه کرد.

– بیا دهن این‌و وا کن من ببینم این لعنتی چه مرگش شده!

با اکراه جلو رفتم و مقابل کسری نشستم.

سرِپا نشست و اورکت بلند مشکی را از تنش بیرون کشید.

آستین پیراهن مردانه‌اش غرق خون بود.

– خون... خونریزی داره!

– تو دهن اون‌و وا کن. وقت نداریم!

– باشه... باشه! الان.

این را تندوتند گفتم و دست جلو بردم و تکه‌پارچه را درحالی پایین کشیدم که تمام سعیم بر این بود تا پوست دستم با پوست عرق‌کرده جابر در تماس مستقیم نباشد!.

تا با دست‌های لرزانم تکه‌پارچه را از روی دهانش کنار زدم، صدای فریادش به آسمان رفت.

– کمک... کمک... صادق... کمک...

کسری، همان‌طورکه با دستش ور می‌رفت، تشر زد.

– تنت می‌خاره ها! یه‌کم دیگه دادوبیداد کنی، خودم می‌آم واست می‌خارونم، مردک الدنگ!

بعد رو به من که با صورتی جمع‌شده نگاهش می‌کردم، اشاره‌ای با سر به در کانکس زد.

فوراً متوجه منظورش شدم. رفتم و در را بستم. جابر به گریه افتاده بود.

– غلط کردم، آقا. به ارواح خاک مرده‌هام قسم غلط کردم. آقا، گه خوردم. نمی‌دونستم دختره با شماست!

– دختره با من نبود، با طرف‌حساب اون یکی رفیقت عوضی می‌گرفتیش، نه؟!

– غلط می‌کردم، آقا. غلط می‌کردم.

بعد انگار که مخاطبش من باشم گردنش را جابه‌جا کرد و نالید.

– آبجی، گه خوردم. آبجی، تو ببخش. شما یه چیزی بگو. بازم کنید. تو رو خدا بازم کنید.

کسری خونسرد دست به‌سمت دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش برد و یکی‌یکی بازشان کرد.

– بلایی سرت بیارم تا دیگه زن‌جماعت دوروبرت دیدی، حس مردیت نزنه بالا! خودت دمتو بذاری روی کولت و فرار کنی!

جابر هم‌چنان گردنش به‌سمت من بود. انگار که از کسری ناامید شده باشد.

– آبجی، بگو شلوارمو بکشه بالا. تو رو خدا. شلوارمو بکشید بالا.

– می‌شه اون آبجیمون‌و بی‌خیال شی، این‌قدرم ور نزنی؟ تو وضعت همون‌جوری خوبه. منم کارم هنوز باهات تموم نشده.

مات و خیره به کسری نگاه کردم که حالا دکمه‌هایش تا انتها باز بود و تقلا می‌کرد دست مجروحش را از آستین خیس‌شده از خون خارج کند.

بی‌اختیار عقب‌عقب رفتم و تکیه‌ام را به بدنه سرد و آهنی کانکس دادم.

به مرد روبه‌رویم نگاه کردم که بی‌توجه به التماس‌های جابر هم‌چنان با دست و پیراهنش مشغول بود.

انگارنه‌انگار که وسط جهنمی داغ گیر افتاده‌ایم و جزو بی‌خبرترین بی‌خبران عالم به حساب می‌آییم.

– جای تیمورو گفت؟

نگاهم کرد و سرش را تکان‌تکان داد.

– می‌گه! یعنی باید بگه. من همیشه این‌قدر خونسرد نیستم.

– خونسردیت داره حالمو به‌هم می‌زنه وقتی دارم از نگرانی برای حنا دیوونه می‌شم!

تنها نگاهم کرد و انگشتش را به‌علامت سکوت روی بینی گذاشت.

لال شدم. یک دیوانه لال‌مانده خیره به پلاک عجیب زنجیر گردن مردی که حالا استین و نیمه پیراهن را از تن خارج کرده و تقریباً برهنه روبه‌رویم نشسته بود.

– آقا، تو رو جان عزیزت بیا این شلوار منو بکش بالا. من شیکر خوردم. الان یکی از این در بیاد تو چه فکری می‌کنه؟ اصلا همین دختره چه فکری می‌کنه؟

نگاهم را از زنجیر و پلاک کسری و عضلات گردن و سینه‌اش گرفتم و به جابر دوختم که حقیرانه داشت خودش را روی زمین تکان می‌داد.

– من اصلاً در مورد تو فکر نمی‌کنم.

کسری پوزخند زد:

– خب این که از این! شنیدی؟ کلا فکری در مورد تو نمی‌کنه! اون دوتا نشئه اتاق‌تهی هم حالاحالاها گمون نمی‌کنم ازهم دل بکنن! مطمئناً اونام بیان، در مورد تو فکری نمی‌کنن.

بی‌خیال و با همان لحن یخ‌بسته جواب دادم:

– نمی‌تونن بیان! درو بستم روشون!

کسری متعجب پرسید:

– بستی؟ چه‌جوری؟

– یه میله انداختم پشت در و چفتش کردم.مجبور شدم! حوصله شر تازه نداشتم! الان دیگه نمی‌تونن بیان بیرون. تا یکی نره درو باز نکنه روشون، همون تو می‌مونن.

«آهان»ی گفت و خطاب به جابر ادامه داد:

– خب، رفیقاتم که حبسن! الکی دادوبیداد نکن دیگه. فقط خودم و خودت موندیم. ولی عجب شغل شریفی داری، تو! من فکر می‌کردم باغبونی فقط! اما انگار ویترین افتخاراتت زیادی تکمیله!

– من به گور آقام خندیدم. بیا بازم کن، مهندس.

– تو هنوز یاد نگرفتی من مهندس نیستم؟ فکر کنم قبل‌از پایین اومدن شلوارت این‌و خرفهم کردم بهت!

– آره! آره، آقا. گفتی... من غلامتم خودم. سروری، سالاری، آقایی. من خرتم، مهند... نه، گه خوردم. من خرتم، آقا... بیا بازم کن.

– تیمور کجاست؟

– چند بار بگم، سلطان؟ نمی‌دونم. تیمور مثل جن می‌مونه. هیشکی نمی‌دونه کجا می‌ره، کجا می‌آد.

کسری بی‌توجه به حرف‌های جابر به باند دستش که خیس از خون سرخ تازه بود اشاره‌ای کرد و باحالت کلافه‌ای غر زد:

– اَه! گندش بزنن! من الان با این چه غلطی بکنم!

به حالت شرمگینی نگاهش کردم که نگاهم را غافلگیر کرد...

– خب، حالا چش‌وچالت‌و اون‌جوری نکن واسه من! تو هم غلط اضافه کردی، ولی کردی دیگه! حالا جای مظلوم‌نمایی یه فکری کن واسه این بی‌صاحاب. باید ببندمش.

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را بین دست و چشمان جدی‌اش جابه‌جا کردم.

– باید باندش عوض شه!

– چشم‌بسته غیب می‌گی؟ باند از کجا بیارم؟

– بخیه... بخیه خورده؟

– هشت تا!

چشم بستم و هشت بخیه بازشده را تصور کردم که به خونریزی افتاده بودند.

– باید برید دکتر ببینه... ممکنه...

پرید میان حرفم.

– ما شبیه آدمایی هستیم که الان وقت دکتربازی داشته باشیم؟

بعد همان‌طورکه دستش را بالا گرفته بود، دوزانو خودش را جلو کشید.

– تو چرا لال موندی؟! یادت نیومد آقات کجاست؟! ببین، من دستم زخمیه، بقیه جاهام سالمه! حرف می‌زنی یا جور دیگه حرف بکشم ازت؟

اشک‌های درشت از گوشه چشم جابر راه گرفت...

خیره به کسری نگاه کردم که سرش را بالا گرفت و سر تکان داد و لب زد:

«چیه»؟!

به شلوار پایین‌آمده جابر اشاره کردم و باتردید پرسیدم:

– واقعاً کاریش نکردی؟

چشم‌هایش گرد شد و بعد سری تکان داد و کف دستش را به سمتم بالا گرفت و لب زد: «خاک بر سرت»َ!

نگاهِ دزدیدم و سرم را پایین انداختم و بابت سؤال مسخره‌ام خودم را لعنت کردم!

– دیگه سؤالی نداری، خانوم؟

بازهم «خانوم» خطاب شدم و بازهم «خانوم» خطاب کردنش تشدید داشت.

همان‌طور سربه‌زیر سر بالا انداختم و بیشتر به جان لب پوست‌پوست‌شده بیچاره‌ام افتادم.

– اتو پیدا می‌شه تو بساطت؟!

فوری نگاهش کردم که ادامه داد:

– با شمام، شاه‌پسر! اتو داری تو این بازار مکاره؟

جابر یک‌وری به‌سمت کسری چرخید.

– چی، آقا؟!

– اتو! اتو نمی‌دونی چیه؟ باهاش لباس صاف می‌کنن!

متعجب پرسیدم:

– اتو واسه چی؟ الان... می‌گم وقت...

دست سالمش را به پیشانی کوبید و سر تکان داد.

– نمی‌خوام بشینم لباس اتو کنم، دیوانه! می‌خوام یه تیکه پارچه داغ کنم این دست کوفتی رو باهاش ببندم. خونین‌ومالین که نمی‌تونم دنبال فک‌وفامیلات راه بیفتم.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و غریدم:

– من‌و به اون حرومی نچسبون!

– رها خانم، الان وقت این بازیِ من نبودم دستم بود، نیستا! فامیلته دیگه. شوهرخواهر می‌شه چی؟ وقتی خواهرت زنش می‌شد باید فکر فامیل شدنت رو می‌کردی...

پریدم میان حرفش.

– خواهرم‌و آقام به تیمور فروخت! به چند بسته اسکناس تانخورده!

قبلش قرار بود من‌و بفروشه! احتمالاً به همون چندتا دسته اسکناس لعنتی! ما زرخرید تیموریم. عشقی فامیل نشدیم با هم، جناب!

نگاهش را با مکث از چشمان عصبی‌ام گرفت و به جابر دوخت که پشتش به من بود.

– چی شد، اتو نداری؟

جابر تندوتند سر تکان داد.

– آره، آقا. آره... بازم کن بیارم واسه‌ت!

پقی خندید...

– نه بابا... بازت کنم؟! دیگه چی... کجاست اتوت؟ سریع باش فقط. دارم از کوره درمی‌رم. وقت ندارم!

– زیر... زیر تخته، آقا... جاش سخته... خودم...

رو به من کرد و به پیراهن خونی که از آن تنها یک آستین در تنش مانده بود اشاره‌ای کرد.

– برو اون کوفتی که می‌گه رو پیدا کن، این پارچه رو جر بده، با اتو داغ کن وردار بیار تا ببینم چه غلطی می‌کنم.

– با اون... با اون می‌خوای ببندی؟

– پیشنهاد دیگه‌ای داری؟! الان کارای واجب‌تر دارم، نمی‌تونم برم پی دوا و درمون این یکی... پا شو، کاری که گفتمو بکن...

ازجا بلند شدم و مقابلش ایستادم.

– دربیار از تنم این‌و... نمی‌تونم دستم‌و پایین بیارم...

با اکراه و دستانی لرزان، دست پیش بردم و همان‌طورکه سعی می‌کردم دستم با دستش تماس نداشته باشد، پیراهن را از تنش خارج کردم.

حالا با بالاتنه برهنه بالای سر جابری نشسته بود که شلوار به پا نداشت... عجب وضع مضحکی بود...

– خشکت نزنه. رها، زود باش! وقت تنگه!

چند «باشه» پشت‌سرهم زمزمه کردم و پیراهن به‌دست به‌سمت انتهای کانکس و تخت تک‌نفره فلزی قدم برداشتم و درهمان‌حال غر زدم:

– من بجنبم، این نسناس دهنش وا می‌شه مگه!؟ حرفش‌و باور نکن. امکان نداره که ندونه تیمور کجاست.

– حرف می‌زنه! تو کاری که گفتم و بکن، این الان واسه من چهچه می‌زنه جای حرف زدن! خودش می‌دونه که باید بگه جای تیمورو! من شوخی ندارم باهاش.

شانه بالا انداختم و مقابل تخت زانو زدم.

– داره دیر می‌شه واسه پیدا کردن حنا.

– بچه پیش آقاست.

مثل برق‌گرفته‌ها سمت جابر برگشتم.

– چی گفتی...؟

– گفتم بچه پیش آقاست... دخترش...

کسری نگاه از من گرفت و دستش را دور موهای کوتاه جابر چنگ کرد و سرش را بالا کشید.

– این‌و شنیدیم. کی این‌جا بودن؟

– اول بازم کن.

صدای یک کشیده محکم توی گوش‌هایم اکو شد.

نگاهم ماند به همان دستی که خونریزی داشت و کشیده را زده بود.

من مات و هاج‌وواج شبیه یک سنگ سنگین، انگار که در زمین فرورفته‌بودم.

دست‌وپایم سر شده بود.

– دستت...

«لعنتی»ای زیر لب زمزمه کرد و دوباره دستش را از آرنج خم کرد و به‌سمت بالا گرفت.

– ببین، کم و زیاد حرف نزن! من با تو شوخی ندارم ! رحمم ندارم که واسه من شرط‌وشروط می‌ذاری، مردک الدنگ. کی دیدیشون؟

حرف زدن جابر چیزی شبیه زوزه کشیدن بود.

– سر شبی... سر شبی بود...

– اومد این‌جا؟ یالا حرف بزن!

– نه... آقا، این‌جا نیومد... زنگ زد از تو گاوصندوق پول ببرم براش... با... با چیز...

من پرسیدم:

– با چی...؟

– سند... سند خونه...

چشم‌هایم را بستم و روی زمین نشستم.

حواسم نبود که پیراهن خونی را کامل در بغل گرفته‌ام.

– جریان سند چیه؟

دستم را به سرم بند کردم. دستمال‌کاغذی مچاله‌شده خونی جلوی پایم افتاد و دلم را به‌هم زد.

– سند خونه... خونه خودش...

– تو این هیر و ویری سند مال چیشه؟!

– خونه رو فروخته... خودم شنیدم... داره همه‌چی رو پول می‌کنه.

– چی شنیدی؟ در مورد فروش خونه؟

– قبل این‌که بچه رو بیارم... چیزه... یعنی... یعنی شبش... وقتی با عزیز نامی حرف می‌زد.

– بابا، چه خبره این‌جا. عزیز دیگه کدوم خریه؟

– واسط تیمور... قرار بود پولا رو که ازتون گرفت با زنش برن پیش عزیز...

– با خواهرت؟

عصبی پوزخند زدم.

– با هووی خواهرم...

سرش را تا نزدیک گوش جابر پایین کشید و خطاب به اویی که حالا رسماً زوزه می‌کشید، پچ‌پچی کرد که از این فاصله نمی‌شنیدم.

برای ثانیه‌ای نگاهش را بالا کشید و رو به منِ وارفته تشر زد.

– زود باش داغ کن اون پیرهن‌و! وقت نداریم...

بعد انگار که مخاطبش جابر باشد ادامه داد:

– تو قرار نیست حرف بزنی؟ من تا پارچه برسه بیکارما! هنوزم دارم بهت فکر می‌کنم!

خم شدم تا از زیر تخت اتو را پیدا کنم و هم‌زمان صدای خفه جابر را شنیدم...

– آقا، چی بگم آخه وقتی نمی‌دونم! نمی‌دونم آقا کجا رفت... من فقط پول و سند رو بهش تحویل دادم.

– پس چی می‌گفتی به دختره معامله کنیم؟

– قپی می‌اومدم... می‌خواستم... می‌خواستم...

– دیدی شهر بی‌صاحابه، یابو برت داشت خیلی مردی، نه؟ حالیت می‌کنم... بهت نشون...

دیگر اهمیت ندادم. تنها چشم‌هایم را از درک مفهوم خواستن جابر روی‌هم فشردم و دستم را زیر تخت گرداندم.

کلافه از گشتن و پیدا نکردن اتو، کمرم را پایین بردم و سرم را به زمین چسباندم تا بهتر ببینم!

دستم را جلوتر بردم، اما چیزی جز خش‌خش پلاستیک عایدم نشد...

ناامید خواستم دستم را پس بکشم که پلاستیک‌های بیشتری زیر انگشتانم حس کردم...

عجیب بود... همه‌جا پر از پلاستیک‌های کوچک بود که انگار دور چیزی پیچانده شده بودند. پلاستیک‌های کوچک توپر!

مشتی از آن‌ها را چنگ کردم و از میان تاریکی به روشنایی کشیدم...

سرم گیج رفت و زانوهایم سست شد...

بسته‌های آشنا! آشنایی به قدمت تمام کودکی‌ام! تریاک‌های بسته‌بندی شده...

زیر تخت، انبار بسته‌های تریاک بود!

نفرت از این جماعت بیشتر در دلم رنگ گرفت...

بدون فکر دیگری، مماس با تخت روی زمین دراز کشیدم و دستم را تا جایی که می‌شد پیش بردم.

– داری چیکار می‌کنی تو، دختر؟! مگه دنبال سوزنی؟

سرم را از آن دخمه تاریک بیرون کشیدم و به کسری نگاه کردم که با همان بالاتنه برهنه بالای سرم ایستاده بود و متعجب و با چشمانی پُرسؤال نگاهم می‌کرد.

بانفرت گفتم:

– این زیر پر مواده!

– مواد؟!

اوهومی گفتم و مشت دیگری از بسته‌های مربعی را بیرون کشیدم.

– ببین! خودت ببین...

کنارم زانو زد و به بسته‌ها خیره ماند.

– چی هستن؟! چه موادی؟!

– تریاکه!

ابرو بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد.

– تو اینا رو وا نکرده، چه‌جوری تشخیص دادی تریاکه؟!

پوزخند کج‌وکوله‌ای زدم.

– آقام یه عمر تریاکی بوده! من واسه شناختن مواد احتیاج به چشم ندارم. همین الان دارم از بوگند اینا خفه می‌شم.

دست دراز کرد و یکی از بسته‌ها را برداشت و سعی کرد بازش کند.

– تریاک بوی چی می‌ده، خانوم مهندس؟!

خودم را کنار کشیدم و سرِپا نشستم. تمام تنم خیس عرق بود...

کلافه شال را از روی سرم برداشتم و کناری انداختم... موهایم شلخته توی صورتم ریخت.

– تیکه بار من نکن! من ظرفیتم تکمیله، جناب!

بدون آن‌که حتی نگاهم کند، هم‌چنان مشغول با بسته‌ها، جواب داد:



– دیوونه‌ای؟! چه تیکه‌ای؟ دارم سؤال می‌کنم ازت؟ تریاک بوی چی می‌ده؟

– بو پیشاب بچه می‌ده!

یکی از بسته‌ها را به‌سمت بینی برد و بو کشید.

صورتش درهم رفت و سر پا ایستاد.

– این‌جا لونه زنبوره!

بعد همان‌طورکه بسته‌ها را در دست داشت سمت جابر رفت...

چهاردست‌وپا دنبالش روان شدم... انگار در من دیگر نای ایستادگی نبود...



سرگرداند و به‌حالت مسخره‌ای نگاهم کرد.

– پا شو یه مشما پیداکن، هرچی بسته اون زیره جمع کن... این چه وضعیه؟!

گفت و همان‌طور بی‌خیال سمت جابر رفت.

– تو با این‌همه مدال باید قهرمان المپیک می‌شدی، می‌دونستی؟!

این‌جا موادخونه‌ست یا با اسم انبار واسه کثافت‌کاریاتون روکش کشیدید روش؟! اینا چیه؟ اون زیر واسه‌شون مکان درست کردی؟

– چی؟ آقا، چی؟!

دستش را بالا گرفت و بسته‌های مشمایی را روی سر جابر ریخت.

– نمی‌خوای بگی که قره‌قوروته؟ چرت‌وپرت تحویل من بدی، من می‌دونم و توها!

– اینا... اینا مصرف شخصیه! مال خودمه، آقا... گاهی با رفقا... یعنی با بچه‌ها... تفریحی...

– نه بابا... مصرف شخصی این‌جور دقیق بسته‌بندی و مُک؟! اونم این‌همه؟ تیمور اومده بود پول بگیره یا جنس تحویلت بده بچپونی این زیر؟ امکان نداره این‌همه جنس‌و همیشه این‌جا نگه دارین!

گفت و بی‌توجه به حرف و توجیهات مسخره جابر رو به من فریاد کشید:

– تو که هنوز چهارچنگولی موندی رو زمین! مشما چی شد؟!

پا شو یه کیسه‌ای... کوفتی... چیزی پیداکن این گندوگه‌ها رو بریز توش! طرف می‌خواد جیم شه!

بعد با پایش آرام به شانه جابر کوبید.

– تو که حرف نمی‌زنی... منم ببرم مصرف شخصی تو و تیمورخانت رو آتیش بزنم، دلم نسوزه ازش خیری بهمون نرسید.

صدای فریاد «غلط کردم» جابر بلند شد...

تندتند گریه می‌کرد و غلط کردم را بر زبان می‌راند.

من گیج و پریشان روی زانوهای لرزانم ایستادم.

– چرا گیج می‌خوری! بجنب دیگه!

مبهوت نگاهش کردم... خون دستش تا روی آرنج راه گرفته بود.

– چیزه... اتو... اتو نبود...

– اتو رو ولش کن، یه کیسه پیداکن اون تریاکا رو بریز توش ببریم با خودمون.

جابر ناتوان و مستأصل پاهای به‌هم‌بسته‌اش را روی زمین کوبید و زار زد.

– می‌کشن منو به خدا! خونمو حلال می‌کنن. غلط کردم، آقا! دست نزن به اونا!

کسری باز رو به من تشر زد:

– یالا، دختر... داره دیر می‌شه!

همان‌طورکه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم و الکی دور خودم می‌چرخیدم، نالیدم.

– کیسه نیست! هیچی نیست این‌جا!

– نمی‌شه که هیچی نباشه! من این دستمالا رو از کجا آوردم، دست‌وپای این‌و بستم پس؟!

باحرص چنگی میان موهای کوتاه و بلندم کشیدم... باز بیهوده دور خودم گشتم!

– بال‌بال نزن این‌قدر، دختر؛ سرم گیج رفت.

یه دستمال پیداکن بریز لای دستمال، بابا. هر کوفتی که بشه همه بسته‌ها رو باید برد!

چند «باشه» پشت‌هم بر زبان آوردم و چون دستمال هم پیدا نکردم، ابلهانه و بی‌اختیار سمت شال مچاله‌شده‌ام رفتم.

صدای ضجه و التماس‌های جابر روانم را به‌هم ریخته بود.

شال را کناری پهن کردم و زیر تخت خم شدم تا بسته‌ها را بیرون بیاورم...

همان‌طور که بسته‌ها را جمع می‌کردم، با ضربه دستی روی کمرم از جا پریدم.

چنان شدید که سرم محکم به لبه فلزی تخت خورد.

کسری به‌علامت آرامش دستش را مقابلم گرفته بود.

– منم، چته تو؟

به دستش اشاره کردم و لب زدم.

– دست نزن به من. به لمس شدن حساسم.

ابروهایش را درهم گره زد و دست‌هایش را پایین انداخت.

تازه متوجه اورکتش شدم که تن زده بود و دکمه‌هایش را هم تا انتها بسته بود.

از پس شانه‌هایش جابر را دیدم که شلوار پوشیده روی صندلی زهواردررفته نزدیک در خروجی نشسته بود.

– چی شد؟! بازش کردی؟!

– اینم فلسفه‌ای داره؟ حساسیتت! امشب پشت هر حرف تو در مورد کس‌وکارت یه قصه بوده!

لبم را زیر دندان کشیدم و نگاه دزدیدم.

غریبه‌ها محرم به اسرار نبودند.

کاملاً بی‌ربط جواب دادم.

– کیسه پیدا نکردم. می‌ریزم این تو...

و به شالم که روی زمین پهن کرده بودم اشاره زدم.

– می‌خوای واقعاً همه این موادو بریزی تو شالت؟!

– خب، آره دیگه! دستمال و کیسه پیدا نکردم.

– بعد اون‌وقت می‌خوای سرلخت راه بیفتی تو خیابون؟! همین‌جوریش تابلوئیم! خود من این زیر لختم!

و همان‌طورکه اشاره به اورکت تا انتها بسته‌اش می‌کرد ادامه داد:

– یه زن سرلخت کم دارم که تو این اوضاع دردسر تازه هم درست شه واسه‌مون! پا شو خودتو جمع کن. پسره مُقر اومد.

هوشیار شدم.

– گفت تیمور کجاست؟!

سرش را پایین آورد.

ـ می‌برتمون پیش تیمور! پا شو راه بیفت، لفتش نده!

گوشه شال را گرفتم و سمت خودم کشیدم.

ـ اینا چی پس؟!

ـ این آشغالا رو می‌خوایم چیکار؟! ترسوندمش جای تیمورو لو بده. بجنب، دختر...

گفت و سرپا ایستاد و به زمین اشاره‌ای کرد.

ـ اون شالت رو هم بنداز سرت!!

.....

– چه ظلمتیه این‌جا. چشم، چشم رو نمی‌بینه اگه چراغای ماشین خاموش شه!

نگاهی به اطراف گرداندم. در این نیمه‌شب، در یکی از شهرک‌های حاشیه‌نشین قطعاً نمی‌توانست چیز بهتری نصیبمان شود.

هرچه بود تاریکی بود و سرما و سکوت و آپارتمان‌هایی ساخته‌شده با فاصله‌های نه‌چندان کوتاه ازهم؛ چندتایی هم نیمه‌ساز...

تک‌وتوک اگر چراغی پشت پنجره خانه‌ای روشن بود، در پس پرده‌های ضخیم کشته می‌شد و راهی به بیرون پیدا نمی‌کرد.

همه‌جا غرق سکوت بود و تنها صدا، صدای موتور ماشین و شلپ‌شلپ افتادن چرخ‌ها توی چاله‌های ریزودرشت آسفالت به‌دردنخور کف کوچه بود.

– هوی، آقا پسر، زبون وا کن دیگه. تا کجا باید برم جلو؟ کوچه تموم می‌شه الان!

کسری کلافه به‌نظر می‌رسید. درست مثل حالی‌که خودم داشتم، با اندکی دل‌شوره و هراس از این ظلمت بی‌انتها.

چیزی‌که برای روبه‌رو شدن با آن هیچ آمادگی‌ای در خود نمی‌دیدم.

فقط می‌رفتم که ساکن نباشم. این رفتن‌ها جزو سرنوشت من بودند.

– اوناها، آقا. اوناها... پلاک دوازده!

کسری نور بالا زد و بلافاصله پرسید.

– کدوم؟ نیمه‌سازن که اینا همه...

جابر تنش را روی صندلی جلو کشید و انگشتش را به شیشه چسباند.

– اون خونه شمالی‌سازه. پلاک دوازده...

– تو این تاریکی پلاک از کجا معلومه! کدوم می‌شه؟!

– همون در که میله آهنی داره. سبزه... جلوش نیسان آبیه.

پیش نیسان یه نیش‌ترمز بگیری، رفتم آمارش‌و گرفتم واست، آقای...

کسری میان حرفش پرید.

– دیگه چی؟ نیش‌ترمز بگیرم بری آمارش‌و بگیری؟ فلجم مگه؟

– من واسه خاطر خودت می‌گم، آقا. نبینتت بهتره. درو که وا کرد بیا بالا.

– لازم نکرده! با هم می‌ریم.

کلافه‌تر از دست کشمکش جاری میان دو مرد نشسته روی صندلی‌های روبه‌رویم، سرم را از روی شیشه بلند کردم.

با چشمانی جستجوگر و گیج سعی کردم از شیشه جلویی ماشین در سبزرنگ یک آپارتمان شمالی با میله‌های آهنی پیدا کنم.

یک در که می‌توانستم پشت آن حنا را پیدا کنم و احتمالاً تمام چیزهای دیگری که جزو تقدیر ناگزیرم بودند.

تیمور و مهری جانش... درحالی‌که خوابیده‌اند... یا چمدان‌های سفرشان را باحرص باز می‌کنند.

نفس عمیقی کشیدم. حالا ابداً از خود تیمور نمی‌ترسیدم.

امشب از همیشه جسارت بیشتری داشتم و احمقانه با خودم می‌جنگیدم تا این جسارت را با حضور کسری مرتبط ندانم

تنها چیزی‌که مرا به وحشت می‌کشاند، یک ظلمت عمیق بی‌انتها بود که نمی‌دانستم در کجا آن دختربچه با دست‌وپاهای ورم‌کرده را پیدا خواهم کرد.

همه درهای آپارتمان‌های یک‌درمیان مقابلم یک‌شکل به نظرم می‌رسیدند...

تفاوتی اگر بود در رنگ‌ها بود که توی تاریکی اصلاً به‌نظر نمی‌رسید.

– این درا که همه‌شون میله آهنی دارن!

کسری کمی به عقب گردن کشید و نقطه‌ای را میان سیاهی‌های روبه‌رو با دست نشان داد.

– اون‌و می‌گه! پلاک دوازده می‌شه همون! جلوشم یه نیسان پارکه!

– یعنی خونه تیمور این‌جاست؟!

جابر، با هیجان جوابم را داد... شبیه کسی‌که به کشف بزرگی رسیده باشد.

– آره... آره، آبجی... به موت قسم خونه آقا همین‌جاست!

– خودشم همین‌جاست؟

– آره، آبجی. جایی رو نداره بره، آقا... همیشه می‌آد این‌جا... خونه‌شه دیگه... کجا بره؟

– پس یعنی... یعنی حنا هم... وای...!

– گفتم که، آبجی. به شرفم قسم...

صدای لرزان جابر با کلام کسری بریده شد.

– آروم باش... رها!

گفت و بلافاصله رو به جابر کرد و ادامه داد.

– توام به چیزی که نداری قسم نخور! به شرفش قسم می‌خوره! شرف داری، تو؟

من دیگر چیزی نشنیدم... در میان همان «آرام باش، رها» گفتن مردی که امشب درعوض همه عمر بیست‌وچهارساله‌ام از او توجهات پیش‌پاافتاده دیده بودم، جا مانده بودم

از همین توجهاتی که شاید یک رهگذر در خیابان نثار دیگری کند... یا یک سواره به یک پابرهنه پیاده..

یک غریبه به دخترکی بیگانه با همین «آرام باش» شنیدن‌های ابتدایی...

غریبه‌ای که حتی ناخن شکسته را روی دست منی می‌دید که عمری کسی جگر پاره‌ام را ندیده بود.

این‌بار خانم نگفته بود، اما با همان کلامی که گفته بود هم من آرام گرفته بودم.

حس خجالت و شرم عمیقی در تمام تنم ریشه می‌زد..

حنا نبود و منِ دیوانه دلم می‌خواست صد بار لحظه شکستن ناخن را مرور کنم.

شتید حتی چندتایی دیگر از ناخن‌هایم را بشکنم، بلکه کسی از حالم بپرسد.

– اینم از نیسان! چشاتو وا کن ببین همینه؟!

جابر از روی صندلی شاگرد، سمت شیشه راننده خم شد و سرش را تکان‌تکان داد.

– آره

... آره، آقا... گفتم که همینه... ببین میله آهنی داره! سبزه! دیگه خونه اوستام رو که می‌شناسم.

آقا، دستِ‌کم نگیر ما رو... ما جغد شبیم. چشمامون تو تاریکی بهتر کار می‌کنه.

کسری نگاه عاقل‌اندرسفیهی به جوانک کناری‌اش انداخت و پرسروصدا ترمزدستی را کشید.

– خیله خب! پیاده شو بریم، آقای جغد شب!

تنم را به‌ضرب از میان دو صندلی جلو فرستادم.

– منم میاما!

همان‌طور که کمربندش را باز می‌کرد، نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد.

– لازم نکرده... شما بمون تو ماشین. پارک نمی‌ریم که... می‌ریم شکار گراز!

حتی در جدی‌ترین حالتش هم خونسرد بود

نوک انگشتان یخ‌بسته من اما خبر از حال درونم می‌داد.

من خونسردی بلد نبودم... من دلم حنا را می‌خواست و ناخن‌های شکسته را...

بااین‌حال ابروهایم را در هم کشیدم و اخم کردم که خودم را رسوا نکنم. تنم را بیشتر به‌سمتش خم کردم.

– گفتم منم می‌آم! اجازه نگرفتم ازتون، عالی‌جناب!

خونسرد جواب داد:

– منم گفتم لازم نکرده! معلوم نیست چه خبره اون بالا؟!

جابر، دستش را روی شانه کسری گذاشت.

– داداش، بذار بیاد. اون بالا جنگم باشه از این پایین امن‌تره! این‌جا سرتو بگردونی، مردای گردن‌کلفتو می‌کنن تو

گونی و می‌برن... دیگه چه برسه به آبجیمون که...

حرفش با پس زده شدن دستش نصفه ماند.

– کم حرف بزن، رگ غیرت باد نده واسه من. این آبجی همون آبجیه که دستش‌و می‌کشیدی.

پوف کلافه‌ای کشید و شنیدم که یک «بر شیطون لعنت» یواشکی زمزمه کرد و باحرص روی بازوی جابر کوبید.

– یالا! پایین.

جابر آن‌قدر سرش را پایین انداخته بود که چانه‌اش چسبیده به یقه به‌نظر می‌رسید.

دست به دستگیره انداخت و کسری ادامه داد:

– سوییچو می‌ذارم. ما که رفتیم درا رو قفل کن، چراغم روشن نکن که جلب توجه نکنی.

تنم را سمت در کشیدم و با سرتقی چانه بالا انداختم.

– من گفتم می‌آم یعنی می‌آم، شازده! واسه خودت نسخه بپیچ!

اون بالا، این پایین؛ هر جهنم‌دره‌ای اصلاً! هیچ‌جا واسه ما جماعت آب از سر گذشته با اون‌یکی جا توفیری نداره! هر خبری باشه منم یکی لنگه تو!

این را گفتم و اولین کسی که دستگیره را کشید هم خودم بودم.

– تو کلاً حرف گوش نمی‌دی، نه؟! همیشه همینی؟ همین‌قدر یه‌کله و دیوونه؟

در را باز کردم و یک پایم را روی آسفالت گذاشتم.

– نمی‌آین خودم می‌رم!

باز کلافه پوفی کشید و کف دستش را دوباره محکم به بازوی جابر کوبید.

– تو چرا ماتت برده؟! یالا راه بیفت! پیاده شو دیگه چسبیدی به صندلی...

کلافه کنار شیشه پایین آمده ماشین ایستادم و پرسیدم:

– چی شد بالاخره؟

جابر، نگاهش را تا صورتم بالا کشید بعد فوراً برگشت و دست کسری را دو دستی چسبید.

– آقا... آقا، می‌شه من همین‌جا بمونم... شما و آبجی برید... طبقه پنجمه تک واحده... تو رو خدا، آقا....

کسری باز هم خودش را پس کشید.

– عجب بدبختی‌ای داریم از دست شما دوتا نصف‌شبی‌ها. اون‌که می‌گیم نیا اول از همه داره می‌ره، اون‌که باید بیاد، می‌مونه! تو دیگه چته؟

جابر بی‌اهمیت به حرف‌های کسری، همان «تو رو خدا» گفتن‌ها رو تندتند تکرار می‌کرد.

سرم را بالا کشیدم و پنجره‌های طبقه پنجم را برای لحظه‌ای ازنظر گذراندم...

هیچ نوری به بیرون سرک نمی‌کشید.

پشت آن پنجره مثل باقی پنجره‌های پنج‌طبقه، ظلمت بود و ظلمت...

– نوکرتم، مهندس! خونه آقا رو می‌خواستی، آوردمت... ما رو ول کن بریم یه گور واسه خودمون بکنیم بخوابیم توش!

من باید برم باروبندیلمو سریع از تو گاراژ جمع کنم، بعدش دممو بذارم روی کولم و الفرار.

کسری متعجب پرسید:

– چرا؟!

– آقا، فکر کردی بابت این آدم‌فروشی تیمور می‌گذره از من؟ خونم حلاله به خدا...

آبجی، شما یه چیزی بگو. تو که تیمورو می‌شناسی، آقا رو راضی کن رحم کنه به من. بذارید من برم...

پاتون‌و می‌بوسم... نذارید من با آقا چشم‌توچشم بشم... خونم‌و می‌ریزه به خدا.... من باید سریع فلنگ‌و ببندم.

تیمور، را خوب می‌شناختم. یک شناخت هفت‌ساله بود که انگار هفتاد سال از قدمتش می‌گذشت.

تیمور رحم نداشت... تیمور اصلاً چیزی به نام قلب درون سینه نداشت.

آن عضو گرم و تپنده و حیاتی درون وجودش بالاوپایین نمی‌شد.

دلش برای هیچ‌کسی نمی‌سوخت.

من تیمور را می‌شناختم.... خودم هم زمانی از او می‌ترسیدم.

قلب تیمور سنگی بود و بدون شک آنان که رحم نداشتند، ترسناک‌ترین موجودات جهان بودند.

– ولش کن، بذار بره.

کسری مثل صاعقه‌زده‌ها کمرش را خم کرده و رو به پایین، متعجب و بهت‌زده به من نگاه می‌کرد.

منی که هی لبم را گاز می‌گرفتم تا آن قطره اشک لعنتی راهی به بیرون پیدا نکند.

– یعنی چی بذار بره؟!

– می‌خواد فرار کنه از دست تیمور!

بعد به جابر نگاه کردم که با دهان باز مانده نگاهم می‌کرد و خطاب به او پرسیدم:

– آره دیگه؟ توام می‌خوای بزنی به‌چاک از شر تیمور؟!

انگار که به خودش آمده باشد، سرش را تندتند تکان داد.

– آره، آبجی... تو که خودت آقا رو می‌شناسی... حضرت‌عباسی گیرش بیفتم زنده‌زنده پوستمو می‌کَنه.

من باید برم گم‌وگور شم.

جان عزیزت ضمانت ما رو پیش مهندس بکن ما بریم.

کسری را دیدم که به‌حالت مسخره‌ای نگاهم می‌کرد.

خیره در چشمان طعنه‌زنش لب زدم:

– یکی می‌خواد ضمانت خود منو پیش مهندس بکنه!

دستش را دو بار آهسته روی فرمان کوبید و جواب داد:

– همینو می‌خواستم بشنوم. می‌گن یارو رو تو ده راه نمی‌دادن، سراغ خونه کدخدا رو می‌گرفت. حالا حکایت شما دوتاست. اصلاً از کجا معلوم این‌جا خونه تیموره؟

جابر کامل به سمتش چرخید و همان دست روی فرمان تکیه‌زده را گرفت و پشت‌سرهم بوسید.

پشت‌بندش های‌های گریه سر داد. علناً گریه می‌کرد و دست کسری را می‌بوسید.

– آقا، دروغ نمی‌گیم ما... بیارمت وسط این خراب‌شده که چی؟

– واسه این‌که آدم بریزی سرمون؟! از تو هرچی بگی برمی‌آد!

– آقا، ما اگه آدم داشتیم تو دست‌وبال‌مون، کتک‌خور تیمور نبودیم. این‌جا خونه آقاست. در رو باز می‌کنم واست، خودمم تا بالا باهات می‌آم، ولی تو نمی‌آم. خوبه؟

بعد همان‌طورکه آستین چرک‌گرفته‌اش را زیر چشمش می‌کشید، رو به من کرد و گفت:

– خوبه؟ آخه آبجی، من چیزی تو کله‌م باشه، می‌گم خودم باهاتون می‌آم؟ نه به والله... من فقط نمی‌خوام گیر اون قصاب بیفتم. رحم نداره. شما که فامیلشی بگو...

ترسش از تیمور را با تمام وجود درک می‌کردم.

تیمور بلد بود حتی با نگاهش خطونشان بکشد و تهدید کند.

تیمور، همانی بود که از گیس دخترکی چهارده‌ساله گرفته و به خانه‌اش کشانده بود.

بعد تمام اولین‌های دختری را با ضرب مشت‌ولگد و کمربند و بستن دست و پا و دهانش از او گرفته بود.

دختری که یک شب میان گریه‌هایش با هق‌هق گریه گفت:

«وقتی کارش تموم شد فقط کمربندش رو بست و رفت! می‌فهمی، رها؟ من‌و که تو خون خودم بودم و از وحشت کاری که باهام شده بود و حتی نمی‌دونستم چه کاری هست، همون‌جور با دست‌وپای بسته ول کرد و رفت! چراغا رو هم روشن نکرد. دو روزم نیومد.

من دو روز لخت افتاده بودم وسط اتاق! روز سوم با صدای پایین اومدن زیپ شلوارش فهمیدم برگشته. اول کارش‌و کرد، بعدش بهم غذا داد.

می‌بینی، من این‌جوری یاد گرفتم چشم بگم، رها... با درد و تحقیر»!

صدای التماس‌های جابر برم گرداند.

– آقا، به خدا، به ارواح خاک ننه‌م، این‌جا خونه تیموره.

من دروغ نمی‌گم، آقا. اصلاً... اصلاً نمی‌خواد بذاری برم. ماشین‌و یکم جلوتر پارک کن. من می‌شینم کف ماشین تا بیاین. درای ماشینم قفل کن که خاطرجمع باشی درنمی‌رم.

فقط دست تیمورخان نرسه به من... بعدش قید همه‌چی رو می‌زنم و می‌رم گم می‌شم... تو رو جون عزیزت...جون بچه‌ت.

کسری به‌حالت کلافه‌ای دستش را عقب کشید.

– بسه دیگه، حالم‌و به‌هم زدی. گم شو از جلو چشمام... سریع گم شو.

فقط اگه کلک‌ملک تو کارت بوده باشه، واست یکی می‌شم صدتای تیمور!

کاش چاقوت دسته داشته باشه و حرفت راست باشه، وگرنه آب بشی بری تو زمینم اونی که گیرت می‌آره و پوستتو می‌کنه، خودمم!

جابر برگشت و متعجب به من نگاه کرد که خودم مات عکس‌العمل کسری مانده بودم.

– اون‌و چرا نگاه می‌کنی... گفتم گم شو تا پشیمون نشدم.

چند «باشه» را مبهوت پشت‌سرهم زمزمه کرد و دست به دستگیره انداخت.

تنم را آرام کنار کشیدم.

خودم نیز باورم نمی‌شد کسری با یک «قسم به جان عزیزت»، آن‌طور ساده از جابر گذشته باشد.

عزیزی که احتمالاً دیگر نبود، ولی قبلاًها شیشه ادکلنش را توی داشبورد جا گذشته بود و فندک طلایی‌رنگش را هم با خودش نبرده بود.

جابر در را به‌شتاب باز کرد و فوری از ماشین پایین پرید.

میان تاریکی دیدمش که حتی قدم‌هایی که برمی‌داشت، پرسؤال و حیرت‌زده بود.

دوسه قدم بی‌اختیار دنبالش رفتم.

– من فقط دنبال یه بچه می‌گردم که مریضه و زیر دستای تیمور ممکنه بمیره! حتی اگه بچه‌ش باشه! کاش راست گفته باشی، جابر!

سرجا ایستاد و تنه‌اش را به‌سمتم گرداند.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، آهسته گفت:

– تیمور... سرشبی که دیدمش... یعنی وقتی اومده بود دنبال پول، زنگ زد گفت واسه‌ش ببرم.... اون‌موقع رو می‌گم....

هشیار شدم و چند قدم به‌سمتش برداشتم.

– خب... سرشبی چی؟

دستی به چانه‌اش کشید و سرش را تکان‌تکان داد.

– هیچی‌هیچی، آبجی... توهم زدم.

کلافه یقه‌اش را در چنگ گرفتم و سمت خودم کشیدم.

– دِ... مصبت‌و شکر... نمی‌بینی حال من‌و... تیمور سر شبی چی؟! چرا نسیه حرف می‌زنی؟

– حالش میزون نبود... بیشتر... بیشتر شبیه آدمی بود که...

ـ حنا حالش خوب بود؟

– بچه عقب ماشین بود. پشت شیشه دیدمش... به‌نظر بد نمی‌اومد... بچه‌س دیگه... از پشت شیشه دکترشم نمی‌تونه چیزی تشخیص بده، چه برسه به هالوی هفت‌شنبه‌ای لنگه من!

– پس چی می‌خواستی بگی...

کمی این‌پا و آن‌پا کرد. مردد و کلافه به‌نظر می‌رسید.

یقه لباسش را بیشتر به‌سمت خودم کشیدم.

– با توام، می‌گم حرف بزن!

– آقا انگار حال میزونی نداشت... شبیه آدم‌هایی بود که خودشم خیلی ترسیده. خلاصت کنم، تیموری نبود که همیشه می‌شناختی و می‌شناختم...

خودش وحشت‌زده بود... حال آدمی رو داشت که دنبال راه دررو می‌گرده. انگار می‌خواست فرار کنه.

هاج‌وواج از آن‌چه که شنیده بودم، بر خود لرزیدم.

پرسیدم:

– تیمور ترسیده بود؟! از چی؟! تیمور دیگه از چی ترسیده؟

بی‌قرار نگاهم کرد. حس خوبی به‌حالت نگاهش نداشتم.

در میان ظلمت و یخبندان کوچه، برق چشم‌هایش همه جانم را به آشوب کشانده بود.

کسی باز تمام رخت‌های چرک اندوه را برداشته و آورده بود و درست وسط دل من بر آن‌ها چنگ می‌کشید.

مضطرب پرسیدم:

– نفهمیدی چش بود؟ به تو چیزی نگفت؟ هیچی که بتونیم سر دربیاریم چه مرگش بوده.

– نمی‌دونم، آبجی... من چیز دیگه‌ای نمی‌دونم... من فقط می‌دونم آقا پریشون بود.... عجله داشت...

هی دستش رو می‌گرفت به صورتش، انگاری که نخواد دیده بشه‌ها... اون‌جوری... همه‌ش می‌گفت زود باش.

– فقط پول می‌خواست؟



– هم پول می‌خواست هم... هم اون تریاکا رو داد گفت بچپونم سوراخ موش. تا جایی هم که می‌شه، فوری نقدشون کنم.

– چرا اینا رو به من می‌گی؟ چرا آمار تیمور رو می‌دی؟

سری به اطراف گرداند. خودش هم بی‌قرار و مضطرب به‌نظر می‌رسید.

– چون... چون تیمور خودش مهره سوخته‌ست!

دندان روی هم ساییدم و غریدم:

– مهره سوخته کی؟ مگه تیمور با کسی کار می‌کنه؟ حرف بزن، لعنتی! منظورت از مهره سوخته چیه؟



– نمی‌تونم چیز بیشتری بگم، نمی‌تونم. از تیمور نترس! ولی خوب حواستو به پشتِ‌سرت جمع کن! تیمور خودش مترسکه!

حالی شبیه حال مرگ داشتم. تیمورخانی که می‌شناختم مترسک دست چه کسی بود؟

حرف‌هایش اخطاری بودند یا خبری؟

آن‌قدر گیج و درمانده بودم که هیچ درکی از حرف‌هایش نداشتم.

فقط می‌شنیدم و بارها در ذهنم تکرار می‌کردم و باز به جایی نمی‌رسیدم!

– تو باید مراقب خودت باشی! این‌و سوای هرچیزی‌که بینمون بوده بهت می‌گم! مراقب خودت باش.

گفت و تنش را عقب کشید و دست‌هایش را در جیبش فروکرد.

من شبیه کسی که در تمام عمرش گنگ‌ولال بوده، هم‌چنان نگاهش می‌کردم که خیره در چشمانم آرام عقب‌عقب می‌رفت.

– صفحه گوشیت چرا روشنه تو جیبت؟!

صدای تقریباً بلند کسری از جایی پشت سرم درجا تکانم داد و به‌سمت صدا چرخیدم.

کسری، با یک جست بلند خودش را به من رساند که همان‌جا خشکم زده بود. با فشار دستش کنارم زد.

سکندری خوردم و روی کاپوت ماشین افتادم.

صدای پاها توی گوشم پیچیدند و کمی بعد سروصدای درگیری بود و سایه‌ای از دو مرد که روی زمین به هم پیچیده بودند.

مغزم هنوز حرف مهره سوخته را در خود حل نکرده بود.

دلم می‌خواست به‌سمتشان بدوم، ولی دستم روی دهانم مانده بود و توی تاریکی چشمانم را درشت کرده بودم.

کمی بعد سروصدا آرام گرفت. سرم را به اطراف گرداندم.

هیچ چراغی در هیچ خانه‌ای روشن نشده بود. انگار این‌جا همه مرده بودند.

همه پشت پنجره‌ها در تاریکی مرده بودند و من در جهان بیرونی پنجره‌ها، نوع دیگری از مرگ را تجربه می‌کردم.

مرگی که با واژه‌ها آغاز می‌شد و دردی کشنده داشت.

وقتی هیچ صدایی نیامد کم‌کم ترسیدم.

چشمانم جز کمی آن‌طرف‌تر را نمی‌دید.

کنار همان نیسان آبی ایستاده بودم که در ظلمت قیری‌رنگ، آن‌هم تیره به‌نظر می‌رسید.

دستم را روی گلو فشردم و آهسته صدا زدم:

– کسری؟

دلم می‌خواست شبیه صدازدن داخل کانکسِ توی گاراژ جوابی بگیرم، اما خبری نبود.

یک قدم جلو رفتم و باز صدا زدم.

جوابم تنها صدای خش‌خش بود. چیزی روی آسفالت کشیده می‌شد.

خرت‌خرت روی آسفالت صدا می‌داد و نزدیک‌تر می‌آمد. کم‌کم سایه‌اش را دیدم.

سایه‌ای از شانه‌هایی پهن، پوشیده در اورکت مشکی‌رنگ، درحالی‌که دهان جابر را با دست سفت گرفته بود و روی زمین دنبال خودش می‌کشید.

آن‌جا بود که نفس حبس‌مانده‌ام آزاد شد. نزدیکم که رسید، عصبی پچ زد:

– چته بابا؟ این‌ورا نمی‌شه زیاد سروصدا کرد. می‌ریزن یه‌هو سرمون.

شبیه خودش جواب دادم:

– چی شد؟

سر جابر را که میان دو دستش گرفته بود، تکان‌تکان داد.

– خدا کنه به‌موقع رسیده باشم!

نگاهم ماند به پیشانی جابر که از خون رنگ گرفته و با خون دوباره تازه‌شده دست خودش مخلوط شده بود.

این جراحت التیام یافتنی نبود. عاقبت میان عفونت زخم‌های سر بازکرده تلف می‌شدیم.

حس می‌کردم قلب خودم درون سینه به خون‌ریزی افتاده است.

قلبم جور عجیبی از آن زخمی که زده بودم می‌سوخت.

– به‌موقع به چی؟ چی شد یه‌هو؟

– به‌موقع به این شارلاتان! اگه تا همین‌الان کار خودش رو نکرده باشه، خیلیه!

حتی کلمات را پیدا نمی‌کردم.

وقتی دید هم‌چنان با چشمان وق‌زده نگاهش می‌کنم، خودش ادامه داد:

– داشت به یکی زنگ می‌زد. صفحه گوشیش روشن بود. توی جیبش گوشیش روشن بود!

حس کردم تمام عالم دور سرم چرخید و چرخید.

کی صفحه گوشی روشن شد؟ وقتی دست‌ها را در جیب کرد یا وقتی از مهره سوخته حرف می‌زد؟

کارم کم‌کم داشت به جنون می‌رسید.

احمقانه پرسیدم:

– به کی... به کی زنگ می‌زد؟

– به هرکی که می‌خواست خبر برسونه و بگه ما این‌جاییم. خیلی هفت‌خطه این!

– خب، کو گوشی؟

– گوشی رو کوبید زمین، هزار تیکه شد.

صدای خرخر حنجره جابر روی اعصابم خط می‌کشید. دست‌هایم بی‌اراده به لرزه افتاده بودند.

– گوشی رو شکوند؟! واسه چی؟!

– چون نمی‌خواست بفهمیم داره به کی خبر می‌ده.

اصلاً جابر از چه کسی دستور می‌گرفت؟

از تیموری که اطلاعاتش را می‌داد یا آن‌که می‌خواست خبری به او برساند؟

هیچ‌چیز نمی‌دانستم. جهان ذهنم شبیه چراغ‌های خاموش پشت پنجره‌ها بود.

دنبالش که به‌سمت در آپارتمان می‌رفت راه افتادم.

پاها از مغز فرمان نمی‌بردند، ازچشم‌ها دستور را می‌گرفتند.

همه‌چیز در ذهن پرتلاطمم شرطی شده بود.

– چی می‌گفت در گوشت؟ اگه تماسش وصل بوده باشه، داشته به یکی خبر می‌رسونده.

نگاهش کردم و باز حرف‌ها در سرم تکرار شدند.

تیموری که مهره سوخته بود، تلفنی که هزار تکه شده و برای همیشه خاموش شده بود.

– با توام، دختر! می‌گم چی می‌گفت بهت؟

کسری غریبه بود. غریبه‌ای که وسط یک جهنم سرد شناخته بودمش.

دیوانه‌ای خونسرد که هیچ ربطی با من و دنیایم نداشت.

سر انگشتانم تیر کشید، ناخن‌ها جز همان یکی، هرچند کثیف و خونی، سرجایشان بودند.

دیگر چیزی برای مالش احمقانه دلم میان من و او وجود نداشت.

ناخن‌هایم را از بیخ کوتاه می‌کردم تا دلم را ساکت کنم.

کسری، چیزی از مهره‌های سوخته در جهان ما نمی‌فهمید.

– کجا می‌کشی این‌و؟ سروصدا می‌کنه الان! می‌ریزن سرمون!

در جا ایستاد و نگاه تیزش را به صورت رنگ پریده‌ام دوخت و دستی که هنوز روی گلویم جا مانده بود.

– داشتید با هم خداحافظی می‌کردید پس! حرف از تیمور نبود اون وسط... منم هیچی نشنیدم... هیچی!

چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم. لعنتی میمرد اگر این‌قدر باهوش نبود؟

– چرت‌وپرت بود.

– می‌شه زبون وا کنی اون چرت‌وپرت رو به منم بگی؟ نمی‌فهمی اونی‌که روبه‌روته الان، من نیستم؟

نگاهم به ابروهای بالارفته جابر افتاد با چشمانی تا انتها گشوده!

نگاهش هشدارگونه بود، شبیه آدمی که اخطار به سکوت بدهد، حتی با دهان بسته.

نگاه مات و دنباله‌دار مرا که دید، دست‌وپایی زد و کسری تمام حواسش جمع مهار او شد!

نفهمیدم چکار کرد که صدای فریاد خفه‌شده جابر را درآورد.

هراسان سری به اطراف گرداندم. حس خوبی نداشتم. دل‌شوره امانم را بریده بود.

حضور شخص دیگری را حس می‌کردم. یک حضور ملموس از کسی که نمی‌شناختم، اما مطمئن بودم از پشت تلفن حرف‌هایمان را شنیده.

شبیه کابوس‌های دوران کودکی بود، وقتی یک سیاهی در یک ناکجا تعقیبم می‌کرد و من همان‌قدرکه می‌دویدم، زمین زیر پایم به‌همان‌اندازه به عقب کشیده می‌شد!

مثل بچه‌ها آرام تنم را بالاوپایین کشیدم.

– تو رو خدا بسه!! ولش کن. سروصدا می‌کنه، می‌ریزن سرمون.... داری چیکارش می‌کنی؟

گذرا نگاهم کرد.

– کاریت به کار من نباشه! می‌ترسی، سوییچو از تو جیبم بردار برو بشین تو ماشین.

بعد تن جابر را تکانی داد و اضافه کرد:

– اینم خفه می‌شه دیگه! می‌دونه سروصدا کنه، این دفعه به شلوارش رضایت نمی‌دم. منو دست‌کم گرفته.

باحرص غریدم:

– می‌شه تو این‌قدر دستور ندی به این و اون؟

چند قدم مانده تا در سبزرنگ را طی کرد و مقابل میله‌های آهنی زنگ‌زده ایستاد.

– می‌شه توام دهنتو ببندی؟

لال شدم. آن‌قدر کفری به‌نظر می‌رسید که با همین حرف معمولیِ خونسرد به‌زبان آمده‌اش، حساب کار خودم را بکنم!

دستم را از گلو برداشتم و به میله‌ها گرفتم و احمقانه در را تکان دادم؛ بسته بود.

بی‌توجه به «خفه شو» محترمانه‌ای که شنیده بودم، پرسیدم:

– چه‌جوری بریم بالا؟! نصفِ شبی که نمی‌شه زنگ کسی رو زد!

– بازش کن.

متعجب پرسیدم:

– من؟!

نچی کرد و احتمالاً سر بالا انداخت.

– با تو نیستم... با این عوضی‌ام.

– مگه کلید داره؟

پرسیدم و منتظر جواب نمانده و مثل جنون‌زده‌ها خیز برداشتم و از یقه پسرکی چسبیدم که با ناگفته‌هایش به جنونم رسانده بود.

همان‌طورکه یقه پاره‌شده کاپشنش را تکان‌تکان می‌دادم، پرسیدم:

– مگه کلید این خراب‌شده رو داری، تو! کلید خونه تیمور رو داری؟

کسری غرید:

– رها، خفه شو! خفه شو! داری جیغ می‌کشی، احمق. ساعت سه صبح، صدای یه زن وسط این جهنم مثل خودکشیه.

یقه‌اش را رها کردم و عقب‌عقب رفتم.

– دست خودم نیست. من دارم دیوونه می‌شم. دارم دیوونه می‌شم.

– تو، فقط خفه شو بذار به کارم برسم!

تنم را به دیوار کوبیدم و دیگر چیزی نگفتم.

– دستمو از جلو دهنت برمی‌دارم. سروصدا کنی، به هرچیزی که قبولش دارم قسم می‌خورم می‌کشمت و واسه این کار به‌اندازه کافی بهونه دارم. مفهومه؟

و چون عکس‌العملی ندید، دوباره تکرار کرد:

– گفتم مفهومه؟

جابر تندتند سر تکان داد. کسری دست از دهانش برداشت و بازویش را چسبید.

خون هم‌چنان روی دستش روان بود.

– حالا بازش کن!

– با چی؟ با چی، آقا؟ در رو چطوری باز کنم؟

– یا بازش کن یا مجبورت می‌کنم واسه پیدا کردن کلیدی که تو جوب انداختی، کل کثافت جوب‌و هورت بکشی، عوضی!

– من کلید ندارم. ندارم.

ـ هرجور که می‌تونی بازش کن!

حیران به کسری نگاه کردم.

– می‌گه کلید نداره که!

ـ داره دروغ می‌گه! یه چیزی انداخت تو جوب آب، جونور.

خوب ندیدم، اما صددرصد کلید همین خراب‌شده بوده! این داره وقت می‌کشه! داره منو سگ می‌کنه بندازه به جون خودش!

– کلید نبود، مهندس... من کلیدم کجا بود؟

کسری بی‌توجه ادامه داد:

– ببین، آقا پسر، من صبرم خیلی زیاده. ولی از حوصله برم، هیچ خدایی رو بنده نیستم. برای بار آخر می‌گم بازش کن!

جابر چشمان سرخ‌شده‌اش را در حدقه گرداند.

حالا خون راه گرفته از پیشانی‌اش هم تا چانه ادامه پیدا کرده بود.

– با دست که نمی‌شه! یه کوفتی بده بازش کنم! سنجاق می‌خوام... سنجاق زنونه!

عصبی جلو رفتم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

– چی می‌گی واسه خودت، بی‌پدر.

سنجاق از کجا بیاریم الان.

کلید داشتی و گم‌وگورش کردی؛ الان دنبال سنجاقی؟

کسری دستش را بالا آورد و بازویِ من به جنون رسیده را چسبید و تنم را به تنش چسباند.

صدا در گلویم برید. دهانش را تا نزدیکی گوشم جلو کشید.

شالم از سر به روی شانه‌هایم افتاده و موهایم آشفته روی چشم‌هایم را گرفته بود.

همان‌طورکه نفس‌نفس می‌زدم، تنم را منقبض کردم.

– اگه خفه‌خون نگیری، مجبورم زیاد بهت دست بزنم!

یادمه که از لمس‌شدن خوشت نمی‌آد، ولی خب، مجبورم یه‌جوری خفه‌ت کنم، دختره دیوانه!

سرم را تکانی دادم و خواستم کنار بروم که بازویم بیشتر کشیده شد.

– دختر خوبی باش! بذار کارمو بکنم! برای بار آخر می‌گم! دفعه بعدی دست و پا و دهنتو می‌بندم و کارمو می‌کنم!

– ولم کن!

– آفرین! خفه شو دیگه لطفاً، رها!

گفت و بازویم را رها کرد و سرش را عقب کشید.

– سنجاق نداری تو موهات؟

این را جابر پرسید که از حالت نگاهش هیچ خوشم نیامد.

نگاهش نگاه یک فاتح بود. فتحی که از به جنون کشاندن دخترکی حاصل می‌شد.

هاج‌وواج نگاهش کردم و به‌شکل مسخره‌ای، موهای آشفته و آزادم را به‌هم ریختم.

– فیلمه مگه الان از وسط موهام یه سنجاق درآرم بدم دستت!

این‌بار به‌جای او کسری پرسید:

– واقعاً تو موهات سنجاق نداره؟!

عصبی غر زدم:

ـ تو ردیفی؟! به حال و روز من می‌آد از اونایی باشم که لای موهاش سنجاقه؟!

پوف کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد.

– خودم دارم تو داشبورد.

دست‌هایم را به سینه زدم و نگاهش کردم که باحالت مرددی به ماشین نگاه می‌کرد.

پس توی داشبورد خاطره‌ها چیزهای دیگری هم پیدا می‌شد.

دخترک سنجاق سرش را هم نبرده بود!

– تو ماشینت سنجاق‌سر زنونه هست؟ از این ریزا می‌خواد واسه قفلا! از این مویی پیزوریا!

– آره... آره سنجاق می‌دونم چیه!... همون کوفتی که می‌شه باهاش در این خراب شده رو باز کرد... از همونا دارم! فقط نمی‌دونم...

حرفش به اتمام نرسیده با صدای فریاد بلندی از جایی حوالی پشت‌بام‌ها، سر هرسه نفرمان به‌سمت بالا کشیده شد.

– صدای چی بود؟!

کسری همان‌طور از بازوی جابر چسبیده، چند قدم از در فاصله گرفت و به اطراف نگاه کرد. خودم ادامه دادم:

– یکی داد کشید، آره؟ صدای یه مرد بود. توام شنیدی؟

دستش را به‌علامت سکوت بالا آورد و آهسته‌تر از قبل گفت:

– کنار دیوار وایسا!

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم جابر می‌خندید.

در آن تاریک‌وروشن انگار که نقش یک پوزخند فاتحانه را خوب به صورتش می‌دیدم.

تا خودم را به حاشیه دیوار بکشم، صدا تکرار شد. کوتاه‌تر از قبل، اما صدای نعره یک مرد بود.

کسری، سریع سمت در برگشت. هم‌چنان نگاهش به آسمان بود.

– صدای یه مرده!... بالا پشت‌بوم یکی از همین آپارتمانا!

سرم را بلند کردم و سه آپارتمان را به هم چسبیده دیدم که وسطی به حالت نیمه‌کاره‌ای رها شده بود و متروکه به‌نظر می‌رسید.

– از این خونه خرابه‌ست یعنی؟

نگاهش را تا امتداد دست درازشده‌ام که به‌طرف ساختمان گرفته بودم ادامه داد.

– نمی‌دونم. از همین اطرافه هر چیه! صدات‌و بیار پایین... شاید...

حرفش به آخر نرسیده، با صدای نعره خفه‌شده‌ای ازجا پریدم.

برای این‌که جیغ نکشم، جفت دست‌هایم را محکم روی دهانم کوبیدم.

تا مغزم قدرت تجزیه و تحلیل خودش را پیدا کند، دستی محکم تخت سینه‌ام کوبید و سمت دیوار هلم داد.

بی‌تعادل چرخیدم و با صورت توی دیوار آجری فرو رفتم.

درد در همه صورتم پیچید و برای این‌که روی زمین سقوط نکنم، دستم را به دیوار ستون کردم.

صدای پا توی گوشم پر شد. کسی می‌دوید و دور می‌شد و من توان نداشتم حتی سرم را بچرخانم.

– خوبی، رها؟!

صدای کسری بود. فریاد را هم خودش کشیده بود و حتماً آن که دوان‌دوان رفته بود، همانی بود که از مهره‌های سوخته گفته بود.

با هزار مصیبت تنم را از دیوار جدا کردم و سمت کسرایی چرخیدم که در تاریکی فقط جسم مچاله‌شده‌اش را می‌دیدم که روی زمین زانو زده بود.

دقیق‌تر نگاه کردم. سرش پایین بود و مشتش را روی پاهایش می‌فشرد.

درد صورت و ذق‌ذق بینی‌ام از یادم رفت.

جلو رفتم و مقابلش زانو زدم و بی‌حواس دو دستم را بند بازوهایش کردم.

– چی شد؟

– بی‌پدر، فرار کرد.

– اون‌و ولش کن... تو چرا این‌ریختی شدی؟! می‌گم چی شد؟

– هیچی... هیچی. خوبم.

گفت خوبم و دست‌ها بیشتر مشت شدند. دست سالم و دستی که خون روی آن خشک شده بود.

پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید. عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود.

– کجات زد؟

سرش را بالا کشید و به‌طرز مسخره‌ای نگاهم کرد.

دستم را از بازویش برداشتم و خیره به دست‌های مشت‌شده‌اش عقب کشیدم.

با حدس وضعیتی که حتی نمی‌توانستم از آن بپرسم، لب زدم:

– می‌تونی بلند شی؟

نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و گوشه لبش بالا کشیده شد.

– ولش کن... یکم دیگه می‌تونم. تو پاشو ببین می‌تونی این در رو باز کنی؟! باید بریم بالا هرجوریه!

همان‌طور مات نگاهش می‌کردم که تشر زد:

– دِ پا شو دیگه، دختر. حال من الان دیدن داره؟

حس کردم گونه‌هایم رنگ گرفت.

شرم‌زده از نگاه خیره‌ام ازجا بلند شدم و مقابل در آپارتمان ایستادم.

بینی‌ام به‌شدت درد می‌کرد و حس راه گرفتن مایعی مرطوب از زیر بینی آزارم می‌داد.

دستم را پشت لبم کشیدم؛ خونی بود.

سر گرداندم و کسری را نگاه کردم که دست به دلش می‌فشرد و سعی می‌کرد سرپا بایستد.

دلم ناخن شکسته‌ام را می‌خواست!

با بغضی عجیب پشت لبم را از خون پاک کردم و مقابل قفل خم شدم. تاریک‌تر از آن بود که چیزی ببینم.

– موبایلتو بده من.

– می‌خوای چیکار؟

– می‌خوام چیکار موبایل تو رو؟ می‌خوام نور بندازم به این صاحاب‌مرده، هیچی نمی‌بینم.

«آهان»ی گفت و یک دستش را در جیب کرد و غر زد.

– این سگدونی یه دونه لامپم نداره!

همان‌طورکه نگاهش می‌کردم، جواب دادم:

– تو این محله‌ها بچه‌ها واسه خوشی با تیروکمون لامپ‌های شهرداری رو می‌ترکونن. هیچ‌کدوم از کوچه‌ها لامپ سالم نداره!

در جوابم نفس بلندی کشید و «آخ» خفیفی گفت.

– درد داری هنوز؟

– می‌شه ان‌قدر از این درد کوفتی من نپرسی؟ نمی‌تونم وایسم واست حالمو توضیح بدم، چون نمی‌فهمیش!

دستم را به‌طرفش دراز کردم.

– بده بیاد موبایل‌و...

گفتم و در آن تاریکی دستم را الکی در هوا تکان دادم.

درحالی‌که تمام حواسم به در روبه‌رو بود، با حس گرمای تنش مثل برق‌گرفته‌ها ازجا پریدم.

به‌جای دست پس کشیدن، دستم را محکم گرفت و گوشی را کف دستم چسباند.

– چرا تو این‌قدر می‌ترسی، دختر! کی هست جز من و تو این‌جا! با هرچی سه متر می‌پری؟

تا خواستم جوابش را بدهم، دوباره صدای فریاد خفیفی از اطراف بلند شد.

از جلوی در کنار رفتم و نزدیک کسری شدم که همان‌طور با کمر خم‌مانده، سرپا ایستاده و دستم را هم‌چنان سفت و محکم چسبیده بود.

– این صدا از یکی از همین خونه‌هاست!

به‌جای جواب دستم را بیشتر به‌طرف خودش کشید.

متعجب به‌سمتش برگشتم و پرسیدم:

– چیکار می‌کنی؟

در جوابم پچ زد:

– یواش حرف بزن.

بعد پوفی کشید و همان‌طور دستم را همراه خودش تا نزدیکی ماشین کشاند.

– همین‌جا وایستا سنجاق بیارم ببینم می‌شه درو باز کرد.

دست آزادم را کلافه به پیشانی کوبیدم.

– درو با سنجاق بازکردن کار من و تو نیست، این‌کاره می‌خواد. اگه اسی بود الان سه سوت باز می‌کرد، ولی ازدست من و تو برنمی‌آد.

– خب، می‌گی چه غلطی کنیم الان؟ باید یه‌جوری بریم بالا.

نگاهم را تا در کشاندم؛ ارتفاع زیادی نداشت.

برگشتم و به کسری نگاه کردم که مستقیم به من خیره شده بود.

– چی تو سرته، دختر؟

– قلاب می‌تونی بگیری؟

صدایش را پایین آورد.

– می‌خوای از در بری بالا! می‌تونی؟

– من مشکلی ندارم... تو فقط بگو می‌تونی قلاب بگیری؟

– معلومه که می‌تونم.

– میزون نبودی آخه.

در جواب به‌سرعت سمت در رفت و پشت به دیوار ایستاد.

– یالا! بجنب. کم حرف بزن.

معلوم بود که حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیامده است. بی‌حرف دیگری جلو رفتم.

یک «ببخشید» کوتاه خیره در چشمانش زمزمه کردم. کمی کمرش را پایین کشید.

– بجنب، یکی سر برسه دردسر می‌شه.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و آن پایی را که کمتر درد می‌کرد بالا کشیدم و کف دستش گذاشتم.

در دل تا سه شمردم و دیگر بی‌آن‌که به خودم امان بدهم، تنه‌ام را بالا کشیدم و دستم را لبه دیوار گرفتم و غر زدم:

– قدم نمی‌رسه.

حس کردم درون صدایش چیزی شبیه خنده داشت.

– قلاب بگیرت همین بود؟ فکر قدت رو نکردی؟

گفت و دستش را بالاتر آورد. با تمام دردی که داشتم، خودم را بالا کشیدم.

بالاخره آرنجم را لب دیوار ستون کردم.

بلافاصله قلاب دستش را باز کرد و جفت دستانش را دور پاهایم پیچید و سمت بالا هلم داد.

موفق شدم و لبه دیوار نشستم. چیزی از داخل حیاط پیدا نبود.

– خیلی تاریکه.

– بیا با گوشی نور بنداز. فقط هرجوریه، برو پایین.

چند «باشه» پشتِ‌هم گفتم و گوشی موبایل را از دستش که به‌سمتم دراز شده بود گرفتم.

صفحه را روشن کردم. اعداد روی نمایشگر جلوی چشمانم می‌رقصیدند.

– رمزش چنده؟ قفله صفحه‌ش.

با صدای آرامی عدد را زمزمه کرد؛ چهار عددی که پشت‌سرهم، به تاریخ امسال بودند.

فوراً وارد کردم و اولین چیزی که دیدم خرمنی از موهای طلایی بود...

موهایی آزاد زیر نور خورشید... موهای دختری که می‌خندید و چشم‌هایش را پوشانده بود...

دختری که احتمالاً مالک عطر و فندک و سنجاق‌های جامانده توی داشبورد بود...

سنجاق‌هایی که این آبشار طلایی را می‌پوشاند...

با دست‌هایی که می‌لرزید فوراً صفحه را پایین کشیدم و نور را داخل حیاط تاباندم.

دست‌هایم سیاه و خونی و گلی بودند... دلم از پشت صفحه گوشی برای دست‌های پنبه‌ای دختر ضعف رفت...

لبم را به دندان کشیدم و گوشی را سمت حیاط گرفتم.

هیچ خبری نبود؛ همه‌جا غرق در تاریکی و تیرگی مطلق...

از در کوچه تا در شیشه‌ای ورودی راه‌پله، ده قدم بیشتر نمی‌شد.

حیاط یک محوطه کوچک بود با یک باغچه بی‌عار که از کمی آن‌طرف‌تر شروع می‌شد و تا انتهای دیوار ادامه داشت...

چیزی که به چشمم خورد یک درخت یخ‌زده بود، که چسبیده به دیوار، وسط باغچه پر از برف و آت‌وآشغال، خودنمایی می‌کرد...

فوری ازجا بلند شدم و روی لبه دیوار ایستادم. سرم گیج رفت و تلوتلویی خوردم.

– چت شد؟ چرا وایسادی؟

– یه درخت اون‌جاست... نمی‌تونم ارتفاع رو بپرم... با کمک درخت می‌رم پایین.

یک «باشه» آرام زمزمه کرد و یک «مراقب باش» کاملاً الکی...

از آن‌ها که نگفتنشان با گفتنشان هیچ فرقی نداشت.

آهسته به‌سمت درخت رفتم... دولا و خمیده راه می‌رفتم...

روبه‌رویم درست پنجره‌های طبقه اول بود که اگر کسی نصف‌شب بی‌خوابی به سرش می‌زد و کنار پنجره می‌آمد، کامل مرا می‌دید.

آن‌وقت بود که باید فاتحه احتمالی‌ام را می‌خواندم...

درخت دقیقاً چسبیده به دیوار بود؛ خشکِ‌خشک و روی شاخه‌های بی‌برگ‌وبارش هنوز ردی از برف دیده می‌شد...

دستم را به تنه یخ‌بسته‌اش گرفتم و سعی کردم وزنم را به درخت منتقل کنم...

– نیفتی!

سر گرداندم و میان تاریکی دیدمش که پایین دیوار ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

– این‌جا وای‌نستا! بیا جلوی در...

گفتم و دیگر نگاهش نکردم.

برای تحمل دردی که موقع پایین رفتن به تن دردکشیده‌ام منتقل می‌شد، آن‌قدر لبم را زیر دندان فشردم تا صدایم درنیاید که بالاخره طعم خون توی دهانم پیچید...

بااین‌همه پایم را روی زمین گذاشتم.

نفس راحتی کشیدم.

بلافاصله پاورچین سمت در رو به کوچه برگشتم و توی دلم دعادعا می‌کردم که در لعنتی قفل نباشد...

با استرس ضامنش را کشیدم و... قفل نبود...

فوری در را باز کردم و کسری داخل حیاط پرید...

در را پشت سرش آهسته بست و دست بلاتکلیف مرا گرفت و سمت ورودی و راه‌پله کشید.

– بریم.

دنبالش تقریباً کشیده شدم.

– گفت طبقه چندم؟!

– پنجم... فقط آروم بیا...



خیله خبی زمزمه کردم و همراه کسری پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفتم...

راهرو تاریک‌تر از بیرون بود... تنها نوری که فضا را روشن می‌کرد، اندک نور صفحه گوشی بود که از توی جیبم هنوز چراغش روشن مانده بود...

کفشاتو دربیار بگیر دستت، وقتی نمی‌تونی یواش راه بری!

– از این یواش‌تر؟

دستم را محکم تکان داد.

– بحث نکن با من اینجا! خودت نمی‌فهمی این‌جا جاش نیست؟ یالا کفشاتو دربیار!

دستم را به‌ضرب پس کشیدم و بی حرف دیگری آهسته خم شدم و کتانی‌های درب‌وداغان را از پایم بیرون آوردم.

کمر که راست کردم نگاه کسری به‌سمت بالا بود.

آهسته و دلخور پرسیدم:

– طبقه چندمیم؟



تنها قدم روی پله بعدی گذاشت و با دستش اشاره‌ای کرد.

کتانی‌هارا به دست گرفتم و دنبالش، بی‌صدا راه افتادم.

با حساب خودم طبقه سوم بودیم. دو طبقه دیگر مانده بود و این راه‌پله لعنتی تمام نمی‌شد.

قلبم جایی توی دهانم می‌زد. حس برده‌ای را داشتم که به مسلخ می‌رفت یا گناهکاری که می‌دانست انتهای این مسیر به دروازه‌های دوزخ خواهد رسید.

با قلبی تاریک‌تر از این سیاهی بی‌انتها، نگاهم به انتهای فرضی مسیری بود که پایانش را نمی‌دانستم.

می‌رفتم که با سرنوشتم پنجه در پنجه بیندازم...

می‌رفتم که تسلیم تیمور نباشم!

خواهرکم کنج اتاق چوب‌لباسی انتظار رسیدن‌های مرا که نه، رسیدن‌های حنا را می‌کشید؛ کسی در این دنیا منتظر من نبود.

در آن تاریکی نفهمیدم چطور پایم به لبه پله گرفت و سکندری خوردم.

کتانی‌ها از دستم روی راه‌پله سیمانی رها شدند و قل خوردند و من میان زمین و هوا چشم‌هایم را بستم و آه از نهادم بلند شد...

دست قوی و گرمی فوراً بازویم را چسبید.

حالا به جای سردی و درد حاصل از زمین خوردن، یک حجم بزرگ و داغ بازویم را می‌فشرد و خدایا!

من دیوانه‌ای بودم که دلم می‌خواست تمام بلاهای عالم همین امشب به سرم نازل شود!

حتی اگر بازویم زیر فشار پنجه‌های قوی مردی از جا کنده شود!

همین امشب میان حس خوب ناخن‌های شکسته و پاهای برهنه‌ام کسی بیاید و سوت پایان بازی زندگی را بزند.

امشب که می‌گذشت، فردا دیگر کسی نبود مرا ببیند! دستم را بچسبد!

منی را که به بلندای یک عمر کسی ندیده بود!

صدای قل خوردن کفش‌ها احتمالاً روی پله‌های طبقه پایین‌تر هنوز به گوش می‌رسید و پلک‌های من هم‌چنان میلی به باز شدن نداشتند!

در تاریکیِ جهانِ پشت پلکم، خارج از درک موقعیت ترسناک راه‌پله قلعه مرگ، تصویر دختری بود که پوشیده در پیراهنی قرمز، وقت زمین خوردن کسی دستش را چسبیده بود!

– حواست‌و بده به قدمات! تاریکه!

حواسش بود و باید تمام حواسم را به قدم‌هایم می‌دادم.

دلم می‌خواست حواسم پرت تاریکی شود و باز زمین بخورم و باز بازویم کشیده شود و اصلاً برای این راه‌پله پایانی نباشد!

– کفشام!

این را احمقانه گفتم! گفتم تا ببینم نکند زبانم از کار افتاده که این‌چنین الکن و مات و خیره مانده‌ام.

– حالت خوبه؟

حالم خوش نبود. بیست‌وچهار سال بود که در تبی لاعلاج می‌سوختم.

نگاهم خیره به زمین مانده بود، حتی انگشتانم هم منقبض شده بودند.

– داری می‌لرزی!

لعنت به گرمی این دست‌ها! منِ وارونه میان هرم آتش، لرز گرفته بودم!

بازویم را پس کشیدم و دوسه پله بالاتر رفتم و پچ زدم:

– بیا!

هنوز جوابی نگرفته، با صدای زنگ خفه‌شده موبایل نفسم در سینه برید!

هول به‌سمت صدا برگشتم و با کسرایی مواجه شدم که دیگر ابداً خونسرد به‌نظر نمی‌رسید.

به حالت کلافه‌ای دست‌ها را در جیبش می‌گرداند و نفس‌های بلندش، خبر از اعصاب به‌هم‌ریخته‌اش می‌داد.

فوراً آن دوسه پله را به‌سمت پایین برگشتم.

مقابلش که ایستادم، گوشی را از جیبش بیرون کشیده بود.

آن صدای کم و کوتاهش دیگر به گوشم نمی‌رسید. تماس را قطع کرده بود.

سرش را به دیوار چسباند و نگاهم کرد. دستپاچه به‌نظر می‌رسید.

صدای کوبش وحشیانه قلب من هم از همیشه بلندتر بود و شک نداشتم به گوش او هم می‌رسید.

ـ کی بود؟

این را منی پرسیدم که حتی نفس‌هایم را نمی‌توانستم کنترل کنم.

شبیه آدمی بودم که مسافتی طولانی را دویده باشد.

ـ کیان بود!

کیان؟ کیانی که پیش آهو مانده بود. بی‌اختیار دست‌هایش را چسبیدم.

ـ چی شده؟ چی شده؟

هیسی عصبی کشید و به صفحه کم‌نور گوشی خیره شد.

ـ پیام فرستاده! دیده جواب ندادم، زنگ زده!

گفت و صفحه را لمس کرد و دربرابر نور کم‌جان موبایل دیدم که چشم‌های کسری، باخونسردی در حدقه گرد شد!

بی‌آن‌که حرفی بزنم یا اراده‌ای داشته باشم، دستی که موبایل را با آن گرفته بود به‌سمت خودم برگرداندم و تمام آن دوسه خط را خواندم.

"دختربچه رو آوردن گذاشتن پشت در! نفهمیدیم کی آوردش! بچه بی‌هوش بود. آوردیمش بیمارستان! حال مادرش از بچه بدتره! بی‌تابی می‌کنه! هرجا هستی فوری برگرد، این قضیه مشکوکه"!

همین و همین... چند جمله خبری با چند علامت تعجب و یک دنیا بهت و سؤال بی‌جواب...

شبیه دیوانه‌ها به کسری زل زدم که با چشمانی پر از حرف نگاهم می‌کرد.

تا خواستم دهان به حرف باز کنم، صدای قیژ باز شدن یک در توی گوشم پیچید.

کسری فوری دستم را کشید و به دیوار چسباند. از شدت طپش‌های قلبم، قفسه سینه‌ام درد می‌کرد!

آن‌قدر وحشیانه نفس می‌کشیدم که کسری دستش را جلوی دهانم گذاشت.

یک نور ضعیف آبی‌رنگ توی راه‌پله پخش شد.

داشتم از شدت استرس پس می‌افتادم.

صدای خرت‌خرت کشیده شدن کفش روی پله‌ها را که شنیدم، بی‌اختیار تنم را بیشتر به دیوار فشردم.

پاها روی پله کوبیده می‌شدند، اما نه به‌سمت پایین! به جهتی مخالف از ما قدم برمی‌داشتند و دور می‌شدند، به طبقه‌ای بالاتر!

کم‌کم اصوات نامفهوم دیگری در بستر سکوت وهم‌آور راهرو پیچید؛ یک صدای بم و خفه...

بعد صدای تق‌وتوقی آمد و یک در دیگر باز شد و بعداز آن سکوت و سکوت و سکوت!

– بالاتر پشت‌بومه؟

سرش را به نشانه مثبت به‌سمت پایین کشید.

– همه آپارتمانا پنج‌طبقه بودن!

دیگر حرف زدنش رنگ‌وبوی احتیاط نداشت! آب از سر هردونفرمان گذشته و نفسمان را بریده بود.

– درو باز گذاشت!

– می‌خواد ما بریم تو خونه!

گیج پرسیدم:

– کی؟

– همونی که ما رو تا این‌جا کشونده!

– یعنی تیمور؟

تأکیدی‌تر جواب داد:

– همون که بچه رو هم پس آورده!

انگار تازه یادم افتاده باشد؛ از دستش چسبیدم.

– درست خوندم؟ آره؟ حنا رو آوردن؟

این بار کسری بی‌توجه به آن‌چه گفته بودم لب زد:

– درو هم باز گذاشت!

مسیر نگاهش را تعقیب کردم و به در نیمه‌باز رسیدم.

– می‌دونه ما این‌جاییم، رها...! درو از قصد باز گذاشت. اون پسره خبرش‌و رسونده!

در نیمه‌باز، مقابل چشم‌هایم بالاوپایین می‌شد. انگار کسی به مغزم مشت می‌زد. تمام افکارم در سرم ورم کرده بودند و کاسه سرم در آستانه متلاشی شدن بود!

– این‌جا خبراییه!

جغد شوم بدخبر بر فراز شانه‌هامان نشسته بود.

اتفاقات خوبی انتظارمان را نمی‌کشید؛ این چیزی بود که من با تمام وجود حس می‌کردم.

– رها! برگرد تو ماشین!

سر گرداندم و نگاهش کردم که با حالت مشکوکی به در نیمه‌باز خیره مانده بود.

با چشم‌های درشت‌شده پرسیدم:

– یعنی چی؟چرا برم؟

با طمانینه نگاه از در گرفت. یک نور ضعیف از نیم طبقه بالاتر از ما بیرون می‌خزید و راهرو را روشن می‌کرد.

حالا بهتر می‌دیدمش؛ فک سفت‌شده و موهای آزاد روی پیشانی‌اش را...

– رها! از این‌جا به‌بعدش دیگه به تو مربوط نیست! بچه رو برگردوندن!

مثل احمق‌ها نگاهش می‌کردم.

اتفاقات آن‌قدر سریع و پشت‌سرهم رخ می‌دادند که مغزم توانایی تجزیه و تحلیلش را ازدست داده بود.

– می‌فهمی چی می‌گم؟

این بار با تحکم بیشتری پرسید، درحالی‌که چشم‌هایش مرتب میان چشم‌هایم و در آپارتمان جابه‌جا می‌شد.

وقتی جوابی از من نگرفت دست در جیب گرداند و سوییچ را بیرون کشید و مقابلم نگه داشت.

– این سوییچو بگیر و برگرد پایین، دخترا! همین الان!

انگار که از خوابی طولانی برخواسته باشم پرسیدم:

– چرا برم تو ماشین؟

دستی توی موهایش کشید و سیاه‌های آزاد وحشی را عقب راند.

پیشانی‌اش بلند بود، همراه با خطوط عمیق اخم که خبر از حال کلافه‌اش می‌داد!

– چون تو دیگه این‌جا کاری نداری!

این‌جا کاری نداشتم؟حنا را برگردانده بودند و من دیگر این‌جا کاری نداشتم.

کفش‌هایم به یک طبقه پایین‌تر قل خورده بودند و من که پاهایم برهنه مانده بود، دیگر مقابل خانه تیمور و مهری‌جانش کاری نداشتم!

کلید را تکان‌تکان داد! حال مرا می‌فهمید. می‌دانست که فرمان‌ها با تأخیر در ذهنم اجرا می‌شوند.

پاهایم روی پله تیر می‌کشید و ناخن‌ها را دیگر نداشتم و او می‌خواست تنها برود!

دیگر حنایی در کار نبود تا نقطه اتصال و جستجویمان باشد!

حنا را کسی برگردانده که خودش ما را تا این‌جا کشیده بود.

کسری تیمور را می‌خواست و من قد تمام عمرم تیمور را می‌شناختم!

تیمور رو بازی می‌کرد! اهل پنهان‌کاری نبود. مهره سوخته‌ای که نیم‌طبقه پایین‌تر از در خانه‌اش ایستاده بودیم!

– می‌ری می‌شینی تو ماشین، درا رو هم قفل می‌کنی. گوشی منم ببر. با کیان تماس بگیر بگو بیاد این‌جا! همین حالا!

دستم را با تأخیر بالا آوردم و کلید را از دستش چنگ زدم.

دست‌هایش سردتر شده بودند. روح هردونفرمان رو به انجماد می‌رفت.

– چشم، رئیس!

پلک برهم گذاشت و انگار که خیالش راحت شده باشد لب زد:

– آفرین! برگرد پایین و فوری با کیان تماس بگیر! آخرین شماره گوشیمه! اس‌ام‌اسم خودش فرستاده! با همون شماره تماس بگیر!

سرم را تکان‌تکان دادم و دست‌هایم را مشت کردم.

نگاهم را تا دست‌های خونی‌اش کشاندم و باز با تأخیر به چشمان به‌خون‌نشسته‌اش دادم.

بعد کلید را در جیبم گذاشتم و خیره در چشمانش قدم روی پله‌ها گذاشتم.

تا رسیدن به خانه شیطان چند پله بیشتر نمانده بود.

عمری دیوانگی کرده بودم و حالا امکان نداشت مردی را تنها بگذارم که امشب پابه‌پایم دیوانگی کرده بود!

– کجا می‌ری، دیوانه!

حتی او هم مرا می‌شناخت و احوالم را می‌دانست و "دیوانه" خطابم می‌کرد.

"جنون" نام کوچک من بود و تنها در شناسنامه نام دیگری را یدک می‌کشیدم، نامی که خودش از صفات جنون بود.

من رها بودم و مرزی برای جنون نداشتم!

– گفتم بری تو ماشین! با توام! روانی! کجا می‌ری؟

– شکار گراز!

شبیه نوار ضبط‌شده‌ای حرفش را تحویل خودش دادم.

رهایش نمی‌کردم، او که دیدن شکستگی ناخن‌ها را رها نکرده بود.

شکار گراز را زمزمه کردم و بعد دلم را در چنگ گرفتم و ادامه دادم:

– ما از اوناش نیستیم که رفیق نیمه‌راه باشیم، عالی‌جناب!

گفتم و دیگر منتظر چیزی نماندم و دوتایکی، آن چند پله باقی‌مانده را هم طی کردم و مقابل در آپارتمان ایستادم!

به ثانیه نکشیده، صدای کشیده شدن پاهایش روی پله‌ها بلند شد و پشت‌سرم ایستاد.

شنیدم که یک «احمق» هم زیرلب زمزمه کرد و من دلم می‌خواست تا ته دنیا یک احمق باقی بمانم.

یک احمق که دیوانه‌ای را صبح روز قبل پشت چراغ‌قرمز، به قصد رهایی چاقو زده بود و حالا خودش هم نمی‌توانست وسط این جهنم نامعلوم تنهایش بگذارد.

حالا که فکر نبودن‌های حنا را نداشتم، کینه تیمور بیشتر در دلم قد کشیده بود.

یک کینه عمیق هفت‌ساله! تاریک و سیاه‌تر از کبودی‌های صورت مثل قرص ماهِ خواهر چهارده‌ساله‌ام، وقتی با دست‌وپای بسته مورد هجوم شیطان قرار گرفته بود.

کسری تیمور را می‌خواست و من حس می‌کردم هیچ‌وقت دیگری بیشتر از این زمان، مشتاق رویارویی با او نبوده‌ام.

دیدن به ذلت کشیده شدن تیمور، برای هیچ‌کس دیگری در این جهان به‌اندازه من تماشایی نبود.

کسری بی‌محابا دست دراز کرد و در را بیشتر به‌سمت داخل هل داد.

در چوبی قیژی کرد و روی لولا به‌طرف داخل چرخید.

حسی داشتم که انگار تک‌تک لولاها روی قلب و جان من می‌چرخیدند.

قلبم سوراخ شده بود. یک سوراخ بزرگ و دردناک!

دهانم به شکل افتضاحی خشک شده بود و طعمی شبیه طعم شن می‌داد.

بی‌اختیار بود که مثل دختر بچه‌های ترسو از بازوی کسری آویزان مانده بودم.

اولین چیزی که چشمم را زد، نور آبی بود؛ یک آبی بی‌انتهای مصنوعی! بی‌روح! مرده!

آبی‌های تندی که آرامش نمی‌دادند.

از پشت شانه‌های پهن مرد مقابلم به داخل سرک کشیدم.

انتظار برخورد با هرچیزی را داشتم؛ مثلاً زن و شوهری فرورفته در آغوش هم! غرق خواب.

یا زنی که این‌جا خانه‌اش باشد و بی‌سروصدا در آشپزخانه‌اش ریزه‌کاری‌های آخرشبش را انجام بدهد و نگران صدای تق‌وتوق بشقاب‌ها باشد.

یک زن عادی که جان شوهرخواهر کثافتم به حساب می‌آمد.

مسخره بود که من بیشتر از تیمور، نگران برخورد با مهری‌جانش بودم، هووی خواهرم! یک زن آبستن! با چمدان‌هایی بسته! در فکر گریز...

– چاقوتو پیدا نکردی؟

این را کسری پرسید و باز صدایش پایین آمده بود. انگار او هم به این آبی‌های نفرت‌انگیز حس خوبی نداشت.

باز دستم را به جیب شلوارم رساندم و آه از نهادم برآمد؛ چاقویم را پیدا نکرده بودم.

همان وقتی که به دیوار چسبیده بودم و دست کسری دهانم را می‌فشرد، یادم آمده بود که صبح بعداز پاره کردن گوشت و پوست همین دست، چاقوی لعنتی نافرمان خون‌آلوده را دورش انداخته‌ام.

– نه! ندارم!

همان‌طور که به اطراف خانه سرک می‌کشید، لب زد:

– چیکارش کردی؟

– همون صبح انداختمش دور!

و برای ادامه پیدا نکردن این بحث مسخره ادامه دادم:

– خبری نیست!؟

– هیچ‌کس این‌جا نیست.

متعجب پرسیدم:

– خالیه؟

– ظاهراً آره!

– پس چرا...

حرفم به اتمام نرسیده، یک صدای خفیف به گوشم رسید و هشیارم کرد.

کسری هم شنید. درجا تکان خورد و سرش را از ورودی خانه عقب کشید.

فشار پنجه‌هایم دور بازویش بیشتر از قبل شده بود.

– یه چیزی این‌جاست که می‌خواد ما ببینیمش!

– شایدم یه نفر منتظرمون باشه!

این را هشدارگونه گفت و بی‌محابا داخل رفت و من که به بازویش چسبیده بودم، به‌دنبالش کشیده شدم.

– بریم تو!

این بهترین فعل امری دنیا بود! یک نفر بود که تنهایم نگذاشته بود و تنهایش نگذاشته بودم.

حالا باهم به دل حادثه می‌زدیم و از چیزی نمی‌ترسیدم!

ترس، چیزی شبیه احساس درد بود. از سر که می‌گذشت آدم را بی‌حس می‌کرد.

پا که به درون اتاق گذاشتم، مقابلم یک سالن پذیرایی دیدم؛ یک سالن آبی!

مرتب و بی‌نقص بود.

یک ردیف مبل گوشه سالن بود که شیشه میز جلویی‌اش برق می‌زد. انگار که این خانه انتظار مهمان را می‌کشید.

به دیوارها نگاه نکردم. وحشت از دیدن قاب‌عکسی با تصویر شوهر آهو و زنی دیگر، خارج از توان و مقاومتم بود.

سرم را به اطراف گرداندم. روبه‌روی در ورودی آشپزخانه بود، با هالوژن‌های روشن که نورشان روی لیوان‌های تمیز و بلوری روی کانتر منعکس می‌شد.

همه‌جا برق می‌زد. یک برق هراس‌انگیز و مصنوعی به‌نظر می‌رسید.

این‌جا هیچ‌چیز به‌هم‌ریخته‌ای وجود نداشت.

– نتونستن برن!

با صدای آهسته کسری نگاهش کردم که با چشم اشاره‌ای به گوشه‌ای از اتاق زد.

چمدان‌های بسته، گوشه اتاق کنار ردیف مبل‌ها روی زمین بود! ایستاده و توپر در کنار هم.

انگار که هنوز میل به رفتن داشتند، دو چمدان آبی!

– کسی تو خونه‌ست؟

با بلند شدن صدای کسری قلبم درون سینه به تقلا افتاد.

صدای ضربان قلبم گوش‌هایم را کر کرده بود.

– چی رو صدا می‌کنی!

– هیس! یه نفر ما رو...

دوباره آن صدای نامفهوم بلند شد. کسری مثل تیر از کمان رهاشده خیز برداشت و در آپارتمان را بست.

صدای تق بسته شدن در با صدای گرومپ‌گرومپ ضربان قلبم یکی شد.

بعد کم‌کم دست‌هایم خالی ماندند و سرد شدند.

به‌طرفش چرخیدم و دیدم که به حالت «آماده‌باش» به در بسته تکیه زد.

بعد مثل این‌که چیزی یادش آمده باشد، فوراً به‌سمت آشپزخانه خیز برداشت.

تندوتند کشوها را بازوبسته کرد؛ انگار که دنبال چیزی می‌گشت.

هم‌زمان با صدای آزاردهنده به‌هم ریختن محتویات کشوها، صدایی عجیب، برخاسته از جایی سمت راهروی باریکی که کنار آشپزخانه قرار داشت بلندتر شده بود.

با چشم‌های درشت‌شده کسری را نگاه می‌کردم که هم‌چنان جست‌وجو می‌کرد.

تمام بدنم در انقباض کامل فرورفته‌بود.

– دنبال چی می‌گردی؟

پرسیدن من و چرخیدن یک‌دفعه‌ای او به‌سمتم هم‌زمان شد.

برق یک کارد بزرگ آشپزخانه چشمم را زد.

من از دیدن برق استیل همه چاقوهای دنیا وحشت داشتم.

– چاقو واسه چی؟

دوباره هیسی گفت و از پشت کانتر بیرون آمد و قدم درون راهرویی گذاشت که مسیر اتاق‌خواب به‌نظر می‌رسید.

تن لمس‌شده‌ام را تکانی دادم و به دنبالش روان شدم.

میان این آبی‌ها حسی شبیه خفگی وسط دریا را داشتم.

حالا صدا واضح‌تر شده بود؛ صدای گریه بود! گریه‌هایی ریز و خفه! گریه‌های یک زن! یک زن که درد می‌کشید!

من جنس صدای درد کشیدن‌های یک زن را خوب می‌شناختم!

انتهای راهرو، یک در نیمه‌باز دیگر قرار داشت.

این خانه کوچک و مرتب شبیه قلعه جادو بود.

خانه‌ای با درهای نیمه‌باز و نور آبی و معماهای حل‌نشده!

بی‌اختیار سمت همان اتاق رفتیم. حس می‌کردم در مرکزیت یک دومینو با سرنوشت ازپیش تعیین‌شده قرار گرفته‌ایم.

انگار کسی تمام نشانه‌ها را چیده بود و فقط می‌خواست ما به انتهای این بازی برسیم!

میان افکار آشفته‌ام، مقابل در اتاق، درست پشت سر کسری ایستادم و این بار در وجود کسری هم هیچ خودداری‌ای نمانده بود.

در را به‌ضرب باز کرد و چشم‌هایم از حیرت گشاد شد!

داخل اتاق زنی بود با شکم برآمده، نشسته روی یک صندلی، درحالی‌که دست‌ها و دهانش بسته شده بود.

یک زن آبستن بود با چشم‌هایی گریان و یقه‌ای که تا پایین‌تر از سینه، چاک خورده بود!

با صدای در سرش را بالا کشید. گریه‌اش شدیدتر شد و صدای زجرآور ناله‌اش دلم را به‌هم پیچاند.

تنش را روی صندلی تکان‌تکان داد و بیشتر ضجه زد.

موهای رنگ‌شده‌اش روی شانه و سینه‌های برهنه بیرون‌افتاده‌اش تکان‌تکان می‌خورد.

حتی می‌توانستم شکم بزرگش را در امتداد پارگی لباس، بی‌هیچ پوششی ببینم.

– این‌جا چه خبره؟!

این را من، بی‌اختیار زمزمه کردم.

کسری تکانی خورد و به‌سمت زن خیز برداشت و فوراً دستمال را از روی دهانش پایین کشید.

زن نفسی گرفت و به سرفه افتاد. صدای خرخر سینه‌اش جوری بود که انگار تمام مدتی که دهانش بسته بوده به سختی نفس می‌کشیده است.

نگاهم مانده بود به شکم برآمده‌اش که با تقلاهایش برای نفس کشیدن بالاوپایین می‌شد.

– پشت‌بوم! پشت‌بوم!

این تنها کلمه‌ای بود که زن آشفته‌حال میان ضجه‌هایش تکرار کرد.

خون درون رگ‌هایم منجمد شده بود.

این بازی، به پایان نرسیده داشت مرا به مرز دیوانگی نزدیک‌تر می‌کرد.

اصلاً این زن که بود؟ زن صاحب‌خانه بود؟ مهری‌جان تیمور؟

– چه خبره رو پشت بوم؟!

این را کسری پرسید و مقابل پاهای زن زانو زد.

چاقو را هم‌چنان میان مشت می‌فشرد و برق نفرت‌انگیز استیل تیز چاقو هنوز چشمم را می‌زد.

زن تنش را بیشتر تکان داد و جیغ کشید.

– می‌کشتش! می‌خواد بکشتش! پشت‌بوم... بردتش رو پشت‌بوم.

این را گفت و باز به سرفه افتاد.

بدنش همان‌طور بسته‌شده به صندلی، به‌سمت کسری متمایل شد. سینه‌ها و موها آویزان مانده بودند.

من شبیه سنگی بودم که میان گل فرو رفته باشد؛ همان‌قدر بی‌روح و همان‌قدر سنگین!

حتی پلک زدن کاری بود که انگار از ابتدا با آن بیگانه بوده‌ام.

کسری سر گرداند و با عجز نگاهم کرد.

– چرا خشک شدی؟ یه چیزی بیار بکش رو تن و بدنش!

گفت و به یقه چاک‌خورده زن اشاره‌ای کرد. من حتی تکان نخوردم.

تمام افکار درهم و آشفته‌ام یکی پس از دیگری به‌سمت مغزم تیغ می‌کشید.

چراغ‌های ذهنم یک‌به‌یک روشن شده بود. همه‌چیز درست به‌نظر می‌رسید.

فریادهای یک مرد وقتی توی خلوتی و سکوت خیابان پیچیده بود؛ در نیمه‌باز آپارتمان و کسی که پله‌ها را به‌سمت بالا رفته بود.

کسی این‌جا بود و الحق که با ما تماشایی بازی می‌کرد.

زن نفس بلندی کشید و سرش را بالا کشید.

چشمانش برای ذره‌ای اکسیژنِ بیشتر التماس می‌کرد. دهانش مثل ماهیِ در آب افتاده مدام بازوبسته می‌شد.

دیدم که دست کسری به طرفش بلند شد و درحالی‌که چشمانش از صورت زن پایین‌تر نمی‌رفت، موهای چسبیده به پیشانی‌اش را کنار زد.

– آروم باش! آروم باش تا بتونی حرف بزنی، لعنتی!

زن شبیه نوار ضبط‌شده‌ای باز همان حرف را تکرار کرد.

– پشت‌بوم!

گفت و من بی‌اختیار به سقف نگاه کردم.

– پشت‌بوم، چی؟

– تو رو خدا. می‌کشتش. تیمورو می‌کشه!

انگار جریان برق، با قوی‌ترین حالت ممکن از تمام تنم گذشت!

چه کسی این‌جا بود؟

این‌جا! میان خانه تیمور، درحالی‌که مهری‌جانش را به صندلی بسته و جامه‌اش را چاک داده بود.

کسی که در را برایمان باز گذاشته و خودش به پشت‌بام رفته بود!

با بهت جلو رفتم و کنار کسری زانو زدم.

دستم را روی زانوهای زن گذاشتم. هنوز برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد.

– کی؟ کی تیمورو می‌کشه؟

پرسیدم و پاهایش را تکان‌تکان دادم.

– کی این‌جاست؟! کی این ریختیت کرده؟

صدای گرومبی شبیه افتادن چیزی از جایی، بالای سرمان بلند شد.

دستم از روی زانوهای زن شل شد و به کسری نگاه کردم.

دانه‌های عرق از روی پیشانی بلندش سر می‌خورد.

– داره می‌کشتش! داره می‌کشتش!

بی‌اراده روی زمین وا رفتم. وحشت و سردرگمی تمام اختیارم را گرفته بود.

کسری ازجا بلند شد و سمت در خروج اتاق دوید.

– کجا می‌ری؟!

صدای گرومپ‌گرومپ از پشت‌بام قطع نمی‌شد.

این بار با وحشت بیشتری به سقف نگاه کردم. زنِ نشسته روی صندلی جیغ کشید:

ـ به دادش برسید. الان می‌کشتش! شوهرمو می‌کشه!

ـ کی می‌کشتش؟ حرف بزن، زنک! کی این‌جا بوده؟

ـ فقط به دادش برسید.

جور عجیبی در چشمانم خیره شد و ضجه زد:

ـ سراغ تو هم می‌آد! سراغ تو هم می‌آد، دختر غلام!

دستم را به سرم بند کردم و حس کردم تمام اتاق دور سرم چرخید!

مهری‌جانِ تیمور مرا می‌شناخت و به من هشدار می‌داد! بازی پیچیده‌تر از این‌ها به‌نظر می‌رسید.

ـ تو می‌خوای ما بریم رو پشت‌بوم، آره؟!

مثل دیوانه‌ها ازجا بلند شدم و سمت کسرایی رفتم که جلوی در اتاق ایستاده بود.

نگاهش را با طمانینه از سقف گرفت و به‌طرف زن چرخید! حتی نگاه خیره او هم ترسناک به‌نظر می‌رسید.

ـ می‌خوای ما بریم اون بالا؟

زن سرش را تکان‌تکان داد و حرفی نزد.

ـ چی تو سرته؟

ـ تا دهنش‌و وا کردیم جیغ کشید! سروصدای پشت‌بوم بعدش شروع شد!

فوراً سمت پنجره اتاق برگشتم؛ باز بود و پرده‌اش آهسته جابه‌جا می‌شد.



دلم می‌خواست می‌توانستم مغز بیچاره هاج‌وواج‌مانده‌ام را از کاسه بیرون بکشم و ببرم از بالای همین پنج‌طبقه پایین بیندازم!

ـ اون بالا چه‌خبره؟!

صدایی از زن بلند نشد. از بازوی کسری آویزان شدم.

ـ زنگ بزنیم به پلیس!

کسری مردد نگاهم کرد.

ـ ما نزنیم، همسایه‌ها می‌زنن. با این سروصدا الان همه می‌ریزن بیرون!

ـ آپارتمان خالیه!

سر هردونفرمان، هم‌زمان به‌سمت زن برگشت که روی شکم دولا شده بود.

ـ کسی تو این آپارتمان... زند... زندگی نمی‌کنه.

مار سیاه دلهره آمد و محکم به دور قلبم پیچید. هیچ‌کس در این پنج‌طبقه نبود.

حس می‌کردم کسی عمداً روی بام بالاوپایین می‌پرید و سروصدا می‌کرد.

دست کسری را تکان دادم.

ـ از این‌جا بریم!

زن حرف مرا تکرار کرد!

ـ زود از این‌جا برید!

خدایا، در این دارالمجانین چه خبر بود! تیمور زن آبستنش را برهنه کرده بود که ما را به پشت‌بام برساند؟

کسری خودش را از اتاق بیرون انداخت. مثل مسخ‌شده‌ها به دنبالش دویدم. به در آپارتمان نرسیده، به‌طرفم چرخید و گوشی را تخت سینه‌ام کوبید.

ـ زنگ بزن به کیان! بگو خودش‌و برسونه. بگو با مأمور بیاد! یالا، رها!

اصلاً معنی حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم.

تنها وقتی در آپارتمان را باز کرد و قدم روی پله‌هایی که به‌طرف پشت‌بام می‌رفت گذاشت، مطمئن بودم که نمی‌توانم تنهایش بگذارم.

با دست‌هایی لرزان، گوشی را در جیب کاپشن فروبردم و دنبالش، به‌سمت دروازه‌های دوزخ قدم برداشتم.

راه‌پله‌ها مملو از اسباب‌اثاثیه به‌دردنخور بود.

کارتن‌های بزرگ و کوچک خالی... گلدان‌های شکسته... دمپایی‌های بچه‌گانه کهنه که لنگه‌به‌لنگه هرکدام یک طرفی افتاده بودند...

یک راهروی تقریباً تاریک با پله‌های کوتاه که از در نیمه‌بازمانده پایین اندکی نور آبی می‌گرفت و نیمه‌روشن بود.

یک روشنایی به‌سمت کوچه تاریک هم توی پاگرد نیم‌طبقه‌اش دیده می‌شد که شیشه‌هایش شکسته بودند.

حس خوبی نداشتم. انگار با پای خودم به‌سمت سراشیبی گور قدم برداشته بودم، آن‌هم در جهتی عکس! به همان اندازه وهم‌آلود...

کسری اصلاً متوقف نمی‌شد.

حالا او هم از این‌همه سردرگمی کلافه بود و تندوتند پله‌ها را بالا می‌رفت تا به سرانجام این بازی کثیف برسد...

یک بازی که در آن حریف، چهره نمایان نکرده و درازای مهره‌های خیالی، با ما خوب بازی می‌کرد.

حالا دیگر کسری تقریباً به‌سمت نقطه پایان می‌دوید و من‌هم شبیه قطب مخالف آهنربا به دنبالش کشیده می‌شدم.

چند پله مانده به پشت‌بام، بالاخره نگاهم را از در و دیوار راهرو گرفتم و به در روبه‌رویم دادم.

دری که تماماً باز بود و یک لامپ زرد از بالای آن آویزان شده بود.

حالا دست‌هایم آشکارا می‌لرزیدند.

پله‌های باقی‌مانده را همان‌طور که دستم روی قلبم فشرده می‌شد برداشتم و در انتها، نفس‌نفس‌زنان کنار مردی ایستادم که در آستانه ورود به پشت‌بام بود.

بی‌اختیار دست انداختم و اورکتش را از پشت‌سر کشیدم.

– صبر کن، کسری!

سر گرداند و به منی نگاه کرد که هیچ کنترلی روی نفس‌های وحشیانه‌ام نداشتم.

– چرا؟ این‌جا جای صبر کردن نیست!

تنها همین را گفت و انگار اصلاً به‌خاطر نمی‌آورد که به من گفته بود باید با کیان تماس بگیرم.

این‌جا تاریک‌خانه فراموشی‌ها بود.

– چته، رها؟ ترسیدی؟ من که گفتم برو تو ماشین!

– نمی‌ترسم!!

– آفرین! پس لباسمو ول کن!

من دلیل حرفم را نمی‌دانستم یا می‌دانستم و هیچ منطقی برای توجیهش پیدا نمی‌کردم!

کاملاً لال شده بودم و دستم به پشت لباسش چنگ‌زده مانده بود.

کسری خودش هم تلاشی برای رهایی نمی‌کرد.

تنها با نفس‌های بلندی که می‌کشید، به صورتم خیره مانده بود.

انگار که این پله‌های لعنتی به‌اندازه تمام سربالایی‌های زندگی هردونفرمان طول کشیده باشد.

– من تنها می‌رم!

این را با تمام جسارتم، اما از ته دل و صادقانه گفتم.

گفتم و گوشی موبایلش را از جیبم بیرون کشیدم و توی جیب اورکتش فشار دادم.

– تیمور یا هرکی که هست، با تو کاری نداره! خودتو و نداز وسط کثافت‌کاری‌شون!

– چرا مثلاً؟!

پرسید و تمام حس جسارتم دود شد!

این سخت‌ترین سؤال عمرم بود که برایش هیچ جوابی نداشتم.

دلم این‌جا ماندن و در خطر افتادنش را نمی‌خواست و هیچ دلیلی برایش نداشتم!

– چون این گندوگُه زندگی منه! خودمم باس واستم جمعش کنم!

– اینا همه‌ش واسه پس آوردن مانیه!

درجا خشکم زد. ماجرای پس دادن مانی در صبح نمی‌دانم چندشنبه در نمی‌دانم‌ترین روز خدا را می‌گفت و همه‌چیز را به آن نسبت می‌داد...

توی ذهنم، از آن روز، سال‌ها می‌گذشت و خاطره‌اش را برف پوشانده بود!

– انتخاب خودت بوده که پسش بیاری، جنگلی!

مایع گرمی میان کاسه چشمانم جوشید!

انتخاب خودم بود و کسری بالاخره باورش کرده بود.

فوری نگاه گرفتم و سمت فضای پشت‌بام قدم برداشتم.

مایع گرم لعنتی از قلبم سرریز می‌شد و هر لحظه امکان داشت از چشم‌هایم بیرون بریزد.

دستم از پشت‌سر کشیده شد. ایستادم و نگاهش کردم که شانه‌به‌شانه‌ام ایستاد.

– کنار من بمون، لطفاً!

نمی‌دانست که اگر نمی‌گفت هم، کنارش می‌ماندم.

تنها سرم را به نشان تأیید به‌سمت پایین کشیدم و او پلک برهم گذاشت و داخل پشت‌بام شد.

پشت‌سرش که وارد شدم، نگاهم را تندوتند به چپ‌وراست چرخاندم.

نفس‌های بلند و پرشتابم حالا در سینه حبس مانده بود.

کسری دوسه قدم جلوتر رفت و مرتب به اطراف سرک می‌کشید.

– کسی این‌جا نیست که!

تمام تنم در انقباض کامل فرورفته‌بود.

امکان نداشت کسی این‌جا نباشد.

من حضور یک نفر دیگر را با تمام وجود حس می‌کردم؛ کسی که حس نگاه خیره‌اش روی تنم آزارم می‌داد.

– ولی اومد رو پشت‌بوم! یه مرد بود. خودمون دیدیمش...

– آره! آره! هم خودمون دیدیمش، هم زن تیمور گفت اومده!

حس می‌کردم کلمات را بلندتر از حد معمول بیان می‌کرد. کسری زیادی باهوش بود.

– خودمون دیدیم که یه مرد اومد رو پشت‌بوم، ولی حتماً وقتی ما تو اتاق بودیم رفته!

این را درحالی می‌گفت که پشت کولرهای قدیمی رسیده بود و محتاطانه جستجو می‌کرد.

– امکان نداره کسی نباشه!

– خب، نیست دیگه! پرواز که نکرده. تو هم اون‌جا وای‌نستا، بیا پیش من!

حس وحشتناکی را تجربه می‌کردم.

کاملاً معلوم بود که کسری تک‌تک کلماتش را با منظور بیان می‌کرد.

کمرش را خم کرد و از دید من پنهان شد.

یکی‌دو قدم جلو رفتم. دیدمش که روی زمین نشسته و به اطراف سرک می‌کشید.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای پایی پشت‌سرم پیچید.

کسری فوراً تنش را از حصار کولرها بیرون کشید و با چشم‌هایی گردشده، بلند صدا کرد.

– رها!!!

تا بخواهم به خودم تکانی بدهم، با برخورد جسم سختی به کمرم نفسم برید.

زانوهایم تا خورد و روی آسفالت سطح پشت‌بام پرت شدم.

کسری را دیدم که به‌سمتم دوید و تا بخواهم بیشتر فکر کنم، با صدای تقِ بسته شدن در پشت‌بام به‌حال خفگی افتادم.

– درو بست! درو بست!

این را من درحالی تکرار می‌کردم که حس می‌کردم بدنم به‌زودی از نیمه نصف خواهد شد.

درد داشتم و تمام هوش و حواسم به در بسته‌شده پشت‌سری‌ام مانده بود.

دست کسری دور شانه‌ام پیچید.

– خوبی؟؟ می‌تونی بلند شی؟

به چشم‌های جستجوگرش خیره شدم و ناامیدانه تکرار کردم:

– درو بست!

پوف کلافه‌ای کشید و به شانه‌هایم فشاری آورد.

– مهم نیست! می‌گم، ببین می‌تونی سرپا بشی؟

دستم را روی کمرم فشردم و ناله‌ام را در گلو خفه کردم.

«لعنت»ی زیرلب زمزمه کرد و انگار که با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

– می‌دونستم این‌جاست! عمداً بلندبلند حرف زدم که بفهمه ما می‌دونیم این‌جاست! فکر نمی‌کردم تو رو بزنه!

– من به درک! درو بست! این‌که نمی‌دونیم چی تو کله‌شه از همه‌چی بدتره!

فشار دستش را روی شانه‌هایم بیشتر کرد.

– رها! باید بلند شی! درو ولش کن! این در قراضه با دو ضربه باز می‌شه!

لبم را زیر دندان فشردم و نالیدم.

– فرار کرد! تا این‌جا اومدیم و اون کثافت فرار کرد! تیمور بازم فرار کرد! حتی اون زن عوضیش هم بازی‌مون داد. کتافتا با همن!

– تیمور نبود!

هینی کشیدم و همان‌طورکه زانویم را ستون می‌کردم پرسیدم:

– تو... تو مگه دیدیش؟؟

آهسته ایستاد و با فشار تن دردناکم را بالا کشید.

– صورتش رو پوشونده بود!

گیج‌وگنگ نگاهش کردم.

– پس چه‌طوری می‌گی... می‌گی تیمور...

– تیمور درشت‌هیکله! این لاغر و قدکوتاه بود!

گفت و با کمی مکث ادامه داد:

– اگه هردو تیموری که می‌شناسیم یه نفر باشن، البته!

حق با او بود؛ تیمور مرد درشت‌هیکلی بود.

تمام پستوهای ذهنم را در جستجوی یک مرد قدکوتاهِ لاغراندام جستجو کردم و هرچه بیشتر فکر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.

فضای ذهنم تاریک‌تر و محدودتر از همیشه مانده بود. هیچ‌کس به ذهنم نمی‌رسید.

– خوب فکر کن، دخترا! ببین هیچ‌کس رو با این مشخصات نمی‌شناسی؟

به همان شدت گیجی و واماندگی‌ام، سرم را تندوتند به چپ‌وراست تکان دادم.

– نه، هیچ‌کس! منِ خاک‌برسر مگه همه‌ش چند نفر رو می‌شناسم... جز اسی و تیمور و حنیف و آقای گوربه‌گوریم!

– حنیف کیه!؟

– دست راست تیمور! همسایه منه... همون یارو موتوریه!

– خب، نمی‌تونه اون باشه؟

«نچ»ی کردم و سر بالا انداختم.

– اون بی‌همه‌چیز از دیروز گم‌وگور شده، از این گنده‌الکیاست. این چیزا به مخ نخودیش قد نمی‌ده. لاغر و قدکوتاهم نیست!

– خوب فکر کن، رها! دیگه کی می‌تونه باشه؟

من تمام ذهنم پاک شده بود و درد هم‌چنان با سرعت از کمرم توی تمام تنم پخش می‌شد.

حالا که سرپا ایستاده بودم، زانوهایم عملاً می‌لرزید.

– زنه هم باهاش بود، حتماً! هرکی که هست، زنه هم باهاش بود. اون پسره، جابر!

تنم را آرام عقب کشیدم. میان حصار بازوهایش حسی داشتم که دلم می‌خواست از آن فرار کنم!

کسی تا حالا تن مرا، هر چه‌قدر دردمند و زخمی، میان بازو نفشرده بود.

انگار که متوجه منظورم شده باشد، فوراً دستش را عقب کشید و به علامت آرامش مقابلم گرفت و یک «ببخشید» هم زمزمه کرد.

– ببخشید! می‌خواستم کمکت کنم!

سرم را پایین انداختم و عقب‌عقب رفتم و تنم را به دیوار تکیه دادم.

کسری هم‌چنان خیره نگاهم می‌کرد.

– پس کی می‌خواسته ما بیایم این‌جا! این‌جا که چیزی نیست!

حس کردم گوشه لبش به نشانه تمسخر بالا کشیده شد.

– از من می‌پرسی؟

شانه بالا انداختم و یک «نه» ضعیف بر زبان آوردم و بلندتر ادامه دادم:

– با خودم بودم!

«آهان»ی در جوابم گفت و سمت در آمد و تکانی به آن داد.

حس خوبی نداشتم. یک چیزی درست نبود.

حال زنی که پایین دیده بودم، آشفته‌تر از آن بود که بخواهم به صحت کلامش شک کنم؛ یک زن آبستن جامه‌دریده و آشفته‌حال.

حس خوبی نداشتم؛ حس خوبی به این شب لعنتی و این پنج‌طبقه خالی و این پشت‌بامی که در آن «هیچ» نصیبمان شده بود، نداشتم!

حتی به همان زنی که یک طبقه پایین‌تر ما را به این پشت‌بام نفرین‌شده هدایت کرده بود.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و لنگ‌لنگان به‌راه افتادم.

پشت‌بام روشن بود؛ درست برعکس راه‌پله!

– کجا راه افتادی؟

جواب ندادم! حتی رمق آن‌که زبان سنگین و خشک‌شده‌ام را در دهان بچرخانم در من نمانده بود.

حالا مطمئن بودم که کسی در این سیاهی نیست.

دیگر حس دیده شدن آزارم نمی‌داد. کسی که نمی‌دانستم کیست، دیگر این‌جا نبود.

بی‌جواب و ساکت خرپشته را دور زدم. نور کمتری به این پشت می‌رسید.

یک محوطه خالی بود با چند بشقاب بزرگ و زنگ‌زده ماهواره که همگی روی‌هم افتاده بودند.

این آپارتمان از مدت‌ها قبل بلااستفاده مانده بود.

این‌جا یک پنج‌طبقه عجیب و خالی بود. انگار که ساکنان این آپارتمان همگی مرده یا دود شده و به آسمان رفته باشند.

در آن تاریک و روشن، چشمم به یک میله آهنی تقریباً قطور افتاد که انگار به کف پشت بام جوش خورده بود، یک میله درست وسط پشت‌بام.

خوب که نگاه کردم یک طناب را به دورش پیچیده دیدم.

کمی جلوتر رفتم. طناب ضخیم، چند دور به دور میله آهنی پیچیده و با چندین گره محکم شده بود.

یک سر آن روی زمین افتاده و سر دیگر پیدا نبود.

طناب روی آسمان معلق مانده و تا لبه پشت‌بام پیش رفته بود.

افتان‌وخیزان خودم را به میله نزدیک کردم و دستم را به طناب گرفتم.

آن‌قدر محکم بودنش عجیب به‌نظر می‌رسید که انگار وزنه‌ای سنگین به آن سر طناب بسته و از لبه پشت‌بام آویزان مانده باشد!

همان‌طورکه انگشت‌های لرزانم روی طناب مانده بود، در امتداد آن جلو رفتم و به لبه بام رسیدم.

دیواره‌های پشت‌بام کوتاه بود و تا زانو هم نمی‌رسید.

یک پایم را روی لبه ستون کردم و سرم را به آرامی جلو بردم.

– چیکار می‌کنی، رها؟

هین بلندی کشیدم و فوراً عقب رفتم.

– ترسیدم!

– اون طناب چیه؟

– منم می‌خواستم همین‌و ببینم!

مشکوک جلو آمد و کنار میله ایستاد.

دستش را به طناب گرفت و چند بار تکانش داد. بعد اخم‌هایش را درهم کشید و تشر زد.

– بیا عقب!

مبهوت از لحن تند کلامش سعی کردم به پایین سرک بکشم.

– چرا بیام عقب؟ می‌بینی؟ یه چیزی به این طناب بسته شده!

در جواب به سمتم خیز برداشت و جفت بازوهایم را گرفت و وسط پشت‌بام پرتم کرد.

– بهت می‌گم بیا عقب!

سکندری خوردم و درد، با شدت بیشتری در تمام تنم پیچید.

– چته، دیوونه! چرا هل می‌دی؟

جواب نداد. سرم را بلند کردم و دیدمش که لب پشت‌بام زانو زده بود و به پایین سرک می‌کشید.

تکان نمی‌خورد! پلک نمی‌زد، انگار نفس هم نمی‌کشید.

شبیه آدمی بود که گویی روح در همین لحظه از تنش پر کشیده باشد.

درد از یادم رفت، همان‌طورکه پاهایم را دنبال خودم می‌کشیدم جلو رفتم و کسری اصلاً نشنید!

کنار پایش روی زمین زانو زدم و همان‌طورکه گاهی سر بالا می‌بردم و نگاهش می‌کردم، گردنم را از لبه بام جلوتر کشیدم.

کمی پایین‌تر از لبه بام، مقابل چشم‌های از حدقه درآمده من، مردی بود که گردنش به آن سر ناپیدامانده طناب پیچیده شده بود و در هوهوی باد نیمه‌شب زمستانی، پیکر بی‌جانش تاب می‌خورد؛ یک مرد درشت‌هیکل با موهای فردار جوگندمی.

دستم را از لبه بام جدا کردم و محکم روی دهانم کوبیدم.

– رها! رها! بلند شو!

من، بی‌اهمیت به لحن به‌شدت آرام‌شده مرد کناری‌ام، بیشتر و محکم‌تر دست‌هایم را روی دهانم کوبیدم.

انگار این ضربه‌ها سدی برای فریاد نکشیدنم بود.

– بیا عقب، دخترا!

گفت و به من وارفته، مجال مقاومت و «نه» گفتن نداده، تنم را عقب کشید.

عقب‌تر که رفتم انگار همه‌چیز مقابل چشمانم با شدت بیشتری دوباره اتفاق افتاد.

پلک بستم و مردی را دیدم که هفت سال از آشنایی‌مان می‌گذشت و حالا لب پشت‌بام تاب می‌خورد!

مردی با یک صورت کبود و سر کج‌شده و زبانی که از دهان بیرون افتاده بود!

چشمان وحشت‌زده‌ام از طناب جدا نمی‌شد.

دستم را بالا آوردم و همان‌طورکه انگشتان لرزانم را به‌طرف لبه بام گرفته بودم، به کسری نگاه کردم که خودش هم به‌جهت نگاه و دستان من خیره مانده بود.

بی‌اختیار به یقه‌اش چنگ زدم.

درجا تکانی خورد و انگار تازه به خودش آمده باشد، دستم را به‌طرف خودش کشید.

– چیه، رها؟

این احمقانه‌ترین سؤال دنیا بود. تنها نگاهش کردم.

دستی به صورتش کشید و پشت‌سرهم پلک زد.

– آروم باش، رها!

– تیمور بود!

سرش را در تأیید حرفم پایین کشید.

– باید بریم!

من حال خودم را درست نمی‌فهمیدم.

ترس و وحشت تنم را می‌لرزاند و میل به خنده امانم را بریده بود.

به‌گمانم جنون از این‌جا آغاز می‌شد.

– چته، رها! تنت داره می‌لرزه...

تمام تنم را رعشه‌ای عصبی تکان می‌داد. پقی خندیدم؛ جنون پیروز شده بود.

– تیمور! تیمور مرده! اون که از اون طناب آویزونه، تیموره! شوهرِ آهو! دیدیش؟

سرش را تکان‌تکان داد و چند قدم عقب‌تر رفت و مرا هم با خودش عقب کشید.

– آره... لعنتی! تیموره! کشتنش! ما باید بریم.

یک قطره اشک از گوشه پلکم سر خورد.

– تیمور رو کشتن! کشتنش! همونه دیگه، آره؟ اینی که کشتنش تیمورخان ماست! مثل سگ کشتنش!

با حال عجیبی نگاهم کرد. یک قطره اشک حالا دریا شده بود.

– آروم باش، رها! فقط بریم.

گفت و دستم را بیشتر سمت در خروجیِ هم‌چنان بسته پشت‌بام کشید.

تصویر طناب مقابل چشمان بهت‌زده خیسم بالاوپایین می‌شد؛ یک طناب که مردی حلق‌آویز از سر نامعلوم آن تاب می‌خورد.

حس روزی را داشتم که خبر حلق‌آویز شدن غلام را شنیده بودم.

نفسم به‌سختی راه به بیرون باز می‌کرد و قلب وقت‌نشناسم وحشیانه‌تر از همیشه خودش را به دیواره سینه‌ام می‌کوبید.

آستینم را به اشک روان روی صورتم کشیدم. تیمور مرده بود؟ به همین راحتی؟

یک کابوس هفت‌ساله را لب پشت‌بام خانه‌اش دار زده بودند.

حالا هرچه فکر می‌کردم، صورتش را کمتر به‌یاد می‌آوردم؛ انگار تمام خاطراتم پاک شده بودند.

کسی خاطراتم را از طناب، لبه بام بلندی آویخته بود و تیمورخان میان هوهوی باد زمستانی هنوز چرخ می‌خورد.

پلک زدم و قطره‌های سمج بعدی از چشمانم پایین افتادند.

میان هاله اشک، دختربچه‌ای قرمزپوش را دیدم که آزادانه دور پشت‌بام می‌دوید، با صورتی رنگ‌پریده و طنابی که با دست دنبال خودش می‌کشید.

سر جا ایستادم و با چشمانم دختربچه را تعقیب کردم...

دیگر طناب را نمی‌دیدم و دخترک قرمزپوش لبه بام راه می‌رفت.

– تو رو خدا! وای‌نستا، رها! ما باید از این قبرستون بریم. آروم باش.

من آرام شدن را بلد نبودم. آرام شدن چه‌شکلی بود؟

همه‌چیز با سرعت در سرم تکرار می‌شد.

تصاویر جان می‌گرفت و از کاسه سرم لبریز می‌شد و می‌رفت تا از لبه بام به پایین شُرّه کند.

کسری می‌گفت آرام باشم و باد هنوز هوهو می‌کرد.

حالا دیگر دخترک را هم نمی‌دیدم. حتی قرمزی تند لباسش پیدا نبود.

باید می‌رفتیم و معلوم نبود این یلدا کی به صبح روشنی خواهد رسید.

سر گرداندم و کسری را دیدم که هشدارگونه و تأکیدی نگاهم می‌کرد. حالم عجیب تماشایی بود.

– تیمور رو دیدی؟ همونی که می‌گفتم. شوهر آهو! آهو رو خریده بود. حالا مرده!

سرش را تکان داد و صدای جیغ خفه‌شده دخترک توی گوشم پیچید.

تیمورِ معلق میان زمین و آسمان را دیده بود.

مثل صاعقه‌زده‌ها دستم را از دست کسری بیرون کشیدم و سمت لبه بام دویدم.

طناب سر جایش بود و آن میله وسط بام جوش خورده بود.

جلو رفتم و به صدا زدن‌های پشت‌سرهم کسری اهمیت ندادم.

دستم را روی طناب کشیدم. هنوز سفت و محکم بود.

شبیه چند لحظه پیش؛ خواب نبودم. همان‌طورکه طناب را گرفته بودم باز جلو رفتم و زانویم را روی لبه برآمده بام ستون کردم.

تیمور چه‌شکلی بود؟ چرا یادم نمی‌آمد...

تن و سرم را در امتداد طناب جلو بردم. هنوز همان‌جا بود و هنوز هم با باد زمستانی تاب می‌خورد.

دست که دراز می‌کردم می‌توانستم موهایش را لمس کنم و کمی پایین‌تر، چشم‌های کثیفش را که حالا از حدقه بیرون افتاده بودند.

سرم گیج رفت و طناب را محکم‌تر چسبیدم.

تیمور معلق بر طناب بیشتر تکان‌تکان خورد.

اشک‌ها پشت‌سرهم از پلکهایم جدا می‌شدند و پنج طبقه سقوط می‌کردند.

دستی به‌شدت شانه‌ام را عقب کشید...

طناب را رهانکرده، به عقب پرت شدم و مانند دیوانه‌ها خندیدم.

من میان گریه می‌خندیدم و تیمور هم‌چنان تاب می‌خورد.

– چته تو، روانی؟ به خودت بیا! تو رو خدا! فقط باید بریم. چی رو نگاه می‌کنی.

– کشتنش! اون که این‌جا بوده! اون تیمورو کشته!!

گفتم و دستم را به سرم بند کردم و نالیدم:

– کی تیمور رو کشته؟ کی زورش بهش رسیده؟ تیمور یه عمر ما رو کشته بود...

باز لب بام برگشتم و باز نگاهش کردم. تیمور مرده بود.

به قهقهه خندیدم. تاب خورد و خندیدم.

این بار با شدت بیشتری عقب کشیده شدم و تا به خودم بجنبم گونه چپم گر گرفت!

«آخ»ی گفتم و خنده‌ام دود شد و هرچه ماند، فقط اشک بود.

دستم را روی گونه‌ام که از شدت سیلی‌ای که خورده بودم می‌سوخت گذاشتم.

به کسری نگاه کردم که مستقیم و خیره نگاهم می‌کرد و دستش هم‌چنان میان زمین‌وآسمان مانده بود.

همان دست زخمی‌اش بود که روی گونه‌ام فرود آمده بود.

– نمی‌خواستم بزنمت، ولی مجبورم کردی! شکل دیوونه‌ها شدی، دختره احمق!

هیچ می‌فهمی یه نفرو این‌جا کشتن و هر لحظه ممکنه گیر بیفتیم! چی رو نگاه می‌کنی؟!

لب برچیدم و مثل بیچاره‌ها زار زدم.

– تو نمی‌فهمی! اون یه عمر ما رو کشته بود. ما رو کشته بود، کسری...

سمتم خیز برداشت و بی‌اراده جفت دستانم را روی گونه‌ام گذاشتم.

– کاریت ندارم، آروم بگیر....

گفت و دستانش به دور شانه‌ام حلقه شد و نفهمیدم چه‌طور سرم میان سینه‌اش فرورفت...

به سینه‌اش چنگ انداختم و زار زدم. لبم طعم شور اشک می‌داد.

پرزهای اورکتش توی گونه ملتهبم فرومی‌رفت و اهمیتی نداشت.

تیمور مرده بود. سراغ من هم می‌آمد؛ مهری‌جانش گفته بود.

– الان ترسیدی؟

تندوتند میان آغوشش سر بالا انداختم.

حالم قابل وصف نبود.

تمام حس‌های دنیا هم‌زمان باهم در وجودم آمیخته بودند.

– رها... فقط کنارم بمون تا از این جهنم بریم بیرون! اگه بخواد گرفتارمون کنه، نمی‌تونیم ثابت کنیم این‌جا بودنمون تصادفیه! اینا رو می‌فهمی؟

من این چیزها را نمی‌فهمیدم، من هیچ چیز نمی‌فهمیدم.

من تمام ذهنم توی یک تونل هفت‌ساله چرخ می‌خورد و دستم به سینه کسری چنگ‌زده مانده بود...

– آهو رو وقتی از آقام خرید، کشت! منو هفت ساله با فکر آهو می‌کشه... با فکر حنا! تیمورو کی کشت؟ کی کشتش، کسری؟

دستش روی سرم نشست.

همان دستی که زخمی‌اش کرده بودم، حالا روی موهای کوتاه و بلند پریشانم بالاوپایین می‌شد.

صدای باد توی گوشم پیچید. تنم لرزید و با همان دهانی که نیمه‌باز مانده بود، بلندتر زار زدم.

– رها!

صدایم زد و سرم را عقب کشید و توی چشم‌هایم دقیق شد. قهوه‌ای‌ها تیره شده بودند.

– گریه نکن! فقط بریم. بریم، بعدش خودم به همه‌ش گوش می‌دم. الان فقط باهام بیا.

باشه آرامی زمزمه کردم و تنم را عقب کشیدم.

دستم را رها نکرد. بار دیگر نگاهم را لب بام انداختم.

دخترک قرمزپوش لب بام نشسته بود و پاهایش را آزادانه در هوا تکان می‌داد.

– رها؟

لب به جواب نگشوده، صدای تق‌وتوقی شبیه باز شدن در بام توی گوشم پیچید.

کسری با شنیدن صدا، فوری به‌سمتم خیز برداشت و جلوی دهان مرا که هم‌چنان زار می‌زدم، چسبید. تمام حواس نصفه‌نیمه‌ام جمع شد.

– یکی اومد رو پشت‌بوم. هیچی نگو، رها.

گفت و منِ درجا خشک‌شده را از کنار میله و طناب‌ها کند و نرم و بی‌صدا همراه خودش در سایه دیوار خرپشته کشید.

چشم‌هایم از وحشت گشاد شده بود.

چه‌کسی باز به این جهنم یخ‌زده برگشته بود.

تصویر صورت کبودشده تیمور حتی برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شد.

این بازی میان ما و شبحی که نمی‌شناختیم، تمامی نداشت.

دخترک خیالی‌ام هم‌چنان پاها را در هوا تکان می‌داد و موهای پریشانش را به دست هوهوی باد سپرده بود.

نفس‌نفس‌زنان به دیوار تکیه زدیم.

اشک‌هایم، یکی پس‌از دیگری، از چشمم پایین می‌ریخت و مخلوطی از خونابه روی دست کسری درست می‌کرد.

– رها، دستمو برمی‌دارم، فقط ساکت باش. هر اتفاقی افتاد، فقط بدو سمت در.

گفت و دستش را از روی دهانم کنار کشید. سرم را نزدیک‌تر بردم.

– پس تو چی؟

– من هیچیم نمی‌شه! می‌تونم درگیر شم. تو، فقط بدو!

بدون هیچ فکری سرم را به چپ‌وراست تکان دادم.

– چی خیال می‌کنی راجع‌به من؟!

این را گفتم و دیگر نگاهش نکردم.

سرم را به دیوار سیمانی چسباندم و با خودم فکر کردم چه چیز بدتری را به چشم خواهم دید؛ بدتر از چشم‌های وق‌زده مردی که لب پشت‌بام به دارش کشیده بودند!

کسری به‌آهستگی سرش را جلو کشید. از پشت شانه‌های پهن و قد بلندش چیز زیادی نمی‌دیدم.

تنها یک سایه کمرنگ از میله جوش‌خورده به زمین پیدا بود و رد محوی از طناب که مقابل کاسه پُرآب چشمانم بالاوپایین می‌شد.

همه‌جا دوباره غرق سکوت بود. انگار فقط دری به‌سمت هیچستان باز شده و کسی با گذر از آن، به آسمان پریده بود.

– هیچ‌کس نیست!

فوری انگشتش را به بینی چسباند و آهسته گفت: «هیس!»

گفت و من حتی نفسم را در سینه حبس کردم. وسط سرمای دی‌ماه، عرق از تیره کمرم سر می‌خورد.

– یکی این‌جاست!

تا بخواهم بیشتر بپرسم، یک سایه نزدیک میله پدیدار شد؛ یک سایه بلند و دنباله‌دار که نزدیک می‌شد و پاهایش صدا نداشت!

– همون زنه‌ست!

بی‌اختیار زمزمه کردم: «مهری!» و شانه‌های کسری را با دست کنار زدم و به جلو گردن کشیدم.

مهری‌جانِ تیمور بود. زنی با شکم برآمده میان تاریک و روشن پشت‌بام قدم برمی‌داشت و مستقیم به‌سمت میله می‌آمد.

نجوای «یا خدا» گفتن کسری دلم را لرزاند و بلافاصله به‌سمت زنی دوید که در چند قدمی‌اش شوهرش را به دار آویخته بودند.

مهری مستقیم به‌سمت طناب می‌رفت. انگار مرگ را بو می‌کشید.

مرگ بوی عجیبی داشت، یک بوی تلخ و گس...

بوها اگر رنگ داشتند، مرگ یک سیاهی قیری‌رنگ بود، سنگین و خفه‌کننده که حالا در تمام فضای پشت‌بام پیچیده بود.

– کجا می‌ری!

جوابم را نداد. تنها به‌سمت مهری دوید و من به دنبالش روان شدم و دیگر به چیزی فکر نکردم.

کسری از پشت، سرشانه‌هایش را چسبید و مهری ایستاد. انگار که تمام زندگی در چشمانش خاموش شده بود.

موهایش پریشان‌تر از قبل بود و پارچه لباس پاره‌شده‌اش با وزش باد تکان می‌خورد.

نگاه مرده‌اش را بین هردونفرمان گرداند و آهسته پرسید:

– تیمور مرده؟

جوری پرسید که انگار جواب را نگرفته، می‌دانست.

انگار که باد خبر را از درز پنجره باز اتاقش، از لابه‌لای پرده‌های حریر تو فرستاده بود.

کسری نچی کرد و سعی کرد تنش را عقب بکشد.

خودش را پس کشید و به تقلا افتاد.

– تیمور رو کشت!

حالا دیگر جمله‌هایش خبری بودند.

صدایش دورگه شده بود و در چشمانش هزاران کوه یخ، رو به انجماد می‌رفت.

– رها! چراغو خاموش کن!

گیج نگاهم را از مهری گرفتم که هم‌چنان کلمه «مرده» را تکرار می‌کرد.

– زود باش! چراغو خاموش کن. کلیدش کنار در ورودی بود. برو دیگه.

گفت و من درحالی سمت در رفتم که صدای مهری بلندتر شده بود؛ یک ناله دل‌خراش را زبان گرفته بود.

فوراً خودم را به در پشت‌بام رساندم و کلید را پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم.

سیاهی قیری‌رنگ در کل فضا جاری شد.

صدای «آخ» بلند کسری دلم را به آشوب کشید.

بی‌اراده نامش را فریاد زدم و در آن تاریکی مسیر را دویدم و خودم را به میله رساندم.

چشم‌هایم هنوز به تاریکی خو نگرفته بود.

– چی شد؟

– دستمو گاز گرفت!

حالا ناله مهری شبیه فریاد شده بود.

– رها! باید ببریمش. نمی‌شه آرومش کرد.

نگاهم را به مهری دادم که در آغوش کسری تقلا می‌کرد و هذیان می‌گفت.

هووی خواهرم شبیه طلسم‌شدگان به‌نظر می‌رسید.

– می‌دونستم می‌کشتش! اون همه‌مون رو می‌کشه!

گفت و تکان شدیدی به بدنش داد. نگاهم از شکمش جدا نمی‌شد.

– حامله‌ست! الان یه بلایی سر بچه‌ش می‌آد. باید ببریمش، رها...

تا بخواهم حرفی بزنم، صدای جیغ مهری سکوت نیمه‌شب دی‌ماهی آسمان را شکسته بود.

انگار هرچه می‌گذشت، بیشتر به عمق فاجعه می‌رسید.

– وای! وای! الان همه رو می‌کشونه تو این خراب‌شده.

با وحشت به اطرافم نگاه کردم. زن، یک‌نفس جیغ می‌کشید و بر سر و سینه می‌کوبید.

کسری درجا خشکش زده و فقط با تمام توان شانه‌هایش را چسبیده بود.

چند قدم نزدیک‌تر شدم.

– رها!

ادامه را هنوز نگفته، منظورش را می‌دانستم.

– باید یه کاری کنیم. این با ما نمی‌آد. ولش کنیم هم، خودش‌و می‌ندازه پایین...

یکی‌دو چراغ پشت پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو روشن شد. زن، آرام‌شدنی نبود.

بازویش را چسبیدم و با همان اندک رمق باقی‌مانده در تنم، به‌همراه کسری عقبش کشیدم.

زن هنوز تقلا می‌کرد و حالا دیگر مشت‌هایش نصیب شانه و سینه من می‌شد. اهمیت ندادم.

تمام تنم سِر شده بود و دلم درهم می‌پیچید.

تمام حواسم جمع چراغ‌هایی بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر از پشت پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو روشن می‌شدند.

حالا دلیل خاموشی چراغ را خوب می‌فهمیدم.

– رها! باید بریم. الآن می‌ریزن سرمون!

این‌بار کسری هم تقریباً فریاد کشید.

همان‌طور که اطراف را می‌پاییدم جواب دادم:

– نمی‌ریزن. این‌جاها این جیغ‌ودادها عادیه، دنبال شر نمی‌گرده کسی! نمی‌شه زنه رو همین‌جا ول کنیم.

این را که می‌گفتم، چهره آهو مقابل چشمانم بالاوپایین می‌شد.

ملک عذاب آهو مرده بود. در این لحظه نمی‌توانستم به کسی که تیمور را کشته فکر کنم.

مغزم خالی شده بود و تنها نگرانی‌ام طفل بی‌گناه مهری بود.

نگاهم به سر آزاد طناب افتاد که کنار میله، روی زمین افتاده بود. فوری مهری را کنار میله کشیدم.

– بیا دستاش رو ببند با این طناب. زود باش.

کمی نگاهم کرد و بعد سریع به طرفم آمد و خم شد و طناب را برداشت.

– بیارش. زود باش.

گفت و من شانه‌های مهری را به سمتش هل دادم.

– دستاش‌و بگیر.

زورم نمی‌رسید. زن، مهارشدنی نبود.

کسری انگار که خودش متوجه شده باشد، دست پیش آورد و دست‌های مهری را با طناب بست.

آخرین گره را که زد از جا بلند شد و دست مرا دنبال خودش کشید.

– بدو، رها! بدو...

به دنبالش کشیده شدم. به در نرسیده، برای آخرین بار برگشتم و به میله نگاهی انداختم.

به میله‌ای که وسط پشت‌بام کار گذاشته شده و طنابی به آن بسته شده بود.

طنابی که از یک سر دست‌های یک زن و از سر دیگر، گردن مردی به آن آویزان مانده بود و لبه‌ی پشت‌بام تاب می‌خورد!

در ورودی بام کاملاً باز مانده بود. پله‌ها را تندوتند پایین رفتیم.

نور نفرت‌انگیز آبی‌رنگ هم‌چنان از لای در نیمه‌باز به بیرون سرک می‌کشید.

کسری انگار که چیزی یادش آمده باشد، لحظه‌ای توقف کرد و بعد داخل خانه دوید...

– چیکار می‌کنی؟!

همان‌طور که باعجله سمت آشپزخانه می‌رفت، جوابم را داد:

– همه‌جا جای دستمون مونده.

گفت و یک دستمال از روی کانتر برداشت و به جان دستگیره‌ها افتاد.

فکر این‌جا را نکرده بودم!

– واسه چی وای‌سادی؟ یالا، دخترا! یه دستمال بردار هرجا که فکر می‌کنی دست گذاشتیم رو پاک کن. زود باش.

چند «باشه» پشت‌سرهم بر زبان آوردم و کاری که خواسته بود را انجام دادم.

چند دقیقه دیگر حتی رد انگشتانمان از خانه آبی تیمور پاک شده بود و صاحب‌خانه روی آسمان هم‌چنان چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد...

.....

– خانوم رها مددی!

نامم را می‌شنوم و هیچ واکنشی ندارم. انگار تمام عمر کسی مرا به نام شناسنامه‌ایم نخوانده باشد.

گیج نگاه می‌کنم. درجا نشسته‌ام و با چشمان وق‌زده به روبه‌رو خیره شده‌ام.

گویی با چشمان باز به خواب رفته و در یک کابوس عمیق، تمام گذر عمر لعنتی‌ام را به‌نظاره نشسته باشم.

همه زندگی‌ام مثل فیلمی روی دور تند، از مقابل چشمانم عبور می‌کند.

– خانوم مددی، صدای منو می‌شنوید؟!

می‌گوید و دوسه پوشه مقوایی را روی میز پرت می‌کند.

عکس مردی آویخته‌شده از طناب، از لابه‌لای یکی از پوشه‌ها به بیرون سر می‌خورد و تصویرش مقابل چشمانم بالاوپایین می‌شود.

من با چشمان بسته هم تیمور را می‌شناسم.

بوی مرگ از سطح کدر عکس به هوا بلند می‌شود و دلم می‌خواهد عق بزنم!

– با شما هستم، خانوم!

با صدای بلندش ازجا می‌پرم و نگاهم با نگاهش چفت می‌شود.

– بله!

«چه عجب»ی زمزمه می‌کند و یکی‌دو قدم نزدیک‌تر می‌آید.

قدبلند است و برای دیدن صورتش باید سرم را بالاتر بگیرم.

نور چراغ آویخته از بالای میز چوبی چشمانم را می‌زند.

– آماده‌اید، خانوم مددی؟

– برای... چی؟

دست دراز می‌کند و صندلی را پیش می‌کشد و با آرامش روی آن می‌نشیند.

روی آستین پیراهن یک‌دست سفیدش هیچ ردی از خون پیدا نمی‌کنم!

حالا حس می‌کنم آن چاقو را به قلب خودم فروبرده‌ام که خونریزی‌اش بند نمی‌آید.

– برای این‌که چیزای بیشتری از اون شب و قبلش بهم بگید.

رسمی حرف زدنش به جانم نمی‌نشیند.

من مهربان حرف زدن‌هایش را تجربه کرده‌ام.

حتی اگر عمر این تجربه کمتر از دوازده ساعت کوتاه طول کشیده باشد.

دلم می‌خواهد خود نفرت‌انگیزم را انکار کنم.

ناامیدانه نگاه از من می‌گیرد و یک پوشه نارنجی را باز می‌کند.

نگاهم به عکس بزرگ و واضحی از خودم روی صفحه اول آن گره می‌خورد، درحالی‌که به دوربین خیره شده‌ام و یک پلاکارد سفید با چند رقم را از گردنم آویخته‌اند.

بیشتر نگاه می‌کنم و انگار سال‌ها قبل‌از گرفتن این عکس مرده باشم. کسی در نگاهم نفس نمی‌کشد!

– می‌شنوم، خانوم رها!

حتی رها صدا زدن‌هایش با آن شب کذایی فرق دارد و نگاه خیره و دنباله‌دارش خبر از کلافگی‌اش می‌دهد.

– من همه‌چیزو...

صندلی را با تق‌وتوق جلو می‌کشد و سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

حالا سایه هردو نفرمان روی میز چوبی می‌افتد.

چهارشانه است و حتی سایه شانه‌هایش تمام عرض میز کوچک را پوشانده‌اند.

– شما همه‌چیزو قبلاً نگفتید. بهتره تمومش کنید. من این‌جام تا چیزای بیشتری رو بشنوم.

چانه‌ام را به یقه نزدیک‌تر می‌کنم و معذب در جایم جابه‌جا می‌شوم.

چادر لعنتی از روی سرم تا روی شانه لیز می‌خورد.

بی‌اختیار دست می‌برم و گره روسری را سفت‌تر می‌کنم.

چیزی به‌سختی یک دستبند فلزی مانع تکان‌دادن بیشتر دست‌هایم می‌شود.

– خب؟

– حرفی ندارم!

دست‌ها را به سینه می‌زند و تنش را به پشتی صندلی می‌کوبد.

سایه دست‌هایم در حصار دستبند، روی میز تنها می‌مانند و سردی فلز روی پوستم، انگار برعکس عمل می‌کند.

حس می‌کنم تنم می‌سوزد... تنم زیر نگاه مستقیم مرد روبه‌رویم به‌طرز عجیبی می‌سوزد...

– چرا داری! خیلی حرفای نگفته مونده، خانوم رها!

حرف نگفته بسیار دارم و زبانم یاری نمی‌دهد.

– من می‌خوام همه‌چیزو بشنوم. حتی بی‌اهمیت‌ترینشون رو!

این را می‌گوید و دکمه ضبط‌صوت کوچک روی میز سایه‌ها را فشار می‌دهد.

قطعاً بی‌اهمیت‌ترین در این دنیا، چیزی جز من نمی‌تواند باشد.

نگاهش که می‌کنم، لبش به‌شکل یک پوزخند بالا کشیده می‌شود.

ناامید نگاهم را به جایی حوالی سینه‌اش می‌دهم.

از تماشای تصویر زنی رو به سقوط در آینه چشمانش بیزارم!

– قبل‌از هرچیز باید بگم که صدای شما ضبط می‌شه، خانوم! هر حرف و اعترافی بعداً در دادگاه به‌سمع قضات پرونده می‌رسه...

دلم در هم می‌پیچد و نگاهم را به آینه پشت‌سری‌اش می‌دهم که یقین دارم چندین نفر از پشت آن حتی رد نگاه مرا زیرنظر دارند.

نگاه بی‌حیایی که میل عجیبی به دیدن چشمانش دارد.

– من نکشتمش! اون یه عمر ما رو کشت و کسی این‌جا نیاوردش! حالا من نکشتمش و این‌جام! اینه عدالت؟

می‌گویم و یادم می‌افتد که چشمان فرشته عدالت کور است.

تصویرش را در تمام دادگاه‌هایی که رفته‌ام، خوب به‌خاطر می‌آورم.

– بهتره بحث رو به بیراهه نکشید. من می‌خوام درمورد نقشه و همکاریتون برای کشتن تیمور رحیمی بیشتر بدونم!

نگاهم از سینه‌اش بالاتر نمی‌آید.

با دو انگشت روی میز ضرب می‌گیرد.

انگشتان مهربانی که آن شب لای موهایم به گردش درآمده بودند، حالا کلافه به‌نظر می‌رسند.

– هزار بار گفتم و هزار جا نوشتم! من نکشتمش!

اون شب زنش می‌دونست که می‌خواستن تیمورو بکشن. این‌و بهمون گفت... یادت نیست!

به‌هوش می‌آد می‌گه! می‌گه به خدا.... فقط باید به‌هوش بیاد...

– خانوم مهری سبحانی به‌هوش اومدن و شهادت دادن...

انگار نور امید از آسمان تاریک قلبم می‌گذرد. تنم را جلو می‌کشم و بی‌قرار نگاهش می‌کنم.

– به‌هوش اومد!؟ مهری به‌هوش اومد؟ همه‌چیزو گفت دیگه؟ آره، حتماً گفته! گفته که من روحمم خبر نداشته... حتماً گفته...

دستی به ته‌ریش کم‌رنگ صورتش می‌کشد و یک گوشی را روی میز می‌گذارد.

چندین بار صفحه‌اش را لمس می‌کند و کمی بعد صدای تو دماغی زنی در فضای کوچک و ساکت اتاقک بازجویی می‌پیچد.

ـ شوهرمو اینا کشتن، آقا سروان... دختره ازش کینه داشت.

– بیشتر توضیح می‌دید، خانوم سبحانی؟

صدای مرد نشسته روبه‌رویم را خوب می‌شناسم.

نور امید هر لحظه در دلم بیشتر رو به خاموشی می‌رود.

صدای مهری‌جانِ تیمور را دوباره می‌شنوم که بینی بالا می‌کشد و فین‌فین می‌کند.

– اون شب که اومد خونه هراسون بود. آی الهی مادرش بمیره که کاش نمی‌اومد و می‌رفت خودش‌و گم‌وگور می‌کرد.

حتی صدای بر سینه کوبیدن‌هایش به‌وضوح شنیده می‌شود.

– ادامه بدید، خانم سبحانی.

– چشم، جناب سروان. کجا بودم؟ آها! اون شب هراسون اومد خونه و گفت: زن، ساکت رو ببند، باس فلنگ‌و ببندیم.

گفتم: دردت به سرم، چی شده؟

گفت: دنبالمن. می‌خوان بکشنم.

گفتم: غلط کردن! کیا؟

گفت: رها!

نامم را می‌شنوم و اتاق دور سرم می‌گردد.

– گفتم: مگه شهر هرته، دور سرت بگردم؟ گفت: فقط جمع کن.

دیگه نفهمیدم چه‌طور پاشنه‌م رو ور کشیدم و چمدونم رو بستم. هرچی دستم رسید، چپوندم تو چمدون که ریختن تو خونه.

– به زور وارد خونه شدن؟

– آره آقا، آره! زورکی چپیدن تو!

– بهم می‌گید چند نفر بودن؟

– سه نفر، آقا! اون دختره بود و دوتا مرد گردن‌کلفت!

– مردا رو می‌شناختین؟

– نه آقا! سروصورتشون‌و پوشونده بودن...

– بیشتر توضیح بدید!

– دیگه چی بگم! شما که اومدی دیگه کار از کار گذشته بود.

این را می‌گوید و به هق‌هق می‌افتد و نفس من در سینه بند می‌آید.

– خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشید و فقط بیشتر توضیح بدید.

زن با هق‌هق ادامه می‌دهد.

– دیگه چی بگم، جناب‌سرهنگ؟ دیگه چی بگم. خیرندیده‌ها اومدن دست و پای من‌و بستن و مردم رو کتک زدن و کشیدن رو پشت‌بوم. گفتن می‌کشنش. گفتن نفسش‌و می‌برن!

سایه سرم‌و کشتن، آقا! من چی بگم؟ چی بگم که همه زندگیم رو کشتن. اون دختره عفریته کشتش.

خواهر زن آکله‌ش یه عمر باهاش دشمنی کرد.

اصلاً آقا، ما می‌خواستیم بریم که شر اینا رو از زندگیمون کم کنیم... ما می‌خواستیم...

اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد و دیگر صدای مهری را نمی‌شنوم.

حس می‌کنم درون یک گردباد گیر افتاده‌ام و بی‌اختیار چرخ می‌خورم.

دستم را به گلو می‌فشارم و به او نگاه می‌کنم که نگاه پرنفوذش حتی ذره‌ای از نی‌نی چشمانم آن طرف‌تر نمی‌رود.

– خب چه توضیحی داری؟

بالاخره تمام جسارتم را جمع می‌کنم و شبیه خودش توی چشم‌هایش زل می‌زنم.

چشم‌هایی که هنوز خونسردند، اما ذره‌ای مهربان به‌نظر نمی‌رسند.

– تو خودت اون شب با من بودی! من با تو رسیدم اون‌جا...

بی‌خیال سری تکان می‌دهد.

انگار دیدن درماندگی‌ام برایش عادی و کسل‌کننده به‌حساب می‌آید. دوباره تکرار می‌کند:

– لازمه که دوباره صدا رو بشنوی؟ خانوم مهری سبحانی به‌هوش اومدن و شهادت دادن به قتل همسرشون آقای تیمور رحیمی، توسط شما و همدستاتون...

– دروغ می‌گه... شهادتش دروغه... من هیچ‌کس رو نکشتم...

من اگه می‌تونستم، هفت سال پیش اون سیخ رو تو گردنش فرومی‌کردم تا یه‌دونه خواهرم...

– سفسطه نکنید، خانم مددی!

تا بخواهم به معنای سفسطه فکر کنم با دست چندبار روی میز می‌کوبد و ابروهایش را بالا می‌اندازد.

– همدستاتون کیا بودن! کامل بگید لطفاً!

– کدوم همدست! من نکشتمش... من با تو رسیدم خونه تیمور... به خدا که با تو رسیدم...

– شما قبل‌از من اون‌جا بودید. اثر انگشت پیداشده روی سطوح، با اثر انگشت شما مطابقت داره!

– ولی اون شب...

حرفم را با تک سرفه‌ای قطع می‌کند و ادامه می‌دهد.

– حتی سطوحی که اون شب شما نزدیکش هم نشدید.

جهان اطرافم به دوران می‌افتد و جیغ می‌کشم.

– دروغه!

با آرامش تماشایم می‌کند و یک پوشه دیگر را بیرون می‌کشد.

– یک نفر دیگه هم هست که علیه شما شهادتش رو تسلیم قاضی کرده!

اندک آب دهان خشک‌شده‌ام را به‌سختی از میان گلوی مثل چوب‌شده‌ام پایین می‌فرستم و فکرم هزاران جا چرخ می‌خورد.

سؤالی نگاهش می‌کنم. باز جلو می‌آید و آرنجش را روی میز ستون می‌کند.

– خانوم آهو مددی!

سرم گیج می‌رود و نگاه پریشانم از چشم‌های نامهربانش جدا می‌شود.

دست‌های به زنجیر بسته‌شده‌ام را که عجیب می‌لرزند، بی‌اراده بالا می‌آورم و چادر را از روی شانه تا روی سرم بالا می‌کشم.

– خب، چه توضیحی دارید؟ خانوم آهو مددی، خواهر شماست دیگه! همسر اول مقتول!

آهو مددی خواهر من است و می‌خواهد انتقام عقب رفتن ساده آن دختر هفده‌ساله را حالا از من این‌گونه بگیرد.

دیگر توان برجا ماندن ندارم. از روی صندلی بلند می‌شوم و پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

او نیز روی صندلی نیم‌خیز می‌شود.

– برگردید سر جاتون لطفاً!

دلم می‌خواهد از این اتاقک لعنتی فرار کنم.

سرم را تندوتند تکان می‌دهم و این بار با صدای بلندتری تکرار می‌کند.

– گفتم برگردید سرجاتون!

تحکم صدایش تمام افکار پریشانم را دود می‌کند و به آسمان می‌فرستد.

تن لمس‌شده‌ام روی صندلی کوبیده می‌شود و کسی در دلم هزاران بار نام آهو را تکرار می‌کند.

– بهتره بیشتر از این وقت ما رو نگیرید، خانوم رها!

شبیه برگ خشکی افتاده در مسیر باد، از دل آن گردباد به کنج نه‌متری نم‌زده‌ام پرتاب می‌شوم.

همان‌جا که آهوی ترسیده را بغل می‌گرفتم و بارها اشک‌هایش را می‌بوسیدم و به او پیشنهاد نقاشی کشیدن با همان چندتا مدادرنگی شکسته را می‌دادم.

با ضربه دستی که روی میز کوبیده می‌شود ازجا می‌پرم و گیج به او نگاه می‌کنم.

به کسری که اسلحه بسته‌شده به پهلویش، با نگاه مهربان سابقش هیچ تطابقی ندارد.

– وقتی رسیدم مرده بود! دارش زده بودن! تو خودتم با من اومدی! خودتم بودی، کسری!

جور عجیبی نگاهم می‌کند و من گیج‌تر از این‌که هستم می‌شوم.

دیگر نگاه‌ها را نمی‌شناسم، تفکیکشان نمی‌کنم.

من تمام احساسم را لابه‌لای سیاهی‌های قیری‌رنگ پشت‌بام خانه تیمور جا گذاشته‌ام.

حال خودم به اتهام قتل تیمور، روی صندلی، مقابل کسری نشسته‌ام.

با صدای تقه‌ای که به در می‌خورد نگاه مرده‌ام از چشمانش کنده می‌شود و به چهره‌ی مرد یونیفورم‌پوشی گره می‌خورد که بااحتیاط قدم به داخل اتاق می‌گذارد.

کسری عادی سری تکان می‌دهد و مرد فوری پا جفت می‌کند و احترام می‌گذارد.

– جناب‌سرگرد فخار!

سرگرد، سرهنگ، سرباز... برای من چه فرقی می‌کند، وقتی ستاره‌های روی دوششان از هفت ستاره‌ی آسمان زندگی من بیشتر است.

اشک به چشمم نیشتر می‌زند و دلم فقط چند تایی ستاره می‌خواهد...

– جناب سرگرد، آقای جابر فیروزی هم شهادتشون ثبت شد. اینم از گزارشش...

نگاهم با کاغذهایی که سرباز پیش چشم کسری ورق می‌زند، این‌سو و آن‌سو می‌رود.

– گزارشش تکمیله؟

– بله، جناب سرگرد؛ فقط امضای شما رو کم داره...

«هوم»ی می‌گوید و دستش را مقابل سرباز می‌گیرد و خودکار طلب می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم حکم تمام مرا چه کسی امضا خواهد کرد...

دلم می‌خواهد به دیشب برگردم و زندگی‌ام بدون کاغذبازی‌های مرسوم اداری، همان‌جا که سرم را به روی سینه‌اش گرفته بود، به اتمام برسد.

من از این اتاق و از این میز و صندلی کهنه و آن ضبط‌صوت که هنوز صداها را در خود ذخیره می‌کند، بیزارم.

حالا شبیه احمق‌ها در بدترین وضعیت دنیا، میل شدیدی به خنده دارم و ریزریز می‌خندم.

همان‌طورکه کاغذها را یکی‌یکی امضا می‌کند، نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

– به چی می‌خندی؟

– دیگه شهادت کی مونده؟ کی دیگه نگفته من قاتلم؟ خواهرم؟ هووش؟ شهادت اینارم امضا کردید، جناب‌سرگرد؟!

لفظ جناب سرگرد را با مسخره‌ترین حالت ممکن ادا می‌کنم.

– نه دیگه! همه‌چی تکمیله! اینم از شهادت اون پسره! فقط اعتراف خودت مونده!

می‌گوید و هم‌زمان با زدن آخرین امضا، خودکار را وسط پرونده‌ها پرت می‌کند.

– جابرم شهادت داد؟ همون‌که... همون‌که واسه‌ت مهم بود دستش به تنم نخوره؟ همون‌که می‌خواست من‌و ببره تو اتاقش و تو می‌خواستی... می‌خواستی...

جلو می‌آید و دست‌هایش را لبه میز ستون می‌کند.

– می‌خواستم چی؟

از حس نزدیکیش زبانم به کام می‌چسبد و دیگر صدایم درنمی‌آید.

– این‌همه خوب حرف می‌زنی، چرا اعتراف نمی‌کنی تا کارمون تموم شه، بریم رد زندگیمون؟

خیره در چشمانش پقی می‌خندم و به نگاهش که رنگ تعجب گرفته، اهمیت نمی‌دهم.

حتی او هم می‌خواهد از دستم خلاص شود و زودتر چند امضا زیر پرونده تمام من بزند.

سر تکان می‌دهد و با تأسف به من که حتی تپش‌های قلبم را هم دیگر احساس نمی‌کنم، نگاه می‌کند.

– موعد دادگاه نهایی مشخص شده؟

سرباز که خیره به دیوانگی‌هایم مانده، با پرسش کسری مجدد پا جفت می‌کند و من بیشتر می‌خندم.

– بله قربان؟

– حواست کجاست؟ می‌گم موعد نهایی دادگاه مشخص شده؟

– بله قربان!

– ولی هنوز اعتراف نکرده!

اعتراف نکرده‌ام و جای امضاهای کسری زیر پرونده‌ام سفید مانده است.

دیگر از شدت خنده روی دلم خم مانده‌ام.

– کافیه دیگه!

نامهربانی با صدای بم و خش‌دارش اصلاً جور درنمی‌آید.

دلم می‌خواهد گوش‌هایم را بگیرم و کمتر بشنوم.

دلم می‌خواهد نفسم را بگیرم و بیشتر بمیرم.

– اعتراف می‌کنم!

– رها!

انگار تمام صداها در سرم هزاران بار تکرار می‌شود.

چقدر تلخ و کدر نامم را صدا می‌کند.

می‌گوید رها و مغزم درون یک حفره خالی تکان‌تکان می‌خورد و صدایش درون آن بارها می‌پیچد.

– گفتم اعتراف می‌کنم به قتل! قتل تیمور رحیمی!

– رها!

– من کشتمش! من کشتمش!

– کافیه دیگه، به خودت بیا!

– کشتم! تیمورو کشتم.

– رها، باز کن چشمات‌و!

با تکان خوردن شدید شانه‌هایم از درون آن گردباد وحشتناک به بیرون پرتاب می‌شوم و ناگهان طوفان تمام شده و همه‌چیز آرام می‌گیرد.

یک نور ملایم روشن را پشت پلک‌هایم حس می‌کنم و خنکای مرطوبی تمام صورتم را خنک می‌کند.

– پا شو، دیوانه! هی کشتم‌کشتم! انگار می‌خوان بهش مدال بدن! پا شو که تو کشتی منو از دیشب!

پلک‌هایم را به‌سختی باز می‌کنم و نور چشمم را می‌زند.

چشم‌هایم عجیب می‌سوزند.

انگشت‌هایم را روی چشمانم بالاوپایین می‌کنم و تیزی ناخن‌های شکسته، پشت پلک‌هایم را خراش می‌دهد.

– کور نکنی خودتو حالا! پا شو، قاتل!

خواب دیده‌ام؟ یعنی تمام آن لحظه‌های لعنتی را میان کابوس‌های تکراری دست‌وپا زده‌ام؟

بغض باشدت توی گلویم می‌نشیند. صدای بم و خش‌دار کسری از جایی کنارم می‌آید.

– رها! خواب می‌دیدی! داشتی تو تب می‌سوختی!

بالاخره چشم‌هایم را کامل باز می‌کنم و در اولین نگاه او را می‌بینم که کنارم نشسته و با ابروهای درهم‌کشیده تماشایم می‌کند.

هول ازجا می‌پرم و تنم را عقب‌عقب می‌کشم.

– خب، اعتراف کن!

– به خدا... به خدا من نکشتمش. وقتی رسیدیم دارش زده بودن. کار من نبود. من نمی‌تونم آدم‌کش باشم، کسری. اصلاً تو خودت که با من بودی! دیدی ما رسیدیم مرده بود.

– چی می‌گی، تو؟ باشه بابا! دیوانه کردی با این کشتم نکشتمت ما رو!

چشم درشت می‌کنم و خیره نگاهش می‌کنم.

قهوه‌ای‌ها درون کاسه خون غلطیده‌اند. پلک‌های پف کرده و چشمان سرخ‌شده‌اش خبر از یک بی‌خوابی طولانی می‌دهند.

– خواب دیدم!

پوفی می‌کشد و سری تکان می‌دهد.

– سابیدی ما رو از دیشب تا حالا! اون‌قدر تبت بالا بود که گفتم یه جنازه دیگه می‌مونه رو دستم!

این یکی رو نمی‌شه روش ماله هم کشید!

سری به اطراف می‌گردانم و نشانی از اتاقک دلگیر بازجویی پیدا نمی‌کنم.

این‌جا یک اتاق سفید است که دیوارهایش نم ندارد و هیچ لامپ زردی بالای سرم تکان‌تکان نمی‌خورد.

هول به‌سمت کسری برمی‌گردم و بازویش را می‌چسبم.

دستمال خیس از دستش دوباره توی تشت ولو می‌شود و شلپ صدا می‌دهد.

– این‌جا کجاست؟

می‌خندد و دوباره دستمال را به دست می‌گیرد و درعین‌حال جوابم را می‌دهد.

– شمس‌العماره! ببین می‌پسندی؟

بعد آب دستمال را می‌چلاند و به پیشانیم می‌کشد.

– تبت پایین نمی‌اومد. پاشویه‌ت کردم. می‌دونم خیلی دیره واسه گفتنش، ولی خوب ببخشید که خیلی بهت دست زدم!

می‌گوید و ابرو بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

– مجبور بودم! غیرفیزیکی نمی‌شد انجامش داد. کسی هم به‌غیر خودم نمی‌شد بیارم بالا سرت، یه دورم واسه اون قصه جنازه تعریف کنی!

ریزودرشت رو تو خواب تعریف کردی! مجبور شدم بهت دست‌درازی کنم!

تنم مورمور می‌شود و یک تصویر دور، از دخترکی که به‌دنبال یک تلفن، درون اتاق دودزده‌ای گیر افتاد و بکارت روحش به‌یغما رفت و بعداز آن از همه تماس‌ها گریخت، در سرم پررنگ می‌شود.

– به چی دست بزنی؟ به من؟

به‌طرز مسخره‌ای سرش را بالاوپایین می‌کند و دستمال توی دستش را مقابل صورتم بالا می‌گیرد.

– البته بیشتر تماسا با واسطه بوده. بی‌واسطه، تک‌وتوک...

صدایش کش می‌آید و خواب‌آلود به‌نظر می‌رسد.

من هنوز میان اتاقک بازجویی به سرگرد فخار جواب پس می‌دهم و او با من از تماس دست‌هایش می‌گوید.

– بابا، چته تو! هنوز تو خوابی؟ الان هشیاری؟ اگه چرت‌وپرت نمی‌گی، بریم دکتر!

تازه متوجه تر بودن بدنم می‌شوم و دستی به صورتم می‌کشم.

حتی روی دست‌هایم رد رطوبت را حس می‌کنم و پاهایم!

شکل برق‌گرفته‌ها با گذر یک فکر احمقانه از سرم، پتوی نازک را از روی پاهایم کنار می‌دهم و با شلواری مواجه می‌شوم که تا زانو، رد بریدگی با قیچی روی آن دیده می‌شود.

– شلوارم چی شده؟

دستمال را داخل تشت آب می‌اندازد و کناری می‌گذارد و به پاهایم سرک می‌کشد.

– چی شده؟

معذب لبه‌های بریدگی را به‌هم نزدیک می‌کنم و جواب نمی‌دهم.

– اووم... یه‌کم مجبور شدم پاره‌ش کنم! نگران چی هستی!؟ اگه خوب دقت کنی از پایین پاره شده و درضمن...

پتو را روی پاهایم برمی‌گردانم و منتظر اتمام حرفش می‌مانم.

– پاهات از لحاظ ظاهری فرق زیادی با پاهای خودم نداشت! راستش حس می‌کردم که دارم رفیق نره‌خرم رو پاشویه می‌کنم! نمی‌خواد خیلی نگران باشی!

بی‌خیال دستم را به سرم بند می‌کنم و اعتراف می‌کنم که از چیزی که به رویم خورده اصلاً خجالت‌زده نیستم.

زندگی‌ام دردناک‌تر از آن است که شبیه دختران هم‌سن خودم، یکی از نگرانی‌هایم اصلاح مرتب پاهایم باشد.

– کسی مجبورتون نکرده بود دست به پاهای من بزنید، اگه چندشتون شده!

صورت خسته‌اش شکل یک خنده نصف‌ونیمه می‌گیرد و غر می‌زند:

– خوبی بهت نیومده، نه؟ تب بالات مجبورم کرده بود، خانوم رها!

با وضعی که داشتی مجبور بودم پاشویه‌ت کنم!

چیکار می‌کردم؟ شلوارتو باید درمی‌آوردم؟ که با اون چیزی که ازت دیدم، بلند شی شلوار خودمو درآری؟ چندشمم نشد.

گفتم که فکر نکنی حس خاصی از دیدن پاهات بهم دست داده! از اون لحاظ که رو لمس شدن حساسی، گفتم!

دوباره تصویر کابوسم به ذهنم برمی‌گردد و حتی به عقب‌تر از آن پرتاب می‌شوم.

آن‌قدر گیجم که تصاویر تکه‌تکه و بریده در ذهنم اجرا می‌شوند.

تنها تصویر پررنگ ذهنم صورت کبودشده تیمور است.

یعنی امکان دارد که تمام لحظه‌های نحس پشت‌بام را هم میان کابوس گذرانده باشم؟

با فکرش نوری تمام دلم را روشن می‌کند و امیدوارانه می‌پرسم:

– تیمور مرده؟

هفت سال شکنجه شده‌ام و باز دلم می‌خواهد نقش آن جنازه که بر سر طناب تاب می‌خورد را خواب دیده باشم.

شکل احمق‌ها نگاهم می‌کند.

– هنوز خوابی انگار!

– فقط جوابمو بده! من خیلی گیجم!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و ازجا بلند می‌شود.

شلوار جینش را به پا دارد و یک تی‌شرت سبک خانگی جایش را به اورکت دیشب داده است.

هنوز هم موهایش روی پیشانی آزادانه این‌سو و آن‌سو می‌روند و لحظه‌به‌لحظه خسته‌تر به‌نظر می‌رسد.

انگار تمام شب را در حسرت ثانیه‌ای از رویای دخترک موطلایی سنجاق‌به‌سرِ ازدست‌رفته‌اش گذرانده باشد.

– دیگه تو کابوست نیستی! ولی فرقی تو اصل ماجرا نداره! تیمور مرده! بعداز جهنم خونه اون لعنتی، هرچی دیدی، خواب بوده!

می‌گوید و در اتاق سفید را باز می‌کند و از آن خارج می‌شود.

هزاران سؤال در ذهنم قطار می‌شود و نای پرسیدن ندارم.

تازه توجهم به تمام اتاق جمع می‌شود.

یک اتاق کوچک است که حتی تخت ندارد و تشک تخت روی زمین افتاده است.

هرچه هست، خوب است.

دلم می‌خواهد ساعت‌ها بخوابم، اما هجوم سؤال‌ها بی‌قرارم می‌کنند.

این‌که من این‌جا چکار می‌کنم، درحال حاضر پررنگ‌ترینشان است.

هنوز مرزی بین خواب و بیداری نمی‌شناسم و در تونل آشفته زمان چرخ می‌خورم.

با هزار سختی تن کرخت‌شده‌ام را از تشک جدا می‌کنم و سرم بیشتر گیج می‌رود.

«آخ» کوتاهی می‌گویم و دستم را به روی شکمم که رسماً تیر می‌کشد فشار می‌دهم.

حالا دیگر حتی یادم نمی‌آید که آخرین بار کی غذا خورده‌ام.

دیگر از شدت گرسنگی چشم‌هایم خوب نمی‌بیند و سردم می‌شود.

دست‌هایم را دور تنم می‌پیچم و با ناله سرپا می‌ایستم.

برای جلوگیری از سقوطم دستم را به دیوار بند می‌کنم.

هنوز تمام تنم از شدت درد ذق‌ذق می‌کند.

موهایم را پشت گوش می‌برم و به‌دنبال پیدا کردن یک آینه، چشم در تمام اتاق می‌گردانم.

چیزی جز همان تشک خوشخواب خالی، درون اتاق سفید پیدا نمی‌کنم.

چشم‌هایم را مالش می‌دهم و به خودم نگاهی می‌اندازم.

همان یقه‌اسکی کهنه را به تن دارم و پاچه تنها شلواری که داشته‌ام، تا زانو چاک خورده است.

از صبح چهارشنبه که با همین لباس‌ها به کوچه برفی رفته‌ام، تا امروز که حالا دیگر حتی دقیق نمی‌دانم چندشنبه است، همین لباس‌ها را به تن دارم.

کاپشنم گوشه تشک مچاله شده و دیگر قابل‌استفاده به‌نظر نمی‌رسد.

هیچ لباس گرم دیگری ندارم و پریشان‌تر از آن هستم که بخواهم فکر کنم که باقی زمستان تا رسیدن بهار را چگونه باید بگذرانم.

سنگ‌های روی سینه‌ام، بیشتر از غم لباس‌های پاره روی دلم سنگینی می‌کنند.

– اگه گرسنه‌ای بیا بیرون!

این را از جایی بیرون از اتاق سفید فریاد می‌زند و من با خودم فکر می‌کنم آن‌قدر گرسنه مانده‌ام که دیگر رویای اتاق گلدار را فراموش کرده‌ام و جای همیشگی‌اش را به آرزوی یک تکه نان گرم سپرده‌ام.

– شنیدی، رها!

می‌شنوم و توان پاسخ دادن را در خودم پیدا نمی‌کنم.

با قد خمیده تنم را سمت در می‌کشم و دستم را روی دستگیره می‌گذارم.

هنوز هم انتظار دارم تمام درها به‌سمت جهنم پشت‌بام خانه تیمور باز شوند.

صدای تق‌وتوق از جایی که نمی‌بینم، توی گوشم می‌پیچد و به‌دنبال صدا روان می‌شوم.

پیش چشمانم یک هال کوچک و تمیز است که دیوارهایش گل‌های ریز آبی دارد.

غم نان را فراموش می‌کنم و با چشم‌هایم کاغذدیواری‌ها را می‌بلعم.

من از آرزو کردن‌ها سیرم و چشم‌های گرسنه‌ام، رویاها را زیر دندان حسرت می‌کشند و اسراف می‌کنند.

گوشه اتاق یک کاناپه سورمه‌ای چسبیده به دیوار و یک تلویزیونِ نمی‌دانم چنداینچی به دیوار آویزان است.

هیچ‌چیز دیگری نیست. باقی اتاق به‌تسخیر گل‌های آبی درآمده است.

– کجا موندی پس؟ بیا، مکان امنه!

چشم از آبی و سورمه‌ای‌ها می‌گیرم و به‌سمت آشپزخانه می‌روم.

یک آشپزخانه نقلی با کابینت‌های یک‌دست سفید و تمیز.

نورگیر است و آفتاب کم‌رمق گذشته از پنجره بدون پرده، خبر از پایین رفتن خورشید و نزدیک شدن به غروب زودهنگام زمستانی را می‌دهد.

– ئِه! اومدی؟ چرا تصویر داری، صدا نداری؟! گفتم باز غش کردی!

مظلومانه گردنم را کج می‌کنم و خیره به قابلمه‌ای که روی گاز است و بخار از آن خارج می‌شود، لب می‌زنم.

– خیلی گرسنه‌مه! یه تیکه نون...

– الان غذا می‌آرم واسه‌ت... فقط باید ببخشی؛ آشپز شمس‌العماره مرخصیه، مجبور شدم خودم دست‌به‌کار شم. چرا کج‌وکوله وایستادی؟

سعی می‌کنم کمرم را صاف کنم و هر لحظه ناله‌ام بیشتر بلند می‌شود.

نگاهم ذره‌ای از آن قابلمه کوچک روی گاز کنده نمی‌شود.

– این‌جا کجاست!؟

– باورت نشد شمس‌العماره‌ست؟! هست، فقط یه‌کم کوچیک‌ترشه!

تا نزدیک کانتر شلوغ‌پلوغ پیش می‌روم.

– تو رو خدا درست جوابمو بده!

– خیله‌خب! خونه منه! برو بگیر بشین، الان غذا رو می‌آرم.

پرسیدم:

– من تو خونه تو چیکار می‌کنم؟

– تو ماشین ازحال رفتی.

با وضعیت دیشب نمی‌تونستم جای دیگه ببرمت یا برت گردونم خونه اون پسر فرفریه! اونم با حالی‌که تو داشتی، هی یه‌خط‌درمیون هذیون می‌گفتی!

دیگه مجبوری آوردمت این‌جا! حداقل قاتلا این‌جا رو بلد نیستن!

– قاتلا؟

– نمی‌شه از حرفای زنه ساده گذشت! احتیاط شرط عقله، خانوم رها...

– از اون جهنم هیچ‌خبری نداری؟ از خواهرم... از حنا... دارم دیوونه می‌شم از بی‌خبری...

طلبکارانه صورتش را تمام‌رخ به‌سمتم برمی‌گرداند.

– چه‌قدر حرف می‌زنی، تو!

من ترجیح می‌دم اول شکمم رو سیر کنم!

حال خواهرت و بچه‌ش خوبه. بقیه‌ش رو ول کن. بسپارش به من!

– سرم خیلی درد می‌کنه!

– از گرسنگیه احتمالاً. لطف کنی کمتر حرف بزنی، زودتر به نتیجه می‌رسیم.

خب، کسری همان کسرای دیشب است و من فرضیه پاک شدن حافظه‌ام را به‌راحتی رد می‌کنم.

حالا خیالم راحت است که چیزهای بیشتری به‌جز صورت کبود تیمور به‌یاد می‌آورم.

– من باید برم!

پقی می‌خندد و محتویات قابلمه را زیرورو می‌کند.

– بودی حالا! شرط می‌بندم با اون شلوار تا سر کوچه هم نمی‌تونی بری! می‌گیرنت، مستقیم مهمون هتل‌بازداشتگاه می‌شی.

باز نگاهم به شلوار پاره‌ام می‌افتد و «آه» از نهادم بلند می‌شود.

– چته دوباره؟

– همه تنم درد می‌کنه... نمی‌تونم بگم کجاش بیشتر...

– خودت رو تو آینه می‌دیدی، زیاد تعجب نمی‌کردی...

سرم را دوباره میان دو دست فشار می‌دهم.

– دیشب چه‌جوری اومدم بالا! اصلاً یادم نیست!

– می‌خوای زیر زبونم رو بکشی، ببینی بغلت کردم مثل فیلما آوردمت بالا؟ نه، دختر خانوم! خودت اومدی تا اتاق! فقط یادت نیست! تبت خیلی بالا بود!

می‌گوید و قابلمه را با دو دستمال از سر گاز برمی‌دارد و روی کانتر می‌گذارد.

با نزدیک شدنش تنم را عقب می‌کشم.

– چته؟ حالت جا اومد، باز تیک گرفتی چرا؟ می‌ترسی؟

– از چی؟

– چه می‌دونم! از این خونه! از من! باهام تنهایی به‌هرحال. شلوارتم که پاره‌ست!

یکی‌دو قدم عقب می‌روم و گوشه دیوار روی زمین سر می‌خورم.

– از چیزی نمی‌ترسم!

و با کمی مکث ادامه می‌دهم.

– نه تا وقتی لباسات تنته!

جور عجیبی نگاهم می‌کند و من از گفتن پشیمان نیستم.

هیچ‌وقت از گفتن حقیقت پشیمان نبوده‌ام.

«که این‌طور»ی زیرلب زمزمه می‌کند و با یک سفره کوچک از آشپزخانه بیرون می‌آید.

– تو رو خدا اگه خبری از آهو و حنا داری بهم بگو! واسه بقیه‌ش می‌تونم تا سیر شدنت صبر کنم.

سفره را مقابلم روی زمین پهن می‌کند.

– پس سیر شدن خودت چی؟

زانوهایم را بی‌توجه به درد دنده‌هایم، توی شکمم جمع می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

– عادت دارم.

– حالشون خوبه، رها! آروم بگیر!

– چه‌جوری آروم می‌گیرن؟ من خیلی وقته بلدش نیستم! اگه خبری داری، بهم بگو.

پلک‌هایش را به‌نرمی روی‌هم می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد.

– بی‌خبر نیستم، اما بذار اول غذا بخوریم.

به من اعتماد کن، رها. نمی‌خواد به چیزی فکر کنی! من جای جفتمون دیشب تا صبح بالا سرت فکر کردم!

می‌گوید و ازجا بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد سینی به‌دست برمی‌گردد.

تکه‌های نان گوشه سینی طاقتم را تمام می‌کند.

فوری تکه‌ای برمی‌دارم و توی دهانم فشار می‌دهم.

– چته، دخترا!

– بدت می‌آد نگاه نکن!

– تو چرا اصرار داری که من حتماً از یه چیزی بدم می‌آد؟

بعد خنده‌کنان به پاهایم اشاره می‌زند.

اهمیت نمی‌دهم و تکه دیگری از نان را تا پر شدن بشقابم از عدسی داغ به دندان می‌کشم.

ـ فکر کن من همون رفیق نره خرتم. این‌جوری خودمم راحت‌ترم! حداقل فکر این‌که تو مردی و باهات تو یه اتاقم اذیتم نمی‌کنه!

ـ مرد بودن من اذیتت می‌کنه؟

ـ از همه مردا متنفرم!

ـ خیلی فضولیه اگه بپرسم چرا؟

بغض به گلویم نیشتر می‌زند و جواب نمی‌دهم.

حتی گفتن این‌که از تمام مردهای عالم چقدر بیزارم از تحملم خارج است.

ـ چرا بغض می‌کنی!

لعنتی! باهوش است و از لرزش چانه‌ام بغضم را متوجه می‌شود و من هزاران بار به خودم لعنت می‌فرستم که فراموش کرده‌ام

عمر آشنایی‌ام با مردی که مقابلش نشسته‌ام به چهل‌وهشت ساعت هم قد نمی‌دهد.

ـ ولش کن!

سری تکان می‌دهد و«باشه»ای کوتاه زمزمه می‌کند.

ـ فعلاً مجبوریم با هم بسازیم، رفیق! سخت نگیر!

واژه رفیق را برای خودم تکرار می‌کنم و به‌خاطر می‌آورم که از تنها رفیقم هم پیشنهاد هم‌خوابی داشته‌ام!

دلم می‌خواهد تنهایی به دورترین جزیره دنیا تبعید شوم.

در جواب رفیق خطاب شدنم شانه بالا می‌اندازم و سری تکان می‌دهم.

ـ نمی‌دونم چرا به‌هم گره خوردیم. یعنی من نمی‌خواستم، خودش شد.

بشقابم را مقابلم سر می‌دهد و خیره در چشمانم لب می‌زند.

ـ همیشه خودش می‌شه. حالا چیکار کنیم؟

می‌شه بی‌خیال از بحث جنسی بهش نگاه کنی! یه جورایی مجبوریم! فقط این‌که منم حالم از هرچی زن تو دنیاست به‌هم می‌خوره رو حتماً بهش اضافه کن!

تصویر لب‌های خندان دخترک موطلایی به‌سرعت توی سرم جان می‌گیرد و بی‌اختیار می‌پرسم.

ـ اونی که سنجاقاش رو جا گذاشته داغت کرده!

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و نفسش را پرشتاب بیرون می‌دهد و با سر اشاره‌ای به بشقاب مقابلم می‌زند.

_ غذات رو بخور!

حدس می‌زنم که او هم شبیه خودم از مرور گذشته‌ها بیزار است.

دیگر چیزی نمی‌گویم و بشقاب را جلوتر می‌کشم.

یک بشقاب عدسی گرم؛ گمانم مرغ آمین از شانه‌ام پر کشیده باشد.

قاشق را برمی‌دارم و لرزش بی‌امان دست‌هایم را نمی‌توانم کنترل کنم.

بغض لعنتی هم که دست از سرم برنمی‌دارد.

یک قاشق توی دهانم می‌گذارم و صورتم از شوری بیش‌از اندازه غذا درهم می‌شود.

ـ این چه کوفتیه؟

با بهت گردنش را بالا می‌گیرد. انگار از دنیای دیگری دوباره وسط شمس‌العماره‌اش پرتاب شده باشد.

ـ چی شده؟

حالا نوبت من است که از فکر آبشار طلایی بیرون بکشمش!

ـ بخور خودت!

متعجب یک قاشق توی دهانش می‌گذارد و چشم‌هایش درشت می‌شود.



ـ هوف! آشپزه بدموقع رفته مرخصی!

گرسنگی را فراموش می‌کنم و گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

خوب است که توانسته‌ام کنار سفره خانه گلدار برش‌گردانم.

ـ چرا چرت می‌گی! آشپز چیه! خودت مگه درستش نکردی؟ این نمک خالصه!

قابلمه را کناری سر می‌دهد و به نان اشاره‌ای می‌زند.

ـ من؟ من فقط بسته‌ش رو باز کردم! از این آماده‌هاست! نمی‌دونستم به‌صورت پیش‌فرض نمکش تنظیم شده!

خم می‌شوم و تکه نانی دیگر برمی‌دارم و تنم را عقب می‌کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌زنم.



ـ واقعاً نمی‌خوری؟ زحمت کشیدم!

ـ نوش جونت! نون می‌خورم.

خودش هم تکه نانی برمی‌دارد و کنار می‌کشد.

ـ نون چشه مگه! چند روز پیش خریدم زیاد نمونده! دیگه ببخشید! خونه مجردیه!

ـ مرسی بابت غذا!

ـ دیگه مسخره نکن. من خیلی درگیرش بودما! دقت کردم تو پختنش. بسته رو چه جوری باز کنم! چه جوری بریزم تو قابلمه...

چقدر آب! چقدر نمک! که البته فکر می‌کنم تو نمک خیلی زیاده‌روی کردم!

کلافه از همه آن‌چه که باید بشنوم و با حرف‌های بی‌ربطش از آن بی‌بهره می‌مانم صدایم را کمی بالاتر می‌برم.

ـ ببین بی‌خیال، خب؟ دمت گرم بابت غذا! دمت گرم. فقط چرت‌وپرت رو تموم کن بگو الان باید چیکار کنیم؟

به نان توی دستش اشاره می‌زند.

ـ دیگه همین نون رو بخور! شرمنده دوتا بسته بیش‌تر نخریده بودم!

به نانی که دیگر اشتهایی به آن هم ندارم با تعجب نگاه می‌کنم و کلافه‌تر می‌شوم.

ـ این‌و نمی‌گم! می‌گم الان باید چه غلطی بکنیم! در مورد دیشب! حتماً پلیسا میان سراغمون!

ـ بعداً بهش فکر می‌کنم!

صدایم بی‌اراده بالاتر می‌رود.

– چه‌جوری این‌قدر خونسردی! بعداً به چی فکر می‌کنی؟!

تیمور مرده‌ها! مام اون‌جا بودیم! می‌خوای بعداً فکر کنی؟ وقتی اومدن کت‌بسته بردنمون لابد!

بی‌خیال تکه‌نانی دیگر به دندان می‌کشد.

– می‌شه چند دقیقه این فک‌وفامیل مرحومت رو بی‌خیال بشی، اجازه بدی نونمون رو بدون یادآوری سر و شکلش بخوریم؟

سرم را ریزریز به دیوار پشت سرم می‌کوبم.

– کاش می‌تونستم مثل تو آروم باشم!

ابرو در هم می‌کشد و نان را وسط سینی پرت می‌کند.

– من اصلاً آروم نیستم، رها! فقط لزومی نمی‌بینم کثافت مردن تیمور رو هی همش بزنم!

چون طرف دیگه مرده و رفته! من هی این گه رو هم بزنم، زنده می‌شه؟

– این گهی که می‌گی، یه قتله!

– خودم می‌دونم اسمش چیه! می‌خوای از این قتل چه‌قدر داستان بسازی؟ چه‌قدر راجع بهش حرف می‌زنی!

– نمی‌فهمی وسط این داستانیم؟

– کاش نمی‌فهمیدم! کاش توام می‌فهمیدی که من هر غلطی کردم تا صحنه دیدن یه جنازه حلق‌آویز، از مغز تو بیرون بره.

تویی که دیشب تا صبح تو تب بالای چهل درجه هذیون گفتی. که از یادت بره. خودت گندزدی توش، خانوم رها!

انگار کسی به دلم چنگ می‌کشد.

بعداز ناخن‌ها، نوبت به جان تب‌دارم رسیده است و چه‌قدر دلم می‌خواهد به هذیان نیمه‌شبی‌ام برگردم.

– دیشب خواب بد می‌دیدم!

سری تکان می‌دهد و ابرو بالا می‌اندازد.

– مشخص بود!

– خواب می‌دیدم تو پلیسی و می‌خوای به جرم کشتن تیمور بکشیم بالای دار! پرونده‌تم تکمیل بود. فقط امضا می‌خواست!

پقی می‌خندد.

– دیگه چی؟ حالا امضا کردم یا نه؟

پلک می‌بندم و بی‌اراده لب می‌زنم:

– جناب‌سرگرد فخار! آره، امضا کردی! منم اعتراف کردم.

– به چی اعتراف کردی؟

– به این‌که من کشتمش!

حالا صدای خنده‌هایش بلندتر شده است.

– مگه تو کشتیش؟

– هیچ‌کس باور نمی‌کرد که من نکشتمش! اعتراف کردم تا زودتر اول‌وآخر این زندگی گند و گهم تموم شه، جناب سرگرد!

– خوب بیشتر توضیح بده!

– می‌خوای بیشتر بدونی یا واقعاً پلیسی؟

– حالا شایدم بودم! خدا رو چه دیدی!

هیچ حسی در وجودم تغییر نمی‌کند.

شبیه همان خوابی که دیده‌ام، درگیر بی‌حسی شده‌ام.

برایم فرقی نمی‌کند به جرم کشتن تیمور بمیرم یا این‌که گوشه نه‌متری‌ام از هجوم تنهایی، نفسم به انتها برسد!

انگار تمام احساسات در وجودم هم‌زمان از لبه بام خانه تیمور سقوط کرده و به‌سمت نیستی کشیده شده‌اند.

– پس کاش زودتر تمومش کنی! من خیلی خسته‌م!

شبیه خودم زانوهایش را در شکمش جمع می‌کند و با دهانی که به شکل یک پوزخند جمع شده، جوابم را می‌دهد.

– خب، خسته نباشی، خانم رها! کارم رو راحت کردی! فقط یکی‌یکی بگو که اول باید چی رو تموم کنیم؟

درست جواب بده تا کامل تو پرونده قید کنیم! لازمه که بگم هر حرفی که الان می‌زنی ممکنه بعداً...

میان حرفش می‌پرم و خودم ادامه می‌دهم.

– توی دادگاه بر علیه خودم استفاده بشه!

– خوب بلدیا!

چانه‌ام را به سر زانوهایم می‌چسبانم و بی آن‌که پلک بر هم بزنم، نگاهش می‌کنم.

– حالا چی باید بگم، جناب سرگرد؟

کلمه سرگرد را زمزمه می‌کند و بیشتر می‌خندد.

– نه، سرگرد دوست ندارم. سرهنگ بهتره!

– جناب‌سرهنگ فخارا!

– من فخار نیستم، دخترخوب! تو ماشینم گفتم بهت! خوابتم چپه بوده! اون‌قدر که تب داشتی!

– فخار نیستی و واسه فخارا یقه جر می‌دی! پس تو کی هستی؟ یکه‌بزن دم‌ودستگاه فخارا؟

– باهاشون بزرگ شدم ولی ازشون خوشم نمی‌آد! جز کیان البته!

نام کیان را می‌شنوم و حرف‌های اسی در سرم تکرار می‌شود.

– کاوه فخار!

تیز نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

– خب؟ کاوه چی؟

– اون دیگه کدوم خریه! من فکر می‌کردم بابای مانی باید کاوه فخار باشه!

– مگه فرقی داره که بابای مانی کیه؟ کیان یا کاوه!

سری تکان می‌دهم و در جوابش«هوم»ی زمزمه می‌کنم.

– نه! فرقی نداره. ولی دوست دارم بدونم!

– چی رو؟

– این‌که کاوه فخار کدوم خریه؟

– حالا چرا خر؟

– چه فرقی داره؟ تو که از ما بهترون نیستی!

– حالا این بهتره یا بدتر؟ این‌که من از فخارا نیستم.

– گفته بودم از پولدارا خوشم نمی‌آد!

– دختر عجیبی هستی! واسه پول قبول می‌کنی که یه بچه رو بدزدی و از پولدارا هم خوشت نمی‌آد!

– واسه خاطر پول نبود!

می‌گویم و بغض را با ضرب‌وزور پایین می‌فرستم.

ـ پس چی؟ تفریحی؟

بی‌فایده است. دست زیر پلکم می‌کشم و از حس تر شدن انگشتانم دلم می‌خواهد از مقابل چشمان پرسش‌گر کسری به ناکجاآباد فرار کنم.

– ببین، رها! من...

دوست ندارم حرفش را عوض کند. احساس حماقت می‌کنم.

دستم را مقابلش بالا می‌گیرم و حرفش را قطع می‌کنم.

– شعر نگو، کسری! من به‌خاطر پولای کاوه خان فخار نیومدم تو این کثافت‌کاری! به‌خاطر اون زنی که دیدی اومدم.

با چشمانی پر از سؤال نگاهم می‌کند و می‌پرسد.

– کدوم زن؟!

– آهوا! خواهرم. تیمور تهدید کرده بود که اگه کمکش نکنم، یه بلایی سرش می‌آره! منم ترسیدم. مثل همیشه که از تیمور می‌ترسیدم.

من حتی حالا که گوربه‌گور شده هم می‌ترسم. می‌ترسم مرده‌شم یه بلایی سر آهو بیاره! زنش بوده!

– بلایی گنده‌تر از این‌که خواهرت زن اون حرومی بوده و ازش یه بچه هم داره مگه می‌تونه سرش بیاد؟

لب‌هایم را به هم فشردم و دو لبه پاچه شلوارم را به هم نزدیک کردم.

حرف حق جواب نداشت.

– کاوه رو از کجا می‌شناسی؟

– روز اولی که اومدم دم باغ بهشت، گفتن این‌جا خونه کاوه فخاره، مام باس بچه‌ش رو ببریم هواخوری که تیغ بندازیم به جیبش!

– باغ بهشت چیه!؟

– همون خونه نیاورون. من بهش می‌گم باغ بهشت!

آهانی می‌گوید و دستی به ته‌ریش کم‌رنگ صورتش می‌کشد.

– اسم گذاشتین واسه خونه! اونم بهشت؟!

– شکل بهشته!

– حالا بهشت چرا؟

– نمی‌دونم، اما بهشت خوبه دیگه! احتمالاً یه جاییه که توش، حال همه خوبه! توش بدبخت و بیچاره نیست!

– خب، اینایی که می‌گی چه ربطی به خونه کاوه داره؟

موهایم را پشت گوش می‌زنم، جواب می‌دهم:

– خونه کاوه؟ پس صاحب‌خونه بهشت این آقاست! خیلی خوش به‌حال این شازده فخارتون! خونه‌ش بهشته!

– با بهشت و جهنمش کار ندارم، ولی کاوه رو بشناسیش، حرفت‌و پس می‌گیری!

حرف اسی را درباره کاوه فخار خوب به‌خاطر می‌آورم.

"همه‌شونم اِتکِیت‌دار و اطوکشیده! از این پولدارای چندش، عصاقورت‌داده‌ها."

خودش ادامه می‌دهد:

– آدم مزخرفیه! حال به‌هم زنه!

– در هر حال، خوش به‌حالش!

پوزخند عجیبی روی لبش نقش می‌بندد.

– چی شد، خانوم؟ تو که از پولدارا خوشت نمی‌اومد!

سری تکان می‌دهم و لب برمی‌چینم.

– هنوزم از آدم پولدارا خوشم نمی‌آد. همه‌شون یه مشت آشغالِ ازخود متشکرن!

– خب، این کاوه ما آشغال‌ترینشونه!

– با کاوه‌تون چیکار دارم من؟ اونم یکی لنگه بقیه پولدارا! از آدما بدم می‌آد، ولی از خودِ پول که نه!

– این چیزا از دور قشنگه، خانوم رها! مثلاً همین کاوه یه نمونه‌ش! آدم نفرت‌انگیزیه!

حالا اون‌و ولش کن! نگفتی چرا اسم خونه‌ش رو گذاشتین بهشت!

– تقصیر اسیه! اون می‌گفت از اون در قراره چیزی گیرمون بیاد که بعد تا آخر عمرمون تو بهشت باشیم. البته یه بهشت که لقمه‌ش، اندازه دهنمون باشه!

– با بچه‌دزدی!؟

– ته خط باشی به این چیزا فکر نمی‌کنی!

امثال ماها ته خطم رد کردیم و با کله افتادیم پایین. بعدشم، من که از اول نمی‌دونستم باید یه بچه رو بدزدیم. من فکر می‌کردم باس خونه طرف‌و خالی کنیم، لنگه باقی دله‌دزدیامون.

– ولی قبول کردی مانی رو بدزدی.

– مجبوری شد. من اومدم تو این بازی، اما آدمِ موندن تا آخرش نبودم. اصلاً دخلی هم نداشت که بچه عالی‌جناب فخار باشه یا اصغر بقال محلمون. این چیزا تو مرام ما نبود.

– کاش شروعش نمی‌کردی. اگه شروعش نمی‌کردی تا این‌جا نمی‌رسید.

– بدبخت که دنیا می‌آی، یواش‌یواش عادت می‌کنی هیچی شکل اون چیزی که تو می‌خوای نیست. من گفتم نیستم!

– حتماً کافی نبوده گفتنت.

دستم را توی هوا تکان دادم و صدایم را بالاتر بردم.

– برو، بابا! آخه تو چی می‌فهمی که من چی نشخوار می‌کنم. باز زدی تو فاز لفظ قلمت، میرزا قلمدون؟

چی کافی نبوده؟ تو چه می‌دونی من چه‌قدر دست‌وپا زدم و گفتم نیستم. وقتی شنیدم منی که یه عمر آفتابه‌دزد بودم، حالا باید یه بچه رو بدزدم که نه سر پیازه نه ته پیاز، گفتم نیستم!

اونا گفتن بچه‌هه طلا می‌رینه، باز گفتم نیستم! نخواستم! من بهشت‌و هرچی که تو بهشته رو نخواستم.

– که این‌طور...

– گفتم که... بچه رو من ندزدیدم! گفتن آقازاده فخار تا آخر عمر می‌چپونتمون تو بهشت، بازم نخواستم!

– بیچاره کاوه که نه بچه داره، نه روحش از چیزی باخبر بوده! و بیچاره‌تر از اون، کیان که بعدِ زنش، همه دنیاش شده مانی!

– نگفتی این عالی‌جناب کی هست؟

– کی؟ کاوه یا کیان؟

– جفتشون!

– کاوه پسر ارشد امیرهوشنگ فخاره! مدیرعامل شرکت! برادر بزرگ‌تره، کیانه که خودش می‌شه پسر ناخلف خاندان فخار!

چهره آرام کیان در سرم پررنگ می‌شود و با خودم فکر می‌کنم ناخلف بودن چیزیست که اصلاً با خصوصیات مردی که دیده‌ام، جور درنمی‌آید.

– کی ناخلفه؟ اون یارو فکولیه؟

پقی می‌خندد و تنش را عقب می‌کشد و به دیوار کانتر تکیه می‌زند.

– کیان پسربده‌ست! کاوه اونه که «چشم» می‌گه و نورچشمیه!

– اگه بابای مانی بده، اون یکی داداشه هیولاست حکماً!

– بهت که گفتم! ولی خب، اینی که بهش می‌گی هیولا، عزیزکرده جناب فخار بزرگه! کیان اونیه که از خانواده طرد شده!

با دهانی بازمانده از تعجب می‌پرسم: «چرا؟!»

– زیاد سؤال می‌کنی. نونتو بخور، باید بریم!

نان توی دستم را بالا می‌آورم و به خودش اشاره‌ای می‌کنم.

– تو کی هستی تو دم‌ودستگاه فخارا، جناب سرهنگ؟

– من... هیچ‌کاره! از اونا که همیشه هستن و هیچ‌وقت دیده نشدن. کسری یه عمر بوده و کسی ندیدتش!

– چرا فلسفه تفت می‌دی! می‌گم تو کی هستی؟

– من تنها دوست کیانم! و حالا که کاوه ایران نیست و شرکتش رو کیان می‌گردونه، یه کارایی می‌کنم که بیکار نباشم. آخه کیان اخلاقش خاصه، با هرکسی نمی‌سازه.

– بهش نمی‌اومد این چیزا!

– همیشه تو زندگیت از اونایی بترس که خیلی چیزا بهشون نمی‌آد. اونا بیشتر غافلگیرت می‌کنن!

«هوم»ی می‌گویم و خودش ادامه می‌دهد:

– اگه راه داشتم، تو اون امپراطوری خسته‌کننده‌شون نمی‌موندم، ولی چه کنم که رفاقتم با کیان، دستامو بسته! خوبیش اینه که کاوه ایران نیست! هیچ از اون مردک گنددماغ خوشم نمی‌آد! همین‌که مجبور نیستم ریختش‌و ببینم، خدا رو شکر!

تا بخواهم حرف دیگری بزنم، صدای زنگ تلفن همراهش از گوشه‌ای بلند می‌شود و تمام حواس هردونفرمان را جمع خودش می‌کند.

کسری فوراً از جا بلند می‌شود و سمت تک‌کاناپه انتهای اتاق گلدار می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.

بی آن‌که بخواهم، قادر نیستم نگاهم را حتی ذره‌ای از او جابه‌جا کنم.

تمام او برای من چیزی شبیه به یک میدان مغناطیسی عمل می‌کند و مرا به‌دنبال خودش می‌کشاند.

انگار متوجه خیرگی‌ام می‌شود که سرش را بالا می‌آورد و خیره در نگاه جستجوگرم لب می‌زند:

– کیانه!

هشیار شده و درجا نیم‌خیز می‌شوم.

فارغ از تمام چیزهایی که درباره کیان شنیده‌ام، نام کیان برای من تنها یک معنا می‌دهد و آن همراهی‌اش با آهو است.

– جونم، کیان؟

به‌طرز واضحی گره خوردن ابروهایش را می‌بینم.

– چرا؟ چی شده؟

می‌گوید و نگاه دیگری حواله‌ام می‌کند و من در جواب سری به‌علامت پرسش تکان می‌دهم.

از تمام ندانستن‌های عالم بیزارم و همیشه میانشان گیر افتاده‌ام.

– اون‌جا چرا؟

– ...

– کی بردنش؟

تپش‌های بی‌امان قلبم را از جایی توی دهانم حس می‌کنم.

بقیه حواسم به‌نظر می‌رسد که کامل از کار افتاده‌اند.

نگاه خیره کسری هنوز رویم سنگینی می‌کند.

– کدوم آگاهی؟

هول ازجا بلند می‌شوم و لیوان آب دست‌نخورده‌ام روی قالیچه سرمه‌ای و لاکی‌رنگ برمی‌گردد.

بی‌اختیار می‌گویم «آخ» و کسری گوشی به‌دست به‌سمتم می‌آید.

دست‌هایش دوباره مهربان شده‌اند و در برابر منی که از اضطراب هر لحظه به جنون نزدیک‌تر می‌شوم، بالا گرفته می‌شوند.

– خودمو می‌رسونم! هرکسی رو لازمه بیار تا شهادت بده که دیشب بیمارستان بودید.

– ...

– می‌شنوی، کیان؟

– ...

– خوبه. من الان راه می‌افتم.

گوشی را درحالی قطع می‌کند که بازوی لرزانم را به چنگ می‌گیرد.

– نترس، رها!

– چی شده؟ آگاهی چرا...

همان حرفی را تکرار می‌کند که در سرم هزاران بار مرور می‌شود.

– اومدن آهو رو بردن آگاهی...

چند «وای» بی‌اختیار زمزمه می‌کنم.

ذهنم تا کنار خواهر شکنجه‌شده‌ای که

حالا به جرمی که نمی‌دانم چیست گرفتار شده است، پرواز می‌کند.

حرف کسری در سرم تکرار می‌شود و به‌خاطرم می‌آورد که آهو جرمی جز هفت سال یدک کشیدن عنوان همسری تیمور ندارد.

– بردنش؟

– میان سراغش!

دست‌هایم کرخت و سنگین دو طرف بدنم آویزان می‌شوند.

اگر اتصال پنجه‌اش به بازویم نباشد، با سر روی قالی‌ای که حالا لاکی‌هایش از رد آب لک برداشته، سقوط می‌کنم.

– رها... چته؟ این‌که آهو رو بردن آگاهی خیلی طبیعیه. زنش بوده!

– آهو کاری نکرده!

– می‌دونم! این‌و من و تو می‌دونیم! ولی پلیسا کار خودشون‌و می‌کنن.

اولین کاری که می‌کنن، می‌رن سراغ نزدیکای طرف!

نگاهش می‌کنم و دوباره وسط خوابی که دیده‌ام پرتاب می‌شوم.

حالا بازهم همان کسرای خونسرد را در مقابلم می‌بینم که می‌تواند به‌اندازه یک مأمور پلیس در کارش خونسرد و حرفه‌ای باشد.

– نمی‌دونم... نمی‌دونم باید چیکار کنم!

– خونسرد باش!

حس شاگردی را دارم که در اولین روز شروع یک کلاس تازه، دربرابر استاد می‌ایستد و نمی‌داند در آخر موفق می‌شود یا نه...

کسری استاد خونسرد بودن است. چیزی‌که هرگز در خودم آن را سراغ نداشته‌ام.

– خوبی؟



– آره آره من خوبم. فقط بگو چیکار کنیم؟

– می‌ریم آگاهی!

می‌پرسم:

– با پای خودمون؟

– مگه کاری کردیم؟

– می‌تونیم ثابتش کنیم؟ ما اون‌جا بودیم!

– وقتی کاری نکردی، نمی‌خواد از چیزی بترسی!

– من می‌ترسم، کسری! ما رو یه عمر به مجازات کار نکرده چوبمون زدن!



فشار پنجه‌اش از دور بازویم کم می‌شود.

–الان من این‌جام، خب؟! نگام کن! الان تنها نیستی! من کمکت می‌کنم.

یک حجم خنک و روشن میان دلم سر می‌خورد.

شبیه یک کیسه پرحجم از تمام حس‌های خوب عالم است.

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم.

دستم را رها می‌کند و سمت اتاق سفید می‌دود.

چیزی تا سقوط کردنم باقی نمانده است.

دست خودم نیست که صدایش می‌کنم.

– کسری!

با چند لباس آویزان مانده روی ساعدش در چهارچوب در ظاهر می‌شود و باز با سر به پاهایم اشاره می‌زند.

– فقط لباسات رو عوض کن و لازم نیست به چیز دیگه‌ای فکر کنی.

نگاهم را از لباس‌ها تا چشمانش جابه‌جا می‌کنم و احمقانه لب می‌زنم.

– لباس! چرا؟

– با اون شلوار نمی‌تونیم جایی بریم، خانم رها! ممکنه همه مثل من تو دیدن این تصویرا رفتار نکنن!

سرم را تکان‌تکان می‌دهم و درحالی به‌سمتش می‌روم که نیمی از ذهنم درگیر آهو است.

مابقی آرزو می‌کند لباس‌های آویزان مانده روی ساعدش، متعلق به دخترک موطلایی نباشد.

.....

– پیاده شو!

سرم را از روی شیشه برمی‌دارم و در میان هیاهو و قیل‌وقال اطرافم غرق می‌شوم.

– این‌جا کجاست؟

– کوچه‌پس‌کوچه‌های مولوی!

تازه حواسم جمع پیرمردی که کمی آن‌طرف‌تر، پارچه‌های حریر گلدار را روی چرخ‌دستی کهنه‌اش روی‌هم انباشته، می‌شود.

یک تکه مقوا توجهم را جلب می‌کند و هرچه چشم تنگ می‌کنم نمی‌توانم نوشته رویش را بخوانم.

– این‌جا چرا؟ مولوی!

– آوردنش آگاهی شاپور! کیان گفت. اون‌جا جاپارک گیرمون نمی‌آد. پیاده می‌ریم.

«باشه»ای زمزمه می‌کنم و دست به دستگیره می‌اندازم.

– رها!

می‌گوید و باز بازویم داغ می‌شود.

– من پیشتم، خب؟

ناباور نگاهش می‌کنم.

شبیه کسی‌که یک عمر کم‌شنوا بوده و حالا برایش سمعک خریده‌اند و اولین آواها را خوب و واضح می‌شنود، گیجم.

خوب است. همین کنارم بودنش خوب است؛ حتی اگر دلش پیش فندک و سنجاق‌های یادگاری مانده باشد.

همین چند روزی که نمی‌دانم چه‌قدر طول می‌کشد، کنارم بودنش برای منی که یک عمر کسی کنارم نبوده است، خوب است.

– حالا پیاده شو...

بی هیچ حرف دیگری در را به‌سختی باز می‌کنم و خودم را با مکافات از میان در و دیواری که ماشین را مماس با آن پارک کرده، بیرون می‌کشم.

نگاهم هنوز خیره پیرمرد است و آفتاب کم‌رمق زمستانی چشمم را می‌زند و پیرمرد و چرخ کهنه‌اش را میان هاله نور فرومی‌برد.

– حواست کجاست، خوش‌تیپ؟ بیا این‌جا، باید اون‌وری بریم.

نگاهم را از نور می‌گیرم و به اویی می‌دهم که مهربانی‌اش در نظرم از آفتاب پرنورتر است.

حتی در این لحظه‌های تب‌زده هم حواسش جمع بی‌قراری‌هایم است.

کسری، زیادی خوب است. از آن خوب‌هایی که هیچ‌وقت قسمت من نمی‌شود.

– بیا دیگه چرا ماتت برده!

با نگاهی به سرتاپای خودم به سمتش قدم برمی‌دارم.

یک شلوار گرمکن تیره جای شلوار پاره‌ام را گرفته است.

تضادش با مانتوی کهنه‌ام که از رد پارگی‌ها بی‌نصیب نمانده، زیادی توی چشم می‌زند.

بند کمر شلوار را آن‌قدر سفت پیچانده‌ام که دلم درد می‌کند.

هول‌هولکی پوشیدمش.

از تیزی تکه مقوای سختی که توی کمرم فرومی‌رود فهمیده‌ام که شلوار نو بوده و حتی اتکیتش را جدا نکرده‌ام.

– بجنب دیر شد.

نفسم را حبس کرده و سعی می‌کنم جوری‌که مشخص نباشد، کمر شلوار را جابه‌جا کنم.

– چیزی شده؟

سرم را بالا می‌اندازم و خودم را به او می‌رسانم.

معنی شرم و حیای دختران هم‌سن‌وسالم را نمی‌دانم، اما این‌که از فرورفتن اتکیت شلوارش به پوست کمرم برایش بگویم، چیزیست که آن را هرگز نمی‌خواهم.

مقابلش که می‌رسم، آفتاب و پیرمرد و تکه‌مقوایی که آخر هم نتوانستم رویش را بخوانم، پشت‌سرم جا می‌مانند.

سعی می‌کنم به خراشیدگی کمرم فکر نکنم.

او هم بی هیچ حرفی دستم را می‌کشد و از میان شلوغی‌های مولوی، بعداز یک پیاده‌روی نه چندان کوتاه، مقابل آگاهی شاپور می‌کشاند.

– می‌ذارن ببینمش؟

– رها، خواهرت رو به‌عنوان متهم نیاوردن این‌جا. آوردن سؤال بپرسن ازش.

– از این‌جا خوشم نمی‌آد.

نگاهی به چپ‌وراست خیابان می‌گرداند و باز دستم کشیده می‌شود.

– نمی‌خوای بگی که تاحالا کلانتری نرفتی؟!

انگار یک پارچ آب یخ از جایی‌که نمی‌دانم کجاست، روی سرم چپه می‌شود.

دیگر همان آفتاب نیمه‌جان هم نمی‌تواند جانم را گرم کند.

– چرا می‌پرسی؟

– آخه هرچیزی فقط بار اولش سخته! بعد دیگه انگار می‌ره تو جریان خونت!

ماسک‌های لعنتی را بدموقع گم کرده‌ام.

دلم می‌خواست بودند تا جای خودم علمشان کنم و خودم از همه آن‌چه که بوده‌ام، با تمام قدرتم فرار کنم.

– اگه کلانتری اومدی که باید واسه‌ت عادی باشه!

– رفتم!

می‌گویم و با خودم فکر می‌کنم چه احمقانه در پی انکار بوده‌ام...

برای آن بیچاره‌ای که در اثر خفگی مرگ را به آغوش کشیده است، یک نهر باریک و یک اقیانوس بزرگ هیچ فرقی ندارد.

خفگی یک حس زجرآور ثابت و مشترک است. خودم ادامه می‌دهم:

– تا دلت بخواد! اصلاً سروتهمون رو می‌زدن، تو کلانتری بودیم.

دروغ است، اما دلم می‌خواهد پست‌ترین رها را نشانش بدهم. حتی اگر به‌دروغ اقرار به چیزی کنم که هرگز نبوده‌ام.

– خب دیگه! وا بده پس!

– من نمی‌خوام ادای آدم‌خوبا رو دربیارم. با من با طعنه و کنایه حرف نزن.

گوشه لبش را بالا می‌کشد.

– کاش یه بارم تیمارستان رفته بودی؛ الان عادی بود واسه‌ت، اگه ببرم ببندمت به یه تختی!

هیچ‌چیز به‌جز واژه تخت از حرفش نمی‌فهمم.

تته‌پته‌کنان می‌پرسم:

– تخت... واسه چی؟

– رها، ذهنت چرا دری‌وری می‌سازه! دیوونه‌های زنجیری رو می‌بندن به تخت دیگه! واسه این‌که خوب شن! نه این‌که نظر داشته باشن بهشون!

خجالت‌زده از برداشتی که کرده‌ام و حرفی که تحویلش داده‌ام، سر به زیر می‌اندازم.

– حتی اگه تمام روزای عمرت رو تو کلانتری بودی، الان نمی‌خواد سرت رو پایین بگیری!

حرفش برای من که انتظار سرزنش دارم شوکه‌کننده است.

دستی می‌آید و از دنیای زیر آب بیرونم می‌کشد.

– نبایدم این‌جوری دستات بلرزه. ما واسه آهو اومدیم. دیشب رو فراموش کن، رها!

می‌گوید و تا بخواهم حس‌های خوب را گوشه‌ای مخفی کنم، از ورودی دری با تابلوی آبی‌رنگ «فرماندهی انتظامی تهران بزرگ»

«پلیس آگاهی»، گذشته‌ایم و سمت ساختمانی می‌رویم که پیش چشمم بالاوپایین می‌شود.

در، لحظه‌ای ساکن نمی‌ماند. مرتب بازوبسته می‌شود.

از ردیف آدم‌هایی مثل خودمان که با چهره‌هایی پُرسؤال، به‌ترتیب داخل می‌شوند، گردن می‌کشم.

با دیدن چهره‌های عبوس و یخزده آن‌هایی که خودشان را بیرون می‌اندازند، هوای اطرافم از جریان می‌افتد.

کسری کنار می‌ایستد و به داخل اشاره می‌کند.

نگاه می‌گیرم و با عبور از آن در انگار پا به سیاره‌ای دیگر می‌گذارم.

دیدن درگیری، دستبند و مأمور یونیفرم‌پوش برای من چیز جدیدی نیست، اما این‌بار بیشتر از همیشه جدی به‌نظر می‌رسد.

کسری خونسرد و محکم قدم برمی‌دارد. کنارش راه رفتن خوب است.

کمر خمیده‌ام پشت سایه پهن و استوارش پنهان می‌ماند.

– رها؟

درون یک راهرو که از هر گوشه‌ای از آن صدای هیاهو و چیلیک‌چیلیک دستنبد می‌آید، صدای او تنها صدایی است که دلم می‌خواهد بشنوم.

صدای دستبندها شبیه صدای چکاچک شمشیر وسط میدان نبرد، روی صدای آرامش خش می‌اندازد.

خودم را به نشنیدن می‌زنم تا دوباره صدایم کند.

– رها!

نگاه از پرونده‌های سرخابی و سبز و نارنجی توی دست مأمور روبه‌رویم می‌گیرم و جواب می‌دهم.

– می‌دونی باید کجا بریم؟

سری تکان می‌دهد و به اطراف نگاهی می‌اندازد.

– آره. ولی تو همین‌جا بشین تا برم کیان‌و پیدا کنم.

– منم می‌آم!

بی هیچ حرفی دست روی شانه‌ام می‌گذارد و سمت صندلی‌های فلزی چسبیده به زمین هدایتم می‌کند.

– یه بارم بگو چشم دیگه! چرا همیشه باید چونه بزنی؟!

با فشار دستش روی صندلی وا می‌روم؛ شبیه آدامسی که زیر گرما شل می‌شود و به هر نقطه‌ای می‌چسبد و کش می‌آید.

تا بخواهم با نگاهم تعقیبش کنم، میان آدم‌های کلافه‌ای که بی‌جهت وسط راهرو این‌سو و آن‌سو می‌روند، گمش می‌کنم.

حالا که رفته، هر بار که آن در لعنتی بازوبسته می‌شود، سرما بی‌رحمانه به داخل لشکر می‌کشد.

گرچه تمام آدم‌های این‌جا یخ‌زده به‌نظر می‌رسند.

می‌ترسم! حالا که تنها مانده‌ام می‌ترسم.

خودم را بغل می‌گیرم و روی صندلی آرام‌آرام تکان می‌دهم.

نگاهم حتی ذره‌ای از مسیری که کسری از آن رفته جابه‌جا نمی‌شود.

– آدم کشتی؟

درجا می‌پرم و به‌سمت صدا سر می‌گردانم.

یک زن از جنس خودم را می‌بینم با دست‌هایی که در حصار زنجیرند و یک لبخند، کنج لبی که به‌شدت توی ذوق می‌زند.

– من؟! نه...

– خب حالا! خوبه نکشتی و سه متر می‌پری!

– ترسیدم!

– حق داری، بچه‌م! این‌جا عینهو قبر آدمیزاد می‌مونه! وقتی می‌آی توش، انگار شب اول قبره و باس وایسی به حساب‌کتاب!

با هر تکان دستش زنجیرها چیلیک‌چیلیک می‌کنند.

بیشتر نگاهش می‌کنم؛ موهایش تک‌وتوک نقره‌ای شده و با روسری سیاه رنگ‌پریده‌اش حسابی در تضاد است.

– جن دیدی مگه؟

دندان‌هایش سیاه است، اما می‌خندد و هیکل گوشتی‌اش تکان‌تکان می‌خورد.

زن مأمور همراهش تشر می‌زند: «ساکت!»، اما باز می‌خندد.



بدنم روی صندلی شل می‌شود. این‌جا بودن خاصیت عجیبی دارد.

ترس به نقطه آخر می‌رسد و پس‌از آن دیگر هیچ... شبیه آبی که بعداز جوشیدن سر می‌رود و دیگر تقدیرش تمام می‌شود.

– اشتباه نیاوردن تو رو، بچه؟ خیلی خنگی! شایدم مات موندی! خب بگو چه غلطی کردی این‌جایی!

تشر زدنش جوری است که دلم پایین می‌ریزد.

شبیه مادری که هیچ‌وقت برای دختری مادری نکرده، می‌پرسد.

– من؟

– شوتیا! نه، عمه خدا بیامرزم. خب تو دیگه.



سرم را به دیوار تکیه می‌زنم و جواب می‌دهم:

– نه! آدم نکشتم!

– اون‌و که فهمیدم!

– پس چرا پرسیدی؟

– خب، من خونه پرش رو گفتم بهت، بچه! اون‌جور که تو پریدی، فهمیدم پشه‌مشه هم نکشتی! پس این‌جا چیکار می‌کنی؟

چانه‌اش گرم شده و من چانه‌ام می‌لرزد.

آن‌قدر حرف می‌زند که نمی‌توانم به مسیر کسری خیره بمانم.

– بابا، حرف بزن دیگه! حرف آفت وقته! حرف نزنی سخت می‌گذره!

– خب چی بگم؟

– بگو این‌جا چیکار می‌کنی! وقتی این‌کاره هم نیستی... بگو، بذار بگذره! بعدش من باید برم. خیلی خسته‌م دیگه.

نگاهم را از صورت بی‌روحش تا مأمور همراهش جابه‌جا می‌کنم.

زن متوجهم می‌شود و تشر می‌زند.

– حرف نباشه! ساکت! حرف نزنید.

می‌گوید و دوباره سرش را توی ورقه‌های توی دستش فرومی‌برد.

زن ریزریز می‌خندد.

– بابا، اون‌و ولش کن. عین این مبصر بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌مونه. کوکش کردن هی بگه ساکت!

یک لبخند بی‌جهت از لبانم می‌گذرد.

با خودم فکر می‌کنم فرق آن چند باری که گذرم به کلانتری رسیده است و درنهایت با چند ساعت بازداشت و چند تعهد و امضا، باز آسمان را دیده‌ام، با این جهنم زمین تا آسمان است.

– جرمت چیه؟

– خودت قاتلی؟

ابرو بالا می‌اندازد و نچی می‌کند.

– نچ! من پرونده‌م زود سنگین شد. دیگه به آدم‌کشی نرسید. یعنی راستش از ساقی‌گری بالاتر نزد!

ساقی‌گری... توی تونل خاطره‌ها چرخ می‌خورم و هرچه سعی می‌کنم، دیگر حتی صدای مادرم را به‌خاطر نمی‌آورم.

پرونده‌اش زود بسته شد. بی‌اختیار می‌خندم.

– نه بابا، مث این‌که خیلی شوتی. جوک گفتم مگه، بچه؟

– نه بابا! ننه‌م ساقی بود! گفتی ساقی، خندیدم.

نیشش تا بناگوش باز می‌شود و انگار که آشنایی را پس‌از سال‌ها دیده باشد، چشم درشت می‌کند.

– ئِه پس من همکار ننه‌تم! اسم ننه‌ت چیه؟ حالا چرا می‌گی بود؟ تو هلفدونیه؟ چند سال بریدن براش؟ قاضیش کی بوده؟

مادرم را مرگ با خودش برده است. در روزی که یادم نمی‌آید چه حسی از شنیدن خبر آن داشته‌ام.

– ننه‌م مرده!

– ای وای، بچه‌م! چرا؟

جوری می‌پرسد که انگار سال‌هاست مادرم را می‌شناسد و حالا اتفاقی خبر مرگش را شنیده است.

– مواد تو شیکمش ترکید. مرگ امثال مام از بدبختیه.

– ای دنیا! راحت شد عوضش! سرت سلامت باشه، دختر. حالا دیگه قاضیش اوس کریمه که قربون عدالتش برم!

باز می‌خندم و سرم را ریزریز به دیوار پشت سرم می‌کوبم.

ذهن مرورگرم کلمه عدالت را تکرار می‌کند و شکایتم را توی دلم به همان قاضی می‌برم.

– نگفتی چرا این‌جایی!

حس می‌کنم چیزی برای پنهان کردن از زنی که دیگر دستبندش صدا نمی‌دهد ندارم.

– خواهرمو آوردن! واسه اون اومدم.

– هی پیشونی! اون‌و دیگه چرا؟

بعد انگار خودش جواب خودش را بداند، روی پایش می‌کوبد و ادامه می‌دهد.

– خرفت شدما! چی می‌پرسم! سؤال داره آخه؟ بدبختی ارثیه دیگه. شماها که ننه‌تون بدبخت بوده، دیگه تکلیفتون معلومه!

خود منو که می‌بینی، یه نسل بدبخت‌بیچاره بودیم. شوخی نیستا! یه نسل که می‌گم راستی‌راستی حرف از یه نسله!

ماها خوب رِی می‌کنیم. از خودمونم ارث می‌ذاریم واسه توله‌هامون!

– تهش چی؟

– یکی بمیره، ارثشم تموم می‌شه! بسه هرچی موندیم! اینا می‌گن قاضی امروز حکممو می‌ده. می‌خوان ارث و نسلمو با هم ببرن!

– اعدامت می‌کنن؟

– برو بابا دلت خوشه، بچه‌م! راحتم می‌کنن. می‌خوان سفید عروس بپوشونن تنم! توام نشینی غصه ننه‌ت رو بخوری یه وقتیا! خوش‌به‌حالش که خیلی وقته راحت شده!

آهسته زمزمه می‌کنم: «می‌دونم.»

باز ریزریز می‌خندد.

خنده‌اش خش دارد. انگار وسط بغضی سنگین الکی خندیده باشد.

– اون خوش‌تیپه کی بود؟ نومزدته؟

کسری؟ تنها سؤالی که لالم می‌کند، جواب دادن به این نسبت چندساعته، اما شبیه احساساتی چندین ساله است.

– دوستمه!

– عجب دوستی داری! بپا نقاپن ازت!

– فقط دوستمه! قاپیدن رو که قبلاً قاپیدن!

– ای خاک بر سرت! ماستی از بس! سر و ریختش‌و نگا! یارو اومده واسه خواهر تو یه کاری کنه‌ها! پس کدوم خری قاپیده که الان واسه خاطر تو این‌ور اون‌ور می‌ره؟

شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

– خاک بر سر اون پس!

جوابی نمی‌گیرم و نگاهش می‌کنم که مرتب به اطراف سرک می‌کشد.

– چیه؟

– چشمم خوب نمی‌بینه. ببین اون ساعت چنده؟

مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم و به ساعت آویزان مانده از دیوار می‌رسم.

ده صبح... همین را تکرار می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشد و جملاتی را با درد زمزمه می‌کند.

– دیگه وقتشه! الاناس که یه دری باز می‌شه و میان می‌برنم تو یه سوراخی، باز سؤال‌جوابای مسخره می‌کنن. تهش دوتا سرباز اضافه می‌کنن و می‌فرستن دادگستری! همه‌شم کاغذبازیه‌ها!

– یعنی چی؟

– یعنی این‌قدر رفتم و اومدم که خودم قاضی شدم دیگه! بابا، حکم من طناب داره! وقتی خودم می‌دونم، دیگه چرا ان‌قدر این‌ور اون‌ور می‌کشنم!

بعد همان‌طورکه ازجا بلند می‌شود، لب می‌زند:

– خسته‌م دیگه! دیرم شده!

مأمور کناری‌اش درجا تکان می‌خورد و با اخم براندازش می‌کند.

– بگیر بشین، هنوز صدا نزدن!

– چته بابا؟ مستراحم نمی‌شه رفت؟

مأمور زن گوشه لباسش را می‌گیرد و تشر می‌زند.

– راه بیفت!

نچ کلافه‌ای می‌کند و قبل‌از رفتن و دور شدن باز به سمتم برمی‌گردد.

– می‌رم ننه‌ت رو پیدا می‌کنم و هر چی داد تو دلت مونده، جات می‌کشم سرش!

می‌گوید و تا بخواهم حرف دیگری بزنم او را هم دیگر نمی‌بینم.

تنها برای لحظه‌ای، سیاهی گوشه چادر مأمور همراهش و بعداز آن دیگر هیچ!

«دیوانه‌ای» زمزمه می‌کنم و پاهایم را بالا می‌آورم و روی صندلی توی شکمم جمع می‌کنم.

فایده ندارد، از جا بلند می‌شوم و کنار دیوار سر می‌خورم روی زمین و چشم‌هایم برق می‌زند.

حالا راحت زانوهایم به سینه‌ام می‌چسبد و بیشتر شبیه خودم می‌شوم.

نگاه مردی را که باتعجب براندازم می‌کند، با بی‌اعتنایی جواب می‌دهم و بازهم منتظر می‌مانم.

منتظر آن‌که دوست این روزهایم، خبری از خواهرم بیاورد.

«داری بهش فکر می‌کنی، دختره احمق؟ دیوونه شدی؟ یادت رفته سرتاپات از کثافته، بی‌شعور؟»

این‌ها را نیمه منطقی‌ترم می‌پرسد و نیمه مجنونم سپر انداخته و تسلیم به‌نظر می‌رسد.

جوابی ندارم، حتی برای خودم هم جوابی ندارم.

«اصلاً تو کی هستی که بهش فکر می‌کنی؟ به چه حقی؟ فکر کردی تو کدوم جهنمی هستی؟ وسط خاله‌خاله بازی‌های دختربچه‌های کوچه وقتی شیش سالت بود؟»

کف دستم را باحرص به صورتم می‌کشم. پوستم می‌سوزد.

هیچ‌وقت پوست حساسی نداشته‌ام و حالا مسخره است که تمام تنم شبیه پوست صورتم می‌سوزد و قلبم از همه بیشتر.

«می‌خوای به ریش نداشته‌ت بخنده؟ به بی‌جنبه‌گی‌هات؟ دیوونه به خودت بیا! زنیکه توهمی!»

«اصلاً تو عکس دختره رو ندیدی؟ سنجاقاش‌و؟ شیشه عطرش‌و!»

نیمه مجنونم سر در گریبان می‌کند و عقب می‌رود.

«اصلاً تو فکر می‌کنی کی هستی؟ سیندرلا؟»

«من سیندرلا نباشم، اونم شاهزاده نیست!»

منطق از جوابی که متعصبانه به‌خورد عقلم می‌دهم باز می‌ماند. بعد سری تکان می‌دهد و عقب می‌کشد.

«من که کاری نکردم! من که کاری نمی‌کنم. خودش باهام می‌آد!»

«اونم خره که نمی‌دونه تو طاعون‌زده‌ای، آفت!»

آن‌قدر با پشت دست گونه‌هایم را بی‌خودی پاک کرده‌ام که شک ندارم سرخ شده‌اند.

با خودم فکر می‌کنم؛ کسری که بیاید متوجه می‌شود و من می‌توانم سردی هوا را بهانه کنم!

از کجا می‌خواهد بفهمد که من پوست‌کلفت‌تر از آنم که این چیزها بخواهد از پا درم بیاورد.

دستی به پارچه شلوارم می‌کشم و دلم پوست‌پوست می‌شود.

آی! خاک بر سر آدم‌ندیده!

کاش می‌شد خبری از اسی بگیرم!

دلم دیوانگی‌هایش را می‌خواهد و یک نخ سیگار کج‌وکوله که کنج دیوار محل با هم دود کنیم و به قول اسی خودم دودکشم را سوراخ کنم.

ای‌کاش می‌شد خبری از اسی بگیرم!

با بالا گرفتن سروصدای یک هیاهو در کنارم، سرم را بلند می‌کنم.

دو مرد بر سر چیزی‌که نمی‌دانم چیست به جان هم افتاده‌اند.

سرم را تکان می‌دهم و تنم را جمع می‌کنم.

سربازها دخالت می‌کنند.

ملت به‌تماشا ایستاده‌اند. انگار که در مرکز جهانیم و تمام چشم‌ها دارند ما را نظاره می‌کنند.

وسط درگیری زانوی یکی توی پهلویم می‌نشیند. ریزنقشم و کنار صندلی هم کسی مرا نمی‌بیند.

دستم را بالا می‌آورم و توی پایش می‌کوبم.

– هوی! کوری مگه! این‌جا...

حرفم تمام نشده این بار پایش بالا می‌آید و پایم را لگد می‌کند.

«آخ»ی می‌گویم و سریع ازجا بلند می‌شوم. آخ گفتنم از درد نیست.

روی شلوار یک‌دست‌مشکی‌ام رد کفش‌های مرد جا می‌ماند و دلم فشرده می‌شود.

شلوار مشکی قشنگم خراب می‌شود و کسی در وجودم جیغ می‌کشد:

«بی‌لیاقت»! بعد دلم می‌خواهد از شدت درستی حرفش ایستاده کف بزنم.

چند مأمور دیگر وسط حادثه می‌دوند و مردها را جدا می‌کنند.

اتکیت شلوار هنوز کمرم را اذیت می‌کند.

نگاهم را از مردها که با نفس‌نفس کمی از هم فاصله گرفته‌اند می‌گیرم و توجهم جلب چند نفری می‌شود که از انتهای راهرو به‌سمت مخالف می‌دوند.

با صدای پاها، سرها سمت دیگری می‌گردند؛ انگار مرکزیت جاذبه جابه‌جا شده باشد.

مأمورها دو مرد را رها می‌کنند و بی آن‌که بدانند چه اتفاقی افتاده، سمت همکارانشان می‌روند و ما هنوز تماشا می‌کنیم.

از میان شلوغی‌های روبه‌رویم چهره‌هایشان را می‌بینم، گرفته و شکست خورده‌اند.

شبیه سردمداران لشکر بازنده که می‌خواهند خبر شکست قطعی را برسانند و همه‌چیز را تمام کنند.

هیاهو بالاتر می‌رود. کسی فریاد می‌زند:

«زنگ بزنید اورژانس.»

و کم‌کم جیغ چند زن ضمیمه‌اش می‌شود.

حتی مردهای کناری‌ام دعواشان را از یاد برده‌اند.

همان‌طورکه دستشان به یقه هم بند مانده، مات تصویری مانده‌اند که من نمی‌بینم.

ابروهایم در هم گره می‌خورند.

سعی می‌کنم راهی به نقطه‌ای که نمی‌دانم کجاست، اما قلب حادثه به‌نظر می‌آید، باز کنم.

کم‌کم صدای یک مرد که گریه می‌کند اضافه می‌شود و دلم در هم می‌پیچد.

– به خدا نفهمیدم کی برش داشت. نفهمیدم.

مردی این‌ها را تکرار می‌کند و حالا عملاً ضجه می‌زند.

هرچه گردن می‌کشم چیزی نمی‌بینم. قدم نمی‌رسد.

کسری می‌گفت: «یک متر خیاطی!» دروغ نمی‌گوید.

با نگاهی به صندلی کناری‌ام سریع روی آن می‌ایستم.

اولین چیزی که به چشمم می‌خورد تابلوی سرویس بهداشتی است و مرد میان‌سالی که مقابل آن بر سر می‌کوبد.

چند مأمور داخل می‌روند و کمی بعد درحالی‌که جسمی را به‌دنبال خود می‌کشند، از در بیرون می‌آیند.

یک زن، دراز شده روی سرامیک‌های کف راهروی آگاهی، با خونی غلیظ و تیره که از دهانش بیرون ریخته و روی سرامیک‌ها رد می‌اندازد.

چشم‌هایم گرد می‌شود و نگاهم خیره به زنی که رفته بود تا مادرم را پیدا کند و حالا با چشم‌های نیمه‌باز به هیاهوی اطرافش می‌نگرد، مات می‌ماند.

– زنگ بزنید اورژانس! زنیکه، وایتکس سر کشیده.

زن مأمور همراهش هراسان دور خودش می‌چرخد.

احتمالاً به دردسری که تویش افتاده، فکر می‌کند و من خیره خون غلیظی هستم که از دهان زن بیرون می‌ریزد.

دربرابر مردانی که تکان‌تکانش می‌دهند سرفه می‌کند و این‌بار حجم غلیظی از خون را بالا می‌آورد.

پاهایش تکان می‌خورد. درد دارد؟

زن هم‌چنان عق می‌زند و هر بار خون بیشتری پس می‌دهد.

سرش روی سرامیک می‌افتد.

حس می‌کنم می‌توانم طرح یک لبخند را روی لبش ببینم.

پیرمرد هنوز بر سرش می‌کوبد که چشم‌هایش کم‌کم بسته می‌شود و به‌دنبال مادرم می‌رود.

بی‌اختیار «هین» می‌کشم و روی دهانم می‌کوبم.

مردم دست در جیب‌ها می‌گردانند و هرچه خرده پول دارند، اطراف زن می‌ریزند.

کف راهرو را خون تازه پر می‌کند. مردم کفاره می‌ریزند و خودشان را خلاص می‌کنند.

من می‌مانم و تصویری که از پیش چشمم کنار نمی‌رود و پیغامی که برای مادرم نفرستاده‌ام.

– رها...

رها گفتن‌هایش را می‌شناسم.



– رها، این چه جهنمیه وایستادی نگاه می‌کنی!

چرا از زمین و آسمون واسه تو می‌باره آخه، دخترا!

به‌سمتش برمی‌گردم و اشک‌هایم از چشمانم بیرون پرت می‌شوند.

– بیا پایین. بیا، عزیزم، بریم بیرون!

– پس آهو چی؟

– الان فقط می‌خوام ببرمت بیرون! بوی خون می‌آد این‌جا!

نفس می‌کشم و بوی خون را به‌سمت همان دودکش‌های سوراخم هدایت می‌کنم.



هوای پشت‌بام خانه تیمور می‌پیچد وسط ساختمان آگاهی! مرگ بوی مخصوصی دارد.

– داشتیم حرف می‌زدیم با هم!

– باشه باشه، بیا پایین نگاه کردن نداره!

– داشت می‌رفت مادرمو پیدا کنه!

دستش روی بازویم شل می‌شود.

– مادرت؟

– می‌دونست داره می‌ره که بمیره. به منم گفت! ولی من جلوش‌و نگرفتم!

– باشه، عزیزم؛ بیا پایین. بیا یه‌کم بریم بیرون!

تنم را به‌سمتش می‌چرخانم و نق می‌زنم:

– مرد! به‌همین راحتی!

– بعدش باید بریم پیش آهو.

حس دختربچه‌ای را دارم که موهایش را دوگوشی خرگوشی بسته‌اند. آن‌قدر سفت که سرش درد می‌کند.

با خودم تکرار می‌کنم: «آهو!»

ـ آره، جونم! می‌تونی ببینیش!

من سیندرلا هم نباشم، اما او شبیه یک شاهزاده رفتار می‌کند.

دست‌کم این چیزیست که من به آن فکر می‌کنم.

نگاه آخر را روانه چشم‌های بسته زن می‌کنم و او دستم را بیشتر می‌کشد.

– بیا، رها! نگاه نکن!

نیمه مجنونم گردن می‌کشد و عقل را کیش‌ومات می‌کند، وقتی لب می‌زنم:

– بغلم کن!

بوسیدمش در جاده‌های مرده بی‌روح

بوسیدمش در کوچه‌های پشت لیلاکوه

بوسیدمش هی زیر هر ابر کبودی که

توی خیابان‌های خیس لنگرودی که

– بهتری؟

یک بار دیگر انگشتم را روی شاسی بالابر شیشه فشردم و بی‌خودی شیشه را بالاوپایین کردم.

– کاش می‌شد این دو روزو از همه‌جای مغزم پاک کنم!

پقی می‌خندد.

– بابا، خوش به‌حالت!

– چرا؟

– چون فقط دو روز تو کل زندگیت هست که دوست داری پاکشون کنی!

لحن پرخنده‌اش به غم توی صدایش نمی‌آید.

عجب وصله‌های ناجوری هستیم بر پیراهن پاره دنیا!

– زنه که اون تو مرد... فکر می‌کنم راحت شد!

– بهش فکر نکن!

– بخوامم نمی‌تونم. بیشتر از آهو، دارم به اون فکر می‌کنم.

بارید از من، مثل ابر خسته از باران

بارید از من، تا خود استخر لاهیجان

خندید با من، در جدال گرم بازی‌ها

خندید با من، به تمام حال و ماضی‌ها

شاسی را باز فشردم و شیشه قیژی کرد و پایین رفت.

– اگه می‌خوای خراب شه، باید بهش لگد بزنی! این‌جوری هیچیش نمی‌شه، دخترخانوم!

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهش کردم.

صفحه گوشی دربرابرش روشن بود و الکی نگاه می‌کرد.

تصویر دخترک پس‌زمینه از هروقتی زنده‌تر به‌نظر می‌رسید. انگار که جان گرفته و آمده و نشسته باشد میان ما!

– چه‌جوری می‌تونی این‌قدر بی‌خیال باشی!

– بی‌خیال نیستم، ولی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. الان چیزای مهم‌تری واسه فکر کردن هست.

– به منم یاد بده... که شبیه تو باشم!

بیشتر می‌خندد و با شاسی روی در سمت خودش، شیشه مرا باز بالا می‌فرستد.

– تو تب داری هنوز؟ یخ کردیم!

اصرار می‌کنم.

– یادم می‌دی؟

کلافه سری به‌سمتم تکان می‌دهد که یعنی شبیه بچه‌های لوس و زبان‌نفهم شده‌ام.

– یاد دادنی نیست! خودت کم‌کم بی‌حس می‌شی. واسه منم سخت بود، ولی یادش گرفتم!

خندید با من، از مسیر رفت تا برگشت

خندید با من، در تمام پارک‌های رشت

بوسیدمش در کافه‌های خسته در راه

بوسیدمش از غم، جلوی در دانشگاه.

سعی می‌کنم تصویر زن را هل بدهم پشت صندوقچه ذهنم.

– کیان نگفت آهو کی می‌آد بیرون؟

– می‌آد بیرون! جرمی نداره. یه سری کاغذبازیه.

از امروز که گذشت دیگه. این‌قدر نگران نباش، آهو می‌آد بیرون؛ اینام می‌گردن دنبال قاتل!

کلمه قاتل را با خودم تکرار می‌کنم و پشت‌سرم تیر می‌کشد.

خودش ادامه می‌دهد:

– آهو دیگه چیزی نگفت؟

می‌گوید آهو و غمی بی‌اختیار تمام فضای دلم را پر می‌کند.

تصویر صورتش پشت پلکم می‌نشیند، وقتی تکرار می‌کرد: «تیمور مرد» و هی الکی دور خودش می‌چرخید.

– حالش خوب نبود! یعنی فکر کنم زیاد خوب نبود!

– چرا! مشکلی داشت؟ به من اجازه ملاقات ندادن. گفتن فقط فامیل درجه‌یک می‌تونه ببینتش!

– طفلک خواهرم که فامیل درجه‌یکش منم!

– رها! پرسیدم حالش چه‌طور بود؟

– خراب! داغون. شکل دیوونه‌ها! کل می‌کشید و می‌رقصید! همه‌ش می‌خندید!

بوسیدمش در رودسر، بر ماسه‌های داغ

بوسیدمش در شهر بعداز خوردن شلاق

– چیزی نیست. شوکه شده، رها! کیانم می‌گفت وقتی شنید، با گریه کل کشید!

– حالش‌و نمی‌فهمم!

– کجاش عجیبه که نمی‌فهمی؟

– این‌که از من لباس سفید می‌خواست! می‌گفت می‌خوام سفید بپوشم! اون مأموره که همراهش بود، شکل جن‌زده‌ها نگاش می‌کرد.

– یه‌کم که بگذره آروم می‌شه!

– کاش می‌فهمیدمش!

– هیچ‌وقت نمی‌فهمی! کسی شوهر تو رو دار نزده! اون الان فقط شوکه‌ست!

با کرختی نگاهش می‌کنم.

نگاهش هنوز به صفحه گوشی خیره مانده است.

خوب که گوش کنم حتی می‌توانم صدای خنده‌های دخترک را بشنوم.

بی‌اختیار پوزخند می‌زنم.

– این‌جوری باشه، فکر کنم منم یه عمره که شوکه‌م! چون با گریه زیاد می‌خندم!

– نه، رها! تو یه زن قوی هستی!

گفت و وسط لبخند، اشک از چشمم بیرون ریخت!

اولین بار است که این را از زبان کسی می‌شنوم.

حسی شبیه حس بلوغ تمامم را در برمی‌گیرد.

شبیه حس درد اولین قاعدگی، گیج و پر از دردم و نمی‌توانم از احساسم برای کسی بگویم.

آغوش وا کردیم اگرچه ترس هرسو بود

در سینما که شاهد عشق من و او بود

بوسیدمش هرشب سر پل‌های صدساله

بوسیدمش تا ساحل دریای چمخاله!

– من قوی نیستم. فقط همیشه ترسام رو گذاشتم تو دلم!

چون... چون هیچ‌کس نبوده واسه‌ش از ترسام بگم. چون هیچ‌کس نبوده که آرومم کنه.

– می‌خوای باهام حرف بزنی؟

دست به اشک روان صورتم کشیدم و سرم را تکان‌تکان دادم.

– با تو...؟

– آره می‌تونم خوب گوش کنم! واسه آروم شدنت هم یه فکری می‌کنیم. شاید دوباره به سرت زد و خواستی بغلت کنم.

بعد همان‌طور خیره به صفحه گوشی چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:.

– این دفعه استقبال می‌کنم. منتها نه وسط آگاهی مرکزی تهران!

بوسیدمش در روزهای تلخ و سختی که

بوسیدمش بر کنده خشک درختی که

سخت و غریبانه گذر کردیم شب‌ها را

شام غریبان بود و می‌خوردیم لب‌ها را

– ببخشید، دست خودم نبود!

– دوستیم، رها... خب؟ مسخره‌ست که دیروز تو دزد بودی و یه چاقو رو تو دستم فروکردی، اما امروز دوستیم.

– مطمئنی دوستیم؟

– فعلاً که آره! فردا تصمیمون عوض شد، باز می‌افتیم به جون هم!

– دیگه نمی‌خوای ببریم کلانتری؟

– دلت می‌خواد ببرمت؟

– دوست دارم برم یه جا که هیچ‌کس من رو نشناسه! حتی اگه اون‌جا کلانتری باشه!

– من نمی‌شناسمت، رها! راحت باش!

نگاهم بی‌اختیار کشیده می‌شود به تصویر دخترک، با لبخند زیادی واقعی‌اش.

نفس می‌کشم و حس می‌کنم عطرش جا مانده این‌جا روی صندلی جلوی ماشین!

پرم از حس‌های متفاوت و از همیشه خالی‌ترم.

با قلب‌های خسته حالی‌به‌حالیمان

با آن نگاه لهجه بغض شمالیمان

بوسیدمش در کافه‌های خسته در راه

بوسیدمش از غم جلوی در دانشگاه.

دست خودم نیست که دست می‌اندازم به دستگیره.

من آدم این‌جا ماندن نیستم قلبم عجیب زبان‌نفهم شده و این‌جا ماندن را تحمل نمی‌کند.

این‌که بنشینم جایی‌که دخترک موطلایی قبلاً می‌نشسته.

در را باز می‌کنم و به سمتش می‌چرخم.

آفتاب نیمه‌جان زمستانی از پشت ساختمانی سرک می‌کشد و می‌افتد توی چشمم.

پیرمرد پارچه‌فروش هنوز آن‌جاست و برای مشتری‌ای که ندارد، بازار گرمی می‌کند.

پارچه‌هایش ریخته‌اند روی گاری؛ شلخته و درهم.

در انتظار رسیدن خریدار و من فکر می‌کنم همه‌مان ایستادیم وسط بازار زندگی؛ بی‌هدف، آشفته... در انتظار مشتری و عاقبت تمامان مشترک است.

یک روز مرگ می‌آید به خریدن زنده بودن‌هامان!

– کجا راه افتادی، دختره؟ بودی حالا!

می‌پرسد و با لمس دکمه‌ای تصویر خندان دخترک ناپدید می‌شود.

بغض چنگ انداخته به گلویم.

– می‌خوام برم خونه خودم.

– به این زودی جا زدی؟

جا زده‌ام؟ یادم می‌آید که با قلدری ده‌ها بار این سؤال را از اسی پرسیده‌ام.

وقتی راضی نمی‌شد روزی همراهی‌ام کند.

می‌پرسیدم «جا زدی؟» و او شانه بالا می‌انداخت و با یک «برو بابا»، سروتهش را هم می‌آورد.

– برو بابا!

جواب اسی را تحویل کسری می‌دهم، ولی او کوتاه نمی‌آید.

– یعنی چی؟ چی رو برو بابا! مثل آدم جواب منو بده.

احتمالاً آن رگ دیوانگی‌اش درحال متورم شدن است.

– یعنی مرسی! خداحافظ!

بوسیدمش در رودسر، بر ماسه‌های داغ

بوسیدمش در شهر، بعداز خوردن شلاق!

در کامل باز نشده، دست گرمش می‌آید و می‌پیچد دور دست یخ‌بسته‌ام.

– یعنی چی مرسی!؟ ولت کنم بری؟ به‌همین راحتی؟

باز مچ دستم گیر می‌افتد. باز تنم می‌لرزد و دلم سر می‌خورد پایین.

– من باید برم!

– کجا؟ هی برم برم! وقتی هنوز پلیسام نفهمیدن اونی‌که تیمور رو کشته کدوم دیوونه‌ایه!

– چه بهتر! امیدوارم سراغ منم بیاد!

– رها، از این به بعد هروقت دیدی من حرف مفت زدم، محکم بزن تو دهنم! مثل دو دقیقه پیش که گفتم تو زن قوی‌ای هستی و انگار خیلی چرت گفتم!

– کسری!

– زهرمار! تو حالت از خودت به‌هم نمی‌خوره؟ خیلی دلت می‌خواد بمیری؟ اگه آره، ببرمت از بالای دره‌ای، چیزی بندازمت پایین! زودترم خلاص می‌شی. لازمم نیست بری انتظار یارو رو بکشی!

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– و این‌که ممکنه قبل کشتنت چه چیزایی ممکنه سرت بیاره، فکر کنی!

سعی می‌کنم با فشار، دستم را خلاص کنم؛ فایده ندارد.

– چی می‌گی، تو! باید چه غلطی کنم؟! تیمور رو کشتن، خواهرمم تو بازداشته! می‌خوای بشینیم با هم درمورد عکس پس‌زمینه گوشیت حرف بزنیم!؟

بابا، تو چی می‌خوای از جون من؟! اصلاً خر ما از کره‌گی دم نداشت.

مات می‌ماند.

حرفم که به آخر می‌رسد می‌فهمم چه گندی زده‌ام و چه‌طوری تمام تلخی‌هایم را بر سر او ریخته‌ام.

نگاهش برای لحظه‌ای بین صفحه خاموش گوشی و چشمان من جابه‌جا می‌شود.

من از همیشه دیوانه‌ترم.

موهای طلایی دخترک شبیه خاریست که صاف توی قلبم فرومی‌رود.

– چیه؟ چرا ماتت برد؟ حرف حق تلخه؟ دختره به پروپات نمی‌پیچه یه وقت، که بی‌خیال ما نمی‌شی؟

می‌گم اصلاً می‌دونه دست از سر من برنمی‌داری؟

می‌خندد؛ بلندبلند، دلم ریش می‌شود.

– دلت می‌خواد دست‌از سرت برندارم، نه؟

یک «برو بابا»ی دیگر می‌گویم و در را بیشتر باز می‌کنم.

برایم اهمیت ندارد که در با دیوار سیمانی برخورد می‌کند.

– رها، داری الکی زور می‌زنی؛ و اگه داری تحریکم می‌کنی که بذارم بری یا حرفی بزنم که پیش خودت خلاص شی، باید بهت بگم من از اون مردا نیستم که به این راحتیا تحریک بشم!

بعد روی تنم خم می‌شود و در نیمه‌باز را محکم به‌هم می‌کوبد و ادامه می‌دهد:

– توی هیچ زمینه‌ای!

– ولی...

می‌پرد وسط حرفم...

– نمی‌تونم بذارم بری! رو اعصاب من قدم نزن، خانوم رها! لطفاً! به‌اندازه کافی اعصابم خورده! گند نزن بیشتر توش!

از بستن در که مطمئن می‌شود، کمربندم را از کنارم می‌کشد و به ضامنش قفل می‌کند.

تق که صدا می‌دهد، دستم را آزاد می‌کند و من بیشتر اخم می‌کنم.

– چیه؟ شیشه رو که داغون کردی، درم که ترکوندی! می‌خوای یه جریمه هم بشم واسه کمربند نبستن. قیافه‌ت رو کج‌وکوله نکن واسه من.

رو برمی‌گردانم، دست می‌اندازد به سوییچ و استارت می‌زند.

– در مورد هرچیزی هم که بخوای می‌تونیم حرف بزنیم، جز عکس گوشی من!

– چرا؟ خوشت نمی‌آد؟

– تو خوشت می‌آد من ازت بپرسم چی شده که تا دست بهت می‌خوره، سه متر ازجا می‌پری؟

مات نگاهش می‌کنم. فرمان را درجا می‌پیچاند و سر برمی‌گرداند.

– بعضی چیزا گفتنی نیست! آدم دردش می‌آد.

حماقت کرده‌ام و هیچ جوابی برای اویی که حماقتم را به یادم می‌آورد، ندارم.

توان هیچ کشمکش دیگری را هم با او در خودم نمی‌بینم.

کسری به‌آسانی ضربه‌فنی‌ام می‌کند، ولی هم‌چنان رویم سمت پنجره است و ابروهایم توی هم گره خورده‌اند.

دست به سینه می‌زنم و به صدای قیژقیژ چرخ‌های ماشین گوش می‌کنم که می‌خواهند از حصار دو ماشین پشت و جلویی بیرون بیایند.

ـ بچه تیمور مرده! کیان گفت!

شبیه صاعقه‌زده‌ها به سمتش برمی‌گردم.

ابرو بالا می‌دهد و بی‌تفاوت نگاهم می‌کند.

او هم دلخور به‌نظر می‌رسد.

– گفتم تا تنت داغه خبرا رو بهت بدم. سرد شی، از اول می‌ری تو کما!

– چرا مرد؟

– دکتر گفته به‌خاطر شوک! خودشم زبونش بند اومده، حرف نمی‌زنه! شایدم عمدیه! اون تنها کسیه که قاتل رو می‌شناسه!

حرفش را من ادامه می‌دهم...

– و ما رو هم دیده!

– دقیقاً! ما رو هم دیده! فعلاً که حرف نزده! یعنی نمی‌تونه حرف بزنه!

تنم لمس می‌شود و شیشه را پایین می‌دهم.

سوز سرمای دی‌ماهی می‌خورد به صورتم و تمامم می‌سوزد!

– باید برم خونه! باید با اسی حرف بزنم!

– دوست‌پسرته!

دوست‌پسر را زمزمه می‌کنم و تلخ می‌خندم.

ـ باید با یکی حرف بزنم. با من با کنایه حرف نزن!

ـ با من امتحانش کن. خوب گوش می‌دم، ولی نمی‌تونم بذارم بری خونه خودت. می‌ریم آپارتمان من.

می‌گوید و چرخ‌ها آزاد شده و ماشین ازجا کنده می‌شود.

از کنار گاری پیرمرد می‌گذریم و من بالاخره می‌توانم نوشته روی مقوا را بخوانم.

«نجنبی زود تموم می‌شه»!

به گمانم معنی تمام زندگی باید همین باشد.

– تشریف نمی‌آرید بیرون، خانوم رها؟

جواب نمی‌دهم. حرفی ندارم. حرف‌هایم را گم کرده‌ام.

کسری مخاطبم قرار می‌دهد و از این‌که بی‌جواب می‌ماند خسته نمی‌شود.

کسری خستگی‌ناپذیر است. با حساب من نزدیک به چهل‌وهشت ساعت است که نخوابیده و اعتراض نمی‌کند.

کسری زیادی مهربان است و درمورد عکس پس‌زمینه گوشی‌اش توضیح نمی‌دهد.

درمورد هیچ‌چیز توضیح نمی‌دهد و با رفتارهایش سردرگمم می‌کند.

من هم دیگر چیزی نمی‌پرسم، می‌ترسم.

نشسته‌ام گوشه اتاق سفید و زانوهایم را بغل گرفته‌ام.

حرف‌هایمان شروع‌نشده، رنگ‌وبوی اتمام گرفته است.

در سرم ولوله میدان جنگ برپاست، ولی جهان اطرافم خالی و در سکون است و گه‌گاهی سکوت کشنده‌اش با صدای مردانه‌ای شکسته می‌شود.

صدایش گرم و خوب است. از آن دسته صداهایی که می‌شود به آن گوش سپرد و سبز شد و جوانه زد.

– لااقل یه سروصدایی از خودت دربیار که نگرانت نشم.

نگرانم می‌شود؟ قلبم میان سینه بازی‌اش گرفته است.

– رها، اگه بدونی چی درست کردم امشب! نمک نزدم نترس! بیا بیرون، من از سکوت بدم می‌آد!

– فکر کن من نیستم!

این تنها جوابی است که می‌دهم.

از خودم در عجب می‌مانم که مهربانی‌های دوروزه‌اش چه بدعادتم کرده است.

آن‌قدر که شبیه زن و شوهرهای ده‌ساله خودم را لوس کنم و انتظار داشته باشم اصرار کند.

– رها؟

صدای تق‌تق در می‌آید. آن‌قدر جواب نداده‌ام که حالا با کوچک‌ترین واکنشم او را پشت در کشانده‌ام.

صدایش نزدیک‌تر شده و من تکه‌های دلم را پیدا نمی‌کنم.

– می‌تونم بیام تو؟

می‌تواند؟ بیاید داخل اتاق سفید و رنگ بپاشد به سفیدی بی‌انتهایش؟

نگاهم را به پنجره می‌کشانم. جهان بیرون پنجره تاریک است.

– بیا!

آن‌قدر آهسته زمزمه می‌کنم که خودم هم به‌سختی می‌شنوم.

عجیب است که دستگیره در پایین کشیده می‌شود و قامت مردانه‌اش توی چهارچوب در نقش می‌بندد.

– وایستا ببینم، درست فهمیدم؟ شما داری ناز می‌کنی واسه من، دختر خانوم؟

لعنتی زیادی باهوش است.

باید گونه‌هایم رنگ بگیرد و از تنم آتش شرم زبانه بکشد، ولی من این‌ها را بلد نیستم. همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم.

– این نگاه چی می‌خواد بگه؟

یک«هیچی» زمزمه می‌کنم و به هزار جان کندن مسیر نگاهم را عوض می‌کنم.

باید این خیره‌سری را تمام کنم، ولی با فکر این‌که از فردا برای این مخاطب قرار داده شدن‌ها کسی را ندارم، دلم رضا نمی‌دهد.

– مظلومیت بهت نمی‌آد، دختر خانوم! حس می‌کنم اسیر گرفتمت و این‌جا حبست کردم.

لطفاً نگو فکر کنم که این‌جا نیستی! نمی‌تونم وقتی این‌جایی، این‌جوری فکر کنم. بیا بیرون حرف بزنیم با هم.

– مگه غیراز اینه؟

دست‌ها را به سینه بند می‌کند و عضلات بازوهایش برجسته می‌شود.

– چی غیراز اینه؟ رها، دلیل زانوی غم بغل کردنت رو نمی‌فهمم. نگو که حرفامو با کیان نشنیدی!

از تماس بعدازظهرش حرف می‌زند.

آن‌جا که جهان پشت پنجره، میل به گرگ‌ومیش می‌کرد و او ازعمد پشت تلفن بلندبلند حرف می‌زد.

آهو فردا برمی‌گشت، آهوی بی‌گناهم.

– خواهرت که فردا می‌آد بیرون. حنا هم که وضعیت عمومیش خوبه.

– چرا نمی‌ذاری برم؟

– کسی این‌جا شما رو اذیت می‌کنه، لیدی؟

– همینش ترسناکه! من عادت به خوب بودن‌های بدون دلیل ندارم!

– من از اون گربه‌ها نیستم که واسه خاطر رضای خدا موش بگیرم. یه سر همه این بازیا وصل می‌شه به کیان و مانی. حالا که تیمور مرده، نمی‌تونم...

می‌پرسم:

– منو طعمه کردی؟

ابرو بالا می‌اندازد و اخم در هم می‌کشد.

نگاهش پر از خستگی است و من از این که طعمه باشم حس خوبی ندارم.

– به‌خاطر خودته!

تلخ شده‌ام و این دست خودم نیست.

– به‌خاطر خودم یا خودت؟

فراموش کرده‌ام کسری همان مردیست که پابه‌پای من، شبی را مجاور جهنم بوده است.

– نیست خیلی داره بهم خوش می‌گذره با حضورتون، لیدی!

معنای کلامش صریح‌تر از آن است که متوجه زهر معنایش نشوم.

ـ منظور من اون نبود.

– مگه شما می‌دونی منظور من چی بود!

– نه می‌دونم، نه واسه‌م مهمه! من فقط فکر می‌کنم تو دست از سر من برنمی‌داری که حس پلیس‌بازی خودت رو ارضا کنی!

یک قدم از آستانه در جلوتر می‌آید.

قفسه سینه‌اش باشدت بیشتری بالاوپایین می‌شود.

– من واسه ارضا کردن حسایی که می‌گی، کسی رو با زور وادار به چیزی نمی‌کنم! حالا چه اون چیزی‌که منظور منه، چه اون چیزی‌که تو بهش فکر می‌کنی!

حس می‌کنم از هر طرف گیر افتاده‌ام و حسابی آچمز شده‌ام.

– بذار تو آرامش بگذره، رها! نمی‌تونم ولت کنم! این ربطی به هیچی نداره!

– مگه نگفتی دوستیم؟ خب، تو رو خدا بگو منظورت از این کارا چیه! من از بی‌جواب موندن کلافه شدم. چرا نمی‌ذاری برم؟

دستی در خرمن موهایش فرومی‌برد و ترتیبشان را به‌هم می‌ریزد.

– شما زنا فقط بلدید میخ بکوبید وسط مغز آدم. وقتی می‌گم نمی‌شه، حتماً نمی‌شه! نمی‌شه، لعنتی! به گوشیت چند تا پیام اومده که...

شاخک‌هایم فعال می‌شود.

سر جا نیم‌خیز می‌شوم و پرسش‌گرانه نگاهش می‌کنم.

شبیه کسی که حرفی ناخواسته زده باشد، فوری کلامش را قطع می‌کند.

– گوشیم...؟چه پیامایی؟ اصلاً گوشیم کجاست؟

– دست کیان! خونه اون دوستت جا مونده بود.

ـ خب، چه پیامایی؟! کیان واسه چی باید پیامای منو بخونه؟ فضولی تو خونتونه، نه؟

«آه» کشداری می‌گوید و سر تکان می‌دهد.

سفیدی چشم‌هایش را سراسر رگ‌های خونی پوشانده‌اند.

خستگی از تمام وجودش سرریز شده است.

– فقط بهم اعتماد کن. باشه! من به تو آسیب نمی‌زنم! باشه، رها!

تنها نگاهش می‌کنم. آن‌قدر غرق در افکارم شده‌ام که حرفی پیدا نمی‌کنم.

در جواب بی‌جواب ماندنش شانه بالا می‌اندازد و من رو برمی‌گردانم.

بی‌خبری به مرز جنونم کشانده است.

باید خبری بگیرم! من طاقت این‌همه غفلت را ندارم.

از گوشه چشم می‌بینم که داخل اتاق می‌شود.

سمت کمد می‌رود و یک حوله سفیدرنگ را از گوشه‌ای که نمی‌بینم، بیرون می‌کشد.

– من می‌خوام برم دوش بگیرم و بعدش بیام بخوابم! تو می‌تونی همین‌جا بخوابی؛ من می‌رم رو کاناپه! واسه‌ت رو گاز غذا گذاشتم. گرسنه نخواب. فردا خیلی کار داریم.

تند و بی‌اراده می‌پرسم:

– چیکار؟

انتظار دارم اطلاعات بیشتری را با سؤال‌های پشت‌سرهمم بگیرم، اما او تنها ریزریز می‌خندد و سمت در انتهای اتاق سفید می‌رود.

– می‌خوای حرف بکشی؟ خداوکیلی ظرفیت امروزت تکمیل نیست؟

با حرص می‌غرم.

– جواب منو بده!

– حالا می‌فهمی خودت! الان بیشتر نپرس! اون‌قدر همه‌چی تو سرم پخش‌وپلاست که نمی‌تونم جوابت رو بدم.

– ولی این چیزیه که به من مربوطه!

– آره، آره، به تو مربوطه همه‌ش! ولی من نمی‌تونم تا وقتی خودم همه‌چی رو درست نمی‌دونم، بیشتر به‌هم بریزمت. لطفاً بفهم!

– چرا نمی‌تونی؟ چیزی‌که به من مربوطه بدبختیاش، مال خودمه! اصلاً تو چی می‌خوای وسط زندگی من؟ رابین‌هودی؟

کلافه نگاهم می‌کند. در نگاهش غم سنگینی این‌سو و آن‌سو می‌رود.

من جنس غم را خوب می‌شناسم.

– ببین، رها، تو حتی نمی‌تونی تصور کنی من چه‌قدر بدبختی دارم خودم... ولی همه رو ول کردم و دارم با تو سروکله می‌زنم.

تو رو خدا خودت بیشتر سربه‌سرم نذار. ساکت بمون!

وقتی حرف دیگه‌ای نداری، تو رو سر جدت قسم، ساکت بمون.
اصلاً نخواستم حرف بزنی!

– این محترمانه خفه شو می‌شه دیگه، شازده؟ باز زدی به در لفظ قلم؟

بعد دهانم را کج می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم.

– ساکت بمون! شرمنده، خفه‌خون‌گیرم خرابه! لنگه تو که گردن‌گیرت خراب شده، هرچی بهت می‌گم، گردن نمی‌گیری!

– رها، تو دوست داری «خفه شو» بشنوی؟

با چشم‌هایی دریده نگاهش می‌کنم و نزدیکش می‌شوم.

– بگو، راحت باش. من عادت دارم بهش. فقط نپیچونم که تو کتم نمی‌ره!

دست‌هایش را بالا می‌آورد و بند شانه‌ام می‌کند.

– لعنت به خودم که اصرار کردم حرف بزنی، خب؟ راضی شدی؟ سربه‌سرم نذار، عزیزم. خب؟ من زیاد عصبانی نمی‌شم، ولی اگه عصبانی بشم، باید زنگ بزنی آتش‌نشانی!

– من عزیز تو نیستم!

جور عجیبی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

پلک می‌بندم و شانه‌ام را عقب می‌کشم. ریز می‌خندد.

– چی بستی تو چشمات، لامصب؟ چیه نژادش؟

می‌گوید و در انتظار جواب نمانده، در را باز می‌کند و داخل حمام می‌شود.

تا شنیدن صدای آب تکان نمی‌خورم و تنها گوش تیز می‌کنم.

صدای ریختن قطره‌های آب روی سرامیک‌های کف حمام را که می‌شنوم، ازجا کنده می‌شوم و به اتاق گلدار پناه می‌برم.

تلویزیون گوشه اتاق روشن است و زمزمه ضعیفی از آن شنیده می‌شود.

ساعت روی دیوار تیک‌تاک می‌کند. عقربه‌ها از نه گذشته‌اند.

سردرگم وسط اتاق می‌ایستم. از هجوم سؤال‌های بی‌جواب به‌مرز خفگی رسیده‌ام و از دیوانگی‌های کسری خلاصی ندارم.

گیر یک زبان‌نفهم افتاده‌ام که با سربالا جواب دادن‌هایش کلافه‌ترم می‌کند.

با قدم‌های تند سمت کاناپه می‌روم و تنم را باحرص روی تشکش می‌کوبم.

آن‌قدر محکم که صدای مهره‌های کمرم و فنرهای صندلی را هم‌زمان می‌شنوم.

لبم را از دردی که توی استخوانم می‌پیچد گاز می‌گیرم.

صدای وزوزمانند تلویزیون روی اعصابم رژه می‌رود.

دستم را بالا می‌آورم و ناخنم را زیر دندان می‌کشم.

پایم را مرتب و با ریتم روی زمین می‌کوبم. بی‌فایده است.

انتظار کشیدن از من برنمی‌آید؛ باید بروم. این‌جا ماندن قطعاً دیوانه‌ام می‌کند.

بلند می‌شوم و دست خودم نیست که سمت کاغذ دیواری‌های گلدار کشیده می‌شوم!

گل‌های ریز و زیبایش برای من شکل آهنربا عمل می‌کند.

پیشانی به دیوار می‌چسبانم و دست روی تن سرد دیوار می‌کشم.

حسی شبیه به لذت زیر پوستم می‌دود.

برمی‌گردم و به آشپزخانه نگاه می‌کنم و قابلمه کوچکی که روی گاز است.

گرسنه نیستم. آن‌قدر فکرهایم را دانه‌دانه جویده‌ام که سیر شده‌ام.

شالم را از روی شانه تا روی موهایم بالا می‌آورم و بی‌اراده سمت در می‌روم.

کیف پول کسری روی کانتر افتاده و یکی‌دوتا اسکناس ده‌هزار تومنی از گوشه آن بیرون زده است.

دست در جیب‌های شلوار مشکی می‌گردانم و هیچ نصیبم می‌شود. جیب‌هایم پر از خالی‌ست.

با نگاهی به در نیمه‌باز اتاق سفید، سمت کیف پول می‌روم...

دزدی که نیست! من فقط می‌خواهم برای به خانه رسیدن کمی از دوستم پول قرض بگیرم.

با این فکر خودم را قانع می‌کنم و دست روی کیف پول می‌کشم و با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپد بازش می‌کنم.

چند اسکناس درشت چشمک می‌زنند.

یکی از اسکناس‌ها را آرام لمس می‌کنم و دلم ازجا کنده می‌شود. انگار کسی دستم را عقب می‌کشد.

با خودم فکر می‌کنم، من می‌توانم تمام راه را در مسیری که نمی‌دانم چه‌قدر از خانه دور است، پیاده برگردم، اما دست در کیف مردی نگردانم که نگرانی‌هایش حال دلم را خوش می‌کند.

کیف را محکم می‌بندم و سرجایش برمی‌گردانم.

سمت در می‌روم. کاپشنم جا مانده روی دسته کاناپه سرمه‌ای.

اهمیت ندارد. می‌ترسم سر برگردانم و در جاذبه گل‌های روی دیوار گیر بیفتم.

دستگیره را پایین می‌کشم. قفل نیست.

مسیر رفتنم حسابی هموار است.

حالا به هیچ‌چیزی جز نم دیوار اتاقم و مهتابی چشمک‌زنش و خبرهای احتمالی‌ای که شاید بتوانم از کسی بگیرم، فکر نمی‌کنم.

کتانی‌های اسی را از گوشه دیوار برمی‌دارم.

حواسم هست که باید حسابی بندهایشان را محکم کنم که توی پایم لق‌لق نکنند.

باید برگردم و کفش‌هایش را به خودش بدهم و دم‌پایی‌های صورتی حنا را پس بگیرم.

تنم را توی راهرو می‌کشم و در را آهسته پشت سرم می‌بندم.

پله‌ها را که پابرهنه و دوتایکی پایین می‌آیم.

دلم برای اتاق سفید و مردی که خستگی امانش را بریده است، تنگ می‌شود.

مقابل در کوچه کتانی‌ها را پا می‌کنم. چند شماره‌ای به پایم بزرگ است.

بندهایش را محکم می‌بندم و کمر راست می‌کنم و ضامن در را می‌کشم.

در خیابان همه‌چیز عادیست.

مردی با کیسه زباله از ساختمان کناری بیرون می‌آید و زیرچشمی نگاهم می‌کند.

اهمیت نمی‌دهم و دست‌هایم را در سینه گره می‌زنم.

چند قدم به‌سمت راست برمی‌دارم و بعد باز سر جایم برمی‌گردم.

من این‌جا را نمی‌شناسم.

مرد عجیب‌تر نگاهم می‌کند.

– آقا، خیابون کدوم طرفیه؟

کیسه زباله را روی زمین رها می‌کند و با نگاهی مشکوک نزدیک می‌شود.

– مال این ساختمونی؟

از لحن کنجکاوش خوشم نمی‌آید و تأکید می‌کنم:

– منظورم خیابون اصلیه!

انگار خودش می‌فهمد که تمایلی برای پرسش و پاسخ ندارم.

با دست به انتهای خیابان اشاره می‌کند. به مسیر روبه‌رو.

– تا انتها بری و بپیچی دست چپ، می‌رسی به اصلی!

تشکر می‌کنم و او و پرسش‌هایش را پشت‌سرم جا می‌گذارم.

بی‌آن‌که به پشت‌سرم نگاه کنم، راه می‌گیرم سمت خیابان.

پای رفتنم احمقانه لنگ می‌زند؛ شبیه رود باریکی که دلش می‌خواهد به چشمه برگردد، اما سربالا رفتن برایش از محالات است.

می‌روم و دلم را میان سینه خاموش می‌کنم.

این چه احساس احمقانه‌ای است که از آن خلاصی ندارم.

خیابان آن‌قدر شلوغ نیست. یک شب عادی زمستانی را تجربه می‌کند و مردمی که برای رسیدن به مقصد عجله دارند، در رفت‌وآمدند و از کنارم بی‌توجه می‌گذرند.

خودم را بغل می‌گیرم و برای وسوسه نشدن، حتی به پشت‌سرم نگاه هم نمی‌کنم.

- آره، دخترا! چیه اون دیوونه؟ آدم نمی‌تونه بفهمه چی می‌گه اصلاً! خوب کردی زدی بیرون!

این‌ها را برای خودم تکرار می‌کنم و به صدای گریه دختربچه درونم اهمیت نمی‌دهم.

آن‌قدر غرق در افکار درهم‌برهم خودم شده‌ام که زودتر از از آن‌چه که فکرش را می‌کردم، به خیابان اصلی می‌رسم.

بعد بی‌جهت، چند قدم در جهت حرکت ماشین‌ها می‌روم.

حاضرم ساعت‌ها در مسیری که نمی‌دانم دقیقاً به کجا ختم می‌شود قدم بردارم، اما به حوالی برمودای خانه سفید و جاذبه کاغذدیواری‌های گلدار و صاحب‌خانه‌اش برنگردم.

– خانوم؟!

با شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشینی روی برف‌های نیمه‌منجمد، آن‌هم از جایی در نزدیکی‌ام، هشیار می‌شوم.

اهمیت نمی‌دهم.

این صدای کسری نیست.

در این حوالی کسی مرا نمی‌شناسد؛ پس احمقانه است اگر خیال کنم که توسط مردی، این‌چنین آرام "خانم" خطاب شده‌ام!

– رها خانوم؟!

سر جا خشکم می‌زند. حتی جرئت ندارم سرم را بگردانم.

در وضعیتی مسخره به روبه‌رو زل زده‌ام و کسی از کنارم صدایم می‌زند.

– ای بابا! نترسین، منم!

تا بخواهم به‌سمتش برگردم، صدای بسته شدن در ماشین به گوشم می‌رسد و لحظه‌ای بعد مقابلم می‌ایستد.

– کجا راه افتادین با این سر و وضع!

همان‌طور که زبانم بند رفته و مغزم منقبض مانده است، به خودم نگاهی می‌کنم.

– سرما می‌خورید! این چه وضعیه آخه با یه‌لا لباس! هنوز ضعیفه بدنتون!

– خودت این‌جا چیکار می‌کنی! کسری فرستاده‌ت؟!

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و جدی‌تر می‌شود.

– من تازه داشتم می‌اومدم با کسری حرف بزنم که شما رو...

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، برای لحظه‌ای سکوت می‌کند و با لحن مشکوکی ادامه می‌دهد.

– کسری می‌دونه؟

– کسری آقامه مگه؟! بذار بریم رد کارمون، بابا!

و تا می‌خواهم از مقابلش عبور کنم، خودش را در مسیرم قرار می‌دهد.

– بکش کنار، مهندس! بذار بریم به بدبختیامون برسیم.

– فرار کردی؟

سر بلند می‌کنم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم.

– رابین هود، پوارو، ماشالله هزار ماشالله یه صداسیمایین دور هم! مگه زندونی بودم؟

– می‌گم می‌دونه راه افتادی تو خیابون؟ اونم با این سر و وضع؟

– چه‌مه؟ توام سابیدی ما رو! لختم مگه! اون‌جوری هم مشکوک به من نگاه نکن. چیه؟ می‌ترسی سر رفیقت‌و کرده باشم زیر آب؟



پوزخند می‌زند و دست‌ها را به سینه بند می‌کند.

– کسی نمی‌تونه سر اون‌و زیر آب کنه!

– خب، پس حله دیگه! باز چرا نیگاه‌نیگاه می‌کنی من‌و! رک باش با من، مهندس! می‌ترسی چیزی ازش بلند کرده باشم؟

می‌گویم و دست می‌اندازم در جیب‌هایم و آسترشان را بیرون می‌کشم.

– سولاخه! ببین! جیب ماها همیشه سولاخه! دروغ نگم، این شلواری که تنمه مال اون آقاست که اونم شرمنده می‌شد لخت برم. شلوارم‌و خودشون پاره کردن!

مات و مبهوت نگاهم می‌کند و دستش را به بازویم بند می‌کند.

– یعنی چی پاره کرد! به‌خاطر همین داری فرار می‌کنی؟ کسری الان کجاست؟

صادقانه جواب می‌دهم:

– حموم!



– تو زیادی رکی یا زیادی احمقی؟ یعنی چی آخه؟ چی شده؟ اصلاً خودش می‌دونه؟

– چی رو باید بدونه؟!

– این‌که از خونه زدی بیرون! ببین... ببین... آروم باش، من حلش می‌کنم!

بعد دستی توی موهایش می‌کشد و ناباورانه زمزمه می‌کند:

– خدای من!

– چی می‌گذره تو مخت... ببخشید تو مغزتون، آقای مهندس؟ ببینم، اون داداشمون سابقه خفت‌گیری و تجاوز و اینا داره؟

اخم درهم می‌کشد و به‌تندی جواب می‌دهد:

– نه‌خیر!

– خب، پس خدا رو شکر! با اجازه!

مجدد مسیرم را سد می‌کند. کلافه نگاهش می‌کنم.

– دارم فکر می‌کنم گرفتن راه دختر مردم چیزیه که تو محل ما به‌خاطرش آدم می‌کشن، اما این‌جا انگار از این خبرا نیست!

توام که به کت‌شلوارت نمی‌آد مال این صحبتا باشی؛ بذار من برم. تازه از دست اون دیوونه خلاص شدم.

– برو سوار شو!

تخس نگاهش می‌کنم.

– دیگه چیزی نمی‌خوای؟ ببین، آقا کیان! من ان‌قدر با اون رفیقت سروکله زدم و نتیجه نگرفتم، مغزم درد می‌کنه؛ خب؟ فکر کن منو این‌جا ندیدی. برو به رفیقت سر بزن. ایشالا که تا الان از حمومم اومده بیرون!

– گفتم سوار شو! منم زیاد روفرم نیستم امشب، دخترا!

– دوتا نافرم به‌هم بخورن جرقه می‌زنن، مهندس!

این‌جا خونه کسری نیست که دستم به هیچ‌جا بند نباشه. این‌جا وسط خیابونه، دوتا جیغ می‌کشم می‌زنم به در کولی‌بازی، چهارتا باغیرت پیدا می‌شن مراعات کت‌وشلوارت رو نکنن!

– نمی‌تونیم بذاریم بری!

– یعنی قربون خدا برم، بیست‌وچهار سال بی‌سروصاحاب بودم، امشب دوتا گردن‌کلفتش رو پیدا کردم!

– آخه من به تو چی بگم! یالا سوار شو گفتم!

نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم.

برق کفش‌هایش وسط گل‌ولای خیابان هم چشم را می‌زند.

یاد حرف‌های کسری می‌افتم و رو به اویی که هم‌چنان مصرانه نگاهم می‌کند، می‌پرسم:

– گوشیم دست توئه؟

– آره! خونه اون دوستت مونده بود؛ اسی!

– خود اسی کجاست؟

– من چه می‌دونم یه مرد دومتری ممکنه کجا باشه؟

– گوشیمو واسه چی برداشتی؟!

– برداشتم بهت برسونم که....

– که اتفاقی زیر و روش رو کشیدین بیرون، نه!

حس می‌کنم با پوزخند نگاهم می‌کند.

با یادآوری تک‌تک پیام‌های گوشی‌ام سرم گیج می‌رود.

– همون آقای اسی اول خوندن و پیام رو به من نشون دادن، گفتن مراقب شما باشیم!

– اسی غلط کرد. حالا اون بچه‌س، واسه شما با این فکل‌کراواتتون افت نداره گوشی من‌و زیر و رو می‌کنین و اون رفیق دیوونه‌تون رو می‌ندازین به جونم!؟

– کسری اذیتت کرده؟ با من راحت باش!

نگاه پرسش‌گرش حس خوبی به من نمی‌دهد.

بی‌اراده گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

– یعنی سابقه‌ش خرابه که هی می‌پرسین؟ چه اذیتی؟

– سابقه شما خرابه که می‌پرسم! کسری یه‌کم جوشیه!

کفرم درمی‌آید.

– اوهو! شما!!! ولم کنید، بابا... از دست اون دیوونه خلاص شدم، گیر یه لفظقلم دیگه افتادم!

کلافه نگاهم می‌کند و به ماشین غول‌پیکر سیاهش اشاره می‌زند.

– برو سوار شو!

– چرا باید سوار ماشینت شم؟! اون دیوونه نیست، جانشینش تویی؟

– بشین تا با کسری تماس بگیرم!

– زنگ می‌زنی از بزرگترم کسب تکلیف کنی؟! بابا، شماها از کجا اومدین؟ یا ببرین منو کت‌بسته بدین دست مأمور یا ولم کنید برم پی بدبختیم.

بابا... من حالم خوب نیست. از دیشب حالم خوب نیست، به خدا.

– پس فرار کردی؟

– نه وایسادم تا هی شعر تحویلم بده! آقا، اصلاً من نوکر جفتیتونم. یه گهی خوردیم که چوبش رو صدجور بدترش کوبیدید تو سروکله‌مون. بابت همه حالایی هم که بهمون دادین، دمتون گرم!

شما بودی که پی کار خواهر ما رو گرفتی، آقایی کردی؛ خدا از برادری کمت نکنه.

دیشب نبودی نمی‌دونم حنا چی می‌شد، آهو چی می‌شد. بازم دمتون گرم.

قول می‌دم فردا که آهو خلاص شد و اومد بیرون، دیگه رنگمونم نبینید. می‌ریم گم‌وگور می‌شیم... والا. هرچی فخار و سایر وابستگانشم تو مغزمون هست، خط می‌زنیم.

بی‌اعتنا به سخنرانی بلندبالایم باز به ماشین اشاره می‌زند.

– گفتم سوار شو!

– لعنت خدا بر دل سیاه شیطون. چرا مرغتون یه پا داره!

در را باز می‌کند و با تحکم بیشتری تکرار می‌کند:

– یالا، رها!

– بابا، چی‌تون دست ما جا مونده که خبر نداریم!

اصلاً سوار نشم چه‌طور می‌شه؟ توام لنگه اون رفیقت، جومونگی نکنه؟

می‌خندد و انگشت شست و سبابه‌اش را دور لبش می‌کشد.

– نمی‌دونم چرا همه من‌و از رو کت‌شلوارم قضاوت می‌کنن!

این را می‌گوید و تا به خودم بجنبم، بازویم را می‌چسبد و با خودش سمت ماشین می‌کشد و هم‌زمان تلفنش را از جیبش بیرون می‌آورد.

– می‌شینی تو ماشین، منم زنگ می‌زنم کسری!

دختر خوبی باش! گفتم که زیاد حال مساعدی ندارم. همون به اصطلاح خودتون می‌شه قروقاتی! درسته دیگه؟

تسلیم تسلیمم! راهی جز قبول چیزی که می‌خواهد ندارم!

مثل همیشه زورم به کسی نمی‌رسد و نخواستنم برای کسی مهم نیست.

حتی تقلا هم نمی‌کنم. دستش را پس نمی‌زنم.

سرم را می‌اندازم پایین و تنم را روی صندلی ماشین سر می‌دهم.

حتی خودش هم از این‌همه سکوت و تغییر موضع، متعجب به‌نظر می‌رسد.

بی‌پناهی و تنهایی چیزیست که در این لحظه با تمام وجودم حسش می‌کنم.

خودم را تا درِ مخالف می‌کشم و بی‌توجه به کثیفی کفش‌هایم، پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم.

– جاییت درد گرفت؟

قلبم درد می‌کند؛ بی‌قراری می‌کند، ولی جواب نمی‌دهم.

– رها، با توام! چرا یه‌هو ساکت شدی؟

باز هم سکوت. موبایل به‌دست هاج‌وواج نگاهم می‌کند؛ همراه با اندکی نگرانی!

من تنها سری تکان می‌دهم و سرم را روی زانو می‌گذارم.

گرمای ماشین زیادی دلچسب است! از آن حس‌هایی که از شدت خوبی حالت تهوع به همراه می‌آورد.

یقه مانتو را از گردن فاصله می‌دهم.

در ماشین بسته می‌شود. بوی چرم زیر دماغم می‌زند و صدای گریه‌ام را آزاد می‌کنم!

پرت شده‌ام به هفت سال پیش. به یلدای امسال. به هفتاد و دو ساعت گذشته...

امشب میان تمام خاطره‌ها مدام جابه‌جا می‌شوم.

هق‌هق‌کنان سرم را از روی زانو بلند می‌کنم و می‌بینمش که گوشی را به گوشش چسبانده و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد.

نشنیده هم می‌دانم که مخاطبش کسراست و چشم‌بسته هم می‌توانم تصورش کنم.

برای لحظه‌ای نگاهمان در هم گیر می‌افتد.

سرش را به‌علامت پرسش تکان می‌دهد.

نگاه می‌گیرم و چشمم به سوییچ روی ماشینی که هنوز روشن است قفل می‌شود و احمقانه‌ترین فکر دنیا در سرم جرقه می‌زند.

کمی رانندگی بلدم. اسی یادم داده است.

پیکان مدل ۴۸ اصغر ترقه، رفیقش را می‌گرفت و آخر شب‌ها رانندگی یادم می‌داد.

با آن پیکان سفید می‌زدیم به دل خیابان و خنده‌های الکی می‌کردیم.

با این فکر بی‌اختیار لبخندی می‌زنم.

همان‌طورکه اشک‌هایم پایین می‌ریزند، سرک می‌کشم به‌سمت صندلی راننده.

کلی شاسی و چراغ دارد که از آن‌ها سر درنمی‌آورم، ولی مهم نیست، نباید چیز سختی باشد.

من تنها به سوییچ بازش فکر می‌کنم. به یک پدال گاز و رویای دور آزادی!

نگاه دیگری به کیان می‌اندازم.

دست‌به‌سینه به تیر چراغ‌برق تکیه داده و گره کرواتش را شل کرده است.

برایم مهم نیست چه فکری می‌کند.

منتظر کسراست و من می‌خواهم از واکنش کسری فرار کنم!

در کسری از ثانیه خودم را از بین دو صندلی جلو می‌کشم.

عرق از سروصورتم راه گرفته است و دست‌هایم بی‌امان می‌لرزند.

- «نترس، دختر! عین ماشین اصغره. اصلاً ماشین ماشینه دیگه! یه‌کم زلم‌زیمبو بیشتر داره. فقط گاز بده و برو.»

با این فکر با پاهایم دنبال جای احتمالی گاز و کلاج می‌گردم و چون کلاج را پیدا نمی‌کنم، چشمانم گرد می‌شود.

یک پدال گاز و یک ترمز بیشتر ندارد.

حرف‌های اسی در سرم جان می‌گیرد:

«رها، حالا تو این لگن اصغر رو می‌بینی و دلت خوشه ماشین سوار می‌شیم. ازمابهترون ماشیناشون پیش این مثل سفینه می‌مونه!

تازه اون پایین دوتا پدال بیشتر نداره! تو فقط گاز می‌دی و باقیش عشق‌وحال خالصه!

بهشون می‌گن اتومات! دنده‌شم فرق می‌کنه تازه! فرمونشم انقده نرمه که دیگه نگران نیستی پشت بازو بیاری بعد یه مدت!

فوراً سرم را به‌سمت دنده می‌گردانم و «آه» از نهادم بلند می‌شود.

من بلد نیستم این سفینه را به پرواز دربیاورم.

چند شاسی را بی‌جهت فشار می‌دهم.

آب‌پاش و راهنما هم‌زمان به کار می‌افتند.

کلافه سرم را روی فرمان می‌گذارم و دوباره مثل بچه‌ها هق‌هق می‌کنم.

به ثانیه نکشیده، با صدای آرام برخورد دستی با شیشه ازجا می‌پرم.

نگاه که می‌کنم، کیان را آن‌طرف مرز شیشه‌ای می‌بینم که با صورتی پرخنده تماشایم می‌کند.

شبیه شکست‌خورده‌ها، مأیوس و وارفته خودم را روی صندلی کناری می‌کشم و در سمت راننده باز می‌شود.

– جایی تشریف می‌بردین، مادمازل؟کمک احتیاج ندارین!

صادقانه جواب می‌دهم:

– خونه‌مون!

– با ماشین من؟

تنها زمزمه می‌کنم: «ببخشید» و سر که تکان می‌دهد، ادامه می‌دهم:

– تو رو خدا!

– تو رو خدا چی، رها؟ باور کن همه‌چی خیلی پیچیده‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی!

– چرا زنگ زدی به کسری؟

– چون نمی‌تونم اجازه بدم بری... از پس کسری برنمی‌آم!

– من‌و برنگردون دست اون دیوونه! اگه نمی‌تونم برم خراب شده خودم، باشه، خفه‌خون می‌گیرم، ولی ببرم یه جا دیگه!

– کسری اذیتت می‌کنه؟! ببین چند باره دارم ازت می‌پرسم!

– اعصاب قاطی‌بازیاش‌و ندارم!

– خب، کجا ببرمت؟!

– من چه می‌دونم کدوم قبروستونی ببریم. ببرم خونه خودت! اصلاً تو ماشین می‌مونم، ها؟ این‌جوری ردیفه دیگه؟

سکوتش ادامه پیدا می‌کند.

نگاهش می‌کنم که دستش را به ستون ماشین بند کرده و خیره تماشایم می‌کند.

– شماها چرا عین جن به آدم نگاه می‌کنید؟

انگار که به خودش آمده باشد، دست‌ها را برمی‌دارد و هیکل درشتش را پشت فرمان جا می‌دهد.

– دو دقیقه نشستی، کل سیستم ماشین‌و به‌هم ریختیا!

– خودت‌و نزن به اون راه سر جدت، مهندس جون. من‌و ببر از این‌جا.

تنها زمزمه می‌کند: « نمی‌شه، دختر!»

میان گریه پوزخند می‌زنم.

– بابا، تو خیلی کلنگی! از راننده‌ت حساب می‌بری، دوزاری!

– کسری می‌خواد ازت محافظت کنه!

– فرشته مهربونه؟ من محافظت هیچ‌کس رو نمی‌خوام! یکی می‌خواد بالاسر اعصاب اون وایسته، نره پاچه کسی رو بگیره!

– این‌جوری نیست!

در لحنش چیزی شبیه توبیخ و سرزنش ندارد.

صدایش آرام و مهربان است. از تمام این مرد آرامش سرریز می‌شود.

کاملاً بی‌ربط می‌پرسم:

– مانی خوبه؟

– چی شد حالا یاد اون افتادی!

– تو بابای مانی‌ای دیگه! می‌بینمت باس یاد ننه‌م بیفتم؟

بینی که بالا می‌کشم، بلند می‌خندد.

– نه قاعدتاً! همون باید یاد مانی بیفتی!

– پرسیدم خوبه؟ حتماً الان تو بغل ننه‌ش سه قفله‌ش کردی!

– مادرش مرده!

کسی سیخ داغ وسط قلبم فرومی‌کند و دستم روی سینه چنگ می‌شود.

– خدا چیزش کنه... چیز... رحمت.... خدا بیامرزتش یعنی...

دستی به صورتش می‌کشد و نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

– خودتو اذیت نکن! من می‌فهمم حرفات‌و!

حرف‌هایم را می‌فهمد؟ می‌فهمد و به‌سمت خانه کسری می‌راند؟

سرم را به شیشه می‌چسبانم و جواب نمی‌دهم.

آرام حرکت می‌کند، انگار تمام جهان را روی دور آهسته گذاشته‌اند.

– ببینمت حالا!

تکان نمی‌خورم. اشک روی صورتم مرتب تازه می‌شود و اما باز دلم می‌خواهد بیشتر گریه کنم.

ماشین از حرکت می‌ایستد و در آپارتمان جلوی چشمم بالاوپایین می‌شود.

دست گرمی زیر چانه‌ام می‌نشیند.

دلم می‌خواهد عکس‌العمل نشان بدهم، اما تمام جانم سر شده است.

ـ رها!

رها گفتنش با کسری فرق می‌کند. دلم رها صدا زدن‌های او را می‌خواهد.

ـ ببین منو!

به‌طرفش می‌چرخم و می‌بینم چشم‌هایش برق می‌زند.

– نترس!

– بذارید برم خونه!

– به‌خاطر...

– تموم کن این سخنرانیت‌و! به‌خاطر خودم بذارید برم! اون آشغال‌دونی هرچی که هست، زندگی منه!

شبیه دختربچه‌های لوس و غیرقابل‌تحمل شده‌ام و دست خودم نیست که دلم رفتن می‌خواهد.

دستش از چانه‌ام جدا نمی‌شود.

هم‌چنان توی چشم‌هایم عمیق نگاه می‌کند.

سعی می‌کنم سرم را عقب بکشم. دستش کش می‌آید.



– نگام کن!

لحنش این بار دستوری‌تر است و سرم باز بی‌اختیار به‌سمتش می‌چرخد.

تا لب به سخن باز کند، در طرف من باشتاب باز می‌شود.

– چه خبره این‌جا؟!

دست کیان از چانه‌ام جدا می‌شود و من پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم و باز سرم را پایین می‌اندازم.

– می‌گم چه خبره این‌جا! خلوت کردید؟

– کسری!



کیان تشر می‌زند.

– زهرمار! تو تاریکی نشستی نازش می‌کنی؟

– کسری، تو دیوونه شدی؟ بعد اون جریان، هرچی که می‌بینی، تو ذهنت یه کثافت‌کاری گنده‌ست؟

_ اصلاً به من چه!

می‌گوید و گوشه یقه‌ام را سفت می‌چسبد.

_ دست‌وپات رو باید می‌بستم؟ خوشت می‌آد همه‌ش تو دردسر باشی؟

_ اذیتش نکن، کسری!

ـ ئِه! پنج دقیقه نبودم، ماجرا رمانتیک شد! اون‌قدر که جلو در خونه من...

حرصی زیر دستش می‌کوبم و یقه‌ام را آزاد می‌کنم.

ـ چی می‌گی واسه خودت! اصلاً شما دوتا چتونه! چه مرگتونه!

ـ ئِه! گند زدم وسط خوشیتون انگار! فقط، جناب فخار، این‌جا محل زندگی منه! واسه این‌جور ناز و نوازشا، شما کلی مکان امن تو دست‌وبالت هست!

با درک مفهوم طعنه کلامش از جا می‌پرم و صدای کیان از کنارم به اعتراض بلند می‌شود.

– چرا چرت‌وپرت می‌گی، مرد حسابی! این حرفا چیه!

حس می‌کنم اکسیژن درون اتاقک ماشین روبه‌اتمام است.

با تمام حرصی که درون وجودم انباشته شده تخت سینه کسری می‌کوبم.

عقب که می‌کشد از ماشین پایین می‌پرم.

چند قدم که به‌سمت روبه‌رو برمی‌دارم، بازویم کشیده می‌شود.

– کجا باز راه افتادی؟!

زیرلب می‌غرم: «گم شو!»

انگار ماتش می‌برد که برای لحظه‌ای دستش از آرنجم دور می‌ماند.

– چته، احمق! می‌گم این‌جا خونه‌زندگی منه؛ این مسخره بازیا چیه؟

– گم شو تا ده‌تا کلفت‌تر از حرف خودت نبستم به خیکت! تو فکر می‌کنی هرچی به مغزت می‌ادو حق داری تف کنی وسط صورت من؟! اصلاً تو کی هستی؟!

– رها، بیا بریم بالا حرف بزنیم. من‌و دیوونه نکن بنداز به جون خودت!

– فاز مردی ورت داشته؟ جنس از کی می‌گیری، دیوونه؟

مسخره تویی که فکر می‌کنی چون من یه روزی وسط زندگی بی‌ربطم به تو گره خوردم دیگه هرچی دلت می‌خواد می‌تونی بارم کنی! راستش من اون شازده‌فکول‌خان رو نمی‌دونم، ولی خودم از تمام امثال شما نرایی که تا یه زن می‌بینین، زیر شکمتون قیام می‌کنه متنفرم!

ـ زیر شیکم کی قیام کرده!

دیوانه‌وار جیغ می‌کشم:

– نمی‌دونم!

و کمی آرام‌تر ادامه می‌دهم:

– اما انگار تو می‌دونی که به خودت اجازه می‌دی به رفیقت حالی کنی اگه می‌خواد منو دستمالی کنه، به‌جای جلوی در خونه تو ببرتم مکان!

حرفم که تمام می‌شود از غفلتش استفاده می‌کنم و به‌سمت خیابان می‌دوم.

بلندبلند گریه می‌کنم.

برایم مهم نیست آن یکی دو رهگذری که با چشمان گشاد شده نگاهم می‌کنند، چه فکری درموردم خواهند کرد.

صدایش از پشت سرم بلند می‌شود و من اهمیت نمی‌دهم.

تنها به رفتن و دورشدن فکر می‌کنم.

– داری حوصله منو سر می‌بری.

به‌طرفش که دقیقاً پشت سرم ایستاده برمی‌گردم.

موهای خیسش به پیشانی‌اش چسبیده‌اند و چشم‌هایش قرمزتر شده‌اند.

– چیکار کنم حوصلهت سر نره! این کارات برای چیه؟

– رابین‌هودم!

لال می‌شوم.

– چیه؟ خودت گفتی دیگه! آره، من رابین‌هودم.

ببین احمق جون، یه دیوونه که نمی‌دونیم کیه، گفته می‌خواد بفرستت وردست تیمور! می‌خوای بری؟ راه بازه، بفرما!

بی‌توجه به عاقبت کارم تنها سر تکان می‌دهم.

– تموم شد؟ آره می‌خوام برم وردست تیمور. حالا به‌سلامت!

باز دستم را می‌کشد.

– یه کاری نکن خط قرمزای تموم عمرم رو بشکنم و بزنم تو دهنت! وسط خیابونیم، دختره دیوانه. مردم دارن نگامون می‌کنن!

دستش را فوری می‌گیرم و روی گونه‌ام می‌گذارم.

– می‌خوای بزنی؟

بعد همان‌طورکه اشک‌هایم پایین می‌ریزند، با فشار دست خودم دستش را بلند می‌کنم و محکم روی گونه‌ام فرود می‌آورم.

چشم‌هایش گرد می‌شود و دستش را تندی پس می‌کشد.

– چیکار می‌کنی، رها!

– مگه نمی‌گی می‌زنم! خب بزن! توام لنگه همه اونایی که یه عمر زدن.

بزن دیگه، چرا عقب می‌ری! یه‌جوری بزن که هم زبونم بند بیاد، هم گوشم کر شه. اصلاً یه‌جوری بزن بمیرم.

من کس‌وکار ندارم. کسی بالاخوام درنمی‌آد، خیالت راحت باشه. تو نمی‌دونی من چه‌قدر از خدامه یکی پیدا شه و منو به‌خاطر گناهی که نمی‌دونم چیه، این‌قدر بزنه تا بمیرم!

جیغ می‌کشم و تا می‌خواهم دستش را دوباره بگیرم و روی صورتم فرود بیاورم، بازویش را دور تنم می‌پیچد.

جهان اطرافم از حرکت می‌ایستد و زمستان به استقبال بهار می‌رود.

در جواب سکوتم، یک لبخند الکی به رهگذری که به تماشای دیوانگی‌هایم مدتی درنگ کرده می‌زند.

بعد دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند.

– جیغ‌جیغ نکن دیگه، دختره... وقتی اون‌قدر بغلی هستی...

گفتیم دوستیم! حالت خوب نیست، مثل صبح بگو بغلت کنم.

همین را می‌گوید و همان‌جورکه تن کرختم را به سینه چسبانده، به‌سمت آپارتمان می‌کشد.

کیان مبهوت و در سکوتی مطلق به‌دنبالمان پله‌ها را بالا می‌آید و من هم‌چنان زبان بندرفته‌ام را پیدا نمی‌کنم.

به دومین طبقه که می‌رسیم، شانه‌ام را رها می‌کند.

با حس نگاه خیره کیان شانه‌هایم آویزان می‌شود.

کنار می‌روم و منتظر باز شدن در می‌مانم.

دلم می‌خواهد به خلوت سفیدم پناه ببرم و هیچ‌کس را نبینم، حتی کسری را که هر لحظه بیشتر و بیشتر اخم‌هایش را درهم گره می‌کند.

– بازش کن دیگه، کسری!

در جواب کیان، پوف کلافه‌ای می‌کشد و نمایشی دست در جیب شلوار خانگی‌اش می‌گرداند.

– کلید کو؟

کف دستش را محکم به دیوار می‌کوبد و غر می‌زند.

– اون‌قدر باعجله اومدم پایین، سر پروژهٔ نجات، کلیدو تو جا گذاشتم.

کیان خنده‌کنان دست به شانه‌اش می‌زند.

– خب، حالا اتصالی نکن. زاپاس داشت این‌جا یادمه، کجاست؟

شانه بالا می‌اندازد و نگاه تیزی حواله‌ام می‌کند.

– نمی‌دونم. الان مغزم کار نمی‌کنه.

شبیه کودک خطاکاری خودم را کناری می‌کشم و نگاه می‌دزدم.

– نمی‌شه که! خوب فکر کن ببین زاپاس کجاست؟ تو شرکت نیست؟ توی...

دست کیان را پس می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد.

– کلید کلبه درویشی ما تو شرکت تجاری شما دقیقاً چه غلطی می‌کنه، مهندس!

از حرص بی‌خودی انباشته در کلامش، متعجب تماشایش می‌کنم.

هردو در سکوت به هم خیره شده‌اند و هیچ نمی‌گویند.

کسری عطسه‌ای می‌زند و «لعنتی»ای زیر لب زمزمه می‌کند.

موهایش هم‌چنان کاملاً خیس آب، روی پیشانی این‌سو و آن‌سو می‌روند.

کیان آهسته اورکتش را از تن بیرون می‌کشد و روی شانه‌های کسری می‌اندازد.

– سرما خوردی! موهات هنوز خیسه.

به‌جهنمی می‌گوید و لگد دیگری به در می‌کوبد.

– همه‌چیم اون توئه! گوشیم... مدارکم.

– این‌جا وایسیم که در وا نمی‌شه، توام داری سرما می‌خوری... این دخترم حالش خوب نیست.

سر هردو نفر به‌سمتم می‌چرخد.

صادقانه پیشنهاد می‌دهم:

– من یه اتاق دارم که...

بعد با نگاهی به کت‌وشلوار کیان، بقیه حرفم را می‌خورم.

– خودش آدمو آواره می‌کنه، خودشم پیشنهادای جذاب داره واسه‌مون!

ببینم، تو دست هر نره‌خری رو می‌گیری و بهش اتاقتو پیشنهاد می‌دی، دخترخانوم؟

تیزی ناخنم را توی گوشت دستم فرومی‌کنم و حرصی جواب می‌دهم:

– از شما یاد گرفتم که یه دخترو زورکی تو خونه‌تون حبس می‌کنین. اصلاً خوبی نیومده بهتون... دیوونه‌ها!

کیان غش‌غش می‌خندد.

– خیلی بامزه‌ست!

– جدی باش، کیان... خدمت اون، بعداً خودم شخصاً می‌رسم!

روی کلمه شخصاً تشدید می‌گذارد.

خنده کیان جمع می‌شود و سر جلو می‌کشد و زیر گوشش آهسته چیزی زمزمه می‌کند که نمی‌شنوم.

از لحن کسری حساب کار خودم را کرده‌ام و دیگر جرئت حرف زدن ندارم.

عقب که می‌کشد، تأکیدی می‌پرسد:

– باشه؟

– نمی‌شه، کیان! اون‌جا نمی‌شه!

– گفتم با من، دیگه نگران نباش... گرچه دلیل این بازی احمقانه رو نمی‌فهمم.

کسری هشدارگونه نامش را صدا می‌زند و کیان دست‌ها را به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد.

– خیله‌خب... مربوط به من نیست. هیچی نمی‌گم. فقط بریم.

– حواست هست؟

– آره، خیالت راحت باشه.

می‌گوید و دست در جیب می‌کند و سوئیچ ماشینش را به دست کسری می‌دهد و بی هیچ حرف دیگری پله‌ها را پایین می‌رود.

– چی شد؟! کجا رفت؟

تنها نگاهم می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

– چرا رمزی حرف می‌زدین؟

– باهوشیا!

– با من مثل بچه‌ها حرف نزن!

– بچه نبودی، کار دستمون نمی‌دادی!

– ببین، شازده... تو وایستا همین‌جا، زیر پات بالاخره یه چیزی سبز می‌شه. منم برم به بدبختیم برسم.

– با همدیگه به بدبختیاتم می‌رسیم، یکی‌یکی!

– الان تکلیف چیه؟ راهروپارتی؟

کلافه نچی می‌کند و به دیوار تکیه می‌زند.

– رها، خیلی نق می‌زنی! می‌خوای باز بیای بغلم؟ انگار بغلت می‌کنم ساکت‌تری!

از لحن جدی، اما تکه واضحی که نثارم می‌کند، دلم فشرده می‌شود.

– خدایا... باز لباش اون شکلی شد!

فوری دست به لبم می‌کشم.

– چه شکلی؟ لبام چه شکلی شد؟

– صدات داره اذیتم می‌کنه دیگه!

– مسخره کردی؟ جفتتون یه چیزی‌تون می‌شه‌ها!

– خوبیش اینه که می‌فهمم اون زبون درازت سرجاشه! باید اعتراف کنم نگرانش می‌شم!

– نمی‌فهممتون! نه تو، نه اون مستر کراوات‌و!

شانه بالا می‌اندازد و عقب می‌رود.

– هرچی نفهمی، واسه خودت بهتره!

– حالا تا کی قراره این‌جا بمونیم!

– می‌ریم یه‌کم دیگه!

– کجا؟

– اونم می‌فهمی، یه‌کم دیگه!

– ولی...

– نق نزن، دختر! اعصابم به‌اندازه کافی از دستت خورده! نق نزن که بری رو اعصاب من! واسه ساکت کردنت من روشای خودمو پیدا کردم!

با حرص سمت راه‌پله می‌روم و جواب می‌دهم:

– غلط کردی!!

بی‌خیال ادامه می‌دهد:

– که با توجه به حالی‌که داریم، ممکنه خشن به‌نظر برسه. پس به‌نفعته سکوت کنی!

– یه‌باره بفرما سیفون‌و... چیزه... بفرما خفه شو دیگه!

دست‌هایش را به نشانه تشویق، بی‌صدا به‌هم می‌کوبد.

– من چند بار باید تکرار کنم که خیلی باهوشی!؟

دوباره و بی‌اختیار لب برمی‌چینم و روی پله سنگی راه‌پله وا می‌روم.

دیگر چیزی نمی‌گوید.

هرازگاهی صدای زنگ تلفنش از پشت در بسته به صدا درمی‌آید و او کلافه‌تر سر تکان می‌دهد.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته است که دست سر شانه‌ام می‌زند و من که سر به زانو گذاشته‌ام، ازجا می‌پرم.

– بریم!

همین! و این تنها کلامی است که تا ساعتی بعد و رسیدن به مقصد، میان ما ردوبدل می‌شود.

***

درون کوچه بهشت که می‌پیچد، بی‌اراده تنم را روی صندلی جمع می‌کنم.

سکوت از راه‌پله‌های آپارتمان تا روی صندلی‌های چرم ماشین کیان کش می‌آید و هم‌چنان میان ما یکه‌تازی می‌کند.

روی صندلی عقب نشسته‌ام و به اخم‌های درهمش وقتی هنگام سوار شدن در جلو را محکم به‌هم کوبیده‌ام، هیچ اهمیتی نداده‌ام.

دیگر نشستن توی ماشین‌هایی که روزی آرزویش را داشته‌ام هم سرحالم نمی‌آورد.

مقابل در که می‌ایستد، بی هیچ حرفی پیاده می‌شود و سراغ آیفون می‌رود.

اخم‌هایش حسابی درهم گره خورده‌اند و دیگر نگران نگرانی‌هایم نمی‌شود.

شبیه پسربچه‌ها قهر کرده و من هم به سکوتی بی‌دلیل ادامه می‌دهم.

صدای آشنای زنگ یک تلفن توی فضا می‌پیچد.

خودم را به فضای بین دو صندلی می‌کشم و گوش تیز می‌کنم و درعین‌حال نگاهم حتی برای لحظه‌ای از روبه‌رو کنده نمی‌شود.

صدا از جایی توی داشبورد می‌آید.

فوراً تنم را از میان صندلی‌ها رد می‌کنم و به جستجوی صدا در داشبورد را باز می‌کنم.

صدا واضح‌تر می‌شود. چشمانم برق می‌زند.

تلفنم را به‌چنگ می‌کشم و فوراً بی‌صدا می‌کنم.

نام اسی روی صفحه روشن و خاموش می‌شود.

کسری هم‌چنان از پشت آیفون صحبت می‌کند.

رد تماس می‌دهم و تندوتند یک پیام می‌فرستم.

– بیا خونه نیاورونِ فخارا! زود بیا!

همین را می‌نویسم و هم‌زمان با فاصله گرفتن کسری از دیوار، گوشی بی‌صدا را توی جیبم سر می‌دهم.

دیوانگی انتها ندارد. فین‌فین‌کنان پشت فرمان می‌نشیند.

– بالاخره فهمیدی آژانس نگرفته بودی، دخترخانم؟

جواب نمی‌دهم؛ حوصله ندارم. حوصله بی‌حوصلگی‌هایش را ندارم.

در باغ بهشت، آهسته مقابل چشمانم باز می‌شود و روبه‌رویم یک بهشت از درخت و سبزه قد علم می‌کند که زیر چراغ‌های روشن باغ برق می‌زنند.

با حیرت به منظره روبه‌رویم خیره می‌شوم.

سر کسری مرتب به‌طرفم برمی‌گردد، اما من حفظ ظاهر بلد نیستم.

یک لبخند گشاد روی لب‌هایم جاخوش کرده که با هیچ‌چیز ازبین نمی‌رود.

– چه چلچراغی می‌شه اون چشمات وقتی ذوق می‌کنی! انگار سگا رو یه گوشه بستی، جاش چراغ آویزون کردی!

– این‌جا... این‌جا واقعاً بهشته...

– کاش واقعاً بهشت بود!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و چشم غره می‌روم.

لبخند می‌زند و سرش را جلو می‌کشد.

– ذوقش‌و نیگا!

– من بلد نیستم ادا درآرم! این‌جا خیلی خوشگله. این‌و منی می‌گم که یه عمر بوی جوب زیر دماغم زده.

متفکرانه به روبه‌رو نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌آورد.

با همان لبخند گشاد می‌پرسم:

– این‌جا خونه متری چنده؟



ریز می‌خندد و جواب می‌دهد:

– خریداری؟ املاکی سر خیابونه!

و من دوباره می‌پرسم:

– مال خودشه؟

اخم در هم می‌کشد.

– مال کی؟

– مستر کراوات دیگه! مال کیانه؟



– چه زود دخترخاله شدی!

– بگم مهندس و هی سرخ‌وسفید شم، دختر خوبی‌ام؟ زیاد ادا درآوردن واسه‌ت انگار! عادت داری ادابازی ببینی!

می‌گویم و دست به دستگیره می‌اندازم.

پایین می‌روم و به رها صدا زدن‌هایش اهمیتی نمی‌دهم.

انگار پرت شده باشم وسط خواب و خیالم. حتی دلم نمی‌خواهد پلک بزنم.

می‌روم سمت جاذبه درخت‌ها، سمت سبزی سبزه، سمت برف‌های سبک و سفید جامانده روی شمشادها!

سمت سرمایی که هست، اما زمستانی که این‌جا یکه‌تازی نمی‌کند.

می‌دوم سمت خواب‌های بیست‌وچهارساله‌ام... سمت برنامه‌های رنگی تلویزیون بدون برفک!

دستی به بدنه ماشین سفیدرنگی که کناری پارک شده می‌کشم.

از آن‌که گذشتم، می‌روم سمت استخری که درونش نمای ساختمان مرمر سفید را منعکس می‌کند...

آن‌قدر این لبخند کش آمده که عضلات صورتم درد می‌کند.

می‌ایستم روی کف‌پوش کنار استخر و عکسم می‌افتد توی آب.

کمرم را خم می‌کنم تا خنده‌ام را بهتر ببینم! دلم تازه می‌شود.

بیشتر می‌خندم. باد می‌وزد و تصویرم به‌هم می‌ریزد.

دست بزرگی می‌نشیند روی کمرم.

آن‌قدر محو تصویر خنده‌ام شده‌ام که ندیدمش.

– نیفتی تو آب حالا!

از آینه آب می‌بینم که سیگاری توی دست دارد و نگاهم می‌کند.

– رها!

– می‌خوای ضدحال بزنی، حرف نزن اصلاً!

– به چی فکر می‌کنی که نیشت بسته نمی‌شه، دختر خانوم!

– به این‌که تو خوابمم نمی‌دیدم قبل مردنم مسافر بهشت بشم.

پقی می‌خندد و از سیگار سفیدش کام می‌گیرد.

آرام هلش می‌دهم. تکان نمی‌خورد.

– چرا هل می‌دی؟!

– حال نمی‌کنم باهات! کلاً با یبس‌جماعت حال نمی‌کنم! اونم الان که حالم خوبه!

– من یبسم؟

– من که هر کار گفتی کردم! حالا می‌خوام تنها باشم! حال ندارم هر غلطی که می‌کنم، بعدش اون پوزخند مسخره‌ت رو ببینم! باس ببخشی!

– سابقه‌ت خرابه! تنها بمونی کار دستمون می‌دی.

– زکی! آقا رو! مردم این‌ور دهنشون سرویس می‌شه که اون‌ور برن بهشت! چوب خورده تو سرم از تو بهشت دربرم؟

– فکر می‌کردم از اونا نیستی که این چیزا به‌چشمت بیاد!

– همه از اوناشن، عالی‌جناب! از اون که می‌گه نیستم بیشتر بترس! اون داره ادا درمی‌آره! من فقط انگار از وسط خوابم پا شدم و پرت شدم توش!

می‌پرسد:

– یعنی چی ؟

– یعنی ما حد خودمون دستمونه! همون درحد یه خواب با آرزوهامون حال می‌کنیم!

حالام برو رد کارت می‌خوام رو این صندلی خوشگلا تنهایی بشینم! یه نخ از اون سیگارتم بده دود کنیم، بعدش بزن به چاک!

– سرسنگینیت با من علت خاصی داره، رها؟

– آره، ارث آقام دستته!

نگاه می‌گیرد و خیره به آب استخر، پک دیگری به سیگارش می‌زند.

– واسه چی ازم فرار کردی؟

دست‌به‌سینه به‌طرفش می‌چرخم.

– چون دلیل پیله بودنت رو نمی‌دونم! عادت به آویزونی ندارم!

– آویزونم نبودی! خودم می‌خواستم که ازت...

توی حرفش می‌پرم و تندتند هرچه به ذهنم می‌آید را ردیف می‌کنم.

– دلیلت هرچی که باشه فرقی نمی‌کنه! ما شکل علف‌هرز قد کشیدیم. کسی آب نریخته پامون!

حالا این که یکی بگه فلان کارو حق نداری بکنی، چون ممکنه جیز بشی، یه‌کم افت لاتی داره واسه‌مون!

– ولی من از زنایی که فرار می‌کنن متنفرم!

سرم پر می‌شود از تصویر دخترک موطلایی...

سیگار را از دستش می‌گیرم و پک عمیقی به آن می‌زنم و می‌پرسم:

– فرار کرده ازت؟

– کی؟

– موطلاییه! خوشگله!

– از کجا می‌دونی خوشگله؟

– موهاش خوشگل بود. دستاش تو عکس شکل پنبه بود... سفیدم بود... نمی‌تونه بقیه‌ش زشت باشه!

یعنی می‌گی زیر دستاش با اون لاکای قرمزش، یه صورت خوشگل نبوده؟

– چه قشنگ آنالیز کردی تو چند ثانیه!

– معنی آنالیزو نمی‌دونم! دروغ چرا! فحش که نیست؟ اگه فحشه، دوسه‌تا پدرمادردارش‌و بذارم تو کاسه‌ت!

اخم‌هایش ازمیان می‌رود و بلندبلند می‌خندد.

– لعنتی! چه ناخواسته شیرینی تو!

اخم می‌کنم و دوسه قدم فاصله می‌گیرم.

– خودت‌و نچسبون به ما! نگفتی، خوشگل بود؟

سر تکان می‌دهد و تأییدم می‌کند.

– خوشگل بود! زیاااد!

اعترافش ناخواسته غمگینم می‌کند.

بغض را با دم بعدی پایین می‌فرستم.

حالا می‌توانم از تصویر ناقص دخترک در ذهنم یک چهره کامل بسازم؛ شبیه رویاهایم...

– دوستش داشتی؟

جواب می‌دهد:

– نمی‌دونم!

– برو عمه‌ت رو سیاه کن! این‌قدر دوسش داری که واسه خاطرش می‌ری تو هپروت! حالا چرا ولت کرده؟

از گوشه چشم نگاهم می‌کند و لب می‌زند.

– من انداختمش بیرون!

می‌گوید و از من فاصله می‌گیرد و سمت ساختمان می‌رود.

من می‌مانم و خونی که توی تنم یخ بسته و سیگاری که به انتها نزدیک می‌شود.

خیره به مسیر رفتنش، سیگار توی دستم را خلاص می‌کنم.

دست‌درجیب سمت ساختمان می‌رود و حاضرم قسم بخورم که با چشم‌های باز، رویای موطلایی را می‌بینند.

بی‌اراده شال کهنه سیاهم را از روی سرم پایین می‌کشم و دست روی موهای کوتاه‌وبلند سیاهم می‌گردانم.

با حس چرب شدن انگشتانم، اخم‌هایم توی هم می‌رود.

گوشه شکسته ناخنم که لای موهایم گیر می‌افتد و چند تایی را از ریشه درمی‌آورد، پقی می‌زنم زیر خنده!

صدای بسته‌شدن در ساختمان که بلند می‌شود، بلندبلند می‌خندم.

دستم را روی پاچه شلوارم می‌کشم و روی شکمم خم می‌شوم.

از شدت درماندگی خنده‌ام بند نمی‌آید.

باز به‌سمت ساختمان گردن می‌کشم و غر می‌زنم:

– یه سیگارم نداد دستمون، چس‌دودش کنیم، نسناس!

بعد انگار که تصویر منعکس‌شده‌ام درون آب جان داشته باشد، خطاب به او ادامه می‌دهم:

– من و تو هم خوب دیوونه‌ایما! با کله روغنی و چش‌وچال کبود وایستادیم، یه‌کاره از یارو می‌پرسیم طرف خوشگل بود؟ انتظار داریم بگه نه، خیلی‌ام زشت بود!

می‌بینی رها خانوم، انگاری مام خل شدیم!

ولی خودمونیم، دختره عجب خری بوده! اگه یکی لنگه اون واسم می‌رفت تو هپروت، هیچی ازش نمی‌خواستم دیگه! می‌گفتم صبح تا شب فقط بغلم کنه!

بعد انگار که حرف زشتی زده باشم، هینی می‌کشم و سنگ کوچکی از کنارم برمی‌دارم و پرت می‌کنم وسط تصویر خودم.

صورتم که گم می‌شود، غر می‌زنم:

– اَه! برو گم شو توام، بابا! ما رو چه به این مدل آرزوها آخه! اصلاً کاش یادت بدم این‌قدر به آرزوهات زل نزنی، دیوونه!

با لرزش چیزی توی جیبم پلک می‌زنم و کمرم را به پشتی صندلی می‌کوبم.

هول گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و با دیدن نام اسی، دوباره پوزخند می‌زنم.

«قربون معرفتت، رفیق!»

گوشی را به‌ضرب به گوشم می‌چسبانم و نامش را لب می‌زنم.

– اسی!

– اسی فدای صدا زدنت بشه، آخه. تو کجایی، دختر؟!

دست خودم نیست که زمزمه می‌کنم: «زهرمار!»

پقی می‌خندد و «جون» بلندبالایی پشت گوشی حواله‌ام می‌کند.

ـ گوشی منو واسه چی داده بودی دست این مرتیکه؟

– خودش بهت داد؟

– از تو داشبورد ماشینش کش رفتم. این ناکسا که نم پس نمی‌دن.

– الان خونه‌ی بهشتی! اون‌جا واسه چی رفتی؟

– اومدم سیزده‌به‌در! چرا چرت می‌گی؟ خب، خرکش کردن آوردنم دیگه!

خیلی پیله‌ن اینا! اصلاً نمی‌شه پیچوندشون. چی بوده تو این گوشی کوفتی که اینا دست‌از سر کچل ما برنمی‌دارن آخه؟!

– ندیدی هنوز!

– نه کسری بغلم بود!

متعصبانه می‌پرسد:

– یعنی چی؟

– یعنی با هم می‌رقصیدیم! باز رگ غیرتت پاره شد؟

دارم می‌گم گوشی رو کش رفته بودم. این‌جا وایساده بود، نمی‌تونستم برم سروقتش!

«آهان»ی می‌گوید و زمزمه می‌کند:

– اذیتت که نکردن؟ اون یکی، کیان، شکل علیه‌السلاماست! بهش نمی‌اومد آدم ناجوری باشه. گفتم حواسش به ناموس ما جمع باشه تا آبا از آسیاب بیفته!

واقعاً الان تو بهشتی؟ شیطونه می‌گه بیام خشتکش‌و پاپیون بزنم دور گردنش! دو خط به روش خندیدیم، ورداشته برده خونه‌ش!

– خب حالا! فیلم نساز، حال ندارم! کاریم ندارن که! فقط من تا می‌آم دو کلمه حرف بزنم، می‌گن صلاح نیست تنها بری خونه!

– همون‌جا باش، گوله خودمو می‌رسونم عقبت، پرنسس.

یکی از بچه‌ها مکان داره. می‌ریم کیلید می‌گیریم ازش، می‌چپیم تو سوراخ موش!

– سقف خونه‌مون خراب شده مگه که بچپیم تو سولاخی؟

– نمی‌شه رفت خونه! پیاما رو بخون، خودت حساب می‌آد دستت!

باتعجب به گوشی خیره می‌شوم و می‌پرسم:

– کجایی تو؟ کی می‌رسی؟

– تو راه!

– زود بیا دیگه!

– موتوره‌ها! موشک که نیست! خراب شده‌شونم اون سر دنیاست!

وسط راه باس بنزین بزنیم، ما بدبخت‌بیچاره‌ها!

نفس بلندی می‌کشم و می‌پرسم:

– از همه‌چی خبر داری؟

– سیر تا پیاز!

– معلوم شد کی کله تیمور رو کرده زیر آب؟ زنش مُقُر اومد؟

– زنه زده به سرش، رها! این‌جور که ما آمار گرفتیم، زنه که خل شده، تمام! کلاً بالاخونه‌ش رفته کرایه!

– بخشکی شانس! مگه...

– حنیف، فراریه! پلیس دیروز ریخت تو محل، دنبال حنیف می‌گشت. همه‌مون رو قپونی‌زده بردن کلانتری به حساب‌کتاب! ولی پیداش نکردن که نکردن... همه می‌گن سر تیمور رو کرده زیر...

با صدای خش‌خش پایی ازجا می‌پرم و گوشی را توی جیبم سر می‌دهم.

یک زن از سمت ساختمان گوشی به‌دست نزدیکم می‌شود و همان‌طورکه پاشنه‌ی کفش‌هایش تق‌تق صدا می‌کند رگباری با گوشی صحبت می‌کند.

دست‌هایم را در هم می‌پیچم و فوری می‌گویم:

– سلام!

بهت‌زده سر بالا می‌آورد و نگاهش در نگاهم گیر می‌افتد.

سری تکان می‌دهم و سلامم را تکرار می‌کنم.

با نگاه تیزش هم‌چنان بدون هیچ کلامی خیره نگاهم می‌کند.

معذب سرم را پایین می‌اندازم.

– مهمون عزیزکرده‌شون تویی پس!

تا بخواهم جواب بدهم، صدای کسری سکوت باغ را در هم می‌شکند.

– رها! بیا تو دیگه! بیا مریض می‌شی!

زن با نگاهی گذرا به پشت‌سرش سری تکان می‌دهد و به‌سمتم می‌آید.

نگاهم بین در ورودی ساختمان و در خروجی باغ در نوسان است.

– دوتاییشونم قراره ساپورت کنی؟ بهت نمی‌آد!

با بهت به صورت آرایش‌کرده‌اش نگاه می‌کنم.

به تنش تکانی می‌دهد و عطر ملایمی از ادکلنش زیر دماغم می‌زند.

– فقط لازمه بگم اگه فکر می‌کنی با تهت افتادی تو ظرف عسل، کور خوندی! صبح مثل سگ می‌ندازنت بیرون.

بهتره همین الان گم شی! این‌جا صاحاب داره!

هجوم خون را به صورتم حس می‌کنم.

– چی می‌گی واسه خودت، زنیکه؟!

– همون پس! حسابی هاری که می‌تونی از پس دوتاییشون بربیای!

ـ شغلتو نبند بیخ ریش ما! تو از کدوم گوری پیدات شد!

ـ از همون گوری که داری می‌ری توش بخوابی! این‌جا فاحشه‌خونه نیست!

قدش از من بلندتر است، ولی اهمیت ندارد.

دست‌هایم را بالا می‌آورم و توی موهایش چنگ می‌کنم.

جیغ می‌کشد و دست‌وپا می‌اندازد. در جواب، فشار بیشتری به دستم منتقل می‌کنم و سرش را پایین می‌کشم.

– چی زر زر کردی، زنیکه؟ دوباره بگو تا همین‌جا گیسات‌و بدم دستت!

مشت به سینه‌ام می‌کوبد و گوشی‌اش روی چمن‌ها می‌افتد.

تصویر یک زن را روی پس‌زمینه‌اش می‌بینم. یک زن موطلایی!

مات جاذبه طلایی‌های درخشان تصویر دخترک، دستم از موهای زن که هنوز تقلا می‌کند، جدا می‌شود.

تا کمر خم می‌کنم که بتوانم بهتر ببینم، چنگ به گونه‌ام می‌کشد و خیسی خون بلافاصله روی صورت آش‌ولاشم رد می‌اندازد.

«آخ»ی می‌گویم و تنم را به عقب می‌کشم.

زیر لب فحشی می‌دهد و فوری گوشی‌اش را برمی‌دارد و توی جیب پالتوی خوش‌دوختش سر می‌دهد.

تا به خودم بیایم صدای فریاد بلندی آرامش بهشت را به هم می‌ریزد.

– چه خبره اون‌جا؟

زن دستپاچه لباسش را مرتب می‌کند و من بی هیچ حرفی، خیره به در ساختمان می‌مانم و به دو مردی نگاه می‌کنم که با قدم‌هایی سریع نزدیکمان می‌شوند.

اخم‌های درهم و فک سفت‌شده کسری را زودتر از کیان شکار می‌کنم.

با یک نگاه بی‌حالت پشت سر کیان پیش می‌آید.

نگاهمان که در هم چفت می‌شود، سری تکان می‌دهد و چیزی زمزمه می‌کند.

دستی به گونه‌ام می‌کشم و انگشتانم از خون تازه رنگ می‌گیرد.

– زنیکه پاچه‌ورمالیده! الان نشونت می‌دم.

به‌طرف زنی که به‌سمت کیان می‌رود برمی‌گردم و گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

جواب نمی‌دهم. من هنوز درگیر طلایی‌های موهای دخترک توی تصویرم و چشم‌هایی که به نظرم روشن می‌رسیدند.

– آقای فخار! خوب شد اومدید. ببینید این وحشی چی به روز من اُورد!

صدایش را نازک کرده و به نظرم لحن پرعشوه باید همین باشد.

هنوز آن پوزخند بی‌دلیل را گوشه لب دارم.

من طنازی بلد نیستم و نازک کردن صدایم را نمی‌دانم.

– زنیکه یه‌هو پرید بهم! وای، فکر کنم بدنمم کبود شده باشه!

از لحن حرف زدنش حالت تهوع می‌گیرم.

جای مشتش وسط سینه‌ام هنوز زق‌زق می‌کند و از کبودی تنش حرف می‌زند.

– می‌گم چه خبره این‌جا؟ چاله میدون؟

– از خودتون بپرسید که چاله‌میدونیا رو تو خونه‌تون راه دادید!

– ساکت باشید، خانم شفق! با خودتون بودم!

کیان زودتر به هنگامه میان ما می‌رسد و تا بخواهم باز با نگاهم دنبال کسری بگردم، بازویم کشیده می‌شود.

– ببینمت، رها!

سرم را بالا می‌گیرم و نگاه هراسان چشمان کیان توی صورتم بالاوپایین می‌شود.

– رها، خوبی؟ صورتت داره خون می‌آد. ببین، این‌جا!

می‌گوید و با انگشت به گونه‌ام اشاره می‌کند.

– چیزی نیست یه خراشه! چی شد یه‌هو؟

از پس شانه‌اش کسری را می‌بینم که دست در جیب به زن نگاه می‌کند.

جای دست‌هایش را روی بازویم، دست‌های کیان پر کرده و من حتی به جیب‌های شلوارش حسودی می‌کنم.

– خوبم، آقا کیان!

نمی‌توانم تنها کیان خطابش کنم.

– یعنی چی خوبم! خون مال چیه پس...

– می‌گم خوبم، آقا کیان. بابا یه چُس‌خراشه...

بعد انگار که تازه متوجه حرفم شده باشم، نگاه می‌دزدم.

– ببخشید، این دهن ما واشِرماشِرش خرابه، هرز می‌پره ازش. یه خراش کوچولوئه حالا یه چُسم... ببخشید یه‌کمم خون می‌آد.

لبخند محوی روی صورت زیادی آرامش می‌نشیند.

– معذب نکن خودتو... فقط بگو چی شد!

لب باز نکرده‌ام که زن جیغ‌جیغ می‌کند.

– آقای فخار، من فکر کنم شما موضوع رو کلاً اشتباه متوجه شدید. این دریده به من حمله کرد!

– رها به شما حمله کرد، خانم شفق؟

این بار صدای گرم کسری به‌جای دستانش به داد زمستان و یلدای بی‌پایانم می‌رسد و نگاه کیان هم‌چنان روی صورتم سنگینی می‌کند.

با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– مطمئنید؟

– چی رو مطمئنم، آقا کسری! زده آش‌ولاشم کرده؛ شما می‌پرسید مطمئنید؟ آقا کیان، شما یه چیزی بگو!

– مخاطبتون من باشم، خانوم!

این کسری را جز همان یک بار در جهان خوابم و نشسته پشت میز آگاهی دیگر ندیده‌ام.

این صدای جدی! این لحن کوبنده!

انگار این‌که دست در جیب و خونسرد نگاه می‌کند، همان است که امضای آخر را زیر پرونده من نشانده باشد.

– مخاطبم شمایید، ولی شما دارید منو متهم می‌کنید! جای این‌که لنگ این آکله رو بگیرید و...

– دهنتو ببند، خانم شفق!

کیان تا صدایش می‌زند، دست بالا می‌آورد.

– به چه دلیل بهتون حمله کرد؟

تنم را از زیر پنجه‌های کیان بیرون می‌کشم و با بهت به‌سمتش می‌روم.

– کسری...! من...

– یه لحظه اجازه بده، عزیزدلم.

جفت ابروهایم بالا می‌پرند و کسری هنوز خونسرد به زن نگاه می‌کند.

حتی صدای نفس‌های کیان را پشت سرم می‌شنوم.

زن باحرص اشاره‌ای به من می‌زند.

ـ داشتم می‌رفتم بیرون، این زنیکه یه‌هو حمله کرد بهم، چرت‌وپرت بارم کرد. دیگه بقیه‌شم دارید می‌بینید.

ـ من جز یه موش موذی چیزی نمی‌بینم!

زن هاج‌وواج جلو می‌آید و این بار دست کسری به‌سمت او بلند می‌شود.

– نزدیک من نشین، خانم! نیاز به توجیه ندارم!

– آخه... آخه چه توجیهی!

– توجیه کثافت‌کاری خودتون و اونی که پشت تلفن باهاش حرف می‌زدید!

زن عملاً وا می‌رود و باز ذهنم تا تصویر موطلایی پرواز می‌کند.

– هم دیدمتون، هم قبل‌از این‌که از ساختمون خارج بشید، صداتون رو شنیدم!

رنگ از رخ زن می‌پرد و دستپاچه به موهایش دست می‌کشد.

– باور کنید قضیه این‌جوری نیست. ما دوست هم بودیم! خیلی قبل‌تر از ماجرای شما!

این بار کیان هاج‌وواج جلو می‌رود.

– کسری، چی می‌گی؟ دوست کی؟ چه خبره این‌جا!

– شما اجازه بده، کیان! بعداً برات توضیح می‌دم.

بعد خطاب به زن ادامه می‌دهد:

– من از روز دزدیدن مانی زیر نظر دارمت، خانوم! از همون روزم همه‌چیزو فهمیدم!

– ولی، آقا...

با همان سردی حرفش را قطع می‌کند.

– دیگه این‌جا نبینمتون!

مات لحن قاطع و صورت خونسردش خیره نگاهش می‌کنم.

دست‌از جیب بیرون می‌کشد و به‌طرفم دراز می‌کند.

– تو بیا این‌جا، عزیزم.

شبیه براده ریز و بی‌وزن آهن، سمت مغناطیس دست‌هایش کشیده می‌شوم.

نزدیکش که می‌شوم، دستش را توی هوا به‌نشان تأکید تکان می‌دهد و من که دست بلند می‌کنم، در کسری از ثانیه به‌سمتش کشیده می‌شوم.

نگاهی به صورتم می‌کند و آهسته طوری‌که فقط خودم بشنوم، لب می‌زند.

– چه خوشگل‌تر شدی، بچه پررو.

بغض توی گلویم می‌نشیند و گونه خونی‌ام را به پارچه مانتو می‌سایم.

– بغضم بلدی بکنی؟ واسه زخمت؟ پس مرده و زخماش چی شد، دختر شجاع؟

دل کوچکم هری می‌ریزد پایین و جایی میان سنگ‌ریزه‌های باغ گم می‌شود.

آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد:

– دو دقیقه زبون به‌دهن بگیر فقط، جونم!

بعد نگاهش از چشمانم کنده می‌شود و خطاب به‌جایی پشت‌سرم، بلندتر ادامه می‌دهد:

– جناب مهندس فخار!؟

کیان «جانم»ی می‌گوید و خرت‌خرت صدای سنگ‌ریزه‌ها به‌دنبالش شنیده می‌شود.

– فردا برای پرستار مانی آگهی کن لطفاً! ایشون یادگار روزای خوبی نیستن. آدم خوبی هم نیستن.

– من هنوز متوجه حرفات نشدم، کسری!

بی‌اهمیت ادامه می‌دهد:

– من فکر می‌کنم ایشون اصلاً آدم نیستن!

زن خطاب به کیان زمزمه می‌کند:

– آقای مهندس!

و کسری حرف آخرش را بلندتر تحویل کیان می‌دهد.

– دوست ندارم دیگه این‌جا ببینمشون.

زن فوری چند قدم جلو می‌آید و تندتند حرف می‌زند.

– ولی، آقا کسری، مانی رو من بزرگ کردم! الان به‌خاطر یه زن معلوم‌الحال می‌خواید من‌و به هر دلیل درست و غلطی که می‌گید، اخراج کنید؟

تنها در جواب پوزخندی می‌زند.

– من جواب شما رو نشنیدم، مهندس فخار! توی خونه‌تون جاسوسی هست که به مهموناتون حمله می‌کنه! واسه من چیزی بالاتر از این نیست!

کیان فوراً با دست به‌سمت خروجی باغ اشاره می‌کند.

– برای تسویه‌حساب تو شرکت منتظرتونم.

گیج‌وگنگ سرم را میان دو مرد قاطع کناری‌ام جابه‌جا می‌کنم.

زن پوزخندی می‌زند.

– به‌خاطر این فاحشه؟

تا بخواهم از جا تکان بخورم فشار پنجه‌های کسری دور مچم بیشتر می‌شود.

– فکر کنم باید به روش خودم ادب یادتون بدم. همون روش موردعلاقه خودم که خیلی وقته ازش دور بودم! حرفتون رو نشنیده می‌گیرم!

زن لفظ قلمش را فراموش می‌کند.

– مگه شهر هرته؟

– این‌جا هرت‌آباده، خانوم شفق. وگرنه شما این‌جا نبودید.

– من پرستار مانی‌ام! از تو دستور نمی‌گیرم!

کسری با لحنی محکم می‌گوید:

– آقای فخار از من دستور می‌گیرن!

– فقط به‌خاطر این‌که دوستش بودم؟

– من هیچ ننگی بالاتر از بودن دوست اون تو این خونه نمی‌بینم!

– همیشه می‌گفت تو دیوونه‌ای!

– مطمئنم که همه‌ش رو نگفته! هنوز به دیوونگی من مونده! دیوونه بشم، تو و اون‌و باهم آتیش می‌زنم!

کیان روبه‌رویش می‌ایستد.

– کسری، من هنوز نفهمیدم. حرف بزن مرد حسابی. دوست کی؟ جاسوس کی؟ چه خبره تو این خونه!

– مچش رو همون روز گرفتم، کیان. فقط تا امروز صبر کردم.

بعد با اشاره به صورت من که زبانم بند رفته، ادامه می‌دهد.:

– که اشتباه کردم.

– می‌گم جاسوس کی؟

دست آزادش را توی موهایش فرومی‌برد و نفس عمیقی می‌کشد.

– جاسوس یلدا!

شانه‌های زن فرومی‌افتند و سر پایین می‌اندازد.

– یلدا می‌خواد برگرده.

دستم را بالا می‌آورد و بلندتر از قبل جواب می‌دهد.

– بهش بگید دارم ازدواج می‌کنم!

می‌گوید و تمامی بهشت و زیبایی‌هایش بر سرم آوار می‌شود.

**

– اسمش خوشگل بود...

سرش را بالا می‌آورد و توی چشمانم زل می‌زند.

پوزخندی می‌زنم و آن سنگ‌ریزه‌ای را که در دست دارم، میان آرامش و سکون آب استخر پرتاب می‌کنم.

تصویر هردونفرمان به‌هم می‌ریزد و زمزمه می‌کنم:

– یلدا...

– رها، باید با هم حرف بزنیم...

بی‌اعتنا به حرفش ادامه می‌دهم:

– می‌دونی چی بده، کسری؟ موقع تولد، آینده‌مون از هیچ‌کجامون معلوم نیست! وگرنه یکی لنگه من اسمش نمی‌شد رها! یکی لنگه اون خانم خوشگله، یلدا!

دستی به سروصورتش می‌کشد و می‌پرسد:

– چه‌طور؟!

– یلدا واسه من معنی سیاهی می‌ده! آخه همه یلداهای عمرم سیاه بود! اون‌وقت اسم اون دختره هم یلداست!

– رها!

– رها خر کیه، بابا!

– داریم حرف می‌زنیم.

دستم را توی هوا تکان می‌دهم.

– حرفی نداریم ما بزنیم! خوب شد این زنیکه ریخت سرمون. معلوم نبود تا کجا می‌خواستی ما رو نمک‌پرورده کنی! آخرشم به یه جایی برسونی که خیط باشه بخوایم بگیم نه!

– می‌ذاری منم دو کلمه حرف بزنم؟!

یک «نه» بلند و قاطع بر زبان می‌آورم و بلافاصله ادامه می‌دهم:

– حرفاتو زدی... منم شنیدم و هرچی بیشتر فهمیدم، بیشتر ازت بدم اومد. بیشتر از این گند نزن تو شخصیت رابین‌هودیت!

– داری اشتباه فکر می‌کنی...

یک سنگ ریزه دیگر وسط آب می‌اندازم و مشتم از سنگ‌ها خالی می‌شود.

تنم را به صندلی می‌چسبانم و خودم را بغل می‌گیرم.

– کاش دهنت رو ببندی تا الان وسط بهشت مستر کراوات، هرچی رو شنیدم، بالا نیاوردم.

– فقط واسه یکی‌دو بار... نمایشی...

– از من خرتر پیدا نکردی؟ خودت رو دست‌کم گرفتی، میرزاقلمدون! جای برادری بد مالی نیستی! پیشنهادای گانگستریت رو ببری پیش یکی دیگه، رو هوا می‌زنه!

– چه دیوونه‌وار بحث می‌کنی، تو!

– بیام ماچت کنم بگم مرسی که کاندید تیارت سالتون شدم؟

– تو اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟

گردنم را تیز به‌سمتش می‌گردانم.

– گفتی انترمنتر یلدا خانومتون بشم که از شما بکشه بیرون...

بعد انگار تازه متوجه حرفم شده باشم، فوراً اصلاحش می‌کنم.

– چیزه... یعنی بی‌خیالت بشه!

می‌پرسد:

– خوب این کجاش نشدنیه؟ من نمی‌تونم واسه این کار دوره بیفتم، رها!

– چرا مثلاً؟ دختر چهارده‌ساله آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای مگه که می‌ترسی یکی سیریشت شه، ترتیبتم بده، یه آبم روش؟

چیزی در جوابم نمی‌گوید و چون سکوت کش می‌آید، صدایش می‌زنم.

– کسری؟!

– ای بر قبر مرده و زنده کسری لعنت!

فضای خالی میان سینه‌ام تیر می‌کشد.

دلم را هنوز از لابه‌لای سنگ‌ریزه‌ها پیدا نکرده‌ام.

– می‌دونی چیش درد داره... این‌که فکر می‌کنم از اول داشتی بهش فکر می‌کردی...

دست در جیب نزدیکم می‌آید و مقابل پاهایم زانو می‌زند.

– فکر کردم کمکم می‌کنی.

– وقتی این‌جوری فکر می‌کنم، بیشتر حالم به‌هم می‌خوره! چون دیگه هرچی یادم می‌آد انگار سیاه‌بازی بوده! بی‌خودی سوپرمن نشده بودی!

– رها، فقط یکی‌دو بار! فکر کن یه کار چند روزه پیدا کردی اصلاً!

– آره دیگه! کی از یه بی‌کس‌وکارِ آس‌وپاس تو این کار واسه تو بهتره... بعدش لنگه یلدا خانوم، سیریشتم نمی‌شه.

– پولش‌و می‌دم.

انگار دستی به دلم چنگ می‌کشد.

نگاه می‌دزدم و برای حفظ ظاهرم الکی می‌خندم.

دوباره شبیه دیوانگان شده‌ام.

کسی چه می‌داند؛ می‌خندم که آن همه اشک بی‌بهانه از چشمم بیرون نپریده باشد.

اشک‌هایم که روی گونه‌ام راه می‌گیرد، با همان خنده نفرت‌انگیز بریده‌بریده جواب می‌دهم:

– بابا دمت گرم! نخندون ما رو! ما اون‌قدرم آشغالی نیستیم اسم پول بیاری، خوش‌خوشانمون بشه!

– دارم بهت پیشنهاد کار می‌دم!

– اوه اوه، چه دست‌ودل‌باز! دو روز رفیق‌شخصیت باشم و پولم‌و بگیرم، توام سیریش‌خانوم‌و از سرت باز کنی، بعدشم آروغ مردی بزنی!

– این کجاش ایراد داره!

– اون‌جاش که اون‌قدر خندیدم اشکم واسش دراومد!

تا بخواهد حرف دیگری بزند، با صدای خرت‌وخرت سنگ‌ریزه‌ها سرم را به‌سمت صدا برمی‌گردانم.

کیان را می‌بینم درحالی‌که موجود کوچکی را پتوپیچ روی دست دارد و آرام و خنده بر لب نزدیک می‌شود.

با تشخیص گردی سپید صورت سورمه‌ای‌پوش، هیجان‌زده ازجا می‌پرم.

– سلام، من اومدم.

این را کیان درحالی زمزمه می‌کند که دست کوچکش را به‌نشانه سلام توی هوا تکان می‌دهد و مانی از خنده ریسه می‌رود.

– تو خونه همه‌ش گریه می‌کنم، اما این‌جا می‌خندم. ببینم، رها!

جلو می‌روم و اهمیتی به نگاه کسری که روی تنم سنگینی می‌کند نمی‌دهم.

_ سلام، آقاپسر شجاع!

کیان باز دست مانی را تکان می‌دهد و با لحن کودکانه جواب می‌دهد:

– سلام، رها خوشگله!

پقی می‌زنم زیر خنده و بی‌هوا دستم را روی ساعد کیان می‌گذارم.

– سرجدت، مهندس، تو دیگه نخندون ما رو. پک‌وپهلومون درد می‌کنه هنوز. با صدای خودتم جواب بدی ما قبولت داریم. قد تیربرق محلمونی؛ این صدا چیه از خودت درمی‌آری؟

غش‌غش می‌خندد و مانی را از خودش فاصله می‌دهد.

– بغل می‌خوام! بابامو بیچاره کردم.

«هینی» می‌کشم و تنم را عقب می‌برم.

متعجب، باز مانی را به تنش می‌چسباند.

– چی شد، رها!؟

– یه نگاه به سر و ریخت من بکن، بعد این عروسک‌و بگیر سمت من. سرتاپام کثافته. مریض می‌شه بچه.

– بدش من!

صدای کسری با دلخوری همراه است.

– واسه چی آوردیش بیرون. هوا سرده.

– گریه می‌کنه همه‌ش. از خواب پریده، بهانه می‌گیره. این‌جا رو نبین نیشش بازه.

بعد تکان‌تکانش می‌دهد و گریبان نرم و سپیدش را می‌بوسد.

– ددری شدی، عمر بابا؟ با رها خوشگله زیاد ماجراجویی کردی، الان دیگه خونه بند نمی‌شی؟

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم.

– زکی! خوبه که هیچ فرصتی رو واسه تیکه بار آدم کردن ازدست نمی‌دین. راضی‌ام ازتون!

مانی دوباره غش‌غش می‌خندد و بی‌اختیار خنده به لبم می‌آورد.

– به آقات بخند، بچه! حالیته مگه ما چی بار هم می‌کنیم؟

کسری از کنارم می‌گذرد و بی‌آن‌که نگاهم کند، بچه را از بغل کیان بیرون می‌کشد.

– کمک‌های اولیه هست تو خونه، کیان؟

– آره، باید باشه!

– زخم صورت این خانم رو پانسمان می‌کنی؟

دستی به صورتم می‌کشم و دیگر خیسی خون را حس نمی‌کنم.

– زحمت نمی‌دم دیگه! سایه‌تون کم نشه! خوش گذشت!

بی‌توجه به حرف من رو به کیان ادامه می‌دهد:

– لطفاً، کیان جان! من مانی رو نگه می‌دارم.

کیان دست مرا می‌کشد.

– بیا بریم تو.

– چی باهمدیگه می‌برید و می‌دوزید و تن آدم می‌کنید؟ چیزیم نیست که! بیار مخ این‌و پانسمان کن، انگار عیب کرده!

– رها، با کیان برو لطفاً!

دهانم را کج می‌کنم.

– فضولیش به شما نیومده حکماً! برو بابا... لطفاً!

کیان دستم را بیشتر می‌کشد.

– بیا، رها جان!

تنم را عقب می‌کشم.

– وا بدین، بابا. می‌خوام برم. زورکی می‌خوان ببرن آدمو بخیه کنن.

مانی می‌خندد و دست‌هایش را به‌هم می‌کوبد.

دستم را از دست کیان بیرون می‌کشم و به‌طرفشان خیز برمی‌دارم.

– ای کله پدرت، بچه! چته تو آخه نصف‌شبی!

کسری سرش را جلو می‌آورد و لب می‌زند.

– سگا رو ول کردی تو باغ چرا؟

هجوم پرفشار خون به سرم را حس می‌کنم. سرم را زیر می‌اندازم.

– تو که می‌دونی تا نخوام پات رو بیرون نمی‌ذاری!

سینه سپر می‌کنم.

– قراره لاتی‌شو پر کنی، بچه رو اول بده بغل باباش...! گنده‌لاتی؟

گردنش را بیشتر جلو می‌کشد.

– اهلی کردن سگا رو خوب بلدم!

می‌گوید و پوزخندی می‌زند و سر در گریبان مانی دور می‌شود.



– رها جان!

صدای نرم و متواضع کیان است.

انگشت روی چشمم فشار می‌دهم و نق می‌زنم.

– می‌خوام برم، مهندس!

و با کمی مکث ادامه می‌دهم:

– با اجازه صاحبخونه البته! بقیه که عددی نیستن!

جلو می‌آید و باز دستم را می‌کشد.

دلم می‌خواد از شدت استیصال جیغ بکشم.



– کجا؟

با نگاهی به کسری آرام ادامه می‌دهم:

– می‌رم رد کارم.

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند و سمت ساختمان هدایتم می‌کند.

– بریم تو باهات حرف بزنم.

– حرفی نمونده، کیان‌خان. گفتنی‌ها رو رفیقتون تحویلم دادن.

دست دیگرش را پشت کمرم می‌گذارد و اصرار می‌کند.

– اون کله‌ش خرابه. بریم تو، هم زخم صورتت رو پانسمان کنم، هم خودم واست توضیح بدم.

سر می‌گردانم و نگاه مرددم را تا کسری می‌کشانم.

انگار که غافلگیر شده باشد، نگاه می‌گیرد و بچه‌به‌بغل پشت می‌کند.

شکل پسربچه‌ها قهر کرده است. خنده‌ام می‌گیرد.

– قهر کرده!

سرش را جلو می‌کشد و توی چشم‌هایم دقیق می‌شود.

– مهمه واست؟

مهم است؟ خودم هم جوابش را نمی‌دانم اما سرتقانه سر بالا می‌اندازم.

– به درک بابا! مردک فرصت‌طلب!

فرصت‌طلب را بلندتر از حد عادی بیان می‌کنم.

صدای حرف زدنش با مانی بلندتر می‌شود.

دلم برای صدای بم و خش‌دارش ضعف می‌رود.

– رها، یه چیزایی هست که باید بدونی! حالا که اسم یلدا اومده وسط.

– دردم اومده، آقا...

می‌پرد وسط حرفم.

– فقط کیان! اسمم همینه.

سری تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم:

– دردم اومده، کیان!

فشار دستش روی کمرم بیشتر می‌شود.

– می‌فهمم! بریم حرف بزنیم.

مردد به ساختمان نگاه می‌کنم. غرق در نور و روشنایی است.

– اسی داره می‌آد دنبالم. الاناست که برسه! زودتر گورمو گم کنم، بهتره. مرسی بابت همه‌چی.

هاج‌وواج براندازم می‌کند.

– اون‌و چه‌جوری خبر کردی؟

شانه بالا می‌اندازم و گوشی‌ام را از جیب بیرون می‌کشم و مقابلش بالا می‌گیرم.

– این‌ریختی.

نگاهش هم‌چنان پر از سؤال است. خودم ادامه می‌دهم:

– تو داشبورد ماشینت بود. زنگ می‌زد.

به‌سمت ساختمان قدم برمی‌دارد و من ناخودآگاه به‌دنبالش کشیده می‌شوم.

– همه‌چی رو فهمیدی؟

تازه به‌خاطر می‌آورم که هنوز هیچ‌کدام از پیام‌ها را نخوانده‌ام، اما خودم را نمی‌بازم.

– همه رو!

– پس رفتنت به‌صلاح نیست.

قدم روی اولین پله مرمر می‌گذارم و می‌پرسم:



– واسه رفیقت نمایش بازی کنم، به صلاحمه!

– ما ازت مراقبت می‌کنیم!

پوزخندی می‌زنم و تنم را کنار می‌کشم.

– تُف تو رفاقتی که شرطی باشه!

می‌خندد و در ساختمان را باز می‌کند.

– گفتم بریم حرف بزنیم.

– سیریشی تو خون‌تونه‌ها!



با خنده پلک برهم می‌گذارد.

– متأسفانه!

– هم‌خونم نیستید آخه!

– واسه یکی بودن، زیادم خون مشترک لازم نیست! کافیه یکی واسه‌ت خیلی عزیز باشه.

– زیر دیپلم حرف بزن، مهندس!

– کسری واسه‌م خیلی عزیزه!

با شنیدن اسمش سرم را پایین می‌اندازم و در حصار هردو دستش قدم به‌داخل ساختمان می‌گذارم.

پیش چشمانم یک سالن، آکنده از زرق‌وبرق، قد علم می‌کند.

– خوش اومدی به کلبه درویشی...

غش‌غش می‌خندم و نگاهش می‌کنم که دست‌به‌سینه مقابل در ایستاده و با لبخندی محو، تماشایم می‌کند.

– تعارف شابدوالعظیمی هم بلدین شما ازمابهترون؟

– چه تعارفی؟

– همین دیگه! درویشای محلتون اگه این‌ریختین، آدرس بده خودم برم مخ یکیشون‌و بزنم!

– دیوونه‌م مگه سیب سرخو بدم دست شغال!

– زیاد حرف می‌زنی، مهندس! اگه الان منتظری سرخوسفید شم، باس خدمتت عرض کنم که زرشک!

صدای خنده‌اش در سراسر سالن بزرگ می‌پیچد.

– خدای من! یه چیزی گفتم، ببین چی از توش درآوردی!

– درشت نگو تا درشت نشینه تو کاسه‌ت، مرد حسابی! اگه این‌جا کلبه‌درویشیه، اتاق من حکماً مستراح بین‌راهیه!

سرش را به در تکیه می‌زند و بیشتر خنده‌اش را آزاد می‌کند.

– آدم از حرف زدن باهات خسته نمی‌شه، دختر.

– خوب حالا! خیلی هم لازم نکرده خوشت بیاد. می‌گم که... می‌شه یه‌کم دید زد؟ آخه خونه‌تون شکل اون خونه‌های تو تلویزیونه!

دستش را به‌سمت سالن دراز می‌کند.

– راحت باش. من می‌رم وسایل پانسمان بیارم.

سری تکان می‌دهم و به‌طرف سالن می‌چرخم.

حتی سایه سیاهی لباسم روی سرامیک‌های یک‌دست سفید منعکس می‌شود.

نگاهی به کتانی‌های اسی توی پایم می‌کنم.

فوری خم می‌شوم و از پا درشان می‌آورم.

انگشت شصتم از سوراخ درشت جوراب بیرون می‌زند.

همان‌طورکه توی پایم جابه‌جایش می‌کنم، کتانی‌ها را سمت در پرت می‌کنم.

صاف می‌خورند به تن چوبی در و تقی صدا می‌کنند.

– صدای چی بود؟

با دست آرام توی سرم می‌کوبم و جواب می‌دهم:

– هیچی، هیچی! ببخشید!

دیگر جوابی نمی‌دهد و کمر که راست می‌کنم، دوباره شصت پایم بیرون می‌افتد.

شانه بالا می‌اندازم و فراموشش می‌کنم؛

مثل تمام چیزهایی که یک عمر به‌آسانی فراموششان کرده‌ام.

دورتادور سالن به‌آهستگی قدم برمی‌دارم و باذوق تماشا می‌کنم.

نمی‌توانم مانع آن لبخند شکل‌گرفته گوشه لبم باشم.

این‌جا چیزی بالاتر از تمام رویاهای من است.

– رها...

می‌بینمش که با جعبه سفیدرنگ کوچکی نزدیکم می‌شود.

– بیا زخمت رو ضدعفونی کنم.

– بابا بی‌خیال، مهندس. بی‌خودی گنده‌ش می‌کنی. ردیف شد.

باز می‌گوید:

– بیا این‌جا بشین، رها.

در نگاهش چیزی شکل کوتاه آمدن پیدا نمی‌کنم. سر پایین می‌اندازم و نزدیکش می‌شوم.

– بشین، عزیزم.

به کاناپه سفیدرنگ کمی آن‌طرف‌تر اشاره می‌کند.

نگاهی به لباس‌های تنم می‌اندازم و در خودم توان مقابله نمی‌بینم.

فوراً روی سرامیک می‌نشینم زمین و چشم‌هایش گرد می‌شود.

– چیکار می‌کنی؟!

– خاکی باش، مهندس. من رو این مبل ژیگولیاتون قولنج می‌کنم.

– پا شو، دختر، این کارا چیه!

لب برمی‌چینم و به در اشاره می‌زنم.

– پا می‌شم می‌رم تو حیاط منتظر اسی می‌شما! قلق اون یکی بیشتر دستمه. باز چهارتا بار هم می‌کنیم، وقت می‌گذره.

– سربه‌سر کسری نذار. هرچی می‌خوای به من بگو!

– نچ! با شما رودرواسی دارم.

– مگه من چمه؟

اشاره‌ای به هیکل درشتش می‌کنم که جعبه به‌دست بالای سرم ایستاده است.

– همین‌که انگار خط‌کش قورت دادی!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و چیزی زیرلب زمزمه می‌کند.

بعد پاچه‌های شلوارش را کمی بالا می‌کشد و چهارزانو مقابلم می‌نشیند.

– آدمو دیوونه می‌کنی.

گونه‌ام را جلو می‌برم و اخم می‌کنم.

– چه‌قد نق می‌زنی، شازده! دو دقیقه هم آق‌دایی رو به زمین بچسبونیش، طوریش نمی‌شه.

پقی می‌خندد و دست از بیرون کشیدن محتویات جعبه برمی‌دارد.

– رها... رها... لعنت بهت، دختر... تو عالی هستی!

– جو نده، کارت‌و بکن، مهندس. دیگه خودمون که می‌دونیم هیچ پخی نیستیم! عینهو خری که...

و چون چشمان درشت‌شده‌اش را می‌بینم، ادامه می‌دهم:

– اَه... نمی‌ذارین این دهن گل‌وگلاب ما بسته بمونه که... ول کن سر جدت.

صدایش هنوز ته‌مانده خنده دارد.

– من خیلی جدی گفتم، دختر... به نظر من همه باید یکی شبیه تو توی زندگی بی‌سروتهشون داشته باشن که از روزمرگی نجاتشون بده.

ابرو بالا داده تماشایش می‌کنم.

– زرشک! ما خودمون کوه دردیم، مهندس! تو دیگه ببین چه‌قد بدبختی! کورم که هستی!

متعجب می‌پرسد:

– کور چرا؟

به‌اطراف اشاره‌ای می‌زنم.

– لامصب، شما از تخت شاهیتون پیاده شی و دو قدم اون‌ورترم ببینی، زندگیت از کسالت درمی‌آد. چیه انگار وسط موزه زندگی می‌کنین.

خیره در چشمانم می‌پرسد:

– دوست نداری؟

– نچ! خونه باید مشتی باشه. ان‌قدرم تمیز و تیتیش‌مامانی دیگه خوب نیست... اصلاً خونه باید....اوم، خونه باید... باید...

یاد گل‌های برجسته کاغذدیواری‌های خانه سفید در سرم جان می‌گیرد.

یک خانه سفید و گرم که گل‌هایش جان داشته باشند. به‌گمانم همه آرزویم باید همین باشد.

کیان منتظر نگاهم می‌کند و ذهن من پی نوازش گل‌ها، از تنم پر کشیده است.

– خونه باید چی؟

سرم را پایین می‌اندازم.

– خونه باید گرم باشه، کیان خان!

و با خودم فکر می‌کنم اگر بگویم سفید باشد با یک تک‌کاناپه سورمه‌ای، زیادی مشخصات خانه کسری را داده‌ام؟

– که این‌طور... گرم... بهش فکر نکرده بودم.

– چون تا حالا وسط خونه‌ت زیر سه‌تا پتو از سرما بندری نرقصیدی، مهندس!

دوباره می‌خندد و گوشه چشمش چین می‌افتد.

انگار آرامش از تمامش سرریز است. خنده‌اش حس خوبی می‌دهد.

– حتی وقتی جدی هستی هم شیرینی! من بی‌شوخی می‌گم، دخترا! آدم از حرف زدن باهات حسابی سر کیف می‌آد.

به جعبه اشاره‌ای می‌کنم.

– بیا این پانسمان زورکی رو زودتر ردیف کن، پاشیم بریم رد کارمون، قربون دست و پنجه‌ت... یه وقت زیادی کیفور می‌شی، کار می‌دی دستمون!

سری تکان می‌دهد و باز با محتویات جعبه مشغول می‌شود و درعین‌حال می‌پرسد:

– واقعاً می‌خوای بری؟

– تا این‌جاشم زیادی وردل شما نشستم. بابت همه‌چی هم دم شما گرم. خدا عزیزت کنه، شازده... البته... عزیز که هستی... عزیزترت کنه!

بی‌توجه به خنده‌های ریزم می‌پرسد:

– به کسری کمک نمی‌کنی؟

اسمش می‌آید وسط و شب به یلدا می‌رسد.

به کسری کمک کنم که یلدا را تمام کنیم؟ تکلیف یلداهای دراز بعداز اینم چه می‌شود.

– توام که سنگ اون‌و به سینه می‌زنی!

پنبه آغشته به بتادین را جلو می‌آورد.

– همیشه زدم! همیشه می‌زنم. اون تنها...

حرفش نیمه‌تمام مانده، ساکت می‌شود.

– باتریت تموم شد؟

– تنها رفیقمه!

می‌گوید و هم‌چنان غرق در فکر است.

پنبه جایی میان زمین و هوا معطل مانده است.

خودم صورتم را جلو می‌کشم. این حالش را دوست ندارم...

این غم عمیق نشسته روی خطهای پیشانی‌اش دمغم می‌کند.

دستم را مقابلش تکان می‌دهم.

– خب حالا... بزن راحت باش... کشتیات چرا غرق شد؟

ابروها ازهم فاصله می‌گیرند و باز می‌خندد.



– چی رو بزنم!

– سنگ کسری رو دیگه! کم بزن، ولی همیشه بزن عوضش! بالاخواه آدمیزاد، همیشگیش کیف می‌ده! ما که رنگشم ندیدیم!

– به‌قول خودت غمت نباشه! حالا یه روزی...

می‌پرم وسط حرفش.

– فلسفه تف نده واسه‌مون! صد سال سیاهم که بگذره، زندگی ما همون گهه! خوش‌به‌حال کسری فقط!

رفتنی بگم بهش، یه‌کم گوشت بشه به تنش بچسبه! حالیش نیس که! خوش‌به‌حالشه که یکی رو داره که سنگش رو به سینه بزنه!



– اگه می‌تونی کمکش کن، رها! کاری که ازت خواسته اصلاً سخت نیست!

– توام می‌دونستی پس؟ فیلم‌نامه رو جفتیتون نوشتین؟

– من همه‌چی رو می‌دونستم. یعنی کسری ازم نظر خواست و منم دیدم حق می‌گه! واسه این کار هیچ‌کس بهتر از تو نیست.

می‌گوید و پنبه را به صورتم می‌چسباند و تا می‌گویم «آخ»، فوری می‌پرسد:

– می‌سوزه؟

سر بالا می‌اندازم و غش‌غش می‌خندم.

– یه روز اون خدانیامرز، دزدیدن مانی رو گذاشت گردنم! تا گفتم: چرا من؟ گفت هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه! الانم می‌خواین این مصیبت‌و به ریشمون ببندید و بازم می‌گید هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه!

– بده مگه! آدم یه‌جوری باشه که بقیه روش حساب کنن؟!

– کاش می‌شد با خدا همکلام بشم، کیان! گرچه اگه از اونم بپرسم چرا سرم این همه مصیبت می‌آد، می‌خواد بگه هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه!

آی گوربه‌گور بشم من با همه این جون‌سختیام!

ـ بحث کسری فرق داره!

– چش‌وچالش مشکیه؟ اونم تهِ کثافت‌کاری رو دیگه ازم می‌خواد. چه فرقی داره؟

– ما نمی‌تونیم به کسی اعتماد کنیم!

بیشتر می‌خندم و سرم تکان‌تکان می‌خورد.

– صاف وایسا، دختر!

– آخه خودت ببین چی می‌گی، مرد حسابی! از ما علیه‌السلام‌تر نبود بیارینش وسط معرکه!

رو چه حسابی به من اعتماد می‌کنه اون‌وقت؟ رو حساب بی‌کس‌وکاری؟ بابا، طرف جیمز بانده مگه! یه راننده‌ست دیگه!

– بیشتر نپرس! اونم دلایل خودشو داره! یلدا کم آتیشی نبوده، رها!

شانه بالا می‌اندازد و یک گاز استریل را روی گونه‌ام می‌گذارد.

– دریغ نکن ازمون! فقط یکی‌دو بار... اون‌قدر که آتیش کسری بخوابه!

تند می‌گویم:

– ولی من نیستم! شما رو به‌خیر، ما رو به‌سلامت! زنگ بزن آتیش‌نشانی بیاد رفیقت‌و خاموش کنه!

گاز را با چسب پانسمان محکم می‌کند و دستش را پشت گردنم بند می‌کند و سرم را جلو می‌کشد.

چشم درشت کرده می‌پرسم:

– چته!؟



– حنا رو با هزینه خودم تو بهترین بیمارستان عمل می‌کنم!

– خوبه که تهدید نمی‌کنی.

– رها، من نمی‌دونم چرا کسری رو تو اصرار داره. نمی‌خوامم بیشتر از اون چیزایی که برام گفته بدونم! من فقط می‌خوام چیزی‌که می‌خواد بشه!

– چیزی‌که می‌خواد چیه؟

– یِربه‌یِر کردن با یلدا!

کمی فکر می‌کنم و تا بخواهم حرف دیگری بزنم، در اصلی ساختمان به‌ضرب باز می‌شود.

دست کیان از پشت گردن من هاج‌وواج‌مانده سر می‌خورد.



– می‌کشمت، بی‌ناموس!

ندیده صدای اسی را تشخیص می‌دهم و هول خودم را عقب می‌کشم و ازجا بلند می‌شوم.

– اومدی، اسی؟

بی‌اعتنا به منی که به پیشوازش می‌روم، تنم را باضرب به کناری هل می‌دهد.

– چه خبره این‌جا؟ تو کی اومدی؟

اسی تک‌خنده‌ای می‌کند و بی‌جواب یقه کیان را که تازه سرپا شده، به‌چنگ می‌کشد.

– چیکارش داشتی؟

کف دستم را محکم به پیشانی می‌کوبم.

– اسی، تو باز رفتی تو فاز فردین؟ ولش کن!

– چیکارت داشت؟

جلو می‌روم و دست اسی را می‌گیرم و از یقه کیان کنار می‌کشم.

– برو تو باغ، الان می‌آم!

پوزخندی می‌زند و باحرص عقب می‌کشد.

– نیومده دکم می‌کنی؟ بدموقع اومدم؟ نیمه‌تموم موند؟

دومین بار! این دومین بار است...

دومین بار در تمام عمرم که دستم با تمام توان روی گونه لاغر اسی فرودمی‌آید!

با صدای جیغ مانی، سر من و کیان هم‌زمان به‌سمت در برمی‌گردد.

کسری جلوی در با اخم‌های درهم و صورت سرخ‌شده تماشایمان می‌کند.

مانی را روی دست بالا می‌گیرد.

– بیا بچه‌ت رو بگیر!

کیان بی‌هیچ حرفی سمتش می‌رود و مانی را از بغلش بیرون می‌کشد.

– زدی منو، رها؟! زدی؟ به‌خاطر اون بی‌ناموس زدی؟

دست خودم نیست که اشک‌هایم تندتند از گونه‌ام سر می‌خورند پایین.

بانفرت به اسی نگاه می‌کنم و جیغ می‌کشم.

– شر و ورات رو تموم نکنی دوباره می‌زنم! حالم از اون گندوگهی که مثل فاصلاب ازتون می‌جوشه و بالا می‌زنه و خودتون اسمش رو می‌ذارید غیرت، متنفرم! می‌فهمی، متنفرم!

– دو روز تو اینا گشتی هار شدی؟ بوی پول زیر دماغت زده؟

سومی را محکم‌تر می‌زنم.

آن‌قدر محکم که کف دستم به زق‌زق می‌افتد.

– اینم زدم تا دوباره یادت بیاد هر چرت‌وپرتی رو که به مغزت می‌رسه، تف نکنی بیرون!

واسه اون چیزی که چپ‌وراست به ریشم می‌بندی، راه‌های دیگه‌ای هم بلدم.

می‌گویم و گریه بی‌صدایم تبدیل به هق‌هق می‌شود.

کسری باشتاب از کنارم می‌گذرد و محکم روی بازوی اسی می‌کوبد.

اسی هاج‌وواج به عقب پرت می‌شود.

– چته؟ لاتی؟ گردن‌کلفتی؟ دعوا داری؟

فریاد می‌کشد:

– دارم، آره! ناموس ما رو اُوردید دونفری دست به سروگوشش می‌کشید! آتیشتون می‌زنم!

– حواست‌و جمع کن جرقه‌ش خودت رو نسوزونه! حواست باشه نسوزونمت واسه دری‌وریایی که داره از دهنت درمی‌آد!

گند بگیرن اول‌وآخر اون غیرتی رو که این‌جوری به رفیقش حرف مفت می‌بنده!

– رفیقم نیست، زنمه! شما بی‌کس‌وکار گیرش اُوردین!

کسری جلوتر می‌رود.

آن‌قدر هیکلش درشت است که از پشت شانه‌هایش هیبت اسی گم می‌شود.

– زنتم که باشه، اگه دست کشیدنی باشه، حسابی دست می‌کشن بهش! این دختری که من دو روزه می‌شناسمش، با من و تو زیاد فرق نداره!

– ناموس خودتم باشه همین حرفو می‌زنی؟ فکر می‌کنین سواره‌این، صدامون درنمی‌آد؟

– من با سواره و پیاده‌ش کار ندارم، بچه! این‌و منی می‌گم که ناموسم جلو چشم خودم با برادرم رفت!

لرزیدن صدای بلندش را حس می‌کنم و حرف‌هایی که شنیده‌ام برایم تکرار می‌شود.

اسی بازهم عقب‌تر می‌رود و اشک‌هایم حالا دیگر دریا شده‌اند.

– از این به‌بعد حرفی داشتی بیا با خودم بزن! من تا ته این ناموس‌بازیا رو رفتم و برگشتم و فهمیدم اونی که نخواد بمونه، از آسمون سنگم بباره نمی‌مونه!

می‌گوید و به‌طرفم می‌چرخد و دستم را به‌دنبال خودش می‌کشد.

– تموم کن این زرزر کردنات‌و، دختر!

جوابی ندارم.

گریه‌ام که بلندتر می‌شود دستم را محکم فشار می‌دهد.

– یاد بگیر که نذاری هیچ‌کس گریه کردنت رو ببینه!

خفقان گرفته‌ام. گریه به مرز خفگی‌ام کشانده است.

– می‌فهمی چی می‌گم؟

تنها می‌گویم: «نه!» و بیشتر اشک می‌ریزم.

دری را باز می‌کند و داخل اتاق تاریکی پرتم می‌کند.

– یاد بگیر وقتی حرف یه نفر شرفت رو نشونه می‌ره، گریه‌هات رو تنهایی بکنی!

عقب‌عقب می‌روم و صدای تیک فشردن یک پریز توی گوشم می‌پیچد و روشنایی چراغ، تمام اتاق را احاطه می‌کند.

– حالا گریه نکن، جونم.

نزدیک می‌آید و دستش را مقابل صورتم بالا می‌گیرد.

منتظر با چشمان اشکی تماشایش می‌کنم.

انگشتش نرم روی صورتم کشیده می‌شود و دلم به‌هم می‌پیچد.

– تو خودتم حرف اسی رو زدی! جلوی در خونه‌ت!

دست دیگرش را کلافه به ته‌ریشش می‌کشد.

– من دست خودم نیست. زود دیوونه می‌شم و همه رو شکل یلدا می‌بینم. تا بخوام به یادم بیارم که همه یلدا نیستن، گند زده‌م! به‌قول خودت شیکر اضافه خوردم اصلاً.

– دلم می‌خواد جیغ بکشم!

نرم می‌خندد.

– من باهاش مشکلی ندارم! فقط این‌جا مانی می‌ترسه فکر کنم! بیا بریم یه‌جای خلوت پیدا کنیم، دوتایی داد بزنیم، هوم؟!

و با چشمکی ادامه می‌دهد:

– هوم؟ پایه‌ای؟

این یکی از آرزوهایم بوده است. باشور و هیجان می‌پرسم:

– اون‌قدری که صدامون بگیره؟

لبخند آرام دیگری می‌زند و پلک بر هم می‌گذارد.

ـ صدا می‌خوایم چیکار؟ اون‌قدر داد بزنیم که خفه‌خون بگیریم خلاص شیم اصلاً! توام که دیوونه! منم یکی کله‌خراب‌تر از خودت!

ـ اسی اومده دنبالم! می‌خوام برم!

ـ رفتنت صلاح نیست، رها!

دست به اشک روان صورتم می‌کشم.

– کی می‌دونه صلاح آدما تو چیه!

– من نمی‌تونم اصرار کنم! حال‌وحوصله ندارم بعدش ده ساعت باهات سروکله بزنم که اصرارم واسه خاطر خودم نیست! فقط

می‌تونم بگم سعی می‌کنم مراقبت باشم. این ربطی به هیچی نداره!

دوباره چشم‌هایم خیس می‌شود.

لعنت به لحن مهربانش! انگار که یک جادوی پنهان بلد باشد، تمام آرزوهایم را زیروزِبَر می‌کند.

– نچ! باز که زدی صحرای کربلا! گریه نکن می‌گم، ئِه!

آرام اعتراف می‌کنم:

– شب اول داشتم جون می‌کندم که جلوت گریه نکنم! حالا بذار گریه‌هام تموم شه، بعد از این در برم بیرون.

دستش را که میان زمین‌وهوا معطل مانده عقب می‌کشد و پرسشی نگاهم می‌کند.

– می‌خوای بغلت کنم؟ شکل صبح؟ اون‌جوری آروم می‌شی؟

فین‌فین‌کنان سر پایین می‌اندازم، اما می‌بینم که بااحتیاط بازو ازهم می‌گشاید.

قبول نکرده‌ام کمکش کنم و برای بی‌قراری‌ام آغوش می‌شود.

این مرد عجیب‌ترین موجودیست که تا امروز دیده‌ام.

– داری فکر می‌کنی؟ اگه فکر می‌کنی آرومت می‌کنه، بیا بغلم... اگه نه، بگو برم یه‌کم آروم شی... سخت نگیر! گفتیم که دوستیم!

چانه‌ام به یقه می‌چسبد.

– چیکار کنم، رها؟

جواب نمی‌دهم.

– برم بیرون؟ می‌خوای یه‌کم تنها باشی؟

هول سر بالا می‌اندازم.

آن‌قدر در زندگی تنها بوده‌ام که هیچ دردی برایم بدتر و بالاتر از درد تنهایی نیست.

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند.

– ببینمت زرزرو!

و تا نگاهش می‌کنم آرام جلو می‌آید و تن کرختم را در آغوش می‌گیرد.

تنش که به تن یخ‌زده‌ام می‌چسبد، دست‌هایش با اندکی مکث دور شانه‌ام می‌پیچد.

– حالا انقد گریه کن تا جونت درآد، دختره زشت!

دست خودم نیست که هق‌هق می‌کنم.

– آفرین... همین‌جوری ادامه بدی، تمومه! بدون درد و خونریزی!

باعجز صدایش می‌کنم.

– کسری!

– جون کسری؟ باشه، باشه، هیچی نمی‌گم. اگه گریه آرومت می‌کنه، ان‌قدر گریه کن که سبک بشی. من شده تا صبح این‌جا وایمیستم.

و با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– مثل میخ!

بی‌اختیار پقی می‌خندم و سرم را عقب می‌کشم.

دستش بند مانده به بازویم. توی نی‌نی چشمانم زل می‌زند.

– خندیدی! دیگه سوختی! ایشالا دفعه بعدی جای گریه می‌برمت یه‌جا جیغ بکشی!

با بغض زمزمه می‌کنم:

– این دومین بار بود! دومین باری که زدم تو گوشش!

– باریک‌الله، دختر شجاع. دفعه اول کی زدی تو گوش این تیر برق!

از لحن صحبتش خنده‌ام می‌گیرد.

صادقانه بازهم وسط گریه می‌خندم.

– شب اولی که مانی رو برده بودیم!

– اون شب دعوا هم می‌کردین؟ ما فکر می‌کردیم حتماً دارین خواب پولای کیان رو می‌بینید.

– بهم گفت باهاش بخوابم!

یک سکوت کشنده جای آوای آرام و سرخوشش را می‌گیرد!

چشم‌هایش جدی می‌شود.

خودم ادامه می‌دهم:

– اون‌جا اولین بار بود! دلم نمی‌خواست بزنم، ولی زدم.... زدم به تلافی اونی که باید می‌زدم، اما نتونستم... زدم جای اونی‌که زورم بهش نرسید و باعث شد تنها رفیقم بهم پیشنهاد هم‌خوابی بده تا حرفم‌و باور کنه.

سکوت هم‌چنان کش می‌آید.

انتظار توبیخ دارم یا کنجکاوی بیشتری که جگرم را آتش بزند، اما صدایش ماتم می‌کند.

– کاش دوتا می‌زدی! اون شب‌و می‌گم.

تنم را عقب می‌کشم و مات و متحیر تماشایش می‌کنم.

دستش را به نشان سکوت روی بینی‌اش می‌گذارد.

– هیس! هیچی نگو دیگه! تموم شد دیگه!

وقتی به‌اندازه عمر بیست‌وچهارساله‌ام جواب حسرت‌هایم را از او گرفته‌ام چطور می‌توانم درخواستش را قبول نکنم؟

من کی این‌همه بی‌چشم‌ورو شده‌ام؟

برآورده شدن آرزو چقدر می‌ارزد؟

بی‌جواب سر می‌گردانم و می‌روم سمت در.

– کجا؟

– من که رفتم، به کیان بگو قبوله!

خودش را به من می‌رساند و با ابروی درهم‌کشیده می‌پرسد:

– چی قبوله؟!

– خودش می‌دونه.

کمی فکر می‌کنم و دست روی دستگیره می‌گذارم.

– بگو رها گفت قبول! اما نه به‌خاطر قولی که بهم دادی! بگو می‌خوام سنگش رو یه‌جوری به سینه بزنم که جاش درد بگیره!

می‌گویم و به صدا زدن‌هایش اهمیت نمی‌دهم و از اتاق بیرون می‌روم و خطاب به اسی که گوشه‌ای ایستاده لب می‌زنم:

– بریم.

***

– رها...

– پا شو جل‌وپلاست‌و جمع کن برو جلوی چشمم نباش، اسی!

– ببخشید! قهر نکن با من!

لبخند مسخره‌ای دهانم را کج می‌کند.

– این‌که فکر می‌کنی هر شعری می‌تونی تف بدی، تهش ماله رو بگیری دستت، منم می‌گم عیب نداره از دهنش در رفته، خیلی باحاله‌ها!

دستی به موهای فرفری‌اش می‌کشد و چهاردست‌وپا سمتم می‌آید.

– من داغ می‌کنم وقتی با یه خر دیگه جیک‌جیک می‌کنی، قناری!

حرصی رو می‌گیرم و زل می‌زنم به مهتابی نیم‌سوز اتاقم که هی پت‌پت می‌کند.

– پا شو جمع کن بزن به چاک! اصلاً حال‌وحوصله تو رو ندارم. می‌خوام زود کپه مرگم‌و بذارم؛ فردا آهو می‌آد!

زانوهایش را بغل می‌گیرد و شکل ماتم‌زده‌ها نگاهم می‌کند.

– این‌جا بیا نیست! بی‌خود به دلت صابون نزن!

– آهو رو خودم بزرگ کردم! کله‌ش خرابه، ولی ترسوئه! جایی رو نداره بره. اون گوربه‌گور خونه رو آب کرد قبل نفله شدنش!

هومی می‌گوید و بعد انگار که چیزی به‌خاطرش رسیده باشد، با شور می‌پرسد:

– تهشم نفهمیدیما! تو می‌گی تیمور رو کی کشت، رها؟

دستم را توی هوا تکان می‌دهم.

– آقای گوربه‌گورم! من چه می‌دونم!

– پلیس دنبال حنیفه! ولی زده به چاک!

سری بالا می‌اندازم.

– نچ! حنیف از این جیگرا نداره! آدم کشتن راحته مگه! اونم اون‌جوری! آویزونش کرده بود.

زانوهایم را بغل می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

– قیافه‌ش از جلو چشمم کنار نمی‌ره!

– من واسه‌ت نگرانم، رها.

– تو دیگه چرا! تا قبل‌از این فقط غیرتی می‌شدی، مصیبت داشتیم... حالا نگرانیتم به بدبختیامون اضاف شد؟

دست‌هایش را روی زمین ستون می‌کند و سرش را جلو می‌کشد.

– اس.ام.اسه رو نخوندی هنوز؟

شاخک‌هایم تکان می‌خورد. پیام‌ها را به‌کل فراموش کرده بودم.

فوری دست می‌کنم توی جیب مانتو و گوشی را بیرون می‌کشم.

چند تماس ازدست‌رفته از چندین شماره‌تلفن ناشناس روی صفحه را رد می‌کنم.

– کدومه؟

گوشی را از دستم بیرون می‌کشد و تق‌تق شاسی‌هایش را در می‌آورد.

– الان نشونت می‌دم.

منتظر نگاهش می‌کنم و حوصله‌ام سر می‌رود.

– دنبال خط چهار آدیداس می‌گردی؟ یه قرن پیش که پیام نداده.

– پیامش نیست، رها! بابا خودم خوندم اس.ام.اسش‌و... بعد به اون یارو بی‌ناموسه نشونش دادم!

از صفتی که به کیان مهربان نسبت می‌دهد دلم فشرده می‌شود.

با کف دست به شانه‌اش می‌کوبم و گوشی را بیرون می‌کشم.

– مؤدب باش!

چشم درشت کرده، مات‌ومبهوت نگاهم می‌کند.

– خبریه؟

نگاهم را به گوشی می‌دوزم و خودم هم یکبار نگاه می‌کنم.

هیچ پیامی با شماره ناشناس در گوشی نیست.

– کو پس این کوفتی؟ هیشکی پیام می‌آم نفرستاده که!

– حتماً پاک کرده طرف!

سؤالی نگاهش می‌کنم و بینی‌ام را چین می‌دهم.

– کی؟

صاف می‌نشیند و به‌حالت نمایشی کروات خیالی‌اش را مرتب می‌کند.

– دوس پسرت!

باحرص ازجا بلند می‌شوم و سمت کمد قراضه گوشه اتاق می‌روم.

– چی شدی!

– خفه شو دیگه، اسی!

– دِ آخه من ندونم تو سر یه نره‌خر شکل خودم چی می‌گذره که باس سرمو بذارم زمین، بمیرم.

عصبی نگاهش می‌کنم.

– تو سر خودت چی می‌گذره!

باشوق ازجا بلند می‌شود.

– من خاطرخواتم! می‌خوامت! رها، بیا تمومش کنیم!

با اعصابی که حسابی به‌هم ریخته، گره بقچه لباسم را باز می‌کنم.

حوله و شلوار چیت گلدار و یقه اسکی نخ‌کش شده را بیرون می‌کشم.

– چیکارش کنیم مثلاً!

– یه محرمیت بخونیم، من خیالم راحت شه که هرجا می‌گم ناموسمه، نزنن تو دهنمون! می‌خوام مردت باشم! دوستت دارم، رها!

کنارش می‌زنم و سمت در اتاق می‌روم.

– دیدی رها خر نمی‌شه، پیشنهاد شرعیتو کشیدی وسط؟ یادت رفته انگاری که دو شب پیش می‌خواستی منو بکشی تو رختخوابت!

خودش را به من می‌رساند و مانعم می‌شود.

– من شیکر خوردم. الان که دیگه همه‌چی ردیفه. اصلاً کار به ننه‌منه‌م نداریم. یه صیغه بخونیم، من خاطرم جمع شه...

کلافه لباس‌هایم را زیر بغل می‌زنم و هردو بازویش را می‌چسبم.

– من دوستت ندارم! یعنی اون‌شکلی که باید یه زن، شوهرش رو دوست داشته باشه، هیچ‌وقت نمی‌تونم دوستت داشته باشم! می‌فهمی؟

وارفته نگاهم می‌کند.

– فکلیه رو می‌خوای؟ با اون اسم سوسولیش؟ کیان... پولدارم هست.

بازویش را تکان‌تکان می‌دهم.

– من‌و ببین! دِ بفهم، لاکردار! نمی‌خوامت، اسی! برو دنبال زندگیت!

خودش را عقب می‌کشد و گوشه دیوار سر می‌خورد.

هیچ حرفی ندارم که بزنم. نمی‌دانم چه‌طور باید آرامش کنم.

– پاشو برو خونه‌تون! ننه‌ت نگرانت می‌شه!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با چشم‌هایی شفاف از پرده اشک نگاهم می‌کند.

قلبم درون سینه داغ می‌شود، اما حرفی نمی‌زنم تا همه‌چیز را بدتر نکنم.

– می‌ری حموم؟

گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم لحنم لحن رهای همیشگی باشد.

– تو رو سننه؟ برمی‌گردم این‌جا نبینمت!

– نصف‌شبی؟ یه‌وقت یکی از این بدمستای کله‌خراب نصف‌شبی پیچش شل شه، بخواد بره دست به آب چی؟ الان وقت حمومه؟

– تو چی هستی پس؟ فقط موتور شر و ورگوییت خوب کار می‌کنه؟

دو دقیقه پشت این شیشه بشین. چشت به حیاط باشه، کسی اومد سمت مستراح، بپر یقه‌ش رو بگیر، آقای ناموس‌پرست!

– وایسا صبح! الان حال پاسبونی ندارم! بیا یه متکا بده ما کپه‌مون رو بذاریم بابا!

باحرص می‌گویم:

– سیریش لنگه تو نوبره‌ها!

– نمی‌تونم نگران رفیقمم باشم؟ اینم جیزه؟

– رفیقت رو قرار نیست آل ببره!

– ولی اونی که یه گردن‌کلفت رو کشته بهش پیام داده بود که زود می‌آد سراغش!

رو می‌گردانم و نفس حبس‌شده‌ام را آزاد می‌کنم.

قطعات پازل را کنار هم می‌چینم و همه‌چیز تکمیل می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد.

– به چی می‌خندی! یارو گفته می‌آد سراغت! همه نگرانتن!

– من از چیزی نمی‌ترسم!

می‌گویم و دیگر منتظر جوابش نمی‌مانم. در را باز می‌کنم و تن گر گرفته‌ام را داخل حیاط پرت می‌کنم.

چراغ اتاق همسایه‌ها همه خاموش‌اند.

پاورچین می‌روم سمت اتاقک کوچکی که حمام و دستشویی مشترکمان است.

اسی سیگار به‌دست در اتاق را باز می‌کند.

– تا یه سیگار بکشم اومدیا!

بی هیچ حرفی چراغ را روشن می‌کنم و داخل می‌روم.

لخ‌لخ صدای سابیده شدن دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های حیاط به‌گوشم می‌رسد.

– رها، درو از تو قفل کن، یه نوک پا برم و بیام!

پیراهن کاموایی را از تنم بیرون می‌کشم.

– نیومدی هم مهم نیست! گفتم که از چیزی نمی‌ترسم!

در جواب صدای پایش دور و دورتر می‌شود.

روی تنم دست می‌کشم و دیدن کبودی‌های ریز و درشت تنم حیرت‌زده‌ام می‌کند.

تمام تنم رنگ چادر سیاه اختر را گرفته است.

شیر آب را با بغض سنگینی باز می‌کنم و دیگر نمی‌فهمم چه‌قدر زیر دوش حمامی که آب ضعیفش حتی ولرم هم نمی‌شود می‌ایستم و به‌حال تک‌تک مصیبت‌هایم اشک می‌ریزم.

ساعتی بعد حس بهتری دارم.

آب سرد وسط چله زمستان، روح گرمازده‌ام را اندکی خنک‌تر کرده است.

در حمام را که باز می‌کنم، اسی چمباتمه‌زده جلوی در اتاق و با خنده‌ای کج‌ومعوج تماشایم می‌کند.

– عافیت باشه!

حوله را روی سرم سفت می‌کنم و غر می‌زنم:

– خب دیگه خوش گذشت. بزن به‌چاک.

– اول بیا تو ببین حاجیت واست چیکار کرده! بدو الان سرما می‌خوری!

با دستش به اتاق اشاره می‌زند. متعجب به‌دنبالش روان می‌شوم.

– چه غلطی کردی نصفه شبی!

دستش را پشت کمرم سر می‌دهد و در اتاق را باز می‌کند.

گرمای ملایم بخاری حسابی به جانم می‌چسبد.

با دست به زمین اشاره می‌کند و با تعقیب مسیر دستش، چشم‌هایم گرد می‌شود.

– این چه بساطیه!

خنده‌کنان می‌رود و پای آن سفره یکبارمصرفی که کف اتاق پهن کرده می‌نشیند و بطری کدری را مقابلم بالا می‌گیرد.

– اصل کیشمیشه! طلاست اصلاً.

– همین‌و کم داریم.

شانه بالا می‌اندازد.

– ما که خواب نداریم. جواب ردم که به خوردمون دادی! حالم نامیزونه الان! اصلاً من هیچی، بشین دوتا پیک به‌سلامتی اون گوربه‌گوریه، تیمور بزنیم، حالمون جا بیاد.

بدم نمی‌آید... کمی سرگیجه و سرخوشی الکی و بی‌خبری شاید بتواند از این برزخ خلاصم کند.

– چرا ماتت برده؟ بشین دیگه!

کنار سفره کوچکش می‌نشینم و به چیپس و ماست‌موسیر و خیارشورهای حلقه شده و چند ورق کالباس وسط آن اشاره می‌کنم.

– اینا رو از کجا اُوردی؟!

در بطری را باز کرده و استکان‌های شیشه‌ای کوچک را از محتویات بطری، لب‌به‌لب پر می‌کند.

– دیگه تو نباید ما رو خیلی هم دست‌کم بگیری، پرنسس!

استکان را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم.

– آخرین بار کی خوردیم؟

– از پاسگاه اومده بودی.... روبه‌راه نبودی.... کتک خورده بودی.

می‌خندم و سرم را تکان‌تکان می‌دهم.

– آره! یارو چغر بود مچمو گرفت وقتی می‌خواستم کیفش‌و بزنم! مأمور مثل سگ کتکم زد.... چقد گریه کردم.... دو روز موندم تو بازداشت!

پیکش را بالا می‌آورد.

– چقد می‌گفتی من خیلی بدبختم. منم می‌گفتم اگه این زندگیه، که تا ثابت نکنه کجاش‌و دیدی، ول‌کنمون نیست!

– الان که فکرش‌و می‌کنم، خیلی بدبخت‌تریم، اسی!

– کجاش‌و دیدی! حالا اول زمستونه! شباش قراره تا اون‌جا که می‌تونه کش بیاد!

می‌گوید زمستان و یاد یلدا می‌افتم.

چند ساعت پیش به کسری قولش را داده‌ام.

یربه‌یر که شدیم، بساط خالی‌ام را جمع می‌کنم و می‌روم جایی‌که دیگر در آن خبری از مرداد آغوش کسی وسط چله زمستانش نباشد.

– اولیش‌و بخوریم سلامتی اونایی که دوسشون داریم و نمی‌دونن، یا ما رو دوس دارن و ازبس خریم، تا آخرش حالیمون نمی‌شه!

دلم در سینه تنگ می‌شود. دوست داشتن چه حسی است؟

مثلاً شکل همین که دلم برای چند ساعت پیش از این فشرده می‌شود؟

برای یک اتاق کوچک که در آن به یک آغوش مهمان شده بودم؟

پیک کوچک را یک‌نفس سر می‌کشم و چهره‌ام از طعم تند و گسش در هم می‌رود.

با خنده تماشایم می‌کند.

– قربونت برم که این‌جوری لپات گل انداخت! چرا ان‌قده با من می‌جنگی، تو؟

استکان خالی را مقابلش سر می‌دهم.

– ساقی ان‌قدر وراج نمی‌شه که!

دومی را برایم پر می‌کند.

– این‌و بخوریم به‌سلامتی چشات! به‌سلامتی چشای بی‌پدرت که از وقتی یادمه، بابام‌و سوزونده! سلامتی قلب گنده‌ت که همیشه واسه ما جا تنگ اومده توش!

«نوش» می‌گویم و بعدی را سر می‌کشم.

پیک سوم نرسیده، اشکش را می‌بینم که از گوشه پلکش سر می‌خورد.

– سومی رو بخوریم سلامتی دربه‌دری! سلامتی بدبختی! سلامتی شادی که از ما فراریه! سلامتی غصه که صاب‌خونه‌ست! بخوریم سلامتی اوس‌کریم! که آخرشم مهر ما رو تو دل اونی که می‌خواستیمش جا نکرد که نکرد!

شانه‌های لاغرش تکان‌تکان می‌خورد و پیک بعدی را پر می‌کند.

– این‌و بخوریم سلامتی تک‌تک لحظه‌هایی که بغض تو گلومون داره خفه‌مون می‌کنه، اما نمی‌تونیم اون‌جوری که دلمون می‌خواد گریه کنیم!

– گریه نکن، اسی!

– بخوریم به‌سلامتی وقتایی که می‌بینمت و رو عمرم حساب نمی‌شه و شبایی که قراره بدون تو با جون کندن بگذره!

می‌گوید و صدای هق‌هقش در تمام نه‌متری نم‌زده‌ام می‌پیچد!

– سلامتی اون یارو خوشتیپه! پولداره! آدم حسابیه! سلامتی خودت، رها، که تو رفاقت کم نذاشتی! اما کم برداشتی که رفیقت کم نیاره!

سلامتیت که هیچ‌وقت به رومون نیاوردی گندوکثافتمون‌و...

با سری که گیج می‌رود دست بر شانه‌اش می‌گذارم و اسمش را دوباره لب می‌زنم.

– اسی...

با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کند.

– سلامتی خودت که همیشه دردِدلم‌و گوش کردی، اما آخرش نفهمیدیم خودت کجا دردِدل می‌کردی، رها! سلامتی تو که هیچ‌وقت ما رو نخواستی! ما رو دور انداختی!

دست را دوباره روی شانه‌اش می‌کوبم. تنش را عقب می‌کشد.

– بهم دست نزن!

می‌گوید و سیگاری آتش می‌زند و همان‌طورکه عقب می‌رود، با پا لگدی نثار سفره می‌کند.

بطری روی زمین چپه می‌شود و قُل‌قُل بیرون می‌ریزد.

دست می‌اندازم و برش می‌دارم.

– قرار بود این کوفتی حالمون‌و خوب کنه!

سیگارش را دود می‌کند و چیزی زیرلب با زمزمه می‌گوید که نمی‌فهمم.

ته‌مانده بطری را یک‌نفس سر می‌کشم و به رها صدا زدن‌هایش اهمیتی نمی‌دهم.

با صدای زنگ گوشی سر سنگین‌شده‌ام را به‌سمتش می‌گردانم و مقابل صورتم بالا می‌گیرم.

چشم‌هایم دودو می‌زند و اعداد پیش چشمم بالاوپایین می‌شوند.

– کیه نصف‌شبی؟!

شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

– شماره غریبه‌ست!

می‌گویم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

– الو...

– بیداری، رها...؟

حتی وقتی سرم گیج می‌رود هم این صدا را می‌شناسم. به‌آرامی زمزمه می‌کنم:

– کسری...

– بیداری، دختر؟

می‌گویم «هوم» و به اسی که با چشم‌های خمارشده سرش را می‌خاراند، غش‌غش می‌خندم.

– رها؟ به چی می‌خندی؟



– به این یارو دیوونه‌هه!

صدایش جدی‌تر می‌شود.

– تو حالت خوبه؟

خنده‌کنان جواب می‌دهم:

– توپ توپم!

و آرام‌تر اسمش را صدا می‌زنم.



باهمان‌حال افتضاحی که دارم هم رها کردن نفسش توی گوشی را حس می‌کنم.

– جون کسری؟ زنگ زدم بگم...

دست خودم نیست که وسط حرفش می‌پرم.

– چه خوب کردی... خوب شد... یعنی... دمت گرم زنگ زدی... دلم واسه‌ت تنگ شده بود.

می‌دانم حرفی زده‌ام که نباید می‌زدم و می‌توانم چشم‌های گردشده‌اش را از پشت تلفن تصور کنم.

اسی روی زمین دراز می‌کشد و با دستش خطوط فرضی روی زمین رسم می‌کند.

با پا لگدی به پایش می‌کوبم، فریاد می‌کشد:

– چته؟

– یه نخ سیگار آتیش کن، اسی... نسخم...

– رها، کجایی؟

پقی می‌خندم و توی گوشی لب می‌زنم.

– کاخ اعلاحضرت همایونی، شاه‌غلام‌خان میرزا!

بعد هرهر می‌خندم و ادامه می‌دهم:

– اسی، اون یارو دیوونه‌هه یادته؟ به غلام دربه‌در می‌گفت شاه‌غلام.... چی بود اسمش؟ چی‌چی عملی؟

اسی بلندتر می‌خندد.

– کریم‌و می‌گی؟ ولش کن بابا! قاطی داشت یارو! سیماش اتصالی می‌زد!

– شنیدی؟ یارو رفیق آقام بود! نئشه می‌کرد به آقای ما می‌گفت شاه!

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهم:

– شاهی که شاهدخت رو به دو لول تریاک بیشتر فروخته بود!

بی‌توجه به سکوت ممتد کسری پشت خط، یک لگد دیگر حواله پای اسی می‌کنم.

– هوی... سیگارت کو... آتیش کن دیگه اون سگ‌مصب‌و...

– مستی، رها؟

حالا صدایش کاملاً جدی به نظرم می‌رسد.

– ترش نکن بابا، دلم گرفت!

– جواب من‌و بده، عین آدم!

چند سرفه نمایشی می‌کنم و روی پهلو سمت اسی کش می‌آیم.

– در خدمتم، جناب‌سرهنگ! هرچی شما بگی!

– می‌گم مستی؟چیزی خوردی؟

سیگار روشن را از دست اسی می‌قاپم و جواب می‌دهم:

– مَ...س...ت!

– احمق!

لب می‌زنم:

– حالا یعنی احمق فحشه، شازده؟ چه تی‌تیش‌مامانیه! فحش باس پدرمادردار باشه، وگرنه اثر نمی‌کنه!

– کجایی الان! خونه خودت؟

– ای بابا... گفتم که! تو لباسامم! وسط شاه‌نشین کاخ غلام‌شاه!

– این‌همه اصرار داشتی بری خونه خودت که بشینی مست کنی؟ اونم با وضعیت الان؟

کام عمیقی از سیگار توی دستم می‌گیرم.

– زنگ زدی ضدحال بزنی، خوش‌تیپ!؟ توام تا دو خط به‌روت خندیدیم سرت گیج رفت؟

اسی همان‌طورکه می‌خندد یکباره می‌زند زیر گریه!

بعد درحالی‌که دراز کشیده، طاق‌باز می‌شود و هق‌هق می‌کند.

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

– ای بابا! گاومون دوقلو زایید!

– رها، چه خبره اون‌جا!

دهانم را به گوشی می‌چسبانم و آرام پچ می‌زنم:

– ولش کن بابا؛ این خله! به خواستگاریش جواب منفی دادم! شکست عشقی خورده، طرف!

اسی صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و فریاد می‌زند:

– سلامتی بچه‌مایه‌دارا!

پاکت چیپس را سمتش پرتاب می‌کنم.

– خفه شو، یابو. چرا عربده می‌زنی! الان اختر می‌آد هست‌ونیستمون رو می‌ریزه تو جوب!

اسی بی‌خیال ادامه می‌دهد:

– سلامتی خوشتیپا! بچه‌خوشگلا! ماچ‌کردنیا!

کسری می‌پرسد:

– کی رو می‌گه؟

صدایم بی‌اختیار کش می‌آید.

– ولش کن این‌و! باز سیاه‌مست شده، داره چرت‌وپرت می‌گه! صد دفعه گفتم آدم باس قد جنبه‌ش بخوره!

– سلامتی دزد ناموسا!

کسری صدایش بالاتر می‌رود.

– می‌گم کی رو می‌گه!

– بابا، مسته.... اصلاً نمی‌دونه من با کی دارم حرف می‌زنم که!

جای کسری اسی جواب می‌دهد:

– می‌دونم.

سرم روی گردنم به‌طرفش خم می‌شود.

– با کی دارم حرف می‌زنم؟

– با اون یارو که نرسیده بودم، رفته بود تو کارت!

درهمان‌حال بی‌خبری هم تنم یخ می‌زند.

کسری تقریباً فریاد می‌کشد:

– کی؟

سیگار از توی دستم روی قالیچه نخ‌نما می‌افتد.

بی‌حرکت، سیاه شدن پرزهای یک‌درمیانش را نگاه می‌کنم.

اسی ادامه می‌دهد:

– اسمش چی بود؟ ژیگولی بود خیلی! آهان، کیان! اعلاحضرت مستر کیان فخار!

پقی می‌زنم زیر خنده و کسری عصبی اسمم را صدا می‌کند:

– رها! به خودت بیا! چه‌قدر خوردین که حالیتون نیست چی می‌گید!

– ها! چته؟ رها! رها! واسه چی زنگ زدی اصلاً؟! نصف‌شبی! دوزار احترام به کلاس کاری آدم نمی‌ذارید!

شاید من از اون دخترخوشبختا بودم که الان بوس شب به‌خیر رو گرفته بودم و تو تخت خوشگلم لالا کرده بودم! باس بیدارم می‌کردی؟

اسی هم‌چنان ادامه می‌دهد:

– سلامتی بی‌ناموسا چش‌دریده‌ها!

«آه» کلافه‌ای می‌گویم و ازجا بلند می‌شوم.

تلوتلویی می‌خورم و شال سیاهم را از روی چوب‌لباسی چنگ می‌زنم.

– گوشی دستت باشه، کسری! من برم بیرون، این هی پارازیت ول می‌ده.

هول می‌پرسد:

– بیرون؟ ساعت یک نصف‌شبه!

از حرف کاملاً جدی‌ای که می‌زند باز بی‌اختیار از خنده ریسه می‌روم.

– نصف‌شب شماست، خوش‌تیپ! واسه ما تازه سر شبه.

می‌نالد:

– وای رها! وای رها!

بی‌توجه به لحن کلافه‌اش در را باز می‌کنم و دمپایی‌هایم را پا می‌زنم.

از آن‌طرف خط صدای تق‌وتوق می‌آید.

– صدا قابلمه می‌آد چرا؟ داری چیکار می‌کنی؟

و با نگاهی به آسمان ادامه می‌دهم:

– نصف‌شبی!

– رها، هشیاری؟ می‌فهمی من چی می‌گم؟

در کوچه را باز می‌کنم.

– آره بابا! اون زرافه سیاه‌مسته! من ردیفم!

– الان کجایی؟

قدم داخل تاریکی کوچه می‌گذارم و لب می‌زنم:

– تو کوچه! چه‌قد سرده!

– رها، برگرد تو خونه... من دارم می‌آم!

– تو دیگه کجا؟

– رها، برگرد تو خونه! دیوونه احمق با توام!

«برو بابا»یی زمزمه کرده و بی‌مقدمه تماس را قطع می‌کنم.

روشنی لامپ شهرداری پیش چشمم کم‌وزیاد می‌شود.

انگشتم را مقابل نور لامپ بالا می‌گیرم و به بستن مسیر نور غش‌غش می‌خندم.

گوشی دوباره و دوباره زنگ می‌خورد.

– ای بابا. گور پدرت! سیریش!

می‌گویم و تنم را گوشه دیوار سر می‌دهم.

پاهایم را بی‌قید دراز می‌کنم تا وسط کوچه.

سوز سردی از تنم عبور می‌کند.

– چه سردم هست، لاکردار! خدا، نوکرتم، دو دقیقه کولرو خاموش کن! یخ زدیم!

بعد با خودم فکر می‌کنم کاپشنم را کجا گذاشته‌ام؟ هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید.

صدای زنگ تلفن حتی برای لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

گردن لمس و بی‌حسم باز روی شانه خم می‌شود.

سرم را به دیوار سیمانی کوچه تکیه می‌دهم و پلک روی‌هم می‌گذارم.

زمین‌وزمان دور سرم می‌چرخد. انگار در یک خلاء کامل فرورفته‌ام.

کف دست‌وپایم سوزن‌سوزن می‌شود.

نمی‌دانم چه‌قدر زملن گذشته که با صدای پارس سگی ازجا می‌پرم.

مایع تلخ‌مزه‌ای از میان معده‌ام می‌جوشد و تا حلقم بالا می‌آید.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم. نزدیک سه صبح را نشان می‌دهد.

چشم‌هایم را باریک می‌کنم. دوازده پیام ازدست‌رفته دارم.

عکس یک پاکت نامه به‌نشانه پر شدن ظرفیت حافظه روی صفحه چشمک می‌زند.

کف دستم را روی زمین ستون می‌کنم و می‌خواهم ازجا بلند شوم که باز صدای زنگ گوشی بلند می‌شود.

تنم دوباره روی زمین نمدار وا می‌رود.

«آه» کشداری می‌گویم و این بار تماس را وصل می‌کنم.

– ساعت خواب، عزیزم!

صدا را تشخیص نمی‌دهم، اما بی‌خبرتر از آنم که واکنشی نشان دهم.

مست و گیج جواب می‌دهم.

– تو کی هستی دیگه؟

بی‌توجه به آن‌چه پرسیده‌ام ادامه می‌دهد:

– چهل دقیقه‌ای می‌شه که خوابیدی!

نشناختن صدا را فراموش می‌کنم و جواب می‌دهم:

– خوابم برد!

– کوچه جای خوابیدنه؟ نمی‌گی یکی میاد جیزت می‌کنه، عزیزم؟

دو انگشتم را روی پلک‌هایم فشار می‌دهم.

صدای شخص پشت تلفن در سرم اکو می‌شود.

– زمین خیسه! بلند شو تا مریض نشدی!

ابلهانه نگاهی به زمین می‌اندازم و می‌خندم.

– آره، خیسه انگار... ببین کجا خوابیدم!

صدای پشت تلفن بی‌اعتنا ادامه می‌دهد:

– بلند شو بتونم بهتر ببینمت! خیلی وقته درست‌حسابی ندیدمت، دخترجون!

گوشی را بیشتر به گوشم می‌چسبانم.

تلوتلوخوران ازجا بلند می‌شوم.

به‌محض ایستادنم چراغ‌های یک ماشین پارک‌شده کمی آن‌طرف‌تر روشن می‌شوند و نورش مستقیم توی چشمم می‌افتد.

مغز منجمد و کرخت‌شده‌ام کم‌کم هشیار می‌شود.

با حال عجیبی بین مستی و ترس، به گوشی توی دستم و شماره غریبه و بعد به ماشین نگاه می‌کنم.

مبهوت توی گوشی لب می‌زنم:

– تو کی هستی؟

در جوابم ماشین استارت می‌خورد و از پارک خارج می‌شود.

بی‌اختیار چند قدم سمت در خانه برمی‌گردم.

– کجا می‌ری، عزیزم؟

حالا دیگر به هیچ‌چیز به‌جز فرار از این جهنم فکر نمی‌کنم، ولی پاهایم از سرما تقریباً منجمد شده و به زمین چسبیده‌اند.

– کجا فرار می‌کنی آخه! نکنه می‌خوای جیغ بکشی؟ فقط زودتر، من حوصله‌م خیلی سر رفته!

هیچ نمی‌گویم. انگار تمام مغزم قفل شده و هیچ‌کدام از اعضای بدنم را رهبری نمی‌کند.

– هشیار شدی؟ چه حیف! نمی‌خواستم دیدن ترس توی چشمات رو ازدست بدم!

این را می‌گوید و هم‌زمان صدای بوق اشغال در گوشم می‌پیچد.

گوشی از توی دستم روی زمین سقوط می‌کند و دلم به‌هم می‌پیچد.

دوسه قدم دیگر عقب می‌روم و کمرم را به در خانه می‌چسبانم.

چشمانم از وحشت درشت می‌شوند. در سمت راننده آهسته باز می‌شود.

با کف دست به‌آرامی به در ضربه می‌زنم. دست‌هایم جان ندارند.

ضربان قلبم روی هزار است... هرچه سعی می‌کنم فشار دستم را بیشتر کنم، صدای به در کوبیدن‌هایم کمتر و کمتر می‌شود.

با چشمان وق‌زده‌ام می‌بینمش که پوشیده در لباس‌های یک‌دست تیره به‌آرامی پایین می‌آید.

با یک ماسک بزرگ و یک عینک، تقریباً تمام صورتش را پوشانده است.

نمی‌شناسمش.... کوتاه‌قامت و لاغراندام است.

– صدای نفسات تا این‌جا می‌آد! باورم نمی‌شه که تو ترسیدی، رها؟

تنم را بیشتر به در فشار می‌دهم.

– کی هستی؟

در جواب در ماشین را می‌بندد و ماشین را دور می‌زند.

حس می‌کنم تا چند ثانیه دیگر تپش‌های قلبم کاملاً متوقف خواهد شد.

– غریبه نیستم، دختر! اصلاً غریبه نیستم!

صدایش آن‌قدر آشناست که انگار به‌اندازه یک عمر در گوشم تکرار شده باشد.

چیزی نمانده از شدت دلهره قالب تهی کنم.

یکبار دیگر صدایم می‌زند و این بار ضربه‌های دستم را شدیدتر می‌کنم.

می‌خندد و نزدیک‌تر می‌آید. تا بخواهم جیغ بکشم، ماشینی به‌سرعت داخل کوچه می‌پیچد.

مرد فوراً به‌سمت صدا برمی‌گردد.

یک ماشین سفیدرنگ است.

بی‌اختیار زمزمه می‌کنم «کسری» و از ته دلم آرزو می‌کنم خود کسری باشد.

مرد فحشی زمزمه می‌کند و سریع سمت ماشین خودش برمی‌گردد.

صدای کشیده شدن ترمزدستی و توقف ماشینی درست در چندقدمی‌ام در گوشم می‌پیچد.

اشتباه نکرده‌ام... کسری فوراً پیاده می‌شود و تا صدایش می‌زنم صدای ازجا کنده شدن ماشین غریبه نشان از رفتنش می‌دهد.

کسری فوراً سمتم می‌آید. دست‌هایم از وحشت به‌وضوح می‌لرزند.

صدایش می‌زنم و بی‌توجه به‌حال پریشانم به‌دنبال ماشین می‌دود.

حالت تهوع امانم را بریده است.

کمی صدایم را بالاتر می‌برم:

– کسری.

مثل برق‌گرفته‌ها با ابروهایی درهم گره‌کرده به‌طرفم می‌چرخد و تقریباً فریاد می‌زند:

– خفه شو!

می‌گوید «خفه شو» و بی‌اختیار زانوهایم تا می‌خورند.

به گمانم تمام مهربانی‌اش را جایی جا گذاشته باشد.

– دختره احمق!

دلم به‌هم می‌خورد. یک عق خشک‌وخالی می‌زنم و قلبم درون سینه معلق می‌ماند.

کسری کوتاه نمی‌آید. آرام ناله می‌کنم.

– حالم بده!

آن چند قدم فاصله را به‌سرعت پر می‌کند و بازویم را می‌چسبد.

– بهت می‌گم خفه شو، خب! صدات رو نشنوم، رها!

این بار زمین‌وزمان دور سرم می‌گردند.

تنم را کنار می‌کشم و معده وامانده‌ام تمام الکل را به‌یکباره پس می‌زند.

– رها!

صدایش را از درون یک تنگ پر از آب می‌شنوم.

دوباره عق می‌زنم... دستی روی کمرم می‌نشیند... بازهم خودم را عقب می‌کشم.

– برو... عقب!

کوتاه نمی‌آید... دستش را باسرعت بیشتری روی کمرم بالاوپایین می‌کند.

انتهای بلوز یقه‌اسکی نازک و نخ‌کش‌شده‌ام تا روی کمرم بالا آمده است.

از تماس مستقیم دستش با پوست کمرم همه جانم گر می‌گیرد.

– هیچی نیست... هیچی نیست... الان تموم می‌شه...

– برو... عقب... من‌و... نگاه نکن.

نچ کلافه‌ای می‌گوید و یک «دیوانه» زمزمه می‌کند... دیوانه گفتنش به جانم می‌چسبد.

– همه جونت یخ‌زده، دختره دیوانه! تنت مثل یه تیکه یخه!

تنم یخ زده؟ من که به‌جز داغی سوزان خورشید چیزی حس نمی‌کنم.

– می‌تونی بلند شی؟

پقی می‌زنم زیر گریه... دیدن آن غریبه و حال خرابم ظرفیتم را تکمیل کرده است.

– هم گند زدی هم گریه می‌کنی!

اشک‌ریزان زیر دستش می‌زنم.

– برو گم شو!

به‌جای جواب دست‌هایش را زیر پاهایم می‌پیچد و تن لمس‌شده‌ام را از روی زمین بلند می‌کند.

با دست‌های بی‌حس‌وجانم به سینه محکمش مشت می‌کوبم.

– بذارم پایین! نمی‌بینی سروریختم رو گند گرفته...

یک هیس کشدار در جواب نق‌زدن‌هایم حواله‌ام می‌کند که دلم ریش می‌شود و هری می‌ریزد پایین.

– موهات بوی شامپو تخم‌مرغی می‌ده!

بعد عمیق سرم را بو می‌کشد.

– شانس اُوردی این لعنتیا ان‌قدر بوشون زیاده که اون بوگند الکل رو لباساتو می‌پوشونن!

بعد جایی نزدیک گوشم پچ می‌زند:

– وگرنه خودم بیچاره‌ت می‌کردم!

پلک روی هم می‌گذارم و حرف نمی‌زنم... که من بیچاره‌تر از این‌که هستم نمی‌شنوم.

در سمت شاگرد را باز می‌کند و تنم را آرام روی صندلی می‌نشاند.

باز دلم به‌هم می‌پیچد. هول کنارش زده و دوباره عق می‌زنم.

– چه کوفتی خوردین با اون مرتیکه احمق که اینه حالت، دختر؟!

سرم روی تنم سنگینی می‌کند. شانه‌هایم را سفت می‌چسبد و مانع سقوطم می‌شود.

– تنت یخه! حموم بودی، نه؟ موهات خیسه هنوز! نمی‌تونمم جایی ببرمت با این وضع! بو الکلت از بیست‌فرسخی نشون می‌ده چیکار کردی با خودت.

دستم را به گوشه پیراهنش چنگ می‌کنم.

– منو... منو ببر خونه... اسی تو خونه خوابه!

با فشار دستش داخل اتاقک ماشین برم می‌گرداند.

– نه چیزی می‌گی، نه جایی می‌ری، رها! نمی‌دونم با این حالت از این‌که اومدی تو کوچه باید خوشحال باشم یا از این‌که اگه دیر رسیده بودم، چه بلایی سرت می‌اومد، ناراحت...

بی حرف دیگری سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و دستمال کاغذی را دور لبم می‌گرداند.

تنها نگاهش می‌کنم، گیج‌تر از آنم که بابت وضعیت شرم‌آورم خجالت‌زده باشم.

– یه‌جوری نگاه می‌کنی که تا ته حرفت رو می‌خونم، رها! مدت زیادی نیست که می‌شناسمت، ولی تا ته حرف چشمات رو می‌خونم و دارم هشدار می‌دم رو زبونت نچرخه اون حرفی که الان داری بهش فکر می‌کنی.

حالا که این‌جا نشسته‌ام و در چشم‌هایش زل‌زده‌ام، دوباره احساس مستی می‌کنم.

مست از چیزی‌که باید فراتر از مستی احمقانه الکل باشد.

گوشه لبم به خنده‌ای کج می‌شود.

– بادمجون بم...

اخم می‌کند و کمربند ماشین را دور تنم محکم می‌کند.

– چه‌قدر دلم می‌خواد بعضی وقتا بزنم تو دهنت!

می‌گوید و در ماشین را محکم به‌هم می‌زند و من پر می‌شوم از تمام حس‌های روشن دنیا.

پشت فرمان که می‌نشیند، گردنم بی‌اختیار به‌سمتش کج می‌شود.

– اخماش‌و نگا!

جور عجیبی نگاهم می‌کند.

– اخم؟ باید بزنم یه بلایی سر اون چشات بیارم تا دلم خنک شه!

دست خودم نیست که انگشتم را به‌نرمی روی بازوی کلفتش می‌کشم.

– ولی من از اخموها خوشم می‌آد... تو که اخمم می‌کنی، من خوش‌خوشانم می‌شه.

اخم‌کرده نگاه می‌گیرد و استارت می‌زند.

– نخیر! انگار خانوم آمپرش بالاست هنوز!

– منو کجا می‌بری؟

– خونه خودم!

غش‌غش الکی می‌خندم.

– خونه‌خالی نمی‌آم!

ماشین ازجا کنده می‌شود و با فشار دستش سر جا برم می‌گرداند.

– صاف بشین! بی‌خود می‌کنی نمی‌آی! با یه نره‌خر دومتری نشستی به عرق‌خوری، واسه من مقدس‌بازی درمی‌آری؟

این بار سمت شیشه خم می‌شوم.

– از تو می‌ترسم!

بخاری را روشن می‌کند و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

– چرا بدنت گرم نمی‌شه؟!

مچ دستش را سفت می‌چسبم.

– تو چرا ان‌قدر جوش اُوردی؟ هوی یارو... یه‌وقت فکر نکنی مستم، حالیم نیستا!

– تو تنت یخ زده، دختره نفهم! چی فکر می‌کنی با خودت؟!

– سرم داد نزن!

جواب نمی‌دهد. نگاهش می‌کنم که توی آیینه جلوی ماشین زل‌زده و هر لحظه بیشتر اخم می‌کند.

– رها! اگه داری مسخره‌بازی درمی‌آری تمومش کن و سفت بشین. می‌خوام تند برم!

به‌خیال خودم که تنم را صاف می‌کنم، اما هنوز اختیار ثابت نگه داشتن گردنم را هم ندارم.

– شنیدی، رها...؟ می‌خوام تند برم.... یکی دنبالمونه!

کف دست‌هایم را به‌هم می‌کوبم. معنی حرفش را اصلاً نمی‌فهمم.

– آخ جون، پلیس‌بازی! بزن‌بزن شد، رو هیکل منم حساب کن!

دستش را محکم تخت سینه‌ام می‌کوبد و زیرلب چیزی زمزمه می‌کند که نمی‌فهمم.

از نگاه کلافه‌اش هم چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود.

تنها خیره می‌مانم به دست مردانه و رگ بیرون‌زده ساعدش که به سینه‌ام فشرده می‌شود.

– سرت می‌خوره تو شیشه، بی‌شعور! سفت بشین سر جات.

می‌گوید و با همان یک دست آزادش دنده را جابه‌جا می‌کند و ماشین به‌پرواز درمی‌آید.

گیجم... الکل در خونم قل‌قل می‌جوشد و مغزم را زایل می‌کند.

سرعت بالای ماشین را از عبور تندوتند نور لامپ‌های شهرداری منعکس توی شیشه حس می‌کنم، اما بازهم درک درستی از موقعیت ندارم.

نمی‌دانم چرا ساعد کسری را سفت چسبیده‌ام...

چیزی نمی‌فهمم... نگاه مرد عبوس کناری‌ام حتی برای لحظه‌ای از آیینه جدا نمی‌شود.

دستش را بیشتر به تنم می‌فشارم، واکنشی ندارد.

آرام لب‌هایم را به پوست ساعدش می‌چسبانم.

نگاه گذرای پر از اخمی نثارم می‌کند و دستش را پس می‌کشد.

تعادل دنیایم به‌هم می‌ریزد! تنم دوباره سمت در وا می‌رود و پلک می‌بندم.

دیگر او هم واکنشی ندارد.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته که صدای وحشیانه موتور ماشین آرام می‌گیرد و صدایم می‌زند.

جواب نمی‌دهم... تمام کلمات را جایی توی سرم گم کرده‌ام.

– رها! بلند شو! گممون کرد... رسیدیم خونه!

مثل بچه‌گربه بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

جای دستش روی سینه‌ام خالی مانده و همان جای خالی‌مانده‌اش درد می‌کند.

– با شمام، خانوم!

من لال شده‌ام... یک لال بیچاره که حال خوبی ندارد و دلش تنها اندکی نوازش می‌خواهد.

– پا شو تا بالا بیا، می‌برمت زیر دوش آب، این کوفتی از سرت می‌پره؛ حالت خوب می‌شه.

حالم خوب نمی‌شود. گرمی دست‌هایش که نباشد، این زمستان تا ابد کش می‌آید و دیگر هیچ‌وقت حالم خوب نمی‌شود.

کلافه از ماشین پایین می‌رود. حالا هشیارترم...

اخم‌های گره‌کرده‌اش را ندیده حس می‌کنم.

دلم آغوش می‌خواهد...

دلم می‌خواهد خودم نباشم... نقاب مستی شدیدتری بزنم و توی بغلش بخزم و به فردا فکر نکنم.

به روزی از همین روزها که مسیرمان برای همیشه ازهم جدا خواهد شد.

در سمت مرا باز می‌کند.

– این دختره بچه شده؟

بچه؟ این دختر قطعاً دیوانه شده است. انتظار دارم بغلم کند، منتظر نگاهش می‌کنم.

– ولی نمی‌دونه این‌جا کسی از دخترایی که بوی الکل می‌دن و نمی‌تونن سرشونو رو تنشون سفت نگه دارن خوشش نمی‌آد!

لعنت به الکل... لعنت به سرگیجه...

تصویرش مقابل چشمم بالاوپایین می‌شود.

روی تنم خم می‌شود، کمربندم را باز می‌کند و عقب‌نرفته توی چشمم زل می‌زند.

– واسه‌م مهمه که چی قراره سرت بیاد! نمی‌دونم چرا، ولی مهمه!

می‌گوید و تا بخواهم حرفش را در مغز یخ‌بسته‌ام حلاجی کنم، دستم را می‌کشد.

من هنوز حرف‌های گم‌شده‌ام را پیدا نکرده‌ام.

دختری که عمری نقاب شجاعت دروغینش را با خودش این‌سو و آن‌سو می‌کشید، حالا روح زخم‌خورده و محبت‌ندیده‌اش به‌عیان پرده‌دری می‌کند.

مقاومت نمی‌کنم. آهسته پایین می‌روم، اما به‌ضرب تنم را به تنش می‌چسبانم.

– تو امشب چته، دختر؟

قطعاً امشب دیوانه شده‌ام.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سمت آسانسور هدایتم می‌کند.

– نه به اون‌موقع که داشتی یخ می‌زدی، نه به الان که داره تنت آتیش می‌گیره!

در جواب وزنم را روی تنش می‌اندازم و سفت شدن عضلات سینه‌اش را حس می‌کنم.

– زبونتم که گربه خورده. من دستم به اون پسرک دیلاق برسه فقط!

داخل اتاقک آسانسور به تصویر ناجورمان توی آیینه خیره می‌شوم.

قد بلند و چهارشانه است... هم قد آرزوهایم نیست... هم شکل آرزوهایش نمی‌شوم.

لباس‌های پاره و کهنه‌ام تصویر لباس‌های شیک و مرتبش را زشت نشان می‌دهد.

کف دستش روی کمرم می‌نشیند و جهانم به‌اندازه یک کف دست، کوچک می‌شود.

نگاهش را از تصویر مشترکمان می‌گیرد و با دست آزادش چانه‌ام را به‌سمت خودش برمی‌گرداند.

– چی تو چشاته امشب، لعنتی!

بی هیچ حرفی، آسانسور که می‌ایستد، در سکوت به‌دنبالش بیرون می‌روم.

خودش هم دیگر حرفی نمی‌زند.

انگار فهمیده که پای عقل و منطقم امشب حسابی لنگ است. سربه‌سر رویاهایم نمی‌گذارد.

مستقیم می‌کشدم سمت اتاق سفید. حتی مهلت احوال‌پرسی با گل‌های دیوار را نمی‌دهد.

در رفتارش نوعی شتاب‌زدگی است. معنی‌اش را نمی‌فهمم و فقط به اتصال دست‌هایش به مچ دست‌هایم فکر می‌کنم.

دری را باز می‌کند و به‌آرامی کنار گوشم پچ می‌زند:

– می‌تونی یه دوش بگیری این کوفتی از سرت بپره؟

سرم را آهسته پایین می‌آورم و دستم را بیرون می‌کشم.

نگاهش می‌کنم، نگاه می‌دزدد و در را می‌بندد و تصویرش ناپدید می‌شود.

– رها، من این‌جام. چیزی خواستی بهم بگو.

شیر آب را می‌پیچانم.... آب یکنواخت از روزنه‌های دوش روی سرم می‌چکد.

با همان لباس‌ها می‌روم زیر دوش... اشک‌هایم یکی‌یکی پایین می‌ریزند.

– رها، می‌شناختیش؟ اون یارو رو که تعقیبمون می‌کرد می‌گم.

من رها را هم نمی‌شناسم. دست می‌کشم روی مچ دستم... جای دست‌هایش شسته نمی‌شود.

– باهام حرف بزن، جونم. باشه؟ یا لااقل یه سروصدایی بکن.

بیست‌وچهار سال... بیست‌وچهار سال است که کسی نگرانم نشده.

شبیه علف هرزی هستم که خودش در حاشیه جاده سبز می‌شود و هیچ‌کس به قد کشیدنش اهمیتی نداده است.

صدای تق‌تق در اشک‌هایم را شدیدتر می‌کند.

بیست‌وچهار سال است کسی صدای گریه‌هایم را نشنیده است.

– رها جانم! سرت داد زدم! ببخشید، باشه! فقط حرف بزن.

نمی‌دانم چرا گریه خفه‌ام صدادار می‌شود. تندتند به در می‌کوبد.

– چی شد؟ حالت بده؟ رها؟ رها!

تنم روی زمین وا می‌رود و تق‌تق استخوان‌هایم روی سرامیک کف حمام صدا می‌کند.

به در کوبیدن‌هایش حتی برای لحظه‌ای متوقف نمی‌شود.

– رها، حرف نزنی مجبورم بیام تو...

حسرت‌هایم یکی‌یکی از دل خاک مرده قلبم جوانه می‌زنند.

پیشانی‌ام را به زمین می‌چسبانم.

در به‌ضرب باز می‌شود.

– این چه وضعیه!

در جوابش هق‌هق می‌کنم...

بی‌هیچ حرف دیگری جلو می‌آید و مقابلم روی زانو می‌نشیند.

آب دوش می‌چکد روی سیاه‌های آزاد وحشی‌اش.

نگاهش می‌کنم و حس بلوغ احساس، روی قلبم، شبیه درد اولین ماهیانه‌ام درد می‌کند.

شانه‌ام را بالا می‌کشد.

– کاش حرف بزنی... با من... کاش الان با من حرف بزنی.

منطقم را در الکل جوشانده‌ام و عقل نصفه‌ونیمه‌ام را زیر پاهایم لگدمال کرده‌ام.

شبیه دیوانه‌ها تنم را به‌سمتش متمایل می‌کنم.

جفت ابروهایش بالا می‌پرند.

– چیکار می‌کنی، رها! کار نده دستمون... به خودت بیا.

خدا نکند الکل از سرم بپرد...

خدا نکند برای جنون بهانه بیشتری نداشته باشم...

بازویش را به چنگ می‌گیرم و جلوتر می‌روم.

– رها! نمی‌خوام کاری کنم که بعداً یقه خودمو بگیرم... تو مستی، دختر.

دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم و خودم را توی آغوشش می‌اندازم.

آب از سر و روی هردو نفرمان چکه می‌کند.

– تو امشب چته! چی می‌خوای؟

در جواب به گردن نمناکش بوسه می‌زنم و خدا نکند مستی از سرم پریده باشد.

دست‌هایش می‌پیچد دور تنم...

کاش تمامم میان فشردگی بازوهایش حل شود و دیگر چیزی از من باقی نماند.

– من پسر پیغمبر نیستم... می‌فهمی داری دیوونه‌م می‌کنی؟

یک بوسه؟ دو بوسه؟ چندمین بوسه زخم پینه‌بسته دلم را آرام می‌کند.

صدای نفس‌هایش کش می‌آید...

تمام جانم نبض می‌زند.

سرم را بین دو دست بزرگ و محکمش می‌گیرد.

– اگه یه‌کم دیگه پیش بری، واسه بعدش هیچ تضمینی ندارم! می‌فهمی حرفای من‌و؟

تا می‌خواهم دوباره سرم را در گردنش فرو کنم، با شدت بیشتری تنم را تکان می‌دهد.

– چی رو می‌خوای بفهمی! این‌که خودم بهت اعتراف کنم که چی به سرم آورده اون چشمای سگ‌مصبت؟ که چرا نمی‌تونم عین آدم بتمرگم سرجام و به دختری فکر نکنم که وسط خیابون چاقو می‌کشه، اما به‌حال عالم‌وآدم دل می‌سوزونه؟

اگه می‌خوای اینا رو بشنوی باشه، قبول... تو بردی، ولی نخواه اون کثافتی باشم که تو مستی به تنت دست می‌زنه.

می‌گوید و تن خیسم را محکم به سینه می‌چسباند.

و من نمی‌فهمم چه‌قدر طول می‌کشد تا چسبیده به سینه‌اش، تمام سال‌های دربه‌دری را زار بزنم.

تاب می‌خورم... نشسته‌ام گوشه اتاق سفید و زانوهایم را محکم در آغوش کشیده‌ام و هی تاب می‌خورم.

روشنایی ضعیفی از زیر در به‌داخل سرک می‌کشد.

جز صدای نفس‌های بی‌رمق خودم و موزیک آرامی که از بیرون اتاق شنیده می‌شود، صدای دیگری به گوشم نمی‌رسد.

آن‌قدر اشک ریخته‌ام که ندیده ورم پلک‌هایم را حس می‌کنم.

به بی‌وزنی رسیده‌ام...

کوله‌بار سنگین غصه‌ها را از دوش گذاشته‌ام پایین و ناخواسته با کسری مرورشان کرده‌ام؛ از تیموری که جان ندارد... از

خواستگاری اسی... از تمام بی‌کسی‌ها و حتی از حنیفی که به تنم دست کشیده است.

حالا دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد و روحم برهنه دور فضای خانه چرخ می‌خورد.

در تمام خانه هم تنها صدای آرام موسیقیست و دیواری به ضخامت سکوت، میان من و اویی که انگار باید برای همیشه دیشب را ازیاد ببریم.

دل ندارم که بمونی، دل ندارم که بری

دل ندادم که ببینم واسه رفتن حاضری

چی عوض شد تو وجودم، این نبودم قبل تو

مطمئن باش هرچی بودم، این نبودم قبل تو....

تاب می‌خورم و تاب می‌خورم و نگاهم از در سفید رنگ حمام کنده نمی‌شود.

اسی بی‌وقفه به گوشی بی‌صدایم زنگ می‌زند.

عقربه‌های ساعت به صبح نزدیک می‌شوند.

جواب اسی را نمی‌دهم، جواب دلم را هم نمی‌دهم...

فقط بی‌وقفه با زانوهایی که محکم در آغوش گرفته‌ام تاب می‌خورم.

دلم شبیه یک پروانه، جایی حوالی گل‌های دیوار اتاق کناری‌ام در پرواز است، اما پاهایم وسط باتلاق سرگردانی فرورفته‌اند.

اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی

گاهی رازاتو نمی‌شه حتی به خودت بگی

اون دوتایی‌ها تموم شد، اما باز دوستت دارم

دوست دارم گوشه قلبت خودمو جا بذارم...

آهسته از جا بلند می‌شوم. شبیه شب‌پره‌ای که به‌دنبال شعله می‌گردد.

دلم در سینه آرام و قرار ندارد.

حوله را به‌آرامی از دور تنم باز می‌کنم. یک بوی تلخ مردانه می‌زند زیر بینی‌ام و دلم را فشرده می‌کند.

عطری که دیشب در آغوش کسری آن را نفس کشیده‌ام و به‌گمانم برای هوای یک عمر نفس کشیدنم کفایت بکند.

تمام لباس‌هایم نمدار و مرطوب به تنم چسبیده‌اند؛ اهمیتی ندارد.

آرام در اتاق را باز می‌کنم و سرکی به اطراف می‌کشم.

کسری روی کاناپه سورمه‌ای‌رنگ، همان‌طور نشسته، خوابیده است.

صبح شفاف و سفید از تمام پنجره‌ها به‌داخل سرک می‌کشد و دستی به سر گل‌ها می‌کشد.

صدای موسیقی هم‌چنان در سرم می‌پیچد.

من بهونه‌ت کرده بودم تا نفس باشی برام

می‌رم و می‌ری و می‌دونی که چقد تو رو می‌خوام

برمی‌گردم به گذشته، از همیشه خسته‌تر

چیزی از دلم نمونده که بگم منم ببر...

پاورچین‌پاورچین می‌روم جلو...

انگار که کسی تصویر را روی دور آهسته گذاشته باشد.

کسری تکان نمی‌خورد و تنها قفسه سینه‌اش با ریتم آرامی بالاوپایین می‌شود.

نگاهم خیره می‌ماند به رگ برجسته گردنش که دیشب به‌هوای مستی ده‌ها بار به آن بوسه زده‌ام.

لبخند، بی‌دلیل می‌نشیند روی لب‌هایم...

کمی جلوتر می‌روم، صفحه گوشی‌اش روی میز کوچک مقابل کاناپه روشن مانده است.

با نگاه دیگری به‌صورت غرق خوابش خم می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم تا همان صدای اندک موسیقی را قطع کنم.

اینم از من، اینم از تو، اینم از این زندگی

گاهی رازاتو نمی‌شه حتی به خودت بگی

اون دوتایی‌ها تموم شد، اما باز دوستت دارم

دوست دارم گوشه قلبت خودم رو جا بذارم.

علامت توقف موزیک روی صفحه را لمس می‌کنم.

بعد از برنامه خارج می‌شوم.

یک پیام جدید روی صفحه است... یک پیام دیده نشده... یک پیام معمولی تلخ خوانده‌نشده... یک پیام از یلدا!

دستی می‌آید و پرده‌ها را پایین می‌کشد.

به‌یک‌باره انگار همه‌جا تاریک می‌شود.

جهان فرومی‌رود وسط چرت عصرانه.... وسط بی‌خبری و فراموشی.

انگشتم روی قسمت باز کردن پیام بازی می‌کند.

کسری آرام نفس می‌کشد.

می‌توانم نفس‌هایش را برای یک عمر شمارش کنم و خم به ابرو نیاورم.

باز چشمم به اسم یلدا می‌افتد... به شبی که قرار نیست به صبح صادق شادی ختم شود.

عاقبت دوام نمی‌آورم و با نفسی بندرفته پیام را باز می‌کنم.

«چیزی بین ما نبوده! من اشتباه کردم. الانم اگه برگشتم به‌خاطر توئه!

با اون دخترغربتیه که شهره می‌گفت، نمی‌تونی من و خودت رو گول بزنی... بذار همه‌چیزو درست کنم.»

گوشی توی دستم سنگینی می‌کند.

سرم گیج می‌رود و با تنی لرزگرفته صفحه پیام را به‌سرعت می‌بندم.

نگاه می‌کنم به صورت غرق در آرامشش...

به دست‌های حمایت‌گرش...

به لب‌هایی که بارها پیشانی‌ام را بوسیده‌اند.

نگاه می‌کنم به قامت آرزوهایم و حسرت از دل و نگاهم بیرون می‌ریزد.

گوشی را برمی‌گردانم روی میز...

شبیه یک بمب ساعتی خنثی‌نشده که هر لحظه انتظار انفجارش را داشته باشم، می‌خواهم از خودم دورش کنم.

دست‌هایم بی‌امان می‌لرزند.

ساعت کوچک روی دیوار به لحظه رفتن و برای همیشه بریدن نزدیک می‌شود، به نقطه صفر تنهایی...

تیک‌تاک... تیک‌تاک... تیک‌تاک...

نفس عمیقی می‌کشم و باز از بغض امان ندارم.

کسری تکانی می‌خورد و در خودش جمع می‌شود.

تمام شب را به پیشانی‌ام بوسه زده و دردهایم را شنیده است.

پیام یلدا را پاک کنم!؟

پاک کنم و باز به‌هوای مستی بخزم میان آغوشی که کوچک‌ترین ردی از هوس روی تنم به‌جا نمی‌گذارد؟

پاک کنم و بخواهم باز موهایم را ببوسد؟

پاک کنم و این بار وسط گرمی آغوشش بمیرم؟

شبیه دختر بچه‌های حسود لج کرده‌ام...

صفحه گوشی هنوز روشن است. می‌دانم که اگر بسته شود، رمزش را به‌خاطر نمی‌آورم.

بی‌منطق باز جلو می‌روم و در دلم ثانیه‌ها را می‌شمارم.

به ثانیه پنجم نرسیده، پیام یلدا برای همیشه پاک می‌شود و با صدای دینگی که می‌دهد، کسری پلک‌هایش را باز می‌کند.

خیره در چشم‌هایش سراسیمه عقب می‌کشم.

گیج خواب است.

جوری رو برمی‌گردانم که صدای تق شکستن قولنج گردنم درمی‌آید.

– رها...!

صدایم می‌زند و خم می‌شود سمت گوشی.

– چیزی می‌خواستی؟

ای خانه‌ات خراب با این صدای لعنتی خش‌گرفته.

رها هم بمیرد با این اشک‌هایی که امانش نمی‌دهند.

پلک می‌بندم تا ریزش اشک‌هایم را مهار کنم.

دلم هزاران‌هزار قطعه می‌شود. صدای خش‌خش می‌آید.

چنگ می‌زنم به موهایم... گریه چه‌طور بند می‌آید...؟

– منو چرا نگاه نمی‌کنی؟ با توام، دختر؟!

به هزار جان کندن لب می‌زنم:

– صدای آهنگت زیاد بود! کمش کردم... خواب بودی!

دستش می‌نشیند روی سرشانه‌ام و جوری درجا می‌پرم که فوری دستش را پس می‌کشد.

– چته؟ منو نگاه کن!

جوابی نمی‌دهم و حس گرمی تنش از پشت‌سر روی تن یخ‌زده‌ام چیزی شبیه گذر جریان برق است.

شکل دیوانه‌ها تنم را جلو می‌کشم.

– از همون‌جام حرف بزنی صدات می‌آد!

مقابلم می‌ایستد و بدون مکث انگشتش را زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بالا می‌کشد.

– ببینمت! صدات چرا این‌جوریه؟ خودت چرا این‌جوری هستی؟

– من خوبم!

می‌گویم و بغض به گلویم نیشتر می‌زند.

– گریه می‌کنی؟ به‌خاطر دیشب؟

حس ایستادن بر لبه پرتگاه را دارم، من چاره‌ای جز پریدن ندارم.

تمام سرنوشت من چیزی جز سقوط نبوده است.

یاد تصویر ناجورمان در وسط آیینه می‌افتم و یلدایی که ساز بازگشتش را کوک می‌کند و قرار است روسیاهی را به روی زغال بگذارد.

من جان جنگیدن با لشکر موهای طلایی و گونه‌های سرخ را ندارم...

می‌خواهم از تمام این میدان، بوسه‌های دیشبم را به‌غنیمت ببرم.

بغض را با بدبختی قورت می‌دهم و ابرو در هم می‌کشم.

– چه خبر بوده دیشب؟ لباسام چرا خیسه؟

بعد الکی دستم را به سرم بند می‌کنم.

– آخ سرم! هیچی یادم نیست! اصلاً من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟!

نگاه بهت‌زده‌اش را نمی‌توانم به هیچ‌چیز تشبیه کنم، شکل غروب خورشید است. همان‌قدر دلگیر و همان‌قدر خسته...

نگاهش می‌کنم و در چشمانش تصویر سقوط دخترکی را می‌بینم که ناگزیر به رفتن است.

نگاه می‌دزدم و لب به‌دندان می‌کشم.

– چیزی یادت نیست؟ هیچی؟

آخ، امان از یک عمر بازی نقاب‌ها. من بازیگر ماهری شده‌ام.

رو می‌گیرم و سمت آشپزخانه می‌روم.

– زده به مخت؟ یادم نیست دیگه؟ سؤال‌جواب کردنت چیه؟

سکوت کش می‌آید... شیر آب را باز می‌کنم و بی‌خودی یک استکان را آب می‌کشم.

– آهو کی می‌آد؟ دیر نشه، امروز می‌آد دیگه؟

بهت‌زده وسط هال ایستاده است.... با یک دست لباس راحتی و موهای آشفته.

تمام تصویرم از یک زندگی چیزی جز این نیست، اما پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم و تق‌وتوق استکان‌ها را درمی‌آورم.

– رها!

– ها؟؟ سر صبحی چته؟ می‌گم ساعت چند آهو می‌آد؟ باید برم دنبالش...

بدون آن‌که جوابم را بدهد برمی‌گردد سمت میز، گوشی‌اش را چنگ می‌زند و آن صدای دینگ لعنتی دوباره در گوشم می‌پیچد.

زیر زیرکی تنها نگاه می‌کنم.

– صفحه پیامام بازه!

لعنت به من... لعنت به دلی که در سینه قرار نمی‌گیرد و لعنت به نقابی که روی صورتم بند نمی‌شود.

– چی گفتی؟ پیام چی؟

گوشی به‌دست نزدیک می‌شود.

– می‌گم صفحه پیامای گوشیم بازه! چرا؟

– من چه می‌دونم، حتماً دستم خورده! وقتی داشتم آهنگ‌و قطع می‌کردم.

– من‌و نگاه کن جوابم‌و بده! ول کن اون بی‌صاحابا رو. می‌گم این صفحه بازه!

بی‌اهمیت استکان بعدی را زیر آب می‌گیرم.

– من وقتی نمی‌دونم لباسام چرا خیسه، انتظار داری بدونم صفحه پیامای تو چرا بازه؟ اصلاً من‌و سننه؟

وارد آشپزخانه می‌شود و در دل فاتحه خودم را می‌خوانم.

– ببین من‌و! من منتظر پیام کسی بودم! این ربطی به فراموشی تو نداره. اگه داره، بیا با هم حرف بزنیم فراموشیت رو خوب کنم!

یلدا چه بی‌خبر از راه می‌رسد؛ حتی وسط روز... حتی وقتی انتظار آمدنش را نمی‌کشم...

می‌آید و لحظه‌ها هی بی‌خودی کش می‌آیند.

– اگه منتظرش بودی، بازم خبرش می‌رسه! غمت نباشه!

خیره در چشم‌هایم لب‌هایش بازوبسته می‌شوند. استکان را توی دستم فشار می‌دهم.

– من چیزی از دیشب یادم نیست.

– ولی، رها...

با صدای بلندتری تکرار می‌کنم.

– می‌گم یادم نیست!

و این بار دیوار سنگین سکوت را تق شکستن استکان فرومی‌ریزد و صدای منی که می‌گویم: «آخ!»

گوشی لعنتی را هول روی کانتر پرت می‌کند و کنارم می‌ایستد.

– چی شد؟

با لذت به قرمزی خونی نگاه می‌کنم که روی افتضاحم سرپوش موقتی گذاشته است. تکه بریده شیشه کف دستم فرورفته و خون پرفشار توی سینک می‌ریزد.

کسری کف دستش را محکم روی سینک می‌کوبد.

– دیوانه! دیوانه!

هنوز دیوانه گفتنش به جانم می‌چسبد، راضی به دست بریده‌ام نگاه می‌کنم.

دستم را فوراً زیر آب سرد هدایت می‌کند و چیزی می‌گوید که درست نمی‌فهمم.

بعد هم می‌دود سمت اتاق و منی می‌مانم که این‌بار بهانه خوبی برای گریه دارم.

با باند و گاز استریل که برمی‌گردد من هنوز یک‌نفس گریه می‌کنم.

– نگاش کن! یه‌جای سالم تو تنش نیست. من به تو چی بگم آخه، دیوونه!

– خیلی می‌سوزه!

چه بهانه خوبیست بریدن دستم... سوزش دلم را به‌راحتی به زبان می‌آورم و از چیزی نمی‌ترسم.

– می‌خوای بریم دکتر؟

سرم را به کابینت تکیه می‌زنم.

– دکتر سر درنمی‌اره از سوزشش که! خودت یه کاریش بکن!

دستم را می‌گیرد و همان‌طورکه خیره نگاهم می‌کند می‌پرسد.

– من چیکارش می‌تونم بکنم، وقتی خودت نمی‌خوای؟!

و هنوز جواب نداده‌ام که با یک حرکت سریع شیشه را بیرون می‌کشد. اشک‌هایم تندوتند روی صورتم قل می‌خورند.

– رها، این بخیه می‌خواد! لج نکن!

وسط گریه می‌خندم و به بریدگی دستم خیره می‌شوم.

– نه! خودش خوب می‌شه... اولش می‌سوزه... بعد کم‌کم یادم می‌ره... حتی اگه هنوز بسوزه هم بهش عادت می‌کنم.

جور عجیبی نگاهم می‌کند. کاش نگاهش را زود فراموش کنم. یلدا می‌خواهد همه‌چیز را درست کند... یلدایی که عکس موهای روشنش روی پس‌زمینه صفحه گوشی‌اش می‌درخشد.

چه وصله ناجوریست تصویر لباس‌های کهنه و موهای کوتاه و بلندم پیش طلایی‌های براق و روشن یلدا... پیش لاک‌های قرمزش... دست‌های شکل پنبه‌اش... چه تصویر ناجوریست، رها.

ـ می‌خوای باور کنم هیچی از دیشب یادت نیست؟

کاش می‌توانستم تکه‌ای از شیشه را وسط مغز بی‌خاصیتم فرو کنم و برای همیشه فراموشی بگیرم.

تلخ لب می‌زنم:

– یادم نیست!

– ولی من فکر می‌کنم می‌خوای فرار کنی!

– از چی؟

– تو خنگ نیستی، رها! می‌دونی دارم چی می‌گم.

کوتاه جواب می‌دهم... حتی نگاهش نمی‌کنم.

– نمی‌دونم!

– من از اونایی که جا می‌زنن متنفرم؛ این‌و می‌دونی؟

– منم از اونایی که زورکی می‌خوان چیزی رو بذارن گردن آدم...

پوزخند می‌زند.

– زورکی؟

دستم را مقابلش تکان‌تکان می‌دهم.

– خوبه دکتر نشدی! همون شوفری راه‌دستته! نصف خون تنم از دستم در اومد، هنوز داری چرت‌وپرت می‌گی.

یک لبخند تلخ... یک نگاه که دزدیده می‌شود و دختری که با فراموشی عمدی‌اش سقوط می‌کند...

سقوط می‌کند و برای آخرین بار می‌پرسد:

– من‌و تا خونه می‌رسونی؟ یا یه‌کم پول بهم بدی که بتونم برم.

باند را با طمأنینه دور دستم می‌پیچد.

– می‌خوای بری؟

با دست سالمم اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

– آره... می‌خوام برم.

باند را محکم می‌کند و ازجا بلند می‌شود و بدون آن‌که نگاهم کند، جواب آخر را می‌دهد.

– خودم می‌رسونمت!

کات! حرف آخرش را می‌زند و این نمایش به پرده آخر می‌رسد.

***

– آهو!

نمی‌دانم این چندمین باریست که صدایش می‌زنم، اما جوابم را نمی‌دهد.

نگاهش می‌کنم که چنباتمه زده جلوی بخاری و تق‌وتق صدای فندکش را درمی‌آورد.

– می‌خوای من یه نگاهی کنم بهش؟ آره، آهو؟

بازهم بی‌جواب می‌مانم.

دورتادور خانه چشم می‌گرداند و با خودش غر می‌زند.

– خونه مثل یخچاله!

مشتاقانه دوسه قدم جلوتر می‌روم و بااحتیاط لب می‌زنم:

– بیا بریم خونه من!

نگاه نصف‌ونیمه‌ای حواله‌ام می‌کند.

– شوهرمو که کشتن، تو هم مال آقام رو صاحب شدی؟ صاحب‌خونه شدی؟

بعد دهانش را کج می‌کند و ادامه می‌دهد:

– خونه من! تو آخه گورت کجا بود، کفنت باشه، زالو؟

دلم از شنیدن حرف‌های تکراری به‌هم می‌خورد.

– سیاه تیمور رو کردی تنت؟

دستی به سیاهی پارچه لباس می‌کشد.

– حس می‌کنم آقام یه‌بار دیگه گوربه‌گور شده، یتیم شدیم!

من از این‌همه تنهایی می‌ترسم! دیگه اسم هیچ مردی رومون نیست!

– تیمور مرد نبود! کی رو گول می‌زنی؟

با لحنی دردمند می‌پرسد:

– واسه این جماعت حرف‌مفت‌زن یه بیوه بیست‌ویک ساله می‌دونی حکم چی رو داره؟

با یادآوری فروش خانه شانه‌هایم آویزان می‌شود.

– باس جمع کنیم بریم یه‌جا که هیچ‌کس نشناستمون!

باحرص ازجا بلند می‌شود و نزدیک می‌آید.

– با داغی که رو پیشونیمون چسبیده چیکار می‌کنیم؟!

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

– خدا بزرگه!

پوزخند کج‌وکوله‌ای حواله‌ام می‌کند.

– کدوم خدا؟ نکنه واست معجزه شخصی فرستاده؟ این یارو خیلی اسمتو می‌آره! فرشته مهربونه؟ یا شاید خبریه!

تکیه می‌زنم به دیوار و باحسرت و بغض نگاهش می‌کنم.

– کاش تموم کنی این تیکه و تحقیر هفت‌ساله رو!

بی‌اعتنا به آن‌چه گفته‌ام چشم‌هایش را در کاسه می‌گرداند.

– رهاخانوم، خیلی نگرانتون بودن. رهاخانوم، خیلی غصه خوردن. رهاخانوم، رهاخانوم!

بعد با چشم‌هایی دریده توی چشمم زل می‌زند.

– حالم از این نسبتی که بینمونه به‌هم می‌خوره، رهاخانوم! برو راحتم بذار!

دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش... رنگی‌های چشمانش برق می‌زند.

– نمی‌تونم به‌حال خودت ولت کنم!

خودش را باتندی عقب می‌کشد و دستم میان زمین و آسمان معطل می‌ماند.

– تو از حال من چی می‌دونی؟

می‌گوید و در انتظار جواب نمانده، خم می‌شود، حنای غرق خواب و رنگ‌پریده را بغل می‌گیرد و می‌رود سمت اتاق.

به در و دیوار خانه نگاه می‌کنم... خانه موقتی...

و به لباس‌های یک دست مشکی تنش فکر می‌کنم و گودی زیر چشم‌هایش.

کسی تق‌وتق به شیشه در ضربه می‌زند.

– صابخونه؟

صدای گرم کیان است... نگاهم را از در اتاق می‌گیرم و سمت راهروی کوچک خانه آهو می‌روم.

کیان در آستانه در ایستاده است.

با آن قد بلند و اورکت چرم مشکی‌اش مسیر نور را بند آورده، اما لبخندش زیادی روشن است و برای نور پاشیدن به غم خانه کافی به‌نظر می‌رسد.

سلام می‌کنم و گوشه‌های لبش به خنده عمیق‌تری کش می‌آید.

کنار پلکش چروک می‌افتد، دلم می‌خواهد آرامش صورتش را قاب بگیرم بعد ببرم و گوشه قلب ناآرامم بیاویزم و...

– تو این‌جایی...

بعد پلاستیک داروهای توی دستش را تکان‌تکان می‌دهد.

– دو دقیقه رفتم اینا رو بگیرم همه‌ش!

– اینا چیه؟

– داروهای حناخانوم! به قول خودش قلصاشه!

می‌خندم و بدون آن‌که بخواهم، یک قطره اشک از گوشه پلکم سر می‌خورد.

– به سرمم می‌گه سلم!

خم می‌شود و پلاستیک را روی زمین می‌گذارد.

– نگفتی این‌جا چیکار می‌کنی، آهوی فراری!

به‌داخل خانه اشاره می‌زنم.

– آهو اون یکیه... من رهاشونم...

می‌خندد و سر تکان‌تکان می‌دهد.

– خوب یه بلایی سر این رفیق ما آوردی که نمی‌شه طرفش رفتا!

با یادآوری کسری دلم فشرده می‌شود و چانه‌ام بیشتر می‌لرزد.

– رها خانووووم!

خانم گفتنش با خانم گفتن کسری زمین تا آسمان فرق می‌کند، اما همان هم به جانم می‌چسبد.

بی‌خودی می‌پرسم:

– مانی خوبه؟

دستش را به‌طرفم دراز می‌کند.

– بیا!

دوسه قدم جلوتر می‌روم و می‌پرسم:

– کجا؟

دستش را به‌نشان انتظار تکان دیگری می‌دهد.

– بیا بهت می‌گم! باید حرف بزنیم.

یک اخم ظاهری می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

– در مورد اون آقا حرفی ندارم.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و با همان کفش‌ها قدم درون راهرو می‌گذارد.

– چه‌قدر شما زنا بحث می‌کنید. یه چشم گفتن چه‌قدر کار داره مگه!

می‌گوید و دست در هوا مانده‌ام را می‌گیرد و با خودش سمت حیاط می‌کشد.

معذب دستم را کنار می‌کشم و غر می‌زنم:

– آقا کیان...!

باهمان لبخند آرام تنم را به آجرهای دیوار می‌چسباند.

– اسمم کیانه! فقط کیان! حالا بگو ببینم تو گوشی کسری چی دیدی؟

نگاه می‌دزدم و با پایم صدای کاشی لق حیاط را الکی درمی‌آورم.

– خودش حرفی زده؟

– اِی، یه چیزایی! منتظرم خودت بگی چی تو گوشیش بوده که دختر فراری شدی!

– من چیزی ندیدم...

دوباره تکرار می‌کند و باز حال دلم خوش می‌شود.

– دِ نشد، رهاخانووم! به‌قول خودت ما خودمون ختم روزگاریم. با کت‌شلوارمون قضاوتمون نکن.

دست خودم نیست که به‌خنده می‌افتم.

– چیز مهمی نبود... اگر هم بود به من ربطی نداشت!

– پس چرا خوندیش و چرا پاکش کردی، اگه واست مهم نبوده؟

کسری اصرار داره که یه‌چیزی بوده. می‌گفت صفحه پیامام باز بود.

صادقانه جواب می‌دهم.

ـ نمی‌دونم... چرا از اون که پیام رو فرستاده بود نمی‌پرسید.

ابرو بالا می‌اندازد و نگاهش را از چشم تا لب‌هایم جابه‌جا می‌کند.

– کی پیامو فرستاده بود؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و لب می‌زنم:

– یلدا!

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهم:

– کسری هم گفت منتظرش بوده.

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند و صورتم را بالا می‌کشد.

هنوز تلق‌وتولوق کاشی را درمی‌آورم و هنوز، بغض چانه‌ام را می‌لرزاند.

– منو نگاه کن...

سرم را پس می‌کشم و نگاه بی‌جهتم را می‌دوزم به درخت خشک و سرمازده خرمالو.

– حرفت‌و بزن...

– واسه‌ت مهمه؟

خوب منظورش را می‌فهمم، اما بازهم خودم را وسط بیراهه گم می‌کنم.

– چی؟

اسمش را می‌آورد و یاد نگاه آخرش می‌افتم و خداحافظی چندثانیه‌ای کوتاهمان... و چشم‌هایی که دیگر نمی‌شد رد نگرانی را از آن‌ها خواند.

– به من چه کی قراره برگرده تو زندگیش!

– رها! اگه دارم سؤال جوابت می‌کنم واسه اینه که کسری مردی نبوده از چیزی این‌قدر به‌هم بریزه، اما الان آشفته‌ست! دلیلش مهمه واسم!

جواب نمی‌دهم و به آشفتگی حال کسری فکر می‌کنم و به انتظارش برای پیام یلدا...

دوباره صدایم می‌زند.

– رها!

تنها یک بله بی‌جان زمزمه می‌کنم.

– تو قرار بود کمکمون کنی! قرار بود...

– من سر حرفم هستم... زیر چیزی نزدم. هرموقع بهم بگید، هرکاری که باشه، انجامش می‌دم، ولی...

باشور نگاهم می‌کند... نگاهم را به‌سختی از چشمان منتظرش می‌گیرم.

– ولی چی، بامعرفت؟

– تا اون‌موقع نبینمش... صحنه تئاترتون هرجا که باشه، گردن من از مو باریک‌تر... مدیونم بهتون، ولی... نمی‌خوام دیگه...

می‌پرد وسط حرفم...

با گفتن چیزی‌که برای سوزاندن صدباره جگر پاره‌ام کافی به‌نظر می‌رسد.

– اصرارت به ندیدن کسری یه چیزیه شکل خودش که دستاش‌و می‌کنه تو جیبش و می‌گه اصلاً رفت که رفت! گور پدرش!

تا بخواهم لب به جواب باز کنم در اتاق به‌ضرب باز می‌شود.

آهو با صورتی برافروخته به نزدیکی صورت‌هایمان خیره می‌شود.

– رهاخانم، این‌جا جای این کارا نیست. آقا کیان رو معطل نکن!

حتی من عمری معنی شرم را نفهمیده هم تنم گر می‌گیرد.

کیان ابرو در هم گره کرده عقب می‌کشد.

– سوءتفاهم شده، خانم مددی!

با پر چادرش رو می‌گیرد و به من چشم‌غره می‌رود.

– اختیار دارید، آقای فخار. با شما نبودم. خواهرمو خوب می‌شناسم!

کیان با ابروهای بالا داده تماشایم می‌کند...

شبیه آخرین بازمانده‌های برف زمستانی درحال آب شدنم.

دست در جیب می‌گرداند و سوئیچ را مقابلم می‌گیرد.

– می‌شینی تو ماشین، دخترخوب؟

نگاه ماتم‌زده‌ام را تا آهو می‌کشانم که پره‌های بینی‌اش باحرص بازوبسته می‌شوند.

– واسه چی باید برم؟

بعد خطاب به آهو ادامه می‌دهم:

– خواهرت رو می‌شناسی؟ آره؟

پقی می‌خندد و رو به کیان می‌کند.

– چرا فکر می‌کنه نمی‌شناسمش، وقتی اسمش هفت سال ورد زبون شوهرم بود؟

انگار میان یک دیگ آب جوش افتاده‌ام...

کیان دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

– رها جان، می‌ری تو ماشین!

با چشم‌هایی که از هجوم اشک تار می‌بینند، خیره در چشم‌هایش لب می‌زنم:

– نه!

– من خواهش کنم چی، رهاخانوم؟

آهو پشت چشمی نازک می‌کند و یک عفریته زیر لبی بر زبان می‌آورد که به گوش هردو نفرمان می‌رسد.

شانه‌ام بیشتر فشرده می‌شود.

با دست‌هایی که بی‌امان می‌لرزند سوئیچ در هوا مانده را می‌گیرم و بی هیچ حرفی می‌روم سمت در کوچه.

دلم را کنار یخچال خالی خانه خواهرکی که به گناه متهمم می‌کند جا گذاشته‌ام.

داخل کوچه که می‌شوم، چانه و دست‌ودلم هنوز می‌لرزند.

نگاهی به غول‌آهنی سیاه‌رنگ کیان می‌اندازم.

بچه‌های همسایه دورش ورجه‌ورجه می‌کنند.

تکیه می‌زنم به دیوار و یک دکمه را لمس می‌کنم. سر بچه‌ها خنده‌کنان به‌سمتم می‌چرخند.

– خاله...! خاله یه‌بار دیگه چراغاش‌و روشن کن.

باذوق کودکانه‌شان گره افتاده میان ابروهایم شل می‌شود.

دکمه را می‌فشارم و صدای جیغ‌های از سر شادیشان به آسمان می‌رسد.

– خاله... خاله می‌تونیم سوار شیم؟

تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم و نزدیک می‌روم.

زن‌های همسایه چادر به سر و پچ‌پچ‌کنان با انگشت نشانم می‌دهند.

– برو بچه نمی‌شه!

آن‌که از همه مشتاق‌تر است در جواب پاسخ منفی‌ام لب برمی‌چیند و بعد باحرص روی لباسم تف می‌کند.

بقیه بچه‌ها غش‌غش می‌خندند. خودش جیغ می‌کشد:

– خاله بد زشت!

دلم برای تمام کودکانه‌هایشان فشرده می‌شود.

برای شلوارهای کاموایی که زانو انداخته‌اند و صورت‌هایی که سرما کبودشان کرده است.

یاد آرزوهای کوچک خودم می‌افتم و خیره به چانه لرزان پسربچه لب می‌زنم.

– بپرید بالا!

می‌گویم و ریموت را می‌زنم. بچه‌ها جیغ شادی می‌کشند.

در را که برایشان باز می‌کنم چهارتایی می‌روند روی صندلی عقب و من میان خنده‌هایم نگاهم می‌ماند به کفش‌های نیمه‌گلی که چرم سیاه صندلی‌ها را رد می‌اندازند.

پسربچه اولی جلوی در راننده ایستاده است و دست به کمر تماشایم می‌کند.

– بپر بالا دیگه!

پر اخم در راننده را نشان می‌دهد.

دستی به سر ماشین‌شده‌اش می‌کشم.

– چه خوش‌اشتها!

– می‌خوام رانندگی کنم!

در را باز می‌کنم و هم‌زمان کمرش را می‌گیرم و با خودم پشت فرمان می‌نشانم.

– بله بفرمایید، آقا!

گل از گلش شکفته می‌شود و دیگر خبری از لب‌های برگشته‌اش نیست.

باذوق فرمان را تکان‌تکان می‌دهد.

برمی‌گردد و گونه‌ام را تندوتند می‌بوسد.

– مسافر زدی، رهاخانم!

با شنیدن صدای کیان هین می‌کشم و به‌سمتش برمی‌گردم.

با چند پوشه در دست، در چند قدمی ماشین تماشایم می‌کند.

– خوش می‌گذره، آقا پسر! خوب هی از این دوست ما ماچ می‌گیریا!

پسرک خنده‌کنان فرمان را می‌پیچاند.

– دوست دخترته؟

کیان می‌خندد و جلوتر می‌آید.

– پس چی که دوست‌دخترمه! تازه می‌خوام بدزدمش ببرمش واسه خودم!

بی‌توجه به حرف کیان آرام روی دست بچه می‌زنم.

– بی‌تربیت بشی پیاده‌ت می‌کنما!

کیان غش‌غش می‌خندد.

بچه‌ها روی صندلی عقب بالاوپایین می‌پرند.

با اشاره‌ای به پوشه‌ها می‌پرسم:

– اینا چیه؟

– مدارک پزشکی حنا! واسه قولی که بهت دادم!

سرم را در گردن بچه فرومی‌کنم.

– من واسه خاطر چیزی...

– هیس..... مرده و حرفش، رهاخانووووم!

پسربچه را بغل می‌گیرم و از ماشین پایین می‌آیم.

جیغ می‌کشد و به شانه‌ام مشت می‌کوبد.

با بغض راه گرفته در گلویم با بی‌اعتنایی زمینش می‌گذارم و بعد یکی‌یکی بچه ها را از ماشین پیاده می‌کنم.

کیان در سکوت تماشایم می‌کند.

درها را که می‌بندم سوئیچ را مقابلش می‌گیرم.

– دمت گرم!

هم‌چنان می‌خندد.

– بشین بریم.

به خانه و در قهوه‌ای‌اش اشاره می‌زنم.

– من برمی‌گردم پیش آهو...

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و سمت ماشین هدایتم می‌کند.

– آهو فعلاً تنها باشه واسش بهتره.

– چیزی گفته؟

– نمی‌خواد ببینتت!

– واسه تیمور سیاه پوشیده!

– فکر کنم قبلش یه سر باید بریم کارواش!

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم و خوب می‌فهمم که تمایلی به ادامه بحث ندارد.

– قبل چی؟

– قبل این‌که من شما رو به یه ناهار دعوت کنم، بانوی زیبا!

– ناهار؟

چشمکی حواله‌ام می‌کند.

– چیه؟ دوست دخترم رو نمی‌تونم یه ناهار مهمون کنم؟

می‌گوید و در را باز می‌کند و در برابر نگاه کنجکاو همسایه‌ها کمی خم می‌شود و دستش را سمت داخل دراز می‌کند.

– بفرمایید، لیدی!

در قهوه‌ای‌رنگ چیلیکی صدا می‌دهد و انگار تازه بسته می‌شود.

تنم را می‌کشم روی صندلی و سرم را به شیشه تکیه می‌زنم.

کیان که روی صندلی می‌نشیند، یک بوی گرم می‌زند زیر دماغم.

دلم را برای تلخی بویی که از گردن یک غریبه در مشام دارم دلتنگ می‌کند.

***

– نمی‌خوای جوابمو بدی؟

باحرص به ایموجی‌های غمگینی که در ادامه جمله‌اش ضمیمه کرده است نگاه می‌کنم و دست دیگرم بی‌اختیار مشت می‌شود.

نگاهم را دورتادور خانه می‌گردانم و جای خالی دختری که تنها چند روز است می‌شناسم توی ذوقم می‌زند...

سینه‌ام هنوز از نم موهایش مرطوب است و جای بوسه‌اش روی گردنم تیر می‌کشد.

نمی‌دانم از اولین باری که دیدمش چه‌قدر می‌گذرد، اما خوب می‌دانم که از همان اولین بار به جسارت چشمانش فکر کرده‌ام... به موهای کوتاه‌وبلندش... به لرزش دستانش...

کفری‌ام... گوشی را روی میز می‌اندازم و ازجا بلند می‌شوم.

بی‌اختیار می‌روم سمت اتاقی که هنوز در هوایش بوی شامپوی تخم‌مرغی پیچیده است.

دست‌به‌سینه تکیه می‌زنم به چهارچوب و خیره به در حمام نگاه می‌کنم.

دخترک چه معصومانه در آغوشم گریسته بود...

صدای زنگ تلفن می‌آید...

اهمیتی ندارد؛ هیچ‌چیز جز رفتن دختری که سرش بوی شامپوی تخم‌مرغی می‌دهد و کنارش می‌توانم خودم باشم، اهمیتی ندارد.

جای خالی‌اش در این اتاق آن‌قدر آزاردهنده است که انگار سال‌ها کنج این دیوار می‌نشسته و زانوهایش را بغل می‌گرفته است.

خودم به خانه رساندمش... با یک خداحافظ خالی... با یک نگاه خالی‌تر... و با دلی که می‌دانم برای برق چشمانش تنگ می‌شود...

باید سری به پارکینگ بزنم.

دلم می‌خواهد حتی فضای ماشین هم بوی شامپوی ساده معمولی‌ترین دختر دنیا را بدهد.

آهسته می‌روم سمت حمام و در را باز می‌کنم...

تصویر دخترک که پیشانی‌اش را به سرامیک چسبانده بود و زار می‌زد پیش چشمم مجسم می‌شود.

نفس کلافه‌ام را بیرون می‌فرستم و دستم بی‌اختیار جای بوسه‌اش را لمس می‌کند...

دوباره صدای زنگ گوشی بلند می‌شود...

نمی‌تواند خودش باشد... بعید می‌دانم شماره‌ای از من داشته باشد... وقتی حتی نامم را به‌درستی نمی‌داند.

برمی‌گردم سمت اتاق و تلفن را چنگ می‌زنم.

هزارمین تماس یلدا را رد می‌کنم و تند و تند شماره کیان را می‌گیرم و تا پنجمین بوق آزادی که تماس وصل شود، خیره می‌مانم به گل‌های روی کاغذدیواری‌ای که بارها نگاه خیره دخترک را به آن‌ها شکار کرده‌ام.

– جونم، کاوه؟

– کاوه و زهرمار!

– تلخ شدی، اخوی!

دلم می‌خواهد از او بپرسم، اما آن‌قدر آشفته‌ام که در خودم تاب تحمل شماتت‌های کیان را نمی‌بینم...

– رفتی دنبال زنه؟

ریزریز می‌خندد و بیشتر کلافه‌ام می‌کند.

– زنه کیه؟ خواهر رها؟!

کلافه دستی به سروصورتم می‌کشم و کنار پنجره می‌ایستم.

زبری ته‌ریشم را کف دستم حس می‌کنم و صورت گلگون دخترک پیش چشمم مجسم می‌شود.

– اسمش رو با خنده می‌آری اعصاب منو به‌هم بریزی؟

بیشتر می‌خندد و بیشتر کلافه‌ام می‌کند.

– جان خودت که اصلاً دوتا شاخ دراومده رو سرم...

کی باور می‌کنه عالی‌جناب کاوه فخار واسه خاطر یه دختر، اونم به‌قول خودش دزدی که اولش از ترس تیغ خوردن، هویت خودشم قایم کرد پیشش، حالا این‌جوری مثل روغن تو تابه‌ی داغ واسه‌ش جلزولز کنه!

– من جلزولز نکردم واسه کسی، کیان! الانم اسم اون دختره رو نیاوردم... خودت بحثش رو پیش کشیدی!

– تو دروغگوی خوبی نیستی، کاوه! هیچ‌وقت نبودی! تو پسر خوب خانواده‌ای! این‌جور چیزا مال من طردشده‌ست، اخوی!

صدای بوق پشت‌خطی دوباره و چندباره در سرم تکرار می‌شود.

– پشت‌خطی داری، کاوه؟ قطع کنم؟

گوشه پرده را کنار می‌زنم و به خیابان ساکت نگاه می‌کنم.

– یلداست!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و لعنتی زیر لب زمزمه می‌کند.

– کامران بدجوری قالش گذاشته!

– دردم این نیست، کیان! دردم این نیست! دردم بی‌شرفی آقاداداشمون نیست، که اون از اولشم تکلیفش معلوم بود!

کامران اولین بارش نبود که گند می‌زد، فقط فکرشم نمی‌کردم که تیغ کینه‌ش ناموس من‌و نشونه بره!

– یلدا زن نبود، کاوه! که اگه بود، صدتا گنده‌تر از کامرانم دستشون به دامنش نمی‌رسید!

– من دردم اینم نیست! یلدا رفت دنبال لیاقتش!

– پس چی؟! دیگه دردت چیه؟ کاوه، تمومش کن...

هنوز داری مشت‌مشت قرص می‌خوری، دیوانه!

بابا داره از حالت دیوونه می‌شه!

– دردم اینه که کجا رو غلط کردم که یلدا منو نمی‌شناسه!

– مشکوک حرف می‌زنی! به خدا که اگه بخوای...

نگفته تا ته حرفش را می‌خوانم...

– تو هم لنگه یلدا فکر می‌کنی که من بی‌غیرت و بی‌ناموسم؟ تفاله داداشمو باز می‌نشونم بالای سرم؟

دردم اینه که هیچ‌کدومتون منو نشناختین که اگه الان همه‌چی رو دارم می‌ریزم تو خودم، واسه خاطر اینه که دستم با کثافت خون داداش عوضی و نامزد عوضی‌ترم نجس نشه!

– خب، این موش‌وگربه‌بازیا چیه که درمی‌آری، برادر من! اصلاً چرا زنیکه باید به تو پیام بده! که یکی هم که واسه‌ش کسری و کاوه بودنت فرقی نداره، این‌جوری...

حرفش را ادامه نمی‌دهد و من نفسم را در سینه حبس می‌کنم...

کاوه یا کسری بودنم برای اویی که جای خالی‌اش به‌چشم می‌آید فرقی ندارد و خوب به‌خاطرم می‌آید که از نسبت نداشتنم با فخارها بیشتر ابراز شادی کرده است...

برخلاف یلدا که جابه‌جا شدن بین برادران فخار را احتمالاً مثل مدال بر گردنش آویخته است...

– حدسم درست بود پس!

– آره! خودش گفت! گفت پیام یلدا رو پاک کرده، ولی نم پس نداد که چه پیامی!

دختر تودار‌یه! خیلی هم عجیب... اصلاً انگار شبیه هیچ‌کس نیست!

عروس محبوب مامان که قبل توزرد از آب دراومدنشم کل فخارا رو به‌خاطر صفرای حساب‌بانکی‌شون دوست داشت... حالا احتمالاً پولای داداش فراری‌مون ته کشیده که باز احمق‌تر از کاوه گیرش نیومده که بند کنه بهش!

دستم را لای موهایم فرومی‌برم و پرده را رها می‌کنم.

تصویر خیابان پیش چشمم گم می‌شود.

– لعنت بهش!

– اون زن شیطانه، کاوه...!

نمی‌داند که لعنتم را حواله چشم‌های غمگین دختری می‌کنم که انگار هزار سال است به برق نگاهش خو گرفته‌ام!

صدایش جدی می‌شود.

– کار یلدا رو یه‌سره کن، کاوه! من کاری ندارم که با بقیه زندگیت می‌خوای چیکار کنی، چون تو مردی نیستی که بشه بهت زور گفت، ولی اگه قرار باشه پای یلدایی که با داداش عوضی‌مون دست گذاشتن وسط آبروی فخارا دوباره به زندگیت باز بشه، این بار اونی که تمام‌قد جلوت وایمیسته، خودمم! از هیچی هم نمی‌ترسم! اوضاع من تو خونه از این بدتر نمی‌شه! می‌شنوی، کاوه؟!

دوباره تکرار می‌کنم.

– ای زهرمار و کاوه!

و در جوابم پچ می‌زند.

– حالا هر چه‌قدر که می‌خوای بحث رو بپیچون، ولی مگه من مرده باشم که اون روزات از یادم بره!

تنم را روی کاناپه می‌کوبم و خیره به در اتاق می‌پرسم.

– کجایی؟

خنده‌کنان جواب می‌دهد.

– جلوی در خونه رهاا خانووم... می‌خوام ببرمش رستوران! شمام تشریف ببر شرکت، شازده! که امروز جلسه داری!

تنها جمله‌های اولش را می‌شنوم و پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

– با رها؟

– اوهوم! رهاا خانووم البته! خواهرش رسماً انداختش بیرون!

– اونم انگار مثل ما از هم‌خون شانس نیاورده!

بی‌اهمیت به آن‌چه گفته‌ام ادامه می‌دهد:

امروز بچه‌های کوچه دوره‌ش کرده بودن، می‌خواستن سوار ماشین من بشن. ریموت دستش بود. داشتم می‌دیدمش! یکی‌شون به سروکله‌ش مشت می‌زد، اما بازم بغلش کرد.

دروغ چرا بگم، منو یاد سارا می‌ندازه! انگار همه تو دلش جا می‌شن! دلم خیلی می‌سوزه واسه‌ش، کاوه!

با یادآوری سارا و غم برادرم دلم فشرده می‌شود.

– خدا بیامرزه سارا رو، ولی کاش یه‌کمم دلت واسه برادرت می‌سوخت!

– وقتی منتظر خبر یلدایی، جایی واسه دلسوزی نداری، جناب مدیرعامل! خودکرده را تدبیر نیست! پا شو خودت رو جمع کن برو سمت شرکت که دلم واسه‌ت نمی‌سوزه!

– کیان، اصلاً روفرم نیستم! کاش امروزم یه بهانه بیاری!

– جناب پدر امروز تشریف‌فرما می‌شن، تو که می‌دونی خوش ندارم منو زیاد با تو ببینه. امروز گردن خودته!

– سخت می‌گیری، کیان! بابا شکل مامان نیست.

– بی‌خیال، داداش! حالا که سارا رفته دیگه نمی‌تونم هیچ‌کدوم رو ببخشم. تو «خوبه» باش، بذار منم همون پسر نافرمانشون بمونم.

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– اوه! اوه! رها اومد... شرکت یادت نره! من امروز نمی‌تونم جور تو رو بکشم. فعلاً، اخوی!

می‌گوید و بدون آن‌که منتظر کلام آخرم باشد تماس را قطع می‌کند.

گوشی را با پنج تماس ازدست‌رفته مقابل صورتم می‌گیرم.

حالا که خوب نگاه می‌کنم، خنده‌های یلدا از توی عکس هم مصنوعی به‌نظر می‌رسد.

دستم روی صفحه می‌لرزد و به‌دنبال گزینه حذف تصویر پس‌زمینه می‌گردم که با صدای زنگ واحد ازجا می‌پرم.

بی‌حوصله و کلافه ازجا بلند می‌شوم و سمت در می‌روم و هم‌زمان تمام فکرم حوالی خانه‌ای در جنوبی‌ترین منطقه تهران در پرواز است...

کسی که پشت در است دوباره دستش را روی شاسی زنگ می‌فشارد.

– اَه! بله! بله؟

می‌گویم و در را با حرص باز می‌کنم.

– کاوه!!

صدایم می‌زند و زمین‌وزمان دور سرم می‌گردد...

پوشیده در پالتوی قرمزرنگ نگاهم می‌کند...

بوی غلیظ عطری به حریم عطر ملایم پیچیده در خانه دست‌درازی می‌کند.

یک قدم که جلو می‌آید، تازه خود وارفته‌ام را پیدا می‌کنم و تا بخواهم در را ببندم، خودش را داخل پرت می‌کند.

– باید باهات حرف بزنم!

انگار برای اولین بار است که می‌بینمش.

قدبلند و کشیده است؛ غرق در لباس‌های فاخر و عطرهای آن‌چنانی...

با همان چشم‌های درشت و آبی... همان لب‌های سرخ همیشگی.

این‌که مقابلم ایستاده تصویر همان دخترک روزهای شیرین گذشته است...

همان عروس بااصل‌ونصب فخارها که خبر فرارش با برادرم کارم را تا آسایشگاه روانی کشانده بود.

– برو بیرون تا اون روی سگ من بالا نیومده! من‌و دیوونه‌تر از اینی که الان هستم نکن!

من اون کاوه نیستم که می‌شناختی، دخترا! من هارم! دریدن یکی شکل تو واسه‌م زشت نیست دیگه!

لب‌های خوش‌حالتش از هم فاصله می‌گیرند.

هیچ‌وقت نازک‌تر از گل نشنیده است.

– کاوه جان! آروم باش حرف بزنیم.

بلندتر از قبل فریاد می‌کشم و فکر هیچ‌چیز را نمی‌کنم.

– حرف بزنیم؟ مگه حرفی هم مونده، زن‌داداش!

زن‌داداش را غلیظ‌تر از آن‌چه که باید، ادا می‌کنم و شانه‌هایش آویزان می‌شود.

– کاوه جانم!

دلم از شنیدن اسمم به‌هم می‌پیچد.

من تنها یک کاوه می‌شناختم که از درد غیرتش یک شب تب کرد و از فردایش دیگر حتی نفسی هم نکشید.

دلم برای یک کسری شنیدن از زبان دختری که کاوه فخار را نمی‌شناسد، عجیب بی‌قراری می‌کند.

– بذار بیام تو! التماست می‌کنم.

دستم از روی در به پایین سر می‌خورد.

نه این‌که تسلیم شده باشم... دلم نمی‌خواهد لرزش دستانم حال آشفته‌ام را رسوا کند.

– بیام تو؟

تیز نگاهش می‌کنم.

– کامران می‌دونه می‌ری خونه داداش مجردش، یا اونم دور می‌زنی؟

تو چه عفریته‌ای بودی، یلدا! چه عفریته‌ای بودی!

انگار نمی‌شنود. تنش را داخل می‌کشد و در را به‌آرامی پشت سرش می‌بندد.

– به کامران چه ربطی داره من می‌خوام با نامزدم حرف بزنم! تو به دوستات همه‌چی رو توضیح می‌دی؟

گفتم که داری اشتباه می‌کنی، بذار حرف بزنم.

مثل دیوانه‌ها به‌سمتش خیز برمی‌دارم.

– اشتباه؟! باورم نمی‌شه یه نفر این‌قدر وقیح باشه!

توی هیچی‌ندارِ بی‌آبرو با کدوم رو پات‌و این‌جا گذاشتی؟ اصلاً آدرس این خراب‌شده رو از کجا اُوردی؟ به چه حقی چندوقته برای من پیام می‌فرستی؟

دستش را روی بازویم می‌گذارد.

– من یلدام، کاوه. یلدای تو! از اون سر دنیام می‌تونم حست کنم! پیدا کردن آدرست که کاری نداره!

نفس‌های عجیب‌وغریبم را نمی‌توانم کنترل کنم.

دلم بسته قرص‌هایم را می‌خواهد که به آن‌ها پناه ببرم و در حس منگی موقتشان خودم را غرق کنم.

دستی عصبی توی موهایم فرومی‌برم.

– یلدای من، یا دوست دختر کامران؟ تو کدومی؟ یلدایی که با داداشم خوابیده؟

می‌گویم و تنم را به‌شدت عقب می‌کشم.

– دستت هم دیگه به من نخوره، یلدای کامران! دستت به من نخوره، زن‌داداش، که من خیلی عارم می‌آد ازت! من شکل داداشم بی‌شرف و بی‌ناموس نیستم!

بدون کوچک‌ترین تغییری در چهره‌اش می‌رود سمت اتاق.

با نگاهم دست‌هایش را تعقیب می‌کنم که گره کمربند پالتو را شل می‌کند.

– تو هنوزم دیوونه‌ای! منم صبرم خیلی زیاده.

می‌گوید و به‌آرامی پالتو قرمزرنگ را از تنش خارج می‌کند.

بعد به‌نرمی روی کاناپه می‌نشیند و موهای روشنش را با طنازی به یک طرف شانه‌اش هدایت می‌کند.

– حالا بیا حرف بزنیم، بداخلاق من!

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیرد.

– حرف بزنیم؟! خودت رو زدی به اون راه و خلاص؟

– کدوم راه؟! آخه بین من و کامران چیزی نبوده! چه‌جوری ثابتش کنم برات؟

بعد چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

– رو تن من جز جای دستای تو جای دستای هیچ مردی نیست، کاوه! اصلاً یادته همیشه می‌گفتی بوی تنم رو می‌شناسی؟ خب تو ثابتش کن که راست می‌گفتی! من واسه همه‌چیز همین الان آماده‌م!

مقابل کانتر می‌ایستم و خودم را از جاذبه‌های زنی که روزی پرستشش می‌کردم دور می‌کنم.

سفیدی تنش حتی از زیر تاپ نازک سیاه‌رنگش تمام خانه را روشن کرده است.

– راست می‌گی، زن‌داداش! بین تو و کامران هیچ‌چیز اضافه‌ای نبوده جز حماقت من!

با خنده پایش را روی پای دیگر می‌اندازد.

– تو داری از من فرار می‌کنی؟ آره، کاوه!

ابرو درهم می‌کشم و دست‌هایم را باحرص مشت می‌کنم.

– اون حرفایی رو که به‌خاطرش چند روزه مزاحمم شدی زودتر بگو، بعدشم برو و پشت‌سرتم نگاه نکن! نمی‌خوام کاری کنم که بیشتر از این از خودم متنفر بشم.

– نمی‌شینی؟

فریاد می‌کشم:

– نه!

– یادت رفته عادت داشتی بغلم کنی حرفامو بزنم، کاوه؟

سرم گیج می‌رود و با خودم فکر می‌کنم جعبه قرص‌هایم را کجا ممکن است گذاشته باشم!

– خفه شو، یلدا!

کوتاه نمی‌آید... کمر به دیوانه کردنم بسته است.

– کاوه، بین من و کامران هیچی نبوده... فقط یه هم‌خونگی اجباری، اونم واسه رسیدن به چیزی که می‌خواستم و تو همراهیم نکردی...

اشتباه کردم... من بدون تو خوشبخت نمی‌شم. حتی اگه وسط رویاهام زندگی کنم.

– گفتم بس کن، زن‌داداش! من‌و نخندون که جای خنده بالا می‌آرم این‌همه کثافت رو دیگه!

ازجا بلند می‌شود و نزدیک کانتر می‌آید.

– شهره چی می‌گفت؟! اون دختره کیه؟

با یادآوری رها یک لبخند واقعی روی لب‌هایم می‌نشیند.

دختری که کاوه و زرق‌وبرق دنیایش را نمی‌شناسد و چشم‌هایش جور عجیبی برق می‌زند.

– نامزدم!

– یه فاحشه رو می‌خوای عقد کنی؟ که با کیان دوتایی...

دستم را بالا می‌آورم و با تمام توان توی صورتش می‌کوبم.

جیغ کوتاهی می‌کشد و سرش روی گردنش خم می‌شود.

– ناموس من بودی و عشق برادرم و به کسی که ندیدیش انگ فاحشگی می‌زنی؟ تو چه جونوری هستی!

سرش را بالا می‌آورد و توی چشم‌هایم زل می‌زند.

رنگی‌های چشم‌هایش مدام بالاوپایین می‌شوند.

جای چهار انگشتم به‌خوبی روی صورتش رد انداخته است...

جلو می‌آید و هم‌چنان باحرص نگاهش می‌کنم.

– اگه آرومت می‌کنه ان‌قدر بزن تا بمیرم، کاوه... ولی نخواه که برم... من بدون تو زندگی ندارم.

این را می‌گوید و تا به‌خودم بجنبم، از گردنم آویزان می‌شود.

– بفرما، خانوم خانوما رسیدیم.

به صورت خندانش نگاه می‌کنم و دلم تازه می‌شود.

آن‌قدر متین و آرام حرف می‌زند که می‌شود در عصر یک روز تابستانی، وقتی نسیم پرده‌های خیال را تکان‌تکان می‌دهد، در آرامشِ حرف‌هایش به‌خوابی چندین‌ساله رفت.

نگاه از صورتش می‌گیرم و از شیشه بیرون را نگاه می‌کنم.

– این‌جا کجاست؟

شیشه را پایین می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد.

– این‌جا بهشته!

پقی می‌خندم و نگاه از رودخانه پرآب می‌گیرم.

– بهشت مگه چند تا شعبه داره؟ بهشت که باغ شماست! شکسته‌نفسی می‌فرمایید... باغتون فقط رودخونه نداره.

ضربه آرامی به بازویم می‌زند.

– برو پایین ان‌قدر فلفل نباش، آتیش‌پاره! خودم می‌دونم بهشت کجاست! وسط دود و دم تهرون، بهشتی هم اگه باشه گوگرد گرفته‌تش! دیگه به‌درد نمی‌خوره.

بعد نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

– دوتا نفس عمیق بکش بذار زندگی بره تو ریه‌هات.

اخمی مصنوعی می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

– الان ترجیح می‌دم یه نخ سیگار بکشم.

– حالا بیا پایین، واسه اونم یه فکری می‌کنیم.

می‌گوید و خنده‌کنان از ماشین پیاده می‌شود و تا کمربندم را که به‌زور برایم بسته باز کنم، در باز می‌شود.

– بفرمایید، خانووووم... در خدمتتون باشیم.

شبیه پسربچه‌های شیطان است و من نمی‌توانم که نخندم...

نمی‌توانم مانع آن حس پررنگ ذوق‌زدگی نشسته در چشمانم باشم، اما نمی‌توانم به کسری هم فکر نکنم.

خداحافظ گفتنش شبیه یک وزنه سنگین و نوک‌تیز قلبم را سوراخ کرده است.

از ماشین که پایین می‌روم موجی از سرما تنم را احاطه می‌کند.

تا بخواهم به‌عادت همیشگی‌ام خودم را بغل بگیرم، سنگینی چیزی را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

– سرما می‌خوری! لباست نازکه.

نگاهش می‌کنم که دکمه‌های کتش را محکم می‌کند.

گرمای تنش را روی اورکت مردانه‌اش جا گذاشته است و عطر تنش را جایی حوالی یقه آن...

بی‌اراده از دهان نفس می‌کشم... نکند بوی عطری که هنوز در مشامم جا مانده است، با عطر تازه‌ای جای‌گزین شود.

دستش به‌نرمی روی کمرم سر می‌خورد.

– بریم، خانوم رها؟

در جواب تنها همراهی‌اش می‌کنم.

نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم... بلد نیستم...

اصلاً انگار این چند روز جزوی از زندگی لجن‌گرفته من نباشد...

گاه‌وبی‌گاه خودم را وسط رویاهایم پیدا می‌کنم.

– این‌جا رو دوست نداری؟

صادقانه اعتراف می‌کنم:

– از سرمونم زیاده!

– خوشم نمی‌آد خودت رو ان‌قدر دست‌کم می‌گیریا! چته، دختر؟

– شما سرت گیج رفته، ما رو دست بالا می‌گیری، وگرنه که تا قبل این هیچ‌کس ما رو آدم حساب نکرده بود... نقل یه روز دو روزم نیستا... حرف یه عمره.

نمی‌دانم با آن بغض لعنتی گلوگیرم چه کنم.

کنار کسری راحت‌ترم...

دلم می‌خواست این‌جا بود تا به‌جای آن‌که مراقب حرف زدنم باشم، در مورد شوفر فخارها بودن دستش بیندازم و الکی به این بهانه، خوب نگاهش کنم و به حال خوبم بخندم.

– تو شکل سارایی!

یک کلمه عادی می‌گوید، اما از غم صدایش دلم فشرده می‌شود.

– سارا...؟

– مادر مانی... یکی شکل تو بود... که اولاش فکر می‌کرد واسه عروس فخارا بودن خیلی کمه... بقیه هم همین فکرو می‌کردن.

دلم می‌خواهد بگویم «خب»، اما از شنیدن لرزش صدایش حس خوبی ندارم. یک لبخند تلخ می‌زند.

– آخرشم نشد اون‌جور که همیشه می‌خواست باهاش پیر بشم... سارا خیلی شکل تو بود... اونم اولا تندتند بغض می‌کرد.

درجا می‌ایستم و نگاهش می‌کنم.

کلافه گره کراواتش را شل می‌کند.

– این‌جور وقتا چی می‌گن؟ می‌گن متأسفم؟ به خدا من بلد نیستم.

بیشتر می‌خندد.

– خودت باش، دختر. خودت باشی قشنگ‌تری. مردیم ازبس آدمای عوضی دیدیم. من و کسری ظرفیتمون خیلی پره!

– شریک غمت پس... این‌و بلدم.

– حتی خودت هم باورت نمی‌شه که چه‌قدر شکل سارایی.

بعد با کمی مکث می‌پرسد:

– اون‌جا خوبه انگار.

نگاهش می‌کنم که به ردیف آلاچیق‌های شیشه‌ای اشاره می‌زند.

– بریم اون‌جا بشینیم؟

نگاهم بی‌اختیار سمت تخت‌های روباز کنار رودخانه کشیده می‌شود.

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند.

– اون‌جا؟

بعد با اخمی مصنوعی ادامه می‌دهد:

– یخ می‌زنیم!

مظلومانه به تخت‌ها خیره می‌مانم.

آن‌قدر غرق لذتم که حتی می‌توانم پاهای تاول‌زده‌ام را در آب فروکنم و به سرما فکر نکنم.

– خوش اومدید، جناب فخار! افتخار دادید.

با شنیدن صدا چشم از ردیف تخت‌ها می‌گیرم و به مرد شیک‌پوشی نگاه می‌کنم که نزدیک می‌شود.

کیان صمیمانه دست می‌دهد و احوال‌پرسی می‌کند.

مرد نگاه جستجوگرش را نمی‌تواند از من مچاله‌شده در خودم دور نگه دارد.

– کاوه خان نیستن؟ عجیبه تنها اومدید.

با شنیدن اسم کاوه گوش‌هایم تیز می‌شوند.

– کاوه مسافرته... بیاد، امکان نداره سر نزنه این‌جا.

مرد الکی می‌خندد و خوش‌خدمتی می‌کند.

– اون تختی که همیشه با همسرشون رزرو می‌کردن، اکثراً در انتظارشون خالیه.

کیان به شانه مرد ضربه‌ای می‌زند.

– کاوه که متارکه کرده، شما هم نمی‌خواد زیاد تختو رزرو نگه دارید. اینم گفتم که اگه تنها اومد، چیزی رو یادش نیارید.

خنده مرد جمع می‌شود و هم‌چنان نگاه پر از شگفتی‌اش را از من جدا نمی‌کند.

– ظاهراً شما مهمان دارید، جناب فخار. خدا همسرتون رو بیامرزه.

– ای بابا! چه اصراری داری پته فخارا رو بریزی رو آب، مردحسابی؟ این رسم رفاقت چندساله‌ست؟

خنده‌ام می‌گیرد و دست‌ها را به سینه می‌زنم.

حالا که رنگ مرد می‌پرد و تته‌پته می‌کند، حس بهتری دارم!

– جسارت شد، کیان خان! شرمنده... بفرمایید...

– ما اون‌جا می‌شینیم!

و همان ردیف تخت‌ها را نشان می‌دهد.

– اون‌جا خیلی سرده، جناب فخار... تختای تابستونه‌ست.

به من اشاره‌ای می‌کند و قهقهه می‌زند.

– رو حرف خانوم نمی‌شه حرف زد... هرچی ایشون دستور بده.

– مبارکه!

کیان «ای بابا»یی زمزمه می‌کند و حالا بیشتر از آن‌که احساس خوبی داشته باشم، زیر نگاه مرد معذبم.

دلم می‌خواهد کفش‌های پاره‌پاره‌ام را قایم کنم.

بی‌اختیار به دستش فشاری می‌آورم و لب می‌زنم:

– بریم، تو رو خدا!

بی هیچ حرف دیگری یک «بااجازه» خطاب به مرد زمزمه می‌کند و همراهی‌ام می‌کند.

– حیف! یه چیزایی بعضی وقتا نمی‌ذاره بزنم تو دهن بعضیا!

بی‌اراده می‌گویم:

– جای کسری خالی! اون بود می‌زد فک این نره‌خر فضول‌و پیاده می‌کرد.

آمار کل خاندان رو داد دستم... بابا، شاید دوست‌دخترت‌و قاچاقی اُورده بودی!

فشاری به دستم می‌آورد.

– اُوردم دیگه!

لال می‌شوم و قدم‌هایم را تندتر می‌کنم.

– چی شدی، رها؟

کاملاً بی‌ربط می‌پرسم:

ـ با کاوه این‌جا زیاد می‌آین؟

– قبل‌از این‌که بره خارج، آره... کلاً خیلی ساله این‌جا پاتوقمونه که ظاهراً باید یه فکری به‌حال صاحبش بکنم، جلو دوست‌دخترمون گاف نده.

– ازش بدم می‌آد!

با چشم‌های گردشده نگاهم می‌کند.

– از این مرده؟

سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم.

– از کاوه...

می‌گویم و کفش‌هایم را ازپا در می‌آورم و از تخت بزرگ رو به رودخانه بالا می‌روم.

– کسری می‌گفت آدم مزخرفیه! داداش تو چه‌جوری می‌تونه اون‌قدر عوضی باشه که کسری می‌گفت؟

سکوت می‌کند... یک سکوت ممتد و دنباله‌دار.

دیگر آن چروک‌های ریزِ حاصل خنده را گوشه چشم‌هایش پیدا نمی‌کنم.

– فضولی کردم، ببخشید... منم شکل این یارو شدم انگار.

با دست اشاره‌ای به پشتی‌ها می‌زند.

– بشین، عزیزم.

پیشخدمتی دوان‌دوان با منویی در دست نزدیک می‌شود و گوشی کیان هم‌زمان زنگ می‌خورد.

– خوش اومدید، آقای فخار.

این بار بی هیچ جوابی منو را می‌گیرد و به‌دست من می‌دهد.

– چی می‌خوری؟

منوی چرمی که توی دستم می‌نشیند، با بهت نگاهش می‌کنم.

– نمی‌دونم!

دوباره می‌خندد و به پیشخدمت اشاره‌ای می‌زند.

مرد بدون هیچ حرفی سر خم می‌کند و دور می‌شود.

گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد و همان‌جورکه به صفحه‌اش نگاه می‌کند، دوباره می‌خندد.

– یعنی چی نمی‌دونم؟ تا یه‌چیزی انتخاب کنی من جواب این‌و بدم.

می‌گوید و بی هیچ حرف دیگری به‌سرعت از تخت فاصله می‌گیرد.

با یک خنده بزرگ که نمی‌توانم مانعش بشوم منوی چرمی را باز می‌کنم.

از تمام اسم‌های ردیف‌شده‌ی پشت‌سرهم، همان چند گزینه موجود در دکان ممدکبابی را می‌شناسم.

چشم از منو و همه گزینه‌های ناآشنایش می‌گیرم و با نگاهم کیان را تعقیب می‌کنم که باحالتی عصبی جایی دورتر با تلفن صحبت می‌کند و هم‌زمان دست‌هایش را توی هوا تکان‌تکان می‌دهد.

– چی میل دارید، خانم؟

کمرم را صاف می‌کنم و نگاهی به پیشخدمت جوان می‌اندازم.

– آبگوشت دارید؟

و تا بخواهد تأیید کند، ادامه می‌دهم:

– با پیاز!

دست خودم نیست که می‌خندم.

قیافه کیان هنگام خوردن دیزی و پیاز در نظرم مجسم می‌شود و خنده‌ام بند نمی‌آید.

– با یه پارچ دوغ و سبزی! دیزی‌خور باشی، بلدی مخلفاتش‌و...

پسرک «اطاعت»ی می‌گوید و همان‌طور هاج‌وواج دور می‌شود.

حدس می‌زنم احتمالاً در ذهنش بین من و مهندس فخاری که می‌شناسد، دنبال شباهت و ارتباطی می‌گردد، اما درست مثل خودم هرچه فکر می‌کند، کمتر به نتیجه می‌رسد.

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌خیال تمام سؤال‌های بی‌جواب عالم به پشتی تکیه می‌زنم.

به کیان خیره می‌مانم که هم‌چنان گوشی به‌دست این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و گاه دست بین موهایش می‌گرداند و گاه با پا، سنگی را شوت می‌کند.

آن‌قدر این انتظار به‌درازا می‌کشد که دیزی سفارشی‌ام از راه می‌رسد و جلوی چشمانم یخ می‌زند و من هم‌چنان کیانی را نظاره می‌کنم که مدت‌هاست تلفنش را قطع کرده و دست‌به‌سینه به رودخانه خیره مانده است.

سرم را روی زانو می‌گذارم.

هرازگاهی به سینی پروپیمان دست‌نخورده زیرزیرکی نگاه می‌کنم و باز پلک می‌بندم و منتظر کیان می‌مانم.

– رها... خوابت برده؟

با خنده سر بلند می‌کنم.

– داشتم بی‌خیالت می‌شدم دیگه... چه عجب...!

خنده‌اش را احتمالاً آب رودخانه با خود برده است...

چهره‌اش در میان اخم و غمی سنگین، کدر و تیره به‌نظر می‌رسد.

بی هیچ حرفی آهسته از تخت بالا می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند و با بی‌میلی سفره را باز می‌کند.

– آقا کیان، حالت خوبه؟ ردیفی؟

– غذا یخ زده، رها... تو چرا نخوردی؟ ببخش، اصلاً متوجه ساعت نشدم.

انگار حوصله‌اش را هم به آب داده است.

صدایش به‌شدت گرفته و دمغ به‌نظر می‌رسد.

در جواب کنجکاوی‌ام یک سؤال معمولی می‌پرسد و غم صدایش سیرم می‌کند.

دیگر اشتها ندارم... تنها نگاهش می‌کنم و باز دلم طاقت نمی‌آورد.

– فضولیه، اما چیز بدی شنیدی؟

دستی به صورتش می‌کشد و لبه سفره را رها کرده و تنش را به پشتی می‌کوبد.

– چه‌طور؟

– ما بهش می‌گیم پنچری! یه ساعت حرف زدی پنچر شدی، مهندس. رفتی تو جاده‌خاکی اصلاً!

لبش به لبخندی کم‌رنگ کشیده می‌شود.

– داغونم، دختر... داغون.

سعی می‌کنم بخندم و بیشتر نپرسم.

– زندگی، صد سال اولش سخته... سخت بگیری دقِت می‌ده و بازم نمی‌گذره.

– یلدا رفته سراغ کسری.

خبر کوتاه و کشنده است.... شبیه تلخ‌ترین تیتر صفحه حوادث روزنامه‌ها...

چیزی از میان دلم کنده می‌شود.

دست می‌اندازم به سینی غذا و با این بهانه نگاه می‌دزدم.

حس نگاه خیره‌اش روی تنم زیادی سنگین است.

در جواب انتظارش تنها با یک حفظ ظاهر احمقانه و مصنوعی شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

– به من چه...؟

– همین؟

– پس چی؟ پاشم یقه جر بدم که یکی که نمی‌شناسم رفته سراغ یکی که واسه‌م مهم نیست؟!

به گمانم معنی دروغ مصلحتی باید همین باشد.

یک حقیقت وارونه تحویلش می‌دهم و به بهانه سردی هوا، نگران لرزیدن چانه‌ام نیز نیستم.

مشکوکانه می‌پرسد:

– واسه‌ت مهم نیست...؟

سفره را پهن می‌کنم، اما هنوز نگاهش نکرده‌ام.

جرئت ندارم سرم را بالا بگیرم.

از سرازیر شدن قطره‌های اشکی که کم‌کم در کاسه چشمم جمع می‌شوند عجیب می‌ترسم.

– واسه من چرا باید مهم باشه؟ من سر پیازم یا تهش؟ مبارک هم باشن. منتظرش هم بود اتفاقاً!

– رها؟

مبهوت صدایم می‌زند و من با سبد سبزی الکی ور می‌روم.

– پروژه هم که منتفی شد... نمایش تعطیله انگاری...

– کاش کمکم کنی.

دست از سر برگ ریحان و شاهی برمی‌دارم و بالاخره سر بلند می‌کنم. چشمانم می‌سوزند.

– من‌که گفتم هستم... ولی چشات‌و وا کن، شازده! داری دست‌وپای باطل می‌زنی. دلیلش به من ربطی نداره و نمی‌پرسم، اما وقتی طرف خودش می‌خواد...

– کسری یه انگیزه می‌خواد واسه بقیه زندگیش. اگه تو... قبول کنی که... چه می‌دونم... یه کاری که دیگه برنگرده سر خونه‌ی اولش... یعنی چه‌طوری بگم...

تا ته حرفش را می‌خوانم.

انگار کسی تمام این حرف‌ها را ازقبل در گوش من زمزمه کرده باشد یا نشنیده، بارها و بارها مرورشان کرده باشم.

– ما بدبخت‌بیچاره‌ها آدمای پیچیده و کج‌وکوله‌ای نیستیم که واسه حرف کوبوندن تو کله‌مون مجبور باشی با کلمه‌ها بازی کنی...

اصل حرفت رو بزن... حتی اگه به مذاقمون خوش نیادم ما عادت داریم سرمون‌و بندازیم پایین!

سینی غذا را مقابلش می‌کشد و آهسته لب می‌زند.

– ولش کن!

لعنتی! تیرم به هدف نمی‌خورد.

تنم را به‌سمتش می‌کشم و بی‌اختیار دست روی دستش می‌گذارم.

– «ولش کن» واسه ما فحشه‌ها، کیان! یه عمر هرکی خواسته از سر بازمون کنه، پیش خودش گفته ولش کن! توام یکی لنگه بقیه‌ای یعنی؟ گرچه تو سردسته ازمابهترونی! یادم نبود.

نگاهم می‌کند و دستم را به‌نرمی می‌فشارد.

– تو خیلی فرق داری!

دیوانه‌تر از آنم که به این راحتی آرام بگیرم.

– اینی که گفتی خودش یه‌جور ولش کنه! می‌دونستی؟ درسته ما بی‌سوادیم، ولی خیلی چیزا حالیمونه!

– مگه من مرده باشم که اون زن برگرده وسط زندگی کسری!

– خیلی ببخشیدا، ولی تو رو سننه؟ یارو بست نشسته بود منتظر جواب پرنسس! تو واسه چی خودتو جر...

اوم... چیزه... ببخشید... واسه چی دخالت می‌کنی؟

– تو از هیچی خبر نداری، دخترا! از هیچی!

دلم می‌خواهد بیشتر بپرسم، اما از سؤال‌های بیشتری که بدون جواب باقی بماند بیشتر می‌ترسم.

هم‌چنان خیره نگاهم می‌کند.

هرازگاهی دهانش را به‌هوای حرفی باز می‌کند، اما انگار نگفته پشیمان می‌شود و لب فرومی‌بندد.

– حرفتو ان‌قدر مزه‌مزه نکن، کیان! عینهو این غذا از دهن می‌افته... یه‌باره بگو و خلاصم کن.

– من خودم... خودم... آه... خودم از وقتی...

همان حرف بریده‌بریده و نصف‌ونیمه‌اش با صدای ترمز شدید ماشینی بیرون از محوطه پارکینگ رستوران خلوت، نیمه‌کاره می‌ماند.

سرش را باسرعت به‌سمت پارکینگ برمی‌گرداند و با «وای» زیرلبی که زمزمه می‌کند، دلم آشوب می‌شود.

مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم و سفیدرنگ کسری را تشخیص می‌دهم.

دوسه نفری از خدمه رستوران هاج‌وواج به‌تماشا ایستاده‌اند.

از ماشین پیاده می‌شود و من حتی نمی‌توانم پلک بزنم.

همان‌طور نیم‌خیز و با دستی که دست کیان را گرفته است، انگار سر جا خشک شده‌ام.

– مردک دیوانه! دیوانه!

– این‌جا چه خبره؟ تو بهش گفتی این‌جاییم؟ بابا، مصبتون‌و شکر؛ چه خبره بین شماها؟

حتی مهلت ندارد جوابم را بدهد.

کسری با یک پرسش کوتاه از خدمه، باسرعت نزدیک می‌شود.

مقابل تخت که می‌رسد کیان هول ازجا بلند می‌شود.

– کسری جان!

انگار نمی‌شنود. به‌هم‌ریخته و آشفته به‌نظر می‌رسد.

با دکمه‌هایی که یک‌درمیان بسته شده‌اند و موهای پریشانی که در باد زمستانی تکان‌تکان می‌خورند.

با زانو روی تخت می‌آید و دست من بهت‌زده را می‌گیرد و بی‌هیچ حرفی سمت خودش می‌کشد.

کیان از تخت پایین می‌رود.

– کسری، آروم باش. با این بیچاره چیکار داری؟

انگار نمی‌شنود. دست مرا بیشتر می‌کشد و من بی‌اختیار تا لبه تخت جلو کشیده می‌شوم.

– کسری، می‌گم آروم باش! چته مرد؟ چیکارش کردی؟

به‌سمت کیان می‌چرخد و فریاد می‌کشد.

– من آرومم، لعنتی! آرومم!

بعد رو به من می‌کند و ادامه می‌دهد:

– پا شو، یالا! به خدای احد و واحد قسم الان کسی بخواد واسه من ادای اضافی درآره، قول می‌دم اون رویی رو از من ببینه که خیلی سعی کردم زیاد نشونش ندم.

حس می‌کنم مچ دستم تا لحظه‌ای دیگر ازجا کنده خواهد شد.

یک فشار دیگر به دستم می‌آورد و من بی‌اراده از تخت پایین می‌روم.

هنوز پاهایم را کامل توی کفش فرونبرده‌ام که راه می‌افتد و من هراسان بدون کوچک‌ترین اختیاری به‌دنبالش کشیده می‌شوم.

– چته دیوونه! کجا می‌بری منو؟

– هیس! هیس... حرف نزن. الان اصلاً حرف نزن، رها. الان اون‌قدر دیوونه‌م که خودم و تو و همه این خراب‌شده رو با هم آتیش می‌زنم.

سر برمی‌گردانم و با استیصال کیان را نگاه می‌کنم که دست در جیب کنار تخت ایستاده و مات‌ومبهوت تماشایمان می‌کند.

انگار که بر پرده سینما شاهد یک ملودرام غمگین باشد. همان‌قدر هاج‌وواج و درمانده به‌نظر می‌رسد.

نگاهمان که درگیر می‌شود او هم انگشتش را به‌نشانه سکوت روی بینی می‌گذارد و به سکوت دعوتم می‌کند.

– کسری، دستم داره کنده می‌شه به خدا!

– نازک نارنجیا با من زیاد دووم نمی‌ارن، دختر خانوم!

از حرفش ماتم می‌برد، اما تا بخواهم چیز دیگری بپرسم به ماشین رسیده‌ایم.

خودش در را باز می‌کند و تقریباً توی ماشین پرتم می‌کند.

از پشت شیشه باز هم کیان را می‌بینم که وارفته لب تخت می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد و من پیش خودم اعتراف می‌کنم از حال آشفته مردی که باحرص کنارم توی ماشین می‌نشیند کمی می‌ترسم.

– می‌شه بگی فازت چیه؟ این کارا یعنی چی؟ قاطی‌بازی در نیار واسه من، سر جدت!

در جواب ماشین را استارت می‌زند و به‌پرواز درمی‌آورد.

– اصلاً مگه قرار نبود دیگه هم‌و نبینیم؟

جواب نمی‌دهد، فقط باسرعت دنده عوض می‌کند و پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد.

– با شمام، آقای شوماخر! جواب من‌و بده!

– کمربندت رو ببند! کم حرف بزن.

جواب چیزهایی که دلم می‌خواهد بدانم را نمی‌دهد و بیشتر مرا به‌هم می‌ریزد.

من دیوانه هم به‌خیال خودم ضربه آخر را می‌زنم.

– یلدا پیشت بود؟

– خفه شو!

همین جمله کوتاه را می‌گوید و به‌همین‌سادگی کیش‌وماتم می‌کند.

دست‌ها را به سینه می‌زنم و سرم را سمت شیشه می‌گردانم.

به‌خیال خودم که حفظ ظاهر می‌کنم، اما شک ندارم که رنگ پریدگی احتمالی‌ام احوال قلب ترسیده‌ام را رسوا می‌کند.

– نشنیدی گفتم ببند اون سگ‌صاحابت‌و؟

بازهم جواب نمی‌دهم.

خودش روی تنم خم می‌شود و کمربند را می‌کشد و صدای تق چفت شدنش با صدای بوق بلند ماشین روبه‌رویی هم‌زمان می‌شود.

بی‌اختیار جیغ می‌کشم.

– کسری!

باحرص روی فرمان می‌کوبد و جواب نمی‌دهد. آرام‌تر ادامه می‌دهم:

– آروم باش، تو رو خدا.

دست بلاتکلیفم را بی‌هوا می‌گیرد و زیر دستش روی دنده می‌گذارد.

– تو بلدی... آره؟ خودت حالیت نیست، اما خوب بلدی. آرومم کن، رها! آرومم کن. من دارم دیوونه‌تر از اینی که هستم می‌شم.

دستم را پس نمی‌کشم.

خودش که نمی‌داند به این بهانه خودم بیشتر آرام گرفته‌ام!

یخ زمستان وجودم زیر آفتاب مرداد دستانش نرم‌نرمک آب می‌شود.

– من اگه بلد بودم خودمو آروم می‌کردم.

– دارم دیوونه می‌شم، دخترا! می‌فهمی؟ توی لعنتی از کجا پیدات شد یه‌هو؟ من که داشتم زندگیمو می‌کردم!

مفهوم کلامش باید خوشحالم کند، اما برعکس به‌هم می‌ریزد.

دست خودم نیست که می‌خندم.

– دوربین مخفیه؟ ما مزاجمون به این حرفا نمی‌خوره، شازده!

یلدا داغت گذاشته، فیلمش‌و واسه من بدبخت بازی نکن که حسابی ظرفیتم تکمیله!

– چرند نگو! دارم جدی حرف می‌زنم.

– چرا جدیت شکل فحشه پس! من با تو چیکار داشتم؟

هرچی گفتی، واسه غلط اضافه‌ای که کرده بودم گفتم چشم. آقایی کردی در حقم؛ مدیونم بهت، ولی معنیش این نیست که می‌تونی هرجور دلت می‌خواد باهام حرف بزنی!

– گوش کن، رها! هرچی می‌گم می‌گی چشم و چرند گفتن رو تموم می‌کنی! فهمیدی؟

به سیم آخر می‌زنم.

این کشمکش‌ها خارج از تاب‌وتحمل قلب هزارپاره‌ام به‌نظر می‌رسد.

– تو داری چرند می‌گی! چی با خودت فکر می‌کنی؟ بی‌کس‌وکار و بدبخت گیر اُوردی؟ فیلم هندیه؟

این با دست پیش کشیدن با پا پس زدنت یعنی چی، مرد گنده؟

می‌آی منو خفت می‌کنی، اما هنوز عکس اونی‌که اسمشم می‌آد اخمات می‌ره تو هم، رو گوشیته!

می‌گویم و باحرص گوشی‌اش را که بی‌امان زنگ می‌خورد از کنار دنده توی سینه‌اش می‌کوبم.

– خودتو گول نزن! حتی منی که یه عمر گوشه خیابون پرسه زدم می‌فهمم که تو داری خودت رو بازی می‌دی!

– داری جوش خودتو می‌زنی!

این مرد قطعاً دیوانه شده است!

– خودم؟ به سرتاپام نگاه کردی، فکر کردی ان‌قدر بدبختم که خودمو لای دست هر نری که از راه می‌رسه ولو می‌کنم؟ نه! من یه عمر داغ شدم که داغ بی‌ناموسی نچسبه وسط پیشونیم!

– من دوستت ندارم، رها!

در زندگی چیزهایی هم هست که خودت می‌دانی، اما یکبار دیگر شنیدنش، به‌شدت دردناک است و تقریباً فلجت می‌کند.

– کدوم خری تو یه هفته خودشو وارد کثافت می‌کنه؟

جیغ می‌کشم.

– پس چه مرگته، اجل معلق؟ واسه چی بند کردی به من؟

در جواب طوری فرمان را می‌پیچاند که با سر روی بازویش سقوط می‌کنم.

تا به خود بیایم ترمزدستی را می‌کشد و من خودم را میان انبوهی از درختان سرمازده پیدا می‌کنم.

قلبم وحشیانه خودش را به دیوار سینه می‌کوبد.

بدون هیچ حرفی پایین می‌رود و از شیشه می‌بینمش که خیره در چشمانم ماشین را دور می‌زند.

در را که باز می‌کند خودم را عقب می‌کشم.

– چته؟ می‌ترسی از من؟

– شکل دیوونه‌ها شدی! چته، کسری؟ من چیکار کردم که خودم نمی‌دونم و تو تاوانش رو از من می‌کشی. به خدا من تو این دنیا با هیچ‌کس کار نداشتم!

دستش را به بازویم بند می‌کند.

– بیا پایین!

از تحکم صدایش حساب کارم را می‌کنم.

خودم کمربند را باز کرده و پایین می‌روم.

در را محکم به‌هم می‌کوبد و جسم یخ‌زده‌ام را به‌دنبال خودش به میان حصار تاریک درختان می‌کشد.

شبیه برگ بی‌جانی افتاده در مسیر باد به‌دنبالش کشیده می‌شوم.

– کجا می‌ریم؟!

– حرف نزن گفتم!

تقلا می‌کنم، اما اتصال قوی پنجه‌هایش حتی ذره‌ای از بازویم جدا نمی‌شود.

– مگه اسیر گرفتی، یارو! ولم کن بابا.

با نگاهی به پشت‌سر، تنم را به تنه یک درخت می‌کوبد.

– تو منو دوست داری، آره؟!

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن درشت می‌شوند.

خیره در چشم‌هایم لب می‌زند:

– آره، رها؟

– چی می‌گی واسه خودت؟

– جواب من‌و بده! جواب من یه کلمه‌ست! تو من‌و دوست داری؟ یه مرد آس‌وپاس و هیچی‌ندار رو با یه‌عالمه زخم که تو تنش جا مونده دوست داری؟

وای که در اسارت دست و حریم تن و نگاه گیرایش بینواترین اسیر جهان منم.

– چون یه شب گیج الکل یه غلطی کردم که نباید، حالا باید این‌جوری...

بالاخره لبش به‌نشانه خنده بالا کشیده می‌شود و من از آن‌چه که گفته‌ام آه از نهادم برمی‌آید.

– ادامه بده، عزیزدلم! ادامه بده...

بعد سرش را آن‌قدر جلو می‌کشد که نفس‌هایش مستقیم به پشت لبم می‌خورد.

– داره دیشبو یادت می‌آد انگار...

باحرص به سینه‌اش می‌کوبم و این بار خودخواسته عقب می‌رود و دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا می‌گیرد.

– منو ببین! خوب نگاه کن! من یه دیوونه هیچی‌ندارم. عاشقت نیستم، اما گیر افتادم تو چشمات! من بد باختم وسط زندگی، رها.

لالِ لال تنها نگاهش می‌کنم.

جفت دستانش را توی موهایش فرومی‌برد.

– اگه دوست داشتنت واقعیه، تا تهش باهات می‌آم!

اگه منو واسه این گندوگهی که داری الان می‌بینی هنوزم می‌خوای، کمکم کن! من هیچی نیستم جز یه دیوونه که به سایه خودشم شک داره!

قلب تکه‌پاره‌ام از درون سینه تا وسط گل‌ولای قِل می‌خورد.



– قبوله!

با شور آن چند قدم فاصله را پر می‌کند.

– من به کیانم گفته بودم که تئاترمون سر جاشه! واسه این من‌و کشوندی این‌جا؟

می‌گویم و آهسته تنم را دوباره به درخت تکیه می‌دهم تا مانع از سقوطم باشد.

– این‌همه شامورتی‌بازی لازم نبود، خوش‌تیپ!

کسی چه می‌داند درون سینه چه داغی در همین لحظه تمامم را می‌سوزاند.



– داری جوابم می‌کنی؟

نه به‌خاطر یلدا و نه به‌خاطر نگاه مشتاق و پرشور مردی که مهربانی‌اش شیرین‌ترین خاطره تمام عمر من است؛ بلکه این بار فقط به‌خاطر غرور زخم‌برداشته‌ام لب می‌زنم:

– قرارمون سر جاشه! من اونی نیستم که وسط راه جا می‌زنه... هر نقشی می‌خوای واسه‌ت بازی می‌کنم، ولی بعدش می‌رم دنبال بدبختیم. چیز بیشتری از من نخواه وقتی هنوز تو تکلیف خودت حسابی حیرونی.

شانه‌هایش که آویزان می‌شود دلم خنک نمی‌شود! چرا که اعتراف به دوست داشتنش حتی پنهان و در میان سینه برای خودم زیادی سنگین است، اما حقیقت دارد.

حقیقتی که تأییدش غرورم را هزار تکه می‌کند.

قلب و غرور پاره‌پاره به چه کارم می‌آید؟

دربرابر نگاه مات‌شده‌اش می‌روم سمت ماشین.

صدایم که می‌زند بغضم را با بدبختی پایین می‌فرستم.

– رها...

دست می‌اندازم به دستگیره و از همان‌جا فریاد می‌کشم:

– من‌و برمی‌گردونی پیش کیان؟

***

– مشکلی پیش اومده، جناب فخار؟

سرم را از روی برگه‌هایی که به‌ظاهر با آن‌ها مشغولم بلند می‌کنم و یک لبخند مسخره و کج‌وکوله به عطایی می‌زنم.

– خوبم، عطایی.

– ببخشید... ولی فکر کنم متوجه عرایض بنده نشدید.

آه از نهادم برمی‌آید.

با خودم اعتراف می‌کنم حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیده‌ام، چه برسد به این‌که بخواهم به‌خاطرشان بیاورم.

– دوباره بگو!

با چشم‌هایی گردشده نگاهم می‌کند، اما نگاه خیره‌ام را که می‌بیند گلویی صاف می‌کند و کلماتش پشت‌سرهم ردیف می‌شوند.

– کجا بودم... آها! داشتم عرض می‌کردم خدمتتون که اون مورد ترخیص بار شرکت «آتیه» با مشکل جدی روبه رو شده، مهندس جان. داریم با طرفای مقابلمون به دردسر برمی‌خوریم. کیان خان فرمودن فقط شما می‌تونید...

عینک را از روی چشمانم برمی‌دارم و باحرصی که در تنم شعله می‌کشد روی میز پرتش می‌کنم!

عطایی ناگهانی سکوت می‌کند.

– برو بیرون!

شبیه صاعقه‌زده‌ها نگاهم می‌کند.

حتم دارم با خودش فکر می‌کند کاوه فخاری را که می‌شناسد، هیچ‌وقت این‌قدر آشوب‌زده و درمانده ندیده است.

– شما حالتون خوبه، جناب مهندس؟

من بی‌حوصله‌تر از آنم که خویشتن‌داری کنم.

تمام خویشتن‌داری و صبوری‌ام را دیروز لابه‌لای درختان آن ناکجاآباد گم کرده‌ام.

– دکتری، عطایی؟

عقب می‌کشد و سر پایین می‌اندازد.

– شرمنده... قصد جسارت نداشتم. عفو کنید، مهندس!

تا بخواهم جوابش را بدهم تقه‌ای به در می‌خورد و منشی جوان شرکت با آن لبخند همیشگی که انگار روی صورتش دوخته باشند، وارد اتاق می‌شود.

– جناب فخار تماس گرفتن یه سر برید برای بازدید انبار شماره دو. ظاهراً...

دستم را روی میز می‌کوبم و ازجا بلند می‌شوم.

دلم می‌خواهد کنار درختان برگردم و به دخترک اصرار بیشتری بکنم تا به یک دیوانه که دلش ازبین تمام القاب رنگ‌ووارنگ، همان یک کسرای ساده بودن را می‌خواهد، فرصت بیشتری بدهد.

– همه بیرون... بیرون... یالا!

عطایی دستپاچه می‌شود و دخترک «هین» کوتاهی می‌کشد.

– جناب فخار... کمکی ازدست من برمی‌آد...؟ اگه حالتون خوب نیست دکتر خبر کنم.

– گفتم همه بیرون. زنگ بزنید کیان بیاد این‌جا... همین الان.

تا آخر وقت هرکسی از این در به‌جز برادرم تو بیاد، اخراجه. متوجه‌اید؟ برای همیشه اخراجه!

دخترک تقریباً فرار می‌کند و من دلم از تعفن این هیولای سیاهی که در وجودم رشد می‌کند به‌هم می‌پیچد.

عطایی دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا می‌برد و من یاد تسلیم شدن دیروز خودم می‌افتم.

دخترک دیوانه ساده چه خوب کیش‌وماتم کرد.

تصویر آخرین نگاهش پیش چشمم مجسم می‌شود.

چشمانش برق می‌زد. اصلاً نگاهش برق عجیبی دارد و شبیه آذرخشی غیرمنتظره هر رهگذری را خشک می‌کند.

با دو انگشت چشمانم را فشار می‌دهم و با خود زمزمه می‌کنم:

ـ لعنت به مردی که دست تسلیمش را مقابل سرنوشت بالا گرفته باشد.

عطایی یک «بله قربان» زیرلب می‌گوید و از صدای پاهایش می‌فهمم که باسرعت سمت در می‌رود.

– آقای مهندس، مطمئنید که....

پلک می‌گشایم و با چشم‌هایی ازکاسه بیرون‌زده فریاد می‌زنم.

– فقط کیان! برو به کیان زنگ بزن و بگو خودش‌و برسونه پیش من!

تندتند چند چشم پشت‌هم ردیف می‌کند و من هم‌چنان به در نگاه می‌کنم.

بسته که می‌شود بالاخره روی صندلی وا می‌روم.

صندلی گردان را سمت پنجره می‌گردانم و گره کراوات را شل می‌کنم.

تلفن روی میز زنگ می‌خورد، جوری فریاد می‌کشم که خودم از کاوه بودنم بیزارتر می‌شوم.

در دوباره به‌ضرب باز می‌شود.

صدای نازک منشی توی سرم مانند پتک می‌کوبد.

– آقای مهندس، مادرتون پشت خطن... باور کنید من بهشون گفتم حال مساعدی ندارید، ولی گفتن حتماً باید باهاتون حرف بزنن.

دستم را به‌نشانه کلافگی توی هوا تکان می‌دهم و به تلفن خیره می‌مانم که بی‌امان زنگ می‌خورد.

دخترک بیرون می‌رود و من ناچار و کلافه گوشی را برمی‌دارم.

بی‌میل‌تر از هروقتی، یک «الو»ی بی‌جان در آن می‌پرانم.

– کاوه!

لحن هشدارگونه‌اش خبر از کشمکشی بزرگ می‌دهد.

– سلام، مادر!

– هیچ معلومه کجایی؟ دیشب منتظرت بودیم، ولی حتی یه خبر از خودت بهمون ندادی!

– گرفتار بودم، مادر. جانم...؟

– گرفتاری شبونه برای مرد بااصل‌ونسبی مثل تو چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟

دستم را لای موهایم فرومی‌برم و به پشتی صندلی تکیه می‌زنم.

– امر بفرمایید، مادر.

– تو چته، بچه؟!

– حالم خوب نیست.

– مریضی؟

پقی می‌خندم. مادرم را به‌اندازه تمام عمرم خوب می‌شناسم.

– نگو از هیچی اطلاع نداری، مادر من. که حتی نسبت بی‌اطلاعی جسارته به درگاهتون، آنا بانو!

– با کامران حرف زدم.

آرنجم را روی میز ستون می‌کنم و ابرو درهم می‌کشم.

– همیشه حس مادرانه‌ت رو تحسین کردم.

– پسرمه، کاوه! پسرم!

– کیان پسرت نیست!

– کیان خودش خواست که پسرم نباشه! وقتی رفت دنبال اون دختره سطح پایین.

دست خودم نیست که تقریباً فریاد می‌کشم.

– مامان! کیان که دنبال زن موردعلاقه‌ش رفت پسرت نیست، ولی کامرانی که زن این یکی پسرت رو فراری داد پسر شماست؛ نه؟

– صدات‌و روی من نبر بالا... ان‌قدر با کیان نشست‌وبرخاست کردی که داری شکل اون می‌شی.

– می‌دونی مامان دارم به چی فکر می‌کنم؟ این‌که کیان تو همه ما از همه خوشبخت‌تر بود.

می‌پرسد:

– فکر می‌کنی طرد شدن خوشبختیه؟

– من ان‌قدر بدبختم که فکر می‌کنم مردی که ناموسش با برادر خودش فرار نمی‌کنه، تمام فاکتورای خوشبخت بودن رو داره!

– بین یلدا و کامران چیزی نبوده، کاوه!

– جدی؟ خودش گفت؟

– بچه‌های من دروغ نمی‌گن! توی تربیتشون نیست!

– ناموس‌دزدی توی تربیتشونه؟

– می‌خوام ترتیب یه ملاقات حضوری رو بدم! من، تو، یلدا و کامران!

– چشمت روشن! پس پسر و عروست باهم برگشتن! نمی‌دونستم کامران هم ایرانه!

– یلدا عروس توئه، کاوه جان!

دست خودم نیست که شکل دیوانگان می‌خندم.

– فکر کنم باید آماده طرد شدن باشم. چون من حتی حاضر نیستم ملاقات زن‌داداش بیام.

– می‌آی، پسرم. امروز می‌آی این‌جا تا قبلش باهم حرف بزنیم. بعدش هم من ترتیب قرار حضوری رو می‌دم.

– احترامت خیلی بهم واجبه، مامان... خیلی زیاد. ولی...

– بعدازظهر منتظرتم...

این را می‌گوید و بی آن‌که منتظر جوابی از من بماند گوشی را قطع می‌کند.

صدای بوق اشغال در سرم می‌پیچد.

بلافاصله در باشتاب باز می‌شود.

سرم را بلند می‌کنم و کیان را در قاب در می‌بینم.

سرم را میان دو دست می‌فشارم.

– کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

هول داخل می‌شود و در را پشت سرش محکم به‌هم می‌کوبد.

– نزدیک شرکت بودم که عطایی زنگ زد که آب دستته بذار زمین، برسون خودتو که اخویت خل شده!

– فکر می‌کردم الکی می‌پرسه خوبی! نگو واقعاً روانشناسی حالیشه!

– خوب نیستی، کاوه!

– ان‌قدر منو با این اسم لعنتی صدا نزن!

جلو می‌آید و مقابل میز می‌ایستد. در نگاهش غم عجیبی حس می‌کنم.

– تو چته، مرد؟ اولش گفتی داریم می‌ریم طرفِ یه مشت دزدِ هیچی‌ندار، اینا یه‌وقت به اسم کاوه فخار طمع می‌کنن و

واسه‌مون بازی درمی‌آرن! اون‌جا قرار شد کسری بشی... یکی شکل خودشون بشی.

بابا، تموم شد و رفت اون قضیه؛ تو هنوز کسری موندی؟!

– باهاش راحت‌ترم!

– کاش می‌دونستم دردت چیه.

ابرو بالا می‌اندازم و خیره در چشمش می‌پرسم:

– تو نمی‌دونی؟

با لحنی خاص می‌گوید:

– نه والا! فقط می‌دونم بدجوری قاطی کردی! اشک اون دخترو هم دیروز با دیوونه‌بازیات درآوردی.

بابا، من خودم به‌اندازه کافی دلم کبابه واسه این دختره. اکشنش رو تو بازی نکن، هندیش بیفته گردن ما!

– حالش خوبه؟

– من نمی‌دونم خوب ازنظر خودش چیه.

– برگشت خونه‌ش؟

– آره! پیغام فرستاد هرجا هم بگی می‌آد. واسه اون نقشه به‌قول خودت فوق‌العاده‌ت که ازنظر من مثل سناریوی فیلم‌فارسی می‌مونه!

بی‌توجه به طعنه‌ای که بارم می‌کند، لب می‌زنم:

– کاش نمی‌ذاشتی بره خونه‌ش! یکی دنبالشه، کیان. نگرانم واسه‌ش!

– چیکار می‌کردم؟ می‌گفتم بیاد دولت‌سرای شاه‌عباسی شوفر فخارا؟ داشت می‌رفت، خبر مرگم گفتم یه مقدار پول بهش بدم تو دست‌وبالش باشه؛ یه‌چیزی جوابمو داد که هنوز یادم می‌آد، من نره‌خر گوشام سرخ می‌شه!

با تصور کردن دختر یاغی‌ای که می‌شناسم بی‌اختیار می‌خندم.

– ها...! بخند اخوی، بخند که دنیا ایشالا بهت بخنده.

فحشش رو من خوردم، تو خوش به‌حالت می‌شه؟

– دختره دیوونه‌ست!

پالتویش را از تن بیرون می‌کشد و روی مبل پرت می‌کند.

– می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به این گند خوردن یکی‌یکی وسط ایدئولوژی‌های تو و نوه‌زاده ناصرالدین‌شاه خدابیامرز!

منظورش را خوب می‌فهمم، اما دلم می‌خواهد بازهم بشنوم؛ شاید لابه‌لای صحبت‌هایش بتوانم خبرهای بیشتری از رها بگیرم.

– منظورت که من نیستم!

– اتفاقاً دقیقاً منظورم با شما و والده گرامتونه.

مادرمون از اون‌جایی‌که از نوادگان والامقام اعلی‌حضرت همایونی بودن، همیشه تأکید داشتن عروساشون باید حتماً خون قلقلک‌میرزا و فلان‌السلطنه‌های منقرض‌شده تو رگاشون قل‌قل کنه...

شما هم که خواه‌ناخواه پیرو ایشون بودید و بعد نامزدیتون فرمودین انتخابی بهتر از عروس انتخابی مامان قطعاً براتون وجود نداشته.

حالا این وسط منم که نشستم به‌تماشا که ایدئولوژی جذاب شما با دیدن یه دختر ساده چه‌طوری داره نابود می‌شه.

– من به رها حسی ندارم!

– پس غلط می‌کنی می‌آی مثل اجل معلق دنبالش، می‌بریش و اشکش رو درمی‌آری که درنهایت فحشش‌و من بخورم.

می‌غرم:

– اون دختر ذاتش وحشیه! ربطی به من نداره.

– هرچی که هست من تحسینش می‌کنم؛ دختر باشرفیه! چیزی که فلان‌الدوله‌های ما به گرد پای ادعاشم نمی‌رسن!

– دیگه چیزی نگفت؟

مشکوکانه نگاهم می‌کند، با یک لبخند یک‌وری که گوشه لب‌هایش نشسته است.

کیان تمام مرا ازحفظ و چشم‌بسته می‌شناسد.

– گوشیت چرا خاموشه، اخوی؟

شانه‌هایم از تغییر یک‌دفعه‌ای مسیر صحبتش آویزان می‌شود.

می‌خواهد اصرار بیشتری بکنم. خوب می‌شناسمش.

– شکسته.

دست‌به‌سینه به پشتی مبل تکیه می‌زند.

– اِاِاِ... به‌سلامتی ایشالا.... حواس‌پرت شدی، آقاداداش!

– خودم شکستمش. عکس یلدا توش بود.

سرش را به چپ‌وراست تکان‌تکان می‌دهد.

– عکس یلدا رو پاک می‌کنن؛ گوشی رو به‌خاطرش نمی‌شکنن.

– نتونستم! نتونستم پاکش کنم.

– اونایی هم که نمی‌تونن، خیلی غلط می‌کنن که تو چشماشون یه‌عالمه سؤال داره بالاوپایین می‌شه و دیگه غرورشون نمی‌ذاره چیز بیشتری بپرسن!

با انگشتانم روی سطح میز ضرب گرفته‌ام.

– چرند نگو! چی رو می‌خوای به‌زور ببندی به ریش من؟

– چیزی که تمام فکرتو به خودت مشغول کرده، کاوه!

نگو نه که من تو رو خوب می‌شناسم، داداش!

سعی می‌کنم بازهم الکی بخندم، شاید مسیر درستی افکارش را منحرف کنم.

– آخه یه‌هفته‌ای کی خودش‌و بدبخت می‌کنه؟

– واسه عاشق سارا شدن یک ساعتم کافی بود برای من، کاوه. واسه پرستشش هم یه عمر وقت دارم. تو از یه هفته واسه من حرف می‌زنی؟

دلم از غم برادرم فشرده می‌شود.

خودش ادامه می‌دهد:

– چرا قبول نمی‌کنی؟ دلت می‌خواد کسری باشی، اما بازم قبول نمی‌کنی! همیشه خدا کله‌ت بوی قرمه‌سبزی می‌ده، لعنتی!

– چون مزخرفه!

ازجا بلند می‌شود و پالتویش را باحرص چنگ می‌زند.

– من دیگه حرفی ندارم، عالی‌جناب. روز خوش! بقیه حرفام بی‌فایده به‌نظر می‌رسه!

بی‌اراده ازجا بلند می‌شوم و از پشت میز بیرون می‌آیم.

– ولی اون چیزی‌که از اون دختر خواستم سر جاشه!

– اون دخترم حرفی نداره... خودش که گفت همه‌جوره کمک می‌کنه و بعدش می‌ره سراغ زندگیش.

جمله آخرش را حسابی محکم ادا می‌کند.

حساب کار خودم را از تحکم کلام و ابروهای درهم گره‌خورده‌اش می‌کنم.

– من قرار نیست برگردم سراغ ته‌مونده کامران... تو چی فکر می‌کنی درمورد من؟

– گفتم که... من نمی‌ذارم برگردی، حتی اگه خودت بخوای.

به روح سارا قسم، غلط اضافه بکنی، شده چشمم‌و روی بزرگ‌تر بودنتم می‌بندم و از بیخ‌وبن می‌برم رگ‌وریشه این برادری رو!

دست خودم نیست که اسم دخترک یاغی بر زبانم رانده می‌شود.

– رها...

قبل‌از خروج درجا می‌ایستد و گردنش را به‌سمتم می‌چرخاند.

– من خودم آماده‌ش می‌کنم! بقیه‌ش دیگه به تو ربطی نداره، شاهزاده فخار!

می‌گوید و از در بیرون می‌رود.

من می‌مانم و ادامه یک روز کوتاه زمستانی که قطعاً قرار است به یلدایی دوباره ختم شود.

***

– کرایه رو اِخ کن بیاد، دخترخانوم!

نرسیده به در اتاق مکث می‌کنم و دست‌هایم را بیشتر در سینه گره می‌زنم.

– هنوز سر ماه نشده؛ کدوم کرایه؟ باز تو چشمت خورد به سروریخت ما، اخترخانوم؟

– به تو باس از الان بگم که ته ماه یه‌چی دستمو بگیره!

به‌طرفش می‌چرخم و توی چشم‌های طلبکارش زل می‌زنم.

– وایسا ببینم... چندوقت پیش حنیف یه پول کلفت نذاشت کف دست تو و گفت بابتش یه مدت نپیچی به دست‌وپای ما؟

دستش را به‌نشانه «برو بابا» توی هوا تکان می‌دهد.

– برو بابا، پدر نیامرز! تو ان‌قدر حسابت سنگین بود که اون شیتیلی که حنیف‌خان گذاشت کف دست، ما نصف بدهیاتم نبود.

می‌دانم دروغ می‌گوید، اما چاره‌ای جز مدارا ندارم.

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم و با سر به اتاق اشاره می‌زنم.

– بابت سقفی که تا دو روز دیگه از رطوبت خراب می‌شه سرم، مایه می‌خوای، یا آب این حموم کوفتی که همیشه خدا یخه؟!

جلو می‌آید و بی‌هوا چانه‌ام را محکم می‌چسبد و بالا می‌کشد.

– با ازمابهترون می‌پری، یادت افتاده سقفت نم‌زده، دختر غلام زپرتی؟

چشم‌هایم گرد می‌شوند و سرم را عقب می‌کشم.

– چی می‌گی واسه خودت؟

– یادت نمی‌آد؟ اون شب ولو بودی وسط کوچه؛ سروصدا شد! من از لای در دید زدم... مچت‌و گرفتم، آکله‌خانم! بگو اون پسر خوش‌تیپه این بار کرایه‌ت رو بده! تو که مهره مار داری، صوفیا لولن!

باحرص رو برمی‌گردانم و در اتاق را به‌ضرب باز می‌کنم.

– برو رد کارت، اختر. کله‌ت تو کار خودت باشه.

بلندبلند می‌خندد و روی اعصابم ناخن می‌کشد.

– باشه، پرنسس‌خانم. الان رفع زحمت می‌کنم، ولی دو صباح دیگه اومدی آشغالات‌و از کف کوچه جمع کردی، یادت باشه امشب اتمام حجت کرده بودم باهات... یادت باشه.

بی‌توجه به حرف‌های دنباله‌دارش خودم را داخل اتاق پرت می‌کنم و پرده را کیپ‌تاکیپ می‌کشم.

می‌دانم که از این آفت خلاصی ندارم.

با بغضی که در گلویم جاگیر شده روی زمین چمباتمه می‌زنم و زل می‌زنم به دیواری که نم به سقف آن رسیده است.

- «همه‌چی شد شکل همون کوفتی که بود! دیدی، رهاخانم؟»

مچاله شده‌ام کنج دیوار و هم‌چنان به لکه بزرگ زردرنگ حاصل از رطوبت نگاه می‌کنم و استکان چای هزار بار جوشیده‌ام برای بار هزارویکم یخ بسته است.

- «اصلاً چوب دوسرطلا که می‌گن خودتی و خلاص!»

شکل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زنم و برایش هیچ منطقی ندارم.

منتظر تماس کسی نیستم، فقط نمی‌دانم چرا گوشی را با دست دیگرم سر زانوهایم نگه داشته و به صفحه تاریکش خیره مانده‌ام.

این چند روز هیچ‌کس سراغی از من نگرفته است. من هم در یک سکوت بی‌دلیل فرورفته‌ام و دنیا و آدم‌هایش را به‌حال خودشان گذاشته‌ام.

با خودم زمزمه می‌کنم: «دیدی تهش از اولش هم بیچاره‌تری، فلک‌زده؟»

یک پوزخند کج‌وکوله می‌زنم و استکان را روی زمین می‌کوبم و باز از جا بلند می‌شوم.

شبیه یک موج سرگردان وسط طوفانی عظیم در دل اقیانوس، درحال له شدنم.

گوش تیز می‌کنم و دیگر خبری از هیاهوی تکراری همسایه‌ها و غرولندهای اختر توی حیاط نیست.

آهسته می‌روم سمت در و پرده ضخیم را با دستم جمع می‌کنم.

هیچ خبری نیست...

صاحبخانه هم تشرش را زده و رفته است.

تنها لنگه دمپایی پسرش کنار حوض آب جا مانده و ماشین پلاستیکی‌اش کمی آن‌طرف‌تر سروته چپه‌شده به‌حال خودش رها شده است.

همه‌جا در سکوت و سکون فرورفته است.

بازهم بی‌اراده گوشی را مقابل صورتم بالا می‌گیرم و باز هیچ نصیبم می‌شود!

تا بخواهم پرده را بیندازم و برگردم و از همین اول شب وسط رختخواب همیشه‌آماده‌ام بخزم، روشنایی یک لامپ در انتهایی‌ترین نقطه حیاط نگاهم را به‌سمت خودش می‌کشد.

چشمانم را باریک می‌کنم و بیشتر دقت می‌کنم... اشتباه نمی‌بینم.

چراغ اتاق انتهایی حیاط روشن است و نورش حتی از پشت جعبه‌های میوه تا اواسط حیاط می‌رسد.

دست می‌اندازم به دستگیره؛ بعد انگار که چیزی یادم افتاده باشد، شکل برق‌گرفته‌ها عقب می‌کشم.

روشنی چراغ چیزی را در دلم تکان می‌دهد.

پرت می‌شوم وسط کابوس‌های نیمه‌شبی هفت‌ساله‌ام و دهانم به‌شکل یک هذیان تب‌دار و نامفهوم بازوبسته می‌شود.

گوشی را در دستم فشار می‌دهم و تنم را به دیوار می‌چسبانم.

پای کنار کشیدنم لنگ می‌زند.

با نگاهی که بین اتاق انتهایی و شاسی‌های گوشی مدام جابه‌جا می‌شود، بی‌اختیار روی اسم کسری مکث می‌کنم.

بیش‌ازاین وقتِ کشمکش با خودم را ندارم.

انگار بیشتر از حس هراس، یک حس بی‌موقع از این‌که بهانه‌ای به‌دست دلم رسیده تا صدایش را بشنوم، شادی می‌کند.

- «زنگ بزن، رها. زنگ بزن... خودش گفت هرچی شد بهش زنگ بزنی».

هرچه بیشتر می‌خواهم به خودم بقبولانم که نترسیده‌ام، کمتر موفق می‌شوم.

یک فحش زیرلبی نثار کسری می‌کنم!

مردکِ دیوانه لعنتی، چه‌طور از منِ کله‌شق و نترسِ دیروز، یک دخترک نازک‌نارنجی لوس و ترسو ساخته است که خودم نمی‌فهمم.

شاسی را فشار می‌دهم و لبم را زیر دندان می‌کشم.

طولی نمی‌کشد که آوایی نحس بر سرم آوار می‌شود.

«دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد».

صدا در گوشم تکرار می‌شود و جهان اطرافم در خاموشی عظیمی فرومی‌رود و من حساب کار خودم را می‌کنم.

خاموشی تلفنش از هر پیامی رساتر است.

دخترک قرمزپوش پشت دیواری خودش را قایم می‌کند و پا بر زمین می‌کوبد.

پلک‌هایم را محکم بازوبسته می‌کنم و از شماره‌اش می‌گذرم.

دستم را به سینه می‌آویزم و بغض را پایین می‌فرستم.

سرم که خلوت شد دلم را خواب می‌کنم.

خیره به گوشی شماره‌ها را بالاوپایین می‌کنم.

آقا اسی خان، یوسف بی‌کله، آهو...

کدامشان در این شب دلهره به‌دادم می‌رسند؟

به اسم کیان که می‌رسم، آن منی که منطقی‌تر است، به‌جای من شاسی را فشار می‌دهد.

به چند بوق آزاد نرسیده، صدای پرانرژی‌اش توی گوشی می‌پیچد:

– سلام بر شاه‌ماهی فراری.

– حنیف این‌جاست، کیان! هم‌دست تیمور!

خبر، کوتاه... مختصر و به‌اندازه کافی شوکه‌کننده به‌نظر می‌رسد.

– تو کجایی، رها؟

لحن صدایش استرسم را بیشتر می‌کند!

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم لرزش صدایم را کنترل کنم.

– تو اتاقم... چراغ اتاقش روشنه... دارم از پشت شیشه نور رو می‌بینم.

صدای تق‌وتوق در گوشی می‌پیچد.

– در رو قفل کن. برگرد تو اتاقت و چراغو خاموش کن، رها. زود باش.

از هولی که در صدایش افتاده دستم از روی پرده شل می‌شود و عقب می‌کشم.

– بخواد دیده باشه، تا حالا دیده که چراغ اتاق من روشنه.

– بحث نکن با من، دختر. کاری که گفتم بکن... ببین، من هنوز تو شرکتم؛ خودمو می‌رسونم بهت... درو حتماً قفل کن، رها.

یک «باشه»ی آرام زمزمه می‌کنم و دکمه قرمزرنگ را با انگشت‌هایی که بی‌امان می‌لرزند، فشار می‌دهم.

مهتابی را فوراً خاموش می‌کنم و با تنی لرزگرفته برمی‌گردم سمت در تا قفلش کنم.

بعد شبیه دختربچه‌ای ترسیده از کابوس هیولاها، زیر پتویم پناه بگیرم و همه ترسم را فراموش کنم.

قلبم باشتاب خودش را به درودیوار سینه می‌کوبد.

صدای زنگ تیز گوشی دوباره بلند می‌شود.

با نگاهی که به گوشی می‌اندازم پرده را کنار می‌دهم.

با دیدن هیکل تمام‌قد حنیف از پشت شیشه و نگاه خیره‌اش، هین بلندی می‌کشم.

گوشی و پرده هم‌زمان از میان انگشتانم سر می‌خورند.

بدون هیچ حرکتی تنها تماشایم می‌کند؛ با چشم‌هایی که هفت سال است در کابوس‌هایم به من زل‌زده‌اند.

چه‌قدر این پرده از نمایش آشنا به نظرم می‌رسد.

صحنه‌ای که مردی با نگاه دریده، تنها نگاه می‌کند و روح از تن دختری تنها پر می‌کشد.

می‌دانم که پشت در نمی‌ماند.

مرز شیشه‌ای میانمان زیادی باریک و شکننده به‌نظر می‌رسد...

آن‌قدر که سرمای نگاهش از جان سرد شیشه هم می‌گذرد و مستقیم میان دلم می‌نشیند.

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

– برو! تو رو خدا...

دست خودش نیست که لبخند مسخره‌ای می‌زند.

کیان گفته بود در اتاقم را قفل کنم و کلید چرخانده‌نشده توی قفل در، به من دهن‌کجی می‌کند.

دوباره التماس می‌کنم:

– برو، حنیف، برو!

در جواب دستش می‌نشیند روی دستگیره و من بی‌اختیار چند قدم عقب می‌روم.

گوشی روی زمین و باطری جداشده‌اش همان اندک امید باقی‌مانده‌ام را هم دود می‌کند.

دستم را به روی سینه چنگ می‌کنم و صدای تق باز شدن در توی گوشم می‌پیچد.

این بار تمام نقاب‌هایم می‌شکنند و مطمئنم تا آخر عمر دیگر شبیهشان را پیدا نخواهم کرد.

– دعوتم نمی‌کنی بیام تو، مادمازل؟

سیاهی که نیاز به دعوت ندارد. خودش می‌آید و روی تمام رنگ‌های روشن جهان سایه می‌اندازد.

– از دیدنم ذوق‌زده شدی، دخترغلام؟

می‌گوید و پیش چشمان وق‌زده‌ام، یک کابوس هفت‌ساله قدم به داخل اتاق می‌گذارد.

صدای باز شدن در اتاق یکی از همسایه‌ها سر هردو نفرمان را به‌سمت در می‌گرداند.

تا بخواهم قدم تندی سمت در بردارم، محکم آن را می‌بندد و تمام‌قد مقابلم قد علم می‌کند.

– غلط اضافه بکنی یا صدای اضافه از خودت درآری، می‌شم اون سگ هاری که جز پاره کردن، به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه، رها!

تمام اندک توان و جرئت باقی‌مانده‌ام را یک‌جا جمع می‌کنم:

– کی گفت بیای تو؟ چی می‌خوای اصلاً این‌جا؟

بی‌اعتنا به آن‌چه گفتم پرده را کیپ می‌کند و با همان کفش‌ها روی فرش کهنه‌ام پا می‌گذارد.

– باس اجازه می‌گرفتم؟

سعی می‌کنم خودم را نبازم.

– این‌جا خونه منه!

به سرتاپایم نگاه وقیحی می‌اندازد.

– خونه امید ما هم هست...

– برو بیرون، حنیف... جیغ‌وداد راه می‌ندازما!

– دلت می‌خواست ازت اجازه بگیرم، پرنسس؟ بابا، واسه ما افت داره!

بیشتر پافشاری می‌کنم:

– به خدا نری بیرون، جیغ می‌کشم.

– این‌جا شهر آدم‌مرده‌هاست، رها! الکی ادای زنده‌ها رو درمی‌آریم... کسی این‌جا صدای کسی رو نمی‌شنوه!

ناامید دست‌هایم کنار تنم آویزان می‌شود.

– چی می‌خوای؟

– مگه وقتی خودتو انداختی تو اتاق من و چپیدی زیر لحافم، اجازه گرفتی؟

دلم در سینه فشرده می‌شود.

حنیف روش خلع‌سلاح کردنم را خوب و با جزئیات ازبر است.

بازهم عقب می‌روم و تنم را به دیوار نم‌زده تکیه می‌زنم و به باطری جداشده گوشی خیره می‌مانم.

– حرفت‌و زود بزن و بعدش هری! ما دیگه کاری با هم نداریم!

بی‌خیال روی زمین می‌نشیند و زانوهایش را بغل می‌زند.

– راس می‌گی! کار تو دیگه با ازمابهترونه! خوب با فخارا می‌پری!

– من کاری به کسی ندارم!

– خوب حال می‌دی بهشون، نه؟ آمارت‌و دارم. تو انگار ادا تنگات واسه ما بوده فقط!

سرم از سنگینی حرف‌هایش گیج می‌رود.

– کارت‌و بگو و بزن به چاک، حنیف!

چای یخ‌زده‌ام را از روی زمین برمی‌دارد و یک‌نفس سر می‌کشد.

– پلیس دنبالمه! پول‌لازمم که بزنم به چاک!

هم‌چنان سعی می‌کنم خودم را نبازم...

من این حنیف را خوب می‌شناسم؛ به‌اندازه یک عمر وحشت از سایه‌اش!

– من‌و سننه؟

از گوشه چشم می‌بینم که سرش را تیز بالا می‌گیرد.

– فک می‌کنی خبر ندارم کی اسم من‌و پیش پلیس اُورده؟ اون مردک کراواتی هنوز دنبالمه! حالام که این یکی شر شده، افتاده بیخ ریش ما!

– پیش خودت گفتی سر تیمورو می‌کنی زیر آب و فلنگ‌و می‌بندی و تموم؟ فکر این‌جاش رو نکرده بودی، نه؟

می‌گویم و سرم را بالا می‌گیرم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم... هیچ حسی در نگاهش دیده نمی‌شود.

– راستکی خیال می‌کنی تیمورو من کشتم؟ آره، رها؟ تو که خرفت نبودی، دخترا! من هر گندوگهی که تو بگی هستم! ولی سگ‌کشی کار من نیست! جیگرش‌و ندارم!

دلم می‌خواهد اصرار کنم و پرونده مهره‌های سوخته را برای همیشه ببندم، اما مطمئن‌تر از آن است که حتی بخواهم به احتمال دروغ گفتنش فکر کنم.

– چون نکشتیش فرار می‌کنی؟

– چون اونی که کشته، گفته آفتابی نشم!

نزدیکش می‌شوم و بی‌اختیار می‌پرسم:

– کی؟ کی تیمورو کشت؟!

با همان نگاه بی‌تفاوتش نگاهم می‌کند:

– دنبالته، رها! خودتو حسابی واسه‌ش آماده کن! این کینه کهنه‌تر از این صحبتاست! رگ‌وریشه نمی‌شناسه!

نفس عمیقی می‌کشم و الکی می‌خندم:

– من بچه نیستم!

– ولی قد یه بچه احمقی! یه بچه که خوب بازی می‌خوره! از اونی که فکرشم نمی‌کنه!

– بهم بگو کیه که اون‌قدر مرد نیست که از تو سایه شاخ‌وشونه نکشه واسه‌م!

پوزخندی می‌زند و با استکان خالی توی دستش بی‌خودی ورمی‌رود.

– غریبه نیست!

نفس حبس‌شده‌ام را کلافه بیرون می‌فرستم و سعی می‌کنم لرزش دست و دلم روی صدایم تأثیر نداشته باشد.

– بس کن، حنیف! ماها هم‌پیاله همیم! من از این چیزا نمی‌ترسم!

– ولی باید بترسی! این بازی کثیف‌تر از این حرفاست! تیمور که عددی نبود!

– خفه شو!

– من خفه شم بی‌خیالت می‌شه؟ دیگه دنبالت نمی‌آد؟!

بی‌اراده نزدیک‌تر می‌روم.

– کی؟ حرف بزن، کثافت!

به‌سمتم خیز برمی‌دارد و صدای جیغ کوتاهم، با گذاشتن دستش روی دهانم در گلو خفه می‌شود.

تنش را از پشت مماس تن مچاله‌ام می‌کند و دهانش را نزدیک گوشم می‌آورد:

– خیلی دلت می‌خواد بدونی، آره؟ قبلش باید جیگر شیر داشته باشی تا با شنیدنش پس نیفتی! می‌دونی رها، تو هیچی نیستی! تو الان جز یه دختربچه ترسیده، هیچی نیستی!

هزاران سؤال بی‌جواب تا نوک زبانم پیشروی می‌کنند، اما دست بزرگ حنیف راه حرف زدنم را بسته است و حس لمس وحشتناک تنش راه نفس کشیدنم را...

– پول می‌خوام، رها! من پول می‌خوام که برم رد کارم...

با آرنج میان شکمش می‌کوبم. دستش از دهانم فاصله می‌گیرد.

– من باج به شغال نمی‌دم، حرومی! برو گم شو تا شهرو خبر نکردم.

این‌بار باشدت بیشتری دهانم را می‌چسبد و دست آزادش وقیحانه روی شکمم چنگ می‌شود.

– یاغی شدی، دختر غلام! گشتن با فخارا حسابی هارت کرده! من هفت ساله هواتو داشتم. می‌شنوی... هفت سال! الانم از این جهنم هرچی زودتر فرار کنی، به‌نفعته! اختیار با خودته که به حرفم گوش بدی یا در خونه فخارا بازم دم تکون بدی!

تقلا می‌کنم و صدای فریادم در گلو خفه می‌شود.

– هیس! صدات در نیاد، دختره پتیاره! تو انگار یادت رفته حنیف کیه؟ یا شایدم تیمورو کشتن، یابو برت داشته که حنیف موش شده! من هر کوفتی که باشم، دندونام واسه فرورفتن تو شاهرگت حسابی تیزه!

می‌گوید و سرش را بیشتر در گردنم فرومی‌برد و لاله گوشم را میان دو دندان می‌گیرد.

بعد ادامه می‌دهد:

– یادت رفته زیرم ضجه می‌زدی؟ من همون حنیفم، دختره آشغال کله! حواست باشه با کی حرف می‌زنی... حواست باشه تا دوباره صدای ناله‌هات زیر تنم، تو گوش خودت نپیچه!

انگار تمام چراغ‌های دنیا را کسی بدون کوچک‌ترین منطقی خاموش کرده و رفته است.

همه‌چیز تکرار می‌شود...

باز دستی روی شکمم چنگ شده و باز تلفنی بی‌مصرف گوشه‌ای افتاده است.

تن لمس شده‌ام به عقب کشیده می‌شود و کنج دیوار فرود می‌آید و بازهم منم که زورم به دنیا و آدم‌هایش نمی‌رسد.

– زبون‌درازی می‌کنی؟ می‌خوای یه‌کاری کنم مثل سگ این بار زیرم جون بدی و صدات به هیچ‌جا نرسه؟ ترتیبت‌و بدم و بعدشم

لاشه‌ت رو خوراک سگ کنم! باور کن پاداش بهتری نصیبم می‌شه!

لال شده‌ام... لال لال...

تمام تنم در لرزشی عصبی فرورفته و حتی توان تکان دادن دست و پایم را ندارم.

تنها سر خورده‌ام گوشه دیوار و پاهای حنیف را نگاه می‌کنم که با هر حرفی که می‌زند برای تأکید بیشتر به پایم کوبیده می‌شود.

خودم را بغل می‌گیرم و بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

روی دوزانو مقابلم می‌نشیند.

مخلوطی از بوی عرق و چربی زیر دماغم می‌زند...

دلم می‌خواهد تمامم را به‌همراه دنیا و آدم‌هایش گوشه‌ای بالا بیاورم.

– خوبه که می‌ترسی ازم! شدی عین هفت سال پیشت، رها... اون‌موقع هم می‌ترسیدی... همین‌جوری! آره، درست همین‌جوری تن و بدنت می‌لرزید و من لذت می‌بردم از دیدن وحشتت!

سرش را جلو می‌کشد و دستش را به یقه بلوزم بند می‌کند.

– من با تنت غریبه نیستم! واسه من ادای گردن‌کلفتا رو درنیار، وقتی این‌جوری می‌ترسی ازم.

دستم را مقابلش بالا می‌گیرم.

حالت تهوع امانم را بریده است.

دستم را باحرص و خشونت جوری پس می‌زند که صدای تق انگشتم توی گوشم می‌پیچد.

– دختر خوبی باشی، کاری ندارم باهات! باس دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی باشی که اگه نباشی، هرجا باشی اجل معلقت خود منم! حیفه که تو رو حروم دیگری کنم!

از شدت دردی که از دستم شروع می‌شود و تا مغز سرم می‌پیچد، نفس‌بریده ناله می‌کنم.

– هرچی می‌گم گوش می‌گیری و می‌گی چشم تا عزراییلت نشدم، رها!

تو رو لازم نیست با تیزی خلاص کنم! یه شب که خودتم نمی‌فهمی، می‌آم سراغت و کار نیمه‌تمومم‌و تموم می‌کنم، اون‌وقت واسه تموم عمر و هر ثانیه مردنت کافیه، رها!

یقه‌ی لباسم را بیشتر می‌کشد و تأکید می‌کند:

– شنیدی، دختر؟!

پارچه لباسم پوسیده‌تر از آن است که تاب مقاومت داشته باشد...

قرچی می‌کند و تا جایی اواسط سینه پاره می‌شود و اشکم هم‌زمان از گوشه پلکم سر می‌خورد.

فکم بی‌امان می‌لرزد و صدای برخورد دندان‌هایم به هم توی گوشم می‌پیچد.

همه جانم جوری یخ بسته که انگار تمام جهان را زمستانی ابدی فرا گرفته باشد.

– چته؟ چرا بدنت می‌لرزه؟!

جواب نمی‌دهم... جواب دادن را فراموش کرده‌ام...

یک بیچاره درمانده‌ام که در یک تونل زمان هفت‌ساله گیر افتاده و از مادر لال متولد شده است.

ابروهای حنیف در هم گره می‌افتند...

نگاه تیز و باریکش مرتب میان شکاف یقه و چشم‌های پرآب ترسیده‌ام جابه‌جا می‌شود.

– کاریت ندارم، نفله! چه مرگته؟!

می‌گوید و باز سر نفرت‌انگیزش توی گودی گردنم فرومی‌رود.

– الان کاریت ندارم، ولی خوب یادت بمونه که چی بهت گفتم... چندوقت دیگه می‌آم سراغت... یا واسه‌م مایه جور می‌کنی و همون پولایی رو که دودستی بردی تقدیم اون مادربه‌خطاها کردی پس می‌گیری و می‌دی به من... یا کاری باهات می‌کنم که مطمئنم حال الانت پیشش عروسیه... فهمیدی؟

می‌پرسد و چون جوابی نمی‌گیرد، دستش بی‌شرمانه روی برهنگی قفسه سینه‌ام به‌گردش درمی‌آید.

با یک خنده چندش‌آور تأکیدی‌تر می‌پرسد:

– فهمیدی یا نه؟

آن‌قدر تندوتند سرم را بالاوپایین می‌کنم که استخوان‌های گردنم تق‌تق صدا می‌کنند.

دستش را از پوست سینه‌ام پس می‌کشد و روی موهایم می‌گرداند.

– می‌دونی که اصلاً بدم نمی‌آد کار نیمه‌تمومم رو باهات تموم کنم... آتو نده دست من، دخترغلام شاه!

بعد موهایم را به‌هم می‌ریزد و ازجا بلند می‌شود و بی‌خیال می‌رود سمت در...

انگارنه‌انگار که دختری را گوشه اتاق، تا لجن‌ترین احساس دنیا با خودش کشانده باشد.

دستش که روی دستگیره می‌نشیند به‌طرفم برمی‌گردد.

لب‌هایش را به فرم یک بوسه به‌هم می‌رساند و چشمکی می‌زند.

– اگه می‌خوای جز سروسینه‌ت دستم به جاهای دیگه از تنت نرسه، با من خوب باش... واسه پولامم شده، زود برمی‌گردم... دست‌خالی باشی، کاری می‌کنم آرزوی مرگ کنی، رها.

می‌گوید و در را باشتاب باز می‌کند و بیرون می‌رود.

شبیه گنجشکی بال‌شکسته و سرمازده روی زمین وا می‌روم...

پرده ضخیم از هجوم باد پیش چشمم تکان‌تکان می‌خورد و چشمان بی‌قرارم را با خودش چپ‌وراست می‌کند.

ناخنم را روی قفسه سینه می‌گذارم و به چپ‌وراست می‌کشم.

باد تا وسط نه‌متری سرمازده‌ام هجوم می‌آورد و هوهو می‌کند و من ناخن را محکم‌تر می‌کشم...

آن‌قدر محکم که جای دست‌های حنیف را روی تنم با خون بشویم و پاک کنم.

نمی‌دانم چه‌قدر می‌گذرد که با صدای کوبیدن پرشتاب در حیاط تکانی می‌خورم.

تمام جانم یخ بسته، اما هنوز به سینه ناخن می‌کشم.

کمی بعد صدای لخ‌لخ دم‌پایی روی موزاییک در گوشم می‌نشیند.

– چه مرگته؟ سر اُوردی مگه، یابو؟!

صدای حرصی اختر است.

پرده هم‌چنان چپ‌وراست می‌شود.

تمام جانم گوش شده و خیسی خون را زیر ناخنم حس می‌کنم.

در هم‌چنان کوبیده می‌شود.

– بابا، چه خبره؟

صدای مرد گردن‌کلفت همسایه است... و پشت آن صدای نازک زنی که چرت شبانه‌اش پاره شده و صدای جیغ‌جیغ‌های پسر کوچک اختر...

همه و همه میان نوای بم هق‌هق‌هایم خفه می‌شود.

– بسم‌الله، شما؟

– رها... رها کجاست؟

صدای کیان رنگی از آرامش ندارد.

من هم‌چنان ناخنم را عمیق‌تر به پوست سینه می‌کشم...

جای دست‌های حنیف با خون که نه، شاید با سیاهی قیری‌رنگی شبیه مرگ از روی تنم برای همیشه پاک شود.

– خوش اومدید، آقا. امرتون...؟

لحن محافظه‌کار اختر را خوب می‌شناسم...

احتمالاً برق کفش‌های کیان چشمش را گرفته باشد... شاید هم آن پالتوی بلندش.

– رها رو می‌خوام ببینم... کجاست؟ اتاقش... کدومه؟

– شما کس‌وکارشی؟

– خانوم، بیست‌سؤالی نپرس از من. می‌گم رها کو؟ با من تماس گرفت گفت تو خونه‌ست!

– بله بله، خونه‌ست، آقا... تو اتاقشه... من مراقبش بودم! یه کاسه آشم سرشبی دادم دستش، بچه گشنه نخوابه... خوابه حکماً!

– اتاقش کدومه؟

اختر احتمالاً تحت تأثیر جذبه فخارها قرار گرفته باشد که دیگر صدایش به‌گوشم نمی‌رسد.

پرده ضخیم لعنتی که به‌تندی کنار می‌رود، هر چه‌قدر هم پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم باز نمی‌توانم مانع ریزش قطره‌های اشک باشم.

– یا خدا...!

هفت سال است که صدایش کرده‌ام، اما باز جای دست‌های حنیف روی تنم جا مانده است....

دیگر صدایش نمی‌کنم.

کیان خدا را صدا می‌زند و من مطمئنم که دیگر صدایش نمی‌کنم.

– رها جانم؟

چشم باز نمی‌کنم. بهت و اندوه احتمالی یک مرد که دیدن ندارد.

لحظه‌ای بعد حتی از پشت پلک بسته هم می‌بینمش که کنارم زانو می‌زند.

– این‌جا چه خبر بوده؟

صدای جیغ‌جیغ اختر دلم را به‌هم می‌پیچاند.

– خدا مرگم بده! چی شد این امانت؟ حالش به‌هم خورده، آقا...؟

بعد انگار جلوتر می‌آید که هراسان جیغ می‌کشد.

– این خون چیه؟ خاک بر سرم؛ چی به روز این دختر اومده...!

با همه ضعفم دست لرزانم را بالا می‌آورم...

دست گرمی تمام دستم را دربر می‌گیرد.

اختر هنوز حرف می‌زند و من دلم می‌خواهد به گرمی دست‌های یک مرد فکر کنم که می‌تواند حامی باشد... که می‌تواند گرمم کند...

بگذار مشترک مورد نظر برای همیشه خاموش بماند!

با صدایی که جور عجیبی می‌لرزد و با همان چشم‌های بسته لب می‌زنم:

– بهش... بگو... بره... بره... کیان...

می‌گویم و بلافاصله صدای لرزان و لحن تندش در گوشم می‌نشیند.

– خانوم، برو بیرون...

و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– همه بیرون؛ سینما تعطیله... بیرون گفتم.

بعداز آن همهمه‌ای از صدای پاها و پچ‌پچ‌ها به‌جا می‌ماند و دری که این بار بسته می‌شود.

– رها، من‌و ببین... ببین، عزیزدلم...

پلک‌هایم را به‌آرامی باز می‌کنم.

نور ضعیف تک‌لامپ اتاقم بهانه خوبیست که پلک جمع کنم و دلم از دیدن چروک‌های حاصل‌از اندوه گوشه چشم کیان کمتر بگیرد.

– رها، این‌جا چه خبره...؟ چه خبره، لعنتی...؟!

دست خودم نیست که می‌خندم...

به خون خشک‌شده روی دستم نگاه می‌کنم و لبخند بی‌اراده‌ای تمام صورتم را پر می‌کند.

– قشنگ شدم، نه؟ ببینم، کیان... ببین چه قشنگ شدم.

دست لرزان گرمش دور شانه‌ام می‌پیچد.

– پا شو ببینمت... پا شو... لعنت به من... خدا لعنتم کنه.

– با خداتون قهرم دیگه... قهرم، به خودش قسم...

هنوز حتی نیم‌خیز نشده‌ام که در لعنتی اتاقم باشتاب باز می‌شود.

– کیان!

شنیدن صدایش شدیدتر از هر وقتی قلبم را به خون‌ریزی می‌اندازد.

– اومدی، کسری! الان اومدی؟!

می‌گویم و بلندبلند می‌خندم.

– گوشیت خاموش بود...

خودم هم می‌دانم که شکل دختربچه‌های احمق بهانه می‌گیرم.

هیچ نمی‌گوید، تکان هم نمی‌خورد.

تنها جلوی در انگار خشک شده است، اما شانه‌های پهنش وزش باد زمستانی را خوب مهار می‌کند.

دست کیان به تنم فشار بیشتری می‌آورد.

می‌نشینم و پارچه دریده لباسم آویزان می‌شود.

کیان فوراً رو برمی‌گرداند و یک «وای» زیرلبی زمزمه می‌کند.

نگاهم به قامت بلند کسری مانده است که با چشم‌هایی دریده‌تر نگاهم می‌کند.

– رها، بدنتو بپوشون... لباس کجا داری؟

و چون جواب نمی‌دهم، کیان همیشه‌مهربان فریاد می‌کشد:

– منو نگاه کن! می‌گم لباس کجا داری...؟ تنت معلومه!

نگاه لعنتی‌ام از کسری جدا نمی‌شود... نگرانش می‌شوم...

انگار همان‌طور ایستاده جلوی در، روح از تنش پر کشیده باشد.

– ول کن اون مجسمه رو... منو نگاه کن... می‌شنوی صدامو...؟

با بغض نگاهش می‌کنم... صورتش را به‌سمت دیوار چرخانده است.

با دستی که بی‌امان می‌لرزد پارچه پاره را می‌گیرم و برهنگی تنم را می‌پوشانم.

کیان فوراً به‌سمتم برمی‌گردد...

قرنیه چشم‌هایش میان رطوبت آشنایی از جنس غم بالاوپایین می‌شود.

سرم را جلو می‌کشم و اسمش را صدا می‌زنم.

– جان کیان؟

– بهش بگو بره! بگو کسری هم از این‌جا بره...

خدا می‌داند برای گفتن همین کلمات ساده، با چه غمی دل صدپاره‌ام را لگدمال کرده‌ام.

– می‌تونی بلند شی، رها؟ می‌تونی، عزیزم؟ باید ببرمت دکتر.

دکتر به چه کارم می‌آید، وقتی بهترین متخصصان دنیا هم نمی‌توانند سر از سرطان ناشناخته قلبم دربیاورند.

– فقط بهش بگو بره...

در امتداد جمله‌ام هق‌هق امانم نمی‌دهد.

کیان ازجا بلند می‌شود و به‌سمت مجسمه مردی می‌رود که انگار با پلک‌های بازش، دیگر حتی نفس هم نمی‌کشد.

– منو نگاه کن! چه مرگته؟

بالاخره صدایش را می‌شنوم:

– لباساش... خون... دست خورده تنش... آره؟

– یا همین الان دهنت رو ببند یا مراعات هیچی رو نمی‌کنم، مردک!

– لباسش پاره‌ست! این‌جا چه خبر شده!

– آره، پاره‌ست. لباسش پاره‌ست! منم خوب می‌دونم تو مغز مریض تو چی داره می‌گذره... ولی اشتباه اومدی!

واسه اون چیزی‌که داره عین خوره روحتو می‌خوره، راهو اشتباه اومدی، اخوی!

– من باید بدونم چی شده....من این دخترو...

– تو این دخترو چی؟ صدات می‌لرزه چرا؟ چی، کسری؟ بگو چی که یه‌جوری چشمم‌و رو همه‌چی ببندم که تا یه عمر، حسرت این لحظه رو بخوری!

با بهت به کیان نگاه می‌کند که پره‌های بینی‌اش باحرص باز و بسته می‌شود. آرام لب می‌زند:

– یلدا!

کیان عصبی می‌خندد:

– یلدا؟! برو کسری، برو! برو که خودم می‌دونم با دختری که حاضرم بقیه عمرمو روی پاکیش قسم بخورم! برو یقه‌ای رو که باید از یلدا بگیری، برای این بیچاره جر نده!

– چی شده؟

شکل برق‌گرفته‌ها شده است... همان‌قدر مات و گیج و گنگ... و شوکه!

– ازش بپرس چی شده!

– هرچی که شده، ما این‌جا یه مجسمه احتیاج نداریم... اشتباه کردم به توی روانی زنگ زدم. تو لیاقت نداری! نداری، کسری! لیاقت تو، خودخواسته با داداشت خوابید، روانی!

حرفش را به‌اتمام می‌رساند و تخت سینه‌اش می‌کوبد.

– برو سراغ همونی که سرتاپات رو به‌لجن کشید.

پیش چشمان وق‌زده‌ام می‌بینم که بدون هیچ حرف دیگری، از همان راهی که آمده برمی‌گردد...

قاب در از تصویرش خالی می‌ماند...

می‌رود و تق! آخرین دانه دومینو روی زمین می‌افتد و به‌همین سادگی همه‌چیز تمام می‌شود...

به‌سمتم که برمی‌گردد، اشک را با همان دست خونی‌ام از صورت پاک کرده‌ام.

– رها جان...

می‌گویم:

– من...

و باز هق‌هق امانم نمی‌دهد.

مقابل پایم زانو می‌زند و شانه‌هایم را با دو دست می‌گیرد و تکان‌تکان می‌دهد:

– منو نگاه کن، دختر!

توی چشم‌هایش زل می‌زنم، همان لبخند مهربان را بر چهره دارد.

– حتی دیگه نمی‌خوام بدونم چی شده.... باشه؟ خودتو اذیت نکن.

دست‌های خون‌آلودم را بالا می‌آورم و نشانش می‌دهم:

– می‌خواستم جای دستش‌و پاک کنم! هرچی خون می‌آد... پاک نمی‌شه.

جور عجیبی نگاهم می‌کند و ثانیه‌ای بعد، تن یخ‌زده‌ام میان گرمای آغوشش پیچیده می‌شود.

– کی می‌تونه به این‌که از گل پاک‌تری حتی شک کنه!

میان آغوشش ناله می‌کنم:

– رفت!

تنم را بیشتر به تنش می‌فشارد و دم گوشم پچ می‌زند:

– آدما می‌رن دنبال لیاقتشون...

– دوستش داشتم!

می‌گویم و این سنگین‌ترین اعتراف تمام عمر من است.

خنده‌کنان تنش را فاصله می‌دهد.

– اون دیوونه رو؟ حسرت داشتن یکی شکل تو بسه واسه بقیه روز و شباش!

– من چیکار کنم؟

– زندگی کردن رو خودم یادت می‌دم.

– نمی‌تونم، کیان... نمی‌تونم...

چشم‌هایش را باآرامش روی‌هم می‌گذارد.

– بهت قول می‌دم تهش همونی می‌شه که خودت می‌خوای!

مات‌مات نگاهش می‌کنم.

– منو قبول داری؟

نمی‌دانم چرا روزهای گذشته هرکدام به بلندی یک سال گذشته‌اند...

حالا انگار هفت سال است که این مرد نشسته روبه‌رویم را می‌شناسم.

– دارم...

– الان فقط لباسات رو عوض کن، باید بریم.

– کجا...؟

– به قول خودت خونه بهشت! می‌برمت پیش خودم...

به بازوهایم فشار مختصری می‌آورد و از جا بلند می‌شود.

– بیرون منتظرتم! خودم منتظرتم، رها.

می‌گوید و از در اتاق بیرون می‌رود و من با دست‌هایی که دیگر نمی‌لرزند، به‌دنبال لباس‌های تازه‌ای می‌گردم که پاره و خونی نباشد تا بر تن بکشم و کنار مردی که مهربانی‌اش انتها ندارد، به ضیافت بهشت بروم.

***

– شما این‌جا حنیف می‌شناسید؟

از صدای بلندش صدای قل‌قل قلیان‌ها ساکت می‌شود و سر همه آدم‌های قهوه‌خانه به‌طرفمان برمی‌گردد.

گوشه کتش را می‌کشم.

– کیان، اینا همه خلاف سبکشون قتله! این‌جوری حرف نزن باهاشون!

پرخنده نگاهم می‌کند.

– این پیزوریا؟ باز تو منو از رو کت‌شلوارم قضاوت کردی؟

– با ما حرف می‌زنی صدات پایین باشه، ژیگول!

می‌شناسمش... یکی از همان‌هاییست که تسبیح به‌دست سر گذر محله را قرق می‌کند.

– تا صدام بالاتر نرفته و شکل خودتون نشدم جواب منو بدید!

اسمال قهوه‌چی با همان لنگ قرمزرنگ دور گردنش که حالا به قهوه‌ای می‌زند جلو می‌آید.

– فرمایش!

کیان دستی به کراواتش می‌کشد و جلو می‌رود.

– حنیف می‌شناسی، عمو؟

ابرو درهم می‌کشد و گوشه سبیلش را زیر دندان می‌برد.

– آقا کی باشن؟

دستی در جیبش می‌کند و برق تراول‌های تانخورده حتی چشم مرا هم می‌زند.

– آشنا می‌شیم، عمو! جواب منو بده!

گل از گل اسمال‌خان می‌شکفد و دستی به سبیل از بناگوش دررفته‌اش می‌کشد.

– خوش اومدی، سالار!

کیان منظوردار نگاهم می‌کند و چشمکی می‌زند.

کسی سیگار به‌دست از پشت میزش بیرون می‌آید.

– ایکی ثانیه آبگوشتش کنم واست، اسمال‌خان تا یاد بگیره تو محل ما عروعور نکنه؟

اسمال اخمی می‌کند و دستمال یزدی را از دور گردن باز می‌کند و توی هوا می‌تکاند.

دستمال شترق صدا می‌دهد و کیان دستش را توی هوا به‌سمتم تکان می‌دهد.

– از مادر زاده نشده تو قهوه‌خونه اسمال کسی مهمونش‌و بی‌حرمت کنه! بتمرگین تا سبیل دونه‌دونه‌تون‌و دود ندادم! آقا، عزیز ماست!

دستم را توی دست کیان می‌گذارم و او یک‌ضرب مرا به‌سمت خودش می‌کشد.

با لبخندی که بی‌خود و بی‌جهت روی لب‌هایم شکل گرفته، جایی مجاور سینه پهنش می‌ایستم.

سرش را تا نزدیکی گوشم جلو می‌آورد:

– به این می‌گن جادوی اسکناس! می‌خوای بگم یه دورم کولی بده بهم؟

بیشتر می‌خندم و کیان مهربان دستم را می‌فشارد.

– ووش خنده‌ش‌و!

اخم مصنوعی بر چهره می‌نشانم و به اسمال که هم‌چنان رجز می‌خواند اشاره می‌زنم:

– بپرس زود بریم.

– کولی دوست نداری؟ تعارف نکنیا... شما امر کن، ما در رکابتون باشیم، بانو!

تا بخواهم جواب بدهم اسمال جلو می‌آید و دستش را مقابل کیان بالا می‌گیرد:

– کوچیک شما اسمالم... چشم بگردون سالار، هرکدوم از این نخاله‌ها چش‌وابرو اومد واسه‌ت، همین‌جا فیتیله‌ش کنم!

کیان با ابروهایی بالا داده به دست درازشده اسمال نگاه می‌کند...

دستم را مقابل صورت مردی که نیشش تا بناگوش باز شده تکان‌تکان می‌دهم.

– من‌و نیگا، اسمال‌سماور!

تازه نگاهش را تا من که شانه‌به‌شانه کیان ایستاده‌ام، می‌کشاند.

– تو دخترغلامی؟

– من رهام، اسمال‌خان! خوش ندارم یکی با اسم آقای خدانیامرزم صدام کنه!

کیان دستم را عقب می‌کشد.

– رها جان؟

سؤالی نگاهش می‌کنم. آرام ادامه می‌دهد:

– اجازه بده من حرف بزنم، عزیزم.

ماتم می‌برد.

می‌گوید و پلک‌هایش را به‌نشانه آرامش روی‌هم می‌گذارد و خطاب به اسمال می‌پرسد:

– با حنیف کار دارم! کار شخصی و فوری! کجا می‌تونم پیداش کنم؟

مرد کف سرش را می‌خاراند:

– کدوم حنیف؟

دست خودم نیست که وسط حرفشان می‌پرم:

– تو حنیف نمی‌شناسی؟ حنیف بی‌کله!

کیان فشار دیگری به دستم می‌آورد و این‌بار به‌وضوح اخم می‌کند.

سرم را پایین می‌اندازم و دستم را از توی دستش بیرون می‌کشم.

– ها! اون حنیف! اون‌که یه جا بند نمی‌شه... عینهو دود می‌مونه، لاکردار!

اسکناس‌های تانخورده را از جیب بیرون می‌کشد و کف دست‌های زمخت اسمال می‌گذارد.

مرد قهقهه می‌زند:

– نوکرتم، سالار! خیلی آقایی! پیداش می‌کنم واسه‌ت... از زیر سنگم شده پیداش می‌کنم.

– حواست‌و جمع کن... چند برابر این پول‌و بهت می‌دم واسه روزی که حنیف‌و گیر بیاری و یه زنگ به شماره‌ای که روی کاغذ دور پولا نوشته، بزنی! من آدمام‌و می‌فرستم و باهات تسویه می‌کنم.

– نوکرتم... چشم... چشم... به موت قسم از الان خودم می‌شم عزراییل حنیف. گیرش می‌آرم واسه‌ت... اصلاً امر کنی، خودم نسخه‌ش‌و می‌پیچم، دوتا تیزی مهمونش می‌کنم جیگرت بیشتر حال بیاد.

کیان دستش را به‌علامت توقف بالا می‌آورد.

– خوبه حالا... آدم نمی‌خواد بکشی واسه دو تا بسته پول! کاری که گفتم بکن پولت‌و بگیر.

– رو تخم چشمم، آقا! دمتم گرم... دم این دختر غلام‌خانم گرم که شما رو اُورده این‌جا با ما آشنا کرده.

بعد به من که بق‌کرده دست‌به‌سینه ایستاده‌ام اشاره‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

– خیلی خانومی، دخترغلام....

کیان دکمه کتش را به‌آرامی می‌بندد.

– با من صحبت کنی بیشتر خوشحالم می‌کنی.

فوراً سر پایین می‌اندازد و من بی‌اراده پوزخند می‌زنم.

– هرچی شما بگی، نوکرتیم؛ بند کفشتیم... امر کنی و بخوای گره بزنی، خفه می‌شیم واسه‌ت!

کیان به دست‌های اسمال اشاره دیگری می‌کند.

– یادت نره چی بهت گفتم. منتظر تماستم.

مرد چند «چشم» دیگر می‌گوید و کیان دست مرا که به سینه بند کرده‌ام می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد.

– از خنده‌ت تعریف کردم، اخماتو کشیدی تو هم زیادیمون نشه، رهاخانوم؟

– من خودم زبون دارم، عالی‌جناب فخار؟ ندارم؟

– بله، درجریانم... قبلاً به‌وفور با زبونتون آشنایی پیدا کرده‌م.

– پس چرا نذاشتی حرف بزنم خودم؟

– چون بنده اون‌جا چوب نبودم.

پوفی کشیده و می‌گویم:

– از این شعارای حمایتیت تف نده واسه من، کیان‌خان فخار... ما گوشمون...

کنار ماشین می‌ایستد و در را باز می‌کند و میان حرفم می‌پرد:

ـ ببین، رها! هرجوری‌که هستی به قول خودت دمت گرم... خیلی آقایی اصلاً! ولی وسط قهوه‌خونه‌ای که بین آدماش من که مردم، احساس امنیت ندارم، صلاح نمی‌بینم تو بخوای صحبت کنی.

تخت سینه‌اش می‌کوبم و بیشتر اخم می‌کنم.

– من بلدم حقمو از دنیا و آدماش بگیرم.

سمت صندلی هدایتم می‌کند و با آرام‌ترین لحن دنیا ادامه می‌دهد:

– بله، شما بلدی! ولی فکر نمی‌کنی از این به‌بعد بهتره یه‌کم خانوم‌تر باشی؟

من جای جفتمون حرف می‌زنم و بخوای، با همه دعوا می‌کنم. تو یه‌کم استراحت کن... این زندگی زیادی خسته‌ت کرده!

چیزی از میان دلم سر می‌خورد...

شاید هم پروانه‌ای به‌نرمی بال می‌زند و از حس بال زدنش قلقلکم می‌آید.

– ببین، دوباره خندیدی! همیشه بخند، دختر شجاع!

رو برمی‌گردانم و او با صدای بلند ادامه می‌دهد:

– حالا کجا بریم، ضعیفه؟

دست خودم نیست که قهقهه می‌زنم:

ـ شما کار و زندگی ندارید، عالی‌جناب؟ الان یه هفته‌ست اسیر من شدی!

– یه شریک دارم که واسه‌ش بد نیست یه‌کم بالا سر کار وایسه تا با محیط کارش آشنا بشه! ولم کن تو رو خدا... چه کاریه؟ تازه دارم زندگی می‌کنم.

– مزاحمت شدم، کیان.

انگشتش را به نوک بینی‌ام می‌زند.

– کی بهتر از ناجیِ مانی می‌خواست پرستار مانی باشه آخه؟ تو فکر هیچی رو نکن... بریم به خریدمون برسیم.

– چه خریدی؟

– تئاترمون که یادت نرفته؟ واسه‌ش به خیلی چیزا احتیاج داریم، خانوم رها!

دستم را به سینه می‌زنم و برای نلرزیدن صدایم، ناخنم را توی بازو فرومی‌کنم.

– فکر کردم دیگه بی‌خیال شده و برگشتن پیش هم...

در جواب در را محکم به‌هم می‌کوبد و ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند.

– غلط می‌کنه که بی‌خیال شده باشه! غلط می‌کنه... همه‌چی سر جاشه، رها! مگه این‌که تو پشیمون شده باشی و نخوای اون مجسمه رو دوباره ببینی.

آن‌قدر تند جواب می‌دهم که کیان هاج‌وواج نگاهم می‌کند.

– می‌خوام!

استارت می‌زند و ماشین به‌پرواز درمی‌آید.

– تو یکی از اونم دیوونه‌تری!

می‌گوید و چشمکی می‌زند و صدای موزیک تمام ماشین را پر می‌کند.

اینا همه دست‌به‌یکی کردن

که تو رو برگردونن

می‌دونن با تو آرومم

پیشت عاشق وارونه‌م.

اینا همه دست به یکی کردن

که تو مال خودم باشی

نمی‌ذارم تنها شی

باید عاشق هم باشیم.

***

– خوش اومدی، آقا.

با کرختی سر بالا می‌گیرم و زری‌خانم را برانداز می‌کنم که در راه خدمت به خاندان بی‌سروته فخار، مو سپید کرده است.

– خوبی، زری خانم؟

گل از گلش می‌شکفد و نیمچه تعظیمی می‌کند که ابرو در هم می‌کشم.

– صد دفعه نگفتم واسه این تحفه فخارا خم‌وراست نشو؟

جور عجیبی نگاهم می‌کند و آهسته مشت بر سینه می‌کوبد.

– دردوبلات بخوره تو سرم، اوغلان... (پسر)

می‌خندم و تمام سال‌های کودکی‌ام شبیه فیلمی از پیش چشمانم می‌گذرد.

من از زری‌خانم بیشتر مادرانه دیده‌ام...

مادرم از نسب قاجاری‌اش، برای مادرانه خرج کردن همیشه شرم داشته است.

– گرسنه نیستی، بالام؟ (بچه‌م)

حتی می‌توانم برای لهجه شیرین آذری‌اش و چروک‌های ریزودرشت گوشه چشمش بمیرم.

– نه، عزیزم... ته‌بندی کردم اومدم دست‌بوس...

رنگ‌به‌رنگ می‌شود و جلو می‌آید و یقه پیراهنم را مرتب می‌کند.

– گادوآ آلیم... (قربونت بشم)

سر جلو می‌کشم و پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌پرسم:

– مادر خونه نیست؟

پشت چشمی نازک می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

– خانم یوخدی! (نیست) با اون دختره رفته بیرون!

شاخک‌هایم فعال می‌شود و می‌پرسم:

_ کدوم دختره؟

چشم‌های مهربانش غمگین می‌شود:

– همان‌که نشون‌کرده تو بود، اوغلوم. (پسرم)

دستی توی موهایم می‌کشم و نفسم را پرحرص بیرون می‌فرستم.

– از کی دوباره جادوگر پاش باز شده تو این خراب‌شده؟

– از همون‌وقت که با کامران خان برگشتن. از همون اولش!

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم.

– خوش به‌حال من پس! چه خانواده‌ای...! حالا کجا رفتن؟

شانه بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد.

– بیلمیرم والله! (نمی‌دونم به خدا)

تا بخواهم سؤال دیگری بپرسم، صدای مردانه‌ای در سراسر عمارت می‌پیچد.

– چه عجب! چشم ما به جمال شما روشن، جناب آقای کاوه‌خان فخار!

از شنیدن صدای گرم و لحن سراسر طعنه پدرم پر از احساسات متفاوت می‌شوم.

مدت‌هاست که ندیده‌امش. درست از همان وقتی که درگیر چشمان دخترکی غریبه شده‌ام، هیچ‌کس را ندیده‌ام و فقط چشمانم الکی باز مانده است.

به‌طرف صدا برمی‌گردم و با لبخند کج‌وکوله‌ای که روی لب می‌نشانم، جلو می‌روم.

– سلام، بابا!

پدرم شبیه مادرم نیست...

برعکس، او به شجره‌نامه پرشاخ‌وبرگ خاندانش افتخار زیادی نمی‌کند...

پدرم برای ما همیشه بابا بوده است.

– علیک‌السلام، پسرم.... خوش اومدی، بابا جان.

– مادر با یلدا رفته بیرون؟

آن‌قدر تند و بی‌مقدمه می‌پرسم که خنده‌اش می‌گیرد.

– این زری موهاش سفید شده، دهنش لقه هنوز!

– جواب من‌و بده، بابا! یلدا هنوز مثل اوایل تو این خونه می‌ره و می‌آد؟

پلک‌هایش را به‌نشانه تأیید روی‌هم می‌گذارد.

– آره، بابا جان.

– چرا با من این کارو می‌کنید؟ من حالم بده، بابا... از وقتی این زنیکه هرزه با مثلاً برادرم برگشته، دارم مشت‌مشت قرص می‌خورم.

– برادرت؟

با اکراه لب می‌زنم:

– کامران!

– کامران پسر من نیست!

می‌گوید و دستی به شانه‌ام می‌زند و سمت سالن مهمان‌خانه هدایتم می‌کند و هم‌زمان به‌طرف زری گردن می‌گرداند:

– زری‌خانوم، دوتا گل‌گاوزبون دم می‌کنی، دنبال یه چیکه آرامش بگردیم از توش؟

– گوزوم اوسته، آقاجان. (رو چشمم، آقا)

زری که دور می‌شود در جا می‌ایستم.

– زیاد نمی‌مونم، بابا! نمی‌خوام یلدا رو ببینم!

– یعنی یه گل‌گاوزبون با بابات نمی‌خوری؟

– مادر اصرار نمی‌کرد اصلاً نمی‌اومدم.

– بعد یه هفته یادت افتاده؟ خوبه حداقل بین فخارا یه نفر از ملک‌تاج‌بانو کمتر حساب می‌بره!

– پیغام فرستاد که عاقم می‌کنه نیام! مادر ما زن مدرن و به‌روزیه، اما تو ناله و نفرین هنوزم شکل اجداد قاجارش مونده!

نمی‌دونستم وقتی که می‌آم، می‌شنوم خودش با یلدا رفته بیرون! با کابوس پسرش!

– کیان خوبه، کاوه؟

ماتم می‌برد... آن‌قدر بی‌مقدمه می‌پرسد که همه‌چیز فراموشم می‌شود.

همراه با دستی که سر شانه‌ام می‌فشارد ادامه می‌دهد:

– پسرش خوبه؟ اسمش مانی بود دیگه آره؟

دلتنگی لعنتی‌ترین حس جهان است... به شجره و رگ‌وریشه و اصل‌ونسب هم مربوط نمی‌شود.

می‌آید و قلبت را در چنگال‌های تیزش می‌فشارد و صدای مردی به‌صلابت پدرم را می‌لرزاند...

می‌آید و هر ثانیه، نصیحت‌های روانشناس متخصص و اروپارفته‌ام را دود می‌کند و به هوا می‌فرستد.

دلتنگی آن‌قدر لعنتی و زبان‌نفهم است که هر لحظه روحم را با خودش تا جنوبی‌ترین نقطه تهران و چشم‌های غمگین دخترکی می‌کشاند.

– گوشت با منه، کاوه؟

– کیان خوبه، بابا! مانی هم خوبه...

– هنوزم نمی‌خواد منو ببینه؟

– هنوز یادش نرفته یه شب قبل تصادفِ سارا، مادر چه‌جوری زن پابه‌ماهش رو از خونه پرت کرد بیرون...

– گناه مادرتو پای من می‌نویسه؟

– گناه؟ بابا، سارا اون شب تصادف کرد و حتی پسرش‌و ندید!

– کاش اون شب نمی‌اومد...

– سارا دیگه زنده نمی‌شه، بابا! دیره واسه این حرفا!

به‌سمت صندلی هدایتم می‌کند و به دسته عصایش خیره می‌ماند.

چند دقیقه بعد زری‌خانم با فنجان‌های حاوی گل‌گاوزبان‌هایش از راه می‌رسد.

– نمی‌دونید مادر با من چیکار داره؟

فنجان را از سینی برمی‌دارد و با اشاره دست زری‌خانم را مرخص می‌کند.

– سر از کار مادرت فقط خدا درمی‌آره!

– نمی‌تونم قبول کنم که شما چیزی نمی‌دونید... بهم بگو، بابا.

– خودت حدس نمی‌زنی؟

_ فقط باورم نمی‌شه.

– برای مادرت حفظ پول و رگ‌وریشه قجریش از جونش مهم‌تره! دلیل انتخاب یلدا هم چیزی جز این نبود.

– براش مهم نیست که عروستون با پسر دیگه‌تون فرار کرد و رفت! نه؟

این‌بار عصایش را محکم روی زمین می‌کوبد.

– گفتم کامران پسر من نیست!

فنجان را روی عسلی کنار مبل می‌گذارم.

ازجا بلند می‌شوم و مقابل پاهایش روی زمین زانو می‌زنم.

– به من بگو این‌جا چه خبره! مادر بیشتر از خود من با شنیدن خبر رفتن یلدا و کامران به‌هم ریخت!

نگاهم می‌کند و در نگاهش هزاران حس متفاوت بالاوپایین می‌شود.

– از این خونه برو!

ابرو درهم می‌کشم و دستم بی‌اختیار روی پاهایش چنگ می‌شود.

– برو و حتی اگه شنیدی مادرت تو رو هم مثل کیان طرد کرده، برنگرد. این‌جا برنگرد، کاوه... مادرت بلده تو رو چه‌طوری راضی کنه!

– باید دیوونه باشم که پس‌مونده کامران رو دوباره وسط زندگیم راه بدم!

– من اون‌قدر ملک‌تاج رو می‌شناسمش که می‌گم حتی اگه صبح تو خونه خودت چشم باز کردی و دیدی یلدا کنارت خوابیده و بعد خبرش رسید که ازت حامله‌ست، نباید تعجب کنی!

انگار جریان برق از تنم می‌گذرد.

– موضوع چیه، بابا؟ تو این خونه چه خبره؟

– تمام رگ‌وریشه خیالی مادرت، تو دستای یلداست.

گیج می‌پرسم:

– یعنی چی؟

– همه ثروت مادرت! تمام زندگیمون، کاوه! تمام زندگیمون!

دستم از روی پاهایش سر می‌خورد و تن کرختم روی سرامیک‌های روشن سالن وا می‌رود.

بازویم میان دست‌های لرزانی فشرده می‌شود.

– ولی تو برو و هر اتفاقی افتاد، نذار پای اون شیطان مؤنث دوباره به هیچ کجای زندگیت باز بشه!

***

– خب... بفرمایید، خانوم. رسیدیم.

چشم از هیاهو و شلوغی مقابل مجتمع بزرگ تجاری می‌گیرم. به کیان نگاه می‌کنم که کامل به‌طرفم چرخیده و با لبخند براندازم می‌کند.

– این‌جا؟ یه‌کاره، وردارشتی از ته خط اوردیمون قطب شمال، خرید؟

– غر نزن، رهاخانوم. اگه این‌جا رو دوست نداری، بریم یه جا دیگه!

– من اصلاً این‌جا تا حالا کلاهم نیفتاده، مردحسابی، که ببینم دوست دارم یا نه... ولی از همین‌جام دارم می‌بینم که به گروه خونیم نمی‌خوره!

می‌خندد و با کف دست روی فرمان آهسته ضربه می‌زند.

– مگه گروه خونیت چشه؟ پا شو ببینم، باز نیفت به جون خودت.

– خوشت می‌آد حرف تکراری بشنوی؟ گفتی بریم خرید کنیم، گفتم مایه‌تیله تعطیله... قرار شد به‌جاش مانی رو واسه‌ت نگه دارم تا پرستار پیدا کنی؛ مام گفتیم باشه. یه وقتی نباشه که سروشکل کج‌وکوله ما جلوی کسی زاقارت باشه، شرمنده بشین.

– خب، حالا مشکلش چیه! مانی رو داری نگه می‌داری دیگه!

– این‌جا بخوایم خرید کنیم که باس تا دومادی مانی نگهش دارم واسه‌ت، مرد حسابی!

خنده‌کنان دستش را به‌علامت «برو بابا» توی هوا تکان می‌دهد و دست به دستگیره می‌اندازد...

بی‌هوا بازویش را می‌گیرم و مانع پیاده شدنش می‌شوم.

– جونم، خانوم! الان می‌خوای باز وایسیم با هم شمشیربازی کنیم که تهشم به‌زور ببرمت؟ خب، از اول مثل یه دختر خوب خودت بیا... چرا این‌قدر می‌جنگی با من آخه، تو!

– داری اذیتم می‌کنی، کیان! به خدا اذیتم می‌کنی! اصلاً زبون آدمیزاد تو کتت نمی‌ره!

بازویش را به‌آرامی آزاد می‌کند و بی‌حرف دیگری آهسته پیاده می‌شود.

از شیشه جلویی می‌بینمش که با ژست خاصی دکمه کتش را می‌بندد و دست به موهایش می‌کشد.

من این چیزها را خوب نمی‌فهمم، اما حتماً آن‌قدر مرد جذابی هست که سر چند دختر نشسته توی ماشین کناری با لیوان‌های پلاستیکی ذرت مکزیکی توی دستشان و لبخندهای گل و گشادشان را به‌سمت خودش بگرداند.

کمی کمرم را جلوتر می‌برم و بیشتر دقت می‌کنم...

اعتراف می‌کنم که چند تار جوگندمی‌شده روی شقیقه‌هایش چیزیست که نمی‌شود دوستش نداشت...

و لبخندش... و نگاه مهربانش... و روح بزرگی که در کالبدش جا نمی‌شود.

پلک می‌زنم و تصویر مردی با جوگندمی‌های پررنگ‌تر و نگاه نامهربان و لب‌هایی که نمی‌خندند، پشت پلک‌های بسته‌ام تصویر می‌شود.

دلم هری می‌ریزد پایین. خیلی‌وقت است که ندیده‌امش...

این هفتمین غروب زمستان است که به شکار خنده‌اش کمین نکرده‌ام.

این هفتادهزارمین سال است که برای دزدکی دید زدن‌هایش از پشت دیوار دلم به‌انتظار نمانده‌ام.

در ماشین که باز می‌شود، تصویر نگاه یخزده آشنایش را در گرمی نگاه غریبه روبه‌رویم گم می‌کنم.

– در خدمتتون باشیم، بانو.

دخترها توی ماشین کناری شیطنت می‌کنند...

با لباس‌های رنگی و خنده‌های بلند...

سروصدا می‌کنند و دستشان را به شکل تلفن کنار گوششان می‌گیرند.

– با تو کار دارن، خوش‌تیپ!

گیج به اطراف نگاه می‌کند.

– ها؟ کی؟

پقی می‌خندم و به دخترها اشاره می‌کنم:

– اوناها، از اون‌جا دارن طناب می‌دن!

بهت‌زده نگاهش را میان ماشین کناری و باز چشم‌های من جابه‌جا کرده و تکرار می‌کند:

– طناب؟

کمربندم را باز می‌کنم و خودم هم دستم را به‌نشان تلفن کنار گوش می‌گیرم.

– بابا، تو دیگه خیلی پرتی! شماره می‌خوان، مهندس؛ شماره! شماره می‌خوان تا تیلیفون‌بازی کنن باهات!

دوزاری کجش که بالاخره راست می‌افتد، لب‌های کلفتش هم‌زمان به لبخندی کش می‌آید.

– شما زودتر پیاده شی، متوجه می‌شن بنده همراه دارم... خودشون خجالت می‌کشن!

با نگاه ناامید دیگری به مرکز تجاری، پوف کلافه‌ای می‌کشم و بالاخره پیاده می‌شوم.

– بابا، این اضافه‌کاریا چیه آخه...! همون می‌رفتیم از شوکت، قسطی چهارتا تیکه برمی‌داشتم؛ هم فشارم زیر قسطش بالاپایین نمی‌شد، هم واسه شما کسر شأن نبودم دیگه! من نمی‌دونم شما ازمابهترون چه اصراری دارید پولاتون‌و آتیش بزنید.

جوری بازویم را می‌کشد که «آخ» بی‌اختیاری از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد.

– چته؟ دستم کنده شد...

– تو کسر شأن کسی نیستی، رها! من ازت خواهش کردم این‌جا باشی. باشه؟

– خب، حالا! با خودمونم نمی‌تونیم طرف شیم؟ کندی دستم‌و...

می‌گویم و با نگاهی به اطراف گم می‌شوم وسط صدای خنده‌ها!

در جاذبه برق کفش‌ها! ماتیک‌های سرخ و صورتی! پالتوهای بلند و مارک‌دار...

– تا حالا ندیده بودم این‌همه آدم یه‌جا بخندن!

و چون سؤالی نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم:

– ببین! این‌جا حال همه خوبه! چشماشون برق می‌زنه و حتماً به خریدشون فکر می‌کنن! اون پایین‌مایینا از این خبرا نیست! غم آب و نون نمی‌ذاره کسی بخنده!

سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

جوابی ندارد. حرفم آن‌قدر حساب است که بعید می‌دانم حتی خود خدا هم برایم جوابی داشته باشد.

سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم:

– نوکرتم، اوس کریم!

می‌گویم و یک قطره باران صورتم را تر می‌کند.

– رها، بدو بارون گرفت!

قلبم در سینه فشرده می‌شود.

تنم را از بدنه ماشین جدا می‌کنم و با نگاه دیگری به آسمان لب می‌زنم:

– بازم نوکرتم!

صدای تیز دخترها حسابی روی اعصابم رژه می‌رود...

جیغ‌جیغ می‌کنند و با همان لیوان‌های بزرگ ذرت بالاوپایین می‌پرند.

– بریم.

همین تک‌کلمه را می‌گوید و جلوتر از من راه می‌افتد و من از آن گره افتاده میان ابروهایش حساب کار خودم را می‌برم و آرام به‌دنبالش روان می‌شوم.

مقابل شیشه پایین‌داده ماشین دخترها که می‌رسم، صدای «ایش» گفتن و پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنوم.

دستم را مقابل شیشه باز می‌کنم و توی هوا تکان می‌دهم:

– رد کنید بیاد!

گیج و سؤالی نگاهم می‌کنند و آن‌که کلاه بافتنی صورتی دارد و منگوله‌اش تکان‌تکان می‌خورد، می‌پرسد:

– چی رو؟!

– شماره دیگه! مگه خودتون رو جر نمی‌دادید به اون خوش‌تیپ‌خان شماره بدید. بدید من بهش بدم.

اخم‌هایشان در هم می‌رود. هنوز نگاهم با تکان‌های منگوله کلاه جابه‌جا می‌شود.

– تو دیگه چه مدل سلیطه‌ای هستی؟!

گردنم را پایین می‌کشم و توی چشمش زل می‌زنم.

– می‌خوای نشونت بدم؟

آن‌قدر محکم بیانش می‌کنم که عقب می‌کشند.

– رها جان!

صدای کیان است... که دست در جیبِ کت خوش‌دوختش، همان‌طورکه خنده‌اش را دوباره گوشه لب دارد، منتظر براندازم می‌کند.

– برو صاحابت صدات کرد! ارزونی خودت، زنیکه تیغی!

دست خودم نیست که دست دراز می‌کنم و لبه کلاهش را تا جلوی چشمانش پایین می‌کشم.

– چخه پس!

می‌گویم و دیگر در انتظار چیزی نمی‌مانم.

کیان دوباره صدایم می‌زند.

با سری بالا داده به‌سمتش می‌روم و سعی می‌کنم به کفش‌های پاره‌ام فکر نکنم و فقط خدا می‌داند وسط چه جهنمی دست‌وپا می‌زنم.

– هنوز دارن نگاه می‌کنن... چی گفتی بهشون؟

– گفتم شمارشون‌و بدن که بدم بهت. نمی‌دونم چرا ماتشون برد!

غش‌غش می‌خندد و دستم را می‌فشارد.

– تو معرکه‌ای، دخترا!

به هوای درست کردن شالم دستم را آزاد می‌کنم.

– داشتم واسه‌ت جوجه می‌کشیدم... خوشت اومده؟ داشتیم، مهندس!

مقابل در شیشه‌ای بزرگ مجتمع تجاری با دست اشاره‌ای به داخل می‌زند.

– بریم زودتر به کارمون برسیم که من یکی هیچ‌وقت حریف زبون تو نمی‌شم، خانوم‌رها!

زرد، آبی، قرمز، صورتی...

دنیای دیگری از رنگ و نقش‌ها در مجتمع لوکس و پرزرق‌وبرق مقابلم درجریان است.

دنیایی که با سیاه و قهوه‌ای‌های دوخته‌شده به مغازه دودزده شوکت‌قسطی فرسنگ‌ها فاصله دارد.

با چشم‌هایی حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کنم و یک تهران دیگر با مردمانی غریبه را می‌بینم.

جایی که انگار تک‌تک ثانیه‌هایش در یک جهان موازی با تهرانی که زیر پوستش نفس می‌کشم، می‌گذرد.

دوشادوش کیان قدم برمی‌دارم و دیگر به نگاه‌های مردم اهمیت نمی‌دهم.

کیان کراواتش را باز کرده است.

کت خوش‌دوختش را روی دست گرفته، اما بازهم نمی‌تواند از هجوم سنگین نگاه‌ها کم کند.

من این‌جا شبیه وصله ناجور ناشناخته‌ای بر تن ردای سلطنتی تهران به‌نظر می‌رسم.

– خب، از کجا شروع کنیم؟

– حس می‌کنم اومده‌م شهربازی... دوست دارم مثل بچه‌ها بدوئم و روی سرامیکاش لیز بخورم.

می‌خندد و به بوتیک بزرگی با اجناس رنگارنگ اشاره می‌زند.

– بریم اون‌جا؟ ویترینش چشمو می‌گیره. اون پالتوقرمزه رو ببین پشت ویترین...

– قصه سیندرلا رو شنیدی، کیان؟

باتعجب نگاه از ویترین مغازه می‌گیرد و براندازم می‌کند.

– ها؟!

– سیندرلا! می‌گم شنیدیش؟ همون که یه پری واسه‌ش جادو می‌کرد و اون یه پرنسس می‌شد، ولی فقط تا نیمه‌شب! نیمه‌شب که می‌گذشت همه‌چی شکل اولش بود...

اثر جادو موقتی بود واسه سیندرلا. حالا حکایت منه!

ابروهایش را در هم گره می‌کند و غر می‌زند:

– رها!

– این زرد و قرمز و نارنجیا زیادی واسه دنیای سیاه من رنگ‌ووارنگه! حس می‌کنم توش شکل کولیا می‌شم. یعنی هر چه‌قدرم خوب و خوشگل و گرون باشه به من نمی‌اد!

این بار با یک من اخمی که روی پیشانی بلندش خط انداخته، دست سرگردانم را می‌گیرد و به‌سمت همان بوتیک می‌کشد.

– من از قصه سیندرلا خوشم نمی‌آد، رها! زیادی فانتزیه...

با دهانی باز مانده نگاهش می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که باورم نمی‌شود عالی‌جناب کیان فخار، از کارتون‌های دیزنی سر دربیاورد.

– می‌تونم بدونم کدوم کارتون‌و دوست داری، مرد گنده؟

بعد غش‌غش می‌خندم و ادامه می‌دهم:

– باورم نمی‌شه کارتون دیده باشی!

ـ باز این دختره منو قضاوت کرد.

بیشتر می‌خندم و بریده‌بریده می‌پرسم:

– حالا نگفتی کدومو دوست داری؟

قاطعانه جواب می‌دهد:

– جوجه‌اردک زشت!

خنده‌ام در کسری از ثانیه جمع می‌شود.

ذهن به‌هم‌ریخته‌ام را در یادآوری همه آنچه در تلویزیون کوچک خانه زیور با نام جوجه‌اردک زشت دیده‌ام زیرورو می‌کنم.

– حالا چرا جوجه اردک زشت؟

– چون آخرش خیلی خوشگل می‌شد! یعنی آرزوش جزو سرنوشتش بود... تقدیرش این بود که به رویاهاش برسه!

می‌گوید و من لال‌مانده از استدلال سنگینش را داخل بوتیک می‌کشد.

به‌محض ورودمان رایحه ملایمی از پرتقال مشامم را پر می‌کند.

دخترکی کم‌سن‌وسال که تمام معصومیت چهره و چشم‌های آبی‌اش زیر لایه‌های سنگین مواد آرایشی پوشانده شده است، جلو می‌آید.

– خوش اومدید. می‌تونم کمکتون کنم؟

می‌پرسد و حتی او هم نمی‌تواند مانع نگاه کنجکاوانه‌اش باشد.

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم...

من به تمام این نگاه‌ها عادت کرده‌ام...

اسم جوجه‌اردک زشت در ذهنم تکرار می‌شود.

خوب به‌خاطر می‌آورم که در آخر قصه وقتی از همه عالم ناامید شده، به‌شکل زیباترین قو به‌سمت آسمان‌ها پر کشیده است.

کیان «ببخشید»ی رو به دختر جوان زمزمه می‌کند و با فشار آرام دستش به کمرم، به گوشه‌ای هدایتم می‌کند.

– رها جان...

در جواب تنها نگاهش می‌کنم که به‌نشانه آرامش پلک برهم می‌گذارد.

– خودت باش، دخترا! فکر هیچی رو هم نکن... قراره همه‌ش رو ازت پس بگیرم!

یک لبخند گل‌وگشاد از این‌که فکرم را خوانده است روی لب‌هایم شکل می‌گیرد.

کف دستم را بالا می‌آورم.

– قول؟

با خنده‌ای آرام کف دستش را به دستم می‌کوبد و لب می‌زند:

– قولِ قول!

می‌گوید و من در هیاهوی رنگ‌ها رها می‌شوم.

شبیه اسمم... درست وسط آرزوهایم...

من اطوار درآوردن را بلد نیستم. تحقق رویاهایم سرحالم می‌آورد.

کیان صبورانه پابه‌پای دیوانگی‌های من همراهی‌ام می‌کند.

از فروشنده خواسته عقب بایستد تا خودم انتخاب کنم.

زرد، آبی، مشکی... هیچ‌کدام در نظرم نمی‌نشینند.

از تمام رنگ‌ها چشمم همان پالتوی سرخ‌رنگ انتخابی کیان را گرفته است.

شادابی‌اش شبیه گیلاس‌های رسیده وسط تابستان است.

کیان هم استقبال می‌کند و من درحالی‌که نرمی پارچه را یواشکی لمس می‌کنم و به چشم‌های خندان کیان لبخند می‌زنم راهی اتاق پرو می‌شوم.

– منم باید ببینما! پوشیدی، بیا بیرون.

«خیله‌خب» کلافه‌ای خیره به صورت خندانش لب می‌زنم و در را می‌بندم و خنده‌ام جمع می‌شود.

انگار تمام هیاهوی دنیای بیرون در گوشه اتاق کوچکی که یک آیینه دارد آرام می‌گیرد.

دستانم هم‌چنان بی‌اختیار به لمس پارچه مشغولند...

پالتو را مقابلم بالا می‌گیرم و توی آیینه زل می‌زنم.

آن «من» که احساساتی‌تر است به گریه افتاده، اما در چشم‌هایش حسی شبیه شادی برق می‌زند.

آن من دیوانه با همان اشک‌هایی که روی صورتش قل می‌خورند پالتو را تن می‌کشد و مثل دختربچه‌ها دور خودش می‌گردد.

لبخندم آن‌قدر عمیق است که روی گونه‌هایم چال افتاده و من با خودم فکر می‌کنم که حتماً خاصیت خنده میان گریه باید همین باشد...

حتی آخرین باری که این چال‌ها را توی آیینه شکار کرده‌ام به‌خاطرم نمی‌آید.

– پوشیدی؟ چیکار داری می‌کنی اون تو!

با صدای ضربه انگشتانش که به‌آرامی به در می‌خورند، «هین» کوتاهی می‌کشم و پالتو را از تنم بیرون می‌آورم.

_ رها، حالت خوبه!

– اومدم، اومدم!

کاپشن کهنه را که دوباره به تن می‌کشم، چال‌هایم نیز دوباره گم شده‌اند.

پالتوی قرمز را روی دست می‌گیرم و در را که باز می‌کنم، خنده کیان هم گم می‌شود.

– دوسش نداشتی؟

– خوشگله!

انگشتانش به‌سمت گونه‌ام کش می‌آید.

سرم را عقب می‌برم. می‌پرسد:

– گریه کردی؟

– نه بابا! همین خوبه... بریم...

– رها؟

– بریم، تو رو خدا....

دیگر هیچ نمی‌گوید.

پالتو را از میان دستان سرگردانم برمی‌دارد و سمت پیشخوان می‌رود و من می‌مانم و دست‌های خالی و چال‌هایی که گم شده‌اند.

سمت در فروشگاه می‌روم و نفس عمیقی می‌کشم.

فایده ندارد... انگار در تمام این مجتمع بزرگ اکسیژن پیدا نمی‌شود.

لحظاتی بعد کیان با ساک پلاستیکی بیرون می‌آید.

– کسری داره می‌آد این‌جا!

شکل دیوانه‌ها نگاهش می‌کنم.

– نمی‌دونم چشه... گفت خیلی زود باید ببینتم.

– من نمی‌خوام ببینمش!

کارت بانکی و پلاستیک را به‌طرفم می‌گیرد.

می‌گوید:

– نمی‌دونه تو با منی... برو بقیه چیزا رو بخر. خودم بهت زنگ می‌زنم.

و چون هم‌چنان بدون هیچ حرکتی تنها تماشایش می‌کنم، دستش را کلافه بالاوپایین می‌کند:

– بگیر دیگه...

با دست‌هایی لرزان کارت و پلاستیک را ازدستش می‌گیرم و او ادامه می‌دهد:

– رمزشو اس.ام.اس می‌کنم واسه‌ت، یادت نره! برو هرچی لازمه بخر...

پلاستیک توی دستم سنگینی می‌کند.

دلم می‌خواهد از کسری بپرسم، اما غرورم اجازه نمی‌دهد.

هنوز تصویر آخرین باری که دیدمش از سرم بیرون نرفته است...

وقتی خیره به یقه پاره‌شده لباسم، از دست‌خوردگی احتمالی تنم پرسیده و نام یلدا را زمزمه کرده بود.

– واسه چی می‌آد؟

– گفت کار واجب داره.

تمام تصاویر مربوط به آن رستوران کنار رودخانه از پیش چشمم عبور می‌کند.

بازهم کیان به‌هم‌ریخته به‌نظر می‌رسد.

– برو، رها... خودم بهت زنگ می‌زنم.

«باشه»ای زمزمه می‌کنم و با پلاستیک حاوی پالتوی آلبالویی‌رنگ می‌روم.

کیان و نگاه آشفته‌اش را پشت‌سرم جا می‌گذارم.

بی‌هدف... بی‌مقصد... بدون انگیزه...

تنها راه می‌روم و انگار تمام وزن جهان توی کیسه پلاستیکی‌ام افتاده باشد.

روی یک نیمکت می‌نشینم و پالتویم را بغل می‌زنم.

نمی‌دانم‌ها تمام فضای ذهنم را پوشانده‌اند.

احساس نزدیک بودنش بعداز هفت غروب زمستان، احساسی است که نمی‌دانم چه اسمی باید بر روی آن بگذارم.

نمی‌دانم چه‌قدر می‌گذرد، ولی خلوت شدن تدریجی مجتمع را حس می‌کنم.

احتمالاً که غروب هشتمین روز هم گذشته باشد.

صدای گریه یک بچه از جایی پشت‌سرم، توجهم را جلب می‌کند.

سر که می‌گردانم، دختربچه‌ای را می‌بینم که گوشه ویترین یکی از مغازه‌ها ایستاده و باوحشت گریه می‌کند.

ازجا بلند می‌شوم و به‌سمتش می‌روم.

– چرا گریه می‌کنی؟

با دهان بازمانده گریه می‌کند و آب دهان و بینی‌اش مخلوط شده است.

با قلبی فشرده شده اولین حدسی را که می‌زنم، بر سر زبان می‌آورم:

– مامانت کجاست؟

انگار که داغ دلش تازه شده باشد، وسط گریه‌هایش جیغ می‌کشد.

– مامانم... گم... شده!

گوشه مانتوی کهنه‌ام را بالا می‌آورم و صورتش را خشک می‌کنم.

– اگه قول بدی گریه نکنی، می‌ریم مامانتو پیدا می‌کنیم.

با چشم‌های براق اشکی‌اش مستقیم نگاهم می‌کند.

چانه کوچکش عجیب می‌لرزد.

– آفرین... ببین گریه نمی‌کنی چه‌قدر خوشگل می‌شی... مامانت ببینه گریه کردی، غصه می‌خوره‌ها...

و با خودم فکر می‌کنم مادرها حتماً با دیدن این چیزها خودشان هم گریه می‌کنند.

– بریم مامانتو پیدا کنیم، بچه! نمی‌دونم چرا تو کل دنیا هرچی بچه ننه‌بابا گم‌کرده و زرزرو هست، گیر من بیچاره می‌افته!

حرفم که تمام می‌شود انگار دوباره یاد گمشده‌اش افتاده باشد، هق می‌زند.

ازجا بلند می‌شوم و دست کوچکش را به‌دنبال خودم می‌کشم.

– گریه نکن، خب... یه‌کم دیگه مامانت می‌آد پیشت... مامانا بچه‌هاشونو گم نمی‌کنن.

بعد در دلم ناله می‌کنم:

- «مامانا بی‌معرفت نیستن آخه»

پرسان‌پرسان انتظامات مجتمع را پیدا می‌کنم.

از دور زنی را پشت مرز شیشه‌ای اتاق حراست می‌بینم که اشک‌هایش در مسیر دریا شدن است.

کمرم را خم می‌کنم و با اشاره انگشت به دختربچه‌ای که حالا فقط بی‌صدا زاری می‌کند زنی را نشان می‌دهم که احتمال می‌دهم مادرش باشد.

– اون خانوم مامانته، خانوم بداخلاق؟

با آستین اشک‌ها را تندوتند پاک می‌کند و قدم‌هایش تندتر می‌شوند...

متوقفش می‌کنم و باز جلوی پایش زانو می‌زنم:

– وایسا ببینم... اول جواب بده ببینم زبونتو گربه نخورده.

چشم‌های اشکی‌اش از اتاقک کنده نمی‌شود.

– آره؟ مامانته؟

سر به‌سمتم می‌گرداند و در نگاهش هزاران ستاره پرنور چشمک می‌زنند.

– مامانمه... مامانمه...!

بی‌اختیار پشت دست‌های اشکی‌اش را می‌بوسم.

– بدو برو پیش مامانت. دیگه هم دستشو ول نکن!

و حرفم تمام نشده که دستش را می‌کشد و به‌سمت اتاقک شیشه‌ای نگهبانی می‌دود.

با خنده‌ای که لب‌هایم را تا آخرین حد خودشان کش آورده است، تماشایش می‌کنم.

در اتاقک شیشه‌ای را که باز می‌کند، آن زن، گریان و ناباور جیغی می‌کشد و بغلش می‌زند و حسرت تمام فضای دلم را ناخواسته پر می‌کند.

نگاهی به پلاستیکم می‌اندازم و تا بخواهم ازجا بلند شوم، با شنیدن صدای جیغ زنی سر به‌سمت صدا می‌گردانم و سایه سیاهی را می‌بینم.

تا به خودم بجنبم لگد سنگینش مستقیم توی پهلویم می‌نشیند و روی سرامیک‌های روشنی که دلم می‌خواست رویشان از شادی سر بخورم، با درد پرتم می‌کند.

دومین ضربه به‌گمانم محکم‌تر است و این بار کمرم را نشانه می‌رود.

دست خودم نیست که از درد، از بهت، از گیجی و ضعف شبیه حیوان زخمی ناله می‌زنم و صدای همهمه بالا می‌گیرد.

من فقط درد ضعف‌آوری را حس می‌کنم که از کمرم شروع می‌شود و تمام تنم را به لرز نشانده است.

با سری چسبیده به زمین یکی‌دونفری را می‌بینم که به‌سمتم می‌دوند و قبل‌از آن پاهای تیره‌پوشی که به‌سمت مخالف فرار می‌کنند و دور می‌شوند.

– خانوم، حالت خوبه؟

صدایشان از دور می‌آید. از خیلی دور... شاید از وسط اقیانوسی که کسی نمی‌شناسد.

صدایم می‌زنند، اما کسی نزدیک نمی‌شود.

صدای فریاد یک مرد در گوشم می‌پیچد:

– مانیتورا رو چک کن ببین صورتش معلومه؟ چی شد یه‌هو...

بعد کنارم روی زمین زانو زده و با نوک انگشت به شانه‌ام می‌زند.

– خانوم، خوبی؟ طرفو می‌شناختیش؟ می‌تونی بلند شی؟

نفسم از شدت درد بند رفته است و مرد روبه‌رویم می‌خواهد تمام سؤال‌های دنیا را تنهایی جواب بدهم.

زنی مأمور نگهبانی را کنار می‌زند و شانه‌ام تکان‌تکان می‌خورد.

صورتش غرق اشک‌هایی شده که مجال پاک کردنشان را پیدا نکرده است.

دختربچه‌ای که چند لحظه پیش به آغوش همین زن برگردانده‌ام، به شانه مادرش چسبیده و جیغ می‌کشد.

– حالت خوبه؟ صدای منو می‌شنوی؟ تو پیداش کردی، آره...؟ دخترمو...

چیزی شبیه لبخند روی صورتم نقش می‌زند.

گرمی دست‌های لرزان زن دست‌هایم را احاطه می‌کند:

– تنهایی؟ کسی هست بیاد کمکت؟

زبان جواب دادن ندارم... انگار از شدت ضربه قدرت تکلمم ازدست رفته باشد.

از کنار زانوهایی که زن روی زمین ستون کرده می‌بینم که گوشه پالتوی آلبالویی‌ام از پلاستیک بیرون‌زده و زیر لگد مردمی که به تماشا ایستاده‌اند، گیر افتاده است.

دستم به‌سمت پالتویم کش می‌آید تا از زیر پاها باز به رویاهایم برش‌گردانم و شاید نرمی پارچه‌اش بتواند دوباره حال دلم را خوب کند.

کسی از درون اتاقک شیشه‌ای فریاد می‌زند:

– صورتش‌و پوشونده. هیچی معلوم نیست. زنگ بزنیم پلیس بیاد.

یکی از زن‌ها جلوتر می‌آید:

– چرا حرف نمی‌زنه!

و دیگری جواب می‌دهد:

– شوکه شده، بیچاره! یارو انگار قهرمان المپیک تکواندو بود. ندیدی لگدش‌و؟ من جای این بدبخت کمرم تیر کشید.

می‌گوید و من با خودم فکر می‌کنم چه چیز جز یک سایه سیاه دیده‌ام...

از دنیای آدم‌رنگی‌ها و نگاه جستجوگرشان متنفرم.

دلم می‌خواهد تاابد کنج تاریک‌خانه جهان خودم بخزم.

– خانوم، می‌شناختینش؟

مأمور نگهبانی است...

زن فشار دیگری به دستم می‌دهد و در جواب می‌گوید:

– نه... آیلین می‌گه این دختره آوردتش انتظامات...

– یعنی چی آخه؟ چرا یکی باید بیاد با لگد بزنه وسط کمرش؟

این بار جای جواب آیلین گریان را بغل می‌زند:

– نکنه داشتن بچه‌مو می‌دزدیدن، این نجاتش داده؟

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و انگار سرنوشت من به سرنوشت تمام کودکان ربوده‌شده دنیا گره خورده باشد.

– این موبایل دختره‌ست؟ داره زنگ می‌زنه!

سعی می‌کنم با نگاهم به‌دنبال گوشی بگردم... پیدا نمی‌کنم.

حس راه گرفتن مایع گرمی از میان پاهایم دیوانه‌ام کرده است...

مأمور حراست به‌سمتی که مردم اشاره می‌کنند خیز برمی‌دارد و لحظاتی بعد گوشی‌ام را دردست گرفته است.

زن با شور می‌پرسد:

– موبایل توئه یا اون حرومی؟ بچه‌مو داشتن می‌دزدیدن؟

انگار در نگاهم به‌دنبال تأیید می‌گردد تا از بیچاره‌ای که روی زمین افتاده یک قهرمان در ذهن خودش بسازد و حتماً با آب‌وتاب بیشتری برای دیگران نقلش کند.

– مامان، من دستتو که ول کردم فقط گم شده بودم. خیلی ترسیدم، گریه کردم.

زن محتاطانه می‌پرسد:

– گم شده بودی؟ هیچ‌کس نمی‌خواست بدزده تو رو؟ پس کی این بدبخت‌و ناکار کرد؟

صدای مأمور نگهبانی سؤالات بی‌جواب و بی‌انتهایش را پایان می‌بخشد:

– شوهرش بود انگار! تو همین مجتمعه. الان می‌آد!

صدای رها شدن نفس‌ها در گوشم می‌پیچد.

مردم حلقه‌زده به‌دور صحنه اجرای نمایشی حقارت‌بار به‌نام «سقوط»، با همهمه‌ای گنگ متفرق می‌شوند و همان دخترک نقش اول سقوط‌کرده را روی سرامیک‌ها تنها می‌گذارند.

حس راه گرفتن رطوبتی گرم که سرمنشأ آن را نمی‌دانم، آن‌قدر افتضاح است که با تمام توان، ناخواسته تنم را منقبض کرده‌ام، اما فایده ندارد...

یک جاری سیال و داغ است که نمی‌توانم مانعش باشم.

– رها!

صدای بهت‌زده‌اش را خوب می‌شناسم... صدای عادی‌اش را هم...

صدای شاد و صدای ناراحت و اکثر اوقات عصبانی‌اش را...

اصلاً همه و همه‌اش را آن‌قدر می‌شناسم که انگار در جهانی پیش‌از این زیسته‌ام و کاری جز شناختن او نداشته‌ام.

صدایم می‌زند و اشک‌ها قل می‌خورند.

پالتوی آلبالویی را دیگر نمی‌بینم...

دنیای هزاررنگ آدم‌های این‌جا به تنها دلخوشی‌ام نیز رحم نمی‌کند.

چه خوب شد که کسی از راز رویای گل‌های کاغذدیواری سر درنمی‌آورد که آدم‌ها گاهی رویاهای دخترکی را می‌دزدند.

کسی از میان جمعیت فریاد می‌زند:

– شوهرش اومد.

می‌گوید و لحظه‌ای بعد عطر گس و تلخ زمستانی‌اش شامه‌ام را پر می‌کند.

به ورودی مجتمع که می‌رسم پریشان‌تر از آنم که به دلیل حضور کیان، آن‌هم این ساعت از روز در مرکز خرید فکر کنم.

حالا که سمت پله‌برقی می‌روم اصلاً یادم نمی‌آید که در ماشین را بسته‌ام یا به‌حال خود رهایش کرده‌ام.

وارد که می‌شوم روی صندلی‌های اطراف کافی‌شاپ طبقه همکف پیدایش می‌کنم.

ازجا بلند می‌شود و هول به‌سمتم می‌آید و از خودم پریشان‌تر به‌نظر می‌رسد.

– چی شده، کاوه؟

می‌پرسد و من اصلاً نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.

– یلدا داره یه غلطایی می‌کنه!

ابروهایش در هم گره می‌خورد.

– اوغور به‌خیر! با این رنگ‌وروی پریده تا این‌جا اومدی بگی که یلدا... خانوم دارن یه غلطایی می‌کنن!؟

– جدی باش، کیان! دارم از خونه بابا می‌آم. بابا یه چیزایی گفت که...

نگاهش نگران می‌شود و گوشه پلکش چین می‌خورد.

– چی شده؟

– اون وکالتی رو که کامران از مادر گرفت، یادته؟

کمی فکر می‌کند و جواب می‌دهد:

– خب؟

– انگار تمام اون اموال الان به‌اسم یلداست!

متعجب می‌پرسد:

– ها؟!

– می‌گم تمام اموال مادر الان به‌نام یلداست!

می‌خندد و بی‌خیال روی صندلی می‌نشیند.

– چرنده! کی این چرت‌وپرتا رو گفته؟!

با بهت کنارش می‌نشینم.

چهره‌اش بی‌خیال‌تر از آن است که حرفم را جدی گرفته باشد.

– یعنی چی؟ اصلاً تو می‌فهمی من چی می‌گم؟!

– کاملاً توجیهم، اخوی! دارم می‌گم چرنده! یه تئوری مسخره که معلوم نیست از ذهن گندیده کدومشون دراومده... حالا اینا یا احمقن یا ما رو احمق فرض کردن!

– کیان، می‌شه درست حرف بزنی؟ بابا به من گفت که یلدا اختیار املاک مامان‌و داره... اون وکالت به‌نام کامران بوده... یعنی کامران این‌قدر دیوونه‌ست؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد و با لبخندی که انگار روی صورتش دوخته باشند جواب می‌دهد:

– اون وکالت‌نامه درحد جابه‌جایی ملک و سند نبوده اصلاً! من با وکیل مامان همون‌موقع حرف زدم.

و چون منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

– اون‌موقع که کامران پاش رو کرده بود تو یه کفش تا دنبال کارای ملکی مامان‌و بگیره، محسن با من تماس گرفت و گفت که مامان خواسته این وکالت‌نامه رو به کامران بده. من اون روزا تو گیرودار مرگ سارا بودم، ولی به محسن گفتم جوری تنظیمش کنه که قابلیت انتقال به‌نام یکی دیگه رو نداشته باشه.

امکان نداره الان به‌اسم کسی باشه. اگه باشه فروش مال غیر حساب می‌شه و اصلاً قانونی نیست. دست خریدار و فروشنده هم به هیچ‌جا بند نیست.

دستی از گیجی میان موهایم فرو می‌برم و زمزمه می‌کنم:

– پس چی می‌گن اینا؟

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد:

– واسه‌م مهم نیست که گل‌پسر مامان می‌خواسته چیکار کنه... حتی اگه تونسته بودم، واسه‌م مهم نبود. کلاً هیچی دیگه از شجره پرافتخار فخارا برام مهم نیست.

با تأکیدی بیشتری می‌پرسم:

– مطمئنی؟

– حرف منو قبول نداری، از محسن سؤال کن... اون اموال اصلاً قابل فروش نیستن بدون امضای مامان. اگه به این هوا از کسی پول گرفته باشه، کلاهبرداریه! می‌گیرن چوب می‌کنن تو...

حرفش را باخنده نیمه تمام می‌گذارد.

– پسرخوبه توزرد از آب دراومده انگار، کاوه!

– پس یلدا جوش چی رو داره می‌زنه؟

شانه بالا می‌اندازد:

– نمی‌دونم. شاید پسرخوبه یه چیزی زده، یه توهمی تحویلش داده. اونم فکر می‌کنه این داداش ما خیلی مخش کار می‌کنه! مردم چه‌قدر از یه آدم بنگی توقع دارن!

– ولی بابا خیلی جدی بود...

– با محسن تماس بگیر، بگو پی‌گیری کنه! این‌که مامان بخواد دودستی زندگیش‌و به‌نام شازده قجریش بزنه بحثش فرق می‌کنه، اما خود کامران با اون وکالت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

دوباره تکرار می‌کنم:

– ولی بابا!

– پا شو خودت‌و جمع کن! چیه؟ تو چرا به دست‌وپا افتادی؟ شاید بابا واسه تو فشار گذاشتن تو این حرف‌و می‌زنه... یادت رفته بابا همونیه که وقتی زن نه‌ماهه من‌و از خونه بیرون کردن، دست‌به‌جیب وایستاد فقط تماشا کرد؟

– ولی به من گفت به هیچ قیمتی تو اون خونه برنگردم.

جفت دست‌هایش را نمایشی بالا می‌گیرد.

– خب، خدا رو شکر! این بار خواسته در حق پسران نافرمان خودش پدری کنه!

می‌گوید و با اندکی مکث به بازویم مشت می‌کوبد.

– من اصلاً نمی‌فهمم، برفرض‌محال اصلاً این قضیه درست باشه! به‌خاطر چهارتا خونه و چهار تیکه زمینِ مامان می‌خوای با یلدا راه بیای که اصل‌ونسب قجر ملک‌تاج‌بانو یه‌وقت تیکه‌تیکه نشه! اصلاً به تو چه... تو خر خودت‌و برون!

– من یلدا رو به‌هیچ قیمتی...

وسط حرفم می‌پرد.

– زهرمار و یلدا! اصلاً اگه یه روز اومدن بهت گفتن یا این دختره یا داداشتو می‌کشیم، تو بگو لطفاً داداشمو بکشید.

بی‌اختیار می‌خندم و او ادامه می‌دهد:

– فقط بگید زیاد زجر نکشه... آروم خلاصش کنید بره پیش... ساراش!

چیزی به بزرگی غم برادر در دلم تکان می‌خورد.

– این‌جا چیکار می‌کنی تو اصلاً!

سرش را به‌سمت بالا می‌گیرد و خوب می‌فهمم که می‌خواهد بغضش را پایین بفرستد.

– به تو چه! با دوست دخترم اومدیم خرید!

متعجب سری به اطراف می‌گردانم و می‌پرسم:

– دوست‌دخترت؟

دستی به ته‌ریش کم‌رنگ صورتش می‌کشد:

– چیه؟ به من نمی‌آد؟ پا شو برو دنبال کارت از کار و زندگی افتادیم.

– صبر می‌کنم کارت تموم شه می‌خوام بیام خونه‌باغ! حوصله تنهایی ندارم.

اصرار می‌کند:

– کار من طول می‌کشه. پا شو شرت‌و کم کن، اخوی. مزاحم ما نشو...

از آن نگاهی که مرتب بین صفحه گوشی‌اش و من جابه‌جا می‌شود حس خوبی ندارم.

مستقیم نگاهش می‌کنم که پوف کلافه‌ای می‌کشد و ازجا بلند می‌شود.

– تا تو می‌ری رد کارت، منم برم دنبال دختربازیم. این‌جوری شرت کم نمی‌شه.

آخرین باری که کیان را این‌قدر سرحال دیده‌ام درست یادم نمی‌آید؛ جز چند بار... وقتی...

با حدسی که می‌زنم اخم‌هایم بی‌خودی در هم گره می‌خورد.

– دوست دخترت کیه، کیان؟

از روی صندلی بلند می‌شود و کتش را تن می‌کشد:

– داداش‌بزرگ‌بازی درنیار واسه من.

می‌گوید و عصبی خنده‌ای می‌زند.

من کیان را مثل کف دستم می‌شناسم.

بازویش را می‌گیرم و مانع رفتنش می‌شوم:

– گفتم دوست‌دخترت کیه؟ تو آدم جواب ندادن نیستی!

عصبی‌تر بازویش را عقب می‌کشد:

– چی می‌خوای بشنوی؟

همه آن‌چه را در سرم می‌گذرد روی زبانم می‌ریزم:

– با رها اومدی؟

– رها به تو چه ربطی داره اصلاً!

– جواب منو بده، کیان!

صدایم آن‌قدر بالا رفته است که سر چندین نفر هم‌زمان به‌سمتم برمی‌گردد.

کیان با لبخندی ظاهری سر به اطراف می‌گرداند.

– صدای گاوم کلفته! البته ببخشید، داداش‌بزرگه!

و چون هم‌چنان منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

– گفتی یه عروسک نمایشی می‌خوای تا باهاش داغ بذاری رو دل یلدا، البته به‌خیال خودت! گفتی هیچ‌کس بهتر از این دختره نیست و بعداً به زندگیت نمی‌پیچه!

با هر حرفی که در صورتم تفش می‌کند ضربان قلبم شدیدتر می‌شود.

– گفتی، اصلاً این عالیه که نمی‌دونه تو چه تحفه‌ای هستی، شاهزاده! اونم گفت قبول! هرچی تو گفتی گفت قبول. دیگه قرار

نبود چون گفته قبول، هرجور دلت می‌خواد رفتار کنی. تو اصلاً خودت می‌فهمی چته؟

– من هیچیم نیست!

با انگشت به سینه‌ام ضربه می‌زند:

– آره، تو هیچیت نیست. من اشتباه می‌کنم اصلاً. حالام که هیچیت نیست حق نداری یه روز بیای دستش‌و بگیری و ببری و اشکش‌و دربیاری و یه شبم تو خونه خودش از رو یقه پاره‌ش قضاوتش کنی!

حرصی می‌خندم:

– تو چرا این‌قدر جوش اون‌و می‌زنی، کیان؟

– چون من می‌فهمم تنهایی و بی‌کس‌وکاری چه کوفتیه! الانم هر کاری که گفتی رو انجام می‌ده. اما بعدش دیگه به تو ربطی نداره که تنش اون شب دست خورده یا نه! می‌فهمی، کاوه؟ واسه پسری که تا قبل یلداخانومش... به تن نصف دخترای تهران دست کشیده، واقعاً ربطی نداره یقه اون بیچاره چرا جر خورده!

لال می‌شوم. حرف حساب جواب ندارد.

– این دفعه اگه منطق خان‌زاده و رعیت افکار عتیقه و قجری مادرمون تو وجودت زد بالا، واسه دست بالا گرفتن خودت دنبال آدم بهتری بگرد. نه اون بیچاره‌ای که عاشق یه راننده گنداخلاق پاپتی شده، جناب ولیعهد!

با دهانی بازمانده عقب می‌کشم. با خونسردی کتش را مرتب می‌کند.

– چیز دیگه‌ای هم مونده، اخوی؟

تا بخواهم لب به جواب باز کنم صدای جیغ بلندی از طبقات بالایی سر همه را به‌سمت بالا می‌گرداند.

– چه خبره؟

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد:

– اجازه هست تا سقف این‌جا به زمینش نچسبیده و از آسمون سنگ نریخته، من برم دنبال رها؟

– می‌دونه من این‌جام؟

سرش را به نشان تأیید پایین می‌آورد.

– می‌دونه، ولی نمی‌خواد ببینتت! قرارمون باشه هروقت که تو بگی.

می‌گوید و هنوز دوسه قدم فاصله نگرفته، مرد سیاه‌پوشی دوان‌دوان از کنارمان می‌گذرد و با برخورد به چندین نفر بالاخره خودش را از در شیشه‌ای مجتمع بیرون پرت می‌کند.

کیان هاج‌وواج دستی به موهایش می‌کشد و مسیر خروج مرد را با نگاهش تعقیب می‌کند.

– دیوانه‌خانه‌ست به خدا!

دوسه مأمور نگهبانی تازه به صحنه می‌رسند. دست خودم نیست که نزدیکشان می‌شوم.

– چه خبره؟

کلاه از سر برمی‌دارد و سر تکان می‌دهد.

می‌گوید:

– این یارو زد طبقه بالا یه دختره رو آش‌ولاش کرد... همین‌جور الکیا! زد و دررفت!

با بهت و دلشوره از مرور تصویر مردی سیاه‌پوش و آن چه شنیده‌ام به‌سمت کیان می‌گردم که با چشمانی درشت‌شده نزدیک می‌شود.

– یعنی چی زد؟ همین‌جوری؟

– می‌گم که همین‌جوری! دختره درازبه‌دراز افتاده رو زمین...

صدای زمزمه آرام کیان که نام رها را لب می‌زند، دلم را به‌شور می‌اندازد.

گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد.

دست خودم نیست که ازدستش آن را بیرون می‌کشم.

با صدایی که می‌لرزد، تأکید می‌کند:

– آخرین شماره.

انگشتم روی آخرین شماره‌ای که به‌اسم دختر شجاع ذخیره شده است می‌لغزد.

به‌جای صدایی که دلم می‌خواهد پشت خط تلفن از او بپیچد، یک مرد هراسان جواب می‌دهد.

می‌دوم سمت پله‌ها... کیان به‌دنبالم روان می‌شود.

– آره، کسری؟ دختره رهاست؟

آن‌قدر گیج و پریشان است که خودش هم کسری صدایم می‌زند.

نفس‌نفس‌زنان تماس را قطع می‌کنم و جواب می‌دهم:

– رها رو زدن، کیان... زدنش!

می‌گویم و «یا خدا» گفتنش تمام تنم را از هراس دختری که غم نگاهش استخوان‌سوز است به‌لرزه درمی‌آورد.



***

– لباست کثیف شده.

نگاهی به پیراهن سفیدش می‌اندازد و به‌آرامی سرجایش جابه‌جا می‌شود:

– بهتری؟

دست به پهلو زده در جا نیم‌خیز می‌شوم:

– می‌تونی درش بیاری بشورمش؟

با دست اشاره‌ای به تختخواب می‌زند:



– بشین سر جات!

بیشتر تلاش می‌کنم که سرپا بایستم. بلندتر تکرار می‌کند:

– گفتم بشین سر جات، رها! گور بابای من‌و لباسمم کرده! خونریزیت شدیده!

موهایم بلندتر شده‌اند. به‌راحتی پشت گوشم گیر می‌افتند.

– مهم نیست؟!

دستش را محکم به پیشانی می‌زند:

– به خدا بلند می‌شم یه دورم خودم می‌افتم به جونت تا مجبور شی بخوابی، رها! من‌و دیوونه نکن!

از زورگویی‌اش دلم مالش می‌رود، اما بیشتر اخم می‌کنم.

خودش ادامه می‌دهد:

– دکتر گفت که یکی دو روز لطف کنی و بتمرگی سر جات، دخترخانم! ان‌قدز ضربه شدید بوده که پریود شدی!

– ماشین‌و کثیف کردم.

نفس حرصی‌اش را بیرون می‌دهد و سرش را به‌سمت سقف بالا می‌گیرد:

– خدایا! من چی می‌گم، این دیوونه چی می‌گه!

– گند زدم رو صندلیش!

یک «به‌جهنم» زمزمه می‌کند و خودم فوری می‌پرسم:

– ماشین کی بود؟

چشم‌هایش درشت می‌شود.

– چه فرقی می‌کنه؟

– ماشین خودتون نبود!

دست خودم نیست که جمعش می‌بندم...

– خودت شد خودتون؟!

دلم می‌خواهد از تمام جهان کسرش کنم و با رویاهایم جمعش بزنم.

بی‌توجه به کنایه واضحش می‌پرسم:

– ماشینم باید تمیز کنم. شما می‌تونید از لباسای کیان بپوشید؟ نگفتید ماشین کیه!

– ماشین دوستمه! مهمه؟ دوست نداری؟ اون ماشین دوستمه!

– چی می‌گی واسه خودت... خودتون؟ به من چه اصلاً!

– پس برگرد سرجات، ان‌قدرم وول نخور! نه لباس کوفتی من، نه ماشین کوفتی دوستم هیچ ارزشی نداره! تو اصلاً درد می‌فهمی؟

سرم را بالا می‌اندازم.

– سوپرگرل! یه‌بارم بگو دردت اومده!

ناامید سرم را به تاج تخت سلطنتی تکیه می‌زنم.

– آدم عادت می‌کنه.

پا روی پا می‌اندازد و چیزی شبیه «هوم» زمزمه می‌کند.

– کیان کجاست؟

– هرکسی و هرچیزی، از منی که روبه‌روت نشستم واسه تو مهم‌تره انگار!

– من با شما کاری ندارم.

جوری روی کلمه شما تشدید می‌گذارم که دلم هزار پاره می‌شود.

– با کیان کار داری؟

– صاحب‌کارمه!

– صحیح!

می‌گوید و ازجا بلند می‌شود و به‌آرامی پیش می‌آید:

– ببین، رها...

در جواب تنها نگاهش می‌کنم و صورتم از هجوم بغضی ناخواسته چین می‌خورد.

– در مورد اون شب...

احمقانه می‌پرسم: «کدوم شب؟» و دلم می‌خواهد فراموشی بگیرم.

– اون شب تو خونه خودتون... چه‌طوری بگم... با این‌که واسه‌م تعریف کرده بودی... رفتار من...

– اشتباه کردم! بی‌خیال...

نگاه پرسش‌گرش جایی میان چشم‌ها و لب‌هایم در رفت‌وآمد است.

– اشتباه کردم واسه‌ت تعریف کردم.

و چون جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم:

– منم اون شب خیلی پرچونگی کردم.

– ولی من اون شب‌و دوست دارم، رها!

بی‌اهمیت می‌پرسم:

– کیان کی می‌آد! اصلاً کجا رفته؟

پوزخندی می‌زند و سرش را به اطراف می‌گرداند:

– نمی‌دونستم هم‌خونه شدید با هم. امشب فهمیدم.

– گفتم که صاحب‌کارمه! من مانی رو نگه می‌دارم.

دست‌ها را پشت کمر می‌برد.

– من درجریان نبودم، الانم دلم نمی‌خواد این‌جا بمونی! می‌ریم خونه من!

– شما؟

سؤالی می‌پرسم و این تلخ‌ترین و سنگین‌ترین سؤال همه عمر من است.

– یعنی چی؟

– برو، کسری... من نیاز به دلسوزی شما ندارم.

و دوباره روی شما خطاب کردنش تشدید می‌گذارم.

سرش را به‌نشانه تأیید پایین می‌آورد و می‌شنوم که زیرلب چند بار واژه «شما» را تکرار می‌کند.

موهای وحشی‌اش بی‌قید توی هوا تکان‌تکان می‌خورند.

– اوکی! شما! شما، دارید به من می‌گید شما!

بعد دست در جیبش می‌گرداند و گوشی‌ام را بیرون می‌آورد:

– کار خودش بوده، خانومِ شما!

دستم را باتردید به‌سمتش دراز می‌کنم.

– پیام فرستاده واسه‌ت! از نوع عاشقانه!

– چه پیامی؟

– نوشته خوش گذشت! قول داده بازم بیاد سراغت! حالا بازم قهرمان‌بازی دربیار! باز به دیوونه‌بازیات ادامه بده!

مردد می‌پرسم:

– همون شماره‌ست؟

سر بالا می‌اندازد:

– نه! یه شماره دیگه‌ست که تو... یعنی شما سیو نداریش.

بهت‌زده از آن چیزی‌که می‌گوید سرم را بالا می‌آورم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم.

– از اسم خودمم تو گوشیت خوشم اومده... بهم می‌آد. و تمام پیامایی رو که برام نفرستادی و فقط ذخیره شدن هم خوندم... همه رو!

حس می‌کنم حرارت از گوش‌هایم بیرون می‌زند.

منظورش اسم لعنتی‌ست و از پیام‌هایی حرف می‌زند که در هفت روز دلتنگی نوشته‌ام و هرگز ارسال نشده‌اند.

با لبخندی ادامه می‌دهد:

– اون پسره اسی هم خیلی زنگ می‌زنه! خوشم نمی‌آد ازش! آقای لعنتی از آقااسی‌خان شما خوشش نمی‌آد!

سرم گیج می‌رود و دهانم مزه زهر می‌دهد.

– می‌خوام زنش بشم...

دستش را درون جیب شلوار فرومی‌کند.

– آفرین! ولی اصلاً خنده‌دار نبود، خانوم رها!

– تو می‌تونی به زندگی بی‌دروپیکر من هرچه‌قدر می‌خوای بخندی... تو می‌تونی منو مسخره کنی و هرجور دلت می‌خواد حرف بزنی... توی عوضی مختاری حتی تمام چرت‌وپرتای منو بخونی، کسری!

کاملاً عصبی می‌خندد:

– تمومش کن، رها! بیا تمومش کنیم.

با خونسردی ظاهری ادامه می‌دهم:

– منم می‌تونم بگم زندگی من به تو هیچ ربطی نداره! اون چارتا خط چرت‌وپرتم مخاطبش تو نبودی!

می‌گویم و اتاق در سکوتی سنگین فرومی‌رود.

حتی صدای باز شدن در اتاق هم نمی‌تواند اتصال ممتد نگاهمان را ازبین ببرد.

– سلام! من اومدم! غذا گرفتم، بچه‌ها!

همان‌طورکه روی تخت نشسته‌ام به‌سمت در کش می‌آیم و صورتم از دردی که در پهلوهایم می‌پیچد، در هم فرومی‌رود.

– کجا بودی؟

پلاستیک‌ها را بالا می‌آورد.

بسته پد بهداشتی را توی نایلون روشن تشخیص می‌دهم و لبم را گاز می‌گیرم.

– دارید مجسمه‌بازی می‌کنید؟ کسری زنده‌ست؟

خریدهایش را گوشه‌ای رها می‌کند و خندان پیش می‌آید و دست روی شانه کسری می‌گذارد:

– به‌هوشی، رفیق؟! هرکی پلک بزنه باخته؟

در جا تکان می‌خورد و دست‌هایش را آهسته بالا می‌آورد و پاکت سیگارش را از جیب بیرون می‌کشد.

کیان آهسته لبه تخت می‌نشیند و با چشم، به کسری اشاره می‌زند.

– چشه؟ باز دوشاخه رو گرفت بالا که!

شانه بالا می‌اندازم و صدایم را بالا می‌برم:

– می‌شه گوشی منو بدید، آقا کسری؟ می‌خوام به اسی زنگ بزنم. کارش دارم.

تیز به‌سمتمان می‌چرخد.

سیگار روشن نشده بین لب‌هایش معطل مانده است.

کیان چشم درشت می‌کند و نگاهش را بین ما می‌گرداند.

– بسم‌الله! من نبودم جنی، چیزی رفته تو بدن این؟

من فقط نگاهش می‌کنم.

به لعنتی‌ترین ضمیر جمع دنیا باحسرت نگاه می‌کنم و کاسه چشمم از اشک پر می‌شود.

– می‌خوای با نامزدت حرف بزنی؟ دلت براش تنگ شده؟

کیان مبهوت نگاهم می‌کند.

– چه خبره این‌جا؟ دو دقیقه رفتم خرید کنم، نامزد کردی؟

بعد غش‌غش می‌خندد و سرش را جلو می‌کشد.

– چیکارش کردی؟ این همین‌جوریش دیوونه‌ست! وا بده، دخترا!

با صدای بلند شکستن آیینه جیغ کوتاهی می‌کشم و کیان مثل برق‌گرفته‌ها ازجا بلند می‌شود.

نگاهم روی تکه‌های شکسته موبایلم روی سرامیک‌ها قفل می‌شود.

– چته، کسری ؟

بعد با بهت بیشتری ادامه می‌دهد:

– گوشی رها رو شیکوندی؟

بی‌خیال و خونسرد کتش را از روی دسته صندلی برمی‌دارد و سمت در اتاق می‌رود.

– بهش بگو یه‌بار دیگه اسم اون مردک درازو جلوی من بیاره، به جای این ماس‌ماسک، گردن خودش‌و خورد می‌کنم.

می‌گوید و بی‌انتظار پاسخ از اتاق بیرون می‌رود.

کیان همان‌طورکه صدایش می‌زند پشت‌سرش روان می‌شود.

من می‌مانم و جای خالی‌اش در اتاق و حفره خالی میان قلبم و چشم‌هایی که از تکه‌های شکسته آیینه جدا نمی‌شود.

***

– سورپرایز!

هین بلندی می‌کشم و بچه به‌بغل سمت صدا برمی‌گردم.

– هیییین! ترسیدم! چرا ان‌قدر بی‌سروصدا اومدی؟

جلو می‌آید و پلاستیک‌های توی دستش را روی صندلی‌های کنار استخر می‌گذارد.

– ماشین‌و تو نیاوردم، باید زود برم....

می‌گوید و جلو می‌آید و مانی را که به هوای آغوش پدر بی‌قراری می‌کند از بغلم بیرون می‌کشد.

– بده ببینم پسر بابا رو! تو باغ چیکار می‌کنید؟ سرده هوا.

به تصویر لپ‌های گل‌انداخته مانی لبخند می‌زنم و عقب می‌روم.

– تو خونه بی‌قراری می‌کرد.

– خب، رهاجانم، باید ببریش توی اتاق. خودش اون‌جا با اسباب‌بازیاش سرگرم می‌شه و کمتر نق می‌زنه.

نگاهم را تا ساختمان سفید و درخشان روبه‌رویم می‌کشانم و برمی‌گردم و به اتاقک کوچک خودم در انتهای باغ اشاره‌ای می‌زنم:

– من تو اتاق خودم راحتم. می‌خوای باز وایسیم باهم بحث کنیم؟

اخم می‌کند و مانی را بیشتر در آغوش می‌فشارد.

– شناختن تو کار سختیه!

– ولی فهمیدن سابقه خرابم مثل آب‌خوردنه، مهندس!

– این بچه چرا ان‌قدر سنگینه؟ چه‌قدر لباس پوشوندی بهش!

می‌گویم:

– دست به لباساش نزنیا، سرما می‌خوره باز. همون چند روز پیش که یه‌کم فین‌فین می‌کرد شربتش‌و با مصیبت می‌خورد.

مانی را روی دستانش بلند می‌کند.

– دوست‌دختر من‌و اذیت می‌کردی تا شربت بخوری، عمر بابا؟

مانی در جواب غش‌غش می‌خندد و به زبان خودش قان و قون می‌کند.

اخمی مصنوعی می‌کنم.

– بی‌شرف! جون به جونش کنی بابایی! یه ساعته دارم واسه‌ش شکلک درمی‌آرم، یه‌ذره نخندید. الان داره غش می‌کنه.

مشتاقانه گونه تپلش را می‌بوسد و مانی ازخنده ریسه می‌رود.

– پسرم مثل باباش سرسنگینه، به دخترا رو نمی‌ده....

بعد دست کوچک مانی پوشیده در کلاه و کاپشن را تکان‌تکان می‌دهد.

– مگه نه، بابایی؟ به رهاخوشگله نگفتی با دخترا دوست نمی‌شی؟

بیشتر می‌خندم و روی اولین صندلی خالی می‌نشینم.

– اینا چیه؟

می‌پرسم و اشاره‌ام به پلاستیک‌های رهاشده روی صندلی‌ها است.

– نشین، رها. بپوش بریم.

متعجب می‌پرسم:

– کجا؟

– جاهای خوب‌خوب!

حس خوبی ندارم. مدام نگاه می‌دزدد و حتی نگاهم نمی‌کند و این عجیب به‌نظر می‌رسد.

– چرا نسیه حرف می‌زنی؟ کجا قراره بریم؟ چیزی شده؟

– امشب می‌خوایم باهم بریم بیرون.

چند ساعتی بیشتر از روز نمی‌گذرد و همین متعجب‌ترم می‌کند.

– هنوز خورشید نرسیده وسط آسمون، کو تا شب!

– کارت تو آرایشگاه شاید طول بکشه.

شستم خبردار می‌شود. دست‌ها را به سینه می‌زنم و متفکرانه براندازش می‌کنم:

– نمایش شروع شد؟ آقای کسری خواستن که امشب...

با حرصی آشکار وسط حرفم می‌پرد:

– گور بابای هرچی که کسری می‌خواد! ما باهمیم!

بعد سرش را در گریبان مانی فرومی‌برد و ادامه می‌دهد:

– کاش بیشتر نپرسی، رها!

لحن حرصی‌اش هیچ تناسبی با آن خنده احمقانه نمایشی روی لبش ندارد.

– چی شده، کیان؟

– کسری رو فراموش کن، دخترا! باهم می‌ریم، باهم خوش می‌گذرونیم، ها؟ من و تو، دوتایی. فکر کن از همون اول کسری وجود نداشته.

شکل برق‌گرفته‌ها ازجا بلند می‌شوم و بی‌اراده به بازویش که کنارم ایستاده است چنگ می‌زنم.

– کیان؟ حرف بزن تو رو خدا.... چی شده؟

– از من بدت می‌آد؟ دوستیم دیگه! دوستیم... می‌خوام با دوستم شب برم بیرون...

– بیرون رفتن و دوستی ما چه ربطی به کسری داره! آرایشگاه واسه چی...

جور عجیبی نگاهم می‌کند و نگاهش تمام تنم را به‌لرز می‌کشاند.

– کسری با یلدا قرار داره... امشب...

دست خودم نیست که هم‌زمان با تر شدن سریع چشمانم گوشه لب‌هایم بالا کشیده می‌شود.

– چه خوب.... مبارکه... آشتی‌کنونه؟

مانیِ خندان را توی آغوشش جابه‌جا می‌کند.

– پیش من نمی‌خواد فیلم بازی کنی... لعنت به این چشمات!

سرم را به‌سمت آسمان می‌گیرم و پلک می‌زنم تا مانع سقوط قطره‌های اشکم باشد.

جان می‌کنم تا محکم بایستم و دم نزنم؛ انگار که در تمام عمرم منتظر شنیدن این خبر بوده باشم.

– چرا فکر کردی واسه‌م مهمه...

می‌گویم و در خاتمه جمله‌ام که با صدایی لرزان به اتمام می‌رسانمش، یک "به درک" هم نثار تمام رویاهایم می‌کنم.

– رها!

دست‌هایم را مشت می‌کنم و با تمام توان ناخن‌هایم را توی گوشت فشار می‌دهم تا با تمام توان مانع ریختن اشک‌هایم باشم.

– رهاجون، من‌و نگاه....

با صدایی که بچگانه کرده است از زبان مانی صدایم می‌زند.

صدایی که شکل خودم، عجیب می‌لرزد.

– نگاه... بغض کردم! من غصه می‌خورم تو ناراحت باشی، رهاجون!

به احمقانه‌ترین حالت دنیا می‌خندم و به بهانه بوسیدن دست مانی سر جلو می‌کشم و پلک‌هایم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم.

– برو بچه، کله پدرت!

آهسته می‌خندد و حتی خندیدن‌هایش لرزه گرفته است.

– دستت درد نکنه.... منم دوست دارم، رهاجون.

این‌جا سرزمین حرف‌های وارونه است...

وقتی در باغ نمی‌دانم چندصدمتری عمارت فخار، بی‌تناسب‌ترین آدم‌های دنیا هم‌زمان خنده‌های الکی تحویل هم می‌دهند و چانه‌هایشان می‌لرزد، من با خودم فکر می‌کنم که عمیق‌ترین غم‌های دنیا فقیر و غنی نمی‌شناسد.

شکل زمستانی یک‌شبه از راه می‌رسند و محصول چند ماه گرمای خورشید و رشد جوانه‌های امید را به یخزدگی می‌کشانند.

نفس عمیقی می‌کشم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم.

– حالا کجا قراره بریم؟

– جیگرکی!

– ها؟

– می‌خوایم بریم جیگر یکی رو بسوزونیم!

بعد به‌شکل مسخره‌ای با همان صدای لرزانش به سینه می‌زند.

– که الهی جز جیگر بزنه.

دستم را به ساعدش بند می‌کنم.

– کیان! من حالم خوبه! واسه یابو برداشتن من خودت رو اذیت نکن وقتی تو چشمات داغ یه چیز دیگه‌ست!

دست یخ‌زده‌ام را می‌گیرد.

– تقصیر منه، رها...

– آرایشگاه واسه چی حالا!

انگار اصلاً متوجه حرف‌هایم نمی‌شود.

– همه‌چی تقصیر منه! از اولم نباید می‌ذاشتم یکی مثل تو وارد این کثافت‌کاری بشه.

ساعدش را می‌فشارم:

– واسه‌م مهم نیست، بی‌خیال!

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد و به پلاستیک‌های روی صندلی اشاره‌ای می‌زند.

– صبر کردم تا لنگه اون پالتو رو دوباره بیاره که همون رو واسه‌ت بخرم.

با ذوقی مصنوعی به‌سمت پلاستیک‌ها برمی‌گردم و دیگر شوق پالتوی قرمزرنگ را هیچ کجای دلم پیدا نمی‌کنم.

– همون قرمزه؟

– که قراره باهاش شکل آلبالو بشی!

می‌گوید و سمت صندلی‌ها می‌رود و با جابه‌جا کردن پلاستیک‌ها ادامه می‌دهد.

– یه سری خرید دیگه هم هست.... زود آماده شو بریم مانی رو بذاریم مهد، من تو رو برسونم آرایشگاهی، جایی. می‌خوام امشب بترکونی! باشه؟

بعد چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

– یه جوری که کلی بهانه داشته باشیم بعدش به هیچی فکر نکنیم.

– نکنه عروسیشه بهم نمی‌گی! آب از سر من گذشته‌ها!

– به من اعتماد کن، رها!

می‌گوید و همان‌طور که سر در گریبان مانی فرومی‌برد و سمت در باغ می‌رود، تکرار می‌کند:

– فقط به من اعتماد کن!

***

– وقت قبلی داشتی، عزیزم؟

گیج از هیاهوی مقابلم، به دختر جوانی که سرتاپایم را برانداز می‌کند نگاه می‌کنم.

_ نه!

– بیا بگو کارت چیه تا واسه‌ت وقت بذارم.

– من امروز می‌خوام. یعنی کارم واجبه.

می‌گویم و مقابل کانتر پذیرش سالن بزرگ زیبایی می‌ایستم.

– عزیزم، بدون وقت قبلی که مشتری قبول نمی‌کنیم.

کارت کیان را روی میز می‌گذارم و با تحکم بیشتری لب می‌زنم:

—هرچه‌قدر پولش باشه می‌دم. کارم مهمه.

نگاهش را از چشمان مصمم من تا کارت روی میز می‌کشاند. بعد همراه با لبخندی گشاد، با انگشتان کشیده‌اش به‌سمت خودش سرش می‌دهد.

— این‌جا رو کسی معرفی کرده بهت؟

سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم و به ده‌بیست‌سی‌چهل کردن‌هایمان همراه کیان با دیدن تابلوهای بزرگ آرایشگاه زنانه فکر می‌کنم. متعجب‌تر از قبل «آهانی» زمزمه می‌کند و ادامه می‌دهد:

— کارت چیه؟

– همه‌چی!

پقی می‌خندد و همراه با پرسیدن رمز، دستش را به‌سمت صندلی‌های انتظار دراز می‌کند...

– بشین تا بگم بچه‌ها بیان ببینم چیکار داری. یه مقدارم می‌کشم، بقیه‌ش رو آخر سر حساب می‌کنیم.

«باشه»ای می‌گویم و بعداز تکرار رمز کارت، روی اولین صندلی، در انتظار نوبتم می‌نشینم.

خیلی نمی‌گذرد که دختر جوانی مقابلم می‌ایستد:

– کارت چیه، خوشگلم؟

شانه بالا می‌اندازم:

– همه‌چی.

صورتش را جلو می‌کشد و توی چشم‌هایم دقیق می‌شود:

– می‌خوای اول اصلاحت کنم تا بقیه‌ش یادت بیاد؟

و هنوز جواب نداده‌ام که دستم را به‌سمت صندلی گوشه سالن شلوغ می‌کشد و چند دقیقه بعد تمام صورتم با ماده‌ای چسبناک پوشانده می‌شود.

– موهاتم می‌خوای رنگ کنی؟

درحالی‌که اشک چشمم به‌خاطر آن ماده چسبناک لعنتی که از جای‌جای صورتم کنده می‌شود روان است، لب می‌زنم:

– وای، یه شکنجه دیگه!

می‌گویم و درعین‌حال اصلاً بی‌میل نیستم که تمام پیشنهادات دختر بزک‌کرده و شیک روبه‌رویم را انجام دهم.

– مثل ماه می‌شی! از من می‌شنوی آلبالویی بهت خیلی می‌آد. چشات سگ داره، لعنتی!

آن دیگری چند لحظه قبل می‌گفت: «چشم گربه‌ای»... این یکی می‌گوید: «سگ»... دست خودم نیست که می‌خندم.

– وا! به چی می‌خندی...؟! چه‌قد مو داره صورتت، از کمر افتادم!

– اولین بارمه!

از خنده ریسه می‌رود:

– واقعاً؟ دختر، تو این دوره و زمونه کی پشمای صورتش‌و نگه می‌داره این‌همه؟

– قروفری نیستم.

نگاهی عاقل‌اندرسفیه حواله‌ام می‌کند.

– آی کلک... یه‌هو افتادی به فراست قروفر؟ دوست‌پسر گرفتی؟ بچه‌مایه‌داره؟

چشم می‌بندم و با یادآوری صورت کیان لب‌هایم از دو طرف کش می‌آید.

آن‌قدر که برای سنگ‌تمام گذاشتنم اصرار کرده که در آخر تسلیمم کرده است!

– چی شد حالا؟ بگم رنگ‌کارمون بیاد؟ خیلی تغییر می‌کنیا. از من می‌شنوی حتماً رنگ کن.

می‌گوید و تکه دیگری را از صورتم جدا می‌کند و تا می‌گویم «آخ»، غش‌غش می‌خندد:

– تمومه دیگه! بذار آینه بیارم.

فوراً دستم را بالا می‌آورم:

– آینه نمی‌خوام.

بالاخره کمرش را راست می‌کند و ضربه‌ای به بازویم می‌زند:

– منم جای تو بودم، نمی‌خواستم تا آخرش خودمو ببینم. یه اصلاح ابرو کردی، انگار یکی دیگه شدی.

بعد خنده‌کنان به‌سمت دیگری می‌رود و دقایقی بعد، با مرتب شدن موهایم به انتظار تغییر دیگری می‌نشینم.

– مدلم می‌شی؟

متعجب از سؤال زنی که طبق خواست خودم صندلی را رو به دیوار گردانده و سمت دیوار موهایم را خشک می‌کند، می‌پرسم:

– ها؟ مدل چی؟

– مدل عروس. فیست حرف نداره، محشر می‌شی.

– پولم توشه؟

می‌خندد و برس را توی موهایم می‌گرداند و برای رسیدن صدایش تقریباً فریاد می‌زند:

– شوخی می‌کنی؟

پوزخند می‌زنم و به عابربانک کیان فکر می‌کنم که تمام لبخندهای زنان بزک‌کرده دوروبرم را از صدقه‌سر همان کارت کوچک دارم.

– حسابی خوشگلش کن، سیما جون. می‌خواد دل دوست پسرش‌و ببره‌ها.

همان‌طور بلندبلند جواب می‌دهد:

– خوش‌به‌حال دوست‌پسرش! مثل ماه شده.

بعد سشوار را خاموش می‌کند و سرش را تا نزدیکی گوشم پایین می‌کشد:

– یه میکاپم کنی قول می‌دم همین امشب بیاد خواستگاریت.

از شدت هیجان نفس‌هایم تکه‌تکه از دهان بیرون می‌آید:

– اونم می‌خوام.

با ابروهای بالاداده تماشایم می‌کند:

– چی رو می‌خوای؟

– همون‌که گفتی؛ اسمش چی بود؟ همونم می‌خوام.

ناباور خنده‌ای می‌کند:

– میکاپ؟

سرم را تکان‌تکان می‌دهم:

– آره، آره همون.

دستش را روی سر شانه‌ام می‌گذارد:

– تو خیلی عجیبی!

و با نگاهی به سرتاپایم ادامه می‌دهد:

– تو پول داری اصلاً؟

دخترک کناری‌اش باضرب به شانه‌اش می‌زند:

– حساب کرده، سیما! کارتو بکن! ایشالا مشتری خودمون می‌شه!

با خنده نگاهی به لباس‌هایم می‌کنم.

قبل از کوچ بدون مقدمه‌ام به عمارت فخارها، با هزار التماس از همان مغازه دودزده شوکت قسطی خریده‌ام.

– فکر می‌کنی اون بدبختی که شکل منه، پول نداشته باشه، پا می‌شه می‌آد شما بزک‌دوزکش کنید؟!

می‌گویم و با جمع شدن خنده‌ام ابرو درهم می‌کشم و زن الکی می‌خندد:

– بابا، شوخی کردم.

دیگر حرفی نمی‌زنم... حتی در تمام مدتی که با چشم‌های بسته منتظر تمام شدن کارم نشسته‌ام و عطر و بوی پودر و بقیه لوازم آرایشی زیر دماغم می‌زند...

علی‌رغم هشدارهای زن مبنی بر اخم نکردنم آن گره عمیق افتاده میان ابروهایم از صورتم کنار نمی‌رود.

حتی وقتی صدای تعریف کردن‌های الکی‌شان در گوشم می‌پیچد و حتی وقتی دنبال آدرس مطب دکتر بینی‌ام می‌گردند و من تنها سر تکان می‌دهم...

– تموم شد، عزیزم! دیگه می‌تونی چشمات رو باز کنی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و دختر مقابلم به شانه دیگری می‌کوبد.

– قبول نکرد مدل بشه! صورتش خیلی خوش‌آرایشه!

با بیچارگی و صدایی که می‌لرزد، می‌پرسم:

– خوشگل شدم؟

شلیک خنده‌هایشان بیشتر از قبل، آن یک سیاره فاصله بینمان را گوشزد می‌کند.

– خوشگل چیه؟! یکی دیگه شدی اصلاً. پا شو خودت ببین!

با کرختی ازجا بلند می‌شوم و با پاهایی که به‌دنبالم کشیده می‌شوند سمت آیینه می‌روم و هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، بیشتر به‌دنبال خودم می‌گردم.

بی‌شک دختری که از توی آیینه تماشایم می‌کند نمی‌تواند خودم باشد.

با موهایی قرمز تیره و ابروهایی کشیده و ماتیک سرخ و چشم‌هایی که سیاه‌تر از همیشه شده‌اند.

گوشی تازه‌ای که کیان موقتاً به دستم داده است بی‌امان توی جیبم ویبره می‌رود.

مات و خیره به تصویر توی آیینه از جیب بیرونش می‌کشم و تماس را وصل می‌کنم.

– رها، داری چه غلطی می‌کنی؟ من این‌جا چوب شدم! بیا دیگه، بیچاره شدم ان‌قدر به در ساختمون نگاه کردم.

تنها اسمش را صدا می‌زنم و درجا غرغر کردن‌هایش متوقف می‌شود:

– جانم؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

– ترسناک شدم.

– یا خدا! نگو که شکل مادر فولادزرهت کردن!

– شبیه خودم نیستم، کیان.

– جراحی پلاستیک کردی مگه؟ چیکار می‌کنن تو این آرایشگاه‌ها؟

– باورم نمی‌شه این من باشم.

نفسش را حرصی بیرون می‌فرستد و غر می‌زند:

– رها، زود بیا پایین. بیا ببینم چی می‌گی.

چند بار نامفهوم کلمه‌ی «باشه» را زمزمه می‌کنم و بدون قطع کردن تماس، شبیه صاعقه‌زده‌ها سمت دخترهایی که با خلوت شدن سالن پشت‌سرم جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند، می‌گردم.

– حالت خوبه؟

احمق‌تر از آنم که صادق نباشم:



– نه!

– می‌خوای آژانس بگیریم واسه‌ت بری خونه‌تون.

– اومدن دنبالم.

– پسره اومده؟ بدبخت الان سکته می‌کنه.

یکی بلند می‌گوید:

– عه، بچه‌ها!



و دیگری با کاپشن گل‌وگشادم نزدیک می‌شود و شال مشکی‌رنگ را دستم می‌دهد و با چشمکی لب می‌زند:

– ایشالا کوفتش بشی!

و من بی‌آن‌که جوابی بدهم حسابم را پرداخت می‌کنم و دیگر نمی‌فهمم با آن تن لرزگرفته‌ام چه‌طور از ساختمان بیرون می‌زنم!

***

– آقای فخار!

– به شما یاد ندادن واسه ورود به جایی اول باید در بزنید و کسب تکلیف کنید؟

– آخه مادرتون تشریف آوردن، آقای مهندس! خیلی هم عجله دارن.

سرم را باتعجب از روی برگه‌ها بلند می‌کنم و به منشی که در آستانه در معطل مانده، چشم می‌دوزم:

– مادرم؟

سرش را باتردید پایین می‌کشد:

– بله، مادرتون. الان بیرونن، گفتن که باید همین حالا شما رو ببینن!

و تا بخواهم حرف دیگری بزنم مادرم به‌شدت دختر را کنار می‌زند:

– بیا برو کنار ببینم! کاوه؟

ازجا بلند می‌شوم و آهسته لب می‌زنم:

– سلام!

– این مسخره‌بازیا چیه؟ برای اومدن منم نیاز به تشریفات اداری هست؟ یک ساعته منو معطل کردی، بچه!

دخترک همان‌طورکه بازویش را ماساژ می‌دهد نگاهش را از من تا مادرم می‌کشاند:

– ببخشید، حاج‌خانوم! من باید خبر می‌دادم.

می‌گوید و من چشم‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

– کاوه، این دختر وقیح رو اخراج می‌کنیا، پسر! خیلی زود!

دخترک لب برچیده صدایم می‌کند:

– آقای مهندس!

دستم را به‌نشانه آرامش بالا می‌آورم:

– مشکلی نیست، خانوم. شما بیرون تشریف داشته باشید... من حلش می‌کنم.

مادرم ابرو در هم می‌کشد و دخترک با چانه لرزان از اتاق بیرون می‌رود.

– بفرمایید، مادر. برای چند دقیقه معطلی نیاز نیست نظم شرکت من رو به‌هم بزنید.

– همه‌تون خیره‌سر شدید. یادتون رفته من کی‌ام. این دختر این‌جا نمی‌مونه‌ها! گفته باشم...

– چون بهتون گفته حاج خانوم، به قوم پرافتخار و رگ‌وریشه قجریتون توهین شده، مادر من؟

باغیض در اتاق را محکم به‌هم می‌زند.

– چون من می‌گم! می‌پرسم کاوه تو اتاقشه، می‌گه اجازه بدید اطلاع بدم! دختره وقیح!

– داره وظیفه‌ش رو انجام می‌ده!

با قدم‌هایی محکم جلو می‌آید و تأکید می‌کند:

– اخراج که بشه می‌فهمه من کی‌ام! فهمیدی حرف منو؟ این دختره اخراجه!

– مسائل شرکت من، فقط به خودم و برادرم مربوطه، مادر! فقط من و کیان می‌تونیم درمورد اخراج شدن کسی نظر بدیم.

پوزخندی می‌زند و روسری ابریشمی‌اش را از سر برمی‌دارد:

– برادرم! چه برادر عزیز شدی برای من!

سرم را تکان‌تکان می‌دهم و روی صندلی‌ام برمی‌گردم...

– اگه تو کل خاندان معظم و پرافتخار فخار بخوام یکی رو اسم ببرم، اون یه نفر کیانه...

– دهنتو ببند، کاوه! بیش‌تراز این تربیت غلط من رو توی صورتم تف نکن.

– تربیت؟ من یه مرد سی‌ودوساله هستم، مادر، نه یه پسربچه چهارساله که نگران تربیت غلطت باشی! هرچیزی که الان روبه‌روت نشسته، نتیجه تربیت قاجاری خودته، ملک‌تاج‌خانوم!

– صحیح!

با دست به صندلی اشاره می‌زنم:

– تموم کن این بحث رو، مامان. لطفاً بشین و بهم بگو این چه بحث مهمیه که به‌خاطرش من افتخار دیدن شما رو تو محل کارم پیدا کردم...

باحرص روی صندلی می‌نشیند و بی‌مقدمه می‌گوید:

– امشب با یلدا ملاقات می‌کنی!

با خنده‌ای عصبی سر جایم برمی‌گردم و چند برگه را بیهوده جابه‌جا می‌کنم، اما جواب نمی‌دهم.

– شنیدی چی گفتم، کاوه؟ امشب...

دستم را باحرص روی میز می‌کوبم:

– شنیدم!

– من براتون میز رزرو کردم، همون رستوران همیشگی.

به‌ظاهر بی‌خیال لب می‌زنم:

– خوش بگذره بهتون!

– یعنی چی، پسر؟

– یعنی این‌که وقتی به‌جای من تصمیم گرفتید، خودتون هم سر قراری که با زن پسرتون کامران گذاشتید، حاضر بشید!

با لحنی حق‌به‌جانب می‌گوید:

– باید حرفاش رو بشنوی! یلدا هم زن کامران نیست.

– حرفای یلدا رو بشنوم که چهارتا تیکه زمین جامونده از فلانی‌الملک و بهمان‌السلطنه بالا کشیده نشه؟

به‌وضوح جا می‌خورد و کمرش را از پشتی مبل فاصله می‌دهد:

– پدرت چیزی گفته؟

– چه اهمیتی داره؟ در مورد اون وکالت کامران و یلدا دستشون به هیچ‌جا بند نیست. من خودم با محسن حرف زدم. اون وکالت‌نامه شامل حق فروش زمیناتون نمی‌شده. با خیال راحت به زندگی‌تون برسید و اسم اون زن رو دیگه جلوی من نیارید!

– اون زمینا واسه‌م مهم نیست، مهم برادرته!

شکل برق‌گرفته‌ها سر بلند می‌کنم و توی عنبیه‌های رقصان چشمانش زل می‌زنم.

خودش ادامه می‌دهد:

– کامران فراریه! بابت اون زمینا از یلدا و پدرش پول گرفته و غیب شده. حکم جلبش رو دارن. یلدا گفته می‌بخشتش اگه... اگه...

– اگه کاوه خرتر از چیزی‌که هست بشه؟ مادر، شما در مورد من چه فکری می‌کنی؟ این‌قدر بهم می‌آد بی‌غیرت باشم؟ اصلاً می‌فهمی چی از من می‌خوای؟

– بین یلدا و کامران چیزی نبوده! دختره باکره‌ست، اگه دردت اینه!

دست خودم نیست که بلندبلند می‌خندم:

– خودش بهت گفته؟ جلوی ملک‌تاج بانو باافتخار از باکرگیش حین دست‌به‌دست شدن بین دوتا برادر حرف زده؟ مامان، می‌فهمی چی می‌گی؟ فکر می‌کنی تمام مشکل من با یلدا بکارت نداشته‌شه؟

باحیرت نگاهم می‌کند، اما هم‌چنان ادامه می‌دهد:

– زنت همون‌جوره که آخرین بار از خونه تو رفته، کاوه! اگه با کامران همراه شده، به‌اصرار پدرش بوده که یه‌عمر چشمش دنبال زمینای خانوادگی من بود.

همان‌طور که خنده‌کنان دست بین موهایم می‌کشم، می‌گویم:

– خوش‌به‌حال کل ایل‌وتبار فخار. عروس‌خانوم باکره‌ست! کاوه‌شونم غیرتش نم کشیده. زمینای مادرشم حراجه... خدای من!

– پاک بودن عروست خنده داره؟

– پاک بودن دختری که با برادرم فرار کرده، خنده داره؛ وقتی زن نمونه بودن رو بارها به خودم اثبات کرده.

– تو... تو با یلدا رابطه داشتی...؟

بی‌توجه به سؤالی که می‌پرسد و درحالی‌که از شدت خشم رو به انفجارم، تقریباً فریاد می‌زنم:

– و همون اول هم برای سؤالی که هیچ‌وقت جوابی براش پیدا نکردم، یه نامه مسخره نشونم داده که خونریزی نکردنش هیچ ربطی به دختر نبودنش نداره!

می‌گویم و شبیه دیوانه‌ها ازجا بلند می‌شوم و با ضربه دست هر چیزی راکه بر میز مقابلم است، روی زمین پرتاب می‌کنم...

– مامان، تمومش کن! منم پسرتم و دارم از درد غیرتم و کلاه گشادی که سرم رفته جون می‌دم. تو از باکرگی یلدا حرف می‌زنی؟

یلدا نامزد من بود! بین من احمق و نامزدم بارها چیزی بوده که بین تمام زن و شوهرای دنیا ممکنه پیش بیاد!

– جواب منو بده، پسر. می‌گم شما رابطه داشتید؟ پس چی می‌گه یلدا؟

– یلدا چه‌طوری باکره‌ست وقتی همون اولشم دختر نبود! این چه مزخرفیه!

این زنیکه سر کدوم دیوانه‌ای رو به خیال خودش با این چرندیات کلاه می‌ذاره؟

تنها نگاهم می‌کند و با بیچارگی ادامه می‌دهم:

– مامان، تموم مردونگی و غیرت من با یه نامه خفه شد! به‌خاطر علاقه‌ای که تو سرم کردی و سر گرفتن وصلتی که توش خون کوفتی قاجاریتون حفظ می‌شد، از غیرتم گذشتم.

– اگه حرفت حق بود همون‌موقع ادعای حق می‌کردی، کاوه! حرفت قابل‌قبول نیست.

– خفه‌خون گرفتم، چون یه نامه دستم داد که الان مطمئنم همونم جعلی بوده! من یه بی‌شرف عوضی‌ام که زنش بهش دروغ گفت و با برادرش فرار کرد و هنوزم ادعای دخترونگیش می‌شه!

هنوزم می‌خوای برم اون عفریته رو ببینم؟ آره؟ من بی‌همه‌چیز رو می‌خوای بفرستی سر قرار؟ راضی هستی من بیشتر از این تحقیر بشم؟

سر پایین انداخته و حرفی نمی‌زند و تمام تنم را لرزشی عصبی تکان می‌دهد.

پشت پنجره می‌ایستم و به حماقتی که انتها ندارد فکر می‌کنم.

– اگه بری، کیان رو می‌بخشم. می‌تونه به خانواده برگرده.

باحیرت به‌سمتش برمی‌گردم:

– کیان؟ کدوم خانواده؟ اصلاً مطمئنی که کیان دنبال بخشش شماست؟ از سه‌تا پسری که به‌دنیا آوردی، همه عمرت طرف کامرانی رو گرفتی که الان همون یه دونه فراریه!

– فقط تو می‌تونی یلدا رو قانع کنی! یلدا بهونه‌ش تویی... چرا نمی‌فهمی؟

فریاد می‌کشم:

– به‌درک!

– من کامران رو می‌خوام! نمی‌تونم ببینم به‌خاطر یه دیوونگی این‌جوری خودش‌و آواره کرده! کمکمون کن، کاوه! اگه حقی از مادری من به گردن خودت می‌بینی، کمکمون کن!

– حرفایی که زدم واسه‌ت مهم نیست...؟ خر فرض شدن پسرت با یه دختر دست‌خورده واسه‌ت مهم نیست؟ بازیچه شدن مردونگیش واسه‌ت اهمیت نداره؟

– چرا از خودش نمی‌پرسی؟

– از خودش چی بپرسم؟ بپرسم چرا دختر نبود؟ چرا با داداشم رفت؟ بپرسم ببینم زن سابقم با داداشم خوابیده یا نه؟!

– دروغ می‌گی.

– دروغ!

جوری فریاد می‌کشم که در اتاقم بلافاصله باز می‌شود.

دیوانه‌تر از آنم که به ورود منشی ترسیده‌ام اهمیتی بدهم.

با دست‌هایی که می‌لرزد تلفن را برمی‌دارم و بازهم ناخواسته شماره یلدا را از حفظ می‌گیرم.

طولی نمی‌کشد که صدای نفرت‌انگیزش از آن سوی خطوط تلفن در گوشم می‌پیچد:

– عشقم...؟

با صورتی جمع‌شده از نفرت فریاد می‌زنم:

– شب با شناسنامه‌ت می‌آی رستوران که از همین امشب بریم خونه من و فردا هم تو اولین محضری که دیدیم عقدت می‌کنم. دست از سر پسر مادر من بردار، یلدا!

می‌گویم و در انتظار جواب نمانده دسته تلفن را روی میز پرت می‌کنم:

– تموم شد؟ این‌جوری تموم می‌شه؟ این‌جوری دست از سرم برمی‌دارید؟ عقدش می‌کنم. این بار عقدش می‌کنم که خیالتون راحت باشه اون رگ‌وریشه لعنتی حفظ می‌شه. شما به زمیناتون می‌رسید. پسرتون برمی‌گرده؛ گور پدر کاوه!

بعد مثل بیچاره‌ها روی صندلی وا می‌روم و ادامه می‌دهم:

– زمینات و پسر عزیزت رو بهت برمی‌گردونم، مامان. فقط تو رو جان همون کامران قسمت می‌دم که واسه همیشه دست از سرم برداری. دیگه نمی‌خوام ببینمت! کاوه مرد... دختر فلان‌السلطنه...! کاوه مرد!

***

– خانوم، ببخشید، می‌تونم ازتون درخواست کنم دست من‌و بگیرید، بعد بریم تو؟ آخه شما خیلی رویایی هستید!

سرم را از روی شیشه بلند می‌کنم و به‌طرف کیان می‌چرخم که با یک لبخند بزرگ تماشایم می‌کند.

– وای! ببخشید، من انگار اشتباهی سوارتون کردم. شما رهای ما رو ندیدین؟

– رهای شما چه شکلی بود؟

دو انگشتش را به‌هم نزدیک می‌کند:

– ان‌قدر بود همه‌ش! به‌قول کسری قد یه متر خیاطی!

– زهرمار!

غش‌غش می‌خندد و من خوب می‌فهمم که تمام این خنده‌های الکی‌اش برای فراموش کردن همه آن چیزیست که امشب قرار است با آن مواجه شوم.

– خانم، واسه چی اون ابروهای خوشگلتون‌و می‌کشید تو هم آخه! حیف نیست پیشونیتون چروک بیفته؟!

– تمومش نمی‌کنی، نه؟

– آخه رهای ما گم شده! شما که ان‌قدر زیبا و متینی، یه کمکی به ما بکن... ثواب داره! راه دوری نمی‌ره.

– اصلاً حوصله شوخی ندارم، کیان.

– غلط می‌کنی! امشب باید از همیشه بیشتر بخندی... من‌و نگاه کن!

دستم را به‌نشانه بی‌حوصلگی توی هوا تکان می‌دهم و هم‌زمان لب می‌زنم:

– برو بابا!

و تا بخواهم دست به دستگیره بیندازم بازویم کشیده می‌شود.

– رها!

با بی‌حالت‌ترین چشم‌های دنیا نگاهش می‌کنم و چیزی شبیه «هوم» ازبین لب‌هایم بیرون می‌پرد.

– من می‌دونم دوسش داری!

– دیگه ندارم!

بی‌اعتنا به آن‌چه گفته‌ام ادامه می‌دهد:

– منم خیلی دوستش دارم! کدوم برادریه که جونش به جون برادرش بند نباشه...

ابرو در هم می‌کشم و متعجب می‌پرسم:

– برادر؟

سری تکان می‌دهد و جواب می‌دهد:

– کسری واسه‌م مثل برادره! من از برادرام هیچ خیری ندیدم، ولی کسری واسه‌م فرق داره!

– من‌و سننه!

– اه! روح رها داره تو شما حلول می‌کنه انگار، خانم! تو رو سننه یعنی چی! عیبه واسه خانم باوجناتی مثل شما!

– حرفت‌و بزن!

– قرار بود به کسری کمک کنیم دیگه! اخمات‌و وا کن!

اشاره‌ای به خودم می‌زنم:

– این‌جوری؟

– شاید همه‌چی عوض شده باشه، ولی بازم داریم راه خودمون‌و می‌ریم.

– می‌شه اصل حرفت‌و بزنی بریم رد کارمون؟ حس دلقکی رو دارم که به‌زور آوردنش سیرک تا وظیفه‌ش رو انجام بده!

می‌گوید:

– به من اعتماد کن تا تهش بشه همونی‌که هردومون می‌خوایم!

و با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– خواهش می‌کنم...

لب می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

– کسری آدم بدی نیست! بهش وقت بده! باشه؟

– فعلاً که اومدیم سرسلامتی عروسی! این چرت‌وپرتا چیه تو تحویلم می‌دی آخه! من‌و نگاه کن... من همون دلقک سیرکم.

می‌گویم و بازویم را آزاد می‌کنم و به رستوران مجلل روبه‌رویم اشاره‌ای می‌زنم:

– اون‌قدر که بردی سر و شکلم‌و ماسک زدی تا بیام این‌جا و با... اون دختره...

بعد بغضم را پایین می‌فرستم و باحرص روی پایم می‌کوبم:

– که کسرشأن کسی نباشم... دیگه خبر نداری خر رو هر چه‌قدر پالونش‌و عوض کنن، همون خر بدبخته!

مچ دستم را جایی بین زمین و هوا گیر می‌اندازد:

– تو کسرشأن کسی نیستی، احمق! چته؟ باز زدی به در دیوونگی چرا؟! به خدا ازدست همه‌تون آخر من خل می‌شم.

– ولم کن بابا. بریم به سیرکمون برسیم.

فشاری به دستم می‌آورد:

– فقط کاری که من می‌گم بکن! خب؟ من از خودم بهتر می‌شناسمش.

در را باز می‌کنم و تأکیدی‌تر می‌پرسد:

– باشه، رها؟

درحالی‌که با کرختی پیاده می‌شوم لب می‌زنم:

– واسه‌م مهم نیست دیگه! می‌آم که چیزی گردنم نمونه که این گردن ما یه عمر زیر منت این و اون شکست و صدامون درنیومد.

می‌گویم و راه می‌گیرم سمت ورودی رستوران.

صدای بستن در را پشت سرم می‌شنوم و چند ثانیه بعد دستم را سمت خودش می‌کشد.

– عین لشکر شکست‌خورده قرار نیست بریم تو، دوست‌دختر قشنگم! بهت چی گفتم؟ اخمات بخوره وسط فرق سر من، حداقل با من راه برو!

– حالا مثلاً بین این‌همه آدم، همه خیره شدن به در که ببینن ما چه‌طوری می‌ریم تو؟ کم داریا!

– هیچ‌کس این‌جا نیست و کسری هم هنوز نیومده! تو رو خدا هرچی می‌گم گوش کن!

با بهت به‌سمتش می‌چرخم و با چشم‌هایی درشت‌شده می‌پرسم:

– یعنی چی؟

– رستوران‌و رزرو کردم. امشب کسی جز ما این‌جا نیست... خود کسری چند دقیقه پیش خبردار شده که منم این‌جام. تو راهه!

– با دختره دیگه؟ می‌خوام ببینم ماسک دلقکم‌و کی باس بزنم!

– تنهاست، دیوانه. تنها! تو واقعاً فکر کردی قراره با یه زن و شوهر خوشبخت مواجه بشی؟ اون خودش یه چرتی گفته که مثل چهارپا مونده توش! نگاه به سن‌وسالش نکن. دیوانه‌تر از همه‌مون اونه!

نگاهم را بین در ورودی و چشم‌هایش جابه‌جا می‌کنم و پوزخندی می‌زنم:

– شما از ما بهترون فقط از دور قشنگید... الان یکی از دور نگاهمون کنه، فکر می‌کنه من یه دختر خوشبختم که با تهم افتاده‌م تو عسل! کسی تو دلم‌و نمی‌بینه که حالم چه‌جوری داره از خودم به‌هم می‌خوره.

در جواب بازویش را جلو می‌آورد:

– بیا، خوشگله! بیا بریم تو، بعدش که رفتیم خونه هرچه‌قدر بخوای به غرغرات گوش می‌کنم. الان بخند ببین چه‌قدر خوشگل‌تر می‌شی!

دستم را دور بازویش حلقه می‌کنم و درحالی‌که بااضطراب پابه‌پایش قدم به جلو می‌گذارم، لب می‌زنم:

– حالم بده، کیان.

– اثرات جراحیه! خودمم حالم بده!

می‌گوید و دربرابر تا کمر خم شدن پرسنل رستوران تنها سری تکان می‌دهد.

– کدوم جراحی؟

– جراحی پلاستیکت دیگه! انگار اون رها رو بردن، یکی دیگه جاش آوردن.

– یه‌وقت جا نمونی از دری‌وری!

– چرا این جوری راه می‌ری حالا! پاهاتم عمل کردن؟!

با ناله قدم بعدی را برمی‌دارم.

– پدرم داره درمی‌آد تو این کفشا! نمی‌تونم راه برم... من‌و چه به این قرتی‌بازیا آخه. این در و دافا چه‌طوری از اینا می‌پوشن بیست‌وچهاری؟ اصلاً مگه کتونی چشه؟!

غش‌غش می‌خندد:

– قشنگ از دور هرکی ما رو ببینه می‌فهمه یه جای کارمون لنگ می‌زنه‌ها! بابا، عین آدم راه بیا. عین اردک شدی چرا؟

– خوبیش اینه که دنیای شما واسه من چندساعته‌ست! نخواستم! ارزونی خودتون!

درحالی‌که قدم به داخل رستوران می‌گذارد پیش گوشم لب می‌زند:

– این قصه سیندرلا نیست! نگران زنگ نیمه‌شب نباش.

با دلی لرزگرفته سرم را به‌نشانه فهمیدن حرفش پایین می‌کشم و پابه‌پای کیان به‌سمت میزی می‌روم که در انتهایی‌ترین نقطه سالن مجلل و به زیباترین شکل آراسته شده است.



با مهربانی صندلی را عقب می‌کشد و با ابروهای بالا داده خنده‌کنان لب می‌زند:

– بانوی من! بفرمایید.

– واسه درودیوار فیلم بازی می‌کنی؟

– باید فحشت بدم به دلت بچسبه حتماً؟ بابا، بذار کارمو بکنم.

دست خودم نیست که پقی می‌خندم:

– بفرمایید، شازده! خودتم بشین منتظر بمونیم عالی‌جناب شوفر فخارا تشریف‌فرما بشن!

همان‌طور پرخنده روی صندلی مقابلم می‌نشیند:



– کم‌کم سروکله‌ش پیدا می‌شه.

– فکر نمی‌کردم یه روز یلدا رو ببینم!

– من فکر می‌کنم زودتر از این حرفا تموم می‌شه! قبل اومدن یلدا!

– زرشک!

– بیادم، من‌و ببینه جلو نمی‌آد. تو از همین دور لبخند بزن.

– واقعاً قراره از دور واسه هم فیلم بازی کنیم؟

منو را به دستم می‌دهد و بینی‌ام را به‌آرامی می‌کشد:

– این یه ملاقات شصت‌شصته، خانوم رها!

باهیجان منو را باز می‌کنم و خودم را وسط رویای غذاهایی که حتی اسمشان را بلد نیستم پیدا می‌کنم.

– شصت‌شصت دیگه چه مدلشه!

با بی‌خیال‌ترین لحن دنیا جواب می‌دهد:

– می‌شینیم از دور به هم شصت نشون می‌دیم!

جوری می‌خندم که این بار خودش چشم درشت می‌کند.

– عه! زشته! یه خانم متشخص که این‌مدلی تمام دندوناش بیرون نمی‌افته موقع خنده.

و کمی با طمأنینه ادامه می‌دهد:

– و برای بار هزارم... کسی رو از روی کت و شلوارش قضاوت نمی‌کنه!

– تو دیوانه‌ای!

– با تو همه شکل خودشون می‌شن... همیشه همین‌جوری بمون، رها!

لب به جواب نگشوده‌ام که در رستوران به‌ضرب باز می‌شود.

– اوه! صاحبش اومد.

با نگاهی هراسان به در رستوران، لب می‌زنم:

– کسراست؟ تنها؟

– می‌دونم کسراست! کی اندازه اون این‌قدر دیوونه‌ست که این‌جوری بیاد تو آخه!

– داره می‌آد این‌وری!

سرش را جلو می‌کشد:

– تو خونسرد باش.

و درحالی‌که دکمه کتش را می‌بندد، با چشمکی از پشت صندلی بلند می‌شود.

در چندقدمی میز، کیان دستش را به بازوی کسری وصل می‌کند و فقط خدا می‌داند در دل من چه آشوبی برپا است.

– تنهایی، شاه‌داماد؟ عروس پیشونی‌سفیدت کجاست؟

– تو انگار مهمون داری؟!

زیرچشمی می‌بینم که کیان اشاره‌ای به من می‌زند.

– چیه... به من نمی‌آد؟

کسری صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

– رها کجاست؟

– خیلی سؤال می‌پرسی، اخوی.

– کیان محض‌خاطر خدا درست حرف بزن... رها هم می‌دونه امشب این‌جا چه جهنمیه؟

– پشت تلفن شاهکارت رو تعریف کردی. دیگه واقعاً به تو ربطی نداره که رها از گندی که قراره به خودت بزنی می‌دونه یا نه!

لبم را گاز می‌گیرم و از این حس که کسری مرا نشناخته است غرق هیجان می‌شوم.

– من غلط کردم، کیان. یه کاری بکن! اصلاً نفهمیدم چیکار کردم.

پوزخندی بی‌اراده صورتم را دربر می‌گیرد و با فکری آنی منو را باضرب می‌بندم.

– کیان جان!

می‌گویم و کیان بالبخند به‌سمتم برمی‌گردد.

– جونم!

تمام تنم از شدت اضطراب می‌لرزد، اما با خنده‌ای که روی صورتم می‌کشم خیره در نگاه بهت‌زده کسری ازجا بلند می‌شوم.

کیان دستی در موهایش می‌کشد و دست دیگرش را به‌سمت من دراز می‌کند:

– بیا، عزیزم.

با قدم‌هایی آرام، درحالی‌که سعی می‌کنم تعادلم را توی آن پوتین‌های پاشنه‌دار ازدست ندهم سمت کیان می‌روم و دستم را به‌آرامی توی دستش می‌گذارم.

– سلام.

کسری پلک نمی‌زند... شاید حتی نفس هم نمی‌کشد. تنها با نگاهی خیره نگاهم می‌کند و مردمک چشمانش بالاوپایین می‌شود.

– تبریک می‌گم، کسری!

می‌گویم و دستم را به‌سمتش می‌گیرم. کیان دست دیگرم را می‌فشارد.

– چرا حرف نمی‌زنه؟

– احتمالاً سکته کرده، عزیزم. سکته سرپایی! به‌هوشی، اخوی؟ الان مهمونت می‌آد؛ جمع کن خودت‌و!

– رها...! رهای... خودم کجاست؟

جمله، کوتاه، مختصر و شوکه‌کننده است... آن‌قدر که دست‌هایم لمس کنار تنم وا می‌رود.

کیان دست‌هایش را مقابل صورت کسری تکان می‌دهد:

– خوبی؟

– این کار رو با من نکن... شما دوتا باهم...

– این دختر امانت دست منه! منو با اون داداش ناموس‌دزدت تو یه دیگ نجوشون.

و تا بخواهد جوابی بدهد کیان ادامه می‌دهد:

– ولی تو لیاقت نداری!

صدای زنگ تلفن همراهش در فضای خلوت رستوران می‌پیچد. پیشخدمتی نزدیک می‌شود.

– قربان!

کیان برافروخته به‌سمتش برمی‌گردد:

– با مدیریت هماهنگ شده کسی جلو نیاد!

پیشخدمت هاج‌وواج «اطاعت»ی زمزمه می‌کند و دور می‌شود.

– نمی‌خوای جواب بدی؟

عصبی دستی به صورتش می‌کشد.

کیان جلو می‌رود و از جیب کت اسپورتش گوشی را بیرون می‌کشد و حتی نمی‌تواند تصور کند که برای رها نکردن دست‌هایم چه‌قدر خداخدا می‌کنم.

– عروس‌خانومه!

نگاهم به صفحه گوشی کسری خیره می‌ماند که اعداد به‌جای حروف، روی صفحه‌اش به‌صف ایستاده‌اند.

– یلداست؟

کیان حرصی غر می‌زند:

– پس عروس منم؟! لعنت بهت بیاد، کسری! نوه ناصرالدین‌شاه رو دعوت کرده رستوران!

– بریم که مزاحمشون نباشیم!

– اونی‌که مزاحمه ما نیستیم! این آقاست!

با بهت اسم کیان را لب می‌زنم. دستم را محکم فشار می‌دهد:

– هیچی نگو!

لب می‌گزم و به کسری نگاه می‌کنم که نگاهش حتی ذره‌ای از توی چشم‌هایم جابه‌جا نمی‌شود.

– رها... من...

بعد انگار که کلافه شده باشد، عصبی دستی توی موهایش می‌کشد و رو به کیان می‌کند:

– وقتی ان‌قدر خوب کارگردانی می‌کنی، حداقل همه‌چیزو بهش می‌گفتی!

– برو بابا!

دست لرزانم را بالا می‌آورم:

– خودتو اذیت نکن! من می‌دونم واسه چی این‌جام. از اولم قرارمون همین بود... ولی وقتی...

شکل دیوانه‌ها آن دوسه قدم فاصله را به‌سمتم خیز برمی‌دارد:

– واسه چی... واسه چی خودتو...

– می‌خواست کسرشأن کسی نباشه...

کسری می‌پرسد و کیان جوابش را می‌دهد.

من می‌مانم و دلی که به‌لرزه افتاده و گوشی‌ای که هم‌چنان بی‌امان زنگ می‌خورد.

– درمورد خودت این‌جوری فکر می‌کنی؟

سرم را تندوتند به چپ‌وراست تکان می‌دهم.

– من همون رهام! رهای...

آن‌قدر آهسته لب می‌زند "رهای خودم" که صدایش را نمی‌شنوم.

تنها از روی حرکت لب‌هایش زبانم مهر می‌شود و کلمات را گم می‌کنم.

– جواب این دیوونه رو چی می‌خوای بدی؟



هم‌چنان با نگاه مستقیم به من لب می‌زند:

– گور پدرش!

– ولی تو گفتی امشب با شناسنامه بیاد این‌جا که ببری عقدش کنی...

– کیان!

– زهرمار! کجا رو نگاه می‌کنی؟ این دختر امانت منه. نیاوردم این‌جا که تو با چشمات بخوریش!

فوراً به‌سمت کیان برمی‌گردد:



– امانت؟ امانت کی؟

– امانت کسی که تکلیفش با خودش مشخص شده باشه! بیا برو جواب عروس خانومو بده، یه وقت به روح شاه قاجار برنخوره که نوه‌زاده عفریته‌ش رو معطل نگه داشتی!

می‌گوید:

– تو جوابشو بده! نمی‌خوام حرف بزنم.

کیان پقی می‌خندد و من از سنگینی نگاه مرد روبه‌رویم سر پایین می‌اندازم.

– من مثل تو جواب نمی‌دما، کارخونه لبنیات! گفته باشم از الان! فردا کسی از من شاکی نباشه، وقتی تو هنوز تکلیفت با خودت...

– مشخصه! تکلیفم مشخصه!

– کارخونه لبنیاتو واگذار کردی؟ دیگه ماست از برندت تولید نمی‌شه، اخوی؟

بی‌اعتنا به آن‌چه کیان می‌گوید سر جلو می‌کشد و من بی‌اختیار دست کیان را می‌فشارم.

– من رهای خودمو می‌خوام!

گوشه لب‌هایم بالا کشیده می‌شود.

– زوده ولی! نرو، دختره! هیچ‌جا نرو!

– چی می‌گی در گوش دختر مردم...

– بهم فرصت بده تا خودمو پیدا کنم، دختر مردم! من مرد عشق و عاشقی نیستم، اما تو هیچ‌جا نرو! باهات حالم خوبه!

کیان نچ کلافه‌ای می‌کند و گوشی را سمت صورتش می‌گیرد:

– چه عروس چشم‌سفیدی! ول نمی‌کنه!

بعد همان‌طورکه غرغر می‌کند تماس را وصل کرده و ادامه می‌دهد:

– بله! بفرمایید!

– ...

– نخیر، تشریف ندارن!

– ...

– خودشون غلط کردن! روتو برم من!

– ...

– ببین، من و تو از هم خوشمون نمی‌آد؛ بهتره زیاد باهم همکلام نشیم. فقط بدون مگه من مرده باشم که تو بخوای...

حرفش به‌اتمام نرسیده پلک‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و شانه‌هایش پایین می‌افتد.

دست خودم نیست که جلوتر می‌روم:

– کیان!

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

– زنِ من، با دری‌وریای یه هرزه شکل تو روحش اذیت نمی‌شه. دستت واسه من بیشتر از این حرفا رو شده، زن‌داداش!

می‌گوید و با یک لبخند تلخ گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد:

– آخیش! رو دلم مونده بود!

کسری حرصی نفسش را بیرون می‌فرستد.

کیان سری تکان می‌دهد و به من اشاره می‌کند:

– مهم نیست!

– با من می‌آی؟

مات به‌سمت کسری برمی‌گردم که منتظر نگاهم می‌کند:

– که رهای خودم باشی؟

کیان آهسته جلو می‌آید و سر شانه‌اش می‌زند.

کسری آهسته پلک بر هم می‌گذارد:

– جواب همه دنیا رو خودم می‌دم.

می‌گوید و چیزی از میان دلم به پایین سر می‌خورد.

دستش به‌طرفم کش می‌آید.

گوشی دوباره زنگ می‌خورد.

کیان این بار به در اشاره می‌زند:

– برید، بچه‌ها! برید. مادر فولادزره با من!

کسری دستش را توی هوا به‌نشانه انتظار تکان می‌دهد.

کیان آهسته پلک روی‌هم می‌گذارد.

دستش را رها می‌کنم و به‌سمت میز برمی‌گردم.

کیفم را که برمی‌دارم، سنگینی نگاهش روی دوشم سنگینی می‌کند:

– دیگه دوست نیستیم؟

به‌طرفش می‌چرخم و آهسته سر پایین می‌آورم:

– هستیم!

– پس چرا حرف نمی‌زنی باهام!

– چون نمایشم، شروع‌نشده تموم شده انگار...

– دیگه نمایش نیست، رها!

با صدای فریادمانند کیان از پس شانه‌های کسری سرک می‌کشم.

توی گوشی فریاد می‌زند و لبخند مهربانش را پیدا نمی‌کنم.

– بریم، رها! فقط بریم!

– ولی من...

تا به خودم بجنبم، دست‌های مردانه‌اش شبیه پیچک رونده‌ای دور شانه‌هایم می‌پیچد:

– چه‌قدر حرف می‌زنی، تو!

و این بار برخلاف خواسته‌ام سمت در خروج کشیده می‌شوم.

– ما رفتیم، کیان!

گوشی را از گوشش جدا می‌کند و عصبی فریاد می‌زند:

– یلدا تو محوطه‌ست!

با اضطراب به کسری نگاه می‌کنم که پره‌های بینی‌اش تندوتند بازوبسته می‌شود.

– دست منو ول نکن!

می‌گوید و در خروج را باز می‌کند و مرا تقریباً به‌دنبال خودش می‌کشاند.

موجی از سرما به صورتم می‌خورد و من خوشحالم که سرما می‌تواند دلیل قابل‌توجهی برای سرخی گونه‌هایم باشد.

– می‌آی بدوئیم؟

– داری فرار می‌کنی؟

– نصف مردونگی به فراره!

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیرد.

هم‌زمان ماشینی به‌سرعت داخل محوطه ورودی رستوران می‌پیچد و من یک زن را پشت فرمان به‌راحتی تشخیص می‌دهم.

یک زن پوشیده در لباس سفید و با یک تاج گل که روی موهای بلوندش گذاشته است.

– بدو، دختر!

– اون یلداست! آره؟

– فقط بریم!

– داری از زن سابقت فرار می‌کنی؟

– دارم از خودم بودن فرار می‌کنم! می‌خوام کسرای تو بمونم، رها!

هاج‌وواج از درک نکردن مفهوم جمله‌اش در را باز می‌کند و به‌سرعت سوار می‌شوم.

همان ماشین چند شب پیش است که نمی‌شناسمش و بوی چرم صندلی‌هایش با شامه‌ام غریبگی می‌کند.

به چشم برهم‌زدنی خودش هم پشت فرمان می‌نشیند و استارت می‌زند.

یلدا با دسته گلی در دست از ماشین لوکسش پیاده می‌شود.

چیزی را فریاد می‌کند که با روشن شدن سریع پخش ماشین و شیشه‌های بالاداده‌شده نمی‌شنوم.

– داره صدات می‌کنه!

– دیگه مهم نیست!

می‌گوید و سمت خروجی رستوران می‌رود و یلدای سپیدپوش را پشت‌سر جا می‌گذارد.

– می‌شه ان‌قدر ماشین مردمو نگیری باهاش این‌ور اون‌ور بری! من می‌ترسم تو این یه گند دیگه بزنم!

با گیجی می‌پرسد:

– ها؟

– بدم می‌آد شکل ازمابهترون می‌شی!

ریزریز می‌خندد و دستی به صورتش می‌کشد:

– می‌خوام قسطی بخرم ازش! دوست نداری!

صادقانه جواب می‌دهم:

– نه!

صدای خنده‌اش بی‌شک گوش‌نوازترین ملودی جهان است وقتی در گوشم می‌پیچد.

بعداز آن به‌آهستگی لب می‌زند:

– من اشتباه نکرده بودم! تو رهایی! رهای خودم!

.....

– امشب تولدم بود!

با لب‌هایی ازهم گشوده‌شده نگاهم می‌کند.

در نگاهش چیزی شبیه ستاره‌های روشن و پرنور برق می‌زند:

– این همه تغییر به‌مناسبت تولدته؟ کیان می‌دونست حتماً!

– فقط تو می‌دونی! شاید هیچ‌کسی تو دنیا ندونه من کی به دنیا اومده‌م...

دستی به ته‌ریش مردانه‌اش می‌کشد و جوری لب می‌زند «تولدت مبارک» که چیزی از میان دلم کنده می‌شود.

لب‌هایم بی‌اختیار به لبخندی کش می‌آید:



– چه جمله قشنگیه!

– تولدت مبارک، قشنگه؟

– وقتی تاحالا از کسی نشنیده باشیش می‌فهمی که چه‌قدر قشنگه!

– اگه باعث می‌شه اخمات‌و واکنی، حاضرم واسه‌ت شعر تولدت مبارک بخونم، خوشگله!

دستی به موهای قرمزم می‌کشم:

– شکل دلقکا شدم، کسری!



نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

– مرسی، جونم!

– بابت چی؟

– که هنوزم اسممو صدا می‌کنی!

به مسیر روبه‌رو و خیابان‌های خلوت اشاره می‌زنم:

– خر نمی‌شم!

پقی می‌خندد و دست در هوا مانده‌ام را میان پنجه‌های گرمش می‌گیرد:

– لطفاً خر شو! چون همینیه که من می‌گم! حرف مرد یکیه!

– دلیلی واسه اومدن به خونه تو ندارم.

– کیان‌و ببینی حالت خوب می‌شه؟

از نیش کلامش ابروهایم درهم می‌رود:

– تو انگار مریضیا! خوشت می‌آد واسه حالت ترحم بخری؟ دیوونه!

یک دستش را از روی فرمان بلند می‌کند و به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد:

– ببخشید، دست خودم نیست! یه‌هو می‌زنه به سرم!

جواب نمی‌دهم و او ادامه می‌دهد:

– ولی توام داری لج می‌کنی.

– خسته نشدی از این همه کل‌کل؟

– نمی‌خوام ازت دور بمونم! فهمیدنش ان‌قدر سخته؟ گفتم باهات حالم خوبه! گند نزن بهش!

– نمی‌تونم مانی رو ول کنم و کیان‌و دست‌تنها بذارم.

– کیان واسه مانی پرستار می‌گیره! کاری که همیشه کرده!

– خرج این آت‌وآشغالا رو باید با کار کردنم صاف کنم. بدم می‌آد به یکی بدهکار بمونم.

– لازم نکرده نگران بدهیت به کسی باشی! دیگه لازم نیست!

از بحثی که میان ما تمامی ندارد، کلافه‌ام.

جواب می‌دهم:

– بهش قول دادم!

– به منم قول بده! قول بده که...

دوست ندارم حرفی بزند که حاصل از هیجان‌زدگی‌اش باشد.

به میان حرفش می‌پرم:

– من خونه بهشتم نرم، می‌رم خونه خودم! هنوز سقفش خراب نشده!

عصبی نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

با سرتقی پیش چشمانش شانه بالا می‌اندازم!

– چیه؟

– چه شجاع شدی! خونه خودت بودی که...

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

– که رسیدی و دیدی یکی لباسمو تو تنم جر داده، نه؟!

– کافیه، رها! منظورم این نبود!

با بی‌خیالی سمت شیشه می‌چرخم.

با یادآوری هفت سال گذشته‌ام با تلخی ادامه می‌دهم:

– که همون یه نفر تو هیفده‌سالگیم یه بلایی رو سرم آورده که هنوز که هنوزه دارم تو آتیشش می‌سوزم!

– تمومش کن! تو یکی توی داغون کردن خودت از منم دیوونه‌تری به خدا!

– من‌و ببر همون چندمتری بدون تیکه و کنایه خودم، کسری! دیگه بهشتم نمی‌رم!

– فکر می‌کردم بهشت‌و دوست داری!

می‌گویم:

– نه! توش دلم می‌گیره!

و شکل دیوانه‌ها ادامه می‌دهم:

– خونه سفید رو دوست دارم!

می‌خندد و آهسته روی فرمان ضربه می‌زند.

– اون دیگه کجاست؟

– جای دوری نیست! همین دوروبرا!

– چرا همه‌چیز واسه تو یه اسمی داره! حالا کجاست این خونه سفید؟

صادقانه جواب می‌دهم:

– خونه تو.

می‌گویم و ماشین آرام‌آرام متوقف می‌شود.

نگاهم خیره می‌ماند به پنجاه‌وچند ثانیه قرمزرنگ روبه‌رو.

از گوشه چشم می‌بینمش که روی صندلی می‌چرخد و به‌طرفم برمی‌گردد:

– خونه من که یک ساعته دارم باهات کلنجار می‌رم که بریم اون‌جا؟

– نیومدنم ربطی به نیومدنم نداره! فهمیدنش اصلاً سخت نیست!

– حالا چرا دوسش داری...؟

من عاقل‌تر از آنم که دیوانه نباشم!

که لب فروببندم و از خیر به تصویرکشیدن آرزوهایم بگذرم.

– شکل خونه آرزوهامه! دیواراش کاغذدیواری گل‌دار داره... گرمم هست! خب، آدم دیگه از یه خونه مگه چی می‌خواد؟

می‌گویم و سرم را می‌چسبانم به شیشه و از بخاری که روی شیشه می‌نشیند حال دلم خوش می‌شود.

با سرانگشت‌های لاک‌خورده‌ام نقش یک قلب کج‌وکوله روی بخار شیشه می‌کشم.

با حس گرمی دستانش که روی پایم می‌نشیند، کامل‌نشده سریع پاکش می‌کنم.

– تو از من می‌ترسی؟

– نه! نمی‌ترسم. ولی وقتی یه‌دفعه‌ای یکی لمسم می‌کنه، دست خودم نیست که می‌زنه به سرم. خودت می‌دونی چرا...

– تا کجا باهاش جلو رفتی؟

از بهت سؤال بی‌مقدمه و مستقیمی که می‌پرسد بی‌اختیار بیشتر اخم می‌کنم:

– واسه‌ت مهمه که بدونی؟

به پاهایم فشار مختصری می‌آورد و لب می‌زند:

– دیگه نه!

سبزی چراغ چشمم را می‌زند.

– سبز شد.

– به من نگاه کن!

یکی دو ماشین با بوق‌های سرکش از کنارمان می‌گذرند.

نگاهش می‌کنم.

– هیچی واسه تو تموم نشده! دیگه نمی‌خواد بهش فکر کنی...

به‌آرامی پایم را پس می‌کشم و او نگاهش مهربان‌تر می‌شود.

آرام می‌گویم:

– تو چه می‌فهمی حال من‌و!

– هنوزم گریه آرومت می‌کنه؟

– دیگه بهشون می‌خندم! دیگه از گریه گذشته!

ولش کن! نمی‌خوای بری؟ فکر کنم باید دور بزنی و دوستت‌و برسونی دم خونه‌شون! سعی می‌کنم تو جنگل زنده بمونم که دوست بمونیم.

خنده‌کنان سرش را عقب می‌کشد و با دستش به گوشه خیابان اشاره می‌کند:

– اون زن‌و ببین؟

مسیر انگشتانش را تعقیب می‌کنم.

به زنی می‌رسم که تا کمر از شیشه ماشینی که مقابل پایش ایستاده داخل رفته و با راننده درظاهر بحث می‌کند.

با ابروهایی درهم‌کشیده از حدس آن‌چه که درمورد آن زن فکرش را می‌کنم، لب می‌زنم:

– خب!

– کاسبه! چند شبه این‌جا می‌بینمش! وای‌میسته تا یکی بیاد سوارش کنه! اوایل که یکی واسه‌ش بوق می‌زد، عقب‌عقب می‌رفت!

– ولی الان تا کمر از شیشه رفته تو!

– چون واسه‌ش عادی شده!

– تن‌فروشی عادی می‌شه؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد:

– فعلاً که شده! ان‌قدر عادی که وایسته سر قیمت تنش چونه بزنه! ولی تو بعد هفت سال با یه تماس ازجا می‌پری! وقتی واسه تو عادی نشده، واسه منم دیگه مهم نیست!

در سکوت هم‌چنان به جایی‌که زن و ماشین ایستاده‌اند نگاه می‌کنم.

چند لحظه بعد مسیر مستقیم نگاهم به آن زن را ایستادن یک ماشین در کنارمان به‌هم می‌ریزد.

– مردک، عاشقی مگه! راهو چرا بند آوردی؟

نگاهش را برای لحظه‌ای به من می‌اندازد که با بی‌تابی از پشت شانه‌هایش برای دیدن دوباره آن زن گردن می‌کشم.

ماشین کناری فحشی نثارمان می‌کند و بوق‌زنان دور می‌شود.

کسری دستش را زیر چانه‌ام می‌زند و صورتم را مقابل صورتش ثابت می‌کند:

– من‌و نگاه کن...

با گیجی نگاهش می‌کنم:

– چرا؟

– بریم خونه سفید؟ انگار حال هردوتامون اون‌جا بهتره!

لب به‌جواب گشودنم با بیرون آمدن سر و کمر آن زن از ماشین هم‌زمان می‌شود.

– حواست کجاست، رها؟

– ماشینه رفت!

– می‌شه منو نگاه کنی؟

زن غری می‌زند و لگدی نثار هوا در مسیر دورشدن ماشین می‌کند.

چشم‌هایم باریک می‌شود.

کسری می‌خندد و به‌آهستگی حرکت می‌کند.

– خانوم، خودمون رو ازیادمون برد.

تریاق از هانی زند, [۲۹.۱۰.۲۰ ۱۳:۵۸]

می‌گوید و دستش را روی بوق می‌گذارد.

با صدای گوش‌خراش بوق ماشین، آوایی شبیه «تولدت مبارک» می‌نوازد و خودش بلندبلند فریاد می‌زند:

– تولد... تولد... تولدت مبارک!

با شنیدن صدای ریتمیک بوق و تولدت مبارک خواندن کسری، سر زن بالا می‌آید.

مستقیم نگاهش در نگاه من چفت می‌شود.

کسری هم‌چنان ادامه می‌دهد:

– بیا شمعا رو فوت کن که با هم زنده باشیم!

می‌گوید و من از بهت تصویری که در چندقدمی‌ام می‌بینم، خون توی رگ‌هایم یخ می‌بندد.

کسری آوازخوانان ماشین را آهسته به‌حرکت درمی‌آورد.

دست خودم نیست که به بازویش چنگ می‌زنم.



متعجب نگاهم می‌کند.

– چی شدی؟

با تمام توان روی داشبورد ضربه می‌زنم:

– نگه دار! نگه دار!

جوری روی ترمز می‌کوبد که بدنم به‌سمت جلو پرتاب می‌شود.

این بار فریاد می‌کشد:

– چته، رها! چی شده؟



در جواب روی صندلی کش می‌آیم و باتمام قدرتی که در حنجره‌ام دارم جیغ می‌کشم:

– آهو!

***

– تلفنتو چرا جواب نمی‌دی، مردیکه؟ گوشی گرفتی خاموشش کنی؟ اینم بشکون خیالم راحت شه که حداقل نداری!

آهسته از جلوی در ورودی کنار می‌روم:

– تو کاروزندگی نداری؟

– زیاد پیش می‌آد نگران کاروزندگیم بشم، اخوی!

با دست اشاره‌ای به داخل می‌زنم:

– بیا تو! گوشیم خاموش شده حتماً!

– دختره رو کجا زدی زیر بغلت رفتی حاجی‌حاجی مکه!

با نگاهی به کیان که کفش‌هایش را از پا در می‌آورد سری تکان می‌دهم و به‌سمت آشپزخانه می‌روم.

– لال بازی چرا از خودت درمی‌آری؟ می‌گم رها کجاست؟

– همین‌جاست؟

– اومد این‌جا؟ واسه چی؟

– من آوردمش!

قدمی داخل می‌گذارد و صدایش را بلند می‌کند:

– رها؟ زنده‌ای؟ شما اخراجی، خانوم مددی! بچه من تلف شد دیشب!

عصبی به‌سمتش برمی‌گردم و انگشتم را حرصی به‌نشانه سکوت روی بینی می‌گذارم:

– زهرمار! خوابیده!

با چشم‌هایی درشت‌شده در را پشت سرش می‌بندد و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

– الان وقت خوابه مگه؟

– تا صبح نخوابیدیم! هوا که روشن شد با مسکن خوابش برد.

چشم‌هایش درشت‌تر می‌شود.

– ها؟

بعد بدون آن‌که منتظر جواب بماند با قدم‌هایی بلند سمت اتاق می‌رود:

– تو غلط کردی! امانت داده بودم دستت! چیکارش کردی؟

شبیه تیر از کمان رهاشده از آشپزخانه بیرون می‌روم و نرسیده به در اتاق شانه‌اش را عقب می‌کشم:

– چی می‌گی، تو! بهت می‌گم خوابه! تا صبح گریه کرده!

دستم را به‌شدت پس می‌زند و یکی تخت سینه‌ام می‌کوبد.

– چه غلطی کردی، کاوه! فکر کردی اینم لنگه بقیه‌ست...؟

بی‌شعور، ندیده بودی دست بهش می‌خوره، سه متر می‌پره؟ تو چه حیوونی هستی آخه!

با حدس مفهوم حرف‌های او چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم:

– حالش خوب نبود! تو چی فکر می‌کنی درمورد من؟ من شکل اونایی‌ام که تجاوز می‌کنن، بی‌شعور؟!

– صحیح و سالم بود با تو اومد. چشه پس؟

دستش را می‌گیرم و سمت کاناپه هلش می‌دهم.

– برو گم شو اون‌ور! هی هیچی نمی‌گم، وایستاده منو سؤال‌جواب می‌کنه! اصلاً به تو چه!

می‌گویم و باز بی‌خیال سمت آشپزخانه می‌روم.

– کاوه، نگو که در مورد اون دختر اشتباه...

– توی راه خواهرشو دید!

سؤالی تکرار می‌کند:

– خواهرش؟

سرم را به‌عنوان تأیید پایین می‌کشم و در یخچال را باز می‌کنم. جلوتر می‌آید و دست‌هایش را روی کانتر ستون می‌کند:

– خب؟ این خواهرش‌و می‌دید، چشماش برق می‌زد که!

– وایستاده بود گوشه خیابون که دیدیمش!

پقی می‌خندد و دستی به موهایش می‌کشد.

– واسه این حالش بد شد؟ خب سوارش می‌کردید!

شیر را از یخچال بیرون می‌کشم و هم‌زمان که روی کانتر می‌گذارم، سرم را تا نزدیکی کیان جلو می‌برم:

– واسه کاسبی وایستاده بود، شنگول خان!

سر و تنش را هم‌زمان عقب می‌کشد و بابهت لب می‌زند:

– نگو! خواهرِ رها؟ آهو؟

– اوهوم! وایستاده بود یکی سوارش کنه! قبلشم من داشتم در مورد تن‌فروشا سخنرانی می‌کردم! اصلاً یه‌هو همه‌چی به‌هم خورد.

– دختره رو باهات فرستادم و خودم با اون هیولا دست‌به‌یقه موندم که تو میتینگ شهرنو بذاری واسه‌ش؟ قرصات مغزتو پوک کرده به خدا، پسر!

هم‌زمان که لیوان‌های شیشه‌ای روی کانتر را از شیر پر می‌کنم، حرصی صدایش می‌زنم:

– کیان!

صدایش را پایین می‌آورد.

– زهرمار! دیوانه شدی، بدبخت! همه عالم انگار زده به سرشون! خواهره سر این‌که این بدبخت با من حرف می‌زد داشت جیگرش‌و سیخ می‌زد، حالا خودش...

نفس کلافه‌ام را بیرون می‌دهم و حرفش را نیمه تمام می‌گذارم:

– رها خیلی به‌هم ریخته!

با حسی از اندوه و ناباوری چرخی به دور خودش می‌زند:

– بابا، این زنیکه دیوانه‌ست! بچه داره آخه! پرونده پزشکی دخترش دست منه!

– که چیکارش کنی؟!

– واسه کلیه تقاضا دادم به بیمارستان. نارسایی کلیه داره. من خودم باهاش حرف زدم. گفتم همه‌چی رو درست می‌کنم.

– اصلاً نمی‌دونم چی بگم!

ابرو در هم کشیده و غر می‌زند:

– آخه خودفروشی! سنی نداره، کاوه! بچه‌ست به خدا خودش!

و با نگاهی به در اتاق ادامه می‌دهد:

– بیچاره این دختر که درد همه عالم به‌دلشه! خودش چی شد؟

با لیوان شیر روی کانتر ور می‌روم.

در خودم اشتهای سر کشیدنش برای آرام کردن درد معده‌ام را پیدا نمی‌کنم.

– رها که جیغ کشید زنک دود شد! تا ما پیاده شیم، یه ماشین ترمز گرفت پرید توش‌و رفت!

– کسری؟

با شنیدن صدای ضعیفی از اتاق، سر هردونفرمان به‌سمت اتاق برمی‌گردد.

لیوان را روی کانتر می‌کوبم و می‌گویم:

– جونم؟ بیدار شدی!

در جواب، صدای هق‌هقش از در چوبی اتاق می‌گذرد و به گوش‌هایمان می‌رسد.

کیان که سمت در می‌رود، بی‌اختیار اخم می‌کنم:

– کجا؟

می‌گویم و دست خودم نیست که به‌سرعت خودم را به در می‌رسانم:

– تو رو صدا کرد مگه! کسری منم!

جور عجیبی نگاهم می‌کند و دست‌هایش را به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد:

– شرمنده، اخوی! فقط حواستو جمع کن خیلی تو نقشت فرونری! این دختر یه بازیگر تئاتر نمی‌خواد واسه آروم شدنش!

دستم را که روی دستگیره می‌گذارم ادامه می‌دهد:

– واسه خودت زندگی کن! رها اونیه که از صدتا قرص بهتر می‌تونه یه مردو آروم کنه! چرا با خودت می‌جنگی؟

سری به‌نشانه کلافگی تکان می‌دهم.

دستگیره را پایین می‌کشم و آهسته داخل می‌شوم.

با آن پالتوی قرمز که هنوز به تن دارد روی تشک سفید نشسته است.

چشم‌های ورم‌کرده‌اش خبر از گریه‌ای طولانی می‌دهد.

– کاش یه‌کم دیگه می‌خوابیدی! هنوز دو ساعت نشده!

می‌گویم و برای جلو رفتن مرددم. سرش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– نه، من باید برم. باید زود برم...

کمرم را به دیوار تکیه می‌زنم و خیره تماشایش می‌کنم.

چانه لرزانش هر لحظه دوباره زیر گریه زدنش را هشدار می‌دهد و عجیب حس می‌کنم چیزی به‌اندازه جسم ظریف و کوچکش بین بازوهایم خالی مانده است.

ـ کجا بری با این حالت؟

– دنبال آهو؛ باید پیداش کنم!

می‌گوید و دوباره هق‌هق می‌کند.

چند قدم جلو می‌روم و این‌پا و آن‌پا می‌کنم:

– مگه می‌دونی کجا باید دنبالش بگردی؟

سر بالا می‌اندازد:

– نه! ولی این‌جور زنا... این‌جور...

گریه امانش نمی‌دهد.

نفس عمیقی می‌کشم و تا جلوتر بروم، صدای کیان از بیرون در اتاق به گوش می‌رسد:

– الان تو هی گریه کنی چیزی درست می‌شه! گریه نکن دیگه!

درجا می‌پرد و با چشم‌های اشکی‌اش به‌سمت در برمی‌گردد:

– کیان این‌جاست؟

– آره، بیرونه!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و صدایش می‌زند:

– واسه چی نمی‌آی تو، کیان!

– اذن ورود ندارم.

– یعنی چی؟!

در دوقدمی دختری که شانه‌هایش هم‌چنان بی‌امان می‌لرزند به‌سمت در گردن می‌کشم:

– بیا تو!

می‌گویم و کیان در چهارچوب در ظاهر می‌شود و نگاهی بین ما جابه‌جا می‌کند.

– وایستادی فیلم نگاه می‌کنی؟

می‌گوید و با ابروهای درهم کشیده تنه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

کنار رها زانو می‌زند و جای خالی‌مانده دخترک میان بازوهایم تیر می‌کشد.

دستش روی شانه رها می‌نشیند و من چشم‌هایم را می‌بندم.

دلم می‌خواهد مشت‌مشت از آن قرص‌های لعنتی را یک‌جا ببلعم و چند ساعت در بی‌خبری خودم فروبروم.

– به خدا با گریه کردن چیزی درست نمی‌شه. اگه می‌شد، من الان واسه‌ت یه چهارلیتری اشک می‌ریختم. آروم بگیر، درستش می‌کنیم.

– می‌گی چه غلطی بکنم؟

دستش را بااطمینان روی شانه رها می‌کوبد:

– پیداش می‌کنیم! از من چرت‌وپرت شنیدی تا حالا؟

با خودم فکر می‌کنم آرام کردن یک زن که گریه می‌کند سخت‌ترین کار جهان است و کیان خوب بلد است با دو کلمه، یک دریا اشک را مهار کند.

با چشم‌های سرخ‌شده به‌طرفم می‌گردد و لب می‌زند:

– کسری می‌گه نمی‌شه پیداش کرد! می‌گه...

کیان باحرص و غضب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– کسری می‌ترسه ماستش بی‌هوا دوغ بشه! تکون نمی‌خوره فعلاً! ولش کن.

بعد دستش را آرام به‌سمتم توی هوا تکان می‌دهد و جوری‌که فقط خودم ببینم لب می‌زند:

– خاک بر سرت!

– باید خودم برم!

پلک‌هایم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم و جلوتر می‌روم:

– مگه تو بی‌کس‌وکاری...

می‌گویم و پلک که باز می‌کنم، شست کیان به‌علامت پیروزی به‌سمتم گرفته شده است.

– پیداش می‌کنیم.

کیان با لب‌هایی که کشیده می‌شود نگاهمان می‌کند:

– می‌رم از تو ماشین چند تا تلفن بزنم.

می‌گوید و ازجا بلند می‌شود.

با فشار مختصری که به بازوهایم وارد می‌کند، سمت در می‌رود.

رها سر جایش نیم‌خیز می‌شود.

– یه وقت نره!

تردید را کنار می‌گذارم و کنارش زانو می‌زنم:

– چیکارش داری؟

– من‌و تا یه جایی می‌رسونه...؟ نمی‌دونم کجا، فقط بتونم پیداش کنم... دارم دیوونه می‌شم.

یک قطره اشک دوباره از گوشه چشمش سر می‌خورد و دست‌های من بی‌اختیار جلو می‌روند.

– رها...

بابهت به دست‌هایم که به‌طرفش کش آمده‌اند نگاه می‌کند.

خودم را جلوتر می‌کشم و بالاخره دست‌هایم را دور تنش حلقه می‌کنم.

– دیگه خودم باهاتم! آروم بگیر! پیداش می‌کنیم.

در جواب صورتش را جایی میان سینه‌ام فرومی‌کند و صدای گریه‌اش به آسمان می‌رسد.

***

– کیان زنگ نزده؟

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد و نگاهش را از صفحه گوشی می‌گیرد:

– یه کار فوری واسه‌ش پیش اومده رفته شرکت! گفت فردا می‌ره سراغ اون دوستش واسه گرفتن آمار گرم‌خونه‌های شهرداری!

سرم را به دیوار می‌کوبم و ناله می‌کنم:

– دیره! فردا دیره!

– دو هفته‌ست داری می‌گردی، رها! یه روز دیگه‌م صبر کن.

– نمی‌تونم!

– می‌خوای بریم در خونه سابقش یه پولی بذاریم جیب طرف، شاید چیزی می‌دونه و نمی‌گه!

سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم:

– همسایه‌ها می‌گفتن همه‌چیش رو ریخته تو کوچه، بی‌شرف بی‌آبرو! به نظرت اون می‌دونه خواهر بدبخت من با یه بچه کجا رفته؟

از روی کاناپه سرمه‌ای بلند می‌شود و مقابل پاهایم زانو می‌زند:



– تا فردام آروم بگیر تا کیان آمار گرم‌خونه‌ها رو...

دست خودم نیست که وسط حرفش می‌پرم:

– فردا دیره! همین الانم دیره... واسه پیداکردن آهو هر ثانیه که این‌جا نشستم دیره!

دستش را به‌آرامی زیر چانه‌ام می‌گذارد:

– می‌گی چیکار کنیم؟ باز بریم با ماشین...

سرم را بالا می‌اندازم و نچی می‌کنم:

– از اولشم باید همون کاری که اول گفتم‌و می‌کردم.



– زده به سرت؟

– فقط این‌جوری می‌تونم پیداش کنم! چرا نمی‌فهمی!

– شکل‌وقیافه‌ت رو شبیه فاحشه‌ها کنی نصف‌شب وایستی کنار خیابون، پیدا می‌شه، دختره بی‌شعور؟

– این‌کاره‌ها فقط به هم‌جنس خودشون آمار می‌دن!

– بی‌خود! تا فردا صبر می‌کنی، رها! اگه کیان پیداش نکرد اون‌وقت یه فکر دیگه....

باحرص ازجا بلند می‌شوم و سمت اتاق می‌روم:



– برو بابا! از اول باید همین کارو می‌کردم.

می‌گویم و سمت آینه می‌روم و روژلب آلبالویی پررنگ را باز می‌کنم.

– داری اون روی سگ منو بالا می‌آری، رها!

با بغض به‌سمتش می‌چرخم:

– تو چی می‌فهمی از حال من! دو هفته! دو هفته‌ست دارم دنبال خواهری می‌گردم که اون‌شب کنار خیابون سوار ماشین یه غریبه شده و رفته!

– اگه می‌خواست به حرفات گوش بده فرار می‌کرد؟



– این دلیل نمی‌شه که من دنبالش نگردم.

باعصبانیت از اتاق بیرون می‌رود.

من به‌دنبالش روان می‌شوم و روژلب توی دست‌هایم معطل مانده است.

کلید را توی قفل در ورودی می‌گرداند و بعداز قفل کردنش، توی جیب شلوار جینش سرش می‌دهد.

– تو هیچ‌جا نمی‌ری! بازم می‌گردیم، ولی تو با این سروشکل‌و اون نقشه مسخره‌ت هیچ‌جا نمی‌ری!

آن رگ دیوانگی‌ام تیر می‌کشد و بدون آینه روژلب را حرصی روی لب‌هایم می‌کشم.

چشم‌بسته هم می‌توانم تصور کنم که چه گندی زده‌ام.

– داری چه غلطی می‌کنی؟

– دارم آماده می‌شم واسه شب اول کاریم!

با چشم‌های درشت‌شده نگاهم می‌کند و بابهت به‌سمتم می‌آید.

– می‌فهمی چی می‌گی؟!

– آره! آره، می‌فهمم. ان‌قدر انگل و آویزون زندگی تو و کیان بودم که جفتیتون هوا برتون داشته آقابالاسر منید! ولم کنید، اصلاً می‌خوام برم پی زندگیم. دهنم سرویس شد ان‌قد جواب پس دادم به شما دوتا! دست از سرم بردارید، بابا!

می‌گویم و حواسم نیست که هم‌چنان روژلب را روی لب‌هایم می‌کشم.

باغیظ جلو می‌آید و روژ را ازدستم بیرون می‌کشد و سمت دیوار پرت می‌کند...

– تو زده به سرت، ولی من عقلم سر جاشه! واسه اثبات دیوانگیتم لازم نیست خودتو شکل دلقکای سیرک کنی!

نگاهم خیره می‌ماند به رد سرخ پررنگ جامانده روی کاغذدیواری گلدار محبوبم و قلبم تیر می‌کشد.

– باید خواهرمو پیدا کنم! منِ بی‌خاصیت! منِ احمق! چرا نمی‌فهمی دردم چیه، کسری؟ تو و اون کیان جز سنگ انداختن چیز دیگه‌ای هم بلدید؟

لحنش مهربان می‌شود:

– باید از راه خودش بریم...

جیغ می‌کشم:

– کدوم راه؟ دو هفته‌ست راهایی که می‌گید رفتین و جواب نداده! بذارید راه خودمو برم! ولم کنید... بذارید به‌حال خودم بمیرم.

می‌گویم و اشک‌هایم روی صورتم قل می‌خورند.

دست‌هایش بلافاصله دور تنم می‌پیچند.

– بیا بغلم ببینم، دیوانه‌جان!

دست‌های گرم و حمایت‌گرش را به‌سرعت پس می‌زنم و دلم فشرده می‌شود:

– من باید برم! دارم تو خونه خفه می‌شم، وقتی نمی‌دونم تنها کس‌وکارم تو این دنیا کجا سرشو می‌ذاره زمین... اینا رو بفهم تو رو خدا!

– من اینارو می‌فهمم، ولی منطق تو رو نه! خودتو شکل زنای خراب درست کنی، وایستی سر خیابون کنار چهار تا زن خراب، خواهرت پیدا می‌شه؟

شانه‌اش را به عقب هل می‌دهم و به هوای پوشیدن پالتوی قرمزم راهی اتاق می‌شوم.

صدایش دور و دورتر می‌شود:

– رها، من اون درو باز نمی‌کنم... حالا هرکاری دلت می‌خواد بکن! آروم که شدی با هم می‌ریم بازم می‌گردیم.

– اصلاً تو کیِ منی؟ کاسه داغ‌تر از آش؟

اختیار کلام و صدایم را ندارم و دست‌هایم حتی توان نگه داشتن پالتو را ندارند.

دست‌به‌سینه در چهارچوب در ظاهر می‌شود:

– من؟ هیچ‌کس! من ادعایی ندارم، خانوم آستین‌سرخود!

برای آرام کردنم در آغوشم می‌کشد و ادعایی ندارد.

من دیوانه وسط این خانه سفیدرنگ لعنتی چه می‌کنم؟

باحرص جلو می‌روم و انگشت اشاره‌ام را به سینه‌اش می‌کوبم:

ـ پس اون درو وا کن تا برم رد کارم! من زیگیل کسی که ادعایی نداره نمی‌شم!

می‌گویم و با بغضی خفه‌کننده پالتو را تن می‌زنم.



– فکر کردی این‌ریختی معجزه می‌کنی؟! با یه روژلب سرخ!

جنون علائم خاصی ندارد.

آهسته و آرام تمام مغز را پر می‌کند و با سرریز شدن از کاسه مغز خودش را شبیه ماده‌ای مذاب و ویران‌کننده به سر زبان‌های سرخ هدایت می‌کند...

– شایدم خوشم اومد با همون اولین ماشین رفتم! اون‌وقت شمام ازدست من خلاص می‌شین.

به ثانیه نرسیده دست‌هایش را از سینه جدا می‌کند و پیش می‌آید:

– چی گفتی؟





– به تو مربوط نیست!

بازویم را می‌گیرد و تکان‌تکان می‌دهد و می‌غرد:

– با توام!

– قرارمون از اول همین بود که هرکی تهش بره دنبال سرنوشتش!

– سرنوشت تو فاحشگیه؟

در جواب تنها خیره آن رگ برجسته‌شده گردنش می‌مانم و لب می‌زنم:





– برو درو باز کن!

– درم باز می‌کنم واسه‌ت، ولی قبلش کار دارم باهات!

می‌گوید و آستین پالتو را به‌سمت پایین می‌کشد:

– درآر این کوفتی‌و!

از لحن حرف زدنش حس خوبی ندارم.

سفیدی چشم‌هایش به‌سرعت سرخ شده و پره‌های بینی‌اش باحرص بازوبسته می‌شوند.

– گفتم درآر!



می‌گوید و با فشار بیشتری که به دستم می‌آورد، تسلیم پالتو را از تنم بیرون می‌کشم:

– چته تو، کسری؟!

– می‌خوام واقعیت کار جدیدی رو که داری ازش حرف می‌زنی، اولین نفر خودم بهت نشون بدم. غریبه چرا؟

– دیوونه شدی؟

پالتوی آلبالویی‌رنگم زیر پاهایم روی زمین می‌افتد.

لب‌هایم زیر آن حجم غلیظ ماسیده از روژلب آلبالویی عجیب می‌سوزد.

– با توام!



در جواب دستم را می‌کشد و سینه‌به‌سینه خودش می‌چسباند:

– مگه این‌و نمی‌خوای؟ ها؟ مگه نگفتی می‌خوای با اولین ماشین تشریفت رو ببری!

بعد عین دیوانه‌ها می‌خندد و ادامه می‌دهد:

– مسیر رستگاریت از این راهه؟ بیا میون‌بر بزنیم، عزیزم!

از حرفی که می‌زند حال خوبی ندارم.

عصبی زیر دستش می‌زنم و به‌سمت در اتاق می‌روم:

– بکش کنار! زده به سرت؟!



با یک خیز بلند خودش را به من می‌رساند.

باز مچ دستم را می‌چسبد و سمت خودش می‌کشد:

– کجا با این عجله، دخترخانوم؟ چیه؟ نکنه از من می‌ترسی؟

سر می‌گردانم و در چشم‌های باریک‌شده‌ای که رگه‌های سرخ وسط سفیدی‌هایش خط انداخته‌اند خیره می‌شوم:

– گفتم بکش کنار! زندگی من به تو مربوط نمی‌شه! با هرکسی که دلم بخواد می‌رم! با هرکی عشقم بکشه!

جوری تنش را از پشت‌سر به تنم می‌چسباند که نفسم درون سینه گره می‌خورد.

– باشه برو! ولی اولیش خودمم، عشقی!

می‌گوید و جایی نزدیک گوشم پچ می‌زند:

– واسه اون‌که می‌خواد خودش‌و حراج کنه چه فرقی داره دیگه، ها؟ چیه؟ من راضیت نمی‌کنم؟

دست خودم نیست که نفس‌هایم یک‌درمیان می‌شوند و به‌شماره می‌افتند.

در لحن کسری حتی ذره‌ای از شوخی و شیطنت پیدا نمی‌شود.

نگاه سرخ‌شده‌اش بیشتر تنم را به لرز می‌کشاند.

– بذار برم!

– هنوزم می‌خوای بری گوشه خیابون وایستی؟ واسه چی؟ واسه خواهرت؟ واسه پول؟ یا واسه این که به خود احمقت ثابت کنی خیلی جیگر داری، ها؟ خسته نشدی از این‌همه ادعا؟



می‌گوید و در کسری از ثانیه داخل اتاق هلم می‌دهد و در را محکم پشت سرش به‌هم می‌کوبد.

– هنوزم می‌خوای بگی زندگیت به من ربطی نداره؟!

و چون جواب نمی‌دهم، فریاد می‌کشد:

– جواب منو بده!

آن رگ دیوانگی‌ام ورم کرده است...

این غرور احمقانه شبیه شیشه حیاتی شده که به جانم وصل است.

در جواب سؤالش تنها جیغ می‌کشم:



– می‌خوام از این سگ‌دونی برم! برم و دیگه اسمتم نیارم، عوضی!

در جواب خونسردانه تیشرت سفیدرنگش را از تن بیرون می‌کشد.

بی‌اراده یک قدم عقب می‌روم.

صدای نفس‌های بلند هردو نفرمان تنها صدایی است که در تمام اتاق به‌گوش می‌رسد.

با شانه‌های فروافتاده اسمش را ناله می‌کنم:

– کسری!

تیشرت را باحرص به گوشه اتاق پرتاب می‌کند و نگاه من به عضلات درهم‌پیچیده سینه‌اش که باشدت بالاوپایین می‌شود خیره می‌ماند.

– کسری چی؟ منو خوب نگاه کن؟ عاقبت کارت و حرفی که می‌زنی، هر شب سرویس دادن به یه نره‌خر بی‌پدر شکل منه!

خوب نگام کن، بعدش من بچه بابام نیستم اگه اون درو وا نکنم تا بری به کاری برسی که تو چشم من نگاه می‌کنی و سنگش‌و به سینه می‌زنی.

دستم می‌لرزد... و دلم... و پاهایم...

تمام وجودم منارجنبانی شده که تکان‌هایش را هیچ‌کس نمی‌تواند مهار کند.

– من نمی‌خوام با تو...

– واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ قول می‌دم از بعدیا بهتر باشم! ها؟

لحنش دیوانه‌ام می‌کند.

– بیا امتحانش کنیم، عزیزم! بیا امتحانش کنیم تا دیگه حتی واسه کم کردن روی من، باافتخار از فاحشگی حرف نزنی!

جیغ می‌زنم:

– من این‌و نمی‌خوام!

خونسرد جلو می‌آید.

مرد روبه‌رویم همان کسرای دیوانه و خونسردی است که در خانه اسی من را سؤال‌وجواب کرده است.

– پولش‌و می‌دم، خانوم خانوما! نترس! بیا جلو کارت‌و شروع کن!

تمام تنم از آن‌چه که می‌شنود منقبض می‌شود و سرم به دوران می‌افتد.

دیوانه‌تر از آن است که حال خرابم تأثیری در پیش نیامدنش داشته باشد.

سینه‌به‌سینه‌ام که می‌ایستد، محکم پلک می‌بندم.

دستش را به چانه‌ام بند می‌کند:

– نگفتی؟ از من می‌ترسی؟ خودم شروع کنم یا شروع می‌کنی؟

– حالم بده!

نمی‌شنود. انگار هیچ‌چیز نمی‌شنود.

– من اولیشم؟ آره، رها؟ واسه دختری که تا دست به تنش می‌خوره سه متر می‌پره هوا و حالا می‌خواد تاج فاحشگی بذاره سرش، خودم می‌شم اولیش... چی از این بهتر!

می‌گوید و چانه‌ام را تکان می‌دهد:

– باور کن اگه خوب بهم سرویس بدی، مشتریت می‌شم. اصلاً می‌شم مشتری ثابتت! ها؟ بهت قول می‌دم یه‌جوری راضیت کنم که دفعه دیگه خودت پیش‌قدم بشی!

– تمومش کن، کسری!

چانه‌ام را بالاتر می‌کشد و سرش را جلوتر می‌آورد.

آن‌قدر جلو می‌آورد که می‌توانم هوای نفسش را نفس بکشم و درعین ناباوری به حیاتی دوباره بازگردم.

نفس عمیقی می‌کشم و عطر خمیردندان نعنایی‌اش زیر بینی‌ام می‌پیچد.

– چته؟ نفست داره بند می‌آد؟ یا نکنه حالت داره از من به‌هم می‌خوره؟!

مستأصل و بیچاره دوباره تکرار می‌کنم:

– تو رو خدا ادامه نده! تو رو خدا...

– هنوز که شروع نکرده‌م، خوشگله! اصلاً اولش تو شروع کردی! من فقط می‌خوام تمومش کنم! اونم به روش خودم! همون چیزی‌که تو می‌خوای!

زانوهایم تا می‌خورند و قبل‌از به زمین رسیدنم، جایی میان زمین و هوا و درست وسط آغوشش فرود می‌آیم.

عطر تن و آن رایحه تلخ لعنتی‌اش هنوز هم برای من قوی‌ترین مخدر ناشناخته عالم است.

درعین ریختن زهری کشنده به بندبند استخوان‌هایم، برای جان نیمه‌جانم شبیه تریاق به‌نظر می‌رسد.

این‌بار نفس آرام‌تری می‌کشم و کاسه چشم‌هایم از اشک پر می‌شوند.

– گفته بودم از نازک نارنجیا خوشم نمی‌آد! نگفته بودم؟ پس جمع کن خودت‌و، جمع کن که می‌خوام حسابی آماده‌ت کنم.

– داری اذیتم می‌کنی!

غش‌غش می‌خندد و عضلات سینه‌اش تکان‌تکان می‌خورند:

– اذیت می‌شی؟

می‌گوید و دستش را روی کمرم به‌حرکت درمی‌آورد.

– این‌جوری‌که به تنت دست می‌کشم اذیتت می‌کنه؟ می‌دونی قراره چندتا مرد دست بکشن به تنت؟

می‌گوید و سر در گریبانم فرومی‌کند:

– به تنی که من می‌خوام لای پنبه بذارمش؟!

باز هم صدایش می‌زنم و دیوانه منم که به مهری گمشده و ناشناخته امیدوار مانده‌ام.

– ان‌قدر من‌و صدا نزن که دلم بلرزه واسه‌ت، لعنتی! من دارم کمکت می‌کنم، بی‌شعور! نمی‌فهمی؟



می‌خوام زیروبم کارتو بهت یاد بدم! کاری که به‌خاطرش با صدتا شکل من باید سروکله بزنی!

می‌گوید و دستش را به یقه لباسم می‌رساند.

با جفت دست‌هایم دستش را می‌چسبم.

– دیوونه‌بازی درنیار!

صدای پاره‌شدن پارچه که در گوشم می‌پیچد، چشم‌هایم سیاهی می‌روند.

– دیگه دیر شده، رها!

می‌گوید و سرش را جایی میان گردنم فرومی‌کند و ادامه می‌دهد:



– خیلی دیر شده واسه این‌که یه «به‌درک» نثارت کنم و واسه‌م مهم نباشه چی سرت می‌آد!

یک قطره اشک از گوشه پلکم سر می‌خورد و در امتداد گونه‌ام راه می‌گیرد.

– واست مهمه؟

در جواب گونه به گونه‌ام می‌سابد و ته‌ریش‌هایش در پوست صورتم فرومی‌رود.

– دیگه این حرفا رو نزن! هیچ‌وقت نزن!

می‌گوید و پنجه‌هایش روی یقه پاره‌شده لباسم مشت می‌شود.

جایی میان سینه‌ام تیر می‌کشد.

دست خودم نیست که دستان لرزانم را بالا می‌آورم و به‌آهستگی روی گونه‌اش می‌گذارم.

سرش را فوراً بالا می‌آورد و توی چشم‌هایم بدون هیچ حرفی زل می‌زند.

صدایش می‌زنم و قطره بعدی اشک از پلکم سرریز می‌شود:

– کسری؟

سرانگشتانش را به‌نرمی روی صورتم می‌کشد.

– من... من...

پلک می‌بندد و سرش را بالا می‌اندازد:

– هیچی نگو وقتی واسه‌ش منطق نداری!

حالا این منم! شبیه زنی که دست‌هایش عمری به نوازش گونه معشوقه‌اش مشغول بوده است.

دست خودم نیست که صورتش را لمس می‌کنم و دیگر به پارگی یقه لباس هم اهمیتی نمی‌دهم.

– خیلی وقته!

انگار بدون آن‌که جمله‌هایم سروته و مفهومی داشته باشد خودش متوجه منظور آن‌ها می‌شود.

– تا کجا؟

پاسخ سؤالی‌اش دلم را به آشوب می‌کشاند.

می‌پرسد و تنم را که در آرام‌ترین حال بیست‌وپنج سال گذشته‌اش قرار دارد، به‌نرمی روی زمین دراز می‌کند:

– هوم، رها؟ من اینا رو یه‌بار دیگه هم شنیده‌م. یه‌باری که...

حرکت دستم را روی گونه‌اش متوقف می‌کنم:

– می‌دونم!

کنارم به‌آهستگی دراز می‌کشد و دستش را بالای سرم ستون می‌کند.

آن‌قدر نزدیک است که می‌توانم از آسمان نگاهش برای شب‌های تاریک عمرم ستاره بچینم.

– رفیق نیمه‌راه نمی‌خوام دیگه...

می‌گوید و سرانگشتانش به لمس اغواکننده گونه‌های تب‌دارم مشغول می‌شود.

– من از اوناش...

زبانم بند می‌آید... شاید اولین قدم‌ها همین باشد:

– آدم نیمه‌راه نیستم!

نگاهش را بین چشمانم جابه‌جا می‌کند و دستش را از روی صورتم عقب می‌کشد:

– دیوونه‌بازی امروزتو فراموش می‌کنم!

شرم‌زده از حرفی که زده‌ام نگاه می‌دزدم.

حال دلم آن‌قدر عجیب است که اگر آهو را گم نکرده بودم، می‌توانستم خودم را خوشبخت‌ترین زن جهان بنامم.

– نگران آهو هم نباش!

بغض با شدت بیشتری توی گلویم جا خوش می‌کند:

– کاش می‌شد!

– حالشون خوبه.

– یه‌جوری حرف می‌زنی که انگار... انگار...

– من ازشون خبر دارم!

هین ناخواسته‌ای می‌کشم و تا بخواهم ازجا بلند شوم شانه‌هایم را به زمین میخ می‌کند:

– شما جات خوبه!

– تو ازشون خبر داری و به من...

سرش که پایین کشیده می‌شود، حرف‌ها در مغز و دهانم به‌اتمام نرسیده به‌حال خودشان رها می‌شوند.

دهانش به نزدیکی گوشم می‌رسد و با دلی که لرز گرفته است، پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

– الان وقتش نیست! صلاح این بوده، ان‌قدر شلوغ نکن، دخترا!

دست خودم نیست که نفسم را تکه‌تکه بیرون می‌فرستم.

انگار تمام احساسات عجیب‌وغریب جهان را به قلبم سرازیر کرده‌اند. می‌پرسم:

– حالش خوبه؟

با حس گزیده‌شدن لاله گوشم دست آزادم را روی دهانم می‌گذارم.

– خوب می‌شن!

دیگر چیزی نمی‌پرسم.

مغزم به خالی‌ترین حالت خودش در بیست‌وپنج سال گذشته رسیده است.

شنیدن صدای نفس‌های گرمش در گوشم ضربان قلبم را تندتر می‌کند.

دستش آهسته روی برهنگی گردنم به‌گردش درمی‌آید و تا بخواهم اسمش را صدا بزنم، جایی میان گوش و گردنم را به‌آهستگی می‌بوسد:

– کاش می‌دونستم چی داری که کنارت این‌قدر حالم خوبه!

می‌گوید و بوسه دیگری به گونه‌ام می‌زند.

نفس‌هایم یک‌درمیان به‌شماره می‌افتند.

من از زبان بوسه‌ها چیزی نمی‌فهمم.

حالا برای اولین بار بوسیده می‌شوم و تنم بی‌اراده منقبض می‌شود.

– هیس...! آروم باش! من دارم اذیتت می‌کنم؟



چیزی نمانده از شدت دردهای بلوغ نورس زیر گریه بزنم...

این حس آن‌قدر عجیب و دردناک است که تک‌تک استخوان‌هایم تیر می‌کشند!

– چرا می‌لرزی، جونم؟

– یاد اون...

باز سرش را در گودی گردنم فرومی‌کند:

– دیگه حتی فکرشم نکن! من این‌جام!



در جوابش هق می‌زنم و برخلاف انتظارم، در آرامش چند بوسه دیگر از گردن و گونه یخ‌زده‌ام می‌گیرد.

– زود به تنم عادتت می‌دم، خوشگله! گریه واسه چیه؟ بدنت‌و سفت نکن. اگه اذیت می‌شی دیگه ادامه ندم...

مثل دیوانه‌ها به بازویش چنگ می‌زنم و او بهت‌زده نگاهم می‌کند:

– ها؟ چیه؟ خب حرف بزن! دارم اذیتت می‌کنم؟

سرم را تندوتند به چپ‌وراست حرکت می‌دهم:

– اذیت نمی‌شم!

می‌خندد و گوشه لب‌هایم را می‌بوسد و لب می‌زند:

– جونم! فهمیدم...

با صدای زنگ تلفن همراهش در جا تکانی می‌خورم.

– بر خرمگس معرکه لعنت!

با دیدن قیافه کلافه‌اش خنده‌ام می‌گیرد و حال دلم خوش‌تر می‌شود:

– کیه؟

– کی می‌تونه باشه؟

شانه بالا می‌اندازم:

– من چه می‌دونم.

تلفن هم‌چنان بی‌امان زنگ می‌خورد.

خنده‌کنان کنارم روی زمین وا می‌رود.

– خب جواب بده، کشت خودش‌و!

دوباره تکرار می‌کند:

– ای بر خرمگس معرکه لعنت! حالا تا جواب ندی مگه ول می‌کنه!

ابرو درهم می‌کشم و دلهره بچگانه‌ای به دلم چنگ می‌زند...

– اون زنه‌ست؟

خنده‌اش در کسری از ثانیه قطع می‌شود.

– کیانه! زنی تو زندگی من وجود نداره!

می‌گوید و دلخور ازجا بلند می‌شود و گوشی به‌دست از اتاق بیرون می‌رود.

با بغضی که دوباره به بیخ گلویم چسبیده به مفهوم حرفش فکر می‌کنم و این واقعیت که زنی در زندگی‌اش وجود ندارد.

صدای حرف‌زدنش از اتاق گل‌ها به‌گوشم می‌رسد.

تنم را از روی تشک سفیدرنگ بلند می‌کنم و نشسته کمرم را به دیوار می‌چسبانم.

پارچه پاره‌شده لباسم تا نزدیکی شکاف سینه‌ام آویزان می‌شود.

هنوز هم چیزی به‌نام شرم به‌معنای واقعی خودش را نمی‌شناسم.

دستی روی گردنم می‌کشم و چیزی از میان دلم سر می‌خورد.

– داشتم می‌گفتم؛ هیچ زنی توی زندگی من وجود نداره!

با خونسردی نگاهش می‌کنم که دست در جیب به چهارچوب در تکیه زده و تماشایم می‌کند.

– خب؟

در جواب جوری به‌سمتم خیز برمی‌دارد که حتی فرصت نمی‌کنم پلک بزنم!

– هیچ زنی به‌جز تو، رها!

می‌گوید و ثانیه‌ای بعد لب‌های ترک‌خورده‌ام میان لب‌های گرم و ابرمانندش گیر می‌افتند.

***

آقا خودش خوب می‌دونه

که ما اون‌و از رودخونه

درش آوردیم

بیرون آوردیم

آوردیمش توی خونه...

به کیان خندان نگاه می‌کنم که پوشیده در کت‌شلوار مارک‌دار و آن‌چنانی‌اش سخت مشغول کوبیدن محتویات ظرف سفالی آب‌گوشت است.

– مگه داری گل لقت می‌کنی...؟ این‌کاره نیستی، بابا؛ بده من بکوبم!

کسری دست درازشده‌ام را با حرصی نمایشی پس می‌کشد:

– ولش کن، بذار سرش گرم باشه.

به لکه آب‌گوشت روی قسمت شکم پیراهن سفیدش اشاره می‌کنم:

– داره به لباساش هم آب‌گوشت می‌ده آخه! حیف لباساش... همه رو چرب‌وچیلی کرد!

خندان نگاهم می‌کند و دستش را روی سینه می‌گذارد و اندکی خم می‌شود:

– بازم به معرفت شوما، ضعیفه!

دستش را برمی‌دارد.

از دیدن لکه سرخ‌رنگ نزدیک یقه‌اش تقریباً جیغ می‌زنم:

– گند زد تو هیکلش! ئه‌ئه! نگاش کن.

– زیاد بهش توجه نکن، دیوونه‌ست! بذار کارشو بکنه! واسه‌ش خوبه!

کیان غر می‌زند و کسری را که بی‌خیال غرغر می‌کند مخاطب قرار می‌دهد و باز دست‌هایش را روی سینه می‌گذارد:

– چاکر شومام هستیم، رفیق!

می‌گوید و خیره در چشم‌های من چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

حالا پا شو حالی بکن

برقص و خوشحالی بکن

مانند ما شو

بشین و پا شو

حالا که کبکت می‌خونه

خنده‌کنان سر می‌گردانم و نگاه مستقیم کسری به خودم را شکار می‌کنم که آهسته پلک روی‌هم می‌گذارد و سری تکان می‌دهد:

– جونم...

تا بخواهم حرفی بزنم صدای اعتراض کیان بلند می‌شود:

ـ بابا، منو نگاه کنید؛ دارم هنرنمایی می‌کنم خیر سرم... رفتید خونه با همدیگه چشمک‌بازی کنید.

و با اشاره به انتهایی‌ترین نقطه تخت ادامه می‌دهد:

– خانوم، با شمام هستم! دل بده به کار... سقوط سهام کارخونه کشتی‌سازی رو ولش کن...

با غصه آهو را نگاه می‌کنم که در خودش تقریباً مچاله شده است.

یک ماه گذشته و خورشید چشمان خواهرکم هر روز بی‌فروغ‌تر می‌شود.

زمستان رو به‌انتهاست و یلدای دیگری

رخ نشان می‌دهد.

– با شمام، خانوم آهو! با ما باش دو دقیقه! خسته نشدی به اون گوشه تخت ان‌قدر زل زدی؟

خواهرم تقریباً دو هفته را در بیمارستان گذرانده است؛ بعداز این‌که جسم کتک‌خورده و دریده‌شده‌اش را زیر یکی از پل‌های تهران پیدا کرده بودند.

حالا او حال جسمی بهتری دارد، اما یخ نگاهش آب‌شدنی به‌نظر نمی‌رسد.

خوب است، همین‌که دیگر دنبالش نمی‌گردم خوب است...

حنا و مانی را یک پرستار بیست‌وچهارساعته باهم مراقبت می‌کند.

گه‌گداری دیده‌ام که حنا یواشکی به مانی خواهرانه‌ای نثار می‌کند.

بهار که از راه برسد، دخترک مظلومم پیوند کلیه می‌شود و دیگر در هیچ‌کجای تنش کبودی‌های سرم را پیدا نخواهم کرد.

تمام این‌ها از بزرگ‌منشی مردی است که با دست‌های روغنی، خنده‌کنان گنج قارون را زمزمه می‌کند.

– ولم کنید!

جواب تمام اشتیاقم همین چند کلمه روتین و معمولی است.

دلم در سینه چنگ می‌شود.



– رها! خودتو ناراحت...

– آخه...

کیان سرش را بالا می‌اندازد و خطاب به من و کسری لب می‌زند:

– ولش کنید.

می‌گوید و دوباره شعر خواندنش را ادامه می‌دهد:

اگه نرقصی می‌شینم

عقده دل وا می‌کنم

نیگا تو چشمات می‌کنم

شکوه رو آغاز می‌کنم



کسری اشاره‌ای می‌کند و من نگاه از آهو می‌گیرم و الکی بلندبلند می‌خندم.

آهو کزکرده گوشه تخت، بیشتر در خودش جمع می‌شود.

کسری فشاری به دستم می‌آورد و سرش را به گوشم نزدیک می‌کند.

– دکترش گفته زیاد سربه‌سرش نذارید. بذار به‌حال خودش باشه... یخش باز می‌شه کم‌کم.

با غصه نگاهش می‌کنم:

– آخه اصلاً حرف نمی‌زنه.

– عادیه، رها! کم بلا سرش نیومده!

می‌گوید و به‌طور نامحسوسی گونه‌ام را می‌بوسد.

– کیان ازدست رفت ان‌قدر گفت ولش کنید. دو دقیقه نگاش کن، داره بال‌بال می‌زنه.

سرم را سمت کیان می‌گردانم که غرغر می‌کند:

– چه عجب! هنر ما دیده شد... بابا، دل به کار بدید. رها، چته؟ رفتی تو دل کارخونه لبنیات داری وا می‌ری توام؟ تو این‌جوری نبودی که!

بعد همان‌طورکه قری با سر و گردنش می‌آید، گوشت‌کوب به‌دست ادامه می‌دهد:

– می‌گم کسری‌جغجغه رو

نون بده و چایی بده.

می‌گم حالا در بیاره

کفشتو دمپاییت بده!

کسری قهقهه می‌زند و دلم از شنیدن آوای خنده‌اش در نزدیکی گوشم سر می‌خورد.

– کسری‌جغجغه؟ حسن‌جغجغه نبود؟!

کیان مجدداً باجدیت گوشت‌کوب را کف ظرف سفالی فشار می‌دهد:

– شرمنده، اخوی... ما این‌جا حسن نداشتیم، باید از هیکل شما مایه می‌ذاشتم.

کسری اخمی مصنوعی می‌کند و دستش را دور بازویم می‌پیچد.

نگاه آهو باریک و هشیار می‌شود.

– تو به چی می‌خندی...؟

سعی می‌کنم تنم را فاصله بدهم، اما موفق نیستم.

پیچک بازوانش قدرتمندتر از تمام توان من به‌نظر می‌رسند.

– آخه بهش نمی‌آد...

کیان دستی نمایشی به سبیل نداشته‌اش می‌کشد و صدایش را کلفت‌تر می‌کند:

– زکی! بازم که شوما ما رو از روی کت‌شلوارمون قضاوت کردید، ضعیفه؟

– دلقک‌بازیاتون کی تموم می‌شه؟

سر هرسه‌نفرمان به‌سمت زنی برمی‌گردد که در نگاهش گویی هزاران ستاره به اعماق سیاه‌چاله‌ها سقوط کرده‌اند.

کیان سریع‌تر از ما به خودش برمی‌گردد و می‌خواند:

آقا خودش خوب می‌دونه...

که ما اون‌و از رودخونه...

صدایش دیگر نشاط اولیه را ندارد...

بشکنی در هوا می‌زند و حواس ما را به خودش جمع می‌کند.

– لالید به‌سلامتی؟ بابا، یه دم بگیرید با من تموم‌شده! مردک سنگ ریخته توی این جای گوشت!

دوباره صدای آهو بلند می‌شود و کسری بازوهایم را فشار می‌دهد.

– هوی! با توام مردیکه الکی‌خوش!

با چشم‌های گردشده تشر می‌زنم:

– آهو!

مثل دیوانه‌ها ازجا می‌پرد:

– ها؟ تو چته؟ تو بشین که داره خوب می‌ماله سروگوشِت‌و! خاک بر سرت، فاحشه خانوم!

فشار دست کسری به دور بازویم محکم‌تر می‌شود.

با گونه‌هایی آتش‌گرفته به کیان نگاه می‌کنم که به‌نشانه آرامش پلک برهم می‌گذارد.

چشم روی آرامش ظاهری کیان می‌بندم و دوباره نام آهو را تشر می‌زنم.

این بار کیان لبخند بزرگی می‌زند:

– رها جان! آروم باش.

می‌گوید و به‌سمت آهو سر می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

– شما داروهات‌و خوردی، آهو خانم؟

آهو شبیه ماده‌پلنگ تیرخورده‌ای ازجا می‌پرد:

– قرصی خودتی و هفت‌جدوآبادت، مردیکه جلف دلقک!

کیان خنده‌کنان گوشت‌کوب را دورن ظرف دیزی فرومی‌کند:

– خب بچه‌ها فکر کنم این دیگه آماده‌ست... برای حمله آماده باشید.

خون خونم را می‌خورد.

فشار دست کسری دور شانه‌ام هرلحظه شدیدتر می‌شود.

– مگه با تو نیستم؟ چه روی سگی داری که هیچی به‌روت نمی‌آد.

جیغ می‌کشم:

– خفه شو!

کسری سری تکان می‌دهد و زیر گوشم لب می‌زند:

– رها جانم... بدتر می‌شه...

دستش را باحرص پس می‌زنم:

– به‌جهنم! بدتر از این آکله بی‌چاک‌ودهنی که هست مگه ممکنه بشه؟!

– بچه‌ها، می‌خوام غذا رو بکشم.

خوب می‌فهمم که کیان قصد خواباندن غائله را دارد.

برعکس این آهویی که مقابلم روی زانو نیم‌خیز شده است شبیه کسی به‌نظر نمی‌رسد که قصد ساکت شدن داشته باشد.

– زیرخواب کدومشون شدی که این‌جوری سنگت‌و به سینه می‌کوبن؟

کسری با دست عقبم می‌زند:

– درست حرف بزن!

– فکر کنم تو از این یکی مشتاق‌تری، نه! می‌خوای بگیریش؟

و با اشاره‌ای به من ادامه می‌دهد:

– آره؟ قراره بگیرتت؟ می‌خوای زنش بشی؟

کسری عصبی‌تر از آن به‌نظر می‌رسد که ساکت بماند.

– تو، بزرگ‌ترشی؟

آهو بی‌خیال «نچی» می‌کند و می‌گوید

– من از کثافت‌کاریاش خبر دارم! ببین خوش‌تیپ، این خواهر من هم دزده هم خرابه؛ می‌دونی؟

و رو به کیان ادامه می‌دهد:

– توام می‌دونی؟

با بهت صدایش می‌زنم و دوباره جیغ می‌کشم:

– خفه شو، آهو. تو رو خدا خفه شو!

کیان باحرص ظرف سفالی را عقب می‌زند.

سر بلند می‌کند.

رو به دوسه نفری از پرسنل که در انتهای باغ ایستاده‌اند و تماشایمان می‌کنند تشر می‌زند:

– چیه؟ سینماست مگه؟ ببینم کسی داره فضولی می‌کنه می‌دم در این‌جا رو گل بگیرن! برید سر کارتون. وسط هفته اومدیم که کسی نباشه، این چه وضعیه!

آهو به‌سمتش خم می‌شود:

– پس لال نیستی! چیه؟ صدات رفت بالا! نمی‌دونستی؟

تمام تنم را رعشه‌ای بی‌امان تکان می‌دهد.

– داری می‌لرزی، رها!

این را کسری زمزمه می‌کند و بلافاصله صدای غش‌غش خندیدن آهو در گوشم می‌پیچد:

– چه دلسوز! ولی ببین، یارو...

می‌گوید و دوزانو جلو می‌آید و خیره در چشم‌های سرخ‌شده کسری لب می‌زند:

– این عتیقه رو این‌جوری موش و مظلوم نبین! این بلده به‌وقتش مار غاشیه بشه! مگه نه، آبجی خانوم؟

جواب نمی‌دهم. جوابی ندارم.

بی‌اراده به سر پایین‌افتاده کیان خیره مانده‌ام.

لبخند گوشه لبش که از نظرم طعم هلاهل می‌دهد.

– قرصاش دست توئه، کیان!

آهو جلوتر می‌آید و یقه کسری را به چنگ می‌کشد.

کیان نیم‌خیز می‌شود.

کسری دستش را به‌نشانه آرامش بالا می‌گیرد و توی چشم‌های دریده‌اش زل می‌زند.

– من قرص نمی‌خورم، یابو! می‌فهمی؟ بچه‌م رو کجا قایم کردید؟ چرا نشونم نمی‌دینش؟

ـ بچه‌ت تو خونه منه، مادر نمونه! یقه‌ش رو ول کن!

– تو گه خوردی! ازت شکایت می‌کنم.

– کفشات‌و بپوشی سر جاده وایسی می‌تونی امیدوار باشی یکی دو ساعت بعد یه ماشین عبوری از وسط جاده چالوس تا اول تهران برسونتت! اون‌جا که رسیدی اولین کلانتری می‌تونی شکایت کنی. بفرمایید!

– من بچه‌مو می‌خوام که تو دزدیدی!

کیان هم‌چنان باآرامش ادامه می‌دهد:

– ولی من نمی‌تونم قول بدم با سابقه درخشان و پرونده کلفتی که از شاهکارات داری همون‌جا نگیرنت و تحویل دیوونه‌خونه ندن!

با بهت و التماس صدایش می‌کنم:

– کیان؟

انگار در کسری از ثانیه تمام آرامشش دود می‌شود و به آسمان می‌رود:

– ها؟ کیان چی؟ همین تو گند زدی به این! زبون نداری؟ بدبختی؟ چته؟ وایمیستی هرچی از دهنش درمی‌آد بهت بگه؟ به چه جرمی؟ خواهر بزرگ‌تر بودن؟

با صدایی که بغض به آن خش انداخته است لب می‌زنم:

– تو نمی‌فهمی؟

– نمی‌فهمم؟ وقتی برادر بزرگم به‌خاطر من حرف می‌خورد و صداش در نمی‌اومد خوب این چیزا رو فهمیدم. فقط من مثل این خانم بی‌صفت نبودم.

کسری با یقه‌ای که هم‌چنان در مشت آهو اسیر مانده اشاره‌ای می‌زند:

– یکی بره اون‌و بگیره.

آهو پر نفس‌تر ادامه می‌دهد:

– تو، جواب من‌و ندادیا! می‌خوای بگیریش؟

– به تو ربطی نداره!

– می‌دونی خواهر من زیر همسایه‌مون خوابیده؟ خودش تعریف کرده! واسه تو نگفته؟

بعد گردنش را اندکی به عقب می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

– توام می‌دونی؟ می‌دونی این خواهر من خرابه، اومدی بیرون واسه‌ش شعر می‌خونی؟

با بلند شدن دست کسری جیغ می‌کشم.

تا به خودم بجنبم، ضربه سیلی‌اش به صورت از سرما سرخ‌شده آهو برق از سرم می‌پراند.

کیان مثل برق ازجا بلند می‌شود و شانه‌های کسری را عقب می‌کشد.

دوسه نفر از پرسنل رستوران سمت ما می‌دوند و نگاه من خیره چشم‌های زنی می‌ماند که هم‌چنان باحرص نگاه می‌کند.

– پس می‌دونی!

این‌بار با شانه‌هایی که توی دست‌های کیان گیرافتاده فریاد می‌زند:

– صدات‌و ببر!

کیان رو به من می‌کند.

– پا شو دهن این دیوونه رو بگیر. این الان حالش بد می‌شه.

کسری تقلا می‌کند:

– ولم کن، کیان، کاریش ندارم. شونه‌م رو ول کن.

آهو نگاه می‌گرداند و خیره در چشمانم لب می‌زند:

– دوست پسرت هاره! فکر می‌کنه من با این چیزا دردم می‌آد!

دیگر حال خودم را نمی‌فهمم.

روی تخت می‌ایستم و یقه آهو را می‌گیرم و ازجا بلندش می‌کنم.

به نگاه‌های خیره پرسنل نیز اهمیتی نمی‌دهم.

– هفت سال! هفت سال تموم هرچی گفتی به حساب اون قدمی که عقبکی رفته بودم لال شدم و هرچی دلت خواست بارم کردی!

پوزخندزنان چشمانش را در حدقه می‌گرداند که یقه‌اش را تکان‌تکان می‌دهم:

– ولی قرار نیست باقی عمرمم چشمامو ببندم و به‌روت نیارم که هر گهی به زندگیت خورده، مال خریت خودت بوده که همه‌ش نشستی تا از آسمون خدا واسه‌ت معجزه پایین بیفته!

چشم‌هایش شفاف می‌شوند و چانه‌اش می‌لرزد.

– من بچه بودم! تو، ولی...

– من چی؟ من یه زن کامل گنده بودم که تو رو ازقصد فرستادم تو دهن شیر؟ تو چه مرگته، آهو؟ تا کی می‌خوای بشینی و کثافت هفت سال گذشته رو هم بزنی؟

کسری دستم را به عقب می‌کشد و می‌گوید:

– بیا بریم، رها!

می‌گوید و از جا بلند می‌شود و سوییچ ماشینش را سمت کیان پرتاب می‌کند.

– با ماشین من برمی‌گردی، کیان؟ لطف کن این خانمم تا تهران همراهی کن بعدش هرجا دلشون خواست می‌تونن برن!

می‌گوید و دستم را بیشتر می‌کشد.

یقه آهو از میان انگشتانم باز می‌شود.

کیان سوئیچ خودش را از جیب بیرون می‌کشد.

– کاش من‌و تنها نمی‌ذاشتید.

می‌گوید و خنده‌کنان به آهویی که دوباره به انتهایی‌ترین نقطه تخت برگشته است اشاره‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

– من می‌ترسم.

دست در دست کسری لب می‌زنم:

– ببخشید، کیان، ببخشید...

ظرف‌های سفالی آبگوشت را نشانم می‌دهد:

– من چرا... این دیزیای بی‌زبون باید ما رو حلال کنن که همیشه یخ می‌کنن!



کسی از میان پرسنل نزدیک می‌شود:

– آقای فخار...

کیان فوراً جواب می‌دهد:

– بله؟

– نیازی هست پلیس خبر کنیم؟

این را درحالی می‌گوید که به آهوی جمع‌شده در خودش خیره مانده است.

کیان دوباره لبخند می‌زند:



– صبح به‌خیر، بچه ها! دیگه چه خبر؟

– هرچی شما امر کنید، آقای فخار.

– شما اگه تشریف ببرید دوتا دیزی گرم دیگه برای ما بیارید تا با این خانوم مهربون بخوریم، ممنونتونم می‌شیم. وگرنه ما خودمون پلیسیم مگه نه، خانوم آهو؟ صلحیم دیگه؟

کسری من را به پایین تخت هدایت می‌کند و به‌سمت پارکینگ خلوت رستوران می‌کشد.

می‌پرسم:

– ما کجا می‌ریم؟

– هیس! هیس! هیچی نگو... الان هیچی نگو...

لال می‌شوم و به‌سمت ماشین بزرگ سیاه‌رنگ کیان می‌روم.

– چرا ماشین کیان‌و گرفتی!

– چون شیشه‌هاش دودیه!

صادقانه می‌گوید و با حرصی که از تک‌تک رفتارش پیداست مرا به‌سمت صندلی هدایت می‌کند.

آن رگ بیرون‌زده روی گردنش چیزی را از میان دلم هری پایین می‌ریزد.

پشت فرمان که می‌نشیند تنها زمزمه می‌کنم:

– به‌خاطر حرفای آهو... ببخشی...

و هنوز جمله‌ام را تمام نکرده‌ام که با نگاهی به اطراف دستش را پشت گردنم می‌گذارد و سرم را جلو می‌کشد:

– تو بلدی منو آرومم کنی، دختر؛ آره؟

تنها نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

– آرومم کن، رها! فقط تو می‌تونی از کل دنیا این دیوونه رو آرومش کنی.

بدون هیچ اختیاری سرم را جلو می‌کشم.

جایی نزدیک گوشش پچ می‌زنم:

– من دوستت دارم!

صدای ریزریز خنده‌اش مثل همیشه خوش آهنگ‌ترین ملودی جهان است.

– یادم باشه شیشه‌های ماشین خودمم همین‌جوری دودی کنم.

می‌گوید و این‌بار لب‌هایم را توی ماشینی با شیشه‌های دودی و در خلوت‌ترین نقطه پارکینگ رستورانی خلوت، باولع به کام می‌کشد.

***

– کجا، خانم؟

نرسیده به در آسانسور متوقف می‌شوم و به‌سمت صدا گردن می‌گردانم.

– با کی کار دارید؟

دستی به شالم می‌کشم و یکی از همان لبخندهایی را که بارها برایش تمرین کرده‌ام، تحویل مرد درشت‌هیکل روبه‌رویم می‌دهم و می‌گویم:

– سلام. صبح به‌خیر...

گره ابروهایش کمی ازهم بازتر می‌شود و این برای من که از شدت استرس به مرز تهوع رسیده‌ام خوب است.

– سلام، خانم. بفرمایید با کی کار دارید؟

نگاهی در اطراف سالن می‌گردانم و تمام تلاشم را می‌کنم که صدایم بیشتر از این نلرزد:

– با آقای مدیرعامل!

– با آقای فخار؟

لب‌های خشک‌شده‌ام را با زبان اندکی مرطوب می‌کنم.

– بله، باهاشون کار دارم.

– قرار قبلی داشتید؟

شانه‌هایم آویزان می‌شود و لب می‌زنم:

– نه! وقت چی؟

با دستش سرسری به در شیشه‌ای ورودی ساختمان بزرگ شرکت فخارها اشاره‌ای می‌زند:

ـ بدون قرار ملاقات کسی رو به حضور نمی‌پذیرن. بفرمایید، خانم.

– ولی من باید ببینمشون.

در جوابم دستش را یکبار دیگر تکان می‌دهد...

– گفتم بفرمایید، خانم. در اختیار من نیست. شرمنده.

نزدیک می‌شوم و تلفن را نشان می‌دهم:

– باید ببینمشون؛ واجبه.

– عرض کردم بدون وقت قبلی...

اشاره‌ای به تلفن می‌زنم:

– حالا شما یه تماس بگیرید. شاید بشنون من اومده‌م، اجازه بدن.

سرش را بالا می‌گیرد و نگاه مشکوکی حواله‌ام می‌کند:

– شما؟

از طرز نگاهش حس خوبی ندارم.

کمی خودم را عقب می‌کشم و جواب می‌دهم:

– من از آشناهاشون هستم.

در نگاهش نوعی تردید شکل می‌گیرد.

با همان نگاه خیره‌اش گوشی تلفن را به دست می‌گیرد.

– فامیلیتون رو محبت کنید؟

می‌گوید و چند شماره می‌گیرد و گوشی را به گوشش می‌چسباند:

– پرسیدم فامیلی شریفتون؟

این‌پا و آن‌پا می‌کنم.

مرد، منتظر نگاهم می‌کند و من نمی‌دانم در این آسمان‌خراش چندطبقه، وقتی کیان پشت میز احتمالاً چندمیلیونی‌اش

نشسته و طبق عادت همیشگی‌اش مرتب دست به گره کراواتش می‌کشد، مرا به‌نام مددی می‌شناسد یا نه...!

– خانم؟

– مددی هستم!

دست خودم نیست که دلم می‌خواهد کیان هم مرا بشناسد...

مدت‌هاست که خودم را از کسی پنهان نمی‌کنم. سرم را پایین نمی‌گیرم.

به خانه خودم برگشته‌ام.

با به اتمام رسیدن همه چیزی که کیان با زور و دعوا به‌عنوان آن چند وقت پرستاری از مانی در جیبم چپانده، به من هشدار می‌دهد که باید دنبال کاری برای خودم بگردم و برای خواهری که با او همسایه شده‌ام.

مرد روبه‌رویم سرش را تکان‌تکان می‌دهد و توی گوشی لب می‌زند:

– سلام، وقتتون به‌خیر. از نگهبانی تماس می‌گیرم. جناب مهندس کاوه هنوز تو جلسه هستن؟

ابروهایم بی‌اختیار در هم گره می‌خورند.

می‌گوید کاوه و من بدون این‌که بخواهم، با شنیدن این نام حس خوبی ندارم.

وسط حرف مرد می‌پرم و تندتند تکرار می‌کنم:

– گفتم آقای مدیرعامل!

گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد:

– خب... متوجه شدم دیگه! بفرمایید عقب، خانم.

عقب‌عقب می‌روم و مرد هم‌چنان با تلفن صحبت می‌کند.

گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره کیان را می‌گیرم.

بوق‌های آزاد پشت‌سرهم در گوشم تکرار می‌شوند و او جواب نمی‌دهد.

– خانم؟

سر برمی‌گردانم و با گیجی جواب می‌دهم:

– بله؟

– مهندس هنوز توی جلسه هستن و سفارش کرده‌ن هیچ‌کس مزاحمشون نشه. منشی اجازه اطلاع‌رسانی نداره، شما هم که وقت قبلی ندارید. شرمنده!

– می‌تونم منتظر بمونم. هروقت که...

– متأسفم! بفرمایید.

می‌گوید و با دستش به خروجی اشاره می‌کند.

سرم را تکان می‌دهم و با همان بهت و افکار به‌هم‌ریخته، خودم را توی خیابان می‌اندازم.

گوشی توی دستم ویبره می‌رود.

مقابل صورتم می‌گیرمش و نام کیان به همه آن‌چه که شنیده‌ام دهن‌کجی می‌کند.

– بله!

– سلام، خانوم‌خانوما! از این‌ورا... آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

– مگه تو منو دیدی؟

صدایش جدی می‌شود:

– یعنی چی که دیدمت؟ مگه کجایی که بتونم دیده باشمت؟

– پس این سؤالا چیه می‌پرسی؟



می‌گوید:

– خب زنگ زده بودی... یعنی، رها... چی می‌گی، تو؟

– جلسه تموم شده؟

– ها؟ جلسه چی؟

جوری می‌پرسد «ها؟» که متعجب دوباره به نامش نگاه می‌کنم.

– رها، چی می‌گی؟ شماره‌ت افتاده بود رو گوشیم؛ متوجه نشدم. همین چند دقیقه پیش...



– تو کجایی، کیان؟

– سر کارم! واسه چی می‌پرسی؟

سرم را بالا می‌گیرم و ساختمان بلندبالای شرکت را ازنظر می‌گذرانم.

آفتاب نیمه‌جان و ضعیف چشمم را می‌زند.

– جلسه داشتی؟

فوری جواب می‌دهد:

– نه! رها، هیچ معلومه چی می‌گی؟ کجایی، تو؟

– جلوی ساختمون شرکت تو!

صدای تلق‌وتولوق می‌آید.

– چی؟ شرکت؟ توی شرکتی؟

– کاوه ایرانه؟

صداها شدیدتر می‌شوند و آن‌طرف خط کیان نفس‌نفس می‌زند.

شتاب‌زده می‌پرسد:

– کاوه کیه؟!

شانه بالا می‌اندازم و از مقابل در دورتر می‌شوم.

– من اومدم گفتم می‌خوام مدیرعامل رو ببینم. مأمور نگهبانی زنگ زد پرسید مهندس کاوه...

– نه... نه... چیزه...

– چی می‌گی، کیان؟ داری می‌دویی؟درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

– رها، به من بگو الان کجایی؟ خب؟ فقط همین‌و به من بگو! جلوی ساختمون شرکت من یعنی کجا؟

– دارم فارسی حرف می‌زنم باهات، مهندس! جلوی ساختمون شرکتتم؛ یعنی درست جلوی ساختمون شرکتت! خواستم بی‌خبر بیام که... مثلاً... مثلاً...

– مثلاً چی؟ واسه چی اومدی؟

«برو بابا»یی زمزمه می‌کنم و نامش را این‌بار تشر می‌زنم:

– دارم می‌رم. زحمت نکش، مهندس!

– وایسا ببینم! وایسا، من الان می‌آم!

– مگه جلسه نبودی، تو؟

– وایسا بهت می‌گم. دختر، با من یکی‌به‌دو نکن! همون‌جا که هستی وایسا!

متعجب از لحن کلافه‌اش اسمش را صدا می‌کنم و صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

با بهت بیشتری دوباره به‌سمت ساختمان شرکت برمی‌گردم و برخلاف سفارش کیان به‌طرف خیابان راه می‌گیرم.

سرم ناخواسته پر از تکرار اسم کاوه است و شتاب‌زدگی کیان و حرف‌هایی که با هم جور درنمی‌آیند.

راهم را به‌سمت ایستگاه اتوبوس می‌گیرم و می‌روم.

هنوز چند قدمی دورتر نشده‌ام که صدای فریاد کیان در گوشم می‌پیچد:

– وایسا! مگه بهت نگفتم وایسا!

درجا می‌ایستم و به‌سمت صدا گردن می‌کشم.

دوان‌دوان خودش را به من می‌رساند و بازویم را می‌کشد:

– کجا می‌ری؟ چرا حرف گوش نمی‌دی؟

متعجب نگاهش می‌کنم که نفس‌نفس می‌زند و روی زانو خم می‌شود تا نفسش سر جا بیاید:

– وای خدا! نفسم گرفت.

– چته، کیان؟ دستم‌و کندی، ملت دارن نگاه می‌کنن.

یک «به‌درک» از میان لب‌هایش بیرون می‌پرد و متعجب‌ترم می‌کند:

– تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

جوری می‌پرسد که بی‌اراده اخم می‌کنم:

– اومدم شرکتت‌و خالی کنم. تفنگ تو کیفمه!

بازویم را تکان می‌دهد:

– درست جواب من‌و بده، دختر.

– اوخ! یادم نبود شما عالی‌جناب فخارید و این‌جا دیگه کیانی که من می‌شناسم نیستی! باید با تشریفات قبلی برسم خدمتتون، مهندس!

بی‌توجه به آن‌چه گفته‌ام مرا سمت ساختمان شرکت می‌کشد:

– بیا سر جدت کل‌کل نکن. بیا تا من برم ماشینم‌و بیارم برسونمت!

چشم‌هایم باریک می‌شوند:

– داری منو می‌پیچونی؟

– چرت نگو، رها! می‌ریم ناهارم می‌خوریم.

دستم را به‌ضرب بیرون می‌کشم:

_ کاوه اومده ایران، نمی‌خواید منو ببینه؟

محکم به پیشانی‌اش می‌زند:

– کاوه دیگه کدوم خریه آخه!

– نگهبانه گفت مهندس کاوه!

– فامیلیشه، دیوانه... فامیلیش! کاوه نمی‌تونه فامیلی یه نفر باشه؟

کمی در فکر فرومی‌روم و بعد می‌پرسم:

– ولی توام گفتی جلسه نداشتی!

– صبح جلسه داشتم. بعدش گفتم به همه بگن تموم نشده؛ حوصله ندارم.

– چرا؟

– وای، رها، وای! دو دقیقه وایسا برم ماشین بی‌صاحاب‌و بیارم.

می‌گوید و مقابل در شیشه‌ای شرکت دستش را به‌نشانه صبر بالا می‌آورد:

– باشه؟ دو دقیقه وایسا!

در جواب با سرتقی وارد شرکت می‌شوم و به رها صدا زدن‌هایش اهمیت نمی‌دهم.

مأمور نگهبانی با دیدنم ازجا بلند می‌شود:

– چه خبره!

این بار با اعتمادبه‌نفس سمت آسانسور می‌روم.

با خودم فکر می‌کنم سوار آسانسور که شدم، برای پیدا کردن طبقه مورد نظرم فکر دیگری می‌کنم.

صدای کیان را از پشت‌سرم می‌شنوم.

– وایسا! تو رو خدا وایسا. کجا می‌ری؟

نگهبان می‌پرسد:

– آقا، مزاحمه؟ بندازمش بیرون؟

به کیان نگاهی می‌کنم که باحرص و خشم رو به مرد نگهبانی که آماده صدور دستور است تا احتمالاً شبیه موش مزاحمی وسط خیابان پرتم کند تشر می‌زند:

– دیگه چی؟ بفرما، آقا. برگرد سر کارت...

می‌گوید و هم‌زمان با باز شدن در آسانسور خودش را پشت‌سر من داخل اتاقک می‌اندازد:

– تو چه مرگته، بچه؟ دنبال چی هستی؟

– یه چیزی این‌جا سر جاش نیست. یه چیزی‌که نمی‌خوای من برم بالا!

– رها! رها!

– اگه بگی به تو مربوط نیست، همین الان برمی‌گردم، کیان. ولی من دروغ تو کتم نمی‌ره!

– چی سر جاش نیست آخه، دختر خوب! بیا بریم عین دوتا دوست خوب ماشین‌و برداریم بریم ناهار...

– اومده بودم باهات حرف بزنم! وگرنه مزاحم ازمابهترون نمی‌شم.

– رها، خفه شو لفظ دوستانه‌ای حساب می‌شه؟

خنده‌ای الکی روی لب می‌کشم:

– خفه شو واسه ما مثل قربون صدقه‌س، عالی‌جناب! واسه شما فحشه! وگرنه دراصل فحش باید «چیز» داشته باشه!

کلافه به صفحه گوشی‌اش نگاه می‌کند.

– می‌خوای دوستتو بندازی بیرون؟

– جرئتشو دارم؟

– فقط اومدم حرف بزنم!

– در مورد چی؟

هنوز جوابش را نداده‌ام که در آسانسور مجدداً باز می‌شود.

روبه‌رویمان دو مرد ایستاده‌اند که با دیدن کیان تعظیم نصف‌ونیمه‌ای می‌کنند و عقب می‌روند:

– ببخشید، جناب مهندس. بفرمایید.

لبخندی زورکی روی صورتش شکل می‌گیرد و آرام غر می‌زنم:

– بزن دیگه اون ماس‌ماسک‌و! منتظر چی هستی؟

سری تکان می‌دهد و بالاخره آخرین دکمه را لمس می‌کند:



– ببین، رها، می‌خوام یه چیزی بهت بگم. اول خوب گوش بده، باشه؟

دست‌ها را به سینه می‌زنم و خیره نگاهش می‌کنم:

– چی می‌خوای بگی که این‌جوری نگام می‌کنی؟!

– هیچی نگو، بذار حرفمو بزنم... چیز مهمیه!

– نکنه این‌جا آبدارچی‌ای، الکی قپی اومدی واسه من! کله‌گنده‌هه کاوه‌ست؟

– بابا، کاوه کیه! دو دقیقه گوش بده!



کلافه پاهایم را ریزریز کف آسانسور می‌کوبم.

می‌گویم:

– بگو، می‌شنوم! فقط راست بگو، باشه؟ حالم از دروغ به‌هم می‌خوره!

دستش را بالا می‌آورد:

– خیله‌خب، باشه. هولم نکن.

نگاهی به عدد آسانسور می‌اندازم که رقم چهار را نشان می‌دهد.

– راستش در مورد... در مورد کسراست... چه‌طوری بگم آخه...

می‌گوید و دستی به صورتش می‌کشد و من بی آن‌که بخواهم، دلهره به جانم می‌افتد.

– کسری چی؟ چیزی شده؟ ها، کیان؟

– کسری یه سری چیزا رو در مورد خودش...

و چون مکث می‌کند، بی‌صبرانه می‌پرسم:

– خب؟ وای، جونت دربیاد مرد... چرا قسطی حرف می‌زنی؟

تنها نگاهم می‌کند و نفسش را بیرون می‌فرستد.

به‌سمتش خیز برمی‌دارم و بازویش را تکان می‌دهم.

– کیان، چته؟ چی شده؟ من از کسری خبر ندارم! تو رو خدا بگو چی شده...؟

– چرا خبر نداری؟

– قهریم! قصه‌ش مفصله...

– ببین، کسری دراصل... دراصل... یعنی اگه الان این‌جا...

و با کمی مکث ادامه می‌دهد:

– خدا لعنتتون کنه! وای، خدا هردوتون رو لعنت کنه!

– کیان، چی شده؟ کسری طوریش شده؟ از این یارو کاوه خوشش نمی‌اومد. نکنه با داداش تو دعواش شده؟

و چون جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم:

– آره آره، همینه! اون دیوونه کله‌ش خرابه! کاوه اخراجش کرده؟

و هنوز هم جوابی نداده است که آسانسور متوقف شده و درش رو به سالن بزرگی باز می‌شود.

– حرف بزن تو رو خدا. قلبم اومد تو دهنم!

بازویش را فشار می‌دهم.

گوشی تلفنش دینگی می‌کند و فوراً مقابل صورتش می‌گیرد.

صدایش می‌زنم:

– کیان؟ کسری چی؟

خندان نگاهم می‌کند.

– هیچی، عزیزم. بیا سرکاری بود!

متعجب از تغییر وضعیتش دستش را بیشتر می‌کشم:

– یعنی چی؟ چی داشتی می‌گفتی؟

– می‌خواستم ببینم کسری چه‌قدر واسه‌ت مهمه! یه‌دستی زدم، دخترشجاع.

– دروغ نگو! دروغ نگو! تو می‌خواستی یه چیزی بگی!

– دروغم چیه، دیوانه؟

– قسم بخور، بگو جان مانی!

درجا می‌ایستد و مستقیم نگاهم می‌کند.

– من جان بچه‌م رو هیچ‌وقت قسم نمی‌خورم، ولی به هرچی که قبول داری قسم، اون دیوونه هیچیش نیست؛ سرکاری بود، بابا!

بعد دستش را پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

– مگه نمی‌خواستی باهام حرف بزنی؟ بیا بریم تو اتاقم مثل دوتا آدم متمدن بشینیم و باهم حرف بزنیم.

می‌گوید و به‌سمت جلو هدایتم می‌کند.

ناچار پابه‌پایش قدم برمی‌دارم.

مقابل چشمم یک سالن وسیع به رنگ تیره خودنمایی می‌کند.

یکی‌دو نفری با ورود کیان می‌ایستند و سری تکان می‌دهند.

کیان با لبخند جواب می‌دهد و این بار لبخندش حرصی به‌نظر نمی‌رسد.

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند:

– دیدی مشکلی نیست؟! خب بابا، تو خیلی یه‌هویی اومدی، هول شدم! اصلاً تو این‌جا رو چه‌جوری پیدا کردی؟

– یه‌بار کسری نشونم داده! گفت این‌جا شرکت کیانه!



– مردک خرفت!

پقی می‌خندم:

– بده داشت باهات پز می‌داد؟

– شما چی فرمودین؟

– چی باید می‌گفتم؟ گفتم مبارک صاحابش. تورو سننه! تو وایسا کارتو بکن!

سری تکان می‌دهد.

آهسته لب می‌زند:

– اون‌جا اتاق منه، خانوم مارپل!



به مسیری که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم.

تابلوی مدیرعامل را روی دیوار تشخیص می‌دهم.

دخترک ریزنقشی با نزدیک شدنمان به اتاق ازجا بلند می‌شود و با کنجکاوی براندازم می‌کند.

– چرا اون‌جوری نگاش می‌کنی؟

متعجب به‌سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم:

– ها؟

– دختره رو می‌گم. خواهرشوهربازی درنیار!

نگاه دقیقی به دخترک می‌اندازم.

شیک‌پوش و آراسته است و مهربان به‌نظر می‌رسد. می‌پرسم:

– خبریه مگه؟

غش‌غش می‌خندد و رو به منشی جوان سری تکان می‌دهد:

– می‌خوام عروسم بشه. درنظر دارمش واسه مانی!

یک «دیوانه» زیرلبی نثارش می‌کنم و ادامه می‌دهم:

– مانی هنوز پوشک می‌شه‌ها!

بی‌خیال شانه بالا می‌دهد:

– ما مغز اقتصادیمون فعاله! تا مانی از پوشک دربیاد، این دختره هم شده شوگرمامی! بچه‌م آینده‌ش تأمین می‌شه.

می‌گوید و رو به منشی جوانش می‌کند:

– خانوم، محبت کنید بگید دوتا قهوه بیارن. کسی هم مزاحم نشه، مهمان ویژه دارم.

دخترک «چشم»ی زمزمه می‌کند و نگاهش به روی من باریک‌تر می‌شود.

کیان خندان در اتاق را باز می‌کند و مقابل نگاهم که هنوز متعجب است، تا کمر خم می‌شود:

– بفرمایید، لیدی! شرکت خرابه ما رو منور کردید!

با کنجکاوی به داخل اتاق سرک می‌کشم.

فشار دستش روی کمرم بیشتر می‌شود.

– برو تو دیگه، کمرم خشک شد!

می‌گوید و من آهسته پا به درون اتاق می‌گذارم:

– چه‌قدر این‌جا خوشگله!

– نه به زیبایی شما، دوشیزه خانوم!

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق به‌سمتش برمی‌گردم که با یک لبخند بزرگ تماشایم می‌کند.

– بشین، عزیزم. بشین ببینم چی می‌گی!

سری تکان می‌دهم و به‌سمت کاناپه می‌روم و آهسته می‌نشینم.

او هم روبه‌رویم می‌نشیند و دستش را به زیر چانه می‌زند:

– سراپا گوشم! ولی اول بگو با کسری چرا زدید به تیپ‌وتاپ هم!

– یعنی تو نمی‌دونی؟

– به من فقط گفت رفت خونه خودش!

– خب همه‌چیزو گفته دیگه!

– به‌خاطر همین؟

– می‌خواست پیشش بمونم!

– خب؟ چرا نموندی؟

می‌گویم:

– نمی‌تونم! باید زندگیمو کنم! کسری منطق نداره! شایدم حرف من حالیش نمی‌شه.

– حرف تو چیه، خانوم؟

– می‌دونی آهو رو آوردم پیش خودم؟ یعنی پیش خودم که نه... اتاق حنیف...

ابرو در هم گره می‌زند و تکرار می‌کند:

– حنیف؟

– خودش که گوربه‌گور شد. اختر جل‌وپلاسش‌و ریخت تو حیاط، اتاقش خالی موند. آهو هم که آواره بود. با هزار التماس آوردمش تو اون اتاقه. این‌جوری چشمم بهشه، ولی خب، این‌طوری هم نمی‌تونم... دارم دنبال کار می‌گردم.

– چه‌قدر خوب!

– می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی؟

– ذهن‌خونی بلدی؟

– ذهن‌خونی نمی‌خواد... لابد داری فکر می‌کنی این دختره که یه روز مانی رو دزدید و می‌خواست ما رو تیغ...

می‌پرد وسط حرفم:

– من الان دارم فکر می‌کنم این دختره که مانی رو بهم برگردوند، چه‌قدر داره عوض می‌شه.

در جواب سرم را پایین می‌اندازم.

– خب، درد کسری چیه این وسط؟

– کسری خله! اون از زندگی من هیچی حالیش نیست. من دردم واسه خودم بسه. می‌گه تو اون خونه که حنیف اومد و تهدید کرد که بازم برمی‌گرده، صلاح نیست موندنت.

– خب...

– می‌گه کار کردنت وقتی هنوز نمی‌دونیم اون دیوونه‌ای که یکی‌دو بار خودش‌و بهت نشون داده و احتمالاً همونم سر تیمور رو کرده زیر آب کیه، صلاح نیست و از این حرفا...

– خب اونم نگرانته...

– من عادت ندارم کسی از این تیریپا ورداره واسم... من و کسری دوستیم... نمی‌خوام وبال گردن کسی باشم.

خودش یه راننده‌ست... مگه چه‌قدر درمی‌آره؟ اصلاً درم بیاره، چرا باید بچسبونه به زندگی زخم‌وزیلی من...؟

– اومده بودی اینا رو بهم بگی؟

سرم را پایین می‌اندازم و لب می‌زنم:

– نه...

– پس چی؟

گوشی تلفنی را که خودش به دستم داده، به‌طرفش می‌گیرم:

– جواب منو نمی‌ده... اون‌قدری می‌شناسمش که بدونم تا نشه اونی که می‌خواد، کوتاه نمی‌آد... منم اونی نیستم که زیگیل زندگی یکی دیگه باشم... باید برم دنبال کار و بدبختی خودم...

متعجب به گوشی نگاه می‌کند:

– این چیه؟

– گوشی تو... به کارم نمی‌آد... اومدم پسش بدم... یعنی نداشته باشمش راحت‌ترم.

با حالت گنگی نگاهم می‌کند و بعد می‌پرسد:

– چرا؟

– خب، حداقل این‌جوری خیالم راحته که ندارمش. راستش وقتی جوابمو نمی‌ده مگسی می‌شم. یعنی... اعصابم خورد می‌شه...

– به‌خاطر نگرانیش بهش حق نمی‌دی؟

دست‌ها را به سینه می‌زنم و کمرم را به پشتی صندلی می‌کوبم:

– نه! بدبختی من واسه خودم بسه! آهو حالش میزون نیست؛ تا عمل حنام که چیزی نمونده!

– عمل حنا ربطی به تو نداره!

– فردین‌بازی رو تموم کن، مهندس! خیلی هم ربط داره... حنا دختر آهوئه و آهو خواهر منه!

طبق عادت همیشگی‌اش دستی به گره کراواتش می‌کشد:

– آهو الان چیکار می‌کنه؟

شانه بالا می‌اندازم:

ـتو اون خرابه میپلکه! اسی میره از یه مغازه اون وسط مسطای شهر سبزی میگیره میاره پاک میکنه.... یه پولی بهش میدن اما میدونم حالش خوب نیست.... مثل مرده پرسه میزنه....میخوام کار کنم خرج دوا درمونش کنم اختر میگه این روانشناسا شاید بتونن یه کاری بکنن...

_خب من میتونم....

دستم را مقابل صورتش میگیرم.

_میدونم میخوای چی بگی ولی هیچی نگو که پشیمون بشم از اینجا اومدنم.... ببین کیان خیلی مسخره ست که یکی مثل من دوست یکی لنگه ی توئه! خودم میدونم.... شاید اصلا حرفای منو نفهمی ولی دلم خوشه دوستم به حرفام گوش میکنه....

میخندد و دستم را کنار میزند و هنوز لب به جواب نگشوده در اتاق بی مقدمه باز میشود. سر هر دو نفرمان به سمت در اتاق میگردد. کسری سینی به دست از آستانه ی در با لبخند تماشایمان میکند.

– خوش اومدی، پرنسس! راه گم کردی؟

با گیجی به کیان نگاه می‌کنم که چشمان گشادشده‌اش به روی کسری و سینی توی دستش، دست‌کمی از من ندارد.

– ارتقا شغلی گرفتی، اخوی؟

چشم غره‌ای می‌رود و با پا در را پشت‌سرش می‌بندد:

– تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم، خانوم! رو زمین پیدات کردیم!

ابرو درهم می‌کشم و سرم را زیر می‌اندازم.

کیان ازجا بلند می‌شود و می‌گوید:

– اذیتش نکن، کسری!

– من اذیتت می‌کنم، رها؟

و چون جواب نمی‌دهم جلو می‌آید و سینی را تقریباً روی میز می‌کوبد:

– با شمام، خانوم! پرسیدم من اذیتت می‌کنم، خانوم مستقل؟

حتی سرم را بلند نمی‌کنم.

مقابلم زانو می‌زند و چانه‌ام را به‌نرمی بالا می‌کشد:

– من با شما حرف نمی‌زنم مگه؟

نگاهش که می‌کنم انگار سنگین‌ترین وزنه دنیا روی قلبم می‌نشید که این‌طور سنگین می‌شود.

– گوشی رو پس بدی که دیگه به کارت نمی‌آد، هوم؟

کیان سر شانه‌اش می‌زند:

– گوش وایستاده بودی؟

چانه‌ام را رها می‌کند و نگاهم سرگردان می‌شود.

سمت میز می‌رود و یک گوشی را از روی آن برمی‌دارد.

بعد با لبخندی یک‌وری یک گوشی دیگر از جیبش بیرون می‌کشد.

– گوشیم تو اتاق شما جا مونده بود، مهندس!

کیان اخم می‌کند:

– روشنم بود، نه؟

سری به‌معنای تأیید پایین می‌کشد و هردو گوشی را توی جیبش سر می‌دهد.

– روشنم بود!

– اومده بودم پسش بدم، آره!

دست‌هایش را نمایشی به‌هم می‌کوبد:

– آفرین به تو!

– دیگه به کارم نمی‌آد!

– حرف آخرته؟

کیان شبیه بزرگ‌تری دلسوز تشر می‌زند:

– بچه‌ها، بسه!

– مهندس، می‌تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه من‌و با این خانم تنها بذارید؟

کیان به میز تکیه می‌دهد و فنجانش را به لب می‌رساند:

– اگه خود خانوم رضایت داشته باشن، صد البته! درغیر این صورت شما بیرون!

می‌گوید و جرعه‌ای از محتوای فنجان را سر می‌کشد.

– اصلاً ببینم، شما چرا سر کارت نیستی؟ مگه نگفته بودم ماشین‌و یه دستمال بکشی؟

کسری طوری به‌سمتش گردن می‌چرخاند که شانه‌هایم بالا می‌پرند. کیان قهقهه می‌زند.

– کیان، برو بیرون.

می‌گوید و با اندکی مکث باحرص پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

– به رئیست احترام نمی‌ذاریا! کم کنم از حقوق این ماهت؟

کسری عصبی می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد و چند تکه از سیاه‌های وحشی‌اش روی پیشانی می‌ریزند...

دستم را محکم درهم می‌پیچم که بی‌هوا وسط موهایش فرونکنم... که آبروی دلم را نریزم.

– خانم، شما چی دستور می‌دید؟ این آقا خطرناکه! بااین‌حال می‌خواید باهاشون تنها بمونید؟

نگاهی به کسری می‌اندازم و دلم برای تحکم کلام و برهم فشردگی چانه‌اش ضعف می‌رود.

سرش را رو به بالا می‌گیرد:

– خدایا! خدایا...! یه‌کم صبر فقط یه‌کم!

کیان بیشتر می‌خندد و فنجان را روی میز می‌کوبد.

دست‌هایش را توی جیب شلوارش سر می‌دهد و قدمی به جلو برمی‌دارد:

– چاییتم جوشیده بود! فکر نکن حواسم به کارات نیست!

می‌گوید و همان‌طور خنده‌کنان از در اتاق بیرون می‌رود.

کسری سری تکان می‌دهد و حادثه تکان خوردن موهایش آن‌قدر عظیم است که به دلم زخم‌های جدی می‌زند.

دوباره به سرتیتر خونبارترین حوادث جهان برمی‌گردد.

– دیوانه‌ست! دیوانه!

دیوانه‌ها شبیه کیان نیستند.

یک آدم عادی با علائم خفته جنون باید یکی شبیه مرد بی‌انصاف روبه‌رویم باشد.

– تو چته، دختر؟! ها؟



و چون مستقیم نگاهش می‌کنم، به‌آرامی کنارم روی کاناپه می‌نشیند:

– می‌خوای بگی دلت برام تنگ شده، آره!

– برو گم شو!

– چه ابراز احساسات غلیظی! راضی به زحمتت نیستم، خانوم!

– چی می‌خوای بشنوی از من؟

در جواب دست‌هایش را پیچک‌وار دور شانه‌هایم می‌پیچد:

– همون چیزی رو می‌خوام که تو رو تا این‌جا کشونده!



لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا آن اعتراف لعنتی به دوست داشتنش ازبین لب‌هایم بیرون نپرد.

– هنوز نمی‌خوای باور کنی که واسه من مهمی!

می‌گوید و چنان به شانه‌ام فشار می‌آورد که لحظه‌ای بعد سر و سرگردانی‌ام با هم وسط امن آغوشش فرود می‌آیند.

– تو اصلاً نمی‌فهمی من چی می‌گم!

با حس گرمی لب‌هایش روی پیشانی‌ام انگار کسی خورشید را به آیینه قلبم می‌تاباند.

– می‌فهمم! به خدا می‌فهمم! اونی که نمی‌فهمه تویی، دیوانه جان!

لب‌هایم آویزان می‌شود.

کسری مهربان است... آن‌قدر مهربان که منِ مهربانی‌ندیده در تمام عمرم نیز به‌خوبی حسش می‌کنم.

– این‌که نمی‌خوام و نمی‌تونم سربار تو و زندگی تو باشم...

– هیس... تو سربار من نیستی!

– هستم!

بعد به تنم تکانی می‌دهم و او تنم را محکم‌تر می‌چسبد:

– کجا وول می‌خوری! تو، جات خوبه همین‌جا...

می‌شناسمش... عادتش همین است که به من بیچاره امان حرف زدن نمی‌دهد.

انگار تمام نقطه‌ضعف‌هایم را می‌شناسد.

– باز نمی‌ذاری حرف بزنم! بازم داری حرف خودتو می‌زنی!

از خودش جدایم می‌کند و شانه‌هایم را در دست می‌گیرد.

– تو مگه می‌دونی حرف من چیه، بچه؟

– ببین، کسری؟

– جونم؟

طوری می‌گوید که لب می‌بندم و تمام کلماتم را گم می‌کنم.

– جون کسری... حرفتو بزن... فقط نق نزن بعد این‌همه مدت که آشتی کردیم خیر سرمون!

– من می‌خوام برم دنبال کار، خب...؟

اخم‌هایش در هم گره می‌خورد.

می‌گوید:

– حرف جدیدی نداری؟ اینا تکراریه.

– حرفم همینه! حرف حساب قدیمی و جدید نداره!

– چیکار بلدی؟ یه کاری که بشه روش حساب کرد!

نگاهش می‌کنم و هیچ ردی از تمسخر در چهره‌اش پیدا نمی‌کنم.

شانه بالا می‌اندازم:

– هر کاری که بشه! هر کاری که باهاش سرمو بالا بگیرم. من عارم نمی‌آد! مگه تو از رانندگی کردنت عارت می‌آد؟

دستی به صورتش می‌کشد و ازجا بلند می‌شود:

– این‌جا چطوره؟ این‌جا رو دوست داری؟

احمقانه به اطرافم نگاه می‌کنم:

– از این اتاق؟!

مردانه می‌خندد و خنده‌اش چیزی شبیه جاری شدن آبی زلال در بستر رودخانه‌ای است که سال‌های سال از خشک شدنش گذشته باشد.

– از این شرکت منظورمه!

– این چه ربطی به من داره؟

– بیای این‌جا کار کنی، ها؟ حواس ما هم...

میان حرفش می‌پرم:

– تو خودت این‌جا چیکاره‌ای؟

خونسرد سر تکان می‌دهد:

– تو فکر کن همه کاره!

– حتماً از اون همه کاره هیچ کاره‌هاش!

– کیان به من نه نمی‌گه.

ازجا بلند می‌شوم و آهسته جلو می‌روم.

– این‌که دوستی تو و کیان چه مدلیه اصلاً به من خط و ربطی نداره، شازده!

– بعضی وقتا حالم از خیره سریات به‌هم می‌خوره، رها!

– پرت به پرم نگیره تا خیره‌سریام‌و نبینی! سخت نیست اصلاً!

اخم می‌کند و روشنی از میان می‌رود و تمام اتاق تاریک می‌شود:

– ما این‌مدلی معامله‌مون نمی‌شه، رها! یعنی من نمی‌تونم بیشتر از این خودسریت رو تحمل کنم!

– تو کیِ منی، کسری؟ معشوقه تلفنی؟ آقابالاسر غیرحضوری؟ اصلاً تو کی هستی؟



پوف کلافه‌ای می‌کشد و دست‌هایش را روی میز ستون می‌کند.

صورتش را نمی‌بینم، اما می‌توانم بهتر از هرچیزی در دنیا تصورش کنم!

– چندوقت پیش بهت گفتم حتی دیگه نمی‌خوام تو اون آشغال‌دونی برگردی!

چشم‌هایم درشت می‌شود:

– اون آشغال‌دونی خونه منه!

انگار نمی‌شنود... بی‌توجه ادامه می‌دهد:

– بهت گفتم بیا با هم زندگی کنیم! اما بازم گفتی نه و برگشتی سر جای اولت! برگشتی، رها!



– چون دلیلی واسه اومدن به خونه تو ندارم!

– رها، تو از من چی می‌خوای؟ یه دسته‌گل بگیرم، کت شلوار بپوشم بیام خواستگاریت، می‌آی تو خونه‌م؟ خوبه این‌جوری؟

سرم را پایین می‌اندازم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

دوستش دارم و زبانش را نمی‌فهمم که قطعاً عاشق باید زبان‌نفهم‌ترین موجود دنیا باشد.

– این‌و می‌خوای؟ این‌جوری حالت خوب می‌شه؟! ها؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و بغض را به ضرب‌وزور پایین می‌فرستم:

– کی گفته حال من بده!

در جواب تنها نگاهم می‌کند.

– چی واسه خودت می‌بری و می‌دوزی و تن من می‌کنی؟

– بیا با من زندگی کن! بذار خیال منم...

به‌سمتش هجوم می‌برم و با انگشت اشاره‌ام به سینه‌اش می‌کوبم:

– تو ان‌قدر حال‌به‌هم‌زنی که فکر می‌کنی... فکر می‌کنی...

دستم را جایی میان زمین و آسمان می‌چسبد.

دست دیگرم را مشت می‌کنم.

– حرف گوش کن! بذار حالمون خوب باشه!

دستم را باحرص پس می‌کشم:

– این‌قدر حال‌به‌هم‌زنی که فکر می‌کنی اگه اون کت شلوار کوفتیت‌و بپوشی و دسته گل کوفتیتم بخری، من با سر می‌آم تو بغلت!

چشم‌هایش گرد می‌شود.

– تو فکر می‌کنی کی هستی که دماغت ان‌قدر باد داره؟ نکنه پسر اسکندرشاهی، آدم ازخودراضی؟

دستم را به‌سمت خودش می‌کشد. ناخواسته سینه‌به‌سینه‌اش می‌چسبم.

– فکر می‌کنی کی هستی که من باید هول با تو بودن باشم؟

– چه زبونی درآوردی تو، دخترا!

– زبون داشتم! تو، مغز تو کله‌ت نداشتی که فکر می‌کردی درد من درد اون کت‌شلوار تخم...

پلک‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و لب‌هایم به‌هم دوخته می‌شود.

دستم را پس می‌کشم و عقب‌عقب می‌روم:

– ببخشید... ببخشید از دهنم دررفت!

ـ حرف تو چیه، رها؟ ها؟ اون‌و بهم بگو!

– اگه بهت گفتم می‌خوام کار کنم نظرت به‌عنوان یه دوست واسم خیلی مهم بود.

– خب منم گفتم به صلاحت نیست! الان به صلاحت نیست!

– دیگه صلاح بودن یا نبودنش به رفیقم زیاد مربوط نمی‌شه!

دستش را محکم روی پیشانی می‌کوبد و می‌فهمم که ضربه‌ام را حسابی کاری زده‌ام!

– می‌شه این دوست‌دوست گفتن لعنتی‌و ان‌قدر نبندی به ناف من؟

– پس چی هستی؟

فریاد می‌زند:

– یه مرد عوضی هیچی ندار...! که قسم خورده بود بعد اون زنیکه دیگه دلش واسه نگاه هیچ زنی سر نخوره!

عصبی می‌خندم:

– بین دوستا که این حرفا...

طوری «خفه شو» را فریاد می‌زند که در اتاق به ثانیه نکشیده باز می‌شود.

– چتونه؟ واسه چی برعکسید شما دوتا آخه! دو دقیقه تنها می‌مونید، هم‌و پاره می‌کنید! چرا؟!

نگاهم روی کیان خیره می‌ماند که با چهره‌ای درهم‌کشیده داخل می‌شود و در را پشت‌سرش محکم به‌هم می‌کوبد:

– وسطه شرکتیم‌ها، مستر خطخطی! منشی پشت این در نشسته!

«به جهنم»ی زمزمه می‌کند و همان‌طورکه دست در موهایش می‌کشد سمت پنجره می‌رود.

– رها، ببین!

مات نگاهش می‌کنم.

– ببین، این بی‌شعور خیلی دوستت داره! اگه این‌و نتونسته تاحالا بهت بگه از بدبختی خودشه که دوست داشتنشم خرکیه!

کسری تیز به‌سمتش برمی‌گردد و چشم درشت می‌کند!

– حالا می‌خوای با چشمات من‌و بخوری یا بدری یا پاره کنی حرفی نیست، اخوی. ولی مردی فقط به ادعا نیست! چرا بهش نمی‌گی؟

کسری می‌غرد:

– از زنای خیره‌سر شکل این حالم به‌هم می‌خوره! یلدا شبیه این، این شبیه یلدا! همه‌شون مثل همدیگه‌ن!

پوزخند می‌زنم و چند قدمی عقب می‌روم.

کیان پشت سرش می‌ایستد:

– مشکل تو می‌دونی چیه؟ مشکل تو اینه که نمی‌دونی نسل اون چیزی‌که تو می‌خوای خیلی وقته منقرض شده! وگرنه این دختر حرف عجیبی نمی‌زنه! می‌گه می‌خوام خودم و خواهرمو سروسامون بدم.

– خیله‌خب، حرفی نیست. ببین تو همین شرکت کجا می‌تونی واسه رها...

دیگر اختیار زبانم را ندارم:

– حرف منو نمی‌فهمی، نه؟

خیره در چشم‌هایم یک «نه» کشیده ادا می‌کند.

– خب، خیالی نیست! هرجور راحتی! حداقل این‌طوری خیال منم راحت شد!

می‌گویم و پاکوبان سمت در می‌روم.

صدایش را از پشت‌سر می‌شنوم.

– رها، اگه بری واسه همیشه رفتیا!

شانه بالا می‌اندازم و به هیچ‌چیز اندازه در خروج فکر نمی‌کنم:

– باشه!

می‌گویم و هنوز به در نرسیده‌ام که بازویم کشیده می‌شود.

از پشت شانه‌های پهنش کیان را می‌بینم که سر تکان می‌دهد و نگاه می‌دزدد.

– باشه و زهرمار... بفهم، بفهم تو رو خدا!

– درد من اینه که اصلاً نمی‌دونم چی رو باید بفهمم!

کیان آهسته نزدیک می‌شود و چشمکی نثارم می‌کند:

– یه کیلو شیرینی بگیرید اول با خودتون آشتی کنید، دیوانه‌ها!

می‌گوید و مقابل نگاه مبهوتم بازهم از آن در لعنتی بیرون می‌رود.

– بفهم که من خاک‌برسر... من... من احمق...

دل‌دل می‌زنم و خلاصم نمی‌کند... قفل این پیله را که بگشاید، قطعاً پروانه می‌شوم.

– کسری، من روم زیاد نمی‌شه حد خودمو بلدم... چرا فکر می‌کنی...

دستش را روی دهانم می‌گذارد و سرش را تا نزدیک‌ترین حد ممکن جلو می‌آورد. آن‌قدر جلو که پیشانی‌اش به پیشانی‌ام می‌چسبد:

– به خدا من اون جونوری که تو نظر توئه نیستم. من فقط یه دیوونه‌م که از عالم و آدم ترسیده. از همه زنا... حتی از تو... از توی لعنتی...

دلم می‌خواهد حرف بزنم، اما طوری دهانم را محکم چسبیده است که حتی نمی‌توانم درست نفس بکشم.

– ولی دوستت دارم! من توی عوضی‌تر از خودمو دوست دارم، رها! به خدا دوستت دارم!

حالم حال عجیبیست که تعریفی برای آن ندارم!

این اولین بار است که تمام حس‌های عالم را هم‌زمان میان دلم تجربه می‌کنم.

– آخیش... آخیش...

جوری نفس راحت بیرون می‌دهد که دلم به‌حال بیچارگی هردو نفرمان به‌هم می‌پیچد.

– ولی حالا که فهمیدی، عوض نشو... تو رو به هرچی می‌پرستی عوض و عوضی نشو، رها! من حالم میزون نیست... من از این چندتا کلمه لعنتی که جون کندم تا سر زبونم بیاد می‌ترسم.

تقلا می‌کنم و اصوات نامفهومی از حنجره‌ام خارج می‌شود...

دستش را برمی‌دارد و خیره در چشم‌هایم کف دستش را به لب می‌رساند و آهسته می‌بوسد.

چشمان شفاف‌شده‌اش آیینه جهان‌نمای من است...

خودم را بهتر از هر وقتی در آیینه چشمانش می‌بینم.

– هرکاری دلت می‌خواد بکن، ولی حال منم بفهم! من تحمل ندارم!

دستم را به شانه‌اش می‌رسانم و تقدیر این است که حال ما برخلاف تمام داستان‌های عاشقانه جهان رقم بخورد.

– بذار همه‌چی رو با هم ردیف کنیم، خب؟

یکبار دیگر کف دستش را بوسه می‌زند و دلم ریش می‌شود.خودم را جلو می‌کشم و من این بوسه‌ها را از خودش آموخته‌ام...

– بذار درستش کنیم...

می‌گویم و سرم را به هوای بوسیدن مردی که به گمانم باید اولین و آخرین مرد خلقت بشریت باشد جلو می‌کشم.

همان‌وقت چند ضربه به در نواخته می‌شود و فوراً عقب می‌روم.

سر کیان خنده‌کنان از در داخل می‌شود:

– بگم شیرینی رو بچه‌ها برن بگیرن؟

کسری دوباره اخم می‌کند.

– گوش وایسادی؟

بیشتر می‌خندد و با انگشت میز را نشان می‌دهد:

– نه، جان داداش! اصلاً بیاین بریم بیرون، مهمون من! فقط داری می‌ای اون گوشی منو از روی میز بیار، اخوی!

دست خودم نیست که زیر خنده می‌زنم.

کسری شبیه تیر از کمان رها شده سمت در هجوم می‌برد.

درست در همان لحظه پایش روی سرامیک‌ها می‌لغزد و با شانه به در بزرگ چوبی برخورد می‌کند.

هم‌زمان صدای شلیک خنده کیان به آسمان بلند می‌شود...

و من با خودم فکر می‌کنم که معنای تمام زندگی چیزی جز زیستن در همین لحظه‌ها نمی‌تواند باشد.

***

– خیلی خوش‌به‌حالت بود، یه کره هم پس انداختی!

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و کلافه به‌سمت اختر برمی‌گردم که با یک چوب دراز در دست، سمت دستشویی می‌رود.

– چی می‌گی باز، اختر!

– والا به خدا من دلم واسه شما می‌سوزه که گیساتون رو نمی‌گیرم و نمی‌ریزمتون توی جوب خیابون!

می‌گوید و داخل می‌شود و من با گیجی به‌دنبالش روان می‌شوم:

– چه خبره؟

چوب بلند را تندوتند در دهانه چاه فرومی‌کند و بوی تعفن بیشتر بلند می‌شود. می‌گوید:

– به این آبجی خانومت بگو این دور و ورا واسه زن بیوه زود حرف درمی‌آرن! می‌خواد از این بندوبساطا به‌راه...

– چی می‌گی، زن حسابی؟

اهمیت نمی‌دهد و با قدرت بیشتری چوب را بالا و پایین می‌کند.

گردنم را به عقب می‌گردانم.

در اتاق انتهایی حیاط مثل همیشه بسته است و چراغش خاموش به‌نظر می‌رسد.

– برو از آبجی خانومت بپرس! والله قباحت داره این کارا این‌جا، دختر جون. زن و بچه مردم تو این اتاقا زندگی می‌کنن که خواهرت داره شعبه شهرنو...

دست خودم نیست که جلوتر می‌روم و ضربه‌ای به کمرش می‌کوبم:

– دو دقیقه برگرد جواب منو بده، ببینم چی می‌گی! کله رو کردی وسط چاه خلا؟!

باحرص به‌سمتم برمی‌گردد و چوب را بالا می‌آورد.

دلم از دیدن کثافت روی چوب به‌هم می‌پیچد.

– بگیر اون‌ور این بی‌صاحاب‌و. دلم به‌هم خورد.

– دارم نشونت می‌دم که ببینی چاه گرفته، وگرنه ما از خوشی کله‌مون رو نکردیم وسط گه مردم! ای خراب شه سقف این بی‌صاحاب رو سر همه‌مون.

نمی‌دانم چند بار به صورت اختر دقیق شده‌ام.

هرچه هست چروک‌های ریز کنار چشمش از همیشه بیشتر شده‌اند...

دست دیگرش را می‌گیرم و به‌سمت حیاط می‌کشم:

– جان بچه‌ت تلخ نشو... بیا دو دقیقه بیرون ببینم چی می‌گی! درمورد آهو داری حرف می‌زنی دیگه!

با شنیدن اسم آهو ابروهای نازکش را در هم می‌کشد:

– به این آکله بگو خودش‌و جمع کنه... این‌جا شهر نو نیست!

– چی شده؟ کاری کرده؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد و سرش را نزدیک می‌آورد.

تحمل بوی تند سیری که از دهانش می‌آید سخت‌تر از بوی کثافت مستراح به‌نظر می‌رسد، اما مقاومت می‌کنم تا پشیمان نشده، حرفش را تمام کند.

– مهمون مرد می‌آد قاچاقی واسه‌ش! خودم با این چشمای کورشده خودم دیدم! همین دم غروبی رفت!

چشم‌هایم سیاهی می‌روند و با بیچارگی یک «وای» زیرلبی زمزمه می‌کنم:

– مرد اومده بود اتاق آهو؟

گوشه پالتویم را می‌گیرد و تنم را تکان می‌دهد:

– دارم می‌گم با این چشمای کورشده خودم دیدم!

دستم را به بازویش می‌رسانم:

– اسی واسه‌ش سبزی می‌آره‌ها! اسی نبود، اختر؟ درست دیدی؟

چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند:

– واه! واه! چه حرفا! یعنی می‌خوای بگی ان‌قدر خرفت شدم که پسر شوکت رو نمی‌شناسم؟ نخیر، اسی نبود.

مستأصل دوباره نگاهی به در اتاق آهو می‌اندازم:

– پس کی بود؟

شانه بالا می‌اندازد:

– اللهُ اعلم! این لامپ حیاط سوخته، درست نمی‌شه دید زد... ولی یه مردی بود سر و صورتش‌و پوشونده بود. این خواهر هفت‌خطت کیلیدم داده بهش. مثل دزدا بی‌صدا اومد این‌ور و

اون‌ورو یه نگاهی کرد و چپید تو دخمه خواهرت! پیش پای تو هم رفت!

همچنان «وای» گفتن‌های بی‌اختیارم از کاسه سرم شره می‌کند و از سر زبانم بیرون می‌ریزد:

– خلاصه بهش بگو که ما این‌جا حواسمون به چپ‌وراستمون هست... پا کج بذاره پا می‌ذارم سر جیگرم، دخترغلام.

بازویش را فشار دیگری می‌دهم:

– جان عزیزت این حرفو پیش خودت نگه‌دار، نقل دهن خلق‌الله نشه؛ من خودم ردیفش می‌کنم.

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد:

– حالا تو خودتم همچین علیه‌السلام نیستی. فکر نکن حواسم به توام نیست که رخت و لباست عوض شده و جای ماتیک رو لباته!

دستم از تنش جدا می‌شود و کنار تنم سر می‌خورد:

– من به خدا... به خدا...

ـ همین‌که کثافت‌کاریتو نمی‌آری تو خونه من، کُلام رو می‌ندازم هوا! با اون یارو خوش‌تیپه ریختی روهم؟

اخم کرده، خود را عقب می‌کشم:

– دارم کار می‌کنم.

– جون من؟ چیکار حالا؟ شب‌کاری؟

دستم را توی هوا تکان می‌دهم و به‌سمت اتاق آهو راه کج می‌کنم.

اختر غش‌غش می‌خندد:

– کارمار، جز شب‌کاری سراغ داشتی به مام یه آمار بده، پرنسس. راه دوری نمی‌ره!

جواب نمی‌دهم... با مغزی که از هجوم افکار رو به انفجار است، تن خسته‌ام را تا مقابل آن اتاق لعنتی می‌کشانم.

صدای کشیده شدن دمپایی‌های اختر روی کاشی خبر از دور شدنش می‌دهد.

دستم را به دستگیره می‌رسانم و لعنت به تقدیری می‌فرستم که انگار برای همیشه سرنوشت مرا به این دخمه گره زده است.

گوشم را به در می‌چسبانم و هیچ صدایی نمی‌شنوم.

انگار که از مرگِ زندگی در این مخروبه سال‌ها گذشته باشد.

بااین‌حال آرام صدا می‌زنم: «آهو» و پشت‌بندش در را بلافاصله باز می‌کنم.

تاریکی از درون اتاق به وسط سینه‌ام هجوم می‌آورد و قصد دریدنم را دارد.

– چته، یابو؟!

تلخ است، اما شنیدن صدای یک آشنا پاهایم را از لرزش بازمی‌دارد.

آهسته کمی داخل می‌روم و دستم را به‌هوای روشن کردن چراغ، روی تن سرد دیوار می‌گردانم.

– واسه چی تو تاریکی نشستی؟

– مفتشی؟ اتاق‌و اشتباهی اومدی! این خراب‌شده منه!

بی‌اراده صدایم را کمی بالاتر می‌برم:

– روشن کن اون وامونده رو!

می‌گویم و به ثانیه نرسیده لشکر تاریکی شکست خورده، عقب‌نشینی می‌کند.

می‌بینمش که کنار دیوار ایستاده است.

هنوز دستش را از کلید برق کنار نکشیده با چشم‌هایی دریده تماشایم می‌کند:

– کاه و یونجه کم آوردی که اومدی سراغ من؟

بی‌فایده است... امید به داشتن یک مکالمه آرام و بدون تنش بین من و اویی که شمشیرش را همیشه از رو بسته است، امید عبثی به‌نظر می‌رسد.

– مهمون داشتی!

– داشتم! تو رو سننه؟

حتی سعی نمی‌کند که انکارش کند.

هم‌چنان با چشمانی وق‌زده نگاهم می‌کند و در نگاهش ذره‌ای شرمندگی دیده نمی‌شود.

– مرد بود؟

– رها، من دختر پلمب چشم‌وگوش‌بسته نیستما! حواست هست؟

– مرد می‌آری تو خونه، آهو؟ جلوی چشم این قوم بنی‌اسرائیل؟

– این قوم بنی‌اسرائیل سرشون تو ماتحت خودشون باشه، خیلی ناراحتن!

کاملاً داخل می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم:

– کی این‌جا بوده؟

می‌پرسم و شامه تیز می‌کنم.

بوی سیگار در تمام فضای اتاق پیچیده است!

انگار که منظورم را فهمیده باشد، پاکت سیگار را از سر طاقچه بالا می‌آورد:

– بوی اینه.

– کی این‌جا بوده؟

– دوست‌پسرمو آورده بودم یه دلی از عزا...

دیگر نمی‌فهمم چه می‌کنم.

با قدم‌هایی بلند خودم را به اویی می‌رسانم که امشب قصد به جنون رساندنم را دارد.

– ها! چته، سلیطه؟ تو کی هستی که من‌و سؤال‌جواب می‌کنی اصلاً؟

می‌گوید و به سبزی‌های تلنبارشده گوشه اتاق اشاره می‌زند:

– من که خودم دارم خرج خودم‌و درمی‌آرم. آقابالاسرم نمی‌خوام. هری، رها! هری!

بعد دستی به یقه پالتویم می‌کشد و ادامه می‌دهد:

– سر خودتم از لای برفا بیار بیرون، علامه دهر!

– می‌خوای بدبختمون کنی، آهو؟

شانه‌ام را به عقب هل می‌دهد و خودش کنار دیوار سر می‌خورد:

– مرگ واسه من عروسیه. چی می‌گی، تو! اصلاً چه مرگته! واسه تو که بد نشده! رفتی خودتو انداختی زیر اون یارو و عشق‌وحال...

جیغ می‌زنم:

– خفه شو!

ازجا بلند می‌شود:

– ببین، من خواهر تو نیستم! عزرائیلتم! خوب نگام کن تا سروریخت عزرائیلت یادت بمونه!

– چرا نمی‌فهمی؟

بیشتر از این من و حیرانی‌ام را منتظر دیدن دیوانگی‌هایش نمی‌گذارد.

یقه‌ام را به‌چنگ می‌کشد و من تنها با چشمانی درشت‌شده نگاهش می‌کنم.

– هنوز اون‌قدری می‌فهمم که یادم نره با تو یکی باید چیکار کنم! تو و اون فاسقت که بچه‌مو برده و نمی‌ذاره ببینمش!

– آهو، می‌فهمی داشتن حنا رو می‌بردن بهزیستی؟ آره؟ می‌فهمی کیان واسه نگه داشتنش چه‌قدر دوندگی کرد تا موقع عملش برسه؟

ابرو بالا می‌اندازد:

– عیب نداره! خاله‌ش محبتای اون مردیکه رو به روش خودش جبران می‌کنه! جبران می‌کنه تا وجدان خودش‌و آروم کنه به‌خاطر کاری که با خواهرش کرده!

زیر دستش می‌زنم.

سمت در هلم می‌دهد:

– نمی‌گذرم! ازت نمی‌گذرم، رها. تا قیام قیامت ازت نمی‌گذرم و قسم می‌خورم کاری کنم که آرزوی مرگ کنی! به جان حنا قسم می‌خورم!

در اتاق را که باز می‌کند، دیگر قلبم را درون سینه حس نمی‌کنم.

حتماً ناغافل وسط درگیری‌ام با اویی که روزی خواهر می‌خواندم از سینه‌ام جدا شده است و حالا دیگر برای همیشه در کنج این مخروبه مدفون خواهد شد.

– حالا هم گورت‌و گم کن و منتظر باش تا واسه بریدن نفست بالا سرت برسم!

داخل حیاط پرتم می‌کند و در را محکم به‌هم می‌کوبد.

نه این‌که توان مقابله نداشته باشم؛ فقط ظرفیتم تکمیل است.

– زود رفتی سراغش، امون ندادی بگم که پاچه منم بد گرفت!

گفتن اختر و غش‌غش خندیدنش تأثیری درحال خرابم ندارد.

خودم را جمع‌وجور می‌کنم و تن بی‌رمقم را سمت نه‌متری نم‌زده خودم می‌کشانم.

هنوز در را نبسته‌ام که صدای فریاد اختر در گوشم می‌پیچد:

– من با سلیطه‌بازیاش کاری ندارما! این‌دفعه زنگ می‌زنم آژان بیاد ببره، زنیکه فاسدو!

بی‌اعتنا خودم را درون اتاق می‌اندازم و آن‌قدر گیجم که قفل نبودنش برایم اهمیتی ندارد.

با همان بغضی که در گلویم جا خوش کرده است پالتو را از تن بیرون می‌کشم.

دل بی‌قرارم برای شنیدن صدایی که منبع آرامشم شده است، دل‌دل می‌زند.

گوشی را که از جیب بیرون می‌کشم، هم‌زمان توجهم به کاغذ بزرگی که روی دیوار چسبیده جلب می‌شود.

با بهت‌زدگی به‌سمتش می‌روم.

نرسیده به دیوار، همان چند واژه‌ی کوتاه برای بیرون پریدن اشک‌هایم کافی به‌نظر می‌رسند و باز بودن در را تازه به‌خاطرم می‌آورد.

«بازی داره شروع می‌شه! منتظرم باش!»

دوباره می‌خوانم و پاهایم دیگر توان نگه داشتن وزنم را ندارند.

روی زمین که وا می‌روم، گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم.

یک پیام تازه از مردی دارم که این‌بار شماره‌اش را به اسم شوفر فخارها ذخیره کرده‌ام.

اشک‌ریزان پیام را باز می‌کنم: «خوبی؟»

انگشتانم روی صفحه می‌لرزند: «خوبم!»

و همان‌طورکه تنم را کنار دیوار می‌کشم و چشم از در ورودی برنمی‌دارم، لب می‌زنم: «ولی کاش تو باور نکنی!»

***

– اومدی، بابا جان؟

کتم را به دست خدمتکار می‌دهم.

دربرابر تعظیمش اخم می‌کنم و سری نصف‌ونیمه تکان می‌دهم:

– سلام!

عصازنان پیش می‌آید و دستی به سر شانه‌ام می‌زند:

– چرا اخم کردی، پسرم؟

اشاره‌ای به خدمتکار می‌کنم که آهسته دور می‌شود:

– این خونه هنوز تو حال‌وهوای دوره‌ی ناصرالدین‌شاهی مونده؟ مادر این بیچاره‌ها رو ول نمی‌کنه؟

– مادرت دیگه عوض نمی‌شه! حالا که اومدی اخم نکن...

بعد سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و ادامه می‌دهد:

– خیلی بی‌تابیت رو می‌کرد.

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم:

– بی‌تابی من‌و؟ کامران هنوز سرش به سنگ نخورده؟

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و سمت مهمان‌خانه هدایتم می‌کند.

– تا یلدا شکایتش‌و پس نگیره، کامران آفتابی‌بشو نیست! هرچند من حس می‌کنم مادرت خودش نقش اول پروژه غیب شدن کامرانه!

صدای صحبت و خنده از مهمان‌خانه به گوش می‌رسد.

شانه بالا می‌اندازم و بی‌خیال جواب می‌دهم:

– نه شکایت یلدا، نه غیب شدن کامران، هیچ‌کدوم واسه‌م مهم نیست! من یه برادر بیشتر ندارم که اونم...

مشتاقانه وسط حرفم می‌پرد:

– حال کیان خوبه؟

حرفم را با خنده‌ای به اتمام می‌رسانم:

– که اونم حال شما واسه‌ش زیاد مهم نیست.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دو ضربه به کمرم می‌کوبد.

– من دلم واسه اون پدرسوخته تنگ شده!

هیچ دلم به درازا کشیده شدن این بحث را نمی‌خواهد.

کلافه‌ام... از سر شب که دخترک زیادی خواستنی را به آن دخمه برگردانده‌ام حال خوبی ندارم...

گیج و پریشان و آشفته‌ام و مدام صحنه پیش آمدنش برای یک بوسه را مرور می‌کنم و حالی شبیه‌به حال پسرهای تازه به بلوغ‌رسیده پیدا می‌کنم.

– کاوه جان؟

نرسیده به ورودی سالن می‌ایستم و پرسشی نگاهش می‌کنم.

– یلدا و پدرشم این‌جان، بابا!

مثل برق‌گرفته‌ها عقب می‌کشم و گیج پدرم را نگاه می‌کنم.

– آروم باش، پسر!

سر بلند می‌کنم و خدمتکار هنوز در تیررس نگاهم است...



دست‌هایم را به‌هم می‌کوبم و دست خودم نیست که فریاد می‌زنم:

– کت من‌و بیار!

پدرم سراسیمه دستش را به بازویم می‌رساند:

– کاوه!

– کاوه رفته به درک! تموم کنید این نمایش خیمه‌شب‌بازیتون‌و!

می‌گویم و بلندتر فریاد می‌کشم:

– مگه با شما نیستم؟ کت من‌و بیار!



خدمتکار هاج‌وواج به‌طرفم برمی‌گردد.

دیگر هیچ صدایی از مهمان‌خانه به گوشم نمی‌رسد.

هم‌چنان زیرلب غرغر می‌کنم:

– به خدا که من‌و بازیچه خودتون کردید. نمی‌دونم چرا قبول نمی‌کنید این احمقی که جلوتون وایستاده، یه مرد سی‌وچندساله‌ست، نه یه بچه کم‌شعور!

– چه خبرتونه؟!

با همان صورت برافروخته به‌سمت صدا برمی‌گردم.

مادرم از ورودی سالن به‌سمت راهرو می‌آید.

– ما چه خبرمونه یا شما که معلوم نیست دوباره چرا معرکه گرفتی؟

– تو این‌طوری تربیت نشدی، کاوه!

برای اولین بار سر بالا می‌گیرم و حتی به پایین آوردن صدایم فکر هم نمی‌کنم:

– من بدتر از اون چیزی که فکر می‌کنید بار اومدم، ملک‌تاج خانم! سیستم تربیت قاجاریتون مدت‌هاست منسوخ شده!

– آبروریزی نکن، پسر!

– شما از آبروریزی چی می‌فهمید؟ آبروریزی بزرگ‌تر از این‌که زنی رو که نامزد این یکی پسرتون بوده و با اون یکی پسرتون فرار کرده، دعوت کردید خونه‌تون؟ من این‌جا نمی‌مونم، مادر!

پدرم سرکی به سالن می‌کشد:

– یواش کاوه! یک‌عالمه آدم تو سالنه!

– دروغ می‌گم مگه؟ از چی دفاع می‌کنید؟ از یه زن معلوم‌الحال یا از شق‌القمر پسرتون؟

خدمتکار با دست‌هایی لرزان کتم را مقابلم می‌گیرد:

– کتتون، آقا!

– آقا جایی نمی‌رن!

کت را باحرص از دست دختر بیرون می‌کشم:

– آقا، اشتباه کرد اومد! بفرمایید به مهموناتون برسید. نمایش تمومه!

– تو از من می‌ترسی، کاوه؟

به طرف صدا سر می گردانم و به زنی نگاه می‌کنم که پوشیده در پیراهن کوتاه دکلته مشکی‌رنگ با جامی در دست روبه‌رویم ایستاده است و انگشتانش را با طنازی لبه جام می‌گرداند.

– آره؟ این سروصداها مال همینه؟

مادرم کت را آهسته از دستم می‌کشد:

– برگرد تو سالن، یلدا جان... مشکلی نیست.

– مشکلی نیست؟ پس این سروصداها واسه چیه؟

– تو واقعاً نفهمی یا خودتو به نفهمی می‌زنی، عروس پرافتخار برادران فخار؟

– آره کاوه! من نفهمم، عشقم.

مادرم دستش را به گوشه پیراهن پدرم می‌رساند و به‌سمت سالن می‌کشد.

می‌گوید:

– بریم، بچه‌ها خودشون می‌آن!

باحرص تنها نگاهش می‌کنم.

– نگام نمی‌کنی؟

– برو، یلدا. برو!

در جواب برعکس جلو می‌آید و صورتش را جلو می‌کشد:

– کجا برم؟ ببین، من حتی یک‌درصدم شبیه اون زنی نیستم که رفت! خب؟

– واسه من مهم نیست که توی آشغال می‌خوای چه بلایی سر اون برادر آشغال‌ترم بیاری!

به‌نرمی سرش را جلو می‌کشد.

بوی عطر همیشگی‌اش زیر شامه‌ام می‌زند.



– باید حرف بزنیم.

– فکر می‌کنی حرفی داریم؟

دستش را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارد و تنم یخ می‌زند.

– داریم! درمورد همه‌چی... خودمون... زمینای مادرت... اون دختره حتی!

با شنیدن حرف آخرش ماتم می‌برد و به امید حدس اشتباهم احمقانه می‌پرسم:

– کدوم دختره؟!



دستش روی سینه‌ام به‌آرامی گردش می‌کند.

یک جرعه از محتوای گیلاس توی دستش را سر می‌کشد و به‌آرامی لب می‌زند:

– رها!

آهسته پلک می‌زنم و نفسم را بیرون می‌فرستم:

– خب که چی؟

– گرمه، کاوه.

دستش را از روی سینه‌ام پس می‌زنم:

– پرسیدم خب که چی!؟

– تو هنوزم می‌دونی من چرا یه‌هو گرمم می‌شه؛ نه؟

جلو می‌روم و بازوی برهنه‌اش را باحرص به چنگ می‌کشم:

– چه‌قدر حالمو به‌هم می‌زنی!

– چرا؟ چون یادت می‌آرم که یه روزایی بینمون رابطه گرمی بوده؟

و با چشمکی ادامه می‌دهد:

– که من هنوزم بهش فکر می‌کنم.

– بچه‌ها، نمی‌آین تو؟

صدای پدرش را به‌خوبی می‌شناسم.

یلدا دستم را به‌طرف در خروجی سالن می‌کشد و تقریباً فریاد می‌کشد:

– کاوه می‌خواد باهام حرف بزنه، می‌ریم تو باغ.

از نمایش دورویی و تظاهرش بیزارم.

– اخم نکن دیگه! حالا چه فرقی می‌کنه؟

بعد سرش را به عقب می‌گرداند و رو به خدمتکاری که سینی به‌دست سمت مهمان‌خانه می‌رود اشاره می‌زند:

– دوتا گیلاس و یه شیشه برای من و آقا بیار تو باغ. یالا!

جوری رفتار می‌کند که انگار اتفاقی نیفتاده است!

انگار دوستی صمیمی را پس‌از مدت‌ها دیده باشد و بخواهد صرفاً به یک نوشیدنی دعوتش کند.

– واسه خودت مهمونی گرفتی؟ تو که ان‌قدر ذلیل نبودی!

– نق نزن، کاوه، یه شبه.

دستم را از دستش با تنفر بیرون می‌کشم و در جیب‌هایم فرومی‌کنم:

– من مثل تو به این قضیه نگاه نمی‌کنم، خانوم یلدا! تنها چیزی‌که باعث شده الان این‌جا وایستم و منتظر شنیدن حرفات باشم...

منتظر نگاهم می‌کند و تصویر دخترک دوست‌داشتنی و آن ناشیانه بوسیدن‌هایش پشت پلکم تصویر می‌شود.

– خب؟

– آوردن اسم رهاست!

– او لَالَا! خوش‌به‌حال رها! اعتراف می‌کنم که حسودیم شد.

شانه بالا می‌اندازم و دست در جیب سمت آلاچیق می‌روم.

از همان‌جا جواب می‌دهم:

– زود بیا ببینم چی می‌خوای بگی! باید برم!

می‌گویم و داخل آلاچیق می‌شوم و روی نیمکت می‌نشینم.

بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد تا با سینی محتوای گیلاس‌ها و بطری ودکا قدم درون آلاچیق بگذارد.

– گفتم خودم بیارم تا کسی مزاحممون نشه! امشب یه شب خاصه... بعد مدت‌ها.... من و تو...

– مزاحمت؟ کاش متوجه مزاحمت خودت باشی.

– من مزاحم تو نیستم، عشقم! قبول کن...

– با اصرارت فقط بیشتر حالمو به‌هم می‌زنی!

در جواب بطری را بالا می‌گیرد:

– بریزم برات؟

تنها نگاهش می‌کنم که با لوندی موهای طلایی‌اش را به یک طرف سرشانه هدایت می‌کند:

– خوردی من‌و! چرا قبول نمی‌کنی که هنوزم به من...

– تو چرا قبول نمی‌کنی که من اون آدم احمق گذشته نیستم؟ هر حماقتی که بین ما بوده دیگه تموم شده... همه‌ش تموم شده، دختر جون!

– گوش کن، کاوه...

می‌گوید و محتوای بطری را به‌سمت گیلاس روانه می‌کند:

– کامران بود که اومد سراغ من. می‌گفت...

روی میز خم می‌شوم و بطری را از دستش بیرون می‌کشم:

– فقط، رها! کامران یا تو یا هرچیز دیگه‌ای واسه‌م پشیزی ارزش نداره، زن‌داداش!

بعد بطری را به دهان می‌برم و سر می‌کشم.

مسیر راه گرفتن ودکا از دهان تا رسیدن به معده‌ام آتش می‌گیرد.

از گوشه چشم می‌بینمش که دست به زیر چانه زده و باشور تماشایم می‌کند.

– چته؟

در جواب گیلاسش را بالا می‌آورد:

– به‌سلامتی روزای خوبمون!

می‌نوشد و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– و شبای فوق‌العاده‌مون!

دست خودم نیست که می‌خندم...

مثل دست‌هایم که نمی‌توانم مانع لرزششان باشم:

– تو که ادعای باکرگی داشتی! واسم جالبه که از شبامون حرف می‌زنی.

– من ترمیم کردم!

و با چشمکی ادامه می‌دهد:

– درحال‌حاضر هم باکره‌م!

چشمانم از وقاحتش گرد می‌شود:

– بعداز این‌که کامران تفت کرد؟

– من با کامران نبودم!

– باید باور کنم؟!

دستی به گردنبند ظریفش می‌کشد و به گیلاس نصفه‌اش خیره می‌ماند:

– کامران گولم زد... یعنی قرار نبود این‌جوری شه! کم آورده بود، دنبالش بودن... پول لازم داشت... منم چون برادر تو بود...

– باهاش فرار کردی؟

سری به اطراف می‌گرداند و خودش را کمی جلو می‌کشد.

کوچک‌ترین تلاشی برای پوشاندن برهنگی سینه‌هایش نمی‌کند.

– بابا زمینای مادریت رو تو کله کامران انداخت... خودت می‌دونی که همیشه چشمش دنبال اون زمینای لعنتی بود... کامران فقط دنبال پول می‌گشت...

با پیشنهاد بابا و رو حساب وکالتی که داشت قبول کرد اون سندا رو به ما واگذار کنه.

– ولی شما از ایران رفتید!

– کامران می‌ترسید! از تو، از کیان...

– چه جونورای ترسناکی! توام می‌ترسیدی که باهاش رفتی؟

اشک در چشمان زیادی روشنش حلقه می‌زند:

– بابا مجبورم کرد که با کامران برم و تا منتقل نشدن کامل سندا ولش نکنم...

تنها نبودیم... وکیل بابا هم با ما بود... به خدا حتی سر انگشت کامران هم به من...

جرعه‌ای دیگر سر می‌کشم و تلخ لب می‌زنم:

– دیگه واسه‌م مهم نیست...

– اون دختره چی؟ اون واسه‌ت مهمه؟

به بطری توی دستم خیره می‌شوم.

دختری که یلدا از او حرف می‌زند، چند وقتیست تمام حفره‌های خالی قلبم را پر کرده است.

– ان‌قدری مهمه که واسه‌ت مهم نیست چیکاره بوده؟

سرم را بالا می‌آورم و بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم.

این دست‌وپا زدن‌هایش بیشتر در نظرم حقیرش می‌کند.

– تو می‌خوای به چی برسی؟

ازجا بلند می‌شود و بی‌تعادل میز را دور می‌زند.

کنارم که می‌نشیند نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

– یه دختر جیب‌بر که تو خرابه‌های ته تهران زندگی می‌کنه، رها مددی! این چیزیه که تو می‌خوای؟

خودم را عقب می‌کشم و توی چشم‌های به‌خون افتاده‌اش زل می‌زنم:

– فهمیدم... تو خیلی زرنگی، یلدا! ولی باورکن همه رو خودم می‌دونم.

دستش روی پایم می‌نشیند و تنش را جلوتر می‌کشد...

بوی الکل با هر نفسش دلم را به‌هم می‌پیچاند.

اما ترجیح می‌دهم از جا تکان نخورم تا خودش از آخر این نمایش مسخره پرده بردارد.

– خانواده‌ت چی؟ اونام از انتخاب بی‌نقص پسر نورچشمیشون خبر دارن؟

– تو انتخاب خودشون بودی! یادت رفته؟

این حجم از خونسردی حتی برای خودم عجیب به‌نظر می‌رسد...

الکل کم‌کم تأثیر خودش را می‌گذارد و تنم را در کرختی فرومی‌برد.

– اون دختره چی؟ از همه‌چیز تو خبر داره؟

سرم را به‌نشانه تأیید پایین می‌کشم و او ادامه می‌دهد:

– همون‌قدر که من خبر داشتم؟

گردش دستانش روی پاهایم سرعت بیشتری گرفته است و این هیچ حسی را در من برانگیخته نمی‌کند.

با همان بی‌تفاوتی به نمایش مضحک روبه‌رویم خیره مانده‌ام.

تنها منتظرم کسی پرده را بیندازد و همه‌چیز تمام شود.

– از هیجانی که موقع سکس بهش دچار می‌شی و تا پای آسیب‌زدن به طرفت پیش می‌ری و واسه‌ت هیچی مهم نیست؟! از عقیم بودنت، کاوه؟ هوم؟

نگاه می‌گیرم و او با دستش چانه‌ام را به‌سمت خودش برمی‌گرداند:

– اصلاً خبر داره؟ از بیماریت؟ از این‌که همه‌چیز توی وجودت پوچه و ثمر نمی‌ده؟

دستی می‌آید و بی آن‌که ببینمش، لب‌هایم را به‌هم فشار می‌دهد.

نگاه می‌گیرم و تنها صدای دکتر حین اعلام نتیجه آخرین معالجاتش در گوشم تکرار می‌شود.

صدایی که می‌گوید: «متأسفم، جناب فخار... آخرین آزمایشاتون هم چیز جدیدی رو نشون نمی‌ده متأسفانه... به‌نظر می‌رسه این اختلال اسپرماتوژنز تو شما همیشگی باشه... نمودارای من داره روند کاهشی رو حتی نشون می‌ده... باید اعلام کنم که با افزایش سن این تحرکات کمتر هم می‌شه و عملاً به صفر می‌رسه...»

ناخواسته آه می‌کشم.

– عزیز دلم... ببین...

صورتش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود:

– باور کن برای من مهم نیست... قرار بود این مثل یه راز پیش من باشه.

حالا عملاً پیشانی‌اش به پیشانی‌ام چسبیده است.

– مثل یه رازم پیش من می‌مونه.

– اون یکی مرضی که ازش می‌گفتی چی؟ به‌هرحال تو کسی هستی که با ویترین نقص و مرض فخارا زندگی کردی.

وقیحانه چشمکی می‌زند:

– اوف! من اون یکی رو مرض نمی‌دونم، عشقم! بلدم باهاش کنار بیام.

یک جرعه دیگر از محتویات بطری سر می‌کشم و به حرارتی که از گلو تا معده‌ام می‌رسد فکر می‌کنم:

– ولی به‌نظر من، دونستن این یکی با ادعای باکرگیت زیاد جور درنمی‌آد! واسه خودت بده، دختر جون! برای من مهم نیست! مثل...

وارفته نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهم:



– مثل عقیم بودنم که فکر می‌کنی با دونستنش بزرگ‌ترین برگ برنده دنیا تو دستته! باور کن اونم واسه‌م مهم نیست!

– ولی... ولی تو به‌فکر درمانش بودی! خودت می‌گفتی که عقیم بودنت به‌عنوان پسر بزرگ فخارا...

– چون دیگه پسر بزرگ فخارا بودن هم واسه‌م مهم نیست!

– یعنی دیگه درمان نمی‌کنی؟

– حرف دیگه‌ای نداری؟ عقیم بودن یا نبودن من به تو مربوط نمی‌شه.

تنش را به ضرب به تنم می‌چسباند:



– ببخشید، ببخشید، راست می‌گی! آخه واقعاً هم مهم نیست.

بعد خیره در چشمانم با چشمکی ادامه می‌دهد:

– ولی من رابطه‌های پرشورت رو دوست داشتم! رها چی؟ با اون هیجان کنترل‌نشده تو راحت کنار می‌آد؟ شرط می‌بندم اولین بار راهی بیمارستانش کردی!

مثل خودش چشمک می‌زنم:

– نه مشکلی نبود! یعنی رها با این قضیه مشکلی نداشت!

– کاوه، می‌خوای بگی... تو... تو باهاش خوابیدی؟

– درمورد رابطه نرمالم با شریک زندگیم باید به تو جواب پس بدم؟ به یه دختر ساده از همه‌جا بی‌خبر، ولی باتجربه! هوم؟

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد و نگاهش را به جایی حوالی لب‌هایم می‌دوزد.

رسیدن الکل به جریان خونم سرم را به دوران انداخته است، اما نه آن‌قدری که نسبت به زنی که روبه‌رویم نشسته است، احساس تهوع نداشته باشم!

– کاوه، بیا تمومش کنیم، باشه؟

– مگه تمومش نکردیم؟

دستش هم‌زمان به بالاتر و روی شکمم خزیده است.

و من هم‌چنان به نمایش تنفربرانگیز این شیطان مؤنث خیره نگاه می‌کنم:

– قصدت از این کارا چیه، یلدا؟

شبیه بچه‌گربه خودش را وسط سینه‌ام جا می‌دهد:

– من دلم واسه‌ت تنگ شده! واسه همه‌چیز! ببین، کاوه...

دست کرختم را بالا می‌آورم و به‌ضرب از سینه‌ام دورش می‌کنم:

– حالم به‌هم می‌خوره به‌هم دست می‌زنی!

ابرو در هم می‌کشد، اما خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد:

– من شکایتمو پس می‌گیرم. دیگه با کامران هیچ کاری ندارم، خب؟

بار دیگر بطری را به لب‌هایم می‌چسبانم:

– پس، خوش‌به‌حال مادر!

– ولی از تو نمی‌تونم بگذرم... من به اجبار بابا تو رو ازدست دادم. حالا می‌خوام خودم واسه دوباره به‌دست آوردن هرچیزی که داشتم زور بزنم!

– چه جالب! خب ادامه بده... دیگه چی؟

– اون دختره رو هم بی‌خیال می‌شم... تازه می‌خواستم برم سراغش و....

بی‌شک از رها صحبت می‌کند...

جای شیرین بوسه‌هایش روی لب‌هایم را با رد تلخ الکل پیدا نمی‌کنم...

دست به لب‌هایم می‌کشم و قلبم تا اتاقک کوچک نم‌زده‌ای در جنوب شهر پرواز می‌کند:

– می‌خواستی بری سراغش؟

طنازانه موهایش را دور انگشتانش می‌پیچد:

– من... شایدم مادرت... وای چه فاجعه‌ای می‌شه!

دست معطل‌مانده‌ام بدون کوچک‌ترین اختیاری بالا می‌آید و به گلوی یلدا می‌رسد:

– سگ کی باشی؟

چشم‌هایش درشت می‌شوند و دست‌هایم را می‌چسبد:

– چیکار می‌کنی، کاوه؟

آهسته می‌خندم و سر و تنم را جلو می‌کشم:

– تو فکر کردی کی هستی که من‌و تهدید می‌کنی، یلدا؟

– من با تو کاری ندارم!

– ولی درمورد رها حرف زدی.

– اون دختره غربتی...

– درباره رهای من حرف زدی و نمی‌دونی من اون دستی رو که به تنش بخوره، می‌شکنم! می‌دوزم اون دهنی رو که درمورد اون دختر از همه‌جا بی‌خبر حتی بخواد حرف بزنه!

دست‌وپا می‌زند و من گردنش را رها می‌کنم...

روی میز خم می‌شود و سرفه‌های خشک و خشن امانش نمی‌دهد...

سر جایم برمی‌گردم و انگار که سرگرم تماشای مفرح‌ترین نمایش دنیا باشم، دوباره الکل را سر می‌کشم.

– تو مریضی!

– می‌دونم.

– یه بیمار جنسی با وضع خطرناک!

– با پارتنرم کنار می‌آم، تو نمی‌خواد نگران ما باشی!

– من پوست از سر کامران می‌کنم، کاوه، قسم می‌خورم... می‌ندازمش تو زندان تا بپوسه...

با آرامش دستم را زیر چانه می‌زنم.

زیر چشم‌هایش یک رد سیاه باقی مانده است و صورت همیشه مرتبش کثیف و شلخته به‌نظر می‌رسد.

– دست از سر تو و آبروت برنمی‌دارم، کاوه! واسه تمام رقیبات باید جالب باشه که بدونن زنی که کنارته چیکاره‌ست!

– واقعاً فکر می‌کنی این چیزا برای من مهمه؟

سرفه دیگری می‌کند و چشم‌هایش را باحرص روی هم می‌گذارد:

– آبروت تو دست منه!

– من اون روزی که یه دختر دست‌خورده رو به‌اسم یه دختر اصیل و باشرافت تو خونه‌م راه دادم، آبروم سر دستم بود... اون روزی هم که همون دختر به‌اسم ناموسم با برادرم رفت، آبروم از تو دستام سر خورد ریخت زمین و واسه همیشه گم شد!

می‌گویم و سر جلو می‌کشم و خیره در چشم‌هایش لب می‌زنم:

– ولی حالا اونم دیگه واسه من بی‌شرف بی‌آبرو مهم نیست! که من اگه شرف داشتم، تا حالا رگ باعث‌وبانی این رسوایی رو بریده بودم.

باحرص ازجا بلند می‌شود...

روی نیمکت کش می‌آیم و دستم را به گوشه لباس و پهلویش بند می‌کنم:

– وایسا ببینم!

– ولم کن تا جیغ نکشیدم، همه رو نکشوندم این‌جا!

ازجا بلند می‌شوم و سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم:

– تو انگار دلت واسه اون روی من خیلی تنگ شده، یلدا!

بیشتر تقلا می‌کند:

– ولم کن!

– اگه سایه‌ت رو... خوب گوش کن، حتی سایه‌ت رو دوروبر رها ببینم، اون‌وقت فقط باید خدا به دادت برسه! فهمیدی؟

جواب نمی‌دهد و من دیوانه‌وار تکانش می‌دهم:

– فهمیدی؟

جیغ می‌کشد و بیشتر خودش را عقب می‌کشد.

در ورودی سالن باشتاب باز می‌شود.

– چه خبره اون‌جا! کاوه ؟

با شنیدن صدای مادرم یلدا صدایش را بلندتر می‌کند:

– یکی به دادم برسه!

– می‌گم چه خبره اون‌جا! آبرومون رفت!

مسخره است که زنی شبیه او از آبرو صحبت به میان می‌آورد...

می‌خندم و مادرم در را پشت‌سرش می‌بندد و با گام‌هایی بلند پیش می‌آید:

– داری چه غلطی می‌کنی کاوه! ولش کن!

همان‌طور که گوشت تن یلدا و پارچه‌ی لباسش را هم‌زمان در دست مچاله می‌کنم، بدون کوچک‌ترین احساسی، به زنی نگاه می‌کنم که هیچ‌وقت مادرانه‌هایش را ندیده‌ام.

– می‌دونم از من بدت می‌آد، ملک‌تاج‌خاتون! می‌دونمم چرا! خودتم خوب می‌دونی!

– این چرت‌وپرتا چیه، پسر؟

بعد به بینی‌اش چین می‌اندازد و چند باری بو می‌کشد:

– بوی گند الکل می‌دید!

با همان خنده‌ای که نمی‌توانم مهارش کنم به بطری نگاه می‌کنم:

– اون موقعی که هوس عشق پسر رعیت به زندگیت افتاد و می‌خواستی باهاش زندگیت‌و بسازی، من اون پسری بودم که تو یه عقد هول‌هولکی واسه خوابوندن آبروریزی طایفه، یه داماد زوری تو دامنت گذاشت، بانو! مگه نه؟

دستم را بیشتر به پهلوی یلدا فشار می‌دهم و به جلو هدایتش می‌کنم:

– و اینم دختری بود که به‌زور تو دامن من گذاشتی تا سر گذشته، با بابا یربه‌یر شده باشین. تا آتیش کینه‌ت از بابا رو با منی تلافی کرده باشی که نورچشمی بابا بودم!

– توام شکل اون برادرت وقیحی....

– کیانم مثل من واسه پایبند کردن تک‌دختر اسم‌ورسم‌دار قجری به شوهر و زندگیش به‌دنیا اومد. بلافاصله بعد من... اما...

حالا حتی یلدا هم با بهت و تعجب نگاهم می‌کند.

باحرص به‌سوی مخالف هلش می‌دهم:

– گم شو!

دست به پهلو و متحیر نگاهم می‌کند.

با اولین قدمی که به‌طرفش برمی‌دارم، جیغ می‌کشد و به‌سمت در ورودی سالن می‌دود.

– تو و اون برادرت از اولم...

با آرامش لبخند می‌زنم:

– اون یکی برادرمون چی؟

وحشت‌زده نگاهم می‌کند.

– همون برادری که بعد افتادن طشت رسواییت با همون رعیت به‌دنیا اومد، مادر!

از شدت سیلی‌ای که به صورتم می‌زند تنها پلک می‌بندم:

– می‌دونی چرا؟ چون کامران بچه‌ای بود که واسه خاک کردن بی‌آبروییت با خواسته خودت به‌دنیا آوردیش! موفقم شدی...

شباهت بیش‌از اندازه ته‌تغاریت به بابا سند پاکدامنی تو بود... سند این‌که هرکی پشت سر دختر حامله خان حرف زده از رو حسادتش بوده! که وقتی دهن مردم پشت دختر خان به بدگویی می‌چرخیده، شاهزاده حامله تو بغل شوهرش ویار می‌کرده و همه اون تهمتا از سر کینه بوده!

– تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟!

– تو فراموش کردی و به بچه‌ای که آبروتو خریده بود دودستی چسبیدی. سر اون رعیت بدبختم رفت زیر آب، اما بابا چی؟ بابا هم یادش رفت که چرا زنی که ازش فراری بود، با بلند شدن پچ پچا و وقتی تهدید به طرد شدن و محروم شدن از همه‌چی شد، یه‌هو باهاش مهربون شد؟ یه‌هو هوس یه بچه دیگه کرد؟

– اینا رو پدرت برات...

– فکر کردی بابا یادش رفت زنی که تو اتاقش هم نیومده بود، چرا یه‌هو مادرانه‌هاش گل کرد؟

– خفه شو، کاوه!

بلندتر می‌خندم و دست‌ها را به سینه می‌رسانم:

– من عقیمم! چی صدات کنم... مادر؟ والامقام؟ شاهدخت؟ هرچی که هستی پسر بزرگت که من باشم عقیمم! اصلاً این‌و می‌دونستی؟

باحیرت نگاهم می‌کند و من باحرص سر انگشتانم را به چشمم فشار می‌دهم:

– دکتر می‌گه نتیجه یه بیماری مسخره تو بچگیه که بهش اهمیت داده نشده... تو یادته، مامان؟

نه یادت نیست، می‌دونی چرا؟

– چی می‌گی، پسر؟

– چون اون‌موقع همون شوهری که زوری می‌دونستیش، حالا با دادن یه بچه دیگه بهت می‌تونست آبروتو بخره و ثابت کنه که تو تمام مدت سرت گرم خونه و زندگیت بوده!

دیگر جواب نمی‌دهد... تنها با همان چانه‌ای که لرز گرفته است نگاهم می‌کند.

– یه مریضی مسخره... چند روز تب... و بووم! اصلاً یادته کی به دادم رسیدی تو اون حال؟

کسی من و کیان‌و نمی‌دید! حتی همون بابایی که رجوع عاشقانه زن اصل‌ونسب‌دارش، هوش و حواسش‌و برده بود...

به‌طرفم که قدم برمی‌دارد دستم را به‌علامت توقف بالا می‌گیرم:

– حالا دیگه هیچی واسه‌م مهم نیست... حتی اگه قرار باشه اون پسرت که با به‌دنیا اومدنش آبروت‌و خرید و به‌خاطرش همیشه نورچشمیت بود، تا آخر عمرش گوشه زندون بپوسه...

من و کیان همون آشغالایی هستیم که به‌قول خودت هیچ‌وقت نمی‌خواستیشون!

– کاوه، من و بابات...

– کاش دست از سر من و برادرم برداری، مامان!

در جواب کمی من‌ومن می‌کند، بعد بدون هیچ حرفی سر پایین می‌اندازد و سمت عمارت برمی‌گردد.

تن بی‌جانم دوباره روی نیمکت وا می‌رود.

آن‌قدر سبک شده‌ام که می‌توانم زق‌زق بی‌امان تنم را به سر برآوردن دو بال پرواز از جایی میان گوشت و پوست و استخوانم نسبت بدهم.

گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و به عکس خندان دخترکی در پس‌زمینه خیره می‌شوم که لبخندهایش شبیه خنده‌های خودم فقط مخصوص لحظه‌های شمارش معکوس عکاس است.

سه... دو... یک... و بعداز آن خنده‌های شبیه‌به هم و کج‌وکوله‌مان گم می‌شود.

صفحه پیام را باز می‌کنم و تندوتند می‌نویسم: «خوبی؟»

بعد، قبل‌از آن‌که جنون در لایه‌های جانم ته‌نشین شود ارسالش می‌کنم و گوشی را روی میز می‌اندازم.

تنم نبض می‌زند و قلبم وحشیانه خودش را به قفسه سینه می‌کوبد...

گردش دست‌های یلدا روی تنم دکمه بالایی پیراهنم را باز کرده و بیشتر دلم را به‌هم می‌زند.

«کاش امشب بفهمی چه‌قدر بهت احتیاج دارم، رها! به این‌که حتی با رسیدن انگشتامم به تنت ازجا بپری، دختره دیوونه!»

گوشی روی میز می‌لرزد.

با یک خیز بلند به‌چنگش می‌کشم.

نگاهم دودو می‌زند، اما همان تک‌کلمه‌ای ساده هم کمی آرامم می‌کند.

نوشته است:

«خوبم!»

کوتاه نوشته است.

نوشته است خوبم، اما همین تک‌کلمه‌ای ساده ازجا بلندم می‌کند...

«تو بلدی منم خوب کنی!»

گوشی را در جیبم سر می‌دهم و تلوتلوخوران سمت در باغ می‌روم.

ماشینم را کمی جلوتر پارک کرده‌ام...

ریموت را در جیبم لمس می‌کنم و اَهی کشدار می‌کشم و پوف کلافه‌ای می‌گویم.

سرم گیج می‌رود. «لعنت»ی به حال خرابم می‌فرستم و دست درجیب سمت خیابان می‌روم.

نرسیده به گذر ماشین‌ها یک پیام دیگر به گوشی‌ام می‌رسد...

«ولی کاش تو باور نکنی!»

ابرو در هم می‌کشم و دست بالا می‌آورم و فریاد می‌زنم: «دربست!»

لحظه‌ای بعد با تنی که از آثار الکل هر لحظه گرم‌تر می‌شود، خودم را توی اولین ماشین عبوری می‌اندازم.

بعداز دادن آدرس همان اتاقی که امشب می‌تواند بهشت من باشد، در جواب دخترک می‌نویسم: «دوستت دارم!»

می‌نویسم و چشم به روی تمام تردیدهایم فرومی‌بندم و پیام را ارسال می‌کنم...

با همان بال‌های نادیده‌ام به‌سوی عجیب‌ترین پارادوکس دنیا پرواز می‌کنم.

***

– این‌جا چیکار می‌کنی این وقت شب؟

سر جایش تلوتلویی می‌خورد:

– باید می‌اومدم پیشت!

با سر به آسمان اشاره می‌زنم:

– الان؟

صورتش را با اخم جمع می‌کند:

– بیست سؤالی راه انداختی؟ نمی‌ذاری بیام تو؟!

دست‌هایم را روی سینه بیشتر در هم می‌پیچم و با استرس به این‌سر و آن‌سر کوچه نگاهی می‌اندازم:

– آخه الان...

– می‌ترسی؟

– یه‌هو زنگ می‌زنی می‌گی دارم می‌آم. دو دقیقه نشده باز زنگ می‌زنی بیا درو باز کن...

در جواب شانه‌ام را کنار می‌زند.

از خشونت مختصری که چاشنی رفتارش کرده است تعجب می‌کنم.

– می‌خوام بیام تو! وایستاده سؤال‌جواب می‌کنه من‌و!

با نگاهی نگران به عقب گردن می‌کشم و این‌بار سرتاسر حیاطِ خلوت را مرور می‌کنم:

– آخه... اگه یکی ببینه...

– مقدس‌بازی در نیار واسه من...

چشم‌هایم از حرفی که می‌زند درشت می‌شود.

– چی می‌گی، کسری ؟چته تو؟

باحرص می‌گوید:

– از اون سر شهر نکوبیدم بیام این سر شهر که تو جلوی در چوب به آستینم کنی...

حرفش تمام نشده چند قدم به راست متمایل می‌شود.

تعادل ندارد... ابرو درهم می‌کشم.

سر جلو می‌برم و هم‌زمان دست دراز می‌کنم و پیراهنش را می‌گیرم و به‌طرف خودم می‌کشانمش:

– کسری، تو مستی؟ مست کردی پا شدی اومدی در خونه من؟

– ما رو به منزلتون راه نمی‌دید، پرنسس؟

– اصلاً کجا بودی، تو؟

– اَه! برو کنار!

از لحن دستوری‌اش حس خوبی ندارم.

این‌بار خشونت بیشتری هم چاشنی رفتارش می‌کند:

– برو کنار دیگه!

می‌گوید و کنارم می‌زند و خودش را تلوتلوخوران وسط حیاط می‌اندازد.

یک «وای» زیرلبی زمزمه می‌کنم و آهسته در را می‌بندم.

نگاهم از در بسته و چراغ خاموش اتاق آهو جدا نمی‌شود.

– کجا رو دید می‌زنی؟

دستش را می‌گیرم.

همان‌طورکه به‌سمت اتاق می‌کشم، هم‌زمان لب می‌زنم:

– هیس! الان یکی می‌بینه.

برخلاف انتظارم صدایش را بلندتر می‌کند:

– خب ببینه! چیه مگه! بدت می‌آد یکی ما رو باهم ببینه؟

کلافه بیشتر زور می‌زنم:

– تو رو خدا آروم! نمی‌خوام آهو بفهمه. به خودت بیا.

دور خودش می‌چرخد و سرسری به مسیر اتاق آهو نگاه می‌اندازد:

– این‌همه گندکاریاش‌و ماله کشیدی، حالا خانوم با اون سابقه درخشان معلم اخلاق شده واسه من؟

هین می‌کشم و خودم را پشت تنش می‌رسانم و به‌سمت اتاق خودم هدایتش می‌کنم:

– کسری، تو رو خدا یواش. اصلاً آهو هیچی... من یه دختر مجردم که تنها زندگی می‌کنه؛ خوبیت نداره...

سکسه می‌کند و وسط حرفم می‌پرد:

– گه خورده هرکی گفته تو مجردی! من چی‌ام پس؟

به گمانم باید جنون از سرم گذشته باشد که وسط آشوب و کشمکش میان من و مرد دیوانه روبه‌رویم، دلم از شنیدن حرفی که می‌زند مالش می‌رود.

– باشه! باشه! بیا بریم تو با هم حرف بزنیم.

تنش را شل می‌کند و بالاخره موفق می‌شوم.

– نیومدم که حرف بزنیم، رها...

همان‌طورکه محتاطانه دستگیره در اتاقم را پایین می‌کشم، می‌پرسم:

– پس چی؟ واسه چی اومدی؟

– اون زنیکه گند زده به اعصابم!

همان‌طورکه بیشتر سمت اتاق هلش می‌دهم، می‌پرسم:

– کدوم زنیکه؟!

بی‌پروا جواب می‌دهد:

– یلدا!

دینگ دینگ دینگ... ساعت شماطه‌دار خیالم خبر از رسیدن نیمه‌شب می‌دهد.

یلدا می‌رسد و رویای شیرین سیندرلا بودن را لابه‌لای سیاهی‌اش تمام می‌کند:

– پیش یلدا بودی؟

بینی بالا می‌کشد و دست در جیب فرومی‌کند و شانه تکان می‌دهد:

– اون پیش من بود.

– واسه چی؟

– دست برنمی‌داره!

گیج و مبهوت در را پشت‌سرم می‌بندم.

آن‌قدر گیجم که مراعات سکوت را نمی‌کنم.

تنها پرده ضخیم را کیپ‌تاکیپ می‌کشم و جلو می‌روم.

– اومده بود که...

در جوابم جلوی چشمم لب برمی‌چیند و یقه کتش را تا مقابل بینی بالا می‌کشد.

– گندش بزنن! ان‌قدر خودش‌و چسبوند بهم، تمام تنم بوی کثافت می‌ده.

نمی‌دانم چرا خیره به صورتش نگاه می‌کنم.

انگار که روی لب‌هایش، شاید هم جایی روی گونه و شاید هم حوالی گردنش دنبال اثری از یلدا می‌گردم.

– ها؟ به چی زل زدی؟

جای بوسه‌های صبح روی لب‌هایم گزگز می‌کند:

– به هیچی!

برمی‌گردد سمت در.

کتش را از پشت می‌کشم:

– کجا؟

انگار که اصلاً صدایم را نشنیده باشد چرخی به دور خودش می‌زند.

می‌گوید:

– چه‌قدر گرمه این‌جا! دارم آتیش می‌گیرم. نمی‌پزی، تو؟

شوکه از شنیدن حرفی که می‌زند ژاکت نخ‌نما شده‌ام را محکم‌تر به دور خودم می‌پیچانم.

– گرم؟ چی خوردی که وسط این یخچال گرمته؟

در جواب کتش را از تنش بیرون می‌کشد و بی‌محابا گوشه اتاق پرت می‌کند:

– گرمه، رها، خیلی گرمه! دارم می‌میرم از گرما!

– بیرون نرو!

می‌گویم و بی‌خیال از کنارش می‌گذرم و جلوی بخاری زانو می‌زنم.



بغض لعنتی بیخ گلویم چسبیده و نفسم را به شماره انداخته است.

می‌پرسم:

– با یلدا...

بغض امان نمی‌دهد که حرفم را به اتمام برسانم...

بقیه حرفم را قورت می‌دهم و همان اندک شعله بخاری را خاموش می‌کنم.

– اسم اون زنیکه رو جلوی من نیار.

– پس چرا تو اسمش‌و...



– بره به درک!

با پرت شدن چیزی کنارم سر بلند می‌کنم.

یک پیراهن مردانه مچاله روی زمین سقوط کرده است.

نگاهش می‌کنم و با دیدن بالاتنه برهنه‌اش همه‌چیز را به فراموشی می‌سپارم.

– چیکار.... چیکار می‌کنی....؟ واسه چی لخت می‌شی؟

– نمی‌فهمی گرممه؟!

– خب، الان... الان لای درو باز می‌ذارم.

«نچ»ی می‌کند و جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد و به‌سمت خودش می‌کشد.

ناچار از روی زمین بلند می‌شوم و تمام تلاشم را می‌کنم که چشم از عضلات برجسته سینه‌اش بگیرم.

– من حالم باهات خوبه، دختر!

به لباس مچاله‌شده‌اش گوشه اتاق اشاره می‌کنم:

– لباستو تنت کن!

نمی‌شنود. شاید هم خودش نمی‌خواهد...

بوی گند الکل جای آن عطر تلخ و گس مدهوش‌کننده را در تمام تنش اشغال کرده است.

– بهت نیاز دارم... الان!

– باشه باشه، لباستو تنت کن حرف می‌زنیم.

– آرومم کن، باشه؟ باید آرومم کنی... هرطوری که بلدی... هرطوری که می‌شه...

اتاق دور سرم می‌چرخد.

دست‌هایش شبیه پیچکی دور تن لرزانم پیچیده‌اند و قصد جدایی ندارند.

هفت سال است که این کابوس تمام نمی‌شود...

کابوس دست‌هایی که دور تنم می‌پیچند و زمین و زمانم را به‌هم می‌پیچانند.

این بار تقلا می‌کنم و تقلایم نتیجه معکوس می‌دهد:

– چه غلطی می‌کنی؟

– بازم داری اذیتم می‌کنی.

جواب نمی‌دهد.

فک سفت‌شده و نگاه خیره‌اش مرا می‌ترساند.

– حواسم هست...

– به چی...؟ لعنتی، به چی حواست هست؟

– به تو...

می‌گوید و دستش را به یقه ژاکتم بند می‌کند.

پوسیده‌تر از آن است که در برابر عضلات پیچ‌درپیچ بازویش تاب مقاومت داشته باشد.

– چرا لباسات ان‌قدر راحت جر می‌خوره؟

چیزی نمانده از شدت درماندگی زیر گریه بزنم.

کسری حرف می‌زند و صدای حنیف از حنجره‌اش بیرون می‌آید.

ژاکت پاره شده از تنم بیرون می‌آید و زیر پاهایم روی زمین می‌افتد.

با خودم فکر می‌کنم که دیگر هیچ‌کدامشان را ندارم...

هم ژاکت را و هم مردی را که حرف‌هایم را نمی‌شنود.

شاهرگ برجسته کسری شبیه تمام تنم نبض می‌زند...

لبه بلوزم را که بالا می‌کشد جفت دست‌هایش را محکم می‌چسبم:

– تو رو خدا...

– هیس! گفتم حواسم هست.

ساکتم می‌کند و آن‌که در سرم فریاد می‌کشد ساکت نمی‌شود.

کمی بعد بلوزم هم زیر پا افتاده است و من بر جسم بی‌جان ناباوری‌ام ایستاده‌ام و با فشار دست‌های کسری به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شوم.

سرش میان گردنم فرومی‌رود، درد به تمام جانم نیش می‌زند.

کمی بعد روی زمین درازم می‌کند و کارد به استخوانم می‌رسد.

– کسری؟

– ها؟

حتی خودش را دیگر نمی‌شناسد.

می‌خندد... صدای خنده‌اش آرامم نمی‌کند.

– کسری دیگه کدوم بی‌شرفیه که اسمش‌و صدا می‌کنی...؟

لبم را گاز می‌گیرم و از خودش به خودش پناه می‌برم.

سرم را میان سینه‌اش فرومی‌کنم و سرگردانی‌ام را مشت می‌کنم و وسط سینه‌اش می‌کوبم:

– تو رو خدا!

– تو من‌و نمی‌خوای؟

– این‌جوری نه... این‌جوری نمی‌خوام... این‌جوری می‌ترسم...

– زنیکه می‌گفت من مریضم! من مریضم؟ آره؟ دارم اذیتت می‌کنم؟ دردت می‌آد؟

دندان را بر سر جگر می‌فشارم و دوطرف صورتش را با دست مهار می‌کنم

– چه مریضی‌ای؟

دستش را به کمر شلوارم می‌رساند:

– اولین بار رفت زیرم، غش کرد فکر کنم! ادا هم زیاد درمی‌آورد. من همه‌ش می‌گفتم حواسم هست، ولی ادا درمی‌آورد.

می‌گوید و غش‌غش می‌خندد.

هم‌زمان چانه‌اش از بغض می‌لرزد:

– ولی من نمی‌خواستم.

– کسری، تو چته؟

کمر شلوارم را که پایین می‌کشد نفسم در سینه حبس می‌شود.

– من هیچیم نیست!

می‌گوید و لب‌هایم را گیر می‌اندازد.

طعم الکل در دهانم پر می‌شود.

یک قطره اشک از گوشه پلکم سر می‌خورد.

حالا حتی یادآوری خمیردندان نعنایی‌اش هم دلم را به‌هم می‌زند.

– مگه نه؟

با همان دستی که به گرمای صورتش پیوند خورده است به صورتش می‌کوبم:

– به خودت بیا! حالیت نیست داری چیکار می‌کنی...

شلوارم که از تنم بیرون کشیده می‌شود اشک‌هایم شدت بیشتری می‌گیرند.

– تو که مثل اون زنیکه نیستی!

درد دارد و دردش را به تمام تنم منتقل می‌کند.

دلم برای درد و لرز صدایش پرپر می‌زند و نمی‌توانم مانع از لرزیدن تن خودم باشم.

– من تو رو دوست دارم آخه!

– این‌جوری؟

صدایم آن‌قدر گرفته است که خودم به‌سختی می‌شنوم.

دوباره به لب‌هایم حمله می‌کند و این بار شوری خون را حس می‌کنم.

– من تو رو دوست دارم...

نمی‌دانم به لب‌های سرشده‌ام فکر کنم یا به دست قوی و مردانه‌اش که در تمام تنم چنگ می‌شود.

با هر بازی دستش روی تنم دلم از شدت درد ضعف می‌رود.

– کسری...

بازهم سکوت و دست‌هایش به حوالی شکمم رسیده‌اند.

– هیچی نگو!

این صدای حنیف است که در گوشم تکرار می‌شود.

بغضم به‌شدت می‌ترکد و گردش دستش روی پایین‌تنه‌ام کند می‌شود.

– بسه! بسه! تو رو خدا، بسه!

گیج نگاهم می‌کند.

پاهایم به می‌چسبد و تنم به‌شدت تکان می‌خورد.

پشت‌سرهم پلک می‌زند و تمام تنم در انقباضی ناخواسته فرومی‌رود.

– تمومش کن! تو رو خدا! اگه حرفمو می‌فهمی تمومش کن.

دستش را از روی پاهایم برمی‌دارد و دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌شود.

سنگینی‌اش را از روی تنم برمی‌دارد و نفس حبس‌شده‌ام آزاد می‌شود.

خودم را به‌سختی عقب‌عقب می‌کشم و هم‌چنان باحیرت نگاهم می‌کند.

یک دستم را به گلویم می‌رسانم و سرفه‌کنان دستم را به میز بالای سرم می‌رسانم.

بی‌تعادل به سطحش چنگ می‌زنم...

به ثانیه نمی‌رسد که کسری با چشمان درشت‌شده تقریباً فریاد می‌زند:

– رها!

پارچه رومیزی توی دستم کش می‌آید و قبل‌از آن‌که حتی چشم ببندم، تمام خرت‌وپرت‌های روی میز بر سرم آوار می‌شود.

– رها؟

بی‌توجه به همه آن چیزی‌که روی سرم آوار شده است دست‌هایم را جلوی تنم می‌گیرم و ناله می‌کنم:

– جلو نیا... تو رو خدا جلو نیا...

انگار نمی‌شنود.

همان‌جورکه چهاردست‌وپا به‌سمتم می‌آید بیشتر در حفاظت از تنم تقلا می‌کنم:

– نیا، کسری... تو الان مستی... یه کاری می‌کنی بعداً پشیمون می‌شی... گوش بده... تو رو خدا...!

مات نگاهم می‌کند و دست‌هایش را به‌عنوان تسلیم بالا می‌گیرد:

– خوبم، رها جان. به خدا خوبم الان. مست نیستم دیگه. پرید از کله‌م... الان عقلم سر جاشه.

بعد دست‌هایش را محکم روی دهانش می‌کوبد:

– چه غلطی کردم؟ چه غلطی کردم...

با صدای برخورد دستی به شیشه ازجا می‌پرم. صدای اختر می‌آید:

– چه خبره تو این خراب‌شده تو نصف‌شبی، دختر غلام. کشتی داری می‌گیری؟ مام بیایم وایستیم تماشا کنیم.

هین آرامی می‌کشم.

بی‌اختیار دستم را به‌نشانه سکوت کردن کسری روی بینی‌ام می‌گذارم.

– چیزی نیست، اختر خانم. هرچی رو میز بود چپه شد زمین. دوسه تیکه چینی شکسته!

با طعنه می‌گوید:

– چینی جاهاز ننه‌ت شکسته؟ تو گورت کجات بود کفنت باشه؟ آخه چینی داد می‌زنه؟ صدای دادوبیداد شنیدم من!

– هیچی نبود، اختر. برو رد کارت سر جدت. این‌جا رو جمع‌وجور کنم می‌خوام بخوابم.

– بیا این درو باز کن ببینم. تو غلط کردی که می‌گیه صدای هیچی نبود! صدای مرد شنیدم من! یالا بیا باز کن درو!

لبم را گاز می‌گیرم و با بیچارگی به کسری نگاه می‌کنم.

دستش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌پرسد:

– مگه مفتشه؟ چیه مگه؟

– هیس! تو رو خدا! تو رو خدا ساکت.

– یعنی چی آخه! به این چه؟

– جان رها حرف نزن.

در جواب لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد و چهاردست‌وپا به‌سمتم می‌آید.

اختر دوباره به در می‌کوبد:

– درو وا می‌کنی یا آژان خبر کنم، دختر غلام؟ مرد آوردی توام؟ دوتا خواهر خونه تیمی راه انداختین؟

کسری با حیرت نگاه از در بسته می‌گیرد و رو به من پچ می‌زند:

– چی می‌گه این؟

هم‌چنان دستم روی دهانم مانده است.

تنها سر بالا می‌اندازم و لب می‌زنم: «هیچی!»

آن‌قدر آهسته می‌گویم که خودم نیز به‌سختی می‌شنوم.

برایم عجیب است که کسری ابرو درهم می‌کشد.

– خونه تیمی چیه؟ کی مرد آورده؟

شانه‌هایم آویزان می‌شود و انگار فراموش می‌کنم که برهنه در مقابلش نشسته‌ام.

– بذار این دیوونه بره اول...

و تا بخواهم ازجا بلند شوم بازویم را می‌چسبد.

بی‌تعادل در آغوشش می‌افتم.

از برخورد مستقیم پوست تنم با همان عضلات پیچ‌درپیچی که نگاهم را خیره می‌کند لبم را به دندان می‌گیرم و در خودم جمع می‌شوم:

– چیکار می‌کنی؟

سرش را تا نزدیکی گوشم پیش می‌آورد:

– جواب منو بده بهت می‌گم. کی مرد آورده؟ دیوونه بشم پا می‌شم می‌رم از خودش می‌پرسما!

چند ضربه دیگر به شیشه می‌خورد:

– مگه با تو نیستم، گیس‌بریده؟ برم زنگ بزنم مأمور بیاد جمعتون کنه؟

ای الهی به زمین گرم بخورید که از تخم و ترکه همون مردید که یه محل از دستش عاصی بودن! بیا باز کن تا رسوات نکردم!

– جوابشو نده. خودش خسته می‌شه می‌ره.

از برخورد لب‌هایش با لاله گوشم تنم مورمور می‌شود:

– زنگ می‌زنه پلیس.

با اخم می‌گوید:

– خب بزنه، زنیکه سیریش!

– تو کی منی که می‌گی بزنه... شوهرننه‌م؟ مأمور بیاد اول می‌گه این دست‌خر...

بازویم را فشار می‌دهد:

– بی‌تربیتی کنی گوشت‌و گاز می‌گیرما، دختره بی‌ادب!

سرم را بالا می‌گیرم و خیره نگاهش می‌کنم.

– چیه؟ چشات‌و چرا درشت می‌کنی که من باز وحشی بشم آخه؟!

انگشتم را روی دهانش می‌گذارم:

– دیگه اون کارو نکن.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

– غلط کردم که...

اختر دوباره به شیشه می‌کوبد و حرفش نیمه‌تمام می‌ماند.

– پا شو این‌و ردش کن تا خودش و خونه‌ش‌و باهم آتیش نزدم.

پا شو.

چشم درشت کرده نگاهش می‌کنم:

– می‌بینتت!

و تا می‌خواهد آن «به درک»ی را که از نی‌نی چشمانش تا نوک زبانش بالا آمده است بیرون پرت کند، دستم را جلوی دهانش می‌گذارم:

– واسه منم مهم نیست، اما الان وقتش نیست.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سری تکان می‌دهد.

با یک جست ازجا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم به لرزش پاهایم فکر نکنم.

همان‌طورکه شلوار را از پاهای لرزانم بالا می‌کشم به کسری نگاه می‌کنم که دور خودش می‌گردد.

نمی‌توانم مانع خندیدنم بشوم.

با آن هیکل درشت تیشرت و کتش را در بغل گرفته و به اطراف اتاق نگاه می‌کند.

– برو پشت رختخوابا!

به‌طرفم برمی‌گردد و چشم درشت می‌کند:

– کدوم گوری برم؟

با دست به کپه رختخواب‌ها اشاره می‌کنم:

– اون‌جا...

اختر این بار جوری به شیشه می‌کوبد که مطمئنم حتی از شکستنش ابایی ندارد.

کسری سمت رختخواب‌ها می‌رود.

– خدا لعنتت کنه! خدا لعنتم کنه! این چه کوفتیه!

به‌طرف رختخواب‌ها هلش می‌دهم.

حال آن خنده بی‌دلیل که روی لب‌هایم نشسته مطمئنم می‌کند که چیز زیادی از چند دقیقه قبل را به‌خاطر نمی‌آورم.

شاید هم پیچیدگی مغز و قلبم به یکدیگر باعث شده که حافظه‌ام شرطی و اختیاری اتفاقات را در خودش ثبت و ضبط کند.

– برو اون پشت خم شو تا لحافا رو بریزم روت. بدو الان شیشه رو می‌شکنه این زنیکه...

با بیچارگی نگاهم می‌کند!

می‌گوید:

– مستیم که سهله، فیوزامم از دست تو داره می‌پره. این چه بدبختیه آخه!

– جون رها! برو.

– ای زهرمارو جون رها! نقطه‌ضعف من‌و پیدا کرده لامصب؛ هی جون رها، جون رها!

گردنم را کج می‌کنم و کف دستم را آرام روی گونه‌ام می‌کوبم.

همان‌طور غرغرکنان پشت رختخواب‌ها می‌رود:

– بذار این زنیکه بره! من می‌دونم و تو!

خم می‌شوم و به شانه‌اش فشار می‌آورم:

– بخواب، جان عزیزت حرف نزن!

– عزیزم تویی!

– باشه بخواب. الان رسوامون می‌کنه!

«خیله‌خب»ی زمزمه می‌کند و روی زمین می‌نشیند.

تا خم می‌شوم و می‌خواهم اولین لحاف را روی سرش بیندازم، یقه تیشرتم را می‌گیرد و به‌سمت خودش می‌کشد.

– چیه؟

لحاف را از دستم می‌گیرد.

سرش را جلو می‌کشد و گوشه لبم را به‌نرمی می‌بوسد:

– دوستت دارم، دیوانه! برو نامادری سیندرلا رو ردش کن بره!

می‌گوید و من تنم را عقب می‌کشم.

همان‌طورکه زیر رختخواب‌ها دفنش می‌کنم، هم‌زمان آخر قصه سیندرلا پیش چشمم ترسیم می‌شود.

آخرین پتو را که روی سرش می‌اندازم غرغر بم و نامفهومش به گوشم می‌رسد و خنده را روی لبم می‌نشاند.

– پنج دقیقه دیر کنی من این‌جا خفه می‌شم. چه جهنمیه لعنتی!

با دست روی کپه لحاف و تشک‌ها می‌کوبم:

– ساکت!

– من از این‌جا می‌آم بیرون دیگه، رها! خدا به دادت برسه!

با ضربه بعدی کمر راست می‌کنم. دوباره غر می‌زند:

– زود باش تا نموندم رو دستت!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و دستم را به پیشانی می‌چسبانم.

سمت در برمی‌گردم و فریاد می‌کشم:

– دهن‌مهن نذاشتی واسه ما تو، اختر! چته، درو شکوندی؟

صدای اختر از آن‌طرف در بلافاصله بلند می‌شود:

– باز که نکردی! رفتم زنگ بزنم کلانتری گزارش خونه‌تیمی بدم، آکله خانم؛ رفتم به جان بچه‌م! بعداً نگی نگفتی!

موهایم را تاحد امکان به‌هم می‌ریزم و سمت در می‌روم.

در آخرین لحظه نگاهم به کفش‌های مردی می‌افتد که زیر انبوه رختخواب‌ها پنهانش کرده‌ام:

- گندش بزنن!

بعد فوری خم می‌شوم و کفش‌ها را به دست می‌گیرم و سرتاسر اتاق چشم می‌گردانم.

– رها، من رفتما!

– امون بده دو دقیقه، زن ناحسابی، کیلیدو پیدا کنم.

– چه غلطی داری می‌کنی که درو سه‌قفله کردی؟

– دِ آخه قفلش نکنم که خوابم نمی‌بره وسط این دیوونه‌خونه‌ت، مادام!

کفش‌ها توی دستم مانده است.

مغزم عملاً کار نمی‌کند تا برای مخفی کردن یک جفت کفش زمخت مردانه فکری بکنم.

ناچار سمت یخچالی می‌روم که همیشه از نظرم واژه کمد بیشتر مناسبش بوده است.

خنده‌کنان کفش‌ها را در یخچال می‌گذارم و سمت در خیز برمی‌دارم و به ثانیه نرسیده بازش می‌کنم.

اختر جاخورده سر و تنش را عقب می‌کشد.

– بفرما تو، دم در بده!

دست‌هایش را به کمر می‌رساند و قری به سر و گردنش می‌دهد:

– ازت شکایت می‌کنم، دختر غلام!

دستم را به کمر می‌زنم و طلبکارانه نگاهش می‌کنم:

– نه بابا! به چه جرمی؟ یالا برو زنگ بزن مأمور بیاد تا منم واسه خاطر تهمت بی‌جا شکایت کنم و سیبیل شوهرتو دود بدم، اختر خانوم.

سر و شانه‌ام را کنار می‌زند و داخل اتاق سرک می‌کشد:

– بکش کنار، بابا... چه دست پیشم می‌گیره! خودم صدای مرد شنیدم.

با همان لحن طلبکارانه به عقب هلش می‌دهم:

– بکش کنار بذار باد بیاد، اختر. طویله‌ست مگه سرو می‌ندازی می‌ری تو. مردای ما شوهر می‌خواستن، خودمون خیلی ساله فرستادیم رفتن. مرد کجا بود؟

ابرو بالا داده نگاهم می‌کند:

– باس مطمئن بشم یا نه؟ من پیر شدم، خرفت که نشدم هنوز، دخترجون.

کمرم را به در می‌چسبانم و با دست به فضای اتاق اشاره می‌کنم:

– دولت‌سرای شاهیه مگه که از سرش تهش‌و نشه دید؟ کلش همین‌قدره دیگه! بفرما ببین! نکنه گذاشتمش تو جیبم؟

نگاهش را کنجکاوانه درون اتاق می‌گرداند.

– زرشک! صدای چی بود پس!

– داشتم با اون ماسماسک فیلم می‌دیدم با اجازه‌ت، خرم سلطان! پا شدم جمع‌وجور کنم، گاف دادم هرچی رو میز بود ریخت زمین. حله حالا؟ خوب دیدات‌و زدی، کلانتر محل؟

باحرص تخت سینه‌ام می‌کوبد.

یک «آخ» بی‌اختیار از بین لب‌هایم بیرون پرت می‌شود.

– وقتی دستت به پات می‌گه گه نخور، نصفه شبی نمی‌خواد جمع‌وجور کنی که ملت زابرا شن!

سر و تنش را سمت حیاط هل می‌دهم:

– برو رد کارت تا مگسی‌تر نشدم و این بار من زنگ نزدم کلانتری عارض بشم از دستت، ملکه اخترا! صاف کردی ما رو با این لونه به خدا. برو، مام بریم کپه مرگمون‌و بذاریم.

همان‌طورکه زیر لب غر می‌زند عقب گرد می‌کند و سمت اتاق خودش برمی‌گردد.

نگاهم را برای ثانیه‌ای به انتهای حیاط می‌دوزم.

با حس دیدن یک سایه که به‌محض دیدنم به پشت جعبه‌های میوه عقب‌نشینی می‌کند یک قدم جلو می‌روم و زمزمه می‌کنم:

– آهو!

بلافاصله صدای برهم خوردن در از انتهای حیاط بلند می‌شود.

با شانه‌هایی آویزان شده دستم را به روی سینه چنگ می‌کنم.

– پیس پیس!

چشم‌هایم از شنیدن لحن پر خنده‌اش گرد می‌شوند.

سمت اتاق برمی‌گردم و همان‌طورکه انگشت اشاره‌ام را به نشانه سکوت روی بینی می‌گذارم، با چشم به آن‌طرف حیاط اشاره می‌کنم:

– بیا تو دیگه! سرد و گرم کردیم!

خنده‌کنان و پاورچین به‌سمتش پرواز می‌کنم.

به‌محض ورودم در را آهسته به‌هم می‌کوبد و پرده را کیپ می‌کند.

می‌پرسم:

– واسه چی اومدی بیرون؟

– مگه قرار بود تو اون کوره آدم‌سوزی بمونم؟ این دیگه چه آفتی بود؟ حس می‌کنم یه پسر چهارده‌ساله‌م که قاچاقی رفته‌م خونه دوست‌دخترم!

– می‌دیدت شر می‌شد.

– بابا شرش کجا بود؟ تهش می‌خواستم دستتو بگیرم ببرمت دیگه!

– این کار جرمه، میرزاقلمدون‌خان!

– کدومش؟

– نصف‌شب مست باشی و سر از اتاق دختر مردم دربیاری!

شیطان نگاهم می‌کند و دست‌ها را به سینه می‌زند.

بازهم عضلات سینه‌اش پیچ می‌خورد و دلم به‌هم می‌پیچد.

– باریک‌الله، خانوم وکیل. حکمشم بلدی؟

شانه بالا می‌اندازم:

– حکمی باس شلاق بزنن دیگه!

چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند:

– فقط همین؟

بعد باخنده سمت پریز می‌رود.

دانه‌های عرق روی شانه‌های پهنش برق می‌زند:



– چندتا می‌زنن حالا؟

می‌پرسد و به ثانیه نکشیده اتاق در تاریکی فرومی‌رود.

تنها نور ضعیفی از چراغ روشن توی حیاط از لای درزهای در می‌گذرد و به‌زحمت راهی به تاریکی میان ما پیدا می‌کند.

– چراغو چرا خاموش کردی؟ هیچی نمی‌بینم.

– چراغ می‌خوایم چیکار؟

هم‌چنان پچ می‌زند و به خنده وادارم می‌کند.

کورمال‌کورمال به‌سمت مسیر فرضی‌ام از جای کلید برق می‌روم.



– هیچی نمی‌بینم، دیوونه...

به دیوار نرسیده دست گرمش دور تنم می‌پیچد:

– بیا این‌جا ببینمت... تو چشمات‌و ببند، دیگه کاریت نباشه!

از شدت هیجان لبم را گاز می‌گیرم و اسمش را ناله می‌کنم:

– کسری...

سرش توی گردنم فرومی‌رود و لب به لاله گوشم می‌رساند:

– عمر کسری... آخه تو کی شدی نفسای کسری؟

بدنم توی آغوشش تقریباً وا می‌رود.

– چی داشتی می‌گفتی؟

صدایم بریده‌بریده از حنجره خارج می‌شود:

– هیچی!

– زنه چیکارت کرد گفتی آخ؟ هوم؟

می‌پرسد و تنم را همراه تنش دوباره روی زمین می‌کشاند.

جسم و جان لمس‌شده‌ام سپر انداخته و دربرابر این لشکرکشی ناعادلانه تسلیم به‌نظر می‌رسد.

– هوم؟ چیکارت کرد، جونم؟

دوباره تکرار می‌کنم:

– هیچی...

– دختر قویِ من واسه هیچی گفت آخ...؟

حالا دیگر چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده است.

با قناعت به‌همان نور کم‌جان حیاط هم برق چشمانش را شکار می‌کند... و نفس‌های گرمی که در تمام تنم می‌پیچد.

– هلم داد... یعنی زد تو...

دستش نرم روی شکمم می‌خزد.

دلم از سینه بیرون می‌افتد و لابه‌لای نقش‌ونگار گلیم نخ‌نماشده گم می‌شود:

– زد این‌جا؟

لب به دندان می‌گزم و تنها سر بالا می‌اندازم:

– نه!

دستش کمی بالاتر می‌آید:

– این‌جا، عمرم؟

یک نه دیگر بر زبان می‌آورم.

دستش را به قفسه سینه‌ام می‌رساند و نرم تا گریبان عرق‌کرده‌ام بالا می‌کشد:

– این‌جا؟

سرم را با شرم میان سینه‌اش فرومی‌کنم.

– اگه بگم دیگه نمی‌ذارم این‌جا بمونی، مرد زورگویی‌ام؟

– کسری، ما حرفامون‌و...

با دست دیگرش بلوز کهنه‌ام را بالا می‌کشد.

این بار با تماس مستقیم دست گرمش و پوست تنم، صدا در گلویم خفه می‌شود.

– من دیگه نمی‌ذارم رها خانوم این‌جا بمونه...

می‌گوید و بوسه‌های ریزش را از گردنم پایین‌تر می‌کشاند.

از حسی که چون جوانه‌ای از اعماق وجودم سر بیرون می‌آورد ناآرام تقلا می‌کنم.

– دیگه نمی‌ذارم کسی به تنش دست بزنه...

نفسم را در سینه حبس می‌کنم و بی‌اختیار به کمرش چنگ می‌کشم.

آرام ادامه می‌دهد:

– نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره!

– این‌جا خونه...

سرش را بالا می‌آورد و خیره نگاهم می‌کند.

حالا برای دیدنش احتیاج به هیچ روشنایی‌ای ندارم...

دستم را به گونه‌اش می‌رسانم.

– همه‌کسِ یه راننده هیچی‌ندار می‌شی، دختر مردم؟

– ولی...

– اگه بگی نه، مجبورم بدزدمت! از شلاقم نمی‌ترسم. اصلاً تو باشی از هیچی دیگه نمی‌ترسم، رها.



هم‌چنان نگاهش می‌کنم.

– جواب نمی‌دی...؟ نکنه لبت داره خون می‌آد هنوز...؟ وایسا ببینم...

حرفش که تمام می‌شود دیگر امانم نمی‌دهد.

جوری نرم و آهسته از لب‌هایم بوسه می‌گیرد که تمام احساسم از گوشه چشم‌هایم سرریز می‌شود.

سرش را که فاصله می‌دهد زبانش را دور لب‌هایش می‌کشد:

– نه، خون نمی‌آد که... خوشمزه هم هست اتفاقاً! نکنه زبونته؟ بذار ببینم...

تا بخواهد باز به جان لب‌هایم بیفتد. نفس‌بریده صدایش می‌کنم.



– گریه می‌کنی، نفس کسری؟ اگه اذیتت می‌کنم...

دستم را دور گردنش می‌پیچم و درجا نگهش می‌دارم:

– دیگه نه...

بازویش را از زیر سرم برمی‌دارد و روی تنم خیمه می‌زند:

– جواب منو ندادی... به دنیا نشونت بدم که دنیامو ببینن؟

سرم را به پهلو مایل می‌کنم و بی‌جهت به دیوار زل می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

– من دوسش دارم...

حصار آغوشش را روی تنم تنگ‌تر می‌کند:

– کدوم پدرسوخته‌ای رو؟

ریزریز می‌خندم و اشک و خنده‌ام مخلوط می‌شوند:

– شوفر فخارا رو...

دست‌هایم را بالای سرم چفت می‌کند و گونه به گونه‌ام می‌سابد:

– حتی اگه یه روز شوفر فخارا نباشه؟

میان گریه می‌خندم و لب می‌زنم:

– حتی اگه دیگه هیچیِ هیچی نباشه!

– تا کجا، بی‌شرف؟!

سؤال می‌کند و منتظر جواب نمی‌ماند و بوسه بارانم می‌کند...

من اما همان‌طورکه نقطه‌نقطه تنم با بوسه طواف می‌شود، با خودم تکرار می‌کنم:

– تا آخرش، کسری... تا آخرش...

.....

با حس جنبش آهسته‌ای در کنارم چشم باز می‌کنم.

متوجه تکان خوردن آرام دخترکی می‌شوم که نیمه‌برهنه در آغوشم به خواب رفته است.

بی‌اراده لبخندی می‌زنم و دست آزادم را لابه‌لای موهایی فرومی‌کنم که سیاهی‌اش کم‌کم از ریشه نمایان می‌شود.

دوباره تکان می‌خورد.

این بار سرم را پایین می‌کشم و آهسته به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم.

– سلام!

– بیدارت کردم؟

مست خواب است.

در این لحظات آن‌قدر شیرین به نظرم می‌رسد که دلم می‌خواهد لب‌های غنچه‌شده‌اش را هزاربار بوسه بزنم.

– اَه! چه زود صبح شد.

تنگ‌تر به آغوشش می‌کشم.

شبیه بچه‌گربه‌ای خودش را در بغلم جا می‌کند.

– بخواب، رها. خیلی زوده.

بازویم را سفت می‌چسبد:

– همین‌جا بمون.

پلک برهم می‌گذارم و لب می‌زنم:

– کجا برم آخه که تو نباشی...

دیگر جواب نمی‌دهد.

چند دقیقه بعد فشار پنجه‌هایش از روی بازویم شل می‌شود و دهانش نیمه‌باز می‌ماند.

نمی‌توانم مانع خودم باشم تا یک بوسه دیگر از موهایش نگیرم.

آهسته سر پایین می‌کشم و نجوا می‌کنم:

– دختره خوشمزه!

دیگر تکان نمی‌خورد.

دوباره به خواب عمیقش برگشته است و من در عالم بیداری، به احساس خوبی که دارم بی‌خودی لبخند می‌زنم.

بعد سرم را روی زمین برمی‌گردانم.

بدون آن‌که دستم را از زیر گردنش بردارم طاق باز می‌خوابم و به رد نم‌زدگی روی سقف خیره می‌شوم.

سروصدای اندکی از بیرون اتاق به گوشم می‌رسد.

رد کم‌رنگی از نور تمام فضا را احاطه کرده است.

از شدت سرمایی که در تنم می‌پیچد نیم‌نگاهی به بخاری خاموش می‌اندازم.

با یادآوری دیشب آه از نهادم بلند می‌شود.

با نگرانی به دخترکی که در خودش جمع شده است چشم می‌دوزم.

آرام زمزمه می‌کنم: «سرما می‌خوری که!»

تا با نگاهم دنبال رواندازی بگردم که روی تنش بکشم صدای ویزویز آهسته‌ای گردنم را بی‌اختیار به‌سمت صدا می‌چرخاند.

چشمم به کت درهم‌پیچیده‌ام می‌افتد که به شکل نامرتبی همان‌جا کنار کپه رختخواب‌ها رها شده است.

– خروس بی‌محل!

زیرلب غر می‌زنم و تنم را برای رسیدن به کت، تا آخرین حد ممکن کش می‌آورم.

بدون شک کیان است.

هیچ دیوانه‌ای جز او جرئت زنگ زدن این‌وقت صبح به مردی که حالا بدون یال‌وکوپال همیشگی‌اش جایی خارج از تخت بزرگ و مجلل و راحتش روی زمین خوابیده است ندارد.

نگاهم مرتب بین کت و دخترک غرق در خواب میان آغوشم جابه‌جا می‌شود.

– خدا لعنتت کنه که کل عالم از من حساب ببرن، تو یکی به هیچ‌جات نیست!

با سرانگشتم پارچه را لمس می‌کنم.

رها به‌سمت مقابل می‌چرخد و سرش را روی دست خودش می‌گذارد و از تنم فاصله می‌گیرد.

با آزاد شدن دستم ازجا می‌پرم.

گوشی را از جیب کت بیرون می‌کشم و سر و ته مقابل صورتم بالا می‌آورم.

با دیدن شماره کسی که روی صفحه خاموش و روشن می‌شود چشم‌هایم درشت می‌شود.

گوشی را به امید آن‌که چشم‌هایم اشتباه دیده باشد جابه‌جا می‌کنم.

فایده ندارد... آن شماره‌ها تغییر نمی‌کنند.

مبهوت و وارفته دستم را به پیشانی می‌رسانم و بی‌اختیار تماس را قطع می‌کنم.

به ثانیه نکشیده دوباره گوشی توی دستم ویبره می‌رود.

با نگاهی که روی قرمزی کم‌رنگ‌شده موهای دخترک خیره مانده است، این‌بار تماس را وصل می‌کنم.

– الو، عشقم؟ واسه چی قطع می‌کنی؟

آهسته پچ می‌زنم:

– برا چی زنگ زدی به من!؟

صدای قهقهه‌اش توی گوشی پر می‌شود:

– می‌ترسی دختره بفهمه؟

آهسته می‌گویم:

– چی چرت‌وپرت می‌گی، زنیکه دیوانه؟

– حالا چرا آروم حرف می‌زنی؟ هنوز خوابه؟

– چته، یلدا؟ چه مرگته کله‌سحری؟

– نچ! نچ! کله‌سحر چیه؟ لنگ ظهره. دیشب خیلی بهت خوش گذشته‌ها!

– می‌خوام قطع کنم!

– اوم، باشه. تو قطع کن، منم یه‌کم دیگه می‌بینمت.

با درک مفهوم جمله‌اش سر جا نیم‌خیز می‌شوم:

– یعنی چی؟

– دارم می‌آم پیشت، عشقم. سورپرایزه! پلاکشون چند بود؟

– پلاک کی؟

– خونه این دختره دیگه... رها خانوم!

نام رها را کشیده ادا می‌کند و روی خانوم گفتنش تشدید می‌گذارد:

– اَه! چه‌قدر این‌جا بوی گند جوب می‌آد! خفه نشدی تو، کاوه؟

تا بخواهم حرفی بزنم صدای سرخوشش از گوشی فاصله می‌گیرد:

– ببخشید، آقا پسر، این دوروبرا رها می‌شناسی؟

بدون آن‌که بخواهم، تندتند نفس می‌کشم.

گوشی را تا آخرین حد ممکن به گوشم چسبانده‌ام.

– رها کیه؟ کدوم رها؟

– همون دختره که تنها زندگی می‌کنه. می‌دونی خونه‌شون کدومه؟ من تا این‌جا بیشتر آدرس ندارم ازش.

– کاوه، فامیلی این دختره چی بود؟

می‌پرسد و با اندکی مکث خودش ادامه می‌دهد:

– خودم یادم اومد، مددی.

– رها مددی، آقا پسر.

– ما این‌جا با فامیلی مامیلی نمی‌شناسیم کسی‌و اسم باباش چیه؟

– اسم پدرزنت چیه، کاوه؟

گوشی را از گوش دم‌کرده‌ام جدا می‌کنم و گیج و آشفته به در ورودی خیره می‌مانم.

– نکنه رها، دختر غلام عملی رو می‌گی، خانوم؟

یلدا آن‌طرف تلفن از خنده ریسه می‌رود:

– واووو! چه با افتخار. آره همون. حالا خونه‌ش کدومه؟

و قبل‌از هر حرفی صدای پرهیجان پسرک انگار که کشف بزرگی کرده باشد در گوشم پر می‌شود.

– ته اون کوچه‌سومی. پلاک دوازده.

– کدوم کوچه می‌شه؟

– سه‌تا بعد این که الان سرش وایستادیم. کوچه‌ش یه‌نموره از این‌یکی پت‌وپهن‌تره، به خیابون راه داره. یه در سفید زنگ زده داره. پلاکش یادم نیست.

– اَه! چه بد. پلاکش‌و بلد نباشم باید بازم بگردم که...

– نه، خانوم، اون‌جا از هرکی بپرسی خونه غلام عملی رو می‌خوای، درش‌و نشونت می‌ده.

آهسته صدایش می‌زنم:

– یلدا!

اصلاً نمی‌شنود.

شاید هم به‌عمد جوابم را نمی‌دهد.

– دستت درد نکنه، آقا پسر. بیا اینم مشتلقت!!!

– خدا زیادش کنه. ازش طلب‌ملب داری؟

– نه اومده‌م خواستگاریش! امر خیره.

– اشتب اومدی‌ها، پرنسس. رهایی که من می‌گم اصلاً به دک‌وپز شما نمی‌خوره که!

انگار که دوباره گوشی را به گوشش می‌چسباند.

– می‌شنوی، کاوه؟ تو کی ان‌قدر چیپ و بی‌کلاس شدی؟ دختره چیکارت کرده؟

– تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ اصلاً آدرس این‌جا رو...

– تو که خیلی باهوشی، کاوه! آخه پیدا کردن این دختره غربتی کاری داره؟!

– برو رد کارت تا خودمو برسونم.

– می‌خوای بگی که الان پیشش نیستی؟ باورم نمی‌شه، عشقم. دیشب با اون کله داغ‌کرده امکان نداره جایی جز بغل دختره خوابیده باشی.

– خفه شو!

– می‌بینی؟ من هنوزم تو رو خوب بلدم!

– می‌آم بیرون حرف می‌زنیم. آبروریزی نکن، یلدا. رها دوست نداره...

– بی‌خیال، عشقم. من اومده‌م خونه‌نویی عالی‌جناب فخار. نیتمم خیره... تا چند دقیقه دیگه پیشتم، عزیزم. فعلاً...

صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

مثل برق‌گرفته‌ها ازجا بلند می‌شوم و لباس‌هایم را از گوشه اتاق جمع می‌کنم.

همان‌طورکه تندوتند بر تن می‌کشم دخترک را صدا می‌زنم:

– رها، پا شو باید بریم.

تکان نمی‌خورد.

آن‌قدر شیرین به‌خواب رفته که بیدار کردنش تنها چیزی است که ابداً آن را نمی‌خواهم، اما چاره‌ای هم ندارم.

بالای سرش زانو می‌زنم و دست به شانه‌اش می‌رسانم:

– رها! پا شو می‌گم، باید بریم.

غلتی می‌خورد و آهسته چشم باز می‌کند و فوراً هشیار می‌شود:

– چی شده؟

– یلدا این‌جاست. پا شو، رها. پا شو.

در جا می‌نشیند و گیج‌ومنگ دستی به موهایش می‌کشد:

– یلدا واسه چی، این‌جا چی می‌خواد؟

– نمی‌دونم، رها. حتماً تعقیبم کرده دیشب. بلند شو تا نرسیده.

چند «وای» زیرلب زمزمه می‌کند و آخر سر خیره در چشمانم لب می‌زند:

– وای آهوا! یلدا... واسه چی اومده؟

– هرچیه نیتش خیر نیست. بجنب، رها.

– چه غلطی کنیم، کسری.

ازجا بلند می‌شوم و لباس‌هایش را روی زمین پرت می‌کنم:

– بپوش تا نرسیده! باید بریم.

یک دستش را روی بینی می‌گذارد و لباس را از روی زمین چنگ می‌زند.

– هیس! باز داری داد می‌زنی که!

«خیله‌خب»ی زمزمه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

– هرچی رو که لازمه بردار، رها! شاید دیگه برنگردی این‌جا!

مات نگاهم می‌کند و دلم برای مظلومیت نگاهش مالش می‌رود.

– یعنی چی؟

– بعداً برات می‌گم. بدو فقط.

بی آن‌که جوابم را بدهد لباس‌ها را بر تن می‌کشد.

بعد سمت کمد چوبی کهنه گوشه اتاق خیز برمی‌دارد.

– مدارکت‌و بردار.

شناسنامه را نشانم می‌دهد و هم‌زمان به در ورودی اشاره می‌زند:

– یه آمار بگیر ببین بیرون چه خبره.

با سر حرفش را تأیید می‌کنم و به‌سمت در اتاق می‌روم.

گوشه پرده را جمع می‌کنم:

– هیچ‌کس تو حیاط نیست جز...

به‌سرعت تنم را کنار می‌زند:

– جز کی؟

– یه بچه با سه‌چرخه‌ش.

– پسر اختره! تا کسی دیگه نیومده، درو که باز کردم برو سمت نردبونی که اون گوشه حیاطه، کسری.

– نردبون؟

– ببخش، الان آسانسور نداریم این‌جا! برو سر جدت بحث نکن. این زنیکه برسه تو این‌جا باشی حیثیت نمی‌مونه واسه من.

می‌گوید و در را باز می‌کند.

سوز زمستان به تن گر گرفته‌ام می‌رسد.

– کفشام کو!؟

محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد:

– وای! تو یخچاله.

نگاه متعجبم را به یخچال می‌اندازم:

– تو یخچال واسه چی؟

بی هیچ حرفی سمت یخچال می‌دود و کفش‌هایم را بیرون می‌کشد.

بدون آن‌که درش را ببندد رهایش می‌کند.

به‌سمتم برمی‌گردد و کفش‌ها را روی زمین می‌اندازد:

– بپوش.

پای بدون جورابم را در کفش فرومی‌کنم.

تا مغز استخوانم از شدت سرما یخ می‌زند.

دخترک معصومانه نگاهم می‌کند:

– الهی بمیرم. یخ زدی؟

و بدون آن‌که منتظر حرفی بماند روی زمین زانو می‌زند و تندوتند بند کفش‌ها را می‌بندد.

– نخوری زمین حالا. الان تموم می‌شه بعدش زود برو.

– پس تو چی...

– من می‌خوام ببینم حرف حسابش چیه؟

دخترک بدون شک دیوانه است.

نمی‌داند آن چیزی‌که من را فراری می‌دهد نقابی است که این‌جور به زمین افتادنش می‌تواند رویای شیرین نیمه‌شبی‌ام را دود کند و به آسمان بفرستد.

دستم را به بازویش می‌رسانم و از روی زمین بلندش می‌کنم.

نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم.

به دکمه‌های یک‌درمیان بسته و شال توی دست و شناسنامه‌ای که توی جیب کاپشنش سر می‌دهد.

در جوابش می‌گویم:

– بی‌خود! با من می‌آی!

– باید ببینم حرف حسابش چیه یا نه... نباشم که راحت بی‌حیثیتم کنه؟ مگه چیکار کردم؟

رها نمی‌داند و از نقاب‌هایی که بر چهره من است هیچ نمی‌فهمد.

مچش را محکم می‌چسبم:

– تو با من می‌آی...

– اصلاً تو از چی داری فرار می‌کنی، کسری؟ اگه بنا به بی‌آبرویی باشه...

با صدای کوبیده شدن مشتی بر در ورودی کوچه سر هردونفرمان سمت در برمی‌گردد.

– وای! برو برو.... برو تا کسی نیومده تو حیاط!

حقیقت چیزی نیست که وسط این جهنم فرصت برملاسازی‌اش باشد.

من را ازدست دادن دختری که دیشب به روی بازویم آرمیده است عجیب می‌ترساند.

با یک فکر آنی در را باز می‌کنم و پسرک سه‌چرخه‌سوار با تکه‌نانی در دست خشکش می‌زند.

– چه غلطی می‌کنی، کسری...

تصویر نردبان را گوشه حیاط شکار می‌کنم.

بدون فکر قبلی به‌طرفش می‌دوم و دخترک را همراه خودم می‌کشانم.

– فقط بدو، رها... فقط بدو...

گیج‌وگنگ و ناچار به‌دنبالش کشیده می‌شوم.

تمام حواسم جمع در بسته اتاق آهو مانده است.

– کسری، چه غلطی داری می‌کنی؟

– فعلاً فقط بریم! الان می‌بیننمون.

به نردبان نرسیده دستم را بیرون می‌کشم و به عقب نگاهی می‌اندازم.

پسرک اختر با تکه بربری مانده در دستش هم‌چنان مبهوت نگاهمان می‌کند.

– داری از چی فرار می‌کنی؟ از یلدا؟

دستش را بین موهایش می‌کشد:

– الان وقتش نیست! بفهم، رها. بفهم!

صدای کشیده شدن چرخ‌های سه‌چرخه پلاستیکی پسرک اختر به‌سمتمان نزدیک می‌شود.

کسری تنم را به نردبان می‌چسباند:

– برو بالا! نباید این‌جا بمونی!

– چرا؟ بالاخره باید ببینم حرف حسابش چیه یا نه؟

فشاری به کمرم می‌آورد و شکل پر کاهی از روی زمین بلندم می‌کند.

چند پله بالاتر می‌گذارد و می‌گوید:

– دلیلی نداره با یه دیوانه دهن‌گشاد بحث کنی. راه بیفت!

ناچار پایم را روی پله محکم می‌کنم.

هم‌زمان صدای بازشدن در اتاق اختر به گوشم می‌رسد:

– چه خبره؟ سر آوردی مگه؟ هیچ‌کس دیگه تو این خراب شده نیست، این از خدا بی‌خبر درو ازجا نکنه؟ آهای جماعت تماشاچی، همه‌تون مردید به فضل الهی؟!

پشت‌سرم پله‌ها را بالا می‌آید و به پایم ضربه می‌زند:

– برو، رها... برو!

مغزم از کار افتاده و شنیدن صدای اختر، تنها فرمان فرار را در مغزم صادر می‌کند.

– ماما... ماما...

کسری غر می‌زند:

– یه کف دست بچه الان لومون می‌ده.

پایم را روی سطح پشت‌بام می‌گذارم و برای گرفتن دستش کمر خم می‌کنم.

– لال‌پتیه، طفلی. یه‌کم شیرین‌عقله.

دستش را به دستم می‌دهد و خودش را بالا می‌کشد و هردو هم‌زمان کنار هم روی کف پشت‌بام وا می‌رویم.

– کوچه معلومه از این‌جا؟

نفس‌نفس‌زنان به آن قسمت از لبه بام که به کوچه اشراف دارد اشاره می‌کنم.

تیز ازجا بلند می‌شود و با کمر خمیده به آن سمت می‌رود.

من سر جایم برمی‌گردم و دستم را به لبه بام بند می‌کنم و چشم به حیاط می‌دوزم.

حیاطی که دخترک قدبلند و موبلوندی پوشیده در پالتوی آبی‌رنگ، درست به رنگ چشمانش قدم به درون آن می‌گذارد و ناخواسته ضربان قلبم را تند می‌کند.

– بفرما، خانوم؟ فرمایش؟

– با رها کار دارم.

از لحن حرف زدنش حس خوبی ندارم.

– چیکاره‌شی؟

– شما مفتشی؟

حتی از همین بالا هم می‌توانم ابرو درهم کشیدن اختر را حس کنم.

– اتاقش کدومه؟

– بیا برو بیرون، بی‌تربیت! من جای ننه‌تم ناسلامتی!

– ننه من فضول نیست. بگو اتاقش کدومه، خودتم برو رد کارت تا سقف این خرابه رو نیاوردم پایین.

صدای همهمه از توی حیاط بلند می‌شود.

دستی سر شانه‌ام می‌نشیند:

– رها، پا شو. ما باید بریم!

سرم را به‌طرفش می‌گردانم و ابروهای درهم‌پیچیده و فک سفت‌شده‌اش چیزی نیست که انتظار دیدنش را داشته باشم:

– اخمش‌و نگاه!

– باید بریم می‌گم! این خراب‌شده به کجا راه داره؟

– چته، کسری؟ چرا این ریختی شدی؟

– بلند شو تا صداش‌و نینداخته سرش!

به داخل حیاط اشاره می‌زنم:

– این‌که از منم بی‌چاک‌ودهن‌تره!

این بار آرنجم را می‌گیرد و به‌طرف خودش می‌کشد:

– مگه با تو حرف نمی‌زنم من؟

– شوهرم‌و دزدیده! شوهرم شب تو بغل این دختره خوابیده!

با شنیدن صدای جیغ یلدا جایی میان زمین و هوا خشک می‌شوم.

کسری دستم را بیشتر می‌کشد:

– من‌و ببین. به کجا راه داره این‌جا؟

با بهت نگاهش می‌کنم:

– وایسا ببینم چی می‌گه این زنیکه! شوهر کدومه...

کسری هرلحظه برآشفته‌تر می‌شود:

– لازم نکرده، بیا می‌گم.

حالا صدای باز شدن یکی‌یکی درهای اتاق همسایه‌ها هم به‌گوش می‌رسد.

با به‌خاطر آوردن آهو آه از نهادم بلند می‌شود.

– کسری، اگه الان نرم دهنش‌و ببندم، دیگه نمی‌تونم جلوی دهن این ملت‌و بگیرم.

– حرف کسی واسه‌م مهم نیست.

– ولی واسه من مهمه! واسه توام مهم نبود فرار نمی‌کردی!

– من واسه خاطر حرف جماعت نیست که...

شکل بچه‌ها پا بر زمین می‌کوبم:

– پس چی؟

– طلاقش ندادی، کسری؟

با انگشت اشاره به کنار شقیقه‌اش ضربه می‌زند:

– خل شدی؟

– داره می‌گه شوهرم!

– زنیکه دیوانه‌ست!

– می‌خوام سجلت‌و ببینم!

بازویم را می‌کشد:

– بیا بهت می‌گم.

– گفتم باس سجلت‌و...

عصبی مقابلم می‌ایستد و دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد:

– وسط این جهنم شناسنامه لعنتیم‌و از کجا واسه‌ت بیارم؟!

– من هیچ‌جا باهات نمی‌آم، کسری.

جوری دستش را دور کمرم قفل می‌کند که نفسم در سینه بند می‌آید:

– تو، غلط می‌کنی! خودسر شدی؟

– تا وقتی اون زن وسط حیاط جیغ می‌زنه و می‌گه شوهر...

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و با همان لحن حرصی و صدای دورگه‌شده‌اش جواب می‌دهد:

– تو مال خودمی، دخترا! منم شوهر هیچ‌کس نیستم.

– الان خواهرم چی فکر...

– به درک! راه بیا ببینم!

– اتاقش اینه، خانم. ایناها صدات‌و بیار پایین سر جدت رسوای خلایقمون کردی.

– زنگ بزنیم مأمور بیاد، اختر؟ این‌جا زن و بچه زندگی می‌کنه.

– شوهر منو این زنیکه دزدیده. گفتی اینه اتاقش...

بله بله گفتن اختر و صدای خرد شدن شیشه آخرین چیزی است که می‌شنوم و پلک‌هایم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم.

نرسیده به لبه بام خانه اسی سر جا می‌ایستم و دو انگشت سبابه و شستم را روی چشم‌هایم فشار می‌دهم.

– چی شد؟

– سرم داره گیج می‌ره!

به حیاط خانه اسی اشاره می‌کند:

– این‌جا خونه اسی می‌شه؟

تنها با سر تأیید می‌کنم.

به راه‌پله‌های فلزی اشاره می‌زند:

– بجنب!

– ما داریم از چی فرار می‌کنیم، کسری؟

– الان وقتش نیست، باشه؟ به‌وقتش همه‌چیزو واست توضیح می‌دم.

– ولی...

جفت بازوهایم را می‌چسبد:

– به من اعتماد کن، جونم. خواهش می‌کنم.

– اما...

– جون کسری! بعداً همه‌چیزو برات تعریف می‌کنم. از اول اولش!

می‌گوید و دستم را به‌سمت پله‌ها می‌کشد.

همراهش که می‌شوم دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم.

حتی صدای جیغ‌جیغ‌های ضعیف یلدا و اختر هم کم‌اهمیت به‌نظر می‌رسد.

من همانم که از وسط آتش هم به آرامش گلستانش ایمان دارم و دم برنمی‌آورم.

– دیگه جون خودتو قسم نخور!

حالا خنده محوی که روی لب‌هایش می‌نشیند همان آتشی است که بی‌خبر گلستان شده است.

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌ام می‌زند:

– دیوونه من!

می‌گوید و دستم را می‌فشارد و با نگرانی به راه‌پله اشاره می‌زند:

– نرده رو بگیر سرت گیج نره!

تنها «باشه»ای زمزمه می‌کنم و هنوز به حیاط خانه شوکت خانم نرسیده، صدای فریاد اسی به گوشم می‌رسد:

– هوی کی هستین؟ چه غلطی می‌کنین؟

بعد بلافاصله صدای کشیده شدن دمپایی‌اش روی موزاییک‌های لق حیاط نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

– همین‌و کم داشتیم.

آن دو پله باقی‌مانده را پایین می‌پرم و فوراً جلوی اسی می‌روم:

– یواش، اسی! ماییم!

چشم‌هایش در کاسه گرد می‌شود و به‌طرف کسری که تازه به سطح حیاط رسیده است گردن می‌کشد:

– این‌جا چیکار می‌کنید؟

دستم را به‌نشانه کلافگی تکان می‌دهم:

– مفصله! ننه‌ت خونه‌ست؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

– نه!

صدای خرد شدن شیشه دوباره بلند می‌شود.

اسی به‌طرف پله‌های پشت‌بام می‌رود.

– وایسا ببینم! این سروصداها از خونه اختره؟!

کسری یک سلام نصفه‌ونیمه می‌دهد و به‌سمت در کوچه می‌دود.

اسی مقابلم می‌ایستد:

– من با صدای جیغ‌جیغ این زنه اومدم بیرون که...

سرم را پایین می‌اندازم.

دستش را زیر چانه‌ام می‌زند:

– که شوهرم شوهرم می‌کنه!

– خب، که چی؟

کسری طلبکارانه نزدیک می‌شود.

اسی بی‌اعتنا به او در چشم‌هایم خیره مانده است.

– چیکار کردی، رها؟

– رها، جلوی در شلوغه. فعلاً باید صبر کنیم.

می‌گوید و دست اسی را از چانه‌ام پس می‌زند.

– با توام، رها. پرسیدم چیکار کردی؟

– من... هیچی...

کسری دستش را مقابل صورت اسی تکان می‌دهد:

– با من حرف بزن!

– تو زن داری؟!

– نه!

– پس این‌که تو حیاط اختر داره به رها فحش می‌ده و سنگ شوهر به سینه می‌زنه، ننه منه؟

اسی بازویم را می‌کشد:

– جواب منو بده! رفتی تو زندگی مرد زن‌دار؟

این را که می‌گوید باحرص و نفرت کسری را نشان می‌دهد.



کسری باشدت عقبم می‌کشد:

– می‌شه ان‌قدر از دستات استفاده نکنی؟!

اسی عصبی سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستد.

– رفیقمه! تو، کی هستی؟

– این دختر ناموس منه!

اسی ناباور نگاهم می‌کند:

– چی می‌گه این بچه ژیگول، رها؟



کسری مثل تیر از کمان رهاشده تخت سینه‌اش می‌زند:

– حرف دهنتو بفهم.

اسی گارد گرفته هم‌چنان به من نگاه می‌کند.

– مثل زنای فاحشه، رفتی تو زندگی یه زن دیگه؟ به‌خاطر این؟

دست کسری روی یقه‌اش مشت می‌شود.:

– دارم بهت می‌گم درست صحبت کن، بچه!

– بچه تو جاش می‌شاشه، مردیکه بی‌ناموس دزد!

می‌گوید و من ناتوان این بار با بلند شدن مشت گره‌شده کسری، بی‌اعتنا به دیوار مشترک خانه‌هایمان جیغ می‌کشم.

.....

– یه لیوان آب بهم می‌دی، خانومِ...؟

نگاهش می‌کنم و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– فامیلی آقاتون چیه؟

به‌علامت ندانستن لب برمی‌چینم و شانه بالا می‌اندازم.

– زشت نیست اسم‌ورسمش‌و ندونسته، دزدکی از پشت‌بوم باهاش فرار می‌کنی؟

گره دستانم را به دور زانو محکم‌تر می‌کنم و می‌گویم:

– هیچ‌وقت نپرسیدم.

– از خر شیطون پیاده شو، همشیره! این بابا شلوارش دوتاست!

– اون زنیکه زنش نیست.

– واسه یکی که شوهرش نیست آبروی جفتتون رو گرفت داد دستتون؟ اگه شوهرش نیست چرا فرار کرد؟

– نمی‌دونم!

– چیکارت کرده که لالمونی گرفتی؟ نکنه تخم دوزرده کردی واسه‌ش!

– بس کن، اسی!

بانفرت لبهایش را جمع می‌کند:

– من‌و سننه! یکی دیگه شب بغل یکی دیگه خوابیده اون‌وقت...

این بار اسمش را بلندتر تکرار می‌کنم.

دست‌هایش را محکم روی دهانش می‌کوبد:

– چشم! چشم، پرنسس! اسی خفه‌خون می‌گیره، چشم! ولی این یارو یه ریگی به کفششه! بعداً نگی نگفتی!

کلافه از بحثی که هر لحظه بیشتر از قبل آشفته‌ام می‌کند به صورتش اشاره می‌کنم:

– پیشونیت داره خون می‌آد!

باحرص به کسری نگاه می‌کند که روی پله‌های ایوان نشسته و پشت‌کرده به در ورودی، سیگار دود می‌کند.

– مردیکه وحشی خرزور!

– خودت پریدی بهش!

سرش را بالا می‌کشد و پراخم براندازم می‌کند:

– پا می‌شم حرص اونم سر تو خالی می‌کنما!

دهانم را کج می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم:

– چاییدی!

بعد برای فرار از گرداب سؤالات بی‌جوابی که هیچ منطقی برای پاسخ‌گویی به آن‌ها در خودم پیدا نمی‌کنم، ازجا بلند می‌شوم.

با خنده‌ای الکی سمت آشپزخانه می‌روم.

– داری فرار می‌کنی؟

لیوانی را از آب‌چکان برمی‌دارم و نشانش می‌دهم:

– می‌خوام واسه‌ت آب بیارم.

– تو اصلاً می‌دونی این بابا کیه که واسه‌ش سینه سپر کردی؟

– تمومش کن، اسی!

– ها! چیه، پرنسس؟ تمومش نکنم می‌ری آقاتون‌و صدا می‌کنی؟

با زور دوباره می‌خندم و لیوان را زیر شیرآب می‌گیرم.

– حقم داری‌ها. تو نخندی کی بخنده!

– زیاد حرف می‌زنی.

دلخور به در ورودی اشاره می‌زند:

– تابستونه مگه که در این خراب‌شده رو چهارطاق باز گذاشتی؟

اتاق یخ زد.

بعد به‌طرف در خیز برمی‌دارد.

لیوان به‌دست خودم را به اتاق می‌رسانم:

– درو نبندیا!

معنادار نگاهم می‌کند و پوزخند تلخی گوشه لب‌هایش می‌نشیند:

– چرا؟ آقاتون غیرتیه؟

نزدیک می‌شوم و لیوان را به دستش می‌دهم و ابرو درهم می‌کشم:



– تو رو خدا، بس کن! چرا دنبال شری همه‌ش؟

خیره در چشمانم آب را یک‌نفس سرمی‌کشد.

– بین من و تو هیچی عوض نشده، اسی فرفری!

می‌گویم و دلجویانه دستم را وسط موهایش می‌کشم.

– واسه تو آره، ولی واسه من...

به زخم ابرویش اشاره می‌زنم:

– تو انگار تنت بازم می‌خاره!



انگشت شست و سبابه‌اش را دور لب‌هایش می‌کشد:

– بابا، فهمیدیم حاجی‌تون زورش زیاده! فقط...

– رها، بیا این‌جا!

سر هردونفرمان به‌سمت در برمی‌گردد.

اسی دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و خون تازه روی انگشتانش رد می‌اندازد:

– غیرتی هم هست! حواسش خوب جمعه، بچه‌زرنگ! رها، اصلاً من به‌درک، ولی به ناموسم قسم اشاره کنی، ایکی ثانیه...

چشم از در ورودی ایوان می‌گیرم و می‌پرسم:

– ایکی ثانیه چی؟

چاقوی ضامن‌داری از جیبش بیرون می‌آورد و نشانم می‌دهد:

– بفهمم ریگی به کفششه، ایکی ثانیه شیکمش‌و سفره می‌کنم.

ناخودآگاه «هین»ی از دهانم درمی‌آید.

چاقو را از دستش بیرون می‌کشم:

– خجالت بکش، بچه! تو چاقوکشی؟

– واسه خاطر تو می‌کشم!

چاقو را توی جیب شلوارم سر می‌دهم و تخت سینه‌اش می‌کوبم:

– بذار اونایی که شیکمشون‌و سفره کردی از بیمارستان مرخص کنن اول...

لبش به‌نشانه پوزخندی بالا کشیده می‌شود:

– حالا تو هی ما رو مسخره کن؛ باکی نیست، ولی رها... تو یه اوکی به ما بده، من سه روز زیگیل می‌شم و آمارش‌و می‌ذارم کف دستت!

– لازم نکرده!

صدای کسری بالاتر می‌رود:

– مگه من شما رو صدا نمی‌زنم، رها خانوم!

رو می‌گیرم و هنوز قدم از قدم برنداشته بازویم گیر می‌افتد.

اسی می‌گوید:

– این بابا یه جای کارش می‌لنگه!

تنم را عقب می‌برم و پوف کلافه‌ای می‌کشم.

آشفته به‌سمت ورودی ایوان می‌روم:

– کارم داری؟

با دستش به فضای خالی کنارش اشاره می‌زند:

– بیا این‌جا بشین!

نزدیک می‌شوم و دلخور نگاهش می‌کنم:

– حرفت‌و بزن!

گوشه لباسم را می‌گیرد و باضرب پایین می‌کشد.

ناچار کنارش می‌نشینم و غر می‌زنم:

– چته تو؟! اصلاً معلومه؟

– چی پچ‌پچ می‌کنی با اون خط‌کش‌خان تو اتاق؟

– با تو هم حرفی ندارم.

سرش را تا نزدیکی گوش‌هایم جلو می‌کشد:

– جلوی این پسره نمی‌تونم از دلت دربیارم!

می‌گوید و با چشمکی عقب می‌کشد.

– بذار بریم خونه!

پرسشی نگاهش می‌کنم.

ادامه می‌دهد:

– خونه خودمون!

– تا نگی قضیه چیه باهات هیچ‌جا نمی‌آم.

– گند نزن تو حال من، رها!

چشم‌هایم را درشت کرده و نگاهش می‌کنم:

– تو گند زدی وسط زندگی من! زن تو اومده وسط خونه من سنگ شوهر به سینه زده!

– یلدا زن من نیست!

– ولی خودش چیز دیگه‌ای می‌گه!

– حرفش‌و باور می‌کنی؟

– تا زمانی‌که شناسنامه‌ت رو نبینم، آره!

می‌خندد و دستش را بین موهای به‌هم‌ریخته‌اش فرومی‌کند:

– باید یه چیزی رو بهت بگم!

دست‌هایم را به سینه بند می‌کنم.

ازجا بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم:

– می‌شنوم!

– ببین، رها! چه‌طوری بگم... من اونی که تو فکر می‌کنی نیستم!

دست خودم نیست که یک قدم عقب‌تر می‌روم:

– من چه‌طوری فکر می‌کنم؟

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد:

– آخه چه‌جوری بگم که...

به دیوار مشترک حیاط طوری اشاره می‌زنم که انگار یلدا هنوز هم آن‌طرف مرز آجری‌اش ایستاده است و فریاد می‌کشد.

نگران می‌پرسم:

– به اون زن...

– نه، نه! اصلاً به یلدا ربط نداره!

– پس چی؟

– درمورد خودمه!

مقابل پایش زانو می‌زنم و بی‌قرار شانه‌اش را تکان می‌دهم:

– تو چی، کسری؟

با صدای زنگ تلفنش دستش را به‌علامت سکوت بالا می‌آورد.

– کیه؟

صفحه نمایش گوشی را به‌طرفم می‌گیرد:

– کیانه! اومده دنبالمون.

– این کارا واسه چیه؟ داریم از چی فرار می‌کنیم؟

– از من...!

گیج، نگاهم را بین صفحه گوشی و چشمانش جابه‌جا می‌کنم.

– همه‌چی رو واسه‌ت می‌گم... ولی قبلش باید بهم قول بدی که...

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و از مقابل پایش بلند می‌شوم:

– بده من ببینم. فلسفه تفت می‌ده واسه من.

بعد فوراً تماس را وصل می‌کنم و بی هیچ حرفی گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

صدای پرخنده کیان در گوشم پر می‌شود:

– از تیم محرمانه حفاظت اطلاعات به مرد هزارچهره ایران... صدای منو داری، رئیس؟!

دستم را به دهان می‌فشارم و کیان ادامه می‌دهد:

– تکرار می‌کنم، از تیم خفن حفاظت اطلاعات به مرد هزارچهره! اگه صدامو می‌شنوی فوت کن! به موقعیت نزدیکم.

نمی‌دانم دقیقاً چه غلطی بکنم تا بیشتر حرف بزند.

ته دلم می‌لرزد.

درواقع هیچ احساس خوبی نسبت‌به حرف‌های بی‌سروتهی که شنیده‌ام ندارم...

از یلدایی که وسط حیاط خانه اختر جیغ می‌کشید و حتی همین حرف‌های ساده کیان...

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، تن کسری از پشت‌سر مهارم می‌کند.

قبل‌از آن‌که فرصت کنار کشیدن داشته باشم سرش را نزدیک گوشی می‌آورد:

– گوشی دست رهاست، کیان!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

کیان آن‌طرف خطوط تلفن سرفه‌های متوالی می‌زند.

کسری در جواب بهتم شانه بالا می‌اندازد و دست‌هایش را به کمر می‌زند:

– باهم حرف می‌زنیم. بذار وقتی‌که حال جفتمون خوب باشه. این‌جا نه...

پرحرص نگاه می‌گیرم.

گوشی به‌دست در انتهای حیاط می‌ایستم و ناخنم را زیر دندان می‌کشم.

– الو!

– به‌به! مادمازل سیندرلا! چشم ما به جمال شما روشن.

– مرد هزارچهره یعنی چی؟!

سرفه‌ای دیگر می‌کند:

– بابا، داشتم شوخی می‌کردم.

– دروغ نگو!

– باور کن، رها!

– گفتم به من دروغ نگو!

– بذار خودش باهات حرف بزنه!

– این چه کوفتیه که همه عالم و آدم می‌دونن جز من! کیان، کسری زن و بچه داره؟

آن‌چنان می‌خندد که گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم:

– زن و بچه دیگه چه آفتیه؟ اون اصلاً آنتنش کجه!

– دارم جدی باهات حرف می‌زنم، کیان!

– باور کن منم جدی‌ام! درمورد کج بودن آنتنش باهات حرف نزده مگه؟

– کیان!

– چشم، چشم، جونم! عزیزم، امر بفرما.

– کسری مریضه؟!

– آره!

انگار خاری وسط قلبم فرومی‌رود:

– چه‌جور مریضی‌ای؟

– ببین، رها، چه‌طوری بگم... شاید باید مهلت بدم تا خودش باهات حرف بزنه...

– دِ حرف بزن، تو رو اون مصبت!

– کسری ایدز داره!

– یعنی کسری...

– متأسفم، رها! باید خودش بهت می‌گفت.

می‌گویم «وای» و دیگر به صدا زدن اسمم توسط کیان اهمیت نمی‌دهم.

کسری با دست اشاره می‌زند:

– چت شد؟

در جوابش گوشی از بین دستانم سر می‌خورد و با صدای تقی روی موزاییک‌های حیاط وا می‌رود.

تنها مستقیم نگاهم می‌کند و هیچ واکنشی به خرد شدن گوشی ندارد:

– چی شد می‌گم؟ کیان چی گفت؟

– چرا به من نگفته بودی؟

حرصی دستی توی موهایش می‌کشد:

– خدا لعنتت کنه، کیان! خدا لعنتت کنه!

دوباره تکرار می‌کنم:

– می‌گم چرا به من نگفته بودی، عوضی؟!

دست‌هایش را به نشانه آرامش و سکوت بالا می‌آورد و نزدیک می‌شود:

– رها، به خدا گذاشته بودم واسه یه وقت بهتر! الان وقتش نبود.

– پس دیگه کی وقتش بود؟

– از اولم نمی‌خواستم بهت دروغ بگم. رها، به جان خودم...

دست‌هایم کنار تنم مشت می‌شوند:

– جون خودتو قسم نخور!

– به چی قسم بخورم که باور کنی... ببین من نمی‌دونستم واکنش تو چیه... نمی‌خواستم از اول... یعنی من...

– تو چی؟ این چیزی بود که من نباید می‌دونستم؟

– نه! نه! تو باید می‌دونستی اصلاً حقت بود که بدونی...

دستم را به روی بازویش می‌گذارم:

ـ کیان باید به من می‌گفت؟

– کیان پدر صاحاب منم درآورد که هرچه زودتر بهت بگم... می‌گفت رها باید بدونه...

به سینه‌اش چنگ می‌زنم و با بغضی که صدایم را می‌لرزاند می‌پرسم:

– یعنی الان منم...

مشکوک نگاهم می‌کند:

– تو چی...؟

از مظلومیت نگاهش دلم هزار تکه می‌شود.

سرم را تندوتند به چپ و راست تکان می‌دهم:

– نمی‌دونم نمی‌دونم. مهم نیست واسه‌م، به جهنم! باید یه راهی باشه... پیدا می‌شه... این‌همه دانشمند تو دنیا چه غلطی می‌کنن پس...

با هردو دست صورتم را مهار می‌کند:

– چی می‌گی، تو...؟

آن اشک راه‌گرفته از گوشه چشمم را پاک می‌کنم:

– هیچی... هیچی مهم نیست واسه‌م.... کسری، واسه منی که هیچی برای از دست دادن ندارم مهم نیست...

– یعنی واقعاً واسه‌ت... مهم نیست؟

جوری می‌پرسد و چشم درشت می‌کند که باورکردنی نیست.

می‌پرسم:

– یلدا هم می‌دونه؟

بعد به دیوار مشترک اشاره می‌زنم و ادامه می‌دهم:

– شاید این کولی‌بازیا واسه خاطر همینه، ها؟

– رها، مگه می‌شه که ندونه؟ اصلاً یلدا واسه خاطر همین گه مثل زالو چسبید به من...

شکل برق‌گرفته‌ها نگاهش می‌کنم:

– الان باورم می‌شه که عاشقت بوده... الان باورم می‌شه.

تا بخواهد حرف دیگری بزند در اتاق به‌ضرب باز می‌شود و اسی در چهارچوب در قرار می‌گیرد:

– شما دوتا نمی‌خواید جمع کنید برید؟

لب‌هایم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم.

اسی ادامه می‌دهد:

– رها خانوم، شما زدی به در بی‌آبرویی؛ ما این‌جا هنوز آبرو داریم.

کسری براق می‌شود.

– یعنی چی؟

به نزدیکی تن‌هایمان اشاره می‌کند و فکش سفت می‌شود:

– از راه پشت‌بوم فرار می‌کنید و شب تو یه اتاق می‌خوابید بی محرمیت، باکی نیست! یعنی خانوم‌خانوما گفتن به ما ربطی نداره، که اگه رخصت می‌داد گردنتو می‌شکستم.

کسری ابرو گره‌زده سمت در اتاق می‌رود.

با طعنه می‌گوید:

– نه بابا!

گوشه لباسش را می‌کشم:

– به خدا یه بار دیگه دست به اسی بزنی، نه من نه تو!

اسی دست‌هایش را به سینه می‌زند و می‌گوید:

– من واسه شکوندن گردن این گنده‌الکی نیازی به بالاخواهی تو ندارم، پرنسس!

نزدیک در اتاق می‌روم:

– توام زبون به دهن بگیر، بچه. چی می‌خوای اصلاً؟

گوشی تلفنم را به‌سمتم می‌گیرد:

– هلاک کرد خودش‌و این ماسماسک! اون یکی خوش‌تیپه‌س. می‌گه کارش فوریه!

جای من کسری خیز برمی‌دارد و به او نرسیده، اسی گوشی را عقب می‌کشد:

– فقط تحویل خودش می‌دم.

کسری جلوتر می‌رود.

– روت‌و کم کن، بچه!

اسی تنها پوزخند می‌زند و نچ بلندبالایی تحویلش می‌دهد.

حس می‌کنم این بار عمداً می‌خواهد دعوا راه بیندازد.

فوراً مقابلش می‌ایستم. دست دیگرش را بیشتر پشت‌سرش پنهان می‌کند.

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و تن کسری را سمت حیاط هل می‌دهم.

ابروهای اسی آویزان می‌شود:

– چته، رها؟

گوشی را در جیبم فرومی‌کنم و هم‌زمان چاقوی جیبی را بیرون می‌کشم.

در کسری از ثانیه تنش را به چهارچوب در قفل می‌کنم و تیزی چاقو را زیر شاهرگش می‌گیرم.

کسری مبهوت صدایم می‌زند.

– روت‌و کم نمی‌کنی، تو، نه؟

– واسه خاطر اون پسره؟

روی تنش خم می‌شوم و چاقو را از دستی که پشت‌سر پنهانش کرده بیرون می‌کشم.

– رها، این می‌خواست چه غلطی بکنه؟

به جیبم اشاره‌ای می‌زنم:

– بیا جواب کیان‌و بده.

و چون تعللش را می‌بینم، فریاد می‌زنم:

– یالا! بعدش دو کلوم با این شازده اختلاط کنم و بریم رد کارمون.

اسی با چشمان وق‌زده نگاهم می‌کند.

گردنش را تا حدامکان عقب کشیده است.

کسری گوشی را از جیبم بیرون می‌کشد و الوگویان دور می‌شود.

– رها، رو من چاقو کشیدی؟ حواست هست اینی که این‌طوری میخش کردی به در منم؟

چاقو را بیشتر به پوستش فشار می‌دهم.

چشمان او هم بیشتر درشت می‌شود.

– آره! چون تو می‌خواستی رو کسرای من...

– کسرای تو؟!

– خوب گوش کن، آقا پسر. واسه منی که یه عمر دنیا از گیسم گرفته و تا هرجا که عشقش می‌کشیده دنبال خودش کشونده، هیچی مهم نیست جز اونی که تو می‌خواستی خط‌خطیش کنی. پس خوب حواست‌و جمع کن!

– رها، من رفیقتم!

– پس رفیقم بمون و تیزیت‌و از کسی که دوسش دارم غلاف کن که اگه یه بار دیگه ببینم همچین غلطی کردی، چشمم‌و رو این‌همه سال رفاقت می‌بندم و خودم مثل عزراییل می‌آم بالاسرت!

– تو به‌خاطر اون من‌و می‌کشی؟

– من به‌خاطر اون همه کار می‌کنم! حتی اگه لازم باشه خودم به‌خاطرش بمیرم! گرفتی؟

می‌گویم و با فشاری به تنش سمت اتاق هلش می‌دهم.

چاقو را مقابلش پرت می‌کنم:

– دیگه هم با اینا بازی نکن که دست و بالت‌و نبره!

دستش را به بازویش بند می‌کند و بانفرت به‌سمت ایوان اشاره می‌زند:

– بزنید به چاک تا مثل خواهرت...

– مثل خواهرم چی؟

– تا مثل خواهرت واسه زمین زدنت آویزون حنیف نشدم، رفیق!

از چیزی‌که می‌شنوم شوک‌زده عقب‌عقب می‌روم و لب می‌زنم:

– آهوا! حنیف...

– از این‌جا گم شو، رها! گم شو و از این به‌بعد هوای سایه‌تم داشته باش که خواهرت قسم خورده انتقام تمام روز و شباش‌و از تو بگیره!

– رها؟

مات و مبهوت به‌سمت کسری برمی‌گردم.

– این روانی چی تحویل تو داده؟

هنوز لب به جواب نگشوده‌ام که اسی در اتاق را محکم به‌هم می‌کوبد و فریاد می‌کشد:

– از خونه من گم شید بیرون!

چندبار محکم پلک می‌زنم و پشت به در، گیج به کسری زل می‌زنم.

– چی بهت گفت؟

– هیچی... تو چی می‌گی؟

گوشی‌اش را بالا می‌آورد:

– این احمق به تو گفته من ایدز دارم؟

کنارش می‌زنم و به‌سرعت پله‌های ایوان را پایین می‌روم:

– واسه‌م مهم نیست!

– این‌و می‌گفتی واسه‌ت مهم نیست؟ حتی همچین...

به‌طرفش می‌چرخم و پا بر زمین می‌کوبم:

– آره! آره! به‌درک، واسه‌م مهم نیست. تو برام مهمی. هر کوفت‌وزهرماری می‌خوای داشته باش. نمی‌ذارم توش تنها بمونی!

جلو می‌آید.

نرسیده به در خروجی کوچه تنم را به ضرب می‌چرخاند و پشت‌سرم می‌ایستد.

– می‌شه شکل خودت حرف بزنم؟

– یعنی چه‌ریختی؟

– نمی‌خندی بهم؟

– مگه می‌خوای جوک بگی؟

سرش را به گریبانم نزدیک می‌کند و آهسته به آن بوسه‌ای می‌زند:

– بابا، اصلاً من خر و خرابتم، دختر غلام!

دست خودم نیست که پقی می‌خندم.

تنم را فاصله می‌دهم و خنده‌کنان چشم در چشمش می‌دوزم:

– من این ریختی حرف می‌زنم؟

– کیان سر کارت گذاشته! حالا بماند که به خدمت اونم می‌رسم به‌خاطر گوشیم که نابود شد. ولی اصلاً تو فهمیدی چی شد؟!

هنوز از شوک شنیدن حرفش بیرون نیامده‌ام که ادامه می‌دهد:

– تو بازم می‌خواستی باهام بمونی!

می‌گوید و دستش را به ضامن در می‌رساند و بازش می‌کند.

– تو ایدز نداری؟

به کوچه اشاره می‌زند:

– از خود دیوونه‌ش بپرس.

نگاه می‌کنم و غول سیاه آهنی کیان را می‌بینم و خودش که با یک خنده بزرگ عینکش را از روی چشم برمی‌دارد:

– چیکار کردی با مشترک مورد نظر؟ ترکوندی اینم؟

کسری خطونشان می‌کشد.

رو به کیان می‌گوید:

– به خدمتت می‌رسم!

روی صندلی خم می‌شود و در سمت شاگرد را باز می‌کند.

رو به من چشمکی می‌زند:

– تو بیا پیش خودم بشین، کسری بره عقب به کارای بدش فکر کنه، مردک ایدزی!

با ابرو به‌سمت خانه اختر اشاره می‌زنم:

– خبری نیست؟

دوباره عینکش را روی چشم برمی‌گرداند:

– می‌خوام ببینم تا من این‌جام کی جرئت می‌کنه به خواهر خوشگلم بگه بالای چشمت ابروئه، آخه!

خنده‌کنان پا به کوچه می‌گذارم.

کسری همان‌طورکه در خانه را می‌بندد، غر می‌زند:

– بابت گوشی سرویسی، اخوی!

کیان «برو بابا»یی می‌گوید.

دست کسری روی کمرم می‌نشیند و دیگر مهم نیست که زن‌های چادربه‌سر دو در آن‌طرف‌تر از خانه اسی با دیدنم پچ‌پچ می‌کنند.

چه باک از بدنامی، وقتی دنیا پشت‌سرم ایستاده باشد...

– سوار شید دیگه واسه همیشه از این‌جا بریم، بچه‌ها!

کسری «باشه»ای می‌گوید و همان‌طورکه سمت صندلی هدایتم می‌کند، جایی نزدیک گوشم پچ می‌زند:

– خیلی می‌خوامت، پرنسس!

***

– کاوه، بالاخره تو کی می‌خوای این موش‌وگربه‌بازی رو تموم کنی؟

کلافه از بازخواست شدنی که بی‌انتها به‌نظر می‌رسد، سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم:

– نمی‌دونم!

– باید بهش بگی، مرد حسابی! من نمی‌فهمم این‌همه دست‌دست کردن برای چیه اصلاً؟ آخه کسری یا کاوه بودنِ توی تحفه چه فرقی می‌کنه؟

با بیچارگی نگاهش می‌کنم:

– نمی‌تونم، کیان! اصلاً موقعیت منو می‌فهمی؟ یه دروغی به یه دلیلی گفتم، حالا مثل خر مونده‌م تو گل!

– آخرش که چی؟ نگی من می‌گم! به جان مانی من می‌گم، اون‌وقت واسه خودت گرون تموم می‌شه!

– بی‌خود!

– بی‌خود و باخودش دیگه به تو مربوط نمی‌شه! تو سر یه دروغ مسخره رو گرفتی و می‌کشی، منم دارم می‌بینم که چه‌قدر اوضاع قاراشمیشه! ولی بهت پیشنهاد می‌کنم قبل جنبیدن زبون من، خودت دست‌به کار بشی!

– تو رو جان مانی، تو دیگه منو تهدید نکن!

– تهدید نیست، دیوانه. لطفه! بابا، این دختره بالاخره باید همه‌چیزو بفهمه؛ چه بهتر که از زبون خودت بشنوه...

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

– ولی اگه قراره هم‌چنان اون مهر سکوت مسخره بخوره رو دهنت، ترجیح می‌دم من اون کسی باشم که این گندو جمع می‌کنه!

– اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم بهش! از کجا شروع کنم که...

عصبی سیگاری روشن می‌کند و به پشتی مبل تکیه می‌زند:

– که چی؟

– که نبره ازم!

می‌خندد و سرش را به پشتی مبل تکیه می‌زند.

– بدجور گیر افتادی، اخوی!

دست دراز می‌کنم و از پاکت سیگار برادر یک نخ به غنیمت می‌گیرم.

– اون چشمای لامصبش!

– خب، پس چرا خفه‌خون گرفتی، کاوه! کارو یه‌سره کن. این دختر تنهاست. تو از اونم بدبخت‌تری! رها حالتو خوب کرده. یه نگاه به خودت بکن!

اصلاً... اصلاً از وقتی اومده حال همه‌مون بهتره. گه بگیرن این زندگی بدون بالاپایین ما رو.

– می‌ترسم! از دست دادنش منو می‌ترسونه!

– رها تو رو دوست داره، پسر! ازدست دادن دیگه چه صیغه‌ایه؟

دستی بین موهایم می‌کشم و نفس کلافه‌ام را بیرون می‌فرستم:

– رها مثل بقیه نیست. از پولدارای به‌دردنخور خوشش نمی‌آد. من اون روز که گفتم راننده توام، نمی‌خواستم با فهمیدن همه‌چی تیغم بزنه! چه می‌دونستم دو صباح که بگذره از اون‌ور بوم با کله می‌افتم زمین.

کمی در فکر فرومی‌رود:

– ان‌قدر آویزون و تیغی تو زندگیمون دیدیم که بهت حق می‌دم واسه دروغ شاخدارت. اما تا همین‌جا! از این‌جا به‌بعد رو حق داره بدونه تو چه تحفه‌ای هستی!

– الان که فکر می‌کنه آقازاده‌هه تویی، هرازگاهی روحت‌و منور می‌کنه! بفهمه کاوه فخار به‌دردنخور منم، دیگه...

– چشم دلم روشن! دختره مارمولک. با گرگ دنبه می‌خوره، با چوپون گریه می‌کنه؟ بذار ببینمش!

ـ کیان!

– کیان و زهرمار! فحش‌کوچیکه رها، مردی نداشته من‌و نشونه می‌ره. آقا داداش ما دست‌به جیب وایستاده می‌گه...

دهانش را کج می‌کند و ادامه می‌دهد:

– کیان! ای بی کیان بمونی که خیرت نمی‌رسه!

– می‌شه وسط اعصاب‌خوردی من مسخره‌بازی رو بذاری کنار؟

تنش را جلو می‌کشد و دستش را سر زانوهایش می‌گذارد:

– چیکار کنم؟ بشینم این‌جا الکی بادت کنم بگم برو جلو هیچی نمی‌شه! خب می‌شه دیگه! عمیقاً گند زدی برادر، ولی باید جمع‌وجورش کنی.

نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد:

– تا دیر نشده!

– کاش می‌شد تا ابد شوفر فخارا بمونم!

– نمی‌شه! خودتم خوب می‌دونی! بالاخره هم باید یه فکری کرده باشی! تا کی می‌خوای مثل دزدا از خودت فرار کنی.

اون زنیکه دیگه رها رو می‌شناسه، می‌خوای پیداش کنه اون بذاره کف دستش؟ اون‌وقت تا بخوای حالیش کنی کسری کیه، کاوه کدوم خریه، فاتحه‌ت خونده‌ست!

– این چند روز بگذره بهش می‌گم! می‌گم و کارو یه‌سره می‌کنم.

– تو این چند روز قراره معجزه اتفاق بیفته؟

– این قرارداد جدید حسابی درگیرم کرده، تمرکز ندارم. آینده شرکتو قراردادمون با این شرکت اماراتی تأمین می‌کنه. کلک اینا رو بکنم، همه‌چیزو درست می‌کنم.

– داری بهانه می‌آری، مرد گنده!

– باید چند روز برم دبی!

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد:

– عالی شد. منم به رها می‌گم راننده‌م رو واسه ترفیع شغلی فرستاده‌م دبی رانندگی بین‌المللی یاد بگیره.

کلافه مشتی سر زانوهایم می‌کوبم.

– الکی برزخ نشو! خب به این دختر چی می‌خوای بگی؟ می‌ری دبی چه غلطی کنی، شوفر فخارا؟

– مسلماً نباید بفهمه می‌رم دبی. می‌گم واسه یه‌سری کار باید برم شهرستان.

– منم باید ماله بکشم حتماً! به خدا از خودم بدم می‌آد به این طفل معصوم دروغ می‌گم!

– فقط تا وقتی برگردم، کیان! الان نمی‌تونم. تمام ذهنم درگیر این قرارداده!

پوف کلافه‌ای می‌کشد:

– خیله‌خب! فرد مورد نظر خر شد! باشه برو، من یه چیزی می‌پرونم... فقط...

– فقط چی؟

– تو این مدت راضیش کن بیاد خونه نیاورون. اون آپارتمان خودت و خونه خودش نمی‌تونه بمونه.

– تو که بیست‌وچهار ساعت نمی‌تونی خونه باشی خونه نیاورونم همه می‌شناسن.

کمی در فکر فرومی‌رود:

– گاومون که دوقلو زایید، اخوی!

سری به‌عنوان تأیید پایین می‌کشم و لب می‌زنم:

– می‌دونم.

– یعنی بدبخت واقعی ماییما! جرأت نداریم تو خونه خودمون ناموسمون‌و مستقر کنیم!

– من از یلدا می‌ترسم! کسی حریف اون نیست. وگرنه بقیه چیزا با دوتا نگهبان تو محل حل می‌شه!

– زنیکه یه‌جوری هم مشت به سینه می‌کوبه شوهر شوهر می‌کنه، انگار سه شیکم ازت زاییده، بعدش بی‌خرجی ولش کردی.

اصلاً من نفهمیدم این چه مرگشه! هیچ ازش خبر داری؟

سرم را به نشانه نفی بالا می‌اندازم.

– بعداز اون جنجال خونه رها، زیادی همه‌چی ساکته! هیچ خبری ازش نیست. بابا می‌گفت کامران هم‌چنان فراریه و این یعنی دست یلدا و باباش به هیچی نرسیده! نمی‌دونم چی تو کله‌شه!

– گلابی!

– ها؟

– توی گلابی! با خودش گفته کی از این صیفی‌جات بهتر؟

من قبول دارم که یلدا به اصرار باباش با کامران رفت به هوای سندای مامان. وگرنه هیچ خری امپراطور رو ول نمی‌کرد وزیر رو بچسبه! حالام که کامران توزرد از آب دراومده و دست پدر و دختر هم‌زمان مونده تو پوست گردو. فقط می‌مونه...

– کاوه بیچاره!

– همون گلابی که من گفتم!

تا بخواهم جوابی بدهم با ضربه‌ای که به در می‌خورد سر هردونفرمان به‌سمت در برمی‌گردد.

– بفرمایید.

مش رحیم است.

با سینی چای توی دستش آهسته داخل می‌شود:

– سلام، مهندس.

یک سلام زیرلبی می‌پرانم.

پشت دستم را به دهان می‌چسبانم و غرق در افکار خودم می‌شوم.

پیرمرد سلانه‌سلانه نزدیک می‌شود و فنجان‌ها را روی میز می‌چیند:

– امضا نکردی این برگه رو، مهندس جان؟

کیان از جا بلند می‌شود:

– چی شده، مشتی؟ این داداش ما کشتیاش غرقه! چی رو باید امضا می‌کرد؟ به من بگو.

مش رحیم برگه‌ای را از روی میز بالا می‌آورد:

– ایناها، مهندس، برگه مرخصیه. هی به هرکی گفتم من کارم واجبه باید برم، گفتن الا و بلا خود مهندس باید برگه مرخصیتو امضا کنه.

با دستم اشاره می‌کنم.

– ندیدم، مش رحیم. بیار امضاش کنم.

خندان، برگه به دست نزدیک می‌شود.

کیان فنجان چایش را به دهان نزدیک می‌کند:

– حالا کجا با این عجله؟

کاغذ را دستم می‌دهد و به‌طرف کیان برمی‌گردد:

– آی آقا... دست رو دلم نذار. از سر خوشی که نمی‌رم. این دختر ما زایمان کرده، گفتم دو روز برم یه‌سری بزنم.

– به‌سلامتی پدربزرگ شدی‌ها!

– بودم، مهندس. این دختر کوچیکه‌س. اولین بچه‌شه. گفتم نرم، سر بچه‌م تو سروهمسر پایین می‌افته که باباش یه نوک پا نیومده بچه‌ش رو ببینه.

همان‌طورکه کاغذ را امضا می‌کنم، می‌پرسم:

– مگه خونه دخترت کجاست؟

– کرج، مهندس جان. سختمه برم و بیام، وگرنه مرخصی نمی‌گرفتم.

می‌گوید کرج و من به کیان نگاه می‌کنم.

لب‌هایش به‌نشانه لبخندی کش می‌آید.

خنده‌کنان ازجا بلند می‌شوم و کاغذ را به دست مش رحیم می‌دهم:

– این برگه مرخصیت. با امور مالی هم هماهنگ می‌کنم حقوقتو جلوجلو بهت بدن که با خیال راحت بری.

پیرمرد می‌خندد و گل از گلش شکفته می‌شود:

– عاقبت به‌خیر بشی، مهندس.

بر شانه‌اش می‌کوبم و به در اشاره می‌زنم:

– برو، ایشالا بهت خوش بگذره.

همان‌طورکه دعا می‌خواند به‌سمت در خروج می‌رود.

تا لحظه خروجش نگاه من خیره به کیان می‌ماند که با لبخند چایش را سر می‌کشد.

– می‌دونم داری به همونی فکر می‌کنی که منم فکر می‌کنم.

ـ چرا خونه کرج به فکر خودم نرسیده بود؟

می‌گوید:

– حالا زیادم خوشحالی نکن. راضی کردن رها خودش یه مشکل گردن‌کلفت دیگه‌ست.

پشت میز می‌نشینم و لپ‌تاپ را باز می‌کنم:

– رگ خواب رها دستمه، راضیش می‌کنم.

غش‌غش می‌خندد:

– حالا کی بهش می‌گی؟

به صفحه لپ‌تاپ اشاره می‌کنم:

– فعلاً دنبال نزدیک‌ترین تاریخ پرواز دبی‌ام!

چشم‌هایش گرد می‌شود:

– به همین زودی؟

درحالی‌که با نگاهم صفحات آژانس هواپیمایی را بالا و پایین می‌کنم، جواب می‌دهم:

– می‌دونی همین‌طوری چند وقته این قرارداد کوفتی به تعویق افتاده؟ دیگه نمی‌شه سر دووندشون. از رها خیالم راحت باشه پریدم. فقط...

– فقط چی؟

– تو هواش‌و داری، کیان؟ اگه بره کرج...

– رها دوست‌دختر خودمه‌ها!

از جا بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم.

– غلط کردم، مرد! رها به هیچ‌جام نیست اصلاً! چته؟

مقابلش می‌ایستم و هردو دستم را به بازوهایش می‌رسانم.

با لحنی آمیخته به شوخی می‌گوید:

– از کجا خاموش می‌شی تو، مردیکه نره‌خر! دکمه‌ت کو؟ بابا من شکر خوردم!

دست خودم نیست که به‌خنده می‌افتم.

دست‌هایش را بالا می‌برد:

– نخوری من‌و، حالا بچه‌م یتیم‌تر می‌شه.

بی هیچ حرفی در آغوشش می‌کشم.

برادر، دوست، رفیق، خانواده! کیان خودش به‌تنهایی همه‌کس من است.

دست‌های تنومندش را دور کمرم حلقه می‌کند:

– می‌خوای اول آماده‌م کنی تا راحت‌الحلقوم بشم، اخوی؟ من مزه گند زهرمار می‌دم. مثل همه روزایی که بهم گذشته!

– کیان!

– جان داداش!

– تو نبودی تا این‌جا نمی‌کشیدم!

ـ از بس که خری! موهات از من بیشتر داره سفید می‌شه. یه‌هو اندازه مانی تر می‌زنی به کل زندگیت!

– هوای زن‌داداشتم داشته باش!

فوراً از خودش جدایم می‌کند و توی چشم‌هایم دقیق می‌شود:

ـ آره؟ جون کیان؟ زن داداش؟ خبریه؟

– از دبی که برگردم، به‌زورم شده می‌کشونمش سر سفره عقد! اون دختره حق نداره حتی یه قدم ازم دور شه!

این بار محکم‌تر در آغوشم می‌کشد و محکم به کمرم می‌کوبد:

– خوشبخت بشی، صاحب‌امتیاز کارخونه بزرگ لبنیات فخار!

***

– از قدیم گفتن دختر باس حسابی به خودش برسه!

– بعله که گفتن! مخصوصاً وقتی...

ـ وقتی چی؟

– وقتی اون داره می‌آد!

– خب بیاد! کسری‌ست دیگه! دوستته!

– حالا فقط دوستم که نه... کسری‌ست! هم دوستمه، هم...

– عشقته!

دستم را به لبه میز می‌کوبم:

– خب، این‌جوری اصلاً قبول نیست. تو از زیر زبونم حرف می‌کشی!

دستی بین موهایم می‌کشم و به تصویر خودم درون آینه خیره می‌مانم.

– خل شدی رفت، رها خانوم! دیگه با خودتم حرف می‌زنی.

روژلب قرمزرنگ را از کیف لوازم آرایشی‌ام بیرون می‌کشم و محکم روی لب‌هایم می‌کشم:

– آره! تسلیم! خب چیکار کنم اون داره می‌آد!

لب‌هایم را به‌هم می‌سابم و سرم را جلو می‌کشم.

از بعدازظهر که خبر آمدن کسری را بعد از چند روز گرفته‌ام، سری به آرایشگاه زده‌ام.

جای موهای قرمز کم‌رنگ‌شده‌ام را یک مشکی پرکلاغی پوشانده است.

ابروهایم نیز فرم بهتری گرفته و از لاک‌های سرخم حسابی خوشم می‌آید.

در راه برگشت به خانه هم نتوانسته‌ام از قید خریدن پیراهن سفیدرنگ پشت ویترین بوتیک کناری آرایشگاه بگذرم و هرچه داشته‌ام، تا ریال آخر برایش پرداخت کرده‌ام.

حتی پیاده برگشتن هم نتوانسته است احساس خوب درون دلم را ذره‌ای کم‌رنگ کند.

– ناپرهیزی نکردی، رها خانوم؟

موهایم را پشت گوش می‌زنم و با همان روژلب، روی هردو گونه‌ام خطی می‌اندازم.

– نه! من عادی‌ام!

حتی خودم به خودم پوزخند تحویل می‌دهم.

– می‌خوای امشب...

با دست به گونه‌هایم می‌کشم:

– می‌خوام امشب باهم شام بخوریم!

می‌گویم و مات تصویر دخترک درون آینه چشمکی می‌زنم.

– این‌همه چیتان‌پیتان واسه خاطر یه شام!؟ خودتی، رها خانوم!

با بلند شدن صدای گوشی به‌سمت آن می‌گردم.

در آخرین لحظه به دخترک دهن‌کجی می‌کنم:

– اصلاً به تو چه، فضول خانوم!

می‌گویم و با لبخندی گشاد تلفن را به گوشم می‌چسبانم.



– بفرمایید!

– فرمون که دست شماست!

شنیدن صدایش برابر با سرریز شدن تمام احساسات خوب دنیا به قلب بیچاره من است:

– کجایی پس؟

– قرمه‌سبزی جا افتاده، عیال؟

از اتاق‌خواب خارج می‌شوم و به‌سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم:

– چه قرمه سبزی‌ای؟!



– نگو که واقعاً قرمه‌سبزی پختی!

در ماهیتابه محتوی املت پرگوجه را برمی‌دارم و عمیق بو می‌کشم.

قرمه‌سبزی نیست. ظاهر جالبی هم ندارد، اما عطر خانه می‌دهد؛ بوی زندگی...

– قول می‌دم از قرمه‌سبزی بیشتر دوسش داشته باشی.

می‌گویم و با خودم فکر می‌کنم که همین املت را می‌توانم با ظرافت در بشقاب بچینم و با ریحان‌های تازه‌ای که از سر راه خریده‌ام تزیین کنم.

– مگه املت چشه اصلاً؟

غش‌غش می‌خندد و لپ‌هایم گل می‌اندازد.

– جونم!

– خیلی مونده برسی؟

– نه، عزیزم. یه‌کم دیگه پیشتم. چیزی لازم نیست بگیرم؟ نون داریم؟

یک قطره اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد.

این روزها زندگی برای من یک مفهوم ساده, اما به‌شدت گرم دارد.

یک خانه با کاغذدیواری‌های گلدار که سرما از درز پنجره‌هایش نفوذ نمی‌کند و چراغ‌های روشن و پرنور دارد.

مردی که به خانه نرسیده برای خریدن نان سؤال می‌پرسد.

کسی چه می‌داند همین معمولی‌ها عمری آرزوی من بوده است.

– داریم.

– بغض کردی؟

دیگر چه فرقی می‌کند وقتی حتی از حرف‌های تک‌کلمه‌ای‌ام هم تمام حالم را خوب می‌فهمد.

– نه، من خوبم!

– برسم و چشمات اشکی باشه من می‌دونم و تو، دختر خانوم!

با پشت دست به پلکم می‌کشم و می‌خندم:

– نه خوبم! خوبم به خدا!

– بذار حدس بزنم! دل خانووووم واسه‌م تنگ شده، آره؟

چه حال غریبی‌ست وسط گریه از ته دل خندیدن!

– دیگه روتو زیاد نکن!

– خیلی خسته‌م، رها!

نمی‌دانم طنازی را کی آموخته‌ام:

– الهی بمیرم. کیان ازت زیادی کار کشیده؟

– باید دنبال یه کار دیگه باشم!

– حالا دور برندار! کیان کجاش شکل صاحب‌کارای دیگه‌ست!

– از در که اومدم، بوسی، بغلی، لبی، چیزی بدی خستگیم درمی‌ره!

با اعتراض صدایش می‌زنم:

_ کسری!

– جون کسری... دارم می‌آم که به خدمتت برسم!

صدایم را آن‌قدر پایین می‌آورم که خودم هم به‌سختی می‌شنوم:

– زود بیا!

– پس چاییتم تیار کن، ضعیفه، که نزدیکم!

– چشم!

– قربونت برم من! فعلاً.

می‌گوید و صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

گوشی را روی کانتر می‌گذارم و با سرخوشی وسط پذیرایی خانه می‌آیم.

در احاطه گل‌های خوش‌رنگ‌ولعاب کاغذدیواری چرخی می‌زنم.

دامن سفید پیراهنم روی هوا تابی می‌خورد و دلم مالش می‌رود.

با شنیدن صدای آیفون درجا می‌ایستم و یک لبخند گشاد روی صورتم نقش می‌بندد.

– چه زود رسیدی!

می‌گویم و خنده‌کنان سمت آیفونی می‌روم که دوسه بار دیگر زنگ می‌زند.

زمزمه می‌کنم: «مگه کلید نداری، دیوونه؟!»

با خودم می‌گویم حتماً دلش می‌خواهد من آن کسی باشم که در را برایش باز می‌کنم. دسته آیفون را برمی‌دارم:

– چه زود اومدی!

– ببخشید، خانوم.

متعجب از شنیدن صدای یک غریبه لب می‌زنم:

– بله؟

– یه بسته دارید.

چشم‌هایم گرد می‌شود:

– آقا، حتماً زنگ‌و اشتباه زدید.

– نه، خانوم، درسته! تشریف بیارید پایین!

– آقا، مطمئنید؟ بسته به نام کیه؟

با کمی مکث جواب می‌دهد:

– اجازه بدید!

تا لحظه آخر با فکر این‌که حتماً اشتباه گرفته و کسی نیست این‌جا مرا بشناسد، هر لحظه آماده قطع کردن آیفون، انتظار می‌کشم.

– خانوم... خانوم رها مددی!

– بله! خودم هستم!

– بسیار خب. لطف کنید تشریف بیارید پایین، بسته رو تحویل بگیرید. فقط سریع‌تر خانوم؛ من عجله دارم.

گیج و مبهوت آیفون را سرجایش می‌گذارم و سمت اتاق می‌روم.

پالتوی بلند و آلبالویی را تن می‌کشم و با نگاهی به بلندی‌اش که تا جایی نزدیک مچ پاهایم را پوشانده است، قید پوشیدن شلوار را می‌زنم.

با انداختن شال روی سرم همان‌طورکه در سرم پر از سؤال است به‌سمت پله‌ها روانه می‌شوم.

در کوچه را که باز می‌کنم، متوجه ماشینی کمی آن‌طرف‌تر می‌شوم که جوانکی به آن تکیه زده است.

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و جوان تنش را از بدنه ماشین جدا می‌کند:

– خانوم مددی؟

– بله!

– تشریف بیارید، خانوم!

با تعجب به خودم اشاره‌ای می‌زنم:

– من بیام! خب بسته رو بیارید...

کلافه در ماشین را باز می‌کند:

– خانم! من پیکم، نوکر بابات که نیستم. بیا بسته رو وردار بریم به کار و زندگی‌مون برسیم، بابا! نصف‌شب شد.

با ابروهای بالاداده از در ساختمان فاصله می‌گیرم و چراغ‌های یک ماشین از کنار دیوار بلافاصله خاموش می‌شود.

همان‌طورکه مشکوک به آن ماشین نگاه می‌کنم می‌پرسم:

– بسته رو کی فرستاده؟

شانه بالا می‌اندازد:

– من پیکم، خانم! جغد دانا که نیستم! به منم بسته رو دادن گفتن بیارم به این آدرس تحویل شما بدم.

چشم‌هایم را باریک می‌کنم و آهسته سمت پراید سفیدرنگ می‌روم.

می‌پرسم:

– سنگینه؟ چی هست آخه؟

– بفرمایید خودتون ببینید.

می‌گوید و زیپ کاپشنش را تا انتها بالا می‌کشد.

نگاهم به هندزفری توی گوشش خیره می‌ماند.

در تاریک و روشن کوچه احساس می‌کنم چیزی زیرلب زمزمه می‌کند.

– بیا دیگه، خانم! واسه چی ماتت برده؟

بعد خودش کمرش را داخل ماشین می‌برد و هم‌چنان غرغر می‌کند.

آهسته نزدیک می‌شوم و پشت‌سرش می‌ایستم:

– بدید به من، لطفاً.

– سنگینه خانم! یه کمک به من می‌دید؟

مشکوک در را تا انتها باز می‌کنم و کمی خودم را به جلو متمایل می‌کنم:

– کو؟

دستش روی کمرم می‌نشیند.

مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پرم و سرم محکم به طاق ماشین برخورد می‌کند:

– داری چه غلطی می‌کنی؟

در جواب، دستش روی پارچه پالتو چنگ می‌شود و به‌سمت صندلی هلم می‌دهد:

– سوار شو! یالا!

هین بلندی می‌کشد و تنم را بیشتر به‌سمت صندلی متمایل می‌کند.

دست‌هایم را بلافاصله به دو طرف در ستون می‌کنم و فوراً متوجه همان ماشین عقبی می‌شوم که چراغ‌هایش را خاموش و روشن می‌کند.

– سوار نشی، با همین چاقویی که الان رو پهلوته شیکمتو سفره می‌کنم! بدون تابلوبازی سوار شو!

می‌گوید و همان‌طورکه تا کمر از در ماشین جلوتر رفته‌ام فشرده شدن چیزی به پهلویم را حس می‌کنم.

– تو کی هستی؟

– حرف اضافه نزن، برو بالا! صدات دربیاد زده‌م! من شوخی ندارم!

حرکت آدم‌ها را توی خیابان از پنجره مقابلم می‌بینم، ولی با فشرده شدن آن چاقو زبانم را به کام چسبانده‌ام.

– با تو نیستم مگه؟

همان‌طورکه با زانویم به صندلی فشار می‌آورم تا مانع بیشتر فرو رفتنم در اتاقک پراید باشم یک دستم را بالا می‌گیرم:

– چاقو رو بردار، سوار شم!

– چاییدی، خوشگله!

بعد فشار دستش را روی کمرم بیشتر می‌کند:

– یالا تو!

مغزم ذق‌ذق می‌کند.

نگاهم از آن ماشین غریبه، اما به‌شدت آشنا کنده نمی‌شود.

با خودم فکر می‌کنم اگر سوار بشوم، کارم تمام است.

یک عمری با همه دنیا دست در گریبان مانده‌ام و حالا آنی نیستم که به این راحتی تسلیم این غریبه بشوم.

پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم و در کسری از ثانیه با تمام توانم تنم را عقب می‌کشم.

تا متوجه حرکتم می‌شود و می‌خواهد واکنشی نشان بدهد، به پهلو می‌چرخم.

با کف دست تیغه چاقو را محکم می‌گیرم و از پهلویم دور می‌کنم.

چشم در چشمش که می‌شوم، بی‌صدا ابروهایش بیشتر درهم گره می‌خورد:

– بچه‌پررویی؟ تنت می‌خاره؟

با تمام سوزشی که در کف دستم حس می‌کنم تقریباً فریاد می‌زنم:

– آررررره!

مرد، با فشار دست آزادش به تنم بیشتر تقلا می‌کند.

سوزش دستی که با آن به تیغه چاقو چسبیده‌ام نیز بیشتر می‌شود، اما اهمیتی ندارد.

– دختره سرتق..! الان ملت می‌ریزن سرمون!

حالا کشمکش میان ما عملاً به یک درگیری بی‌صدا تبدیل شده است.

کف دستم هم‌چنان روی تیغه چاقو فشار می‌آورد.

مرد روبه‌رویم به‌نظر چپ‌دست می‌آید و دست راستی که با آن چاقو را به‌طرف بدنم هدایت می‌کند، آن‌چنان جاندار به‌نظر نمی‌رسد.

– کی تو رو فرستاده؟

حس می‌کنم توجه یکی‌دو نفری به‌سویمان جلب می‌شود و هم‌زمان صدای خش‌خش ضعیفی از توی هدفونش به گوشم می‌رسد.

– آقا، مقاومت می‌کنه! نمی‌تونم سوارش کنم...

– می‌گم کی تو رو فرستاده، عوضی؟!

– چه خبره اون‌جا؟!

صدای یک مرد غریبه است و سرم به‌طرفش می‌چرخد.

– خانوم، چی شده؟!

تنم را بیشتر به‌جهت مخالف می‌کشم و مرد، کلافه چاقو را بالاخره رها می‌کند.

با افتادنش روی زمین نفس در گلو مانده‌ام آزاد می‌شود و جیغ می‌کشم:

– کمک..! کمک...!

مرد، عاصی شده، یقه‌ام را می‌چسبد و به‌سمت دیگر هلم می‌دهد.

کف دستم را با دست دیگر فشار می‌دهم و روی کمر خم می‌شوم.

– دختره عوضی پاچه‌پاره!

و قبل از نزدیک شدنش کف دستش را روی هدفون توی گوشش می‌گذارد:

– چشم، آقا! چشم!

به‌طرف جمعیتی که به تماشا ایستاده‌اند می‌چرخم:

– یه مرد بین شما نیست؟

صدا از کسی درنمی‌آید.

جوانک غریبه در را به‌سرعت می‌بندد و به‌سمت صندلی راننده می‌دود.

با سوزش بی‌امان دستم عقب‌عقب می‌آیم.

تا چشمم به پلاک مخدوش‌شده ماشین می‌افتد، آه از نهادم بلند می‌شود.

جمعیت به یک‌قدمی‌ام می‌رسد.

– زنگ بزنید اورژانس!

دست خونی‌ام را به‌نشانه منفی بالا می‌آورم:

– نمی‌خواد. نمی‌خواد.

سروصدا بالا می‌گیرد و میان هیاهو، با کشیده شدن شدید لاستیکی روی آسفالت، زنی جیغ می‌کشد و هم‌زمان یقه‌ام به‌عقب کشیده می‌شود.

وسط زمین و هوا ماشین عقبی به‌سرعت از کنار جمعیت می‌گذرد.

با پرت شدنم وسط گل‌ولای کوچه متوجه می‌شوم که پلاک آن ماشین دوم هم گل‌مالی شده و اعداد و ارقامش به هیچ عنوان مفهوم و خوانا به‌نظر نمی‌رسند.

از سوزش دستم ناله می‌کنم و جمعیت دور سرم جمع می‌شوند.

– دستت خیلی بریده، خانوم.

دیگری ادامه می‌دهد:

– اگه عقب نمی‌کشیدنت از روت رد شده بود.

من نمی‌شنوم، هیچ‌چیز نمی‌شنوم.

تنها دستم را محکم فشار می‌دهم و برای جلوگیری از جیغ زدنم لبم را محکم به دندان می‌کشم.

– بابا، زنگ بزنید پلیس بیاد! چرا وایستادید؟ تگزاسه مگه زن مردمو وسط خیابون چاقو بزنن؟

نفس‌بریده نگاهشان می‌کنم:

– همه‌تون لات کوچه خلوتید؟

متعجب از واقعیتی که نثارشان می‌کنم به همدیگر نگاه می‌اندازند.

دست سالمم را روی زمین ستون می‌کنم و به‌سختی ازجا بلند می‌شوم:

– نه پلیس لازم دارم نه آمبولانس!

– زنیکه دیوانه!

افتان و خیزان به‌طرف در آپارتمان برمی‌گردم.

نصف جمعیت کوچه از پنجره‌ها آویزان شده‌اند و تنها تماشا می‌کنند.

با تمام وجودم از تک‌به‌تک این جماعت همیشه‌تماشاچی بیزار و متفرم.

با ناامیدی به آسانسور نگاه می‌کنم که روی عدد چهار توقف کرده و هشدارش خاموش و روشن می‌شود.

پله‌ها را به‌آرامی بالا می‌روم و خون روان‌شده از دستم روی سفیدی سرامیک راه‌پله رد می‌اندازد.

وارد آپارتمان که می‌شوم گوشی‌ام روی کانتر زنگ می‌خورد.

به‌سمتش می‌روم.

نام کیان روی صفحه خاموش و روشن می‌شود.

تا دستم را به‌طرف گوشی دراز می‌کنم بغضم منفجر می‌شود و قید جواب دادن به تلفن را می‌زنم.

در میان های‌های گریه‌ام پالتو را از تنم بیرون می‌کشم و داخل آشپزخانه می‌شوم و دست بریده‌ام را زیر شیر آب نگه می‌دارم.

از شدت سوزشش جیغ می‌کشم. تمام تنم را لرزشی عصبی فرا گرفته است.

بدون آن‌که شیر آب را ببندم پای ظرفشویی می‌نشینم.

همان‌طورکه یک دستمال آشپزخانه را دور دستم می‌پیچم، با بغض به پیراهن خونی‌شده‌ام خیره می‌مانم.

– نیومدی، کسری! نیومدی...

می‌گویم و از شدت درد به حالت سجده خم می‌شوم و پیشانی‌ام را به سرامیک می‌چسبانم و زجه می‌زنم:

– خدا... من دیگه خسته شدم! خسته شدم!

دستمال از خون دستم سرخ می‌شود و ناله می‌کنم:

– فقط می‌خوام زندگی کنم، هیچی دیگه نمی‌خوام.

کف دست سالمم روی سرامیک‌ها چنگ می‌شود.

– تو رو خدا!

آیفون مجدداً زنگ می‌زند.

با چشمان اشکبار سرم را بالا می‌گیرم و وحشت به جانم لشکر می‌کشد.

تنم را به کابینت تکیه می‌زنم.

آیفون دوباره بی‌امان زنگ می‌زند.

- کسری!

نامش را زبان می‌گیرم و ازجا بلند می‌شوم.

با ترس به‌سمت آیفون می‌روم که کسی با سرانگشت جلوی دوربینش را مسدود کرده است.

باحرص و بغض دسته را برمی‌دارم:

– بله!

– چه خانم خشنی!

آن‌قدر در سرم سروصداست که مخاطب آن‌طرف آیفون را تشخیص نمی‌دهم...

– شما!

– مهمون نمی‌خواید؟

– دستتو بردار ببینم کی هستی!

انگشتش را عقب می‌کشد.

با نمایان شدن تصویر کیان درحالی‌که مانی را در آغوش گرفته و دست کوچکش را خیره به دوربین آیفون تکان‌تکان می‌دهد، گریه‌ام شدت می‌گیرد.

– اون‌جا خونه خاله رهااینا‌ست؟ ما دلمون واسه‌ش تنگ شده، یه‌هویی اومدیم بهش سر بزنیم.

– کیان!

– سورپرایز! پسرم دلش واسه رها خوشگله تنگ شده بود، اومده دیده‌بوسی؟

هق‌هق گریه امانم نمی‌دهد.

سرش را متعجب نزدیک می‌کند:

– رها جان؟

وقتی می‌بیند جواب نمی‌دهم ادامه می‌دهد:

– رها! خوبی دختر؟ داری گریه می‌کنی؟

دکمه آیفون را می‌فشارم:

– بیا بالا، کیان!

می‌گویم و همان‌جا پای آیفون وا می‌روم.

طولی نمی‌کشد تا صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای توی راه‌پله بپیچد.

نیم‌خیزشده و در را باز می‌کنم. کیان حیرت‌زده، مانی به‌بغل قدم به درون اتاق می‌گذارد.

ساک وسایل مانی به‌همراه پلاستیک‌های توی دستش روی زمین ولو می‌شود.

– یا خدا! این‌جا چه خبره؟!

در جوابش تنها هق می‌زنم و تا می‌خواهد مانی را روی زمین بگذارد جیغ می‌کشم:

– نذارش بچه رو زمین، همه‌جا خونه.

طفل معصوم از بلندی صدایم هراسان می‌شود و سرش را در گردن کیان فرومی‌کند.

جلوی پایم زانو می‌زند:

– رها، این خون چیه؟!

دستم را نشانش می‌دهم:

– خون این!

– حواست کجاست؟

می‌پرسد و با خیال یک سهل‌انگاری دستش را به‌طرفم دراز می‌کند.

بی‌معطلی سرم را میان سینه پهن و برادرانه‌اش فرومی‌برم:

– حالم بده، کیان؟

– مگه داشتی چیکار می‌کردی آخه که این‌همه خون و خونریزی راه انداختی؟!

آرام سرم را نوازش می‌کند و مانی نق‌نق‌کنان به سرم مشت می‌کوبد.

– بچه، تو چته؟

اشک‌ریزان عقب می‌روم:

– اینم از من خوشش نمی‌آد!

دست کوچک مانی را به‌طرف صورتم می‌آورد و می‌گوید:

– خاله رو ناز کن. واسه چی می‌زنیش؟

مانی در جواب با همان دست به گونه‌ام می‌کوبد.

حرصی رو برمی‌گرداند و خودش را در آغوش کیان پنهان می‌کند.

– کسری کو؟

سرم را به دیوار می‌کوبم:

– هنوز نیومده!

– با چاقو بریدی؟

سرم را بالا می‌اندارم و نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد!

– نه؟ یا خدا! پس چی؟

– یکی می‌خواست به‌زور... به‌زور... من‌و...

مشکوک به خانه نگاهی می‌کند:

– کسی اومده بود تو خونه؟ چه خبر بوده تو این خراب‌شده؟

ناله می‌کنم:

– نه! یکی اومده بود دم در!

چانه‌ام را سفت می‌چسبد:

– خب؟

– به هوای یه بسته کشیدم پایین، می‌خواست زورکی سوار ماشینم کنه...!

چند «وای» زمزمه می‌کند و سرآسیمه ازجا بلند می‌شود:

– کی، رها؟ نشناختیش؟

– نه! فقط تونستم چاقو رو پس بزنم.

– هیچ‌کس تو این کوچه لعنتی نبود؟

– هیچ‌کس جلو نیومد! منم بودم جلو نمی‌رفتم!

– این‌جا موندنت به صلاح نیست!

– من زندگی شما رو هم به گند کشیدم.

در جواب فحشی زیرلب زمزمه می‌کند و همان‌طورکه گوشی‌اش را به گوش می‌چسباند، سمت اتاق می‌رود.

.....

طبقه اول، دوم، سوم؟ حتی به‌خاطر نمی‌آورم که خانه لعنتی‌ام در چندمین طبقه این آپارتمان است.

از تماس کیان مدت زیادی نمی‌گذرد و نفهمیده‌ام فاصله گل‌فروشی تا خانه را چه‌طور طی کرده‌ام.

حتی نمی‌دانم دسته انبوه گل‌های سرخی را که برای دخترک سفارش داده بودم کجا انداخته‌ام.

وارد آپارتمان می‌شوم و در اولین نگاه مانی را می‌بینم که روی فرش پذیرایی چهاردست‌وپا می‌رود.

صدا می‌زنم:

– رها!

کیان، تی به‌دست از آشپزخانه بیرون می‌آید.

– مراقب باش، زمین خونیه!

تازه متوجه رد خونابه روی زمین می‌شوم.

هول می‌پرسم:

– ای وای! این‌همه خون چیه!؟

تی را بالا می‌آورد:

– اولش‌و ندیدی پس!

– کجاست؟

با سر به اتاق اشاره می‌زند:

– توی اتاق! یه مسکن بهش دادم.

– اوضاع دستش ناجوره؟

سرش را بالا می‌اندازد.

– نه! بریدگیِ ساده‌ست! یعنی خودش می‌گه ساده! می‌شناسیش که، درداش‌و نشون آدم نمی‌ده!

– همسایه‌ها چیزی ندیدن؟

– من یه آمارم از دروهمسایه گرفتم، اما می‌گن دوتا ماشین بودن که پلاک هیچ‌کدوم قابل خوندن نبوده!

– ماشین چی بوده؟

– گفتن یه ماشین مشکی!

تصویری از گذشته در خاطرم می‌نشیند:

– کار همونه!

تند می‌پرسد:

– یلدا؟!

– یلدا از این غلطا نمی‌کنه! می‌دونه پوست خودش و خاندانش‌و می‌کنم!

– پس کی؟ این دختر با کسی کاری نداره!

– همونی که دنبالشه... وای اگه بفهمم کدوم بی‌ناموسیه، کیان!

می‌گویم و بااحتیاط از روی سرامیک‌ها می‌گذرم و سمت اتاق قدم برمی‌دارم.

دست کیان روی شانه‌ام می‌نشیند:

– آماده‌ش کن ببریمش، کاوه!

تا می‌خواهم دستم را به‌نشانه سکوت روی بینی‌ام بگذارم، دستش را مشت می‌کند:

– زدن دختره رو لت‌وپار کردن، تو به‌فکر نمایش احمقانه‌تی؟ ادعاتم می‌شه که دوستش داری؟ باید داغش‌و به دلمون بذارن تا تو دیوانه تموم کنی این بازی مسخره رو؟

– تمومش می‌کنم! بهت گفتم تمومش می‌کنم.

– تمومش کن. یه مدت بذارید برید یه‌جا که هیچ‌کس نباشه! برو خودت وایسا شرکت دبی، کاوه! با رها! فقط برید! برو زندگی کن، داداش!

مانی نق‌ونوق می‌کند. با غم به در اتاق نگاه می‌کنم:

– تو این سفر اعلام می‌کنم که خودم قراره منتقل بشم شرکت دبی! فقط چند روز مراقبش باش تا برگردم. با خودم می‌برمش!

با رضایت سرش را پایین می‌کشد:

– من با بچه می‌رم توی ماشین. فقط آماده‌ش کن... نمی‌خوام دیگه حتی یه لحظه این‌جا بمونه!

– اگه تا خونه مهرشهر تعقیبمون کنن چی؟

انگشت اشاره‌اش را به سرشانه‌ام می‌کوبد:

– تو آماده‌ش کن، می‌ذارمتون نزدیک‌ترین ایستگاه مترو. اون‌جا خودتون‌و بین جمعیت گم‌وگور کنید! فقط زود باش چون من دارم وسط این جهنم دیوونه می‌شم.

«باشه»ای زمزمه می‌کنم و دستم را به دستگیره می‌رسانم.

باحرص تی را روی سرامیک‌ها می‌اندازد و مانی را بغل می‌زند و سمت در خروج می‌رود.

در را باز می‌کنم و آهسته صدایش می‌زنم.

– اومدی؟

– ندیدیشون؟

دستش را روی دامن پیراهن خونی‌اش می‌گذارد:

– چه سؤال مسخره‌ای!

نزدیک می‌روم و مقابلش می‌نشینم:

– باید از این‌جا بریم!

خیره در مردمک چشمانم پوزخند می‌زند:

– ان‌قدر زندگی جفتمون پر از گند و کثافته که نمی‌دونم این...

دست پارچه‌پیچ‌شده‌اش را بالا می‌گیرد.

– شاهکار کدومشونه...

– هنوز داره خون می‌آد.

معصومانه به دستش نگاهی می‌اندازد:

– درد نمی‌کنه!

دستم را به‌نرمی دور شانه لرزانش می‌پیچم. با بغض می‌خندد:

– این پیراهن‌و خریده بودم امشب واسه تو بپوشم.

توی بغلم مثل یک بچه تکانش می‌دهم:

– یکی دیگه می‌خریم.

– می‌خواستم باهم شام بخوریم.

– صدات که می‌لرزه از خودم بدم می‌آد، رها.

انگشتان همان دست بریده را به سینه‌ام چنگ می‌کند:

– من فقط می‌خوام زندگی کنم، کسری! به خدا فقط می‌خوام زندگی کنم.

به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم و او ادامه می‌دهد:

– خسته شدم دیگه!!

– همه‌چی درست می‌شه.

تلخ می‌خندد:

– می‌ترسم درست شدنش قد نده به عمر من!

– باید از این‌جا بریم، رها! امن نیست.

مظلومانه نگاهم می‌کند:

– کجا؟ کجا که این طالع سیاه من‌و دنبال نکنه؟

– یه خونه امن که کسی نمی‌شناستش! بعدش من واسه چند وقت محبورم برم و وقتی برگشتم...

همچنان منتظر به صورتم نگاه می‌کند.

آهسته گوشه لبش را می‌بوسم و ادامه می‌دهم:

– باهم از این شهر لعنتی می‌ریم!

با چشم‌های گردشده نگاهم می‌کند:

– فرار کنیم؟

در جواب بوسه‌ای به انگشتانش می‌زنم:

– با من ازدواج می‌کنی؟

***

– حالا چرا کشتیات غرق شده، دختر خانوم؟

لب برمی‌چینم و با غم به دیوارهای استخوانی‌رنگ زل می‌زنم.

کیان همان‌طورکه میان اسباب و اثاثیه می‌پلکد، ادامه می‌دهد:

– قیافه‌تو اون‌جوری نکن دیگه! نرفته سفر آخرت که!

– نمی‌شد یکی دیگه بره؟

شیطان به چشمانم زل می‌زند:

– نچ! من به کسی جز اون بزمجه اعتماد ندارم که کارامو بسپارم دستش!

از لفظ بزمجه‌ای که به‌کار می‌برد ناخودآگاه اخم‌هایم در هم فرومی‌رود و تشر می‌زنم:

– !!!!!

جفت دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا می‌برد!

– حواسم نیست خودش نیست، جانشینش هست. ببخشید به تحفه‌خان گفتیم بز...

حرصی ازجا بلند می‌شوم و سمت دیوار می‌روم:

– من چرا به حرف شما گوش کردم اومدم این‌جا! باید برمی‌گشتم...

خندان جلو می‌آید و دستم را در دست می‌گیرد:

– چندتا بخیه خورد این؟

خودم را عقب می‌کشم:

– برو بابا!

– نه، بگو دیگه! چندتا خورد؟ ده‌تا، آره؟ روت رو برم به خدا!

– از این‌جا خوشم نمی‌آد.

– چرا؟ از اون قبلی که بهتره...

دستی روی دیوار می‌کشم و مثل دختربچه‌های لوس غر می‌زنم:

– کاغذدیواری نداره!

جوری متعجب می‌گوید «ها؟» که بغض و خنده‌ام مخلوط می‌شود.

– تو کی وقت کردی ان‌قدر لوس شی، دختر! تو که خواهر جومونگ بودی یه پا واسه خودت!

نگاهی به پنجره می‌اندازم.

آفتاب کم‌جان اسفندماه، سایه خودش را بی‌رمق از پنجره‌های شهر کنار می‌کشد.

یک عصر زمستانی‌ست. کسری دیروز پیشانی‌ام را بوسید و رفت... یک ساعت پیش صدایش را شنیدم، اما...

نفس «آه»مانندم از سینه بیرون می‌پرد.

یک عصر زمستانی شبیه باقی روزهای زمستان است... فقط... دلگیر و... دلگیرتر...

– رها؟ واسه اون دیوانه داری گریه می‌کنی؟

پشت دستم را روی چشم‌هایم می‌کشم:

– اذیتم نکن!

از بین کارتن‌ها می‌گذرد:

– من غلط بکنم.

نگاهش می‌کنم و هیبت کیان با آن شلوار گرمکن خانگی و تیشرت و دستمالی که روی سرش بسته است، به‌نظر تماشایی‌تر از همیشه می‌رسد.

– بابا شما دوتا وضعیتتون وخیم‌تر از این صحبتاست! فکر کنم کسری از دبی برگرده...

متعجب می‌پرسم:

– دبی؟

حس می‌کنم دست‌وپایش را کمی گم می‌کند:

– ما بین خودمون به مأموریتای سخت می‌گیم دبی! الان از خودشم بپرسی همین‌و می‌گه!

«آهان»ی می‌گویم و نگاهم را به کارتن‌های مقوایی می‌دهم. می‌پرسم:

– این‌همه وسیله واسه چیه؟!

– جهاز عروسه! تو کاریت نباشه!

بعد به خودش اشاره می‌زند:

– وظیفه داداش عروسه.

نوارچسب را از دم‌دست‌ترین نقطه به‌طرفش پرت می‌کنم.

ازخنده ریسه می‌رود:

– رها، پا شو دست بجنبون. شب شد هنوز هیچ غلطی نکردم. الان عزراییل زنگ بزنه ببینه هنوز بخاری خونه سیندرلا رو راه نینداختیم، عرضمون رو متصل می‌کنه به...

با بهت صدایش می‌زنم:

– کیان!

غش‌غش می‌خندد و یکی از کارتن‌ها را باز می‌کند:

– زهرمار و کیان! چیه بابا! حالا که دیگه کت و شلوارم تنمون نیست! چه‌طور خودت می‌گی؟

بی‌هدف کمی با کارتن‌ها ور می‌روم و درنهایت همه آن‌چه را که مدت‌هاست به آن فکر می‌کنم بر زبان می‌آورم:

– می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

همان‌طورکه با لوله بخاری کلنجار می‌رود با نیم‌نگاهی جواب می‌دهد:

– یا خدا!

– دو دقیقه جدی باش، کیان. واسه‌م خیلی مهمه!

با کاتر به جان کارتن بخاری می‌افتد:

– جونم، بگو!

– می‌خوام برم سرکار!

– باریکلا، دختر! چیکار؟

شانه بالا می‌اندازم و همان‌طورکه در بیرون آوردن بخاری کمکش می‌کنم، لب می‌زنم:

– نمی‌دونم! هر کاری که بشه! هرچیزی که بشه ازش پول درآورد.

جعبه را رها می‌کند و بازویم را می‌چسبد:

– چیزی کم‌وکسر داری؟

خجالت‌زده می‌گویم:

– نه!

– چی پس؟ کسری همین‌جوری مثل بز رفته؟

با مشت به سرشانه‌اش می‌کوبم:

– نه! نه! ببین.

می‌گویم و عابربانکی را که قبل رفتن به‌زور در جیبم چپانده است نشانش می‌دهم.

– حتی نمی‌دونم چه‌قدر توش پول هست.

نگاهش را بین چشمانم و کارت‌بانکی قرمزرنگ جابه‌جا می‌کند:

– پس چی؟

– من پول کسری رو نمی‌خوام.

– حلاله، نترس!

از چیزی که می‌شنوم گوشه چشمم چین می‌خورد.

انگار خودش هم متوجه می‌شود که می‌گوید:

– هی! هی! غلط کردم. همین‌جوری یه چیزی پروندم. اصلاً منظوری نداشتم به خدا!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و ازجا بلند می‌شوم و سمت پنجره می‌روم.

حالا دیگر خورشید رفته و تاریکی تمامی جهان پشت پنجره را بغل گرفته است.

– بچه زدن نداره‌ها، رها خانوم!

«برو بابا»یی زمزمه می‌کنم و سیگاری از لبه پنجره برمی‌دارم و باحرصی که نمی‌دانم از کجا منشاء می‌گیرد آتش می‌زنم.

به ثانیه نکشیده کنارم می‌ایستد:

– قهر نکن دیگه!

دود سیگار را از پنجره بیرون می‌فرستم.

– قهر نیستم!

– می‌خوای توی شرکت خودم...

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

– شرکت بچه‌ها...

– من بچه و احمق نیستم، مهندس! محض اطلاعتون به دلسوزی کسی هم احتیاج ندارم!

آهسته به پیشانی‌اش می‌کوبد:

– باز برگشت به تنظیمات کارخونه.

کام عمیقی از سیگارم می‌گیرم:

– آره! آره! بگو باز خر شد جفتک انداخت! بگو برگشت تنظیمات کارخونه! زد جاده خاکی... اصلاً هرچی!

دستمال کاغذی مچاله‌ای را از جیبش بیرون می‌کشد و توی هوا تکان می‌دهد:

– من توی صلحم‌ها!

دستمال را از دستش بیرون می‌کشم و روی زمین پرت می‌کنم:

– می‌فهمی من چی می‌گم؟

به دیوار تکیه می‌زند و دست‌هایش را به سینه بند می‌کند.

دخترک یاغی درونم پرچم طغیان برافراشته است!

کارت قرمز را روی زمین می‌اندازم:

– من واسه‌م مهم نیست تو این کوفتی چه‌قدر پوله! نمی‌خوام از کسری پول بگیرم. عارم می‌آد. عار می‌دونی یعنی چی؟

حالت چهره‌اش چیزی از فهمیدن یا نفهمیدنش را آشکار نمی‌کند.

بلندتر می‌گویم:

– می‌دونی... از این‌که آویزونشم حالم از خودم به‌هم می‌خوره. تمام مدتی که این کارتن‌ها رو آوردن بالا و ریختن این وسط داشتم از حرص و خجالت می‌مردم. اینا رو می‌فهمی؟ من از کسری هیچی نمی‌خوام.

ابرو بالا می‌دهد و نرم و آهسته می‌پرسد:

– هیچی؟

– هیچی جز خودش! جز خودش! واسه بقیه زندگیم می‌خوام جون بکنم! هیچ‌کس واسه زندگی من کاری نکرده، می‌خوام خودم یه‌تنه واسه‌ش جون بکنم. حالا هرجور که شده.

شانه بالا می‌اندازد:

– خب می‌گی من چیکار کنم!

– فعلاً بهش چیزی نگو.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

– شرمنده، اما...! منو با کسری در نینداز! خوشبختانه حس می‌کنم تو ضامن اسلحه‌ای هستی که فعلاً با آرامشِ تو توی

غلاف رفته! هیچ خوش ندارم اون اسلحه دوباره بیفته به شلیک رگباری!

– کیان!

– کیان نداریم! تو قایم‌موشکت کیان نداریم. تو پنهان‌کاریت دوستت نیستم دیگه! وایمیستم جلوت، چون نمی‌خوام با کله‌شقیات بلایی سرت بیاد. چون تو...

– من چی؟

– تو تنها کسی هستی که کسری به‌خاطرش می‌خنده!

می‌گوید و دستی بین موهایش می‌کشد.

از آن کیان شوخ و مهربان همیشگی خبری نیست.

یک سیگار گوشه لب می‌گذارد و با همان تلخی نزدیک می‌شود و خونسرد کارت را از روی زمین برمی‌دارد:

– پول کسری رو نمی‌خوای؟ اوکی، من درک می‌کنم.

می‌گوید و تق! کارت از وسط دو نیمه می‌شود.

– هرچی خواستی به خودم بگو! ولی لطفاً نخواه تو دیوونه‌بازیات شریک باشم! اونم تو وضعیتی که مرغ شانست هر روز داره واسه‌ت تخم طلا می‌ذاره!

– پولت مال خودت! پول جفتتون مال خودتون! بخوره تو سرتون!

سرش را تکان‌تکان می‌دهد:

– باز دیوانه شد. خوبه که جفتتون عین همید. روزی یه بار به مغزتون صاعقه نزنه، آدم به احوالتون شک می‌کنه.

با لجبازی داخل اتاق می‌روم و شلوار جین و پلیور بافتنی و اورکتش را روی سرش پرت می‌کنم و جیغ می‌کشم:

– شما از حسی که من دارم چی می‌فهمید آخه! از این حس گه انگل بودن!

لباس‌ها را به‌طرفم بلند می‌کند:

– الان این یعنی چی؟!

– برو خونه‌تون. می‌خوام تنها باشم!

با دست اشاره‌ای به خانه می‌زند:

– با این وضع؟

– برو، کیان!

– حداقل بذار بخاری رو وصل کنم، آلاسکا می‌شه‌ها!

شبیه دختربچه‌ای احمق پا بر زمین می‌کوبم:

– فقط برو!

نچ‌نچ‌کنان داخل اتاق می‌رود و دقایقی بعد درحالی‌که من ناخن‌هایم را می‌جوم، لباس‌پوشیده بیرون می‌آید.

– واقعاً بیرونم می‌کنی؟

– برو، کیان! من‌و با خودم دست به یقه نکن!

سمت در می‌رود.

– ببخش که زور می‌گم اما این واسه‌ت بهتره!

– مردای همه‌چیزدون! عقل کلای دنیا! برو، کیان، بیشتر از این من‌و حرص نده!

«باشه»ای می‌گوید و سوییچش را از میان به‌هم‌ریختگی کانتر چنگ می‌زند.

– چیزی خواستی زنگ بزن.

تنها جیغ می‌کشم:

– برو...!

با چشم‌های گردشده از اتاق بیرون می‌رود.

هنوز از جایم تکان نخورده‌ام که با صدای خش‌خش، متوجه کارتی می‌شوم که از زیر در داخل می‌فرستد.

تا بخواهم حرفی بزنم با صدایی که از پشت در بم به‌نظر می‌رسد، می‌گوید:

– رمزش چهارتا صفره!

بعد صدای دویدنش روی پله‌ها به گوشم می‌رسد.

عاصی و درمانده سمت کارت می‌روم و کارت طوسی‌رنگ با رمز چهارتا صفر را این‌بار خودم می‌شکنم و تکه‌هایش را کنار کارت قبلی روی زمین پرت می‌کنم.

با خودم زمزمه می‌کنم:

- کاش می‌فهمیدین من چی می‌گم!

بغض تا بیخ گلویم می‌جوشد و بالا می‌آید، اما با تمام توان دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا مانع ریخته شدن اشکی باشم.

به اطرافم نگاه می‌کنم.

حالا منم و خانه‌ای که جز فرش و بخاری، هیچ‌کدام از محتویات این کارتن‌های ریز و درشت اثاثیه پخش‌وپلا در وسط اتاق به کارم نمی‌آید.

- خیال می‌کنن جهاز عروس می‌خوان بفرستن!

بعد عصبی به اولین کارتن لگد می‌کوبم:

- خیال کردن اینا رو ببینم از ذوق می‌میرم.

با نگاهی به در باز اتاق‌خواب فکری در سرم جرقه می‌زند.

چند ساعت بعد تمام جعبه‌ها توی اتاق روی هم چیده شده‌اند.

حالا از تمام اثاثیه تنها یک فرش و یک دست رختخواب و یک قوری و کتری‌ای که همین‌حالا هم توی آشپزخانه خالی قل‌قل می‌کند برایم باقی‌مانده و کافی به‌نظر می‌رسد.

آخرین کارتن را داخل اتاق سر می‌دهم و در لحظه آخر چشمم به نوشته درشت استخدام و کاریابی دسته روزنامه می‌افتد.

با لبخندی که نمی‌توانم مانعش باشم روزنامه را چنگ می‌زنم و با دیدن تاریخ به‌روزش سرخوش می‌خندم.

مدرس زبان انگلیسی... کار با فتوشاپ... مشاور املاک...

واقعیت همان است که کیان می‌گوید؛ من هیچ کاری بلد نیستم.

می‌خواهم روزنامه را کناری بگذارم که آخرین بخش از ستون استخدام و کاریابی لبخند را به لبم برمی‌گرداند!

«استخدام خانم جهت خدمات نظافت»

***

تهران... میدان صادقیه... و ساعت نه صبح، حالا انگار حقیقتی است که باید هر روز با آن مواجه بشوم.

باید شب‌ها ساعتم را کوک کنم و روزها در دلم دعا بخوانم که در متروی کرج—صادقیه، آن‌هم آن‌وقت صبح میان انبوه آدم‌هایی که خودشان را با رخوت از رختخواب جدا کرده‌اند و اغلب با قیافه‌هایی عبوس و جدی به روبه‌رو زل می‌زنند، جایی برای نشستن پیدا کنم.

تمام فکرها که از سرم می‌گذرد خنده‌ام پرسروصدا رها می‌شود:

- حالا ببین اصلاً قبولت می‌کنن! نیست خیلی هم بلدی؟

صدای خنده‌ام در صدای فریاد پونک پونک گفتن راننده تاکسی گم می‌شود و باز خودم جواب خودم را می‌دهم:

- یاد می‌گیری، رها! یاد می‌گیری! کاری نداره که! ساعتش خوبه! گفتن فقط صبحا!

بعد با خودم فکر می‌کنم ساعت چهار که همین مسیر را برگردم و از کنار ردیف تاکسی‌های قطارشده پونک که بگذرم، شاید بتوانم خودم را به قطار تندروی صادقیه–گلشهر برسانم.

باز در خوشبینانه‌ترین حالت می‌شود امیدوار باشم که جایی برای نشستن پیدا کنم.

– اگه کسری بفهمه چی؟

– خر نشو! از کجا می‌خواد بفهمه! روزا کسری خودش سر کاره. اون یکی‌دو باری رو هم که صبحا زنگ می‌زنه یا می‌آد، می‌شه یه کاریش کرد...

دخترک منطقی درونم دست‌ها را به سینه وصل می‌کند:

– ولی بفهمه پوستت رو می‌کنه!

رهای دیوانه‌تری سر بلند می‌کند:

– زرشک!

یک رهای احساساتی دستی بر سر دلم می‌کشد و نوازشش می‌کند:

– اگه تا شیش برسی خونه، وقت می‌کنی بازم براش خودتو آماده کنی.

بعد خیره به مهربانی‌های نگاه دخترک می‌پرسم:

– یعنی می‌رسم براش قرمه‌سبزی بپزم؟ یعنی...

به انتها نرسیده حواسم جمع پسرکی می‌شود که نامحسوس خودش را به زنی که کیف را بی‌خیال روی شانه‌اش رها کرده و با صدای جیغ‌مانندی مشغول صحبت با گوشی صحبت است، نزدیک می‌کند.

– داره می‌ره کیفشو بزنه!

پسرک که نزدیک می‌شود در دلم می‌شمارم:

- ۱... ۲... ۳...

یعنی منم این‌جوری بودم؟ من و اسی؟ همین‌قدر زشت و کریه؟

حالا نزدیک ساختمان شرکت رسیده‌ام.

سرم را بلند می‌کنم و نور کم‌جان آفتاب اسفندماه چشمم را می‌زند.

- اونم وقتی می‌تونستم کلفتی کنم و این‌قدر...

به‌سمت ساختمان منحرف نشده باز حواسم جمع پسرک می‌شود.

به دوقدمی زن رسیده است.

– چه کثافتی بودیم!

بعد با فاصله گرفتن از ورودی ساختمان خودم را تا اواسط پیاده‌رو می‌کشانم و فریاد می‌زنم:

– دزد!

پسرک درجا خشک می‌شود و همه آدم‌های خیابان برای لحظه‌ای متعجب به‌سمتم گردن می‌کشند.

– چی شده خانم! کی دزده؟!

خیره به مسیری که زن بی‌خیال هم‌چنان جیغ‌جیغ‌کنان پشت تلفن در آن دور و دورتر می‌شود، هنوز تمام حواسم جمع پسرک صاعقه‌زده است.

خطاب به مردی که سؤال پرسیده جواب می‌دهم:

– فهمید خودش!

مرد عاقل‌اندرسفیه نگاهم می‌کند.

این را از همان گوشه چشم هم می‌فهمم.

صدایم را دوباره روی سرم می‌گیرم:

– مرد باش!

دیگر نمی‌مانم تا نگاه‌های بهت‌زده مردم را با لبخندی کج‌وکوله پاسخ بدهم.

آن چند قدم را برمی‌گردم و خودم را داخل ساختمان می‌اندازم.

قدم روی اولین پله نگذاشته دخترک‌های ضدونقیض درونم را می‌بینم که همگی دوشادوش هم ایستاده‌اند و با شوری وصف‌نشدنی تشویقم می‌کنند.

آن یکی که احساساتی‌تر است اشک از چشم پاک می‌کند و من بغضم را باشدت پایین می‌فرستم.

به روی راه‌پله‌ها و دیوارهای کثیف و گچ‌های تکه‌تکه کنده‌شده می‌خندم و لب می‌زنم:

– می‌خوام زندگی کنم! می‌خوام زندگی کنم!

***

– من از پس این دختره چموش برنمی‌آم، کاوه! رفتی اون‌جا لنگر انداختی؟

انگشت به چشم‌ها می‌کشم و روبه‌روی پنجره تمام‌قدی اتاقم با نمایی مستقیم از برج خلیفه می‌ایستم.

می‌شناسمش، کیان است و غرغرهایی که تمامی ندارد.

– شما که خوب بودید با هم!

– غلط کردم! چشاتم اون ریختی گرد نکن واسه من... چیه مگه؟ غلط کردم واسه همین وقتاست دیگه!

– هنوزم کارت نکشیده، نه؟ از هیچ‌کدوم از حسابا؟

– احتمالاً نعش کارت منم یه جایی بغل مال تو چال کرده. دریغ از یه هزاری!

– دختر سفتیه!

و با اندکی مکث ادامه می‌دهم:

– قربونش برم!

کیان حرص و خنده را مخلوط تحویلم می‌دهد:

– سفت؟! پدر صاحب اعصاب ما رو درآورده، سفته تازه؟

– فرق داره، کیان! اصلاً همه چیش فرق داره!

هوم کشیده‌ای می‌گوید و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– والا ما هرچی دورمون دیدیم تیغی بوده! گفتیم سلام، چشمشون دنبال کیف پولمون دودو زده!

لحظه‌ای شک به جانم حمله می‌کند.

گلویم را می‌گیرد و به دیوار می‌چسباند.

کیان بی‌جواب مانده نچی می‌کند.

– الو! اهلاً و سهلاً، سیدی؟! مردی بحمدلله؟

– می‌گم...

– یا خدا...! چی می‌گی باز...

– می‌گم این که نمی‌دونه من... یعنی... کاوه...

– کاوه، پا می‌شم با اولین پرواز خودمو می‌رسونم دوبی تا یه لنگ‌ولقدی بارت کنما!

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و او ادامه می‌دهد:

– می‌گم منو با زیرشلواری پرت کرد تو کوچه! از کارتی که بهش دادم یه ریال نکشیده تاحالا! حالا تو الان شوفری، رفتی دور ایران دنبال یه لقمه نون حلال! من که همون گهی‌ام که هستم!

واقعیت حرف‌های تندی که به‌سمتم شلیک می‌کند به‌جای ناراحتی بیشتر سرحالم می‌آورد:

– راست می‌گی! من یه وقتایی...

– تو یه وقتای خیلی معدودی مغزت روشنه، اخوی. بعد اون دیگه کار نمی‌کنه!

مکثی می‌کند و می‌گوید:

–حالا ول کن اینا رو، کی می‌آی؟ قرارداد چی شد؟ من از پس این دختره برنمی‌آم!

– تمومه دیگه! امضا کردیم. فقط سه نفر از هیئت‌مدیره‌شون با من می‌آن تهران!

– خاله بازیه مگه؟ امضا کردن، دیگه چه مرگشونه؟

– تأکید دارن که حتماً باید اونام شرکت ما رو توی تهران بازدید کنن.

– کم شرکت دوبی رو انگشت کردن؟ دیگه چه بازدیدی! چه‌قدر عشوه دارن اینا.

– چه می‌دونم! اینام شراکتشون این مدلیه! البته تو زمینه کارخونه ابریشم خودمون هم که...

– برادرمون به‌طرز ویژه‌ای ریده توش...

– جمع‌وجورش کن، کیان! برگ برنده ما ابریشمه! ما این عربا رو لازم داریم.

– خیله‌خب! اصل حرفو بگو. کی برمی‌گردی؟

– فردا یه ضیافت نمی‌دونم چی‌چی گرفتن، باید باشم؛ به‌عنوان شریک جدید شرکتشون.

برای پس‌فردا بلیط دارم. نصف‌شب می‌رسم تهران!

صدای بشکن زدنش از آن طرف خطوط تلفن به‌گوش می‌رسد:

– خداحافظ مسئولیت! زنگ می‌زنم به رها...

جوری می‌گویم «نه» که حتی صدای نفس‌هایش دیگر شنیده نمی‌شود...

ـ به رها چیزی نگو فعلاً!

وارفته می‌پرسد:

– چرا؟

– می‌گم دارن با من می‌آن! تو این سه‌چهار روزی که هستن علاوه‌بر شرکت و کارخونه باید واسه‌شون مهمونی و اینا بچینیم. تو این چند روزی که گیر اینام همون رها فکر کنه نیستم بهتره!

انگار محکم روی میز می‌کوبد:

– داری کشش می‌دی، کاوه! داری کشش می‌دی!

پشت به پنجره می‌کنم و دست دیگرم را داخل جیبم فشار می‌دهم:

– نه! به خدا نه! اینا شرشون کم شه من سیر تا پیازش‌و واسه‌ش تعریف می‌کنم.

– با سیر تا پیازت کار ندارم، کاوه. می‌ری می‌شینی جلوش عین آدم می‌گی کی هستی! نگی من می‌گم! به جان مانی!

پلک‌هایم را با استیصال روی‌هم فشار می‌دهم.

هیچ صدایی نمی‌شنوم:

– کیان؟ الان فقط اخم‌وتخم تو رو کم دارم!

– پا شم برقصم، مردیکه دیلاق؟

– ناراحت شدی؟

– حالا اگه یه چیز سفارشی...

می‌خندم:

– تو؟ چی می‌خوای؟ دو هفته نیست برگشتی...

– حیفایی... نان... نه نه... نانسی دوست ندارم.... همون حیفایی، چیزی...

غش‌غش می‌خندم و روی تخت می‌نشینم:

– دیوانه!

صدای در اتاق بلند می‌شود.

– در می‌زنن، کیان!

– برو برو. فقط یادت نره چی گفتم.

به‌سمت در که می‌روم هنوز لبخند حاصل از شکایت‌های کیان را درمورد دختری که حتماً تا حالا با غرور ذاتی‌اش او را دیوانه کرده است روی لب دارم.

– تو رهای منی آخه!

در را باز می‌کنم. موجودی ظریف تعظیمی می‌کند و بدون آن‌که منتظر حرف یا دعوتی باشد داخل می‌خزد.

بابهت به سالن و اتاق‌های ردیف‌شده نگاه می‌کنم.

ساعت از نیمه‌شب گذشته و هیچ‌کس حتی در راهروها پرسه نمی‌زند.

با همان چشمان گشادشده به‌سمت اتاق برمی‌گردم.

زن ظریف مقابلم درست سرجای قبلی‌ام ایستاده است.

رو به پنجره‌ای با نمای برج خلیفه و پشت به من... با یک لبخند شیطان روی لب‌هایش که از توی شیشه می‌بینم.

–I think you have made a mistake, ma’am !

(فکر می‌کنم یه اشتباهی شده، خانوم!)

جواب نمی‌دهد گوشه لب‌هایش بیشتر بالا کشیده می‌شوند.

دوباره تأکید می‌کنم:

–This is my room !

(این اتاق منه!)

به‌جای جواب با همان لبخند دستش را به کمربند روبدوشامبر حریرگونه‌اش می‌رساند و باظرافت تنش را تکان‌تکان می‌دهد.

کلافه دستم را بین موهایم می‌کشم:

–Can you speak english ?

(می‌تونی انگلیسی حرف بزنی؟)

به‌طرفم می‌چرخد؛ نرم و آهسته.

جوری‌که حس می‌کنم انگار تمام عمر را لوندی آموخته و مشغول عشوه‌فروشی بوده است.

به عربی جوابم را می‌دهد. زبانی که آن را می‌فهمم، اما نمی‌توانم به زبان خودش پاسخش را بدهم.

– اعددت نفسی من اجلک.

(من خودمو برات آماده کردم.)

تمام حس‌های بدنم باهم و هم‌زمان به جریان می‌افتند.

حالا دو طرف روبدوشامبر را کنار می‌زند و تن سفید و پنبه‌مانندش از بین ست مشکی چشمک می‌زند.

از آخرین رابطه جنسی‌ام مدت‌ها می‌گذرد.

دقیقش را نمی‌دانم. هفته‌ها! ماه‌ها! آخرین باری که کار یلدا به دکتر رسید...

یا آن دیگری که بعداز رفتن یلدا، مهمان چندین‌ساعته رختخوابم شده بود و آن‌قدر از ترس جنون و دیوانگی‌هایم مشت بر سینه‌ام کوبیده بود که از قیدش بگذرم.

موجود ظریف با زانو روی تخت می‌آید:

– جئت لخدمتک، سیدی!

(من برای خدمت‌گزاری به تو اومدم!)

روبه‌رویش می‌ایستم.

آن‌جا که چهاردست‌وپا به لبه تخت رسیده و همان‌طور خیره نگاهم می‌کند.

–Who has sent you ?

(کی تو رو فرستاده؟)

انگلیسی را می‌فهمد.

چرا که طنازانه لب به دندان می‌کشد و نگاهش را زیر می‌اندازد:

– قال شیخ فاضل اننی وثیقه ضیافتهم.

(شیخ فاضل گفتن من سند مهمان‌نوازیشون هستم.)

چانه‌اش را با دست می‌گیرم:

– مهمون‌نوازی؟

می‌گویم و شکل دیوانگان به‌یکباره قهقهه می‌زنم.

نگاه دخترک بابهت به من خیره است و هم‌چنان سعی می‌کند که نگاهش به‌اندازه کافی تحریک‌کننده باشد!

همان‌طورکه مهمان‌نوازی را تکرار می‌کنم انگشتم را به پوست صورتش می‌کشم.

بعد به یک‌باره رها می‌کنم. مچ دستانم را سفت می‌چسبد:

– سیدی!

به‌سمت در ورودی می‌چرخم تا ببندمش و دوباره تکرار می‌کنم:

– چه مهمون‌نوازی‌ای!

***

برای آخرین بار همه‌چیز را بادقت مرور می‌کنم.

ظرف‌ها را شسته‌ام... آشپزخانه را تی کشیده‌ام...

کمی آن‌طرف‌تر به فرش‌ها شامپو کشیده‌ام و اهمیتی ندارد که بوی وایتکس بعداز شستن سرویس‌بهداشتی از مشامم بیرون نرفته است.

آخرین دستمال را به کانتر می‌کشم و نم مختصر دست‌هایم را با لباسم می‌گیرم.

– تموم شد، خانوم. من می‌تونم برم؟

زن صاحبخانه با وسواس به اطراف سرک می‌کشد:

– تو جدید اومدی؟

سؤالش جوری است که نگرانم می‌کند.

یک هفته از شروع به کارم می‌گذرد و من حالا پیش خودم فکر می‌کنم شبیه زنی شده‌ام که عمری را به شست‌وشو گذرانده است. می‌پرسم:

ـ راضی نیستید از کارم؟ جایی مونده؟ به خدا من...

با لبخند دستی به موهای بلوند کوتاهش می‌کشد و سمت اتاق خواب می‌رود.

ـ چته، دختر؟ کارت که حرف نداره...

لبخند تمام صورتم را پر می‌کند و کودکانه می‌پرسم.

– واقعاً؟

کیف پول به دست نزدیکم می‌آید.

نگاه من از دستانش کنده نمی‌شود؛ ذوق دستمزدم... ذوق پول حلال...

– قبلیا همه از زیر کار دررو بودن... اسمت چیه؟ دفعه بعدم بگم حتماً تو رو بفرستن.

می‌گویم:

– من رهام! مددی! حتماً می‌آم. حتماً...

با نگاهی از سر رضایت به اطراف خانه، کیف را باز می‌کند و اسکناس‌ها را بیرون می‌کشد:

– این دستمزد خودت...

پول را کف دستم می‌گذارد.

چشمانم برق می‌زند. زن ادامه می‌دهد:

– اینم انعام خودت چون خیلی راضی بودم.

کاغذهای اسکناس را میان پنجه می‌فشارم و هم‌زمان حس غرور و شادی در رگ‌هایم می‌ریزد.

– ممنون، خانوم. خدا برکت بده.

کیف را می‌بندد و روی کاناپه می‌اندازد.

– خسته نباشی. می‌تونی بری.

با خوشی لبخندی تحویلش می‌دهم و به‌سمت لباس‌هایم پرواز می‌کنم.

تمام حواسم پی ساعت است... به ساعتی که به پنج عصر نزدیک می‌شود و پیامی که صبح روی گوشی‌ام نشسته است.

«امشب می‌آم خونه... خیلی دیر می‌آم، اما دیگه نمی‌تونم صبر کنم... دلم واسه‌ت تنگ شده...»

با همین فکرها از زن خداحافظی می‌کنم و از آپارتمان بیرون می‌روم.

باید خودم را به اولین ایستگاه مترو برسانم و حتی به‌جای خالی برای نشستن فکر نکنم...

شاید سر راه ناپرهیزی کردم و یک پیراهن گلدار خریدم...

شاید هم یک سنجاق سر رنگ‌وارنگ... یک رژلب آلبالویی براق...

وارد مترو که می‌شوم به هیاهوی آدم‌ها لبخند می‌زنم.

می‌دانم که این لبخند را تا دو ساعت احتمالی بعدی که به خانه می‌رسم روی لب خواهم داشت؛ حتی ساعت‌های بعدی‌اش...

وقتی با سرخوشی میان بازوهای کسری تپیده‌ام و از دلتنگی‌های این چند روز برایش گله می‌کنم.

با همین فکرها به دستانم نگاهی می‌اندازم و با دیدن پوسته‌پوسته شدن‌هایش لبم را گاز می‌گیرم.

در ذهنم به لیست خریدهایم یک کرم مرطوب‌کننده اضافه می‌کنم...

– جای نفس کشیدن نیست!

سر بلند می‌کنم و با دیدن لیلا، یکی از دختران شرکت لبخندم عمق می‌گیرد.

– عه، تویی؟

بعد تنم را بیشتر به دیواره می‌فشارم و سعی می‌کنم روی پله‌ها برای دختری به خستگی خودم جا باز کنم.

فوراً می‌نشیند و به بازویم می‌زند:

– کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

مهربان نگاهش می‌کنم:

– خسته نباشی!

چشم‌هایش را در کاسه می‌گرداند:

– اوف نگو... دهنم سرویس شده از صبح. تو چند جا رفتی؟

– من از صبح یه جا... کارش زیاد بود.

– من دوجا رفتم، جونم داره درمی‌آد. دیگه جون نداشتم این آدرس شب‌و برم. همون مهمونیه. گفتن بهت؟

با یادآوری حرف‌های صبح صاحب شرکت سری تکان می‌دهم:

– آره، گفتن. نیروی پذیرایی می‌خوان. مگه شرکت واسه پذیرایی هم...

دستی توی هوا تکان می‌دهد و حرفم را قطع می‌کند:

– نه. این بابا با صاحب شرکت آشناست.

بعد چشمکی می‌زند:

– تأکید کرده دخترای درست‌حسابی و جوون بفرسته واسه‌ش. مثل این‌که مهمونی اعیونیه! حیف امروز پرید. ولی فردا رو می‌رم. می‌آی دیگه.

– نه. فردا رو اصلاً شاید مرخصی گرفتم.

– مگه مغز خر خوردی، دختر؟ مهمونی اعیوناستا! یه‌عالمه انعام و اینا...

دست خودم نیست که لب می‌گزم:

– نامزدم می‌خواد بیاد پیشم.

چشم‌هایش را به‌طرز بامزه‌ای کج می‌کند:

– وای نامزدم‌اینا! خب بگو فردا کار داری.

– نمی‌تونم. آخه خیلی وقته ندیدمش.

– آی بدبخت روزی‌بریده! نامزدبازی واسه آدم نون و آب می‌شه؟

بی‌هوا دستم را روی قلبم می‌گذارم. قلبی که از همیشه تندتر می‌زند.

– مهم نیست. نمی‌خوام بعد این‌همه مدت که می‌آد...

– خیله‌خب بابا! فهمیدیم گوشات درازه. صبح حتماً به شرکت زنگ بزن بگو که نمی‌ری. چون امروز نرفتیم، واسه فردا دیگه بی‌خیالمون نمی‌شه. رو این مشتریا حساسه.

«باشه»ای زمزمه می‌کنم و گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم.

بی‌اختیار انگشتانم روی شماره‌اش می‌لغزد.

از بعد پیام صبح، هربار که این شماره را گرفته‌ام با یک پیام مواجه شده‌ام:

«مشترک مورد نظر خاموش است!»

این‌بار نوای بوق آزاد تلخی همه به ناامیدی رسیدن‌ها را با خودش برده است.

یک بوق... دو بوق... نمی‌دانم بعداز چندمین بوق کشدار است که صدای جادویی‌اش در تلفن پر می‌شود:

– غلط کردم!

ابروهایم به منظور اخم به‌هم نرسیده ازهم فاصله می‌گیرند:

– گوشیت چرا...

– غلط کردم، خانوم!

دستم را روی دهان می‌گذارم و ریزریز می‌خندم:

– اصلاً معلوم هست...

انگار گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد:

– اون‌جا نه! این‌جا گفتم.

– کجایی تو، کسری؟ سر کی داد می‌زنی؟

– هیچی، عزیزم. من سرم خیلی شلوغه، بعداً حرف بزنیم؟

دلخور لب برمی‌چینم:

– کجایی آخه؟

– شب می‌آم دیگه! سعی می‌کنم زود بیام. اگه دیر کردم بخواب. قول می‌دم رسیدم بیدارت کنم.

با حسی که در تنم می‌دود دهانه گوشی را به لب نزدیک می‌کنم:



– دلم برات...

– حرف حالیتون نمی‌شه چرا؟ چند بار بگم اون‌جوری نه؟

با ناراحتی صدایش می‌زنم:

– کسری؟

– جونم، عزیزم. جونم، چی گفتی؟

شانه بالا می‌اندازم:

– هیچی اصلاً.



برخلاف انتظارم جواب می‌دهد:

– باشه باشه. شب می‌بینمت.

دیگر منتظر جواب نمی‌ماند و بلافاصله تماس را قطع می‌کند.

– کشتیات چرا غرق شد؟

با دلخوری گوشی را وسط آشفته‌بازار کیفم رها می‌کنم و جواب لیلا را می‌دهم:

– هیچی.

– طرف زد تو حالت؟!

باحرص نگاهش می‌کنم و جواب می‌دهم:

– نه!

– خیله‌خب بابا! برزخ می‌شی چرا؟

با اعلام ایستگاه بعد سر شانه‌ام می‌زند:

– من می‌رم جلوی در وایسم. ایستگاه بعدی پیاده می‌شم. توام سعی کن فردا رو بیای، پول خوب می‌دن.

«باشه»ای در هوا می‌پرانم و با به‌خاطر آوردن چیزی دوباره گوشی به‌دست تندوتند تایپ می‌کنم.

«کیان، کسری کجاست؟»

جواب زودتر از آنچه انتظارش را دارم می‌رسد.

«تو لباساش!»

می‌نویسم: «یه‌جوری جواب می‌ده!»

کیان هم همان جواب را تحویلم می‌دهد.

«سرمون شلوغه! درضمن من هنوز با شما حرف نمی‌زنم. مزاحم نشو، خان.م!»

دستم را به چانه وصل می‌کنم و غرق در افکار خودم می‌شوم.

هر ایستگاهی که می‌گذرد مترو خلوت و خلوت‌تر می‌شود و من هم‌چنان به شب فکر می‌کنم...

به وقتی که نمی‌دانم چه‌قدر از آن باقی مانده است. به پیراهن گلداری که هنوز نخریده‌ام.

«جورابای نانوی مردونه سه جفت، ده تومن. بهترین جنس توی بازار. خانوم، جوراب بدم؟»

صاف می‌نشینم و به صدای پسر جوان با دقت بیشتری گوش می‌دهم.

– خانوم، جوراب بدم؟ جنسش حرف نداره‌ها...

کسی سر دلم چنگ می‌کشد.

صدای پسر در میان اعتراض مسافران واگن زنانه گم می‌شود.

– آقا این‌جا زنونه‌ستا! برو وسط مردا جوراب بفروش! نمی‌بینی چه‌قدر شلوغه؟!

پسرک می‌خندد؛ بی‌پروا، بلند و به‌شدت آشنا!

– مردا واسه خودشون خرید نمی‌کنن که! بیاین سه جفت جوراب بخرین دل شوهرتون‌و شاد کنین، خانوما. حراجش کردما.

با موج اعتراض‌های بعدی غرغر می‌کند:

– ای بابا! زن جماعت‌و بذاری فقط غر بزنه!

هنوز مهلت نکرده‌ام سر بگردانم.

صدایش دقیق از پشت‌سرم توی گوشم پر می‌شود:

– خانوم، می‌تونم برم پایین؟ این‌جا کاسب نیستیم.

چون جواب نمی‌دهم ادامه می‌دهد:

– خانوم، سر راه نشستیا! می‌خوام رد شم.

سر می‌چرخانم و با شکی که به یقین بدل شده است نگاهش می‌کنم.

جوراب به‌دست درجا خشک می‌شود.

با ذوق دیدن کاری که هرچه هست حلال است سرپا می‌ایستم و خیره نگاهش می‌کنم.

مردمک چشم‌هایش را هاله اشکی شفاف تکان می‌دهد:

– تو؟ این‌جا...

تا می‌خواهد جوراب‌ها را پنهان کند دستش را توی هوا چنگ می‌زنم.

– رها... من...

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم:

– سرت‌و واسه کار حلال همیشه بالا بگیر، اسی!

***

– باز که کشتیات غرق شده، اخوی!

از تکاپوی خدمتکاران چشم می‌گیرم و کلافه به‌سمت کیان برمی‌گردم:

– خسته شدم دیگه!

به تلفن جامانده توی دستم اشاره‌ای می‌زند و می‌پرسد:

– حضرت یار بود؟

با اشاره غیرمستقیمش دلم مالش می‌رود. یادم بماند این‌بار که او را دیدم به این اسم خطابش کنم.

– بی‌تابی می‌کنه.

تلفن خودش را بالا می‌آورد و مقابل صورتم تکان‌تکان می‌دهد:

– از منم می‌پرسید کسری کجاست!

– کی؟ زنگ زد؟

– نه، پیام داد. بعداز این‌که تو قطع کردی. حق داره این سفر کاریت زیادی مسخره‌ست، آقای راننده!

دستم را به کمر می‌رسانم و پوف کلافه‌ای می‌کشم:

– تو چی گفتی؟

– گفتم عزیزم، راننده‌م درگیر ضیافت‌های باشکوه شراکت با طرفای اماراتیمونه! چی باید می‌گفتم؟ گفتم تو لباساش!

دستم را حرصی به پوست لبم می‌کشم.

– امشب می‌رم خونه، هرجور شده.

چشم‌هایش گرد می‌شود:

– امشب؟ کی قراره بری، کی برسی مهرشهر؟ دوباره صبح کی برگردی؟ یه‌دفعه بذار فردا برو.

با حسی از دلتنگی می‌گویم:

– دلم طاقت نمی‌آره! شبو می‌رم، فردا اول وقت تهرانم. فردا روز آخره، بعدش دیگه خلاص می‌شیم.

خنده‌کنان سر و تنش را جلو می‌کشد و آرام سر شانه‌ام می‌کوبد:

– حالتو خریدارم، اخوی! حرفی نیست برو.

بعد شیطان چشمکی می‌زند:

– فقط رسیدی زود بخواب، داداش خوبم. فردا جون داشته باشی با این عربا سروکله بزنی!

با چشم‌هایم برایش خطونشان می‌کشم.

ریزریز می‌خندد. بعد با دست به کارگرانی که میز به‌دست میان زمین و هوا برای مکان احتمالی میزها معطل مانده‌اند اشاره می‌کنم.

– این پسره خدمات مجالسیه کجا غیب شد؟

بیرون باغ را نشانم می‌دهد.

– رفت یه سیگار بکشه. اونم سرویس شده بدبخت. افتتاحیه المپیکم ان‌قدر دنگ‌وفنگ نداره.

لب می‌زنم:

– من نمی‌فهمم این‌همه دلقک‌بازی واسه چیه اصلاً! قرار بود یه شب مهمونی بگیریم.

دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند:

– واسه رفع کدورت!

با یادآوری آن شب بی‌اختیار پوزخند می‌زنم:

– کدورت!

کیان با ریتم زمزمه می‌کند:

– هدیه رو وا نکرده پس فرستاد!

نگاهم را در نگاهش چفت می‌کنم:

– هدیه! اینا درمورد من چی فکر می‌کردن؟

کمی عقب‌تر می‌رود و به‌صورت نمایشی سرتاپایم را برانداز می‌کند:

– حداقل فکر نمی‌کردن بزنی زیر گوش هدیه خانوم!

– اون‌همه اخم‌وتخم واسه خاطر یه فاحشه؟!

کیان دست‌هایش را محکم به‌هم می‌کوبد و صدایش را بالا می‌برد:

– بجنبین، بچه‌ها! وقت نداریم.

با به‌خاطر آوردن خون سرازیر شده از بینی دخترک، حرصی پلک می‌بندم و انگشت‌هایم را روی چشم فشار می‌دهم و با خودم تکرار می‌کنم:

– به‌خاطر یه فاحشه همه‌چی داشت می‌رفت رو هوا.

صدای نرم و آهسته کیان در گوشم می‌پیچد:

– اونم دیگه از شانس گند توئه که طرف فاحشه شخصی خودش‌و واسه‌ت فرستاده! می‌خواسته حال بده به شریکش.

دست خودم نیست که صدایم کمی بالا می‌رود:

– گه خورد!

دوسه نفری از خدمتکارها که هن‌هن‌کنان میز سلف‌سرویس شام را به گوشه سالن می‌کشاندند به‌سمتمان می‌چرخند.

کیان با چشم و ابرو اشاره می‌کند و بعد در نزدیک‌ترین فاصله به من می‌ایستد.

– مدل مهمون‌نوازی‌شون این‌جوریه دیگه. وقتی برای صحبت‌های اولیه رفتم واسه منم کادو فرستادن! منتها من...

بی‌تفاوت می‌پرسم:

– تو چی؟ هدیه رو باز کردی و پس فرستادی؟!

می‌خندد و سرش به عقب پرتاب می‌شود:

– نه، چند تار سیبیل شیخ زائد روش جا مونده بود، چندشم شد حقیقتاً.

صورتم از چندش درهم کشیده می‌شود و لب می‌زنم:

– زهرِمار!

دستش را به بازویم می‌رساند و بریده‌بریده جواب می‌دهد:

– آخه این چیه تو می‌پرسی؟

جوری‌که انگار مخاطبم خودم باشم جواب می‌دهم:

– زنیکه رو انتظار داشتن ناز کنم!؟

– انتظارم نداشتن یه‌جور بزنی تا در خونه شیخ سینه‌خیز برگرده، شازده!

– اصلاً دلیل این کارو نمی‌فهمم. الان همه این گربه‌رقصونی‌ها واسه خاطر یه فاحشه‌ست؟ این‌که امضای قرارداد رو گذاشتن واسه شب آخر؟ که سه شب ضیافت بگیریم واسه‌شون!؟

صورتش جدی می‌شود و دورتادور سالن را نگاه می‌اندازد:

– اینا یه انتظارای دیگه داشتن از سفرشون به ایران! تو گربه رو دم حجله کشتی؛ حالا اینام...

– انتظار داشتن ناموس ایرانی رو حراج کنم زیر دستشون؟

جور عجیبی نگاهم می‌کند. عصبی توی موهایم دست می‌کشم:

– بی‌شرفای بی‌ناموس!

– آروم باش، مرد! اینا فرداشب مستقیم از این‌جا می‌رن فرودگاه و دیگه خلاص. فقط امضای آخرو بزنن...

– اگه بزنن زیرش، جای شریک، رقیبشون می‌شم. تو همون امارات کاری می‌کنم...

فشاری به بازویم می‌آورد:

– امضا می‌کنن، کاوه. دراصل این امضای آخر فرمالیته‌ست... فقط قضیه زنک‌و علمش کردن که حرصشون‌و خالی کنن. چه می‌دونم، مثلاً با خودشون فکر کردن یکی تو گوش خلعتی بی‌مثالشون زدی، اگه دو روز سر ندوئوننت کم آوردن.

سؤالی نگاهش می‌کنم. ریزریز می‌خندد:

– گردنشون‌و تبر نمی‌زنه، ان‌قدر خاله زنکنا!! اصلاً تف تو این زندگی!

نگاه دیگری به گوشی‌ام می‌اندازم و دلم برای حتی شنیدن صدای آرام دختری از آن‌طرف خطوط تلفن پرواز می‌کند. حتی برای چند ثانیه!

– این قضیه تموم شد، یه هفته از تو خونه تکون نمی‌خورم! از الان در جریان باش!

آهسته توی سر خودش می‌زند:

– بگو گاوم زایید! آقا قراره بره ماه عسل، ما باید جورش‌و بکشیم!

صفحه گوشی را باز می‌کنم و بی‌جهت به قسمت گالری می‌روم.

عکس‌های دخترک یکی‌یکی پیش چشمم صف می‌کشند.

انگشتم را روی عکسی می‌گذارم و به ثانیه نرسیده لبم را گاز می‌گیرم.

پیش چشمم عکس دختر ریزنقشی‌ست که در تاریک و روشن فضای ماشین چشمانش برق می‌زند. درحالی‌که قاشق بستنی را نزدیک لب‌های پر از خنده‌اش نگه داشته است!

– می‌گه دارم می‌رم سرکار!

– همون قصه پیرزنه که زیرش لگن می‌ذاره؟

– به توام گفته؟

سرش را پایین می‌کشد:

– اوهوم. آخرین بار سر این‌که چرا از کارتا برداشت نداره و دیگه کارمون داشت به فحش خوارمادر می‌رسید.

دستم را به دهان می‌گیرم:

– بهم با ذوق می‌گفت می‌خواد تو زندگی کمکم کنه!

کیان نچی می‌کند:

– حیوونی، کسری! این کیان ظالم واسه یه رانندگی مگه چه‌قدر بهش حقوق می‌ده!

با حسرت به عکس نگاه می‌کنم:

– باید زودتر تمومش کنم. فقط مشکل این‌جاست که...

– بهت اولتیماتوم دادم، گفتم کارو یه‌سره نکنی من دهنمو باز می‌کنم دیگه!

– نمی‌دونم از کجا باید این گندو جمع کنم.

برادرانه نگاهم می‌کند:

– خودت باش! خود واقعیت. اون‌وقت همه گندای عالم خودبه‌خود جمع می‌شه!

بعد نگاهی به ساعتش می‌کند و ادامه می‌دهد:

– یه زنگ بزن ببین گروه دف چی شد... منم برم سراغ رستوران چند مدل دسر گفته بودم اضافه کنن.

«باشه»ای می‌پرانم و دور شدن کیان را تماشا می‌کنم.

از دایره دیدم که خارج می‌شود دوباره به گوشی زل می‌زنم. آرام زمزمه می‌کنم:

– می‌ذارمت لای پرقو! یه‌کم دیگه صبر کن.

بعد قبل‌از آن‌که به سفارش کیان پیگیر گروه نوازندگی شوم، صفحه پیام‌ها را باز می‌کنم و تندتند حروف پشت‌سرهم را تایپ می‌کنم: «دوستت دارم!»

پیام تحویل می‌شود. حالا نفسم کمی سبک‌تر از میان سینه به بیرون راه پیدا می‌کند.

***

با هجوم مسافران به‌سمت واگن در ایستگاه کرج، بیشتر خودم را به دیواره چسبانده‌ام.

اخم‌های اسی درهم کشیده شده است، اما دست‌هایش را می‌بینم که مثل سپردفاعی محکمی از دور تنم گذشته و به پشت سرم ستون شده‌اند.

به سروصدا و غرولندهای تک‌وتوک مسافران زن هم هیچ اهمیتی نمی‌دهد.

– وای خفه شدم این‌همه جمعیت کجا بود!

به‌سمت مسافران گردن می‌کشد و من تند نور صفحه گوشی را خاموش می‌کنم که مبادا نگاه اسی به «دوستت دارم» گفتن‌های یواشکی‌مان بیفتد.

– شلوغ ندیدی پس!

_ تا من عادت کنم یه عمر می‌گذره.

– تهران کارت چیه؟

صادقانه جواب می‌دهم:

– تو شرکت خدمات کار می‌کنم.

بعد با یادآوری اسکناس‌های توی کیف دوباره حس لذت در تنم پر می‌شود.

– آقای خوش‌غیرت مشکلی نداره زن جوون بره خونه هر کس‌وناکسی...

یکی دو نفر نگاهمان می‌کنند و انگشت اشاره‌ام را هول جلوی بینی می‌گیرم:

– یواش‌تر!

رو به زن کناری‌ام طلبکارانه سر تکان می‌دهد و چون یقه‌اش را به‌سوی خودم می‌کشم با نفرت لب می‌زند:

– مردیکه پفیوز!

اسمش را تشر می‌زنم:

– اسی!

دست‌هایش را از دو طرف سرم برمی‌دارد.

کمی به‌سمت در شیشه‌ای مترو خم می‌شود:

– رسیدیم! وایسا اونا که جلوی در هستن اول برن! لهت می‌کنن!

چانه‌ام بی‌اختیار می‌لرزد:

– نمی‌آی بریم خونه من؟

سر بالا می‌اندازد و لبخند کج‌ومعوجی تحویلم می‌دهد:

– یعنی پامو بذارم تو خونه اون دزد ناموس؟

با اخم نگاه می‌دزدم. دیگر حرفی نمی‌زند.

ثانیه‌ای بعد صدای ضبط‌شده‌ای کلمه ایستگاه گلشهر را تکرار می‌کند و در واگن همهمه راه می‌افتد.

بی‌توجه به آن‌چه درباره شلوغی و زیر دست و پا ماندن تحویلم داده است زیر دستش می‌کوبم و خودم را میان سیل خروشان جمعیت به‌سمت در خروجی می‌اندازم.

– رها!

برای نشنیدن تلاش می‌کنم.

– خانوم هل نده! ای بابا، چه‌تونه چرا هل می‌دین؟ آی خانوم، کمرمو شیکوندی!

با خروج از در، درست همان لحظه که جمعیت از دورم پراکنده می‌شوند و به‌سمت پله‌برقی هجوم می‌آورند سرما در تنم می‌پیچد.

برمی‌گردم و باحسرت نگاه دیگری به واگن می‌اندازم.

– بی‌معرفت!

بعد همان‌طورکه دست زیر پلکم می‌کشم به‌سمت پله‌ها پا تند می‌کنم.

– رها، وایسا! رها!

درجا می‌ایستم و بازویم کشیده می‌شود.

– هوات‌و داره؟!

لب‌هایم ناخودآگاه به‌خنده کش آمده است:

– داره.

– یه‌جوری حالیش کن که اگه یه وقت خم به ابروی تو بیاره با من طرفه‌ها! اون‌وقت با خیال راحت می‌آم گردنش‌و می‌شکونم!

– کشتی‌کجه مگه؟

– به جون ننه‌م شوخی‌موخی ندارم! باد به گوشم صدای آخ تو رو برسونه با تیزی بالای سرشم!

حالا از شدت خنده روی تنم خم شده‌ام.

به این بهانه می‌توانم پلک‌هایم را آن‌قدر روی هم فشار دهم تا مانع چکیدن اشکی باشم.

خودش ادامه می‌دهد:

– از اون روز که از خونه‌مون رفتین خیلی با خودم اره دادم و تیشه گرفتم! از اون روز که فهمیدم شبا دیگه تو بغلش...

حرفش را به اتمام نرسانده سرش را بالا می‌گیرد و مسخره می‌خندد:

– از اون روز باورم شد مال من نیستی. بعدش... بعدش با خودم فکر کردم...

– اسی...

با صدایی لرزان حرفش را کامل می‌کند:

– بعدش با خودم گفتم همین‌که می‌خنده واسه تو بسه، دیوونه! برو به زندگیت برس... آ... آ... آبجی!

اشک از چشمم پایین می‌افتد و دیگر مانعش نمی‌شوم.

کجای دنیا دریایی در پیاله‌ای کوچک جا گرفته است؟

– ولی... ولی یادت نره که بی‌کس‌وکار نیستی! این‌و به اون مردیکه هم بگو.

– بهش می‌گم.

با دست به پشت‌سرش اشاره می‌زند:

– اگه باهام حرف داشتی من هر روز تو متروام... از کرج تا تهران... از تهران تا کرج... با همین کیسه جوراب که می‌بینی...

به کیسه جوراب‌هایش خیره می‌شوم.

یک لبخند گشاد تحویلم می‌دهد:

– به‌قول ننه‌م کیسه افتخار!

– چرا؟

– چون حالا بهم افتخار می‌کنه! چون حالا حتی اگه قرار باشه روزی دوازده ساعت تو واگنا راه برم و از گلشهر و صادقیه سرم گیج بره، بازم می‌دونم ننه‌م بهم افتخار می‌کنه! نوکرشم به مولا! نوکر اوس‌کریم.

– منم بهت...

حرفم را فوراً قطع می‌کند:

– یادت نره به اون چلغوز بگی چی بهش گفتما! حالام تا هوا تاریک نشده زود برو خونه! آدرستم به هیچکی نده! حتی به من! قرارمون همیشه تو مترو باشه.

– آدرسم...

– هیچی نگو، رها. فقط حرف گوش بده. از اون یارو خوشم نمی‌آد، اما کارش درسته که آوردتت یه‌جا که هیچ‌کس پیدات نکنه.

می‌پرسم:

– تو چیزی می‌دونی؟

دستم را می‌گیرد و به‌سمت پله‌ها هلم می‌دهد.

– آهو دلش نمی‌آد، رها! اونم مثل من دلش نمی‌آد!

با شنیدن اسم آهو تمام سؤال‌های دنیا یکی‌یکی در سرم شکل می‌گیرند:

– مگه آهو...

– هیچی نپرس! فقط برو. خودم پی‌اش رو می‌گیرم و اون‌قدر سیریشش می‌شم که یه روزی مام به آهو افتخار کنیم. شایدم یه موقع باز همه دور هم جمع شدیم و مثل خیلی سال پیش کوچه رو صدای خنده‌مون گرفت!

– حرفات یه‌جوریه که...

بیشتر سمت پله‌ها هلم می‌دهد:

– بازم هم‌و می‌بینیم... بین صادقیه و گلشهر... شاید هر روز... مثل قدیما! اما الان زود برو خونه.

ورودی پله‌برقی به‌سمتش می‌چرخم و با دیدن ایما و اشاره‌اش مبنی بر تندتر رفتن، همان‌طورکه خیره نگاهش می‌کنم پایم را روی پله‌ها می‌گذارم.

تصویر اسی در برابر چشمانم کوچک و کوچک‌تر می‌شود و من با خودم فکر می‌کنم خوشبختی از همین چیزهای کوچک شروع می‌شود.

چیزهای کوچکی که ردهای بزرگی روی قلب‌ها به‌جا می‌گذارد.

***

– می‌خوای تو بری خونه؟ من هستم...

نگاه درمانده‌ای به اطراف می‌اندازم و با اشاره دست به هیئت مهمانان اماراتی اشاره می‌کنم:

– هنوز شامم سرو نشده. نمی‌تونم برم...

– مگه بهش نگفتی می‌ری امشب! الان منتظرته... این‌جا موندنتم با این ذهن آشفته به‌درد نمی‌خوره. چته اصلاً امشب؟

گوشی‌ام را بی‌هدف بالا می‌آورم.

برای هزارمین بار بی‌دلیل صفحه‌اش را خاموش و روشن می‌کنم.

– الان یه پیام می‌دم می‌گم نمی‌تونم برم، یه‌دفعه بمونه فرداشب. اینا فردا شب پروازشون ساعت چنده؟

– ساعت یک شب!

– پس فردا زود تموم می‌شه.

– کاوه، با توام! می‌گم چته؟

با کلافگی سر تکان می‌دهم:

– نمی‌دونم چه‌جوری باید بهش بگم.

– چی رو؟

– از کسری نبودن و این کاوه لعنتی حال‌به‌هم‌زن با یه دنیا مشکل ریز و درشت... حالم از خودم که خودمم به‌هم می‌خوره.

غمگین نگاهم می‌کند:

– از اولش اشتباه بود، ولی قرارم نبود به این‌جا برسه! الان کاریه که شده... باید خودت باشی...

– لعنت به خودم... اگه بره چی، کیان...؟

– نمی‌ره... عاشق هیچ‌جا نمی‌ره... من هنوز سارا رو خواب می‌بینم... باهم مانی رو بزرگ می‌کنیم.

قلبم از اندوهش فشرده می‌شود:

– بره دیگه همینم نیستم... الان حالم خوبه... بدون قرصا... حالم باهاش خیلی خوبه! اگه...

شانه‌ای بالا می‌اندازد:

– الان این‌جا وایستادنت دردی رو دوا نمی‌کنه، آقای مدیرعامل! ان‌قدر تبر به ریشه اعصابمون نکوب. بیا سر میز.

نگاهی به میهمانان می‌اندازم:

– فردا شب برام خیلی مهمه، کیان. برای تمام کارمندای ارشد شرکت و طرفای کاریمون کارت دعوت بفرست.

«باشه»ای زمزمه می‌کند و بار دیگر با دست به میز اشاره می‌زند:

– برو اون‌جا بشین. نگران چیزی هم نباش. قیافه‌تم این‌جوری نکن!

صاف می‌ایستم و دستی به گره کراواتم می‌کشم:

– تو برو الان می‌آم.

– فرداشب تمومه، کاوه!

پوزخند کج‌وکوله‌ای می‌زنم:

– فرداشب از اون امضای لعنتی که خاطرم جمع شه تازه اول فکر و خیال تازه‌ست. الان حال خوشمه.

کیان سر تکان می‌دهد و به‌آرامی زمزمه می‌کند:

– درست می‌شه.

«اوهومی» می‌پرانم و درحالی‌که به دور شدن کیان چشم دوخته‌ام گوشی را دوباره بی‌هدف باز می‌کنم.

با دیدن پیامی از یک شماره ناشناس ابروهایم درهم فرومی‌روند.

شماره ناشناس را رد می‌کنم و تندتند یک پیام برای رها می‌نویسم:

«عزیز دلم، امشب نمی‌تونم بیام. فرداشب می‌بینمت. دوستت دارم. کسری!»

بی‌اراده به اسم کسری که نوشته‌ام زل می‌زنم و سری با تأسف تکان می‌دهم.

قبل‌از آن‌که پای ماندنم سست شود و قید همه تشریفات را بزنم فوراً پیام را ارسال می‌کنم.

از بخش ارسال و نوشتن پیام جدید که خارج می‌شوم یک پیام دیگر از همان شماره ناشناس در صندوق دریافتی‌ها به‌چشمم می‌خورد:

«تصمیم با خودته!»

– کاوه جان؟

سرم را به‌سمت کیان بلند می‌کنم که با لبخندی نمایشی خیره تماشایم می‌کند:

– آقایون سراغ شما رو می‌گیرن.

نگاهم را روی همه مردان کت‌شلوارپوش نشسته دور میز می‌گردانم.

سری به‌علامت احترام برایشان تکان می‌دهم.

بعد همان‌طورکه به‌سمت میز می‌روم پیام دریافت‌شده را باز می‌کنم.

«سلام! یلدام. کامران‌و گرفتن. منتظرت بمونم یا پسر گل مامانت رو بندازم اون‌جا که عرب نی می‌ندازه؟

کلمات پیش چشمم بالا و پایین می‌شوند.

در پیام دیگری باز تأکید کرده است: «تصمیم با خودته!»

همان‌طور معطل مانده در جوابش تایپ می‌کنم: «واسه‌م مهم نیست!»

جواب به ثانیه نرسیده می‌رسد: «چه‌طوره برم سراغ چیزایی که واسه‌ت مهم‌ان، هوم؟»

خون با فشار از تمام تنم به‌سمت مغزم پمپاژ می‌شود.

دستم را به نزدیک‌ترین ستون بند می‌کنم.

کیان از جا بلند می‌شود.

– کاوه؟ چیه پسر؟

گوشی را مقابلش می‌گیرم.

– خب به‌درک واسه خاطر کامران این‌جوری شدی؟ هرکی خربزه می‌خوره...

حرفش تمام نشده آخرین پیام ارسالی یلدا را نشانش می‌دهم.

– داره لاف می‌زنه زنیکه بی‌همه‌چیز.

– اگه رها...

دست‌هایش را به نشان آرامش مقابلم بالا می‌گیرد:

– جای رها رو هیچ‌کس بلد نیست. این عوضی هم فقط می‌خواد تو رو بترسونه!

بعد بدون معطلی گوشی را از دست من هاج‌وواج مانده بیرون می‌کشد.

– چیکار می‌کنی؟

یکی سر شانه‌ام می‌زند و الوگویان دور می‌شود.

صدای فریاد بلندش در صدای دف‌نوازان گم می‌شود.

دستی به موهایم می‌کشم و به‌سمت مهمانان اماراتی می‌روم.

با لبخندی که به‌سختی روی لب نشانده‌ام عذرخواهی مختصری می‌کنم و قول میزبانی بهتری را می‌دهم.

کسی از پشت‌سر به شانه‌ام می‌کوبد. یکی از پرسنل است.

با گیجی نگاهش می‌کنم. با دست به در ورودی سالن اشاره می‌زند.

– جناب فخار، ظاهراً مهندس با شما هستند.

مسیر دستانش را تعقیب می‌کنم.

کیان درحالی‌که گوشی را از دهانش فاصله داده است لب می‌زند: «بیا!»

با عذرخواهی دیگری به‌سمت در سالن می‌روم.

کیان بازویم را می‌گیرد و به‌طرف باغ می‌کشد.

تا آن‌جا جلو می‌رود که دیگر جز صدای مختصر و ضعیفی از سالن هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شود.

آرام می‌پرسم:

– چیه؟

در جواب با سر اشاره‌ای به گوشی می‌زند.

صدای هق‌هق یلدا در فضا پخش می‌شود:

– کیان، من نمی‌تونم، این‌جوری نمی‌تونم. من بدون کاوه...

– زرزر نکن واسه من، یلدا! من اون خری که تو فکر می‌کنی نیستم. الانم سر حرفی که گفتم هستم. می‌دم در اون مطب دخترخاله‌تم گل بگیرن! یه پرونده واسه‌تون می‌سازم که از کلفتیش حیرون بمونید!

– من فقط کاوه...

– همونی که من می‌گم! هر بلایی سر کامران بیاری مختاری. اصلاً بندازش زندان تا موهاش رنگ دندوناش بشه، ولی همیشه یادت باشه که من حواسم به توئه!

فقط دلم می‌خواد دست از پا خطا کنی!

کیان گفتنش با قطع تماس ناتمام می‌ماند.

بهت‌زده کیان را نگاه می‌کنم:

– چی شد؟

– آدم اندازه کلفتی گردنش لاف می‌زنه!

– یعنی چی؟

– گفتم اگه یه بار دیگه این کارا رو بکنه چه بلایی سرش می‌آرم! فکر کنم فهمید هوا پسه، غلاف کرد.

– من اصلاً نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

– اون قضیه ادعای باکرگیش از همون اول تو کتم نرفت. یه‌کم دنبال قضیه رو گرفتم، یادم افتاد دخترخاله این هفت‌خط جراح زنان زایمانه! پیداش کردم.

چشم‌هایم گشاد می‌شوند و هیجان‌زده می‌پرسم:

– خب!

– خب به جمالت، اخوی. یه‌دستی زدم، دودستی پس داد. چون اون ادعا اگه کار به دادگاه و اینا برسه فریب حساب می‌شه، ماستش رو کیسه کرد. شهر هرته مگه؟ پروانه‌ش رو باطل می‌کنن.

– الان به یلدا همین‌و گفتی؟

سرش را کمی جلو می‌کشد:

– هم این، هم این‌که شده دار و ندارم‌و بفروشم و بریزم به پای کامران می‌آرمش پای شهادت که با یلدا رابطه داشته! اون‌وقت حکم رابطه نامشروعم واسه پرونده‌ش می‌گیرم و یه‌جوری جار می‌زنم که این خانم و دخترخاله‌ش به‌عنوان پزشک کلاً کارشون همینه که یه عمر آینه عبرت خلق‌الله بشن.

سرم را به‌نشانه ناباوری به چپ‌وراست تکان می‌دهم.

گوشی را باز می‌کند و می‌بینم که شماره را در لیست سیاه می‌گذارد:

– دیگه زنگ نمی‌زنه! الان یه طرف قضیه پای خودشون گیره.

می‌گوید و گوشی را به‌سمتم می‌گیرد:

– برو به زندگیت برس.

نگاهم بین کیان و ورودی سالن معطل مانده است.

خنده‌کنان از کنارم می‌گذرد:

– برو، کاوه، من امشبو یه‌جوری ماست‌مالی می‌کنم. برو خونه امشب.

به‌سمت ماشین می‌گردم و دستم را به کمرم بند می‌کنم:

– اصلاً باورم نمی‌شه.

آن‌قدر بلند گفته‌ام که کیان قهقهه می‌زند و درجا به‌سمتم برمی‌گردد:

– فردا زود نیای و من‌و دست تنها بذاری، می‌گم همون یلدای خونخوار بیاد سراغت.

ریموت را از جیب بیرون می‌کشم و با سر به‌سمت ماشین می‌دوم.

دستم به دستگیره نرسیده خطاب به کیان فریاد می‌زنم:

– جبران می‌کنم.

دستش را توی هوا برایم تکان می‌دهد:

– از قبل حساب شده، اخوی!

بی حرف دیگری و با همان خنده‌ای که نمی‌توانم مانعش باشم پشت فرمان می‌پرم.

دقایقی بعد به‌سمت کرج پرواز می‌کنم!

***

قابلمه را توی یخچال هل می‌دهم.

با بغضی که در گلویم جاگیر شده است به اتاق برمی‌گردم و کنار بخاری روی زمین دراز می‌کشم.

یکبار دیگر پیام کسری را روی گوشی مرور می‌کنم.

در جواب همکارم که پرسیده فردا می‌روم یا نه، تنها می‌نویسم:

«حوصله ندارم!»

همین و بعداز آن گوشی را خاموش می‌کنم.

– دیدی نیومد، رها خانوم؟ الکی این‌همه منتظر بودی!

– خب کار داشت!

بعد خودم را شبیه گهواره‌ای تکان‌تکان می‌دهم تا پوزخندهای رهای دیوانه بیشتر از این به مرز دیوانگی‌ام نکشاند.

با نگاهی به شعله‌های بخاری کم‌کم چشمانم سنگین می‌شود.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته است که با حس لمس شدن تنم مثل برق‌گرفته‌ها هینی می‌کشم و ازجا می‌پرم.

– چته دختر؟ منم!

صدایش در گوش جانم می‌نشیند و تمام آتش‌ها سراسر گلستان می‌شوند:

– کسری؟

مقابلم نشسته است و در تاریکی برق چشمانش خیره‌ام می‌کند.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم مبادا حرکات اضافی این رویای شیرین را به بیداری و تنهایی بکشاند.

– مگه نگفتی امشب...

خنده‌کنان سر تکان می‌دهد:

– می‌خوای برم فردا بیام.

دست خودم نیست که از گردنش می‌آویزم.

دست‌های گرمش به دور تنم پیچیده می‌شوند و من جایی میان خواب و بیداری تمام رویاهایم را به آغوش می‌کشم:

– دلم واسه‌ت...

– هیس...

سرش میان گودی گردنم فرومی‌رود و عمیق بو می‌کشد.

تنم را بیشتر به تنش می‌چسبانم.

– چرا این‌جوری نفس می‌کشی؟

همان نفس نصف‌ونیمه در سینه‌ام حبس می‌شود:

– می‌ترسم خواب باشم! می‌ترسم خودمو بیدار کنم.

– بیداری، زندگیم.

تمام دلتنگی و تنهایی‌ام را در آغوشش هق می‌زنم:

– واسه‌ت... قرمه‌سبزی گذاشته بودم...

می‌گویم و سعی می‌کنم خودم را از حصار امنیت آغوشش بیرون بکشم.

– کجا؟

– برم واسه‌ت غذا...

یک دستش را دور کمرم می‌پیچد و با دست دیگر کتش را از تن بیرون می‌کشد:

– هیچ‌جا نرو! امشب هیچ‌جا نرو... حتی یه قدم دورتر از جلوی چشم من...

از حرارت دستی که دور کمرم پیچیده است تمام تنم گر می‌گیرد.

کرواتش را هم از سر بیرون می‌کشد و من تازه متوجه تیپ رسمی‌اش می‌شوم:

– کجا بودی؟

انگار نمی‌شنود. تنها صدایم می‌زند و چون منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

– گواهی فوت پدرت...

پدرم... پدر من... واژه پدر برای من یک مفهوم ناشناخته و دور است که هیچ تعلق خاطری به آن احساس نمی‌کنم.

– باید بگیریم.

– واسه چی؟

همان‌طورکه دست به یقه لباسم می‌رساند خودش را جلو می‌کشد.

– برای این‌که زن من واقعاً زن من بشه!

به‌قدری این جمله را سریع بیان می‌کند که خوب نمی‌شنوم.

می‌پرسم:

– یعنی چی؟

لب‌هایش روی گردنم می‌نشیند و دکمه‌های ظریف پیراهنم یکی‌یکی باز می‌شوند.

– تو می‌دونی چرا نمی‌شه ازت گذشت؟

دستم را در مسیر دکمه‌ها به دستانش بند می‌کنم:

– تو امشب یه چیزیته!

دستم را به‌نرمی پس می‌زند:

– نمی‌خوام از دستت بدم. نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم! زندگی کردن بدون تو رو دیگه بلد نیستم. می‌ریم محضر، عقد می‌کنیم؛ زود رها، خیلی زود. فقط اون گواهی...

کسی سر دلم را چنگ می‌زند.

– آخه...

لاله گوشم میان دندان‌هایش کشیده می‌شود...

صدای نفس‌زدن‌های عجیب و غریبش تمام تنم را به رعشه می‌اندازد.

– پشیمون شدی؟ از عروس شوفر فخارا بودن...؟

می‌پرسد و دستش را به لبه پیراهنم می‌رساند.

– نه! فقط...

حرفم با بالا کشیده شدن لباس از سرم نیمه تمام می‌ماند:

– تو حالت خوب نیست!

محکم‌تر از قبل مرا به تنش می‌چسباند. شبیه کوره آتش است...

قطره‌های درشت عرق پیش چشمم از پیشانی‌اش سر می‌خورد.

– من الان خودمم باورم نمی‌شه که ان‌قدر حالم خوب باشه!

– این‌جوری؟

با فشاری به شانه‌هایم روی زمین درازم می‌کند:

– نگو که توام این‌و نمی‌خوای...

بعد سرش را به گوشم می‌چسباند و پچ می‌زند:

– صدای نفسات... گرمی تنت... رها... من...

دو طرف صورتش را با دست مهار می‌کنم:

– تو چی؟ امشب چرا این‌جوری شدی؟

– من می‌ترسم از دستت بدم. این‌و می‌فهمی؟

– می‌فهمم، ولی...

– باهام راه بیا... بذار این جنون دست از سر من برداره...

– تو می‌خوای...

– خودت‌و به من بسپار... بذار این ترس دست از سر من برداره...

اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد.

این بغض لعنتی بالاخره از جایی سر باز کرده است.

فوری نگاه می‌دزدم.

دوستش دارم... آن‌قدر که برای پریدن از سر تمام ترس‌هایم دلم را در مشت بگیرم و بدون ترس از فرداهای دیده‌نشده خودم را به طوفان سردرگمی بسپارم و در ازای آن به آرامش رسیدن او را از دل هشت سال دلهره بیرون بکشم.

دستش را زیر چانه‌ام بند می‌کند:

– از من نترس!

– هیچ‌وقت نمی‌ترسم.

با انگشتانش به‌نرمی گونه‌ام را نوازش می‌کند:

– من احمقانه فکر می‌کنم که این‌طوری همیشه دارمت... فقط کاش درک کنی چه‌قدر می‌ترسم... مثل پسربچه‌ها با خودم فکر می‌کنم این‌جوری... این‌جوری هیچ‌وقت نمی‌ری!

سرم را در تأیید حرف‌هایش با گیجی پایین می‌کشم...

– تو دلت نمی‌خواد... که...

کف دستش را به گونه‌اش می‌چسبانم...

– شاید چون منم مثل دختربچه‌ها فکر می‌کردم... دختربچه‌هایی که...

روی آرنجش نیم‌خیز می‌شود:

– تا تو نخوای بهت دست نمی‌زنم.

وسط گریه خندیدن حال عجیبی دارد.

هیچ‌چیز در دنیا مهم‌تر از حال خوب مردی نیست که خودش مرکز تمام دنیای من است.

خودم را بالا می‌کشم و لب‌هایش را به‌نرمی بوسه می‌زنم.

بعد در جواب نگاه پرسش‌گرش خودم دست به دکمه‌های پیراهن مردانه می‌رسانم.

دکمه‌هایی که هرکدام شبیه گویچه‌های سربی داغ انگشتانم را به آتش می‌کشند.

– منم می‌خوام...

می‌گویم و تمام ترس‌هایم را بغل می‌گیرم و گوشه‌ای پنهان می‌کنم و با خودم تکرار می‌کنم:

«هیچی جز خوشحالی اون واسه‌م مهم نیست!»

بعد لب‌هایی را که دوباره طعم شور اشک گرفته‌اند به‌سختی می‌جنبانم:

– من آماده‌م، شوفر فخارا. چرا ماتت برده؟!

روی تنم که خم می‌شود دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمم.

با خودم فکر می‌کنم که این حس عمیق و ریشه‌زده در تمام وجودم شرح تازه و جدیدی از جنون است.

آن‌جا که عاشق دندان بر سر جگر می‌گذارد و با خودش مدام تکرار می‌کند که هر حسی جز حس خوشی معشوق برایش بی‌اهمیت‌ترین احساس عالم به‌نظر می‌رسد!

.....

با نور ضعیفی که مستقیم پشت پلک‌های بسته‌ام می‌خورد چشم‌هایم را باز می‌کنم و در جا غلتی می‌زنم.

تمام هال خالی و خلوت خانه کرج در سکوت فرورفته است.

تنها صدای شعله‌های کم‌جان بخاری از کنارم، سرم را به‌طرفش می‌گرداند.

با دیدن شعله‌های کم‌نور و رقصان همه دیشب پیش چشمانم مجسم می‌شود و به ثانیه نرسیده، تمام تنم به عرق سردی می‌نشیند.

هول ازجا بلند می‌شوم و دورتادور خانه چشم می‌گردانم.

کسری را پیدا نمی‌کنم.

خبری از خودش و از لباس‌های تکه‌تکه درآمده و پخش‌وپلایش در هیچ کجای این خانه نیست...

دستی به پتوی نازک روی تنم می‌کشم و آن را تا بالای برهنگی سینه بالا می‌آورم.

آهسته صدایش می‌زنم:

– کسری!

هیچ صدایی سؤالم را جواب نمی‌دهد... تنها همان صدای اندک بخاری...

گاهی شکستن قولنج یکی از اسباب محدود این خانه خالی.

شاید اگر دقت بیشتری بکنم صدای بوق ضعیف ماشین‌ها... از خیلی دور... پشت پنجره‌های کیپ‌شده و بسته خانه...

باز با ناامیدی صدایش می‌زنم و زیرلب غرغر می‌کنم:

– باید می‌رفتی؟ اونم امروز... که من...

نیم‌تنه‌ام را به عقب می‌گردانم.

چشمم به لیوان بزرگ محتوی شیر کمی بالاتر و چسبیده به کانتر می‌افتد که رویش نوشته:

– من‌و بخور!

شکلک بامزه‌ای از یک لبخند را هم ضمیمه‌اش کرده است.

دستی زیر پلکم می‌کشم و لب می‌زنم:

- دیوونه!

با یادآوری دیشب موجی از شرم به تنم می‌ریزد و همان لب را به دندان می‌کشم:

- کاش نمی‌رفتی! امروز که....

اندکی آهسته‌تر ادامه می‌دهم:

- امروز که بهت احتیاج داشتم...

چشمم به گوشی کنارم می‌افتد.

یک دستم هم‌چنان مصرانه لبه پتو را برای جلوگیری از سقوط نکردنش سفت و محکم چسبیده است.

با دست دیگرم گوشی را به‌چنگ می‌کشم و بی‌اراده شماره‌اش را می‌گیرم.

بوق‌های کشدار یکی پس‌از دیگری در گوشم نواخته می‌شوند.

تا بخواهم با ناامیدی آیکون قطع تماس را لمس کنم، صدای گرم و آرامش در گوشم پر می‌شود:

– سلام، عروسکم!

دلخورم... دست خودم نیست و دلخورم...

از چیزی که مثل موریانه به جان مغزم افتاده می‌ترسم:

– سلام!

مهربان می‌گوید:

– صداش‌و...! ساعت خواب!

حوصله ندارم... حتی حوصله لحن دلجویانه‌اش...

حس تلخ و گزنده دوست‌داشتنی نبودن دست از سر بیچارگی‌هایم برنمی‌دارد:

– رفتی؟ امروز که...

دلجویانه صدایم می‌زند:

– رهای من!

اما من با خودم فکر می‌کنم رهای او بودن چیزیست که از تمام دنیا بیشتر می‌خواهم.

فقط اگر این حس گزنده و تلخ مرا به حال خودم بگذارد...

– کسری، امروز.... بهت...

– یه امروزم تحملم کنی بعدش می‌برمت ماه‌عسل!

او بی‌منظور می‌گوید و من پرمنظور آه می‌کشم.

– رها؟

– کمم برات؟

بی‌مقدمه می‌پرسم و تمام واژه‌های دنبا گم می‌شوند... تمام آواهای دلنشین...

حتی همان رها گفتن‌های کشیده... پرمنظور... رها گفتن‌های دیوانه‌کننده‌اش...

سکوت کش می‌آید و خودم ادامه می‌دهم:

– ازم خوشت نمی‌آد؟ کافی نیستم برات... که دیشب.... اون‌جوری....

– دیوانه شدی؟

سرم را در تأیید حرفش پایین می‌کشم و لب می‌زنم:

– دیوونه‌ت شدم!

رها شدن نفسش را پشت گوشی حس می‌کنم:

– حتی نمی‌تونی تصور کنی چه دردی به جون منه!

– درد؟

– این‌که تو اوج خواستن و نیاز چشم ببندی رو مرد بودنت! رو حست!

– پسم زدی، کسری!

می‌گویم و دست روی دهان می‌گذارم و هق می‌زنم...

– دخترک دیوانه من!

و من دوباره تکرار می‌کنم:

– پسم زدی!

با اوج گرفتن هق‌هقم لحنش جدی می‌شود.

با خودم اعتراف می‌کنم حتی برای این جدی شدن‌هایش دلم مالش می‌رود.

– پست زدم؟ حتماً باید تو مرد بودن خودم شک کنم!

بعد به مسخره می‌خندد:

– می‌گه پسم زدی! تو اصلاً فهمیدی من چی کشیدم؟ می‌دونی الان چه حالی‌ام؟ ها... متوجه شدی؟

ابرو درهم می‌کشم و می‌پرسم:

– چی شده!

فین‌فین می‌کند. با بهت دوباره صدایش می‌زنم:

– کسری!

می‌گوید:

– گور بابای من! گوش بده...

بهت دست نزدم، چون نتونستم! چون راضی نشدم واسه خاطر خودم حرمت تویی رو بشکنم که حاضرم تا ته دنیا مثل برگ گل بودنت قسم اول و آخرم باشه، بی‌شرف!

اشک گرم و تازه دوباره در کاسه چشمم پر می‌شود.

کوتاه نمی‌آید و صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گیرد:

– اون‌وقت خودم زیر دوش آب سرد تو اون اتاق خالی تا خود صبح مثل سگ لرزیدم و راضی نشدم بعدش حتی کنارت بشینم. می‌دونی چرا؟

گنگ و گیج و آشفته با زبانی الکن‌مانده جان می‌کنم تا بپرسم:

– چ... چرا...

– چون از تو چشم گرفتن دیگه کار من نیست!

دوباره فین‌فین می‌کند.

دستم روی سینه چنگ می‌شود و پتوی نازک بالاخره لیز می‌خورد...

– سرما خوردی...

با اندکی مکث اصافه می‌کنم:

– زندگیم؟

تلخ می‌خندد:

– فدای سرت! آخ، رها آخ... چیکار کردی با من... چیکار کردی...

انگار این‌که این‌جا نشسته من نیستم... همانی نیستم که عمری را کف خیابان هدر کرده است...

انگار این‌جا دختری نشسته که بعداز عمری تمرین دلدادگی، حالا لب به نازونیاز گشوده است...

سراپا نازونیازم و همه‌شان را به‌اندازه می‌خرد...

– بمیرم...

عطسه می‌زند و این بار جان‌دارتر تکرار می‌کنم:

– بمیرم برات!

– دیگه نمی‌تونم... این‌همه نزدیک، اما دور... دیگه کار من نیست... من حرمت تنت‌و نشکستم... یعنی نشد... یعنی...

لبم را گاز می‌گیرم...

– یعنی چی؟

– اسمتو یه‌جوری مهر می‌کنم وسط شناسنامه‌م که تا آخر عمرت یادت بمونه رئیس کیه...!

وسط گریه می‌خندم:

– رئیس!

با همان حرص لبریزشده در کلامش ادامه می‌دهد:

– اون‌وقت یه بلایی به سرت می‌آرم که بفهمی چه‌قدر تا قبل این بهت رحم می‌کردم، دختر خانوم!

شرمی دخترانه تمام وجودم را پر می‌کند.

– حتی عوض این سرماخوردگی... تا صبح بال‌بال زدنم... تلافی از دور نگاه کردنت... حتی همین صبح از دور... بوسیدنت!

بی‌تاب می‌پرسم:

– کی می‌آی...؟

– این‌دفعه می‌آم که تمومش کنم... فقط قبلش... قد یه شب گوش شنوا می‌خوام و همون دختری رو که...

سکوت آن طرف خطوط تلفن پر می‌شود...

من اما تمام وجود سرتاسر گوش‌شده‌ام را بیشتر به گوشی می‌چسبانم.

خودش ادامه می‌دهد:

– قد یه شب همون دختری رو می‌خوام که شکل خودم باشه! که بریدن براش شکل طناب مرگه.

– نمی‌فهمم!

– می‌گم برات، عمرم... امشب می‌آم و همه‌ش‌و واسه‌ت می‌گم... قبل این‌که عروس شوفر فخارا باشی! قبل این‌که دیگه قرار باشه هیچ‌وقت شوفر فخارا نباشم.

با گنگی صدایش می‌کنم.

– هیچی نگو... شب می‌آم... می‌آم که تمومش کنم... الان... وقت تنگه... باید برم...

بعد دوباره عطسه‌ای می‌کند.

– آخ، خدا لعنتت کنه!

– خودتو بپوشون! لباس گرم...

– دوستِ دارم!

میگوید و به ثانیه نکشیده بوق‌های کوتاه و پشت‌سرهم اشغال در تمام فضای خانه پر می‌شود.

گوشی از توی دستم سر می‌خورد و جایی میان پیچ‌وتاب پتو گم می‌شود.

در دلم می‌پرسم:

- سرما خوردی؟

نگاهم دوباره به شکلک خندان کنار لیوان شیر می‌افتد. نفس عمیقی می‌کشم:

- بمیرم برات!

تک‌آلارم گوشی به‌نشانه رسیدن پیام تازه بلند می‌شود.

با رخوت به‌دنبال گوشی می‌گردم و پیام تازه را باز می‌کنم.

کلمات پیش چشمم ردیف می‌شوند: «رها، نیرو کم داره! خودتو برسون تا شرفی سگ نشده! می‌تونی بهش زنگ بزنی و

بگی که مستقیم می‌ری باغ. تو شهریاره! بیا، گفته انعام مشتی می‌ده.»

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و شانه بالا می‌اندازم.

کسری گفته است شب می‌آید و من تحمل این خانه را بدون او حتی برای ثانیه‌ای دیگر ندارم.

در جواب شهره تایپ می‌کنم: «آدرس‌و بفرست برام. خودم به شرفی زنگ می‌زنم می‌گم مستقیم می‌رم همون‌جا.»

جواب چند دقیقه بعد می‌رسد: «ایول!»

یک ساعت بعد درحالی‌که نگاه آخر را به خانه می‌اندازم و به‌سمت در خروجی پا تند می‌کنم.

برای کسری می‌نویسم: «امشب منم حرف دارم باهات!»

بعد ارسالش می‌کنم.

با خود می‌اندیشم که حتی اگر نخواهد شوفر فخارها باشد من با همین کاری که به تازگی یاد گرفته‌ام و به‌سرعت در آن جا

افتاده‌ام، می‌توانم برای مدتی چرخ زندگی‌ای را که به آن نویدم داده است بگردانم.

***

– حواست کجاست، دختر؟ سر رفت!

درجا تکان می‌خورم و فوراً جام محتوی شربت پرتقال را عقب می‌کشم:

– وای! ببخشید!

– عاشقی؟ حواستو جمع کن. نمی‌بینی چه‌قدر کار ریخته سرمون؟

دستمالی برمی‌دارم و تند و تند روی آب روان‌شده می‌گردانم:

– الان تمیز می‌کنم.

مرد مسئول نیروی خدمات ابرویی بالا می‌اندازد و با بدخلقی یک «تکرار نشه» می‌پراند و به‌سمت دیگری می‌رود.

لبم را گاز می‌گیرم و دستمال خیس شده را توی سینک پرت می‌کنم.

شهره نزدیک می‌شود و یکی از جام‌ها را برمی‌دارد:

– یه دونه خودت بخور فشارت بیاد بالا! رنگ به‌روت نیست. چته امروز؟

شانه بالا می‌اندازم و لب برمی‌چینم:

– نمی‌دونم چه مرگمه. انگار تو دلم رخت می‌شورن.

شربت پرتقال را یک نفس سر می‌کشد:

– از کار آشپزخونه بدم می‌آد.

دوباره سروقت شربت‌ها برمی‌گردم:

– وا! کاره دیگه!

نگاهی به اطراف می‌اندازد:

– هیجان اون بیرون بیشتره!

با چشم و ابرو به در خروجی آشپزخانه بزرگ ویلا اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

– دوست دارم برم بیرون. باید باحال باشه!

بی‌تفاوت می‌پرسم:

– چی؟

نگاهش برق می‌زند:

– بچه‌ها می‌گن مهمون خارجی دارن. چندتا عرب خرمایه! موسیقی و فلان.

– این چیش باحاله؟

دستش را حرصی روی بازویم می‌گذارد و به‌سمت مخالف هل می‌دهد:

– برو بابا، ضدحال!

با خنده‌ای که نمی‌توانم مهارش کنم بازویم را آهسته مالش می‌دهم:

– وا! خب جدی دارم می‌پرسم. کجاش باحاله؟ آدمن دیگه.

– چه می‌دونم. از تو آشپزخونه موندن که بهتره. چهار تا آدم درست‌حسابی می‌بینیم حداقل.

– خانوما، دست بجنبونید.

شهره ابرو درهم می‌کشد و زیر لب غر می‌زند:

– خرمگس معرکه!

بعد بلندتر ادامه می‌دهد:

– آقا شرفی، نمی‌شه ما جزو کادر پذیرایی باشیم؟

شرفی همان‌طورکه با گوشی‌اش ور می‌رود جواب می‌دهد:

– خودشون میان دوسه نفرو انتخاب می‌کنن. الان به کارتون برسید.

شهره کوتاه نمی‌آید:

– از اون لباس باحالام می‌دن؟ بچه‌های دیشب می‌گفتن.

شرفی اخم‌آلود سرش را از گوشی بالا می‌آورد:

– شما الان به کارت برس. خودشون اومدن مشخص می‌شه برنامه امروزشون چیه.

– حالا اومدن شما سفارش من و خانم مددی رو بکن، ما بریم جزو کادر پذیرایی. باشه، آقا شرفی؟

صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود و شهره سکوت می‌کند.

هردو نفرمان بی‌آن‌که بخواهیم خیره شرفی مانده‌ایم.

– سلام، جناب مهندس. احوال شما؟ بله همه‌چی مرتبه.

شهره باذوق به بازویم می‌کوبد و با ابرو به شرفی اشاره می‌کند.

– نیروی خانم جوان درحال‌حاضر توی آشپزخونه ده نفر!

شهره آهسته سوت می‌زند:

– الو، آقا شرفی!

بعد انگشتش را بین من و خودش جابه‌جا می‌کند.

– هوای ما رو داشته باش.

شرفی ابرو درهم می‌کشد و پشت می‌کند و به مکالمه‌اش ادامه می‌دهد.

پوزخند بلندی می‌زنم و دستمالی بی‌جهت توی سینی می‌گردانم.

– ها؟ به چی می‌خندی؟

– به تو! حمالی، حمالیه دیگه! چه فرقی می‌کنه کجا حمالی کنی!

«برو بابا»یی نثارم می‌کند.

همانطورکه غرغرکنان دور می‌شود، می‌گوید:

– تو بمون همین‌جا شربتت‌و بریز، جونت درآد.

می‌خندم و بلندتر از حد معمول می‌گویم:

– خدا شفات بده!

با احساس ویبره خفیف گوشی از جیب شلوار جینم، لبخند بی‌اراده‌ای تمام صورتم را پر می‌کند.

ندیده هم می‌توانم تک‌تک حروفی که با آن شماره‌اش را ذخیره کرده‌ام پشت‌سرهم بخوانم و غرق در خوشی شوم.

با همین فکر گوشی را بیرون می‌کشم.

با دیدن اسم ذخیره شده «آقامون»، بی‌اختیار گونه‌هایم داغ می‌شود.

صدای شرفی نزدیک می‌شود و من با هراس درحالی‌که گوشی را مثل چینی باارزشی دور از خودم و محکم نگه داشته‌ام سمت شهره می‌دوم.

– شرفی اومد بگو من الان می‌آم.

بدون آن‌که منتظر جوابی از نگاه حیرت‌زده‌اش باشم از در شیشه‌ای آشپزخانه می‌گذرم و به‌سمت باغ پا تند می‌کنم.

***

– دیشب کوه می‌کندی؟

با اخم نگاهش می‌کنم. با خنده بزرگی که نمی‌تواند مهارش کند نگاهش را مرتب بین من و شیشه جابه‌جا می‌کند.

– زهرمار!

قهقهه می‌زند و شیشه سمت من پایین می‌آید.

با برخورد باد سرد به صورتم ازجا می‌پرم.

همان‌طورکه چپ‌چپ نگاهش می‌کنم، دوباره شیشه را بالا می‌فرستم:

– بچه شدی، خرس گنده؟ چته؟

هم‌چنان شانه‌هایش ریزریز تکان می‌خورد:

– دارم تلاش می‌کنم خواب‌و از سرت بپرونم. خب مگه مجبوری اضافه‌کاری وایستی، اخوی!

دست‌هایم را به سینه بند می‌کنم و برای هزارمین بار صفحه گوشی را بی‌جهت خاموش و روشن می‌کنم.

انگار که دلم بخواهد اسم و آرامش اسمش را هرچند درغالب یک پیام خالی یا یک تماس پاسخ داده‌نشده، به تک‌تک رگ‌هایم تزریق کنم.

– کاوه؟

بی‌حوصله نگاهم را تا چشمان خندانش بالا می‌کشم:

– هوم!

– یه امشبم تحمل کن... بعدش برو تا چند وقت من هستم... برو به خودت و زن‌داداش برس!

روی زن‌داداش گفتنش تشدید می‌گذارد.

– امشب بهش می‌گم.

– امشب؟

کلافه دستی توی موهایم می‌کشم:

– خسته شدم دیگه.

سری به نشانه استفهام تکان می‌دهد.

با کلافگی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم:

– نمی‌شد تو همون تهران یه جا بگیری؟!

می‌گوید:

– تمام باغایی که باهاشون کار می‌کنیم واسه این تیپ مراسما پر بودن. تو حوصله نداری، غر الکی نزن. بگیر بخواب تا برسیم.

بعد گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و ادامه می‌دهد:

ـ بذار ببینم این شرفی چیکار کرد.

– چه‌طور؟

– قرار بود نیروی پذیرایی هم خودش بیاره امشب. سپردم چندتا ترگل‌ورگل بیاره. نره‌خرای دیشبی گند زدن با اون سبیلای کلفتشون. این عربا...

حرفش را ادامه نمی‌دهد.

سیگاری آتش می‌زنم و منتظر نگاهش می‌کنم که صفحه گوشی را احتمالاً به‌دنبال تلفن شرفی بالاوپایین می‌کند.

می‌پرسم:

– عربا چی؟

سرش را برای ثانیه‌ای به‌طرفم می‌چرخاند و چشمکی تحویلم می‌دهد:

– ظریف‌پسندن!

تا بخواهم چیزی بگویم چشم و ابرویی می‌آید و گوشی را به گوش می‌چسباند:

– الو! شرفی، چیکار کردی...؟

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و دوباره صفحه گوشی را باز می‌کنم.

نگاهم به سه‌حرفی ساده اسمش خیره می‌ماند و دلم برای شنیدن صدایش پر می‌کشد.

کیان غرغر می‌کند:

– دست منو نذاری تو پوست گردو! نیروی کار درست می‌خوام، آبرو داریم ما. الان چندتا درست‌حسابی آوردی با خودت؟

نمی‌دانم چه جواب می‌گیرد که ابرو بالا می‌اندازد:

– هوم... فکر کنم کافیه. به یکی از بچه‌ها می‌سپارم فُرما رو تحویلشون بده. خودت سفارشا رو بهشون بکن.

طاقتم بالاخره به انتها می‌رسد و فیلتر به انتها رسیده را از میان درز باریکی از شیشه بیرون می‌فرستم.

بعد بدون آن‌که به خودم مجال بیشتری برای فکر کردن بدهم، انگشتم را روی سه‌حرفی دوست‌داشتنی اسمش می‌گردانم.

بوق‌های کشدار پشت‌سرهم نواخته می‌شوند.

کمی بعد صدایش مثل معجزه‌ای در گوشم می‌پیچد و تمام تنم را به آرامش می‌رساند.

– جانم، کسری؟

– سلام.

– سلام، عزیز دلم. جانم؟

آهسته صحبت می‌کند.

بی‌اختیار می‌پرسم:

– کجایی؟

کیان به‌طرفم می‌چرخد و لب می‌زند:

– کیه؟

سرم را بالا می‌اندازم:

– الو! رها... صدامو می‌شنوی...؟

کیان سری تکان می‌دهد و دوباره با تلفن مشغول می‌شود.

– آره، آقا. می‌شنوم، بیرونم...

– چه بی‌خبر... حالا کجا رفتی؟

من‌ومن می‌کند.

دوباره صدایش می‌زنم.

– اومده‌م واسه شام یه چیزایی بخرم. می‌آی دیگه؟

– دیر می‌آم، ولی می‌آم. همه‌چی خوبه؟

بی‌توجه به آن‌چه پرسیده‌ام جواب می‌دهد:

– صدای کیانه؟

به کیان نگاه می‌کنم که بالاخره تماس را قطع می‌کند:

– آره!

تا بخواهم حرف دیگری بزنم گوشی از دستم کشیده می‌شود.

کیان می‌گوید:

– الو، خوب گوش بده، دختره کله‌خر سرتق!

تکیه‌ام را به در می‌زنم و با لذت تماشا می‌کنم.

صحبت از رها که می‌شود خنده‌های هردویمان واقعی و حتی مسریست!

دوست‌داشتنی بودن این دختر حسی است که به همه سرایت می‌کند.

– ورور نکن در گوش من. نه، تو گوش کن. هنوز یادم نرفته با زیرشلواری شوتم کردی تو خیابون.

این بار من هم بلندبلند می‌خندم.

– الهی ور بپری، دختره بی‌آبرو. نگفتی چی سرم می‌آد؟ بی‌پناه تنها با یه‌لا شلوار؟ نترسیدی بی‌عفتم کنن کفتارای تو خیابون...

آوای لطیف خنده بم و نامفهومش تمام وجودم را به شنیدن مجبور می‌کند.

ـ من با این ماست صنعتی کاری ندارم. خودم انتقاممو ازت می‌گیرم؛ انتقامی سخت!

سرعتش کم می‌شود و من نامش را با اخطار صدا می‌زنم:

– کیان!

– کیان‌و مرگ، مردیکه گردن‌کلفت. اون‌جوری صدام می‌کنی نمی‌گی واسه خاطر جذبه‌ت دلم غش می‌ره؟! مگه ناموس نداری خودت...

دستم را به نشانه پس گرفتن گوشی توی هوا تکان می‌دهم.

ماشین متوقف می‌شود و کیان چند بوق پشت‌هم می‌زند.

به روبه‌رو نگاه می‌کنم و در بزرگ سفیدرنگ پیش چشمم قد علم می‌کند.

کیان پچ می‌زند:

– رسیدیم.

سری تکان می‌دهم:

– بده من گوشی رو!

کیان هم‌چنان توی گوشی ادامه می‌دهد:

– خانوم، این آقای به‌ظاهر محترم اصرار دارن گوشی رو بگیرن. چی دستور می‌فرمایید؟

چند بوق دیگر می‌زند.

نمی‌دانم در جواب چه چیزی تحویل می‌گیرد که چشم‌هایش گرد می‌شود:

– الو! رها؟

– چی شد؟

با صدای باز شدن در باغ نگاه هردویمان برای لحظه‌ای به روبه‌رو خیره می‌شود.

ـ کیان؟

گوشی را مقابل صورتش می‌گیرد:

– قطع کرد. هول گفت بعداً زنگ می‌زنم و قطع کرد.

– واسه چی؟

ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

برای نگهبان تا کمر خم‌شده سری تکان می‌دهد و لب می‌زند:

– نمی‌دونم!

ماشین جایی در میانه باغ متوقف می‌شود.

کیان دست‌ها را به سینه می‌زند و من هم‌چنان به گوشی نگاه می‌کنم.

– دوباره بگیرش! اصلاً هم به اون چیزای مسخره‌ای که تو سرته فکر نکن.

کسی دو انگشتی به شیشه می‌کوبد و شرفی از پله‌های ایوان دوان‌دوان پایین می‌آید و نزدیک می‌شود.

– شرفی اومد.

سری تکان می‌دهم و دوباره شماره را می‌گیرم.

کیان دست به دستگیره می‌اندازد.

– سلام، جناب مهندس. خوش اومدید.

کیان تشکری می‌کند و شرفی خم می‌شود:

– خوش اومدید، جناب فخار.

با گیجی سر تکان می‌دهم.

هم‌زمان صدای ضبط‌شده نفرت‌انگیزی در تمام سرم پر می‌شود:

«دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

.....

– تو این‌جا چیکار می‌کنی، دختر؟

خنده حاصل از کل‌کل و مکالمه شیرینم با کیان و جریان یافتن نوای آهنگین صدای کسری در تک‌تک رگ و پی‌ام روی لبم می‌ماسد.

فوراً دستم را به لبه گوشی می‌رسانم و خطاب به شهره با اخمی بی‌اختیار سر تکان می‌دهم و لب می‌زنم:

– چیه؟

نگاه مشکوکی به تلفن توی دستم می‌اندازد و با ابرو به جایی انتهای باغ اشاره می‌کند:

– انگار اومدن. الان شرفی بیاد ببینتت پاچه‌تو می‌گیره. برو تو.

«خیله‌خب»ی زمزمه می‌کنم.

با شانه‌هایی فروافتاده گوشی را دوباره به گوشم می‌چسبانم و تندوتند می‌گویم:

– الان باید برم، کیان. کار دارم... خودم بعداً زنگ می‌زنم.

بدون آن‌که منتظر پاسخی بمانم یک خداحافظ نصفه‌ونیمه ضمیمه حرف‌های هول‌هولی و یک‌درمیانم می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم.

– این‌جا چیکار می‌کنی؟ برو تو آشپزخونه.

شرفی با ابروهای درهم‌رفته، درحالی‌که یقه لباسش را مرتب می‌کند، خطاب به من تشری می‌زند و فوراً پله‌های ایوان بزرگ را به‌سمت باغ پایین می‌رود.

شهره بازویم را می‌کشد:

– همین‌و می‌خواستی؟ بدو!

بی‌حواس اشاره‌ای به مسیر رفتن شرفی می‌کنم:

– چی شده؟

سمت آشپزخانه هلم می‌دهد:

– از ما بهترون اومدن.

دست خودم نیست که انگشتم روی دکمه کناری گوشی مدت‌دار می‌لغزد و با ویبره خفیفی که می‌خورد خیالم را از بابت خاموش بودنش راحت می‌کند.

بعد همان‌طورکه همراه شهره به‌سمت آشپزخانه پا تند کرده‌ام با خودم فکر می‌کنم حتماً امشب که ببینمش سرم را بالا می‌گیرم و با افتخار از لذت پول‌های حلال برایش تعریف می‌کنم.

آن‌قدر بااشتیاق حرف می‌زنم که چشمش را روی خشکی پوست دستم و ناله‌های احتمالی حاصل از کمر خشک‌شده‌ام ببندد.

توی آشپزخانه دوباره خودم را با بساط شربت‌ها سرگرم می‌کنم.

یکی از پسرها پوشیده در فرم مخصوص خودش را داخل می‌اندازد:

– شربت آماده‌ست؟

شهره سؤالی نگاهم می‌کند. هول سر پایین می‌کشم:

– آره آره، الان می‌آرم.

شهره به پسر نزدیک می‌شود:

– چه خبره بیرون؟

– آقا شرفی گفت می‌خوان بیان چند تا دختر واسه پذیرایی انتخاب کنن.

شهره شیطان بشکنی می‌زند:

– ایول! آماده باش، رها.

پسرک پوزخند می‌زند:

– دنبال ترگل‌ورگلاش می‌آن! مهمون خارجکی دارن!

شهره تیز می‌پرسد:

– منظور؟

با دلهره‌ای که نمی‌دانم از کجا به جانم نشسته است جام‌های شربت را پر می‌کنم.

– هیچی! ولی اگه دیدی رفیقتو جات بردن غصه نخور، جوجه‌اردک زشت!

چند دختر دیگر از خنده ریسه می‌روند و من لبم را بی‌جهت گاز می‌گیرم.

شهره مشتی به بازویش حواله می‌کند:

– گم شو، نکبت!

پسرک خنده‌کنان جلو می‌آید:

– شربتا آماده نشد، خوشگله؟

پراخم سر بالا می‌گیرم:

– حرف دهنت‌و بفهم!

– خب حالا!

شرفی هن‌هن‌کنان وارد می‌شود و دو پلاستیک مشکی‌رنگ را به دست یکی از دخترها می‌سپارد:

– چه خبره این‌جا؟

نگاهم پی پلاستیک‌های مشکی و بطری‌های شفاف میانشان کشیده می‌شود.

– آب‌شنگولیه، آقا شرفی؟

دخترها دوباره می‌خندند.

شرفی به نشانه تأیید حرفش سر پایین می‌کشد.

– جونم! شیشه‌ها رو. آقا شرفی می‌شه نگاشون کنیم؟ خیلی خفنن.

پسرک سینی محتوی شربت را از دستم می‌کشد:

– کم‌عقل!

– چیه؟ یه‌جوری می‌گی انگار بالاتر از عرق‌سگی هم دیدی تو زندگیت!

شرفی غر می‌زند:

– ساکت!

بعد نگاهش را پی دخترها می‌گرداند:

– پنج نفر می‌خوام واسه امشب پذیرایی سالن! پنج‌تا سفارشی.

دستمال را در جیب مانتوی فرمم فرومی‌کنم و سمت سینک برمی‌گردم.

– شما بیا... شما...

شهره باز دخالت می‌کند:

– من و رها رو نبری، صبح استعفام رو میزته!

– خانوم مددی!

دستم را لب سینک ستون می‌کنم:

– من تو آشپزخونه راحت‌ترم، آقای شرفی.

شهره کف دستش را بالا می‌آورد و خطاب به من توی هوا تکان می‌دهد:

– ای خاک بر سرت!

صدای شلیک خنده باز به آسمان بلند می‌شود.

شرفی کلافه‌شده، از آستین مانتوی شهره می‌کشد.

کفری می‌گوید:

– توام بیا برو کشتی من‌و!

– رها، بیا دیگه، مسخره!

دوباره تکرار می‌کنم:

– من این‌جا راحت‌ترم.

شرفی سر تکان می‌دهد و به دو دختر دیگر اشاره می‌زند:

– بچه‌ها، فرم گذاشتم واسه‌تون تو اتاق پرو. سریع آماده شید، وقت نداریم.

راضی از انتخاب نشدنم سرم را به کار خود گرم می‌کنم.

دقایقی بعد اتاق از هیاهوی دخترها خالی می‌شود.

من می‌مانم و چهار تای دیگر که از خودم ساکت‌تر و بی‌صداتر به کار خودشان مشغول شده‌اند.

– کاوه جان؟

با شنیدن صدای کیان به‌سمتش می‌چرخم و سری تکان می‌دهم.

– با شما بودن.

بعد نامحسوس اخمی می‌کند و دوباره مشغول صحبت می‌شود.

نگاه بی‌حوصله‌ام را تا همتای اماراتی‌ام می‌کشانم و لبخندی الکی تحویلش می‌دهم.

از مهمان‌نوازیمان تعریف می‌کند و من بی‌حوصله‌تر می‌شوم.

– چه مرگته، مردیکه؟!

– گوشی رها هنوز خاموشه!

– یه ساعت دیگه تحمل کن، وقت شامه! بذار اینا گورشون‌و گم کنن!

.....

گره کراواتم را شل می‌کنم و برای یکی از پرسنل دست تکان می‌دهم.

دختری با لبخند گشاد مقابلم می‌ایستد که طرز راه رفتنش با آن کفش‌های پاشنه‌بلند مسخره به‌نظر می‌رسد.

– یه لیوان آب لطفاً.

خنده گشاد دخترک جمع‌شدنی به‌نظر نمی‌رسد.

با نگاهی به تیم اماراتی که مشغول صحبت هستند دستم را حرصی مقابلش تکان می‌دهم:

– خانوم!

کیان با شنیدن صدایم سرش را بالا می‌گیرد:

– چیه، کاوه؟

دخترک «چشم»ی می‌گوید و به حالتی مثل دو به‌سمت مخالف می‌رود.

سر بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

– هیچی!

شرفی نزدیک می‌آید.

خم می‌شود و در گوش کیان چیزی زمزمه می‌کند.

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

– دلقک!

کیان با علامت دستش شرفی را مرخص می‌کند و خنده‌کنان می‌گوید:

– شنیدم!

– مشروب‌و تو بهش سفارش داده بودی؟

شانه بالا می‌اندازد:

– خواسته خوش‌خدمتی کنه!

– بدون هماهنگی با ما؟ یه نگاه به این مست و ملنگا بنداز.

بی‌پروا به میهمانان نه‌چندان دوست‌داشتنی‌مان اشاره می‌کنم.

کیان هول‌شده لبخندی می‌زند و اشاره مستقیم مرا با چند جمله به زبان خودشان ماست‌مالی می‌کند:

– گند نزن. هرچی من رشته‌م تو پنبه کردی، الاغ!

تا می‌خواهم جوابش را بدهم دخترکی که پی آب فرستاده‌ام تق‌تق‌کنان نزدیک می‌شود.

از راه نرسیده با «بفرمایید» گفتنش به‌خنده‌ام می‌اندازد.

همان‌طور خیره به کیان دستم را توی هوا به‌سمتش دراز می‌کنم.

درشت شدن چشم‌های کیان و صدای بلند افتادن چیزی از ارتفاع و جیغ دخترک و شکستن شیشه همزمان می‌شود.

کیان روی صندلی نیم‌خیز می‌شود.

جوری گردنم را به‌سمتشان برمی‌گردانم که گردنم صدا می‌کند.

اماراتی‌ها روی صندلی نیم‌خیز می‌شوند.

احتمالاً از دیدن تصویر دخترکی پادرهواشده با دامن فرم نسبتاً کوتاه و دستمال‌سر باز شده و جوراب شلواری خیس‌شده‌اش، حظ و بهره کافی می‌برند.

دست خودم نیست که شرفی را بلند صدا می‌کنم. کیان چشم‌غره می‌رود:

– کاوه، آروم!

شرفی دوان‌دوان جلو می‌آید:

– جناب مهندس!

جان می‌کنم که صدایم دوباره به فریاد بلندتری بلند نشود:

– زهرمار!

یکی از مهمان‌ها مثلاً دلسوزانه نزدیک می‌شود:

– فتاهٔ فقیرهٔ!

(دختر بیچاره!)

پوزخندزنان به شرفی رو ترش می‌کنم.

– به‌جای خنده‌های احمقانه به نیروت کار یاد بده.

چشم‌چشم‌گویان بالای سر دخترک هم‌چنان پادرهوامانده و گریان خم می‌شود.

کیان ازجا بلند می‌شود.

سرفه‌های کوتاهش چیزی جز تلاش برای مسلط شدن به اوضاع نمی‌تواند باشد.

– أیها السادۀ ، العشاء جاهز. رجاءا واصل.

(آقایون، شام آماده‌ست. خواهش می‌کنم بفرمایید.)

باقی مردها از روی صندلی‌ها را بلند می‌شوند و با اشاره دست کیان به‌سمت سالن شام روانه می‌شوند.

آن یکی که چهره درهم تری به خودش گرفته است با به صدا درآمدن تلفنش خود را به گوشه‌ای می‌رساند.

در جواب دعوت کیان برای پیوستن به رفقایش به تلفن اشاره می‌کند.

کیان با فاصله گرفتنش نزدیک می‌شود:

– شرفی، از درینکت به پرسنلم دادی انگار!

با شرمندگی نگاهم می‌کند و کیان به‌نشانه آرامشم پلک برهم می‌گذارد.

– من شرمنده‌م، جناب فخار. جداً شرمنده‌م.

کیان یادآوری می‌کند:

– داداش، شام آماده‌ست.

– تو برو، من می‌آم.

بعد همان‌طورکه از مسیر دور شدنش چشم می‌گیرم دوباره تشر می‌زنم:

– تیر خوردی مگه! پا شو جمع کن خودت‌و، دخترا!

شرفی بازویش را می‌گیرد و دخترک گریان لب می‌زند:

– ببخشید، آقا. ببخشید... به خدا...

حرفش را با بی‌حوصلگی قطع می‌کنم:

– شرفی، این افتضاح و این شیشه‌خورده‌ها رو جمع کن زود. اگه قرار نیست تلفات بیشتری هم بدی، یه لیوان آب برام بیار. گندت بزنن با این میزبانی!

شرفی چشم‌چشم‌گویان دختری را که لنگ می‌زند سمت مخالف تقریباً هول می‌دهد.

دخترک تلوتلویی می‌خورد و این‌بار می‌خندم:

– مگه مجبوری آخه! درآر اون لامصبا رو.

اشاره‌ام به کفش‌هایش است.

شرفی دوباره از بازویش می‌چسبد. باز تکرار می‌کنم:

– یکی یه لیوان آب بیاره واسه من.

کیان از در اصلی سرش را داخل می‌کشد:

– شرفی کو؟

به او و دخترک که درحال دور شدن است اشاره می‌زنم و دست در جیب می‌کنم:

– امدادرسانی می‌کنه!

با خنده سرش را تکان می‌دهد و صدایش را بالاتر می‌برد:

– شرفی، بیا ببینم. پرسنلت تو غذاخوری‌ام دارن شیرین‌کاری می‌کنن.

شرفی دختر را از دری که در آستانه‌اش متوقف شده‌اند رد می‌کند و به‌سمت کیان می‌دود.

– آب یادت نره واسه آقا!

دخترک لحظه‌ای برمی‌گردد:

– کسی تو آشپزخونه نیست، همه تو سالن غذان.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد تندوتند ادامه می‌دهد:

– آها، چشم چشم، الان می‌گم اون دختره می‌اره.

بعد رو به من می‌کند:

– الان می‌گم واسه‌تون آب بیارن، آقا. بازم ببخشید.

چشم از میهمان اماراتی‌ام که ظاهراً تازه صحبتش گل انداخته می‌گیرم و با قدم‌های بلند سمت دخترک می‌روم:

– لازم نکرده یکی دیگه رو دستمون بمونه! خودم اومدم.

می‌گویم و با لبخندی که از شدت حرص کج شده است به دختر نزدیک می‌شوم:

– خودم می‌آم آشپزخونه می‌خورم تا امشب تلفات ندادیم!

.....

بی‌اعتنا به سروصداهای نامفهوم بیرون روی صندلی نشسته‌ام و بی‌هدف به صفحه خاموش گوشی چشم دوخته‌ام.

شهره با یک لبخند گشاد وارد آشپزخانه می‌شود و یکی‌یکی جام‌ها را زیرورو می‌کند.

– چی می‌خوای، دختر؟

«هین»ی می‌کشد و به‌سمت من می‌چرخد که در انتهایی‌ترین نقطه آشپزخانه کز کرده‌ام و تا گردنم را بالا نگیرم اصلاً دیده نمی‌شوم.

– این‌جایی؟ چرا مثل جن می‌مونی؟

با کلافگی به جام‌ها اشاره می‌زنم:

– می‌گم چی می‌خوای؟

– گیلاس تمیز!

می‌گوید و گیلاس دیگری را به‌سمت نور می‌گیرد:

– پس تو چه غلطی می‌کنی! اینا که همه‌ش لک داره!

ازجا بلند می‌شوم و نزدیکش می‌شوم.



گیلاس را از دستش بیرون می‌کشم:

– کو لک؟

پوفی می‌کشد و جام به دست به‌سمت یخچال می‌رود:

– آب‌خنک داریم؟

متعجب می‌پرسم:

– آب تو گیلاس؟

– کم حرف بزن! بیا دوتا تیکه یخ دربیار.

بی‌حوصله سمت در شیشه‌ای باغ برمی‌گردم:



– چه شلوغ شد یه‌هو!

– دارن می‌رن سالن شام!

«آهان»ی می‌گویم و گوشه پرده را پایین می‌اندازم و می‌پرسم:

– آب‌و واسه چی می‌خوای؟

– واسه این یارو مهندس‌جیگره! وای، رها، تیکه‌ایه‌ها! یه‌جوری گفت آب بیار، من از خوشی سه دور سکته کردم! یارو همه‌جاش سگ پاچه‌گیر داره!

پقی می‌خندم:

– همه‌جاشم دیدی؟

– گم شو بذار کارمو بکنم!

سرم را به نشانه افسوس تکان می‌دهم.

با همان لبخندی که از روی لبش کنده نمی‌شود بالاخره گیلاسش را از آب پر می‌کند.

با وسواس داخل سینی می‌گذارد و تق‌تق‌کنان از آشپزخانه بیرون می‌رود.

دوباره گوشی را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

دستم روی کلید روشن کردنش سر می‌خورد.

طولی نمی‌کشد که سیل تماس‌های ازدست‌رفته و پیام‌های اغلب با یک مضمون کسری، به صفحه گوشی هجوم می‌آورد.

لبم را به دندان می‌گیرم و با استرس نگاهم را بین در ورودی و پرده می‌گردانم.

آهسته گوشه پرده را بالا می‌زنم.

دوباره در باغ سکون حکم‌فرما شده است.

دستم را روی سینه می‌فشارم:

– چیزی نیست که، الان می‌آم... فقط یه آمار بگیرم!

بعد با ذوقی بی‌نهایت، اما آهسته در را باز می‌کنم و بلافاصله بااحتیاط خودم را در شکاف تاریک میان ساختمان و دیوار می‌اندازم.

تا آن‌جا جلو می‌روم که از تمام باغ چیزی به‌جز روشنایی چراغ‌ها دیده نمی‌شود.

از شدت هیجان پاهایم به لرزه افتاده‌اند.

یکی از جعبه‌های میوه را برعکس می‌کنم و رویش می‌نشینم و با قلبی که ضربانش روی هزار است، با لذت شماره کسری را می‌گیرم.

بعد گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

دستم بی‌اراده روی قلب نافرمانم چنگ می‌شود.

.....

– آقا، خودم می‌آوردم به خدا... خدا من‌و بکشه شما چرا می‌آین آشپزخونه؟

بی‌جواب به‌دنبال دخترک از راهروی باریکی می‌گذرم و بعداز خروج از ساختمان مقابل در آشپزخانه می‌ایستم.

با همان لبخند گل‌وگشاد در را باز می‌کند و به داخل اشاره می‌زند:

– الان آقا شرفی بیاد ببینه شما تو آشپزخونه‌اید، کله من‌و می‌کنه!

بعد الکی می‌خندد و من در تماشای رفتار کودکانه‌اش به دیوار تکیه می‌زنم.

انگار در جستجوی کسی گردن می‌کشد:

– یه لیوان آب بلدی بدی الان دست من؟

– بله، بله آقا، چشم!

– دنبال چی می‌گردی؟

– این دختره کو؟

بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد و سمت یخچال می‌رود.

تا بخواهم حرف دیگری بزنم با لرزش گوشی از جیبم تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم و گوشی را بیرون می‌کشم.

با دیدن اسمش شکل گیج‌ومنگ‌ها به دخترک لیوان به‌دست نگاه می‌کنم.

– بفرمایید، آقا!

تماس را وصل می‌کنم و یک «الو، گوشی» در آن می‌پرانم و همان راه آمده را برمی‌گردم.

کیان از در ورودی وارد می‌شود:

– چیه؟

گوشی را نشانش می‌دهم و همان‌طورکه کف دستم را محکم روی دهنی نگه داشته‌ام لب می‌زنم:

– رهاست!

گوشه لب‌هایش بالا کشیده می‌شود؛

– خب، الهی شکر!

به‌سمت در پرواز می‌کنم و همان‌جورکه از روی تکه‌سنگ‌ها به‌طرف در خروجی باغ می‌روم توی گوشی غر می‌زنم:

– هیچ معلومه کجایی؟

.....

– الو، گوشی!

می‌گوید و انگار گوشی از گوشش جدا می‌شود.

لبم را هم‌چنان با هیجان گاز می‌گیرم.

– رها! رها!

از جایی‌که نشسته‌ام به‌طرف باغ سرک می‌کشم. هیچ‌چیز دیده نمی‌شود.

– رها، کجا غیب شدی؟ رها!

«نچ» کلافه‌ای زمزمه می‌کنم و تماس را قطع و دوباره خاموشش می‌کنم.

بعد ازجا بلند می‌شوم و آهسته‌آهسته به‌سمت نور می‌روم.

شهره کوتاه نمی‌آید.

نرسیده به روشنایی هیکلش را از پشت‌سر تشخیص می‌دهم که رو به باغ ایستاده و صدایم می‌زند.

بی‌حوصله جواب می‌دهم:

– چیه، شهره؟ چته هی رها رها؟

درجا می‌پرد و به‌سمت صدایم برمی‌گردد.

با نگاهی باریک‌شده دوسه قدم به‌سمت شکاف ساختمان برمی‌دارد:

– کجا بودی؟

– مفتشی؟

– اون‌جا کجاست؟

حرصی با دستم به پشت‌سر اشاره می‌کنم:

– کجاست؟ خرابه‌ست! داشتم تلفن می‌زدم. سؤال‌جواب تموم شد!

بعد راهم را می‌گیرم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

پشت‌سرم داخل می‌آید:

– خب حالا ترش نکن!

– شرفی نمی‌ذاره بریم؟ خیلی طول کشید.

– تو این بر بیابون کجا می‌خوای بری؟

– باید برم! هرجور شده!

مشکوک می‌پرسد:

– چرا؟

– به نامزدم نگفتم اومدم! می‌ترسم بره خونه.

ابرو بالا می‌اندازد:

– وا! مگه اومدی دزدی که نگفتی؟

با خودم فکر می‌کنم این یکی باید از گفتن حقیقت دزدیدن مانی در آن سرمای دی‌ماهی وسط خیابان هم سخت‌تر باشد.

– خیلی سؤال می‌کنی، شهره! برو شرفی رو صدا کن. یه آژانسی چیزی بگیره واسه من!

از گوشه آشپزخانه تی را بلند می‌کند و به‌طرفم می‌آید.

– این چیه؟

– چشم‌روشنی! سرخودی مگه، برم برم؟ این تی رو بگیر برو تو سالن، شیشه شیکسته، جمع کن!

انگشت اشاره‌ام را به‌سمت سینه‌ام می‌گیرم:

– من؟

– نه، پس عمه‌م! نمی‌بینی ناقصم!

انگار تازه متوجه خیسی لباس تنش می‌شوم:

– وا! چت شد؟ شنگول بودی که!

– جلو این مهندسه آبروم رفت، رها! کله‌پا شدم!

دست خودم نیست که به خنده می‌افتم:

– خوردی زمین!

– هی به این شرفی بی‌پدر می‌گم کفشه واسه من بزرگه! مثل ژله پخش شدم زمین، لنگام رفت هوا.

بیشتر می‌خندم. ابرو درهم می‌کشد:

– زهرمار! برو اون‌جا رو تمیز کن تا شرفی نیومده باز اون روی خوشگلش‌و نشونمون نداده!

بااحتیاط صورتم را سمت در هل می‌دهم:

– کسی نیست؟

– نه، همه رفتن شام! برو دیگه. رها، سر جدت نکیر و منکر نپرس.

تی را از دستش بیرون می‌کشم:

– خیله‌خب! برو بشین رو اون صندلی!

ناله‌کنان سمت صندلی می‌رود و هم‌چنان غرغر می‌کند:

– پام شیکسته گمونم!

– می‌خوای بگم مهندس بیاد بوسش کنه خوب شه؟

«هین»ی می‌کشد و «برو بابا»یی نثارم می‌کند:

– برو که ایشالا مهندس‌و رؤیت کنی بفهمی چی می‌گم! فقط مواظب باش دسته تی نره تو چشمت.

همان‌طور خنده‌کنان از آشپزخانه بیرون می‌آیم و پشت در سالن اصلی گوشم را به در می‌چسبانم.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.

بااین‌حال گره روسری سه گوش را پشت سرم محکم می‌کنم و با یکی‌دو سرفه دستگیره را می‌کشم.

در را باز می‌کنم و قدم به سالنی می‌گذارم که دورتادورش با گل و شمع تزئین شده است.

نگاهم را روی زمین می‌گردانم و با دیدن شیشه‌خرده‌ها کمی جلوتر و آب ریخته روی سرامیک براق و سفید فحشی نثار شهره می‌کنم و جلو می‌روم.

به آن نقطه نرسیده با شنیدن صدای مردی به زبانی که احتمال می‌دهم عربی باشد باتعجب سرم را به‌سمت صدا برمی‌گردانم.

نور سالن به‌شدت محدود شده است، اما دلیل نمی‌شود که آن مرد تلفن به‌دست درشت‌اندام گوشه سالن را خوب و واضح نبینم.

سلام آرامی زمزمه می‌کنم و نزدیک شیشه خورده‌ها زانو می‌زنم:

- الهی بمیری شهره... این لیوان پودر شده که!

بعد به‌دنبال چیزی که بتوانم تکه‌های شیشه را در آن جمع کنم به اطراف چشم می‌گردانم.

یک بشقاب از پشت‌سر در میدان دیدم قرار می‌گیرد.

سر بلند می‌کنم و با دیدن مرد سیه‌چرده لبخند به لب بشقاب را می‌گیرم و آهسته می‌گویم:

– ممنون!

– احرصی علی عدم حمل الزجاج فی یدک یا فتاة.

(مراقب باش شیشه تو دستت نره، دختر.)

هیچ از زبانش نمی‌فهمم و تنها همان عربی بودنش را تشخیص می‌دهم.

– کیف حال تلک الفتاة المسکینة؟

حال اون دختر بیچاره چه‌طوره؟

با گیجی نگاهش می‌کنم.

لب‌های گوشتالو و کلفتش به لبخندی گشوده می‌شود.

بعد آهسته قدم برمی‌دارد و روی دسته صندلی راحتی روبه‌رویم می‌نشیند.

– نمی‌فهمم چی می‌گید!

حالا او سؤالی نگاهم می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد:

– عربی... لا... لا عربی...

غش‌غش می‌خندد و هیکل گوشتالودش تکان‌تکان می‌خورد:

– لا تعرف العربیة؟ ماذا عن اللغة الإنجلیزیة؟

عربی بلد نیستی؟ انگلیسی چه‌طور؟

سرم را به جمع کردن خرده‌شیشه‌ها گرم می‌کنم و با خودم غر می‌زنم:

- چی می‌گه زبون‌نفهم؟!

– هل تریدنی أن أساعدک؟

می‌خوای کمکت کنم؟

چون جواب نمی‌دهم مقابلم بشکنی می‌زند:

– حبیبتی؟

- کله پدر هرچی آدم زبون‌نفهمه! عجب گیری کردم.

بعد نگاه مستأصل و درمانده‌ام را بین مرد و در سالن می‌گردانم.

سرش را پرسشی تکان می‌دهد.

– ال آقا! ال مسترا! ال الاغ! نمی‌فهمم! پا شو برو پی کارت سرجدت!

هنوز خنده از لب‌هایش جدا نشده است:

– انت لطیف جدا!

تو خیلی شیرینی!



– بی‌پدر زبون‌نفهم!

ازجا بلند می‌شود و مقابلم روی زمین زانو می‌زند:

– انت خادمة هنا؟

تو این‌جا خدمتکاری؟

دیگر جواب نمی‌دهم. خودش ادامه می‌دهد:

– خادمه؟ الکثیر من الجمال لیکون خادما!

خدمتکاری؟ برای خدمتکار بودن زیادی خوشگلی!

لبخندی اجباری می‌زنم.

دستش به‌طرف شیشه‌خرده‌ها کش می‌آید.



لب‌گزیده نگاهش می‌کنم.

کت‌شلوار و کراوات و سرووضع مرتبش نشان می‌دهد که یکی از همان مهمانان رسمی و مهم امشب است که حالا روبه‌روی من زانو زده است و شیشه‌خرده جمع می‌کند.

تند و تند لب می‌زنم:

– آقا! آقا، چیکار می‌کنی؟ تو رو خدا پا شو برو! واسه من دردسر می‌شه.

بی‌توجه به کارش ادامه می‌دهد.

پوف کلافه‌ای می‌کشم:

– با توام، زبون‌نفهم!

در جواب پنجه‌های پهنش دور مچم می‌نشیند.

مثل برق گرفته‌ها نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم دستم را عقب بکشم:

– چه غلطی می‌کنی؟! دستمو ول کن.

– اهدئی ، لا أهتم ، أريد فقط أن أتحدث إليكم ، استمعوا إلى آروم باش. باهات کاری ندارم، فقط می‌خوام حرف بزنم.

حالا این‌که چیزی از زبانش را نمی‌فهمم بیشتر کلافه‌ام می‌کند. بیشتر تقلا می‌کنم:

– دستمو ول کن. ول کن بهت می‌گم.

بیشتر از هفت سال گذشته است و من هنوز همون مارگزیده‌ای هستم که کوچک‌ترین لمس اجباری مرا در ثانیه به‌حال جنون می‌کشد.

هم‌چنان حرف می‌زند.

من دست می‌اندازم و تکه شیشه بزرگی را از بشقاب برمی‌دارم و به‌طرفش نشانه می‌گیرم:

– ولم کن، کثافت! دستمو شکستی!

با چشم‌های درشت‌شده بازهم می‌خندد.

برای یک ثانیه بی‌حرکت می‌شوم و می‌خواهم در یک حرکت سریع خودم را عقب بکشم که بی‌هوا دست اسیرم را می‌کشد.

تعادلم ازدست می‌رود و با دست آزادم روی شیشه‌های شکسته فرودمی‌آیم.

با سوزش شدیدی که در دستم می‌پیچد و بغض حاصل از گیر افتادنم جیغی می‌کشم.

بالاخره رهایم می‌کند و همین‌طورکه دست‌هایش را مقابلم بالا می‌گیرد ازجا بلند می‌شود:

– ماذا فعلت؟ أنت مصاب.

چیکار کردی؟ زخمی شدی.

دستم را بالا می‌گیرم.

تکه‌های ریز و درشت شیشه در کف دستم جا خوش کرده‌اند و خون با فشار از محل بریدگی‌ها بیرون می‌زند.

– دعنی اساعدک!

بذار کمکت کنم.

می‌گوید و تا بخواهم عقب‌گرد بزنم و خودم را از این جهنم دره بیرون بیندازم این‌بار دستش دور کمرم می‌پیچد.

دست خودم نیست که هیستریک جیغ می‌کشم.

مرد با دیدن حالات جنون‌آمیزم به‌حالت تسلیم عقب می‌کشد.

– رها! چیه؟

به‌سمت شهره برمی‌گردم و با چانه‌ای لرزان نگاهش می‌کنم.

به گونه می‌کوبد و ناباور جلو می‌آید:

– چی شده؟ خاک به سرم، دستت!

– این‌جا چه خبره؟

نگاه شهره میخ جایی پشت‌سرم می‌شود.

بلافاصله صدای مرد عرب همان‌طورکه دوباره کلمات عربی را پشت‌هم ردیف می‌کند در گوشم می‌پیچد.

من اما ایستاده برجا شبیه ماهی بیرون از آب افتاده‌ای با شنیدن صدای آشنایی که هنوز در سرم تکرار می‌شود، دهانم بی‌خودی باز و بسته می‌شود.

– رها! رها، چیه؟ چته؟

لب‌هایم هم‌چنان به‌هم می‌خورد.

– رها، حرف بزن! هیچی نیست. دستت بریده فقط... ای خدا...!

بعد دست از بازوهایم می‌کشد و همان‌طورکه فریاد می‌زند.

– آقا شرفی!

آژیرکشان خودش را در راهروی منتهی به آشپزخانه می‌اندازد.

من هنوز تقلا می‌کنم و با همه وجودم می‌خواهم که سوزش دستم قدرت مغزم را در تشخیص صداها زایل کرده باشد.

– کاوه، چی شده؟ کی جیغ کشید؟

صدا! صدای لعنتی... باید مرده باشم...

باید چند روزی هم از مرگم گذشته باشد که صاحبش را نشناسم.

این لحن نگرانش... این آوای برادرگونه‌اش... و این... کاوه خطاب کردنش... کاوه خطاب کردنش؟ نفر قبلی... کاوه...

جان می‌کنم و روی پنجه به‌سمت لعنتی‌ترین صداهای دنیا می‌چرخم.

فشار دستم از روی مچم شل می‌شود و به سینه‌ام می‌رسد.

انگار سنگین‌ترین سنگ دنیا روی سینه‌ام افتاده باشد. اشتباه نکرده‌ام... هرگز اشتباه نمی‌کنم.

گنگ و صامت به دو مرد خشک‌شده در آستانه در ورودی خیره مانده‌ام و دهانم هم‌چنان الکی باز و بسته می‌شود:

– یا خدا! یا خدا!

دری از پشت‌سرم پر شتاب باز می‌شود.

– چه غلطی کردی! امشب با آبروی من چه غلطی کردین شماها!

تا بخواهم دست خونی‌ام را نشان شرفی بدهم محکم از پشت به شانه‌ام می‌کوبد.

سکندری می‌خورم و با زانو روی زمین می‌افتم، اما نگاهم از دو مرد روبه‌رویم کنده نمی‌شود.

شرفی مقابلشان می‌ایستد:

– جناب فخار، غلط کرد... من جبران می‌کنم.

چون سکوت کش می‌آید خودش ادامه می‌دهد:

– آقا کیان!

دستش را به لبه کت مرد صاعقه‌زده‌ای بند می‌کند.

– کاوه خان؟!

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

– کاوه...!

کیان از پشت‌سرش چشم می‌بندد و دستش توی موهایش فرومی‌رود.

مرد عرب‌زبان جلو می‌رود و تندوتند چیزی به عربی می‌گوید.

کسری تکان نمی‌خورد؛ حتی پلک هم نمی‌زند.

تنها به من وارفته روی زمین خیره مانده است و انگار که در همین لحظه روح از تنش پر کشیده باشد.

– آقای مهندس، چی شده؟ دختره حرفی زده؟

بعد رو به شهره می‌کند:

– چیزی گفته این دختره به آقا؟

– من اومدم دست‌وبالش خونی بود، آقا شرفی!

شرفی فریاد می‌کشد:

– لالی مگه؟ چی گفتی به آقای فخار؟

فخارها را نگاه می‌کنم و رنگ از صورت هردویشان پریده است...

هردویشان...

این‌که مقابلم ایستاده و نفس نمی‌کشد کاوه است؟

خدایا کسری کجاست؟

شرفی پوفی می‌کشد و ناامید به‌سمتم می‌آید.

خم می‌شود تا دست زیر بازویم بیندازد.

دوباره به طرفشان گردن می‌کشم:

– کسری!

مگر می‌شود این‌همه شباهت...

این‌همه کسری باشد و... کسری نباشد...

اسی می‌گفت کاوه فخار یک اتکیت‌دار اطوکشیده عصا قورت‌داده است!

خودش روزی گفته بود خدا نکند شبیه کاوه باشد...

حالا خدا خوابیده و خودش کاوه شده است...

حتماً خواب می‌بینم. بیداری نمی‌تواند این‌قدر مصنوعی باشد...

مگر در عالم خواب هم کسی دروغ می‌گوید؟

نگاهم به خون روان دستم کشیده می‌شود.

خدا رو شکر که شنیده‌ام خون خواب را باطل می‌کند.

کیان سرش را به گوشش نزدیک می‌کند:

– خودت گند زدی، خودتم درستش کن!

من اما با خودم فکر می‌کنم کی این‌همه خوب لب‌خوانی یاد گرفته‌ام؟

شرفی نامحسوس به پایم می‌کوبد:

– پا شو خودتو جمع کن... آبرومو بردین شما امشب!

لب‌هایم در جوابش بی‌آن‌که بخواهم، کج‌وکوله می‌شود و فرم یک پوزخند می‌گیرد.

شرفی بیشتر اخم می‌کند:

– زده به سرت؟

هنوز دستش به بازویم نرسیده است که صدای عربده مردی در گوشم می‌پیچد:

– دستتو بکش!

شهره «هین» می‌کشد و شرفی مثل برق‌گرفته‌ها کمر راست می‌کند.

کیان با هردو دست صورتش را پوشانده است.

– چرا، جناب فخار؟ دختره رو ببرم...

با قدم‌هایی که محکم روی زمین می‌کوبد جلو می‌آید و شرفی را کنار می‌زند.

حتی مرد عرب کت شلوارپوش در سکوت خیره به فاجعه‌ای نگاه می‌کند که هنوز میزان خرابی حاصل از آن تخمین زده نشده است.

خودش خم می‌شود و پنجه‌های مردانه‌اش را دور بازویم محکم می‌کند:

– پا شو ببینم!

شرفی و شهره با چشمانی وق‌زده عقب می‌روند.

فکم سفت‌تر از قبل به‌هم فشرده می‌شود. تنها نگاهش می‌کنم.

– با تو نیستم مگه؟ بهت می‌گم پا شو.

شرفی تته‌پته می‌کند:

– آقای فخار، من خودم برخورد می‌کنم. شما اجازه...

جوری بی‌حواس و ناگهانی به‌سمتش خیز برمی‌دارد که رها کردن بازویم فراموشش می‌شود و استخوان شانه‌ام تقی صدا می‌کند.

– تو غلط می‌کنی!

– آقای فخار! من...

حرفش تمام نشده یقه‌اش کشیده می‌شود!

– این دختر این‌جا چه غلطی می‌کنه؟!

– یعنی... یعنی چی، آقا؟ از نیروهای منه.

ـتو غلط کردی بهش تنه زدی... !!! تو غلط کردی میخواستی بهش دست بزنی!

رفتارش حالت طبیعی ندارد.

مشت اول را که هیستریک پرتاب می‌کند جیغ می‌زنم:

– کیان!

مشت دوم به سوم نرسیده، کیان که چند ثانیه قبل همراه مرد عرب خارج شده است با چشمانی از حدقه بیرون‌زده خودش را داخل سالن می‌اندازد.

بی‌معطلی به‌سمت معرکه می‌دود:

– کاوه، ولش کن! ولش کن...

کاوه گفتن‌هایش گلوله‌ای سربی و داغ است و مستقیم وسط قلب بیچاره‌ام می‌نشیند.

فارغ از هیاهوی اطرافم به هزار جان‌کندن سرپا می‌ایستم و شکل مسخ‌شده‌ها به‌راه می‌افتم.

شهره تکیه‌زده به دیوار پشت‌سر هق‌هق می‌کند.

آهسته سمت در قدم برمی‌دارم. پای رفتنم لنگ می‌زند.

کسی در سرم اسم کاوه را زبان گرفته است...

نه، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... اصلاً حقیقت نمی‌تواند این‌قدر سیاه باشد... این‌قدر تاریک و دردناک...

بندبند استخوان‌هایم از سنگینی این حقیقت به درد نشسته است.

وارد باغ می‌شوم و سرمای اسفندماهی صورت گرگرفته‌ام را می‌سوزاند.

کسی اسمم را صدا می‌کند، اهمیت نمی‌دهم.

تنها می‌خواهم بروم و در عمق این سیاهی بی‌انتها خودم را گم‌وگور کنم.

– رها، کجا می‌ری!

صدای کیان است... کیانی که کسرای مرا کاوه خطاب کرده است... دروغ‌گوهای لعنتی...!

– رها جان.

بلندتر صدا می‌زند و صدای دویدنش روی سنگ‌ریزه‌های کف باغ از پشت‌سرم شنیده می‌شود:

– وایسا، دختر. یه دقیقه گوش بده.

درجا می‌ایستم، اما نگاهش نمی‌کنم.

دروغ باید صورتش را کریه کرده باشد... باید نفسش مسموم شده باشد.

مگر می‌شود کسرای من کاوه باشد... مگر می‌شود مرد من نباشد؟

شوفر فخارها را کجا پیدا کنم؟ کجا دنبالش بگردم.

– کجا می‌ری؟

– می‌رم دنبال کسری!

– یا خدا...! رها جان...

رها منم... کیان هم این‌جاست. آن هم که آن داخل یقه جر می‌دهد کاوه است... کسرای من کجاست؟

– رها، به خودت بیا!

به راهم ادامه می‌دهم:

– می‌رم پیداش می‌کنم... صبح می‌فرستمش سر کار...

بازویم از پشت‌سر کشیده می‌شود.

هنوز نیم‌تنه‌ام کامل نچرخیده که ضرب کشیده سنگین کیان هوش از سرم می‌پراند.

درد که از صورتم به تمام تنم جریان پیدا می‌کند بازویش را به دور شانه‌ام می‌پیچد و تنم را سفت میان آغوشش جا می‌کند.

– گوش بده به من، رها. نمی‌خوای ببینیش، باشه قبول. حق داری... من با توام، خب... تو حق داری ولی اول حرفاش‌و گوش کن.

تنها به سینه‌اش چنگ می‌زنم و هیچ صدایی از گلوی خشک‌شده‌ام خارج نمی‌شود.

– رها، کاوه رو ول نکن... به چوب دروغش همه هستیش‌و نزن... امون بده حرف بزنه... من خودم نوکرتم... فقط امون بده.

– کیان.

آن‌که اسمش کاوه است به سیم آخر زده و دیوانه شده است. این فریاد کشیدن‌ها جنون صاحبش را فریاد می‌زنند.

– کاوه، برو بذار من اول آرومش کنم.

– نمی‌خواد! سوئیچت‌و بده.

– کاوه!

– خفه شو، ان‌قدر این اسم لعنتی رو صدا نزن! نمی‌بینی حالش‌و؟

– باشه باشه. الان برو، تمام تنش داره می‌لرزه. نمی‌بینی؟

جلو می‌آید. او را نمی‌بینم، اما می‌شناسمش...

بوی عطرش را... هرم نفس هایش را... صدای بم و خش‌گرفته لعنتی‌اش را هم...

فقط نمی‌دانم چرا باید کاوه باشد...

اصلاً یک نفر چه‌طور جرئت می‌کند این‌قدر شبیه کسرای من باشد...

– رها، بیا! بیا بریم... بیا واسه همیشه بریم.

سرم را بیشتر در سینه کیان فرومی‌کنم:

– من‌و به حال خودم نذار... بذار حرف بزنم.

– کاوه، گفتم بذار آروم شه اول.

– پس من چی... کی من‌و آروم کنه؟ آره آره، من کاوه بی‌شرفم! می‌خوای ولم کنی؟

می‌گوید و جوری مرا از بغل کیان بیرون می‌کشد که نفس درون سینه‌ام گره می‌خورد.

– مگه می‌تونی ولم کنی؟ مگه حق داری؟ مگه دست خودته؟

تنم را به‌قدری سفت چسبیده که حتی نمی‌توانم درست نفس بکشم...

آهسته بو می‌کشم. حتی هوایش را می‌شناسم...

– کاوه، آروم.... خیله‌خب! برید بشینید تو ماشین من این لعنتیا رو راهی کنم بریم.

هم‌چنان در گوشم پچ‌پچ می‌کند:

– مگه دست خودته؟ تو فکر می‌کنی من می‌ذارم نباشی؟

– شنیدی، کاوه؟

«نچ» کلافه‌ای می‌کند و یک دستش را از دور کمرم باز می‌کند. سرما از همان قسمت خالی‌مانده از دستش به جانم می‌نشیند.

– بده من سوئیچو!

– بگیر، چند دقیقه هم تحمل کن الان می‌آم.

می‌گوید و صدای قدم‌هایش دور و دورتر می‌شود.

بی‌هیچ حرفی در آغوش آشناترین غریبه دنیا تکان می‌خورم.

– بدنت یخ زده!

چه اهمیتی دارد وقتی این‌همه به کسری شبیه است و کاوه صدایش می‌کنند...

– بیا بشین تو ماشین.

هنوز زبانم در دهان نمی‌چرخد.



راه می‌افتد، ریموت را می‌زند و در سکوت مرا روی صندلی می‌نشاند.

– دستت خیلی بریده... بخیه می‌خواد...

– نه!

– خونریزی داره، رها.

خون...

نمی‌گویم و هنوز دلم روشن است که همین خون به‌زودی همه کابوس‌های دنیا را باطل کند.



مقابل در زانو می‌زند و انگشت یخ‌زده‌اش را روی گونه‌ام می‌گرداند.

– عزیز دلم... با من حرف بزن... فحش بده... اصلاً بزن... خودت‌و خالی کن... فقط این‌جوری نباش.

بی‌اراده همان دست زخمی را روی گونه‌اش می‌گذارم و تنها نگاهش می‌کنم. خدایا، چشم‌هایش...

سرش را روی گردن خم می‌کند.... خون دستم روی صورتش رد انداخته است.

رهای دیگری کنارم روی صندلی ماشین خودش را جا می‌دهد.

– بهت دروغ گفته.

اشک از چشمم پایین می‌افتد.

لب می‌زند:

– گریه نکن. به خدا یه کاری دست خودم می‌دم.

دخترک تازه‌وارد بدجنسی می‌کند: «هنوزم داره دروغ می‌گه.»

لب‌هایم تکان می‌خورد و بی‌فایده است... چشم‌هایش برق می‌زند.

– نمی‌خواستم بهت دروغ بگم.

لعنتی خود کسراست... وقتی حتی زبان نگاهم را می‌فهمد.

– مجبور شدم.

دخترک ناله می‌کند: رهای بیچاره...

پلک می‌بندم و در دلم تکرار می‌کنم: «کاوه!»...

دهانم طعم هلاهل می‌گیرد

. هق می‌زنم و دستم را از صورتش عقب می‌کشم.

دخترک سر شانه‌ام می‌زند: «همه‌چی تموم شده، رها!»

دروغ گفته و هرلحظه منتظرم سقف دنیا روی سرم خراب بشود.

ازجا بلند می‌شود و سمت در باغ می‌دود.

بی‌حرف به صندلی تکیه می‌کنم.

دو لنگه در را باز می‌کند و دوان‌دوان پیش می‌آید و پشت فرمان می‌نشیند.

استارت که می‌زند کسی از پشت‌سر فریاد می‌کشد:

– کجا می‌ری، کاوه!

– می‌رم خونه بهشت...

«آه» تکه‌تکه از گلویم خارج می‌شود.

بعد دست زخمی‌ام را می‌گیرد و به لب می‌برد و آهسته بوسه می‌زند:

– می‌ریم خونه من.

به بهشت می‌روم و آتش از دلم زبانه می‌کشد...

روزی گفته‌ام خوش‌به‌حال صاحبش... جواب داده؛ «خوش‌به‌حالی ندارد.»

سرم را به شیشه تکیه می‌زنم.

دخترک کنج باغ سرش را به حالت تأسف تکان می‌دهد.

ماشین به پرواز درمی‌آید.

اشک‌هایم از یک‌دیگر سبقت گرفته‌اند.

– رها؟

دست خودم نیست که جواب می‌دهم:

– منو ببر پیش کسری!

صدای هق‌هق مردانه‌اش به‌سرعت اتاقک یخ‌زده ماشین را پر می‌کند.

.....

شرم...

به این دنیا

به این درد

به این عمری که برنمی‌گرده...

خودم رفتم

دلم جا موند

کی تقدیرو این‌جور عوض کرده...

پیچ صدا را می‌پیچانم و برای بار هزارم صدایش می‌کنم:

– رها؟

جواب نمی‌دهد! مثل همه هزار بار گذشته حتی نگاهم نمی‌کند...

من اما برای بار هزار و یکم از سر خیابان خانه‌ای که خودش روزی بهشت صدایش می‌زد، دور می‌زنم و بی‌خودی راهی خلوت و سیاهی کوچه‌ها می‌شوم.

– بذار بخونه...

دلم از سردی صدایش فشرده می‌شود، اما چشم‌هایم از به‌حرف آمدنش احتمالاً برق می‌زند.

داره یه عمر می‌شه

که زیر آوارم

ولی تا جون دارم

دوست دارم

داره یه عمر می‌شه

تو باد و بارونم

مقصر من بودم

می‌دونم...

– حرف بزنیم؟

دوباره به سکوت و گریه برگشته است...

واکنشش هیچ‌کدام از آن‌هایی نیست که تصورش را می‌کردم.

رها جیغ نکشیده... فحش نداده... حتی تهدید به رفتن هم نکرده است...

فقط هنوز همان‌طور در خودش جمع شده و جواب هیچ‌کدام از صدا زدن‌هایم را نداده است...

شاید خودش نداند که این سکوتش چه فاجعه‌ای را رقم می‌زند.

کمی درجای خود کش می‌آید و دست دراز می‌کند و صدا را بالاتر می‌برد.

یه حسرت از گذشته مونده

تو وجودم

اونی‌که باید واسه تو بودم، نبودم... نبودم... نبودم... نبودم...

– دِ لامصب، منم ببین! منو نگاه کن!

بی‌حرف سرش را بلند می‌کند و مستقیم در چشمانم زل می‌زند...

نگاهش دو حفره پوچ توخالی است...

تاریک‌تر از سیاهی بی‌انتهایی که از شب به فضای ماشین شره کرده و قصد بیرون رفتن هم ندارد.

– با من این کارو نکن...

– با کدومتون؟

داره یه عمر می‌شه

که زیر آوارم...

ولی تا جون دارم

دوست دارم...

داره یه عمر می‌شه...

تو باد و بارونم...

مقصر من بودم....

می‌دونم...

دستم را جلو می‌برم و بازهم برخلاف انتظارم عقب نمی‌کشد.

صورت یخ‌زده‌اش را لمس می‌کنم و قطره اشک دیگری از چشمش پایین می‌افتد...

دوباره تکرار می‌کند:

– کدوم کارو با کدومتون نباید بکنم؟ تو کدومشونی؟ من کی‌ام اصلاً؟

– مجبور بودم، رها! به خدا مجبور بودم...

– با خودت فکر می‌کردی دختره تیغیه؟ ترسیدی؟ حق داشتی... به خدا حق داشتی... ولی بعدش...

هق‌هق امانش نمی‌دهد و دلم را به آتش می‌کشد.

– ولی بعدش چرا تمومش نکردی... هنوز باورت نشده؟ یعنی من هنوزم شکل همونیم که مانی رو آورد؟ آخه همون‌موقع هم که...

خودش نمی‌داند.... نمی‌فهمد که با سرهم کردن ساده همین کلمات به‌ظاهر معمولی چه بر سرم می‌آورد.

تنها زمزمه می‌کنم:

– من‌و ببخش!

تا گوشه لب‌هایش بالا کشیده شود اضافه می‌کنم:

– باید ببخشی، رها!

– قرار شد منو ببری پیش کسری... می‌تونی؟ بلدی؟ اصلاً می‌شه؟

بار هزار و دوم دیگر دست‌وپایم از مغزم دستور نمی‌گیرند.

این بار داخل خیابان می‌پیچم و مقابل خانه دوست‌داشتنی آن روزهایش روی ترمز می‌کوبم.

– برگشتی به جلد خودت؟ کاوه شدی؟ این‌جا خونه اونه...

ریموت در را می‌زنم و گیج نگاهش می‌کنم:

– ها؟!

– اونی که من دوسش داشتم از این‌جا خوشش نمی‌اومد.

– باید حرف بزنیم!

با حالت تحقیرآمیزی به باغ بزرگ و روشن روبه‌رو اشاره می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم روح بزرگ این دختر حتی در تمام وسعت این باغ هم جا نمی‌شود.

– این‌جا حرف بزنیم که یادم نره کی هستی، عالی‌جناب؟

دست خودم نیست که صدایم بالاتر می‌رود:

– بسه، رها! بسه!

لبخند عجیبی می‌زند و دوباره صدا را بالا می‌برد.

داره یه عمر می‌شه

که زیر آوارم...

ولی تا جون دارم

دوست دارم...

داره یه عمر می‌شه

تو باد و بارونم

مقصر من بودم...

می‌دونم...

در باغ که آهسته بسته می‌شود ماشین را خاموش می‌کنم.

آن موزیک شکنجه‌گر هم بالاخره به آخر می‌رسد.

– پیاده شو!

پاهایش را در بغل جمع می‌کند:

– این‌جا؟

– باید کاوه رو نشونت بدم. همه کاوه کثافت‌و... خودش و همه اون چیزایی که خودشم دوسشون نداره!

– از کاوه‌ای که کسری هم دوسش نداشت خوشم نمی‌آد... از این‌جا هم... از هرچیزی که مال کاوه‌س.

– ولی کاوه عوضی منم! چه بخوای و چه نخوای، منم.

– از کاوه عوضی هم خوشم نمی‌آد!

دندان‌هایم را با آخرین توان روی‌هم می‌فشارم تا فریاد نکشم.

– می‌تونی دوباره کسری بشی؟ واسه همیشه؟

– این زندگی منه، رها. این دروغ باید تموم می‌شد. می‌خواستم خودم بهت بگم...

– پس زندگیتو وردار و برو... واسه همیشه برو!

پلک می‌بندم و دست به دستگیره می‌اندازم.

پایین می‌روم، شاید آن بیرون جای بهتری برای کشیدن فریاد باشد.

شرم...

به این دنیا...

به این درد...

به این عمری که برنمی‌گرده...

.....

در را که محکم پشت‌سرش می‌کوبد می‌توانم فک سفت‌شده‌اش را به‌خوبی ببینم... ابروهای بلند و کشیده و درهم گره‌خورده‌اش... حتی بندهای سفیدشده انگشت‌های دستش را...

از پشت‌سر تماشایش می‌کنم و نگران لغزیدن دلم نیستم...

امشب که بگذرد دیگر نگران هیچ‌چیز نیستم...

فردا که برسد می‌توانم رهای درمانده‌ای را که قد آرزوهایش حتی به سر شانه‌های شوفر فخارها هم نمی‌رسید بغل بگیرم و با خودم به کنج تاریک خانه همیشگی‌اش برگردانم...

انگشتم را روی شیشه بخار گرفته می‌گردانم... دست خودم نیست که می‌نویسم «کاوه!» و با بغض نگاهش می‌کنم.

چه‌قدر به او نمی‌آید... چه دور و غریب و مسخره به‌نظر می‌رسد.

این کلمات نچسب پشت‌سرهم در قالب یک اسم چه‌طور می‌تواند متعلق به مرد مقابلم باشد...

نگاه دیرباورم هنوز کاوه بودنش را باور نکرده و از سرشانه‌هایش کنده نمی‌شود...

سرشانه‌هایی که آهسته تکان می‌خوردند... شکل شانه‌های خودم... شکل قلبی که به ویرانی رفته است.

آن‌قدر همه‌چیز پشت‌سرهم اتفاق افتاده و بر سرم آوار شده که خودم را از یاد برده‌ام.

به گمانم از یاد خودش هم رفته باشد... آن دخترک فرم‌پوش دستمال به‌دستی را که دلش برای شوفر فخارها پر می‌کشید.

برای لحظه‌ای برمی‌گردد و در نگاهم خیره می‌ماند.

پلک نمی‌زنم، حتی نفس نمی‌کشم...

می‌شود فراموشی بگیرم، یا زبانم را گم کنم، یا واژه‌ها را؟ مثلاً دیگر اسمش را صدا نکنم.

مغزم را هم از کاسه سر بیرون بکشم و همه کاوه‌ها را یک‌به‌یک و سرحوصله خط بزنم...

آن‌وقت بی‌توجه به تمام دیوانگانی که کاوه خطابش کرده‌اند پایین بپرم و خود ترسیده‌ام را میان امنیت آغوشش گم‌وگور کنم.

دستش را به‌طرفم دراز می‌کند و لب می‌زند:

– بیا!

چشم‌هایش برق می‌زنند و دست‌های هنوز خونی مانده‌ام روی سینه چنگ می‌شود.

پلک برهم می‌گذارد و دوباره تکرار می‌کند:

– بیا زندگیم.

شکل خودش از پشت شیشه تا انتها بالا کشیده‌شده لب می‌زنم:

– کجا؟

دست مشت‌کرده‌اش را دو بار روی قلبش می‌کوبد:

– سر جات!

چیزی نمانده تا این بغض لعنتی راه نفسم را برای همیشه قطع کند.

با دست دیگرش زیر پلکش را پاک می‌کند.

عالی‌جناب کاوه فخار است... همان عالی‌جنابی که اسی گفته است شب‌ها روی تشکی از طلا می‌خوابد...

اما امشب این‌جا ایستاده است، درحالی‌که اشک‌هایش به لطف نورباران چراغ‌های کاخ اعیانی‌اش برق می‌زند و دستش به‌سمتم کش آمده است...

بی‌اختیار دست به دستگیره می‌اندازم.

چشم‌هایش درشت می‌شود. میان گریه می‌خندم.

می‌توانم همه‌چیز را فراموش کنم و به‌سویش پر بکشم... بعد تا آخر دنیا نه کاوه و نه کسری، اصلاً همان شوفر فخارها صدایش کنم.

– رها؟ بیا... بیا این‌جا...

روی چمن‌ها ایستاده و جوری تکان نمی‌خورد که انگار پا در گل‌ولای یک مرداب دارد...

می‌فهممش... من حال آدم‌های درگل‌مانده را می‌فهمم...

نگاهم از سر انگشتانش کنده نمی‌شود.

– بیا بذار تموم شه این حال بد!

بعد سرش را به‌سوی آسمان بلند می‌کند:

– چرا تموم نمی‌شه امسال؟

یک قدم به‌سمتش برمی‌دارم. زمین زیر پایم عقب می‌رود.

خیره در چشمش لب می‌زنم:

– دروغ گفتی...

– اولش اشتباه بود... بعدش فقط نمی‌خواستم ازدستت بدم.

– ولی بازم دروغ گفتی.

– راستش‌و می‌گفتم نمی‌موندی. حتی یه لحظه هم نمی‌موندی.

– الان چی...؟

– الان پای هردومون گیره!

پای ماندنم گیر است و پای رفتنم لنگ می‌زند...

دنیای بدون کسری چه‌طور می‌گذرد؟ قبل‌از او شب‌ها را چگونه می‌گذرانده‌ام.... چه‌طور نفس می‌کشیدم؟

با دروغ بزرگش چه کنم؟ بروم؟ فرار کنم؟ فردا که نباشد خورشید از کدام سمت طلوع می‌کند؟

قبل‌از او چه‌طور هر ثانیه نمی‌مردم؟

چند قدم دیگر می‌روم:

– کسری؟

هق می‌زنم و صدایش می‌کنم. لب‌هایش را به‌هم می‌فشارد:

– جون کسری...

آخ از جان گفتن‌هایش... وقتی امشب که بگذرد دیگر حتی قرار نیست کسرایی در میان باشد که من بتوانم جانش باشم.

حالا دقیق مقابلش رسیده‌ام:

– دروغ گفتی!

درد که انتها ندارد... از غم‌ها هم که کم نمی‌آید... بگذار سیلاب این مصیبت هردونفرمان را با خود ببرد.

پر روسری‌ام را که روی شانه افتاده می‌گیرد و به لب می‌رساند و آهسته بوسه می‌زند.

نیم‌تنه‌ام را به‌سمت در باغ می‌چرخانم:

– بهم دروغ گفتی!

با بهت صدایم می‌زند...

تصویر درِ باغ پیش چشمان غرق اشکم بالا و پایین می‌شود.

یک قدم... دو قدم... سه قدم...

– رها؟

دیگر حتی جوابی هم ندارم.

دستش که باشدت دور کمرم می‌پیچد و تا بخواهم واکنشی نشان دهم، پاهایم نیز از زمین فاصله می‌گیرد و همان زبان نصفه‌ونیمه هم بند می‌آید.

– بهت دروغ گفتم، آره! ولی این‌که گفتم نمی‌ذارم یه قدم ازم دور شی راست بود، رها!

به‌سمت ساختمان برمی‌گردد، درحالی‌که مثل پرکاهی زیر خم دستانش از روی زمین فاصله گرفته‌ام.

– ولم کن! ولم کن...

اهمیتی نمی‌دهد... به بازوهایش مشت می‌کوبم و افاقه نمی‌کند. سرزمین بازوانش همیشه به وسعت تنم بوده است.

– بذارم زمین بهت می‌گم!

– ببخشید! اما من وانمیستم تا زندگیم از تو دستام بره!

جیغ می‌کشم:

– ازت بدم می‌آد... از کاوه... از دروغاش... از این خونه بدم می‌آد.

نگاهش را از ساختمان تا چشم‌های خشمگینم می‌کشاند:

– من بلدم تو رو عاشق کاوه کنم! عیب نداره.

کنار در ماشین روی زمین می‌گذاردم و حرصی ادامه می‌دهد:

– به‌درک که از این خونه هم بدت می‌آد!

در هیولای سیاه‌رنگ کیان را باز می‌کند و مرا شکل دختربچه‌ها روی صندلی عقب می‌گذارد.

– از همین امشب شروع می‌کنم، ها؟ دوباره... از اول... این‌بار تو رو عاشق کاوه می‌کنم... نمی‌ذارم بری، رها... نمی‌ذارم زندگیم از لای انگشتام سر بخوره!

می‌گوید و بدون آن‌که مهلت بدهد، کنارم روی صندلی جا می‌گیرد و تنم را محکم به آغوش می‌کشد.

– دیوونه! دیوونه...

– این‌جا خونه کاوه نیست... ماشین کیانه! فکر کن اولین باره... تو رو خدا فکر کن اولین باره که دارم تو ماشین کیان می‌بینمت! فقط منو ببین... چشمت به من باشه... بهم فرصت بده نه کاوه و نه کسری، ولی فقط مرد تو باشم!

– می‌خوام برم!

– واسه رفتن اول باید خلاصم کنی! هنوزم دست به‌تیزیت خوبه...؟ آره، دختره؟ اگه آره، بکش و خلاصم کن!

خسته‌م دیگه!

دوباره صدایش می‌زنم:

– کسری...!

این‌بار «جانم»ی تحویلم نمی‌دهد.

نفس‌های بلند و کشدارش نشان از حرصی آشکار دارد:

– من کسری نیستم، اما تو انگار خیلی دلت می‌خواد باشم، آره...؟ دلت کسری رو می‌خواد؟

سرم به دوران افتاده است و چشمانم از هجوم اشک تار می‌بیند.

هنوز هم باورم نمی‌شود که دقیقاً چه بلایی بر سرم آمده است.

این غریبه را که به دور تنم پیچیده و با بوسه‌هایش مرا می‌سوزاند را هم می‌شناسم و هم نمی‌شناسم.

– دو دقیقه آروم بگیر، دختر... آروم باش تا منم آروم بگیرم. بذار آروم بگیریم، لعنتی!

می‌گوید و بیشتر و بیشتر می‌بوسد.

چشمان گریانم... چانه لرزانم... آن خط عمیق نشسته بین ابروهایم... همه من را حریصانه لب می‌کشد و با بوسه داغ می‌گذارد.

به‌اندازه نفسی عقب می‌کشم و خیره در چشمانش لب می‌زنم:

– ازت متنفرم... می‌فهمی، عوضی... متنفرم... حق نداشتی این کارو با من بکنی... حق نداشتی...

نفس‌زنان توی صورتم می‌غرد:

– من‌و ببین... خوب نگام کن... دنیات دیگه منم... اونی که دلت می‌خواد نیستم... کسری رفته به‌درک... از این به‌بعد همه دنیای تو، منم، رها...

این را می‌گوید و سرش را پرشتاب پایین می‌آورد و لب‌های لرزانم را باخشونت به‌کام می‌کشد.

***

دستم را بین موهایش می‌گردانم و به صورت درهم‌رفته‌اش خیره می‌شوم...

خسته‌ام... تمام جانم درد می‌کند...

کمر شب شکسته و من هم‌چنان روی صندلی ماشین نشسته‌ام...

مردی که می‌شناسم و نمی‌شناسمش هم در خودش جمع شده و سر روی پاهایم گذاشته، وسط بوسه‌های دلجویانه و ببخشید گفتن‌هایش بالاخره خوابش برده است.

لب‌هایم هنوز می‌سوزند...

انگشتان دست آزادم را رویشان می‌کشم و حسی عجیب در تنم ریشه می‌زند...

این مرد به‌خواب‌رفته میان آغوشم را که هم می‌شناسم و هم نمی‌شناسم تمام شب بوسیده‌ام...

با حرصی عجیب... آن‌قدر که لب‌هایمان طعم شور اشک گرفته است...

سرم را بلند می‌کنم و به ساختمان سفید و روشن مقابلم چشم می‌دوزم...

خانه اوست... دست من ولی به بلندی سقف روشنش نمی‌رسد...

امروز دوستم دارد و حتماً فردایی می‌رسد که کوتاهی دست و قامتم چشم‌ودلش را یک جا می‌زند.

هق‌هقم را در گلو خفه می‌کنم. باز لبم گزگز می‌کند.

چه کسی باور می‌کند از تمام عمارت اعیانی روبه‌رو یک صندلی ماشین سهم هردونفرمان باشد؛ یک صندلی برای ببخشید گفتن‌هایش...

یک صندلی برای بوسیده شدن‌هایم...

یک صندلی که عالی‌جناب کاوه فخار روی آن به‌خواب رفته باشد.

دست به دستگیره می‌اندازم... پلکش می‌پرد.

دست نگه می‌دارم.

– رها؟

با همان لحن همیشگی مردی که می‌شناختم صدایم می‌زند.

پلک‌هایش نیمه‌باز شده است، تنها نگاهش می‌کنم.

– بریم تو؟ دست‌وپامون خشک شد.

سرم را تندوتند به چپ‌وراست تکان می‌دهم.

– چرا؟

از هم‌قد نشدنم با سقف آن خانه چه‌طور باید بگویم.

چگونه قلبم را پاره کنم و دور بریزم...

اصلاً چه‌طور کسری نباشد...؟ با کاوه مگر می‌شود از دردها گفت.

تکلیف حرف‌هایمان چه می‌شود...

لب‌هایم گزگز می‌کنند و می‌ترسم جز تب تندی از هوس، اثری روی لب‌های دخترکی کوتاه‌قامت باقی نماند.

– حرف نمی‌زنی باهام؟

در جوابش بالاخره هق‌هق می‌کنم.

دست معطل‌مانده‌ام میان موهایش را می‌گیرد و به لب‌هایش می‌رساند و به‌نرمی بوسه می‌زند:

– چند بار دیگه بگم من همون آدمم؟ چه‌قدر طول می‌کشه ببخشی؟

سرش را هم‌زمان از روی پایم بلند می‌کند.

سرما دوباره از کدام درز باز مانده داخل می‌شود و از کجا در تنم می‌پیچد؟

– پا شو بریم تو!

می‌گوید و منتظر جواب نمی‌ماند. نرم و آهسته از ماشین پایین می‌رود.

هوا گرگ‌ومیش است و میل به روشن شدن دارد...

اسفندماه زمین کم‌کم رو به انتها می‌رود و بهاری در قلب مسکوتم قرار نیست از راه برسد.

در به‌آهستگی باز می‌شود.

– بیا، عمرم.

اشک لعنتی تمام نمی‌شود.

– ما حرفامون‌و زدیم، رها. مگه نه؟

– حرف؟

می‌خندد و حتماً خنده‌اش هنوز طعم شور اشک می‌دهد:

– باشه! من حرفامو زدم، تو نزدی. بریم که تو حرف بزنی.... حالا بیا. باید بیای، رها!

– اگه نیام چی؟

– به‌زور می‌برمت! نشناختی منو که چه کله‌خرابی‌ام.

هنوز بیست و چهار ساعت از شناختن کاوه فخار لعنتی نگذشته است... از کدام شناخت حرف می‌زند؟!

– به‌زور...

چشمکی می‌زند:

– آره خانوم! به‌زور!

دیگر منتظر پاسخم نیز نمی‌ماند.

دست زیر پاهایم و پشت کمرم می‌برد و مرا به‌سمت خودش می‌کشد.

– چیکار می‌کنی؟

می‌گوید:

– می‌خوام با اسکورت شخصی تا منزل همراهیتون کنم، بانو.

می‌گوید اسکورت شخصی و به سینه‌اش اشاره می‌کند.

خوب که دقت کنم می‌توانم نم حاصل از اشک‌هایم را روی پیراهن روشنش پیدا کنم. تنم راعقب می‌کشم:

– ولم کن!

دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا می‌گیرد:

– خودت بیا پس! بدو یخ زدم. تنمون عرق داره.

تب تندی از بوسه‌های دلجویانه به عرق نشسته است.

– می‌خوام برم خونه خودم....

ابرو درهم می‌کشد... می‌دانم صبرش روزی به آخر می‌رسد.

ازچشم افتادن چه دردی دارد...؟

باید بروم تا درد سقوط از ارتفاع چشمانش را تجربه نکرده‌ام.

– این‌جا دیگه خونه خودته... رها، گوش کن.

دست‌هایش را می‌چسبم:

– تو رو خدا، کسری!

می‌گویم و خودم فوراً لبم را گاز می‌گیرم.

– من‌و ببین.

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا می‌کشد:

– من دست از سر تو برنمی‌دارم، خب؟ حالا هی خر خودتو برون... باشه، من کسری... من اصلاً هرچی تو بگی... ولی دست از سرت برنمی‌دارم.

عالی‌جناب کاوه فخار است و نمی‌دانم از جان حسرت‌هایم چه می‌خواهد.

تنها تکرار می‌کنم:

– گفتم می‌خوام برم خونه خودم.

– می‌برمت کرج...

تأکید می‌کنم:

– خونه خودم!

هردو دستش را مماس صورتم می‌کند:

– خونه زن کجاست؟ یادته؟

خوب به‌خاطرم مانده است. روزی عین همین سؤال را پرسیده و یک بوسه جواب گرفته است.

حالا قطعاً انتظار بوسه را نمی‌کشد...

حالا که پریشان و آشفته تمام شب میخ کاوه بودنش را وسط قلب هزار پاره‌ام کوبیده است.

جلو می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد...

حتماً وضع لب‌هایم رو به وخامت رفته است... لبِ شوره‌بسته که بوسیدن ندارد!

– خونه زن جاییه که شوهرشه! هوم؟

اولین بار است که لقب‌های تازه برای خودمان می‌گذارد... این‌قدر صریح و محکم...

حالا باید سرخ‌وسفید شوم و در دلم قند آب کنند، اما بی هیچ حس‌وحالی تنها نگاهش می‌کنم.

فشار دستانش دور صورتم بیشتر می‌شود:

– بدونِ تو موندن دیگه کار من نیست، خانوم رها! متوجهی؟

متوجه نیستم. وقتی کسری گم شده و غریبه روبه‌رویم محرم به آرزوهایم نمی‌شود.

تأکید می‌کند:

– تا قبل عید. هوم، رها؟ قرارمون همین بود... مگه نه؟ چرا ان‌قدر یخی؟ چی عوض شده؟

لب می‌زنم:

– تو!

با تردید دست از گونه‌ام برمی‌دارد و به خودش اشاره می‌زند:

– من عوض شدم؟ نه به موت قسم!

موهایم بلندتر از همیشه شده‌اند و به آن‌ها قسم می‌خورد...
موهایم را دوباره کوتاه کنم؟

– عوض نه، عوضی شدی...!

استخوان فکش را روی‌هم فشار می‌دهد.

خوب می‌فهمم که هم‌چنان برای فریاد نکشیدن تلاش می‌کند.

بی‌مقدمه مچم را می‌گیرد و از صندلی پایین می‌کشد:

– اصلاً من عوضی، باشه؟

جواب نمی‌دهم و او فریاد می‌کشد:

– باشه؟

در جلو ماشین را باز می‌کند و روی صندلی هلم می‌دهد:

– تو غلط می‌کنی جایی به‌غیراز پیش من عوضی باشی!

هق‌هقم شدیدتر می‌شود.

– منو با صبرم امتحان نکن، دخترا! من دیگه صبر ندارم. تمومش کن...

در سکوت و گریه روی صندلی کز می‌کنم.

سریع پشت فرمان می‌نشیند و استارت می‌زند.

با ریموت سریع در را باز کرده و دنده‌عقب می‌گیرد.

عمارت پرزرق‌وبرق روبه‌رو پیش چشمم دور می‌شود.

چه کسی باور می‌کند روزی برسد که حتی بهشت، دوست‌نداشتنی‌ترین جای دنیا باشد.

باشتاب از خانه بیرون می‌زند.

صدای بوق کشدار ماشینی درجا می‌پراندم.

از آینه نگاه می‌کنم و مردی سوار بر یک هیولای آهنی دیگر بهت‌زده در انتظار ورود به پارکینگ خانه‌اش به ما خیره مانده است.

دستی از پنجره بیرون می‌برد و فریاد می‌زند:

– ببخشید.

مرد به خودش می‌آید:

– کجایی، آقای فخار؟ داشتی لهمون می‌کردی که، مرد حسابی!

از فخار بودنش بیزارم و انگار امروز قرار است برای تمام شهر عالی‌جناب کاوه فخار باشد.

با خنده‌ای تلخ حرف مرد را تکرار می‌کنم:

– حواست کجاست، آقای فخار...؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و اسمش را کامل می‌کنم.

– والاحضرت کاوه فخار!

باحرص فرمان را می‌پیچاند. پاکت سیگار را از کنسول بیرون می‌کشم:

– اجازه هست؟

چیزی زیرلب زمزمه می‌کند که نمی‌فهمم.

سیگار را گوشه لبم می‌گذارم و نیم‌تنه‌ام را به‌سمت پنجره می‌چرخانم. بعد مهار اشک را کامل رها می‌کنم.

حتی دیگر میل به دود کردن همین سیگار را هم ندارم.

– این‌همه گفتم و هنوز بهم حق ندادی، رها؟

– به دروغ هیچ‌وقت حق ندادم!

– اولش نمی‌شناختمت! بفهم لامصب. بفهم.

– بعدش چی؟

– بعدش فقط ترسیدم!

این سؤال و جواب‌ها از دیشب به هزار نوع متفاوت میان ما ردوبدل شده است و هر بار همین جواب را گرفته‌ام.

از مردی که بعدش فقط ترسیده است...

چه‌طور باید برایش بگویم که از این‌جا به‌بعد را من می‌ترسم! خیلی هم می‌ترسم.

– امروز می‌ریم دنبال اون گواهی فوت...

– اینم به‌زور؟

– وانمود نکن به اون چیزی‌که نیستی، رها!

کاوه فخار یک دیوانه خطرناک است وقتی از «وانمود نکردن» با دختری می‌گوید که عمری را با نقاب‌هایش گذرانده است... هرچند حالا گمشان کرده باشد.

– دیگه نمی‌خوام! من کسری رو می‌خواستم.

جواب نمی‌دهد. فضای ماشین سنگین است.

سیگار را آتش می‌زنم و به صدای تق فندک دل خوش می‌کنم.

می‌خواهم برگردم و نگاهش کنم و از چشم‌هایش چیزی بفهمم.

رمق ندارم.

حتی صدای نفس‌های بلندش در گوشم نمی‌پیچد.

هیولای کیان در یک صبح تاریک بی‌هدف در خیابان‌ها پیش می‌رود و آدم‌های درونش هیچ حرفی با هم نمی‌زنند.

از گرفتن دست‌ها و حرف‌های عاشقانه هم خبری نیست...

نمایش زندگی تلخ‌ترین سکانس‌هایش را به اکران گذاشته است.

– سیگارتو بنداز بیرون، می‌خوام بنزین بزنم.

از شیشه سرک می‌کشم و با دیدن تابلوی بزرگ پمپ بنزین سیگار را از پنجره بیرون شوت می‌کنم.

کمی بعد متصدی جایگاه، باک ماشین را برای بیهوده چرخیدن‌های بیشتری پر می‌کند.

– بابات تو کدوم زندان اعدام شد؟

یک سؤال بی‌مقدمه می‌پرسد و دیوار تفاوت‌های بزرگمان پیش چشمم قد می‌کشد.

– نشنیدی، خانوم؟

شنیده‌ام و عظمت این دیوار زبانم را بند آورده است... دیواری که کاوه بودنش آجرهای بیشتری روی آن گذاشته است.

ترمزدستی را می‌کشد:

– یه دقیقه بشین، الان می‌آم.

می‌گوید و پایین می‌رود.

با نگاهم تا پیچیدنش به سالن سرویس‌های بهداشتی تعقیبش می‌کنم.

تلفنش از روی داشبورد زنگ می‌زند... نام کیان را تشخیص می‌دهم...

کیانی که خودش فخار است و حالا می‌دانم چیزی به قدرت اشتراک خونی میانشان جریان دارد.

تلفن را به گوشم می‌چسبانم:

– الو!

رها شدن نفسش را حس می‌کنم:

– معلومه شما کجایید؟

– یه‌جوری رفتار نکن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، کیان!

– من تو خونه‌م! اومده‌م اگه همدیگه رو کشتید جمعتون کنم...

ظاهراً دیر رسیدم.

دیگر حتی طنز کلامش هم نمی‌تواند لب‌هایم را به‌خنده بجنباند.

در جوابش سکوت می‌کنم. ناامید می‌پرسد:

– کجایین؟

– پمپ بنزین نزدیک خونه برادرت!

روی واژه برادر یک تشدید حسابی می‌گذارم.

– هنوز زنده‌اید؟

– من می‌خوام برم.

– رها، کاوه رو...

– فعلاً فقط می‌خوام تنها باشم، کیان! خواسته زیادیه؟

می‌گویم و دست به دستگیره می‌اندازم و پایین می‌روم.

جواب می‌دهد:

– نه!

آهسته وارد سالن سرویس بهداشتی مردانه می‌شوم:

– پس بگو دنبالم نیاد!

صدای نفس‌نفس زدنش می‌آید. بعد صدای بسته شدن یک در... بعد صدای استارت ماشین:

– فکر می‌کنی من می‌تونم جلوی اون دیوونه رو بگیرم؟

در تمام اتاقک‌های سرویس مردانه را یکی‌یکی از پشت چفت می‌کنم و توی گوشی لب می‌زنم:

– ولی من می‌تونم.

می‌گویم و خودم را از سالن تاریک بیرون می‌اندازم.

– چیکار کردی، دختر؟

– تو فقط بهش بگو دنبالم نیاد... امروز نیاد... به کاوه بگو دنبال من نیاد.

دوسه نفری هم‌زمان مشت بر درهای آلومینیومی می‌کوبند.

– رها! من نزدیکم وایسا!

– سوییچ رو ماشینه! زود بیا...

– رها، گوش بده...

گوش نمی‌دهم.

تنها در ماشین را باز می‌کنم و گوشی روشن را روی صندلی می‌گذارم و به‌سمت خیابان پا تند می‌کنم.

در جیب شلوار فرمم هنوز چند اسکناس مچاله پیدا می‌شود.

کافی به‌نظر می‌رسد. آن‌قدر که خودم را در اولین ماشین عبوری بیندازم و به سکوت و گریه و خوردن یک فنجان چای جوشیده بدطعم در نه‌متری نم‌زده‌ام فکر کنم.

شاید هم به اتاق خواهری پناه بردم و برای زار زدن در غم ریختن سقف آرزوهایم، آغوش پرکنایه‌اش را یکی دو ساعتی قرض گرفتم!

با همین فکرها شماره‌اش را می‌گیرم.

برخلاف انتظارم بعداز دو بوق متوالی صدای بی‌حوصله‌اش در گوشی پر می‌شود.

زمرمه می‌کنم:

– آهو...

حتی زیر نگاه موشکافانه راننده هم گریه امانم نمی‌دهد.

***کاوه**

– فقط دستم بهت برسه!

غرغرکنان پشت فرمان می‌نشینم.

تمام جایگاه از دیوانه‌ای حرف می‌زنند که درهای سرویس بهداشتی را از پشت چفت کرده است و تنها منم که آن دیوانه را به‌خوبی می‌شناسم.

پایم را روی پدال می‌فشارم و از جایگاه خارج نشده یک ماشین آشنا جلوی راهم را سد می‌کند.

شیشه را پایین می‌دهم و فریاد می‌زنم:

– برو کنار، کیان. عجله دارم.

از پشت فرمان پایین می‌پرد و دوان‌دوان خودش را به من می‌رساند که تا رسیدن به جنون مطلق فاصله چندانی ندارم.

– لگنت‌و ورمی‌داری یا با ماشین از روش رد شم؟

به ماشین اشاره‌ای می‌زند:

– محض اطلاع اون لگن خودته، اخوی!

از شدت حرص دندان به‌هم می‌سایم:

ـ برو کنار می‌خوام برم دنبالش.

– چه‌جوری رفت؟

صحبت کردن از دخترکی که شبیه ماهی از لای انگشتانم سر خورده است نیاز به اشاره مستقیم ندارد:

– در تمام دستشوییای پمپ بنزینو از پشت بست!

صورتش در تلاش برای نخندیدن مچاله می‌شود.

عصبی دست به صورتم می‌کشم:

– گفتم برو کنار، کیان. دختره احمق زبون‌نفهم!

– به من گفت، کاوه! بذار بره.

چشم‌هایم گرد می‌شوند:

– بهت گفت؟

به گوشی رهاشده روی صندلی شاگرد اشاره می‌زند:

– باهاش حرف زدم. تو چته پسر... مگه اسیر گرفتی؟!

تخت سینه‌اش می‌کوبم و در را محکم می‌بندم.

می‌خواهم دنده عقب بگیرم که تا کمر از شیشه آویزان می‌شود و سوییچ را بیرون می‌کشد:

– چه مرگته، کاوه! بچه شدی؟

می‌گویم:

– باید برم دنبالش! چرا نمی‌فهمی؟! رها رفته.

– بذار تنها باشه. الان وقت قلدربازی نیست.

می‌گوید و آهسته به‌سمت ماشین رهاشده می‌رود و گوشه خیابان پارکش می‌کند.

پاکت سیگار را چنگ می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

با سری که به نشان افسوس تکان‌تکان می‌دهد مقابلم می‌ایستد.

– دوتا دیوانه زنجیری خوردید به پست هم!

– من باهاش حرف زدم، کیان! تموم شب باهاش حرف زدم... نمی‌خواد ببخشه؟ تمومش نمی‌کنه؟ کجا گذاشت رفت؟

دست روی شانه‌ام می‌گذارد:

– بذار یه‌کم تنها باشه! اصلاً حالش رو می‌فهمی؟

– اون حال منو می‌فهمه؟

– به خدا می‌فهمه، فقط الان وقتش نیست. برمی‌گرده، کاوه. به خدا برمی‌گرده.

تنها نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

– بیا بریم خونه... امروز گور بابای دنیا. بریم خونه یه‌کم بخواب. داری ازپا درمی‌آی...



– به‌درک!

به‌سمت صندلی شاگرد هدایتم می‌کند.

تمام ماشین عطر تنش را گرفته است. کدام دیوانه‌ای فتوا داده که مردها گریه نمی‌کنند؟

کیان کنارم جا می‌گیرد. ناله می‌کنم:

– اگه دیگه برنگرده چی؟

پلک‌هایش را به نشانه آرامش برهم می‌گذارد و فرمان را به‌سمت مقصد دوست نداشتنی دخترک وصلِ به جانم می‌گرداند:



– خودم برش‌می‌گردونم، اخوی... واسه همیشه برش می‌گردونم.

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و به مسیر روبه‌رو نگاهی می‌اندازم:

– باید خونه رو بفروشم.

حتی او هم دوست‌نداشتنی‌های دخترک را می‌شناسد.

«اوهوم»ی زمزمه می‌کند و من ادامه می‌دهم:

– باید گواهی فوت باباش‌و بگیرم. دیر می‌شه!

متفکرانه به روبه‌رو خیره مانده است:

– اسم باباش چی بوده؟

یک سیگار آتش می‌زنم:

– غلام! غلام مددی!

راهنما می‌زند و گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد:

– خونه رو که سپردیم به بنگاه بعدش باید بریم سازمان زندان مرکزی... امروز کار زیاد داریم... قبل این‌که عروست برگرده، کاوه... قبل این‌که برگرده.

***

به خیابان آشنا که وارد می‌شویم بوی لجن جوی آب، پرقدرت زیر دماغم می‌زند...

خنده‌ام می‌گیرد... راننده با بهت بیشتری نگاهم می‌کند.

دیوانه‌ای که مرز بین خنده و گریه را گم کرده است و عجیب هم تماشایی به‌نظر می‌رسد.

– پیاده می‌شم، آقا!

از خدا خواسته روی ترمز می‌کوبد.

جایی در اواسط محله... کمی جلوتر از مغازه ممدکبابی محبوب اسی با میز و صندلی‌های چرک‌گرفته‌اش.

حالم خوب است... گریه‌هایم را کرده‌ام.

همین که خواهرم مثل همیشه بدقلقی نکرده و با جمله «منتظرم» تماس را به‌پایان رسانده است برای بهتر بودن حالم کفایت می‌کند.

بعداً وقت دارم تا کاوه و کسری را پای میز محاکمه بکشانم؛ بعداً که برای خودم چای جوشیده ریختم...

بعداً که خوب خاطرات شب اولین هم‌آغوشیمان در اتاق کوچکم را دوره کردم.

از ماشین پایین می‌روم و تا مقابل در کهنه خانه آشنای تمام سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام پرواز می‌کنم.

یک نفر در این خانه گفته که منتظرم می‌ماند. بعداً فرصت دارم غصه تمام روزهایی را که هیچ‌کس در انتظارم ننشسته بخورم!

نگاهی به اطراف می‌اندازم... از زن‌های چادر به‌سر محله خبری نیست.

جای آدم‌برفی گوشه دیوار هم با نزدیک شدن بهار خالی مانده است.

صدای بلند انفجارمانندی دستم را در میانه راه خشک می‌کند.

به‌طرف مسیر صدا نگاه می‌کنم. چند پسربچه در پیچ کوچه خنده‌کنان می‌دوند.

– چه خبره؟

سرخوشانه جواب می‌دهند:

– امشب چهارشنبه‌سوریه، خاله!

متعجب می‌پرسم:

– امشب؟ تا عید چه‌قدر مونده.

همان‌طور آژیرکشان دور می‌شوند:

– یه هفته دیگه عیده... سه‌شنبه آینده هفت صبح، سال تحویل می‌شه. امشب چهارشنبه‌سوریه!

واژه چهارشنبه‌سوری را برای خودم تکرار می‌کنم و چه‌قدر خوب است که تنها یک هفته دیگر این سال نحس به انتها می‌رسد و تمام یلداهای بی‌انتها را با خودش به آخر می‌کشاند.

دستم را دوباره به کلون آهنی می‌رسانم و چند ضربه می‌زنم.

صدای آهو در گوشم پر می‌شود:

– بیا تو، خواهر! در بازه، هلش بدی باز می‌شه.

لبم را به دندان می‌کشم و واژه خواهر را مزه‌مزه می‌کنم.

گفته منتظرم است و حالا خواهر خطابم می‌کند... انگار این بهار پیش‌پیش بر سر حیاط کهنه خانه اختر و اهالی‌اش سایه افکنده است.

در را هل می‌دهم و قدم به داخل حیاط می‌گذارم.

زن جوان خندانی مقابلم قرار می‌گیرد؛ با موهایی که انتهایش را باد ملایم بهار از پیش‌رسیده تکان می‌دهد.

نگاهم خنده‌هایش را باور نمی‌کند.

صدایش می‌زنم و او با لبخند جلو می‌آید. عطر گل‌های دامن بلندش تمام حیاط را پر می‌کند:

– منتظرت بودیم، رها!

***

- خدا لعنتت کنه، کیان!

این هزارمین بار است که شماره کیان را تکرار می‌کنم و هر مرتبه جواب مشابهی گرفته‌ام...

خاموش است؛ مثل شماره لعنتی رها!

شماره‌ای که هر دفعه گرفته‌ام اپراتور لعنتی همین حرف‌ها را تحویلم داده است...

از بعدازظهر که پس‌از سر زدن به بنگاه برای فروش این بهشت دوست‌نداشتنی به خانه برگشته‌ام از کیان خبری ندارم.

کیان به‌سختی در این روزهای آخر سال مسئولی را برای پیدا کردن پاسخ سؤالش پیدا کرده و به‌سراغش رفته است تا از گواهی فوت مردی که رها حتی از شنیدن اسمش اکراه دارد خبری بگیرد.

یکبار دیگر ناامید، شماره را تکرار می‌کنم و بی‌فایده است...

مشترک موردنظر خاموش است و خیال روشن شدن ندارد.

شبیه تمام چراغ‌های خانه که خاموش‌اند و دستم به روشن کردنشان نمی‌رود.

دخترک وصل به جانم گفته از این بهشت بیزار است...

خوب که نگاه می‌کنم انگار تمام دیوارها با دست‌هایی نامرئی گلویم را فشار می‌دهند.

از روی کاناپه سفید دوست‌نداشتنی‌تر بلند می‌شوم و سمت پنجره‌های قدی رو به باغ می‌روم...

چراغ‌های باغ هم خاموش‌اند... همه‌جا تاریک...

دخترک رفته و بدون او دنیا در تاریکی عظیمی فرورفته است.

در را باز می‌کنم و آهسته قدم به باغ می‌گذارم...

مخلوط بویی از باروت و خاکستر در فضا پیچیده است...

صدای موزیک بلند از جایی در بیرون دیوارهای ماتم‌کده‌ام در گوشم می‌پیچد.

دست در جیب می‌برم و بی‌هدف به‌سمت در می‌روم...

دیگر نمی‌توانم خانه را تحمل کنم. در را که باز می‌کنم نور آتش بزرگ وسط کوچه چشمم را می‌زند.

کاش می‌شد این یکی را هم خاموش کنم و تا برگشتنش گوشه‌ای بنشینم...

کیان گفته برمی‌گردد.... دلم هم.... وقتی برگشت می‌توانم تمام شهر را آذین ببندم.

مرد همسایه چند تکه چوب داخل آتش پرت می‌کند.

از گُر گرفتنش دختربچه‌ای با ذوق، جیغ شادی می‌کشد...

دختری کمی آن‌طرف‌تر با چیزی شبیه زغال به صورتش می‌کشد و دوستش کلافه او را صدا می‌زند:

– شادی، بدو تا آتیش نور داره عکس بگیریم.

بعد خود را توی آینه دستی‌اش چک می‌کند و گوشی‌اش را مقابل صورتش بالا می‌گیرد.

– بروبچ، این‌جا انفجاره! جای همگی خالی... شادی داره حاجی‌فیروز می‌شه...

انگار که نبودن شادی را دوباره به‌خاطر آورده باشد باحرص جیغ می‌کشد:

– شادی، بیا دیگه...

به در تکیه می‌زنم...

دلم دخترک را می‌خواهد تا دستش را بگیرم و از روی آتش بپرانم و از دیدن گونه‌های گل‌انداخته‌اش دلم سر بخورد.

بعد به بهانه آرام کردنش او را در کنجی تاریک به آغوش بکشم و یواشکی گوشه لب‌هایش را ببوسم.

دختر گوشی به‌دست باز جیغ می‌زند.

– شادی!

من اما نفس حسرت‌زده‌ام را از غم گم کردن شادی گمشده‌ام تکه‌تکه از دهان بیرون می‌فرستم.

دختر و پسر دسته‌دسته دور آتش با صدای بلند موزیک خنده‌کنان پا بر زمین می‌کوبند.

دست‌ها را به سینه بند می‌کنم و به شعله‌های سرکش آتش خیره می‌مانم.

با صدای خفیف گوشی نگاهم را از جمعیتی که به‌نوبت از روی آتش می‌پرند می‌گیرم و شتاب‌زده از جیبم بیرون می‌کشم.

شماره پدرم روی صفحه روشن و خاموش می‌شود.

بی‌میل تماس را وصل می‌کنم.

صدای جیغ‌های دسته‌جمعی وادارم می‌کند صدایم را بالاتر ببرم.

– جانم بابا!

– کاوه جان...

انگشتم را در گوشم فرومی‌کنم و پشت به جمعیت می‌ایستم.

– صدات‌و ندارم، بابا... بلندتر حرف بزن.

احتمالاً دسته بعدی دخترها از روی آتش می‌پرند که جیغ بلندتری می‌کشند.

«زردی من از تو... سرخی تو از من...»

– کاوه بابا! کجایی... صدامو می‌شنوی؟

دوباره داخل باغ برمی‌گردم و تا جایی جلو می‌روم که از آن حجم شلوغی جز همهمه‌ای نامفهوم باقی نمی‌ماند.

– الان می‌شنوم، بابا. جانم... سلام.

– سلام، پسرم. کجایی، بابا جان؟

– خونه خودم! چیزی شده؟

– حال مادرت خوب نیست، کاوه.

مادرم... دوباره قلب مادرم... قلبی که من و کیان را در خود جا نمی‌دهد... همان قلب سرکش و مریض مادرم!

– باز قلبش؟

– نمی‌آی مادرت‌و ببینی؟

باید تماس را قطع کنم و همان‌طورکه از شدت استرس نفسم به‌سختی بالا می‌آید تا خانه پدرم پرواز کنم، ولی جز منقبض شدن چند عضله در تنم و درهم رفتن بیشتر ابروهایم هیچ اتفاق دیگری در من نمی‌افتد.

– نقشه جدید مامانه؟

پیرمرد عملاً وا می‌رود.

– چه نقشه‌ای، پسر؟

– من دیگه عروسک نمایشای خیمه‌شب‌بازی مامان نیستم، بابا... منم مثل کیان... فکر کنید نیستم... فکر کنید مرده‌م.

آرام می‌گوید:

– گوش بده، کاوه!

فریاد می‌زنم:

– گوش نمی‌دم! به هیچی گوش نمی‌دم. خسته شدم.

مامان یه عمر جز منفعت خودش چی دید؟ ازدواج مصلحتی به خواست مامان چی به سر من آورد، بابا؟ الان چه خبره؟ نمایش جدیده، مثل اون دفعه؟ بکشیدم خونه، یلدا رو بندازید به جونم

که زنت بتونه واسه به‌دست آوردن اصل‌ونسب کوفتیش یه راه تازه باز کنه؟

– یلدا از ایران رفته، کاوه!

عده‌ای از بیرونِ این دیوارهای مرگ‌زده سرخوش جیغ بلندتری می‌کشند.

«زردی تو از من... سرخی من از تو...»

پاهای سست‌شده‌ام را تا آلاچیق شیشه‌ای می‌کشانم...

پدرم ادامه می‌دهد:

– داروندارمو فروختم و پول کردم ریختم به‌پاش تا واسه کامران رضایت بگیرم... پول‌و که گرفت رضایت داد و رفت.

نفس حبس‌شده‌ام را بیرون می‌فرستم.

– با کامران رفت. باهم رفتن... همه‌ش نقشه بود، کاوه! مثل زالو دست‌به‌یکی کرده بودن ته‌مونده مارم بمکن و برن!

دستم روی زانو مشت می‌شود.

صدایش به لرزه افتاده است.

– کاوه! بابا...

تلفنم به اخطار ضعیف شدن باطری یک تک‌بوق می‌زند.

دوباره صدایم می‌کند:

– کیان جواب منو نمی‌ده، بابا... مادرت سکته کرده... اسم شما رو می‌آره.

ناباورانه می‌پرسم:

– الان... شما الان...

حرفم به اتمام نرسیده تا تهش را می‌خواند.

– تو یه خونه کرایه‌ای... ته تهران...

آسمان روشن می‌شود... نورهای رنگی را از پشت شیشه نگاه می‌کنم.

– کیان‌و راضی کن، کاوه... بیارش... مادرت بی‌قراری می‌کنه!

صدای چند تک‌بوق متوالی در گوشم پر می‌شود.

با بهت نگاهی به صفحه می‌اندازم، کیان است.

نشانگر شارژ باطری به حد قرمز خود رسیده است.

– کاوه! الو...

فوراً گوشی را دوباره به گوشم می‌چسبانم و تندتند لب می‌زنم:

– بابا، بهتون زنگ می‌زنم.

– نمی‌آی، بابا؟

در برابر التماس کلام و صدایش بی‌اراده «آه» می‌کشم.

– می‌آم، بابا! می‌آم.

– کیان...

وای! کیان... کیانی که پشت خط است و از شنیدن اسم خانواده‌اش بیزار...

یک بچه بدون مادر را اصلاً چه‌طور بزرگ می‌کند...

مانی مادرمرده را.... وای! سارای جوان‌مرگِ کیان.

این‌بار الو گفتنش را بی‌پاسخ می‌گذارم و تماس را قطع می‌کنم...

تماس کیان هم قطع شده است...

خودم شماره‌اش را می‌گیرم.

– الو! کیان...

صدایش به‌شدت بم و نامفهوم است... تنها کاوه گفتنش را متوجه می‌شوم.

– صدات‌و ندارم، پسر... الو...!

گوشی چند بوق متوالی می‌زند... باطری دیگر دوام نمی‌آورد.

– الو... کیان... می‌شنوی؟ کجایی؟

الو الو گفتنش قطع و وصل می‌شود.

با استرس سرپا می‌ایستم.

– کاوه... یارو... وای... گفتن...

عصبی خودم را از در شیشه‌ای آلاچیق بیرون می‌اندازم.

– صدات قطع و وصل می‌شه... دوباره بگو... دوباره بگو... الو...

چیزی شبیه به نارنجک دستی منفجر می‌شود... جمعیت هلهله می‌کنند...

گوشی چند بوق دیگر می‌زند و همان صدای نصفه‌ونیمه هم قطع می‌شود.

یک «لعنتی» زمزمه می‌کنم و به‌سمت ساختمان می‌دوم.

دست‌هایم به‌شدت می‌لرزند.

شارژر را پیدا می‌کنم و جان می‌کنم تا به گوشی متصلش کنم.

بعد شکل دیوانه‌ها به‌دنبال پریز دور خودم می‌گردم.

یک پریز خالی به چشمم می‌خورد...

دویدنم به‌سمتش با صدای پیچیدن زنگ آیفون همزمان می‌شود.

«اَه» کشداری را تقریباً فریاد می‌زنم وگوشی به‌دست خودم را به آیفون می‌رسانم.

آن‌چه در تصویر می‌بینم شوکه‌ام می‌کند...

تصویر یک زن است... پشت به دوربین ایستاده درحالی‌که به جمعیت رقصان خیره مانده است.

– بله؟

ازجا تکان نمی‌خورد.

دختر و پسر دور آتش کُردی می‌رقصند...

دوباره صدا می‌زنم:

– خانوم...

درکمال شگفتی بی‌توجه به صدا زدن‌هایم، برای جماعت روبه‌رویش دست می‌زند.

حس خوبی ندارم... دسته آیفون از دستم جدا می‌شود...

خیره به صفحه روشن عقب‌عقب می‌آیم.

پایم به لبه یک میز گیر می‌کند و محکم زمین می‌خورم.

نگاهم از تصویر زنی که پشت به دوربین تندتند کف دست‌هایش را به‌هم می‌کوبد کنده نمی‌شود.

ازجا بلند می‌شوم و سمت در می‌دوم...

پاهایم درهم گره می‌خورد و هم‌زمان نفس درون سینه‌ام...

خودم را به در باغ می‌رسانم...

صدای طپش‌های بلند قلبم از ترکیدن نارنجک‌های دستی لعنتی هم بیشتر گوش‌هایم را کیپ کرده است.

ضامن را می‌کشم و زن هنوز دست می‌زند.

بابهت جلو می‌روم...

هم قد و قامت رهای من است... شبیه به شادی گمشده‌ام.

– خانوم...!

فایده ندارد... نمی‌شنود...

امکان ندارد در این معرکه خانم صدا زدن لرزان نصفه‌ونیمه‌ام به گوشش رسیده باشد.

چیزی از مقابل چشمم می‌گذرد و مقابل پاهایم می‌افتد...

یکی از دخترها خنده‌کنان جیغ می‌کشد:

– الان می‌ترکه، مراقب باش...



من فقط به آن زن نگاه می‌کنم....

ترقه با صدای بدی زیر پایم منفجر می‌شود...

دخترها سوت می‌کشند و دست‌های زن در میانه راه معطل مانده و دیگر به‌هم کوبیده نمی‌شوند.

با چشم‌هایی درشت‌شده خودم را به جثه ریزه‌میزه‌اش می‌رسانم...

دستم به شانه‌اش نرسیده به‌طرفم برمی‌گردد.

پسری بلند فریاد می‌کشد:

«غم برو شادی بیا

محنت برو روزی بیا...»



– سلام!

بابهت لب می‌زنم:

– آهو!

دخترها یک‌صدا جواب می‌دهند:

«زردی من از تو

سرخی تو از من...»

(چند ساعت قبل)

دست‌هایش که به‌طرفم کش می‌آیند ابروهایم از شدت حیرت بالا می‌پرند.

آهو غش‌غش می‌خندد.

– چرا این شکلی نگام می‌کنی؟

بعد دستش را به‌علامت انتظار تکان می‌دهد.

با بهت نزدیکش می‌شوم و خودم را در آغوشش رها می‌کنم.

– تو... تو خوبی، آهو؟

دهانش را به گوشم می‌چسباند و آرام می‌گوید:

– خوب...

بعد کمی عقب می‌کشد و موشکافانه براندازم می‌کند.

– می‌دونستم بالاخره می‌آی! منتظرت بودم.

نگاهم را تا اتاق خودم می‌کشانم...

شیشه‌ای که یلدا شکسته هنوز ترمیم نشده است و پرده آویز با نسیم انتهای اسفند گاهی تکانی می‌خورد.

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند.

– می‌خوان بدنش اجاره!

می‌گوید اجاره و انگار تازه متوجه خلوتی بیش‌از اندازه حیاط می‌شوم.

– چه‌قدر ساکته این‌جا!

دست‌هایش را از دور تنم برمی‌دارد و وسط حیاط چرخی می‌خورد.

– همه رفته‌ن! ببین هیچ‌کس دیگه نیست.

بهت و گیجی‌ام دوچندان می‌شود.

– رفتن؟ همه با هم؟ کجا؟

– صاحب‌خونه جدید همه رو مرخص کرده!

بیشتر دقت می‌کنم. مدام دست‌هایش را درهم گره می‌کند.

شبیه آدمیست که اضطراب امانش را بریده باشد.

پلک چپش می‌پرد! با تردید صدایش می‌زنم:

– آهو، خوبی؟

کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند.

– عالی!

– صاحب‌خونه جدید کیه؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– صاحب‌خونه جدیده دیگه!

– این‌جا به جون اختر وصل بود. چرا باید بفروشه؟ اگه همه رفتن، تو چرا هنوز این‌جایی؟

– با من کاری نداره! تو همین‌جا بمون. می‌گم با تو هم کاری نداشته باشه! به حرف من گوش می‌ده.

دست‌هایم را به بازویش بند می‌کنم و نگران نگاهش می‌کنم.

– آهو؟

«آه» کشدار و کلافه‌ای تحویلم می‌دهد.

– چیه، بدبخت؟! دلت واسه اختر تنگ شده؟ عادت کردی بزنه تو سرت؟ سالی به دوازده ماه بخواد چهارتا تیکه اثاثتو بریزه بغل جوب تو کوچه؟ الان ببین... این‌جا رو ببین...

می‌گوید و عقب‌عقب می‌رود و در تک‌تک اتاق‌ها را باز می‌کند.

– هیچ‌کس نیست دیگه!

آزادانه دور حیاط می‌گردد و موهایش شبیه پنج‌سالگی‌هایش توی هوا بلند می‌شود.

– الان همه‌ش مال منه! همه‌ی این خونه!

– واسه تو؟

– اوهوم!

بعد به پشت‌بام اشاره می‌کند و می‌گوید:

– تازه، من اون نردبون‌و برداشتم که دیگه هیچ‌کس نتونه بره رو پشت‌بوم. آخه سرده اون بالا!

نگاهم تا لبه بام بالا کشیده می‌شود.

به‌محض بالا آمدن سرم، کسی سرش را عقب می‌کشد.

– کی بالاست؟

جلو می‌آید و دستم را می‌کشد.

– ولش کن!

– یکی رو پشت‌بومه، آهو!

– می‌ترسی؟

بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شوم... نگاهم از دیوار کوتاه بام کنده نمی‌شود.

– می‌فهمی من چی می‌گم؟ می‌گم یکی رو پشت‌بومه.

– بیا اتاقتو ببین! خونه‌مون‌و...

در لانه نه‌متری نم‌زده‌ام را باز می‌کند.

تمام تنم از حسی نامعلوم به عرق نشسته است.

اتاق غرق در آشفتگیست...

تنها چیزی‌که نظرم را جلب می‌کند یک تشکچه گوشه اتاق است. با یک منقل و یک دسته وافور...

انگار که زمان به عقب برگشته باشد! دستم را به ساعدش چنگ می‌کنم.

می‌پرسم:

– اینا... اینا چیه؟

با دمپایی‌هایش قدم داخل اتاق می‌گذارد.

– اینا رو یادته؟ غلام می‌نشست این‌جا یادته؟

– اینا کجا بود؟

انگار حرف‌هایم را نمی‌شنود. شاید هم اهمیتی نمی‌دهد!

آرام و خونسرد می‌رود و روی تشکچه می‌نشیند.

– یادته می‌نشست این‌جا؟ دقیقاً همین‌جا... رو این تشک، تریاک می‌کشید؟ تریاک تو شیکم ننه‌مون ترکید... یادته، رها که غلام ککشم نگزید؟ تو اصلاً شکل ننه‌مون‌و یادت می‌آد؟!

چهارچوب در را محکم می‌چسبم.

– اینا رو از کجا آوردی؟!

به دیوار تکیه می‌کند و موهایش را پشت گوش می‌زند.

طره موهای لجباز دوباره روی صورتش سر می‌خورند.

– تو خرت‌وپرتای اختر بود. نذاشتم بریزه دور... اینا ارث ننه بابامونه، رها.

بعد شبیه دیوانه‌ها می‌خندد.

– من و تو جامون اون گوشه بود. دوتاییمون لاغر بودیم... یه کف دست جا بسمون بود. تو واسه‌م نقاشی می‌کشیدی... همه‌ش می‌گفتی نترس... ببین دارم واسه‌ت خونه می‌کشم، از چی می‌ترسی؟ سردم می‌شد یه خورشید زرد گنده می‌کشیدی که گرمم کنه! ولی گرمم نمی‌کرد... من همه‌ش‌و یادمه، تو چی؟

بغض باشدت در گلویم جا خوش می‌کند.

درد و حسرت خودش را در تک‌تک کلماتش با بی‌رحمی تمام جا کرده است.

– کاش همون روزا می‌رفتیم تو نقاشیا، رها. اون‌موقع که تو واسه‌م خونه می‌کشیدی... یه خونه که... در داشت... تیمور... تیمور نمی‌تونست بیاد توش من‌و ببره... تو هم نمی‌تونستی از توش فرار کنی تا تیمور من‌و ببره.

صدایی شبیه به کوبیده شدن پا نگاه ترسیده‌ام را به‌سوی سقف می‌کشاند.

می‌خواهم عقب بکشم. جیغ می‌زند:

– کجا؟

– یکی رو پشت‌بومه، آهو... تو چرا این‌جوری شدی؟

– تیمور منو که نمی‌خواست... اصلاً از اول نمی‌خواست... منو برد که رختخوابش خالی نمونه. تو گذاشتی منو ببره... فرار کردی تا منو ببینه!

دست به زیر چشمانش می‌کشد و نم اشک را می‌گیرد.

– بهم گفت نمی‌خواستم بدمت به تیمور. خودش گفت. گفت تیمور تو رو به‌زور گرفت. منم کشتمش!

زانوهایم سست می‌شوند.

با دستی که به گلویم بند مانده است روی زمین وا می‌روم.

واژه «کشتمش» در سرم تکرار می‌شود.

خواهر آشفته‌ام از چه چیزی حرف می‌زند؟! از کشته شدن تیمور چه می‌داند؟

جواب سؤالم را بین کدام‌یک از کلمه‌های آشفته‌اش می‌توانم پیدا کنم؟

– کی بهت گفت؟

با پارچه دامنش الکی ور می‌رود و جواب نمی‌دهد.

دوباره می‌پرسم:

– کی تیمورو کشته؟

– اون دیگه! گفت باید زودتر می‌کشتمش! خودش گفت... اگه همون موقع می‌مرد دیگه منو نمی‌برد با خودش...

می‌گوید و هنوز لب‌هایش از خنده چند ثانیه قبلش جمع نشده، زیر گریه می‌زند.

– اگه تیمور منو نمی‌برد حالم بد نمی‌شد... حالم بده الان... دارم می‌میرم.

صدای تق‌تق چیزی از سقف این بار ازجا می‌پراندم.

آهو تیز تکانم می‌دهد.

– ترسیدی؟ مثل اون شب... اون شب که وسط این اتاق وایسادیم تا انتخابمون کنه؟ من صدای قلبتو می‌شنیدم. ترسیده بودی... قول داده بودی از هیچی نمی‌ترسی، ولی تو هم ترسیده بودی.

با چشمانی گشادشده از ترس به بالا اشاره می‌کنم.

دوباره تته‌پته‌کنان می‌پرسم:

– کی اون‌جاست، آهو؟

– قول داده کاریت نداشته باشه... مهربونه! اومده منو ببره.

جیغ می‌کشم:

– کی اون‌جاس؟

در جوابم بلندبلند ضجه می‌زند.

ترس تمام تنم را تقریباً فلج کرده است.

چهاردست‌وپا خودم را از آستانه در به‌سمت حیاط می‌کشم. آهو فریاد می‌زند:

– می‌خوای فرار کنی؟

جواب نمی‌دهم و او بلندتر می‌پرسد:

– مثل اون شب که فرار کردی؟

به هزار جان‌کندن سرپا می‌ایستم. زانوهایم عملاً می‌لرزند.

– تو فقط بلدی دربری من‌و تنها بذاری!

دستم را روی ضامن در می‌گذارم. جیغ می‌کشد:

– اون در قفله، رها!

ناباور ضامن در را می‌کشم. باز نمی‌شود. وسط حیاط می‌دوم.

– بیا درو باز کن.

از اتاق بیرون می‌آید.

– من کلید ندارم.

حس ناامنی نفس‌هایم را به‌شماره انداخته است.

گوشی‌ام را از جیب بیرون می‌کشم. خودم خاموشش کرده‌ام.

دکمه روشن کردنش را پیدا نمی‌کنم.

دوباره سمت در برمی‌گردم و با مشت ضربه می‌زنم.

– کی این درو قفل کرده.

– اون!

اشک‌ریزان به‌طرفش برمی‌گردم که به یک‌قدمی‌ام رسیده است.

– اون کیه، آهو؟ داری با من چیکار می‌کنی؟

خیز برمی‌دارد و در ناباوری مطلق من گوشی را از دستم بیرون می‌کشد و تا به خودم بجنبم به‌سمت دیوار پرتش می‌کند.

– نمی‌ذارم فرار کنی!

حالا این منم که هق‌هق می‌کنم.

مشت دیگری به در می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

– درو باز کنید...

در جوابم صدای تق‌وتوق ترکیدن ترقه‌های پسرهای شیطان محله به گوشم می‌رسد.

– کسی به داد ما نمی‌رسه، رها.

تا می‌خواهم دوباره جیغ بزنم صدای انفجاری بزرگ‌تر از گوشه دیگری از محله بلند می‌شود.

آهو با چشم‌هایی خیس، اما لبخندزنان دوباره داخل حیاط برمی‌گردد.

– چهارشنبه‌سوریه، می‌شنوی؟

ناله می‌کنم:

– می‌خوام برم. تو رو خدا، آهو...

می‌گوید:

– من می‌خوام آتیش درست کنم. بیا... بیا باهم درست کنیم. داره عید می‌شه، رها!

می‌گوید و سرخوشانه سمت اتاقش می‌دود.

دوباره بااحتیاط به لبه بام نگاه می‌کنم... خبری نیست.

سمت در برمی‌گردم و تا بخواهم مشت دیگری حواله‌اش کنم، صدای جیغ بلند آهو درجا میخ‌کوبم می‌کند.

دستم را روی سینه می‌فشارم و آهسته صدا می‌زنم:

– آهو!

جواب نمی‌دهد. دوباره صدا می‌زنم.

جز صدای ترکیدن گاه‌وبی‌گاه ترقه‌ها هیچ صدای دیگری نیست.

با پاهایی لرزان سمت اتاقش قدم برمی‌دارم.

اتاقی که هفت سال است کابوس‌های شبانه‌ام درون چهاردیواری دودزده‌اش جریان دارد.

از جعبه‌های روی هم تلنبارشده میوه می‌گذرم و روبه‌روی در بسته می‌ایستم.

– آهوا! چی شده؟ تو رو خدا جواب بده.

– رها، بیا تو... بدو بیا تو...

با ترس و دلهره دست به دستگیره می‌اندازم...

در با صدای قیژ مانندی رو به داخل باز می‌شود.

در انتهایی‌ترین نقطه اتاق ایستاده است و با موهای ریخته بر سرشانه‌اش به‌آرامی بازی می‌کند.

– بیا تو... باید ببینی...

می‌خواهم عقب‌عقب بروم... عبور کسی را از گوشه چشم تشخیص می‌دهم و سر جا خشکم می‌زند.

آهو بلندبلند می‌خندد.

تا بخواهم برگردم دستی دور دهانم می‌پیچد و صدای یک کابوس هفت ساله در گوشم پر می‌شود.

– خوش اومدی، دختر کوچولو!

اشک از گوشه پلک‌هایم سر می‌خورد. امان نمی‌دهد.

دست دیگرش را دور تنم می‌پیچد... قلبم وحشیانه خودش را به سینه می‌زند.

– این‌جا دیگه آخر دنیاست، رها!

روی تنم خم می‌شوم، اما فایده‌ای ندارد...

با همان یک دست روی هوا بلندم می‌کند و می‌گوید:

– شلوغ نکن مهمون داریم.

آهو به‌سرعت از در اتاق بیرون می‌رود و خنده‌کنان سمت در کوچه می‌دود.

دست حنیف بی‌شرمانه روی شکمم گردش می‌کند.

– هیس... هیس... آروم بگیری کمتر اذیت می‌شی... یه نفر می‌خواد ببینتت... حرف داریم باهات...

در میان گریه و جیغ‌های خفه‌شده‌ام صدای باز شدن در کوچه را می‌شنوم.

آهو با صدای بلند به کسی سلام می‌کند.

با تمام توانم تقلا می‌کنم.

حنیف تنم را به‌سمت حیاط می‌کشاند و هم‌زمان در گوشم زمزمه می‌کند:

– بالاخره امشب سهم خودم می‌شی. قولش‌و از آقا گرفتم.

تا بخواهم دوباره جیغ بکشم کفش‌های مردانه‌ای روی کاشی‌های لق حیاط کشیده می‌شوند و مقابلم توقف می‌کنند.

سرم را آهسته بالا می‌کشم.

آهو کمی آن‌طرف‌تر خودش را بغل گرفته و شکل دیوانه‌ها بی‌هدف و آهسته تکان‌تکان می‌خورد.

دستی زیر چانه‌ام می‌نشیند. حنیف به شکمم چنگ می‌کشد. نگاهم را تا چشمانش می‌کشانم و صدای مردانه‌ای در گوشم پر می‌شود.

– سلام، بابا جان!

*****شب چهارشنبه‌سوری**

– این‌جا چیکار می‌کنی، آهو؟

بی‌توجه به آن‌چه گفته‌ام جلو می‌آید و دستم را به‌طرف آتشی می‌کشاند که دخترها دور آن هنوز سلفی می‌گیرند.

– می‌آی از رو آتیش بپریم؟ چهارشنبه‌سوریه‌ها!

با چشمانی گردشده نگاهش می‌کنم.

مردمک چشمانش یک لحظه ثابت نمی‌مانند.

دستم را باحرص بیرون می‌کشم.

– چه مرگته، زن حسابی؟

اول کمی لب برمی‌چیند، بعد دوباره خنده کج‌وکوله‌ای تمام صورتش را پر می‌کند.

– خب پس بریم تو... بریم تو بچه‌م منتظرمه.

می‌گوید و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند سمت در نیمه‌باز می‌دود.

از همان‌جا که ایستاده‌ام فریاد می‌کشم:

– آهوا! کجا می‌ری؟

همزمان به‌دنبالش روانه می‌شوم. جایی کنار استخر ایستاده است.

دست‌هایش را به سینه چلیپا زده و به آب خیره مانده است.

پشت‌سرش می‌ایستم. تیز به‌سمتم برمی‌گردد.

– حنا کو؟ برو بگو بیاد!

متعجب‌تر می‌پرسم:

– حنا؟

«اوهوم»ی می‌پراند و می‌گوید:

– دخترم دیگه! کو؟ اون داداشت کجا قایمش کرده؟ نمی‌ذارن من ببینمش!

باتعجب می‌پرسم:

– داداشم؟

چشمکی می‌زند.

– من همه‌چی رو می‌دونم، همه می‌دونن! فقط... فقط رها نمی‌دونست!

– رها کجاست، آهو؟

– پیش شوهرمه!

ابروهایم بالا می‌پرند، مجنون‌وار حرف می‌زند.

– شوهرت کیه؟

غش‌غش می‌خندد.

– شوهر کردم، نمی‌دونی؟ من شوهر کردم دیگه...

بی‌خودی سرجا تلوتلو می‌خورد.

صورت برافروخته‌اش را بین دو دست مهار می‌کنم و سرم را جلو می‌کشم.

بوی الکل زیر بینی‌ام می‌زند.

– خفه کردی خودتو که، احمق!

بعد سر عقب می‌کشم.

در کمال شگفتی غنچه شدن لب‌هایش را می‌بینم و سری که به‌سمتم کشیده می‌شود.

فوراً پسش می‌زنم.

– چه غلطی می‌کنی؟ به خودت بیا.

چشم‌های سرخش را باز می‌کند و می‌پرسد:

– حنا این‌جاس؟ آره این‌جاس... اون داداش پفیوزت دزدیدتش!

حرف‌های آشفته‌اش نگرانم می‌کند.

بازویش را محکم به چنگ می‌گیرم.

– رها کجاست؟ اومد پیش تو؟ آره...

آن‌قدر می‌خندد که اشک از گوشه چشمش سر می‌خورد و سیاهی پایین پلکش می‌نشیند.

– عروسیشه، عروس کجا راه بیفته وسط ترق‌توروق آخه؟ تو نیومدی؟ شبم عروس‌کشون داریم!

– چی می‌گی؟عروسی کی؟ مگه مجبوری تا خرخره بخوری آخه!

به‌شدت تقلا می‌کند.

– ولم کن... ولم کن، عوضی!

با ضربه‌های محکمی که به در کوبیده می‌شود سرم به‌سمت انتهای باغ می‌گردد.

آهو شبیه به جنون‌زده‌ها جیغ می‌کشد.

– خفه‌خون بگیر. یه کاری دستت می‌دما! حرف بزن فقط...

شدت ضربه‌ها به در شدیدتر می‌شود.

فحشی زمزمه می‌کند و پایش را بالا می‌آورد که میان زمین و هوا پایش را مهار می‌کنم.

– ببین من لنگه خودت دیوونه‌م! اگه خودتو زدی به دیوونگی که هر غلطی خواستی بکنی یه بلایی سرت می‌آرم که نفهمی چی به سرت اومده. عین بچه آدم حرف بزن، رها کجاست؟ این دری‌وریا چیه می‌گی؟

هم‌چنان به تقلا کردنش ادامه می‌دهد.

صدای کوبیده شدن به در روی اعصابم خط می‌اندازد.

همان‌طورکه از بازو مهارش کرده‌ام با خودم به‌سمت در می‌کشانمش...

صدایش هرلحظه بالاتر می‌رود.

در را که باز می‌کنم کیان پشت در با رنگی پریده ماتش می‌برد.

– یا خدا! چه خبره، کاوه؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم با حس کنده شدن گوشت دستم عربده‌ای می‌زنم.

زن دیوانه روی دستم خم شده و دندان‌هایش را با آخرین توان توی گوشت دستم فروبرده است.

کیان فوراً به خودش می‌آید و آهو را عقب می‌زند.

رد ردیف دندان‌هایش روی دستم باقی مانده است.

– چه غلطی می‌کنی، زنیکه؟ چته؟

– حنا کو؟ کجا قایمش کردی؟ اومدم ببرمش.

– حنا این‌جا چیکار می‌کنه؟ چشه این؟

همان‌طورکه دستم را روی دست دیگرم می‌فشارم جواب می‌دهم:

– مسته... بوی دهنش خفه‌م کرد، زنیکه خرا!

آهو خود را جلو می‌کشد و یقه کیان را به چنگ می‌کشد.

– دروغ می‌گی، عوضی! دروغ می‌گی!

– خدایا زنم هست آخه، نمی‌شه کاریش کرد. یقه رو ول کن، زن ناحسابی!

– خودم پیداش می‌کنم. حتماً تو خونه‌س.

بعد آژیرکشان به‌سوی خانه می‌دود.

کیان نفسش را باحرص بیرون می‌فرستد.

– این چه مصیبتیه آخه!

به‌طرف خانه راه می‌افتم. کیان در را می‌بندد و بلند صدایم می‌زند:

– کاوه، وایسا باید یه چیزی بهت بگم.

– اول تکلیف این‌و معلوم کنیم.

– کاوه! وایسا بهت می‌گم، مهمه.

درجا می‌ایستم و به‌سمتش می‌چرخم.

– این یارو... بابای رها...

درد دستم را فراموش می‌کنم.

بی‌آن‌که نگاهم حتی ذره‌ای از چشمانش جابه‌جا شود تنها می‌پرسم:

– خب؟

کلافه این‌پا و آن‌پا می‌کند.

– چه‌جوری بگم...

– وضع من از این‌که هست عمراً گه‌تر نمی‌شه، کیان. حرف بزن!

– مرگ آدمی به اسم غلام مددی هیچ‌جا ثبت نشده.

– یعنی... یعنی چی؟

– شاید اصلاً نمرده، کاوه! این آدمی که دنبال رها بود... یعنی...

دستم را میان موهایم فرومی‌برم و از ریشه می‌کشم.

– وای رها! ای وای...

با صدای بلند شکسته شدن چیزی نگاه مات هردونفرمان به ساختمان کشیده می‌شود.

کیان زودتر از من خودش را جمع‌وجور می‌کند.

– خدا امشب‌و به‌خیر کنه!

می‌گوید و سمت ساختمان می‌دود و ثانیه‌ای بعد بلند فریاد می‌زند:

– کاوه!

با حالی پریشان خودم را به ساختمان می‌رسانم.

جایی‌که آهو بالای سر یک گلدان شکسته نشسته و یکی از تکه‌ها را به‌سمت شاهرگش نشانه رفته است.

– یا خدا!

کیان دستش را به‌نشانه آرامش مقابلم بالا می‌گیرد.

– آهو جان؟ پا شو، عزیزم. اون‌و بنداز زمین.

من اما آشفته‌تر از آنم که مراعات پریشانی‌اش را بکنم.

– پا شو خودت‌و جمع کن، زنیکه!

کیان تیز نگاهم می‌کند.

– خفه شو، کاوه. می‌خوای شرش دامن‌مون رو بگیره؟

نگاه بی‌رمق آهو به صورتم خیره می‌ماند.

– دوسش داری؟

جای من کیان جوابش را می‌دهد:

– کی رو؟

کوتاه جواب می‌دهد.

– خواهر من‌و!

– می‌دونی کجاست؟

سرش را به‌علامت تأیید پایین می‌کشد.

می‌گوید:

– پیش شوهر منه!

حالا نوبت کیان است که متعجب بشود.

می‌پرسد:

_ شوهر داری مگه؟!

– ان‌قدر کتکش زد که راضی بشه زنگ بزنه تو بیای... می‌خواست بگه با دسته‌چکت بیای... راضی نشد... یه‌جوری ساکت بود که انگار اگه نفسشم می‌رفت راضی نمی‌شد تو رو توی هچل بندازه.

– کتکش زد؟ کی رو...

حرف نحس تکراری‌اش را دوباره به زبان می‌آورد:

– خواهر من‌و!

برای دویدن سمت در حتی یک ثانیه معطل نمی‌کنم.

آهو جیغ می‌کشد:

– اگه بری شاهرگم‌و می‌زنم. باید وایستی گوش کنی! خودش می‌خواد بهت زنگ بزنه.

کیان مداخله می‌کند.

– کاوه، وایسا سرجات. محض خاطر خدا وایسا!

– نمی‌شنوی چی می‌گه؟ نمی‌شنوی؟ داره می‌گه رها رو...

حرفم را قطع می‌کند و به آهو نزدیک می‌شود.

– دیوونه‌تر از این حرفاست که خودش‌و نزنه! وایسا سرجات... الان تنها راه رسیدنمون به رها همین دیوونه‌ست!

بعد خطاب به آهو می‌پرسد:

– الان خواهرت کجاست، عزیزم؟

زن مستقیم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– هرچی زدنش راضی نشد با دروغ تو رو بکشونه اون‌جا... وقتی زدم بیرون بی‌جون شده بود... تقصیر من بود... رها... رها همیشه من‌و دوست داشت، ولی من...

کیان از شدت حرص پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد.

– باباتون زنده‌ست، آهو... تو می‌دونستی؟

آهو قهقهه می‌زند.

– بابامون... بابامون... غلام...

– اون رها رو اذیت کرده؟

تنها می‌گوید:

– نه!

بعد خیره به کیان ادامه می‌دهد:

– آمارتون‌و دارن! اونا زرنگن... خیلی وقته می‌دونن شما کی هستید... اومدن سراغ من... منم... منم...

بعد با همان شدت زیر گریه می‌زند.

– رها اگه ولم نمی‌کرد... اگه فرار نکرده بود... اگه با تیمور رفته بود... منم با شوهرم از همون اول رفته بودم.

این کلاف درهم‌پیچیده بی‌انتها با کلمات بی‌سروته زن مجنون مقابلم هر لحظه بیشتر درهم گره می‌خورد.

– ولی غلام زنده‌ست، آهو.

– به شوهرم می‌گم بکشتش! اصلاً خودم... خودم می‌کشمش!

دوباره دست به دستگیره می‌اندازم و باز آژیر می‌کشد.

– نرو!

کیان دوباره نامم را تشر می‌زند و آهو ادامه میدهد:

– کاش تا الان مرده باشه. نمرده باشه می‌افته دست حنیف!

خون باسرعت به مغزم پمپاژ می‌شود.

– حنیفم اون‌جاست؟

– رها هیچ‌وقت بهش پا نداده! اونم زده به سرش! هم می‌زدش هم مواظبش بود کجاش می‌زنه!

عصبی به صورتم دست می‌کشم.

صدای تلفن از جیبش بلند می‌شود.

با دست آزادش گوشی را از جیب بیرون می‌کشد و با نگاهی سرسری به صفحه دستش به‌سمتم دراز می‌شود.

– بگیر... با تو کار داره.

کیان مبهوت تماشایم می‌کند.

جلو می‌روم و گوشی را از میان انگشتان لرزانش بیرون می‌کشم و فوراً تماس را وصل می‌کنم.

– الو!

صدای بم و محکم مردانه‌ای در گوشی پر می‌شود.

– مشتاق دیدار، جناب آقای فخار!

مطمئنم این صدا را هرگز در تمام زندگی‌ام نشنیده‌ام.

– تو کی هستی؟

– چه اهمیتی داره؟ خواستم شخصاً باهات صحبت کنم... این دختره که زیر بار برو نیست. خواستم بدونی ما هم دوست نداشتیم کار به این‌جا برسه...

– چیکارش کردی، کثافت؟

می‌گوید:

– هنوز هیچی، البته فعلاً!

– از من چی می‌خوای؟

– یه چک سفیدامضا! این دختر کله‌خرابم تا زمان نقد شدن حساب پیش من می‌مونه و بعدش بی‌حساب می‌شیم.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

– صدامو می‌شنوی، آقای فخار؟

– کجا باید بیام؟ چک‌و چه‌جوری بهت برسونم؟

– آهو بلده! خودش راهنماییتون می‌کنه! من منتظرتونم.

می‌گوید و قطع می‌کند.

صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

باسرعت سمت اتاق خیز برمی‌دارم.

– کاوه، کجا؟

– باید برم.

به‌دنبالم داخل اتاق می‌شود.

کشوها را با اعصابی خراب بالا و پایین می‌کنم.

– دسته‌چکم کو؟

آهو در آستانه در ظاهر می‌شود. با تنی که علناً لرزه گرفته است.

– راستی‌راستی ان‌قدر دوسش داری؟

دیوانه‌وار جلو می‌روم.

جوری دستم را با همه قدرت توی صورتش فرودمی‌آورم که کیان فوراً به‌سمتم خیز برمی‌دارد و از پشت‌سر مهارم می‌کند.

– کاوه!

– تو چه‌جور هم‌خونی هستی، عوضی؟ چه‌جور خواهری؟

کیان می‌گوید:

– کاوه، آروم باش هرچی بخوان بهشون می‌دیم.

– الان دیگه؟ الان که کتکش زدن؟ به‌خاطر چی؟ به‌خاطر کی؟ به‌خاطر من؟

بعد دوباره رو به آهو نعره می‌کشم:

– تو چه‌جور حیوونی هستی؟ از ده‌تا کلمه اون دختر نه تاش اسم تو بود! می‌فهمی؟ خواهرتو انداختی وسط معرکه؟ به‌خاطر من عوضی... من هیچی‌ندار...

صدای کیان به لرزه افتاده است.

– کاوه، آروم باش... جان مانی آروم بگیر حالت بد می‌شه دوباره.

– حال من از این بدتر نمی‌شه... از این خراب‌تر نمی‌شم... اون دخترو اذیت کنن به‌خاطر من...

آهو زمزمه می‌کند:

– من نمی‌خواستم...

خیره به صورت رنگ‌پریده‌اش فریاد می‌زنم:

– خفه شو! برو با همون شیشه از این ننگ خودت‌و بکش و خلاص کن، کثافت... بهم بگو کجا دنبالش بگردم بعدش فقط برو بمیر. چون رهام‌و که پس بگیرم خودم خلاصت می‌کنم.

کنار در روی زمین وا می‌رود.

– راست... راست می‌گفتی که رها... اسم من‌و...

خودم را از دست‌های کیان بیرون می‌کشم و می‌گویم:

– تا یه نفر به‌خاطر من بی‌ناموس سلاخی نشده بگو دسته‌چک کجاست؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:.

– تو کشوی اتاق کار... الان می‌آرم واسه‌ت.

می‌گوید و از اتاق بیرون می‌دود.

گوشه آستینم کشیده می‌شود.

خیره به زن درمانده نگاه می‌کنم.

– فایده‌ای نداره...

مقابلش زانو می‌زنم و می‌پرسم:

– مگه دردشون پول نیست؟

– می‌خواد رها رو ببره! پولم که بگیره می‌برتش!

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم.

– مگه از رو نعش من رد بشه.

«آه» می‌کشد و لب می‌زند:

– من‌و نمی‌بخشه!

بعد خنده کم‌رنگی از صورتش عبور می‌کند.

– به‌درک که می‌برتش! اگه با تیمور می‌رفت من وسط کثافت نمی‌موندم. تیمور خاطرش‌و می‌خواست... حرف اول و آخرش رها بود.

کلافه از شنیدن هزارباره حرف‌های تکراری از زبان زن دیوانه روبه‌رویم دست‌هایم مشت می‌شود.

انگار که چرخه این سیکل معیوب قرار نیست برایش هیچ‌وقت به انتها برسد!

– تو خیلی بدبختی، آهو! می‌دونی؟ یه بدبخت که حتی دیگه ارزش ترحم کردنم نداره.

در جوابم پوزخند می‌زند.

چشمانش دودو می‌زنند، اما با کشیده محکمی که آثارش روی صورتش به‌جا مانده است هشیارتر به‌نظر می‌رسد.

– بریم، کاوه.

آهو سرش را بالا می‌کشد.

– هو! کجا؟ گفتم بچه‌م کو؟ به خدا نگی، بهشون می‌گم خلاصش کنن!

کیان بی‌جواب سمت در می‌رود.

– بهش بگو، کیان! بهش بگو!

آهو با وضع رقت‌انگیزی چهاردست‌وپا سمت در می‌رود.

– چی رو بهم بگه؟ بچه‌م کجاست؟ بچه‌م...

بقیه حرف‌هایش لابه‌لای زجه‌هایش نامفهوم می‌ماند.

کیان آهسته سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و زمزمه می‌کند:

– من هرچی گفتم تو هیچی نگو.

بعد خطاب به زن مچاله‌مانده روی زمین جواب می‌دهد.

– بیمارستان کودکان، از بهزیستی منتقلش کردن... چند روز دیگه عمل پیوند می‌شه! ولی اونی که قرار بود کلیه‌ش رو بده انگار...

آهو هول سر بلند می‌کند و کیان ادامه می‌دهد:

– دیگه نمی‌تونه بیاد.

زن، هراسان روی دو زانو بلند می‌شود.

– چرا؟!

– چون معلوم نیست تو قراره چه بلایی سرش بیاری.

آهو چشم درشت می‌کند.

– کی قرار بود کلیه‌ش رو بهش بده؟

این‌بار کیان آن کلمات را تکرار می‌کند:

– خواهر تو!

ناباورانه می‌پرسد:

– رها؟

برادرم در تأیید سرش را پایین می‌کشد.

با همان حال خرابم هم به ذکاوتش آفرین می‌گویم.

شاید باقی‌مانده حس مادرانه این زن دیوانه آخرین راه نجاتمان باشد.

کیان به‌طرفم برمی‌گردد.

– بریم، کاوه!

هردو از در خانه خارج می‌شویم.

می‌پرسم:

– دروغ گفتی؟

– حنا بعد عید پیوند می‌گیره... چه فرقی می‌کنه از کی؟ شاید این دیوونه بتونه جلوشون‌و بگیره.

ـ اگه بلایی سرش بیارن...

– تا دستشون به پول نرسه سالم می‌مونه.

– نیومد، کیان. آهو نیومد...

هنوز جواب نداده است که صدای بلند آهو از پشت‌سرمان بلند می‌شود:

– من می‌دونم باید چه‌طوری از دست اونا خلاصش کنیم!

*****صبح چهارشنبه سوری**

ـ بزرگ شدی، دختر جون!

بزرگ شده‌ام؟ اصلا من هم باید این مرد را بشناسم؟

ـ خوب چیزی هم شدی! حنیف بی‌راه نمی‌گه.

می‌گوید و دستش را به‌طرف صورتم دراز می‌کند.

جیغ می‌کشم:

ـ به من دست نزن.

آهو جلو می‌آید.

ـ آقا، ببریدش تو اتاق! همسایه‌ها می‌شنون شر می‌شه.

دستش را بلند می‌کند و خواهر ریزجثه و کم‌سن‌وسالم را زیر خم بازویش جا می‌دهد.

با نفرت خیره در چشمش روی زمین تف می‌کنم.

حنیف قهقهه می‌زند و می‌گوید:

ـ آقا، دیدی راست می‌گفتم. وحشی‌بازی تو خونشه!

با سر تأیید می‌کند.

ـ حدسش‌و می‌زدم با یه ماده‌شیر روبه‌رو بشم! تیمور واسه‌م گفته بود! قبل این‌که...

سرم را بالا می‌کشم و در صورتش خیره می‌مانم.

لاغراست و قدی متوسط دارد...

موهای جوگندمی کم‌پشت، اما مرتبی دارد و چشم‌هایی آشنا... انگار که سالیان سال است این چشم‌ها را می‌شناسم.

آهوی مچاله‌شده در آغوشش را تکانی می‌دهد.

ـ تو بگو! قبل این‌که تیمور چی؟

آهو مظلومانه سر بالا می‌کشد.

به بالاپایین شدن دست‌های مرد غریبه و جاافتاده روی بازوهایش حس خوبی ندارم.

– چرا حرف نمی‌زنی؟

جواب نمی‌دهد و او جوری به بازویش فشار می‌آورد که سفید شدن بند انگشتانش را می‌بینم.

– لال شدی، آهو!

حنیف از پشت‌سر تندتند لب می‌زند:

– قبل این‌که شما تیمورو آویزونش کنید، آقا!

– نه، می‌خوام خودش بگه. این الان باید مثل بلبل غزل‌خون چهچه بزنه واسه من!

– داری اذیتش می‌کنی.

مرد تیز نگاهم می‌کند.

آهو نگاه می‌دزدد و حنیف دم گوشم زمزمه می‌کند:

– به‌نفعته خفه‌خون بگیری.

تقلایی می‌کنم و مرد جلو می‌آید.

– تو درست همونی هستی که تعریفش‌و می‌کردن.

نمی‌شناسمش، اما این بار روی صورتش تف می‌کنم؛ بی‌آن‌که حتی لحظه‌ای تردید کرده باشم.

نمی‌شناسمش و مطمئنم یک سرِ تمام ترس و وحشت این روزهایم به او متصل می‌شود...

به او که نمی‌شناسمش، اما مرا به خوبی می‌شناسد.

آهو «هین» می‌کشد و عقب می‌رود.

حنیف تنم را کنار می‌کشد.

– پوزه‌بند باید بندازم دور دهنت؟ تو صورت آقا؟ تو صورت آقا، بی‌شرف؟

مرد خیره در چشمانم با دست صورتش را پاک می‌کند.

– بی‌راه نمی‌گفتی، بابا!

لب می‌زنم:

– بابا؟!

بیشتر به چشم‌هایش دقت می‌کنم... چشم‌های آشنای لعنتی‌اش!

– خیلی وحشیه! باس اهلیش کنیم!

حنیف دم گوشم پچ می‌زند:

– اهلیت می‌کنم! خودم اهلیت می‌کنم، رها!

نگاه من از چشمانش کنده نمی‌شود.

انگار که هفت سال است بین بی‌خوابی‌های شبانه‌ام و حالت این چشم‌ها ارتباط مستقیمی باشد!

چشم‌های سیاه کشیده... سیاه‌چاله‌های ترسناک و... کشنده...

– تو کی هستی؟

خطاب به حنیف می‌پرسد:

– نگفتی بهش؟

– ما بدون اجازه شما آب نمی‌خوریم، آقا.

از کنارم می‌گذرد و دست آهو را هم به همراه خود می‌کشاند.

– ببرش تو، حنیف! این‌جا خیطه!

بعد تن آهو را به‌سمت یکی از اتاق‌ها هدایت می‌کند.

– برو منقل‌و ردیف کن! یه چیکه آبم واسه خواهرت بیار گلوش‌و تازه کنه.

می‌گوید و صورتش را مقابل صورتم قرار می‌دهد.

– حالاحالاها کار دارم باهاش!

– کجا ببرمش، آقا!

به آن اتاق نحس گوشه حیاط اشاره می‌کند.

– ببرش اتاق خاطره‌ها! هنوز از اون‌جا می‌ترسه دیگه؟

حنیف ریسه می‌رود.

– اصلاً اون‌جا رو می‌بینه زرد می‌کنه، آقا!

– خوبه، پس ببرش همون‌جا! کار ما رو اون‌جا بهتر راه می‌ندازه.

تقریباً فریاد می‌زنم:

– هنوز نگفتی کی هستی، کثافت!

حنیف هول دستش را مقابل دهانم می‌گذارد و آهو داخل حیاط می‌دود.

– آقا، صداش به گوش اسی برسه شر می‌شه ها!

حنیف نچی می‌کند.

– آمارش‌و دارم، نسناس خونه نیست! با این صدای ترق‌وتوروقم صدا به صدا نمی‌رسه! غمتون نباشه!

مرد با اخم‌هایی درهم به اتاق اشاره‌ای می‌زند.

– ببرش تو، صداشم هرجور بلدی خفه کن تا من اول خودمو بسازم!

– رو چشمم، آقا!

بعد دستش را سر شانه‌ام می‌زند.

می‌گوید:

– واسه من بریدن نفست کاری نداره، دختر غلام! تحریکم نکن نفستو واسه خاطر گندی که به همه‌چی زدی ببرم!

آهو مداخله می‌کند.

– ذغال گذاشتم، آقا!

نگاهش را با تأنی از چشمانم می‌گیرد و سمت نه‌متری نم‌زده‌ام قدم برمی‌دارد.

حنیف تنم را به‌سمت مسلخ می‌کشاند.

– خب کجا بودیم؟!

نگاه وحشت‌زده‌ام از در آن اتاق دودزده جدا نمی‌شود.

– هفت سال قبل نشد... ولی امشب...

سرم به دوران افتاده است.

با استیصال اسمش را ناله می‌کنم:

– حنیف!

آن‌قدر نزدیک گوشم حرف می‌زند که تمام تنم به آتش نشسته است.

– چی می‌خواید از جونم؟

– وایسا، خودش می‌آد...

– تو بگو...

مقابل پله ایستاده است.

– برو بالا! یالا...

تنم را به‌سمت حیاط خم می‌کنم و ضجه می‌زنم.

از این اتاق و خاطراتش وحشت دارم.

دوباره دستش را روی دهانم می‌گذارد.

با یک اشاره تنم را از روی زمین بلند می‌کند و از پله بالا می‌رود.

چشمانم را می‌بندم و در دل التماس می‌کنم:

- خدایا، مرگ من‌و برسون... همین الان برسون... نرسونی شک می‌کنم به بودنت... خدایا، به خودت قسم... به شرف تک‌تک اونایی که پیشت آبرو دارن قسم... خدایا من بی‌آبرو قسمت می‌دم به آبروت.

فشار دستش روی پهلوهایم غیرعادی به‌نظر می‌رسد.

اشک بی‌اختیار از گوشه چشم‌هایم راه گرفته است.

– این‌جا رو یادته، رها؟

چشمانم را محکم می‌بندم تا جایی را که به آن اشاره می‌کند نبینم.

این بار در دلم فریاد می‌کشم:

- تو رو به خداییت قسم! به آبروت! خدایا، تو رو به خودت... این حیوونی رو که آفریدی واگذار می‌کنم به خودت... فقط تو می‌تونی به دادم برسی! به دادم برسی تا قطع شه این نفس!

حالا دیگر تقلا هم نمی‌کنم.

وقتی با هر تکان خوردنم دستش روی تنم با شدت بیشتری حرکت می‌کند، حتی دست‌وپا هم نمی‌زنم که این جان کندن‌ها تنها سریع‌تر مرا به اعماق این مرداب می‌کشاند.

تن لمس‌شده‌ام را گوشه اتاق می‌گذارد.

مثل عروسک گوشه دیوار سر می‌خورم.

آن‌قدر همه‌چیز در زندگی‌ام سریع اتفاق افتاده که باورکردنش محال به‌نظر می‌رسد.

هنوز بیست‌وچهار ساعت از آغاز فاجعه نگذشته است، اما به‌اندازه‌ای سخت و کشدار گذشته که انگار بیست‌وچهار هزار سال طول کشیده است.

– رنگت شده مثل دیوار پشت‌سرت! ترسیدی؟ انگار دو روز با ازمابهترون پریدی یادت رفته چه مدلی تیزی رو پهلوی ملت فشار می‌دادی تا لختشون کنی!

– از من چی می‌خواید؟

– زنگ می‌زنی شازده فخار بیاد این‌جا!

با وحشت تکرار می‌کنم:

– کسری؟

اخم می‌کند و همان‌طورکه سیگاری آتش می‌زند تصحیح می‌کند:

– کاوه فخار!

همین‌جاست که نمی‌دانم برای کدام یک از مصیبت‌هایم باید اشک بریزم.

– آمارتون‌و دارم! اگه تا الان روی اون آقاآنتیکه خط نینداختم به خواست آقا بوده... خیلی باهاش پریدی!

دود سیگار را توی صورتم فوت می‌کند و ادامه می‌دهد:

– پرت‌و خودم می‌چینم، رها!

حالا ترس ازحد گذشته و جانم را سِر کرده است.

– بهش زنگ نمی‌زنم.

– اگه زنگ نزنی...

با خودم فکر می‌کنم حنیف چه دیوانه‌ایست که نمی‌داند مرگ، پایانی شیرین برای من است.

گستاخانه در چشمش خیره می‌شوم.

– بالاتر از سیاهی رنگی نیست، تهش می‌خوای بکشی!

بی‌شرمانه دستش را روی پاهایم می‌کشد.

– واسه تو هست.

جوری عقب می‌کشم و پایم را سمتش پرتاب می‌کنم که سیگار از دستش جدا می‌شود و روی شلوارش می‌افتد.

همزمان با خاموش شدن سرخی آتش جیزی صدا می‌دهد و عربده حنیف را به آسمان بلند می‌کند.

بلافاصله در اتاق باز می‌شود. آهو حتی نگاهم نمی‌کند.

– چته؟

– از این وحشی بپرس!

با سر به بیرون اشاره می‌زند.

– آقا کارت داره.

– می‌آم حالا.

– گفت الان بیای.

حنبف غرولندکنان ازجا بلند می‌شود.

به‌محض خروجش از اتاق چهاردست‌وپا به‌سمت در می‌روم.

آهو رو می‌گیرد. به یقه‌اش چنگ می‌کشم.

– هووو! چته...؟!

کف دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم.

– تو رو خدا!

– زورم نمی‌رسه، رها! مثل همیشه زورم نمی‌رسه! الکی آویزون ما نشو! اگه هرکار می‌گه انجام بدی اذیتت نمی‌کنه.

– فقط به کسری خبر بده! تو رو خدا... تو هیچ‌کاری نمی‌خواد بکنی... فقط یه زنگ بزن.

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

کسی از جایی دور بلند صدا می‌زند:

– آهو!

تا می‌خواهد فاصله بگیرد فشار دستم را بیشتر می‌کنم.

– این اصلاً کیه، آهو؟! این کیه که ما رو می‌شناسه... تو بغلش چیکار می‌کنی، آهو؟

پوزخند می‌زند.

– عزیز!

مبهوت تکرار می‌کنم:

– عزیز؟

سرش را پایین می‌کشد.

– برادرزن تیمور!

در کسری از ثانیه خاطرات آن شب لعنتی در سرم تکرار می‌شود.

پنهان شدنم در سایه دیوار و بله و چشم گفتن‌های تیمور به مردی که عزیز صدایش می‌زد.

که خواهرش مهری جان تیمور بود و بار شیشه هم داشت.

زنی با یقه‌ای که چاک خورده است.

درست همان وقتی‌که شوهرش سر شب چمدان‌های فرارشان را محکم بسته و چند ساعت بعد لب پشت‌بام خانه‌اش آویخته از طناب تکان‌تکان می‌خورد... عزیز است...

برادرِ زنی که آخرین خبرش را از تیمارستان داشتم.

مهری، زنی که شنیده‌ام با چشم‌هایی تا انتها باز هم‌چنان رو به طاق حیران مانده است.

– برادر... برادر... مهری... عزیز...

سرش را پایین می‌کشد.

– بابای حنیف!

دستم روی سینه چنگ می‌شود و برای نفس کشیدن تلاش می‌کنم.

خودش ادامه می‌دهد:

– که یه عمره واسه سر از دم‌ودستگاه شریکش درآوردن، پسرش‌و جای نوچه تیمور تپوند وسط زندگی سگی ما!

دستم از یقه‌اش جدا می‌شود و به گلویم گره می‌خورد.

انگار کسی راه گلویم را بسته باشد.

– حنیف پسر عزیزه؟!

«اوهوم»ی می‌گوید.

– هرکار می‌گن بکن، رها!

– پس... پس تو...؟

حتی نمی‌توانم کلمات را درست ادا کنم.

تا ته حرف نصف‌ونیمه‌ام را می‌خواند.

به خودش اشاره می‌زند و پوزخند می‌زند.

– من؟

با وحشت سر پایین می‌آورم.

– من فاسق قاتل شوهرمم!

– از کِی؟

– از همون شبی که قرار گذاشتیم تیمورو بکشیم گَلِ دار!

می‌گوید و جهان برای ثانیه‌های متمادی در سکوت مرگباری فرومی‌رود!

***

*شب چهارشنبه سوری

– زنگ بزن به اون پسره، کیان...

– کدوم پسره؟

می‌شنوم، اما متوجه چیزی که می‌پرسد نمی‌شوم.

انگار مغزم تحلیل رفته است...

حس می‌کنم یک توده بی‌مصرف مچاله‌شده درون کاسه سرم جا خوش کرده است...

ماشین جلویی حرکت نمی‌کند.

دختر و پسر کنار هم تپیده‌اند و هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارند...

دستم را روی بوق می‌گذارم.

تنها سرهایشان با ریتم آهنگی که صدایش تا این‌جا هم می‌رسد می‌جنبد.

– می‌گم کدوم پسره؟

به‌طرفش می‌چرخم و گیج می‌گویم:

– ها؟

حواسم نیست که دستم روی بوق جا مانده است.

آهو از آن عقب آه کشدار و بلندی می‌کشد و می‌گوید:

– فهمیدیم با بوقش خریدی، خونه‌خراب! وردار دستت‌و!

هم‌چنان کیان را نگاه می‌کنم که آهسته دستش را جلو می‌آورد و دست لمسم را از روی بوق عقب می‌کشد.

– داداش!

انگار تازه به خودم برمی‌گردم... به ساعت نه شب آخرین سه‌شنبه سال... در یک ترافیک وحشتناک... درحالی‌که هنوز سرهای سرنشینان ماشین جلویی سرخوشانه تکان‌تکان می‌خورد....

– زنگ بزن به اون پسره، همسایه‌شون! داری شماره‌شو؟

آهو تأکیدی ادامه می‌دهد:

– اسی رو می‌گه!

یکبار دیگر بوق می‌زنم.

– آره همون! زنگ بزن ببین کحاست...

کیان هنوز جواب نداده شیشه را پایین می‌دهم و با آخرین توان فریاد می‌کشم:

– برو دیگه، یابو! راه‌و باز کن...

صدای موزیکشان خیابان را برداشته، اما فریادم بلندتر از آن است که به گوششان نرسیده باشد.

درهای ماشین باز می‌شوند و سه پسر پایین می‌آیند.

کیان دستش را به‌نشانه عذرخواهی بالا می‌آورد.

– چه مرگته، کاوه! ماشینه، هواپیما که نیست بپره...

چند ماشین از کنار راه باز می‌کنند.

حالا پسرهای درشت‌اندام، تمام‌قد راه رسیدن به دخترک را بند آورده‌اند...

دوباره دستم را روی بوق می‌گذارم.

– برین گم شین...

کیان تقریبا فریاد می‌زند:

– بسه کاوه!

سعی می‌کنم دنده‌عقب بگیرم.

با اولین پرش ماشین صدای برخورد محکمش با چیزی در اتاقک فلزی پر می‌شود.

کیان به پیشانی می‌کوبد. آهو بی‌خیال نچ‌نچ می‌کند.

– حاجی، یابو که خودتی!

کسی روی کاپوت می‌کوبد.

– سیمات اتصالی کرده، بیا پایین از نو سیم‌کشیت کنیم!

کیان چند وای زمزمه می‌کند و شیشه را پایین می‌دهد.

همزمان کسی به شیشه‌ی کناری‌ام می‌کوبد.

سر می‌گردانم و نگاهم در نگاه خشمگین یک زن قفل می‌شود.

صدای آهو روی اعصابم خش می‌اندازد.

– زاییدی، مسترا!

سرم را به‌علامت پرسشی تکان می‌دهم.

چشم‌هایش گرد می‌شوند و از پشت شیشه جیغ‌جیغ می‌کند:

– زدی ماشین‌و ترکوندی، تازه می‌گی چیه؟ پیاده شو حداقل دسته‌گلت‌و ببین!

پسرهای روبه‌رویی چند بار دیگر روی کاپوت می‌کوبند...

کیان غرغرکنان پایین می‌رود.

به‌طرف در می‌چرخم و حرف آهو ضربه‌فنی‌ام می‌کند.

– با این وضع تا برسیم حنیف رختخواب حجله‌شم انداخته!

خشمگین به عقب می‌چرخم. زن در را باز می‌کند.

– آهای، یارو... مستی؟

سروصدای کیان بالا گرفته است.

برای ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم.

درهمان‌حال یکی از پسرها که از بقیه درشت‌تر است محکم تخت سینه‌اش می‌کوبد.

– تو چیکاره‌ای، مرتیکه زن...

خون جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد... کیان ماتش برده است...

وای از عزیز به زیر خروارها خاک خوابیده برادرم... وای از سارای کیان...

عربده می‌کشم:

– هوی!

همزمان با هجوم کیان از روی کاپوت می‌پرم و مشت و لگدم را بی‌آن‌که بدانم کجا فرودمی‌آیند در هوا پرتاب می‌کنم.

دستی یقه‌ام را می‌کشد...

صدای جر خوردن پارچه در گوشم می‌پیچد...

آهو می‌گوید رختخواب حجله رها...

مشت بعدی را می‌کوبم. خون از بینی برادرم فواره می‌زند....

کف پای کسی توی پهلویم می‌نشیند.

آهو گفته اگر دیر برسیم کارش تمام است... وای از غیرت هزارپاره‌شده کیان....

– آقا، صلوات بفرستید...

– یکی زنگ بزنه مأمور بیاد...

صدای هیاهوی مردم... موزیک‌های بلند... ترق‌وتروق گاه‌وبی‌گاه ترقه‌ها...

یک نفر دستش را دور کمرم حلقه می‌کند.

کیان هم‌چنان مشتش را پرتاب می‌کند. کسی نمی‌تواند او را عقب بکشد...

فریاد می‌زنم:

– کیان!

دوسه نفر به‌سویش می‌روند... او را عقب می‌کشند، اما کوتاه نمی‌آید...

خون حجم بیشتری از صورتش را پوشانده است.

سرم را می‌گردانم. یکی از پسرهای ماشین روبه‌رویی را می‌بینم که از کاپوت ماشین بالا می‌رود.

صدای جیغ آهو در گوشم می‌پیچد.

پسر روی کاپوت بالاپایین می‌پرد و فحش می‌دهد.

با تمام توان خودم را از گیروبند دست‌هایی که محکم تنم را دربر گرفته‌اند آزاد می‌کنم.

سمت کیان می‌دوم و این بار خودم مهارش می‌کنم.

– منو ببین، کیان. منو ببین...

به‌سمتم می‌چرخد و من از تمام صورت خونی‌اش اشک توی چشم‌هایش را تشخیص می‌دهم.

– کیان، ولش کن... ولش کن... جان مانی...

در آغوشم تقلا می‌کند.

– به زن من، بی‌شرف... به زن من...

آخرین تیر این ترکش را رها می‌کنم.

– جان سارا... بریم کیان... زنم... ناموسم... جان سارا!

انگار کسی به قلب آتش آب سرازیر می‌کند.

او را عقب می‌کشم و سمت ماشین هل می‌دهم...

قطره‌های خون یکی‌یکی روی لباس پاره‌شده‌اش فرودمی‌آیند.

– باز کنید راه‌و!

فریاد می‌کشم و کیان را روی صندلی جلو می‌نشانم.

آهو ماتش برده است.

– بشین، آهو!

به‌طرف صندلی راننده که می‌دوم پسر آخرین بپربپرهایش را روی کاپوت مچاله ماشین می‌کند.

بالاخره دوسه نفری از مردها پایینش می‌کشند...

با لذت به شاهکارش نگاه می‌کند و انگشت وسطش را خیره در چشمم بالا می‌آورد.

در را باز می‌کنم و پشت فرمان جا می‌گیرم.

– کجا، فردین خان؟ زدی ماشین منو ترکوندی، تشریف می‌بری؟

– الان دیرم شده!

دست‌هایش را لب پنجره محکم می‌کند و سرش را جلو می‌کشد.

– خسارت من چی!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

– شماره منو بزن. فردا بیا دم شرکت، خسارتت هرچی که هست بگیر. فقط الان ولم کن.

فوراً گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد.

– شماره‌تو بگو، خوش‌تیپ...!

ماشین روبه‌رویی با صدای وحشتناکی تیک‌آف می‌کشد و دور می‌شود...

حتی از همین‌جا هم کاپوت مچاله‌شده قابل‌تشخیص است. اهمیتی ندارد...

دستم را روی بوق می‌گذارم تا آن چند نفری که جلوی ماشین ایستاده‌اند کنار بروند. زن تکرار می‌کند:

– بگو دیگه!

شماره‌ام را تندوتند تکرار می‌کنم.

کنار گوشم سوت می‌کشد.

– شماره‌شو!

کیان محکم روی داشبورد می‌کوبد و فریاد می‌زند:

– برو... برو... یالا!

همزمان اخرین نفر از جلوی ماشین کنار می‌رود.

– شماره رو به چه اسمی سیو کنم، آقای بزن‌بهادر؟

با اخم به دستانش اشاره می‌زنم.

– بکش عقب!

– بگو دیگه، چی سیوت کنم؟ بهادر خوبه؟

به‌جای جواب با تمام قدرت پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم.

زن آژیرکشان عقب می‌رود.

– دیوونه!

با عقب کشیدنش پای دیگرم را از روی ترمز برمی‌دارم و ماشین پرواز می‌کند.

کیان هردو دستش را به صورت چسبانده است.

آرام صدایش می‌زنم:

– داداش!

– من خوبم، کاوه! فقط برو! جان سارا برو تا یه داغ دیگه نچسبیده به دلمون!

صدایش عجیب می‌لرزد.

آهو تنه‌اش را از بین صندلی جلو می‌فرستد.

– دیگه الان بریمم فایده‌ای نداره!

یک «خفه شو» در جوابش می‌پرانم. سکوت می‌کند.

لرزش شانه‌های کیان قلبم را ازجا درمی‌آورد.

– سارا جان، ببخشید! ببخشید، عزیزم. غلط کردم، سارا... ان‌قد زدم تو دهنش که دهنش پاره شد، سارا...

آهو آرام به شانه‌اش می‌کوبد.

– خب حالا!

در جواب کیان دوباره ناله می‌کند:

– ببخشید سارا.... آخ، سارا...

صدای گوشی از عقب ماشین با اشک‌های کیان درهم می‌پیچد.

آهو به عقب برمی‌گردد.

– اسیه!

کیان با پارچه پاره‌شده پیراهن صورتش را پاک می‌کند.

– بهش زنگ زدی؟

از آیینه نگاهش می‌کنم.

– اوهوم... گفتم شاید نزدیک باشه.

تماس که وصل می‌شود کیان زمزمه می‌کند:

– بزن رو اسپیکر.

«باشه»ای می‌گوید و بلافاصله صدای نفس‌نفس زدن‌هایی در ماشین می‌پیچد.

– کجایید، آهو؟ من رسیده‌م خونه خودمون.

به‌جای آهو من جواب می‌دهم:

– اسی، ببینینت واسه رها دردسر می‌شه! وایسا برسیم.

صدایم را که می‌شنود انگار داغ دلش تازه می‌شود.

– وقتی سپردمش دستت فکر می‌کردم غیرت داری! کجا ولش کردی به امون خدا؟

فرمان را در دستم مچاله می‌کنم.

– الان وقت تسویه‌حساب من و تو نیست.

در جوابم عربده می‌زند:

– تف به غیرتت!

بعد صدای شکستن اجسام از پشت تلفن به گوشمان می‌رسد.

– من حموم خون راه می‌ندازم دست اون بی‌ناموس خورده باشه به رها!

کیان خشمگین به عقب می‌چرخد و گوشی را از دست آهو می‌کشد.

– تو هیچ غلطی نمی‌کنی تا ما برسیم. حرفت غم رفیقه، درست... دمتم گرم، بچه! ولی بفهم که ما این‌جا داریم از ناموس حرف می‌زنیم! از ناموس برادرم! جای این‌که بری و خودتو به کشتن بدی وایسا تا برسیم.

عربده می‌زند:

– لعنت به تو و داداشت! کی می‌رسید.... من دارم دیوونه می‌شم.

کیان نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:

تا چند دقیقه دیگه. درو واسه‌مون باز بذار...

بوق‌های پشت‌سرهم خبر از قطع شدن تماس می‌دهد.

کیان به‌طرفم می‌چرخد.

– به سرگرد اطلاع دادم! پلیس تو راهه!

آهو زمزمه می‌کند: «پلیس؟»

کیان بی‌توجه ادامه می‌دهد:

– گاز بده، کاوه!

آهو توی سروصورت کیان می‌کوبد.

– گوشیمو بده، کثافت! گوشیمو بده!

کیان دست‌هایش را مهار می‌کند و گوشی را از پنجره نیمه‌باز به خیابان پرت می‌کند.

– به جون مانیم غلط اضافه کنی دیگه رنگ بچه‌تم نمی‌بینی! بتمرگ!

بعد با تمام قوا دست‌های آهو را به عقب پرت می‌کند.

فین‌فین‌کنان کمرش به صندلی می‌چسبد.

با دیدن خیابان‌های آشنا راهنما می‌زنم تا اولین دوربرگردان را به‌سمت آن محله لعنتی بپیچم. دست کیان روی شانه‌ام می‌نشیند.

– دیگه تموم شد، داداش! رسیدیم.

لب‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم تا از شدت درد پیچیده در قلبم ناله نکنم.

در دلم تکرار می‌کنم: «رسیدیم، رهای من. یکم دیگه این جهنم واسه همیشه تموم می‌شه. رسیدیم...»

***

– بگیرش، رها، من‌و سگ‌تر از اینی که هستم نکن!

با نفرت نگاهی به دست درازشده‌اش می‌اندازم و سرم را بالا می‌کشم.

دستش را با تأکید بیشتری تکان می‌دهد.

– بگیر زنگ بزن دوست‌پسرت با دسته‌چکش بیاد!

خیره در چشمش روی زمین تف می‌کنم و به‌وضوح دندان‌به‌دندان ساییدنش را می‌بینم.

– رها، من سگ بشم هارما! گوش بده به حرفم!

بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

– واسه عزیز خان یه جنازه با دوتا زیاد توفیر نمی‌کنه!

خنده‌ام می‌گیرد. دلم می‌خواهد وسط این‌همه مصیبت با صدای بلند قهقهه بزنم!

مرا از چه می‌ترساند؟ از مرگ؟ همین را برایش تکرار می‌کنم:

– من‌و از مردن نترسون، حنیف! تو رو خدا.

در دلم می‌گویم:

«کاش پیش از مرگ یک بار دیگر دست‌هایش را می‌گرفتم. البته اگر قبل از آن می‌توانستم حافظه‌ام را پاک کنم و شب گذشته را خط بزنم.»

با اخم‌های درهم‌کشیده مقابلم زانو می‌زند و یقه لباسم را به چنگ می‌کشد.

– ببین، رها! عزیز خان بزنه به سرش دیگه خود خدام جلودارش نیست.

– می‌دونم.

ماتش می‌برد، اما خودش را نمی‌بازد.

– خوبه که می‌دونی. بگیر زنگ بزن اون یارو بیاد. یالا دیگه!

بی‌توجه به آن‌چه که گفته است شمرده‌شمرده ادامه می‌دهم:

– این‌که از بابات هرچی فکرش رو بکنم برمی‌آد عجیب نیست، حنیف! چون چند ساله تخم‌وترکه نجسش‌و خوب می‌شناسم.

سرم را جلو می‌کشد.

– گنده‌تر از دهنت حرف می‌زنی! زنگ می‌زنی یا نشونت بدم چی ازم برمی‌آد؟

با تمسخر پوزخند می‌زنم و دیگر جوابش را نمی‌دهم.

در اتاق تق‌وتوقی می‌کند و هیبت عزیز در آستانه آن ظاهر می‌شود.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

بوی تند تریاک زیر بینی‌ام می‌زند.

– چیکار کردی، بابا جان؟ مایه تو راهه؟

حنیف یقه‌ام را رها می‌کند و عقب می‌کشد.

پشت سرش آهو داخل می‌شود که از تمام مردهای خطرناک داخل این اتاق خطرناک‌تر به‌نظر می‌رسد.

– زیر بار نمی‌ره، آقا!

خونسرد روی زمین می‌نشیند.

– از جونت سیر شدی، دختر جان؟

سری به‌نشانه تفهیم تکان می‌دهد و رو به آهو می‌کند.

– آهو؟

لبخند کثیفی تمام صورت خواهرم را پر می‌کند.

– بله، آقا؟

– چایی‌نباتت کو پس؟

دستپاچه سمت در می‌دود.

– خاک‌به‌سرم، یادم رفت. الان می‌آرم، عزیز خان. چشم.

از در بیرون نرفته حنیف فریاد می‌کشد:

– واسه منم بیار.

بعد با اندکی مکث خیره در چشمم ادامه می‌دهد:

– مامان!

صدای قهقهه عزیز به آسمان بلند می‌شود.

– پدرسوخته بی‌شرف!

نگاه عزیز به‌سوی من کشیده می‌شود.

– زن مطیعیه! خوشم می‌آد!

خواهرم را می‌گوید و من دلم نمی‌خواهد باور کنم.

برای من خواهرم همان دختربچه پنج‌ساله با چشمان درشت و پرسؤال است.

این زن یاغی را سخت می‌شناسم. زنی که وجه اشتراکش با آن دختربچه سیل بی‌شمار سؤالات به جواب نرسیده است...

یک عمر معادله حل‌نشده که خودم هم جوابشان را نمی‌دانم...

یک جهان تاریک و... لاینحل!

عزیز آهسته صحبت می‌کند شمرده و با طمأنینه.

– از همون چهارده‌سالگیش می‌شناسمش. تیمور بهم گفته بود غلام دوتا دختر داره که واسه‌شون دنبال مشتری می‌گرده.

کلمه مشتری در سرم هزار بار تکرار می‌شود.

انگار جسم و روحم هنوز وسط آن اتاق میان تعفن صحنه به صف ایستادنمان مقابل تیمور جا مانده است.

– یکی‌دوباری که با تیمور اومدیم تو محل دیده بودمش... بچه بود... با بچه‌های ریزودرشت همسایه تو کوچه لی‌لی‌بازی می‌کرد. تیمور نشونم دادش و گفت اسمش آهوئه! همون‌جا گفتم مشتری این یکی منم!

نفسم در سینه گره می‌خورد.

با صدای بلند ترقه‌ای از بیرون پلک‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم.

عزیز ادامه می‌دهد:

– اون‌موقع‌ها حنیف‌و تازه فرستاده بودم تو این خونه. خود تیمورم نمی‌دونست پسر منه. فرستادمش این‌جا بهش گفتم خودش‌و تو رفت‌وآمدای تیمور بچسبونه بهش! آخه پفیوز همون‌موقع هم زیرآبی می‌رفت!

دیگر حتی نفس هم نمی‌کشم. سیگاری آتش می‌زند.

می‌گوید:

– چند وقت که گذشت حنیف تو دست‌وبال تیمور جا افتاد. غلام پول‌لازم بود؛ ما خریدار نبودیم، یکی دیگه...

من چندوقتی نبودم. یه شب زنگ زد گفت: «عزیز، غلام خبر داده خریدار نیستین یه مشتری دیگه پیدا کنم واسه دخترا.» گفتم: «برو ببین چه‌قدر می‌خواد، بنداز جلوش اونی رو که تو کوچه لی‌لی می‌کرد واسه من بیار! گفت چشم! خودشم می‌گفت خواهر بزرگه هم واسه من!

تو رو فقط از دور دیده بودم. تیمور می‌گفت چشمات خیلی وحشیه!

چشم باز می‌کنم و نگاه خیره‌اش تنم را به لرز می‌کشاند.

– به حنیف که گفتم، گفت: «خواهر بزرگه حیفه واسه تیمور.» منم گفتم: «تیمور خر کیه. غلط کرده به خواهر بزرگه که تو

می‌گی حیفه چپ نگاه کنه. باشه واسه خودت! می‌گم تیمور می‌آرتش واسه‌ت!»

حنیف کمی جابه‌جا می‌شود و صدایش مو بر تنم راست می‌کند.

– گفتم دلم می‌خواد خودش بیاد، با پای خودش!

عزیز بیشتر می‌خندد.

مات نگاهشان می‌کنم.

– اون شب که تیمور اومد دیگه اصلاً لازم نبود بهش بگم دور خواهر بزرگه رو خیط بکشه! خبرش رسید که خواهر بزرگه بد داغی بهش گذاشته! غلام مایه رو گرفته بود. کی می‌خواست از اون عملی پول بکشه بیرون. به تیمور سپردم آهو رو واسه‌م بیاره. آورد، ولی... نتونسته بود جلو خودش‌و نگه داره! می‌گفت: «از حرص اون بزرگه بود که بهم راه نداده! می‌خواستم دق‌ودلی اونم سر این در بیارم.» من گذشتم، دختر چهارده‌ساله دست‌خورده

دیگه به کارم نمی‌اومد. این‌جوری خواهرت موند تو پاچه تیمور! توام شدی داغ دلش! بعد اون تیمور بهم می‌گفت: «عزیز خان.» تو ظاهر آبم از آب تکون نخورده بودا! اما «خان» ته اسمم از زبونش نمی‌افتاد. آخه خودش می‌دونست چه غلطی کرده. من‌و خوب می‌شناخت.

آهو سینی چای به‌دست وارد اتاق می‌شود.

مقابل عزیز که خم می‌شود دلم می‌خواهد جیغ بکشم.

عزیز استکان چای با محتوای تیره و کدر را برمی‌دارد و با دست دیگرش ضربه‌ای به پشت آهو می‌زند.

نصف چای لیوان دیگر توی سینی می‌ریزد.

آهو ریسه می‌رود. دلم به‌هم می‌پیچد.

– بی‌شرف جلد خودم بود... وقتی اومدم سراغش و از آویزون کردن تیمور گفتم یه لحظه معطلم نکرد. خواهرت خیلی با تو فرق می‌کنه، دختر.

سؤالی آهو را نگاه می‌کنم.

خودش گفته فاسق قاتل شوهرش بوده است...

تصویر صورت کبود و زبان از حلق درآمده تیمور از پیش چشمم تکان نمی‌خورد. می‌پرسم:

– خواهر منه؟

آهو تیز نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم:

– تو خواهر منی؟ هم‌خون من و ان‌قدر پست و حقیر!

یک پایش را با ضرب جلو می‌گذارد.

مثل وقتی‌که بخواهد سگ زبان‌نفهمی را از خودش دور کند.

– هووی! زبونت‌و کوتاه کن!

– من فکر می‌کردم ته کثافتای دنیا تیموره! ولی خواهرم... وای از خواهرم!

تا می‌خواهد قدم دیگری به‌سمتم بردارد عزیز هشدارگونه صدایش می‌کند.

«چشم»ی می‌گوید و عقب می‌رود.

عزیز چایش را هورت می‌کشد.

– تیمور خودش بلیط خودش‌و سوزوند.

تلخ لب می‌زنم:

– تیمور؟ شوهرخواهرت؟

با مسخرگی می‌خندد.

– مهری خواهر من نبود! یعنی خواهر واقعیم نبود. ولی اسم تیمور روش بود وقتی چشمش تو رو گرفت! وقتی آهو رو برد! گفتم که سر تیمور تو حساب بود چه غلطی کرده! وقتی دید دیگه کاری به کارش ندارم، با غلط کردم و گه خوردم برگشت سراغ مهری! به خیال خودش این‌جوری رابطه‌ها رو جوش می‌داد! پدرتون نمی‌دونست که بلیطش خیلی قبل‌تر از اینا واسه من سوخته بود.

مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

پدرتون نمی‌دونست که بلیطش خیلی قبل‌تر از اینا واسه من سوخته بود.

حنیف گوشه دامن آهو را می‌کشد و آهو سینی را مقابلش می‌گیرد.

– من کجای این هزارویک‌شبتونم؟

عزیز نفسش را پرسروصدا بیرون می‌فرستد و چهارزانو می‌نشیند.

– من کامران فخار رو اولین بار تو دوبی دیدم. تو یه بار؛ مست و خراب... با یه خانم آلامد و چیتان‌پیتانی که حتی وقتی تگری زدنش‌و می‌دید خودش یه گوشه عق می‌زد!

بعد با چشمکی ادامه می‌دهد:

– می‌شناسیش... یلدا!

تمام اتاق دور سرم می‌گردد. حنیف پوزخند می‌زند.

– زن اول دوست‌پسرته!

آهو خندان کنار عزیز چنباتمه می‌زند.

عزیز ادامه می‌دهد:

– خیلی طول نکشید تا سر از کارشون دربیارم. تو مستی متِ بلبل حرف می‌زد. کارشون گیر بود... منم سه‌پیچ شدم. دختره می‌گفت یه‌سری زمین دارن که باید آبش کنن... یکی رو می‌خواستن سند جعلی درست کنه واسه‌شون. قرار شد کمکشون کنم...

اول چشمم به زمینا بود... فقط زمینا... دوتا بچه‌قرتی بودن که می‌شد مثل آب خوردن هرچی رو داشتن و نداشتن از تو چنگشون درآورد.

نفسی می‌گیرد:

– تو همین بروبیاها از تو حرفاشون حرف داداشاشون شد! کامران اسمشون‌و گذاشته بود چاه نفت! گفت شرکت دارن. واسه من دونستن اسم شرکتشونم بس بود.

دستم را به سرم بند می‌کنم.

تصویر سورمه‌ای‌پوش سروته‌مانده پیش چشمم پررنگ می‌شود.

– نقشه دزدیدن اون بچه چندماهه کار تو بود؟

بی‌تفاوت نگاهم می‌کند.

یک «حرامزاده» از بین لب‌های نیمه‌بازم بیرون می‌پرد.

حنیف گارد حمله می‌گیرد و با هشدار عزیز با فک سفت‌شده سرجایش برمی‌گردد.

– اسم‌ورسم شرکت که دستم اومد زنگ زدم به تیمور. از خداش بود یه خوش‌خدمتی به من بکنه و دوباره تو دم‌ودستگاه من جای پاش‌و محکم کنه. نصف روز نشد آمار فخارا رو درآورد و گفت بقیه‌ش با من. شرطمون پنجاه‌پنجاه بود. پولا رو که می‌آورد وقت داشتم سرش‌و بکنم زیرآب. همه‌چی داشت درست پیش می‌رفت تا این‌که...

لحظه‌ای مکث می‌کند و خیره در چشمم لب می‌زند:

– تو یه الف‌بچه گند زدی به همه‌چی!

نفسم را با آرامش بیرون می‌فرستم.

برگرداندن مانی به آغوش کیان تنها کاری است که هیچ‌وقت از آن پشیمان نبوده‌ام.

این بار حنیف ادامه می‌دهد:

– بعد اون جریان تیمور پیله شد که یا باس عزیز خان ردش کنه اون‌ور یا تموم داروندارش‌و این‌ور لو می‌ده...

آهو بی‌مقدمه زیر خنده می‌زند... آن‌قدر شدید که سرش به عقب پرتاب می‌شود.

– آقا به تیمور گفت باروبندیلش‌و جمع کنه تا ردش کنه سفر!

عزیز با آهو همنوا می‌شود.

– سفر آخرت البته! دیرم شده بود... چند سالی هم بیشتر از کوپنش موند... بی‌شرف واسه من شاخ‌وشونه می‌کشید.

صدای ترکیدن ترقه‌ای از وسط حیاط می‌آید.

آهو ترسیده جیغ کوتاهی می‌کشد.

عزیز کمرش را نوازش می‌کند و دلم به‌هم می‌خورد.

– البته گل دار کشیدن تیمور فکر آهو بود! می‌گفت دوست دارم زجر بکشه. قول گرفته بود یه فیلم از جون دادنش بگیرم واسه‌ش! تا فیلمو ندید زیر لحافم نیومد، پدرسوخته!

حنیف ازجا بلند می‌شود و بالای سرم می‌ایستد.

عزیز انگار با خودش زمزمه می‌کند:

– بعد قضیه تیمور من دیگه آفتابی نشدم. تا این‌که آهو پیغام رسوند کار ناتمومو تمومش کنیم. گفت حالا رها می‌تونه ما رو به اون چاه نفت برسونه.

حرفش که تمام می‌شود گوشی دوباره پیش چشمم گرفته می‌شود.

– بگیر زنگ بزن! دسته‌چک کاوه خان‌و لازمش داریم.

گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

عزیز حرفش را تکمیل می‌کند:

– مایه که برسه ما زحمت‌و کم می‌کنیم. با تو هم دیگه کاری نداریم. زودتر شرو بکنی به‌نفع خودته، دختر جون.

– من به کسی زنگ نمی‌زنم.

آهو جیغ‌جیغ می‌کند:

– تو غلط می‌کنی!

با چشم‌هایی دریده و وق‌زده نگاهش می‌کنم.

– سر منم مثل سر تیمور می‌کنید زیر آب؟

حنیف گردنم را از پشت می‌گیرد.

– کم زر بزن!

آهسته‌تر از قبل لب می‌زنم:

– من به کسری زنگ نمی‌زنم، به هیچ قیمتی!

گردنم تکان‌تکان می‌خورد و سرم به زمین می‌چسبد.

عزیز را می‌بینم که سرپا می‌ایستد و آهسته نزدیکم می‌شود.

– نمی‌زنی؟!

یک «نه» قاطع بر زبان می‌آورم و بعداز آن با فشار دست حنیف لب‌هایم مماس با قالی می‌شود.

– یه‌کم کتک بخوره زنگ می‌زنه، عزیز خان.

چشم می‌بندم و باورم نمی‌شود این صدای خواهرکم باشد.

– آخه کتک مال خر چموشه! نه آدم باهوش!

حنیف فوراً دهانش را به گوشم می‌رساند.

– کاری رو که می‌گه بکن. من دلم نمی‌خواد بزنمت، رها! فکر کردی یارو می‌خواد تو رو بذاره رو سرش حلواحلوا کنه؟ یادت رفته ماها کی هستیم؟! از کجا اومدیم؟

دو روز دیگه بالا می‌آرتت، دخترا! مایه رو می‌گیریم با هم می‌ریم یه جا که پیدامون نکنه! با خودم می‌برمت!

بی‌اعتنا نگاهش می‌کنم و تنها لب می‌زنم:

– بزن! هرچه‌قدر که آرومت می‌کنن بزن! من دوسش دارم! نمی‌کشمش وسط آتیش!

خودداری‌اش زودتر از آن‌چه که فکرش را بکنم تمام می‌شود.

با ضربه‌ای که توی صورتم می‌زند حتی عزیز به حرف می‌آید:

– حنیف!

کمر راست می‌کند و فریاد می‌کشد:

– دوسش داری؟ دوسش داری باس به‌خاطرش بمیری، هرزه عوضی!

انگار کس دیگری به‌جای من حرف می‌زند.

حتی صدایم نمی‌لرزد و تنها جواب می‌دهم:

– بزن، حنیف!

اولین ضربه که توی پهلویم می‌نشیند پلک‌هایم را محکم روی‌هم می‌گذارم.

آهو پرشور زبان باز می‌کند:

– زر اضافه می‌زنه... کتک بخوره به غلط کردن می‌افته.

لب‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم و منتظر ضربه بعدی می‌مانم.

تمام عمرم شبیه فیلمی کوتاه از پیش چشمم می‌گذرد.

– آهو، بدو بیا تو؛ سرده تو حیاط.

لب برچیده از گوشه حیاط نگاهم کرده است.

– نمی‌آم. بابا گفته اگه جلو چشمم باشی می‌زنمت.

دست‌هایم را به‌طرفش دراز کرده‌ام.

– من نمی‌ذارم بزنتت! خواهرت مرده مگه؟ من نمی‌ذارم هیچکی تو رو بزنه! بیا آهو... بیا نقاشی کنیم...

دومین ضربه کمی بالاتر است...

هیچ صدایی به‌جز صدای تشویق‌گونه آهو در سرم نمی‌نشیند.

– نقاشی چی دوست داری؟

کودکانه انگشت به دهان گرفته است.

– خونه!

برایش تندتند یک خانه کشیده‌ام... با دودکشی که از آن دود به‌سمت آسمان آبی بلند می‌شود.

ضربه‌های بعدی را دیگر نمی‌شمارم.

طاق‌باز می‌شوم و بازهم آهو را می‌بینم که از روی طاقچه بطری کدری را برمی‌دارد و محتوایش را سر می‌کشد.

– یه خورشیدم بکش، رها! این گوشه... خورشیدش گرم باشه.

و من با بغضی دیوانه‌کننده یک خورشید کشیده‌ام.

– اصلاً دو تا خورشید بکش... این‌جوری تو خونه دیگه هیچ‌وقت سردمون نمی‌شه.

قطره اشکم کنار خورشید خندان اول افتاده و خورشید دوم را کشیده‌ام.

– من می‌رم می‌آرمشون!

عزیز نفس‌زنان به‌سمتش برمی‌گردد.

به چشمان حنیف خیره می‌شوم.

فوراً سرش را به‌سمت دیگری می‌گرداند.

– کی رو؟

آهو جلو می‌آید و می‌گوید:

– دوست‌پسرش‌و... با دسته‌چک... بفهمه رها دست ماست می‌آد. خاطرش‌و می‌خواد.

حرفش که تمام می‌شود کف پای حنیف مستقیم وسط کمرم فرود می‌آید.

– زنیکه کثافت!

به پهلو می‌چرخم و تمام تلاشم را می‌کنم که صدایم نلرزد.

– تو رو... خدا... کسری... نیاد... نیاد این‌جا.

آهو بی‌خودی دور خودش می‌چرخد... با گونه‌هایی که از هیجان گل انداخته است.

– می‌رم حنارم می‌آرم! بچه‌مو دزدیدن بهم نمی‌دن، حرومیا!

عزیز با سر اشاره می‌زند:

– یه ماشین واسه‌ش بگیر.

حنیف «چشم»ی می‌گوید و ازجا بلند می‌شود.

عزیز به‌طرف آهو می‌رود.

– برو دست پر برگرد.

خنده‌کنان سمت در می‌رود.

عزیز به‌دنبالش روانه می‌شود.

اتاق که در سکوت فرومی‌رود نفس پر دردم را بیرون می‌فرستم.

پرسیده‌ام کجا بیایم؟

با مشت دو بار به جایی نزدیک قلبش کوبیده است و جواب داده است؛ سر جات!

اشک از گوشه چشم‌هایم یکی‌یکی پایین می‌افتد.

خدایا، می‌شود صدایم را بشنوی؟ می‌شود همین یکبار آرزو کنم؟

می‌شود کسری نیاید؟ اصلاً می‌شود یکبار خدای من باشی؟

با ناله دست به پهلویم می‌کشم و اشک‌ریزان لب می‌زنم: «نیا کسری! نیا!»



برای نیامدنش دعا می‌کنم و به خیال خودم این‌طوری از جانی محافظت کرده‌ام که هزار بار عزیزتر از جانم شده است.

حتی اگر... کسرای من... برای همیشه... در یک سیاهی بی‌انتها... گم شده باشد.

.....

پشت دستم را به بینی دردناکم می‌کشم، از شدت درد صورتم در هم جمع می‌شود.

بعد دستم را مقابل صورتم می‌گیرم و با دیدن خون لخته‌شده نفسم را تکه‌تکه بیرون می‌فرستم.

خواب نیستم... وسط وحشتناک‌ترین کابوسم با چشمان تا انتها باز گیر افتاده‌ام و می‌دانم هیچ خونی باطلش نمی‌کند.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته است... آهو رفته کسری را با خودش بیاورد...

از حنیف و عزیز هم دیگر خبری نیست...



زمان آن‌قدر کند می‌گذرد که انگار سال‌هاست کف این اتاق افتاده‌ام و تنها ذکر «خدا کند که نیایی» را زبان گرفته‌ام.

چند ترقه پشت‌سرهم منفجر می‌شود.

خوب که دقت می‌کنم صدای هلهله شادمانه پسربچه‌های محل شنیده می‌شود.

دیوار فاصله بین من ناتوان و آدم‌های توی کوچه آن‌قدر بلند است که حتی تصور پریدن از سر این دیوار را هم نمی‌کنم.

این بار نه می‌ترسم نه زق‌زق تنم اهمیتی دارد... این بار فقط بریده‌ام... و فقط کمی... جان ندارم.

از بیرون صدای تق‌وتوق می‌آید و یک زمزمه مردانه...

کسی زیرلب آواز می‌خواند...

کمی بعد در به‌آهستگی باز می‌شود.

کاش کسی آمده باشد تا این بازی به بلندای یک عمر کش‌آمده را تمامش کند.

_ آقا می‌گه دیگه با تو کاری نداره!

صدای حنیف است. من تمام زیروبم این صدا را ازحفظم...

تاریخ تکرار می‌شود... اتاق همان اتاق است...

ترس از این اتاق و صاحب‌خانه‌اش شبیه جنین ناقص از رحم سقط‌شده‌ای، یک جایی که نمی‌بینم افتاده و بوی تعفنش تمام فضا را پر کرده است.

_ گفت دیگه با خودمه که باهات چیکار کنم! بکشمت یا.... امونت بدم....

جوابش را نمی‌دهم.

نزدیک می‌شود و مقابل صورت آماس‌کرده‌ام چهارزانو می‌نشیند.

تنم بی‌اختیار جمع می‌شود.

چیزی در سرم هشدار می‌دهد... کاش راه اول را انتخاب کرده باشد که من از این مرد امان نمی‌خواهم!

ـ ولی تو حیفی واسه خلاص شدن. کفران نعمته اصلاً!

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و سعی می‌کنم تنم را نامحسوس کنار بکشم.

دستش را به چانه‌ام می‌رساند.

ـ هفت سال پیش‌و یادته، تو همین اتاق؟

می‌گوید و من به هفت سال گذشته پرتاب می‌شوم.

*ـ چی می‌خوای این‌جا؟

از شدت حرص و ترس همزمان لکنت زبان گرفتم.

جان کندم تا کلمه تلفن را بر زبان بیاورم. در جواب صورتش را خاراند.

ـ واسه چی می‌خوای؟

ـ باید همین الان یه تلفن بزنم، واجبه! تو رو خدا!

وقتی جلوتر آمد، با همه کم‌سن‌وسالی‌ام تغییر نگاهش را به‌خوبی حس کردم.

ـ خالی‌خالی؟

فهمیدم و خودم را به نفهمیدن زدم.

غلام تریاک و شیشه را از این سر اتاق تا آن‌سر ردیف کرده بود...

کینه در دلم قل خورد... مردی دختر چهارده‌ساله‌اش را به حراج گذاشته بود!

ـ پول ندارم الان... الان... هیچی ندارم... بعداً واسه‌ت می‌ارم... جبران می‌کنم.

چشمانش برق‌زده بود، آن‌قدر که چشمانم را بستم.

ـ پول نمی‌خوام!

این را گفتم و بیشتر خودم را در کوچه و پس‌کوچه‌های حاشا و انکار گم کردم.

ـ به خدا جبران می‌کنم. باید زنگ بزنم پلیس!

چشم‌هایش گرد شدند.

ـ پلیس؟!

اما من هق زدم:

ـ غلام خواهرمو فروخت!

خبر مفید و مختصر بود، اما شکل شمشیر دولبه‌ای تا انتها در جگر سوخته‌ام فرورفت.

تلفن را از جیبش بیرون کشید و من روی هوا قاپیدم.

شماره را که گرفتم دستش به گوشه پیراهنم بند شد.

با وحشت نگاهش کردم... معصومیت یک دختر هفده‌ساله چه‌قدر می‌ارزید؟

تماس که وصل شد تنها صدای زجه‌های آهو در گوشم تکرار می‌شد و الو را که گفتم دست‌هایش بی‌شرمانه مرزهای تنم را دریدند.*

با پشت دست به‌نرمی گونه‌ام را لمس می‌کند.

_ هفت سال گذشته، رها!

هفت سال گذشته! جنین نارسِ وحشت حالا هفت سال است که در این جهنم گندیده است.

*آدرس را که به مرد آن‌طرف خط تلفن می‌دادم جسم مردانه‌اش را روی بکارت روح هفده‌ساله‌ام حس می‌کردم.

پلیس گفت رسیدگی می‌شود و کاش کسی پیدا می‌شد که به یک پرونده تجاوز رسیدگی کند.

صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. خودم را عقب کشیدم.

دلم می‌خواست پای برهنه تا آن‌جا بدوم که آدم‌های روی کره زمین به انتها برسند.

ـ کجا با این عجله؟ باس من‌و خالی کنی!

کاش دیوارها زبان سخن گفتن داشتند و از التماس‌های یک دختر هفده‌ساله می‌گفتند...

چیزی‌که مرا به تقلا انداخت ترس از فهمیدن دیگران نبود.

چرا که برای آن دیگران انگشت‌شمار زندگی من تفاوتی نمی‌کرد چه بر سر من آمده است.

آن چیزی‌که دست‌وپایم را دیوانه‌وار تکان می‌داد حسی بود که از اعماق جانم ریشه می‌گرفت...

حسی که وادارم می‌کرد از تنها دارایی‌ام دفاع کنم... شرافتم...

باید چیزی در من باقی می‌ماند که روزی تنها قسم راست زندگی‌ام باشد.

دهان که باز کردم به‌طرف تخت کشیده شدم.

ـ سخت نگیر خوش می‌گذره. بدنت‌و شل کن... یه‌کم شل کن... کاریت ندارم.❊

کاش کسی مغزم را از کاسه بیرون بکشد.

مغزی که فراموش نکرده است و چند سال است هیزم به آتش دلم می‌ریزد.

من از یاد نبرده‌ام... همه‌چیز تک‌به‌تک در ذهنم مانده است.

تخت فلزی لعنتی... با ملافه‌های چرک‌گرفته‌اش... بوی عرق تن مردانه... تکان خوردن‌های وحشیانه‌اش روی تنم... سنگینی

هیکل یک نر درشت‌جثه روی قفسه سینه‌ام... زمزمه‌های تهوع‌آورش کنار گوشم... زجه‌های خفه‌شده‌ام وقتی با یک دست دهانم را گرفت.

وقتی مستأصل با تمام وجود تکه آخر لباس تنم را چسبیدم.

وقتی التماس کردم: «بذار برم. تو رو خدا... تو رو خدا...»

لعنت به حافظه پاک‌نشده‌ام! حتی صدای ناله‌هایش در گوشم مانده است...

وقتی شکل حیوان زخمی ناله کرد و بلافاصله رطوبت چندش‌آوری روی تنم حس کردم و ضربه‌ای که باحرص روی پهلویم نشست.

وقتی باحرص گفت: «دختره زرزرو، کوفتم شد! پا شو گم شو...»

بعداز آن بود که من گم شدم...

درست بعداز لحظه‌ای که از روی تنم بلند شد...

وقتی هیچ‌کدام از اعضای تنم را حس نکردم...

وقتی هنوز تلفنی را که بهای سنگینی برای آن پرداخته بودم میان مشت عرق‌کرده‌ام می‌فشردم.

*_ پا شو گم شو گفتم، تا این دفعه تمومش نکردم.

تلفن را کناری انداختم. لباسم را مرتب کردم.

چهاردست‌وپا خودم را تا در کشاندم.

_ چیزی خواستی باز بیا پیش خودم!

شنیدم و خود گم‌شده‌ام را برداشتم و تا رسیدن پلیس‌ها پای دیوار حیاط نشاندم...

غلام را که کشان‌کشان بردند از میان پچ‌پچ‌ها شنیدم که دخترک دیوانه شده!

آن‌وقت دست‌ها را از دور خودم باز کردم و چرخیدم و چرخیدم تا تمام افکارم از کاسه سرم بیرون بریزد.❊

ـ غلام‌و که بردن مثل خل‌وچلا دور خودت چرخ می‌خوردی، رها! من داشتم نگات می‌کردم!

نگاهم کرده... حتماً وقتی اشک و خنده‌ام مخلوط شده بود.

اما بعداز آن را کسی ندید... آن شبی را که سر در بالش آن‌قدر جیغ کشیدم که ازحال رفتم کسی ندید.

ـ گوشت با منه؟

کاش گوش نداشتم که با کسی باشد... کاش هیچ‌وقت نمی‌شنیدم...

خدایا، کاش... زبانم را بلافاصله گاز گرفتم...

آرزوهای الکی چه معنایی می‌دهد؟

خدایا، غلط کردم... کاش فقط کسری نیاید!

ـ مزه‌ت هنوز زیر زبونمه!

می‌گوید و دستش پایین‌تر سر می‌خورد.

تمام حواس تنم همزمان هشیار می‌شود، با همه توان زیر دستش می‌کوبم.

ـ گم شو، کثافت! من اون دختربچه احمق هفت سال پیش نیستم!

جری‌تر می‌شود. مچ دستم را سفت می‌چسبد.

ـ من اگه بخوام چه غلطی می‌خوای بکنی؟

درد؟ درد پیچیده در دستم چه اهمیتی دارد.

انگار این که مثل صاعقه‌زده‌ها ازجا بلند می‌شود اصلاً من نیستم.

جیغ می‌زنم و دست‌وپایم را در هوا تکان می‌دهم.

می‌زنم و می‌خورم.... زورش به مهار کردنم نمی‌رسد...

تمام بغض و کینه‌ام از حنجره‌ام بیرون می‌زند.

دری باز می‌شود و صدای فریاد عزیز در گوشم می‌پیچد:

_ حنیف، چه خبره؟!

جواب نمی‌دهد، اما به ثانیه نرسیده با صدای فریاد عزیز بالاخره دست‌هایش را از دور تنم شل می‌کند.

سمت در اتاق می‌دود.

ـ چیه، آقا؟

افتان و خیزان خودم را به در می‌رسانم...

صدای انفجار ترقه‌ها به اوج خودش رسیده است.

دستم را به چهارچوب ستون می‌کنم.

حنیف فحش زشتی می‌دهد و صدای آشنایی به گوشم می‌رسد.

انگار خون درون تنم یخ می‌بندد.

ـ می‌کشمت، حروم‌زاده! می‌کشمت.

شیشه می‌شکند...

جهت صدا را تشخیص نمی‌دهم، بچه‌ها توی کوچه ولوله به‌پا کرده‌اند.

پایم را از ورودی اتاق به‌سمت پله می‌گذارم و شکل احمق‌ها زمین می‌خورم.

_ صداش‌و خفه کن، حنیف!

چهاردست‌پا از کنار جعبه‌های میوه می‌گذرم.

_ رها، این داستان تموم بشه دست پر می‌آم؛ دستت‌و می‌گیرم از تو خونه اون مادر فولادزره می‌آرمت بیرون، خانوم خونه خودم بشی.

من صاحب این صدا را خوب می‌شناسم.

لعنت به من، لعنت به گوش‌هایم... لعنت به این سروصدا... لعنت به درد... از همان روزی که زاده شد و کنار ما قد کشید.

به آخرین جعبه میوه که می‌رسم نفسم در سینه بند آمده است.

*_ تو دیوونه‌ای، اسی!

خندید و چشم‌هایش را به‌طرز مسخره‌ای چپ کرد.

_ حالا کجاشو دیدی؟ اصلاً می‌خوای امتحان کنیم؟

پرسیدم:

_ مگه دیوونه‌ها رو امتحان می‌کنن، بچه؟

_ پس چی که امتحان می‌کنن! یک دو سه آزمایش می‌کنیم... یک دو سه! خانوم رها، لطفاً بگو بمیر.

دستش را به‌سمت دهانم کش آورد. انگار میکروفونی مقابل دهانم گرفته باشد.

ـ چی رو بگم؟

ـ جون اسی بگو بمیرا!

ـ مثلاً من بگم بمیر تو می‌میری؟!

ـ پس چی که می‌میرم. تو یه کلمه از الکی بگو تا من راستکی واسه‌ت بمیرم، رها!❊

بالاخره حیاط را می‌بینم. آن کسی که بین دست‌های عزیز عربده می‌کشد گفته که برای من می‌میرد.

جیغ می‌زنم:

ـ اسی!

سر عزیز و حنیف به‌طرفم می‌چرخد. نگاه من به صورت خون‌آلود اسی خیره مانده است.

هیستریک دوباره جیغ می‌زنم. ترقه‌ها یکی پس‌از دیگری منفجر می‌شوند.

ـ نترس، رها، نترس! کسری نزدیکه، نترس! کار این حرومیا تمومه! گریه نکن... مادرشون‌و به عزاشون می‌شونم. تو فقط گریه نکن.

عزیز درجا تکان می‌خورد. حنیف هاج‌وواج فاصله می‌گیرد.

همان‌طورکه از پشت‌سر اسی را مهار کرده دست‌هایش را بیشتر می‌کشد و سینه اسی بیشتر بیرون می‌زند.

ـ ببر صدای این‌و!

می‌گوید و دیگر حتی فرصت نمی‌کنم جیغ بزنم...

برق استیل چاقویی که از جیب حنیف بیرون می‌آید چشمم را خیره می‌کند.

با چشم‌های درشت‌شده ازجا بلند می‌شوم.

هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که فرورفتن چندباره چاقو به پهلوی اسی و بیرون ریختن خون و صدای فریاد از سر دردش همزمان می‌شود.

دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمم...

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و جیغ می‌کشم.

عزیز، اسی بی‌جان‌شده را رها می‌کند.

به‌سمتم خیز برمی‌دارد و فوراً جلوی دهانم را می‌گیرد.

از پشت دست‌های عزیز روی دهانم هم‌چنان جیغ می‌کشم.

اسی شکل کاغذ تا می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

عزیز خطاب به حنیف تشر می‌زند:

ـ بجنب ماشین‌و بیار جلوی در... بجنب.

ضامن چاقو را می‌بندد و در جیبش فرومی‌کند.

اشتباهی به‌سمت یکی از اتاق‌ها می‌دود.

عزیز صدایش را بالاتر می‌برد:

ـ کدوم گوری می‌ری؟ در اون طرفه!

اسی آرام سرش را به‌سمت من که با چشم‌هایی وحشت‌زده نگاهش می‌کنم می‌چرخاند.

حنیف سمت در کوچه می‌دود.

ـ الان می‌آرم، آقا! بیاین جلوی در.

عزیز، تن بی‌جانم را آهسته سمت در کوچه می‌کشد.

دیگر حتی جیغ هم نمی‌کشم. دم گوشم پچ می‌زند:

ـ صدات دربیاد نفستو خودم می‌گیرم.

صدا ندارم... نفس ندارم.

چیزی شبیه لبخند لب‌های اسی را کج‌وکوله می‌کند... دیگر جان هم ندارم!

صدای سوت آرامی از توی کوچه بلند می‌شود و نور ضعیفی حیاط را کمی روشن می‌کند.

خون اطراف تنش را پوشانده است...

جان ندارم و جان ندارد، اما هنوز به رویم لبخند می‌زند.

پشت در کوچه می‌رسم. پاهایم بی‌اختیار به‌دنبال تنم کشیده می‌شوند.

یک ماشین به‌شدت ترمز می‌کند و با بسته شدن در حنیف فریاد می‌زند:

ـ برید گم شید اون‌ور بازی کنید، یالا.

بعد آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

ـ تیز سوارش کن، آقا.

در کوچه را باز می‌کند و از گوشه چشم می‌بینم که به بیرون سرک می‌کشد.

نگاهم از گوشه حیاط کنده نمی‌شود. لب‌هایش تکان می‌خورد...

هجای اسم خودم را از میان لب‌هایش حتی در تاریک و روشن هوا هم خوب تشخیص می‌دهم.

چشم‌هایش روی هم می‌افتند. تنم را از لای در بیرون می‌کشد.

زن‌های چادربه‌سر محل در چندقدمی ماشین تجمع کرده‌اند.

در خانه ننه شوکت اسی بسته است...

چراغ‌هایشان هم احتمالاً خاموش است وقتی روشنایی خانه‌اش کف حیاط خانه ما رو به خاموشی می‌رود.

حنیف چاقو را از جیبش دوباره بیرون می‌کشد.

خون اسی روی دست و چاقویش مانده است.

چاقو را خطاب به جمعیت تکان می‌دهد.

ـ برید گم شید.

زن‌ها آژیرکشان عقب می‌کشند و همهمه می‌شود.

تنم روی صندلی ول می‌شود.

عزیز کنارم جا می‌گیرد و دیگر بی‌ملاحظه فریاد می‌کشد:

ـ حنیف، بریم!

پلک‌هایم روی‌هم می‌افتند. دیگر هیچ اشکی گونه‌ام را تر نمی‌کند.

ماشین ازجا کنده می‌شود و دست عزیز راه نفسم را آزاد می‌کند.

ـ می‌آن دنبالمون، آقا!

ـ خفه شو! برو سمت خونه.

«چشم آقا» را که می‌گوید صدایش می‌لرزد.

تن بی‌جانم لمس و وارفته به در تکیه می‌کند.

*ـ این‌و بخوریم به‌سلامتی چشات! به‌سلامتی چشای بی‌پدرت که از وقتی یادمه، بابام‌و سوزونده! سلامتی قلب گنده‌ت که همیشه واسه ما جا تنگ اومده توش!

«نوش» گفتم و بعدی را سر کشیدم.

پیک بعدی نرسیده، اشکش را دیدم که از گوشه پلکش سر خورده است.

ـ سلامتی دربه‌دری! سلامتی بدبختی! سلامتی شادی که از ما فراریه!

بخوریم سلامتی اوس‌کریم! که آخرشم مهر ما رو تو دل اونی که می‌خواستیمش جا نکرد که نکرد!

شانه‌های لاغرش تکان‌تکان خورد و پیک بعدی را پر کرد.

ـ گریه نکن، اسی!

– بخوریم به‌سلامتی وقتایی که می‌بینمت و رو عمرم حساب نمی‌شه و شبایی که قراره دیگه تو نباشی و با جون کندن بگذره!*

دهانم باز مانده و برای نفس کشیدن تلاش می‌کنم.

لبخند کج‌وکوله آخرش پررنگ‌ترین تصویر مقابل چشمانم است.

آخرین باری که صدایش را شنیدم هم بلندترین فریاد توی گوش‌هایم.

_ خدا رو چه دیدی، رها! شاید یه روزی رسید که دوباره دور هم جمع شدیم و صدای خنده‌مون کل کوچه رو گرفت!

حالا با شتاب از آن کوچه و محله دور می‌شوم.

حال دیگر احتمالاً صدای خنده بلندش از سر بی‌دردی ابدی در تمام محله پیچیده است...

***

آن‌قدر کف پایم را روی پدال گاز فشرده‌ام که حالا دیگر سر شده و احساسش نمی‌کنم.

ـ سرعتتو کم کن، کاوه! تو محله‌ایم.

بی‌توجه جلو می‌روم و لب می‌زنم:

ـ دیر شد!

ـ زن و بچه مردمو زیر می‌کنی، رسیدیم دیگه!

تنها فرمان را به داخل کوچه می‌پیچانم و سرعتم را خیلی کم می‌کنم.

ـ به اون پسره زنگ بزن بگو رسیدیم.

کیان لب به جواب نگشوده نگاه هردونفرمان به روبه‌رو خیره می‌ماند.

به تجمع آدم‌ها جایی اواسط کوچه... به یک در تا انتها باز... به بچه‌هایی که به‌جای شادی و ترقه‌بازی چهارشنبه‌سوریشان چندتایی دور هم جمع شده‌اند و به یک خانه نگاه می‌کنند... به یک خانه آشنا!

_ نگه دار!

فرمان به‌سرعت به مغزم می‌رسد و جفت‌پا ترمز می‌گیرم.

با تکان شدید ماشین آهو که بعداز برخوردش با کیان کلامی حرف نزده است خودش را از بین دو صندلی جلو می‌کشد.

انگار او هم تازه متوجه ماجرا می‌شود و از هردو نفر ما زودتر به خودش می‌آید.

فوراً در را باز می‌کند و سمت خانه می‌دود.

من و کیان تنها به روبه‌رو نگاه می‌کنیم با نفس‌هایی که بی‌اختیار درون سینه‌هایمان حبس شده‌اند.

ـ چه خبره؟

تنها لب می‌زنم:

ـ رها!

آوردن اسمش در من شبیه به معجزه عمل می‌کند.

فوراً پیاده می‌شوم.

همزمان با پایین رفتنم نور چراغ گردان پلیس درودیوار محله را روشن می‌کند.

دو بار روی کاپوت می‌کوبم و کیان مات‌برده را متوجه می‌کنم.

بعد دوان‌دوان سمت جمعیتی می‌روم که جلوی در باز تجمع کرده‌اند.



ـ آقا، کجا؟ کسی تو نره. زنگ زدیم کلانتری!

چشم‌هایم تا نهایت خود گشاد شده‌اند و تندتند نفس می‌کشم. مرد را کنار می‌زنم. با تعجب براندازم می‌کند.

ـ تو کی هستی اصلاً؟!

بالاخره خودم را به در ورودی می‌رسانم.

ـ هوی! با توام!

به‌طرفشان می‌چرخم و عربده می‌زنم:



ـ زنم اون توئه!

بعد خودم را داخل حیاط می‌اندازم.

اولین چیزی‌که می‌بینم خون است... یک خون جاری‌شده روی موزاییک‌های رنگ پریده حیاط.

ـ ای وای! ای وای!

مثل دیوانه‌ها سمت اتاق‌ها می‌روم و در تک‌تکشان را با لگد باز می‌کنم...

چراغ همه اتاق‌ها خاموش است.

چشمم به اتاق انتهای حیاط می‌افتد... تنها اتاقی که نور باریکی از داخلش به چشمم می‌خورد.

به آن سمت می‌دوم و در بازمانده‌اش چشمم را خیره می‌کند.

پاهایم لرزه گرفته‌اند...

دستم را به چهارچوب می‌رسانم و با نفس حبس شده به داخل سرک می‌کشم.

هیچ خبری نیست. تنها ته‌مانده دود سیگار در فضا پیچیده است و مهتابی پت‌پت می‌کند.

چشمم به یک حجم سیاه مچاله شده می‌افتد و آه از نهادم بلند می‌شود. کاپشن رها!

داخل اتاق می‌شوم و چیزی زیر کفشم صدا می‌کند.

خم می‌شوم. سنجاق موهایش... دیشب این سنجاق را با هر بوسه‌ام به تار موهایش به‌خوبی دیده‌ام.

از اتاق بیرون می‌روم. دایره خون وسیع‌تر شده است.

دستانم را مقابل صورتم می‌گیرم و جلوتر می‌روم.

اسی درازبه‌دراز کف حیاط افتاده و چند قدم آن‌طرف‌تر آهو روی زمین چنباتمه زده و رنگ صورتش به سفیدی مهتاب است.

نزدیک تنش زانو می‌زنم. خون از پهلویش بیرون می‌ریزد.

جای ضربه‌های چاقو روی تنش به‌وضوح پیداست، اما قفسه سینه‌اش با ریتم آرامی بالا و پایین می‌شود.

صدایش می‌زنم:

ـ اسی!

چشم‌هایش به‌آرامی باز می‌شود.

ـ دیر... اومدی... داداش!

ـ رهام کو...؟

ـ بردنش!

چندین نفر دوان‌دوان خودشان را داخل حیاط می‌اندازند.

به‌طرفشان برمی‌گردم.

صدای بلند «یا حسین» گفتن کیان دلم را آشوب می‌کند.

یکی‌دو مأمور جلو می‌آیند.

اسی دوباره چشم می‌بندد.

مأمور دیگری بیسیم می‌زند و تقاضای آمبولانس می‌کند.

ـ منو نبردن! منو با خودشون نبردن.

با صدای فریاد بیمارگونه آهو جمعیت به داخل حیاط سرک می‌کشند.

کیان برای افسری با صدای آرام چیزی را توضیح می‌دهد.

آهو بی‌ملاحظه‌تر فریاد می‌زند:

ـ من‌و جا گذاشتن... منتظرم نموندن.

آن‌وقت است که پلیس دوباره بیسیم می‌زند و این‌بار تقاضای مأمور زن می‌کند.

کسی دست بر شانه‌ام می‌گذارد.

به‌طرفش سر می‌گردانم.

کیان است... با چشم‌هایی سخنگو... نگاهی که نگرانی‌اش را فریاد می‌زنند.

لرزش دستش را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

ـ پا شو، داداش.

یک بار دیگر نام رها را زمزمه می‌کنم. به مأمورها اشاره می‌زند.

ـ پیداش می‌کنن.

ازجا بلند می‌شوم. وضعیت آهو بدتر از قبل به‌نظر می‌رسد.

نگاهی دورتادور حیاط می‌گردانم.

یک مأمور پلیس جلوی در جمعیت را کنترل می‌کند و دو نفرشان داخل اتاق‌ها سرک می‌کشند.

نزدیک آهو می‌شوم و دستم را به بازویش بند می‌کنم.

صدای جیغ‌هایش بلندتر می‌شود. یکی از مأمورها تذکر می‌دهد:

ـ آقای فخار!

کیان بی‌توجه کنارم می‌ایستد.

_ چیه، داداش؟

_ فقط این می‌تونه کمکم کنه پیداش کنم. دیر می‌شه، کیان. دیر می‌شه.

بعد با فشاری به بازویش از روی زمین بلندش می‌کنم.

به‌شدت تقلا می‌کند و هذیان می‌گوید. صدایش می‌زنم:

_ آهو، به من نگاه کن!

فایده‌ای ندارد. پشت‌سرهم فحش ردیف می‌کند و کلمات نامفهوم بر زبان می‌آورد.

ـ جان حنا... من‌و نگاه کن، زن! تو رو خدا یه دقیقه گوش بده.

ساکت می‌شود و نگاه یخ‌زده‌اش را به صورتم می‌دوزد.

ـ تو می‌دونی رها رو کجا بردن؟ جاشون‌و بلدی؟

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

ـ نه! نه!

مطمئنم این زن تنها کسی است که می‌تواند مرا به رها برساند.

ـ چرا چرا، تو بلدی... بگو رها کجاست.

صدایم بالاتر می‌رود و فشار دستم دور بازویش بیشتر شده است.

کیان سعی می‌کند مرا عقب بکشد.

ـ داداش، ولش کن! پلیس پیداش می‌کنه.

من نمی‌توانم منتظر بمانم...

صبوری را دیگر بلد نیستم... اصلاً نمی‌شناسمش.

بی‌اراده مقابل پاهای لرزانش زانو می‌زنم و این‌بار به‌جای بازویش دستم را به مچ پایش می‌رسانم.

ـ تو چی می‌خوای، لعنتی... می‌خوای التماست کنم؟ باشه... التماست می‌کنم. فقط بگو رها کجاست... کجا پیداش کنم... تو می‌دونی... به خدا که تو می‌دونی.

بدون آن‌که حرکتی کند تنها تماشایم می‌کند.

صدای کیان علناً می‌لرزد.

ـ ولش کن، کاوه... تو رو جان رها پا شو، داداش.

ـ تا بهم نگه ولش نمی‌کنم... من‌و ببین، آهو... هرچی بخوای بهت می‌دم... هرچی دارم به پات می‌ریزم... مگه همین‌و نمی‌خوای، لعنتی... فقط بگو الان کجاس...؟ نذار دیر بشه.

ـ رها دیر کرد! اون روز... از مدرسه دیر... اومد...

به مچ پایش فشار بیشتری می‌آورم.

ـ تو دیر نکن، آهو... فقط حرف بزن... تو نذار کار از کار بگذره... هرکاری بگی می‌کنم. هرکاری...

مردد می‌پرسد:

ـ هرکاری؟!

بااطمینان لب می‌زنم:

ـ هر کاری!

ـ تا آخرش مراقب حنا باش.

مات سرم را بالا می‌آورم.

می‌پرسد:

ـ قول می‌دی؟

ـ من مراقبشم، قول می‌دم.

پایش را با ضرب عقب می‌کشد و بلافاصله دو زانو روی موزاییک‌ها می‌افتد.

شانه‌هایم را با دست می‌گیرد و جیغ می‌کشد.

ـ قول می‌دی؟ قول می‌دی؟

وحشیانه تنم را با دست‌های لاغرش تکان‌تکان می‌دهد.

ـ قول بده. قول الکی نه... مثل همه مردای کثافت قول نده... تو رو خدا... تو رو خدا یه باشرف بیاد قول بده تا آخرش مراقب بچه منه.

به‌طرف پلیس سر می‌گرداند.

ـ بچه‌م مریضه، آقا... بچه‌م همه‌ش درد داره. تو رو خدا یه مرد بیاد که زیر حرفش نزنه... یه مرد بیاد که تو تموم زندگیم ندیدم... یکی بیاد سر حرفاش بمونه.

جیغ می‌کشد.

ـ یکی قول بده بهم...

تنش را با ضرب به تنم می‌چسبانم.

ـ قول شرف می‌دم بهت، من مراقبشم. آروم بگیر... هیس... من زیر حرفم نمی‌زنم.

ـ جناب سروان، نیرو رسید.

سرباز جلوی در این را بلند فریاد می‌زند.

جمعیت دوباره به همهمه می‌افتد. کیان اسمم را تشر می‌زند:

ـ کاوه، ولش کن... مأمورا رسیدن.

آهو سرش را در گردنم فرومی‌کند و تا بخواهم واکنشی نشان بدهم در کمتر از چند ثانیه یک آدرس در گوشم زمزمه می‌کند.

دو زن پشت‌سرش می‌ایستند و بازوهایش را می‌چسبند.

این بار پنجه‌هایش را در گردنم فرومی‌کند و بار دیگر به‌تندی لب می‌زند:

ـ اگه با پلیس بری می‌کشنش.

زن‌ها تنش را عقب می‌کشند.

انگار با چشم‌هایش التماس می‌کند.

ازجا بلند می‌شوم و پلک‌هایم را به نشان آرامش به‌آرامی برهم می‌زنم..

کشان‌کشان از در بیرونش می‌برند. آمبولانس هم می‌رسد.

کیان آهسته می‌پرسد:

ـ چی گفت؟

گیج نگاهش می‌کنم.

ـ هیچی!

می‌دانم که اگر خبرش کنم امکان ندارد پلیس را در جریان نگذارد.

آهو گفته اگر پلیس بفهمد کار رها تمام است. سمت در کوچه می‌روم.

کیان فوراً خودش را به من می‌رساند.

_ کجا، کاوه؟

خیره به دو نفری که یک‌دو سه‌گویان تن اسی را برای گذاشتن در برانکارد جابه‌جا می‌کنند لب می‌زنم:

_ حالم خوب نیست!

می‌دانم که باور نکرده است.



ـ دیوونه‌بازی درنیار!

همه‌چیز را از چشمانم خوانده است. مثل همیشه...

غیراز این باشد که نمی‌تواند خود کیان باشد.

دستم را روی دستش می‌گذارم و می‌گویم:

ـ باید تنها برم.

ـ کاوه!

ـ نمی‌تونم از دستش بدم، می‌فهمی؟ نمی‌تونم! تنها می‌رم. هیچی نمی‌شه.

می‌گویم و خودم را به در کوچه می‌رسانم و دیگر به صدا زدن‌هایشن اهمیت نمی‌دهم.



اسی را روی برانکارد از در به‌سمت آمبولانس می‌برند.

از وسط جمعیت خودم را به‌سختی کنار می‌کشم.

نگاهم در نگاه آهو که آن‌طرف شیشه‌ای بالا داده شده ماشین سفید و سبزرنگ پلیس چفت می‌شود.

لب می‌گزد و رد اشکش حتی از پشت شیشه هم دیده می‌شود.

به‌سمت ماشین قدم تند می‌کنم.

آدرسی که در گوشم زمزمه کرده را تندوتند با خودم تکرار می‌کنم مبادا از حافظه‌ام پاک شود.

پشت فرمان که می‌نشینم انگار رها روی صندلی عقب نشسته و از توی آینه به چشمانم زل زده است.

استارت می‌زنم و ثانیه‌ای بعد ماشین دنده‌عقب برای خروج از این خیابان لعنتی به پرواز درمی‌آید.

همزمان صدای زمزمه‌اش در گوشم می‌پیچد.

آن‌جا که آرام‌گرفته در آغوشم از رویای کاغذدیواری‌های گلدار خانه خیالی‌اش با ذوق سخن می‌گوید.

***

_آقا اگه پسره مرده باشه چی؟

نگاهم به هیبت مرد روبرویم خیره مانده است که پریشان به نظر میرسد.

_به درک. مرده باشه هم رفته وردست تیمور.

فشار دست های حنیف به دور تنم بیشتر میشود. استخوان هایم تیر میکشند.

_همسایه ها همه دیدنمون. همه من و میشناسن. یه کاری بکن آقا!

کلافه دستی به صورتش میکشد و فریاد میزند.

_خفه خون بگیر بچه ببینم چه غلطی دارم میکنم. پسره یه تنه گند زد به هرچی رشته که پنبه کرده بودم.

_باید زودتر جیم شیم.

_کدوم گوری بریم بی مایه.

بعد با چشمهایی درشت شده به سمتم خیز برمیدارد.

_جیغ و داد این آکله پسره رو کشوند تو حیاط.

پلک هایم را روی هم میگذارد. صحنه ی فرو رفتن چاقو به پهلوی اسی از پیش چشمم کنار نمیرود. بیخ گلویم را میچسبد و فشار میدهد.

_دختره ی پتیاره.

دست و پایم بی خودی تکان میخورد. حنیف تنم را عقب میکشد و به سرفه می افتم.

_آقا!

با چشمهایی دریده به حنیف زل میزند.

می‌گوید:

_خلاصش کن! واسه من دو تا و سه تا دیگه توفیری نداره.

بعد تخت سینه اش میکوبد و به سمت در خروج عقب گرد میزند. حنیف آهسته میپرسد.

_بکشمش؟

_بمونه شر میشه. همه چی و میدونه. خلاصش کن حنیف.

حنیف بازویم را محکم تر از قبل میچسبد سرفه هنوز هم امانم نداده است.

_واسم مهم نیست قبلش میخوای باهاش چیکار کنی. فقط قبلش دکمه ی صدا خفه کنش و بزن!

به در نرسیده حنیف فوری میپزسد.

_کجا؟

میرم زنگ بزنم پول جور کنم. باس بریم.

بعد نگاه عجیبی به هر دو نفرمان می اندازد و از اتاق بیرون میرود.

حنیف تنم را محکم به دیوار میکوبد. زانوهایم تا میشود و روی زمین می افتم.

چشمهایم دور تا دور فضا میچرخند. یک اتاق کوچک است اما برای من به وسعت یک جهان تنگ آمده است. اتاقی که که

همان فضای اندکش هم با جعبه های بزرگ روی هم چیده شده محدود شده است.

دیگر هیچ چیز نیست. جز یک لامپ کم مصرف بی جان و یک فرش نخ نما شده. انگار تمام وسعت این خانه همین است.

یک اتاق تنگ و کوچک و یک حیاط پر از آت و آشغال در جایی که نمیدانم کجاست. با خودم فکر میکنم حتی پیدا کردن جنازه ی گندیده ام هم در این ناکجا آباد احتمالا باید چند وقتی طول بکشد...

_کرم خودت و ریختی.... آخرشم کرم خودت و ریختی.

نگاهم را با بی تفاوتی از چشمان به خون نشسته اش میگیرم.

چانه ام را محکم میچسبد.

_به من بیمحلی نکن وقتی زندگیت زیر دست منه.

دستش را با خشم پس میزنم. جری تر میشود.

_ازت بدم میاد رها ازت بدم میاد میدونی چرا؟ چون تو خوب واسه چیزی که واست ارزش داره میجنگی.

همچنان نگاهش میکنم.

_هفت سال پیش و خوب یادته. اگه یادت نیست بذار خودم یادت بندازم. دست و پا زدنات و یادته؟ چی تو دلته که باعث میشه از هیچی نترسی و بزنی تو دل آتیش؟ چرا نمیترسی؟

بعد چانه ام را رها میکند و روی زمین وا میرود.

باحرص می‌پرسد:

_پس چرا تو دل من نیست. پس چرا من ترسیدم و گذاشتم وقتی هیچی از کثافت کاری این دنیا حالیم نبود یه نره‌خر عوضی هر کاری دلش میخواد باهام بکنه.... با یه پسر بچه ی نه ده ساله... پس چرا من ترسیدم... چرا تو نمیترسی کتافت...

حالا همین اتاق کوچک هم دور سرم میگردد.

_اگه وا میدادی کاریت نداشتم. اصلا حالم بهم میخورد و میکشیدم کنار. چون تقلا کردی تا آخرش رفتم که ببینم تا کجا میری. که ببینم یه آدم تا کجا میره واسه شرفش که من بیشرف از ده سالگیم تا پونزده سالگیم نرفتم. که ترسبدم.... تو چرا نمیترسی... بترس...بترس بیشرف...



نگاهم را به زمین میدوزم.

_نمیشنوی؟ با توام!! میگم از من بترس!! از من باید بترسی. چرا عوض نمیشی. چرا هنوز مثل هفت سال پیشی.... تا خرخره تو لجنی واسه چی میجنگی... ها؟

جواب نمیدهم و عربده میکشد.

_جواب من هیچی ندار و بده.

دهان سر شده ام را ارام میجنبانم.

_واسه خاطر چیزی که شاید تو ازش خیلی راحت گذشتی! واسه خاطر چیزی که سرم و بالا نگه داره... شرفم!

فکش سفت میشود و غقب میکشد.

حالا جلوی چشمم مرد درشت اندامیست که مثل جنون زده ها بر سر و صورتش میکوبد.

_من ترسیدم!! اره من ترسیدم ازش. میگفت اگه نیای میام وسط محلتون به دوستات میگم. میگفت همه هوت میکنن. من



ترسبدم.... من ترسیدم که هو بشم. خودم میرفتم... خودم میرفتم پیشش که نترسم دیگه... اُخرش میدونی چی شد...؟

کمی ارام میگیرد و ادامه مبدهد.

_کشتمش!! با همین چاقو که امشب اسی رو زدم کشتمش... چون میترسیدم تو پونزده سالگیم یه آدم و کشتم... ولی بازم ترسیدم.... از این که گیرم بیارن و بکشنم گل دار... من دستلم بوی خون میده. هیکلم بوی خون میده. هنوز میترسم پیدام کنن و بگن ایناها.... این همون پسریه که شلوارش تا سر زانوهاش پایین بود ولی آدم کشت... این همونه.

در خودم جمع میشوم و عقب میکشم.

انگار با خوذش حرف میزند.

_کسی کاریم نداره. کسی دنبال قاتل یه عوضی بچه باز نمیگرده... کسی این همه سال پیدام نکرده. از این به بعدم.

به سیم آخر میزنم.

_ولی واسه خاطر اسی اون که میکشتت گل دار خودمم حنیف!!

صدای بسته شدن در کوچه می آید. سرش به طرف در برمیگردد و تیز از جا بلند میشود و فریاد میزند.

_آقا!

حالا ابدا از یک مجسمه ی توخالی نمیترسم و زیر خنده میزنم.

_عزیزم رفت؟ تنهات گذاشت. هیچ کس از ترسوها خوشش نمیاد.

میگویم و انگار به انبار باروتی کبریتی انداخته باشم. در اتاق را محکم میبندد جوری که شیشه اش تکان میخورد.

_خفه شو هرزه! من بهت نشون میدم ترس چیه.

فرصت جمع کردن لبهایم را هم پیدا نمیکنم. به طرفم حمله ور میشود و از موهایم بلندم میکند. ترس را گوشه ی دلم پنهان میکنم و تمام توانم را به سر پنجه هایم هدایت میکنم. چنگ میزنم و جیغ میکشم.

_ترسیدی؟ ترسیدی که جیغ میکشی؟ آره؟ بگو ترسیدی رها!! بگو!!!

همچنان به سر و صورتش چنگ میکشم.

_یه کاری میکنم واسه یه عمر از سایه ی خودتم بترسی.

صدای جر خوردن پارچه ی لباسم در گوشم میپیچد. عقب نمیکشم. حاضرم وسط همین اتاق کوچک بمیرم و عقب نکشم. دستهایش قوی ترند. دهانش فریاد میکشد و دستهای بی شرمش هر بار تکه های بیشتری از لباس های تنم را به یغما میبرند.

هنوز هم عقب نکشیده ام.... یک عمر با چنگ و دندان نجنگیده ام که اینجا عقب نشینی کنم...

از پشت سر مهارم میکند و دستش را به دکمه ی شلوارم میرساند. بیخ گوشم نفس نفس میزند.

_تمومه دیگه دختر غلام!!

پرت شدن دکمه ام را به چشم میبینم. سرم را پایین مبکشم و جوری دندان هایم را در گوشت ساعدش فرو میکنم که صدای عربده اش اتاق را پر میکند. با آرنج دست دیگرش آنقدر به سرم میکوبد که بی اختیار دندان هایم شل میشود.

به طرف مخالف پرتم میکند. با صورت به دیوار میخورم و روی زمین می افتم. در همان حال سعی میکنم دو لبه ی کمر شلوار را روی هم نگه دارم... کمر صاف میکند و پیراهنش را از تن میکند. سعی میکنم از جا بلند شوم. دست و پایم در هم گره می افتند. صدای باز شدن زیپ شلوارش شبیه ناقوس مرگ است.... دستم را به دیوار میگیرم و دوباره سعی میکنم. دندان به هم میسابد و با یک خیز بلند خودش را به من میرساند و تخت سینه ی برهنه ام میکوبد.... کمی ان طرف تر باز روی زمین می افتم. درد در تمام تنم پر میشود. مقابل تنم مینشیند و با انداختن وزنش روی تنم پاهایم را مهار میکند. با تمام توان جیغ میزنم.

شلوارم را که پایین میکشد از شدت ناتوانی به زمین مشت میکوبم. سد مقاومتم شکسته شده است. حتی جیغ هایم دیگر صدای بلندی ندارد...

اشک هایم درشت و پشت سر هم از چشمم پایین می افتند. خودش را بین پاهایم جا میکند. شکل هفت سال پیش دستهای

بی جانم را به اخرین تکه ی لباس تنم بند میکنم. خنده ی چندش آورش حتی از پشت پرده ی اشک هم قابل تشخیص است.

_بهت که گفتم تموم شده! من خیلی ساله واسه کشیدنت زیر خودم صبر کردم رها!

روی تنم که خیمه میزند. گرمی دستش را که روی دستانم حس میکنم از شدت ناتوانی سرم را تند و تند پشت سر هم محکم به زمین میزنم. بیشتر میخندد و برای کنار زدن دستانم تلاش بیشتری میکند.

یک بار دیگر دهانم را باز میکنم و با گلویی زخمی فریاد میکشم. هیستریک میخندد و این بار صدای خنده اش با صدای کوبیده شدن بر در کوچه یکی میشود.

کسی آن بیرون است که بر در میکوبد و حنجره ی سالمی برای فریاد دارد. کسی که صدای آشنایش گریه هایم را شدید تر میکند.

بالاخره از روی تنم کنار میرود.

بالاتنه‌اش برهنه و شلوارش تا مچ پاهایش پایین آمده است. دستهایم به شکل وحشتناکی روی تنم میلرزند در حالی که هنوز تکه ی پارچه را رها نکرده اند.

در اتاق را باز میکند و اوایی که به گوشم آشناست بیشتر خودش را در فضای اتاق جا میکند.

خم میشود که شلوارش را بالا بکشد صدای برخورد چیزی از ارتفاع به روی زمین در میانه ی راه خشکش میکند.

دیگر حتی فرصت نمیکنم پلک بزنم. به ثانیه نرسیده در شیشه ای اتاق جوری به دیوار پشت سرش میخورد که شیشه هایش در جا خرد میشود و با صدای بدی به زمین میریزد. مثل جنین در خودم جمع میشوم و به صحنه ی مقابلم چشم میدوزم. آنجا که صاحب صدای آشنا روی سینه ی یک کابوس چند ساله نشسته و مشت های جنون آمیزش را با فریاد های بلندش به سر و صورتش حواله میکند.حنیف غافل گیر شده حتی فرصت نکرده شلوارش را بالا بکشد. خون را روی صورتش میبینم و

دندان های بهم چسبیده ی آشناترین غریبه ی عالم را که بی مهابا مشت میکوبد.

ـ بی شرف بی ناموس.... بی ناموس.

لرزش صدایش آشکار است و اگر این اشک های مزاحم مجالم دهند شاید بتوانم چشمان به خون نشسته اش را هم به وضوح ببینم.

وسط هیاهو سر بلند میکند و عربده میزند.

ـرها... رها...

حنیف از حواس پرتی اش استفاده میکند و این بار جایشان عوض میشود.

دوباره کسی به در میکوبد....

اسمش را با وحشت زمزمه میکنم. در هنگامه ی پیچیدن دو مرد و فریادهایشان صدا به صدا نمیرسد. در کوچه شکسته میشود. و صدای فریاد چند نفر در حیاط میپیچد. کسری عربده

ای میکشد و حنیف که مات حیاط شده است را کناری می اندازد.

مردهای غریبه از در اتاق داخل می آیند و داخل شدنشان با خیمه زدن کسری روی تن برهنه ام همزمان میشود.

همهمه بالا میگیرد. کسری همانطور که تمام تن برهنه ام را در آغوش خود پوشانده است سرش را به طرف در میگرداند.

برید بیرون. برید بیرون.

انگار همگی از دیدن وضعیت حنیف پی به ماجرا میبرند... ثانیه ای بعد فحش های رکیک مردانه است که گوشهایم را کیپ میکند و مشت و لگدهایی که همگی نثار مردی میشوند که هنوز هم شلوار به پا ندارد. حنیف را کشان کشان از اتاق بیرون میکشند. کسری دوباره فریاد میزند.

کسی تو این اتاق نیاد! زنگ بزنید پلیس!

بعد حریم امن بازوهایش را به دور تن جمع شده ام محکم تر میکند و هق هق مردانه اش در گوشم پر میشود.

_ناموسمه! کسی نیاد اینجا....

شانه هایش تکان تکان میخورد.

اشک هایم دریا شده اند. به سینه اش چنگ میکشم و سرم را بوسه میزند.

_بی شرفا ناموسمه!!

از حیاط هنوز صدای درگیری می آید و در خلوت دو نفره ی ما جز آوای گنگ و نامفهوم کسری و زجه های بی پایان من صدای دیگری نمیپیچد.

_آقا کجا سرت و میندازی میری. گفتن کسی تو نره. ناموسیه.

کسری تا سر میگرداند و میخواهد

" کسی داخل اتاق نشود" خودش را تکرار کند کیان بهت زده در آستانه ی در قرار میگیرد.

_یا امام غریب.

کسری حصار تنم را محکم تر میکند.

_یه چیزی به من برسون تنش و بپوشونم. یه چیزی بهم بده.

کیان دور خودش میچرخد در حالی که ذکر یا خدا را زبان گرفته است.

کسری بلند تر تکرار میکند.

_کیان یه چیزی بهم بده. توروخدا داداش یه چیزی پیدا کن....

باشه ای میگوید و جوری سمت حیاط میدود که شانه اش محکم به چهار چوب در میخورد.

_یکی از خانوما یه چادر برسونه.... یه چادر میخوایم.

بعد دوباره در چهارچوب قرار میگیرد و دستهایش را به دو طرف در ستون میکند.

_کسی نزدیک نیاد. خانم شما چادرت و بده من....

کمی بعد بلند تر ادامه میدهد.

بده تورو به شرف زهرا قسم....فکر کردن نداره.

دلم در سینه چنگ میشود. سرم را دوباره در سینه ی کسری پنهان میکنم و جهان پیش چشمم تاریک میشود.

_کاوه داداش بیا این چادر و بپیچ دور تنش.

حصار دستش شل میشود و نفسم بند می آید. زار میزنم

_نرو کسری .... توروخدا نرو....

_نمیرم نفسم هیچ جا نمیرم بذار تنت و بپوشونم.

اما من بی اختیار تنش را محکم تر از قبل چسبیده ام.

کیان چادر و پرت کن اینجا. برنگرد خودت.

چشمی میگوید و اطاعت میکند.

_رها دستام و ول کن این و بپیچم دور تنت.... رها جان. آروم بگیر. ببین منو... میخوام تنت و بپوشونم.

با بغض سنگینی حرف میزند.

با اکراه برای ثانیه ای دستانم را رها میکنم و چادر سیاه دور تن برهنه ام کشیده میشود.

دو طرف صورتش را با دستهای لرزانم میگیرم.

_منو ببر خونه.... توروخدا... توروخدا از این جا بریم.... منو ببر کسری....

با پشت دست به صورتش میکشد.

_میبرمت عمرم... تموم شد دیگه... نترس... تنت داره میلرزه...

_در جوابش دیوانه وار جیغ میکشم.

_منو ببر خونه....منو از اینجا ببر...

پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند.

_کیان.

_بله داداش

_ماشین و بیار جلوی در. کلیدش تو جیبمه.

_داداش پلیس میگه باید با رها....

_الان نه.... الان فقط برو ماشین و بیار...

جلو می آید و دست در جیبش میکند.

_چشم داداش. الان میارم.

کیان که از در که بیرون میرود. در گوشم پچ میزند.

_میتونی راه بری...؟

سعی میکنم کمرم را از روی زمین بلند کنم. از درد و ناتوانی ناله میکنم.

_بغلت میکنم. نلرز لعنتی. نلرز.خدا لعنتم کنه اروم بگیر.

ماموری داخل اتاق می آید.

می‌گوید:

_آقای فخار!

جیغ میزنم و بیشتر خودم را به تنش میچسبانم. به طرفشان میگردد.

_برای تنظیم شکایت...

سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

_الان فقط باید زنم و از اینجا ببرم بیرون. حیاط و خلوت کنید. برادرم رفته ماشین و بیاره.

بله حق با شماست.

میگوید و داخل حیاط برمیگردد.

_کسی تجمع نکنه. بفرمایید همگی بفرمایید.

کسری پیشانی ام را به نزمی میبوسد..

_الان میریم رها...

بعد از جا بلند میشود و دستهایش را زیر تنم میفرستد و از روی زمین بلندم میکند.

به طرف در میرود. تمام هیاهو به یک باره آرام میگیرد.چادر را روی سرم میکشم و هق هق میکنم.

کسی ارام کنارش حرف میزند.

_آقای فخار فردا بیاید کلانتری...

با صدای بلندش حرف مرد را قطع میکند.

_گفتم الان نه!! حال من و زنم و نمیبینید؟

_داداش ماشین جلوی دره. آقا بیا کنار چی و نگاه میکنی؟ فکر کن ناموس خودته. برید کنار.

تنم را بالاتر میکشد و دم گوشم زمزمه میکند.

_الان داریم میریم بیرون.

از پشت سیاهی چادر طرح نامفهومی از کوچه را میبینم و آدم هایی که تجمع کرده اند.

_درو باز کن کیان.

_ باید ببریمش بیمارستان.

به سینه اش چنگ می‌اندازم و ارام لب میزنم.

_منو ببر خونه....

عجیب است که صدایم را میشنود.

_میریم خونه...

_خودت میشینی داداش؟

خم میشود و تنم را به نرمی روی صندلی میگذارد. خودش هم بلافاصله کنار تنم جا میگیرد و محکم در آغوشم میگیرد.

_نمیتونم رانندگی کنم کیان. فقط مارو ببر خونه...

چشم....

در ماشین بسته میشود. چادر را از روی صورتم پایین میکشد. نم چشمانش دیوانه ام میکند. زار میزنم و سرم را در سینه اش

فرو میکنم. کیان ماشین را استارت میکند و به موهایم بوسه میزند.

_هیس....میریم خونمون. میخوایم زندگی کنیم... دیگه همه چی تموم شده رها....

***

– ببرمت حموم؟

نگاهم به تصویر درهم پیچیده‌شده دخترک خیره مانده است.

در خودش جمع شده و هیچ تلاشی برای پوشاندن تنش نمی‌کند.

تنها به‌صورت مداوم به بدنش چنگ می‌کشد و زیرلب با خودش حرف می‌زند.

دلم مچاله می‌شود. کسی آرام به در می‌کوبد.

– داداش...

فوری به‌سمت در می‌چرخم.

– نیای تو!

– نمی‌آم، داداش. یه لحظه می‌آی بیرون؟

– الان می‌آم.

قبل‌از بیرون رفتن جلوی پاهایش زانو می‌زنم و دست یخ‌زده‌اش را در دست می‌گیرم.

چشم‌های متورم از گریه‌اش را به چشمانم می‌دوزد.

– زندگیم...

– تنم کثیفه!

دستم را به‌نرمی روی پوست تنش می‌کشم.

تنها پوششی که دارد یک تکه لباس‌زیر است.

– ان‌قدر چنگ نزن به تنت...

– جای دستاش‌و چه‌جوری پاک کنم؟ پاک نمی‌شه... دیگه هیچ‌وقت پاک نمی‌شه.

با خودم فکر می‌کنم در اولین فرصت از یک روانشناس برایش وقت بگیرم.

دیدن حال آشفته‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

دوباره به در کوبیده می‌شود.

دستش را فوراً مقابل برهنگی تنش می‌گیرد.

– نمی‌آد تو... کیانه... درو باز نمی‌کنه.

دانه‌های درشت اشک روی صورتش قل می‌خورند.

فشار دیگری به دستش وارد می‌کنم.

– یه دقیقه می‌تونم برم بیرون؟

دستش را عقب می‌کشد و چنگ دیگری به بالای سینه‌اش می‌کشد.

– برو...

– رها... ببین...

بلندتر از قبل ادامه می‌دهد:

– برو، کسری...

بعد با خودش تکرار می‌کند:

– کاوه! آخ...

درمانده‌تر زیر گریه می‌زند.

– هرچی که هستی برو... می‌خوام تنها باشم.

تنها نگاهش می‌کنم. جیغ می‌کشد:

– برو بیرون!

با اکراه ازجا بلند می‌شوم. با خودش حرف می‌زند.

– هفت سال گذشت و هیچی از یادم نرفت... حالا دیگه باید هفتاد سال بگذره... من که دیگه خوب نمی‌شم.... تنم که دیگه تمیز نمی‌شه... توام از من بدت می‌آد... از یه دختر دست‌خورده.

صورتم را بین دست‌هایم پنهان می‌کنم و سمت در می‌روم.

می‌دانم که وضع درستی ندارد و هرچه بگویم به گوش جان نمی‌گیرد.

دست به دستگیره می‌اندازم و نور به داخل اتاق سرک می‌کشد.

– درو ببند!

می‌گوید و به‌سمت دیوار می‌چرخد.

کیان کمی آن‌طرف‌تر ایستاده است.

تا بستن در اتاق سرش را پایین نگه می‌دارد.

در را به‌نرمی می‌بندم. می‌پرسد:

– چه‌طوره؟

همه تعریفم از حال دخترک پریشان را در قالب چند کلمه بر زبان می‌آورم.

– افتضاح!

نفس کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد.

– چیکارم داشتی؟

دستم را می‌گیرد و به‌سمت در خروجی آپارتمان می‌کشد.

این‌جا خانه محبوب رهاست؛ با کاغذ دیواری‌های گلدارش و تک کاناپه سورمه‌ای‌رنگ...

خانه سفیدی که رها تنها این‌جا را خانه می‌داند.

– کجا، کیان؟

– باید یه‌چیزی بهت بگم!

– بگو خب.

با چشم به در بسته اتاق اشاره می‌زند.

– نمی‌شه... می‌شنوه!

گره افتاده میان ابروهایم کورتر از قبل می‌شود.

آن‌قدر ویرانم که جایی برای مصیبت بعدی ندارم.

– یا خدا!

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

– بیا، کاوه! بیرون حرف می‌زنیم.

ناچار اطاعت می‌کنم و به‌دنبالش از خانه و ساختمان بیرون می‌روم.

از کوچه نگاهی به پنجره‌ها می‌اندازم. تمام چراغ‌های ساختمان جز یکی روشن است.

چراغ‌های آن اتاق لعنتی خاموش‌اند... اتاقی که دخترکی پریشان در آن ناخن به دیوار می‌کشد.

– کاوه؟

«هوم»ی می‌گویم و نگاهم را به چشمان مضطربش می‌دهم.

– سرگرد مرتضوی زنگ زد.

– خب؟

سیگاری گوشه لبش می‌گذارد و در ثانیه آتشش می‌زند.

خودم ادامه می‌دهم:

ـ چی گفت؟

– در مورد آهو بود...

در سرم اسم آهو تکرار می‌شود.

در آخرین لحظه‌ها تنها او بوده که به دادم رسیده است.

– خب؟

– موقع انتقال به پاسگاه...

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و پک عمیقی به سیگارش می‌زند. دلم گواهی بد می‌دهد.

– وای! یا خدا...!

دود سیگارش را بیرون می‌فرستد و تلخ لب می‌زند:

– خودکشی کرده!

پنجه‌هایم را بین موهایم می‌فرستم و می‌پرسم:

ـ با چی؟

– توی لباسش ظاهراً چاقو داشته. رگش‌و زده، کاوه... توی ماشین.

تصویر التماس کردنش در لحظه آخر پشت پلک‌هایم تصویر می‌شود. آن‌جا که برای یک قول واقعی التماس می‌کرد. دستم را به شانه کیان می‌رسانم.

– زنده‌ست...؟!

عجیب دلم می‌خواهد که جواب مثبت از بین لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش به بیرون پرت شود. سر که بالا می‌اندازد پاهایم سست می‌شوند.

– عمیق زده، کاوه. به بیمارستانم نرسیده.

دستم را روی دهانم می‌گذارم.

– ای وای!

نگاهم دوباره تا تک‌چراغ خاموش ساختمان بالا کشیده می‌شود.

– ای وای، رها... ای وای...!

– فعلاً صلاح نیست چیزی بفهمه، داداش.

جواب نمی‌دهم. دوباره صدایم می‌زند:

– کاوه جان...

تصویر چشمان زنی دردکشیده از جلوی نظرم کنار نمی‌رود؛ زن کم‌سن‌وسالی که درد زودتر از خودش قد کشید و به بلوغ رسید... زنی با یک یادگاری... حنا.

کیان ادامه می‌دهد:

– عزیزم دستگیر کردن.

تیز نگاهش می‌کنم. شاید این تنها خبر خوش چند سال اخیر باشد.

– حنیف یک به دو نرسیده آمار جاهایی که ممکنه باشه رو لو داد. پسرش...

ماتم می‌برد... مبهوت لب می‌زنم:

– پسرش؟

سرش را به‌نشانه تأیید پایین می‌کشد.

– حنیف پسر عزیز بود.

تا بخواهم چیز دیگری بپرسم صدای شکستن چیزی از بالای سر نگاه هردونفرمان را بالا می‌کشد.

شیشه پنجره اتاق تاریک با صدای بدی خرد می‌شود و به‌سمت پایین سقوط می‌کند.

کیان تنم را فوراً کنار می‌کشد.

– واحد توئه، کاوه!

– رها!

نامش را زمزمه می‌کنم و سمت راه پله می‌دوم.

منتظر آسانسور نمی‌مانم و یکی‌درمیان پله‌ها را بالا می‌دوم.

کیان پشت‌سرم است.

در واحد همسایه‌ها یکی‌یکی باز می‌شود.

هرچه بالاتر می‌روم صدای جیغ وحشت‌زده زنی در گوشم می‌پیچد.

تا در را باز کنم کلید دو بار از بین دستانم پایین می‌افتد.

در را که باز می‌کنم وحشت‌زده صدایش می‌زنم.

جیغ و هق‌هقش مخلوط شده است.

در اتاق را باز می‌کنم و ایستاده در مرکز اتاق می‌بینمش.

با تنی برهنه و شیشه‌ای در دست و موهایی که تکه‌تکه کف اتاق ریخته شده است... موهایی که تازه بلند شده بودند.

– کاوه، چه خبره؟ همسایه‌ها ریختن بیرون.

به‌طرف من و صدا می‌چرخد.

شیشه را روی زمین پرت می‌کند و خودش را در آغوشم می‌اندازد.

– هیچ‌کس نیاد تو... هیچ‌کس... تو رو خدا...

– کسی نمی‌آد، عمرم... چیکار کردی؟

بیشتر در آغوشم پنهان می‌شود.

– تنم داره آتیش می‌گیره، گرمه... وسط جهنمم... گرممه... تو رو خدا یه کاری کنیم... موهام گرمم می‌کرد... جای دستاش داغ می‌شه... خونه داره آتیش می‌گیره... من وسط آتیشا می‌سوزم.

دستی به سرش می‌کشم.

انگشتانم مرطوب می‌شوند.

برای بریدن موهایش تکه‌تکه سرش را بریده و به خون انداخته است.

نرم از روی زمین بلندش می‌کنم.

– کیان، همسایه‌ها رو دست‌به‌سر کن خودتم برو... لطفا!

– چشم... همه‌چی خوبه؟ لازمه دکتر خبر کنم، کاوه؟

رها سرش را در گردنم فرو می‌کند.

– همه‌چی خوبه، کیان. برو.

– گرممه... چرا این‌جا خنک نمی‌شه؟ من دارم می‌سوزم، کسری.

شقیقه شوره‌بسته‌اش را بوسه می‌زنم.

با یک فشار در آغوشم از روی زمین بلندش می‌کنم و به‌سمت حمام می‌برم.

– گریه نکن، عشقم... من درستش می‌کنم.

در جوابم ضجه می‌زند.

صدای بسته شدن در اتاق می‌آید.

روی سرامیک‌های کف حمام کمرش را رها می‌کنم.

با حس خنکی صدای گریه‌اش آرام می‌گیرد و زیر خنده می‌زند.

کاش این شب لعنتی به صبح برسد.

به‌سمت دوش می‌روم و پیچ آب سرد را تا انتها می‌پیچانم.

تا برگردم و صدایش کنم کف حمام دراز کشیده است و بی‌صدا اشک می‌ریزد.

حالا این قلب من است که به آتش کشیده می‌شود.

– نفسِ کسری...

– تو که کسری نیستی... نیستی...

– چرا زندگیم... واسه تو همیشه کسرام...

به‌سمت دیوار می‌چرخد.

صدای برخورد دندان‌هایش به‌هم به مرز جنونم کشانده است.

آب سرد را با فشار روی سرم می‌گیرم و دکمه‌های پیراهنم را شل می‌کنم.

– تنمو چه‌جوری تمیز کنم؟

دوش را سرجایش می‌گذارم و آب را گرم می‌کنم.

بدن دخترک به لرز نشسته است.

لباسم را از تن بیرون می‌کشم و نزدیکش می‌شوم.

هم‌چنان با خودش حرف می‌زند.

خم می‌شوم و بدن برهنه‌اش را در آغوش می‌گیرم و با خودم زیر دوش می‌برم.

«هین»ی می‌کشد و در آغوشم جمع می‌شود.

مخلوط خون و آب از بین موهای کوتاه و بلندش پایین می‌ریزد.

– موهات تازه داشت بلند می‌شد...

حالا از انقباض شدید تنش کاسته شده است.

دستش را دور کمرم می‌پیچد.

– این آبم تن منو تمیز نمی‌کنه. من کثیفم. آره... ببین... جای دستاش رو تنم داغ شده!

راه نفسم بند آمده است؛ از بغض صدایش... زهر حرف‌هایش... کوتاه و بلندی ناهمگون موهایش... از درد بی‌انتهایش...

وقتی از جای دست‌های حنیف روی تنش حرف می‌زند...

وای از دردی که نمی‌شود گفت و تنها باید نیمه‌شبی در بیابان فریادش کشید.

– هیس... آروم باش... تو هیچیت نیست... تو از گل پاک‌تری... هیچی نگو دیگه، رها.

کوتاه نمی‌آید و چسبیده به سینه‌ام زار می‌زند.

– کاش من بمیرم، کسری... دیگه تحمل ندارم... هفت سال این درد منو کشت... حالا دوباره... همون درد... روی تنم... وای تنم انگار زخمه... خدا لعنتم کنه... خدا لعنتم کنه.

کاش تمامش کند، کاش این حرف‌ها با سوز استخوان‌سوزش را هرچه زودتر به انتها برساند...

از غریبه‌ها حرف نزند... از رد به‌جامانده روی سفیدی تنش.

– تو رو خدا هیچی نگو، رها.

می‌نالد:

– دارم می‌میرم... دارم خفه می‌شم... چه‌جوری هیچی نگم...؟ دارم می‌سوزم.

این بغض مگر دست از سر ما برمی‌دارد، مگر می‌گذارد ادای آدم‌های قوی را در بیاورم... انگارکسی به جمجمه‌ام مشت می‌کوبد.

با گلویی متورم شده از بغض خیره در چشمش لبخند می‌زنم.

– خوب می‌شی، رها. دیگه یه قدم اون‌ورتر از جلوی چشمم نمی‌ری... ما حالمون باهم خوب می‌شه... باهم آروم می‌شیم.

– تو هم منو ول می‌کنی... سرتاپای من لجنه.

– بس کن...

– توام از من بدت می‌آد.

– هیس، رها، بسه. تو رو خدا بسه...

– هیچ‌وقت یادت نمی‌ره که یه مرد دیگه...

بی‌اختیار پهلویش را می‌فشارم. ساکت می‌شود.

– رها...

حرفی نمی‌زند. بغض سنگین راه نفسم را بند آورده است.

– هیچی نگو، دختر. من خودم تو دلم آتیشه... تو رو خدا هیچی نگو...

بگو من چیکار کنم؟ چیکار کنم که آروم بگیری...؟ چیکار کنم که آروم بگیره درد غیرتم...؟ که یادم بره... که یادت بره. لعنت به هرچی غیرت توی این دنیاست، رها. تو رو خدا دلمو آتیش نزن. غیرتم داره می‌ترکه، تو دیگه بدترش نکن.

شانه‌های ظریفش می‌لرزند.

مهار اشک را رها می‌کنم.

– من آرومت می‌کنم... توام منو آروم می‌کنی... رها، تنم پر درده. اگه کمرم تاحالا نشکسته به‌خاطر عشق توئه...

تو رو به هرچی می‌پرستی قسمت می‌دم... به هرچی که قبولش داری... جان کسرات... جان اینی که بدون تو دیگه زنده نمی‌مونه... نفسم شو، رها، بذار بهت نفس بدم.

اسمم را صدا می‌زند.

سر و صورتش را هزار بار می‌بوسم.

– جونم... قشنگ‌ترینم.... عزیز دردکشیده من... جونم... گریه نکن... دیگه همه‌چی تموم شده.

لرزش شانه‌هایش کم‌کم آرام می‌گیرند و هق‌هق بی‌امانش متوقف می‌شود.

کمی بعد از ریتم منظم بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش می‌فهمم که بالاخره خواب جان پریشانش را دربرگرفته است.

آهسته آب را می‌بندم. حوله را روی تنش می‌کشم و از حمام خارج می‌شویم.

سوز سردی در تمام اتاق پیچیده است.

تن حوله‌پیچ‌شده‌اش را از اتاق سرد بیرون می‌برم و پکیج را تا انتها زیاد می‌کنم.

لباس خیسم را عوض می‌کنم و به پذیرایی خانه برمی‌گردم.

او را بغض کرده با لب‌هایی برگشته می‌بینم که سرجایش نشسته است.

– بیدار شدی؟

دست‌هایش را به‌طرفم دراز می‌کند و می‌گوید:

– نرو! می‌ترسم.

پتوی دونفره‌ای برمی‌دارم و سمت کاناپه راحت سورمه‌ای می‌روم.

گیج نگاهم می‌کند.

– بیا، زندگیم.

همان‌طورکه حوله را دور تنش سفت چسبیده است می‌آید و به‌نرمی روی پاهایم می‌نشیند و شکل بچه‌گربه در آغوشم جمع می‌شود.

پتو را روی تنش محکم می‌کنم.

آن‌قدر در گوشش زمزمه می‌کنم تا نفس‌هایش منظم می‌شوند.

هرچند هرازگاهی با تیک شدیدی درجا تکان می‌خورد و حتی در خواب صورتش درهم فرومی‌رود، اما همین هم خوب است.

همین‌که در آغوشم آرام گرفته و به سینه‌ام سنجاق شده است هم خوب است.

ساعت‌ها می‌گذرد و من از جا تکان نمی‌خورم...

چشم از پنجره هم برنمی‌دارم... از آن‌جایی که سیاهی شب شکسته می‌شود و کم‌کم نور تمام خانه ما را پر می‌کند.

***

– راحت باش، کاوه جان.

معذب روی صندلی راحتی جابه‌جا می‌شوم و نگاهم را تا در بسته اتاق سفیدرنگ و نورگیر مشاوره می‌کشانم.

– نگرانش نباش.

از این‌که کسی روبه‌رویم نشسته که نگفته حرف‌هایم را می‌خواند احساس بهتری دارم.

به روی مرد مقابلم لبخندی می‌زنم و او ادامه می‌دهد:

– رها یه دختر قویه.

اسمش را می‌آورد و لبخندم وسعت می‌گیرد.

جای خالی‌اش روی قفسه سینه‌ام بیش‌ازاندازه حس می‌شود.

سه روز از فاجعه گذشته و سه روز است که سنجاق تنم بوده است، در سکوت...

– یه دختر محکم...

هم می‌شنوم و هم نمی‌شنوم... تمام حواسم درگیر دخترک پریشان است.

دکتر فروزش دوست کیان است. همه ما را به‌خوبی می‌شناسد؛ کاوه خیانت‌دیده... کیان در گذشته جامانده... حتی سارای پرکشیده کیان را هم به‌خوبی می‌شناسد...

حالا از قوی بودن دختری پر از گره‌های ریزودرشت روحی حرف می‌زند.

حالا رهای مرا هم می‌شناسد... آن‌قدر که وسط ترافیک کاری‌اش برای شنیدن حرف‌های او ساعت‌ها وقت می‌گذارد.

دیروز ساعت‌ها تنهایی با او حرف زد و برای امروز اصرار کرد که حتماً بعداز رها با خودم صحبت کند؛ تنها...

حالا من روی صندلی مقابلش نشسته‌ام و سعی می‌کنم لبخند بزنم.

داروهای خودم را تمدید نکرده‌ام... دکتر فروزش با دیدنم خندیده و گفته که حتماً دیگر احتیاجی ندارم که سراغش را نگرفته‌ام...

لبخند تحویلش داده ام و از سنجاق‌سینه‌ام گفتم... از دختری که درد و درمان من است و من هیچ‌چیز به‌جز دیدن خنده‌اش را نمی‌خواهم.

– به قول کیان آنتن داری، اخوی؟

– دارم، دکترا!

ابرو درهم می‌کشد.

– دکتر؟! پس گوشتون با من باشه، جناب مهندس!

بیشتر می‌خندم. خودکارش را به‌نرمی بین انگشتانش می‌گرداند.

به بازی انگشتانش خیره می‌مانم.

– قبل‌از هرچیزی ما دوستیم، کاوه... کیان اول مریض من بود... الان از بهترین دوستای منه... تو هم بیمار من بودی، ولی الان این‌طور نیست... بذار راحت حرف بزنیم، هوم؟!

– می‌شنوم، سهیل.

می‌گویم و یکبار دیگر سرم را به‌سمت در می‌گردانم.

– کاوه جان...

سرجایم برمی‌گردم و تنها لب می‌زنم:

– می‌ترسم.

– از چی؟

– به خودش آسیب می‌زنه... تنش...

– جای اون چنگا رو می‌گی؟

تا بخواهم تأیید کنم خودش ادامه می‌دهد:

ـ روی دستاش دیدم... دیروزم متوجه شدم وقتی حرفاش و از هفده سالگیش شروع کرد و به‌مرز بیست‌وپنج سالگیش رسید تمام مدت بدون این‌که متوجه باشه به گردنش ناخن می‌کشید.

– فکر می‌کنه جای دستای اون کثافت این‌جوری از تنش پاک می‌شه. فقط وقتی تو بغل منه آروم می‌گیره.

سرش را به‌نشانه تأیید پایین می‌آورد.

تلفن را مقابلش می‌کشد و با فشردن چند شاسی صدای زنانه‌ای در اتاق پر می‌شود.

– خانم امینی، لطفاً آهسته صحبت کنید.

زن صدایش را پایین می‌آورد.

– بفرمایید، دکتر.

– رها چه‌طوره؟

زن تقریباً پچ‌پچ می‌کند:

– آرومه. چهارزانو و دست‌به‌سینه نشسته روی کاناپه و فقط به زمین نگاه می‌کنه.

بی‌اراده «آه» می‌کشم. دخترک مظلوم من!

سهیل می‌گوید:

– بدون این‌که متوجه بشه بقیه ویزیت‌ها رو کنسل کنید. فکر می‌کنه همه نگاهش می‌کنن... اذیت می‌شه... خودتونم اصلاً بهش خیره نشید. عادی باشید...

– چشم، دکتر.

تشکری زمزمه می‌کند و تماس را قطع می‌کند.

دستی بین موهای پخش‌وپلای خودم می‌کشم.

– حالش خوب نیست، سهیل.

– رها خوبه، کاوه... بهت که گفتم دختر محکمیه... من بیشتر نگران تشدید وسواس توام...

– من خوبم...

از پشت میزش بلند می‌شود، آهسته می‌آید و کنارم می‌نشیند.

دست بر شانه‌ام می‌گذارد.

– به‌عنوان یه مرد من تو رو می‌فهمم، کاوه. دردی که توی دل توئه رو من می‌فهمم... منم مردم... ولی به‌عنوان پزشک الان تمام تمرکزم روی بهبود حال رهاست.

– هیچی به‌جز خوب شدن حالش نمی‌خوام.

– پس خودتو نباز... وسواس شدید تو با اومدن رها توی زندگیت به‌طرز شگفت‌انگیزی خوب شد... کیان با اولین بار بغل گرفتن مانی سرپا شد... من ایمان دارم که شما خارق‌العاده‌اید، به‌شرطی‌که خودتون بخواین...

مکث کوتاهی می‌کند و ادامه می‌دهد:

هیچ‌کس به‌جز تو نمی‌تونه حال رها رو خوب کنه... من پزشکشم، اما راستش درمانگر اصلی، بعد خدا تویی، مرد! خودتو نباز.

– چیکار کنم، سهیل؟

– به رها تجاوز شده!

پلک‌هایم را محکم روی‌هم فشار می‌دهم؛ واژه تلخ و نچسب لعنتی!

فشار دستش روی شانه‌ام بیشتر می‌شود.

– دو بار! و درسته که به یه شکل ناقص و بیمارگونه، اما حقیقت این کلمه تغییر نمی‌کنه... این دختر تجربه دو بار تجاوز رو پشت‌سر گذاشته.

حرفی نمی‌زنم.

آهسته به کمرم ضربه می‌زند و می‌پرسد:

– می‌خوای یه سیگار بکشیم؟

با گیجی لبخند می‌زنم.

– تو هم؟

– همه این عناوین و برچسبای دهن‌پرکن و رنگارنگ‌و که از روی ما بردارن درنهایت همه ما آدمیم... آدمایی که وسط طوفان زندگی دنبال جزیره آرامش می‌گردیم.

از دیروز تمام فکر و ذکر من این دختره. وقتی کیان باعجله بهم زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد دیگه منم وسط این طوفان بودم. به‌عنوان یه پزشک... یه دوست... یه انسان.

پاکت سیگار را از جیبم بیرون می‌کشم و مقابلش می‌گیرم.

با لبخند یکی بیرون می‌کشد و دستش را در طلب فندک دراز می‌کند.

– یه‌چیزی هم بده روشنش کنم، حس نکنم گیر افتادم وسط سریالای تلویزیون که توی همه‌شون روانشناسا رو انگار اطو کردن.

سیگار هردونفرمان را روشن می‌کنم و سهیل ادامه می‌دهد:

– ببین، کاوه! سندرم آسیب تجاوز یه آسیب روانشناختیه که توسط قربانی تجاوز جنسی تجربه می‌شه. این سندرم شامل

آشفتگی‌های رفتاری و روحیه! سندرم تو جنبه‌های فیزیکی، هیجانی، شناختی و رفتار میان‌فردی خودش رو نشون می‌ده و معمولاً توسط اکثر قربانیان تجاوز بلافاصله و تا ماه‌ها یا سال‌ها بعداز سانحه تجربه می‌شه.

پک عمیقی به سیگارم می‌زنم و حرف‌هایش را تجزیه و تحلیل می‌کنم.

واژه سال‌ها در سرم پررنگ‌تر از هرچیزی خود را نمایان می‌کند.

تلخ لب می‌زنم:

– یعنی سال‌ها...

دود سیگارش را بیرون می‌فرستد.

– آروم باش، مرد... این چیزی‌که من گفتم یه الگوریتم کلیه و توی هر فرد قربانی یه‌جور بازتاب داره... بعضیا اصلاً قبول نمی‌کنن، ولی رها این‌و پذیرفته... وقتی سعی می‌کنه جای دستای اون مردو از روی تنش پاک کنه یعنی به‌شدت تلاش می‌کنه این حادثه رو تو ذهنش کم‌رنگ کنه. مثل هفت سال قبل که مشابه این اتفاق‌و گذاشت گوشه ذهنش و واسه بقیه زندگیش جنگید، الانم سعی داره همین کارو بکنه.

می‌پرسم:

– من باید چیکار کنم؟

پاهایش را با ریتم ملایمی به زمین می‌کوبد.

– تجاوز یه‌جور سانحه‌ست... مثل هزاران سانحه سخت دیگه... علائم سندرم آسیب تجاوزم مثل علائم اختلال استرس بعداز وقوع سانحه‌ست، اما آسیبی که تو اون اتفاق افتاده طولانی‌مدت و جدی‌تره.

در سکوت به سیگارم پک می‌زنم.

سهیل ادامه می‌دهد:

– تو این سندرم بازمانده تجاوزجنسی سه مرحله از آسیب روانشناختی رو تجربه می‌کنه: مرحله حاد، تنظیم بیرونی و مرحله عادی‌سازی مجدد.

تو مرحله حاد که توی روزها یا هفته‌های پس‌از تجاوز اتفاق می‌افته، بازمانده ممکنه یکی از سه پاسخ مرسوم رو نشون بده که رها توی اولین دسته‌ست... دسته قربانیانی که پاسخ شدید دارد. پاسخ ابرازی! یعنی آشفته و به‌شدت هیجانی می‌شن و دوره‌های گریه و حملات اضطرابی دارن، درسته؟

فیلتر سیگارم را بی‌جهت توی دستم نگه داشته‌ام و به خروج دود ضعیف از آن خیره مانده‌ام.

– درسته...

می‌گوید:

– همین ناخن کشیدن به تنش... همین بی‌قراری و آشفتگی... رها دردو قبول کرده و به شیوه خودش داره ابرازش می‌کنه، کاوه... این وسط نقش تو به‌عنوان کسی که تو مرکز این ماجراست از همه سخت‌تره. باید خیلی قوی باشی.

– هرکاری لازم باشه واسه‌ش می‌کنم، سهیل.

– می‌دونم.

چشم از دود ضعیف و نخمانند می‌گیرم.

سهیل ادامه می‌دهد:

– توی چشمات می‌خونم!

بعد ازجا بلند می‌شود و پشت پنجره می‌ایستد.

– کارت سخته، اما شدنیه! خوب گوش کن، کاوه... قربانیای تجاوز پنج جور واکنش دارن.

اولین مورد کم‌انگاریه! طرف می‌خواد نشون بده که همه‌چیز خوب و اوکیه. دومین مورد واکنش نمایشیه که طرف نمی‌تونه از صحبت درباره حمله دست برداره، سومین مورد سرکوبه که قربانی از بحث درمورد تجاوز فرار می‌کنه. چهارمین ری‌اکشن توضیحه، یعنی حادثه رو مرتب تحلیل می‌کنه و مورد آخر...

با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– جنگه!

مبهوت لب می‌زنم:

– جنگ؟

دست در جیب به‌طرفم برمی‌گردد.

– آره، جنگ! و از نظر من مورد آخر تنها اَکت مسلم رهاست... می‌جنگه تا کنارش بذاره...

بعضی‌ها خونه‌زندگیشون‌و عوض می‌کنن... بعضی‌ها محل کارشون‌و... و بعضی شکل ظاهریشون‌و! موهای کوتاه و بلند و نامرتبش به من می‌گه که رها داره می‌جنگه... می‌خواد زودتر کنارش بذاره... اون به‌خاطر تو می‌جنگه... تو هم به‌خاطر اون بجنگ!

دوباره به سیگار خاموش‌شده زل می‌زنم.

صدایم می‌کند:

– کاوه!

تنها یک «هوم» بی‌مفهوم از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد.

– من نمی‌دونم رابطه‌تون چه‌طوری پیش رفته، اما رابطه جنسی رو فعلاً صلاح نمی‌دونم... تا زمانی‌که خودش بخواد... اون هیجان تو من‌و می‌ترسونه... توی برخورد با رها که حالا ممکنه توی رابطه نرمال جنسیش هر ری‌اکشن شوکه‌کننده‌ای داشته باشه... چه می‌دونم، ممکنه کلاً چشم روی طبیعت عادی بدنش ببنده یا اگه تن بده حین رابطه به اون تجربه وحشتناکش فلش‌بک بزنه!

ته‌سیگار خاموش را گوشه جلد مجله روی میز مقابلم می‌گذارم و دست‌به‌سینه به کاناپه تکیه می‌کنم.

– واسه‌م این چیزا مهم نیست...

می‌خندد و سرش به عقب پرتاب می‌شود.

می‌گوید:

– باز رفتی تو اون پوسته خشک و مسخره مدیرعاملیت؟ چت شده؟ از مردی ساقط شدی؟ چیزی نگو که خودتم مطمئنی نمی‌تونی روش بمونی... مهمه... من دارم الان بهت می‌گم که بدونی باید چیکار کنی... که رفتارهای احتمالیش شوکه‌ت نکنه...

– یعنی ممکنه... چه‌طوری بگم... یعنی...

– ادامه نده! می‌دونم چی می‌خوای بپرسی.

من بازهم در دلم خدا را شکر می‌کنم که سهیل به‌عنوان پزشک تمام حرف‌های نگفته‌ام را هم می‌داند و من مجبور

نیستم تمام این واژه‌های لعنتی را کنار هم بچینم و به زبان بیاورم.

– من گفتم ممکنه، کاوه... من می‌تونم روان آسیب‌دیده رو درمان کنم... ولی تو به‌عنوان پارتنر رها... دوست رها...

حرفش را با به زبان آوردن یک تک‌کلمه کوتاه قطع می‌کنم.

– همسر، سهیل! به‌عنوان همسر رها بگو چیکار کنم.

لبخند تمام صورتش را می‌پوشاند.

نزدیک می‌شود و دستش را مقابلم می‌گیرد.

– تبریک می‌گم، مرد بزرگ!

دست در دستش می‌گذارم.

ازجا بلندم می‌کند.

مقابلش که می‌ایستم حرف‌هایش را تکمیل می‌کند.

– تو به‌عنوان همسر رها توی درمانش بزرگ‌ترین نقش‌و داری... رها می‌تونه یه زن عادی باشه... پتانسیلش رو داره، کاوه! یه زن معمولی... با ذهنی که تمام حادثه رو به کورترین نقطه شوت کرده؛ زندگی اجتماعی نرمال... زندگی جنسی نرمال... همه‌چیز شدنیه... رها می‌تونه... ما هم کمکش می‌کنیم.

صدای غش‌غش خنده‌ای از بیرون اتاق نظرم را جلب می‌کند.

فوراً به‌طرف در می‌روم.

سهیل هشدارگونه صدایم می‌کند.

– وایسا، کاوه!

ناآرام به‌طرفش می‌چرخم.

– چرا؟

تلفن را برمی‌دارد و تماس با منشی را دوباره وصل می‌کند.

– چه خبره، خانم امینی؟

– دارن با تلفن صحبت می‌کنن، دکترا!

نزدیک میز می‌شوم.

– با کی؟

زن انگار که صدایم را شنیده باشد جواب می‌دهد:

– اسم کیان‌و از بین حرفاشون متوجه شدم.

سهیل تشکر می‌کند و درحالی‌که تلفن را به‌جای سابقش برمی‌گرداند باخنده در چشمم خیره می‌شود.

– نقش پررنگ اون دیوانه خطرناک با روکش سالم و بدون نقص‌و یادم رفت.

از تشبیهش خودم به خنده می‌افتم.

– کیان اگه نبود، من خیلی وقت پیش از پا می‌افتادم.

– همون‌جوری که به گفته خودش اگه تو نبودی بعد سارا از پا افتاده بود.

– کیان قوی‌تر از منه!

غش‌غش می‌خندد.

– اون مردک مجنونه! فقط خوب بلده تو جلدی که واسه‌ش ساختیم فروبره... رها رو خیلی دوست داره... رها هم توی حرفاش اسم کیان‌و زیاد می‌آره، اینم یه پوئن مثبت. مردیکه حال خود منم خوب می‌کنه.

کسی به در ضربه‌ای می‌زند.

سر هردونفرمان به‌سمت در ورودی می‌چرخد.

– بفرمایید.

دستگیره آرام پایین می‌آید و منشی در آستانه در ظاهر می‌شود.

پشت‌سرش رها را می‌بینم؛ با رنگی پریده و موهای کوتاه و بلند و پریشان... اما سری که بالا نگه داشته است...

و چشم‌هایی که سریع به چشمانم متصل می‌شود.

– بله، خانم امینی...؟

به رها اشاره‌ای می‌زند. هنوز نگاهش به من است.

شالش روی شانه‌هایش افتاده و گوشی تلفن را در مشتش به سینه چسبانده است.

– رها جان گفتن که انگار باید یه چیزی به شما بگن...

دستم را در هوا دراز می‌کنم و خیره در چشمانش لب می‌زنم:

– بیا ببینمت، دختر.

برق چشمانش چشمم را خیره‌تر می‌کند.

با رنگ پریده‌اش شبیه یک مهتاب کامل است... وقتی وسط سیاهی شب آسمان، دنیا را روشن می‌کند.

از پشت‌سر منشی خودش را داخل اتاق می‌اندازد.

سهیل با اشاره دست زن را مرخص می‌کند.

در که بسته می‌شود رها خودش را در خم بازویم جا کرده است؛ نیم‌وجبی دوست‌داشتنی من...

به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم و دم گوشش زمزمه می‌کنم:

– از این‌جا بریم جفتمون کچل کنیم، بچه؟

رد اشک به چشمانش می‌نشیند.

– تو چرا؟

ـ فکر کردی می‌ذارم تنهایی خوشگل شی؟ تا تهش باهاتم!

سهیل سرفه‌ای می‌کند.

– اهم اهم!

از دیدن خنده نصف‌ونیمه روی لب‌هایش حال دلم خوب می‌شود.

رو به سهیل می‌کنم.

– چته، مرد حسابی؟ دو دقیقه بیرون تشریف داشته باش اصلاً.

سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

– جانم، رها؟ چی می‌خواستی بگی؟

در جواب سهیل می‌گوید «آخ» و گوشی تلفن را بالاتر می‌آورد.

می‌گوید:

– کیان پشت خطه. گفت گوشی رو بدم شما.

گوشی را از دستش می‌گیرد و صدای فریاد کیان از گوشی موبایل پخش می‌شود.

سهیل غش‌غش می‌خندد.

– چته، دیوانه؟!

بعد گوشی را از گوشش جدا می‌کند و ادامه می‌دهد:

– خیله‌خب. گذاشتم رو اسپیکر! پرده گوشم پاره شد.

– کاوه، داداش به‌هوشی؟ این مردک مغزخشک‌کن کله‌تو نخورد؟

دستم را دور کمر رها محکم‌تر می‌کنم.

– خوبم، کیان!

– الهی صد هزار مرتبه شکر... دیگه یواش‌یواش داشتم به مطبش لشکر می‌کشیدم.

سهیل خنده‌کنان با کف دست به پیشانی‌اش می‌زند.

– کارت‌و بگو، دیوانه!

– دکتر، سر شوخی رو داری خودت باز می‌کنیا. وسط بحث خانوادگی ما نپر. زن‌داداش؟

سهیل هشدارگونه صدایش می‌زند و کیان امانش نمی‌دهد.

– ببین، نصف اون توصیه‌هات‌و بذار در کوزه، دکتر جون. ما رو القابمون حساسیم. رها هم صددرصد رو زن‌داداش من بودن حساسه!

– کیان، قطعت می‌کنم.

– من پایین مطبم، مردک کله‌گیر! چی رو قطع می‌کنی؟ قطع کنی اومدەم بالا.

رها یک قدم به جلو برمی‌دارد و به زمین چشم می‌دوزد.

– قطعش نکن.

کیان قهقهه می‌زند.

– جونم... قربون صدات بشم... خواهر خودمه...

گوشی را از دست سهیل بیرون می‌کشم.

– چی می‌گی، کیان؟

– چی می‌خواستم بگم؟ ازبس این سهیل حرف می‌زنه یادم رفت.

رها آهسته سرش را به گوشی نزدیک می‌کند.

– اون‌جا رو گفتی که...

– آها آها... اراذل و اوباش، بریزید پایین.

با تعجب می‌پرسم:

– کجا؟

کیان بی‌توجه ادامه می‌دهد:

– دکتر الکی، با تو هم هستما. بیا می‌خوام پزشکی یادت بدم... فقط بلدی سَر بخوری. بیا دوتا چیز یاد بگیری!

– کجا؟

– حالا شما بیاید پایین مقصد با اوساکریمه...

رها نخودی می‌خندد. دلم برایش ضعف می‌رود.

تنها چند روز تا رسیدن بهار مانده است و دخترک با خنده‌اش سال را تحویل می‌کند...

انگار کسی در گوشم «حول حالنا الی احسن‌الحال» می‌خواند...

بی‌اختیار به شقیقه‌اش بوسه می‌زنم.

کیان ادامه می‌دهد:

– اومدینا...

ـ من کار دارم، کیان، کوتاه بیا.

– تو غلط کردی کار داری. سر چندتا بدبختو قراره بخوری شب عیدی. بریزید پایین ببینم. زن داداش، بدو بیا قربونت برم. تو بیای اونام می‌آن.

سهیل دست‌هایش را نمایشی بالا می‌برد.

– تسلیم! وایسا جمع‌وجور کنم.

بعد به‌سمت میز کارش می‌رود و کیان آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

– عیده، بچه‌ها... تو رو خدا بخندید... جان کیان... عید شده به خدا... رها، تو بخندی سال اون دیوونه تحویل می‌شه.

من بغض نشسته در صدایش را تشخیص می‌دهم.

نمی‌تواند لرزش صدایش را پنهان کند. من از خودم بهتر کیان را می‌شناسم.

صدای بوق‌های پیاپی خبر از قطع شدن تماس می‌دهد.

سهیل کتش را تن می‌کشد و دست بر شانه‌ام می‌گذارد.

– بریم تا نیومده بالا.

یکبار دیگر شقیقه‌اش را می‌بوسم.

لبخند که روی لب‌هایش می‌نشیند آرام صدایش می‌کنم.

نگاهم می‌کند و گونه‌هایش قرمز می‌شود.

دلم می‌خواهد بلندبلند بخندم.

میخندد و کسی سیب سرخ جامانده هفت‌سین را پای سفره گذاشته است.

***

– بیا دست منو بگیر.

نگاهش می‌کنم که روی یکی از تخته‌سنگ‌های وسط رودخانه ایستاده و دستش را به‌طرفم دراز کرده است.

در خودم جمع می‌شوم و سر بالا می‌اندازم.

– می‌ترسم.

دستش را به‌نشانه انتظار تکان می‌دهد.

– از چی، دختر؟ من این‌جام، می‌گیرمت.

کیان از پشت‌سر صدایم می‌کند، به‌طرفشان برمی‌گردم.

روی تخت همیشگی نشسته و با دکتر فروزش غرق گفتگوست و هرازگاهی هم بلندبلند تکه‌ای می‌اندازد.

– رها، بیا... اون‌و ولش کن. سهیل می‌گه کارت قرمزش‌و تقاضا داده!

به‌سمت کسری برمی‌گردم که خنده‌کنان نگاهم می‌کند.

– چی می‌گه اون دیوونه؟

– می‌گه دکتر کارت قرمز واسه‌ت تقاضا داده!

از همان‌جا فریاد می‌کشد:

– کیان، من می‌آم اون‌ورا. کارت قرمزمم که تأیید شده، دیگه قتل عمدم حساب نمی‌شه!

کیان دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد:

– رها، ولش کن بمونه اون وسط با جریان آب خلوت کنه! بیا الان آب‌گوشت نفرین‌شده‌مون می‌آد... به خدا این دفعه حرومش کنید عاقتون می‌کنم.

با حسرت دوباره تخت را از نظر می‌گذارنم...

همان تخت است در همان باغ همیشگی پاتوق فخارها... با این تفاوت که انگار شوفر فخارها را جریان آب همین رودخانه با خودش برده است.

نگاهم از گوشه تخت کنده نمی‌شود.

جای خالی آهو توی ذوق می‌زند.

جای خالی آهویی که نمی‌دانم کجاست و جرأت پرسیدن هم ندارم... جای خالی‌ای که نمی‌دانم چه‌طوری پر می‌شود.

– رها؟

نگاهم بی‌خودی گوشه تخت را در جستجوی زنی مچاله جستجو می‌کند.

– بیا، خانوم... بیا این‌جا.

دکتر فروزش گفته که سعی کنم با تکان دادن سرم افکار منفی را از توی کاسه سرم بیرون پرت کنم و زیر پا بیندازم و بعد با تمام توان رویشان لگد بکوبم...

دکتر فروزش گفته بخندم.

وقتی از او پرسیدم: «به چی باید بخندم؟» تنها نگاهم کرد و شانه بالا انداخت و جواب داد: «به اتفاقاتی که شاید هنوز نیفتاده و برای وقوع به یه لبخند ساده ما بند موندهن!»

به‌سمت کسری برمی‌گردم و گوشه لب‌هایم کش می‌آید...

به اتفاقی که مدت‌هاست در زندگی‌ام افتاده و حالا خودش با لبخندی به‌سمتم دست دراز کرده است.

– من می‌گیرمت. نترس!

کیان دوباره فریاد می‌زند:

– دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

نمی‌دانم چرا بغض می‌کنم. صدای سهیل می‌آید:

– از نظر علم روان‌شناسی...

کیان فریاد می‌زند:

– علم روان‌شناسی بخوره تو سر من، مردک مغزخشک‌کن....

یکی به دادم برسه.

آهسته یک قدم جلو می‌روم.

– بیا من می‌گیرمت.

کفش‌هایم را از پا بیرون می‌کشم و جوراب‌هایم را گلوله می‌کنم و داخلشان فشار می‌دهم.

بعد بی‌محابا پایم را داخل آب فرومی‌کنم.

– یه‌وقت شیشه‌ای، چیزی نباشه...!

از خنکی آب حس خوبی دارم.

چند قدم داخل آب به‌طرفش برمی‌دارم و دست درازشده‌اش را محکم می‌گیرم.

چشمکی می‌زند و با یک فشار تنم را به‌سمت خودش می‌کشد.

انگار که نیرویی فراتر از اراده من مرا از تخته‌سنگ بالا کشیده است.

– دیدی اومدی؟

می‌گوید و کمرم را سفت می‌چسبد و به‌سوی درخت‌هایی می‌گرداند که کم‌کم به استقبال بهار می‌روند.

تنم را از پشت مهار می‌کند و نفس حبس‌شده‌ام آزاد می‌شود.

کیان فریاد می‌زند:

– این‌جا خانواده نشسته‌ها!

تنم را بیشتر محصور می‌کند و می‌گوید:

– ولش کن!

نمی‌داند که من مدت‌هاست هرآن‌چه جز او را رها کرده‌ام.

– خوبی؟

خیره به آب روان رودخانه لب می‌زنم:

– خوبم...

تنم را می‌چلاند و صدای ترق و توروق استخوان‌هایم را درمی‌آورد.

– باید یه‌چیزی بهت بگم...

طوری سر بلند می‌کنم که گردنم تقی صدا می‌دهد.

من از این بی‌مقدمه‌هایی که آهسته بیان می‌شوند وحشت دارم.

قدش بلندتر از من است. آن‌قدر که برای دیدنش نور خفه‌شده خورشید پشت ابر مانده هم چشمم را می‌زند.

– چی شده؟

نگاهش را توی صورتم جابه‌جا می‌کند. آهسته صدایش می‌زنم:

– کسری؟

– نمی‌دونم چه‌طوری بگم.

قلبم ضربان می‌گیرد. دکتر فروزش گفته است که نفس‌های عمیق و کشدار بکشم.

گفته تمام حال بدم را شکل لقمه بدمزه‌ای در خانه غریبه‌ای رودربایستی‌دار به ضرب و زور پایین بفرستم و نگذارم طعم زهرماری‌اش کامم را تلخ که نه... تلخ‌تر کند.

– بگو! فقط بگو. من از این خبرایی که مزه‌مزه می‌شن، می‌ترسم.

– در مورد بابات...!

لب می‌زنم:

– بابام؟!

این واژه به‌شدت با تمام مفهوم واقعی‌اش و خاطرات من غریبگی می‌کند.

پرسشی ادامه می‌دهم:

– غلام؟!

در تأیید حرفم سر پایین می‌کشد.

– ممکنه زنده باشه!

با چشمانی درشت‌شده از آغوشش بیرون می‌آیم.

تعادلم روی تخته‌سنگ به‌هم می‌خورد و تا می‌خواهد مانع سقوطم باشد دستم را هشدارگونه بالا می‌آورم.

– چی گفتی؟

– اول آروم باش تا بقیه‌ش‌و بگم.

دستم را به بازویش بند می‌کنم.

– فقط حرف بزن!

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. کیان دوباره صدایمان می‌کند.

– آب‌گوشت عزیز رسید. من این‌دفعه منتظر هیچ‌کس نمی‌مونما!

بازویش را تکان می‌دهم و بی‌اراده جیغ می‌زنم:

– حرف بزن! غلام چی؟!

از گوشه چشم کیان و دکتر فروزش را می‌بینم که از روی تخت بلند می‌شوند و به‌سمت ما می‌دوند.

– چیه، کاوه؟

من اما هم‌چنان به او خیره مانده‌ام.

چشم‌هایش را می‌بندد و به‌تندی لب می‌زند:

– غلام زنده‌ست!

انگار جریان برق از تنم می‌گذرد.

– دیوونه شدی؟

جواب نمی‌دهد.

سرم را سمت کیان و سهیل می‌گردانم که پرسشی نگاهمان می‌کنند.

بلند تکرار می‌کنم:

– این دیوونه شده؟

کیان کلافه غر می‌زند:

– چی شده؟ بابا، یکیتون حرف بزنه.

به حالت مسخره‌ای جواب می‌دهم:

– می‌گه غلام زنده‌ست!

کیان دستی به صورتش می‌کشد.

– الان، کاوه؟ الان؟

– باید بهش می‌گفتم.

مات نگاهش می‌کنم، باورم نمی‌شود.

سهیل مداخله می‌کند.

– من گفتم بهش بگه! باید می‌فهمید!

بعد خطاب به من دست‌هایش را بالا می‌آورد.

– ببین، رها جان...

حرفش را قطع می‌کنم.

– مگه می‌شه اون عوضی زنده باشه؟ از کجا فهمیدید؟

کسری دست‌هایش را دوطرف صورتم می‌گذارد.

– وقتی رفتیم واسه گواهی فوتش فهمیدیم. گفتن مرگ کسی به اسم غلام مددی هیچ‌جا ثبت نشده!

سهیل فریاد می‌زند:

– کاوه، بیاید این‌ور. ممکنه تو شوک عصبی بره.

کیان عصبی خم می‌شود و پاچه‌های شلوارش را تا می‌کند.

– ابن‌سیناست، داداشم! فکر می‌کنه وسط آب نیروی شفابخشش بیشتره!

کسری به‌آرامی تکانم می‌دهد. آهسته نجوا می‌کنم:

– غلامعلی مددی...

مبهوت لب می‌زند:

_ ها؟

رو به کیان می‌کنم و حرفم را تکرار می‌کنم:

– غلامعلی مددی! غلام خالی نه! غلامعلی مددی، فرزند حیدر!

بهم بگو آدمی با این مشخصات زنده‌ست؟

کسری دستم را می‌کشد.

– چرا نگفته بودی؟

– من نمی‌دونستم... نمی‌دونستم...

سهیل، هشدارگونه صدایش می‌زند:

– آروم صحبت کن، کاوه!

بعد نگاهی با کیان ردوبدل می‌کند.

بی‌قرار می‌پرسم:

– زنده‌ست؟

کیان سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

– نمی‌دونم این خبر بده یا خوب، اما غلامعلی مددی، فرزند حیدر، تو زندان اعدام شده. منتها نمی‌دونستیم که متوفی همون فرد موردنظر ماست! ما دنبال غلام مددی بودیم، نه غلامعلی مددی!

سرم گیج می‌رود و تلوتلویی می‌خورم.

– اگه زنده بود خودم...

جیغ می‌کشم:

– به خدا که خودم می‌کشتمش.

کسری دستم را محکم می‌چسبد و رو به کیان می‌کند.

– پس چرا گفتی ممکنه...

– می‌شه بیای تو خشکی دعوا کنیم، اخوی؟

از روی تخته‌سنگ داخل آب می‌پرم.

سهیل دستش را به‌سمتم دراز کرده است.

دستش را می‌گیرم و به‌محض بیرون آمدن از آب کفش‌هایم را مقابلم می‌گذارد.

بدنم به لرزه افتاده است.

عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند.

– به هیچی فکر نکن، رها... من‌و ببین... به هیچی...

کیان مظلومانه نگاهم می‌کند.

– رها، تقصیر من نبود. من از زندان مرکزی استعلام کردم، ولی اسم کاملش‌و نمی‌دونستم. درضمن اسم پدربزرگتم نمی‌دونستم. وقتی اصرار به اسم غلام مددی می‌کردم توی سیستم غلامعلی مددی فرزند حیدرو دیدم، اما فوت کسی به اسم غلام مددی جایی ثبت نشده بود. به خدا...

وسط حرفش می‌پرم.

– گواهی فوت واسه چی؟

جواب نداده آب «شلپ»ی صدا می‌کند.

به‌طرف رودخانه می‌چرخم و کسری خیس از آب نگاهمان می‌کند.

کیان به‌طرز مسخره‌ای توی سرش می‌زند.

– داداش، شنا کن! شنا کن تا کمک برسه! طاقت بیار.

گوشه لباسش را می‌کشم.

– می‌گم گواهی فوت واسه چی...؟

– واسه این‌که دوتا دیوونه رو هم‌خونه کنیم، عقدنامه می‌خوایم دیگه!

سهیل بدخلق غر می‌زند.

– نگو دیوونه! دیوونه یعنی چی؟

کیان به‌سمت کسری که از آب بیرون می‌زند دست دراز می‌کند.

– اینم ازلحاظ علم روان‌شناسی مشکل داره، دکتر جان؟

کسری مقابلم می‌ایستد. بی‌اختیار از سروشکلش خنده‌ام می‌گیرد.

کیان کتش را روی دوشش می‌اندازد.

– سر این آب‌گوشت من اگه جنگ جهانی سوم نشد، من اسممو عوض می‌کنم. خدا لعنتتون کنه!

کسری کفش‌هایش را پا می‌زند.

دستش را در جیب کت می‌گرداند و لبخند پررنگی می‌زند.

کیان ابرو بالا می‌اندازد.

– دکتر جان، تو علم روان‌شناسی به یه فردی که توی آب افتاده و لبخند ملیح می‌زنه به‌جز مشنگ چی می‌گن که علمی‌تر باشه؟

سهیل به‌خنده می‌افتد.

کسری موهای خیسش را عقب می‌زند.

جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد.

– بریم.

مات می‌پرسم:

– کجا؟

کیان نق می‌زند:

– آب‌گوشت من چی پس؟

– آب‌گوشتت‌و خوردی با سهیل برگرد تهران!

– یعنی می‌خوای بگی ماشینمم پر؟

دستم را به‌سمت پارکینگ می‌کشد.

– جبران می‌کنم...

کیان ادای گریه درمی‌آورد.

– نشستن با لباس خیس رو صندلی ماشین منو با چی می‌تونی جبران کنی، نامسلمون؟

سهیل به‌طرف تخت همیشگی فخارها هدایتش می‌کند.

– بیا، برادر من... ازلحاظ علم روان‌شناسی...

کیان فریاد می‌زند:

– علم روان‌شناسی بخوره تو سر من... ولم کن.

کسری دستم را بیشتر می‌کشد.

– کجا می‌ریم؟

در ماشین را باز می‌کند. بی‌مقاومت سوار می‌شوم.

همان‌طورکه آب از سر و رویش چکه می‌کند پشت فرمان می‌نشیند.

– با من هنوزم بدون سؤال تا آخرش می‌آی؟

– می‌آم!

می‌گویم و کمرم را به صندلی می‌چسبانم و حرفم را کامل می‌کنم:

– قراره چندتا پیچ جلوتر تو یه فرعی بپیچی و ازم بپرسی هنوزم یه آس‌وپاس هیچی‌ندارو دوست دارم یا نه؟

جور عجیبی نگاهم می‌کند و ماشین را استارت می‌زند.

نگاهم از روبه‌رو کنده نمی‌شود.

کیان ظرف آب‌گوشت را بالا گرفته است و تکان‌تکان می‌دهد.

– نه!

– قراره چندتا پیچ جلوتر...

ماشین ازجا کنده می‌شود و او قاطع جوابم را می‌دهد:

– ما قراره این راه‌و تا آخرش بریم، خانوم مددی!

– آخرش کجاست؟

چشمکی می‌زند.

– آخرش جاییه که قراره تو رو به من برسونه.

با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

– واسه همیشه!

***

– هنوز این‌جایی؟

سرم را به‌طرفش می‌گردانم. یکی‌دو ساعتی از رسیدنمان به مقصدی که حتی اسمش را نمی‌دانم گذشته و حالا او که فقط شلوار جینش را با یک شلوار راحتی تعویض کرده است، چند قدم دورتر و دست در جیب، خیره تماشایم می‌کند.

– آره...

– نمی‌آی تو؟

سر بالا می‌اندازم.

– نه!

دیگر چیزی نمی‌گوید. من هم سکوت می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه‌طور باید بگویم که دیدن ساحل و شنیدن صدای موج‌ها برای منِ دریاندیده چه حالی دارد.

دوباره به‌سمت دریا برمی‌گردم. عصر یکی از آخرین روزهای اسفندماه است... دقیقش را نمی‌دانم، اما یکی‌دو روز دیگر بهار از راه می‌رسد.

– هوا داره سرد می‌شه... فکر کنم بارون بگیره. بیا بریم تو...

به آسمان نگاه می‌کنم، گرگ‌ومیش است. کمی آن‌طرف‌تر یک بساط آتش به چشمم می‌خورد و صدایی از همخوانی عده‌ای دختر و پسر که با صدای باد و دریا درهم پیچیده و به گوشم می‌رسد.

– رها؟! پا شو، دختر... گلی خانوم چپ می‌ره راست می‌آد می‌گه زنت چرا از دریا دل نمی‌کنه!

زن سرایدار را می‌گوید.

وقتی از دور ویلای سفیدرنگ را نشانم داد و گفت که بالاخره رسیدیم؛ یکی از ویلاهای ردیف‌شده کنار ساحل، غرق در رنگ و نور، تنها چشمانم را بسته‌ام.

تصویر اختلاف فاحش تصویرهایمان از توی آینه آسانسور از پیش چشمم کنار نمی‌رود.

امان از قلبی که خودش را به درودیوار سینه می‌کوبد.

– خانوم...

صدایش خسته به‌نظر می‌رسد. چند ساعت رانندگی بی‌وقفه در سکوت باید خسته‌اش کرده باشد.

حق دارد، همسفری شبیه من کدام دیوانه‌ای را سر ذوق می‌آورد!

– نمی‌آی باهام؟

– تو برو!

– چی می‌خوای از جون این دریا؟

– تا حالا ندیده بودمش!

می‌گویم و دلم به حال خودم می‌سوزد، یک بیچاره دریاندیده.

نزدیک شدنش را حس می‌کنم و نرم نشستنش را؛ درست شبیه خودم... روی ماسه‌ها....

یک بیچاره دریاندیده که صاحب یکی از ویلاهای غرق در رنگ و نور کنار ساحل، چسبیده به تنش روی ماسه‌ها می‌نشیند.

این زندگی بیشتر از آن چیزی‌که نشان می‌دهد احمقانه و دور از واقعیت به‌نظر می‌رسد. آرام می‌پرسم:

– نمی‌خوای با تعجب ازم بپرسی واقعاً یعنی تو زندگیت دریا رو ندیده بودی؟ واسه‌ت عجیب نیست؟

نیم‌نگاهی حواله صورتم می‌کند و دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد.

– نه!

عالی‌جناب کاوه فخار است و دریا ندیدنم برایش تعجبی ندارد!

بین من و او به‌اندازه همین دریا فاصله است، اما نمی‌توانم منکر آرامش راه‌یافته از دستانش به بندبند استخوان‌هایم باشم.

هنوز نمی‌توانم نگاهم را کنترل کنم. شبیه روزه‌داری که می‌خواهد روزه‌اش را بعداز یک عمر و با دیدن ماه کامل، سر صبر افطار کند. هرچه می‌بینم سیر نمی‌شوم.

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

– چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

بی‌اختیار زیر خنده می‌زنم. توصیه‌های سهیل تا مغز استخوانم نفوذ کرده است؛ بخندم و رها کنم، بخندم و نترسم، بخندم و سعی کنم نمیرم.

اخم می‌کند.

– خل شدی؟

– مسخره‌ست آخه!

– چی؟

از شدت خنده نفسم درنمی‌آید. می‌دانم که اگر مانع این روکش خنده باشم نمی‌توانم سیل اشک را مهار کنم.

– من! تو! همه‌چی!

دیوانه شدنم را حس می‌کند. جنون که پنهان‌کردنی نیست!

حالم خوب نیست و نمی‌توانم پنهانش کنم.

دستش را جمع‌تر می‌کند. بیشتر در آغوشش فرومی‌روم.

– اون چشمای خیست با خنده‌هات نمی‌خونه! گریه کن اگه آروم می‌شی.

می‌گوید و من مرز بین گریه و خنده را گم می‌کنم.

– من تا حالا... تا حالا دریا رو... ندیده... بودم!

کمرم را به‌نرمی نوازش می‌کند. بغض که امان نمی‌دهد.

– چون دریا رو ندیده بودی داری گریه می‌کنی؟

– من و تو چه‌قدر کنار هم مسخره‌ایم!

فشار مختصری به تنم می‌آورد.

– رها خانوم؟!

روی خانوم گفتنش تشدید می‌گذارد.

– مسخره‌ایم وقتی هنوز کنار همیم... وقتی کنارت نشسته‌م و هنوز نمی‌دونم تو کی هستی...

نفسش را از بینی رها می‌کند.

– هنوز نمی‌دونی؟

سرم را روی سینه‌اش جابه‌جا می‌کنم. روی سرم را به‌نرمی می‌بوسد.

– عروس گریه نمی‌کنه که! می‌کنه؟ از خوشحالیه؟

می‌خواهم خودم را عقب بکشم.

– بس کن!

با دست تنم را محکم مهار می‌کند.

– من بس نمی‌کنم، تو گوش کن!

بی‌حرکت منتظر می‌مانم. صدای آوازخواندن دسته‌جمعی دختر و پسرها بلندتر شده است.

(مثل یه پروانه...

دور تو می‌چرخیدم...

همه رویاهامو با تو می‌دیدم...)

– گوشاتو وا کن، رها! اسمشو هرچی می‌خوای بذار؛ زورگویی... بی‌شرفی... بی‌ناموسی... اصلاً هرچی تو بگی. ولی این پنبه رو از تو گوشت بیار بیرون که به‌حال خودت بذارمت.

(زیبای بی‌احساس...

از دوری ترسیدم...)

دستم را روی سینه‌اش چنگ می‌کنم.

– بین من و تو اندازه همین دریا...

نگفته تا ته حرفم را می‌خواند، عصبی تکانم می‌دهد.

– هیس!

نگفته تا ته حرفم را می‌خواند، عصبی تکانم می‌دهد.

– هیس!

(می‌ری و باز می‌زنی تو من‌و به‌هم و می‌بری تو غم‌و

بازم عاشقتم

چی بگم عاشقتم)

– تو نمی‌فهمی، کاوه خان فخار...

می‌گوید:

– اگه این‌جام یعنی می‌فهمم. اگه این‌جایی یعنی می‌فهمی... رها، چشمات‌و باز کن ببین همه‌چی تموم شده. ببین حال همه جز ما خوبه.

– من...

– تو چی؟ تو چی جز حرفای تکراری؟ حرف جدید بزن. می‌خوای بپرسی من‌و می‌خوای؟ مطمئنی من‌و با این‌همه چاله‌چوله دوس داری؟ می‌بینی، حرفات‌و حفظم، رها!

(بگو می‌مونی برام که درآم از این حال‌وهوا

من می‌خوام بگم عاشقتم

مگه کم عاشقتم؟)

تقریباً فریاد می‌کشد و ادامه می‌دهد:

– یه روز همین سؤال‌و ازت پرسیدم. گفتم منِ دیوونه هیچی‌ندارو دوست داری؟ تو شوفر فخارا رو دوست داشتی... من خودشم... به ولله که خودشم... همون دیوونه هیچی‌ندار.

اشک‌هایم روی صورتم قل می‌خورند.

صدای آواز خواندن دسته‌جمعی کمی آن‌طرف‌تر از ما به اوج خودش رسیده است.

منی که هر شب بیدارم برات

خودمو هر شب می‌ذارم به‌جات

اگه می‌خواستی می‌مردم برات

می‌میرم وقتی می‌خوابن چشات

تنم را بالا می‌کشد و هردوطرف صورتم را با فشار دست مهار می‌کند.

– تموم شده! به خدا تموم شده... ببین فقط من و تو موندیم. حالمون خوب نیست... من‌و ببین... خودت‌و ببین... تمومش کن.

از شدت گریه دل‌دل می‌زنم.

– چیکار کنم...

بدون مکث جواب می‌دهد:

– زنم شو! بابا، زنم شو! مصبت‌و شکر... زنم شو تا وقتی بغلت می‌کنم و تو خودت جمع می‌شی حالم به‌هم نخوره از خودم... از مرد بودنم... بابا، من با کدوم زبون بگم...؟ بذار زندگی واسه هردومون از امشب شروع بشه... از امشب که قبول می‌کنی... من خسته‌م، رها... بریده‌م!

آواز دسته‌جمعی‌شان به پایان رسیده است و حالا همگی بلندبلند می‌خندند. چندتایی فریاد می‌زنند:

(یه‌بار دیگه... یه‌بار دیگه...)

یک نفرشان جیغ می‌کشد:

– بارون گرفت...

کسری به آسمان نگاه می‌کند.

– هروقت گریه کردی بارون بارید... وای به‌حال کسی که دل تو رو بشکنه!

با بغضی خفه‌کننده لب می‌زنم:

– هیچ‌وقت دلمو نشکن... هرکی می‌خوای باش، ولی دلمو...

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام متصل می‌کند.

– دیوونه من...

نگاهم را تا اکیپ دختر و پسرها می‌کشانم.

باران شدت می‌گیرد و آن‌ها کم‌کم به‌سمت مخالف دریا می‌دوند.

کسری راست می‌گوید؛ حال همه دنیا به‌جز ما خوب است و حال من از تمام دنیا فقط با او خوب می‌شود.

– کسری...

تنها می‌گوید:

– آخ! جون کسری...

– من...

خنده‌اش از جنس بغض است، اما بازهم می‌خندد.

– زنم می‌شی؟

کوتاه جواب می‌دهم:



ـ می‌شم.

می‌گویم و این تک‌کلمه‌ای کوتاه قرار است به‌اندازه باقی عمر هردونفرمان به درازا بکشد.

نمی‌شه، پسر جان! نمی‌شه!

با خجالت سری تکان می‌دهم و نگاهم را از دیوانه‌ای که با دست‌های ستون‌کرده خودش را تقریباً تا آن‌طرف میز محضردارِ جان به لب رسیده کش آورده است می‌گیرم.

ـ کار نشد نداره، حاجی! یه کاریش بکن.

آهسته صدایش می‌زنم:

ـ کسری؟!



در جواب دستش را به ریش نداشته‌اش می‌کشد.

ـ امر خیره، حاجی! رومون‌و زمین نندازا!

مرد با لهجه شیرین شمالی‌اش غرغری می‌کند.

ـ دِ آخه مگه تو رو دنبالت کردن، پسر جان. فردا عیده منم بگم می‌شه آزمایشگاه دیگه جواب تو رو نمی‌ده، قربان تو بشم من.

ـ آزمایشگاه با من. شما نامه‌ش رو بزن واسه غروبم آماده باش خودم میام دنبالت. کار ما رو راه بنداز، حاجی! راه دوری نمی‌ره! خدا خیرت بده.

مرد «لااله‌الاالله»ی زمزمه می‌کند.

_ عجب گیری افتادیما!

کسری، خندان خودکار را از روی میز برمی‌دارد و به‌طرف مرد می‌گیرد.

_ بنویس، حاجی! بنویس بریم به آزمایشگاه برسیم وقت کمه.

_ باید ناشتا باشیدا!

_ ناشتاییم، حاجی. شما فقط نامه‌ش رو بزن.

مرد به من اشاره‌ای می‌کند.

ـ مگه نمی‌گی پدر عروس فوت کرده. خب کو گواهی فوتش؟

در کمال شگفتی برگه‌ای از کتش بیرون می‌کشد.

ـ این پرینت گواهی فوت پدر عروس خانم. اصلشم تا عصر می‌رسه، حاج آقا.

مرد عملاً به خنده می‌افتد.

ـ قشنگ زبان منو بستی. بده من شناسنامه‌ها رو دو دقیقه هم برو آروم بشین تا نامه‌ت رو بزنم.

حتی نمی‌دانم شناسنامه‌ام را از کجا آورده است که شبیه معجزه‌ای آن را هم از جیب کت جادویی‌اش بیرون می‌آورد.

مرد سری تکان می‌دهد و شناسنامه‌ها را از دستش می‌گیرد و با دست به صندلی‌ها اشاره می‌زند.

ـ اصل عقدنامه بعد عید آماده می‌شه‌ها. شب عیدی یقه ما رو نگیری که اصل عقدنامه ما رو هم بده!

کسری بدون جواب تنها می‌خندد و به‌سمت من می‌آید.

ـ وای! چقدر کار داریم.

خنده‌ام گرفته است. گوشه کتش را می‌کشم و با حالت مسخره‌ای روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند.

ـ جونم، عروس خانوم؟ بابا این‌جا جای این هالیوود بازیا نیست یه‌کم صبر داشته باش.

بی‌اختیار شلیک خنده‌ام رها می‌شود و نامش را تشر می‌زنم. در جواب دست‌هایم را میان پنجه می‌گیرد.

ـ جون دلم... همیشه بخند.

ـ حالا لازم بود با این عجله...؟

کامل به‌سمتم می‌چرخد.

ـ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. نشنیدی؟

می‌خواهم جوابش را بدهم که سرش را به گوشم نزدیک می‌کند.

ـ می‌خوامت، عروس خانم... صبر ندارم دیگه برات!

شرمگین نگاه می‌دزدم. غش‌غش می‌خندد و نگاه معنی‌دار محضردار بیش‌تر خجالت‌زده‌ام می‌کند.

ـ حالا این‌و راضی کردی آزمایشگاه رو می‌خوای چیکار کنی؟

دستی بین موهایش می‌گرداند.

ـ خان هفتم همین بود، وگرنه آزمایشگاه که حله.

متعجب چشم درشت می‌کنم. دیوانه کنار دستی‌ام فکر همه‌چیز را از پیش کرده است.

ـ تهران آشنا داشتم شبونه زنگ زدم گفت آزمایشگاه آشنا پیدا می‌کنه، صبح آدرس فرستاد، نامه رو بده، رفتیم.

دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و از شدت خنده شانه‌هایم تکان‌تکان می‌خورد. خودش ادامه می‌دهد:

ـ شوخیه مگه؟ اصلاً من مهمون دعوت کردم! شب نشده باس عقدت کنم، ضعیفه!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

ـ مهمون؟!

خونسرد جواب می‌دهد:

ـ اوهوم.

_ ما که کسی رو نداریم!

خنده‌اش تلخ می‌شود. شبیه لیموشیرینی که از وقت خوردنش گذشته باشد.

_ ما خودمون واسه خودمون بسیم، رها!

زبانم بند می‌آید و قلبم از مظلومیت هردونفرمان فشرده می‌شود.

_ آخه گفتی مهمون...

تا بخواهد جوابی بدهد مرد محضردار صدایش می‌کند.

_ بیا، پسر جان، نامه‌تون آماده‌ست.

«چشمی» زمزمه می‌کند و هم‌زمان که از جا بلند می‌شود جوابم را می‌دهد.

ـ کیان مهمونه دیگه! بیاد سر عقد خان داداشش شاهد باشه شبونه هم کاسه کوزه‌ش رو جمع کنه بره.

بعد با چشمکی آرام ادامه می‌دهد:

ـ ما کار داریم!

شرم دخترانه‌ای در تنم پر می‌شود و قلبم به ضربان می‌افتد. به‌سمت میز محضردار می‌رود و برگه سفید را از دستش بیرون می‌کشد.

ـ تا آزمایشگاه آروم برو، شاه داماد. شب عیدی خیابونا شلوغه کار ندی دست خودت با این‌همه عجله که واسه آوردن عروست داری.

به‌طرفم برمی‌گردد و چشمکی می‌زند. لبه شال را بین انگشتانم می‌فشارم. صدایش شادمان در گوشم می‌پیچد.

ـ به قول خودش من نوکرشم هستم.

یک قدم به‌سمتش می‌روم و همان‌طورکه برگه را در جیب کت جادویی فرومی‌کند کنارم قرار می‌گیرد و با فشار دستش به‌سمت در هدایتم می‌کند.

ـ تا ته دنیا من دربست نوکرتم، عروس خانم!

پقی می‌خندم و هم‌زمان اشکم از گوشه چشمم سر می‌خورد. زیرلب «دیوانه» ی دیگری نثارش می‌کنم و سر که بلند می‌کنم

نگاهم به کاغذ بزرگی که در قاب قشنگی به دیوار روبه‌رویم آویزان شده خیره می‌ماند.

«أَلَیْسَ اللَّهُ بِکَافٍ عَبْدَهُ/ آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟»

صدایم می‌زند و من درحالی‌که اشک تمام صورتم را پوشانده است نگاهم را از قاب روی دیوار برمی‌دارم و به چشمان پرسش‌گرش می‌دوزم.

ـ چی شد؟

می‌پرسد و به‌دنبال گوشی تلفنی که بی‌امان زنگ می‌خورد دست‌هایش را در جیبش می‌گرداند.

تنها سر بالا می‌اندازم و می‌گویم «هیچی» و از در بیرون می‌روم.

روی پله‌ها آرنجم را می‌کشد. قلبم درون سینه شکل ماهی قرمز تنگ هفت‌سین بازی‌اش گرفته است.

به تلفن توی دستش اشاره می‌زنم.

ـ جوابش‌و بده.

ـ مهمونمونه!

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و لب می‌زنم:

ـ کیان.

سرش را پایین می‌کشد و به اطراف نگاهی می‌کند. تماس را وصل می‌کنم، جلو می‌آید و بی‌هوا گوشه لب‌هایم را بوسه می‌زند.

باشور نگاهش می‌کنم و صدای بوق‌بوق ماشین کیان قبل از شنیدن صدای خودش در گوشم پر می‌شود.

ـ کیان؟

کیان جواب نداده کسری بی‌صدا «دوستت دارم» را لب می‌زند و ماهی بازیگوش بالا و پایین می‌پرد.

ـ جون کیان...

دستش روی کمرم می‌نشیند و به‌سمت پایین پله‌ها هدایتم می‌کند.

ـ داری عروس میاری؟ این سر و صداها چیه؟

بوق‌ها شدت بیش‌تری می‌گیرند.

ـ پس چی فک کردی؟

کسری می‌پرسد:

ـ چه خبره؟

سرم را به سرش نزدیک می‌کنم.

ـ گوش کن.

کیان سرخوش زیر آواز می‌زند.

_ امشب چه شبی‌ست؟ شب مراد است امشب... این خانه پر از شمع و چراغ است امشب...

همان‌طورکه قدم به خیابان می‌گذارم دستم را فوراً شبیه سایه‌بان روی پیشانی می‌گذارم.

_ چه خبرته، داداش دوماد؟

بغض صدایش را می‌لرزاند، اما هنوز با خنده جوابم را می‌دهد:

_ دوماد غلط کرد من داداش عروسم، دخترا!

گوشی را بی‌اختیار بیش‌تر به گوشم فشار می‌دهم و از حال خوب همگی‌مان بیش‌تر ذوق می‌کنم.

ـ آروم بیا!

ـ آروم چیه دارم پرواز می‌کنم. عروسیه اخویمه‌ها!

کسری ریموت را می‌زند و با دستش به ساعت اشاره می‌کند. صدای شنیدن یک هق‌هق مردانه در پس‌زمینه خنده‌های کیان ابروهایم را درهم فرومی‌برد.

ـ صدای کیه، کیان؟

کسری به‌طرفم می‌آید و با اشاره سر می‌پرسد:

ـ چی شده؟

شانه بالا می‌اندازم، گوشی را از دستم بیرون می‌کشد.

ـ کیان، صدای کیه؟

و نمی‌دانم کیان چه جوابش را می‌دهد که چشمانش نمناک می‌شود.

ـ باورم نمی‌شه!

دستم را به ساعدش بند می‌کنم.

ـ کسری!

سرش را بالا می‌گیرد و اشکش از چشمش به‌راحتی قل می‌خورد و من با خودم فکر می‌کنم این زندگی عجیب دل نازکمان کرده است.

ـ باورم نمی‌شه! کیان... تو... به‌خاطر من...

بعد دستش را جلوی صورتش می‌گیرد و عملاً شانه‌هایش به لرزه می‌افتند. مردم جور عجیبی نگاهمان می‌کنند و من زبانم بند آمده است. ساعدش را تکان‌تکان می‌دهم.

ـ تو رو خدا... فقط بگو...

در جواب توی گوشی ادامه می‌دهد:

ـ مراقب خودتون باشید.

می‌گوید و تماس را قطع می‌کند و در چشم نمناکم خیره می‌ماند.

ـ چی شده...؟

ـ کیان داره... داره...

ـ کیان چی...؟

ـ با مامان و بابا میاد!

دستم را از ساعدش برمی‌دارم و به روی سینه‌ام می‌فشارم. ضربان قلبم به هزار رسیده است.

ـ مگه نگفتی که کیان باهاشون...

بی‌توجه به نگاه خیره مردم دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و تا به خودم بیایم با پاهایی که از روی زمین فاصله گرفته‌اند توی هوا چرخ می‌خورم.

ـ بذارم زمین، روانی!

خنده‌اش بند نمی‌آید، هم‌زمان اشک‌هایش هم.

ـ همه‌ش از پاقدم توئه!

چند دختر و پسر جوان کنارمان دست می‌زنند و کسری بالاخره روی زمینم می‌گذارد و خطاب به دختر و پسرها باشور لب می‌زند:

ـ می‌خواد زنم بشه! قبول کرده زنم بشه.

حالا عده بیش‌تری اطرافمان هیاهو می‌کنند و من در مرکز این دایره شلوغ‌وپلوغ نمی‌توانم خنده‌ام را مهار کنم.

چند نفری تبریک می‌گویند. چشمم به سبزه‌ها و ماهی گلی‌های توی تنگ بساط دستفروشی آن‌طرف‌تر خیره مانده است که خودش لبخند به لب برای ما دست می‌زند.

صدای داریه و دنبک می‌آید. ورود یک حاجی فیروز رقصان به وسط جمعیت، شادی مردم را کامل می‌کند.

خوب به چهره‌ها نگاه می‌کنم. دیدن خنده‌های بی‌شمار حال دلم را خوب کرده است. سهیل گفته که اتفاقات خوب اطرافم را به فال نیک بگیرم.

من رقص ماهی‌های توی تنگ دستفروش و بازیگوشی ماهی گلی توی دلم را به فال نیک گرفته‌ام.

کسی دستم را می‌کشد. کسری همان‌طورکه تند و تند جواب تبریک جمعیت را می‌دهد در گوشم زمزمه می‌کند:

ـ بریم، عروس خانم؟

با آرامش جواب می‌دهم:

ـ بریم.

اسکناس درشتی را یواشکی در جیب حاجی فیروز فرومی‌کند و به‌طرف ماشین اشاره می‌کند.

ـ پس بزن بریم!

و من همان‌طورکه سمت ماشین می‌روم یک بار دیگر با جان دل خط به خط آن آیه خوشنویسی شده را لب می‌زنم.

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ/ آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟»

ـ همچین بدم نشدا. میاد بهم...

به موهای کوتاه شده‌ام دست می‌کشم و به موهای کوتاه‌تر شده‌اش از پشت‌سر خیره می‌مانم.

به‌طرفم می‌چرخد.

ـ هوم؟ نظرت چیه، عروس خانم؟ می‌پسندی؟

نگاه می‌دزدم. لبخند می‌زنم و دهانم کج‌وکوله می‌شود.

چیزی تا غروب نمانده است و حالا نشسته‌ام لبه تخت کرم طلایی اتاق خواب ویلای فخارها به پیراهن بلند سفیدرنگ پهن شده روی تخت نگاه می‌کنم.

دستی زیر چانه‌ام می‌نشیند.

ـ رها؟

سر بالا می‌کشم. حق دارد با همین موهای کوتاهم حسابی جذاب است. دستی به سرم می‌کشد و می‌خندد.

ـ از این عروس کچلای اخمو کی داره؟!

خوب می‌فهمم که می‌خواهد همه فکرهای احمقانه‌ام را پس بزند.

دستی به پارچه پیراهن می‌کشم و جانم رنگ سفید پارچه را به خودش می‌گیرد.

ـ دوسش داری؟

دوستش دارم؟ پیراهن سفید و ساده بیش از آنچه که باید دل و دینم را برده است.

دوستش دارم فقط نمی‌دانم چه مرگم شده است. بی‌ربط می‌پرسم:

ـ کیان رسید؟

کمی جدی می‌شود. دلم پایین می‌ریزد.

ـ رسیده هتل تا بابا اینا رو مستقر کنه و آماده‌شون کنه تا...

دستش را می‌گیرم و به گونه تب دارم می‌چسبانم. این کار آرامم می‌کند. خودش ادامه می‌دهد:

ـ بیان عروس کچل رو ببینن، که نمی‌دونم چه پدر کشتگی‌ای با موهاش داره.

باید بخندم اما بغض گلویم را فشار می‌دهد. می‌خندم و نمی‌توانم مانع اشک‌هایم باشم.

پیراهن سفید را لای انگشتانم مچاله می‌کنم و دلم به حال دختری که مسخره‌ترین پارادوکس دنیاست عجیب می‌سوزد.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد. هول می‌شوم. دوست ندارم امروزش را خراب کنم. حق ندارم.

ـ دیر شد... الان... الان آماده می‌شم.

با زانو روی تخت می‌آید و فشاری به شانه‌ام وارد می‌کند.

ـ یه‌کم وقت داریم هنوز...

به عقب متمایل می‌شوم، دست‌هایش را دور شانه‌ام می‌پیچد و به‌طرف تخت هدایت می‌کند.

ـ این عروس زشت ما چشه، خانم؟ شما نمی‌دونید؟

درازکش به چشم‌هایش خیره می‌شوم. انگار که فنجان بزرگ قهوه‌ای مقابل چشمانم باشد؛ همان‌قدر گرم... همان‌قدر آرام.

ـ چیه، دختر؟

می‌گوید و می‌خندد.

کسی قهوه را شیرین‌تر می‌کند. دلم می‌خواهد نگاهش را سر بکشم.

ـ می‌ترسم، کسری!

ـ از امشب؟

شیطنت می‌کند و نوک بینی‌ام را می‌کشد.

شرمگین لب می‌گزم. سرش را توی گردنم فرومی‌کند.

ـ شوخی کردم.

بعد بوسه‌ای از گلویم برمی‌دارد.

_ تا تو نخوای... من...

کدام دیوانه‌ای این همه عاشقی را نمی‌خواهد! فوراً جواب می‌دهم:

_ نه! اون‌و نمی‌گم.

دوباره بوسیده می‌شوم.

_ پس چی رو می‌گی، بی‌شرف؟

_ اگه یه روز... چه طوری بگم... ما خوب شروع نکردیم...

صدای شلیک خنده‌اش بلند می‌شود. از برخورد نفسش با پوست گلویم غلغلکم می‌آید.

ـ واسه چی می‌خندی؟

ـ راست می‌گی آخه.

خنده‌ام می‌گیرد، اما دلخور نیستم. صفحه دلم زیادی روشن است.

ـ من با چاقو زدمت.

شانه‌هایش از شدت خنده تکان‌تکان می‌خورد.

ـ منم دنبالت کردم و قسم خوردم بیچاره‌ت کنم.

ـ ولی نکردی.

پنجه بین موهای کوتاهم می‌اندازد.

ـ خودم بیچاره شدم. کم‌کم...

منتظر نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

ـ کم‌کم گیر افتاد دلم.

نفسم را درون سینه حبس می‌کنم. گونه به گونه‌ام می‌سابد.

ـ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

دستم را به گونه‌اش می‌رسانم و سرش را عقب می‌کشم.

ـ کسری، من...

بهت‌زده نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد تا آخر دنیا صدایش کنم.

ـ تو چی، رها؟

ـ کسری یا کاوه... هرچی که هستی... من...

بی‌صبرانه می‌پرسد:

ـ تو چی؟ بگو دیگه.

صادقانه اعتراف می‌کنم.

ـ من دوستت دارم!

نفس حبس‌شده‌اش را بیرون می‌فرستد.

نگاهش را پرشور دورتادور صورتم می‌گرداند.

ـ خب، عروس چی کم داره؟

تا بخواهم بپرسم «چی» حرفش را تکمیل می‌کند.

ـ گونه‌های گلی!

می‌گوید و سرش را پایین می‌کشد و تندتند گونه‌هایم را می‌بوسد. حسی عجیب در تمام تنم ریشه می‌زند.

حسابی که بوسه‌بارانم می‌کند سر عقب می‌کشد. جای ته‌ریشش روی پوست گونه‌ام گزگز می‌کند.

ـ عروس چی کم داره؟

این‌بار حتی مجال نفس کشیدن هم نمی‌دهد.

ـ لبای گل گلی!

تا به خودم بیایم لب‌هایم گیر می‌افتد.

این‌بار با ولعی آشکار بوسیده می‌شوم و مطمئنم عروسِ امشب کسری دیگر لب‌های گل گلی کم ندارد.

نفس‌زنان عقب می‌کشد. نفس‌بریده نگاهش می‌کنم.

ـ عروس چی کم داره؟

نمی‌دانم قرار است کدام نقطه از تنم هدف بوسه‌های حریصانه بعدی‌اش باشد.

با بغض می‌خندم.

ـ عروسِ تو هیچی کم نداره.

محکم در آغوشم می‌گیرد.

ـ نمی‌ذارم عروس من هیچی کم داشته باشه.

می‌خواهم چیزی بگویم که با صدای بوق‌های بلندی که از پنجره باز اتاق به گوشم می‌رسد.

سر هردونفرمان به‌سمت پنجره می‌چرخد. این بوق‌ها نمی‌تواند کار کسی به‌جز کیان باشد. لب می‌زنم:

_ کیان اومد.

دوباره به ساعتش نگاهی می‌کند.

_ دیگه وقت نداریم.

می‌گوید و بوسه آخر را به لب‌هایم می‌زند و عروس امشب هیچ‌چیز در تمام دنیا دیگر کم ندارد.

از روی تخت پایین می‌رود. هم‌چنان درازکشیده نگاهش می‌کنم. قبل از آن که از اتاق بیرون برود آهسته می‌پرسد:

ـ می‌تونی لباستو بپوشی؟

یک بار دیگر پارچه را نوازش می‌کنم و خیره به تاج گل‌های طبیعی که هل‌هلکی آماده شده است لب می‌زنم:

ـ می‌تونم.

سری تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

در جا نیم‌خیز می‌شوم که دو دستش را از آستانه در داخل می‌فرستد و انگشتانش را به شکل یک قلب کج‌وکوله به‌هم می‌چسباند.

ـ جات این‌جاست، عروس!

«دیوانه» ای زیرلب نثارش می‌کنم. در بسته می‌شود و آهسته پا روی زمین می‌گذارم.

مقابل آینه می‌نشینم و به وسایل روی میز نگاه می‌کنم. از بین تمام لوازم آرایشی که بعد از آزمایشگاه باعجله خریده و حالا با سلیقه روی میز چیده است، رژلب سرخ را چنگ می‌زنم و بازش می‌کنم.

نگاهم به تصویر دخترک درون آینه می‌افتد. گونه‌ها و لب‌هایم از بوسه‌هایش سرخِ‌سرخ است.

پیچ رژلب را می‌پیچانم و از دیدن قرمزی زنده و بی‌اندازه‌اش ذوق می‌کنم.

سرم را نزدیک آینه می‌برم.

ـ خب، عروس چی کم داره؟

از بیرون اتاق صدای همهمه می‌آید. بیش‌تر دقت می‌کنم. صدای گریه زنی در گوشم پر می‌شود که بعد از چند ثانیه انگار که در آغوشی فرو رفته باشد به سکوت می‌رسد.

رژ را آهسته روی لب‌هایم می‌کشم.

ـ خوشبخت بشی، عروس!

کیان می‌زند زیر آواز. کمی بعد صدای بلند همنوایی چند مرد در تمام ویلای فخارها پر می‌شود.

ـ کی به حجله کی به حجله شازده دوماد با زنش... کی بگرده دور حجله...

کیان فریاد می‌زند.

ـ داداش کوچیک‌ترش!

همه می‌خندند و من درحالی‌که لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رود با خودم فکر می‌کنم که از تمام خوشبختی‌های دنیا هیچ‌چیز دیگری کم ندارم.

ـ رها، تو زنده‌ای؟

با شنیدن صدای کیان دستم در میانه بالا کشیدن زیپ پیراهن جایی بین زمین و هوا خشک می‌شود. خیره به در تندوتند می‌گویم.

ـ نیای تو.

ـ خب، خدا رو شکر زنده‌ای.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌پرسم:

ـ کسری کو؟

جواب می‌دهد:

ـ کاوه بیرونه... من اومدم علائم هشیاریت رو چک کنم.

کسری من... کاوه دیگران... دیگر چه فرقی می‌کند وقتی شوفر فخارها بارها در گوشم زمزمه کرده که این دو مرد عاشق، معشوقه‌ای مشترک دارند.

زیپ را بالا می‌کشم و مقابل آینه برمی‌گردم.

ـ کسری نمیاد؟

صدای خندیدنش را می‌شنوم.

ـ خیر، نمیاد. شومام یه‌کم حیا کن، ضعیفه! ما رسم نداریم دوماد قبل عقد چشش تو چش ناموسمون بیفته!

از مرتب بودن لباسم که مطمئن می‌شوم لبخند به لب آهسته نجوا می‌کنم:

ـ بیا تو، کیان.

ـ حجاب کردی، زن داداش؟

سعی می‌کنم شبیه گذشته‌هایم جوابش را بدهم.

_ بابا کم اَره بده تیشه بگیر با ما لاکردار. بپیچون اون دستگیره بی‌صاحاب‌و، یه نوک پا بیا حکمی کارت داریم که صدات می‌زنیم دیگه.

صدای شلیک خنده‌اش و باز شدن در اتاق هم‌زمان می‌شود و با دسته گلی در دست در آستانه در می‌ایستد.

با دیدنم خنده‌اش جمع می‌شود و صورتش درهم فرومی‌رود.

_ سلام...

نگاهش از چشم‌هایم حتی ذره‌ای فاصله نمی‌گیرد. آهسته صدایش می‌زنم.

ـ کیان جان؟

دستش را روی صورتش می‌کشد.

ـ آقا من گفته بودم داداش عروسما. من با اون کارخونه لبنیات نسبتی ندارم اصلاً.

به دسته گل توی دستش اشاره‌ای می‌زنم.

ـ چقدر قشنگه.

دسته گل را بالا می‌آورد.

ـ اون گلایی که کسری سفارش داده بود دوست نداشتی... حدس زدم از این گلای وحشی بیش‌تر خوشت میاد، عروس.

چشمم به گل‌های ریز و سفید توی دستش خیره مانده است.

نزدیک تخت می‌شود و دسته گل‌های وحشی و نامرتب دیزاین شده را روی تخت می‌گذارد و تاج‌گل را به دست می‌گیرد.

متوجه منظورش می‌شوم و به‌آرامی روی صندلی می‌نشینم.

پشت‌سرم می‌ایستد و من چشم‌های شفاف‌شده‌اش را حتی از توی آینه به‌خوبی تشخیص می‌دهم.

ـ کاوه برای من فقط داداش نیست... همه کس و کارمه... بهترین رفیقم.

دستم را روی پاهایم فشار می‌دهم.

تاج‌گل را بالا می‌گیرد و درحالی‌که هردونفرمان به آینه خیره مانده‌ایم آن را روی موهای کوتاهم می‌گذارد و ادامه می‌دهد:

ـ حالا توام داری خواهرم می‌شی.

می‌گوید و فوراً دست زیر پلکش می‌کشد.

ـ خانواده‌مون داره بزرگ می‌شه، رها.

دستی به اطراف تاج‌گل می‌کشد و موهایم را نوازش می‌کند.

ـ جای سارای من خالیه... اگه بود اونم عاشق تو می‌شد.

چیزی نمانده از شدت بغض راه نفسم قطع بشود.

ـ خدا سارات رو بیامرزه.

تلخ می‌خندد و هم‌چنان انگشت بین موهایم می‌گرداند.

ـ از همه خوبیای دنیا با هم داشت... نمی‌شد عاشقش نشی... نمی‌شد دوست نباشین... نمی‌شد کیف نکنه از دیدن خوشبختی کاوه.

دستش که روی شانه‌ام می‌نشیند دستم را بالا می‌آورم و روی دستانش می‌گذارم.

ـ خیلی خوشگل شدی.

بعد سرش را رو به آسمان بلند می‌کند.

ـ می‌بینی سارا؟ جاری رو پسندیدی؟

از جا بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم. فوراً پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد.

ـ یه وقت گریه نکنیا. اون شوهر وحشیت میاد منو می‌کشه.

دست روی ساعدش می‌گذارم.

ـ کسری خیلی خوشحال شد که مامان و باباتون رو...

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

ـ هیچی تو گذشته ما تغییر نمی‌کنه... اما می‌شه بازم زندگی کرد... به‌خاطر خوشحالی کسری... من واسه خوشحالیِ اون دیوونه جون می‌دم.

تلخ لبخند می‌زنم و نگاه می‌دزدم. دست زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بالا می‌کشد.

ـ تو همه زندگیه کاوه‌ای، رها.

لب‌هایم از هم فاصله می‌گیرند اما هیچ حرفی پیدا نمی‌کنم. تمام کلمات توی سرم گم شده‌اند.

کیان لبخندی می‌زند و نرم جلو می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

ـ دوسش داشته باش.

بعد نمایشی ابرو درهم می‌کشد.

ـ این یه دستوره!

کوتاه جواب می‌دهم:

ـ دارم.

بعد لب به‌هم می‌فشارم که بغضم سرریز نشود.

یقه کتش را مرتب می‌کند.

ـ تو خوابتم نمی‌دیدی همچین برادر شوهر خوش‌تیپیا!

بی‌توجه به آنچه گفته است می‌گویم:

ـ منو ببخش!

جدی می‌پرسد:

ـ برای چی؟

جان می‌کنم تا بر زبان بیاورم.

ـ همه اون چیزایی که نباید اتفاق می‌افتاد و من واسه‌شون مجبور بودم.

یک «هیس» کشیده بر زبان می‌آورد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند. بی‌معطلی در آغوش برادرانه‌اش فرومی‌روم.

ـ بیا بغلم ببینمت که زده به سرت از خوشی داری چرند می‌گی.

ـ کیان! من...

ـ هیس! من تو رو از اون روزی شناختم که فهمیدم کاوه دوستت داره! قبل اون‌و یادم نمیاد.

می‌خواهم حرفی بزنم اما کسی صدایش می‌کند.

ـ کیان جان، بیا این بچه‌ت بی‌تابی می‌کنه.

از آغوشش بیرون می‌آیم و به در نگاه می‌کنم.

ـ مانی رو آوردی؟

سرش را به‌علامت تأیید پایین می‌کشد و به‌طرف در گردن می‌چرخاند.

ـ چیزی نیست. نمی‌شناسه شما رو غریبی می‌کنه. بدین بغل عموش.

دیگر جوابی نمی‌آید. کیان به پنجره نگاه می‌کند.

ـ غروبه! الان کاوه با عاقد می‌رسه.

نور تند نارنجی‌رنگ غروب خورشید تمام اتاق را به شور کشانده است. تاج‌گل را روی سرم فشار می‌دهد.

ـ ورودت به خاندان درب‌وداغون فخارا مبارکمون باشه، عروس!

کسی از بیرون فریاد می‌زند.



ـ کاوه با عاقد رسید.

صدای سهیل را تشخیص می‌دهم. با چشم‌هایی گرد شده رو به کیان می‌پرسم:

ـ سهیلم اومده؟

سؤالم را با سر تأیید می‌کند.

ـ کاش می‌شد یه شهر رو واسه دیدن خوشبختیتون این‌جا بیارم.

بعد همان‌طورکه به‌سمت در می‌رود ادامه می‌دهد:



ـ زود بیا، عروس... اون بیرون فوق‌العاده‌س.

استرس به جانم افتاده است و به دلم چنگ می‌کشد. دسته گل را از روی تخت برمی‌دارم و برای آخرین بار به آینه نگاه می‌کنم.

از آغوشش بیرون می‌آیم و به در نگاه می‌کنم.

ـ مانی رو آوردی؟

سرش را به‌علامت تأیید پایین می‌کشد و به‌طرف در گردن می‌چرخاند.

ـ چیزی نیست. نمی‌شناسه شما رو غریبی می‌کنه. بدین بغل عموش.

دیگر جوابی نمی‌آید. کیان به پنجره نگاه می‌کند.

ـ غروبه! الان کاوه با عاقد می‌رسه.

نور تند نارنجی‌رنگ غروب خورشید تمام اتاق را به شور کشانده است. تاج‌گل را روی سرم فشار می‌دهد.

ـ ورودت به خاندان درب‌وداغون فخارا مبارکمون باشه، عروس!

کسی از بیرون فریاد می‌زند.

ـ کاوه با عاقد رسید.

صدای سهیل را تشخیص می‌دهم. با چشم‌هایی گرد شده رو به کیان می‌پرسم:

ـ سهیلم اومده؟

سؤالم را با سر تأیید می‌کند.

ـ کاش می‌شد یه شهر رو واسه دیدن خوشبختیتون این‌جا بیارم.

بعد همان‌طورکه به‌سمت در می‌رود ادامه می‌دهد:

ـ زود بیا، عروس... اون بیرون فوق‌العاده‌س.

استرس به جانم افتاده است و به دلم چنگ می‌کشد. دسته گل را از روی تخت برمی‌دارم و برای آخرین بار به آینه نگاه می‌کنم.

دختر توی آینه با لباس یک دست سفید و دسته گل‌های وحشی توی دستش تماشایی به‌نظر می‌رسد.

دختری با موهای کوتاه و تیره و لب‌هایی سرخ شده و گونه‌هایی رنگ گرفته.

جلوتر می‌روم و به سیاهی پخش‌شده زیر چشم‌هایم لبخند می‌زنم. کمی از کرم‌پودر ابروهایم را هم سفید کرده است اما اهمیتی ندارد.

دستی به ابروهایم می‌کشم و سیاهی پایین پلکم را پاک می‌کنم. نگاهم به یک جفت گوشواره که با صدف درست شده است کشیده می‌شود.

کسری همین امروز از یک پسربچه دست‌فروش خریده است.

گوشواره‌ها را با لبخند به لاله گوش می‌آویزم و صدای آشنای کسری در عمق جانم می‌نشیند.

_ آماده‌ای، عروس خانم؟

نفس عمیقم را بیرون می‌فرستم و سمت در می‌روم.

_ آماده‌م!

می‌گویم و قدم به سالن ویلا می‌گذارم.

هیچ‌کس نیست، تنها کسری ایستاده در چهارچوب در خروجی و چشمانش ستاره باران است.

دست‌هایش را به‌سمتم دراز می‌کند. در آن کت و شلوار مدادی‌رنگ به قدری تماشایی شده که نگاهم حتی برای لحظه‌ای از تماشایش کنده نمی‌شود.

مقابلش می‌ایستم و دستم را توی دستش می‌گذارم. با نگاهی تحسین‌کننده سر جلو می‌کشد و گوشه لبم را می‌بوسد.

_ اگه فقط بگم چقدر خوشگل شدی بی‌انصافیه.

بعد آرام‌تر پچ می‌زند:

_ حتی اگه چشمات خیس گریه باشه و واسه پاک کردن سیاهی زیر چشمت پوستت رو قرمز کرده باشی بازم قشنگ‌ترین رویای منی، رها.

از تیزبینی‌اش به خنده می‌افتم.

_ یادت که نرفته... من رهای خودمو همیشه دوست دارم!

در جوابش دوباره «دوستت دارم» را بر زبان می‌آورم و این چند کلمه‌ایه ساده آن‌قدر وسعت دارد که تمام جهان مرا دربرمی‌گیرد.

با لبخندی دستم را در دست می‌گیرد و به‌سمت بیرون می‌کشاند. آن چیزی‌که مقابلم می‌بینم به یک رویا می‌ماند.

کمی آن‌طرف‌تر روی شن‌های ساحل چهارچوب بلند با فاصله از هم توی زمین فرورفته‌اند و حریر روشنی روی چوب‌ها رها شده است که با وزش اندک باد تکان‌تکان می‌خورد.

یک سفره مقابلش پهن است که آینه‌اش برق می‌زند و شعله شمع‌هایش یکی‌درمیان در اثر باد خاموش شده است.

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند.

_ خوشت میاد؟

نگاه از ریسه‌های نورانی رها شده اطراف آن تکه جدا شده از بهشت برمی‌دارم و به چشم‌هایش می‌دهم که مشتاقانه تماشایم می‌کنند.

ـ کسری...

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به‌سمت محوطه هدایتم می‌کند.

ـ بریم که واسه یه عمر مال خودم بشی.

سری به اطراف می‌گردانم. اول از همه زن و مردی را می‌بینم.

مرد شباهت عجیبی به کسری دارد و کنارش زنی ایستاده که در عین خوش‌پوشی قدش خمیده به‌نظر می‌رسد.

سرم را به گوش کسری نزدیک می‌کنم.

ـ پدر و مادرتن؟

همان‌طورکه به‌طرفشان تغییر مسیر می‌دهد با سر تأیید می‌کند.

دست خودم نیست که زانوهایم به لرزه می‌افتند.

مقابلشان می‌ایستم و لبخند می‌زنم.

ـ سلام.

لبخند مرد کت شلوارپوش دلم را گرم می‌کند اما از نگاه زن حس خوبی ندارم. پدر کسری دستش را به‌سمتم دراز می‌کند.

ـ علیک سلام، عروس. چشم ما به جمال شما روشن...

نمی‌دانم باید چه خطابش کنم! اصلاً نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم.

می‌ترسم لب باز کنم و چیزی بگویم و تصویری که نساخته‌ام را هم خراب کنم. تنها لب‌هایم را بیش‌تر کش می‌آورم.

دست کسری دور شانه‌ام می‌نشیند و من دست یخ‌زده‌ام را در دست‌های گرم مَردم می‌گذارم.

ـ تبریک می‌گم، دخترم.

می‌گوید و با فشار اندکی که به دستم وارد می‌کند حال دلم کمی بهتر می‌شود.

ـ کاش لیاقت پسر منو داشته باشی، دختر!

حدسم درست است. مادرش سر سازگاری ندارد اما نگاه تیز و برنده‌ای دارد و حرف که می‌زند دهانش به‌سمتی کج می‌شود.

پدر کسری تشر می‌زند:

ـ خانم!

من اما دستم را از بین دستش بیرون می‌کشم و به‌طرف زن دراز می‌کنم.

ـ خیلی دلم می‌خواست ببینمتون.

زن با اکراه نگاهم می‌کند و کسری غر می‌زند:

ـ کاش دعای خیر کنی واسه حال پسرت، مادر!

مادرش پشت چشم نازک می‌کند.

ـ دعای خیرم اینه که از خدا بخوام این دختر لایق پسر من باشه.

پدرش «نچی» می‌کند و زن بالاخره دستش را توی دستم می‌گذارد.

بی‌آن‌که دست خودم باشد دستش را بالا می‌آورم و آهسته می‌بوسم و بر پیشانی می‌گذارم.

ـ من مادر ندارم.

بعد به پدرش نگاه می‌کنم.

ـ پدرم ندارم.

چشمان درشت‌شده‌شان خبر از بهتشان دارد و دست کسری شانه‌ام را عجیب فشار می‌دهد. خودم ادامه می‌دهم:

ـ اما شنیدم دعای پدر و مادر در حق اولاد گیراست. دعای شما خیره، خانم فخار. دعا کنید من لیاقت قلب بزرگ پسرتون رو داشته باشم.

پدر کسری بی‌معطلی جلو می‌آید و دست دور گردنم می‌اندازد و به پیشانی‌ام بوسه می‌زند. بعد آرام در گوشم زمزمه می‌کند:

ـ اگه دوست داشتی به من بگو بابا.

در دلم چندبار کلمه «بابا» را تکرار می‌کنم.

چهار واژه کوتاه و روان است و حسرتش به‌اندازه یک عمر روی قلبم سنگینی می‌کند.

عقب می‌کشم و حالا از پشت پرده اشک می‌بینمش. دستش را به دست می‌گیرم و خم می‌شوم و پشت دستش را می‌بوسم.

ـ چشم.

و با اندکی مکث ادامه می‌دهم: بابا!

با تحسین تماشایم می‌کند. دست کسری از دور شانه‌ام باز می‌شود و کمی بعد پدر و پسر در آغوش هم فرومی‌روند و چیزی در گوش هم زمزمه می‌کنند که من نمی‌فهمم.

اما تمام مدت رو به زنی که بدون کج‌وکوله کردن صورتش زیباتر به‌نظر می‌رسد لبخندهای واقعی می‌زنم.

کسری از آغوش پدرش بیرون می‌آید و صورت مادرش را آهسته می‌بوسد.

در نگاه زن می‌بینم که دلش برای آغوش پسرش پر می‌کشد، اما غروری که در چشمانش دارد مانعش می‌شود.

پلک می‌بندم و هزاران آرزو از دلم می‌گذرند. کیان بچه به بغل کمی آن‌طرف‌تر ایستاده.

_ داداش؟

بعد به مانی که موهایش را می‌کشد غر می‌زند.

_ دو دقیقه آروم بگیر، پسرم. یه ساعت من این موها رو درست کردم آخه که شما داری سه سوته ترتیبش‌و می‌دی.

با خنده روبه‌رویش می‌ایستم و دست دراز می‌کنم.

ـ بده‌ش من.

بی‌معطلی مانی خندان را در بغلم می‌گذارد.

ـ یه‌کم خدمت زن‌عمو برس، بابایی. ثابت کن بچه خلف بابا کیانی قربونت برم. موهاش‌و بکش بابا کیف کنه.

مانی اما بدون آن که در آغوشم غریبگی کند دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازد.

دستم را روی کمر کوچکش حرکت می‌دهم و خیره به کیان چشمکی می‌زنم و آهسته می‌گویم:

ـ تحویل بگیر، مهندس فخار.

پقی می‌خندد. و دستی به یقه کتش می‌کشد و سبیل نداشته‌اش را تاب می‌دهد.

ـ نبینم ما رو از رو کت شلوارمون قضاوت کنی، زن داداش.

کسری کنارم می‌ایستد و سر مانی را نوازش می‌کند.

ـ قضاوت کنه چطور می‌شه؟

کیان نمایشی خم می‌شود.

ـ کوچیکتم، خان داداش! گردن ما از مو باریک‌تره.

کسری خنده‌کنان جلو می‌رود و در آغوشش می‌کشد.

ـ ولی گفته باشم من داداش عروسما. خم به ابروش بیاد با من طرفی، اخوی جان!

سهیل نزدیک می‌شود. همراه مانی به‌طرفش می‌روم.

ـ چه عروس زیبایی! خوبی، رها؟

لبخندم بی‌انتهاست. دستش را در دست می‌فشارم و جواب می‌دهم:

ـ خوبم، دکتر.

ـ رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِر نهان... تو شگفت‌انگیزی، رها... اما...

مانی شیطنت می‌کند و با هیجان در آغوشم دست‌وپا می‌زند.

می‌پرسم:

ـ اما چی...؟

عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند.

ـ دلیل نمی‌شه جلسات مشاوره‌ت رو فراموش کنی.

با لبخند سر پایین می‌آورم.

ـ یادم نمی‌ره، دکتر. دمت گ... مرسی که اومدی.

می‌خندد.

ـ راحت باش.

مانی در آغوشم ریسه می‌رود.

به پشت‌سر می‌چرخم و با گروه دختر و پسرهای خندانی روبه‌رو می‌شوم که با شور کمی آن‌طرف‌تر صف کشیده‌اند؛ ساکنان ویلای کناری‌اند، همگی با صورت‌هایی خندان.

یکی از پسرها که گیتار در دست دارد بلند می‌گوید:

ـ تبریک می‌گم.

لبخند می‌زنم و بلند خطاب به همگی می‌گویم:

ـ سلام.

یکی از دخترها به جایگاه شگفت‌انگیز اشاره می‌کند.

ـ مهمون نمی‌خواید.

پسر گیتارش را بالا می‌آورد.

ـ موزیکش با ما...

کیان خنده‌کنان جلو می‌آید.

ـ چرا نمی‌خوایم، آقا... خوش اومدید... بفرمایید مجلس بی‌ریاست.

کسری سلام می‌دهد و با اشاره دست به جلوتر دعوتشان می‌کند.

با هیجان جلو می‌آیند.

لباس‌های اسپرتشان هیچ شباهتی به مهمانان یک جشن ندارد، اما از ذوق هزاران پروانه در دلم پر می‌کشند.

ـ آقای فخار، شروع کنیم؟

به‌طرف عاقد می‌چرخم که روی یک صندلی کنار بساط تور و ریسه‌ها نشسته است. خورشید کم‌کم در آغوش دریا فرومی‌رود.

کیان جلو می‌دود.

ـ بچه‌ها، تا شما بشینید من الان میام.

کسری خودش را به ما می‌رساند.

_ کجا؟

سوئیچش را از جیب بیرون می‌کشد.

_ نپرس داداش ۵دقیقه‌ای اومدم.

بعد بدون آن که منتظر جواب بماند به‌سمت مخالف می‌دود.

کسری خطاب به عاقد می‌گوید.

_ صبر می‌کنیم برادرم برگرده.

_ تشریف بیارید کارا رو انجام بدید تا ایشونم بیان.

_ تشریف بیارید کارا رو انجام بدید تا ایشونم بیان.

یکی از دخترهای اکیپ مهمانان جدیدمان صمیمانه دست بر شانه‌ام می‌گذارد.

ـ کی قند می‌سابه، عروس خانم؟

متعجب می‌پرسم:

ـ قند؟

رو به یکی از پسرها می‌گوید:

ـ روزبه ببین قند هست تو سفره عقدشون؟

پسر جلو می‌رود و سرک می‌کشد.

ـ نه!

کسری دوباره مرا زیر خم بازویش می‌گیرد. دختر رو به جمع می‌کند.

ـ مونا برو از تو ویلا دو تا قند بیار... بدو.

با خنده تشکر می‌کنم و همراه کسری به‌سمت جایگاه می‌روم.

یک زیرانداز روی شن‌های ساحل پهن شده است که آینه و قرآن بالای آن خودنمایی می‌کند. مانی هم‌چنان به آغوشم چسبیده است.

ـ دوست داری این‌جا رو، رها؟

صادقانه جواب می‌دهم:

ـ جای آهو خالیه.

حریر سبک را کنار می‌زند و کفش‌های بدون پاشنه‌ام را از پا بیرون می‌کشم. کسری جواب می‌دهد:

ـ شک ندارم که دلش این‌جاست.

با بهت نگاهش می‌کنم.

ـ می‌دونه؟

داخل حصارِ نور و حریرهای رویایی می‌شود.

ـ آره، عزیز دلم... می‌دونه.

ـ حالش خوبه؟ من می‌ترسیدم...

با اشاره دستش روی زمین می‌نشینم و می‌پرسد:

ـ از چی؟

ـ از این‌که حالش‌و بپرسم... خوب نبودنشون من‌و می‌ترسونه... جرئت سؤال کردن نداشتم، آهو... اسی...

ـ هردوتاشون خوبن، رها... آهو از همیشه بهتره.

پلک می‌زنم و در دل خدا را شکر می‌کنم. لحظاتی بعد عاقد با دفتر بزرگی کنارمان می‌نشیند و تا رسیدن کیان مشغول گرفتن امضا می‌شود.

سرم را در گوش کسری فرو کرده‌ام و گفته‌ام؛ امضایم یک خط گرد ساده است، که تابه‌حال جایی را امضا نکرده‌ام.

با آرامش جواب داده که همان را بزنم و نترسم. که بعدها برای ادامه دادن درس خواندنی که رها کرده‌ام و کارهای بزرگی که همسر کاوه فخار باید انجام بدهد بهتر که امضایم روان و ساده باشد.

مانی در آغوشم دست‌وپا می‌زند. کسری شناسنامه‌ها را به دست عاقد می‌دهد.

_ کجا موند این دیوونه؟

خورشید کم‌کم پشت دریا پنهان می‌شود. کسری گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد که صدای بلند موزیک و موتور ماشین خبر از رسیدن کیان می‌دهد.

ـ بالاخره اومد!

عاقد صلوات می‌فرستد.

ـ خب، برادرتونم تشریف آوردن می‌تونیم شروع کنیم.

صدای خنده کیان از خودش زودتر می‌رسد.

ـ صبر کن، حاج آقا... مهمون آوردم واسه عروس...

با چشم‌هایی گردشده به پشت‌سر می‌چرخم و آن چیزی‌که از پشت حصار حریر به چشمم می‌خورد باورکردنی به‌نظر نمی‌رسد.

به چشم‌های متعجب کسری خیره می‌شوم و لب می‌زنم:

_ اسیه!

کسری از جا بلند می‌شود.

_ پسره دیوانه!

مانی به بغل سرپا می‌ایستم و پابرهنه قدم به روی شن‌ها می‌گذارم.

کیان با یک خنده بزرگ جلو می‌آید و هم‌زمان که مانی را از بغلم بیرون می‌کشد پیشانی‌ام را می‌بوسد.

_ این یکی داداش عروس می‌گفت اصلاً راه نداره تو عروسی خواهرش نباشه. بچه پررو درد داره‌ها اما بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش. با رضایت خودش و به‌شرط همراهی یه پرستار آوردمش.

اشک چشمانم را پر می‌کند. صدای اسی با کمر خم مانده بلند می‌شود.

ـ دروغ می‌گه، آبجی. این فخارا همه‌شون خالی بندن.

نگاهش می‌کنم که یک مرد که احتمالاً باید پرستار همراهش باشد برای راه رفتن همراهی‌اش می‌کند.

با ذوق جلو می‌روم و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشمم پایین می‌افتند. اسی خیره در چشمم به جایی پشت‌سرم نگاه می‌کند.

ـ آهای! داماد زپرتی، ببین خواهر دسته گلم رو چه‌جوری حروم کردم.

می‌گوید و دست‌هایش برای در آغوش کشیدنم از هم باز می‌شود.

با شور جلو می‌روم و دست‌هایش دور شانه‌هایم می‌پیچد. «آخ» ضعیفی از گلویش بیرون می‌پرد.

پرستار هشدارگونه صدایم می‌کند.

ـ خواهش می‌کنم یه‌کم احتیاط کنید.

با ترس به پهلویش نگاه می‌کنم.

ـ خوبی، اسی؟

دستم را می‌گیرد و به‌سمت لب‌هایش می‌برد.

ـ خوبم، آبجی... دیدن خوشبختیه تو خوبم می‌کنه.

کیان درحالی‌که دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد کنارمان می‌ایستد.

ـ امشب چه شبی‌ست...

با قدردانی نگاهش می‌کنم.

ـ مرسی، کیان.

دستش را روی سینه می‌گذارد.

ـ چاکرِ عروس خانم.

این‌بار عاقد تقریباً فریاد می‌زند.

ـ آقایون شروع کنیم؟

کسری دستش را پشت کمرم می‌گذارد و این‌بار درحالی به‌سمت جایگاه هدایتم می‌کند که خورشید کاملاً در آغوش دریا حل شده است.

سر جاهایمان می‌نشینیم. کسری دستم را در دست می‌فشارد. عاقد بسم‌الله می‌گوید.

ـ مهریه عروس خانم چیه؟

تکرار می‌کنم:

ـ مهریه؟

کسری جواب می‌دهد:

ـ هرچی خودش بخواد.

دخترها داخل جایگاه می‌شوند و شال سفیدی بالای سرمان می‌گیرند.

یکی‌شان دو حبه قند را نشانم می‌دهد و چشمکی می‌زند و پشت‌سرمان می‌رود.

ـ رها، بگو... هرچی که بخوای.

یک فکر کوتاه از سرم می‌گذرد. رو به عاقد می‌کنم.



ـ می‌شه به خودش بگم؟

ـ باید ثبت بشه، دخترم.

کیان می‌خندد.

ـ کاوه، بدبخت شدیم.

صدای مادرشان هشدارگونه است.

ـ کاوه!

من اما روی حرفم پافشاری می‌کنم.



ـ نمی‌خواد ثبت کنید. من به خودش می‌گم.

عاقد ناچار «بفرمایید»ی می‌گوید و من سرم را نزدیک گوش کسری می‌برم.

ـ هرچی که من بگم؟

بااطمینان جواب می‌دهد:

ـ هرچی که تو بگی.

صدایم به پایین‌ترین حد خود می‌رسد.

ـ قول بده تا میلیون‌ها بار نبوسیدیم و بهم دوستت دارم رو نگفتی هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری.

سر عقب می‌کشد و جور عجیبی نگاهم می‌کند.

کیان قهقهه می‌زند.

ـ کاوه، اگه عندالمطالبه‌ست یه چیزی باشه که بتونم حبست‌و بکشم، داداش. تو وایسی کار کنی قسطاش رو بدی.

کسری بین دو ابرویم را می‌بوسد.

ـ شروع کن، حاج آقا.

عاقد سر تکان می‌دهد و دخترها با هیجان کل می‌کشند. کسری دستم را می‌فشارد و با نگاه به گوشواره‌های صدفی‌ام لب می‌زند:

ـ تا وقتی‌که زنده باشم روز و شب مهرت پرداخت می‌شه، عروس دریا....

زمزمه می‌کنم:

ـ دوستت دارم.

بعد به دریا خیره می‌شوم و صدای عاقد در گوش‌هایم می‌پیچد.

بِسمِ‌اللهِ‌الرَّحمَنِ‌الرَّحیمِ

وَ الحَمدُ للهِ الَّذِی أحَلَّ النِّکاحَ وَ الزَّواجَ وَ حَرَّمَ الزِّناء وَ السِّفاحَ وَ أَلَّفَ بَینَ القُلُوبِ بَعدَ الفراقِ و الشِّقاقِ وَ آنَسَهم بِالرَّافه و الصَّلاح ثم الصلوه و السلام علی محمد و آل محمد صَلَّی اللهُ علیهِ و آلِهِ و سلّم. »

چشم‌هایم خیس اشک است. کسری دست می‌اندازد و قرآن را از مقابل آینه برمی‌دارد. به تصویر صورت مهربانش در آینه خیره می‌شوم. بی‌صدا لب می‌زند:

ـ دوستت دارم.

بعد با یک انگشتش عدد یک را نشانم می‌دهد.

ـ این اولیش...

عاقد ادامه می‌دهد:

« النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی »

دوشیزه محترمه سرکار خانم رها مددی آیا بنده وکیلم شما را به عقد ازدواج و نکاح دائمی آقای کاوه فخار به مهریه مشخصه که عندالمطالبه باید به شما بپردازند دربیاورم؟ آیا بنده وکیلم؟

یکی از دخترها تقریباً جیغ می‌کشد:

ـ عروس رفته گل بچینه...

کسری بیش‌تر دستم را می‌فشارد. اشک‌هایم باشدت بیش‌تری روان می‌شوند.

بار دوم خواندنش را درست متوجه نمی‌شوم.

و آرام‌تر ادامه می‌دهد:

ـ مهر خانومم عندالمطالبه‌ست... طلب کنن بعد از عقد اقساطی پرداخت می‌کنم.

برای بار سوم که می‌خواند کسری زمزمه می‌کند:

ـ این‌بار باید جواب بدی، عروس خانم.

عاقد می‌پرسد:

ـ وکیلم؟

کسری دست در جیب می‌کند.

ـ اجازه بدید، حاج آقا.

بعد حلقه‌ای که نمی‌دانم کی خریده را در انگشتم فرومی‌کند.

نگاهم به نگین درشت انگشتر ساده می‌ماند که زیر نور ریسه‌های نورانی برق می‌زند.

عاقد تکرار می‌کند:

ـ عروس خانم، آیا وکیلم؟

پلک‌هایم را می‌بندم و دست کسری را می‌فشارم. بله‌ای که بر زبانم جاری می‌شود از اعماق جانم می‌جوشد.

جمعیت با شور دست می‌زنند و نگاه من هم‌چنان به برق نگین انگشتر خیره مانده است.

عاقد از کسری هم می‌پرسد و او لبخند به لب بله را زمزمه می‌کند.

دخترها بلندتر از قبل کل می‌کشند.

عاقد تبریک می‌گوید و به نوبت در آغوش دخترهای غریبه و کیان و اسی فرومی‌روم و با همان صورت خیس شده از اشک تشکر می‌کنم.

پدر و مادر کسری را می‌بوسم و کیان به‌سمت ماشین می‌دود.

_ حالا وقت برنامه اختصاصی داداش عروسه.

مانی را در بغل می‌چلانم و می‌بینمش که ماشین را در نزدیک‌ترین نقطه به جایگاه متوقف می‌کند.

صدای موزیک از داخل ماشین بلند می‌شود.

شاه دوماد عروس اومد اسب سمندته بتاز

بس که خوشگله عروس به□سمون می‌کنه ناز

سرنا و دهل ببین با چه نشاط کرده ساز

بعد خودش پایین می‌آید و در مرکز ریسه‌ها می‌ایستد.

ـ کاوه، خودت می‌دونی که زندگیه داداشی، نه؟

کسری جلو می‌رود و محکم بغلش می‌کند.

لرزیدن شانه‌هایشان را می‌بینم و کمی بعد کیان دست‌هایش را از هم باز می‌کند و همراه با آهنگ می‌خواند.

سرخی چشمانش را می‌بینم، اما سعی می‌کند بیش‌تر از همیشه بخندد.

سر راه کنار برین دوماد می‌خواد نار بزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

دختر و پسرها همراهی‌اش می‌کنن. کسری با عشق به قد و قامت بلند کیان نگاه می‌کند و برایش با ریتم موزیک دست می‌زند.

مادیون سم طلایی عروس چه رامشه

راه مره یواش‌یواش می‌دونه عروس سوارشه

زیرِ روبند زری چشم عروس به یارشه

کیان دست دور شانه کسری می‌اندازد و هم‌زمان با دست دیگر به من اشاره می‌کند.

سهیل، مانی را از آغوشم می‌گیرد و من هم وارد دایره نورانی می‌شوم و شانه‌به‌شانه کسری می‌ایستم.

کیان هردونفرمان را بغل می‌گیرد.

به سر عروس خانم شاباش کنین نقل و نبات

یله ترمه پر یراق به هیکلش چه خوب میاد

همگی کف بزنید و باهم بگین شاباش شاباش....

خودش عقب می‌کشد و به جمعیت بیرون حلقه می‌پیوندد و برایمان دست می‌زند.

من می‌مانم و کسری که آهسته میان بازوهایش تابم می‌دهد.

ـ دوستت دارم!

می‌خندم.

ـ این شد دومیش...

ـ یه عمر من می‌گم و تو بشمار...

ـ پس بوسه‌هام چی؟

آهسته پچ می‌زند.

ـ اونا رو از شب تحویلت می‌دم.

سر راه کنار برین دوماد می‌خواد نار بزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

ـ خوشبختت می‌کنم، رها.

موزیک به اتمام می‌رسد و بدون توجه به جمعیت در آغوشش می‌گیرم.

لب می‌زند:

ـ خوشبخت‌ترین... قبول؟

و من بعد از این که آهسته سرشانه‌اش را می‌بوسم سر بالا می‌کشم و خیره در چشمانش تکرار می‌کنم.

ـ خوشبخت‌ترین...

ـ می‌خوای کمکت کنم لباست رو دربیاری؟

مقابل آینه نشسته‌ام و گوشواره‌های صدفی را از گوشم بیرون می‌کشم.

ـ فیلم زیاد دیدی؟

پقی می‌خندد.

ـ ببخشید یادم نبود که عروس من با همه دنیا فرق می‌کنه... این قرتی‌بازیا رو تو جواب نمی‌ده.

گوشواره‌ها را روی میز می‌اندازم.

ـ آخه مسخره نیست وقتی خودم پوشیدم بگم تو کمکم کنی که درش بیارم؟

بالای سرم می‌ایستد و تاج‌گل را از روی موهایم برمی‌دارد و پنجه بین تار موهایم می‌گرداند.

ـ ای بابا...

از توی آینه نگاهش می‌کنم.

ـ چیه؟

ـ تو موهات از این سنجاقا هم نداری که اونا رو باز کنم.

به خنده می‌افتم و یک «دیوانه» ی زیرلبی نثارش می‌کنم. خم می‌شود و روی موهایم را می‌بوسد.

ـ تو قشنگ‌ترین عروس دنیایی.

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و به بالا و پایین شدن سینه‌اش می‌دهم.

ـ کسری؟

دم عمیقی می‌گیرد.

ـ جونِ کسری؟

به پشت می‌گردم و سرم را بالا می‌گیرم و خیره در چشمانش لب می‌زنم:

ـ ممنون! بابت همه‌چی.

خنده‌کنان می‌پرسد:

ـ همین، عروس؟

دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را به شکمش می‌چسبانم.

_ خب دمت گرم، شوفر فخارا!

صدای شلیک خنده‌اش حال دلم را خوب و خوب‌تر می‌کند.

دست‌هایش را دور بازویم می‌پیچد. از جا بلند می‌شوم و برای دیدن چشمانش گردنم را بالا می‌گیرم. نوک بینی‌ام را می‌کشد.

_ خاله ریزه!

سرم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم. صدای خوردن قطره‌های باران به پشت پنجره می‌آید. لب می‌زنم:

ـ بارون گرفت.

همان‌طور در آغوشش مرا به‌سمت پنجره هدایت می‌کند. بازی لب‌هایش با پوست گردنم تمامی ندارد. برای تسلط به نفس‌های بلند و بی‌اختیارم آهسته می‌پرسم:

ـ اون چی بود که کیان داد بهت؟

دستش را از روی بازویم پس می‌کشد و دقایقی بعد جلوی چشمانم می‌گیرد. تصویر یک خانه پیش چشمم بالا و پایین می‌شود. یک جاکلیدی با دو کلید رقصان.

ـ این‌و داد.

با سر انگشت استیل خنک را لمس می‌کنم.

_ کلید چیه؟

_ واسه شماست.

دستم جایی میان زمین و هوا خشک می‌شود.

_ واسه من؟

تأیید که می‌کند از آغوشش بیرون می‌آیم و به‌طرفش می‌چرخم.

_ برای چی من؟

_ هدیه‌ست! می‌خوای از خودش بپرس! به من گفت اختصاصی واسه رها!

کلید را از دستش بیرون می‌کشم.

ـ تو نمی‌دونی چیه؟

شانه بالا می‌اندازد.

ـ نه! امر کردن بعد از سال تحویل حرکت کنیم سمت تهران تا توضیحات تکمیلی رو اون‌جا خدمتتون بدن.

کلید را به‌سمتش می‌گیرم. دستم را به‌آرامی می‌گیرد و پنجه‌ام را مشت می‌کند. خانه دوست داشتنی وسط انگشتانم پنهان می‌ماند.

ـ مال توئه، عروس!

می‌گوید و پیشانی‌ام را می‌بوسد و حوله‌اش را از لب تخت چنگ می‌زند.

ـ می‌رم حموم... توام این لباست رو عوض کن که استراحت کنی... خیلی خسته شدی.

دستم پایین می‌افتد و به حوله توی دستش نگاه می‌کنم.

واقعیت این است که زندگی میان ما جریان گرفته است؛ باید عادت کنم گاهی حوله به دست ببینمش و گاهی برای آوردن حوله‌اش از پشت در حمام صدایم کند.

زندگی همین چیزهای ساده است که من بیش‌تر از هرکسی در دنیا آن را می‌فهمم. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

ـ جونم، خانم؟ شما از من چیزی می‌خواید؟

نگاه سرکشم را دستپاچه مهار می‌کنم و لب تخت می‌نشینم.

_ نه!

خم می‌شود و به‌نرمی لب‌هایم را یکی دو بوسه می‌زند.

_ من منتظر اجازه تو می‌مونم!

بعد عقب می‌کشد، درحالی‌که حوله را روی شانه‌اش می‌اندازد از اتاق بیرون می‌رود.

نگاهم را تا در سرویس گوشه اتاق می‌کشانم و از جا بلند می‌شوم. خوب می‌فهمم که برای راحتی‌ام از حمام این اتاق استفاده نکرده است.

دلهره عجیبی به دلم چنگ می‌کشد. جاکلیدی دوست داشتنی را روی میز رها می‌کنم و دور خودم می‌چرخم.

چشمم به کیسه خرید رها شده کنار میز آرایش می‌افتد. سراغش می‌روم و با زیر و رو کردنش چیزی شبیه حوله پیدا نمی‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد.

یک دست لباس راحتی از توی پلاستیک بیرون می‌کشم و با همان حال عجیب‌وغریبم راهی حمام می‌شوم. نیم ساعت بعد که شیرآب را می‌بندم حس بهتری دارم.

با صدای تق‌وتوقی که هرازگاهی از بیرون به گوشم می‌رسد می‌فهمم که کسری هم برگشته است و همین باعث می‌شود دقایق طولانی بی‌هدف پشت در بسته معطل بمانم.

دلهره رهایم نمی‌کند. عاقبت با لرز نشسته در تنم لباس‌ها را تن می‌کشم و با همان دلهره بی‌انتها بیرون می‌روم.

تمام چراغ‌ها خاموش‌اند، تنها آباژور کوچک کنار تخت نور ضعیفی را در اتاق پراکنده می‌کند.

کسری تا گردن زیر پتو فرورفته و درحالی‌که دست‌هایش را به سینه زده تلاش می‌کند چشمانش را بسته نگه دارد.

خودم را بغل می‌گیرم و آهسته به‌سمت آباژور می‌روم که خاموشش کنم. چشم باز می‌کند و چشمکی می‌زند.

ـ عافیت باشه!

موهای خیسم را پشت گوش می‌فرستم و تا بخواهم جواب بدهم چشم‌هایش گرد می‌شود.

ـ تو چرا خیسی، دختر؟

به تنم نگاهی می‌کنم و آهسته جواب می‌دهم:

ـ حوله نبود.

سر جا می‌نشیند.

ـ وای!

حوله را روی موهایم می‌گردانم.

ـ دارم یخ می‌زنم.

گوشه پتو را بالا می‌دهد.

ـ بیا این‌جا تا سرما نخوردی.

دو به شک به پتو و نگاه مشتاقش چشم می‌دوزم. پلک‌هایش را به‌نشان آرامش برهم می‌زند.

ـ بیا، خانم.

نفس عمیقی می‌کشم و با همان لباس‌های خیسی که به تنم چسبیده‌اند روی تخت می‌روم. مشتاقانه در آغوشم می‌گیرد. تنم گرم می‌شود و بوی عطر ملایمش شامه‌ام را نوازش می‌کند.

ـ جات خوبه؟

سرم را بیش‌تر در سینه‌اش پنهان می‌کنم و بیش‌تر عطر سینه‌اش را می‌بلعم. دستش به‌نرمی روی کمرم بالا و پایین می‌شود.

ـ رها؟

جوری صدایم می‌کند که نفسم درون سینه حبس می‌شود. پتو را از روی سرم کنار می‌زند و من نمی‌دانم چرا نمی‌توانم حتی نگاهش کنم.

ـ بدنتو منقبض کردی.

می‌گوید و تازه متوجه انقباض ناخواسته تنم می‌شوم.

ـ من فقط بغلت کردم. ببین... قرار نیست اتفاقی بیفته که تو دوست نداری... بدنت رو سفت نکن.

با صدای خفه شده‌ای می‌پرسم:

ـ چرا...؟

سر پایین می‌کشد و گونه‌ام را می‌بوسد.

ـ چون وقتی تنت رو سفت می‌کنی یعنی ترسیدی و من حالم از خودم به‌هم می‌خوره... فقط خوابیدیم، رها... اولین بارمون نیست تو بغل هم می‌خوابیم.

نفس‌های بلند می‌کشم و کم‌کم عضلاتم شل می‌شود. دست‌هایش حتی برای لحظه‌ای از نوازش تنم باز نمی‌ماند.

_ دست خودم نیست...

و آهسته‌تر ادامه می‌دهم:

_ ببخشید.

روی تنم خیمه می‌زند و صورتم را بین دست‌هایش می‌گیرد.

_ ببین منو، دیوانه جان.

تنها نگاهش می‌کنم.

ـ چی رو ببخشم؟

ـ این‌که من... یعنی ما... یعنی امشب که ازدواج کردیم... باید...

نوک بینی‌ام را می‌بوسد. این بوسه‌ها عجیب اعتیادآور به‌نظر می‌رسند.

تا بوسه‌اش تمام می‌شود بندبند بدنم برای بوسه بعدی خماری می‌کشند.

ـ من تا هروقت که تو بخوای پسر خوبی‌ام.

شرمگین چشم می‌بندم.

ـ قول می‌دم خواسته‌ام ازت از بغل کردنت بیش‌تر نباشه... حالا آروم بگیر.

می‌گوید و از روی تنم کنار می‌رود و از پشت‌سر درازکش در آغوشم می‌کشد.

ـ شب به‌خیر.

جواب شب به‌خیرش را نمی‌دهم. با چشم‌های تا انتها باز به روبه‌رو خیره مانده‌ام.

جابه‌جا می‌شود و با صدای تقی نور آباژور از میان می‌رود. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که سرم را به‌سمتش می‌گردانم.

چشم‌هایش باز و نگاهش خندان است. لب می‌زند:

ـ جونم؟ چی می‌خوای...؟

روی سینه‌اش خطوط فرضی می‌کشم.

ـ می‌خوام عادی زندگی کنم.

پرسشی تکرار می‌کند:

ـ عادی؟

سرم را جایی میان گوش و گردنش فرومی‌کنم و جواب می‌دهم.

ـ کمکم کن عادی باشم... یه زن عادی... که همه فکرش خوشحال کردن مردش باشه... از همون زنا که وقتی غذام ته می‌گیره دق کنم... وقتی نبینمت دلم تنگ بشه... یه زن عادی که وقت خونه اومدنت لباسای گلدار می‌پوشه و چشمش به ساعته...

آهسته نامم را لب می‌زند و ادامه می‌دهم:

ـ من فقط می‌خوام معمولی باشم... از اون معمولیایی که خودشون قدرش رو نمی‌دونن اما من قول می‌دم که قدرشناس باشم... من چیز زیادی نمی‌خوام، کسری.

صورتم را عقب می‌کشد و توی چشم‌هایم زل می‌زند.

ـ چشمات چی می‌گه...؟

زبانم نمی‌چرخد که بگویم دلم حل شدن در آغوشش را می‌خواهد. که عادی بودن از همین‌جا و از همین امشب شروع می‌شود.

در سکوت سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. دست‌هایش دور تنم می‌پیچد و به‌نرمی روی تخت می‌خواباندم.

ـ من زبون چشمات رو یاد گرفتم، دختره! بگو که اشتباه نمی‌کنم؟

پلک‌هایم را می‌بندم و ادامه می‌دهد:

ـ بگو، رها!

هم‌زمان دست‌هایم را بالای سرم می‌فرستد و گریبانم را بوسه‌باران می‌کند.

ـ چی بگم...؟

ـ این‌که این چشما همون چیزی رو می‌خوان که منم می‌خوام.

تنم از بوسه‌هایش گر می‌گیرد. جای‌جای تنم را با بوسه طواف می‌کند.

ـ حرف نمی‌زنی؟ اذیتت دارم می‌کنم؟

تند جواب می‌دهم:

ـ نه!

در گلو می‌خندد و بوسه‌های بیش‌تری از تنم می‌گیرد.

ـ کسری؟

خمار و تب‌دار نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد دوستت دارم را فریاد بزنم. لب باز می‌کنم که چیزی بگویم در گوشم پچ می‌زند.

ـ من بیش‌تر، خانم فخار!

متعجب می‌پرسم:

ـ چی؟

ـ همون‌که می‌خواستی بگی!

می‌خندم و خنده‌ام با لب‌هایش مهر می‌شود.

ـ بیا بیا بیا... همین‌جوری بیا... آها... آفرین... چشمات‌و باز نکنیا.

خندان دست‌هایم را برای پیدا کردن مسیر توی هوا تکان می‌دهم و صدا می‌زنم.

ـ کسری؟

صدای خنده‌های مردانه‌اش به گوشم می‌رسد.

ـ جونم؟ به خدا دست من نیست، از پس این دیوونه برنمیام.

کیان در گوشم می‌خندد.

ـ الکی شوهرتو صدا نزن واسه من... فکر کرده می‌ترسم ازش. یالا راه بیا، عروس.

دستم را روی دست‌هایش می‌گذارم و سعی می‌کنم چشمانم را آزاد کنم.

ـ کجا می‌بری منو؟

ـ اگه اجازه بدی اندرونی!

ـ الان کجاییم؟

ـ تو حیاط!

هم‌چنان سعی دارم راهی برای دیدن پیدا کنم. مقاومت می‌کند و دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را روی چشمانم نگه می‌دارد. کسری آهسته تشر می‌زند.

ـ چشماش‌و فشار نده، کیان! دردش میاد.

کیان قهقهه می‌زند و هم‌زمان از توجه کسری در دلم قند آب می‌شود.

ـ هیچیش نمی‌شه بابا!

بعد سرش را به گوشم نزدیک می‌کند.

ـ رها، این داداش من سعی داره تو رو مثل خودش صاحب برند لبنیات کنه... تو به حرفش گوش نده.

کسری دستم را می‌گیرد.

ـ اذیتش نکن!

کیان هم‌چنان به جلو هدایتم می‌کند.

ـ کاریش ندارم که...

بعد تنم را به‌سمت دیگری متمایل می‌کند.

ـ نری تو دیوار، زن داداش... یه‌کم راست... الان داریم از در می‌ریم تو.

حرکت دست‌هایم توی هوا متوقف شده است. فشار دست‌های کسری مطمئنم می‌کند که همه‌چیز خوب است.

از همان دو روز گذشته که محو خیرگی نگاهش سال تحویل شده، یا از شب قبلش که تمام تنم طواف بوسه‌هایش شده است...

از وقتی بله را از عمق جانم گفته‌ام یا اصلاً شاید از همان اولین بار که دیدمش همه‌چیز یک خوب مطلق و بدون اندازه است...

این دنیا با گرمی دست‌هایش زیادی خوب است.

_ خب حالا تا سه می‌شمارم بعد دستم رو برمی‌دارم. هشدار می‌دم دیدن تصاویر روبه‌رو خطر سکته قلبی داره!

کسری بیش‌تر دستم را می‌فشارد.

_ آماده‌ای، رها...؟

چیزی از آن چه که انتظارم را می‌کشد نمی‌دانم اما تنها لب می‌زنم.

_ آماده‌م!

دست‌های کیان به‌آرامی از پیش چشمم کنار می‌رود. پلک‌هایم را به‌آرامی باز می‌کنم.

چیزی شبیه بادکنک از پشت‌سرم می‌ترکد و کیان شکل پسربچه‌ها مقابلم شکلکی درمی‌آورد و تعظیم می‌کند.

ـ مبارکه، زن داداش!

تاری دیدم از میان می‌رود و انگار که خودِ گمشده‌ام را وسط یک باغ پر از گل پیدا می‌کنم.

تاری دیدم از میان می‌رود و انگار که خودِ گمشده‌ام را وسط یک باغ پر از گل پیدا می‌کنم.

پیش چشمم یک چهاردیواری با کاغذهای گلدار خودنمایی می‌کند. انگار که با هدایت دست‌های کسری سر از بهشت درآورده باشم.

ـ وای...!

بی‌اختیار دست‌هایم را به دهان می‌برم سرانگشت‌هایم که تر می‌شوند می‌فهمم چشم‌هایم زودتر از خودم به خودشان برگشته‌اند.

ـ رها...

با چشمانی خیس از اشک به کسری نگاه می‌کنم.

با سرانگشت گونه‌ام را پاک می‌کند و لب می‌زند:

ـ جونم...؟

دوباره به روبه‌رو نگاه می‌کنم. کیان کمی آن‌طرف‌تر با ذوق تماشایم می‌کند. جلو می‌روم و به تن دیوارها دست می‌کشم...

به گمانم دستانم باید عطر گل گرفته باشد.

ـ خوشت اومد؟

درحالی‌که اشک و خنده‌ام مخلوط شده‌اند به‌سمت دیگر خانه می‌روم. حتی لبه پنجره‌ها پر از گلدان است.

با کنجکاوی وارد آشپزخانه می‌شوم. پنجره‌اش رو به حیاط خانه تا انتها باز است.

پشت پنجره می‌ایستم و سرتاسر حیاط نقلی و مرتبش را از نظر می‌گذرانم. نفس عمیقی می‌کشم، بوی بهار زیر بینی‌ام می‌زند.

کیان از سمت حیاط مقابلم می‌ایستد و من با چشمان اشکی به قامت بلند یک برادر خیره می‌شوم.

ـ دوسش داری؟

دست خودم نیست و هق می‌زنم.

ـ از کجا می‌دونستی؟

شانه بالا می‌اندازد و چشمکی می‌زند.

ـ همه دنیا می‌دونن! حالا بگو ببینم خودشه؟

آستین به اشک روان صورتم می‌کشم.

ـ خود خودشه!

دستی روی شانه‌ام می‌نشیند.

ـ چی می‌گی به این زن مظلوم من اشکش‌و در میاری، پسر؟

کیان جلو می‌آید و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

ـ کوچیکتم، زن داداش.

از پشت‌سر در آغوش کسری فرومی‌روم. کیان عقب‌گرد می‌زند.

ـ من می‌رم، کسری.

دست‌هایش را دور شکمم می‌پیچد.

ـ کجا؟

ـ بابا بهونه مانی رو می‌گیره قول دادم ببرمش اون‌جا.

ـ اون قضیه چی شد؟

از مقابل در به‌سمتمان می‌چرخد.

ـ اطاعت امر شد. همین امروز فردا جابه‌جا می‌شن خونه جدید.

در را که باز می‌کند کسری می‌پرسد:

ـ ماشین‌و ببر.

تقریباً از توی کوچه جواب می‌دهد.

ـ با تاکسی می‌رم!

می‌گوید و در پشت‌سرش بسته می‌شود و من می‌مانم و دست‌های حلقه‌شده‌ای به دور تنم که ضربان قلبم را تندتر می‌کند.

ـ این‌جا رو دوست داری؟

میان گریه می‌خندم.

ـ یادم نمیاد کِی واست از رویاهام گفته بودم.

تنم را به‌سمت خودش می‌چرخاند.

ـ ولی من یادمه!

جلو می‌روم و آهسته می‌بوسمش، کنار گوشم پچ می‌زند.

ـ همه زندگیِ من!

خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم و به‌سمت اتاق‌ها برمی‌گردم. دست‌هایش را در جیب شلوار جین فرومی‌کند و به دنبالم روانه می‌شود.

ـ این‌جا زندگی می‌کنیم...؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

ـ هرچی تو بخوای.

دور خودم می‌چرخم. جایی در مرکز خانه دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و دور خودم چرخ می‌خورم.

این روزها مرغ آمین زودبه‌زود از شانه‌ام پر می‌کشد و آرزوهای خاک‌خورده‌ام را پیش خدا می‌برد.

ـ کسری؟

ـ جونم...؟

ـ حیفه این‌جا فقط واسه خودم باشه.

ـ یعنی چی؟ مگه دوسش نداری؟

این خانه را دوست دارم. اصلاً انگار که از بدو تولد این خانه را دوست داشته‌ام.

من حتی خزیده در انتهایی‌ترین نقطه ۹متری نم‌زده‌ام هم این خانه را در رویاهایم هزاران بار دیده‌ام و دوستش داشته‌ام.

ـ خونه سفید چی می‌شه؟

متعجب شدنش را حس می‌کنم جلو می‌آید و درست روبه‌رویم می‌ایستد.

ـ من و کیان فکر می‌کردیم عاشق این‌جا می‌شی.

ـ کی می‌گه نشدم...

ـ پس چرا از اون‌جا می‌پرسی؟

به در و دیوار روشن خانه نگاه می‌کنم و دم عمیقی می‌گیرم.



ـ می‌شه بعداً بگم؟

پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند.

ـ می‌شه، عمرم.

حالا با لذت خودم را وسط رویای دیگری پیدا می‌کنم؛ رویایی که در آن کاغذ دیواری‌های گلدار خانه تنها سهم خودم نباشد اما بیش‌تر سر ذوقم بیاورد.

ـ چی تو سرته، عروسک؟

ـ یه خونه امن.

پرسشی تکرار می‌کند:

ـ امن؟

دست‌هایم را دور کمرش می‌پیچم.

ـ قرار شد بعداً بگم.

نفس گرمش مستقیم به پشت لبم می‌خورد وقتی دوباره تکرار می‌کند.

ـ بازم هرچی تو بخوای.



با برخورد لبش به صورتم بی‌اختیار بین لب‌هایم فاصله می‌افتد و پلک‌هایم بسته می‌شود.

این عشق‌بازی‌های وقت و بی‌وقتش بدعادتم کرده است. نزدیکم که می‌شود چشم‌هایم روی هم می‌افتد و آماده بوسیده شدنم.

و حالا من درست ایستاده در مرکز رویاها بوسیده می‌شوم.

نفس‌زنان عقب می‌کشد.

ـ به‌نظرت کیان تا سر خیابون رسیده؟

نفس‌بریده جواب می‌دهم:

ـ می‌خوای بریم دنبالش؟

سر بالا می‌اندازد.

ـ نه!

ـ پس چی؟

ـ می‌خوایم بریم خونه... زشته وقتی داریم می‌ریم از بغل کیان رد بشیم و بهش محل ندیم.

ـ خوب سر راه...

دستم را با شور به‌سمت در می‌کشد.

ـ باید خیلی سریع برسیم خونه!

می‌خندم و درحالی همراهش به‌سمت در خروج می‌دوم که مطمئنم گونه‌هایم از هیجان فرورفتن در آغوش امنش حسابی گل انداخته است.

ـ تو ماشینت زیرانداز داشتی!

با ابروهای بالا داده به‌طرفم می‌چرخد.

ـ تا خونه...

حرفش را خودم ادامه می‌دهم:

ـ فکر کنم نمی‌تونیم صبر کنیم!

دستم را رها می‌کند و سمت در کوچه می‌دود.

ـ می‌رم زیراندازو بیارم.

دستم را روی گونه‌های داغ و ملتهبم می‌گذارم که مطمئنم از شدت هیجان گل انداخته‌اند.

دقایقی بعد کسری با زیرانداز برمی‌گردد و من نوعروس خوشبختی می‌شوم که در قلب بهشت به آغوش عشق فرومی‌روم.

انگار که مرغ آمین این‌بار زودتر از همیشه صدای آرزو کردن دلم را شنیده باشد.

۳ سال بعد

– مانی، بیا بیرون از توی اون باغچه، بچه... همه لباساتو خاکی کردی.

پسرک شیطان تندی به‌سمت پنجره می‌چرخد و با دیدن من دستی به کمر می‌گذارد و خیره نگاهم می‌کند.

سعی می‌کنم اخم کنم تا حساب کار دستش بیاید، اما وقتی به دور خودش می‌چرخد و کمرش را تکان‌تکان می‌دهد از خنده منفجر می‌شوم.

– مگه با تو نیستم، بچه؟

– بازی... بازی...

– مگه با خاک بازی می‌کنن آخه... مریض می‌شی، مانی... بیا تو قربونت بشم.

با انگشتان کوچکش به خاک باغچه اشاره می‌زند.

– رها... جوجو!

صدایم را پایین می‌آورم .

– بابات‌و صدا می‌کنما! بدو بیا تو!

پسرک سرتق دوان‌دوان به‌سمت در ورودی اتاق می‌دود و لحظه‌ای بعد صدای هیجان‌زده‌اش در خانه پر می‌شود.

– کیان، جوجو!

پنجره آشپزخانه را می‌بندم و سمت دفتر برمی‌گردم. کیان پا روی پا انداخته و با شور به گوشی توی دستش نگاه می‌کند.

مانی دوباره جیغ می‌کشد:

– کیان، بیا... جوجو!

بدون آن‌که سرش را از توی گوشی بلند کند جواب می‌دهد:

– جوجو چیه، بابا؟!

مانی دوباره صدایش از در ورودی فاصله می‌گیرد.

– کِلم. (کرم)

خنده‌ام می‌گیرد و یاد «سلم» گفتن‌های حنا در سرم زنده می‌شود. کیان انگار چیزی به‌خاطرش آمده باشد فوری سر بلند می‌کند.

– بچه، دست نزنی به کرما!

بعد انگار که تازه مرا دیده باشد خنده تمام صورتش را پر می‌کند.

– چاکر زن‌داداش!

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و با سر به گوشی توی دستش اشاره می‌کنم.

– خسته نباشی!

دوباره با هیجان به صفحه چشم می‌دوزد.

– دارم اتک می‌زنم!

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

– اون‌وقت من انتظار دارم اون بچه حرف گوش کنه! نشستی داری اتک می‌زنی، خرس گنده؟ پا شو بچه‌ت رو جمع‌کن همه جونش‌و خاکی کرد.

خنده‌کنان جواب می‌دهد:

– بچه‌م می‌خواد جانورشناس بشه! چیکارش داری؟ بخیلی مگه؟

بهت‌زده صدایش می‌کنم:

– کیان!

– جون رها... وسط جنگیم، الان تموم می‌شه.

بعد صدایش را بالا می‌برد و ادامه می‌دهد:

– حنا، پا شو مانی رو بیار تو که عمو ببینه بلدی!

چشم‌هایم گرد می‌شود.

– با حنا چیکار داری؟ بچه‌م داره تکلیف نوروزیش‌و انجام می‌ده!

گوشی را بالا می‌آورد و قهقهه می‌زند.

– داره دوشادوش من اتک می‌زنه، بابا!

متعجب می‌پرسم:

– کی؟ حنا؟

از شدت خنده شانه‌هایش تکان‌تکان می‌خورند.

– آره... چشم خاله‌ش روشن.

اخمی مصنوعی بر چهره می‌نشانم و همان‌طورکه سمت اتاق می‌روم غر می‌زنم:

– جای بازی به کسری زنگ بزن بگو به طرف بسپاره یه نهال خوب بیاره واسه سرخاک آهو... باز نریم بعد چندوقت ببینیم خشک شده.

«باشه»ای در هوا می‌پراند و من پشت در اتاقی که حنا به هوای حل تکالیفش در آن را بسته می‌ایستم و گوشم را به در می‌چسبانم...

هیچ صدایی نیست. دست روی دستگیره می‌گذارم و بی‌هوا بازش می‌کنم. دخترک شیطان با گوشی توی دستش خیره به در خشک می‌شود.

– خاله... خاله... به خدا...

دستم را به کمر می‌زنم.

– چشمم روشن، حنا خانوم... چشمم روشن... داری پیک نوروزی حل می‌کنی، نه؟

کیان از اتاق دیگر فریاد می‌زند:

– حنا، اتک زدن... بدبخت شدیم.

دخترک شرمنده خیره در نگاهم جیغ می‌کشد:

– کیان!

داخل می‌روم و روی دفتر و کتاب پخش‌وپلایش خم می‌شوم.

– حنا خانم می‌دونه من از دروغ‌گوها خوشم نمی‌آد؟

لب برمی‌چیند و زیرلب غرغر می‌کند:

– درس دوست ندارم. من می‌خوام گیمر بشم!

مانی آژیر می‌کشد:

– کیان، جیش دارم!

سرم را به‌طرف در می‌چرخانم.

– کیان پا شو، مانی جیش داره.

کیان بلند جواب می‌دهد.

– بابات وسط جنگه. پسرم، مرد باش طاقت بیار!

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم و تا می‌خواهم سراغ مانی بروم صدای کوبیده‌شدن در حیاط می‌آید و پشت‌بند آن مانی با ریتم جیغ‌جیغ می‌کند:

– اسی... اسی... اسی.

به‌طرف حنا می‌چرخم، چشم‌هایش از شور برق می‌زند.

– چیه؟ پایه خراب‌کاریاتون اومد؟

خودش را لوس می‌کند.

– خاله، بعداً حل می‌کنم.

اسی از جلوی در بلند سلام می‌کند. سریع می‌ایستم و خودم را به در می‌رسانم.

– اسی، اون بچه رو ببر جیش کنه.

با پلاستیک‌های توی دستش جلوی در خشک می‌شود و به مانی نگاه می‌کند

– جیش داری، فسقل؟

مانی که انگار دوباره به‌یاد آورده باشد خشتک شلوارش را می‌چسبد.

– وای! جیشم ریخت.

اسی پلاستیک‌ها را جلوی در رها می‌کند.

– بدو ببینم... کله پدرت...

کیان غش‌غش می‌خندد.

– دارم می‌شنوم!

سری به‌نشانه تأسف تکان می‌دهم و به‌سمت حنا می‌چرخم. دخترک روی دفتر و کتابش خم شده و صفحه تبلتش روشن است.

به دست‌های سفید و تپلش نگاه می‌کنم... دیگر هیچ ردی از کبودی و سوزن سرم‌ها در آن دیده نمی‌شود.

بی‌اختیار لبخند تمام صورتم را پر می‌کند. به‌سمتش می‌روم، اما سرم گیج می‌رود. این چندمین بار در چند روز گذشته است.

تلوتلویی می‌خورم و فوراً روی زمین می‌نشینم تا سرگیجه رهایم کند. حنا متوجهم می‌شود.

– خاله، چی شد؟

دستم را به‌نشان آرامش مقابلش بالا می‌گیرم.

– خوبم، حنا...

دخترک از جا بلند می‌شود.

– خاله جونم... خاله... رها...

تمام اتاق دور سرم می‌چرخد. حنا باشتاب از کنارم می‌گذرد و قبل‌از آن‌که مانعش بشوم کیان را صدا می‌زند:

– کیان، بدو بیا حال رها بد شده!

اسمش را صدا می‌زنم و زودتر از جواب گرفتنم صدای دویدن کیان در گوشم می‌پیچد.

– رها؟

آهسته لب می‌زنم:

– خوبم بابا.

دست‌های حمایتگرش دور شانه‌ام می‌پیچند.

– چی شد یه‌هو؟

با کمک کیان ازجا بلند می‌شوم و لبه یکی از تخت‌های ردیف در اتاق می‌نشینم.

ـ سرم گیج رفت.

به‌سمت حنا می‌چرخد.

ـ بدو برو آب بیار.

چشمان تیله‌ای دخترک برق می‌زند و همان‌طورکه از اتاق بیرون می‌دود جواب می‌دهد.

ـ توش قندم می‌ندازم.

به‌صورت درهم‌رفته کیان نگاه می‌کنم.

ـ اولین باره مگه... یه سرگیجه‌ست دیگه.

برخلاف انتظارم بیش‌تر اخم می‌کند.

ـ مگه سابقه داره؟ چند وقته؟

و تا می‌خواهد گوشی‌اش را از جیب بیرون بکشد.

مچ دستش را سفت می‌چسبم.

ـ به کسری چیزی نگیا!

دستش را به ضرب از بین پنجه‌هایم بیرون می‌کشد.

ـ برو بابا، دیوونه!

دستش را روی صفحه گوشی می‌گرداند و ناله می‌کنم.

ـ شب عیدی بهانه دستش نده که من‌و زنجیر کنه تو خونه... تعمیرات این‌جا رو باید تا بعد تعطیلات تمومش کنیم، کیان. به خدا چیزی نیست... به‌خاطر امتحانای ترمم خیلی شب بیداری کشیدم. یه‌کم بگذره خوب می‌شم.

پر اخم نگاهم می‌کند. اسی درحالی‌که مانی را شبیه پرونده‌ای زیر بغل زده جلوی در می‌ایستد.

ـ چی شده؟ رها؟

سر بالا می‌اندازم.

ـ هیچی... این دیوونه شلوغش کرده.

اسی این‌بار کیان را مخاطب قرار می‌دهد و سؤالش را تکرار می‌کند.

ـ چی شده، کیان؟

به مانی که بین دست‌های اسی تقلا می‌کند نگاه می‌کنم. شلوارش تا روی زانو پایین است.

ـ شلوار اون بچه رو یکی بکشه بالا.

اسی به خودش می‌آید و مانی را روی زمین می‌گذارد.

ـ نمی‌ذاره زیپش‌و ببندم. می‌گه زیپ خصوصیم رو گاز می‌گیره.

کیان اتوماتیک روی زمین زانو می‌زند و مانی به‌سمتش می‌دود و مقابلش می‌ایستد.

ـ لازم نکرده تو ببندی. یه دفعه با زیپ، بچه‌م رو ناکار کردی.

مانی یک لحظه آرام و قرار ندارد.

کیان کلافه دو طرف کمر شلوارش را تکان می‌دهد.

ـ دو دقیقه آروم بگیر، بچه. صاف واینستی این زیپ باز خصوصیت رو گاز می‌گیره ها!

مانی بق می‌کند. دلم فشرده می‌شود.

ـ دعواش نکن بچه رو...

زیپ شلوار که بالاخره بالا کشیده می‌شود دست‌هایم را به‌طرف مانی دراز می‌کنم.

ـ بیا پیش خودم.

پسرک مثل موشک خودش را در بغلم می‌اندازد.

سرگیجه از یادم می‌رود و سر کوچکش را به سینه می‌فشارم و طبق عادت همیشه بوسه‌باران می‌کنم.

صدای حنا از آشپزخانه می‌آید.

ـ کیان!

کیان غرغرکنان از جا بلند می‌شود.

ـ الان میام زنگ می‌زنم به شوهرت تکلیف من و با تو روشن کنه .

بعد از اتاق بیرون می‌رود و اسی پیش می‌آید.

ـ ردیفی، رها؟

به قامت بلندش خیره می‌شوم. دیگر از آن لاغری بی‌اندازه‌اش خبری نیست.

ترکیب موهای مرتب کوتاه شده و پیراهن رسمی‌اش بیش از همیشه به چهره مردانه‌اش نشسته است. لب می‌زنم:

ـ خوبم.

کنارم می‌نشیند و مانی به شانه‌اش مشت می‌کوبد.



ـ رهای منه! برو!

هم‌زمان به خنده می‌افتیم. اسی مشت‌های کودکانه را مهار می‌کند و در چشمم خیره می‌شود.

ـ چی شدی یه‌هو؟

صادقانه جواب می‌دهم:

ـ چند وقته سرم گیج می‌ره.

ـ دکتر رفتی؟

شبیه آن وقت‌هایمان جواب می‌دهم:

ـتو دیگه چرا، لوتی؟ دکتر رفتن واسه ما افت داره بابا... ملت دست می‌گیرن واسه‌مون.

از خنده ریسه می‌رود و خودش ادامه می‌دهد:

ـ اصلاً درد مال مرده.

می‌گویم:

ـ بله قربان.



و فوری اخم می‌کند.

ـ بی‌خود! شما، برو دکترا! از این نسخه‌ها نپیچ واسه خودت.

به اطراف اشاره می‌کنم.

ـ کسری بو ببره کل عید می‌خواد منو ببنده تو خونه مثل مأمور جهنم بالا سرم بست بشینه... نگاه کن... دو روز دیگه عیده... ما هنوز هیچ کاری نکردیم... بچه‌ها برمی‌گردن بعد از تعطیلات... الانم دارن بهانه می‌گیرن... به این‌جا عادت دارن... بهزیستی مثل قفسه واسه‌شون.

انگشت به نوک بینی‌ام می‌زند.

ـ بچه‌ها این‌جا رو با خاله رهاشون می‌خوان. باید سرپا باشی که اون بچه‌هام حالشون میزون باشه، رها.... تو داری مثل تراکتور کار می‌کشی از خودت؛ دانشگاه... کار... بچه‌ها... یه‌کمم به خودت برس تو رو خدا.

آهی می‌کشم و سر پایین می‌اندازم.

سه سال است که تمام اختیار خانه سبز دوست‌داشتنی را به بهزیستی واگذار کرده‌ام و امسال برای تازه کردن گل‌های روی دیوار و تعمیر سقف و هزار کار ریز و درشت برای ایام عید صاحبخانه‌هایش موقتی به مکان دیگری منتقل شده‌اند.

ـ رها؟

ـ بی‌تاب و دلتنگ بچه‌هام... هاله می‌گفت بچه‌ها واسه خونه خودشون بهونه می‌گیرن.

هاله یکی از مربی‌های این خانه امن است که با آوردن اسمش گل از گل اسی می‌شکفد.

ـ تو برو خونه استراحت کن خودم نوکرتم هستم... اصلاً خودم به هاله زنگ...

کیان درحالی‌که لیوانی در دست دارد و محتوایش را مرتب به‌هم می‌زند از در داخل می‌شود.

ـ هاله، چیه؟ خانم سعیدی! بگو دهنت عادت کنه...

اسی ابرو درهم می‌کشد و سر پا می‌ایستد. کیان ادامه می‌دهد:



ـ آمارت‌و دارما، بچه!

اسی «برو بابایی» نثارش می‌کند و سمت در می‌رود. دستی سر حنا که مظلومانه در آستانه در ایستاده می‌کشد.

ـ همه کلش‌بازا!

حنا لبخند به لب نگاهش می‌کند و من به خنده می‌افتم.

ـ برو، وروجک... برو بازی کن.

آرام می‌پرسد:

ـ خوبی، خاله؟

پلک‌هایم را آهسته روی هم می‌گذارم.

ـ خوبم، خاله. تو برو بازی کن... ولی بعدش باید تکالیفت‌و انجام بدیا، گیمر خانم.

ـ چشم، خاله! همه رو انجام می‌دم.

اسی به مانی اشاره می‌زند.

ـ کی می‌خواد گوشی‌بازی کنه؟



مانی فوراً از آغوشم بیرون می‌پرد و جیغ‌جیغ می‌کند.

ـ گوشی‌بازی... گوشی‌بازی...

بعد از چند ثانیه اتاق از هیاهوی بچه‌ها خالی می‌شود. کیان محتوای لیوان را به‌هم می‌زند و به دستم می‌دهد.

ـ فکر کنم یه عروسی افتادیم!

متعجب می‌پرسم:

ـ عروسی؟

شیطان ابرو بالا می‌اندازد.

ـ اون میرزا مقوا به هاله نخ می‌ده.

جرعه‌ای از آب‌قند را سر می‌کشم.

ـ دیده بودم چند بار با هم حرف می‌زنن... ولی هاله...

کیان با خنده‌ای ته لیوان را بالاتر می‌آورد تا تمامش را در حلقم خالی کند.

ـ هاله خودش داره طناب می‌ده، بابا.

به خنده می‌افتم و اندکی از شیرینی آب‌قند به ته حلقم پرتاب می‌شود.

کیان با خنده پشت کمرم ضربه می‌زند. حالا دیگر سرگیجه کاملاً فراموشم شده است.

ـ تو نمی‌خوای دستی بجنبونی؟ موهات سفید شده، پیرمرد!

لب‌هایش به طرفین کش می‌آید و انگشت حلقه‌اش را بالا می‌گیرد. برق حلقه وفاداری‌اش می‌تواند ساعت‌ها چشمم را به خودش خیره نگاه دارد.

ـ خانم، من خودم زن دارم.

ـ خدا بیامرزه سارا رو...

می‌خواهد چیزی بگوید که حنا از اتاق دیگر فریاد می‌زند:

ـ کسری اومد! هورا...

کیان تندی از جا بلند می‌شود. دستش را می‌کشم.

ـ هیچی بهش نگیا...

«خیله‌خب»ی زمزمه می‌کند و به‌سمت در می‌رود. کسری پر سر و صدا داخل می‌شود و به‌محض ورود بلند صدایم می‌زند.

کیان دست در جیب در آستانه در میایستد.

_بیا نعره نکش... تحفه خانمت اینجاس.

_تحفه خودتی، مردیکه!

نیمتنهاش از در میگذرد و کیان سر شانهاش میکوبد.

_حالشم به هم خورد امروز... در جریان باش!

چشمهایم گرد میشود و نامش را تشر میزنم.

_وای، کیان!

کسری جلوی در می ایستد و من ادامه میدهم:

_خدا لعنتت کنه!

شانه بالا میاندازد.

_شرمنده، زن داداش... شاید شوهرت حریفت بشه.

بعد شکل بچه ها چغولی میکند.

_انقدر کار میکنه ببین این ریختی شده، کاوه! خیلی کم درگیر بود دانشگاهم بهش اضافه شده. تازه اولین بارشم نیست... خودش گفت.

کف دستم را به پیشانی میکوبم.

_بر اون ذاتت لعنت، بشر!

کیان با چشمکی کسرای به تزده را داخل اتاق هل میدهد.

_داداش، تا بعد از تعطیلات استراحت کنه خوب میشه... حواست باشه استراحت مطلق. تو کله شم فرو کن هیچ سال اولی ای قد این درس نمیخونه سال اول دانشگاه تازه آشنایی با محیطه!

از شدت بهت و حرص جیغ میکشم. تعظیمی میکند.

_خلاصه که برقرار باشی، زن داداش!

میگوید و بیرون میرود و در اتاق را میبندد. کسری همچنان نگاهم میکند، سری تکان میدهم.

_میبینی که... سر و مر و گندهم... یه چیزی واسه خودش میگه دستی بین موهایش میکشد. تارهای سفید بین خرمن مشکی های وحشی اش عجیب خودنمایی میکند.

میپرسم:

_نهال برای بالای قبر آهو سفارش دادی؟

تنها سر پایین میکشد و ادامه میدهم:

_دیروز که رفتم دلم گرفت... نمیدونم چرا هرچی اونجا میکاریم خشک میشه... اصلا ا...

حرفم را با یک چند حرفی ساده قطع میکند.

_رها...

این تنها یک چند حرفی ساده است که شامل حروف اسمم میشود، اما حالا سه سال است که شنیدن اسمم از دهانش شنیدن دارد.

_جون رها؟

دست در جیب جلو می آید... حتی میتوانم برای آن گرهکور افتاده میان ابروهایش هزار بار بمیرم.

_داری چیکار میکنی با خودت؟

دستهایم را درهم میپیچانم.

_بالاسر کار نمونم تا دو ماه دیگه هم جمع نمیشه... با بدبختی رفتم کاغذدیواری جدید پیدا کردم...

بعد با به یاد آوردن گلهای نقش شده بر کاغذدیواری تازه ذوق میکنم.

_اگه ببینی گلاشو...

جلوی پایم زانو میزند و نگاه از چشمانم برنمیدارد.

_پس گل من چی...؟ حواست بهش هست؟

چیزی از قلبم پایین میریزد. از همان روزی که پاهای برهنه و ناخنهای شکسته ام را دیده تا همین امروز هنوز هم با توجهات ساده اش حال دلم خوش میشود. دستم را بین موهایش فرومیبرم، این جوگندمی های جدید را هزاران بار بیشتر دوست دارم.

_حواسم هست...

_چند وقته سرگیجه داری؟

پیش خودم این سرگیجه های لعنتی را مرور میکنم.

_یه هفته.

بعد برای منحرف کردن بحث تندوتند ادامه میدهم:

_کاغذدیواریا رو هفته اول میاد نصب میکنه... ولی باید پیگیری کنیم یه وقت پشت گوش نندازن. وای! سقف اتاق بزرگه هم نم

داره. کسری، تو رو خدا حواست باشه برای ایزوگام هماهنگ کنی... بچه ها باید زود برگردن خونه شون.

دوباره صدایم میزند و جانمی که جواب میدهم از عمق جانم میجوشد.

_چرا یه هفته باید سرگیجه داشته باشی و چیزی به من نگی...؟

_آخه چیز مهمی نبود... اصلا ا فکر کنم مسموم شدم.

متعجب میپرسد:

_مسموم؟

_اوهوم... از همون شبی که اون پیتزای مسخره رو خوردیم. صد دفعه گفتم از جایی که نمیشناسی سفارش نده. حالا من به جهنم، بچه ها مریض بشن چیکار کنم؟

_ولی کسی چیزیش نشد، رها.

الکی میخندم.

_پس احتمالا ا فقط پیتزای من مسموم بوده... چندباری بعدش بالا آوردم.

فکش سفت میشود.

_اینا رو باید الان به من بگی؟

با خنده ای موهایش را به هم میریزم و از جا بلند میشوم.

_برای چی به خاطر یه مسمومیت باید نگرانت کنم؟

چیزی نمیگوید. پشت پنجره میروم و دست به سینه می ایستم

_کاش هماهنگ کنیم این پنجره هارم عوض کنن، سوز میاد از لای درزاش. طفلیا یخ میکنن... هوای بهار دزده.

بی ربط جواب میدهد.

_به نظرت لازمه که یه آزمایش بدی؟

باحیرت به طرفش میچرخم.

_به خاطر یه سرگیجه؟ به دکتر بگم واسه م آزمایش علت سرگیجه بنویسه؟

تند جواب میدهد.

_آزمایش حاملگی!

با دهان بازمانده تماشایش میکنم تا بین خطوط جدی صورتش ردی از شوخی پیدا کنم، اما کاملا جدی به نظر میرسد.

_شوخی بامزه ای نیست، آقای فخار!

میگویم و باغضب دوباره به سمت پنجره میچرخم. حرف حاملگی در خانه ما یک حرف ممنوعه است، خودش خوب میداند و نمیدانم چرا تکرارش میکند.

_شوخی نمیکنم.

کلافه ای میپرانم و پایکوبان به سمت در میروم . " اَه "

_هروقت جدی بودی صدام کن.

هنوز دستم به دستگیره نرسیده شبیه تیر از کمان رها شده ای از جا میپرد و بازویم را محکم میکشد.

_رها! گوش بده...

انگشتم را حرصی به سینه اش میزنم.

_تو گوش بده! قرار نیست با چیزی که...

حرفم را با زمزمه ای قطع میکند.

_باید بهت میگفتم... اما ترسیدم... ترسیدم نشه و الکی باشه گفتنم...

انگشتم میان زمین و هوا خشک میشود.

_چی رو باید بهم میگفتی؟

_نظر کمیسیون پزشکی در مورد آزمایشات و نمونه های آخرم...

خب من فکر کردم همه چیز احتماله...

کلمات را گم کرده ام، جان میکنم تا بپرسم.

_نظرشون چی بود؟

_گفتن نمونه برداریای جدید نشون میده که بدنم به داروهای جدید واکنش مثبت نشون داده و احتمال درمان قطعیم هست و...

خودم را از بین بازوهایش بیرون میکشم . تمام سه سال گذشته شبیه فیلمی از پیش چشمم میگذرد.

آزمایشات مرتب ماهیانه...جلسات مشاوره ی طولانی اش با سهیل... روند بهبود رضایت بخش برانگیختگی جنسی ...داروهای رنگ و وارنگ بیست و چهار ساعته...

_رها؟

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم آخرین عادت ماهیانه ام را به خاطر بیاورم. اما هرچه فکر میکنم کمتر دستگیرم میشود. حقیقت این است که وسط امتحانات پایان ترم دانشگاه و شلوغی آخر اسفند و نوسازی خانه سبزمان حتی خودم

را از یاد برده ام. از پشت سر در آغوشم میکشد و در جا تکان میخورم.

_رها... یعنی ممکنه...

دستم بی اراده روی شکمم مینشیند، روی جایگاه جنین احتمالی ام. جنینی که باید تعبیر دیگر یک رویا بدانمش... حالا سه سال است که رویاهایم را زندگی میکنم. بی اختیار هق میزنم. سرش را توی گودی گردنم فرومیکند.

_برای آزمایش ازدواجمون یادته زمین و زمان رو به هم دوختی تا یه آزمایشگاه پیدا کنی؟

صدایش جور عجیبی میلرزد.

_یادمه، عزیزم.

با چشمان اشکی به طرفش میچرخم.

_الانم میتونی...

حرفم به اتمام نرسیده گوشه لبهایم را میبوسد.

_میتونم، زندگیم.

کودکانه لب میزنم:

_همین الان...

دستش روی شکمم سر میخورد.

ــیعنی تو اونجایی، بابا؟

میگوید و بغض هردونفرمان منفجر میشود.

با گریه مینالم.

ــالان بریم.

سرش را بلند میکند و توی چشمهایم زل میزند. خودم را توی مردمکهای لرزانش پیدا میکنم و این

تماشایی ترین تصویر تمام عمر من است.

ــبریم.

انگشتم را زیر چشمش میکشم، سر انگشتم را میبوسد.

ــبریم تا دوباره یه شهر رو به هم بدوزم برات...

میان گریه میخندم. دستم را به طرف در میکشد. از اتاق مدیریت سر و صدای جیغ وداد پر از شور و هیجان بچه ها و کیان و اسی در تمام خانه طنین انداخته است. کنار در بسته توقف میکنم، اشکهایم مثل سیل از گوشه چشمم پایین میریزند. کسری به حالت پرسشی سرش را تکان میدهد.

ــچیه؟

_میتونم بقیه عمرمو به صدای خنده هاشون گوش بدم... صدای خنده خانواده مون.

مهربان نگاهم میکند.

_خونواده شوفر فخارا.

میخندم و تکرار میکنم:

_شوفر فخارا!

به در خروجی اشاره میزند.

_بدو بریم.

ای زمزمه میکنم و به دنبالش روان میشوم. چشمم به تابلوی کوچک روی دیوار میافتد. " باشه "

بی اختیار دست میاندازم و از روی دیوار جدایش میکنم.

_چیکار میکنی؟

تابلو را شبیه شی باارزشی روی دستم میگیرم.

_ببریمش خونه.

باشور لبخند میزند. چشمهایش هنوز میدرخشد... قهوه های نگاهش رقیق و شفافتر از همیشه به نظرم میرسند.

_یکی دیگه سفارش میدم برای اینجا بنویسن، اینو ببریم خونه... خوبه؟

با رضایت به خطوط تابلو چشم میدوزم و شال روی شانه افتاده ام را تا روی سر بالا می آورم.

_خوبه.

کنار در میایستد.

_بدو تا این جماعت نریختن سرمون.

از کنارش میگذرم.

_اطاعت، رئیس.

میخندد.

_بیشرف!

عقب گرد میکنم و تندی خنده اش را میبوسم.

_جونمی، دختر.

میگوید و دستم را محکمتر از همیشه میچسبد و به دنبال خودش به سمت کوچه میکشاند. بهار نرسیده باغچه کوچکمان به گل نشسته است. با لبخندی که قادر به مهارش نیستم وارد کوچه میشوم، در را آرام پشت سرم میبندد. بی اختیار سر بلند



میکنم و تابلوی بزرگ سر در خانه را از نظر میگذرانم.عبارت خانه سبز درشت و برجسته حک شده روی تابلو لبخندم را وسعت میبخشد.

کسری ریموت را میزند. به سمت ماشین میچرخم و قبل از آنکه قدم بردارم تابلوی کوچک توی دستم را بالا میآورم و نگاهم را بین حروف خطاطی شده جابه جا میکنم... آنوقت بی اختیار سر خم میکنم و لبهایم را به حروف نورانی اش میچسبانم و انگار که روی ماه خدا را بوسیده باشم.

فَإنَ مَعَ العُسر یُسرا

بی گمان پس از هر سختی آسانیست.

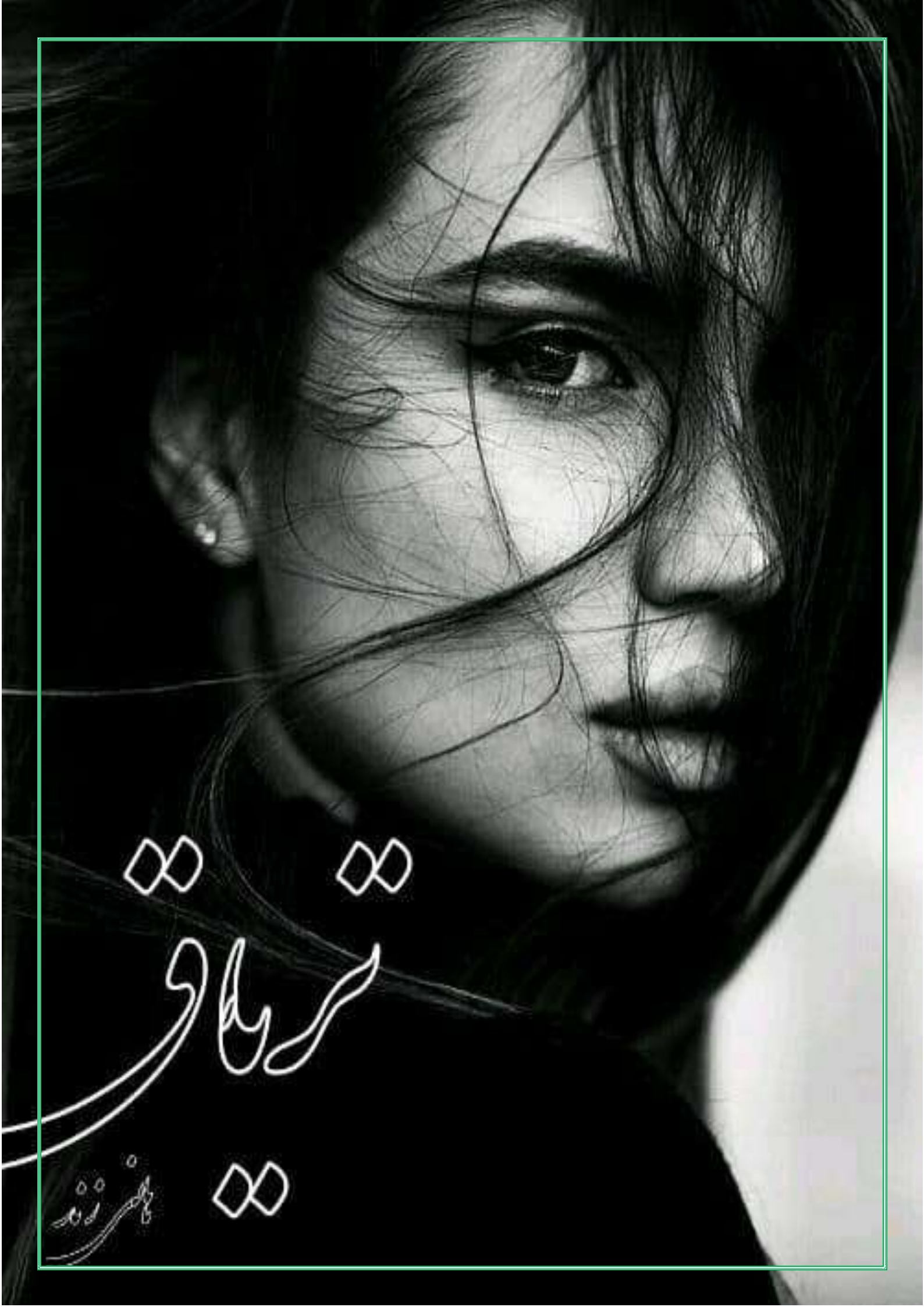
پایان

هانـــــے زند

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای مصنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE




سرپلاق